کف ۱۲ روح

شرح ابو طیبه

روح اقدس

1

غزلیات

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

2

در مدح و منقبت حضرت پیر مرتضی علی اردستانی قدس سره العزیز میفرماید

آن پیر که از اشارت ایزدی [illegible]

غزل

[illegible]

فهرست

کتب ۳۲۰ در رسایل حضرت شیخ العاشقین سید الواصلین قطب العارفین عالم الربانی و کاشف الحقایق والمعانی پیر جمال الاردستانی قدس سره العزیز که در این اوراق ثبت افتاده بدین تفصیل و ترتیب است

والسلام

كتاب فتح الابواب

بسم الله الرحمن الرحيم

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَيَهْدِيَكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا وَيَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَزِيزًا ای مشتاق یکرشمه ترک نازنین زبان کر کشایشهای ابواب فتوحات ظاهر و باطن از ناوک خون آلود دوست وای متوجه وجه جمال که آئینه عشق است که بنجز مرد نگه دیده دردهبر آن صفای نهان و آشکارا هست از بهر آنکه کوثر زلال محبت دربر ولایت که عشق نبوت است استغاثه میباید و ترک و تازی احسن الحال در حجاب بر بحث و بحث بیزدان و جام زلال جلال از پنجه ساقی دوران می نوشند چونکه طلبکار این جانی یکدم حاضر باش که ذکر آن شهسوار اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و سلم در عبارت آیتی نهان خواهد گذشت در سر کلام قدیم تامل کن تا واقف حرارت حال شوی و لذت از نغمات بر زبان برداری معنی این سوره که انا فتحنا است و نمودن نصرت آیت نصر من الله و فتح قریب و حقیقت ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین **و مقصودات** قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون در ذکر فتح مکه خواهد گذشت و اشارتی چند خواهد نمود در باب فتوحات اهل حال و وجد اهل سماع و اهل بصر و تمکین اهل محبت و فضیلت فقرا و مساکین حقیقی نبوت و قدرت حدیث سرور فقرا و انیس غربا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم **الحدیث** عن انس رضی الله عنه قال کنا عند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذ نزل علیه جبرئیل علیه السلام فقال یا رسول الله ان فقراء امتک یدخلون الجنة قبل الاغنیاء بنصف یوم و هو خمسمائة عام ففرح رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و قال افیکم من ینشدنا فقال بدوی نعم یا رسول الله فقال هات و انشاء **شعر**

قد لسعت حیة الهوی کبدی — فلا طبیب لها و لا راقی
الا الحبیب الذی شغفت به — فعنده رقیتی و تریاقی

فتواجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و تواجد الاصحاب معه حتی سقط رداؤه عن منکبه فلما فرغوا آوی کل واحد الی مکانه قال معاویة بن ابی سفیان ما احسن لعبکم یا رسول الله فقال له یا معاویة لیس بکریم من لم یهتز عند ذکر الحبیب ثم قسم رداءه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بین من حاضر بودهم باربعمائة قطعة گویند نظم را که معنی انزل بهزاران صوت بصفای حسن ادبی در رازاست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

ربنا افتح ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انصرنا و اهدنا

پرده شد دور از رخ و ابرو و خال — پرده در شد پرده در حسن جمال
چونکه آمد آیت فتح قریب — چنگ نی ما یاد این حسن غریب

آتش تابنده در در و دیوارها — تا به بیماری دو بیمارها
ناظر میخانه دو خواره هم — درد افزای غم خواره هم

آن انیس همدم مهجور حال — آمده در بند در دستور حال
تا که آن سری که در شبها رسول — باز دید بیت الحرام آورد و بل

تا مذاق دل بیابد این سخن — لذت از سر دل حب الوطن
زانکه مهر یار چه جای دل است — این نشانات از یکیمیای دل است

دل همه دان که سرگردان جهات — دل از آن عمرانست و ایمان ثبات
برگشاده در بروی آن الهی — گشته از اسمعیل آن هم زبری

نام مجوبی سوی این آیت صفا — سعی چون و طوف با اهل صفا
طوف کن چون که بکرد کوی حبیب — تا نشانها یابی از رفتار غریب

ایکه میخواهی فتوحات عام — حج مکرر در نصیب خاص و عام
حاضر دم باش و وقت خویشتن — تا بیابی فیض از کمال زمن

هست دولتهای فتح باب این — که ز فتح حال گردد دل امین
هرکه این دولت بیابد در جهان — رو بجو از وی کلید هر گشاد

دولت غیبی حریف فتحها — که ز غیبی غیر ذات اندر صفا
هست دولت این فتح هر مقام — که نیابد مهر دل هرگز تمام

هست دولت این فتح هر حروف — که نیابد ماه دل هرگز خسوف
هست دولت اینکه آثار غریب — دم بدم آید ز خمار حبیب

اینحدیث ار بشنوی ز منک شنو دلا — تا بدانی قدر دولت ای غلا
یک صباحی برد آن آگان گنج — سالیان بودند با افلاس و رنج

اشارت بمعنی حدیث و مقامی تا دلیل یا ایها الذین [illegible] فاقدروا له
تکبیر و ثنا یک قطعه صدق الله العلی العظیم

می نشد چون شنید از زنگ — تو بخر این خرنگ بر سنگ
خبر شیرین که آن ذات خداست — هرچه بینی زین نمک خوردن خطاست

این نمک خورد و فای مصطفی — این نمک دارد که غالب بر هواست
سوزش فقر و محبت در پذیر — تا شوی بر جمله عالمها امیر

بشنو این مژده اشارت ار ز نو — تا در آیی در صف اهل الوصول
کوه جو هر پاره و بحر و فشان — شهسوار و شهریار لامکان

با فقیران زمان روزی حضور — گفتگو میکرد از بهر حضور
باده فقر و فنا از جام و کام — دم بدم میداد آن شمع عالم

اندر آمد پیک حق آمد چو روح — گفت مژده ای کلید هر فتوح
که خدا فرموده اند من حجاب — که کنی معمور ویرانه خراب

مژده بدهی با فقیران سر — که نهاده بهرشان گنج ستیر
چونکه رنج و درد دل بگزیده اند — وز خود و آمال خود ببریده اند

بیشتر از غنیهای دو جهان — اندر آرمشان همه زان جهان
سال پانصد ز غنیهای بر دو آب — بعد از ایشان آن گان بود حرف حساب

نیم روز از اهل حال با بیر — هست پانصد سال شش منتظر
یکنفس هرکو بود در انتظار — بیشتر دان از هزار و صد هزار

روز آن روز است و دو هم انکه — که کنی نامحرمی که محرم است
چون شنید آن خواجه مژده جبریل — جوششی افزود همچون رود نیل

طوطی جان جنید ان که رفت — ماند دیده جمله گل اندر شکفت
مصطفی فرمود با اصحاب خویش — که ز الف گشت سرتا بام ریش

گفت با یاران ایا خلق و صفا — که همی جنید یقین بند بلا
هست آیا اندرین حلقه و کمند — که بخواند شعر و فضلی دلپسند

که گزیده ما ز الفت این علم — میکشاید لیک بند مشکلم
میکند خون دلم ای مردمان — ما ز عشق و دوستی بزم و نهان

شاعری کو تا که آرد در مقال — تا بیفشانم دمی حرف جمال
زانکه هر حالی که تاید در اصول — نو نقش دان که نمی آید فصول

شیر بر روزن [illegible]
و نهان است

شگفت با کاف [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]

قول موزون روی گلگون این جهان / آشکارا میکند راز نهان
آینه و گفتار موزون آورید / تا دُر راز سحر بیرون آورید
یک جوان در خانقاه با سوز و درد / این دو بیتی خواند و جان تازه کرد
گر همی خواهی تو این ای بوالفضول / بشنو این ابیات از کلام رسول
این دو بیت از لسان زهجان کرد از / قد لسعت حیة الهوی کبدی
فلا طبیب لها ولا راق / باز میگفتند و میگفتند باز
در سماع آمد سراپای حبیب / الا الحبیب الذی شغفت به
وعنده رقیتی وتریاق / زانکه بد واقف ز احوال غریب
درد غربت روی قربت مینمود / زین دو مصرع خسته تن بیخود
تن چو شد بیدار دل جان در وصول / بی ملک ماند در حرم بی رسول
گر فشاند دست و زلف آن سرفراز / دیده گردون شود حیران و باز
زان دو دست افشاندن آن زیبا حبیب / تا شود دستور یاران غریب
چون اصول حال قامت وا نمود / خوش ردا انداخت آن سلطان وجود
چون فتاد از دوش خواجه آن لباس / مغز زور آورد در حال و قیاس
خواجه کونین چون شد با وجد و حال / می چمید آن لحظه در باغ وصال
فارغ از هر دو جهان وز دو جهان / طوف میکردند باز آن جان جان
بلکه اندر ذات آن مصطفی / آن زمان بد جلوگی مهر خدا
بیشتر گشتم تو ای جنس قبیل / کاندر آن دم بی ملک بد بی رسل
شور حال خواجه چون جوش کرد / هر که بد مخمور زان می نوش کرد
خواجه نور مهر بر مهتاب زد / مهر و مه را باز بر اصحاب زد
غلغله افتاد در اصحاب هم / بلکه شد بر گنبد دولاب هم
شد سموات و زمین با هم یکی / زانکه آن دم جز حق نبد بی شکی
چونکه شد مجموع ذرات جهان / پیش قد و قامت آن مهربان
خوش نشسته سر برانو بر نهان / تا نهاد آن نقد را خوش در نهان
چونکه فارغ گشت از آن حال / خواست تا سید کند بر اقبال
تا برد هر کس بکوی خویش راه / تا که آدم نان خورد ابلیس کاه
بعد از آن جمله بگفتار آمدند / با خیال خود به دیدار آمدند
گفت شخصی کنکه هم نام او / که نیم هم مشرب هم جام او
زانکه دارم من دلی خوش مهربان / کاندر او نبود نقوش دو جهان
هر دلی که با محبت شد قرین / کی بماند اندر او اشرار کین
هر دلی که با محبت شد قریب / تو مجو در وی بجز نقد حبیب
هر دلی که با محبت شد انیس / کرد آن دل را نشاید شد بلیس
هر دلی که با محبت خوی کرد / روی اندر قبله آن سوی کرد
هر دلی که خوی با دلدار کرد / پشت بر اغیار و بر آزار کرد
هر دلی که روی در دلدار کرد / خاک ره در دیده انکار کرد
بعد از آن آن شخص بی فهم و خرد / گفت با آن کان آیات پسند
که نمودی بازیی خوش در ملا / دست افشاندی و افکندی عبا
گفت صاحب وقت نیستی ای بوالفضول / چون ندانی این اصول ای بوالفضول
این نه لعب باشد و را اکرم / که ز ذکر دوست نفر آید علم
گوش دل چون بشنود بانگ حبیب / آورد در دل شور و غوغای غریب
ذکر یار ای یار دل از آن گسست / دیده گریان جسم و جان پویان
ذکر جانان جان برقص آرد یقین / جای پا عاشق نهد سر بر زمین
چون تو هستی بسته و بند زمین / چون نه بینی حالت مستور من
چون دلت پیوسته این حال نیست / دیده است بر روی این اقبال نیست
چون نه عارف با اسرار درون / می نه بینی غیر افعال برون
چون نداری دیده دید از یقین / لاجرم باشی چنین انکار بین
مال داری مال ابر در بر / زان نه بینی ذوق احوال فقیر
زاد ما فقر است ای درد دوا / کامده از سوی حق این دم ندا
گر غنی بودی غنی از سیم و زر / حیدی از فقر جانت مستقیم
مال و حال ای بهم پیوسته نیست / کی خورد این حال که خسته نیست

محمد از

بعد از آن فرمود شاه مرسلان / که ردا را پاره سازید ای یلان
آن ردا را چون نثار فاقدان زار / پاره پاره شد چو دل از عشق یار
چار صد پاره شد آن برد جهان / زان طریقه گشت در اهل جهان
وصلهای آن ردای بی بها / قدر مشرب شد لباس قدما
رشته آن شد کمند گردنم / زان ز عشق لا بباید کردنم
ژنده پوشان فقیر دردمند / قدر آن دانند و بس ای ارجمند
جامه چاکان خرابات فنا / قدر آن دانند و بس ای بینوا
خاکساران و فقیران غریب / وصل جو یابند ز وصل حبیب
معنی و شرح مدرز شد تمام / در سماع صافیان پیش امام
آن ثیاب این ردا دلخواه شد / پرده های مختلف کوتاه شد
عشق خوش ذاتست و عاشق شادکام / چون نماند پرده ها اندر میان
نیست در دار جهان جز حق حبیب / فاش میگویند مردان لا حبیب

اللهم اهدنا فیمن هدیت وعافنا فیمن عافیت وتولنا فیمن تولیت وبارک لنا فیما اعطیت وقنا شر ما قضیت فانک تقضی ولا یقضی علیک انه لا یذل من والیت تبارکت وتعظمت ربنا وتعالیت نستغفرک ربنا من کل ذنب ونتوب الیک اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم کما صلیت علی ابراهیم وآل ابراهیم انک حمید مجید ای عزیز متوجه شو که برق حال در ذکر ما فتح جلوه میکند بدانکه آنچه در سال هشتم از هجرت آن مالک ملوک و ناظر و علیم مسالک سلوک یعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات صورت بست حقیقت آن مرد در برشتا فاتح آن حضرت علیه الصلوة والسلام جلوه میکند بوجهای کونا کون لذت از آن بردار و گوش بذکر فتح مکه دار و اسرار غزوه حنین و طایف بدان و ذکر ولادت ابراهیم علیه السلام بشنو در سیرت قصه ظلکا لکن که مشهوران عالم بعضی در خواب اند و بعضی نیم مرده تو معنی این حدیث بدان که سبقت رحمتی غضبی چو یابد تا چون رحم خدای تعالی به بینی با آثار رحمت غره نشوی با غضب الهی و عبرت ما حدیث او در حرکت نباید که ترا بتو واگذارد که غضب حق تعالی در کسوت رحمت می نماید و خلق عالم از آن غافل اند و محبت الهی در مکروهات محفوف است تو در همه حال ببحثی بساز تا مستوجب محبت شوی و تحقیق بدانکه نادران و چالاک سواران میادین دوران در منازل رحم درمانده اند و از کرشمه محبت بکر بجنبید و دست درد امن راحت دو جهان در کشند تو گوش هوش بنظم دار و واقف وقت خویش باش وصلی الله علی محمد وآله وسلم

ساقیا مخمور محرومم دگر / چشم تر دیک آر و در دوره نظر
گرچه نزدیک است این وصل و لقا / از شعاع خویش اندر پرده ها
ذوق حال دوستان زان پرده هاست / که چو شعله مهر اندر جان ماست
شعله ناپیدا و پیدا روی دوست / چند آن چشمی که دایم سوی اوست
هر که هجرت کرد از خود وا رهید / عاقبت این فتح و این نصرت بدید
حسن یار چشم در دورش کشید / تا محمد کوثر عزت بدید
تا غریبانه زند در ملک دیو / تا بجای آرد سید امر خدیو
چون محبت در غضب آمیخته اند / مغز دان این سخن در خون گشته اند
لیک آن دم که گشت و مکه بود / بی غضب آن مهر تابان رخ نمود
از غضب ها ان راحت بی انتها / بشنو از من این نصیحت بیملال
گر تو هستی اهل آن سر بلند / بر سبال و ریش آن اهل خویش بخند
تا که خیشتن ناظر باقی شود / بلکه جانت خانه ساقی شود
فتح باب عاشقان جان گداز / اینچنین باشد در این ره مجاز
هر که او مشغول ذات مصطفی است / پایمال درد وش فتحهاست

تو فنا شو چون جمال آن غریب
ذکر فتح مکه گویم یک نفس
دل ز ذکر و فکر ابتر می‌شود
ذکر ماضی فکر فردا اشغال
نکتهای فتحهای عاشقان
درد دل فتح است و دست صیقلات
حزن و خوف آید ز ابلیس و دروغ
عاشقا بشنو حدیث عاشقان
آزمان بگریز زنهار از مراد
چون شوی در بند یاری مبتلا
در شوران جگر در آن زمان
تا نگردد آب دیده‌ات همچون
عاشق از دامن بجای جوان
دور شو از خویش و ز تصویر دوست
مکر و حیلت اندرین ره در مدار
این سه دهلیز سرای عاقلانست
این حجابت کی شود از آب پاک
در بود املاش ز خاک شوره
از جمال پرس این راه و طریق
تن تنا تن تنا تا تن تنا
زانکه تقوی محبت تخت زد
دیده بردوزید چون اصحاب کهف
که ز آز دو جهان برگشته‌اند
چون جنین بگسسته و پیوسته‌اند
ذکر فتح مکه کو در سوز و ساز

تا بیابی فتح و نصرت از حبیب
گر نباره غارت آن ترک عسس
مرکب بی رزق لاغر می‌شود
میدهد بر باد اندوه و ملال
می‌نماید در دل چنگ و رب
که دل با درد دمساز دل است
نیست اندر جام خالیه غیر دوغ
تا نیفتی در جوال فاسقان
تا نگردی سرد در جان فساد
آزمایش کن از آن حسن و صفا
راه شیب تر شود اندر زمان
پای دل هرگز نمی‌ازد برون
چینکی کرده محنت در زمان
تا نبازی مغز نغز از بهر پوست
تا نگردی زشت اندر هر دیار
این صراط مستقیم مقصد است
گر بود صد بحر و صد صحرای خاک
کی کند هرگز نه فا در گورها
که حبیب هست حق با او رفیق
که کسی خود هست مرد این فنا
سکها بر بخت و بر بدبخت زد
تا نبندد حق بر وتان راه کهف
فارغ از تصویر کشور گشته‌اند
خفته‌اند و بسته‌اند و رسته‌اند
تا که درگه دل بیابد ذوق راز

رو بفتح مکه آرم یکزمان
شرح و ذکر مکه گویم در علوم
ذکر ماضی فکر فردا در زمان
لیک از بهر مثال حسن دوست
درد دل پرده دریا بر صفات
حزن و خوف آید ز دست مرد درد
درد بادهٔ صاف و روح عاشقانست
زانکه جلوهٔ عشق چون آرد خروش
فاش گویم بگوش جان شنو
چشم و گوش بندهٔ چون خویش باش
آب دیده پیوند دل شوق شود
که در آندم یار تو رنجی می‌شود
زانکه راه عشوه و آب منی
یار را با درد دل همراز کن
این مقام پاکبازانست و بس
هر که انجاد امن او تر شود
این حجابت لایق آتش بود
این طریق بی‌نشانست و غریب
که خدا انگاشت او با او دمی
ساقیا آن می که صورت ها شکست
مان فقیران و اسیران غریب
کهف چبود قبهٔ خاص خدا
بندگی و درد دل بگزیده‌اند
یکزمان این درد بگذار ای پسر
تا که درگه بشنود امر و دین

گر امان یابم ز نوک خار درد
گر نشان یابم از آن تنگی و روم
حسرت آرد حسرت اندر دوجهان
فرض باشد نقش خیزی کز نگوست
درد دل خود فتح ابواب علاست
درد مند دوست خود رنج زرد دوست
درد سیما و صفای کار فاست
در تو اول سر زند فعل و جوش
کاین طریق تازه است و جان تو
دیده گلان پر آب خون دل رکش
هیچ در نشو عشق و الفت بر کند
بیقرار و سرد و الکن می‌شود
بر گشاید صورت دوئی
عشق ورزیدن چنین آغاز کن
چشم بگشا در نگر ای بوالهوس
گر بود قطب زمان ابتر شود
گر طلا باشد یقین مغشوش شود
دور شو از خویش اگر خواهی حبیب
که رسد بر پیش جانش هر دمی
در پیالهٔ دیده آور بهر مست
دم نگه دارید در جیب حبیب
که درو نارند و بس اهل فنا
از خود و آثار خود ببریده‌اند
راز فتح مکه گوی و دار و گیر
گفتگوی یار را زین پیک امین

لیک درک و علم ای جویای خبر
ذوق باشد ذوق جان اندر غنا
آن ملک و آن روح نازل می‌شوند
بی ملک ماند درانجا نی رسل
درد ذات صانع است و صفها
فی الحقیقه جملگی درمانده اند
شرح آینه و نظر از بهر پس
بی رسل ره دارد انجا نی ملک
ذکر فتح باب این بیت الحرام
لب بدوز و تن بسوز و قدر بین
رهروان فاش بین عیب دین
این عمل فرض است این علم از یقین
حسن بسیم و سلطنت تنقل بسر
خواه زاهد خواه عالم ای جواد
شرح آنها لایق آن بابست
چونکه عاشق از دو عالم بگذرد
چونکه مشتاق همه اشیا شود
برگزیند صورتی خوش در زمان
روی آن محبوب گردد آبناک
چونکه گردد در شیر و خون آلوده دل
آن حدید همچنان لب بی‌نظر
چون نمک ریزد بر آن خون جگر
تا که دل گردد نمکسار و خراب
عاشق که دید پیشانی چنین
تا نبازی مایه در آز و هوس

بست دشمنان پیش آن رخسار بد
تو مجو اینجا که نقش فراق
تا دل و دلدار وصل می‌شوند
در وصال ایدوست نبود قیل و قال
چون صفات اندر زمین و در سما
که ز بهر خویش مرکب مانده اند
که نیابد در نشان این بود و بس
بی زمین باشد در بند هم این فلک
هست مخفی در دل ایام مدام
تا ببینی حسن عید نازنین
ذوق می‌یابند از حسن زمان
تا که بسیاری باسان این طریق
تشویش از شیطانست ای نازنین پسر
چونکه عاجز گشت و بسازد بد آ
که قدمنان اندرین آب و خست
روی زیبای نشان آورد
ذات اشیا جمله در یکجا رود
قبله سازد تا که دل یابد امان
عاشق بیچاره انداز دو سنگ
در زمان شیطان شود انجا خجل
روی آرد با دل درمان پذیر
آتشی افروزد از غمزه دگر
تا که گردد محو در ذات شراب
تو نشان و محو اندر زمین
تا بدانی معنی چیل و مگس

اندر آن وادی که پیدا شد همی
درک اینجا پس خرد با کم شود
چون طلوع فجر باشد صبح و غبار
این شب قدر ای پسر در دو نفس
آن یکی استاده آن یک میدود
هر مذاق که بیابد ذوق درد
تو بیا بشنو مهیا این زبان
جام و ساقی شرابست و مذاق
بگذر از درک و ز فهم ای حبیب
تا زمانه ساقی دورت شود
ایکه میخواهی که گردی رستگار
و انکه حسن هر دو عالم ای جوان
هر که مشغول است با هر شی یقین
که اسیر نفس خویش است آن پلید
شرح اهل عشق بشنو یکزمان
بلکه با اشیا کند صلح و وداد
عاشق آندم فاش رو گردان شود
آید آندم مشکلی و پور جهیم
عاشق آندم گریه و ز چشم خونش
بعد از آن حسنی عید بس جدید
تا بپرسد خسته را بر پیک
زخم از نمک سوزدش در روز و شب
آن شراب و آن کباب آتشین
شرح نااهلان بگویم نیز باز
بشنو اکنون صورت اهل مجاز

که شب قدرست و قدر آن بلاست
با چو قطره و اصل قلزم شود
سر زند قدر تو گردد آشکار
غیر در دعش آزاست و هوس
آن یکی حیران و آن یک می‌چمید
آن بود آئینهٔ آن یار فرد
که زبان آرد زبان اندر میان
علم و درک اینجا بود سد و فراق
تا ببینی قدر شبهای غریب
تا که حسن و جمال بخت سر نهند
بارها گفتم که دست از خود بدار
هست از شیطان هم فاش و نهان
بندهٔ آنست و بس تا یوم دین
تا نشاند باز جهان بر کشید
تا نمایم تا که عشق ای فلان
تا که مایهٔ او شود هر دم زیاد
روی در یک ساقی و پیمان کند
در رود در چشم و روی آن ندیم
در زمان گردد دلش از درد ریش
در رخ جانانش آید بر مزید
تا که خندد بر دل ریشش آن نمک
تا نمک در خون بجوشد بی تعب
هست اندر خورد رب العالمین
تا نمایم عشق و ز عشق باز
تا ببینی مکر و سالوس باز

عاشق ناقص چو مید آن نظر　　که بلیس انداخت بر روی بشر　　شهوتش آید چو آتش در خروش　　تیز محبوبش شود بیت و خروش
اول آن دل از تن تو شکافته　　که شعاع عشق بر وی تافته　　چونکه شیطان آمد و برد آتش　　در زمان در زمهریر اندر آتش
هم ملک بر آن دل پرخون فشاند　　لیک آن آتش در آن سردی نماند　　شد جدا از دل همه خون و نمک　　گشت شیطان روح و خوی آن ملک
چونکه دل شد سرد و خون و نمک　　هست چنگک لایق دندان سگ　　یا بتقوی کوش یا پیری طلب　　ورنه رو در نار شهوت چون حطب
عشق ورزیدن نه کار الهبات　　عشق بازیدن شعار الطیبات　　حمد لله کامد این فتح غریب　　در طریق ملت و دین حبیب

هو الفتاح القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی مسافران صحرای شریعت و گم‌شدگان تشنگان طریقت و سربازان دریای محبت بدانند که هر اسمی از اسماء خدای تعالی تجلی و پرورشی دارد از این سبب بود که سلطان ارواح در روشن کننده قنادیل و مصباح صدور فقرا و غربا و مساکین و اغنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جواب سائل روح چنین فرمود که قل الروح من امر ربی بدانکه پرورش جمیع مخلوقات در اسم الرحمن متحقق است هر صادقی که بشریعت حضرت صاحب شرع یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدرستی و راستی مشغول شود در جهان حرمت و آبرو پیدا کند چنانکه پیش از این مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین بوده اند و هر چالاک سواری که قدم در کوی طریقت نهد و اسم الرحیم دلیل خود سازد که کاشف دنیا و اهل دنیا و عقبی و اهل عقبی شود و هر جانبازی که روی در بحر محبت آورد و از جوشش و شورش دریای محبت نهراسد و از نهنگ بحر و از پلنگ کوهستان فنا گریزد لؤلؤ و مرجان حقیقت بچنگ آورد و گوش نظم دارد و معنی القادر القاهر المتکبر الجبار الفرد الغنی در سیر فایابان همچنان تشنه باشند که در صحبت فقرا المغری و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

حکایت

عاشقی بی مسکنی بیده دری　　راضیی مستغنیی آتش خوری

چون فقیری بر امیری بند شد　　آب کوثر خورد و خضر زنده شد　　چونکه شد از عشق معشق زنده دل　　شد جدا چون زنده خونش از گل
بعد از آن شد جانب صحرا و دشت　　تا نیابد دیدنش لاف و گزاف　　زانکه با اهل گزاف و صحبت لاف　　نیست سودی ای عزیزان بخلاف
یکه و روزی دامن کوه بلند　　بهر آهویی که آرد در کمند　　همچو تیغ مه همی فشاند نار　　از شعاع عشق از تلوین یار
سایلی آمد در آنوقت چنین　　با فغان و ناله و درد و حنین　　که بدان سائل انیس آن فقیر　　که فقیرش دوستی همچون امیر
آن زمان که آن فقیری بی نوال　　گشت سیمرغ و بهم زد پر و بال　　آن انیسش گشت غایب از نظر　　دور زر بود و ندش در آتشم دود
دید دیوان و ندید آن گنج دوست　　همچو کردی رفت با خار زرد　　تا بزد عاشق بجان فغان　　بی صفا و نامراد و ناتوان
با خیال حالت بدامان زرد دوست　　که خیال محرم ای جانی دوست　　یک صحبتی کن چو افتادم بدور　　که دگر چون باز یابم آن حضور
که فقیر بودم کنون خاکسترم　　بیخبر شد تاج عزت از سرم　　مهر تابان کرد با مه سید و بید　　عرش و کرسی پیش قدمم سجده
ذو الفقارم بود بازوی امیر　　می ندانستم غنیمت ای فقیر　　چونکه شد از من جدا آن روح پاک　　هر صحبت چون زنم بر روی افلاک
گفت خضر وقت با موسی بروز　　که دو گوش آور بشرح کنوز　　چون جدا کردی ز من ای کجا　　باش چون تیغ شهی اندر غلاف

چون جدا کردی تو از آتش خود　　باش چون مرآت در زیر نمد　　چون جدا کردی تو از نور فروغ　　ره مده در جان و دل حیله و دروغ
گنجها بگزین و نشین همچو گنج　　بوکه یابی تو خلاص از قید و رنج　　هر زمان می‌کن وضو از خون دل　　بوکه یابی جا می از جیحون دل
این طهارت چون بسازی همچو برف　　روی آور در قبله جان آن جهان　　اندر آن قبله با شرم و حیا　　روی بر خاک نه بین لقای خدا
اندرین محراب با خوف و بیم　　نام نکو تو نام رحمن رحیم　　زانکه قهار است عشق پرده سوز　　قدر این شب تو مجو از نور روز
تو میان عاشق و جمال عشق بین　　هست اندر ملک جان این علم دین　　تو میان عاشق سر نام وجود　　زانکه عشق است آنکه می آرد سجود
رحمت رحمن و انوار رحیم　　در طریق عشق بود مستقیم　　که ز قهر عشق در دشت حکیم　　گر نماید حلم دگر آشوب و بیم
حسن معشوقان و سوز عاشقان　　شعلهٔ عشق است و بس ای مهربان　　این دو شمع باید نماید شان وجود　　تا نگردد نور عشق تان چو دود
آن یکی باید که باشد پاسبان　　وان یکی دیگر چو گنجی بی نشان　　زانکه عشق فرد است بی اختیار　　میکند فرد محل اختیار
تا نه بیند عشق فردای ذوالجلال　　سر خود ننهد تفقین در خاک آستان　　شرح این زاری بیانی یار خطا　　گر بهای چشم و بیماری آن
باز گویم یکزمان بیدار باش　　دور شو از خویش و محو یار باش　　باده فتح محبت نوش کن　　چشم جان بگشا و لب خاموش کن
تا نمایم قامت فتح الحجاز　　در طریق عشق تحقیق و مجاز　　این وصال اندر مثال آرم یقین　　همچو روی و خوی یار مه جبین
در حکایات بگذرانم این شروح　　تا که کشتهٔ عشق نوشد جام روح

حکایت

خاکیی بودم توانا و غریب　　که همی زد دامادم از رجب　　من طوافش کردمی بخویشتن　　تا بدیدم جان جان در پیرهن
چونکه پنهان گشتم اندر نزد او　　خویش را دیدم در میان کار تو　　عور و بی پرده و خراب و هم مست　　میزدم بر فرق هستی هر دو دست
می ندانستم یقین من کیستم　　خنده میزد در پیر من بریستم　　دیدم آن خندیدن و بگریستم　　کاندرین حالت نظر با چیستم
رحمتش آمد بر زاری من　　در زمان فرمود غمخواری من　　تا مرا بیدار کرد او بیدار خویش　　چون شدم بیدار گشتم خاک پاش
چون شدم گرد رهش بی پا و سر　　یکنفس درجمع شد سمع و بصر　　یک نسیمی از نسیم وصل یار　　همچو غمزهٔ دلبران نازنین
زد و دو گوش و چشم با هم یار شد　　سر بسر تا ناظر دیدار شد　　چون چنین زنده شدم از زلف او　　آتشینی گشت بر همت سوار
تا رود اندر اقالیم دگر　　تا شود مادی تسلیم دگر　　سخت بگرفتم لجام همتش　　تا بدانم دین و کیش و ملتش
که امور عشق پردم ملتی　　می نهد با دولتی و العفتی　　گفتمش کای آفتاب ذره سوز　　عاریم گرد ان زماه و مهر روز
گفت گوش و دیده جان باز کن　　دل مقام گنج بی انباز کن　　بشنو این فتح غریب بی لباس　　تا ببینی سلسلهٔ شیطان و ناس
زانکه شیطان است نار و نور دود　　آن یکی در روی در آمد بهر سجود　　نار او با کافران دارد نظر　　دودش آرد در مسلمانان خبر
نور او در سر محمود مان بود　　غیر حق کس ره بدان سر کی برد　　حزن و گریه صحبت آتش چه باک　　هست چنگک آن زنی آن نور سر
نار دیگر هست در ذات حبیب　　با هزاران دود و انوار غریب　　ناری و نوری و دودی پیکرانست　　که جدا از آیت پیغمبر است
آن نهان در مصطفی پی مصطفی　　میکند صد جلوه در زیر قبا　　در لباس فقر این سوزنده نار　　شعله آرد و میدم بر روی یار

نور آن نار محبت بی گمان / می شود جنات و جای صالحان
دود آن نار است پردهٔ ظالمان / کز محبت غافلند اهل آن
نار احمد عشق و الفت پرورد / نار شیطان فسق و شهوت آورد
اهل شرع از دود و آن آتش زنند / میحوزند این سو و آن سو میزنند
عمر خود در صرف خواب و خور کنند / اعتقادی بر زر و گوهر کنند
بی خبر از خالق و دارای خویش / بی وقوف از سر راه و جای خویش
ای جمالی شرح سحر عشق گوی / واکه از این نکته بوی پیش گوی
جوهر از بحر محبت کن جدا / تا در آید خوش بگوش جان ما
هر که گوش شاه عشق است این درر / یا که کحل دیدهٔ دیده نظر
آن نظر که خضر دستش اندر زمان / آورد در روی خوب دلبران
در دو دل جاسوس ملک جان کنند / تا سموات و زمین یکسان کنند
آن نظر که کوه در رقص آورد / تا که صورت بشکند جان پرورد
آن نظر که باد و خاک درهم / کآدم از وی شد بلند و محترم
آن نظر که نوح گشت از وی نجات / آن نظر که شد خلیل از وی نجات
آن نظر که بنده گشت از وی حبیب / آن نظر کآورد چرخ عجیب
باده بر مغانست آن نظر / مهر و ماه بر زمانست آن نظر
آن نظر در زهره و در مشتری است / آن نظر در ملک و در شکل درست
آن نظر در دین عشق محمدی / آن نظر از بحر ذات ایزدی
تا که ایمن جوی آن دریا روانست / تا که ایمن دل از آن ابر [illegible]
بنده شو تو در بر پیر مغان / تا بیابی آن نظر فاش و عیان
تا چو بگشاید در بیت الحرام / شیخ عزت بر نیاید از نیام
تا ز عشق و با محبت ای فلان / همت گردون بگیرد اندر دو جا
تا ز شهوت نور علم [illegible] / در تک اسفل برد مرد دو دل
گرد شو تو و آب تقوی را طلب / گر بیابی در پیش صد گون تعب
تا ز عشق و باد و حکمت جدا / شیب آب و خاک بر پای هوا
تا نشد در اسفل سوی بی بر سما / استوا کردی بیار مصطفی
تا که برهی از خبر هم از سقر / تا نباید کرد نت هر دم سفر
تا که گردی بست ارض و سما / خوش تمکین همچو جان مرتضی
ای جمالی بر رخ خوب حبیب / نان مدد بر ده علامات غریب
چون مکمل گشت در ماه و جبین / سرنگون شد منبر دیو لعین
زانکه اصل آدم خاکی نهاد / ز آب و خاکش جمع او استاد
فرع او چنگک نهاد و آتش است / فرع زاد است آنکه دایم سرکش است
زین سبب شیطان با زد ایمان / آشنائی میکند فاش و نهان
ره ندارد دیو اندر خاک و آب / زانکه زر مند این دو شیء و هیچ تاب
دایما مشتاق و جویای هند / لی چو باد و نار شورش میکند
زهد خشک و شعلهٔ افلاک [illegible] / حسن اولیا خاص است عشق خاکیان
عاشقا گر زانکه خواهی این نمک / رو مدد اندر دل خود دست تنگ
رب او علم است علم از روی کجا / حال را مگذار بنماید جمال
حال و وجد و کشف اسرار غریب / یک بیابد هم در ذات حبیب
سر عاشق سر عاشق ای جوان / آنکه نهان کرد و دو جهان
ذکر باد و آتش دیگر شنو / تا بیفتی سرنگون در چاه و گو
آتشی پنهانست اندر ماه و جبین / کآن ندانند جز رب العالمین
آتشی در خاک پنهان و عیانست / کآن حرارت برتر از هر دو جهانست
آن حرارت خالی از دود است و نور / برق عشق آنکه نزد دیگ است دور
دود و نور از ابتدا و انتهاست / این حرارت از دم و حال فناست
جان صاحب حال داند این سوز / که ندانند اهل حال این درد و سوز
فادراست این صاحب حال ای پسر / تا حرارت آن اهل حال اندر کند
این حرارت بایدت بدل از دو بیم / دل بصاحب حال ده چون شیم
تا نگردی سرد در تلو بها / تا ببینی گنجها در سینها
تا که مغز ساغر و پنهان شوی / تا ز خویش و بود خود پنهان شوی

تا ببینی سوزش این مهر و ماه / تا شوی تو محو اندر خاک راه
آتشی که منبعش گردد دلا / آتش حرارت و ماه مهربان
مهر و ماهی هست سوزش ناپدید / غیر دیدهٔ عشق این تابش که دید
تابش این مهر و ماه عجیب / گر شود پیدا بود سوز غریب
زانکه عشق از جلوهٔ این پا و جبین / سوزش این مهر سینه نقش دین
مصطفی زان گفت که بود دمی / آن زمان که ماه و جبین با اخی
پس برانگشت خاکی پای او / آب نوشد آب از سیمای او
بلکه گردد هم بهر دریای او / گم شود در دیدهٔ خیالای او
آن حرارت این عبارت میدهد / عشق میخش این عبارت میدهد
این حرارت نه این عبارت در نیاز / گر بیابی در رخ خوب ایاز
بندگی آموز از خوی ایاز / تا بسوزد در دم کی سوز و نیاز
زانکه این سوز و نیاز محو عشق / بی مرقی میرود اندر عشق
چون رود اندر عرض این عشق / در تو خواهد ماند دایم این عشق
با جمالی تا نشین این عشق عجیب / تا که دارد جود دریای حبیب
رو بسوی شیخ که آدم / تا که ایمان کی آید باور دم
تا بدانم کیست در ملک غیب / که بود در کیش و دین آن حبیب

ای عزیز بدانکه در آن ازل که بغیر از محبت نبود حق سبحانه و تعالی حکمت را با قدرت سرافراز گردانید و غفلت را بار آن حکمت شد تا ضبط عالمها باشد و اکثر عزیزان عالم بدین سبب غافل اند که غفلت را به حکمت می پندارند و دولتمندان که گذارشان در کوی اهل محبت افتد سر در محبت و زیدن گیرد و در نهاد حکمت رود و غفلت را بسوزانند و در جای غفلت نشینند در اشغال حکمت و محبت مشغول شوند و شخص را بنجات ابدی مشرف گردانند و الحمد لله رب العالمین گوش بنظم دار که شرح انا فتحنا لک فتحا مبینا میکند ز روی معنی و حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه خواهد گذشت و اثبات اسم و مسمی و معنی چند بیت که بر لب و دندان در دربار مولانا جلال الدین رومی جاری شده که میفرماید

الجاهلان تعظیم مسجد میکنند / در خرابی اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

وصلی الله علی محمد و آله وسلم

ای صبا در قدم اقرای زده / کز سفر پیدا شود سیمای سود
ای صبا فر خیزد بر خود شو سوار / تا که گردد امر جانان استوار
سلسلهٔ الفت بگیر در خود بتن / تا که گردد جمع عقل و عشق و تن
تا مسمی اسم را در خود کشد / تا خرد از خوان پنهان نان خورد
تا چو آدم گم نگردد در شجر / بی پدر باشد در بند هم بی پسر
در محبت عقل از فانی شود / عشق با اسم صور یاری کند
این مسمی در دل باشد مقیم / در نبی پیداست اسمش چون یتیم
این یکی پیدا و آن دیگر نهان / الله الله تن بهر خیال زمان
لیک آن زین که بود محو و فنا / که فنا ذاتست و صورت اسمها
اسم و حرف و صوت میباید مدام / تا که گردد تا فنا مبها تمام
چونکه سر عشق و عاشق از رفیق / متحد کردند گم کرده طریق
اسم اینجا باشد و نقش نشان / لیک نبود جز مسمی در میان
اینکه میگویم نگنجد در حروف / دردمندان است چنگک این [illegible]
ای صبا از شرح این فتح غریب / باز گویم در فتوحات حبیب
فتح این ابواب غیب و آشکار / فاش گویم این زمان ای [illegible]
لیک اندر گوش هر در اهره / میکنم این درد و مرجانها [illegible]
سیر این ره همچو نیرنگ کی / نوش خواهی نوش خوابان غیر [illegible]
ذکر و فکر انجا نگنجد در رهه / زانکه این صف در نگنجد زره
زانکه ذکر و فکر و اسم و قیل و قال / نیست گردد نیست مرجز حال

گذشت که چگونه منتقل شد از آدم علیه السلام تا بحضرت حبیب صلی الله علیه وآله وسلم چند نوبت نوشتم که نور نبوت در پیشانی عزیزان سیر میکرد تا بحضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم رسید و در ایام آن حضرت در ظاهر و باطن آن مجموعه ذات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات قرار گرفت آنچه در پیشانی آن مرآت عالم قرار گرفت نصیب اهل کشف شد و آن نور که در زبان آن حضرت جاری شد و آیات می سرود نصیب علما شد و آنچه در جان و دل آن حضرت استقامت یافت نصیب اهل محبت شد درین حالت است که آن حضرت فرموده که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور یعنی از خود [illegible] در روی در پیشانی نور تابان آن حضرت آورد که قبله ملائکه است و اهل زهد از انعام گذارند باشد که برکت آن نور بخشش دیده ات جلا شود و نظرت در ذات مرآت فتد و به بینی آنچه لایق امر است که در کلام آن خدا بحثش نوا جاری است تا باشد که حکایات آن استان شنوی که اهل قشور رند که حدیث او بیانی سخت قوانی لا یعرف فهم غیری در شان ایشان است گوش نظم دارد در اول و آخر ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نگاه کن که چگونه از زنگ برون فرموده بجه شادی و عزت باز تنگ فرموده و این خواری و عزت که خلق بخور آن میرسند بحکم مثال است آن عزت که اهل محبت در ملامت می پسندند در مثال نمی آید ترنم آشفتگان زلف پریشان دوست در نظم بشنو تا به واقف آن حبیب در حلقه فقرای همسکن بر دو جهت جهان رسم چاک کنی و طوق گریبان رندان خراباتی عشق بازی افتاد والله تعالی و صلی الله علی محمد و آله

گوش دل بگشا و بشنو این رموز تا که برخوردار گردی از کنوز
آنچه حق در سینه آدم نهفت علم اسما بود ای جویای مفت

زانکه باید در طریق انبیا علم و آداب و ریاضت بیریا
وان مسمی که انیس مصطفی است مهر و سوز و شفقت و درد و دواست

این حکایت بشنو و دلشاد باش با غم و اندوه باش آزاد باش
آن لیل و رهنمای جزو و کل مهر عالم مهر احکام رسل

بهر شفقت آن شه ثابت قدم تربیت کردی ابا خاص و حشم
ایستادی شب بسان بندگان روز دادی نفع با آیندگان

آن ستون چلچالهای حق ایستادی خطبه خواندی جوز وفق
تکیه بر چوبی زدی آن کوه قاف تیغ تیز مصاف را باید غلاف

آن ستون چوب بند زنده جان در پناه آن شه آخر زمان
چون ستون روی نهایت را بدید قامت شد جانب بالا خوید

بهر اثبات هدایات حبیب خواست حق روشن کند راز غریب
بهر عزت منبری را ساختند تا که بنشیند بر آن آن ارجمند

تا نماید قدر و نفع بندگی تا بداند بنده قدر زندگی
چونکه بر منبر نشست آن شاه دین آن ستون خشک آمد در حنین

اندر آمد نام او حنانه شد خود که دامن شکر او دهشان [illegible]
هرکه رویش دید با بالش رسید از مقام خویش خشک برجهید

هرچه اندر ذات بود و میشود میگذارم شرح این خبران [illegible]
تا که شرح درد حنانه کنم تا که می در کاس و پیمانه کنم

تا که با رباب عکسیان شوم تا توانم که ز خود پنهان شوم
ناله از مغز حزین سوزناک میغزد آن چوب خشک جامه چاک

قدرت حق لاهف حق ای سول هست چنگ لازم و یار رسول
آن مسمی که حیات است و دوا اهل حق دارند بی بند گشا

هرکه گیرد انس با ایشان یقین در هدایت ذکر او باشد چنین
تا که باشد خشک تصویر [illegible] ناله آید ابدا از ذات او

قال النبی صلی الله علیه وسلم انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم من رآنی فقد رأی الحق

کشف گشته روزی من هفتاد بار هیشوم از خود جدا از بهر یار
اسم و جسم خویش می بندم بهم بار اول با هزاران درد و غم

چون به بندم خویش من مرکبی خویش اسم و جسم میشود محزون و دریش
این دو صورت نردبان و گشت که مکان و جای اقدام دست

اسم و جسم چون بپایند ایتقدم راحت آرد تیغ بر روی الم
بعد ازان آن جسم و اسم الم ردی و میدم خواهد که باشد بر زمین

تا شود رتبه و ز راحتهای حال تا خبر باید ترا از ذوق وصال
اسم من هفتاد و نوبت هر نفس میگذارد آرزوها در هوس

از زمین تا آسمان هفتاد بار میفشارم خویشتن از بهر یار
اسم و جسم هر نفس شکلی دگر قامتی بنماید و فعلی دگر

باز جذب یار آن برهم زند نوک غمزه بر جبین غم زند
چون بپا سازد دل از نوک حبیب گوش ظالم بشنود راز غریب

این صدای گرم و نرم دلنواز جائی هست می نماید جائی ناز
دو رحیان تار شان غالب شود وانکه اینجا گم شود طالب شود

اسم خود بگذارد و علم و هنر یار بیند یار خویش اندر نظر
وارهد از فعل و تمیز حروف بگذرد از ذکر توحید و کشوف

تا به بیند دیدهاش فتح مبین تا رباید گنج معنی از زمین
بلکه گردد گنج کلی جان او اینچنین باشد مسمی ای عمو

روی بر این خاک میباید نهاد تا مسمی را به بینی در نهاد
دور حیان اهل اسم اندر [illegible] که همی پویند در چاه گمان

اهل اسم اند اینهمه توحیدیان که نبیند آنکه ز سوز عشق جان
چون همی گردند خاک پای یار رزقشان شود و غیر از عطا

لیک معذورند این قوم حروف که نبیند آنکه ز اسرار درون
گر بدیدندی صفای مصطفی کی شوندی مدان ثابت جفا

من رآنی فاش میگفت آن حبیب از زبان و کلام کشا غریب
سحر عثمان لعل و مرجان مصطفی جان و جانان فاش و پنهان مصطفی

آینه هفتاد کیش روی اوست سلسله اهل محبت موی اوست
فتح ابواب جریان کلام او حسن روح افزا چی در جلوه او

هجر گردون در تجلی صور اوست این مسمی تیز مرغ دام اوست
جان بر بان جمال غریب زندگی دارد ز روح آن حبیب

هرکه خواهد کاینچنین بریان شود عیش خود بر خیزد و عریان شود
هرکه خواهد کاینچنین بریان شود در طریق عاشقان پویان شود

کان حبیب با مسمی ای فلان در تعشق است جسم و ادم [illegible]
هرکه ازین فتح و این رفتار [illegible] حاصلش جز حسرت و آزار نیست

ای دو صد حال پی راز و نی مرکب هست سوی آغاز زان
تا گشاید گوش صورت سوی راز تا که شاهین خو کند با شاهباز

تا که اسما با مسمی دم زند تا که عالم روی در آدم کند
تا که گردد صورت و معنی یکی تا نماند در دل و جانها شکی

تا که عشق او کند خوی بیقرار علم و فعل خود به بیند آشکار
زانکه عشق ای عاشق [illegible] ناظر قلب است و بینای سر

صد هزاران صورت آید در کتاب که نباید پیش عشق اندر حساب
عشق [illegible] جسم [illegible] کالبد است مرد بی زر اندرین بازار نیست

قابلیت هست لیکن در بشر عشق تا که آن به بیند در گذر
عشق با آن صورتی گردد رنگ آشنائی میکند بی صلح و جنگ

آن صور گر روی در عشق آورد ننگ در دو خویش و با حق بر برد
حق به بیند هم بداند کان صور هر چه بگشاد آن دم با بال و پر

شرح و ذکر علیم الله ای پسر روی بجود در عاشق بی پا و سر
در سر وادی بپس نو آواز حبیب تا شوی عارف نگر از غریب

ای عزیز بدانکه شرح نور حضرت سید ولد آدم و آفتاب فرحبخش عالم محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بچند نوع

کرد

چونکه کرد مستقیم اندر مقام / خاک باید کرد جسمش والسلام — ور شود آن ناله چون آه خلیل / بلکه زد از رحم لطف جبرئیل

عشق کرد و نماند درد و غم / لیک با غم دل شود ثابت قدم — یار غم شو که در روزی در سفر / که سفر در روی جان آرد سقر

سوز غم سوزنده شهوات است / سوز غم تیغ برخ آفات است — سوز غم هر کو نگه دارد یقین / زود باشد زنده گوید که این

چون امین گردد شود کان گنجها / ای همه بیغم تو این رمز و رموز — یکنفس با غم بسازد جاودان / عیش یکن در پناه جان جان

این حکایت بشنو و بیدار باش / چون شدی بیدار زخود غم ز اوباش — بشنو این نقل از مسیح زنده دل / که شدی زنده و از او ناگل

در حواری بد زنی دارنده مال / نیز صحبت بود شش حسن و جمال

حکایت

داشت پوری نیز آن زن با پسر / خدمت عیسی همی کرد آن پسر — آن پسر بد داخل قوم مسیح / ناگهان پرسید از شاه فصیح

که بگو ای مقتدای عام مادرم / در کجا باشد قیامت در برم — یا به برزخ یا که در جنات در / باز گو تا باز دانم سر به سر

گفت عیسی گر شود یکدم غمین / او بجنت میرود بشنو یقین — ور بود بیغم بود از اهل نار / زانکه دارد عاقبت اندر دیار

چونکه دارد جمله اسباب جهان / این سپاهست دیوار جهان — رفت با او در گلیمش آن قفل زار / چون بدیدند دو ما در بهشت

ناگهان نو قیش آمد در گذار / زان شد اندر با غمی در لاله زار — تا کل چیند ز شاخ خار بن / آستینش شد دریده ای سخن

آمد و بنشست تا دوزد قبا / سوزن و رشته بد خرخش با صفا — چون نماندش رشته تا بیدوزد او / کرد سوزن بند در پیچیده او

بند کرد آن بر سر زانوی راست / هر رشته زن زجای خویش خاست — رشته تا بید و آمد باز زن / تا بدوزد آستین پیرهن

هر رشته سوزنش از یاد رفت / جستن آمد فکرتش بر باد رفت — سوزنش بد در میان اندر کمند / دست میزد بر بساط آن درد مند

شد مشوش بهر سوزن ای صنم / دید در دل در زمان رنج و غم — مژده آمد در زمان از آسمان / که شد آن زن ز اهل جنت بیگمان

چون چنین است ای طلبکار حضور / روی غم منکر که تا گردی صبور — گفت یعقوب داد از جلیل / که بکن در راه ما صبر جمیل

هر که خو با صبر و غمخواری کند / دلبرش ای شیخ دلداری کند — ای محمد صبر کن در احتقان / گشت مفتاح جهان جاودان

شرح فتح کنم کو آشکار / تا توانند لیلها بی نهار — تا ببینی روی و خیار حبیب / ور درون ناله از غیب

ای عزیز مبارکی یک لحظه رضای دوست بدان ثابت شد که زمان غم و راست و زمان حیات بخش است و حیات زمان حبیب خاما یان نیست و بدانکه اهل ذکر در خیال گذشته فریادی میکنند و اهل فکر مثال در ماند کاین در فکر فرو شد و اهل زمان که اهل حال اند هر لحظه حیاتی جدید از دیدار دوست یابند ذکر و شرح این کلمات در نظم خواهد گذشت حالیا شرح عقل و عشق و اتحاد نظرهای عشق و عقل بشنو تا راه عاشق و عاقل بری و شرح نبوت و ولایت بشنو تا اسرار ولایت و ظهور نبوت بچشم سر ببینی تا تعبیرات نبی و ولی بدانی شرح امراء و فقرا بشنو تا شناسای فقیر و امیر شوی تا بدانی که گاه فقیر امیر میشود و گاه امیر فقیر و شرح حبیب و غریب بشنو تا لمعات عشق که تجلیات غرائبست در سیما حبیب ببینی و شرح مهدی و عیسی علیهما السلام بشنو تا در اسفل که هستی نفس اماره است غیبت نکردی که آفتاب

هدایت که مهر و محبت است از مشرق پاکبازان شعاع میزند حاضر باش و غایب مشو که حق سبحانه و تعالی و حضرت جنابش علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشانها در پرده داده اند تا غافلان راه بدان نبرند گوش به نظم دار و ترک غفلتها بکن که شرح فقیر و امیر خواهد گذشت و تعبیرات صورت این دو اسم و معنی از علم محمد

ساقیا پر کن پیاله با حضور / که جهان پر گردد از نشاط و سرور — نور و ظلمت فکر و ذکر جز قدیم / شد فنا اندر صف قلب سلیم

مطربا برگو سرود تخم حزن / که سموات زمانها شد زمین — طالبا گوش چنین عشق آر / تا بگردی جیش مهر جان نثار

که عدوی مهر گردد اسب و جبار / نام مده این گرد با در دل گداز — جیش از این مهر نبوت بد بلند / تا که شیر عشق آرد در کمند

شد جهان جان عقل و نور علم / تا که شد لوح و قلم مشغول علم — چون نبوت با ولایت یار شد / سیر نقش از صورتش بیزار شد

آن صور تا لید پیش ذات خوش / که بچشم سر بدید آفات خوش — چونکه منصف گشت آن شرک نماند / عشق آمد هر دو در یک خوان نشاند

جوش عشق آمد فنا شیها نبوت / دو دو آن شد علم و صد پرده بدوخت — علم صورت زان بود ما به نبرد / کامل آمد هر دو اسپان اندر دو گرد

آن نبوت چون عیان شد در نهاد / همچو طوبی در میان آب و باد — مدعی لی خاک و نار آن مهر یافت / در هوا انیر ست با امن و امان

که ملالات داشت از تا محرمان / همچو جسم خوب و فقر بیگزند — تا ولایت گشت درمان و دوا / منتهی شد از ولایت منتها

چون نماند شرح ظاهر در وجود / خواست تا خاصان در آرد در سجود — تا محبت ناظر تا کان شود / تا قصور بیوفا ویران شود

تا نماند آنچه پذیرد زوال / تا بود دایم وصال آن جلال

سؤال

این سوال ای جوان دلپذیر / بشنو ای طالب که تا گردی بصیر — سایلی آمد بر پیر مغان / که بگو اسرار درویشی عیان

پر ابر و چو چگان در کشید / تیر با باران که دیا ضربش کشید

جواب

بعد از آن فرمود درویشی که ای خبیر / ورنه جسم و جانت گردد ای اثر — زانکه درویشی در دویش یقین / می نگنجد در سموات و زمین

که فنا اندر نقش و رنگ بود / باده تلخ است بجام و سبو — فهم و ادراک اندرین پا زار / عقل دیده ناظره بیدار نیست

گوش اینجا که ندارد هیچ / که فنا بود اسیر کلبی — اندکی از خویش غایب در لباس / تا ببیند عقل قصور قیاس

تا که هر کو همتش باشد فنی / باز باید این ره درویشی فنی — هر که باشد تارک و همت بلند / زلف دل بیازد و بر آن کمند

هر که دارد این عمل اندر نهان / که بیاسند اندرین بند و گشاد — ناگهان بیند جمال اشتیاق / در برابر همچو جنات ای جوان

که در او یکسیا شد زلال / مرغ بریان با شد و آب زلال — حور و غلمان باشد و ولدان نیز / اندر آن فتنه در درد و داغ

نار و باد و آتش در فغان آید همی / خاک و آب اینجا شود چون همی — چونکه مرهم یابد آن دل ز آن فغان / باد و آتش جنبد از بهر هلاک

گر نه انخلاف گردد آنکه [illegible] / صورت و جنبش گردد مضمحل — شفقت پنهان چو ای بوالوفا / کرده اینجا میشود در هستی

لیک این شفقت که امرست نفس / در خلیفه خود و مدای بوالهوس — هر که باید سوی آن گنجینه راز / امر باید جنس آن پشت و پناه

هر که سر بنهاد و سر گردان شد / بنده گشت و داخل شیطان شد — وانکه قشید این نفس از امر حق / گم شد اندر حرف و قصور ورق

آن نفس وان امر دیش و دل / همچو دوزخ می نماید ای خلیل
پیش مردی طالبان آن امر حال / می شود چون بیشه باد و وقت دهال

آب و آتش پیش او بستان شود / خار راهش همچو گل خندان شود
در میان خاره و نار و امر کار / فتنه پیدا شود در دور یار

آن مکان اندر میان آن غبار / همچو دل در سینه مشتاق یار
همچو برق آن دل فتاند تیغ تیغ / مرد نگریزد از آن باشد دریغ

سالها سخت مفسران این معنی / اندر آن قبه است تنها و منی
هر که خواهد آن مقام سر قدم / کو مکو فرد او دی در طالع دم

زانکه وسواس آورد آن نفس دون / کاین امور است و نفس فریاد رس
عاشق مستقبل امر رسول / حق نهاده فاش در کام رسول

این دو زر که جوهر درویش است / که طلوعش جمله نیک اندیش است
هست حلقه گوش او مر عاشقان / عاشقان بیخود چنان و ما

عاشقان بی تن که از جان خونند / عاشقان جنس ذات بی نیاز
زانکه جنس عشق اینک واد بند / هر دو سر کرد این هر دو ماه بند

هر دو مفتاح اند و هر دو بند یار / هر دو عاشق شمع اند و هر دو نار
آن یکی عین است و دیگر کام دل / هر دو آگاه اند از پیغام دل

فاش و پنهان چون یکی در عین دل / هر دو همراه اند و هر دو صیقلی
هر دو دایم مست و بی پایان هم اند / در تن دو لیک از هم سر منند

زانکه اینجا هست نار و نور عشق / زان رمند از هم که نامد دود عشق
عشق چون بر جنس خود در او فتد / حمله بر سیمای دستور آورد

عاشق و معشوق بیخود می شوند / گر خود در رفتار خود واقف شوند
عاشق آن دم بی رقیب کم شود / گرچه باشد سر در آن دم شود

عشق چون پاک است و عاشق چون خمیر / تو خمیر خود بده در دست پیر
تا که در نار محبت آن خدیو / خوش بسوزاند کسافتهای دیو

گر تو عزرائیل امر فضل وقت / می نیابی فاش و تبدیل وقت
نام عشق و درد و درویشی ببر / عز و فرخ و فر و نام چون پیشی ببر

خواهش و بایست و قدر و چیره وقت / بهر طفلان است اهل بند و ظرف
حاضران بار اجابتشان چو چار / غایب اندر مصر باشد تره کار

من و سلوی هست در دیگ فنا / میخورد دایم فقیر مرتضی
آفتاب عشق و خوی مسکنت / من و سلوی آورد در مسکنت

مسکنت دان مسکنت قبله خدا / ایکه میخواهی نشان اولیا
گر تو هستی امت و آل رسول / خوش قدم زن اندرین راه قبول

زانکه آن سر بسته از دو اجلال / که بود همراه مسکینان بلال
این روش این سیر در رفتار غیب / میرساند دل بدلدار و حبیب

گوش دل پیش آر ای محبوب راز / تا نمایم مقصد اخیار و یار
تا ز خود غایب شوی در راه دوست / تا که گردد مغز جان بی قشر و پوست

گر نگشتی آن ملک دیو سیاه / آدم خاکی نکردی رو براه
اندر آن جنات که دیدی چو آب / می نمودی فکر او جز خورد و خواب

گل شدی این مهر و ماه از دور چاه / گر نگشتی در میان دین بلا
بی سفر بر حجت و خون جگر / فیض خوان بردی ز صبح و سحر

ماه کنعان که ز اخوان او / سعی کردندی در آن پنهان او
کی بدیدی انجمن اقبال و بخت / کی نشستی فاش بر بالای تخت

ور نشستی همچو نی بودش وقوف / که بیابد جوهری اندر حروف
تا که اخوان از جزا بد هر همی / تا نماند شان ز غفلتها غمی

گر نرفتی زیر پرده چند روز / جان اخوان کی ندادی تاب سوز
صاف شد جانهاشان ز آن قفارها / شرح این در کشف کنم بارها

مصطفی در مکه می بودی مقیم / گر نبودی جانش از تیغ و بیم
گر نرفتی در غریبی آن قباد / خود نبردی لذت از فتح و گشاد

فتحها در بندهای محکم است / نیک داند هر که با حق همدم است
شادمانی در غم است و انتظار / پی خزان صورت نبندد بهار

پس هر آن طالب که خواهد گنج گنج / کو دلاور باش و از ماران مرنج
زانکه هر کو هست مشغول حبیب / در میان خلق باشد چون غریب

تا بجنگ آرد رفیقی ره نورد / تا ز مین او شود آزاد و فرد

ای عزیز بدانکه شرح غزوات از بهر فتوحات غیبی می نویسم بدانکه

وبسیار بذکر مشغول می باید شد و فتوحات غیبی در بی باید بافت و بهترین فتح و گشایش طالب آنست که بچیزی مشغول شود که او را بکار آید گوش بنظم دار و همراه سیر نفس باش تا زندگی یابی و به بندگی مشغول شوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

آشنائی ز آشنایان خدا / برده بد بوئی ز قوم آشنا
بد درونش بی غبار و بی جفا / لیک بد افتاده در گرد غبار

هم در آن ایام یک شیخ بلند / که همی دیدی از او دلها کرند
صورتش پاک و صفی و دل سیاه / دیدم احوالش بعین چون دود گاه

یاری العقده وقت ایام خویش / نیش میزد بر دل و جانهای ریش
چونکه بد میکاند اهل خدا / خبث میکردی بی آن آشنا

باز میگفتند خبث و خیث خویش / فاش میدید شکل دین و کیش
می نمی شد ملتفت آن آشنا / که همیکردند ذکر آن و غنا

ناگهان بر جست رندی زنده دل / رفت پیش راضی فرخنده دل
گفت با آن شخص با بانگ بلند / که زبان جان من بگشای بند

که بسی در مانده ام در حال تو / غبنم عارف من از احوال تو
یا نداری گوش یا مستی مگر / که همی جنبم ترا بس بیخبر

که فلان شیخ اندرین بوم و دیار / خبث تو میکند لیل و نهار
گفت با آن رند مرد کامیار / که دل من برد بوی از جت یار

چون دل من خبث با کام خراب / فارغم از بانگ و فریاد سگان
شورشش میکند از حسد با بدترین / من نیم سگ تا فزایم جنگ و کین

راضیان با مقصد خود همدم اند / بر جزا احتیاد و او مرهم اند
راضی از یار اند و فارغ از جفا / رهروان با اهل زندان چکار

اهل زندان اند خلق و جهان / نامراد و ناصبور و ناتوان
خبث مردی ناتوانا نیز از دون / مردگان را غیبت الا توجگر بکن

رهنمیان بر خوان حق می خورند / در بساتین کرم خوش می پرند
بهر نان اهل جهان جان میکنند / عیب نود گر قفانی میکنند

فتح باب سالکان این است و بس / این نفس در جان شان ای همنفس
گر بیارد تیر اندر کوی یار / جان سپر کن پس بگو الای کار

ذکر غزو و فتح و نصرتشان کنم / تا که قد غازیان عریان کنم
تا اتفاق و حدت شود از هم جدا / تا نماید قدمت در بلا

مقصد انا فتحنا ای غریب / باز گویم بهر اثبات حبیب

ای عزیز میخواهم که سبب نزول سوره انا فتحنا درین محل

بنویسم محبت الهی در مقوای بشریت جلوه نمود و معنی الست بربکم قالوا بلی کرشمه غریب نمود و آیه وما کان لنبی ان یغل ومن یغلل یأت بما غل یوم القیمة ثم توفی کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون افمن اتبع رضوان الله کمن باء بسخط من الله ومأویه جهنم وبئس المصیر هم درجات عند الله والله بصیر بما تعملون سبقت گرفت گوش بنظم دار تا حقیقت سببهم و سجده در مقام

ایکه نزدیک آمدی منکر بد و دور / معلوم کنی انشاء الله تعالی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم
تا کشایم بر تو درهای حضور

کنج و نقد معنوی در پیش تست / طالب سر چشمه جنبش بر بهو است
ای طلبکار حیات جاودان / در طریق حق مرو بی راهدان

آن ستاره آسمانی در زمین / آمده در سیر اندر ماه و طین
پرده هستی خود را پاره کن / بعد از آن نظاره در ستاره کن

تا دلیل تو شود آن نور صاف / وا رهی از شبهه و علم گزاف
خوی کن با آن رفیق مهربان / گر نماند اسم و جسمت کو عیان

تا خیالات بباید خوش جلی تا بدانی معنی قالوا بلی
تا بدانی که محبت ربّ تست تا نگردی پیش ربّت هیچ سست
هر که روزی دیده باشد در گذر یک نظر اندوخته از صاحب نظر
گر نگه دارد بدل در همچو گنج می نه بیند باز هرگز درد و رنج
آن غنیمت گر ببازد در هوا ورد او شود سحر و اسحر تا
خاک افتد پیش آن صاحب نظر که شفاعت کن که هستم در خطر
آن رسول غیب گوید در ملا که شدی اگه تو از رحمت خدا
با محبت گفت ربّ تو بتو تو شنیدی آن و رفتی سو بکو
لیک چون حزن پشیمانی هست هست از کرم آن سوز الست
این حجاب و پرده برخیز نقض چونکه داری در درون ناله و حنین
وانکه شد پیوسته با عهد الست بر سر خاک در عشق باید نشست
عهد و پیمان قهر و انشا دی است زانکه هم ساقی و هم جام می است
درک و فهم اینجا چو خرد کال شد همکانی خوش درین منزل شد
این معانی در نمی آید بگفت لا تو خاکست و بس این کنج نهفت
خاک کردی همچو سبزه زار بر رخش سر بر زند چون نوبهار
شرح دیگر گویم از جام الست تا شوی از ساغر ایام مست
تا اگر بوی محبت بشنوی دمبدم این سو و آن سو نگروی
بشنو اول شرح غیرت گر تا ناز حال عشق و وسوسه جام مجاز
تا به بینی زشتی روی حسد هم بدانی غیرت خوی احد
حال آدم وسوسه دیو رجیم تا شوی اندر محبت مستقیم
گفتن انّا ظلمنا ای سلیم از محبت گشته خوب و مستقیم
بی محبت شخص بی تمکین بود رو بپوش از هیچ صور رنگین
همچو دیو و سگ بود بیرون در پاسبان شد و مشغول خبر
مقصد من بشنو که تا گردی چو شب تا توانی کرد جام حال نوش
وانکه در ایوان صفت عاشق شد می نگنجد شبهه و شک و گمان
شبهه و شک خیزد از نکرده دروغ تو مجوز از شمع مکاران فروغ
بشنو این آیات مشروح دگر بو که بگشائی در عالم بصر
پرده برخواهم گرفت از روی حال بو که از بن بر کنم ریشهٔ ملال
وانمایم زور عشق و روی عقل تا بدانی صحبت مرگ و صحبت عقل
زانکه این پرده بهم ماند یقین همچو مرغ عرش و مرغان زمین
ماکیان چون کان نامراد باخروس عرش شان خود کشاد
عقل با عشق ای پسر در راه دو است قانع از تقصیر این نقش است
عشق با عقل ای پسر مانند نار می نماند کرد جز فرق و ناروا
اتحاد عقل و عشق ای بی بها هیچ از این هرگز نبوده در جهان
هر که یابد یک نظر از این دو تا مستی یابد بخود در هیچ می
آن نظر برده اگر افتد زمام می نیابد باز از ایام کام
فی المثل گر حق کند با آن اسیر آشنائی او نشد جز زجیر
که خدا سازند او را غرق ستم ور زش تحمیل آن در سینه است
عهد و پیمان این گواهی میدهد آیت حق ذکر غایب میکند
هر که بیند روی جانان آشکار بجانان با عهد و پیمانش چکار
زانکه شهد و طبع باغش عقل عاشق عاقل کند این سیر و نقل
عاشق بی عقل سرگردان بود حسن جانان جسم خود ویران کند
چونکه نبود ناظر حق الیقین نیست واقف هیچکس از رمز این
مبتلای این و آن باشد مدام سجده نبود میکند در صرف خام
خام کرد خام آتش از آب سرد بشنو ای جان گر به دعوی مرد
صد هزاران نطفه همچو راه خورد نیست کرده ... خر
زانکه حسن تازه ما ملبان رنگ میل هم دارند همچون آب و رنگ
ای حریفان زمان اگه شوید تا نمانید روی و دولت ...
مصطفی با مرتضی این گفت این که بپا در سایهٔ عاقل نشین
انکه فرمان ببرد سر گردان شد جان او ... ...

حسن فتح جاه ... وبا ... آرزو ... کشتن و آرزو ... ... که از بحر جدا بود ... که از ما ... کریستن ...

ز حیر فتح ... نفس کشیدن ... و سجده ... ورق ... برد

حر هم آزاد مرد را گوید و هر چه ... باقی ...

وانکه نشنید این نصیحت در زمان بدر او شد در افتد در غم نهان
وانکه این در زود اندر گوش کرد جام کام جاودانی نوش کرد
تا که داری مایه از نقل مبین نقد صافی بر سر آن کل مباش
خاک پای مستقیم احوال باش سر حق بی حرف گفتم با تو فاش
فتح ابواب که درمان و دوا ست بی محابا گفتم از بدل نورات
چون بلی گفتی به پیش یار خوش سر متاب از حلقهٔ ستار خوش
در پذیر این زاری و فتح غریب تا نگردی زشت در روی حبیب
هم ازل هم عهد و پیمان الست گر بعهد داری درین ایام مست
ره بده در دل تو فکر مریض حاضر دم باش و مأمور نفس
طالبا مثنوی که مطلوبات تو هست گم در صورت و در ذات تو

اسب خیال مرغ بسته پا
بی تفکر بی تامل ای مرید
بی تردد بی تهید ای رشاد
بشنو این اخبار تا ناری شک
آن همه شب مهر روز افروز ما

ای عزیز بدانکه هر نفس از جانب دوست فتحی میرسد و هیچ الهام و اشارت بهم نمی ماند که سنت الهیات که نظرات هیچی مکرر نباشد معنی سوره انّا فتحنا و سبب نزول این سوره خواهد گذشت حاضر نکته ای غریب باش تا از فتوحات حال و خاک شوی که شرح نظم دارد حاضر نفس باش صلی الله علی محمد و آله و سلم

هست و نابدایت در ارض و سما
در بدایت تلقهٔ شوان گزید
می نه بیند هیچ کس فتح و کشاد
که چو جو پنهان خورده آن کاه ملک
مرهم داغ دل پر سوز ما

حکایت

کار ساز و دلنواز امتان مونس و همراز درد عاشقان
فاتحهٔ ابواب مقصود دلی او مهر شمع افشان سوز فتنه بود
همرا اثبات غفران عفو می نگردی جمع دنیای دنی
تا نیا را مند مشتاقان او تا بیاشامند جام خوان او
زانکه هر کو نافش در ابنای بود حاش کر بان نفس او خندان شود
باری الفقه شبان مهربان دیده در خود مشتهای آب و نان
تا نهد لقمه بکام اشتها تا که گردد و زند بسته لقمه ها
تا نیاسد هیچ شیء در کام تا که آرد کام جان در سلام
اشتها آمد دلیل راه شد صاحب لقمه ز حق آگاه شد
سوزش مطلوب طالب را کشید خواجه بخود گشت در مسجد دوید
زانکه مسجد جای جمعیت است و اندر آن محراب راحت ...
نبت محراب همراز هم اند فاتحه خوانند و یادی در همند
چون بمسجد اندر آمد مصطفی بکه و صادق آمد غدا اندر قفا
مصطفی فرمود یا یاری که تو از پی چه آمدی اینجا بگو
گفت بهر جوع افتادم بدر درد و بدن سخت بودم بیخبر
گفت یا یاری دگر شاه حلیم که تو بر گو هم چه داری بر حلیم
گفت آنم آتش جوع دوانید تا درین منزل که حاکم رساند
با ادب گفتند آن هردو رفیق که بغیر ما نیز تو شد دقیق
که در نبدم خبث آداب و جلوه باز گو احوال این آیات دوست
گفت منهم انچنینم انچنین مهر تان بر خاستم من از زمین
آن حرارت کاه دم از گندم بلم کو بیا آمد کنون درین جزیند
غیر آن طاف در حجره نبود تا که خواهد بر دو اینم کوی برد
تا کدام طالب مست خراب میفروزد آتش از بهر کباب
تا کدامین منتظر در جستجوست تا کدامین تشنه محو بحر دوست
زانکه تشنه همچو ماهی مطلبید غرق آب چون نشتابی مکنید
تا کدامین دیده هیر بود بحقیق تا بیابد گوهر و کنج دقیق
بعد از آن یاری در آمد بنجود که مرا یاریست بس صاحب وجود
منعم و دارا و صاحب نعمت است گر کرم فرمائی و راه دولت است
مصطفی فرمود یاری را که کر هست کو را نیست جز خون جگر
خانه اش ویران تر از کاخ ... جان مشتاقش یقین بریان تا ست

غیر عشق ما ندارد در درون
زان درآمد شه در آن بیت الحزن
که محبت حاجتش با علم هست
باز آمد مرد اندر فغان گوش
مصطفی فرمود کای مهمان [illegible]
گفت با نان [illegible] آید نان خوریش
گفت دارم [illegible]
میکند تعجیل تا قربان شود
بعد از آن در کار شد مهمان خدا
مصطفی فرمود کای [illegible]
زانکه دست غیر با هر چه رسید
مصطفی فرمود دست اندر زنید
نیست اندر خانه ام غربال و گرز
اشتها و دست [illegible] طعام
حسن و عقل و حکمت ای مرد [illegible]
دوستان [illegible] باز بین
زلزله که گفت حق شیء عظیم
[illegible] عشق فرد و خوشست
مصطفی پرسید از آن [illegible]
گرده بد یکباره سنگ [illegible]
زانکه نان سنگ رزق [illegible]
هم نه [illegible] روی [illegible] دگر
که بدند اهل نفاق اندر کمین
که همیدانکه [illegible] گوز
امتحانت در چه بازارند [illegible]

سوی خانه او بیاشند کنون
تا نماند در دل مجزون محن
زانکه خفلت [illegible] اندر حکمت
دید روشن [illegible]
نان چه داری بهر مهمان [illegible]
ور نباشد [illegible]
بهر مهمان میکند جوشش ناله
تا که همراز دل انسان شود
تا که خوان آرد بنزد مصطفی
که کسی مهمانه [illegible] نیست
از نظرشان میکند پاک و پلید
هر چه پیدا کرد آن [illegible]
ای اخی [illegible] سکینان [illegible]
رو بهم کردند با ذوق و سلام
پیش [illegible] آن [illegible] کرد
چون بدیدند آن [illegible] جبین
از [illegible] آن ای [illegible]
نیست [illegible] مرد [illegible]
که چه شورش [illegible] آمد بر زمین
رو بدو [illegible] تا شر باید زوال
[illegible] عدوی [illegible]
تا بدانم که گذشتم از شرر
که نگردد دین قوی اندر زمین
راضیی با خانعی [illegible]
یا گرفتارند یا که رستگار

این بفرمود و روان شد [illegible]
آن صحابه آشنای پرده بینی
که محبت مرده را زنده کند
آفتاب اندر درون [illegible]
گفت دارم دو دو قبه گرد جو
لذت ای مهمان خدا با اشتها
میکند تا که تا باید وصال
گوش من داند که آواز او
آرد که می [illegible]
گفت [illegible] کلی است
بهر آن [illegible]
هر چه نا [illegible] آن معقول [illegible]
چون [illegible]
تا گمان [illegible] عظیم آمد بگوش
مصطفی [illegible] بانگ آن [illegible]
اشتهاشان رفت [illegible] طعام
زود [illegible]
جبرئیل آمد بنزدیک حبیب
گفت [illegible]
[illegible] آن شر [illegible]
مصطفی گفتا [illegible] آب و نان
تا [illegible] جانم از رنج فراق
[illegible] کرده بودند [illegible]
باز [illegible]
مصطفی فرمود [illegible]

تا بسوزاند دل مسکین جو
رفته بود از بهر هیزم سو بسو
عاق و کافر در زمان بنده کنند
مرهمی بر روی جان ریش دید
نان گندم یا [illegible] خورشید
اشتها [illegible] غذا است
که زنند خویش در دل
فکر من [illegible] از او است
بانگ آن آمد [illegible]
تا جدا کرد [illegible] کلی است
که بدی در [illegible]
پس [illegible] محمود [illegible]
تا شود [illegible] عقل و جان
که [illegible] هوش
دست [illegible] اشتها [illegible]
[illegible] الکلام
[illegible] ز [illegible]
تا [illegible] دل شاه خوب
ای [illegible] زمین [illegible] کار
این زمان افتاد در چاه ملال
تا بدانم حال خویش [illegible]
لال کرده [illegible] گفتار نفاق
از [illegible] داننده [illegible] حال
یا اسیر ظلمتی یا مهر روز
که خداوند خدا علم نهان

میرزد اهل نفاق این طعنه فاش
موسی و عیسی مقام خویش را
زانکه جان مستدی از جا بجان
صدقش آرد جانب علم الیقین
قابلیت بعد از آن پیدا شود
مدح و لعنت [illegible]
مصطفی چون [illegible] آب کرد
چون در آمد آیت فتح مبین
طالبا بشنو کنون تا [illegible]
تا که جمعیت [illegible] آشکار
تا که روز جمعه [illegible] کتاب
هر که اندر سایه استاد نیست
هر دلی که بنده و بنده ور نیست
زانکه هر کو منفعت باید [illegible]
انتظار [illegible] زنده دل
شفقت دارند [illegible] استاد
هر که [illegible] از آن [illegible]
خورد [illegible]
تا نیاری رحم [illegible]
تا که معنیهای علم [illegible]
صبح تا شام آن [illegible]
زانکه عالم جمله از انوار اوست
که نه [illegible]
که [illegible] تا شد [illegible] دل
تا منافق را بیامرزد خدا

پیش روی مؤمنان [illegible]
باز میگفتند فاش و آشکار
تربیت می باید ای جویای جان
تا که تخمش محو کرد در زمین
آن نظر بر [illegible] پیدا شود
زانکه جانش [illegible] بود
پشت بر آسایش [illegible] کرد
شد [illegible] ناظر حق الیقین
تا نگردی پایمال [illegible]
تا چو طفلان [illegible] انتظار
دیده شان روشن شود از آفتاب
چون [illegible] دلشاد [illegible]
در [illegible] دستور نیست
خانه و دکان [illegible]
مرده کردند [illegible] زنده دل
فرق [illegible] کشاد
رو سیاه و زشت گردد در زمین
جا کهی ظلمت بود [illegible]
تا نیندازی [illegible]
فاش [illegible] آشکار
که [illegible]
علم اشیا نزد [illegible] اوست
دیده [illegible]
زان [illegible] آب گل
تا برافتد [illegible] جنگ و ماجرا

که رسولی که نه بیند عاقبت
مؤمنان [illegible] فکار
زانکه روح [illegible]
چونکه تخم صدق او سر بر زند
چون رسیدند [illegible] منتها
باز گردم سوی آن [illegible] طعام
[illegible] آورد [illegible] کمان
ساقیا می ده که آمد نوبهار
بشنو اول [illegible] آسمان
طفلکان اندر کتاب [illegible]
قدر روز جمعه و عید [illegible]
[illegible] لذات [illegible]
سال [illegible] انتظار [illegible]
چون [illegible] شود
که [illegible] کفر و نفاق
هست همچون [illegible]
برخلاف این بود ابر بهار
[illegible] مال [illegible]
مصطفای مجتبی [illegible]
مصطفای مجتبای [illegible]
[illegible]
زین سبب آن [illegible]
باز [illegible] آمدی اندر خروش
چون چنین دیدی [illegible]
زانکه [illegible] هفت اقلیم [illegible]

دوری از امت [illegible] عاقبت
بهر این بودند [illegible] شرمسار
گوش جانش غافل از سر خداست
نوری از علم الیقین [illegible]
کم شود در جان او [illegible]
تا بگویم معنی [illegible] کلام
سوره انا فتحنا در زمان
زانکه فتح [illegible] آشکار
تا به بینی هفت [illegible]
انتظار جمعه دارند [illegible]
می [illegible] مستمند
[illegible] از این زندان [illegible]
تا که [illegible] آسان [illegible]
سالها [illegible] شود
در میان دوستان [illegible]
سرد و ظلمتناک [illegible]
که نبارد جز [illegible] سبزه زار
تربیت آموز از ابر بهار
رحمتش غالب [illegible] خدا
ناله کردی [illegible]
که [illegible] میکاستی
توبه کردی [illegible]
تا [illegible] مشتاقان [illegible]
بازگشتی سوی حق [illegible]
از منافق [illegible]

مصطفی بود امداد خود ملول از نفاق و سردی پور سلول
اشتهای فقر آمد ناگهان سوخت پرده اغنیای ناتوان
هر که سر زد نقش فقر و غنی دل صفا یابد و دیده روشنی
خواست حق تا مصطفی و آل وی در صفا بستند چاره و پیچ و پیش
ظلمت کفران و ظلمتهای وی سنگ کرد اندیشه و کمان
تا منافق زشت و صفوت شود تا نماند پیش مؤمن بند و سد
آن حجاب کرد ناک سنگ وش رزق آتش گشت اندر کش مکش
مصطفی از دل برون کرد آن نظر که همی افزود در جسم بی‌ظفر
چون فنا ماند آن سلسله بس ناپدید در زمان آن تا فتحها در رسید
چون محمد دید آن فتح مبین که ز غفران حق آمد جنت دین
رفت ذنب اولین و آخرین از نظر غفران رب العالمین
چون بریدار سوی آن الطاف مجید ذنبها چون سنگ در دوزخ چکید
غیر حب حق همه ذنب است و بند گر نداری باور این بگزیده پند
حرف لا تهدی من احببت بخوان تا بدانی علم غیب ای پهلوان
تا نیاری هم ز نفس خود برون تا نگویی راز خلوت در برون
بشنو این هم چه گرای نامور در میان سنگ و خاک [illegible]
در نگر نیکو ببین ای کشته مات ذات هر شیء هست مشغول صفات
غیر این ذات محبت که چو مور هم طلیح است و قدر است و حضور
کی صفت اندر لجام و دست اوست زان فلک گردنده و [illegible]
باقیان از دست خود در رنج اند کی اسیر رحمت اند و شهوت اند
داخل نور حب اند آن همه در نبوت هست مخفی آن رمه
روز هجرت شد جدا جیش ز نور زان همه زد بال [illegible]
ذنب اول خود نیش و نوش سنگی است ذنب آخر جرم بر هر سنگی است
چون محبت تیز بر رحمت فتاد ابر غفلت بر هوا مرکب بر نهاد
پس بصر بد بحجره در چه فتاد فتح بر رخسار عزت در گشاد
صورت کفر و نفاق و جعد و کین شد نهان در سر تقدیر آت دین
کرد آنها در مسلمانان اثر اکثر خلق اند از آن سر بی‌خبر
این زمان جلوه محبت ای پسر کرده عاقلان جهان بی‌خبر
قشرشان آمد ز خود چون سنگ سیاه سرنگون افتاده اند در قعر چاه
اختیار و اعتبار از جهان بعد از این هرگز نباشد در جهان
مغزشان امروز چون انگشت خویش درد ما نشان گشته خوش صحیح و درویش
دست دیگر ریش و دم [illegible] طبل [illegible] کشور [illegible] شد
که نماند روز کفران و نفاق بعد از این بنیاد زهر اندر وفاق
زانکه سعی و شفقت حق [illegible] می نگردد آن سر افرازان قبول
مردان هر که ره ای فتح باب خوش در آن ره دیده [illegible]
ای جمالی تو نهان پرده‌دار زمزمه تر خوان آن صبح و سحر
بسخن گوش در [illegible] شرح دیده و حال و در سر گذشت
تا نماید فاش خوبهای حبیب در حکایات و نقلهای غریب

ای عزیز معنی و اشارت انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر گذشت مگر زمان بیدار باش و حقیقت

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا مطرب خوش شرح خوان در آن دو [illegible]
زانکه بی جام محبت ای جوان نیست فتح بابها عاشقان
تا که شرح نعمت آرم در میان تا فرح یابد این مهجوران
تا کتاب و هم بیاشد هم قرین لذتش خود با نکام نازنین
هر که نوشد او از این جام مدام بی کتاب آن عیش او بود تمام
علم و معلومات فقر و بندگی در محمد یافت خوش زندگی
شوکت و عز و نصرت و دین و شاد تقوی و فقر و فتوت [illegible]
سلطنت در فقر [illegible] که در آن [illegible]
تربیت میکرد حق با او جهان گرچه بد با اهل عالم [illegible]

نعت تام ای پسر این است و بس که دو صد معنی بود در یک نفس
اندر آید فاش در گوش ایاز حاضران محروم از آن شد باز
نعت خاص اکرام این است این که نشد بیرون ز دست اولین
علم او و فقر و دین و طینتش محو شد در خاکیان آتش نفس
آن نشان فقر و ملح ملتش میفزاید در میان آتشش
خوان نعت باش او [illegible] قایم است از سرکه و شهد و نمک
تربیت چون سرکه دان ای نازنین خلق خوش شهد دان ای نازنین
گر شوی پویان بحرش ای زیرک عاقبت بینی تو در سینه نمک
آن نمک فقر و محبت دان یقین احمد این خوان که مر کرده گزین
نعت خوان که بنید دوا جز محبت نیست ای فرزند حال
نصرت و غفران از آن خوش بر فزود که بنا بر حسن و هوش کرده و دو
امت او کرده [illegible] حب کثرت منع سود او فشد
زانکه این فقر و محبت بی‌ریا بود با آن سرور و سلطان رسل
فقر بی‌نار محبت ناگهان با سلیمان کرد روزی امتحان
دیو ملک [illegible] می ببرد از فقر آن بیچاره سود
بی محبت هر که او کرد فقیر هر که سر زد [illegible] اسیر
آتش مهر محبت ای قباد [illegible]
چون بنید فقر عشق همراه او شد خزاین [illegible] راه او
زین سبب آن مهر کشورهای جهان گفت [illegible]
که در ابداین دو معنی آشکار زان بود مستی آن شه [illegible]
شد تمام این خوان در مستقیم در ظهور و در آن حسن قدیم
این قبا و تاج دولتهای فقیر دو جهان [illegible] این اسیر
گنج نهصد تومن و بازوی عطا مصطفی از مصطفی [illegible]
خاک پاک بزم کرم در دمند بی تکلف این فقیران [illegible] اند
همچنان [illegible] روحشان ز شوق ناله و آه او
گوش [illegible] چشم دلشان هست [illegible] سیمای او
زان نیامیزند با اهل جهان که ربود [illegible] این گنج گران
زان [illegible] گلستان او فقر او [illegible] بوستان او
وین فقیر عاشق شیدای او هست زاده فقر ناپیدای او
زانکه می بیند که جز فقر و فنا عیش هر حق [illegible]
جز محبت عیب فقر بی ملال هر چه پیدا گردد آن [illegible]
زان دلبرانه می تازد [illegible] که وجودش نیست در ذات [illegible]
ای جمالی نفس این در ارگو مقصد فقر و محبت باز گو

ای عزیز گوش دل بگشا و دیده جان ناظر باش این آیت را که ذکر و شرح فتح مکه خواهد گذشت و معنی آیه غیر ذی زرع عند بیتک المحرم جلوه میکند حاضر باش که کلید بابهای نهان در میان دو انگشت محبت است گوش منظم دار و بیدار باش تا در یوم الفتح اسیر تیغ جدائی نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

ای صبا فرکی زبان آهسته باش تا غنیمت روی آرد در قفا
تا بیابی صحبت ارزان حبیب تا غریبانه نشوی گم در حبیب
بی محبت بی‌فقیرای ره نورد تو بگرد دشت و دریا ما مگرد
زانکه روح بی صور امرد را بیقرار افسرده اندر قعر چاه
که تجلی قدای مصطفی خلق را می‌سوخت اندر ابتدا
پس زمان حاضر [illegible] تا نسوزی در فروغ زهر [illegible]
هم رفیقم باش یکدم ای جلال تا بگویم شرح ابتر وصف آل
هم بگویم مقصد طرف حرم هم نمایم شیوه زلف صنم
ذکر سیر اول و آخر کنم گنج باطن بر تو من ظاهر کنم
تا به مبتنی فاش برخوان حبیب استماع و نعت و ذوق غریب
چونکه نور مصطفی افروختند جامه ها بر قدر بالا دوختند

معنی [illegible]

چون بعبارت نیامد اندر ادا
آن سبها روی در اعجد نها
آن بصیر راز اسرار و عیان
بشنو از من ای عزیز هوشیار
که چو وصف درهم بود از فریق
من چنان دانم که اندر این هیچ
زان شد مایل بتصویر آن
نقش و صورتهای دیگر شد پدید
تا هر آنچه بود نقش دو جهان
هر چه بتوان دید دید و آن فرید
آمد اندر زیر پرده آن ندا
گوش سر مصطفی چون آن شنید
شرح این دو گنج اندر پیش رفت
باده فقر و محبت نوش کن
این سر گنج بیشتر باد کنا
همت همدمی باکه همدمی
ساقیا پرکن قدح دردهٔ شراب
تا که فتح مکه آرم در شروح

عرض شد بر دیدهٔ شاه عالم و دل
رو بگردانید از مایهٔ فساد
شاه اول سرور آخر زمان
این غیر بحث تا پایان هوشیار
چنو اگر دی در آن تاب و طریق
دیده بد فی الحال پشت و پیش رو
که چنانی دید اندر ما شاد
مصطفی آن دید و خوش و افرخ خرید
شد رفیق خاک ان و المبان
قدرت نقاش نقش آن کشید
با هزاران جوه و حسن رضا
دیده اش در حال آن گنج بدید
نقد این دو جان بنگ آنکه پیش رو
علم و قدرت هر دو هم آغوش کن
شخص کرد اندر قوی دل در بلا
کاین هدایت غنچه گلزار او
که شده در سینه جان کباب
تا خموشان در آید باید روح

بعد از آن ابلیسها را آفرید
همچنان آن چه شد تا بر دو ادا شدند
حسن اول در رخ آخر بدید
که بیوسف که در آرند عیان
زان شد منسوخ دین مصطفی
زانکه چه نسخ نیست فرق آفتاب
چون در آن منزل افتاد آن فرزند
قوم دیگر غرق آن آفل شدند
مصطفی ماند و فقر ان دلیر
آتش فقر و محبت ماند و بس
که نماند هیچ آید در خیال
ظلمت فقر و محبت آخر زمان
ای صبا فقر و ننگ اندیشه کن
تا که ظلمت زاید از این هر دو بار
این سعادت هر که باید در رضا
ساقیا پرکن قدح دردهٔ شراب
ساقیا پرکن قدح دردهٔ شراب
تا نماید چهرهٔ معنی حبیب

آن بدی که رشتهٔ الفت کشید
که حضور خود در آن شد آشنید
جام تلخ آخرین اول چشید
روی ورز و خویش پنهان گنج ها
که همیشه دیدی او پیش و قفا
زان بود پیوسته در سیر و شتاب
گشت دریای عجیب پر شور باز
همرهی در ره باطل شدند
که شد جانشان معمور و نمار
گشت عشق آن دو مشترک نفس
هر سو زان ماند و مهر و هما
یاد آن سر رفته آخر زمان
شغف فقر و محبت پیشه کن
تا توان گفتن که هستی شهریار
هر پای او باید سر نهاد
زانکه هستی باز محمود و خراب
تا نمایم فاش تر این فتح باب
در زمان شور و فغان غیب

ای عزیز بدانکه آنچه در دور حبیب حق علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مسلمانان از دست و زبان اهل کتاب میکشیدند این زمان اهل محبت از دست و زبان علما و مشایخ زادگان میکشند قوله تعالی لَتُبْلَوُنَّ فِي أَمْوَالِكُمْ وَأَنفُسِكُمْ وَلَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِن قَبْلِكُمْ وَمِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا أَذًى كَثِيرًا وَإِن تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا فَإِنَّ ذَٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ وَلَا تَكْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ وَاشْتَرَوْا بِهِ ثَمَنًا قَلِيلًا فَبِئْسَ مَا يَشْتَرُونَ ترجمه هر آینه آزموده خواهید شد شما در مالهای شما و خواهید شنفت از آنانی که داده شده اند کتاب پیش از شما و از آنانی که مشرک اند اذیت و خواری بسیار و اگر صبر کنید و پرهیزکاری نمائید پس هر آینه آن از عزیمت کارهاست و یاد آور ای محمد آن زمان که فرا گرفت خدا پیمان آنانی که داده شده اند کتاب که

هر آینه روشن کردانند آن را از برای مردمان و پنهان نکنند پس انداختند کتاب را پس پشت و فروختند آن را ببهای اندک پس بد خریده و فروختنی است و معنی این آیه بشنو که و یتفکرون فی خلق السموات والارض و چون این آیه نازل شد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم دو نوبت بگریست چنانکه یک نوبت آب دیدهٔ مبارکش بر روی گلگونش چکید و از گریه آن حضرت بگذشت و نوبتی دیگر بگریست و آب دیدهٔ داشتش بزمین رسید گوش تنظیم دار و تا کل کن تا مقصود دعا کنی

ای صبا زنا گردی مستقیم
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم
نام شو مفتون و مشهور و مقیم

هم مرنج از اهل فنا اهل جفا
ورد و کوشش بشنو با نالهٔ خلا
صبر و تقوی پیشه کن در این امور
تا نبیند دیدهٔ نفس حضور
سر متاب از سخن استاد خوش
چونکه اخوانش بچاه انداختند
مقصد این گفتگو از بهر چیست
تو تفکر دان کلام این ستور
مهر و حب یار اندر دل نشان
این سموات و زمین چون دیگر
مسکن میدید در خاک غریب
در بلندیها ندید این درد و سوز
نور بی آرام اندر آسمانهاست
تا بر افتد رشتهٔ نام و نشان
زانکه ایام فتوحات آمده است
شرح این بشنو اگر داری تو گوش
در حدیبیه ابا آن گاه عیش
خوش به همان بود آن چهار ده
صبر کرد آن لشکر ذات خدا
پیش پا بند آن شدا اندر هوا

تا که باشد هر که بیند درد و روا
پس بر و تا پس خزد و فتراک
تا بیابی در منازلها حضور
زانکه به زن نتیجه رذائل الصدور
زانکه هر هم هست درد و بال ایس
کار او بی او همه نیکو باشند
که تحمل هر بلا است و صبر زیست
که تفکر زاید اسباب حضور
تا ز فکر خویشتن یابی امان
ناظر و منظور حاضر رو برو
با تو گفتم حالت که بر حبیب
زانکه در خاک است این عقده گره
آسمان زان نه همه یابان کیان
تا بنازم مفتاح این گنج گران
راز دان ذات آمد عیان
تا بکام دل کنی این جام نوش

شروع در حکایت فتح مکه

زانکه از وی شد جهانها برقرار
تا برد شان باد و ذرات هوا
که بسجده دار ندان پروانه ها

گر فنا ندر ره حق نفس و مال
گر رسد ایذا و ظلم و عتاب
تا توانی عهد و میثاق درست
همچو یوسف باش اندر ابتدا
یوسف خود در آنجاه انداختند
تا بسازی خوی رفته خویشتن
نام مر آن بهر کنار آن کلام
این تفکر هست در سیر و طریق
در سفر مسکین تفکر دارد این
مصطفی از بهر این خاک گریست
گریه دیگر که کرد آن مهرها
جوهر فقر و محبت در زمین است
شرح آن تقویم و این تفهیم جان
حالیا بشنو دلا ذکر حجاز
آن حکیم بردبار پرده ساز
عهد بشکن آنکه میخواهی حضور
چون در آمد وقت فتح و نصرتش
باد دولت زد بر آن لشکر
خواست شد از لشکر دو فتح آرند پس

رو مدد در جان دل رنج و بلا
سوی بیگانه منال و سر متاب
بسپری که کرده ره را بخت
تا چو یوسف برخوری در انتها
ماند اصلی خود در باختن
تا تحمل آوری اندر محن
تا بحکم تو نهند در راه کام
بی تفکر با نشیبی یار رفیق
آن دلایل این سموات و زمین
که بدید آن سر که اندر خاک
بود سر گشته چو اصحاب آن
آن زمینی که نهان در ملک جان است
محکم امروز چون بخشش نهان
تا بخوان آن قاسم اندر نماز
سوی یثرب رفته بد کرد بیدنا
تا بیابی دیدم وصل و سرور
عهد بشکستند آن کفار قریش
زور و شوکت آورد و دین و ملتش
در نهاد و شه شد اندیشه کرده
متصل گشتند با قوم قریش

یا فشندند از کمیان اندک مدد / تا که رو آرند بر قوم احد
قوم بیگانه ابا آن آشنا / آشنای کل عالم مصطفی
عهد و پیمان بسته بودند آنگروه / فاش با آن شاه با فر و شکوه
کمیان پنهان با آن دشمنان / همرهی کردند با تیغ و سنان
بر سر آنها که پیمان داشتند / تاختند و کشته‌ها برداشتند
بعد از آن آن کمیان گشته سر / از پشیمانی شدند از خود بدر
شد خبردار آن عزیز زورمند / شد برون در حال از قلعه بلند
خوش خرامان همچو طوطی با جناح / دست و بازو میفشاندند آن بی‌صلاح
آن شکسته عهد و پیمان حرون / آمدند اندر بر آن ذوفنون
که چنان کردیم و بد کردیم بد / پس پشیمانیم از افعال خود
عهد تو بشکستیم با تو بی‌گمان / که پشیمانیم از کفر نهان
آن کرده از ما عهد میخواستند / زان سبب بیرون شدیم از عهد و بند
گر بتجد برگشته می‌بودیم ما / می‌نکردیم رو بسوی شما
مصطفی فرمود با آن بدرگان / که بخواهم بر شنیدن عذرتان
هر که با من عهد و پیمان آورد / کی گذارم که بد و کردی بسد
آنچه در حق خود دیار آن خویش / می‌پسندم آن هم بر مهمان خویش
عهد و پیمان با خدای خود کنم / گر چه من روئی به نیک و بد کنم
نیست اندر عهد و در پیمان من / جز خدای مهربان بی‌دهن
رو به پس کردند آن جو با آن / مصطفی میکرد تجهیز نهان
رزم بر زنگ کفر خوش با محرمان / که نهان دارید این کار نهان
تا نداند این عدو آشکار / تا نگردد منتقش دود و شرار
گرد و دود و شورش با دغدغه / به که خود را ایشان در کوهستان
چونکه شد آن برگ و ساز تمام / روی اندر قبله آورد آن امام
یاوران با آن شه داشته دوام / اقتدا کردند با صدق و نیاز
مصطفی با حق نهان میکرد راز / که دو دیده کافران بگذار باز
که با ایمن کینه ما ورزیده‌اند / رشته عهد و وفا ببریده‌اند
قصد خون بندهایت کرده‌اند / نیکوا از جان و دل آزرده‌اند
یارب آن بیچاره‌ها را کور کن / روی و قد دوستان مستور کن
بسکه خوردند آن سگان خون حلال / بعد ازین یارب بد بر شان جلال
برگشا در بر رخ مهجور چند / نیست گردان زود کرد کور چند
برگشا در بر رخ غمخوارگان / خانه خود شان برای آوارگان
بر سر کوی رضایت همچو گوی / ضرب چوگان خورده در خم کوی
رو نهاده‌اند چو زر سوی تو / بر امید طلعت دلجوی تو
اندر آن زاری بدید آن شفیع باب / که دعا این گشت پیک مستجاب
زانکه بهر خود نمیکرد او خروش / بهر یاران بکرد او میکرد جوش
بهر خود هرگز نجنبانید لب / زانکه کامش بود در فرمان رب
که نبد در ذات پاکش جز خدا / زان نبیزد هیچ کدام از هوا
طالبا گر زانکه خواهی این وصول / گوش دل پیش آر و بشنو این اصول
تا بگویم آنچه اندر خورد تست / تا کسی یاری بحق عهد درست
سالکی تو سر کشی حیری مباش / تا نمایم جا که تو بر تو فاش
تا نه بینی راه دانی بی چراغ / قول و فعل مصطفی را راه دان
ور نه بینی آن او با حال او / دل بیا میاش کنک و لال او
تا نظر آرد بر دیت ناگهان / وان نظر چون روح گیرد در لبان
زانکه دارد آن نظر زور و ظفر / جای میخواهد که آرد سر بدر
راه پستی میکند پیدا اول او / که شدم در میان چار سو
گر نه در بندش کنی آید یقین / میشد از آسمان اندر زمین
گر نه در بندش کنی قرآن نظر / میکند جستن چه شهوت بیخبر
آن زمان زنجیر تقوی بایدش / تا مقام اولین بنمایدش
تا نیفتد در میان کش مکش / تا ننماید جام زهرین خورد بیش
با تو بنمایم مقام اولین / هست آن منزل دو دیده گر ببین

تجهیز رسول صلعم سازکردن و ... پنهان ... رفتن بسوی مکه

آن نظر در دیده ما زاید باز / می‌شود حیران رخسار ایاز
چون ستاره میدرخشد این نظر / هیچ از سعد و نحس و خیر و شر
گر نه در بند آوری آن نازخو / گم شود در بلغم و در رنگ و بو
ور کنی در پرده صبرش نهان / رو ترش کرده چو سرکه ناگهان
غیر گرمیانش نبود دگر / زانکه مست از ذاید خود بی‌خبر
کفر زن دیگر نور آن آید شود / تا شود گم همچو اصحاب قبور
میکند باز آن نظر میل جگر / بو که باید از جگر ما ما حضر
زانکه میداند که او مستغنی است / طالب آب است و رو در ساقی است
گر دهی انجا روش اندر جگر / آن جگر در حال خون سازد نظر
همره آن خون رود در راه کون / بو که از سوراخی آرد سر برون
ور نه بدهی راه او اندر جگر / خویش را اندازد اندر رهگذر
آه و واویلا بود افعال او / گر نباشد مرد قیل و قال او
ور نه بگذارد که بگشاید دهان / آن نظر جایش نباشد غیر جان
زین منازل آن نظر چون بگذرد / رو بتخت عالم آورد
زانکه این رفتار علم صورت است / حاصلش آثار فضل و عزت است
علم عقلان است این آیت هنوز / غیب این رفتار در خورد که نوز
باید انجا که نقش بس دگر / حلقه و پابند و زنجیری دگر
ور نه گردد شیخ با قاضی و میر / یا شود مفتی و یا خود مفت گیر
یا شود میر کلان یا خود وزیر / یا شود سلطان جهان عدل و داد
این نظر یارا بسی بسیار / که نباشد در دلش جز حب یار
چونکه آید وقت احرام حرم / نقش قد آورم اندر رقم
تا بدانی تو معانی عجب / در کشاد نکته و حسن حجب

ای عزیز شرح آمدن آدم علیه السلام بدنیا و بازگردیدن و مقصودات رفتن حضرت سید اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از مکه بسوی مدینه و باز آمدن بمکه و نمودن حاصل سلامت و شنودن سلامت که بعد از ظلمات پیدا شود : در معنی و حقیقت این آیت خواهد گذشت که شرح جان تو گشت تا بدانی که ان فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چه اشارتها خواهد نمود و بدانی که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چرا دو نوبت بگریست گوش بنظم دار و استمداد با اهل فقر و محبت پیدا کن تا بیدار شوی تا هر لحظه بکام دل و جان بگوئی که الحمد لله الذی احیانا

بعد ما اماتنا و الیه النشور و صلی الله علی محمد و آله

ایکه اندر ذکر و فکر دوستی / واصلی که چه اسیر پوستی
در قیام و در قعود و در سجود / در نگر کین خط حقی و دود
سیر کن در علم و در وحی انبیا / محو شو در نقش گلها و لیا
تا بدانی گر چرا احمد گریست / هم ببینی که دو نوبت گریست
تا نشانی عقل گردان و جمع / تا کنی جان پیش نار عشق شمع
چون بجفات جمع کرده انقلاب / دان که هستی این گیج کرد
آدمی آن لحظه میشد ای فقیر / نوش کن جام سلامت بی زحیر
چون خوشی زهره و بندی و دوا / بهر تو در گریه آید جان جان
روح تازه بینی اندر تجلیات / که درآید خوش خرامان با نبات
آن زمان خوش عیش با آن روح / لیک ذکر و فکر بکن نوح کن
تا رهانی کوه را از دریای نوح / تا شوی ناظر بابواب فتوح
فاش گفتم شرح آب دیدگان / که فشاند آن شاه بر دیده جان
در تفکر دید نوح و روح خویش / زانکه چشمش بد بصیرت پیش و بیش
گریه شان که آمد بر زمین / صورتش گفتم تو این شان آیین
گر در آری ذکر بر بینش در خیال / فکر بگر آید بسوز اندملال

گر کنی تو ذکر یوسف گاه گاه / در زمان از چهره‌ی زردی چو کاه
گریه بی اختلاف روز و شب / بنده گردی و بخشیدی دو لب
بار دیگر شرح آن گریه کنم / تا بهاران در چو گل خنده زنم
آب کآمد بار او را ناف / چشم ابر ابرهیم دید آن لک ناف
آب احمد چونکه شد در نار او / گشت غاره نار او گلزار او
باز آن گریه که شد دل زو خراب / محو شد در خاک پاک بو تراب
قطره زان بحر پر شور امیر / شد روان در کام و در جان فقیر
زان زند دم دائم از فقر و فنا / که کشیده می زجام مرتضی
گر بخورد آن باده از شور و جهت / گر ندید آن چهره می حیران گشت
گر بخورد آن آب سر گردان گشت / در بخید آن گل بلو خندان بگشت
ای جمالی باز گو سر حبیب / تا شود دستور یاران غریب
تا قدم بنهند در سیر و سلوک / تا به بینند دیدشان بحر ملوک
تا جو یاران سوی شه راجع شوند / تا چو زاغان سوی چینه نگروند
تا خبر شد از غزاو ماجرا / چون مهاجر در جهاد دین بلا
این حکایت بشنوید از گوش جان / تا امان یابید در دار الامان

حکایت

چون شهنشاه نهان و آشکار / عزم حج آن کرد و شد سوار
یکدو منزل چون زیثرب شد جدا / آفتاب فتح میزد شعله ها
حرب و ضرب جاهلان بی وفا / گشته بد تبدیل در پیش رضا
ظلمت شب گشته بد چون مهر روز / گشته بد راحت شراب درد سوز
آنکه بد پنهان درو اوج حجیش / که بد اندر پرده تا نگه حج خویش
یافته جمعیت بی تفرقه / گشته ظاهر غنیمت بی تفرقه
گشته پر همراه جاه و راه او / قصد کلی گشته هم دلخواه او
یار گشته چشم و گوش دو الهی / یافته هم ریش جانش مرهمی
دوستانش بر گشته پیش / که همی رفتند خوش سوی وطن
زانکه گفتی دایما آن جنگ جنس / که بود ایمان یقین حب الوطن
مؤمن آن باشد که چید حاجی خوش / تا شود آسوده در ماوای خوش
دل نه بنهد در غریبی بی کران / فاش بیند میوه فایق جهان
مؤمن آن باشد که دایم در بهشت / باشد اندر فکر جنات و بهشت
فکر محظوظات دیگر او بود / های او خوش متصل با هو بود
اینست راه مؤمنین و مؤمنات / بشنوا بدان صفت قوم ثقات

رجوع بحکایت فتح مکه

تا نمایم معنی حب الوطن / تا نگردی مبتلای جاه و تن
عاشقان زا خود مکان و لامکان / عرش شان بر آسمان و لامکان
نیست بید اعرشیان فرش نشین / لی قدم داری ز ملک آه و دون
زانکه در کیهان سر تازین گروه / نیست پیدا در دو عالم این شکوه
خود شکن باشند ای خود شکن / دم بدم سر بندی کو ره کفن
زانکه مسکن شان بود عرش اله / زان نیارامند اندر دو دیار
مبتلای هیچ محبوسی نیند / با محبت معجز ند و مرشدند
در دل در جان خود پنهان کنند / سلسله در گردن جانان کنند
همچو یوسف خوی در زندان کنند / تا عزیزان جهان حیران کنند
همچو یونس سیر و سامان نشوند / سیر بر و بحر را پایان کنند
این وطن بنود مکان زنده گان / این وطن باشد مکان بنده گان
سخت و سخن عاشقان درد مند / می نگنجد در سرای چون و چند
یار خواهی ای برادر یار یاب / چند گویم سر رزان نور مدار
یار خواهی ای برادر یار یاب / همچو ابراهیم شو خوش مهر تاب
یار خواهی ای برادر یار یاب / در قدم افزا و دست از خود بتاب
واگذارم این گمان یا غیب / روی آرم بر اشارات حبیب
تا کنم ذکر فتوحات رسول / تا نمایم قات و قدا صول

[illegible marginal note in frame]

[illegible marginal note]

تمه معنی و یتفکرون فی خلق السموات والارض خواهد گذشت و تقسیم ذات بصفات نطفه که چگونه در اصلاب امهات پرورش می یابند و ترقی میکنند و سیر جمیع ارواح و حقیقت هجرت حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و راجع شدن باز بسوی مکه و دیدن ثمرات سلامت بعد از صبر و تحمل و اشارت نمودن و فرمودن آن حضرت علیه الصلوة والسلام در لباس اشتیاق و محبت که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و سبب بیداری و خواندن الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور ای عزیز بدانکه محبت آلهی و کفر حقیقی قرین یکدیگر اند هر گاه که حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده برگزیند و عطای بیحسابش ارزانی فرماید محبت و هیبت در کفر حقیقی محقق گرداند تا آن چاکران حق که مختلف می نمایند آنکه عزیز را از بهر نوازش یکدیگر از ند تنک تامل کن درین آیه که و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چه اشارت می نماید و در آیه لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا چه آشوب میکند ای عزیز در آن ساعت که محبت و هیبت و کفر متفق شوند و روی بعزت آورند البته سالک را مقامی دیگر میسر شد تا عزت دیگر یابد که اگر در ان حال محبت بی هیبت روی در آن مقیم کند البته از جای خود بر نخیزد و بلقای یار رضا مشرف نشود گوشش منظم دار و حاضر وقت باش که وقت آن آمده که بپیوسته
الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور بخوان و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

کوش او بشنو آن را کش مقیم / تا جدا گردی ز دوزخ خوی جحیم
بی غنیمت بی غنیم دلنواز / کی تواند دید اصلاح شیر باز
این دو جوهر نیست اندر مملکت / که ندید آن شاه کل مملکت
این دو جوهر یابد انهر دو راه / ما یکن در بود و سود خود نگاه
حاضر آن باش کان تا ظرفیت / تو نمی بینی که آن کار در نیست
آن چه باشد حسن کیفر عشقناک / که تو آغشته اندر خون و خاک
حق تعالی گفت گوش حبیب / که اگر بینی تو آن قوم غریب
همچنین از خود کنی تو انفراد / زان سبب نه دیر جا نه قرار
گر به بینی ای حبیب آن اهل غار / روی زاری باز در دشت و دیار
گر به بینی ای حبیب آن اهل غار / کس نه بیند را حتی از نور و نار
ای حبیب او شنو این از نهان / تا نه بیند در دلت شبهه و گمان
مصطفی می بخت و فی فخر داد کلام / چو وقوف علم شد کارش تمام
از تحملهای عیب و رو نیاک / که شود هر قسم از روحانی پاک
در محمدی محمد زو درگرد / زان محمد را ز مکه دور کرد
چونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / شاد و خرم بود جانش در طریق
چونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / خلق عالم ها کشیدند در طریق
عزت آیات ده بر سروری / قدرتی که هست در عنبر تری
گشته بد بر ده رخ حسن نهان / تا که گردد سبز بستان جهان
گر بماندی در حرم او بر زمین / هم در آنجا که بدی نامش امین
نطفه ها در پشت بابا گشتی تلف / تربیت کی یافتی تخم و علف
وقت هجرت آن حبیب بی مقام / بوی قرش زد چو عود اندر کلام
چون نهان شد در لباس بوی کباب / گشت جای فقیران خراب
زان سبب کردی دو روز سوی آن / تا فرستد شرح هجر و جبر من
زانکه بد او همچو یعقوب بیقرار / لیک بد با حسن یوسف آشکار

سر احمد میکشید این انتظار — حق همی گفتش بترس از افتقار (?)
چون شدی جانش فرخاک از کنار — خلعت آمر شدی چاک از اویس (?)
جامه زان پسر دبا آن کاربان — تا به چند چاک کشته سایه بان
جامه زان پسر دبا اشتر سوار — تا کشد این عاشقان اندر قطار
تا کند از بهر این امت دعا — تا نماید دایم این درد و دوا
تا چو فقر و پرتوت کم شود — نقد شان محو در قلزم شود
زانکه میدانست کان فقر و بند — اهل صورت زود از هم بگسلند
می نیاید عاقبت جز فقر و درد — این حرارت قاتل و درد آورد
این حرارت که هر عاشق است — از دو گوش و دو دیده صورت گریخت (?)
این حکایت گویم از بهر مثال — تا نگیری نفرتی از اهل حال

حکایت

دیده ام من در سفر آشفته — دایه هر خواب آلک و خفته
مست مخموری بلی خسته — مهربان و یار هر پا بسته
پاکبازی پاک بینی جانبازی — روز و شب جستی چو نفی جا نبری
ناگهان در آتش فقر او فتاد — زانکه بودش مهر جانان در نهاد
سوز فقر و همت باد خزان — فاش دیدم در دل آن مهربان
مختلف شد صورتش چون دردمند — من از آن رفتار او ماندم عجب
مست و حیران بودم و بیدار و خام — او شده آزاد و من در بند دام
من بگشتم ولی از وی جدا — گرچه میدیدم از او جور و جفا
خلق آمو ضیع از او طرب بخشند — فتنه ها کرد و با انگیختند
او ز گرد و خاک جسمش گشته دود — خوف و ترس از برق افلاکش نبود
زانکه بد غالب بخیر چون امیر — گرچه بد بر دیده دلش چون فقیر
خلق بد غافل از آن بد بود عجب — بیخبر از غیب و میدید عجب
باز کرد آن این ورق از درد عشق — تا زنم بر شیشه های سنگ عشق
تا توانی دید تو سیمای عشق — تا نه بگریزی ز جستنهای عشق
باز کرد آن این ورق از سنگ عشق — تا بپذیرد سینه دل رنگ عشق
تا چو دل کردی تو در پهلوی عشق — تا توانی ساختن با خوی عشق
باز کرد آن این ورق از ننگ عشق — تا کنی ای یار سر آهنگ عشق
تا نه بینی فاش نور و نار عشق — کم نکردی در سر بازار عشق
باز کرد آن این ورق از چنگ عشق — تا بنوشی باده گلرنگ عشق
تا توانی خورد این جام مدام — پی سبو و دست وی آزاد جام
باز کرد آن این ورق ای ارجمند — تا بگویم شرح یار خسته خوی
تا که چون ساقی نماید رخ خویش — تا نیایی باز سوی کوی خویش
چون ورق وارونه کردی مو به مو — مان مخوان زنهار این باحروف
روی در آئینه بیرنگ کن — لعنتی بر خویش و نام و ننگ کن
تا اگر بینی فقیران غنی — کم نکردی در چه ما و منی
حق از آن فرمود با زیا حبیب — کی اگر بینی تو آشوب غریب
نفرتی گیری از آن آشفتگی — می نیاری روی اندر بندگی
ای عزیزان زمان آگه شوید — چست و چالاک ره در ره شوید
در بدایت ذکر حجت شد تمام — در بدایت دید دل قد امام
در بدایت هست فقر و فاقه است — در بدایت جنس جان با جان بهشت
این زمان بر و از دو بار بزرگ — زانکه حق بگشاد ابواب فتوح
چونکه هنگام فتوح آمد گشاد — شاد و خرم رو بره باید نهاد
زانکه آن سالار کشور را تفتیح — هست در بند صلوات و تسبیح
میکشید خوش انتظاری که مرس — میکند افغان و زاری که مرس

ای عزیز اشارتی چند در تحقیق لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا

و لملئت منهم رعبا گذشت شروع در تاویل و تفسیر آیه قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون خواهد شد تا نفس در قالب هست در جستجو باش و فرصت نگاه دار که در روز فتح در بر روی خود بستن

عذاب

عذاب شدید است و گوش عظم دارد و درود و سلام بر شاهنشاه مختار فرست تا بر گزین آن پیشوای پیشوایان ظاهر و باطن قدم در راه حق نهی و استقامت یابی و نفس منفعل بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور و صلی الله علی محمد و آله و سلم

رجوع بحکایات فتح مکه

چون زیثرب شد جدا آن فخر الحول — بود اندر مرغزاران نزول
بود شب هنگام و دشتی پر چهار — مصطفی فرمود با اللّه یار دار
که بگو در گوش یاران آشکار — که بر افروزند صد صد میل نار
تا نماید شعله آتش عیان — تا بسوزاند خیال کافران
نوریان چون قند تا را فروختند — پرده های نار یا تا را سوختند
بیخبر بودند از آن فتنه قریش — که بدند شان قسم از ... عیش
لیک از خوی بد و کردار بد — شب همی گشتند در صحرای خود
جمعی از کفار و بو سفیان بهم — شب همی گشتند با اندوه و غم
که ز فعل خود بدیدند فتنه تا — همچو مار گشته سر بر روی خاک
نیز بد عباس اندر جستجو — که همی دید آن شعاع و آن علو
چون بدید آن آتش و باد و فتوح — کعب وانی بر فرازش چهره روح
کرد رو در لشکر احمد خشمناک — میکند البته قوم ما هلاک
مرکب احمد گرفت و شد سوار — تا شبانی یابد اندر کوهسار
تا کند اعلام قوم خویشتن — تا بسازند چاره از جان و تن
باد پا میراند اندر جستجو — تا بگیراند دلی کو هو وفات
زانکه بد عباس هم خویش ... — جنس را با جنس دایم روبروست
چونکه فتح مکه گردد آشکار — باز گویم راز هر شهنا روبار
اینچه مشهور است گفته داستان — باز گفتن زین شعار ما است آن
ذکر ماضی پیش قاضی روبرس — نیست مانم در میان سور و عرس
کار و بار خویش باید ساختن — نقد حال اندر دل بباید تاختن
هست ذکر ماضی از بهر خیال — زانکه میزاید فساد از قیل و قال
عاشقان با کفر و ایمان فتح کار — زانکه شرکت نیست شان کین بر زار
بغض و کین و کعب و گور از شرک است — منقطع خالی ز بغض و علت است
این گمان زاید دست درو بر راه حج — این می چو شد در پیمانه جو
باده که دفع مخموری کند — ساقی دان کو نخود دوری کند
ساقی که باشد او بیخوف و بیم — که بود میخانه از وی مستقیم
انکه داری میل این جام مدام — خواجه بگزین و پیشش شو غلام
انکه داری میل آب زندگی — در زمان خویش نفرا بندگی
حرفکی از اهل فنا املا شنو — مقصد از ایام بردار و بدو
باز گویم انچه بر تو واجب است — تا نهی سر پیش مرد غالب است
تا بدانی که خداوند قدیم — با طلبکاران خود باشد ندیم
طالب وجه بند احوند کاست — لیک ناظر بر فعال جملگیات
کار سازنده دلنواز بیکسانست — غم فزای مفسدان و مشرکات
ذکر هست که اندر این نیستی نجات — که حریف روز ما و وقت ماست
باز گویم باز تا خوشدل شوی — تا که ناظر بر رجوع باطل شوی
هست حق آن زمان لیهر دو اهل — بود مخفی در نهاد کفر و جهل
جنگی آمد در بوجهل بود — آن زمان که نور شد در نار دود
مهر روز و ماه شب با کرد — شد نهان از مکیان همچو کنوز
گر نگشتی هست حق آشکار — بهر صید آن شه بگشتی سوار
سروران و همچو حمزه و تیغ بند — کو اطاعت اهل میر نوروزی کنند
واجب است و فرض کار ... چند — با علم سازند بهر ریش خند
بود در بوجهل آن آثار قدر — تا محمد وا نمود آن روی بدر
بعد از آن کار رو گشت علیم — آمد اندر دست شاه مستقیم
شد ابوجهل لعین مانند کاه — باد وسه هم نفس خود در قعر چاه
هیچ کس را آن سر روزی مباد — غرق کس بر میر نوروزی مباد

اهل بوجهل ای پسر نزدیک و دور | دائما می پرورد حق عشیور | هرکه خواهد دوست باشد این دو نی | کو مشو چون سگ حریص خر دقی
چون مجوس می خوری امتی نکن | مرغ عرشی منزل پرستی نکن | میل از اغیار طاف سرکین بود | باز شاهی میل عالی تین کند
باش در امر و مجتنب از نهی خوش | تا نگردد شها نگردد جانت ریش | هرچه تلوین می پذیرد ای فلان | همچو مردان هیچ منگر اندر آن
گر تو هستی اهل ایشان مستقیم | ساز فقر و سکنت یار و ندیم | احتراز از جاهلان ملکی بدام | تا که مهر خوش بسوز اندر غمام
چون نسوزد مهر میغ و ابر و گرد | می نیابی در صف مردان تو گنج | بعد از آن چون جمره دو در قبر راه | کاندرین میدان نخوبند و کره
هست مقصود آنکه در پسیخ و بنیاد | تو مجو زنهار از دوران هرا | فاش بنما روی آداب و عمل | تا بدانم سر هر خوب و دغل
هم مرنج از اهل و نا اهل جهان | تا به بینی سر بیت شهاجهان | چون بزرستان بگذرد واندر بهار | خود جدا سکرد داین گلها ز خار
آب این گلزار صبر و همت است | این دو جوهر دان که خالی حضرت است | هست ایشان که شناسد در جهان | مرد عاقل فرق باغ و دوکان
تا بداند خوی رب خویشتن | تا نسازد بهر تن کور و کفن | تا نه بیند اندرو دیده هر صفات | تا نگردد مات در صحرای ذات
قامت هست ملبذ از غیب | | | و انمایم در صف خاص حبیب

ای عزیز ذکر ایمان صفاتیان در صفت معتقد ذاتیان می‌گوید

از بهر آنکه اهل شریع و اهل طریق را نظر بر صفات است اند از بهر آنست که دائم الاوقات بعبادت مشغول اند شنیده باشی که ملائکه در آسمانها هر یک ذکری دارند یکی همیشه سبحان الله میگوید و یکی الله اکبر میگوید آنجا که بنی آدم اند و ایمان بصفات آورده اند در مانده مقام اند از بهر آنکه ایمان بذات مصطفی علیه الصلوة و السلام نیاورده اند بسبب معجزات و شکوه نبوت و یا از خوف سر معجزات ایمان آورده اند از بهر آن ذکر شان نمیکنیم تو بدانکه حق سبحانه و تعالی ذکر متقیان و شرح ایشان که ایمان بغیب آورده اند در مقطعات بحضرت حبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده قوله تعالی الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون گوش تنظم دار و ذکر

(در حاشیه: و یکی الله اکبر میگوید صح)

ذکر جانبازان جلالی کان شنو | محققان بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم | قصه صید شاه و شهبازان شنو
در حکایت آورم آن ذات را | | تا شوی تو در رهِ مردان چو خاک

حکایت

دیده ام روزی که مردی میبلیده | که ربوده بود از مردی نظر | درمیان صف رندان و قلندر | که همی افتاد و گه می ایستاد
اندر آن افتان و خیزان عجیب | لب گشاده گفت با ذات حبیب | که بگو ای گشته راضی خموش | که چگونه کرده این باده نوش
گفت با آن رهگذاری مرتضی | که ز خاک و آب دیدم این صفا | آب دیدم آب اندر جو بجو | که بر روی خاک سبز چشم و رو
از پلیدیها همی کرد احتراز | زانکه داند پاک خواهد گشت باز | هم رفیق آب دیدم خاک نیز | که شده خوش پست هر خوار و عزیز
چون بدیدم انقیاد خاک و آب | سوز عهد آمد نمود این سخت تاب | بعد از آن دیدم نسیم دلنواز | که ز عهد و خاک دایم داد باز
چونکه گوش و چشم و دل شد مستقیم | زو نفس در من یکی پر علیم | زنده گشتم من از آن باد صبا | با تو گفتم سر یار بردبار

باز گفت آن سائل مشتاق مست | که رموزت در دل و جانم نشست | چون گشادی در بر و بام ای قباد | چون زنم بر روی این کام و مراد
فاش بنما روی آداب و عمل | تا بدانم سر هر خوب و دغل | گفت با سایل که در میدان ادب | تو مجو ای ساده دل نقش ادب
زانکه هر دم حالتی دارد نفس | هست آدم زاده چون بحر و کسی | آدمی و مهر و ماه و مشتری | همچو آیات اند در پیغمبری
هر نفس آداب و علمی بایدت | زانکه هر دم حالتی میزایدت | هرچه آمد در علوم و در حروف | هیچ ننهد بر ان نام کشوف
هرچه آن یکبار دست آلوده شد | بر در پاکان یقین مردود شد | جز محبت هرچه آری در نظر | همچو پیخ دان پیش آن مهر و شرر
این محبت سر نهان کرد همچو گنج | تا نیفتی باز در بازار رنج | تو محبت دان و بس ایمان غیب | مان مپرز زنهار دیگ ناک
یاد کن موسی و قوم و بر تنه | ورد خود کن آیت لا ریب فیه | تا به بینی روی خوب متقین | تا نگردی روسیه در یوم دین
شرح این آداب این جوع و مجاز | باز گویم فاش در فتح حجاز | گفت سایل ای مفاتیح الفتوح | پرده بردار از رخ خوب صبوح
زانکه داری در نفس یاد بهار | مرهمی نه بر دل ریش نزار | بر گشا ابواب گلی بر رخم | بی کتابت ده همی این پاسخم
تا نماند صورت لیل و نهار | تا خزان رو ناورد اندر بهار | باز گو یکبار دیگر این راز باز | گر چه پیدا گشته این جوع و مجاز
چونکه حق فرد است و آدم نیز فرد | از چه پیدا گشته این جنگ و نبرد | گفت با سایل که اندر پیش آب | خاک شو تا بشنوی گوشت جواب
آب شد در خاک و آدم شد پدید | باد و نار پیدا در آن صورت چو عید | گرد و سرد و باد بجنبید اندر او | آتش آنجا دم زد و شد چار سو
گم شد اندر هم تعین ذات و صفات | در جهان افتاد شور بر دو مات | هر صور کان ذات دارد جز خبر | اندرین وادی بود دلبر
وانکه باشد بدن عاشق و سرکرا | هست معزز آن صورای پهلوان | هر صور که آب و خاکش غالب است | همچو مرهم آشنا و طالب است
لایق چشم محبت می شود | چشم دل در روی الفت می‌کند | میکند آیات حق در جان قبول | می نبیند جدا حق و رسول
چونکه دارد در درون آنکه نه درد | بشکنش حاجب شمشیر و نبرد | وانکه در وی نار و باد آرد چو خس | زاید از اعمال و اقوال شرع و خس
بشنود آیات و نپذیرد و بس | زانکه باشد کرد تا کافر شد | وانکه این هر چار دارد در کلام | در صف اکبر بود مرد تمام
بر محمد شد مسلم این عمل | دارد این دم هم علی مرتضی | زان همی جستی همیشه انقلاب | که چو مه بدهم رفیق آفتاب
حق تعالی دوست میدارد جدا | تا جدا سازد ز هم این رز دوا | بهر این است این جدال و این نبرد | تا جدا گردد ز نامرد و مرد
هر که دارد در درون گرد و غبار | او نداند عشق چبود جست یار | امتحانها میکند عشق آشکار | تا به بیند کیست مرد این دیار
هر که اندر خانه زاد و خانه مرد | در میان این خدا گوئی نبرد | وانکه شد اندر سفر بی راه دان | همچو موش و مار شد اندر جاه دان
خاک باشد رزق و اندر مغاک | بهر صورت جان کند چنگ هلاک | تا نماید صورت خود در جهان | تا که گردد دست باز الملهمان
سالها اگر گوش هوش شد پدید | پرده های غیب بر روی دید | کرد اهل عشق و جنگ میدان | گر نیامی در میان یقیم جهان
حالیا بشنو فتوحات حبیب | در شروح مکه و حال غریب | چون تحمل کرد آن سلطان داد | حق بر ویش صد هزاران در گشاد
شرحی که میبندی ره او در خور است | که سنان و تیغ صف اصغر است | از جفای جاهلان تا جان | هر که پوشید این زره شد پهلوان

این زره در پوش من شیر خویش | تا که طفل معنوت گردد خویش
چون شود هر ذره ای آن ترش تو | قدرت آید فاش در آغوش تو

تیغ تیز زهرناک ای چاره جو | که توان بنمود اندر چار سو
از خود و آثار خود بگذشتن است | بعد از آن با یار حق پیوستن است

غزو اکبر اینچنین باشد چنین | بارها گفتم من این ای نازنین
این کره پیدا و پنهان شد گشاد | وین زره در حلقه مردان فتاد

چون ببیند این کره و مرد خویش | می شود سید نداز با زود و پیش
متصل گشتند چون حلقه زره | زانسبب در حلقشان بنود گره

گر همی خواهی مراد ای نامرد | حلقه کن خود در مردان او
گر شوی چون حلقه تو پا و سر | زود بگشاید بر روی تو در

چون چاپی اینچنین فتح و گشاد | بعد از آن هرگز نگردی نامراد
بی تردد بی مشقت بی ملال | تو مجرد نهار ای سالک وصال

این حکایت بشنوید ای طالبان | تا که دارید گنج رایگان

حکایت

این حکایت بی روایت میکنم | لیک پنهان در کنایت میکنم
تا نه بینی خویشتن در راه تو | تا شوی در وقت خود آگاه تو

اندرین شهر و ولایت ای جوان | دوستی دارم عیانی بی نشان
فاش و پنهان می نماید روی خویش | روی خود گم کرده در کوی خویش

بهر سیر طالبان دوش آن فصیح | کشف رازی بس بلند و بس صریح
که یکی مرد جوان تازه رو | اندرین شهر است امروز ای عمو

رنگ و بوی انبیا دارد یقین | دارد آثار ولایت بر جبین
خلق و خوی خوب و زاهد بی است | با قیافش رفتار و کردار ولی است

زانکه از کان ولایت زاده است | در میادین عزیز افتاده است
فقر و تقوی و وفا و عدل و داد | هست اندر ذات آن نیکو نهاد

میزند جوش محبت بی شرر | میشود در آب و آتش بی خطر
در جهان بر روی سر گردیده است | عاقی و تسلیم زمانه دیده است

نیست عارض جز سپیدار نو بهار | میفشاند اشک بر دشت و بحار
گرد کوی خاکساران میدود | طوف کعبه عشق با زاری میکند

فاش میگوید بگوش من نهان | که منم هادی و دارای جهان
عزت حق هست پنهان حق | علم عالم هست بی حرف و سبق

فرق مجذوبان و محبوبان کنم | خستگان را نیز هم درمان کنم
دیده ام میاست بر پاک و پلید | از قدید آگاهم و هم از جدید

من همی گویم که ای فرزند کر | پس چه میکردی چنین بی پا و سر
گویدم که گم شده جنس حبیب | در بیکاره کوه و صحرای غریب

راه بردم سوی آن مشکل گشا | گردشش اقلیم جان بر خطها
باب یک اقلیم آن قدرت نما | گرد پنهان فاش بهر ای فتی

گویدم یکباره دیگر سیر کن | تا بر افتد در جهان بیخ کهن
زانکه عاشقان همه بنده مرده اند | زهر یاران خرم و پنهان خورده اند

قدرت حق در جهان چون نار باد | گشته سرگردان و در بس وقت گشاد
چون شده آن یاد کرد او دو دست | می نماید در آن وقت جهت

تا نه معدن خود آشکار | آب و آتش می نگردد استوار
جمع کردان سرور آن جهان | نیست گردان زنگ و نقش الجهان

فاش گردان در جهان گاه دیت | تا به نیکان در رسد هر برکت
لیک مینما روی و بنما رخ خویش | تا در آری یار در پهلوی خویش

چونکه باز آئی و صید آری بدام | سخت نهی در اقالیم تمام
گفتم این رمز از برای سالکان | تا نه بینی بد بجانان با یکان

تا چو بگشاید در بیت الحرام | شیخ عزت بر نماید از نظام
زان بگفتم این رموز دلنواز | تا نگردی گرد بیران یا نیاز

زانکه میراث سموات و زمین | جمع گشته چون شتاد در نگین
این بیان طالب با سخن عجب | قدرت وحدت سخن واقع بغیت

فتح الابواب

در محبت جوی و در فقر و فنا | زور جسم ابتدا و انتها
ذو الفقار شاه در تقوی نهان است | زان دل هادی بدرد اندر طپان است

هست و خلق محبت ای بس | میکند ویران کنون تخت بلیس
مهر حق هرگز نگردد سر نزد | مرغ لاهوتی مقرر بر نزد

خلق عالم زان اسیر غفلت اند | گر غذا در بند دست ظلمت اند
زان گرفتارند در لیل و نهار | که نمی بینند آثار بهار

چونکه دلشان نیست خوش مجروح و ریش | بیخبر از مرهم اندوه زخم ریش
ای جمالی ذکر دوران و الکرام | نیست جای زمهریر اندر بهار

چونکه مستی خاک آن حبیب | شرح فتحش گویم در حرف غریب

رجوع بحکایت فتح کره

آن کلید بندهای مشکلات | و آن امین خاص ذات بر صفات
آن نگهبان جهانهای چند | آن شفیع هر ضعیف بینوا

آن حیات زندگی آب و خاک | و آن خداوند سموات و مغاک
آن طبیب و داروی خستگان | مرهم ریش دل آشفتگان

مهر مهر او جوش دریای صفا | حسن تحقیقات یعنی مصطفی
تا جمالی یاد حسنش گشته اید | هست ذکر شرح ابوالهیل پدید

چون بسوی بیوفایان رو نهاد | تا نماید روی عهد و خلق و داد
در کمند افتاد بو سفیان مست | زانکه او آن عهد با شکست بوست

در جوار و بند آن اسرا فتاد | برد سوی شاه با کام و مراد
در پس اسب خودش بنشانده بود | تا نخیزد در طریقش گرد و دود

در کنار آمد امیر محتسب | تا که بکشد بیوفای نامحب
کف عباسش که در بند است | دست بسته هم زبانش الکن است

دست و پایش بود و زور و ظفر | گر همی کشتیش بودی معتبر
بی حیات است این و قشری بی پشت | خون ندارد در حقیقتش یا غیش است

پیش اسرافیل و فتش میبرم | بو که در کیش و اصولش آورم
میبرم در پیش شاه این بالش من | بو که بر جد روح او از بار تن

میبرم این صید لاغر پیش شاه | بو که شاه هست کند در روی نگاه
چونکه بردند آن اسیر کوته زرد | تا نصف پیش آن آزاد مرد

چون رسید آن تنگدل در جوکلا | عرصه کاخ خوش فراخ با جاه
سر به پیش افکند چون پژمرده | نزد آن بخشنده جان جهان

گفت صاحب خلق با آن بیوفا | که نه سر پیش آیات خدا
نان شهادت گوی با بانگ بلند | تا که برهی زود ازین بند و کمند

خلق و خوی خوب آن صاحب نظر | همچو باران خوش بر روی حجر
یکدو باری آن اسیر آورد پند | تا که بند و را کند چون ترک گرد

حسن ترکان خلق گردان ابطال | هست او در زاد و پیر سیه کمال
زنگیی گر او شد در ملک روم | عاقبت گردد جدا چون شهد و موم

بعد از آن زان ترس شیر و سینان | در دو نان خائید ایمان زبان
یکدو منزل چون بیالا ترشند | خیمه در نزد یکی بطحا زدند

گفت با حامی بوسفیان حبیب | که همی آید کنون بانگ عجیب
وقت سخت بخت قدر استان است | امر تحقیق است این نه داستان است

تا ببین فرد اتو آن مرد و دل | بو که از ایمان خود گردد خجل
تا ببیند غز اسپاه خدا | بو که آید راست در راه خدا

روز دیگر چونکه تیغ فتح بود | گشت پوش دشت و صحرا مار زور
جوق جوق آن لشکر فوت ندید | میگذشت اندر بر مرد اسیر

چشم بوسفیان چو میدید آن گروه | باز میپرسید اسم هر گروه
حامیش میگفت نام یک بیک | تا بر دین آرد از جانش ریب و شک

تا که آن جیش کلی در رسید | با خجسته میزید و شش و زند
دیده اش از حسن عزت شد پر آب | باز پرسید از شعاع آفتاب

گفت هست این مصطفای هر دو جا | آن مهاجر و انصار یا
آن مهاجر سر برهنه پا تهی | اینچنین گشته کنون از آگهی

چونکه جا دادند آن انصاریان   تا فرود آمد در آن شاه جهان
این زمان جمله امیرند و ملوک   هست این آثار و انوار سلوک
نقد دیگر هستشان در خانه‌ها   حاصل این عهد و آن پیمانها
چون بدید آن شوکت آن کم نظیر   کشف [illegible] عهدی دگر
بار دیگر زو مسلمان می‌شوم   دی بدیدم آنکه [illegible]
این بگفت و رفت پیش مصطفی   کرد بر رویش سلام با صفا
ذکر ایمان و شهادت تازه کرد   روی در انوار آن اندازه کرد
بعد از آن گفتند یاران با رسول   چونکه آمد این ستون اندر اصول
منصبی باید مر او را ای شهریار   تا بماند اندرین دین او قرار
زانکه هر کو کرده باشد سروری   در دماغش خفته باشد داوری
نفس او [illegible] دارد ذلیل   می‌نیارد روی در [illegible] جمیل
بار دیگر عهد و پیمان بشکند   رفته رفته بیخ خویشان بر کند
بند باید کرد آن اطفال کیان   تا [illegible] کیان
بند [illegible]   تا بیارامند در کنج [illegible]
مصطفی فرمود آری پیش از این   می‌بباید داد با آن [illegible] زمین
هر که [illegible] شیخ [illegible]   جان برد [illegible]
مان دهیدش زود [illegible]   تا که آرد [illegible] در امان
خو [illegible] دین من است   سخت [illegible]
حق تعالی خاص دین من است   راز [illegible] قوم [illegible] من است
چونکه شیخ حق رود اندر نظام   مهر حق آید کند ملت تمام
پیشتر گر در رود او در حجاز   [illegible] دراز
گر پناه خود برد تا اهل چند   اهلها مانند در بوجهل چند
شاخ نابالغ نمی‌باید برید   تا که تر بالغش آید پدید
خوی با او کرده اند [illegible]   نفس [illegible] جهان
گرچه ما [illegible] ادریم   لیک شیر از جام دیگر میخوریم
واگذاریم گفتگوهای عجب   تا شوم یک لحظه همراز حبیب

ای عزیز شرح ایمان غیب و آشکارا گذشت شرح ایمان جامه چاکان بازار عشق بشنو تا بدانی که هر قومی ایمانی دارند شهادتی [illegible] هر گوش بهر زمزمه سوزناک حضرت ساقی میخانهٔ عشق داشته باشم و در سر صدای زمزم آن حضرت علیه السلام این بیتها شنیده باشم بیتها

دل که مهر [illegible] ورزی   گر بیان وادی [illegible] ورزی
[illegible] دیوانه و کیج   هر [illegible] احوال [illegible]
هر که [illegible] ایمان بگیری   [illegible] نارام گیری
[illegible]   هر که بندش [illegible] افسانه گیری
قد کیجان خرابات مغان   والغایم در اصول عاشقان
تا که سکه و مهر ایمان زنم   تا که یاری نشان عریان کنم
چهرهٔ ایمان غیب و آشکار   با تو گویم ای تو من بی انتظار
هر که عریان گشت در کوی رضا   اوست ایمان ای رسیده از هوا
زانکه ایمان پرده در پرده لباس   پردهٔ ایمانست تلبیسات ناس
چشم گریان جان بریان [illegible]   ده گواه عدل دان [illegible]
ثبت ایمان این گواهانند و بس   هست این اسرار [illegible]
در غریبی پیل سرگردان بود   که خیالش همه هندوستان بود
قامت ایمان گر عریان شود   دو جهان اندر زبان عریان شود
مصطفی فرمود ایمان [illegible]   هست عریان [illegible] چشم عاشقان
در محبت هر که او گردد شهید   مرغ جانش سوی [illegible] پرید
در زمین و آسمان عریان شود   روح هر کس [illegible]
معنی ایمان غیب و آشکار   هست ای ابدال [illegible]
[illegible]   بعد از آن ناظر بر افلاک شود
تا به مثل مهر تابان و قمر   خوش طواف آرند بر روی بشر
او [illegible] آرد [illegible] اکرام   شو جدا چون شیخ مصری [illegible]

عور شو از قول و تصویر مجاز   تا توانی کرد طواف این حجاز
گر چنین طوفی کنی حاجی شوی   عور گردی از خود و ناجی شوی
چونکه گردی عور آیی در کفن   [illegible] شو دیگر اسیر پیرهن
پیرهن چبود لباسات زنان   در حضور حسن قایم بی گمان
گر بود هم این لباسات و زنان   در دو گیتی تخم دارد در امان
این حکایت بشنو ای پیر [illegible]   تا ز خود دیگر بزی و یابی امان
چونکه بوسفیان در آمد در پناه   رفت اندر مکه چون شد آن شاه

رجوع بحکایت فتح مکه

پیش هر کس که [illegible] خویش   در صف اهل خدا آید به پیش
با محبت هر که استغفار کرد   نفس کافر [illegible] بیدار کرد
با محبت هر که آید در مصاف   گرچه باشد دم شود سر خلاف
با محبت هر گناه و تاب شود   گرچه باشد اجنبی یار شود
با محبت هر که آرد رو بیار   روی او گردد چو گل اندر بهار
خار سعیش مشکل مرهم شود   شادمان گردد دلش خرم شود
مرهم از بهر دل ریش است و بس   در دل ریشم مجو تو کین کس
هر که شد عریان مجو [illegible]   این تماشا است از بهر کلام
تا بخوانند نام دور افتادگان   تا که نزدیکان شوند آگه زجان
ورنه من یاد ذکر و تکرار چه کار   زانکه هستم فارغ از [illegible] کار
که جهان در ذکر و در فکر من اند   جایی [illegible]
هر که شد رسوا و عریان در جهان   تو مجو زنهار از او نام و نشان
معنی ایمان عریان گفته شد   بهر گوش هوش این دُر سفته شد
تا شوی همراز مسکین غریب   تا بیابی فتح و نصرت از حبیب

ای عزیز معنی ایمان بصورت موجود بود تو بدانکه ذات حق سبحانه و تعالی در کتابهای سابق و در [illegible] مخفی بود چون آن مجموعهٔ کل یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قامت نمود و پرده بود که اشیا را پرورش میفرمود باشارات و الهامات [illegible] بفصاحت در آمد و کنج حقیقت آشکارا شد و لیکن مطیعان [illegible] بعقل کامل نبودند پرده در پیش دیده ایشان یعنی اهل آن زمان بماند و سبب آن غبار آنست که در آن وقت که حق تعالی کنج محبت در سینه آدم علیه السلام نهاد و صورت آن بر ملائکه عرض کرد جمله سجود کردند و در آن حال ابلیس [illegible] فرمود بر خلاف آن نظر که در آدم کرد ابلیس [illegible] آن بدید انچه نصیب ملائکه بود آن نظر در عزازیل اثر گرفت و خشک شد آن برودت بود که بر آدم حسد برد و غبار محبت شده آن غباری است که غیر صاحب حال کسی دیگر [illegible] اهل حال را اهل وجد و اهل الهام ناظر بآن [illegible] گوش باین حدیث آن صاحب خلق و صاحب حال در دوران در باشد که بی غبار شوی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم بدأ الاسلام غریبا و سیعود کما بدأ فطوبی للغرباء صدق حبیب الله و صدق اصحابه العارفون المشتاقون و صلی الله علی محمد و آله و سلم

آن نظر که شد از آدم بلند   با محبت بود و پاینده و کمند
آن نظر بد که براندش از بهشت   آن نظر بد کو فکندش در کنشت
آن نظر بد از زمان [illegible] عجب   زانکه بد معنی آدم هم غریب
آن نظر چون با نبی آدم رسید   آن غبار شیطنت آمد پدید
حق تعالی عهد از آدم بستد   تا توان کرد فرق نیک و بد
تا بدو در مصطفی آن یک نظر   جلوه‌ها میکرد اندر خیره سر
حسن غربت شد مکرر در جهان   تا بدو در خاتم آخر زمان
چونکه شیطان محمد شد حلیم   زان غبار رنگ گشته شد حلیم
زانکه می‌آید دمادم آن نظر   در دل و در جان آن پیغامبر
هر که بشنید آن پیام با نظر   رو رنگ چندی همی بیند اثر

زانکه بد اسلام در دلها غریب   می‌نمود این غربت آن لطف عجیب   گرمی و میخانه دیدندی بهم   بعد شادی می ندیدندی الم

گر ندیدندی جمال حق و حبیب   یا فتندی مبدم ذوق غریب   بار سالت بود آن نور عیار   که شد هموار این دشت و دیار

شد نهان در آل و اقبال او   که همی نازد کنون بر نال او   در زمان آل و حال غریب   رخ نماید همچو رخسار حبیب

گنجها در دور او عریان شود   قصر خاقان همه ویران شود   فاش گردد حسن اسلام غریب   تا که گردد آینه حسن حبیب

چون فتوحات غرایب رخ نمود   در بروی ما الخلایق بگشود   ای جمالی غریب بی‌قرار   هست وقت آنکه بگذاری غبار

تا که اصحاب قبور بی‌نشان   ای عزیز تقدیر شیخ تجدی و فکر با بالغان و در ذکر جو گذشت ذکر   سر شرع الشان بگردد عیان

تقدیر حق سبحانه و تعالی در ذکر فتح مکه و حقیقت آیه و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین خواهد گذشت گوش منظوم دار تا بدانی
که مکر حق چون باشد و مکر خلق چه صفت دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

مصطفی میباحث با شیطان با   تا که آید تیغ حکمت در میان   مکر حق باید درست چنگ حکمت است   حکمتی که در پناه قدرت است

حکمتی که دو روز کس برزند   یک نت آید صورتش ابر گنند   مکر خلق ای باده دل مغز تیغ   یکدو روزی وا نماید رنگ تیغ

آن حرارت که محبت نام اوست   مرکب حکمت بکام و رام اوست   آن حرارت زنده گرد اندر جهاد   تا ابد آن زندگی گردد زیاد

مکر حق در ابتدا باشد سیاه   بلکه گردد ذلت در اول چو ما   تا که گردد روشن از مهر بلند   تا نیابد نور شن ارشادی گزند

این چراغ و شمع و مشعل ای جوان   بهر صنعت کرده صانع این کان   مکر حق خود صانع است بی‌نیاز   مکر خلق ای یار چون تره و پیاز

حکمت حق بهر مسلولی آورد   خلق بیچاره سیر و سود ابرورد   حکمت و مکر خدا در مصطفی   تکیه بد خوش تکیه بر آن متکا

تا که مهر غربتش تابنده شد   همچو گردون جشن یارش پاینده   گر نبودی حکمت حق یار او   کی بماندی رونق بازار او

کی شدی بر خوان و نعم تمام   گر نخوردی جام تلخ از خاص و عام   زان سبب بالله فرموده آن حبیب   در بیابان فطوبی للغریب

ای عزیز مقصود فرمودن آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فطوبی للغربا و آنست که خوشا وقت آن کسی
که حقیقتی جا بدکه باز غربت نیابد گوش نظم دار در حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر همه اشیا شرف و غالب
دان که پیدا ایمی همه اشیا از برکت آن حضرت است صلوات علیه و آله اشتیاق غربا و فقرا و مساکین از بهر آن می‌نماید مفهوم
که چنین اتفاق افتاده است که این قوم ایاز وار از آن جهت سر از متابعت آن مجسمه داغی نه پیچیده اند حاضر باش

طالبی شد پیش صاحب دولتی   تا کتاب فتوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم   سؤال   تا بیابد از فقر و سر غربتی

گفت ای مشتاق آب زندگی   با هزاران خوی خوب بندگی   که فقر ما آنچه یار ادر خور است   که جهان بر فتنه و شور و شر است

فاش بنما قامت انسان و دیو   پاک کرد این جاده شاه و خدیو   تا بدانم من چه باید کرد نم   هم بیابم گه گدا باید خورد نم

گفت ای سایل سوار همگان   جواب   که بیا همراه تا یابی نشان

تا سؤال تو جوابی بشنود   تا چو گوش شنود دل بگرود   تو چو آدم زاده چون آن پدر   از وجود و راحت خود درگذر

تمامی

تا بیابی سر غربت در نهاد   تا ببینی دیده دات بگشاد   یاد کن احوال نوح ای روح جو   تا که سالم بگذری از بحر و جو

تا شنوی از جفای روزگار   تا نکو بدلیح در روی تو باره   در نگر در ناره و گلزار خلیل   تا که سازی خوی و در ره دلیل

باز دان احوال موسی و خضر   تا که داری رفیق گنج و نثر   تا چو در یابی مسیحای زمان   گم نگردی در بیابان گمان

تا نگردی تو گرد فنا کیای او   نشنود جانت بشارتهای او   چون احمد بینی تو در احمد یقین   این جهانت جمع گردد در زمین

گر نکشتی خرم از این تجلیات   نیست گردان آن جهانت بی حیات   شرح آخر گوییم اول آشکار   تا فنا گردی فنا در پیش یار

تا شوی گم در رضای مرتضی   بر گزینی فقر و خوی مصطفی   تا به بینی سر غیبی در درون   تا بسوزانی جواهر چیستی چون

تا نگردی غرق اندر درد نوح   تا چو آدم از فدا یابی فتوح   شرح اهل شرع و در فنا طریق   فاش گویم پیش تو بی رفیق

حکمت حق پرده های غربت است   که محبت در صفای غربت است   در فنا این هر سه در ساز آمده   صید کرده سوی شه باز آمده

گشت فادر زانکه تقوی داشته   دیده او امر و رضا گماشته   این فنا و فقر و قدرت ای فتی   بود چینک در علی مرتضی

حکمت و تقوی و زور انبیا   زین سبب باگشته شاه اولیا   گرچه از دی چون اندر عشق دو   لیک دیده عشق از کسوت نگرد

آن فنا که بود نقد مرتضی   بود پنهان در نهاد مصطفی   تا نموت آتش باشد مدام   تا نماید خلق خود با فخر و کام

این که امتهای غریب و غنی   مختلف بود بند پیش مصطفی   یک حرارت روی در آدم نهاد   صد هزاران فقر فنا از وی بزاد

یک نظر در چهره یوسف فکند   دید انچه دید اندر چاه و بند   در سلیمان فقر یک جلوه نمود   در بد مملکت و نازی می‌نمود

کی نمود شر طاقت فقر و فنا   لیک بود در کار انش زهر بلا   که بلا با انبیا و اولیاست   جوشش این تیغها چینک فناست

زین سبب شد زهر در کام حسن   که نظر انداخت بر مال و بدن   زهر مار انست مال ای دوستان   زان بیا عدا اواد انش سر زبان

فقر و تقوی و فنای مرتضی   گشت فادر در حسین کربلا   حیف بود و حیف کان آن جا بجا   گم شدی در راه و چاه کوفیان

امر بود و امر بسیار و بلیغ   تا کشید آن شاه بر کفار تیغ   ذو الفقار و زهر و آزار جا   زور خواهد کرد در عشق و فنا

دور عهدی که باشد آن شاه   روی بنماید نقش این مهر و ماه   مصطفی دید آن خرابی آن زمان   زان فطوبی گفت در فاش جان

ساید و جهی دگر بنمایمت   آن زمان که جان و دل بربایدت   گر چه رو فرمود آنجا و غریب   شرح درد و ناله و آه غریب

ای عزیز چند نوبت نوشته و عده دادم که معنی و حقیقت سوره صف و سوره جمعه بنویسم چون این کتاب اسمش فتح الابواب است
واجب است که این در گشاده گردد تا خاطر از آن جمعیتی پیدا شود و از دست تفرقهای رنگارنگ برهند گوش منظوم دار تا بجهات
اشارت پیدا کنی تا حرارت محبت در دلت اثر کند و میل بیچاره فنا کنی و صلی الله علی خیر خلقه محمد

ای عزیز

تحفه

مرحبا ای مهر راه و ماه دل   مرحبا ای مونس و الاه دل

مرحبا ای سکه فقر و فنا   مرحبا ای سر جان مرحبا   مرحبا ای فتح ابواب غریب   مرحبا ای حسن آداب حبیب

مرحبا ای مغز و بوی هر بهار   مرحبا صد مرحبا ای روح زار   مرحبا ای طوبی باغ رضا   مرحبا ای آیت بکر خدا

مرحبا ای قفل باب ابتدا / مرحبا ای قفل‌گشای انتها
مرحبا ای آنکه بی تو آن ملک / دیو گشت و دور افتاد از فلک
مرحبا ای حیرت هردو جهان / مرحبا ای صنع پرداز نهان
مرحبا و مرحبا و مرحبا / ای رضا و فقر و تقوی و فنا
مرحبا ای گنج پاک مصطفی / مرحبا ای گنج خاک مرتضی
مرحبا ای طبع خوان مصطفی / مرحبا ای زور جان مرتضی
مرحبا ای همدم رشح غیب / مرحبا ای غمزه شرح حبیب

سؤال

رو بیا بل کن دلا کانمرد راست / چشم و گوشش جانب این مرحباست
گفت سایل با زبان درد و عنا / که بگو خود چیست حسن این فنا
که چنین گویا و مداح وی است / هم بهاری هم خزانی هم دی است
گفت ای یاران محبت دان فنا / که ازو دارانی است خورشید بقا
میدرخشد پیشان چون آفتاب / عکس مهرش عنوان دیدن و تاب

جواب

کر محبتی فانیی در روزگار / رو نماید همچو ابر در گذار
دست سازنده بجنبید بعد از آن / استقامت باید ایشان را گمان
سی هزار ابیات بکر دل پسند / که بیکباره اندر شه ما کرده بند
که بچشم آن عزیزان خوش نمود / شرح عشق با فنا و فقر بود
مطربان و قاریان هر زمان / پرتو این بود شان اندر زبان
که نمیدیدند این جز آفتاب / که نبد و نداند این شرح و باب
آن یکی بد قانع از استاره / در مقام استاده بیچاره
حاصل آنکه روز جمعیت نبود / کان یکی میکاشت او یک میدرود
هیچ همی بست و دگر میکشت آب / بی فنا میدید عالم هیچ و تاب
آن حکیمان صور آن دیده اند / که بنقش درونی خود پیچیده اند
هیچ از فقر و خوی مصطفی / بی وقوف از تقوی شاه تقی
زانکه بد شان حکمت یونانیان / مانده زانها در جهان فکر و بیان
روز جمعه این قیامت سر زند / اندرین ایام عنقا پر زند
کیست عنقا مهدی هادی کزوش / که بداند سر انسان و وحوش
زانکه باشد سیرتش فقر و فنا / با محبت در کشد جام رضا
چشمک و پشیمه آن ترک خطا / فاش باشد فاش آن مصطفی
تا نگوئی تو که مسکین غریب / دم تم از خویش بروی حبیب
زانکه میبینید تعین جهان دوست / متصل با جان و دل ایمان دوست
ای جمالی ذکر فتح مکه کن / تا که عاشقان را نماند هیچ دین
تا که صاحب خانه در خانه رود / سخت بتها رد و ظالمان بشکند
بند کن کچند این شرح و کلام / تا تمام آرد تحیات و سلام

ای عزیز بدانکه شتافتن جهانهای خدای تعالی و محتاجان تقصیرات فانی سیرشان بهم مانند بدین جهت اهل عالم اهل خود را نمی توانند که بشناسند کوش نظم دار باشد که بدانی که اشتیاق چه قدر مانند بود و احتیاج چه قدر بسیار بها در عقب دارد و در این معنی این حدیث بری که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که تنام عینی ولا ینام قلبی یعنی دیدکانم پوشیده می شوند و دلم بخواب نمیرود و در دعا میفرماید که مرا امروز بگذار یعنی خواب بر من غالب مکن که چشمی با اهل دنیا دارم و چشمی با اهل آخرت تا دیدکانم موافق ایشان باشند که بصحبت مشغول است و معنی آنکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی آنکه محبت خدای تعالی در حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر جهت می شود و با اهل دو عالم رحم می افزاید و چون بحضرت علی مرتضی کرم الله وجهه میرسد دیگر باره بجهت می شود از بهر این حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که انا مدینة العلم و علی بابها کرش

ونظم دار و صلی الله / علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

حکایت

شیر خوئی پیل زوری عاشقی / پس نشینی پیش بینی سابقی
گفت روزی که بریدم من ز خویش / که بدم اندر جام و کام من ز خویش
می فتادم بر یمین و بر یسار / همچو مستی که بود اندر خمار
ناگهان دیدم یکی فرزانه / آشنائی مشفقی مردانه
چون بدیدم روی آن فرخنده / گرم گشتم از آن آتشکده
محو گشتم پیش پایش همچو خاک / محو شد در خاک هم آن آب پاک
چونکه گشتم آب پاک و زنده دل / سیرتی دیدم عجب در آب و گل
بهر آن سیرت بپرسیدم از او / تا بمانم در میان چار سو
تا ببینم هم طریق هم رفیق / تا جدا سازم ز هم سنگ عقیق

جواب

گفت آن پرورده امر و عمل / که بمانم با تو و چنین جلیل
فعل وا شنیده و مهل ای جان باب / تا نه بینی لحظه لحظه پیچ و تاب
بر کشا زنهار گوش اشتیاق / تا چو موسی بشنوی بانگ فراق
تا نگردی در جهان محتاج و زار / هر که شد محتاج باشد زشت و خوار
در نکه داری نفس چنگ و رباب / از تو میگردد جدا این فقر و عیب
اشتیاق آید برانداز احتیاج / بادشه گردی تو بی تخت و تاج
بلکه شاهان جمله محتاج خودند / گر بود درویش خویش بکرند
تا شوی بیدار اندر هر دیار / تا بذوق و شوق بینی روی یار
زانکه هر کو گشت بیدار ای جوان / فعل او باشد مکمل بی گمان
فعل اهل خواب تقصیرش بود / زانکه در افعال تقصیرش بود
کس نبد بیدار پیش از مصطفی / زانکه بد با انبیا از اصطفا
از محبت بود دل در دو جهان / روشنی بود شمع و لگن
امان مطلق اند دل ای جان باب / تا که غربان سازم این قدر زمان
که کمان تیر ضرب اشتیاق / میکند محتاج با زهرین مذاق
گر نداری باور این مهر و نشان / در نکر اندر سلاطین زمان
که چگونه هست محتاج اندر آن / برده در بغداد در گرد و غبار
آن اسیر درند و محتاج و دون / هم پدر پی پند گشته چون گمان
زانکه خواب غفلت و جهل صریح / پیش شان بود و است چون عجل صحیح
ذکر محتاجان بگویم سر بسر / تا که مژده بشنود گوش سحر
هر که جوید مال از بهر عیال / باز بهر نفس خود یابد ملال
است محتاج و ضعیف و ناتوان / نیست او بنده خدای مهربان
وانکه بهر دوستان بینی بهم / شاخ عمرش میوه شوق آورد
اشتیاق و احتیاج عاشقان / نیست بهر نفع و ضرر دو جهان
عاشقان در کوی معشوق جهان / بنده باشند و اسیر و درد مند
بی طمع باشند چون باد بهار / بلکه بخود همچو مستی از خمار
این چنین باشند این مردان مرد / تا که بر دارند خوی یار فرد
چونکه گردد جمع تحمیلاتشان / دهشتی باید که اندر شان
بی ملک باشد تجلی باشد حلوم / بی فلک باشد درین دم همچو نجم
زانکه هست اینها همه امر و فنا / برگ و بار احتیاج و اشتیاق
اشتیاق و احتیاج و سوز و آه / اندرین حالت بود چون برگ کاه
ذوق و قدرت باشد اتحاد کشا / با تو گفتم معنی شرح و مراد
چونکه شد مشروح ابواب غیب / وا نمایم مقصد سر حبیب
لیک از خود دور شو یا رباب / گر نه بیدار باید بیدار باش
هر که بر جهت کند همچون فتح / از حبیب خویش تا یابد فتوح
بشنو این آیه کنا تا که شوی / تا ببینی شرح آن معنوی

قوله تعالی و من یهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغما کثیرا و سعة و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و کان الله غفورا رحیما ترجمه

وهر کس که هجرت کند در راه خدا یابد در زمین برغم دشمنان گریزگاه و محل کسب معیشت بسیار و فراخی و هر کس که بیرون
رود از خانه خود در حالتی که هجرت کننده باشد بسوی خدا و رسول خدا پس یابد و رسد مرگ پس بدرستی که واجب است
مزد او بر خدای و هست خدا آمرزنده و بخشاینده

روایت است که جندب بن ضمره در مکه با پسران خود گفت که مرا بمدینه برید پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم پس او را بر تختی
نشانیدند و برداشتند و روی بمدینه کردند و او بغایت پیر بود و چون به تنعیم رسید که موضعی است یک فرسنگی مکه اجلش در رسید
پس دست چپ خود بر دست راست نهاد و گفت بار خدایا این دست از آن تست و این دیگر از آن رسول تو بیعت میکنم با تو بر آنچه
بیعت کرده رسول با پروردگار خود پس وفات کرد و چون این خبر فاش شد بعضی از مؤمنان گفتند که اگر بمدینه رسیدی
بهتر بودی و اجر او تمامتر بودی و مشرکان بطنز و طعنه میگفتند که نیافت آنچه میطلبید پس در شان او این آیت فرود آمد که
ومن یخرج من بیته مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله وکان الله غفورا رحیما صدق الله العظیم ای
حکیم آخراندیش سلیم ای حرف آگهی مستقیم ~~پرده سوز و پرده ساز عقل و جان~~

پرده سوز و پرده ساز عقل و جان — همچو حق بر کل عالم مهربان / مهربان گفتم غلط گفتم غلط — که از او پیدا شده مهر فقط
مایهٔ مهر و محبت روی اوست — دست بخشایش کمی از خوی اوست / کام مسکینان ز نام و جام اوست — زانکه وصل دوست در پیغام اوست
پردهٔ رخسار او پیغمبری است — دور از آن رخسار بودن کافری است / لیک رویش محو اندر وهاب است — زانکه زلفش [illegible] حسن وهاب است
در خیالش شد جمالی همچو ما — تا بدید آن مهر بخش ماه خوی ما / گوش سوی ذکر فتح مکه دار — تو که بگشاید بروت بند و بار
گر بگویم شرح زلف و چین او — کم شود در حسن رویش دین او / آنچه گنجد در دو گوش مدرکات — باز گویم بهر مشتاقان ذات
مصطفی چون باز آمد همچو باز — با هزاران صید در جیب الحجاز

رجوع بفتح مکه

خارها و نار گل گشته بود — جزوها از ترتیب کل گشته بود / چتر عزش سایه بر مکه فکند — شد یکی آزاد و دیگر شد به بند
هندویان در حبس [illegible] — جنس بینک سوی جنس خود روند / هیچ فرعونی [illegible] — که غرض [illegible]
امتحان کن بنگر اندر مسلما — شمع روشن کی ببینی در دو جا / شب بران باد و دو ظلمت [illegible] — مهوشان را [illegible]
سیرت معشوق و سیر عاشقان — رو بهم دارند بی شبهه و گمان / آن یکی باید بهیم خوف و بیم — وان دگر باید که باشد مستقیم
آن یکی باید که نماید فروغ — وان دگر ننهد بخود راه دروغ / آن یکی باید که باشد منتظر — وان دگر صورت کند مشغول سر
آن یکی از خود بباید مردنش — وان دگر باید نمود دل بردنش / آن یکی هر دم ز خود هجرت کند — وان دگر رشته جدائی بر کند
تا که گردد مشرق و مغرب یکی — سایه و ظلمت نماند بیشکی / این صفات و ذات پاک مصطفی است — که انیس و همدم او مرتضی است
که همی کردی همیشه این دعا — که مرا مگذار یا رب این جدا / که یقین دانم توانا نیستم — جز باسرار تو دانا نیستم
هر نفس کردی تو آگاهم کنی — سر زنند در راه من باد و منی / با چنان [illegible] — از خدای خویشتن دوری نکرد

دل ازین ویرانه بنهاد آنکه ماند — تا نباید بود تش در انتظار / گر جدا گردی تو هم از خویشتن — شاد کامی یابی از فتح زمن
ذکر انصار و مهاجر ای رسول — بست صورت در فتوحات رسول / معنیش اندر نهایت شد تمام — رو بسنجان تا بدانی والسلام

ای عزیز بدانکه مقصود کلی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه میفرماید اللهم لا تکلنی علی نفسی طرفة عین و جای دیگر میفرماید
که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی خواب چشم بر اگر چه طرفة العین باشد نبودن اولی است گوش بنظم دار که معنی ومن یخرج من بیته
مهاجرا الی الله ورسوله خواهد گذشت و حقیقت گفته اسلام و اثبات اهل محبت و نفی اهل غفلت و معنی بیت مولانا جلال الدین
رومی علیه السلام که میفرماید — چون رخسار نماید غافل کفر و دین — چه جدا خوش شد [illegible] — تو تحقیق بدان که بیشتر آنها
که دایم الاوقات در آتش محبت شان می سوزانند باقیان که براحت عافیت مشغول اند بعضی با کفر در بند ازیرا که بعافیت
مشغول اند و هر که بخود مشغول باشد البته وسواس ناک باشد و وسوسه شخص را از خدا دور می اندازد گوش بنظم دار و از تقلید
مذاهب بپرهیز که اهل مذاهب فی الجمله بتعصب مشغول اند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

شکر کن ای دل که در بندیم ما — که شود گم نفس سرکش با ما / اعتبار شرع نیست ایمان زبان — تا شناسی پاره زنار نهان
اهل عالم غافل اند از یار خویش — که نخندد آگاه از تار خویش / چشم تقلید ار ببیندی بند و بار — کی بدیدی محرم از دیدار یار
بند و بار و کار از استاد نیست — فهم هر لحظه از خود زاده است / خیر لیکن گر بجسم خود مگرد — گرد شود در کوچه مغزان مرد
تا که گردی تو ز قال از حال خویش — وارهی از گفتگوی نیست و بیش / تا نباشی کعبه و انبان خیال — زانکه از قال است تشویش و ملال
شاید ار گوئی پس این تکرار چیست — شرح فتح و نام بند و بار چیست / گر غباری یابی از گفتار من — اندر آ با شمع در بیکار من
بد و چشم خواب ناک آن حبیب — بد و زلف تابناک آن حبیب / بد و ابروش که محراب دل است — بد و لعل او که حل مشکل است
بد و رخسارش که مرآت یکی است — بدل و جانش که بی شبه و شکی است / بد و دامنش که بی این و آن است — بد و خویش که همه رستهٔ معنی است
که کلام مرتبت نطق و کلام اوست — جوش این باده نقش از خلم اوست / این جمالی در جمال او فناست — نیست پیدا گرچه در ملک شماست
گر همی خواهی بیابی این جمال — لال شو بگذر چند مثل اهل حال / لال باید بود در ملک غیب — تا جواهر یابی از کام حبیب

در معنی و اثبات بقا و بعد از فنا و شرح قائمی که عین بقاست و اثبات بزرگی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
و شرح تجرید در وقت هجرت و علو مراجعت بمکه و شرح وصال قائم دایم و معنی آنکه صفت رحمان است و اثبات تعجیل که صفت
شیطان است و ذکر ماضی و فتوحات حال زمانه و عبرت گرفتن بما الکان و دانستن نفاق در زهد ظاهر و جهاد نا شدید
و زرق و معنی این آیه قال الله تعالی انا انزلنا التوریة فیها هدی و نور یحکم بها النبیون الذین اسلموا للذین هادوا و الربانیون
والاحبار بما استحفظوا من کتاب الله وکانوا علیه شهداء فلا تخشوا الناس واخشون ولا تشتروا بایاتی ثمنا قلیلا ومن لم
یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون صدق الله العظیم ترجمه بدرستی که ما فرو فرستادیم توریة را که در او هدایت
بحق و روشن کردن احکام دین حکم میکنند بآن پیغمبران که مسلمان گشته اند تا یهود را باسلام آورند و حکم میکنند علمای

بیان دو دانشمندان بسبب آنچه طلب کرده اند از ایشان نگاه داشتن آنرا که آن تورات است بسبب آنچه کتاب الله پس مترسید شما که حاکمانید از مردم و بترسید از من و مفروشید آیات مرا ببهای اندک و آنانی که حکم نکنند بآنچه فرو فرستاده است خدا پس ایشان کافرانند و ذکر حذیفة الیمان و گواهی دادن حضرت مرتضی علی علیه السلام بدانائی او و مشهور است که حذیفه را رضی الله عنه راز دار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میخواندند و او در حق امت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که مکر گوساله پرستند و بس و اگر نه هر بدی که از بنی اسرائیل و امت پیغمبران گذشته صادر شده از امت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بوجود خواهد آمد نعوذ بالله و شرح آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در ابتدای حال فرموده که مرا در کفه نهادند و بسیاری از امت من در کفه نهادند در برابر سبک و موزون شدند گوش بنظم دار تا باشد که بدانی

که لوای مکن تا بچه قدرست و چه خواری در جاری مخفی است و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم بر جمیعکا

از فنا گویم سخن در ابتدا / تا به بینی حسن جذب انتها
تا بدانی کان حبیتم دلربا / که از او بگشاده ابواب لقا
صد هزار ابواب از او بگشاده اند / نیز صد کاشن از او زندان شده
هر که او بنهاد سر در پای او / منتهای او شده لحوا ی او
وانکه مسند بد هنفاق کبر و کین / سرنگون افتاده بر خاک زمین
هر که در بینش بود ماه و مهی / تو مجو از مهر رویش روشنی
هر که او پیدا شود در جای او / هست سلطان صاحب یا و ای
گرچه بیند زاهدی خود در خلا / زود بینی خوار گردد در ملا
مقبلی گر خود در آرد در میان / وقت خوبی داده مهر و نشان
هست اندر کفه موزون فروغ / همچو بیش باده حق تنگ دروغ
قاضئی گر خود در آرد در تنها / که منم آن حاکم شرع آن بود ا
عاقبت موزون در آن کفه شود / گرچه بانک طبل بهر دین زند
واعظ منبر نشین کو جنبش / که زند بر نرد بازی آن جنبش
وان که موزون است در میزان حق / که ز مهر خویش گرداند ورق
گر شود شیخی بعالم در طلب / که همی ماند ز مولی گول چند
هست همچون پرده های عنکبوت / مثل آن میزان حق آمد موت
گر کنم تشریح نفاق هر دو تا / خضر حال اهل زند دم از تقا
از فنا پرسید شخصی از حبیب / کیف در عالم بدیدم جز غریب
زانکه گردانند کسی قدر حبیب / هم غریب است و غریب است و غریب
تا جدا گردد حقیقت از مجاز / ای جمالی شرح کن فتح مجاز
فتح آن باشد که یک باید دری / که شود خرم از آن در کشوری
فتح آن باشد که دل زنده کند / یا که نفس عاشق اندر بند
فتح شود آنکه آرد طمطراق / فتح آن باشد کز او نابد فراق
آن فتوحاتی که ناز دستگیر بند / نا توانان دانند و بس ای مستمند
هر نفس فتحی است در ملک فنا / هر زمان سدی است در تو ویرانا
فتح آن باشد که دریابی دل / که خدا را هست بر زین منزل
آن دلی که مهر از او تابان شود / دشت خرم باغ از او خندان شود
در چنین منزل اگر بارت دهند / شو فنا تا بو که بهارت دهند
گر شوی داخل در این برج عظیم / زود گردی زود تو محبوب و حمیم
گر چنین فتحت شود در رهگذار / از نگاه پادشاه بختیار
شاخ همت در زمین دل نشان / خدمت شایسته فقرای جهان
که زمین محکم و آب و پایان / جمع جمعیا بدرین دار الامان
از جدائیها مجو وصل حضور / که ز جمعیت شود قایم سرور
این حضور و این سرور باید گر / بار الفقر مجو در دور یار

که حضور این دو عالم آفل است / طالب این هر دو عالم غافل است
کیست پیدا را که چشمانش نبد / آنچه این دو عالم آفریده
چند گویم جز محبت نیست دین / تا شوی ناظر بچشم عین آن
تا بماند در دلت مهر حبیب / دانیا همچون فتوحات غریب
که بسی مهر و محبت دیده اند / بهره بود خویش از آن ببریده اند
زانکه خود بر اهل حق بگزیده اند / زان سبب بر فقر پا پیچیده اند
خویش را سند محبت کرده اند / خار و خس را نام عزت کرده اند
امر حق در گوش جان نشانده اند / حرف را از چشم سر برخوانده اند
نام ایمان بر زبان بنهاده اند / رانده و پنداشته که خوانده اند
گر چنین اند زر اند کان آن یاد کا / از چه رو بگشاده دکان دغا
مکر و دستان ذکر افغان عجمی است / ذکر و زاری ست آنجا که لقاست
هر کرا باشد محبت در نهاد / جان فشان باید دمبدم فتح و گشاد
همچو مستان او فتد بر خاک را / بر امید نوک خون قربان شاه
وصف مستان ذکر پستان از آن کنم / تا دکان جاهلان ویران کنم
وصف مستان ذکر پستان از آن کنم / تا که غنچه طالبان خندان کنم
وصف مستان ذکر پستان از آن کنم / تا نفاق و شید را عریان کنم
وصف مستان ذکر پستان از آن کنم / تا دو گیسوی نهان پیچان کنم
زانکه حس باید ز پیغمبر ا / در دو ابرو دی زمان کرده گذار
آن اشارت که محمد کرده است / کو با سلمان همی زنگ دست
که اگر ایمان گریزد بر سما / آورند این قوم اندر زیر پا
بلکه قولی گفته و اشکاره این / تا بود مستور ایمان در زمین
گر زمین باور نداری این نشان / تنگ گو اهم آیت فتح مسیحی
تا بخوانی و بدانی راز دل / هم بدانی چون بود آواز دل
آیت این است بدل غایت پذیر / تا دهی دل با محبت چون فقیر
زانکه با خود و محبت طالبات / که بری از آفت یاد هوا است
مصطفی از فقر فخر آورده است / که محبت فاش در این پرده است
گر ز سلمانی و از سلمانیان / سر ایمان از محبت باز دان
این حدیث و آیت علی بسوز / تا به بینی حس ایمان در زمان
این حدیث و آیت از غنچه حبیب / بشنود در باب ایمان غریب
تا بدانی فتح چیه و چیست باب / تا نزانی اب در میدان شتاب
تا نه پنداری که شاهی در جهان / با چنین رنج و عذاب اندمان

قوله تعالی یا ایها الذین امنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف

یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله واسع علیم **قیل** لما نزلت اشار رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الی ابی موسی الاشعری فقال قوم هذا و قیل سئل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عنهم فضرب بیده علی عاتق سلمان و قال هذا و ذووه ثم قال لو کان الایمان معلقا بالثریا لناله رجال من ابناء فارس صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **ترجمه** ای آنانی که گرویده اید هر که برگردد از شما از دین خود پس زود باشد که بیاورد خدا قومی را که دوست دارد خدا ایشان را و دوست دارند ایشان خدای را که مهربان باشند بر مؤمنان و سخت دل باشند بر کافران غزا کنند در راه خدا و نترسند از ملامت هیچ ملامت کننده آن فضل خداست میدهد آنرا بهر که میخواهد و خدای بسیار فضل است و داناست و **بعضی** گفته اند که چون فرود آمد این آیه اشاره کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با بی موسی اشعری پس فرمود که قوم این باشند و بعضی گفته اند که پرسیدند رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم از آن قوم پس زد پیغمبر دست خود را بر گردن سلمان و گفت این است و اهل او و پس

فرمود که اگر باشد ایمان او بخته بز تا هر آینه بآن برسند مردانی از اهل فارس ای اخی اشارتی چند بشنو در معنی یحبهم و یحبونه و معنی سوره صف و فضیلت اهل محبت بجهة جمعیت و در بیان ذکر تفسیر سوره جمعه و اثبات تفرد اعتبارات صوفیه و صفت اتحاد آتش و حرارت که در سنگ آتش است و صفت سوخته و آتش برگ و شرح موافقت اهل محبت و استقامت اهل توکل و فراغت متوکلان و اشارت بهلول بدان دستی که از شط بغداد بیرون آمده بود و با شارت دو انگشت بهلول آیت فروفرست گوش نظم دار که سخن در فتح مکه میکند و بتحمل حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و فتوحات مکه آن حضرت علیه الصلوة والسلام

ایکه میخواهی حیات بیملال — گوش جان پیش آر دشنو این مقال

تا نه پیچی سر ز امر رب خویش — هم نگردی مبتلای نفس خویش
تا شب و روز از ما خوش تر بود — تا ملکات دمبدم برتر شود

بشنو اول وصف سنگ و تف این — تا حذر نداری بروی آن و این
تا بدانی کاین حرارت از کجاست — کاندرین سنگ چنین خورشید نفاست

این حرارت غیب کسبی ای پسر — بحد در ذات این جوهر نگر
لیک اندر جان زار سوخته — در روش صد بخیه بر هم دوخته

علم و حکمت فعل موزون شد جمع — تا شده در مجلس خاصان شمع
بس علامت دیده از ذکر و قیاس — تا که پیدا گشته چون پرده لباس

تا رسیده در بر صاحب نظر — که شود فانی از آن زیبا شرر
و املا در کشتها کردیده فاش — همچو اهل شرع و ارباب معاش

تا که گشته جنس آن سنگ عجب — که نهاده حق در آن چندین عجب
خوی آتش برگ هم در آن نفاق — میشود با سنگ تابنده رفیق

در نگر در ذات خود نیکو ببین — که چه خود داری درین میدان دین
در نگر در سوخته تا چند زار — که چه سختیها کشیده در گذار

در نگر در آهن آتش نهاد — که چه رنگین بود که در آب وفا
چه کشید از دست آهنگر که تا — صورتش معنیش کرد صفا

خواست استاد شکر آن نور حق — محو گردانید خود ذات فنا
رو سیه گردش چو اهل عشق و درد — تا نماند در روش بوی و درد

هر کجا کاین سه علامت جمع شد — مهر تابان ناظران شمع شد
هر کجا کاین نور و جمعیت بود — دان که صف پیش بی علت بود

اندر آن صف هر کرا بارش دهند — دمبدم صد گونه کار از پیش دهند
زان توکل پیشه اش باشد مدام — که ندارد پرده و دود و تمام

پی محبت پی طلالت ای عمو — این جماعت در بلاد آنچه جو
هر کجا باشند عینک این گروه — که بود دلشان موافق با شکوه

می نلغزند از شعاع سنگ بد — زانکه جمله فارغند از نیک و بد
خویش را عریان و فانی کرده اند — که غزا ما در نهانی کرده اند

مرکزا درپیش رو بنهاده اند — می بخوبند آنچه خود بنهاده اند
تیغ عالم گر ببارد در سپهر — بر سر این قوم نارد یک ضرر

کر جهان قی الحال ریزان شوند — فارغ و پنهان چنین خود بجان کنند
زانکه ایشان محو عشق دوست شد — کی اسیر و مبتلای پوست شد

این جماعت که شنیم فالق اند — که چراغ و شمع و قبه خلائق اند
فارغند از شعلهٔ افلاکیان — باز سلطانند نی چون خاکیان

ماکیان در مزبله جولان کنند — باز بازان سوی شه جولان کنند
ماکیان بهر خس شور آورند — بهر سرگین خود بخود زور آورند

طعمه شان چون بر برند گلو — پیجر آیند در یا بانگ علو
چونکه بیوقت آن فغان آید پدید — لاجرم سرشان همی باید برید

وقت نشناسند اهل جنگ و کین — زان نخوایند سود از آن و این
بیوقوف اند از نهاد خاک آب — زان همی ریزند خون خود دمشان

هر کرا باشد بصارت در جهان — این اشارتها بدو گفته شد
زان خبر از اشارت در جهات — که بصارتشان از آیات و جهات

از نبی و از ولی دارند چشم — زان منکر و دند اندر کوی خشم
در حقارت بس اشارت دیده اند — که محبت از همه بگزیده اند

که محبت میکند هیچ جدال — نو محبت دان و بس لعل و مال
گشت سلمان از محبت اهل شاه — که قدم بنهاد خوش در شاهراه

پشت بر اسباب و با خویش کرد — تا که روی دل بصف پیش کرد
همچو آتش برگ آن آتش پرست — گرم و خندان رفته در کوی دوست

صورت از سوز محبت چون بسوخت — شمع اهل فارس چنین برفروخت
زان محمد دست برد و شش نهاد — که محبت دوست سلمان در جهان

آن اشارات و بشارات عجب — رو بجو در فارس از قوم عرب
سر آوادی تو در وادی کوی — تا روی چون رهبران در کوی او

تا بیابی گنج اندر خاک پست — تا نگردی پیش روی خود پرست
وقت آن آمد که آتش برگ و — در اصول آرند کفها با درنگ

تا جهان روشن شود از نور عشق — تا به بیند دیده ما نور و روز عشق
عشق بکشاید همه ابواب را — عشق بنماید رخ آداب را

عشق ظلمت کش دهد نور احد — عشق ظلمت سوز می باید ابد
عشق چون سکه بر سیما زند — زان نشان بر آدم و حوا زند

موسی و هارون ندیدند این گشاد — زان نبد اندر میانشان تخم فی
یوسف و اخوان عشق بی نشان — بو نبردند و نیاسودند از آن

در زمان خواجه بالا و زیر — عشق رو بنمود در عالم دلیر
زانکه عقل کل جهان بکشید — تا شکر بار آورد شاخ امید

وقت آن آمد که زاد مصطفی — خنجر عشق آورد اندر ملا
از اشارت در میان طالبان — خنجرش سرها ببیند از دعا

این اشارت در بشارت کم کنم — تا که طبل فتح بر کیوان زنم
تا زمانه باشد اندر اعتدال — تا برون آید ز ظلمت رنگ آل

حالیا دارد امید آن با رفاق — که برانداز د بجبل اهل نفاق
مرحبین فکر همکر کرد چنین — خود نماند کس درین ربع زمین

کشته قول آن حذیفه بس درست — کین امت شود فی الحال سست
سست میان کرنه ایم در جهان — سوی کوهم با زنا باید شدن نهان

ای جمال خوهران اندر شتاب — تا نمایم با شما فتح باب

تمه شرح و تاویل سنگ آتش و آتش برگ و سوخته

و اثبات نفاق و صدق و محبت و شرح اتحاد علمای یهود و علمای ایام و اتحاد اهل تحقیق با حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام و خبث و غش کردن این قوم بگواهی کلام مجید و اذا جاءکم قالوا آمنا و قد دخلوا بالکفر و هم قد خرجوا به والله اعلم بما کانوا یکتمون و تری کثیرا منهم یسارعون فی الاثم والعدوان واکلهم السحت لبئس ما کانوا یعملون لولا ینهاهم الربانیون والاحبار عن قولهم الاثم واکلهم السحت لبئس ما کانوا یصنعون ترجمه و هرگاه که می آیند منافقان یهود بسوی شما میگویند ایمان آورده ایم و حال آنکه در می آیند بر شما بکفر و هر آینه بیرون میروند بکفر و خدا داناتر است بآنچه ایشان پنهان میدارند و می بینی بسیاری از ایشان که می شتابند در گناه و ظلم و خوردن حرام بی برکت والله که بد کاری است که ایشان میکنند چرا نهی نمیکنند ایشان را علما که پرورش ایشان میدهند و دانشمندان از قول ایشان در دروغ و از خوردن ایشان مال ربا و رشوه و سحت ایشان بسی بد است سوگند که زشت صفتی است که می سازند علمای ایشان چرا که اهل صحبت بالذات در آن هست که ترک کردن آن بر او دشوار است اما علما در صحبت دیگران بالذات نیست تا مداهنه کنند و نهی نکنند ایشان را پس تقصیر علما در نهی منکرات بدتر باشد از آنان که

بآن منقول اند ابن عباس رضی الله عنهما فرموده که سخت ترین آیتی در قرآن این است و ضحاک فرموده که آیتی در قرآن ترساننده تر
از این آیت نیست ای عزیز حاضر باش که تحقیقات این معانی خواهد گذشت و تمامی حدیث حضرت حبیب خدا علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات که با سلمان رضی الله عنه فرموده و شرف و بزرگی اهل فارس که شیخ نظم دارد و حسد بخود راه مده که دعوی جای

ای طلبکار ره اهل صواب — با خدای تعالی مستتر کرده والحمد لله رب العالمین — سینه گلشن کنم از تیغ آفتاب

تا دلت از مهر گردد مهربان / تا زمین تو شود چون آسمان — شرح این در سنگ آتش آورم / گر خوشش شهد معنیش آورم

وان که این سنگی که آتش میدهد / گر چه سوز از دست او این میجهد — هست همچون آدمی باد فنا / که فرو نگذاشته عهد خدا

عهد او در ذات خود گشته مقیم / تا شده بر اهل حق که ندیم — از نظر وز نفخ پاک بیخ خویش / صورت معنیش گشته بیم خویش

دل بصاحبدل سپرده با سلام / گشته محرق ز آفتاب پیغام — چونکه صاحبدل چو خورشید بلند / افکند بر بیخ مشتاقان کمند

آن مقیم داغ بر دل تا بروز / عشق میورزد ابا آتش بسوز — بر خیال حسن مهر افروز خویش / دمبدم ریزد نمک بر روی ریش

آن حرارت در دلش ماوی کند / شب همه شب انچنین سودا کند — سردی و باد هوا اما ای فلان / میکند بر زوال آتش فشان

مهر [illegible] باز چون سر بر زند / تا شعاع عشق ما کشور شود — آن اسیر است همان در دست / کز نگشته دور از آن خبر است

باز شبها با دل بر انتظار / تا دلش گردد چو غنچه نوبهار — تا نگردد سالها دل انچنین / چون شود شایسته مهر آفرین

دل که دایم در درونش سوز نیست / سخت بخت شاه مهر افروز نیست — رو بدنیا کن زمانی ای دبیر / تا نمایم روی خوبی زمهریر

شرح ایمان محقق نقش نیست / هر که بد مخمور شد حیران و مست — چونکه روز و شب چو ایمان و نفاق / می نماید خلق چو دردی و دروغ

با من جوهر فرودی پیش شاه / باز گویم صورت سنگ سیاه — که فتاده در بیابانها و کوه / هیچ نپذیرفته اقبال و شکوه

دل جواب این سوال کرده برد / پر زبان میگوید و [illegible] و کرد — زانکه دل را نیست حاجت با مقال / دل بجوید دل یقین [illegible] و حال

زانکه با حال است چون سنگ زندگی / ذکر و فکر آید از او افکندگی — ذکر ماضی فکر مستقبل بکن / [illegible] بشنو خدا را این سخن

لیک این عالم مقام و اصل است / واصلان را کی تقاضا و فناست — این مقام اید دست از جاهل مجو / که ندارد مغز جاهل ای عمو

شرح سنگ آتشین در پیش رفت / که همی گیرد ز مهر روز نفت — باز گویم شرح این نقش و صفات / که بپذیرا شد از نور ذات

آیه و حسن خوش پیغمبران / نیست راهش در درون جاهلان — که همی ورزند پیوسته نفاق / که نبینند آگاه از وصل و فراق

آفتابی که محبت نام اوست / که نشکوه و ایمن بر بام اوست — نور او اید دست چون خلق زبان / بر رخ همچو [illegible] بدعیان

گرم گردد از شعاع آفتاب / تا ببینی یابد حرارت بی نقاب — چون نگیرد روی یار مهربان / سرد گردد سنگ بیدل در زمان

سنگ [illegible] آشنا فی در حضور / سنگ شد آنکه [illegible] بدور — زانکه آنها ابر و جویند و بس / که نبیند آگه ز اسرار نفس

حرف جنبانند و [illegible] پیشیان / غافل اند از قوت [illegible] — کس مباد اعتلاج حرف و صوت / وقت از ایشان شنو [illegible]

شرح سنگ آتش و سنگ سیاه / فاش گفتم فاش با شاه و سپاه — از برای طالبان السلیم / می نمایم این طریق مستقیم

تا نیامیزند با اهل دروغ / هم نباشند همچو باد دروغ — تا هر آنچه آورد کین و ملال / گر چه باشد در شریعت با حلال

دل بدان ندهند و کم ریزند از آن / تا نباید کندشان هر لحظه جان — تا ملامتهای پنهان و عیان / روشناند گرد با این قوم جان

پارسایان راست این قوم یقین / که نی آیند اندر صف کین — که ز تقوی زور پیدا کرده اند / پشت بر سیمای دنیا کرده اند

سعد و نحس این سپهر آسمان / کم همی زاید از او سود و زیان — پیش این دستکان زورمند / هست اندر سوز ایشان چون سپند

تا نسوزانی تو شهوات نهان / چون ببینی پارسایان را عیان — تا ملامتها نیاری در رو بتو / کی نماید قصه‌های تو بتو

این سلامت از ملامت بر زند / مهر تابان نی ز ظلمت سر زند — این حکایت بشنو از غم و ملال / تا نسوزی تا کهان پرده حلال

حکایت

شاه عادل حافظ امر خدا / ناظر الواح کلی مصطفی

قاسم ارزاق جمله اشتها / دست و پنجه پر عطایای وفا — بنده مختار آخر بین متین / خواجه اول نگهبان پیین

امر از او گشته امیر خود بخیر / زان همی زد دمبدم [illegible] — صاحب بیت الحرم نبی حبیب / با وجود اینچنین گشته غریب

که غریبا از ملامت در خور است / زان بلا باری ده پیغمبر است — پیش این شاه عزیز بی مثال / یک ملیح آمد که بستاند زوال

بود آنم ناظر روی حبیب / ای اخی این شبهه سلمان غریب — آن زمان بد کاندر آن [illegible] / میبرید از مهر قامتها الباس

آن خورند و لاله و گلهای [illegible] / وانماینده عذاب [illegible] — که ملیح نامش شده در [illegible] / زان یکی چند فرع دیگر فرع

کعب القصه ملیح با مصطفی / که بیدو شما مانشان رونق ها — برکشا بر روی ما ای درکشا / ایکه بر روی تو بنود فتحها

برکشا بر روی ما ای درکشا / ای گل خوشبوی بستان رضا — برکشا بر روی ما ای درکشا / ای کلید ابتدا و انتها

برکشا بر روی ما ای درکشا / باب ملکی که بنیاره ما جرا — مصطفی رو کرد با سلمان پیر / که بر این خام خواران صغیر

تا بدشنا پس ای مرد خدا / که در اینجا هست این ماجرا — خاک پاک است ندارد گندگی / نادر و آن خاک غیر از زندگی

این ملیح اید دست تصور بلا / آن بلا که دشمن آید هوا است — اندر آن ملک اند قوم رضیان / که بلا کرده صفا در پیش تنان

هر بلا کاسنجار و گردد خموش / که می آرند رو اندر خروش — ای اخی در فتنه آخر زمان / آن زمین باشد با حفظ و امان

کربلا و کربلا جویی بجان / راه یابند اندران دار الامان — در زمان گردند خوار و مبتلا / که در آن خاک گشت و ستان فنا

هیچ نستیزند با اسیاه حق / که قدم دارند اندر راه حق — پیش شمشیر بلا همچون زمین / می فتند اندر غم بستان زمین

مال و زر و جسم خود ارز کنند / با توکل روی در داور کنند — چونکه این قوم سلیم با وفا / می بپاشانند آثار بلا

که بلا اول ندارد دست و زور / نی گریزد قوی ز اهل غرور — شعله آتش ز خار و خس بود / طالبان را این بشارت بس بود

گر نبودی خوب خوهای بلا / کی بدی سلمان انیس انبیا — گر نبودی خوب خوهای بلا / کی بدادندی بدو دل اولیا

گر نبودی خوب خوهای بلا / عاشقان را کی بدی ذوق لقا — خیز ای سلمان ببر این بر زبان / تا بنوشند آنچه می آرد زمان

هر که صبر آرد بسازد با بلا / همچو او [illegible] پیشوا — زخمش کرده دلهای طلا / صابران را این بود چنگ جزا

راضیانرا خود جزائی دیگر است — درد دلها را دوائی دیگر است
درد جسم و رنج مال و جان — جنس آن باشد جزای ابلهان

ابلهانرا خود بلا در خورد هست — که بلا جز رزق مرد فرد نیست
کی بدیدندی بلا اهل جهان — رو نکردندی بسوی آسمان

خواهش و یابیتشان کی مرزدی — گر دل و جانشان ابا و لیر بدی
این بلا شایسته سلطانانست — که مکانشان برتر از کون و مکانست

از خود و اتباع خود ببریده اند — از دل و جان بندگی گزیده اند
هیبت حق است و پرده چشم یار — که شده نامش بلا با ای سوار

بوی آن تلخ است و طعمش قند ناب — در پی هم دان بهشتان و دها
ای جمالی شرح ابواب فتوح — که روان شد در نظر مانند روح

متصل کردان بفتح مکه زود — که بنو آشوب دیگر رو نمود
فاش کن و این کتابش حرز حال — تا شود راضی بسان اندر وصال

در شرح فضیلت و عنایت خدای تعالی که در حق اهل محبت فرموده کوشش بنظم دار و منت خدای تعالی بپذیر اگر در بارگاه اهل محبت راه میدهند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

تا کند پرواز سیمرغ غریب — بر هوای حسن بیمثل حبیب

آنکه بوئی از محبت برده ا — وی که دردی محبت خورده ا

شکر این نعمت بباید کرد نیست — چون وبال غیبت اندر کرد نیست

که نه حمال آن آمالسان — که همی جویند سود اندر زبان
دنگ و غافل بهر آن قفل بر درند — میکشند از دست خود رنج و تعب

جمع میسازند طعمه همچو مور — کس ندید از حرص آرام و حضور
جوق جوق آن ابلهان گنج و نگ — بیخبر گشتند سخره نقش و رنگ

بی تکلف رشتهٔ عالم اند — آنکه دل با نقش دنیا میدهند
ای محبان با شما میگویم این — تا که رهاتان نماند در جبین

انبیا و آن شهیدان بلا — غبطه می آرند بر اهل فنا
زانکه پیدا اند در بازارها — میکشند از هر طرف آزارها

لایق رحم اند این بیچارگان — خود مپرس احوال این بیچارگان
که بجیب انبیا و دوستان — نی بصدر اندر وی کوشش و نقشان

شرح این بشنو ولی آهسته باش — تا نگردد در شنیدن تصویر فاش
فاش گویم لیک با اهل رموز — تا بپوشم چون خضر روی کنوز

نام و آن گنج خضر اهل حال — میکنم تکرار از بهر مثال
ذکر آن کتمان این گنج کرامت — خضر این احوال فاش ای دوستان

ذکر فتح مکه می بردم بختم — در میان خرده شرعی تا ختم
فتنه بغداد چون آمد بدید — راکب میدان عرفان و الکس سید

خواستم تا پرده را در هم درم — فتنه دیدم که آید بر سرم
زانکه دیدم در نهاد پردها — سوزها و نالها و دردها

غیر سوز و درد و ناله عاشقان — دیدم آنها بد زبان اندر زبان
عاشقان گشته راضی از حبیب — نیک می بستند این شیوه عجیب

هر که گوش شنود این فتح آب — گو منه دل با زر و نقش و صفات
کاین صفات و نقش و آن زر و جلال — آن طلالی که کند گنج و جمال

ای جمالی چون گهر افروز جان — میفشان در برق خوش نظم بیان
ذکر دونان علم دوران و کلاه — لب ببند و وقت از فرصت شمار

در نظر افزای تکمیل اطلب — که نظر بخشاید اسرار عجیب
بقدر و بالا و رفتار حبیب — که همین است و همین فتح غریب

در معنی کلام حضرت امام الموحدین و سرور اولیا و اتقیا علی مرتضی علیه السلام که فرموده عرفت الله بفسخ العزایم و شرح بیت شیخ محمود شبستری علیه السلام که میفرماید **بیت** کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی
و شرح کمال خصال حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام که با وجود فقر و فنا حق هیبت نبوت بیجای می آورد

و فضیلت محبوبان که اهل محبت اند و اثبات سخن بیان که اهل کتاب اند بقول خدای تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین قل یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة و الانجیل و ما انزل الیکم من ربکم و لیزیدن کثیرا منهم ما انزل الیک من ربک طغیانا و کفرا فلا تاس علی القوم الکافرین **ترجمه** ای پیغمبر برسان تمام آنچه بتو فرو فرستاده شده بهدایت امت بمراقبت کسی از پروردگار تو و اگر نرسانی همه را آنچه نازل شده پس ادا نکرده هیچ پیغام را و خدا نگاه میدارد ترا از مردمان بدرستی که خدا راه نمی نماید و قوت نمیدهد گروه کافران را که آنچه خواهند قصد تو کنند بگو که ای اهل کتاب نیستید شما بر چیزی یعنی بر دین درست تا زمانی که بپای دارید توریة را و انجیل را یعنی آنچه نسخ نگشته است از این دو کتاب و آنچه فرو فرستاده شد بشما از پروردگار شما یعنی قرآن و البته زیاد میکرد اند بسیاری از ایشان را آنچه فرو فرستاده شده بسوی تو از پروردگار تو سرکشی و ظلم و کفر پس اندوه مبر بر گروه کافران که ایمان نمی آورند **شرح** آنکه دولت دولت نبوت و مرتبه ولایت و شوکت سلطنت و تمام جاه دنیوی و اخروی عطائی است و کسبی نیست و ملک آخرت و عزت دنیا کسبی است و عالم محبت و فنا که مخصوص بسوختگان آتش فقر و محبت است هم کسبی است و هم عطائی اصل دولت فنا و محبت عطائی است و دوام آن و استقامت کردن در آن کسبی است و کسب این عطیه تحمل و صبر کردن و با نااهلان ساختن است و جزای بدی به نیکی دادن و هر چند قوت زیادت شود ممکنست افزودن بدین سبب انبیا

از قفای باشد کردم خموش — و شهد ابر ایشان حفظ مهر ذکوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و آله — صبح مهر افروز مرا آرد در خروش

مایهٔ آرام شبها که فناست — متکالها میدهد بر حسب درست
صبح مهر افروز همچون بوم بین — پرده ها بر میدرد بر آن این

تا که نماید رخ علم و عمل — تا اجل خنده زند خوش بر اجل
من اجل بینم بسوز اهل اجل — زان فشانم این جواهر از بغل

این غزل بشنو در این باب ای پسر — تا که بر بینی جواهر در گذر
خوش بذوق دل بخوان این چنان — تا بدانی عزت و قدر فنا

غزل

زر در بغل نهادم رفتم بسوی میدان — زر دادم و خریدم آنها بروی میدان
زر هست در دو جانان بیدل مجاز گردان — در زر آنکه زر ببازی خوش تر ز گوی میدان
زنهار همچو مردان میدان در آی و بینی — همچون زنست بوید البته سوی میدان
بازی عشق بکشا چوگان زلف بنما — تا همچو دل ربائی فی الحال گوی میدان
رو گشتگی بیا کز چنگ جدال بگذر — بر دست خود دل از کف جام و سبوی میدان
مان ره بده بدل ره دل را ز خود کم — خیر عشق ره ندارد در کرد و کوی میدان
هم محبت بدست بگداخته عذار — حسن بهر نماند در روی خوی میدان
یا چون فقیر میدان اندر بلی پسری — یا چون غریب شیخ شد اینچنین سوی میدان
بر جان دو تن بیدل که خبر از بیخ — فی الحال عشق و رنگت از بهر روی میدان
میدان عشق و عاشق فی الحال جذبه داد — هر کو بباید این سر با دست جوی میدان
در داغ طاق میدان بی حیرت و آب بیابی — تو تشنه لب بمانده در ذکر جوی میدان
تا جان و دل بسوزی در هجر محبت — زنهار باید و جان شو تو بوی میدان
غره مشو جمالی در کوشش ره دراز — گر نیز و سرائید ذکر و غلوی میدان
منکر بهیچ میدان بگذر چو شیر مردان — کم همتی در افتد در بندهای میدان
همچون غریب شام رو در حریم خود کن — تا شهد بابد از تو کام و گلوی میدان

معنی یا ایها الرسول بلغ الی آخر الآیة در این غزل گفته شد اگر فهم کنی
در قدم اهل محبت اشارتی باطل اشارت بدانکه جای آن حضرت علیه الصلوة
محبت ...

ایکه میخواهی رضای یار خویش / دوش خود کن ای برادر بار خویش

خویش را بر هیچ شی فاضل مدان / علم و عقل ار باشدت میکن نهان
زانکه علم و عقل ایجاد کرده دو جهان / شخص را احمق کند اندر زمان

در نهان سازد یقین علم و خرد / علم و عقل غیب آید در مدد
معنی و صورت چو کردد مستقیم / اندرین عالم نماند خوف و بیم

علم و عقل صورت ار میرد دو دل / از تراکت شخص کردد اندر خجل
علم و عقل معنوی ای مرد حق / میعوض بشنو مجو اندر ورق

این دو چو هر زاده فقر و فناست / این دو شئی هم از محبت با وفاست
زانکه هر فقر و فنا معشوق و درد / در میان این آید و سودی نکرد

بر خلاف این محبت نیز هم / پی خانه شد محو اندر چاه غم
که محبت با فنا کردد ملند / این دو شئی با هم بود خوش ارجمند

این رفاقت گفته آن نجار طریق / کی نباید رفت در ره بی رفیق
فاشتر کویم بتو آیات روح / تا به بینی دیده ات باب فتوح

شرح کتمان خدا در باب روح / بشنو اکنون ای طلبکار فتوح

ای عزیز بدانکه روح محبت است و روح در عبارت نمی آید گوش

جان با بشارت این آیه دار که یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این آیه دیگر گواه آنست ساق آیت و الف بین قلوبهم لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم یعنی ای محمد اگر همه خزاین که در زمین است نفقه میکردی الفت در میان قوم خود نمیتوانستی داد و لیکن خدا الفت داد میان دلهای ایشان و این حدیث نیز گواه آیه است عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه کان یقسم بین نسائه فیعدل و یقول هذه قسمتی فیما املک فلا تاخذنی فیما تملک و لا املک یعنی المحبة یعنی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قسمت میکرد میان زنان و در آن قسمت عدل میکرد و میگفت بار خدایا این قسمت من است در آنچه من مالک آنم پس مگیر مرا در آنچه تو مالک آنی و من مالک آن نیستم یعنی محبت که محبت اختیاری نیست و نمیتوانم که همه را همچون هم دوست دارم و دانستن معنی این حدیث هم در اشارت معنی نماید که من عرف الله طال لسانه و من عرف الله کل لسانه بدانکه من عرف الله طال لسانه در حضور گلزار بستان محبت است که بلبل ذوق شراب وصل نوشیده و بترنم راز دل بملا اداء میکند و آن وقت که من عرف الله کل لسانه ذات است صاحب معرفت در بعض حرف چنان مرده دل گرفتار است در آن وقت

در دو سید زمان درد بیچ بی دوا / خاموشی فرض است کو ترک علم
از تنازع علمای عوام پرهیزی صلی الله علیه و سلم / نیست جز حمق و جدای بینوا

از علوم صورت و حس صور / می نیاید جز حسد جنگ و شر
گر تو هستی سیر چشم و سیر دل / دامن مردی بچنگ آر و حمل

تاکه اندر بگذر از آن چپ / زنده گردی از نظرهای عجب
زانکه از تقلید نابد زنده کل / بندگی کن پیش زنده بندگی

تا نگردی مرده دل چون جاهلان / تا ببر هیز از کالانعامیان
کیست کالانعام مغرور عوام / که حلال خود کند صرف حرام

هر که باشد دل اولیا در رستخیز / زود گیرد زود خوی چارپا
ای خوشا آن چارپای بارکش / که بدست خود نسازد هیچ و فش

هر که آموزد یقین علم عوام / عام خوانش گرچه خواند صد کلام
زانکه جز ظاهر نه بیند چشم او / بهر باطن میفزاید خشم او

دل که خوانا علم خاص الهی کرد / تو مجو زنهار از او کرد و نبرد
علم خود از بهر معلوم است و بس / بهر شهد صاف عیا باید مگس

آن مگس که شهد از او دانکیست / از کمی کان شفای مردم است
علم تعلیمی چنین باشد چنین / که بود مایه اش در اول الکبین

پرنیز

نیست اندر ذات زنبور عسل / خوی زنبوران باشد جز خلل
هر که دارد گوش و چشم دل یقین / نوش کرد این رزق راح الکبین

هر که میراث از محمد یافته / هر اثیت بیخانش یافته
شهد این زنبور از او آید پدید / جام شافی از کفش باید چشید

شهد این زنبور از دلهای حماست / هست همچون مشک در آهو و بادات
مصطفی این گفت این لفظ است این / که ز بهر علم رو تا ملک چین

که در آنجا آهوان مشکبار / خوش همیکردند این کرد و غبار
آهوان چین یقین صاحب دلند / که بجز زلف جانان واصلند

پیش بوی در گلستان میچرند / میچرند و می خندند و می چمند
لیک مغروران ببند و قی ازو / بیشتر آنکه ازین جام وصول

تا نکه این نافه در آن بازار نیست / کاندر آن جا نار جز گلزار نیست
مشک ما تا نیست چون در بازار شد / محو علت گشت و بیمقدار شد

ایکه داری مشک عشق اندر نهان / بان مده زنهار چون سرکین بیا
در میان حرف جهان اول بایش / نافه تا تار را ایمای خاک پاش

مشک را ایمای باسرکین فروش / تا نگیری نالهای خوی حوش
عوعو کوران و افغان کران / ز احتیاج است و رسوم ذاکران

دل که دردی سوزش درد خداست / فعل او باید دو سیرون و دیات
از ریا خواهی که کردی رستگار / ره مده در دل بغیر از حب یار

خوی کن با تلخ و شیرین حبیب / تا توانی دید الوان خوب
تا بدانی سیرت الواح چیست / هم بمعنی آنچه در الواح نیست

آنچه نابد در رقم بشنو تو راست / مشک اندر امر رب مصطفی است
آن محبت دان و عشق پرده سوز / که همی تابد ز مهر دل فروز

مهر روز افروز شو از وید فاش / که نیلنجد بکنه مه در لفاش
شرح این روح از کنه ظن جدا / ره بکه داند از قبل جهان

که نیدانند سر بندگی / که نخورد دست جام زندگی
زندگی و بندگی پای دار / کرده مخفی در نهاد خویش یار

بندگی که قبول حضرت است / قوت عشق از حسن الهی است
لی محبت طاعت از ذلت است / این محبا اندر جهان بازی است

لی محبت بود و خون اسیر / که کلیم الله سید بیداو حقیر
مال بود و هم سخاوت در تباع / تخم در شوره زمین میکاشتند

گر محبت بود دیش جا نشدی / پیش موسی بلبلش کو باشدی
داشت جلوه است همچون شید / که همی نالید در شب چون کران

غافل از خورشید مهر افروز بود / غافل از آثار در دو سوز بود
ای جمالی پرده لنکان بدر / به که باشد حسن جان در پرده در

ساقیا از کف منه جام مدام / شادی آنکه نیم خاص و عوام
ساقیا از کف منه این جام عام / شادی آنکه نیم از اهل لاف

ساقیا از کف منه جام فتوح / تا که باید دهید مرا بام روح
ساقیا مکنا کف و مغرای روح / تا کشاید از تو ابواب فتوح

ساقیا از کف منه باده خوب / تا نماید شیوه حسن حبیب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور ای عزیز بدانکه آن نظری که حق سبحانه و تعالی در کاینات فرموده و از آن نظر پیدا شده نور حضرت سید ارواح و زینه مصباح و امر احکام و استقامت نهایات حکمت و غلبات بدایت محبت بدایت شناخت و معرفت که نماینده فتح الابواب است آن نظر لحظه بلحظه فطر با پی میخواهد تا غزل که شایسته کلام رب الارباب باشد فاروق هوا و حسن حقیقت شود و ازین سبب بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دایم الاوقات میگفت ای ناظر کاینات وای پرورنده صفات با ثبات وای حکیم پاک وای حیات بخش بی ملالت مرا مگذار بقدر چشم بر هم زدن از شناسائی

[illegible]

که بدایت محبت ...

عظیم است که در جنب آنست ای عزیز بدانکه پرده دیده که حجاب مردمک عبارت از آنست حاجب محبت محمود و ایاز است حضرت
حبیب علیه افضل الصلوات واکمل التحیات میفرماید که در آن حالت که اشارت غریب ناظر حقیقت حسن حبیب میشود مرا من
والمذاره واکه غریب معرفت تا در آن نظاره گی نفس حسن از او سیر پیام که حیات ابدی نفس مشتاقان است و توبدانکه
اشتیاق و سوز محبت اویس است که حضرت مصطفی را علیه الصلوة والسلام در حرکات می آورد که آه و درد مند غریب جاذب
حسن حبیب است تو حاضر نفس باش تا قدر حیات بدانی ای عزیز بدانکه شیخ تمکین شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید که هر نفس که فرو
میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات است پس معلوم شد که نفس الهی نفس مردان است هر که نفس مشفق مهربان
قبول کند حق نظر بجای آورده باشد حق آن نظر نکویم که رب الارباب فرموده و نور حضرت سید اولین و آخرین پیدا شده و تو بدانکه
هر که نفس اهل حق قبول کند غبار هیچ شیء در دل خود و دنیا بدنا شایسته نظر محبت باشد و اگر کینه کافری در دل خود دیابد جانی
نظر حق از دل بیزار است ای عزیز شنیده باشی که حضرت مصطفی شکل ظاهر و باطن و انس احوال حضرت مصطفی علی مرتضی
علیهما الصلوة والسلام در غزا بر کافری دست یافت خیمه گشید تا آن پرده عنکبوت را بدرد و آن افتاده بار گران
محبت و امانت الهی است که آسمان و زمین برنداشت آن افتاده اسیر آب دهان بر روی خورشید تابان انداخت
حضرت علی علیه السلام ترک کشتن آن مجروح فرمود آن اسیر نظر و آن انداخته بازوی حیدر گفت چرا ترک کردی و نبریدیا
کرد من را حضرت شاه فرمود که در آن وقت که آب دهان بر رویم انداختی اثر خشم در خود دیدم اگر ترا
میکشتم بجهت عزت خود ترا میکشتم و روا نیست که از بهر خود موری بیازارم غرض آنست که اگر رضای دوست میخواهی از سرش
باغیر مکن و قصورات دو عالم نامعتبر دان و بر بروت فلان خنده زن تا بی تکلفانه توانی زیست تا الکه کوب اهل عالم
نشوی که شیخ نظم در رد حاضر اشارات آن باشد وصلی الله علی محمد واله وسلم

حکایت

جو هر بحرین عزت آن حسین / که نبی را او ولی را بُد چو عین

خواست تا مرات صاف آن بجنگ / تا نماید حسن روم و قبح زنگ
گفت با آن بو هریره شاه فرد / که چو غاری رو برآن شاخ ورد

باز کو در گوش جان آن صنم / که در آید زود در بر اهل صنم
تا بیابد حظ حسن روی او / تا به پیوند به نیکی خوی او

تا امانت دار بار حق شود / تا بجنس خویشتن ملحق شود
تا نگه دارد بکار تنهای غریب / کامده در سر سر جنگ تو رب

رو بگو ای بو هریره زود زود / تا نگردد نور گم در نار دود
بو هریره رفت تا آگه کند / تا که آرد در گوش کند

اندران ره در گذار آمد یزید / بانگ زد بر بو هریره آن پلید
سخت آزرده است ای مرد مراد / که نماید بند تا بهر کشاد

سخت آزرده است در بازارها / که مرا او داشت در آزارها
نا مراد آرند از بهر قماش / تا نماند بهر چیزی بهاش

تا که گرد و زشت آمد صفت جدا / تا که آب بندگی آید بجوی
تا که حسن بندگی ظاهر شود / تا ضعیف از کشش قادر شود

باری القصه ضعیف مفت جوی / گفت با آن بو هریره رو بگوی
که بگو رو در کجا داری بلا / که شتابان میروی خوش با صفا

گفت ما موریم ز امر میر دین / که بیارم جوهری بهر نگین
میرود م در پیش بانوی زنان / که همی خواهم حسین بی گمان

گفت آن ملعون مغرور حسود / که منم هم داعی آن بی وجود
نام من هم بر زبان آر از زنان / که بجنبد العشق فاش و نهان

بو هریره رفت در نزد الصفا / تا رساند مستدعی بی منتها
چون شنست آن پیک در پرده نهان / بار رسید آن تیر جان بر جان

که بگو احوال سر و آشکار / تا ببینم کیست میر روزگار
تا که هر شاخی که باشد یا ایش / خاک پای او شود چون بالایش

کاندرین خلوت ندارم چاره / چاره سازی باشدم غمخواره
گفت با آن کنج مستور زنان / کامده در جوش بحر بیکران

طالب است آن حسین ابن علی / تا دهد جان غم آلود تسلی
پیک آن شاه هم طلبکار توام / گوئیا چون دل خبر دار توام

سر ز غیبت بر آورده دو دست / بر کف آیام بی جام الست
نیز در ره در گذار آمد یزید / گفت بر گو تا من در قید دید

دیده من خود درین دیدار تو / گشته حیران و شدم بیمار تو
هر دو را گردم فراموش منم / که خریدار صفای تو منم

گفت زین هر دو که این بهتر بود / که چو بلبل گرد باغم می چرند
گفت اگر جاه بایدت آنو ار غاین / سر بنه در پیش پای حسین

که فنا و فقر او دین است و آن / هست با او همچو گل بر شاخ خار
آخرت چه بایدت با او بساز / زانکه از دنیا کند او احتراز

ور همی خواهی جهان بوی و رنگ / رو بنه مرآت خود بر روی زنگ
ور همی خواهی حضور دو جهان / زان حسن شو صبر کن در امتحان

آن یکی دارد نشان گنج و رنج / رنج پیدا کرده پنهان نقد گنج
واندگر بنهاده بر چهره زرنگ / میدواند در جهان مشترک

واندگر اندر میان این و آن / نیستش جز فکر آب و دو گرد نان
داشت انبانی با الحسان رفت / نیستش غیر از دل پر تاب و تفت

حسرت انبار نان دارد مدام / صورت هر سه بگفتم والسلام
ای اخی در سیرت باطن نگر / جور چند و کش ز بهر خیشکر

که کدورت آورد جنس صور / آتشش بگذار رو در آخر نگر
خوی کن با آتش و منکر در آب / که ببارد آب غیر از سهو و خواب

آب آمیزد یقین در گل بتی / سر آتش آب چون شاند چو می
آب چنگ رنگ در روید کند / سوز آتش پرده ما رسوا کند

آب دنیا دان و آتش عشق دوست / می نسوزد غیر آتش قشر و پوست
آب آتش پاک از بهر پلید / هست جنگ همچو ندانه پلید

نعم مال صالح زان گفت شاه / که بود در پیش آتش همچو کاه
هر که چون فرعون حق را زد بتاب / زود باشد که شود غرق اندر آب

وانکه باشد آتش عشقش دلیل / در دل آتش نشیند چون خلیل
تا شود همچو گل و لاله حبیب / در بهار عشق و در سایه حبیب

ساقیا چون گشت آتش گل فشان / هم آتش نمرود بیجان افشان
ساقیا چون گشت آتش گل فروز / باده گلرنگ کن در جام روز

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار / مجلس تازه بیارای و بیار
ساقیا چون شد جمالی محو درد / در گلستان خدا خود میست گرد

گرد و درد و درد از آثار ما است / چون جمالی نیست همه حسن رضا است

ای عزیز مقصود ات شیخ ... بگذشت و حقیقت فضل یوم

الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون وصفت غافل شدن مقبولان و در باختن
اوقات و پشیمان شدن بیحاصل گوش تنظر و تحقیقت آداب وضعیان تقوی و شوکت فقر و فنا بشنو و معنی این آیت داد
حقیقت آداب بید هد زنهار که بخشم نزدی که اگر یک ذره پیدا شوی درین حالت در وادی ضلالات دو قدم از قوم بود

هیچ تر میدوی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا له بالقول کجهر بعضکم لبعض ان تحبط اعمالکم و انتم لا تشعرون و سخن در اشارت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون خواهد گذشت و شرح آداب خواهد گذشت با ادب باش تا بدانی که در سر یا لیتنی کنت ترابا چه معنیهاست و در بیان که باران فتوحات حیات بخشد نباید شنیدن که یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون و صلی الله علی محمد و آله و سلم

خاک شو در پای خواجه ای غلام / تا شوی عارف بباده و در جام
تا بری تو جام در پیش سبو / هم سبو آری بپیش آب جو
هم ز جویت می بیاید جت جت / تا شوی غواص دریای نخست
کاین زلال آنجا که در صف نغال / کشته محقق در جفاء و در ظلال
تو درین زاری بجو بانگ و حروف / کاین همه صورت بجنبد از حروف
کز شعاع این همه و این آفتاب / خود بخوف و خود بگو فتنش کز آب
صورت کونین اینجا جمله لات / معنیش در نغمهٔ عین ملات
بند کن تو نطق و در بزم حبیب / تا بیابی درد و درمان غریب
که ز درد عشق درمان زایدت / گوش جان از درد دل بگشایدت
تا که گوشت بشنود صوت نبی / شور زناری چون یهود اجنبی
که جهودان پیش نطق مصطفی / جمله در تصنیف بودند جفا
تو مکن تصنیف پیش حبیب خدا / تا نیاری بانگ چون اهل عمی
صوت بر فوق نبی این است و بس / که نبازی تو کتابی از هوس
ای محبت هر که او دم میزند / حسن آینه مبدل میکند
زانکه گفتاری که از تقلید زاد / صاحب آن افکند اندر فساد
با محبت این حسنی بی مثال / که عزیزانت و عزیز و سرو دل
که ندیم اوست هر اقبال و سود / در مقلد تو مجو آثار جود
زانکه از تعلیم خلق آید مقال / اهل قال این قدر را گوید کمال
باز گویم شرح این ای پهلوان / در مثال از تو بیاری گوش جان
نیست حسن او مگر ای رفیق / گرچه باشد اسم و جسمش در طریق
معنیش در پرده ما باشد مدام / تو مجو لیکن کتاب از کاف و لام
بندگی کن با ادبهای جدید / که بود در پرده باد در وشدید
گر نباشد پرده های رنگ رنگ / در فنا از شیوه ها آرد درنگ
زانکه حسن بکر اندر پرده هاست / حسن پاکان تحفهٔ خاص خداست
بندگی با ادبهای سوار / حسن خوبان میکند با اعتبار
هر که باشد پیش خواجه بنده نیست / غیر بنده بی تکلف زنده نیست
بنده را باید نباشد اختیار / تا که آمر بند گرداند سوار
تا تواند کرد سیر بی ملال / تا که باشد در تع سلوانش زلال
تا ندیند این لباسات جهان / که همی باقند بهر کودکان
نیست جز کرباس پردهٔ دو جهان / کاین جمال آسمانست پیش کودکان
عزت و مقدار از اغنیا / تو مجو در گفتگوی لی و فا
صورت و نقش نبوت این فنا / تا که معنیها ابا تمکین شود
این لباسات که فرض است بجان / بهر تصویر است همچون آب و نان
در دل و در جان نشان راه / ذکر شان جز لا و الا الله نیست
اندرین صف دیده باید دیده ور / دیده بر چهرهٔ نگریند که
اندرین صف تو مجو گوش و زبان / تا نبیند جان برای آب و نان
اهل عالم زان در آن پیچیده اند / که دو نان بر جان جان بگزیده اند
نان همی خواهند بهر جسم خویش / سجده می آرند بهر اسم خویش
اسم و جسم خویش اگر عریان کنند / خویش وطن در دیدهٔ جانان کنند
فی الحقیقه بهر اسم و جسم خویش / طالب نوشند و دور از ذوق خویش
گر بیابد کامشان لذات درد / در دو دنیاشان سر زند صد گونه درد
زین سبب همچون علم سر بر کشند / کز هوای صورت خود سر کشند

صورت و آیات و امر مصطفی / همچو اصحاب مصطفی در کربلا
می نکه دارند و اندازند تیر / بر جبین زادهٔ جان امیر
ذکر این همه پاکان بی نشان کنم / تا خبر مردانان عریان کنم
تا که پاکان در بلا آرند صبر / تا یکی سازند امر و فعل و جبر
چون شنیدی صورت آیات دو دوست / که شده از بهر تکمیلات پوست
شرح پردهٔ صافیان اندر مثال / باز گویم با زای فرزند حال
تو ز جای خویش برخیز ای پسر / تا غنیمت بازیابی در سفر
رو بسجین و کاسهٔ صینی ببین / که بسجید بی ضرب بکر در چنین
تا زند دستی بر آن کاجی امین / تا چو خانه بنالد از رسول
گر بگویم شرح خانه و چنین / ای که محمل مانده جام ملک چین
شرح ناله می نگنجد در حروف / که دل مشتاق داند این وقوف
معنی لا یشعرون لا یفقهون / گرچه معنی پیش صورتها زبون
این زبون گشتن پی وقتی بود / این نه استن بهر بیخی بود
مرغ بی پر که بجنبید جای خویش / در پی گریه کند ماوای خویش
در بهاران میوه مطلب از درخت / تا نریزی خاک اندر چشم بخت
همچو قوف آنکه نباید قد ورد / بشنود دل ایها النمل ادخلوا
زان محمد خوش مسکین گزید / کاین اشارت در پی موران بدید
در خلوه با نام خود و این وقوف / حسن هر اید وصل طالب در کوف
آن مسکوت این چو خوف مهر و ثم / هست چنگ لازم احوال و جا
تا زکی میزاید از این پرده شها / روزی خوبان بماد این چنگها
زان با پاکان بود حسن و صفا / که غنیده الوده شهوا انتها
هر کجا بانگ علوا آید پدید / در درون مسکنت باید خزید
تا که باد بجنب سوز و جنب جال / تا در در خاکیان رنج و ملال
زانکه باد بخت و بخت سربلند / در هوا و در لطافت میرسند
مسکنت در نار و در افلاک نیست / این خزینه جانش جز در خاک نیست
با تو گفتم معنی لا یشعرون / تا بری تو حسن صورت در درون
هست حسنی در نظرها بر جبین / که دل مشتاق راز آن از چنین
اشتیاق اگه جویای لقاست / اصل سوز آن هم از حسن و صفاست
اشتیاق و سوز و الطاف قدیم / در تردد گشته همچون ابن نعیم
هر دلی کاشکافته عشق حبیب / همچو خانه کند ناله غریب
هر دلی کو ناله اش بود مدام / نیست بیخ بخت شاه مستدام
دل که دایم در حضور یار نیست / نیست دل جز خانهٔ آزار نیست
فیض دل چون از نهان گیری درون / تا نگردی پیش صورتها زبون
بهر گنج اید دوست سعی رنجهاست / رنجها چه شبه پرده گنجهاست
مصطفی در مکه گر بودی مدام / که ندیدی رنجها از خاص و عام
حسن حجش کی بماندی جاودان / گر نبودی سرور آوار کان
کی بلطفش هر معتیم پرده خواب / رو ز حضرت لیتنی کنت تراب
زین نبا باشد حسود از او وقوف / که غنید آگاه از سر حروف
معنی ند جرفها الخ غیمین / که در انگشت انه اندر جامع جین
هر دلی که هست بین الاصبعین / جام صهی و انش ای کشاده عین
صد هزاران نغمه در انگشت هست / لیک موقوف دل هر نیک و بست
گوش جان هر که آن نغمه شنید / در طریق عشق با یاری رسید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / کی بروی دوستان تلخی کشید
گوش جان هر آن نغمه شنید / دیده اش بینا شد و دیدار دید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / جامهٔ ناموس صورتها درید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / جام حال از کام جانان در کشید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / چون جمال از دو عالم وا برید
می نه بیند غیر دیدار حبیب / می نجوید جز فتوحات غریب
چونکه فتح باب مهجوران رسید / می بروی کام جان باید کشید

ای عزیز میخواستم که درین فصل صورت فتح تمامه نویسم دیده مازاغ البصر و ماطغی کرشمه نمود و اشارت معنی عیان بتجربه
فرمود نظر فلق حضرت سید عزبا محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام دو نظر کرد دو عالم از آن حضور می یابند در آیه عیان
بتجربیان بدیدم و این معنی مهجوران دانند که دلشان در آتش محبت سوزان باشند و دایما دیدشان در انتظار لقای
محبوب خون فشان باشند و از غلبات شوق نتوانند که نظر در عیان نقاب خان کنند بیمه اگر رضای دوست آفتاب
غایب از مشرق مرحمت که افق عشق است بر می انگیزاند عیان بتجربیان طاقت شهود آن بود رجان سوز ندارند این قوت
سوختگان وادی محبت دارند که دایم الاوقات محبت دارد در احرام حرم فنا اند بی نظر لقای معین این شیوه و تدبیر
ستار لکان کوی ملامت دانند که در دیر مغان بی روی و بی پا سر در قدم دوست انداخته باشند تو بدانکه چه معنی دارد که
اصل کاینات و حیات موجودات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات دایم فرمودی که مرا ابن ام المکذار یعنی آیت محبت
بی اندازه ارزانی فرمای تا در استغنای محبت مشتاق باشم و محتاج نشوم که مستغنی بی محبت زود محتاج گردد چنانکه حضرت امام المرتضی علی
علیه السلام میفرماید که **شعر** فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لا یزال — یعنی علم محبت دوستی است
مال است و حق سبحانه و تعالی میفرماید که ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وقل رب زدنی علما یعنی ای محمد
تو محبت را زیاد گردان در امور که امر بی محبت بمثال تیره کمانی است که در دست عدو باشد و امر با محبت بمثال تریاقی
باشد که بدست طبیب حاذق باشد که مریض آشنا ارزانی فرماید گوش نظم دار که شرح مهاجر و انصار در احوال و اهل آن

گوش جان بگشای ای تشنه خراب — محبت خواهد گذشت و علی از علی خیر خلق محمد و آله و سلم — تا بگویم شرح بحرین و سراب

تا دلت گردد پذیرای کلام — تا بدانی قدر نعمها تمام
تا بگویی شکر و شماری در فروغ — تا ز مهر و ماه جان یابی فروغ
تا ببینی کوههای آبدار — میفشاند سوی ما صد چشمه زار
ای خنک دشتی که در دامان کوه — سبز و خرم گشته در ده شکوه
کوه چبود جان مرد مستقیم — کز محبت دم زند بی خوف و بیم
بلکه زاید از نظرهاش یقین — چشمه ها همچون شفا در انگبین
در اشاراتش بود آیات هو — که از او دوستان بود صد بحر جو
بی تفکر زاید از کامش گهر — هم ز نغمه اش میچکد ماء مطر
از دلش سر بر زند صد دل فروز — تا بود دل تکین محمود و ایاز
در چنین حالت این فتح و کشا — که همی فرمود آن سلطان را
که مرا وقتی است با جانان یقین — که نگنجد در حرم یک امین
کی بماند گفتگو کان الغریب — آورد و خوش با رضا شیوه غریب
عشق و حسن با رضای قبول — رو بهم آرند کی ماند رسل
جمله اشیا با چنین حالت یقین — رو بهم آرند چو سوسن یقین
محو شی ماند در اشیا سرکشی — زانکه باشد جام عشق دلکشی
آن زمان آید دست مطلوب هم — چون که شبان برد شتهار اندر هم
جملگی باشند مست جام خویش — بر لب گویند آن کرکه هیش
زانکه بی پرده بود حسن غریب — از جمالی بر سر احوال عجیب

چون طرازی دیده های محبت فشان
رو بجو شیبان بر تجربیان
۲

ای عزیز حقیقت لی مع الله وقت گذشت و اثبات غلبات محبت بصورت پیوست حقیقت این آیه بشنو تا استقامت یابی
قوله تعالی وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر وما تسقط من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات

الارض

الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین گوش نظم دار تا بدانی که محبت در اختیار مخلوقات نیست و علی از علی محمد و آله

ای طلبکار معانی غیوب — مانده محکم دیده بر نقش عیوب
گر نگردانی دل اندر ره پلید — با تو بنمایم ره گنج و کلید
حق همی گوید کلید غیبها — هست در نزدیک ما ای بوالوفا
تو بجو این سر ز نزدیکان ما — دور منگر در پی مشکل کشا
چون محبت هست آن مفتاح غیب — فاش خواهی هست بر او ز جیب
فاش خواهی ابواب گنجینه خدا — هست آثار محبت بی ریا
لیک این مفتاح در نزد خداست — دید هر باهر که بر دی در بیاست
علم غیب و گنج مخفی ای فلان — هست پنهان در درون قلبیان
قفل آن ابواب ای زیبا سرشت — خوف نیران است و امید بهشت
تو بنزد حق همیان کام دل — تا بکی گردانی این پیغام دل
چونکه بری از خبر و از انتظار — غیبها گردد بر دیدت آشکار
گر تو بی پرده همی خواهی حجب — ترک عادت کن بجو علم غیوب
حسن یوسف دیده یعقوب دید — دیده اخوان ز حسن معیوب دید

ای عزیز گواه معنی وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو
این حدیث قدسی است که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
ولا یعلمها الا هو همین معنی دارد گوش نظم دار و علی از علی محمد و آله

این محبت که جهان زنده از وست — درد و چشم حاسدان شیخ ولت
ذات حق چون حق ز مند جیلکی — عارف این غیبت ز نوع ولیکن
کوه قاف از مهر سیمرغان بود — مرتبه خود لایق زاغان بود
غیب پرده دیده ما خرانج بد — دور خواهان گرد این غیبت بدید
این بود از فقر با تو فنا — گر بود همراه احسان حسن رضا
لیک شیطان دشمن فقر و فناست — کی بعالم در شده وانجا کداست
جمله عالم نیست او شده — پیش قرآن زکه اهند و شنیده
اهل عالم جمله اسباب ای انه — فقر کرده علم ز پیش ریشخند
حسن عالمها ز نو ویرانه — پیش مرآت فقر ان ز رد رود
گر کسی پرسد کجا با وای اوست — تو بگو کاندر حسود انطاکیه او
پرده بردارم بگویم فاش تر — تا بچشم سر ببینی خبر شه
رو بجو اندر جهان فقر و فقیر — رو نهان در کوی شان پیدا و گیر
تا حسودی که بود جاسوس دو — آید اندر کوی مشتاقان برو
تو بدو ده یکزمان خاطر همی — لب همجهان بهر عشق بجو رغمی
گوش بگشا لیک خوش در آن زمان — تا ببینی فاش سلطان نهان
تا ببینی که غضب اهل دل — بر کشید پای از میان آب و گل
تا بود آزاد اندر وقت مرگ — گر در آید کس تا اند کرد برگ
مصطفی فرموده پیش از مرگ خویش — عاقل آن باشد که سازد برگ خویش
پیش از مرگ فرموده میر — تا نپوشی اندر آن جامه خبر
این حیات آشکی پیر فاضل — تا فغانی نشسته در وقت اجل
حق دهد این روح در جسد — تا که آن جانی بیابد حاصلی
شیخ بنجدی که آن تا باید خبر — در حسودی در دعا و هم نظر
آن حسود کی راه بجانانه یقین — تا نماند کشاند بر زمین
چون بخندد بر زبر دشمن رفت — پیش آنجا فرود بالا تا تفت
گو بدم گاه ساده دل خمیری — تا بریشت بزخم خوش مرهمی
مان چه داری وکجا خواهی شتاب — روی با رب بر گشا ای یار بی
گو بدم آن تو نیاز دل دوم — کاندرین گوی بیشتاباری علیم
یاران چو اوستاده در وده — گشته ام حیران در آن تو نجیب
میروم تا گم شوم در کوی شان — که دلم سیاد ات اند هویشان
گو بدم آن کیسه دیو رجیم — که بیا با من بی بخوف و بیم
پای خود در بوته آتش مرو — پیره اسان این پشته پر ز آتش گرو
مان نگه دار این سرای خانه ای — وا نگو زنهار این خود لافیت

دیده ام من این گروه خود پسند / که به آه و درد دل نان می زنند
نی دکان دارند و نی کار و نه باغ / زین سبب بر جان و دل دارند داغ
در مجالس می نشانند این گروه / که نه‌اند آماده در رنگ و شکوه
هیچ فرقی‌شان نه در کند آمدند / بار خود دارند و دوش خود شکسته‌اند
نیست شد اگر که تا انتقام قیام / از کجا خواهد رسیدن و السلام
باز گرد و در وسوی ایشان مکن / راه نمود دم تو اندر سخن
ای اخی هر که بگیرد آن بدل / دارد اندر دست سلطان محل
من بگویم خود بگوید این / اینک آیه خوش بخوان ای مرد دین
آیت امید از غایب بپذیر / از سر تعظیم بر خوان این تدبیر

قوله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء تو بدانکه

اگر فقر غایت شناخت نبودی حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نفرمودی که الفقر فخری و اگر حیات بی ممات که فقرا است در فقرا نبودی حضرت باری تعالی بحبیب خود صلی الله علیه و آله و سلم نفرمودی که مجتبی محبة الفقراء و کونی منظم دار که ذکر فتوحات جانبازان و فانیان حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام میکند و معنی آیه نصر من الله و فتح قریب اشارت آیه و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا و آیه و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین خواهد گذشت تا کیفیت و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نموده شود و گوش با بشارت دار که اشارت در اشارت است و بشارت در بشارت خاطر جمع کردن تا بدانی که کنز خاطر مستقیم باشد گوش به نظم دار و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

خاک شو در پیش خضر وقت خویش / هان مکن جلدی برو در صف پیش
پیر تو چون پیش شیخان ابین / تا به بینی گنجها اندر زمین
تا نه بدهی فقر و بستان زوال / تا نیفتی زود در چاه وبال
این مثل بشنو که تا گردی حلیم / هم بگویی در جهان قطب سلیم

حکایت

بود مردی خاکسار و بی‌ادب / داشت او قطعه زمین بس خراب
طوف کردی گرد آن گرد و غبار / می نمودش آسیا گیرد و شمار
ناگهان آمد فرود آنجا شهی / دید آن فقیر امقام بی‌کمی
خواست تا یک قلعه سازد خوش بنا / تا که گنجینه کند آنجا به بند
گفت آن خاکی دل مستقیم / که من نخوردم این خاک ای سلیم
نقره میخواهی بهایش یا طلا / یا جواهر یا قماش و چارپا
در جوابش مرد خاک آگه بگفت / که دل من نیست باز با هیچ جفت
زانکه این زرو نگهبان بایدش / دل از این هم و سوسه بیزار بایدش
هر که بر گیرد از آن او شود / همچو قحبه هر زمان صد شو شود
بهر این قحبه نشوم قلتبان / نیست ابر کار من بیجان و تن
گفت اسب و خیمه و اشتر دهم / گر بپیش کم بود بس بیش دهم
گفت خوش باشد تو را با چارپا / بر زمین من مدار اندای کیا
تا که روی این زمینم بر شود / بو که از من تو جانم خر شود
شه بفرمود و سپاه و رند زود / در نظر در حال آن یارو رود
روی آن قطعه زمین انبوه شد / جان آن درویش پرانده شد
بر زمینش چارپا آماده شد / سایه بان آن زمین بیجاده شد
بر زمین افتاد آن خاکی نهاد / دید بر شیب کلاه بیخت باد
خوش بهار خاست آن گزاده مرد / پیش شه نا نو زد و فریاد کرد
گفت ای کیخسرو و ای کیقباد / شیب ملت راه در زد و رباد
اعتبار من نخیزید این احوال تو / به که تا باشد این شه در دنبال تو
این زمین گنجینه افتاد است / خوش تمکین است فارغ از خواست

این چنین بردار و رو سوی دگر / تا بسازی خانه در کوی دگر
رو بیجو جمعیت آزاد باش / خاک بر انعام بی بنیاد باش
ای اخی فقر وفای باید دار / خوش نگه دار و مده تشویش را
تا بچنگ آری کلید مفتاح غیب / تا نیازاری تو خود را وز عیب
تا که بینی گهان تو کنج غور / بعد تردیکی نیفتی باز دور
چونکه بر فوق علیم رو نکار / امر کردی و فرود و هستی غبار
هر سرا بنیا باشد و تو بیخبر / خضر کو بدکار فصیح بی بصر
خیز و این دیوار کهنه تازه کن / خاک بر این کنج بی اندازه کن
تو بدانی آن اشارات صحیح / که نمود حق بگفتار مسیح
شرح جمعیت کن این پرده مدر / که علم بر یک شد صبح و سحر
مژده ده با پس فقیران خبر / که بر دوانند اخیان کنج این آب
آنچه اندر صحبت قرین توش / بد روان چون مهر و ماه و باد و آب
این زمان جمعند در خاک سلیم / چون قفا و حکمت و عشق قدیم
بد جدا در فقر ها بیک و بد / که شده دند از اثر مفتاح غیب
چیست دندانه کلید غیبها / عشق با تقوی که سوز غیبها
تقوی و عشق و رضا و حسن ما / بر هوای مختلف گشته سوا
این جواهر جمع شد در مصطفی / زانکه بد خاک سلیمش مرتضی
آن خزینه غیب کان خیر علیم / کرد پنهان پیش پای کلیم
مصطفی و مرتضی پرده اشد / مهر و سکه بر خزینش نهاده شد
باز اندر خاکها اندر خفته‌اند / نزد دار و نه صف در یافتند
تا خطیب جمعه فقر و فنا / بر سر منبر بخواند و الفقرا
میدهد این صبح بر شب ولاد / تا نماید مهر روشن آشکار
صاحب گنجینه باشد آن شاه / دو جهان باید از او پشت و پناه
هم کلید غیبها با او بود / پرده های غیبها هم پر درد
حاسدان در دور او مانند پیش / در مغاک نفس خود آزند پیش
اهل دعوی را نماند کر و فر / زانکه کرده در شب و مال خبر
زانکه زود اهل غیب میرد کار / صورتش خود و نباشد آشکار
زانکه خوبا قیه فانی حبدار / گرده باشند این حریفان لقا
در میان باشند خوش با اختیار / پی نشان باشند امادر دیار
ناظران حسن سر تها بوند / پرده دار یار و سیما بوند
قبله و مر آتشان باشد عجیب / زین سبب باشند در عالم غریب

تحقیق و بیان آیه و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و حوادث

محبت در تصویرات ظاهر و باطن مجاز یعنی حسن صورت در قبول عوام متلف مکن حسن باطن در پرده فقر نگه دار تا دست کرم قوت پیدا کند و در قوت قدرتش باشد که بخشایش برضای دوست تواند کرد تا عبرا افتوی که رحم مفلسان بی قدرت و قدرت نادانان مایه جهل است یعنی بی استاد حال شخص را عبرا کرداند و استاد که بحکمت آراسته باشد و قوت فقرش باشد چون ظلمات فقر روی در راه و نهاد شریده و در قفار رضای بقا میند و در صفای لقا آداب‌ش باشد و در استغنای حکومت بندگی تواند کرد و در خرابات عشق رقاصان دلفریب را در کمند تقوی تواند آورد و او باشان قمارخانه و باکبازان را در حیا و صدق بپروراند و افتادگان خاک ملامت را که بر سریر عزت نشاند و ذلت خبث خبثان نیکم و متحیر مانده باشند نظر حکمت و شفقت بنوازد در عالم هرگز جمع نگشته که آدم را علیه السلام فقد صفوت بوده و نوح علیه السلام جوهر بحر نجات داشت و ابراهیم علیه السلام را خلت بوده و موسی را علیه السلام جرأت غیبت بوده و عیسی را علیه السلام روح بی اماره بوده و این صفتهای انبیا علیهم السلام مثال زر و جواهر و نقره از هم جدا بودند از بهر آنکه هیچ یک رفیق موافق

نداشت شد این گنج در آب و خاک سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و علی مرتضی علیهم الصلوة والسلام مجتمع گشت گوش نظم دار که بلبل خوش نوای بساتین ارض الله واسعة در ترنم آمده و شرح آیه وعنده مفاتح الغیب در ذکر

فتح تکه خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش بگشا چشم و دل کن در آن یکی — تا نیفتی در چه ریب و شکی

گوش و چشم و دل بباید متصل — تا نگردی در صف آخر خجل — گوش بی چشم ای عزیز کامران — از شنیدن می نیاید جز گمان
چشم بی گوش و خبر حیران بود — روز و شب بی پای سرگردان بود — دل که نبود مستقیم و استوار — دان که بی گوش است و چشم اندر کار
این سه جوهر باید یکجان یار — نیست شو چون ذره پیش آفتاب — نام ذره می برم بهر مثال — ذره کی ماند ابا مهر و صال
تا توانی محو کن نام و نشان — تا ابا جانان بمانی در میان — میشوای فانیان روحی است — اینچنین فرموده در بیت و گفت
در وصال یار در میدان حال — خوش بود این نغمه اندر وصال — ما که با باشیم ای تو ما را جان … — تا که ما باشیم با تو در میان
ای خنک آنکس که از خود رسته شد — تا نیاید از دم خود رحمها — دیدن خود دان که از انوار … — ظلمت بسیار در نور و هواست
بس کسا بنداز در آن صورت … — چون بالا الله رسید داند که لا … — هر کجا تصویر بینی در گذر — که شعاع نور دارد در نظر
نور بی نفع و ثمر دانش یقین — که بود همچون زرک اندر جبین — رزق اهل دو جهان باشد ز … — کس ببیند آن شعاع مشترک
این حکایت بشنو و خاموش شو — بند کن چشم و زبان و گوش شو — تا دلت زایات غیب … — مجتمع گردد چو گنج بی نشان
بعد از آن چشمت نبیند غیر یار — هم زبانت لال ماند در دیار

حکایت

چونکه آن منصور شد در بحر نور — که ز ظلمتهای ظاهر گشت دور — در تردد روی در دریا نهاد — بهر سیر بحر در کشتی فتاد
دید آن کشتی ابا تشویش و زور — غافل از باد و هوا و آب شور — جنبش کشتی ز باد و آب دید — چشم جانش معنی آداب دید
تاج از سر برگرفت آنکه … — پاره پاره کرد در پیش نظر — بعد از آن آن پاره را برهم نهاد — بخیه میزد بر فتوحات و …
باز چون آن تاج سر کشتی درست — پاره کردی پاره چون بار نخست — همنشینی گفت کای سرگنج … — چند داری زحمت این تاج …
این در بدن دو دفعش از بهر چیست — که نمی آید از وی نفع زیست — گفت اگر این دست و این نفس … — بند نکنم سر برون آرد برون
در هوا ایم کم کند این سرکشی — سود ندید عاقبت ناله و فغان — هر گوش صورت این تکرار کرد — کاین صدا اهل صور بیدار کرد
ای اخی زان پاره میکرد آن کلاه — که در دید آن لحظه یک پرده سیاه — چون در دید آن آسمان … — کشف شد بر وی شعاع مهر …
چون مکمل گشت معنی ای … — پرده انداخت بر آن نور … — باز چون بدرید آن تاج سرش — گشت روشن بر جهان یکسرش
باز کتمان کرد آن اسرار کان — تا که سعد و نحس نارد در میان — دم بدم میدید و خشپرده … — تا که گنج بی نشان در خود بدید
چون بدید آن گنج در ذات وجود — گفت … — هیچ فرض … اگر تو … — گر نه در تقلید ما در مانده
بود این کسب و هنر در آب … — زان سبب منصور شد … — گر بحکم اندر شدی ای … — در دماغش در شدی ای …
گفتش با چارق دریدی … — نیستی از خاکیان … — چارقش خود چون … — پاره پاره میشدی از عشق یار

چون نماندی گفتش سر بریده ای — از حیات عاشقان آگه شدی — آن نظر که مرد در خاک افکند — غمزه کز سوی افلاک افکند
همنشین … گو دو یقین — همچو باران کم شود اندر زمین — آن نظر هر کو بیابد در زمان — میشود در حال او کل آسمان
نور بیان راست دو … — که نیابد این سکه و نگین — زانکه نور آثار رحم و عزت است — مرد عزت جو خلاص از آفت است
الف و در دمحتبای ظلمان — تو بخواند عزیز دو جهان — زان خدا در ابتدا انور آفرید — تا که خوان رحم و عزت گسترید
چون جهان سرسبز شد از نور وجود — گشت پیدا همه خضران و سود — زد محبت جوش و قدرت شد پدید — عزت و رحمت بیاران برپرید
بار حکمت پیش قدرت سر نهاد — یافتند این هر دو صورت اتحاد — چون یکی گشتند این هر دو نظر — از دریچه عشق قهر آمد بدر
که بجنبید و بخندید این زمان — تا نتابد قرص مهر جاودان — کاین نهای جبلان و کاملان — این طریق چابکان است و یلان
هر کرا باشد سر مویی وجود — خواب بیند خواب این را کی غنود — اندرین وادی نباشد ما و من — که نشاید هیچ از مرد و زن
مرد و زن را نیز جز نور وجود — این دو شخص راه نیز … مقصود — در دل ظلمت یقین نور سراج — می نبینند … در …
زین سبب چند وجود خوش … — هیچ باشد ز ذوق اشتیاق — اشتیاق دوست سوزد … — تو ز مهر عشق چون این روشنی
این کشوفات و فتوحات غیب — هست ای جویند و ز ذات … — گر سوی منصور برد از فنا — تو نیاری بر زبان نام انا
بند کن بند ای مه جبین — تا بدانی معنی حق الیقین

قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یا ای عزیز این آیه

خطاب با حضرت مصطفی است علیه الصلوة والسلام شرحش در آخر کتاب بطلب حالا بدان اگر انوار حقیقت بی دو دو شرتیت ولی نار شهوت ولی باد جاه و ولی خاک محبت در منصور حلاج جمع شد و آن انوار بسبب جمعیت مجتمع و متکلم شد و انا الحق از او می جست اگر دو دو شرتیت داشتی متکلم نبودی و اگر آتش شهوت داشتی میل بجنات و حور کردی و اگر باد جاه داشتی هواهای مختلف … تاریک و نیست کردی اگر سوز محبت داشتی بغیر از دوست دوست ذکرش نبودی و این فقیر از اهل حال شنیدم که گفت که منصور را در حلقه مستغرقان دیدم گفتم چرا آن دعوی کردی گفت عزیزان زمان فهم نکردند که من چه میگویم من میگفتم که من در دست گشتم تکلم که قالت ربم قادرم گوش نظم دار و باخبر باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ساقیا در ده شراب آتشین — که بود در کار عین الیقین — که رخ حق الیقین ای جان جان — هست در عین الیقین فاش و نهان
گوئیا حق الیقین بی لذت است — گر چه منصور است بی حقوقت است — امر با قوت سزاوار خداست — امر بی قوت ظهورش از هواست
قوت بی مرد در عین الیقین است — همچو گندم دان که در آب و … — بی صدای امر سر بر میزند — آدم بیچاره بیخود میکند
گر بپایی در درون عشق غیب — فاش بینی غمزه از رمز حبیب — که نماید در اشارت صد فتوح — که یقین این انگیز … روح
روح اشیا گم شده در ماه و یقین — که ندارد هیچ کس جز دل یقین — خونبها در آب و گل آمیخته — حلقها در گوش ها آویخته
بی نزد بی ملالت بی ملال — کس ندیدن یقین … — دستهای خنده های مهربان — بر محمد زور میکرد از زمان
دستهای خنده های قهرناک — آب عزت کرد همچو خاک پاک — آن چه خاص خاص ذوالجلال — شبهه میدید در جور و ملال

امر و قدرت متفق با هم نبود / حسن عزت تا زنگها می‌زدود
حق فرستادش که ای کن بندگی / تا روان کرده حیات زندگی

بندگی کن پیش خوبی بی بدین / تا ببینی دیده‌ات حسن یقین
تا ببینی کار بی جفای حبیب / بر دهد مشک صفای غیب

بعد از آن گردد یقینت آشکار / که شود گلها جدا از شاخ خار
بندگی کن پیش رب خویشتن / تا ببینی فعلهای خوی من

تا ببینی بنده خود در تار و دود / در زبانها این یقین تکمیل بود
تو مثال و صبر کن در کار رنج / تا ببینی در دل شبها کنوز

چونکه گنج سر سر بینی یقین / شب نماند جز حقیقت ای امین
ای طلبکار یقین تو نیست شو / تا ببینی در نظر این عهد و ضو

بی محبت کس نیابد این یقین / از محبت آسمان گردد زمین
تا محبت شو نباشد درد دل / هیچ پائی تو مبین دور از گلی

هر که را نبود محبت ای حسن / دائما باید ز او صد ماومن
که محبت سر نهد بر پای دوست / که یقین بیند رخ و سیمای دوست

شرح نفع بندگی گویم به تو / تا نیارامی بسجود ای شوخ
ذات عالم ای برادر آب و خاک / خواه زاید از زمین یا ز آسمان

چون ندارد سیر و منزل در محل / باز گردد جانب بحر ازل
همچو روح منبلان جاهلان / می‌نیابد لذت از نفع زمان

وانکه باشد بنده و فرمان پذیر / با یقین طاعت کند همچون امیر
در رود چون آب در اشجارها / تا شود چون سیب یا گلنارها

تا شود چون خار یا خود چون گلاب / بر سر آب و شود چون آفتاب
در سماع و رقص باشد همچو [illegible] / بر سر آن بحر چون شان آن ادب

می نگردد همچو آب آن مغز نغز / که ز طاعت یافته صد گونه مغز
آن یقین که فاش گفته شاه دین / که غطائی هست پرده‌ای این

صورتی دانش که دور از زندگیست / زندگی آن دان که اصل بندگیست
زان اسیری پیش آل هلال / بندگی میکرد در عین وصال

پیش و پس میدید آن عین علی / بی یقین بود و یقین جان ولی
با یقین با حضور و با نیاز / تا دم آخر بدآن شد در نماز

عین او میدید پرده‌ای بی الم / زان قسم خورد او با رب الحرم
با یقین محض گفت آن خود / که سبحان من دست ارم

خوف و حزنش نیست مرد با یقین / تو مبر نام یقین ای مست کین
هر که از خود مرده او دانند یقین / عین فانی گشته خود بود امین

چرا این گنج یقین یابد عجب / دیده کو بیند یقین آری طلب
آینه صافی طلب آید دیده‌ور / تا شود پیدا الیقین در نظر

آینه بیرنگ چهره‌ای روی دوست / این یقین در حلقهای موی اوست
چار دیده باید اینجا ای پسر / تا ببینی مهر تابان در نظر

تا جمالی دید اسرار غیب / نیست شد در روی او حجاب

ای عزیز بدانکه واعبد ربک حتی یأتیک الیقین برشان

حضرت مصطفی است این عبادت امر رسالت است نه امر نماز و روزه و امثال این امور ظن کرده‌اند وآنکه پیش از واعبد ربک ادای میکردند آن حضرت میدید که منافقان دوستان آزار آن حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات آن جفاها میدید و کیفیت امور و مأمور شد بید توقف میکرد در رسانیدن رسالت امر آمد که واعبد ربک حتی یأتیک الیقین تا ببینی آنچه آماده کرده‌ایم از بهر تو و از بهر مخالفان تو چون نظر در عاقبت امور کنی ببینی آنچه در پرده است توقف از بهر آن بود که عزت نبوت در ابتدا دیده بود و بلاهائی که موکل نبوت است ندیده بود و گوش نظم داره و پیدا اشارات بباش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ساقیا پر کن قدح مشکین چو حبین / چون جهان خرم شد از مهر یقین
ساقیا چون غلغل یک مدبر باز / هم در میخانه دل گشت باز

حاضر و ناظر بود در خویش باش / غافل مستانه سبحانی پیش باش
غافل مستان محبت فرق خوش نشان / که چو تیر ناوک آید بر شان

ره مده در خویش جز خوف و بیم / گر بلا گردد یقینت مستقیم
تا نترسی باش خوش تا از قدم / که قبول است این عبادت در علم

ساعتی این جام خوردن بی ملال / بهتر است از طاعت صد ساله
عدل کن احسان بکار جای خویش / نور عالم بین تو در سیمای خویش

منفصل بین این جهان کار و بار / متصل بین در همه اسرار یار
در ازل با تحفها در خاکها / محو گردانده ایم ای روح ما

زانکه ذات خاک جمله گندم است / که حیات و زندگی مردم است
حبه باشد دلیل خرمنی / بهر حرمت گشت ملکی امینی

تو در دو خاک گندم و چو آب / تا چرا زوج این دو شی باشد خراب
تا ببینی تو از این تخم و زمین / فتنه‌های مردم عین الیقین

بهر این قوم ای حبیب نازنین / وز شش میکن سر ما را از آن
بعد از آن پیدا نشان کن ای حبیب / تا نظر یابند در ملک غیب

که عباد و ذوات محقق در امور / در رسان این امر تا یابی حضور
که حضور از حاصل جمعیت است / با جماعت دائما امنیت است

بهر این جمعیت‌ای با حیات / وا مبدا در صف بیاید گشت شاب
کز نگردی بات در صف هوش / کی توانی دید آن روی یقین

غافلان فردا ببینند این یقین / عاشقان امروز آیند انچنین
آن یقینی که محبت یار اوست / که شفق و درد دل و دوار اوست

چشم و درک اکثر عالم نبید / که نظرشان بود بر روی [illegible]
بر شعاع آفل قانع شوند / که نبیند آگاه از نقد طلبند

اینقدر را اند [illegible] / هست ماند بار و باد و آب خاک
همچو یخ افسرده گشته در زمین / که رسیدند در حق الیقین

ترک خویش و خدمت راه دوست / میکنند آن بار تا زو [illegible]
که ببیندی رخ تقوی یقین / بر سر در و بندگی بر زمین

جان فشانده بندگی سر در راه دوست / می ندیدند بیخبر سیمای دوست
عشق بیند ذات ذرات جهان / در رخ و سیمای یار مهربان

تا نه بینی تو هزاران در یکی / بی یقینی بی یقینی بیشکی
چون یکی داری یقین دانی همه / ورنه رو در دشت می چر با رمه

که خدا افزود است یار مرد فرد / فرد نگیرد مرد را جز عشق و درد
عشق با درد این یقین نهادست / آن بهل ابله که این جا بدیست

این چنین باشد روایت از حبیب / که بود دانند عشق غریب
که یقین این است یا فکر خام / این یقین دانند یقین بیدام

شرح این در شیخ ملکای [illegible] / با تو گویم در نظر فاش و عیان

ای عزیز بدانکه معنیها در حرفها پیچیده اند و برقعهای تعالی

واجب است که بر دو رومانی به بندگان خود در محل نموده آشکار اگرداند غرض آنکه ذکر فتح مکه در این کتاب ثبت می‌شد چون نسخ الابواب نام نهادیم واجب دیدیم که چون ذکر نبوت شمه گذشت ذکر ولایت نیز کرده شود که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که انا و علی من نور واحد و احادیث در شان حضرت مرتضی علی علیه السلام بسیار است انشاء الله بعد از این خواهد گذشت و سبب ترک کردن ذکر فتح مکه آن بود که شرح دخول مکه نشد که چون اهل اسلام در مکه آمدند غارت کردند و تصرفات در مال و عیال کافران کردند و بعد از سه روز این آیه آمد که ترک کنند و این چهار آیه ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه واتقوا الله ان الله تواب الرحیم ورد خود ساختم و تجسس و تفتیش نمیکنم مگر آنچه بارادین زمانه بکار آید پس واجب شد که پرده بر تقصیرتان ندرم و شرح تقوی و ادب بنویسم و سرور متقیان

علی مرتضی است علیه السلام باین شرح مشغول شدم و بدانکه اولیا همه دعوی همه حضرت علی است علیه السلام زنهار که بنوعی
باشی که شرح پاک آن حضرت خواهد گذشت مطالعه این کتاب میکن تا آخر کتاب تا بدانی که فضیلت چون باشد و محبت
چون باشد و فضیلت شخص تا کجا باشد حالیا بدانکه معنی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری چون باشد شرحش در نظم خواهد گذشت
یک حرف ستر میکنم تا خاطر خود حاضر کردانی و درک رای خود کردانی تا ذوق یابی که شنوائی و بینائی و گویائی
بی ذوق حاصل نشود اول بدانکه نهایت ولایت آنست که بهر ولیی که درآید آن ولی چنان نیست کرداند که غیر از خدا را نه بیند
و نشناسد بلکه خود را بهیچ حساب نکند هر چند کش بستایند البته باورش نیاید و خود را میبیند که غیر وجود شخص است کوش

منظوم دار که شرح نظم لطف و نظر خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله وسلم

شرح جسم و جان

بشنو اول شرح جود فاضلان　تا بدانی فضل جسم و قدر جان
جسم و جان در منزلی چند ای رفیق　هم قرین اند و انیس اند و شفیق

در جهانهای علوم و پرورش　جسم و جانها هست با هم شادمان
چونکه باید آب که شرح چشم و دل　میکنند هر دو خدا هر دو جلیل

اندرین عالم همه فضل و هنر　تا نه بینی شکل جنات و سقر
تا نه بینی جز امام متقین　تا بدانی چیست کفر و چیست دین

فضل از علم است و علم از حال پیر　تو مجنبان لب به پیش علم پیر
خاک شو اینجا اگر چه فاضلی　چون نه بینی فضل خود تو قابلی

کاین فضیلتها همه شرح دل است　از برای بستگان خوشدلست
در مثال آن رهت تا کرد دو یقین　همچو روح تازه در چشم و جبین

هر که را حسن است در سر نهاد　که ببخشاده بر او کرد و نهاد
دیده عشق و محبت همچو حور　طرف روشن میکنند نزدیک و دور

تا نماند آن صور کز او نشان　که برود آتش معاصی از نهاد
زانکه کرد واقف شود از حال شان　چهره گلگون کنند فی الحال خوش

کاین نمایش از کلام او نبات　بو قاری خلق خوی او نبات
دو جهان تاریک از روشن اوست　که دو کوش این دو عالم اوست

کر نباشد آینه وانگه بلند　با هزاران معجزات ای ارجمند
جمله قوم دو سرا چون خفتگان　بیخبر باشند روزان و شبان

لیک در ذات ولی چون قدرت　ز سلسبیل و سلسبیل و خرقت
کاین همه انوار ما از کوثر است　شرح این بیرون ز حرف و فقرات

حوض کوثر خود وفای مرتضی است　که بقا با زاده فقر و وفات
فقر و فخری مصطفی از آن گفت فاش　که رضای دوست بذ خوش باش فاش

احسن التقویم جنگ روی او　حسن جز اید دوست کیسوی او
خوی او میزان اعمال جهانست　بوی و ایمان هر فاش و نهانست

کشف او هستی ای پسر هم ازل　حب او دار الابد دانی بحل
فضل او از بهر چشم کور دلست　قدر او سکه نشان عاشقانست

هر که این سر یابد و پنهان کند　بهر این مخزن صور ویران کند
خاک ره کرد دو بر صاحب نظر　تا چو موران بر نیارد بال و پر

که هر انکس کاین نظر یابد یقین　می نکنجد در سما و در زمین
کر نکرداند نهان روی و نظر　شهره کردد در جهان کز قدر

چون کند رو در طلبکار آن خوشی　نوش او کرد دو یقین فی الحال خوش
لیک کرد و غرق در غوش آن کنا　خوش شود راضی بهوش و هم و کار

ای اخی کر زانکه یابی آن نظر　سر بدار از هیچ سودا ای پدر
تا که کرد دو آن نظر عقل و هنر　تا تواند کرد فرق خیر و شر

کاین نظر که پرورند جسم آنها است　سر غیب است و عشق ای بها است
آن دل که هست در قبضه خدا　بیخبر باشند ز خویش و از هوا

با تو کویم شرح این جان و لباس　تا نمازی با لباسات و قیاس
کر بدانی که ولیش در جهان　هست نامش ای پسر فاش و نهان

رو ببین کر جو تو ای دیدنش　زانکه دیدن بهتر از اندیشه‌اش
چون شود در روز بین آن کوی کم　راه در جان خود هر دو عالم

کوش و دیده جمع کن بشنو ببین　چونکه بشنیدی و دیدی بیقین
کوش را بربند و دیده کور کن　علم و فضل علم اندر کور کن

تا شوی در حال اصحاب نسور　لاله کردی چون خلیل اندر تنور
در رسائی دولت صاحب نظر　در تجسس کم شوی از عقل و هنر

در زمان کردی تو بدبین ای کسی　خویش بینی پیش آدم چون بلیس
هر که آید در تجسس بد شود　خصلت او هیچ چشمش بد شود

در جهان بد نیست با هستی تمام　هستی ما هم ز بدهستی تمام
هست بد هستی ز انانیت　آن غنی که نیست در سایه فنا

وجه دیگر فقر فخری این سمات　که بقای مصطفی اندر فناست
هستی و بد هستی ما را مدار　زهد بری آن که آید در بهار

غیر و بیرانی نباشد کار او　زود کرد و نیست هم آثار او
زان نمی آیند در صف فنا کیان　که همی جستند سر ما کیان

ما کیان بر روی خاک با رکش　فاش چون تابند هم تا زند خوش
زود باشد زود کاندر فتح باب　آید از این ما کیان کفت تراب

ای جمالی بی جمال پر نقاب　فاش بنماد در حدیث بوتراب

ای عزیز معنی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری در حرف حرف بلغ شد
و الا شفقت دریغ نمی توان داشت تا طالبان مستانه
محروم نمانند و بعادت مشغول نشوند کوش بنظم دار و بدانکه
هر که خاطر خلایق نگاه میدارد ولی خدا است و صلی الله علی محمد و آله

تا بکی پرده و کنایات غریب　کم بود در روی و مرآت حبیب
بشنو این ای نکته سنج غبار　جز محبت نیست قبله کرد کار
که محبت نیست نام در مقام　میکشد هر لحظه تیغ از نیام

تا کریزد هر که نبود مرد او　تا که جنس او شود رخ زرد او
تا نماند رنگ و بوش در جهان　تا نکردد دوستان الامان

تا که اهل عادت اهل صور　هیچ نشناسند آنکان کهر
چون نظرهای خدا ای دیده ور　می نماید هر نفس نوعی دگر

خوی و هم در ولی او بود　آب دریا سیرش اندر جو بود
اهل حق چون خوی حق دارد یقین　غیر کی بشناسدش اندر زمین

هر که مشغول است عشق دو جهانست　غافل از قبله خدای بی نشانست
تو نشو نومید لیکن ای رفیق　گر چه ناپیداست مرد این طریق

تو نظر در روز کن تا مهر روز　پرده بر دارد ز روی این کنوز
که بجز مهر و محبت ای پسر　نیست اندر دو جهان ناگزیر

اندرین عالم ولیکن تو بیان　تا نه بیند جسم و جان رفتگان
پس تحمل باید و پر خوف و بیم　تا که کرد دو یک انیسی مستقیم

این رموز و این کنوز حجاب　هست اندر بوته جور و عذاب
با کسی میکویم این راز غریب　که بود ناظر بر خسار حبیب

کاین طعام خاص خاص مخلصانست　نیست تماچی که بر روی دکانست
ز هر هستی نهاد و طالبانست　شهد و شور عاشقان مردانست

هر که خواهد عزت قبله خدا　عزت صورت کند محو فنا
تا چو صورت بود در دو جهان　رخ نماید پیش یار مهربان

هر که باشد درد و عالم بی تمیز　پیش مهر دوست نبود او عزیز
خود پرستش دان مخوانش حق پرست　حق پرست آنکس بود کز خود برست

کس نداند قدر عشق و درد یار　که بدرد اندر نماید مرد یار
تا بوقت مرگ باشد امتحان　هر که مرد از خویشتن زنده از آن

این نظر همراه خوبان جهانست　که ز عزت جسم و جان نشان بی نشانست
عزت و جبر و جفا با هم قرینست　همچو جهل و کل و بصیر کفر و دینست

یادگیر

برگزید از حق فقیری را مصطفیست با وجود فقرش همه ملامت
هر غریبی که بود یک لحظه خوار چون خلیل حق شود هم تن نار

خوار نی جان النبیان خود بسی که نگنجد شرح آن در سوره‌ای
هر انیسی کو کشد خواری ز دد میکند حق مر ورا فارغ ز بد

لیک آدمزاده را این زاد نیست در هزاران صف چنین منظور نیست
گر بیاری چشم جان چون کتاب شرح این گویم بذکر و ثواب

که چه دید آن آب بحر زندگی که گزید او خاک و خوی بندگی
زان محمد خواند او را بو تراب که شد چون وی کسی جای آب

گر شوی تو ناظر آن آب و خاک جسم و جان سازی تو هر دو پاک پاک
می رسی تو زان جمال غیب تا بدانی خوی پنهان حبیب

ای سالک طریق محبت بدانکه همه قومی میدانند که خدای تعالی هست و همه نام خیری یاد و لیکن و با علمی میروند و می پرستند هر قومی شیئی را یا سنگ و یا زر یا املاک و یا امثال اینها که ذکرش میکرده و همه قوم بهمه چیز مشغول میشوند و تقصیر و گناه در طریق خود میکنند و باز بسکر دیده و توبه شان قبول میشود و الا اهل محبت بر خلاف همه قوم دیگرند که این قوم را رقم طاعت و بندگی نیست این قوم وجود خود شان نیست می‌باید کرد و این قوم با ستاره و فلکستان کار نیست و این قوم کار با ازل و ابد ندارند فکر در گردیدن و بر گردیدن آسمان نمیکنند نقد وقت در هیچ نباید و گذشته صرف نمیکنند از بهر آنکه خدا را حاضر میدانند و خود را بجهت دانش عالم نمیدانند و میدانند که در نزد خدای تعالی هیچ نمیدانند و اثبات و علم ذات خدای تعالی بعلم نمیگنجند و دانند که کماهی و نهایت حق معلوم نمیتوان کرد و بدین سبب عمر عزیز در گفت و گو تلف نمیکنند و این گفتی که این فقیر میکنم از بهر یاران میکنم تا مشغول بچیزی نشوند که بر ایشان فرض نباشد و واجب است بر بنی آدم که در این زمان قدم در شریعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نهند آنچه توانند بجای آورند و آنچه نتوانند سهل ندارند و بهر وجه که حاصل کنند معاش روز پیدا کنند و هیچ کس را از تکاهل نمانند و از هیچ کس نرنجند مقصود ات این گفتگو در ذکر حضرت امام المتقین و حبیب رب العالمین علی مرتضی کرم الله وجهه گفته شود ان شاء الله تعالی که برش نظم دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

دل بزاید دست باره‌های جب که رخ خوبان بود پرده قلوب
خوی خوبان که با دل یار نیست دیده ناظر با آتش کار نیست

ظاهر همچو چون باد و بروت با چو خانه و پرده‌های عنکبوت
حق نظر با آن نبیند از یقین که وفائی نیست در زهره جبین

حسن روی خوب تا را میل مکن بعد از آن رو بندگی آغاز کن
صورت پر روح امیر و صبیر گر چه باشد همچو مه در بر مگیر

لیک پرده بر رخ صورت فکن مردگان بگذار در گور کفن
شرح حال مردگان [illegible] محو خواهم کرد از دل [illegible]

ذکر ماضی فکر مستقبل نماند زانکه یارم مهر و در دل نشاند
جام بخشش داد و گفتا خوش بنوش چون بنوشیدی بیم در جوش و خروش

وصف ما بغیر ما گفتن خطاست رو برو کن منکر اندر چپ و راست
فتنه انگیزی نه کار عاشقانست عشق ورزیدن شعار عاشقانست

گفت و گوی اهل مذهب واگذار اهل قبله حق بیازارش چه کار
بهر مهر و ماه مطلب تو گواه واگذار این روی سپید و سیاه

نیست کرد آن نفس خود و [illegible] چون خضر گنج نهان پیدا کن
رو نهان در وصف اصحاب قبیح تا بدانی ذوق دیدار حضور

باز گویم خوش حکایات غریب تا بجوئی در ملاحت حسن حبیب

دیده‌ام

دیده‌ام روزی غریبی در کنار حکایت که همی افشاند از لب نور و نار

در منش یکی فتاده چنگ خویش که همی دیدم خرش هر یکی خویش
گفتمش ای مهجنت آزاده فرد بازگو چون برده شطرنج و نرد

از که پیدا گردد این حسن خوب وز که آموزیده‌ای علم غیوب
گفت دیدم ای اخی هر چیز خوب که نبود ذکر او غیر از حبیب

ذکر چه که یار بود و شد دو نظر من چگویم وصف آن روی بصر
گفتمش چون برده گوئی مرا رحم کن بنما مرا راه رشاد

که چگونه دارم از نزدیک خویش تا نه بینم بهر خویش این غریب خویش
گفت اگر داری تحمل ای جوان در کتابت و انمایم این نشان

دیده‌ام روزی غریبی در کنار دلفریبی گوهری شهر یار
دیده‌ام من نیز روزی بهر وی تازه‌رو می‌کرد سازی دلبری

آنچه میگوئی من گفتم بدو گفت بنشین بخود و من رو برو
چون نشستم چون شکاری پیش روی شیوه‌ها دیدم نهان در روی وی

گفتم ای خورشید نورافشان بگو که چگونه بحر آوردی سبو
چون رو درستی تو این گنج گران هم چگونه کردی از عالم نهان

گفت بودم اول از مردی نظر وان نظر چون آب که دوم خطر
آب بخت در جگر خون گشته خون خون بجوشش آمد و آب برون

من شدم اندر پی چاه نظر تا برم آبی بجوی چشم و جگر
بر لب آن بحر پا یا بان شدم چون صدف در قعر آن پنهان شدم

آب دریا شور بود و بی نمک در تردد آمدم همچون سمک
که جگر منجوابست آب آسمان تا کند پرورده در بی نشان

چون شدم در بحر چون در ثمین او فتادم در بر روی زمین
ساقیم آمد دگر در روی بر گفت ای پرورده خون جگر

آشنای خلق این عالم مشو غافل از آداب این عالم مشو
گر چه اهل این جهان نیکو بو جملگی بنهند سر در پیش تو

تو مشو غره میان خود درمیان تا نبازی حسن سیرت رایگان
این بگفت و رفت در ایوان خویش خوش مرا سر داد و در میدان خویش

چون ندیدم آینه روهای خویش او فتادم سخت در سودای خویش
خلق چون دیدند در من بستگی بستگی که فزاید خستگی

دیده‌ام بر روی مستحر فتاد فتنه‌ها بس عجب اندر وی بزاد
دوستی کردند با من بی توقف همچو دیده عام که بیند حروف

من بدم بس تشنه و زار و فقیر تشنگی انداخت در بند اسیر
من شدم همچون فقیران در بدر مبتلا و بنده ذات امیر

دیدمی در روی او عهد ازل دیده‌ام میدید حسن بی خلل
طوف کردیش گر دمی تا به روز کس نمیشد واقف آن سوز

دیدمی در روی او عهد قدیم خواستی دل تا شود با او ندیم
زین سبب گردیدمی در کوی او که بدم افتاده چون بر روی او

دیده‌ام میدید مشتاق او دل همی شد دیدم [illegible] او
عهد پیشین بود در پیشانیش جلوه‌گر دیدی حالت روحانیش

ماند می حیران در آن جلوه و نظر خاک پایش گشتمی در ره گذر
خلق میدیدند و منکر می‌شدند که همی دیدند سر نا پسند

اسم و جسم گشت پیش خلق خوار دیدم اندر دوستان نقش نغز
می ندانستند کاین دیده فقیر عهد حق دیده است در روی امیر

من در آن رو عهد جانان یافتم همچو دل که دیدمی [illegible]
چونکه گشتم [illegible] آن وفا عهد و پیمان در دلم شد استوار

یاوران در کوی انکار آمدند بر سر بازار آزار آمدند
من که رفتم عهد و پیمان از امیر باز رستم از صغیر و از کبیر

ای اخی زنهار صدق خود نما جز براه مصطفی اندر مساز
تا ن در یاری مرا بی جلدی کن همچو جان بخشتان تو در جان انجمن

زانکه راه دوستی بس مشکل است کمترین زادش یقین ترک دل است
اولش ترک دل است و آخرش ترک ایمان باشد و جان و سرش
گر شوی تا که تو عاشق یا مرید پی مجنس باش تا گردی مزید
مبتدی باید نگردد سو بسو تا که کوشش فشود و بانگ علو
هم نه بیند روی و رفتار رقیب تا نگردد در شتیره روش حبیب
یک نظر که اول اندازد بدوست باز نگند رو بهر جانب که اوست
زانکه معشوقان و پیران حلیم دائما جویند دلهای سلیم
که صفا ما هست کم در سالمان همچو حسن مزم گرم است ز آن
کان سلیمی پایه ایمان بود شفقت پیران خلیل آن بود
سیر داند آن چه باشد در بشر زان شود چون موم زود یک قمر
تا که خواز دهقال بدرخو تا شود آن ذره زنده از مهر او
گر به بیند ناقص آن التفات چون منافق بشود آن لحظه مات
هرچه کامل میکند جمله عطاست پیش ناقص آن یقین کفر و خطاست
باز گویم با زمن این فرق عین تا نماند در درونم حق و دین
ای برادر چون به بینی خوب خوب دان که اندر ذات و باشد عیوب
تو دگر چیرات کن آن رو ببین تا که او روآورد با صد حنین
تو بدو افزا و حال و انتظار تا شود آن سوز تو در جان یار
که رسول غیب ال کردان کند تا که جسم و عقل و جان یکسان کند
بر خلاف این اگر تو بنگری چون بلیس افتی بسجاده وری
گر زمن باور نداری این جدا بشنو ای مومن حدیث مصطفی

عن علی کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یا علی ان لک کنزا فی الجنة وانک ذو قرنیها فلا تتبع النظرة النظرة فان لک الاولی ولیست لک الآخرة **ترجمه** روایت است از علی کرم الله وجهه که گفت فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم که ای علی بدرستی که ترا گنجی است در بهشت و بدرستی که تو ذو القرنین بهشتی پس نظر در پی نظر مکن زیرا که ترا سود میدهد نظر اول و نیست ترا سودی در نظر آخرین

آن علیم ذات اسرار خبیر آن بصیر لطف هر حسن ستیر
آنکه شاید او در وهاب مغفر اینچنین فرمود در گوشش امیر
کای علی گنجی است در جنت یقین تو بصیر آن بسیار و آن یقین
ای تو ذو القرنین آن خلد برین یک نظر کن اندر او دیگر مبین
زانکه در عین تو آب زندگی است زندگی تو دایم و پایندگی است
اول و آخر یکی بین ای علی که دو دیدن هست خوی احولی
که هر آنچه دیدی ای صاحب نظر در رخ و ابروی و دیدار بشر
وا مبین این سیر کان سیر چو برق گشت آن در بحر چون ساریه غرق
آن صفا در بحر چون شد چو آب یا چو سیر گرم تیز آفتاب
استقامت خوشتر اندر مقام همچو کره باد و بایی بی لجام
چونکه خواهی باز بینی آن صفا باز گردد آن شعاع ابتدا
خوی خوب تو بر رو با خوش تر گرد آن صورت عالم در عزر
آن نظر برده ندانند قدر آن رو بیاری آورد با کودکان
حسن خوبش و نقد تو در باز تو صد هزاران خانه ویران کرد او
در نظر برده نه بیند عین تو باشد اندر گردن تو دین تو
تقوی تو حسن او ویران کند سوز تقوی دیده اش گریان کند
نام تو چون تنگ دهد جانش جلی چون جلای دیده کانست از علی
علم تو دانا کند ایمان او حب تو ایمان شود در جان او
زور تو شیطان او ابتر کند تا چو تو غالب بهر خیبر شود
خوی تو در طاعت آرد گردنش تا که در کفران نیاید مردنش
کف جان بخش تو انش خرم کند کام خندان تو انش بیغم کند
همت تو دلدل آرش شود ذو الفقار تست که آهنش شود
سیرت تو شیر گرداند تنش خاک تو تمکین شود در گردنش

[margin note, illegible]

ای خنک آنکو چنین تمکین بیافت شاد و مان جانی که این تمکین بیافت
هر که یابد این نظر ای نور آب کو نهان شو تا شود ینبوع آب
که نظر روح است و آن جان چو آب صورت سیر و جان باشد چون تاب
گر کنم شرح نظرهای عجیب روی گفت است کم تا باید حبیب
می نخواهد جز نظر او گرد کار که نظر می پرورد حسن بهار
قیمت هر شی توان کردن توان جز نظر که نیست قیمت عجب آن
ای جمالی هر که دارد آن نظر تا بدارد دیدار او شمس و قمر
گر ندیدی آن نظر دیدار عجب می نبودی مست و حیران ای عجب

ای عزیز میخواستیم که ذکر مولود حضرت امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه بنویسیم که نبوت و ولایت را اتحادی هست خصوص اتحاد حضرت مصطفی و حضرت علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام و درین حدیث نگاه کردم که حق سبحانه وتعالی میفرماید اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری بدین سبب شرح صورت وا گذاشتیم بسبب آنکه خصومت و جنگ و جدال از ذکر صورت میزاید و محبان و مشتاقان را کار بگفتگوی بیحاصل نیست بقدر ربا باید نمود که دوستان بدرستی مشغول شوند تا ایمان ایشان بسلامت بماند و حقیقت ایمان بدانند کوشش نظم دارد و غرض بیخود در راه مدد و صلی الله علی محمد و آله

ساقیا می ده بمی آگاه حضور آن میی کو آورد بانگ غرور
آن میی که نفس بر خاک افگند تا صفای نور بر افلاک افگند
آن میی ده ای کف و قدرت تمام کاو درد ایمان بر پیکان
آن میی که تا ورد آخر ملال که بود ذوقش مزید و بیزوال
آن میی که دل کند راضی زدو آن میی کز ساغر جان است او
آن میی که عقل را تمکین کند آن میی که روی را رنگین کند
آن میی که متصل با کوثر است که ظهورش دایم و جان پرور است
آن میی که شخص را عریان کند فارغ از وسواس هر شیطان کند
وسوسه در این زمان بیحاصل است که درین ایام هر شی واصل است
رشتهای بندگی خوش بسته اند خاد و مان کار خاطر خوش بسته اند
که زمان اندر رضای مرتضی است گرچه امرش در کوای مصطفی است
گرچه احکام نبوت در ظهور امر و نهیش هست اندر حضور
لیک فیضش در ره فقر و فناست که خلاف در نهاد مرتضی است
زان که آخر دولت حق حبیب تا نه بیند خلق رفتار عجیب
مرتضی زان شد در آخر امام تا رساند فیض تا روز قیام
ای اخی تو ره مدد در راه خدا که دل پاک کند و بس منظور یار
هر که جنس هر کیا باشد رفیق گو منه پا و قدم اندر طریق
هم رفیق او شود با او بساز گر چو محمودی گر همچون ایاز
گر ایازی پر محبان همچو باز ور چو محمودی بدر داند بساز
مان مده جز غیبش خود ره در خیال تا رسانا چنان غایی تو طلال
خوی ضیقت یکجای آری فلان تا که گردی محرم ستر نهان
خوی ضیقت چه باشد باز گو آنکه جز رویش نه بیند هیچ رو
در دلش نبود بسجز مهر یکی تا زبید در دلش هر دم شکی
ملت و دینش بود خوی رفیق بلکه روح او بود بوی رفیق
دوستی و دشمنی در دو جهان در وجود خود نیابد بیگمان
این نشان قوم هر رنگ و حالت است این رموز مردان همه قیامت است
همچنان ان فیض دایم میبرند پا نشان جام بیغم میخورند
زانکه بس بیخبر ملامت خورده اند تا که ره سوی قیامت برده اند
محنت آخر در اول دیده اند که به پهلو در جهان گردیده اند
زان زراحتها همه برید اند کز بلی هر شهد تلخی دیده اند
که گهی زان ره بصورت میکنند که مکان جتیدی ویران کنند
تا می و میخانه در رقص آورند تا ز نای عقل بر دارند بند

عشق را هم در شعور آرند وا | تا که حسن عشق باید عز و ناز | ای مربی باز گو کاین فعل کیست | که دهد با آب و آتش علم زیست
این مربی حکمت خاص خداست | که چو هستی در معنی اهل نیاز است | حکمت خاص خدا بر گو که چیست | حکمت خاص خدا مگر ولیست
آن ولیی که بود مختار دوست | بی ولی صورت بازار دو | آن ولیی که بدو ناز و ایاز | که بود از کل عالم بی نیاز
آن ولیی که محبت با او است | عشق و حکمت هر دو اند کار او | آن ولیی که بود بی جز و هم | که بود در آب و آتش مستقیم
بی ولیی که کند دایم دعا | که ز بهر دو ما چو بید دوا | آن ولی که ز دردی در دش دوا | آن ولیی که ولی او خداست
ای جمالی بس کن این راز عجب | ای عزیز بدانی بدان که هر کس چیز بپسندد و بگوید که بالله | بر مدر پرده و بر خوار جیب

التوفیق و شرح و معنی توفیق مشهور بود که توفیق چه چیز باشد این فقیر روزی بدرویشی رسیدم و از آن صاحب حال سوال
از توفیق کردم فرمود که توفیق رفیق است یعنی رفیق توفیق است امروز که روز یکشنبه است که غره ماه ذی قعده سنه احدی
و سبعین و ثمانمایه است از هجرت حضرت سید الفقرا و المحققین و انیس الغربا و المحبین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
چنین دیدم که توفیق آنست که هر چه شخص رسد در حال بدان راضی شود اگر چه شمشیر باشد که بر فرق سرش حواله کنند انچنانکه حضرت
سید اولیا در آن ساعت فرمود که فزت و رب الکعبه گوش نظم دار باشد که دولت بیری و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

یکزمان گوش محبت بر گشا | تا که بسیاری بدل علم رضا | زانکه گوش گر رسد باشد ای سیا | در اشارت چاره دو چنگ ابلیس
عقل آن که در قصور آورده | گر شود البته پاره وعده | دیو کرده دیو آن گره در ملا | نشنود آیات حق از ذو العلا
که رفیق با الکمال مستدی | عقل غیب است و امور احمدی | عقل غیب و امر رب مصطفی | جند را مگیر خوش منتها
چونکه کرده منتهی از امر سر | دیده اش کرده بصیر حسن نگر | حسن پرچو و بگو مرد خدا | مرد حق گوید بگو محو فنا
چون ببیند مرد سالک آن رفیق | گو قدم بنهاده خرم در طریق | کاین رفیق است آنکه دل زنده کند | که مه و خورشید تابنده کند
گر بسبحت آری رفیقی ای فلان | در محبت گوش با او ای جوان | گر دهد بارت از بخت بلند | تو چنین باشی و جوای ارجمند
بار رضا و رغبت اسحاق داریا | از خود و آثار خود آزاد باش | ور ز بخت بازدید جاه بلند | پا چو خاک بر سر راه افکند
اندر آن دم بندگی چشم و زبان | بر مثال بندگان مرد کان | تا توانی بر دو دفع از وقت خویش | تا بیابی از بخت خویش
هر که ورزد این عمل اندر طریق | هست در هر حال توفیقش رفیق | حاصل این علم و این گفتار خوب | چیست بر گوای جمالی زو جواب
حاصلش آنکه بود در وقت خود | که نگردد هیچ منزل در ترید | در رخ پیش بیاید هیچ غم | چون نباشد نفس او خود والم
یکنفس مامور بودن ای جوان | به ز صد آمر که خود جاه دو جهان | لیک چون کرده علیم و مستقیم | فرض باشد که کند عاقل سلیم
که ازین بهتر نباشد طاعتی | که بمحتاجی رساند راحتی | که ز بهر خویش بود کار گشت | ذوق آن در دیده یقین گنجد ز بهشت
کرده اند آنکه همی بوده بحال | که چه باشد وصل پیغمبر طلال | نیست کرده اند وجود خویشتن | تا بیابد خویش وصال ای محسن
بلکه و اندر شکوه دلالها | بهر ما اندر کند خویش نالها | تا شکوه و مغز کرده در نهاد | تا نباشد خوفش از تلوین باد

بحره

چیست لا لا حسن صورت از رفیق | مو چه بود عقل کل اندر طریق | عقل کل چه بود به تعبیر عاقبت | عاقبت بین باشد اندر عاقبت
آنکه بیش خلق حسن ما فزاست | عقلانیت و مایه خود ولایت است | رزقهای شهوتهای ابتدا | می بیاید کرد در اول فدا
تا شود معتاد با مقصد مراد | تا که کرد و حجاب بیشمار | علم دیگر دانم و کاری دگر | لیک باید شد بیازاری دگر
هر کرا پروای درد دل بود | این مراد آتش زدو تر حاصل شود | شرح این میکشی که درد یار | دید میمرد حریف درد یار
شرح درد یار دل بر خوان کند | گوش لیلی بشنود مجنون شود | درد یار دل محل خود دریا | تا شوی در صف آخر مرد یار
ذکر ما اندر زبان آسان بود | وقف کار آن چو صورت بر کند | حال معنی ره ندارد در زبان | این بود اندر خرد اخوش عیان
هر که دارد جان بر آتش نقش | ناظر این شرح و این کلیات و دین | هر که دارد آینه اندر نظر | فاش بیند حسن حق اندر بشر
اینست آینه که باشد در طریق | نیست جز آینه توفیق از رفیق | یا رب این توفیق مشکل عجب | که شده قایم با تار جیب
دامنش آینده و باشنده دار | تا بود در هر میادین استوار | کاندرین دشت بی کناری کنار | با دمای مختلف آید ز یار
گر نباشد دل بسجانان متصل | گر بود گوهر شود خوش منفصل | ای جمالی گم شد این نقش از طریق | فاش بنما روی توفیق و رفیق
وجه دیگر همچو حسن لم یزل | با دو چشم عشق بنمایم عیان | گر بدانی تو که جانان یار تست | مشکل توفیق در دیدار تست
آنکه پیدا کرده این عین یقین | اینست توفیق و رفیق و آیتش | آن عبارت بی که عاشق او است | که چو آب از جو برید در سبوت
خفته جا زار روشنی در یک نگاه | آن عبارت که دهد چون ماه | کس نه بیند سیر آن جز عقل کل | عقل کل چه بود چو شهر خوش عمل
این عبارت خواهی از این باغ | خوی کن بکهجند با این باغ ورد | که رفیق جان عاشق خود بلاست | که بلا روشن کند حسن و صفات
که خطا میباشد یا بها | از خطا پیدا شود آداب ها | لیک هر بابی کلیدی بایدش | هر خطا را انبیدی بایدش
هر طریقی را دلیلی بایدش | هر جمالی را جمیلی بایدش | هر جراحت را دو دستش مرهمیست | هر فرح را دو نفانی او غمی است
گرد در دیده دوستش پیدا مباد | که غبار دیده پنهان در صفات | تو چنای نرم شود آن حجاب | همچو سوز گرم زنم آفتاب
زانکه نامسلمان نگرده آدمی | پیش رو چند حجابی در غمی | چون جمالی نیست سوز جیب | تا شوی خوش مست از جام غیب
تا نرنجی از صغار و از کبار | ای عزیز بدانکه بنی آدم در کار یکدیگر اند چنانکه میباید یکدیگر را | تا نه بینی پرده ما بر روی یار

می پرورانند از بهر آنکه حجابهای نورانی و ظلمانی در میان حق و بندگان هست حجابی چند از آیات و نصیحت برداشته می شود که
حجاب ظلمانی است و حجاب نورانی از حجابهای اهل و فنا اهل برداشته میشود از بهر این صفت انبیا و شهدا بر اهل ملامت غبطه برند
و این شرح از برای آن میگوییم تا هیچ کس نگوید که مرا هیچ حجابی نیست تو بدانکه مقرر و معین شده که خدای تعالی هیچکس را
بپاکی و خوبی ظاهر و باطن همچون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیافریده با وجود این دایم الاوقات آنحضرت میفرمود استغفار
و تعلیمش میفرمود و میفرمود که تعلیم بندگان من میدهد این آیه بخوانان و همه را بیت قیاس میکن که وسایل فطرت که اول
امر آن حضرت میفرمود و بعد از آن بانتش غرض آنکه حجابهای مختلف بسیار است گفتیم چندین هزار حجاب در میان

همی حضرت باری تعالی و دستی نوبت بوده و چیزی از آیت رفع شده و چیزی بجهای کافران و منافقان و مسلمانان یک حجاب
در حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام مانده بود که ازین صفاها که از آیات و حکایات در میرسید رفع آن می‌شد ای سالک
تحقیق بدانکه آن حجاب خفی بود که در نهاد حضرت پنهان بود و خدای تعالی میخواست که آن حجاب لطیف نیز نماند پنهان
بحایش بسند آن حجاب برداشته شد گوش منظم دار و خود را محجوب دان و تفاخر مکن و از غیرت حق بترس که
حق تعالی بغایت غیور است غرض آنست که اگر بجهای خلق آب زنی و نرنجی بدان که خدای تعالی را در انتظر و حیث و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه وسلم

گوش پیش آر ای اسیر نیکویی / تا بدانی که حجاب تو تویی
یک نفس از حق خود غافل مباش / این نفس بستان و بر آگاه باش
هر چه بینی هر چه جویی از خدا / حق از آن نزدیکتر بین بر بیا
با تو گویم شرح این نزدیک دور / تا تو بگریزی ز هستی و غرور
ذکر در مصطفی گویم بسر / که چه خجلت دید او در رهگذر
آنچه از درد و جگر او کشید / هیچ گوش آن راز شو اند شنید
از جگر او نورده بود نار دید / از جگر او نعمت بسیار دید
دید اندر ابتدا او عیان / دید اندر انتها در نهان
تو بدانکه نفع و نقصان بند کی / میتوان بر داشت از شرمندگی
هر که را حق خوار و شرمنده نکرد / جانش اندر ملک پاینده نکرد
خواری و شرمندگی در دو جهان / میشود ای خواجه عز جاودان
لیک باید بنده‌ای بی اختیار / نعمت وحدتی که ناید در شمار
وجه دیگر آنکه میباید حبیب / ننگرد در صورت حسن غیب
زانکه در حضور غیرت درد هاست / گرچه اندر غار با سر درد هاست
زانچه فرمود آن شاه بشر / که سفر یک قطعه دان از سفر
که قدم از خاک حضرت در کشید / با دو نار عشق در جانش وزید
حضرتش چون در جگر او خزید / با دو نار عشق در جانش وزید
حضرتش چون در جگر او خزید / عشق پرده حضرتش را بر درید
عزت مهر نبوت شد غیور / جسم پاک مصطفی پاک و غیور
خجلت و شرمندگی آشکار / عاشقان دانند و بس آن نکته را
عشق اگر پرده در دو درد دگر / مگر حق است این نه مکر بر بشر
عشق اگر رسوا کند صد جان پاک / دارد اندر دست خود عشق آن وفاق
عشق پروائی ندید بایش غیب / زانکه میل کام و نا کامیش هست
لیک باید صاحب علم و حس / می نگردد دگر این گوهر جس
قصه در از جگر او حبیب / با تو خواهم کشف در حال غیب
تا نگردد فاش در دود دل / تا که چشم عقل باشد خوش خجل
ساقیا می ده که می این سحر زد / همچو در میا مرده در سر حرف
حرف همچون باد راست حق بدر / بی بدر ماند کجا ماند بسر
نیست بر فرض این علم جل / که نمایم طالع زهره و حمل
آنچه بر عقل و خیالم بارک است / کار گل و لوتکی بار گل است
کار گل آن کل فرض کرد کار / آنچه بتوانم کنم خوش آشکار
لوث آن باشد که دفع کاملان / در بدر بر مار با رانم عقل و حال
بار گل آنست آن که توفیق خدا / هست در جان رفیق بر ما
رزق صورت خود مقرر گشته است / فکر این کردن مکر گشته است
ذکر دی و فکر خود از فرض است / ای پسر نشنید این از کرمی است
هست بر ما فرض یک علم دگر / که نکه داریم پیوسته نظر
تا به بینیم آنچه بخشش کرده است / کا اعتبار و علم در هر شی نهاست
این حجاب و علم اندر قوت خوش / همچو دنبل رو دو آرد سوی ش
حکمت حق ناظر وقت و حال / مقصد این در مثال آرم مثال

گوش جان پیش آر و بشنو بی ملال / تا بدانی چیست وزنی جلال
حاصل آنکه هر کرا امر و رضا / بنگرد در موی و روی دو سرا
زود باشد که کند و احسرتا / گاه در کنج خلا که در ملا
امتحان و مکر خوانش داده دل / صبر لطف اندازه در آب و گل
هر که کرد او عزت بازار خلق / زود گردد خوار و بار او ز خلق
زان همی فرمود دائم مصطفی / که مرا مگذار با من ای خدا
پیری و میری او شاهی جهان / هست در دوی شرک خفیه و نهان
گر نداری باور این آیه بخوان / تا بنازی بر ظهور المهان
اندرین آیه خدا گفته صریح / در دو گوش جان فکن آن ذبیح

قال الله تبارک و تعالی و اذ قال الله یا عیسی ابن مریم ءانت قلت للناس اتخذونی وامی الهین من دون الله قال سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق ان کنت قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب ما قلت لهم الا ما امرتنی به ان اعبدوا الله ربی وربکم وکنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم وانت علی کل شیء شهید صدق الله العظیم ترجمه وآن زمان که گفت خدای تعالی که ای عیسی پسر مریم آیا تو گفته با مردم که فرا گیرید مرا و مادر مرا بخدائی غیر از خدا گفت عیسی بار خدایا پاکی ذات تراست نمیرسد مرا که گویم آنچه نه حق من باشد اگر من گفته‌ام این سخن هر آینه تو دانسته آنرا میدانی آنچه در نفس من است و من نمیدانم آنچه در نفس تست بدرستی که تویی داننده همه پنهانیها نگفتم من با ایشان مگر آنچه تو فرمودی مرا بگفتن آن که بپرستید خدا را که پروردگار من و شماست و بودم من بر ایشان گواه مادام که در میان ایشان بودم پس چون تمام کردی بودن مرا در زمین هستی تو نگاهبان بر ایشان و حضرت تو بر هر چیز حاضر و گواه

ساقیا جام لبالب ده که تا / حمد گفت آورده در مصحف خدا
حاضر دم باش و از فردا مگو / که شد پنهان خوش مثل این سحر و جو
نی غباری دار دامن مهر و کیف / همچو در دانه که باشد در صدف
شرح این بگذار بگذار ای پسر / که شده چشم خرد با زو بصیر
چون بهار باغ فضل دید باز / شد یکی فقر و محبت بی گمان
پس بیار ای مجلس و باده بیار / غیر از این جام نهاده در دل ما
گر نه مهر یار کان توفیق هست / که چو می در ساغر و جام و سبوست
باشد آن مرآت تخیلات ما / محو در تنهائی و طاعات ما
مانی سینیم تنهای درون / نقش یاران هست چون ...
مکر و حیله میسکنیم ولی خبر / که بصیر است شاه داد گر
پرده ما گر بر فتد از کار ما / وای بر گفتار و بر کردار ما
پرده ما گر بر فتد از کار ما / خار گردد خار این گلزار ما
مانعی ما در میان ما و یار / هست چون کوه پیش ما غبار
هر که بستاند و آید باورش / تو مخوان دزد لیک بر کار و ش
کس نمی بیند یقین بر کار خفی / دود نتوان دید در نور صفی
لیک چون شعله فرو خورد شمع / دود آن پیدا شود در صبح جمع
غیر مسکینان که سینه شان فروغ / که نمی بیند در باطن دروغ
فارغ از سروری و طمطراق / زانکه تیر سینه از هر فراق
ای جمالی که کن ایمان غیب / تا نگردی دور و مهجور حبیب
زانکه هر کو دل دید با نام عام / چیلی مهجور دانش والسلام

تمثله آن فیثم الطریق و معنی آنکه توفیق رفیق باشد مقصود آن

این معرفت در پیش گذشت حالا بدانکه هر شیء را رفیقی میباید رفیق عشق حسن خوبان است و صدای درد و رفیق

درد صدای خوش خوانان است شرح این در نظم گفته شود و شرح این نیز خواهد گذشت که رفیق باشد که مقبول باشد

انکه در کوی ملامت قایمی — ور رفیق باشد که محبوب باشد فرق این نیز در نظم گفته شود والسلام — باید ت همچنک رفیق دایمی

صبر کن تا درد یابی در نهاد — کز صبوری نا بکس مراد — آنچه بر اهل محبت واجب است — صبر و فقه پاک پاک صاحب است

صبر کن تا یدوست را امر رفیق — تا شود دردت رفیق اهل حق — درد سوز و مایه حسن رضاست — درد نور باصر اهل صفاست

درد تیغ و زهر و سواس و هواست — درد جاسوس و فنا ینده عطاست — درد چه بود کنج و نقد پکسان — درد در مانست و پس اید و ثنا

هر دلی کو خو صبر و درد کرد — جنگی مطلوب ار رخ زرد کرد — حسن جانان ای رفیق درد مند — هست اندر صد هزاران پرده بند

درد دل جو زد آن پرده نهان — کی شود پی درد آن پیر جهان — حکمت و طاعت بدرد پرده ها — تا به بیند دیده بنده لقا

لیک نبود ذوق با آن روی هم — بلکه آدم مرد و جانان هم — زانکه هستی هاست در علم و عمل — تا بد از علم و عمل عیر از ازل

گر نداری یا در این نقع غرب — با علوم و جهد ره پیش حبیب — تا به بینی که حبیب دیده در — میکند با نه در آن صورت نظر

علم و طاعت گر شدی انجا قبول — کی شدی شیطان غریق از ازل — انکه میگویند شیطان درد داشت — نیست دردی که ز مهر عشق تافت

در شیطان آن که اسرار علم — شد بریده و رشته او طاعات هم — رشته در کهای او سر بریده شد — که چرا آدم بر او کمر بند شد

زانکه کوشش علم الاسما شنید — که مستحق او در دولت و دید — که ملک را عشق هست و درد نیست — در دل پر درد غیب کر تیست

درد مند از نهان غیب و کرد — در نهاد در دنبود سرخ و زرد — درد علم و فضل دارد آن ابلیس — زان نبود یار و رفیق هر خسیس

زان ندارد ره بدل آن شیر سر — که ندارد هیچ از آن چهره خبر — یکدو روزی پیش از این ناگه گفت — در عزیزی دیدمش چه دیده گفت

خواست تا خوارش کند مانند خویش — تا کند کم مادی این بر کیش — نرم رنگ رفتم و در کیفش — چون گرفتم دستم خوش کمکش

تا جدا کردم از آن شیخ عزیز — پیش پنجه درد دل بابک شتر — گر بدی او درد مند و خسته دل — کی بدی یار و رفیق هر مضل

بار ما کفتم که یار درد باش — در صف مردان نشینی مرد باش — تا که ضبیت کند در تو اثر — که ز جنس خود توان بردن نظر

انکه میخواهی که جویی درد مند — که بود چون شیر در زنجیر و بند — خوش صدای با اصول و فروع — که از آن آید از دل یا خشوع

که نزاید زان صدای آتشین — بوی نی نی گفره ام کیش و دین — نوحه کن آن صدای گرم و تر — که یقین نماید اندرون نظر

هر که بشنید آن صدا مست بند — تو یقین دان کوست فرد و درد مند — درد باید ذوق از ان ناله و حنین — سر زنق و در دل چنین نشین

شرح درد یار و درد خوشتن — باز گویم باز بهر روح و تن — درد ها از بهر فوت و صلهاست — فرقها در فرقها و اصلهاست

درد از تقصیر و غفلت سر زند — زانکه بی هنگام مرغی بر زند — هر که او بر فوت حیا ندد دل — لاجرم باید از آن جنبش ملال

چون به بیند آن ملالت مرد حق — سر به پیش آید از درد و آه و حق — ای اخی دردی که از عشق است درد — در نیارد سر بپای فتر و پست

همچو آدم جانش گوید ربنا — ربنا انا ظلمنا انفسنا — ور بود در دش ز فوت عز تق — در صدای او بنا شد حسرتی

از فراق عز و فوت صور — خشک نالد چون زن مرده پسر — بهر مرده ناله و زاری کند — با انبس حال صد خواری کند

می نماند دیر روی زنده — چون بلبلی در بیرون درمانده — تا به بیند هر که دارد عزلتی — از حسد نماید ش روی تی

معنی ز بان عزت گفت — فاش شد تصویر عزت و حرمت — حاصل درد و محبت پیش از آن — که محبت این مکان بی نشانست

شعله درد محبت قدرتست — شعله درد محبت الفت است — قدرت الفت با جمال درد — هست مرآت لطیف شاه فرد

پس بدرد دل نبازای درد مند — تا که باشی پیش جانان ارجمند — کرده خوبا دردل مسکین حبیب — زان کند طرف دلش با هم حبیب

تن نما تا تن نما تا تن نما — ای عزیز بدانکه سبب علم خدای تعالی الغیوب شناخت دلیل — که بقا محض است در درد و فنا

شناخت خدای تعالی محبتست قوله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف این حدیث قدسی شاینده این رمز است که

با احمد مجتبی محمد المصطفی اوای عزیز بدانکه همه چیز از نظر عشق پیدا شده و میشود و برونده همه اشیا عشق است و عشق نیز برورش میخواهد

حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید بیت — کان قدم خمسان شکرم — هم ز من میرمید و من میخورم

گفتم که همه از عشق است و عشق ورزیدن معنی عظیم است اکثر عاشقان عشق ورزیدن میدانند والا عشق ورزیدن کار هر کس نیست

شرح این کلمات در معنی کنت کنزا مخفیا خواهد گذشت حاضر باش تا بدانی که حکمت با قدرت عشق ورزیدن میدانند انچنان

که برزگران گندم میکارند و برورش گندم میدهند و گندم بد جسم برزگر است پس چنانکه از نظر عشق پیدا می شوند رزق عشق

می شوند و عاشق حکیم میداند که عشق را چون حیاید ورزیدن که یار صادق مشتق پیدا کند و مستورش دارد تا حسن و جمال و حکمت

با شراب محبت بدو ارزانی دارد تا محرم سرابرده محبتش کند تا نفس عاشق و معشوق یکی گردد کوش منظم دار که این علم عادت نیست

عاشقان پیدا شود قدرت مجاز — این علم و حکمت جدید و غریب است — وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین — از خودی خود همی کن احتراز

تو یقین دان که توئی طب سلیم — لیک یابی خود میفزا ز کلیم — تو قدم ابنداه خود بیرون منه — نرم میرد این سود آنسو مجه

هیچ منکر بر بلین و بر بیار — دیده و دل بر رخ جانان نگار — کو شها بر بند از گفت رها — تا نه بینی زین سبب آزار ها

تو مکو شیطان مرا ره میزند — پنج ایمان مرا بر میکند — هست شیطان پاسبان شیخ و بلغ — هر که باشد مست باز نهاد و لاغ

بنده را در کردنش می افکند — که چراره و در طرفها میکند — ملک شیطانست این ویران سرا — تکرد درد روی بنقص مرد خدا

مرد حق در پیش خود بیند اجل — تا اگر یابد نشد زاند امل — تو امل در پیش بین درد اجل — تا نباشد میشرات مکر و حیل

تو زبان و گوش و چشم و دست و پا — گر نگه داری سواری بر هوا — و رنه غیر این سپاه را خود کش — مرکب شیطان شوی حق را مکش

هر که باشد اولیا خوش باد ب — هست در حفظ و امان رب — هر که او از حد خود بیرون نشد — معنیش اید و متتام موزون نشد

غیر مسکینان ندارند این وقوف — که خدا بود ولی بنده کشوف — فارغ از مستقبل اند و ماضی اند — زانکه بر تقسیم جانان راضی اند

چون تقسیم خویش راضی گشته اند — می نیابند هر گزیج و بند — انکه دارد دو جهان در خوف و بیم — که نوش خرانی شیطان رجیم

پیش مسکینانست این خرقه خاک — که شده تو میدان این جهای پاک — که همی بیند که این جهای آب — قادرست و هست از بهر تو آب

هر که او بر کنده دندان طمع — فاش بیند فاش حسن این ورع — هر که ورزد این ورع در هر مقام — سخت و سخت و بود با عز و کام

سخت بختی بی که باشد بلکه بود | سخت و بخت بی‌سامانی کو بود | سخت و بخت بر زوال همال | سخت و بختی با اثر آن حسن حال
حسن حالی که بود باد و وفا | که نگردد آن تو هم هرگز جدا | از برای شاکیان آرم گواه | تا قدم ننهند در این شاه‌راه
این گواه هست آیات خدا | خستگان را هست این شربت شفا | هست در آیه بسی نکته غریب | که نداند هیچ کس غیر از حبیب
تو بخوان آیات و در خاطر نگر | | | که ثمر محض است در ذات شجر

قال الله تعالی حکایة عن الشیطان

قال انظرنی الی یوم یبعثون قال انک من المنظرین قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین **ترجمه** گفت شیطان با خدای تعالی که مهلت ده مرا تا روز قیامت فرمود خدای تعالی که هر آینه تو از مهلت داده شدگانی گفت شیطان پس بجهت آنکه مرا گمراه گردانیدی هر آینه بنشینم از برای وسوسه ایشان بر راه راستی که از برای ایشان نهاده پس هر آینه بیایم با ایشان از پیش روی ایشان و از پس پشت ایشان و از راستهای ایشان و از چپهای ایشان و نیابی بیشتر ایشان را شکر کنندگان **ای عزیز** حقیقت و اتحاد یک حق با نیک الیقین بی تکلفانه خواهد گذشت تو بنده وار بنزد زنده سجده نیت افزا معنی با نیک الیقین بدان که چگونه باشد گوش بنظم دار که شرح سینه محبت در زنجیر حکمت آرمیده و سبب آرام عشق و وسواس خوار مهر روز و ماه و شب استماد بی افروقه باد شرح با نیک الیقین بدین سبب در قلم جاری است وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

حکایت

دوش رفتم در خرابات مغان | در صفات آن جام جانان جهان

چون مراد بندگان مخمور مست | که شدم آنجا که بی یار و دست | جام می در کام جانم ریختند | رشته اندر پای باکس ریختند
چون فنا بندگان بند و تدبیر صور | شد جدا ای گفت بی زنگ شکر | دیده ام دیدار آن شارت غریب | درد و چشم و تنگ خوش حبیب
پر زبان بیخ لرزندم چو بید | که یقین دیدم که جان تا جان رسید | شرح این با تو بگویم فاش تر | تا توانی دید در شب این قمر
کاین شبی که ظلمت عشق است سیر | مهر دل بنماید این رخسار بر | اندرین شب غیبت پیدا ماهتاب | ماهتاب بی کناره مهر تاب
ای که میخواهی بیابی این یقین | کرد هجرت بار در پیش الامین | هم معنی که باشد آن خوش متصل | که بود چون عشق جانان مهر دل
پیش روی من بیکن آن ایمان خوب | که در آن رویت اسرار غیوب | وجه نقلت ای اگر داری نظر | مهر روح افزای پیشش در بصر
چون بگو بر عشق آن باز شهی | سینه بگشا تا بیابی آگهی | پر محبان جمله آن باز شو | چون رسید وقت صاحب راز شو
چونکه صاحب راز کردی ای پسر | دل بنه هر دم باز از شدید | تا که در تنها نمانی در دلت | تا که جانان جا کند در منزلت
بعد از آن تصویر عشق بر خود | می نبینی در میان هیچ کو | لیک حسن توتش پای بکوش | همچو مرهم که رسد بر روی ریش
گاه بینی آب در دیده روان | که نمک پاشی فلک در دیدگان | گاه بینی قرص خور در زیر میغ | گاه بینی گردن خود پیش تیغ
که همی بینی فتاده بر زمین | گاه بینی چوب خشک آرد چنین | این بگو تنها نماید یقین است | که همیشه در سماء و در زمین است
تا نه بینی قوت شه ای غلام | تو بگو زنهار من هستم امام | تا نیابی ذوق باده در درون | گر شوی تو سرگران دارد جنون

تا تو بینی روی خویش و خوی خویش | دل مجوز نهار در پهلوی خویش | چون ببینی خویش و بینی روی یار | روی آن یاری که باشد برقرار
تو یقین میدان که حق بینی یقین | گر بود با قدرت و حکم و تمکین | چون بیابی این رموز اتفاق | آمری بی بندهای فرمان رسان
تا که حکمت بشنوی از من شه‌زا | بنده باشی و بندهٔ بندهٔ خدا | که یقین این است و باقی ترهات | که همی داند ذات اندر صفات
این یقین سهل است وصل ای یقین | که یقین بنداری این فتح مبین | بندگی هست با خاصان دوست | که یقین شان گشت فی الحال که اوست
از علی مرتضی دانسته اند | زانکه با آن شاه بیعت بسته اند | تا نه بشنوی این بیان بیدار یار | بندگی شان هست همچون سوار
هم از آن بشنو ار در ره توبین | معنی تمکین ما از دوست یقین | غیرستان خراب دزد هوش | جمله بیکر وند نزدیک بهوش
صوت آن خفاش نالهای بلبلان | لنگی موران و رقص دلدلان | قرص مهر افروز روی لولیان | غمزه ترکان و نیزه هندیان
جمله یکسانست پیش گول چند | گول چرا افتاده در معمول چند | چند گویم ای پسر دل که زین | که مرو در بیشه خرکان مبین
روی خوبان پیش بابا کان نقش | بر سر بر و خاک خشناکان نقش | تو غریبی با مقیمان چه کار | نقد خود با یار و هم اکنون بیار
مرده جانان بشنو زجان و دل | تا برون آیی تو بانی از گل | تا بدانی یار جویای دل است | آن دلی که شب یاری منزل است
شرح این مژده بشنو جانا از دو | که همی خواهد بناشد قشر و دوست | فاش میگوید که من از خلق پنهان | زان گر بیستم با اخلاکیان
تا بدانند سخن آن دوستی است | که از آن ظلمات نهار روشنی است | دوست گفته دوست دارم من تعین | که شناسندم حریفان در زمین
دوستی خواهد این گنج گران | دوستی و رسید پس به آستان | چونکه بود ما ز بهر دوستی است | پس بباید دید ما که دوست کیست
معنی احببت ای عرف همین است | که ز حسن بیدا درین باب یقین است | باز گویم باز بهر خاکیان | شرح مهر یار و این گنج گران
که چنین فرمود یار مهربان | که هر آنکه دارد این مهر مکان | عارف خانهای مسوز نم شود | ناظر این چهره روز نم شود
هر که او دارد دلی خوش چون دماغ | در دل خود دیگری جز این پاک | گنج مخفی بهر بیخبران بود | باده ام جویای مخموران بود
من نهانم پیش چشم غافلان | من عیانم پیش چشم عاشقان | هر که باشد تشنه خاطر همچو خاک | میشوم من مخواه چون آب پاک
در بیان هر که او رسوا شود | گوش چشم و عقل و جان بیدار کن | چون بیابد گوش چشم و دل ابهم | دوست هر آنکه قبل ای جان تو هم
تا نه بکشی چار طبع مختلف | تو نه بینی بای این قد الف | چون خلیل عشق خود در نار شو | و زبت و تنها بیزار شو
تا نه بینی زندگی در مردگی | تا نجوئی یار در افسردگی | دل چو کرد لطف خویش با یقین | از محبت بین تو این حال متین
بی محبت تو مجو این گنج سر | که محبت میدهد احسان بر | گر شوی تو واقف درد غریب | تو یقین بینی یقین روی حبیب
تا جمال دید حسنش در بشر | شد نقشش کاین شجر دارد ثمر | شد مقیم و مهربان و مستقیم | گشته در کنه فنا چون حرف و میم
وجه دیگر بشنو ای جویای یار | | | گوش جان بر سر آن حبیب چمار

تمه معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف گوش بنظم دار و صلوات بر روح حضرت سلطان انبیاء صلی الله علیه و آله وسلم

تا به سر روی ای عرف شوی | | | تا به پیش قدرت حق بگروی
فاش میگوید حبیب کارساز | که منم گنجی و گنجی بی نیاز | دوست میدارم که بشناسند | تا که خوش بر هند از افلاس هیچ

هر که بشناسد مرادلشاد شد پایش از زنجیر ما آزاد شد هر که خو با خلقهای من کند دل ز غیر من بکلی بر کند
دیده هر کو بیند روی ع مست و حیران او شد در کوی ع هر که کرد دیک نفس همراه من نشنود دیگر بجز آواز من
هر که بر خوان نمکسارم نشست کی نهد بر نعمت جنات دست زانکه من دارنده و بخشنده ام واقفم زانرو که دایم زنده ام
ناظرم بر کل افعال ضمیر بر همه اسرار ما هستم بصیر هر که بشناسد مرا در ذات من حاضر خود باشد و اوقات من
هر که بیند زوره و قوتهای من با ادب باشد درین صحرای من هر که بشناسد مرا فاش و نهان خویش را پنهان کند مانند جان
با محبت هر که بشناسد مرا پیش بود من فنا گردد فنا زانکه عالم غالب از نام منست که زبان رحم اینجا الکن است
هر که بشناسد مرا حق اوز ناس نی شناسای قیاسا جاه اس که حواس جمله حیوان و طیور چشم میدارند بر سبزه و ظهور
آن حواسی که شناسد سر خلق چون ندانند کیست اندر زیر دلق دوست دارم که شناسند بخشم از زمان که راه بربندم بخشم
دوست دارم که شناسند همین نه از طریق خاص جنات گفتم و دین دوست میدارم که المعاش غریب فاش گردد فاش در جمع حبیب
وجه دیگر ای اخی بنمامت بو که از بند خودی یکنامیت تا بدانی چیست گنج بی نشان هم به معنی کیست مهر افشان
تا نگردد خشت این گنج آشکار کی تو بشناسی که یار اندر دیار

حکایت

این حکایت بشنو و نیکو ببین تا بیابی لذت از حق الیقین ساده رو جی رفت نزد مرتضی گفت با سلطان و شاه اولیا
کای خلیل و رهنمای بیدلان وی علیم راز پنهان و عیان ای حبیب آن حبیب ذو الجلال وی جدا سازنده حیض و طلال
ایکه داری در همه عالم وقوف وی که میبابد ز تو معنی حروف ای گشاینده ره درماندگان وی گشاینده دل دلخستگان
حاجتی دارم بر آور کام من ساقی دوری بگردان جام من مرتضی فرمود بر گو حال خویش تا بمعنی اندر آید قال خویش
گفت تنهایم درین دشت و ورق بیچوره‌ام که نی یارم رفیق دست من ای دوست در دستی بیار تا بیایم اندرین وادی قرار
دست من با دوستی ده ای علی که دهد هر لحظه جانم را جلی که نمی‌بینم خیار و کرد خویش بر نمی‌آیم بر رنج و درد خویش
سایه ام گم میشوم در سایه سایه چه در کل همسایه دیو اندر سایه و کردم خرد خون من در هیچ باده می‌برد
من چنین درمانده ام ای مرتضی چهره یار نکو با من نما گفت ای درزمان شیر خدا که بگویم با تو حرفی دلربا
دوستی که با تو سازد در جهان نیست اندر کل عالم بی گمان دوستی باید دوست بس یار گرانست تو میندار این مباحث را ایکانست
عرض شد این بر سموات و زمین شد زمین غمگین جبال از آن حنین سایه بر کوه او فکند از بیم زرد ریزه ریزه گشت کوه و بی نبرد
جمله وادیها ازین بر بار شد آدمی برداشت خود بیمار شد هان مرو در زیر بار دوستی هین مبین تو سهل کار دوستی
هان مزن این بار بر دوش گمان که کسی خود نیست مرد این نشان گر همی سازی تو سهل آن است ایکل هر که میخواهی بکیرش در بغل
گر بسازی تو جهان در کار است با چنین یاری همه کس یار نیست یار خواهی طالب و حجت بیار حاجت و حجت بکند پیش یار
یار بسیار است اگر تو نیستی ور تو هستی مرد این در نیستی زانکه عادت بسته راه منیم بهر عادت کس نگردد علیم

ابلی

گر کنی تو ترک عادت در زمان حسن جمال اید و ستینی عیان لیکن این جمال غریب است غریب که نه بیند خویش در چشم حبیب
ای برادر رو نگر در جمالها که چه خوش پنهانست این اقبالها که شده مایل بر ابواب گنج می‌نبیند آن حبیب جمله رنج
زانکه جانش بود خوش منبع خراب می‌نبیند آن گنج اندرون تراب شرح گفت کنز گفتم با تو راست گر ضمیر خاک شاه اولیاست
گر نبودی دیده خام کورباطن ور نبودی جان من بریان عشق گر ندیدی پرده‌ای این چه گفت کتاب می‌نمودم فاش گنج تو تراب
بوتراب و ذوالجناب ملک کتاب هست چون شان فاش بر عالم آب ای جمالی باده نوش شوق خوش تا دو دانه را ند در پیش خورشها
یک اشارت بس بود در سر حبیب تا شود دانای این قوم غریب

مستمعان نغمات

محبت و جلالالکان و منتظران مهر خبار پنهان چون و چگونه بدانند که هیچ کس نیست که خاصیتی چند که بنگی می‌نماید در عالم عادت ندارد و هیچ کس نیست که خاصیتی چند که در دیده عقل بدو می‌نماید از او جلوه نمیکند مقیمان سرا پرده غربت میباید که در هر شیئی که نگاه میکنند که نه صفت بد دارد و یک صفت نیک نظر محبت در آن صفت نیک کنند تا شعاع حسن محبت پرده‌ٔ شق سر پاک شود تا آن یک نیکی مثال آفتاب جهان از نور جهان افروز همه اقلیم وجود سالک را منور گرداند و اگر بخلاف این نظر کند که در بدیها نگاه کند فی الحال بدبین شود و بسیاری از او فوت شود و در اسفل سافلین افتد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای سالک بدانکه نظرهای خدای تعالی بحجابست و الا هزار و یک نظر مقرر است بجهة طریق انسان و واجب است که سالکان این علم حاصل کنند تا اگر رحمت نظر نماید بدان نظر رحمت غرق شوند و اگر نظر قهر روی آورد متحمل گردند و اگر خستگی و بستگی نظر فرماید صبر کنند و اگر قدرت نظر فرماید ترسان بدید باحتیاط باشند بلکه هر یک از جمهور بنی آدم میباید که بدانند که ام نظر از نظرهای حق عز شانه با اوست تا با آن نظر پا زده قدم از حد خود بیرون ننهند و بدانند که حق سبحانه و تعالی میتواند که همه یکسان بیافریند و یکسان بزایاند و یکسان بمنزل رساند نظر حکمتش تقاضای آن میکند که اگر نظرهای متفرق جمع شود فایده ندهد و بازگشتن نتواند مثل آنکه اگر باران و برف در بلندی بارد و کاریزی در نشیب آن بلندی نکند آب در روی زمین در آید و ضایع شود و بنی آدم اختیار آن آبشان نباشد و اگر در نهر روان شود ترقی کند و جاری شود و در علم بنی آدم باشد و ابدی شود مقصود آنست که سالک بداند که نظر خود پا زده و بداند که عالمها بنظر خدای تعالی مستقیم و قایم است که هر کجا نظری که با و از زمان دوشنبه باشد سیاحی آرد و بدیدار خدای تعالی مشرف گردد و در اول کتاب گفتم که هر چه در عالمها معقود و رشد است نظرهای خداست آن نظرها را بخدا اشتر اکیست بخدا اشتر اکیست اگر بنده با نظر خستگی خویش باشد و با نظر طالبها و طالب مطهار راضی شود بعد از آن خدای تعالی دیدار بیچون و بیچگونه بدو نماید و قبله حاجات گردد و تحقیق بدانکه نظری باجنین مشهور بود که آن آشوب در عالم افکند مقصود آنکه نظرهای خدای تعالی به بنده در می‌آید و بنده را امتحان میکند اگر آن نظر خوش شود مستحق باز بیکرد در پرده از پیش خود و بنده بر میدارد و اگر نه او را با وه امیکذارد دور شیر با حدیث قدسی دار

تا فیض از نظرها ظاهر و باطن بیابی و با خدای تعالی انس گیری **قال الله تعالی** من آنس بی الخلیة ارجا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم **ترجمه** هر که انس گیرد بمن بدهم او را چهار چیز بی چهار چیز روزی بی تعب و عزت بی قبیله و عشیرة و انس بی جماعة مردم و علم بی آنکه بیاموزد

آنکه داری انس معنی خوش بود / دان که مهمان خدا آن در سبو بود

چونکه داری در سبو دردی درد / غم کجا آید بر آن ای نیک مرد
غم مخور چون یار تو غمخوار تست / جمله از بهر تو در بازار تست

غم مخور ای راضی از فضل خدا / غم ندارد راه در کوی رضا
بخت دل همراه داری غم مخور / بخت و جنت شاه داری غم مخور

غم نگردد گرد آن مرد غریب / که بود اندر دلش درد حبیب

[illegible]

مستحق انعام گردد در جهان / همچو شیر بیشه با کام و زبان
هر که خر حق ره و هم در دار یقین / زود گردد محو در خاک زمین

چون بجو از این نصیحت ای پسر

تتمه معنی من آنس بی الخلیة ارجا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا

با خدا باش و مترس و غم مخور

عشیرة وانسا بلا جماعة و معنی حدیث من تشعبت به الهموم لم یبال الله فی ای اودیتها هلک

[illegible]

انس حق جو بای تقوی یافتی   انس حق دان آنکه نام او بقا
انس حق ای خواهر بخت وداد   انس حق ای یار با رحمت

هرکه دارد انس حق باشد خبیر   نی فقیری که خورد مال یتیم
هرکه دارد انس حق باشد عجب   در جهانهای خدا ابر حبیب

هرکه باشد انس او با حق همی   نی دکانش باشد و دل همدمی
انس حق خواهی ولا خویش بیا   سو نهان در خاک راه مصطفی

دوست داری مصطفی حق یار   زین سبب هم مرتضی هم یار

ای عزیز بدانکه انسان بشیرین نمی‌رسد حیف باشد که بچه مقدار شود

شود و چند نوبت نوشته‌ام که استقامت عزت در بندگی است و در سرافرازی نیست و دانستن بندگی آسان نیست روزی از حضرت مردی از محبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردم که راه بندگی من نما فرمود که با جمعی از علمای با عمل و صلحای با علم و فقرای باکره و فرد محبان با نیاز و سوز در خلوتی اتفاق افتاده و هر یک از عالم خود خبری میدادند یکی از فضیلت علم سخن میگفت و یکی از درجات مقام سخن میکرد و یکی از فنا ذکر می‌نمود و کوهستانی در آن آستان سر در گلیمی پیچیده بود و سر مبارک از گلیم برآورد و گفت چه سهو میگویید آن جماعت منفعلانه برخاستند و به پیش آن کلیم در مد و آمدند و گفتند که تو بفرما که چون است او فرمود که آنچه من می‌بینم در حرف و کلام نمی‌آید آن دیدنی است استغفار میکنم که اثبات حق عز شانه آنست که حق قدیم است بیچون و چگونه اثبات صنع قدرت او نشستند بعنوان کهف و این زمان می‌بینم که محبان خدای تعالی که بمحبت حق تعالی مشغول اند با قیان بدرجات علم و بحضور حاصل عمل مشغول اند و حق سبحانه و تعالی با محبت خود مشغول است و با آنها که بحاصل علم و عمل مشغول اند بحث ایشان که بحضور خود بعلم و عمل مشغول شده اند و محبان که بصنع صانع مشغول می‌شوند محروم از صانع اند از بهر آنکه محبت از نظر قهر پیدا شده است و عاقبت دو جهان از نظر رحمن و رحیم پیدا شده و علما رحمانیان اند و مشایخ رحیمیان اند و در آن وقت که علم و عمل بکمال خود چهره نماید ندا آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و الا استقامت دو جهان از علمای با عمل است و مشایخ با علم که چنین فرموده اند که عالم بر پشت گاو و ماهی است زنهار که عقل خود بدانید و نگه دارید و روی در صورت دو جهان مکنید که خدای تعالی نظر در صورت دو جهان نفرموده ان الله تعالی و تقدس لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و این فقیر شان را کلی داده‌ام و لیکن اهل عادت نخواهند شنید بجهت آنکه تمام بهوا و هوس مشغول اند و چنین پندارند که علمای اسلام و مشایخ زمان اند بجهت آنکه بیک قول ظاهر مشغول شده اند و بیخبر از عالمهای معنی اند کش

آفتاب حسن احمدی بس   با بر آیات دارد و معجز نشو
باشد که بدانی که بچه مشغول   از هزاران روز آن سر بود

نور طلعتش عالم آرائی کند   نور رویش عقل شیدائی کند
نور چشمش غارت دلها کند   نور زلفش حل مشکلها کند

نور لعلش باده در جوش آورد   تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان   اهل خود را میکند حیران و مان

نور جانش می نگنجد در حروف   غیر مستانش ندارند این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل   فانیان دارند این رز و بغل

نور جانش آینهٔ عشق خداست   آینهٔ عشق خدا عین بلاست
هر چه گویم ای جمالی غریب   مستتر است عشق آن حبیب

ای اخی

ای اخی بدانکه حدیث من آنس بالطعمة اربعین یوما رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم گواه آن حدیث است که در شب معراج حق عز شانه فرموده که یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک ادنک تا مل کن

ای دل چو بینی کام و مراد   که عزیزان زمان هیچ انس با فقرا دارند یا نه الحمد لله رب العالمین   صبر کن در وقت

تا بیابی لذت از احسان بر   هم بر بخند دیده دولت ایمان بر
تا بنوشی لقمهای خوان غیب   تا بمانی در سعادت بیشک و ریب

تا توان لطف کو هستی متقی   هم بر بینی در جهان نقش شقی
تا چو مهر روز تابناک زر تابناک   سبز گردانی جهان آب و خاک

تا چو مهر آسمانهای صور   کو نماند در فرق خیر و شر
آفتاب جان نوازش کند از   چون علی کاحسان کند اندر نماز

بر خلاف این سما ماند جلیل   تا بماند روی آن جمیل
بر رو و بر و خادم خوش و دو سر   لاجرم گردد بعالم در خبیر

آنکه هستی پا ساب حسن ذات   ذات افضل اجمل مسجود صفات
در غمی بی‌چو دیده و دری   کیمیا سازی که نشناسد زری

که بود معنیش و افی چون صور   نی چو مس که بر خزش اندوده زر
تا که عقلت بخشد و فهم و نظر   تا که سالم بگذری بر خشک و تر

تا به جنس دون مغلوک و ملوک   تا کنی انعام بر قدر سلوک
دل چو کشاید کف سخن گهین   دست تو جنبان شود کر دادین

زو در دست فی التحقیق حق بود   بعد از آن جان تو بار و فی بود
این حکایت بشنو ای جان پدر   تا نیاری رحم بر هر بد گهر

تا یقین کرده این قطع غریب   تا شوی هر لحظه دلشاد ار حبیب

حکایت

داد مقبول بدست مقبلی   سخته کرده با شکسته دلی
که بود در خستگی و بستگی   زانکه دارد دوستان شکستگی

هرکه بد بد شد بر یار خسته   پاک باید در بروی بسته
می نیابد خستگی و بستگی   بلکه باید دو جهانی رستگی

پس همیشه باید در شکسته باش   راه را احسان نموده هاتو فاش
لیک فرق همت دریا بگا   کو نمانند صف اخستگان

هرکه بگشاید در اهل هوس   کی بفریادش رسد فریاد رس
گرگ که در بند او فقیر بریزان   ور کشائی با عنایت اندرزن

بندهای سلسلهٔ زلف حبیب   ای اخی بیابدش علم غریب
کی کشد علم تقلید این گره   حیدری باشد بیو شاید این زره

شرح این اندر نهایت بازجو   در نهایت خوش بود این بازجو
تا بدانی که جمالی غریب   میباشد بر تو درهای حبیب

تا بدانی که جمالی غریب   میفشاند بر تو درهای حبیب
تا بدانی که جمالی از حبیب   میفشاند بر تو درهای غریب

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله هر که میخواهد که نظر عزت بیابد و از آن عزت بهره ور شود میباید که تعظیم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجای آرد تا خداوند سبحانه و تعالی نظر شفقت بدو ارزانی دارد و تحقیق بدانکه هر که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نه پیچد حق تعالی سرهای مشتاقان خود را در پای او افکند آنچه خدای تعالی فرموده که هر که صلوات بر حبیب ما فرستد ما ده نوبت صلوات بر او دهیم این است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که تعظیم آن امر بجای آرد که در نبوت حضرت مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم خدای تعالی ده تعظیم آن بنده بکند و صلوات خدای تعالی آن باشد که آن بنده را نظر فرماید و چنان کند که قدر نظر بداند که بسیار کس باشند

که نظر خدای تعالی بیابد و قدر آن نظر نداند و در بازد و این پادشاهان و بزرگان عالم یک نظر می یابند چون راه صاحب
نظر می برند و عزت نگاه میدارند زود و عزت می شوند ای اخی تا در سایه پادشاهی یک نظر باشد که درویشی با آن نظر خوش
باشد آن پادشاه هلاکش شوند چون آن نظر نماند بخت بختش بهم برید شرح این کلمات در نظم گفته شود غرض آنکه هر که میخواهد که خوش
بماند میباید که بگردد و اهل نظر پیدا کند و خاک قدم او باشد تا روز افزون باشد و مردود نگردد و حالیا حاضر باش که شرح کنز
الدقایق شمه از این فصل خواهد گذشت بدانکه در وقت نزع روح از تن از بهر آن سختی جدا می شود که پیش از آن که در تربت
در آید مثال هوا در میان زمین و آسمان سیر کرده بود و هیچ لذت نیافته بود و چون در انسان در وقت انزال لذت یافت
در آن وقت برود و کار خود را فراموش کرد بجهت لذت و فراموشی روح و تن دست از هم بر نمیدارند و ضرب عزت بروز کار
می آید و از همشان جدا میکند ای اخی هر دو شئ که بهم رسیده و خدا را فراموش کنند عزت الهی از یکدیگر شان بسختی جدا گرداند
از این سبب بود که حضرت برگزیده عالمها محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پیوسته تا لیدی و گفتی که مرا من
و امکذار ای عزیز از این دقیق تر بشنو باشد که خو نخلت نکنی بدانکه آن زمان که ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی
مرسل سبب آن بود که هر گاه که جبرئیل نازل می شد بر نبی علیه الصلوة و السلام شفقتی عظیم پیدا می شد بجهت اتفاق در میان
ملک و نبی در آن وقت پس در وصال جلال ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل در این حال است که حضرت مولانا
جلال الدین رومی میفرماید بیت **آفت این ره هوا و شهوت است ورنه اینجا لذت شد لذت است** ای عزیز اشارتی چند در معنی
من آنس بی لحظة اربعا بلا ربیع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم گذشت تحقیقات مقصود است
این حدیث در معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد
و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون یعنی و هم عن الباطن هم غافلون خواهد گذشت و ذکر شرح و معنی این
سوره بزرگوار در کتاب محبوب الصدیقین گذشته و آن کتاب تعلق بعلم الیقین دارد که احوال صدیقان است و شرح این
امروز میگذرد تعلق بعین الیقین دارد که اهل زمان معاینه می بینند و مقصود این جز آنست که معنی و هم عن الباطن هم غافلون
بنظام نمود و پیشوا نماید اند که عین الیقین چون و حق الیقین چون بود علم الیقین نصیب اهل ظن و اهل صدق است و عین
الیقین دیده اهل حال است و حق الیقین در کسوت علم و بصارت در نمی آید که صورتهای دو جهان البته حقیقت
در باطن دارند و حق عز شانه فرموده که و هم عن الاخرة هم غافلون یعنی اهل ظن و اهل صدق و اهل بصارت واقف نبودند
بشارت بشنید و اگر حق سبحانه و تعالی خواستی که حقیقت بر اهل صورت نماید ابتدا المقطعات نفرمودی غرض آنکه
اهل روم و اهل فارس که رو بهم کرده اند خبر از کیفیت جدال و خصومت خود ندارند و آنها که در میان ایشان بچشم
سر دیده اند آنچه واقع شده حقیقت احوال نمیدانند در اول رساله گذشت که اهل صدق و اهل ظن علم الیقین میدانند

علم الیقین چون باشد

و اهل حال عین الیقین میدانند و صاحب حال داند که حق الیقین چیست که نکرار صاحب حال حق الیقین است گوش نظم دار و معنی
این حدیث بشنو که الدنیا جیفة و طالبها کلاب تا بدانی که حق سبحانه و تعالی الشرف دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ساقیا بزم نو و طرح جدید
سازکن تا ذوق فنا کرده دید
زین نصیحت فرمود شاه اولیا
شرح خوش زان نکات مصطفی

که همی خواهم که باشد انقلاب
تا نماید حسن بی پرده و نقاب
زانکه صاحب شیخ و صاحب حال اوست
که دلش زنده بانس خوبی دوست

زانکه مشهور است اشعر محققی
که دلش را فتح تعبیر خداست
علم او در دیده او حاضر است
زان بری از خویش و در جبار است

فاش فرموده که یا از دولت یقین
در علوم ظاهری و باطنی
پس بگیر از تبدل خوی انقلاب
که ابا او سیر دارد آفتاب

راه طلبان در جهان ازان دهند
تا که خوش روش شود آیا [illegible]
تا شود علم الیقین عین الیقین
تا رخ حق الیقین گردد مبین

زانکه دارد علم صد پرده حجاب
هر پرده آن سو آلت [illegible]
باز گویم هم حجاب دیدگان
تا نماند طالب اندر گمان

دیده بگشای حرف دیده تاب
تا به معنی سوز شمع آفتاب
گر بدیدی دیده و هر جا نگر
خود نمودی فرق تحقیق و مجاز

ای که داری صدق و چشم پاک
باتو گویم معنی حق الیقین
تو بیاور در دل خود [illegible]
تا نمودی خوش ز عزت [illegible]

تا نیابی صد تعب از قیل و قال
در بلاد چین بجوی این [illegible]
تا نیابی عزت و [illegible]
که نباشد جنس [illegible]

که عشره ای بسر تجمیل است
که جوان و سرکه در زنجبیل
گر خدا خواهی تو [illegible]
تا نباید گردش دایم [illegible]

که ز کرش فاش [illegible] اهل
در اهل پنهان همی گردد قبل
گر نداری باور این [illegible]
در نگر در حال سلطان زمان

کز غل و حرص [illegible]
که فلک [illegible]
هر که را انصاف نبود [illegible]
خوار و بی عزت شود در دو جهان

با عشره و کثرت و [illegible]
کس نه بیند ای برادر [illegible]
فخر خواه [illegible]
می نیابی جز زیان اندر زیان

با نصیب خود بسازد [illegible]
وین حکایت بشنو [illegible]

حکایت در معنی الدنیا جیفة و طالبها کلاب

یک خری اشکسته پای [illegible]
سر بداد ندش روان [illegible]
چونکه خر آزاد شد از کار و بار
کرد هر سو میل آب و کشت زار

با فاحشه [illegible]
آب و سبزه دید و دور از دور
شد بگرد سبزه و آب روان
پاسبانش [illegible]

زد به پهلوی خر [illegible]
روح خر از تن [illegible] شد جدا
خر بحسرت شد در میان سبزه زار
مرده و خورد ندش سگان آن دیار

هر دو ران و بهره و [illegible]
گرگ [illegible] آمد و [illegible] بود
گرگ چون آن [illegible]
دید شد [illegible]

لیک [illegible]
گفت ای [illegible] قرار
تا بیابم لذت [illegible]
هم توانم [illegible]

این [illegible] استخوان [illegible]
در دهان بنهاد و شد [illegible]
گوشه [illegible] آب صاف بود
دید اندر آب یک گرگ [illegible]

استخوانی دید اندر کام او
غافل از حال خود و در کام او
گفت [illegible]
که همی یابم طعام از بحر و بر

از حسد بگشاد دندان و دهان
تا که بر باید ز گرگ آن استخوان
مایه او [illegible] خر از [illegible]
سر نگون در قعر دریا او فتاد

هر که از انصاف نبود مایه ای
در دو عالم می نه بیند [illegible]
هر که نشناخت [illegible] خویشتن
کی بیابد [illegible]

ای اخی پیدا کن از خود بهتری / تا نه بینی هر زمان شور و شری
زان سبب فرمود آن شاه بحق / که مرو در راه بی همراه رفیق
تا توانی کرد هر دم مشورت / تا بود پیوسته خرم صورت
دایما چون شیدان بحر حیات / که مرا مگذار باش در صفات
که فرموده است نفس در جهان / بی نگهبانیت کی یابم امان
بهر آن احوال روزی آن حبیب / گفت با اصحاب بیار اغریب
که با هم مرده و تن یاری کشید / تا باسانی ز بلها بگذرید
تا بهم گویند عیب یکدگر / که بهم آغشته اند این خیر و شر
هر دو تن با هم بسر برده و شاد شد / ور بسر دام حق آزاد شد
مرتضی آمد در آن حال چو ماه / پیش آن آئینه که وقت و بگاه
گفت با در زنده نقد عیار / که مگر من خسته ام اندر شمار
چون بهم بسیار تو دست و پا داشت / تا نصف در شان او آمد هیچ حوات
من که بسیارم این دست و زبان / تا که باشم دایما اندر امان
گفت مر یار قوام تو یار من / هست حقیقت روشن از دیدار من
آب من در خاک تو آمیخته / آن زمان که دوست شور انگیخته
اتحاد مصطفی و مرتضی / ای برادر هست پیروی و ربا
این اشارت از بهر ما شده / بهر ما اسرار حق گو باشده
ما چنین غافل و بی ثبت و یار / فوت میکرد و صفا ما در گذار
زانکه نفس [illegible] / می نداند غیر حقد و جنگ و کین
این حکایت بشنو از بهر دلیل / تا نیاری در روی بخیل

حکایت

یک لری در شهر [illegible] زن گرفت / بهر زن در گوشه مسکن گرفت
خوی زن بر داشت آن لر [illegible] / شد بخیل و بست دندان و دهان
فکر فرد احسن روزش زن شد / رزق روز خویش یک گشت کرد
کشت و کار خانه اش بر سفره / روی خانه اش شد سیه از [illegible]
یعنی زاد و لاد بر شد خانه اش / بر گشته و بر شد آن بهانه اش
حاصل باغ و دکان را جمع کرد / تا رود اندر سفر آن ساده مرد
از خری بخرید و زو بار کرد / تا ز بهر مال کرد و شاه فرد
برد با خود گونه حرص و امل / تا نماند در جهان نفع امل
چونکه یک [illegible] دور شد / شب در آمد جای مستور شد
بر گشاد آنگه سر انبان نان / تا خورد یک نان [illegible]
یادش آمد خانه و گربه عیال / ما نمانده اندر [illegible]
زانکه بد در خانه اش گربه دلیر / که گرفتی صید را مانند شیر
بد منقر [illegible] لقمه نان جو / تا خورد گربه [illegible]
داده بود آن روز لر با گربه نان / تلخ شد نان در دهانش در زمان
لر خر و بار و بضاعت بر نهاد / رو بخانه کرد [illegible]
زد در خانه اما بانگ و غلو / که نداد [illegible]
این بگفت و بازگردید آن لرک / تا بدید آنجا که [illegible]
لر در آن موضع رسید و خر نمود / خر نمود و کاله و ز بور [illegible]
آن لرکم کرده چو دیوانه شد / باز کرد [illegible] سوی خانه شد
خود بخود میگفت در دل [illegible] / که جها بخواب [illegible]
یا نباشم من بود شخص دگر / که بنها کرده قصد سفر
برد در خانه روم در بر زنم / گر جواب آید بپرسم از زنم
کو امیر و که خدای خانه کیست / چیست نام [illegible]
گر بگوید که سفر رفته [illegible] / وای بر من وای بر آن بار [illegible]
دنگ و آشفته رسید و در بزد / زن بیامد زود تا در وا کند
گفت لر با زن که صاحب خانه کو / تا بپرسم حالت خود من از او
گفت خاتون لر برگشته [illegible] / که تو منی همخوابه و یار و شوهر
گفت لر و اختر تا که من منم / من منم که شد گواه من زنم
هر که قول زن شنید از زن کم است / مرد ابلیس است کی از آدم است

ای نهاده

ای نهاده ریش و فرش و زیر زن / ریش خود بتراش [illegible] ازرق بکن
تا نگردی ریشخند عاقلان / در میاد [illegible] که باشد ریش جان
ریش صد رنگ [illegible] / دلق ازرق [illegible]
دست بخشنده است [illegible] / که بخیلان را کند کم در معاش
هر که بینی که بود ابدال بخیل / عاقبت بینی بخوار و ذلیل
هر که بینی که بود ابدال بخیل / می نماند [illegible] خوار و ذلیل
هر که بینی که بود ابدال بخیل / زشت کرد اند [illegible]
زین سبب فرمود آن شاه جلیل / که نگردد داخل جنت بخیل
که روش نیک [illegible] بس / پیروش نیک [illegible] است [illegible]
از نبی [illegible] آموز کار / اگر خواهی دایما باشی سوار
خوی ایشان [illegible] کرم / علم [illegible]
زان بماند در نهان [illegible] / هست احسان و دین پایدار
دین حق [illegible] رضای کردگار / ای اخی [illegible]
[illegible] مقتدا / تا بود خالی ز تشویش و ربا
که نه بیند در درون غیر از حبیب / که نماید در همه صفها غریب
ای جمال [illegible] / برتر از ظن و قرار [illegible]
زانکه این اعمال [illegible] / خود خدا [illegible]

از حضرت [illegible] اهل محبت [illegible]

درجه عمل جاری است و [illegible] مستقیم باشد جواب فرمود که در همه اوقات حد خود شناختن و نگاه داشتن آن بصبر و تحمل از زیر دست و بالا دست بگو ای حضرت امام المؤمنین علی مرتضی علیه السلام که میفرماید رحم الله امرء عرف قدره ولم یتعد طوره صدق ولی الله علیه السلام کوش [illegible] دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کوش تا دل دیده و جان [illegible] / تا که بنالی ز [illegible]
تا که بینی صحف نیک و بد / خوش بپذیری که ز حق می رسد
لشکر [illegible] بهم آورده اند / که دل از [illegible] پر کنده اند
گر بعدالت [illegible] بنیاد این کرده / شاد بنشیند [illegible] همچو کوه
[illegible] رسد شان [illegible] حال / بذل نماید چو چشمه زلال
تا که جهان خرم و رنگین شود / تا که شه روز [illegible] شود
هر که در دین [illegible] شکست [illegible] / در دو جهان [illegible] نفع [illegible]
هر که ببخل [illegible] زوال / زود شود مفلس [illegible]
[illegible] او را تو باد و اگذار / تا نشود فتنه ز تو آشکار
هیچ [illegible] غیر التعب / تا که شود دست تو دست خدا
هر که [illegible] آوری / هیچ نه بینی تو [illegible]
هر که کند سعی و عمل ای جوان / نفع عمل او ببرد بی گمان
پس [illegible] این خدا / تا که دهد دست [illegible] جزا
عدل خدا [illegible] / نیک شنو [illegible] ای عزیز
لیک [illegible] شفقت [illegible] / تا که [illegible] جز خدا
نرم [illegible] / تا که [illegible] جان [illegible]
چونکه بد و نیک [illegible] / به که بود [illegible] گذشت
در ره [illegible] احمد [illegible] / هست چنین [illegible]
[illegible] که ندارد قرار / بهر جفا [illegible]
چونکه شوی [illegible] / راه بده در دل خود [illegible]
تا نکنی زود [illegible] امل / تا برهی [illegible]
دل که در او باد محبت [illegible] / باز [illegible]
باد محبت [illegible] / [illegible] بیرون گرفت
[illegible] باز کرد / باز نظر [illegible]
باز تعلیم [illegible] / زانکه [illegible]
باز تعلیم [illegible] / زانکه [illegible]

ساید شاه هنر و حسن حبیب — بازنمایم بعلوم غریب
عزت و قدرت چو بکمک رسید — گشت ازین هر سه محمد پدید
حکمت با قدرت و عزای حکیم — هست ابا همه خلق عظیم
نیک شنو تا به این هر سه‌ها — تا که شوی ناظر اسرار حق
قدرت حق تا بد اثر اضافه [illegible] — هست در عزت حق جاودان
حکمت با قدرت و عزت یقین — در رخ زیبای خلعت ببین
لیک نکو دار تو در حسن حال — حسن هر حال ابا اعتدال
تا نشوی مات چو بابی حیات — تا بدهد حسن حیات ثبات

ثمرهٔ معنی مر آنکس را اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم ای عزیز بدانکه عناصر اربعه هرگاه که موافق باشند شخص را حضور باشد که اگر یکی را ضعف و سستی باشد دوام حضور نباشد غرض آنکه رزق بلا تعب در دنیا بر بعضی واقع می شود و عزت بی عشیره کم واقع می شود و انس بی کثرت در عالم با اهل زمانها واقع می شود و علم بی زحمت معلم نادر است مقصود آن است که تا این هر چهار در یک شخص قرار نگیرد اثر حضور را در عالم پیدا نشود و این جمعیت که حق سبحانه و تعالی میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله وذروا البیع مومنان تا جمعیت چنین نرسند بیع و شری شان نباید کرد این جمعیت در حضرت مصطفی و مرتضی علیهما الصلوة والسلام قرار گرفته هر که انس با آن مهر و ماه محبت و با حبیب آن حبیب حق سبحانه و تعالی دارد البته باین دولت مشرف شود گوش منظوم دار وصلی علی النبی الامی العربی محمد و آله وصحبه وسلم

چار جوئی که روان در جنت — در نهاد مشرب آن حضرت
زان محمد پادشاه چار سوست — که گذارد پیش و پس در روی او
زان محمد پادشاه چار سوست — که چهار انهار اندر جوی اوست
زان محمد پادشاه چار سوست — که هزاران خلق خوش با خوی او
زان محمد پادشاه چار سوست — که دلش فارغ ز نقش رنگ و بوست
گر اسیر نقش و رنگ و بوئی — بر مثال قحبگان [illegible]
هر که نا انصاف باشد خود دان — که بود با حرص و شهوت [illegible]
هفت اقلیم ار بیابد او بغفلت — هشت خواهد تا بیابد در جنت
شکر کان نا بالغان رسوا شدند — تا حریصان [illegible]
ذکر چار انهار کن بگذار این — که روانست و روان در شاه این
می شد جمع این شد در انبیا — که بد این خلق [illegible] مصطفی
اخبار اگر بدی این چار جام — بانگ و افسس نمودی در قیام
آن یکی با نان بد و آتش خود — آن یکی خود بود و خواهش خود
آن یکی معنیش بد و ورقش بود — وان یکی [illegible] نورش بود
آن یکی ملکش بدا تا مشترک — وان یکی حسنش بد آیاتی نمک
آن یکی را بود فقرای غنی — وان یکی منعم ولی [illegible] اشتها
آن یکی بد شاه لیکن بی سپاه — آن یکی سرور بد [illegible] کلاه
آن یکی با مش بد و نامش خود — واندر کامش بد و نامش خود
مقصد آنکه جمله نعمتهای حق — گشته سوی مصطفی بر یک طبق
هر که دارد مهر او [illegible] — دست بگشاده بر آن خوان [illegible]
زنجبیل و سلسبیل و شهد صاف — با شراب عشق نوشد بی خلاف
گشت روشن قدر شبهای غریب — فاش اندر عشق و سودای حبیب

عن عالم الموحدین و قبلة المتوکلین و انیس المساکین و رفیق اهل المحبة والفناء علی المرتضی شاه التقی والبقاء علیه السلام [illegible] سیجعل الفقیر یعیش فی الدنیا عیش الفقراء ویحاسب فی الآخرة حساب الاغنیاء صدق ولی الله علیه الصلوة والسلام

ایکه داری مهر حق با عقل و هوش — بنده باش و مهر او بنهفته پوش
که ذخیره تا ورد عمر از تعب — این شنا از مهر فردا آن حبیب
زانکه انس و [illegible] عزم و دوست — آتش [illegible] همه نور همه [illegible]
با توکل باش تا مسکین شوی — تا بروی نقش عالم ننگروی
تا ز سختیهات زاید عزتی — عزتی بی کثرتی بی منتی
مرغ بی سلوائی که باشد جاودان — که حساب اندر نیاید ذوق آن
در توکل جو پناهم خدا — که نباشد راه آن اندر هوا
هر که زین خشم نوشد در بلا — حسن ذات حق کند با او وفا
این نوا از بستن و [illegible] حجاب — چون حجاب [illegible]
هر چه بی کثرت حساب اندر آن است — لا این خوانهای مشتاقان کی است
نیستش عزت بغیر اهل حجاب — لیک این [illegible] اندر کتاب
هر که باشد رزق و دیدار دوست — وان که عزت همه دهر اوست
عزتی که باشد از مال و سپاه — شعله آرد همچو نور دود کاه
شعله افروزد همه [illegible] — غیر خاکستر نباشد مغز آن
هر که آرد مهر حق اندر خیال — عاقبت [illegible] رنج و ملال
غیرت حق [illegible] الهامات — که فنا شان زنده مرده [illegible]
رو بخوان تو [illegible] — کان جهان مشتهاء بود وارد شد
نقل تحقیقات ای [illegible] — که بر قدا فراخته آن [illegible]
[illegible] آنجا بلند — که جهان هر که [illegible] بند
دست و دامن هر دو را [illegible] — یا بیا ز این رو بدان درگهنیم
تا بسازد کار ما آن بی نیاز — تا نگردد مرغ سلوی مان [illegible]
کهف باشد یک مکان [illegible] — که نه ایم امروز مانی آب و نان
پیش از این بودیم مرزوق و رفیق — صید میکرد دم خوش اندر طریق
این نباید خود همه [illegible] — خوش بر دن تا زنیم آتش [illegible]
برد فرمان آنقدر [illegible] برد بار — تا که کرد و غیرت حق [illegible]
تا که ما واقف شویم [illegible] — نوش خود نهیم اندر کام خویش
تا نیاز هم از خود و آثار خود — جمع کرد ایم گشت [illegible] کار خود
هر که انس [illegible] باشد خدا — کم شود در تقوی فقر و فنا
نیست کرده [illegible] در بازار ها — تا نه بند دم دم آزار ما
تا که رزق بی تعب با عز و ناز — باید از مسعود خود همچون ایاز
لیک این فعل غریب است و عجب — که نشد خوش کرد [illegible] حبیب
که ندیده غیر عز مصطفی — هم نخورده جز شراب [illegible]
زان ز نقشه [illegible] حروف کتاب — که پذیرفته امور بو تراب
زانکه هر علمی که از هر علی است — چشمک اندر جان و در تن [illegible]
زاید این علم از اشارات و نظر — نیست راهش در عبارات و خبر
حسن این علم لدنی ای جوان — در نهاد مسکنت دیدم عیان
هر که او را صحبت و الطاف هست — او نگشته از شراب [illegible] مست
انس او با کثرت و مال و زر — نیست جنس او [illegible] پیغامبر
صحبت و آزار در یک وادی اند — زانکه در شهر خود [illegible] اند
رزق بی زحمت که نفع کاملست — آن بر پیش اهل صحبت [illegible]
عزت با دام و انس فرد خو — تو ز اهل صحبت و حاجت مجو
صحبت و حاجت بود [illegible] — ره ز نیمان [illegible]
معنی مر آنکس [illegible] تمام — گر شوی مسکین بدانی والسلام
ساقیا می ده که راضی [illegible] حبیب — که شده در کام دل [illegible] غریب
های مطرب [illegible] — باده عزت و کرامت پیش یار
گوه و سنده هر علیم و هر سلیم — سرنگون افتاد در قعر جحیم
گوه و سنده هر مراد و هر گشاد — مژده کاندر [illegible] فتاد
حمد لله شکر لله اکبر [illegible] — که فنا شده ما بجای خوف و [illegible]
ای عجالی شکر نعمتهای حق — می نگنجد در حروف و در ورق
دل الفین دوست گردان بردوام — تا بود احسان دوام والسلام

ترجمه معنی من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم الا فنی الاکبر وفضیلت تحمل و صبر در راه خدای تعالی و اشارت حق سبحانه و تعالی با شیخ شطاح الملیح العاشق العارف قطب العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره که فرموده و امتحان سلطان العشق گوش منظوم دار و حاضر نکتهای غریب باش تا بدانی که در راه محبت امتحانهای بسیار است و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

ایکه داری روی دل در راه عشق / وی که خوردی جام عشق از شاه عشق
وان که جاشت آمد انس از خدا / لیک مگریز از نخار و از بلا
که خدا البته ای کشته بلند / انس خود ندهد با قوم لوند
هر که پندارد که انسش با خدا است / عزت حق در پی آن ابتلاست
مبتلا دان که باشد ای فتی / آنکه باشد طالب اهل خدا
پیکمان حق دان بین رو ای جلیل / که بود با قوم خاص خود دلیل
انس خود دمساز و فرط ابتلا / تا رساند طالبان با غایتش
چون رسد طالب بمطلوب ای پسر / چهره طالب نماید رخ بدر
سرکشی چند بخود در با گمان / هیچ کار حق شنو از انس جان
چون به بند حق که طالب شد بلند / از برای پرتو مهر بلند
اهل خود دمی که دمساز خدا / دشمن طالب کند با صد جفا
تا نه بیند طالب بی شجاع / که هر آنکو دید کرد از خود وداع
این خصوصیت بلامات ز خداست / گرچه از نیاز وی اهل الله خطاست
زانکه حق دارد نهان حکمت درو / هر دو را می پرورد در یک نظر
اهل خود را متهم سازد یقین / تا نه بند صورت تقوی و دین
تا بداند که کرامات از خداست / گر چه از ذات و زبان حق صفات
کز نه حق صد پرده بر نور افکند / نور سالک را ز حق پر افکند
اینکه ما استاد گناهی بعد از آن / که شود صاد و نقیض از بندگان
گه همی زاید از او خوی او است / گرچه آن تقصیر از نیاز وی او
گر نباشد در طریق این امتحان / انس حق کی رخ نماید ای جوان
انس حق در هر که گردد مستقیم / آن انیس حق شود بی خوف و بیم
می زند بر جان حق خشم دلش / تا شود حل بند و بار مشکلش
طالب آنچه گر ز غالب سر کشد / که بروی اهل حق خنجر کشد
غالب آنچه صبر باید کردنش / تا نماند مظلم و در گردنش
تا خطائی که ز حق از دست او / دیده باشد سالک بی آبرو
در لباس خشم آرد در زبان / تا که گردد سر بسر سود و زیان
تا خدا بدهد جزای بر دو شان / ای اخی این نفع حق در جان نشان
تا بلغزی چون درآئی در طریق / هم ز گنجی از سفهای رفیق
گر بیار دیر در کوی حبیب / تو شوی خوش حال در انس غریب
شرح کن انس غریب ای پر تمیز / تا نماند در دل بیچاره گرد
این بود انس غریب ای مرد راه / که کند علم و کرم پرده گناه
هر نفس کز بر تند صد رستخیز / چون بکر ز عشق نماند در ستیز
زان بود در صورت عالم غریب / که ندارد مثل چون بخشی حبیب
پس بر این ره سر نهادن واجب است / می نوشد هر که پیمانه شکست
تا نه بنماید دو صد رو مکر حق / انس حق صورت نه بندد در ورق
تا نگردد انس حق غالب بدل / کی کند جف القلم خط سجل
هر که دارد انس حق اندر درون / نقش انس بود بره اندر جنون
والهام من همه ولا انفصال بود / فارغ از اندوه و درد دل بود
می نشد هم نشین آن کسی / گر همه بند در زبان رحمت بسی
هر که با انس خدا همبر بود / زهر در کامش پر از شکر شود
بر گزیند بهر حق او دوستان / خار و خار او کند حق بوستان
فکر و ذکر پیش و پس با دو چکار / که بود انسش لقا دیدار یار

ذکر ماضی

ذکر ماضی فکر مستقبل از دست / که دل با انس بی رنگ و نجات
بارها گفتیم بخواهم گفت باز / با کسی که باشدش سوز و نیاز
که هر آنکو انس میخواهد یقین / گو بجو صاحبدلی اندر زمین
بو که آن انجبر گند در وی نگاه / تا بیابد انس از آن پشت و پناه
غیر از این بی دست سر کرد است / چشم دانا بایدش این یاد داشت
کیست نادان آنکه مشغول خود است / رد خالق همت مقبول خود است
ترک خود کردن غزای اکبر است / انس حق با انجمن کس یاور است
ای جمالی در شمال آر این علوم / در حدیث ماه و خورشید نجوم
که شده در حضرت فتح حجاز / تا نماید روی تحقیق و مجاز

ای عزیز بدانکه هر که بدرسانند بلی آزاری از دست یا از زبان

و بسنده آزاری علاقی آن مشغول نشود نشان آن است که انس با خدای تعالی دارد و اگر بجواب مشغول شود کننده آزار که اول آزار از او پیدا شد تحمل کند از گناه خلاصی یابد بلکه اجر یابد و تنبیه گیرد بدین سبب حضرت سید انبیا و پیشوای غربا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرموده که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون که تحمل در قدرت کردن و بجواب نادانان مشغول نشدن فایده بسیار دارد و کار خود در همه امور بخدا واگذاشتن را جنبهای کلی و مرادات دایمی از آن حاصل میتوان کرد و این صفت حضرت حبیب خدا است که آخرین و اخوانه پیش است صلی الله علیه و آله و سلم تا همیشه قادر باشد این حدیث بشنو تا باشد که متابعت آن حضرت توان کرد الحدیث عن ابی هریره رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لکل نبی دعوة و انی خبات دعوتی شفاعة لامتی الی یوم القیمة فهی نائلة ان شاء الله من مات من امتی لا یشرک بالله شیا صدق رسول الله و صدق اصحاب رسول الله یعنی هر پیغمبر را دعائی مستجاب هست پس همه پیغمبران شتاب کردند و در دنیا دعا کردند مستجاب شده و من دعوت خود را پنهان کردم و موقوف داشتم تا روز قیامت بجهت آنکه شفاعت برامت خود کنم پس شفاعت من خواهد رسید ان شاء الله به هر یک از امت که بمیرد و شریک خدای نکرده باشد هیچ چیز را از این سبب است که حکمای حقیقت فرموده اند که داد اشتهای نفس باید داد که بقیه اشتها حجت شده غذا کمتر که در صورت نباید بیست اشتهائی که قانع می شود خورنده طعام بطعام محتاج می شود خود سعیش چه باید کرد گوش منظوم دار و درود بر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرست تا در پیش راحتها و رحمتها تحمل توان کرد و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

آن بصیر اولین و آخرین / وان شفیع غافلین و مذنبین
آن پدید احسان و انعام و کرم / آن پدید ای خشم و رنج و الم
آن نهایت هر خصوص و شکل / وان نماینده رموز های رسل
آن بلا نوشنده بستار غضب / وان حقیقت آیت بی کم ز عیب
آن دل پر علم و تسلیم و رضا / وان شه کونین یعنی مصطفی
هدایت می بند مشغول خوش / تا که باشد مرهم مجروح و درویش
زانکه سیرت در همه صورت بدید / هم بسیرت آن صورت را کشید
زانکه این بعد از همه صورت برتر / هر که خود بر خود زند باید ظفر
اندرین ره ای تو جمعیت مجو / منکر احوال عیب زشت و مو
گر نداری باور از من این سخن / در نگر در حال سلطان و گدا
کز حرص و آز مات است و بد تا / که نهاده دل بهستی آفات
عزت حق بر فکر بر کرد / روی کلگونش شود البته زرد
قوت از حق پی بلا در هر دیار / تا نگردی بیقرار و شرمسار
این شکست بست در طوق طراق / کشته پیدا تا بر سیم از فراق

تا که بگزینیم با حلم و ادب　　تا بپرهیزیم از نار و حطب
تا نگه داریم عهد خویشتن　　در همه احوال ای شهره زمن

شکر کن ای تو هلاک عشق یام　　که نداری حاجت فقاع و وام
نیک دیدی قوتها چون ذره تمام　　اشتها هر یا غم ذکر و پیام

بی‌نشان حاجت نعلین و سر کند است　　در نگر در روم و در هیچ او دست
کشته رویش صورت قبح سنین　　معنیش هم سر زیبد چون نیم دین

ساقیا در جام کن باده غریب　　چون سجای آورده شد عدلا عجیب
هم عجب بود اگر دیده ای عمی　　می نزند حسن غیب والضحی

سوز صدق و مهر و ذوق و اعتقاد　　جمع می باید که تا یابند مراد
جمع کن خوانهای مشتاقان یار　　تا دلت گردد قوی در مرد یار

تا که گردی خود غنی و سیر چشم　　تا نگردد می نگردد کینه و خشم
گر غنی راضی بود ای پهلوان　　مرد منعم ننگرد در دو جهان

این غنی نا بد دست موقوف قناعت　　داند آنکس که فقر مرضی است
هر که او راضی است از فقر ای فلان　　محرم حق دانش پیشه و جان

گر قناعت آوری نبود عجب　　هر که باشد ترک قناعت حبیب
اتصافش چیست آیت آن　　کز هوا انگشت یاد او کام و زبان

سیر خود سیر وی نهاد دیگ نفس　　با ادب باشد بر سیل و کمیس
خوی مسکینی که نیند روز و شب　　تا بود در خویش رزق بی طلب

تا نباشد غرقش از آفات　　تا به تنهائی نگردد گیج و مات
تا بیفتد پیش سائل در عرق　　که مسائل چیدار حرف و ورق

اینچنین باشد غنی ای بینوا　　با تو بنمود هم ره گنج خدا
گر شوی مسکین تو گنجینه شوی　　پیش حسن فرات آئینه شوی

آینه آن که نه دو کرد و زنگ　　آینه که رد کند بر نقش و رنگ
آینه ای که ببیند چشم سر　　آینه که عشق آرد در نظر

آینه آن کو شهد نوش درخند　　آینه کالاف کرد اند احد
این صفت باید وصف اند مسکنی　　ای خوشا آنکس که این نقش زیست

راحت دام و علیش جاودان　　غیر مسکینان ندارد ای جوان
تا جمال حسن مسکینان بدید　　در جهان خوی مسکینی گزید

رزق بی تشویش و عز بی ملال　　دید اندر مسکنت و حسن حال
انس فرد و علم بی حرف و کلام　　در نهاد مسکنت دان والسلام

ای عزیز سخن در انس میگذرد و غرض آنست که بنده خدای تعالی بداند که انس که معنیش محبت است عطائی است نه کسبی قوله تعالی من آنس بی اجلیته و دوسه نوبت گذشت که اگر انس خدای تعالی میخواهی طواف کوی انبیان پرورده کاملین کن چون انس خدای تعالی در ایشان قرار گیرد آنگه اثر در عالمها تواند کرد و کوشش منظم دار و حاضر وقت باش و صلی الله علی محمد و آله

دل با جنسان و های دار ای دل　　تا که بنماید تو سیمای دل
تا که گردانند دلت عرش خدا　　تا که بری از هوا و از عنا

تا دلت دار الصحین که آن انیس　　قایم و محفوظ گردد از ابلیس
این حکایت بشنو ای در ملح　　تا بری ره سوی خوان بی تعب

حکایت

بود در ملک عراق ای بی نفاق　　مردی از مردان که نقطب عراق

که ز کام و کام دل بر بوده بود　　رسته بود از فکر و از خبران وجود
انس حق در جانش قادر گشته بود　　دیده اش بینای سر گشته بود

تب گرفتش ناگهان آن تن درست　　جسم خود بیکار او شد سست و
کشف باشد کامی خوان خوان　　نیست در ایوان بجز عقل و نور

نیست اندر کار او جز درد دل　　در شکایت کی رسد این درد دل
تو صفا بخش تن و یار تن　　بهر صحت میدهی آزار تن

خیز و روای تب سوی خانه　　که بود انبانه و دانه
گلته باشد دراو و کاه و کی　　رو بزن بر صورت اوباد کی

تا بیا سایند از او ویران چند　　هم برقص آیند از او زندان چند
گر درین کلبه بمانی یک دو روز　　در نهاد تو نماند درد و سوز

سوز انس دل برادر بر کشد　　عاشقی تا انصاف کی کم گشد
بود سرداری در اقوام بلند　　کز تجمل بود اندر قید و بند

آنکه بد مشغول مال و بند و قید　　بود نامش فارس اقسر و جنید
تب بیامد آن امیر ذوالجلال　　رفت اندر خانه جاه و جلال

تب در آن قریه برد بخت مراد　　تا کند ویرانی و جور و فساد
هر که باشد جانش پرورده سلوک　　سر نهد در پیش پای این ملوک

باری القصه امیر نامور　　پیش پای زخم تب بنهاد سر
در زمان جمله اطبا آمدند　　تا که خونش در بدن جوش آورند

شربتی دادندش از حسن ابل　　تا فرو نشیند اهو حشم اهل
تا قمیص و موی و ریشش بر کنند　　بعد از آنش شربتی دیگر دهند

تا سر آن میر گردد پایمال　　تا کشندش تا کشندش سیم و مال
هر که زین کرد از جمال و جسم　　شد فیض حق شود آن کار ختم

نذر کرد اندر ره رزق نیسان　　حیلتش به هیچ نا کرد عیان
چون شود مشهور تا از عماش　　پرده بردار نداز خود لاش

هر که انسش با خدا نبود قرین　　همچو شاه او دور افتد از زمین
جمع کردان قصه آن پیر و میر　　تا دلیل انس گردد ای پسر

خستگی میر چون مشهور شد　　دیدن آن پیر هم دستور شد
رفت آن درویش تا پرسش کند　　تا که خار از پای خسته بر کند

چون در آن ایوان در آمد پیر را　　میر گفتش رحمت حق بر تو باد
که نکو تحفه فرستادی بمن　　بار گران ای خبر دار از زمن

خلق حیران گشته از آن گفتار میر　　که چنین غافل کسی باشد خبیر
جز بیان شد فارغ از عمل　　سنگها کردند چون زر در عمل

این عجب افتاد روزی در میان　　در حضور طالبان و غالبان
اندر آن صحبت که بد دلهای جمع　　از شعاع مهر و انوار شمع

کف زدش یک سر بدنخال پیر　　که بگو بر من حدیث پیر و میر
تا که گردد خوی مشتاقان بلند　　هست صحبت کاین اثرها میکند

دانش و بینش بعضی از صحبت است　　ای خوشا آنکس که او را صحبت است
آب و باد و خاک و آتش ای حکیم　　جمع گردد جا جنس گرد عظیم

انکه گفت آن پیر با پیر خبیر　　که شدم از تحفه تو من اسیر
کشته بد آن تب بشیرین تر کنا　　در عروق راه دان ای پهلوان

تب ز آن مهری که شد در جان　　گشته بد پیشه ای یاران خبر
گشت آن تب همچو مایه در خمیر　　جنبش آمد باید در دیدار پیر

بلکه بر آمد هم از قبیل حال　　صور زد در میر و میر آمد بحال
ای خبر بعض انس چه پای و صل　　انس حق محو است در جان و دل

شرح آن در کام مشتاقان بگو　　این کتاب از رقاب نظر فان بجو
هر که او با رای خود قدم دار بود　　عاقبت شد دیده اش کور و کبود

هر که او پرورده صحبت نشد　　او بصیر آیت و ملت نشد
هر که او از جنس خود بیزار شد　　او ز مایه عمر برخوردار شد

ره بگردان هم دمی از نار بیان　　از محمد گوییم و انصاریان
از مهاجر در نواز گو بیت　　تا که از آب محبت خوربیت

تا خوری معنی انس غریب　　تا به معنی مشغل حب حبیب

ای عزیز میخواستم که اوصاف مهاجر و انصار و جانبازی مشتاقان بنویسم تا دوستان قدر حال یکدیگر بدانند و وقت را فرصت شمارند اشارتی بجمعه در سورة الصف و سورة الجمعه در احوال مهاجر و انصار مخفی است و هنگام آن نیست که شرح این مقصودات روشن نوشته شود تا بهار محبت یک جوش دیگر زند تا شکوفه احسان که در قامت انسان پرورش میباید سر از گریبان حال بیرون آورد که هنوز برودت خزان صفات آدمیان

در بساتین حسن در نزاع است و حرارت حکمت در خاک و آب دست لطف در کردن یکدیگر کرده اند موقوف یک نظر قدرت است که از افق قاف سیمرغ پرور عنایت فرماید چنانچه آیت قال یا ایها الملاء انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم و آیه قال ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون و آیه فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون و آیه قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک در نهاد در وزد در حرکت آمده اند انشاء الله چند در نظم خواهد گذشت تو حاضر و هوشیار باش تا ناظر گنوز حال شوی و این بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی بشنو تا ذکر از احوال جهاد نبی

خوشتر آن باشد که سر دلبران **بیت** گفته آید در حدیث دیگران

وصلی الله علی محمد و آله

این روایت بشنو ای اهل وداد — تا که بر زین ادب گردی سوار
تا نگردی صید صیاد امر دجال — تا نبازی جز به اوقات جلال
تا نگردی گم تو در سیاه و تیغ — تا بدانی قدر درد و قدر رنج
تا شوی محرم ز دلدار او بها — تا نشاید حق بروت یا بها
تا ز آداب و ز ابواب فتوح — می به پیوند دهها ذات بروح
تا نبازی آنچه جز نازی بدان — همچو آن شه صورت چقل و جان
وا گذار ای دل صفات زهد ریز — تنه گوی از غزل امیر
باز گو خوی و خصال مرتضی — که بوده از خصال مصطفی
تا بقدر خویش هر دیده وری — که بیاید خاک پای رهبری
تو تیا سازد برای دیده ها — نی برای چشم خود بهر خدا
کز بهر خویش هر کو دم زند — عاقبت روز پیش جام غم بود
مرتضی چون بود گم در مصطفی — سر ترش ز آنت دایم چنما
این حکایت بشنو و بردار بند — تا نه معنی از ظهور خود گزند

حکایت

شد ز بهر صید هارون الرشید — تا که صیدی آورد بهر تر بید
تا نشد نقش روز خویشتن — تا که بگذارد ز بهر مول زن
هر که رزق روز نکند خرج روز — پیشکی باشد خرج خویش بسته بوز
ملک شد بر پشت بار دیگران — در میان سبزه و زمین آن خراج
چونکه شد در دشت هارون الرشید — لیک بسته عیب در دشتش وزید
نخچیرگان باد مشکین از نکات — از زمین برخاسته یا از سمات
یا نسیمی از نفوس انبیات — یا ز خوی درد و سوز اولیات
یا ز آیات حق واز اثبات حق — یا ز اوقات حق واز ذات حق
چونکه مرکب راند هارون الرشید — آهوئی چند اندر آن وادی بدید
صید دید و همچو سنگ اسیر دا — در دیار کوه فکند آن زور باد
چون رسید اندر آن سگان با آهوئی — آهوان جستند چون تیر از کمان
بر یکی بسته شد ند آن کم ز نکات — خوش خجلی باز رسیدند از سگان
آن سگان و مرغ دست آموز شاه — بسته شد با او دست و بوز شاه
باز گشتند آن سگ و مرغان شاه — که ز امر غیب گشتند او ستاد
گر بگویم وصف آداب غیب — تو شوی خاک بر اهل طرب
لیک در سگ هست فضلهای بد — که ندارد همچنین انسان جسد
می ندانند سگ که روز قرشی اولیات — رو بخاکی ز امرش مادری و رجات
گر زنندش سنگ آفسوتر رود — در سگی اندیش همانند سرنهد
پوستی عرش است و فرش اوکات — حق قدرت داند و حق ملک
پاسبان باشد همه شب تا بروز — خوش بر جنت دل باشا بسوز
بهر فرد اهنده او یک سگ — زان جهان بر دو پرش راز نهان
باری القصه چو هارون الرشید — قدرت آهو ضمیر سگ بدید

در تعجب ماند و حیران گشت و زار — اندر آن حالت نماندش هیچ بار
ای برادر رو بپا و ریک لیل — تا بپرسم صورت حال جمیل
بر امید سایلی چهار راه — که بود از خانمان آواره
چیک هارون دید آن پیر زمان — در مشش بگرفت و پیر در زمان
تا نماید مبنع و منبع آفتاب — تا جدا گردد زهم آب و سراب
آهوان در پیش چشم همچو بند — وین سگان درمانده ای پیر نژند
ماه بکوای پیر این صورت ز چیست — بسته بار این و خفته از زور نیست
زانکه اندر راه و در درماندگی — می کنند این سرفرازان بندگی
در چنین حالت بقیض ای شهریار — هست در جام تو شهد و زهر مار
جام چینی که جدا سازنده است — که رسول غیب حق و بنده است
چونکه گردد سیرت در آشکار — نیست بر اقوال عاشقان اعتبار
عهد و بیعت کن اگر چه باید است — تا خدا این در برو بگشاید است
کفت بشنو ای از آنقوم اسد — از پدر بشنیده ام من این سند
هر که او آرد بدین پشته پناه — پیشکی دارد خدا او را نگاه
زانکه مهر و مهر خوی مصطفی — هست اندر خاک این پیر رضی
گر نبودی در جهان کبر و حسد — رو بجهان خالی شدندی در لحد
انکه در خاک امرش پیوسته اند — زانکه دشمن بد غیبان رسته اند
انکه میخواهی که باشی در امان — گم شو اندر خاک پاک شاه جان
حوض کوثر جام شکر بار او — مهر جان مجتبی است در دیدار او
امر یزدان خلق و خوی مصطفی — گر بصر داری ببین در مرتضی
تا نباید کفتش روز حساب — دمبدم بالستی گفته تو آب

کفت یا اری که روز روز و دزد — تا شوم ناظر در این خبران سود
رفت مردی اندر آن دو روز ما — دید پیری بر سر کوئی چنان
یاد هد ای تشنه خسته — پاک شاید دست و پای بسته
تا به پیش شهریار خویشتن — تا کند اثبات حشر و روح و تن
کفت هارون بعد از آن ای پیر مرد — که جدا کن ای اخی این خار و ورد
هیچ پر آن حال و پیر اندر خه — خاطر من نیز هم در ساخته
کفت پیرش کرامام سیدی — همچو مردان از کجا نامبری
چونکه گردد علم سر معلومشان — خوش و دگرگون شود مفهومشان
شهد بهر حاجت گر دو خروش — زهر اندر شهد پنهان و خموش
در نفوس صاحب دوران روز — چون بگوید فاش گردد این رموز
گر خروش آید در بندم ز بهر غم — سنگ بدرد در زمان همچو موم
کفت هارون عهد کردم بکمان — که ز سر نجم هر چه آری بر زبان
کفت بابی من علی بن ابی طالب — کاندرین پشته است قبر بوتراب
هر که آرد رو درین قبله مراد — حاش لله که رسید باد و فساد
هر که رو مالد بخاک پاک او — در رباید گنج پاک خاک او
آهوان زان در پناهش میچرند — تا که بو می گشت از خاکش برند
انکه ره یابند اندر جان او — همچو می پوشند در پیمان او
تقوی و علم او اعمال او — آینه خود ساز خویش در پیش رو
امر و ایمان از کرشمه چشم است — قهر یزدان در نهاد خشم اوست
تا جمالی دید آن قد بلند — سر به پیش خاک پایش او فکند
گر نه ز اراضی با ایمان غرب — بشنو از لطف در رباعی حبیب

عن عمر بن حصین رضی الله عنهما ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال ان علیا منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن رواه الترمذی معنی حدیث روایت است از عمر بن حصین رضی الله عنهما که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بدرستی که علی از من است و من از علی ام و او دوست و حاکم هر مؤمنی است راوی این حدیث ترمذی است روی عن زید بن ارقم رضی الله عنه ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال من کنت مولاه فعلی مولاه رواه احمد والترمذی معنی حدیث روایت است از زید بن ارقم رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله

علیه وآله وسلم فرمود که هر که من دوست و حاکم اویم پس علی حاکم و دوست اوست راوی این حدیث احمد است و ترمذی عن
انس رضی الله عنه قال کان عند النبی صلی الله علیه وآله وسلم طیر فقال اللهم ائتنی باحب خلقک الیک یاکل هذا الطیر فجاء علی
رضی الله عنه فاکل معه رواه الترمذی وقال هذا حدیث غریب معنی حدیث روایت است از انس رضی الله عنه که گفت مرغی نزد حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نهاده بود پس حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که بار خدایا کسی که دوست ترین خلایق
باشد نزد تو بسوی من بفرست تا با من این مرغ بخورد پس حضرت علی علیه السلام آمد و با آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم
آن مرغ تناول فرمود و راوی این حدیث ترمذی است و گفته که این حدیث غریب است عن ام عطیة رضی الله عنها قالت بعث
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم جیشا فیهم علی قالت فسمعت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وهو رافع یدیه یقول اللهم لا تمتنی
حتی ترینی علیا رواه الترمذی معنی حدیث روایت است از ام عطیة رضی الله عنها که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
لشکری بجائی میفرستاد و علی علیه السلام در آن لشکر بود پس شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که دست مبارک برداشته
بود و دعا میکرد که بار خدایا مرا مرگ مده تا علی را بمن بنمائی و او را باز ببینم راوی این حدیث ترمذی است عن البراء بن
عازب وزید بن ارقم رضی الله عنهما ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لما نزل بغدیر خم اخذ بید علی رضی الله عنه فقال الستم تعلمون
انی اولی بالمؤمنین من انفسهم قالوا بلی قال الستم تعلمون انی اولی بکل مؤمن من نفسه قالوا بلی فقال اللهم من کنت مولاه فعلی
مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه فلقیه عمر رضی الله عنه بعد ذلک فقال هنیئا لک یا ابن ابی طالب اصبحت وامسیت مولی
کل مؤمن ومؤمنة رواه احمد معنی حدیث روایت است از براء بن عازب و زید بن ارقم رضی الله عنهما که رسول صلی الله علیه وآله
وسلم چون در غدیر خم فرود آمد دست علی علیه السلام را گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من سزاوارترم
بانکه مؤمنان دوست دارند و حاکم خود دانند از نفسهای ایشان یعنی مرا از خود دوستتر دارند و حکم مرا بر خود رواتر دانند
از حکم خود بر خود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سزاوارتری فرمود آیا شما نمیدانید که من اولیترم بهر مؤمنی از نفس او
اصحاب گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود بار خدایا هر کس که من دوست و حاکم اویم پس علی دوست و حاکم اوست بار خدایا
دوستی کن با هر که دوستی کند با او و دشمنی کن با هر که دشمنی کند با او پس عمر رضی الله عنه بحضرت علی علیه السلام رسید و گفت
گوارا باد ترا ای پسر ابوطالب که بامداد کردی و شب کردی در حالتی که دوست و حاکم هر مؤمن و مؤمنه راوی این حدیث احمد است صدق
رسول الله وصدق اصحاب رسول الله ای عزیز نظر در ابتدا کن تا بدانی که احادیث حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل
التحیات در فرمودن فضائل تنها وارد و در حق حضرت امام الموحدین در بن جمل دعا فرموده که بار خدایا با دوست علی دوست
باش و با دشمن علی دشمن باش در شرح ابتدا آنست که آنچه بر حضرت عیسی علیه السلام واقع شد که هرگاه که یحیی علیه
السلام نزدیک مریم رسیدی عیسی علیه السلام در بطن مادر برخاستی و مادر را برپای داشتی حضرت مرتضی علیه السلام
در شکم مادر به پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برخاستی و مادر را برپای داشتی حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله

با مادر شکم گفتی که چرا تعظیم من نمیکنی فاطمه را سید گفتی که آنکه در شکم من است چون شما را از دور می بیند بحرکت در می آید اگر بر نخیزم مرا
بهم بر بیدرد و گوش منظم دار و بحجت بشنو و کار را بنگار هیچ [illegible] وصلی الله علی محمد و آله

ایکه خواهی یار آری در بغل — چشم دل یکبار بر حسن ازل
بهر خود منگر مبین چیزی مجوی — یار بیکش خار میخور گل مبوی
تا که حسن حق ز تو پیدا شود — بلکه حق بر خوی تو شیدا شود

حکایت

این حکایت بشنو و بگذر ز خویش — تا نجوئی هیچ مرهم بهر ریش
سیرت یحیی و باب و پیر او — فعل یحیی که بود زنجیر او
شرح پاکی و طهارتهای او — ناله و سوز و حرارتهای او
عهد او و قامت میثاق او — دین او و علم فی اوراق او
درد او و درد دشت و باغ او — نار عهد یار و عهد داغ او
ذکر خوی بندگی و زندگیش — شرح نیکو بیشی آن سرافکندگیش
با تو گویم تیز من بیخویشتن — کو شرح جان جیش آن هم جان و تن
ای اخی تا بُد ذکریا در جهان — که بُد شرح عجم و هنرهای عیان
مایه نطفه که حسن باری است — که چو می در شاخ زنبا جاری است
در دو ذکریا آن زمان حق در دمید — که بشد آثار انگور رو نسید
حسن عصمت همچو عشق بیملال — در ذکریا شد نهان ابر رو حال
نی هوس بود آن زمان و نی منی — نی غم ظلمت بُد و نی روشنی
نی چو حوا که ز آدم شد پدید — همچو عیسی که ز مریم در دمید
شرح اینها تیز خواهم بار گفت — تا تو آسان می نفس [illegible] گفت
شو بیار و شر ابلیس ای پسر — گرد از پهلوی آدم سر بدر
زان جدا اینها و تختیهای سخت — در جهان فی [illegible] زان زیاد در
از ذکریا شد جدا اسرار نار — زان بیادش بود یحیی عهد یار
حسن عیسی بندگان در وجود بید — مهر یحیی زاغ حق بر خود کشید
آن یکی نمود حسن معجزات — که ملک بُد در میان هر دو تا
نی ملک بُد نی ذکریا در میان — حسن یحیی گشت در عصمت عیان
رو بخوان روح القدس پرده — تا به بینی انس حق حسن ملک
که شده از شیخ کامروان [illegible] — که ذکریا بار از سوی حق رسید
تا بدانی هر که انس با خداست — خالی از اسرار و اظهار هواست
زاده ای احسن عشق است و عقل — آن عمل که هیچ نپذیرد خلل
زان نوشتم حسن خوی یا درات — تا صفا ما را بجوئی در صفات
تا بدانی که جهانی عجب — هست پنهان در خم زلف حبیب
که ظهورش نیست اندر دو جهان — همچو علم جادویان در دو دکان
آن نظر در امر رب مصطفی است — که چو غمزه محو خاک مرتضی است
هر که رخش ایچوان مهر علی است — جان [illegible] اندر رهش شاه صیقل است
هست چنگ کرد خاک تو تراب — که جدا از آتش است و باد و آب
روح بشتافت فی خاک آکو دگاه — ای اخی عشق است پیر [illegible]
حسن آن روحی که در امر خداست — من یا بر خواجه گفتم با تو راست
سوز یحیی فعل عیسی حسن شاه — گم شد اندر عشق و دود سوز آه
تا نمایم حسن تو عشق قدیم — تا شود با عقل کل یار و ندیم
تا جمالی را بود آرام جان — در جهان عاشقان بی نشان

ای عزیز چند نوبت وعده داده شد که معنی سوره یوسف بنویسیم

در این حالت سنجه فوت پادشاهان زمان اشارتی که حق سبحانه و تعالی در کسوت صورت می نماید در ایام جهاد میشود تا نظرها
فدای تعالی خوشنود شوند قال الله تعالی معنی این آیت تنها خواهد گذشت که تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون فی سبیل الله باموالکم
وانفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون یغفر لکم ذنوبکم ویدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار ومساکن طیبة فی جنات

عدن ذلک الفوز العظیم واخری تحبونها نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله
قال الحواریون نحن انصار الله فآمنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة فایدنا الذین آمنوا علی عدوهم فاصبحوا ظاهرین ع این
معانی در ذکر نجاشی و پسر او خواهد گذشت و اثبات من آنس بی الصحابه که در جان نجاشی بود از برای آن مخالف حضرت مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم نگرد و شرح اولاد حضرت مصطفی علیه الصلاة والسلام خواهد گذشت و حضرت علی مرتضی علیه السلام
و فدا کردن اولاد در راه خدای تعالی تا شفیع دنیا و آخرت باشند شرحش در نظم خواهد گذشت در ذکر محبت نجاشی رضی الله عنه والسلام

نامهٔ دلجوی آن شاه مجید

ابیات بدایة الموفقه در قصه رسیدن نامهٔ آن حضرت صلی الله علیه بنجاشی

با محبت چون بنجاشی رسید

از فراز تخت شه اندر نشست   زانکه بد جانش زجام او مست
باد و زانوی ادب آن نیکبخت   خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه میمالید بر روی و بصر   گه بسینه می نهاد و گه بسر
با محبت هر که ایمان آورد   روی دل در عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل با هر که هست   پیش نامهٔ حق شود حیران و پست
پای تخت آن شاه همچون بندگان   نام حق میبرد با جان و زبان
هر که باشد جان الیف آل الحقیر   پیش نامهٔ حق شود همچون حقیر
آن حقارت فی الحقیقه عزت است   آن بصارت دان که عین الیقین است
چون ز الطاف نجاشی شهود   پای تخت آورد ایمان و سجود
بعد از آن گفتا اگر من بودمی   فرد رو در پای او می سودمی
بند کثرت هست اندر گردنم   زین سبب دور از آستان سر کردنم
بند کثرت هست اندر گردنم   جام هجر و درد باید خوردنم
بند کثرت هست اندر گردنم   زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت و اهل ملک و اشتهار   دان که محروم اند از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است   تو مگو زنهار کاهل دولت است
فرد و دل شیدا باشد فرد فرد   رو بکثرت می نیارد هیچ مرد
چونکه نجاشی هوای فرد داشت   در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
چون مسلمان گشت و جانش شد سلیم   خواست حق تا جان او گردد علیم
یک پسر بودش بسی دلجوی و خوب   بود در وی شش آینهٔ اهل قلوب
منفرد بنشاندش بر شاه و بصیر   تا نظر یابد شود از خود خبیر
شش صفت بد هم ز الطیفان بلند   همره آن میوهٔ دلها بدند
کرد حق تا جنبش را امتحان   تا که بر ماند دلش از این و آن
زانکه جانش شاه و فرد بود   هم زخویش و جای او فرد بود
در حبش در بندگان داغ دار   خوب و مشهور زنده در بازار یار
حق چو نجاشی ز میدان برگزید   داغ غربت بر رخ جانش کشید
از مخافتش غرق شد در بحر ذات   تا نیارد ذات روی اندر صفات
ذات نجاشی بد آن فرزند خوب   شد چو جوهر باز در بحر غیوب
هر که او موت بااهل خدا   شد فنا در بحر ذات کبریا
چون بداند عالم مخلوق این رموز   که نکنند سر آتش شرح کنوز
هر کسی که گشت شاد از این علوم   شوم گویندش خلایق شوم شوم
گر ایمان گشت نجاشی غریب   پورش از ایمان شده حکم اندر آن
می بدانند اینکه از بهر سجود   مرحبا را غسل باید کرد و زود
غیر اهل ترک و اهل فقر و لب   تو چنین دان جمله عالم را حجب
هر که در بحر محبت غوطه خورد   پاک شد که باز سر بیرون نکرد
غسل کن تو همچو نجاشی و پور   تا نگردی در حجاب پیچ خور
هست تو باد دیگر و آبی دگر   گوش دل پیش آر ای خون جگر
تا نمانی جوش دریای غروب   تا بر آری غسل در پای حجب
در هدایت رفته این شرح دراز   باز میخوانم بسوی شاه باز

زانکه دیده عشق یک شب دو نظر   تاکه در بحر آرد سوی بر
در هدایت چون گذشت این داستان   ذکر نجاشی و شاه راستان
اندرین فتح و گشاد مهر دو   خواست تا پرده برافتد از کنوز
تا شود پیدا نوای مصطفی   در بطون و در زمین و در سما
شرح این سیرت که بحر عاشقان   که ظهور قاتلش در این زمان
باز گویم لیک در فصلی دگر   در غم نجاشی و حسن پسر
اول السنه بگوش جان و دل   شرح بیداری و هوش جان و دل
ای برادر شرح نجاشی و پور   در هدایت چون نوشتم با حضور
هم در آن شب دیده ام در خواب   حسن صد فهم در آن آداب شد
اندر آن خواب نگیجان دیده ام   که بدم تا ناظر به بحر بیکران
بر لب آن بحر بودم مستقیم   با هزاران ذوق و حال بحر عظیم
صورتی در قعر دریا جوش زن   فرد و تنها بر فتیق و همچو عدن
همچو ماهی جوش میزد اندر آب   یا چو ماهی کرد قرص آفتاب
یا چو روح القدس اندر بحر ذات   که بود مایل بابراز صفات
تا بیاید زو فنا از بحر و بر   چونکه تا بازآرد از بحر شجر
اندر آن بحر آن صورت بال   سیر میزد همچو دل بر روی بحر
بر کنار بحر شاه بحر خو   خوش نشسته بود با نیک خو
ناظر احوال آن در دانه بود   ساقی میخانه و پیمانه بود
هیچ فرزند آن سه ماهی فنا   آمد و میرفت در جنبش و فنا
نوبت هستیم چو برق و نور تاک   شد جدا از آب و آمد سوی خاک
چون بخاک افتاد آن حسن غریب   گشت پنهان در لباس آن حبیب
مصطفی در زیر دامن داشتش   خوش نگهداشت بعد از آن برداشتش
پیش بودم و داشتم آن عجب   من بدیدم حسن را در روزی عجب
دیده ام حیران در آن نظاره شد   فتنه های خفته ام بیدار شد
گفتم ای مهر اسرار فعل عشق   کاین که شد بهر تو در بحر عشق
چونکه تو مشتاق حسن ما شدی   لاجرم غواص این دریا شدی
جوهر این بحر آوردی بکف   تنگ دستی جانب آن شور رف
جوهر این بحرها ای دیده تا   هست پوشیده و پنهان بر نو آب
خاک و باد و آب بسرشته شد   مهر حق در این دو پیکر کشته شد
چشم بر خون تو حسن ما بدید   داغ مهر ما بر روی دل کشید
چونکه داری مهر ما و درد ما   بهر درد ما شدی در خورد ما
از جمال ما جمالی گشته ای   خوش جلیل لاابالی گشته ای
چونکه نگزیدی بغیر از ما حبیب   زین سبب گشتی بعالم در غریب
پور نجاشی است این زیبا پسر   که فدا کرد آن شه با کر و فر
نامهٔ حق چونکه بر سر بر نهاد   معنیش در حسن سیرت شد پدید
گر نگشتی غرق دریای فنا   صورتش در آن زمان بودی صفا
کی شدی منصور عشق لایزال   گر زدی در دشت صحرا پر و بال
عزت صورت بدیدی در زمان   بودی اندر ذات او چون کمان
من بدیدم داغ دل بر روی او   حلقه گشتم همچو حلقه موی او
ای اخی هر کس که نشنیدش   کار سازد و دلنوازش مصطفی
زانکه او اصل همه انوار هاست   قطره بحرش هزارین انهار هاست
عشق و عاشق مجال و قاتل قطره اند   حسن جمال و زهر جام
در اشارات و نظرها گوی آن   مستقیم است آنکه مست این بحر است
نوش جان در کام نجاشی رسید   جام صهبای محبت در کشید
در کلوی کسری ای اهل استبصار   شهد جانان گشت همچون زهر مار
نامه های دوست غیبت و آشکار   میرسید پیوسته دایم سوی یار
هر نامهٔ حق شنید و پس خزید   همچو موری آن که بال خود ندید
بال و پر دان کشور و مال   کس مباد اسیر
بال و پر برپشت با نازش مجو   که نگیرد صید و سوی شه پرد
بازشاه با اشناس ابدال آمده است   که شهریش بر هوا

بازگوی تربت پرواز گرد | خوی نکو یا بکش همراز گرد | ای جمالی رو و مهر و ماه کن | شرح و ذکر احمقان کوتاه کن
چشم بر رخسار ضرتها مکار | تا کشاید در به هنگام بهار | از محبت گوی و از خوی حبیب | تا نگردد فوت انفاس غریب

ای عزیز غرض ازین گفتگو آن است که هر کرا حق سبحانه و تعالی مشهور گرداند و بعزت خود رساند و ارزانی داشت می‌باید که در جهان بگردد و شخصی را پیدا کند که در همه امور با او مشورت کند و در نهاد او عقل و حلم جمع شده باشد و بداند که عقل مثال آب سرد است و حکمت مثال آب گرم نرم است و عشق مثال آب جوشنده است حکیم می‌باید که مشرف بر جوشش محبت و بر برودت عقل بود که اگر عزیز جهان کسی نباشد که با او مشورت کند عاق شود و هیچ کس زهره اش نباشد که سخن راست با او بگوید و چون با او راست نتوان گفت شیطان در ذات آن عزیز تخت نهد و او را مغرور کند تا در وادی زمهریر هلاکش گرداند و هیچ کس و هیچ چیز دستگیر او نشود چنانکه این پادشاهان زمان هلاک می‌شوند ای عزیز زنهار و صد هزار زنهار که بدان که هیچ کس از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم داناتر و حلیم‌تر و متحمل‌تر نبود و آن حضرت علیه الصلوة و السلام دائم می‌فرمود که بار خدایا مرا مکین و املا در بستان ... اگر کسی باشد که فعل او با و نماید او فعل خود می‌بیند از ین سبب است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که با مسکینانم نزدیکان و با مسکینانم همبران و با مسکینانم بر انگیزان که غرور و عزت ظاهر در مسکینان راه ندارد بجهت آنکه مسکینان امتیاز خداداد دارند و بس و بدانکه بجهة ایمان ... فقرات و برشرح این امتیاز حق سبحانه و تعالی در نظم بشنو بگو ای حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام که در نظم دارد و هی ... محمود

انکه داری نقد عزت در نهان | بکنفس بیرون مکن این از دهان | تا نماید خوی تو با خشم تو | تا نکند مایل درو خشم تو
تا که بتوان گفت عیب تو بتو | تا که از زیست نفکند در تو بگو | حسن عزت کش نباشد پاسبان | همچو آتش کم شود در تیغ نهان
هر که عزت دید و پی استاد نیست | و ایمان از نهاد او باید گریست | در زمان مسکنت کو زیست و کز | خار بند خار او گلهای تر
چون خبر باید ز هستیهای خو | رحم و قدرت رو بگیرد ز اندرو | خار حیرت زیر ورزش در درد | سرنگون در وادی جهلش برد
حق ندارد باک در آن وادیش | زانکه شیطان بود چنگال تیش | ای طلبکار رضای کردگار | مان عمل در دل بخیز از ره بار
درد جانان در نهاد فقر جو | بوی عطر دائمی از فقر بو | تا که بدهی داد خاک جسم خویش | هم بدانی خوی خویش و اسم خویش
کرنه واقف تو از فقر و فنا

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان لله نظرات ینظر الی الفقراء بشنو این لفظ فصیح مصطفی یوم خمس مرات فیغفر لهم بکل نظرة سبع مرات معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که بدرستی که خدای تعالی را نظرهاست نظر بسوی فقرا می‌فرماید در روزی پنج نوبت پس بهر نظری ایشان را هفت نوبت می‌آمرزد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم حرمة الفقیر المؤمن عند الله اعظم من سبع سموات و سبع ارضین و الجبال و ما فیهن و الملائکة المقربین معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که حرمت فقیر مؤمن نزد خدای تعالی بزرگتر و بیشتر است از هفت آسمان و هفت زمین و همه کوهها و آنچه در آن است و همه ملائکه که مقربان خدا اند حدیث قال رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم للجنة ثمانیة ابواب سبعة منها للفقراء و باب منها للاغنیاء و للنار سبعة ابواب ستة منها محرمة علی الفقراء و حلت للاغنیاء و باب منها للفقراء معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که بهشت را هشت در است هفت در از آن فقرا است و یکی از آن توانگران و دوزخ را هفت در هست شش در از آن اغنیاست و بر ایشان حلال است و یکی از آن فقرا است حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم طوبی لمن کان فقیرا فی الدنیا و غنیا فی الآخرة معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید خوشا کسی که فقیر باشد در دنیا و غنی باشد در آخرت حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقر ذل فی الدنیا و عز فی الآخرة معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که فقر خواری است در دنیا و عزت است در آخرت حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المنان علی الفقراء ملعون فی الدنیا و الآخرة و المنان علی والدیه و ... بعید من الله و بعید من الملائکة قریب من النار و لا یستجاب له دعوة و لا یقضی له حاجة و لا ینظر الله الیه فی الدنیا و الآخرة معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که هر که منت نهد بر فقرا در دنیا و آخرت ملعون باشد و هر که منت بر مادر و پدر و برادر خود و خواهر خود نهد از خدا دور باشد و از ملائکه دور باشد و با آتش دوزخ نزدیک باشد و هر دعا که بکند قبول نشود و هر حاجت که داشته باشد گذارده نشود و خدای تعالی در دنیا و آخرت نظر در او نکند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اذی مؤمنا فقیرا فکانما هدم الکعبة عشر مرات و البیت المعمور و کانما قتل الف ملک من الملائکة المقربین معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که هر که آزار مسلمان فقیر کند پس همچنان باشد که ده نوبت کعبه را خراب کرده باشد و بیت المعمور را و آن خانه ایست که در جای کعبه بوده است و به آسمان برده اند و کعبه ملائکه است و همچنان باشد که هزار ملک مقرب را کشته باشد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله و ملائکته یستغفرون للفقراء و یشفعون لهم فی الآخرة و من شفعت له الملائکة فما احسن حاله معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید بدرستی که خدای تعالی و ملائکه طلب آمرزش می‌کنند جهة فقرا و شفاعت می‌کنند ملائکه از برای فقرا در آخرت و هر که ملائکه از جهة او شفاعت کنند پس خوشا حال او حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعن الله من اکرم الغنی لغناه و لعن الله من اهان الفقیر لفقره و لا یفعل هذا الا المنافق و من اکرم الغنی لغناه و اهان الفقیر لفقره یسمی له فی السموات عدو الله و عدو الملائکة و الانبیاء و لا یستجاب دعوته و لا یقضی له حاجة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که خدای تعالی لعنت بر آنکس می‌کند که غنی را گرامی دارد بجهة توانگری او و لعنت می‌کند بر آنکس که فقیر را خوار دارد بجهة فقر او و او را در آسمانها خوانند دشمن خدا و دشمن ملائکه و دشمن پیغمبران و هیچ دعای او مستجاب نشود و هیچ حاجت او گذارده نشود حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم دولة الاغنیاء فی الدنیا لا بقاء لها و دولة الفقراء یوم القیمة لا آخر لها معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که توانگری اغنیا در دنیا باقی و پاینده نیست و توانگری فقرا در روز قیامت آخری ندارد حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم مثل الفقراء مع الاغنیاء کمثل الصحابة الاعمی معنی حدیث پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید مثل فقرا نسبت با اغنیا چون

مثل عصاست که بدست کور باشد که همچنانکه کور بعصا براه می تواند رفت اغنیا نیز ببرکت فقرا رفاهیت و فراخی دارند
و اگر مسلم فقرا نباشند و دست در فقرا نزنند از عالم جهل و غرور راه بیرون نبرند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
خلق الاغنیاء من طین الارض و خلق الفقراء و الاولیاء من طین الجنة فمن اراد ان یکون فی عهد الله فلیکرم الفقراء معنی
حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که اغنیا را از گل زمین آفریده اند و فقرا و اولیا را از گل بهشت آفریده اند
پس هر که خواهد که در عهد و پناه خدای تعالی باشد پس باید که فقرا را گرامی دارد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم فضل الفقراء کفضلی علی جمیع خلق الله معنی حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که فضیلت فقرا بر توانگران
همچون فضل منست بر همه آفریده خدای تعالی حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الفقیر الذی لا یعلم الناس بحوجه
معنی حدیث پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که فقیر کسی است که آگاه نکند مردمان را از گرسنگی خود و از فقر و حاجت
خود حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم افضل الخدمة ثلث العلم و الفقر و الزهد معنی حدیث پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید
که فاضلترین خدمت سه چیز است علم و فقر و ترک دنیا حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم خادم سوء افضل عند الله من
عابد مجتهد و من معلم محتسب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خادم بد فاضلتر است نزد خدای
تعالی از عابدی که در عبادت غایت جهد داشته باشد و از معلمی که از بهر خدا علم مردم آموزاند حدیث قال النبی صلی الله علیه
و آله و سلم للخادم اجر من یخدمهم من غیر ان ینقص من اجورهم شیئا معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خادم مر او را
ثواب و مزد همه آنانست که خدمت ایشان میکند بی آنکه از ثواب ایشان چیزی کم شود حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
الفقر خزانة من خزائن الله فقیل یا رسول الله ما الفقر فقال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کرامة من کرامة الله تعالی ثم قیل ما الفقر
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ما یعطیه الله الا نبیا مرسلا او عبدا کریما معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید
که فقر خزانه ایست از خزانهای خدای تعالی پس بعضی از اصحاب گفتند ای پیغمبر خدا فقر چیست حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم فرمود که فقر کرامتی است و بخشایشی از بخششهای خدای تعالی دیگر اصحاب گفتند که فقر چه چیز است رسول خدا صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود که فقر چیزی است که خدای تعالی آنرا نمیدهد مگر به پیغمبر مرسل یا بنده کریم حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
طوبی للخادم یوم القیمة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که نیست بر خادم هیچ حسابی حدیث قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم الخادم فی امان الله تعالی ما دام یخدم المؤمن و للخادم فی الخدمة کاجر الصائم فی النهار و القائم فی اللیل
و کاجر الحاج و المعتمر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خادم در امان خدای تعالی است مادام
که خدمت مسلمان کند و خادم را در خدمت مزد و ثواب آنکسی است که روز روزه دارد و آنکسی که شب بپای دارد و آنکس
که حج و عمره بجای آرد حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم رکعتان من مؤمن فقیر صابر فی فقره احب الی الله تعالی من سبعین
رکعة من غنی شاکر فی غناه و رکعتان من غنی شاکر احب الی الله تعالی من الدنیا و ما فیها معنی حدیث حضرت پیغمبر

صلی الله

صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که دو رکعت نماز که فقیر صابر مؤمن بگذارد دوست تر است نزد خدای تعالی از هفتاد رکعت
که توانگری که در توانگری خود شاکر باشد و دو رکعت نماز که توانگر شاکر بگذارد دوست تر است نزد خدای تعالی از دنیا
و هر چه در دنیاست حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی ینظر الی هذه الامة بالعلماء و الفقراء فالعلماء ورثتی
و الفقراء احبائی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که بدرستی که خدای تعالی نظر باین امت می اندازد
ببرکت علما و فقرا پس علما میراث گیران من اند و فقرا دوستان من اند حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم یباهی الله
الملائکة بحجة (?) المجاهدین و الفقراء و الشابین الذین یتواضعون و الغنی الذی یعطی الفقراء کثیرا و لا یمن علیهم و بالرجل
یبکی من خشیة الله فی خلواته معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که مفاخرت میفرماید خدای تعالی بالملائکه
به پنج طایفه با آنان که در راه خدا غزا کنند و بفقرا و بجوانان که بجهت خدا فروتنی کنند و بتوانگری که چیزی بسیار بفقرا
دهد و منت بر ایشان ننهد و بمردی که در مکانهای خالی از ترس خدا گریه کند حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ثلثة یشفعون
مثل شفاعة الانبیاء العالم و الخادم و الفقیر الصابر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که سه طایفه اند که
شفاعت بر مردم خواهند کرد مثل شفاعت پیغمبران عالم و خادم و فقیری که در فقر صابر باشد حدیث قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم الفقر زین عند الله و شین عند الناس معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که فقر خوبی و زینت است
نزد خدای تعالی و درشتی و ننگ است نزد مردم حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من سره ان یجلس مع الله فلیجلس
مع اهل التصوف معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که او را خوش می آید و خرم می شود از آنکه
با خدای تعالی بنشیند پس بنشیند با اهل تصوف حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم جالس الفقراء و المساکین فی الدنیا
یجالسهم فی الآخرة ان دعوتهم فی الدنیا مستجابة و فی الآخرة یدخلون الجنة قبل الاغنیاء بخمس مائة عام من سنین الدنیا
بلا حساب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که همنشین فقرا و مساکین باشد در دنیا در آخرت نیز همنشین
ایشان باشد بدرستی که دعای فقرا و مساکین در دنیا مستجاب است و در آخرت پیش از اغنیا به پانصد سال از سالهای دنیا
بهشت روند بی حساب حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا تطعنوا علی اهل التصوف و الخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء
و لباسهم لباس الانبیاء معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که طعنه مزنید بر اهل تصوف و اهل خرقه پس بدرستی که
که اخلاق ایشان اخلاق پیغمبران است و لباس ایشان لباس پیغمبران است حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ارغبوا فی دعاء
اهل التصوف و اصحاب الجوع و العطش فان الله ینظر الیهم و یسرع فی اجابتهم معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید
که رغبت کنید در دعای اهل تصوف و آن فقیران که گرسنگی و تشنگی میکشند که هر آینه خدای تعالی نظر با ایشان میفرماید و شتاب میفرماید
در قبول کردن دعای ایشان حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء و المساکین و الدنو
منهم لانهم جلساء الله تعالی یوم القیمة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر چیزی را کلیدی هست کلید بهشت

بگذارد

دوستی فقرا و مساکین است و نزدیکی نمودن با ایشان زیرا که ایشان همنشینان خدای تعالی اند در روز قیامت حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الفقراء ضحکهم عبادة و مزاحهم تسبیح و نومهم صدقة ینظر الله الیهم کل یوم اثنین وستین نظرة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خنده فقرا عبادت است و مزاح فقرا تسبیح است و خواب فقرا صدقات است خدای تعالی هر روزی شصت و دو نوبت نظر با ایشان میفرماید حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من مشی الی فقیر لیزوره بسبعین خطوة کتب الله بکل قدم برفعها و یضعها بسبعین حجة مبروره مقبوله و من کان عنده کسرة لخبز فحملها الیه لیا کلها معه کان فی البعید الله تعالی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که بسوی فقیری رود تا او را زیارت کند بمقدار هفتاد گام خدای تعالی از جهت ثواب او بنویسد بهر قدمی که بر دارد و نهد هفتاد حج نیکوی مقبول و هر کس که او را پاره نانی باشد و پیش فقیری برد تا با او خورد در سفره خدای تعالی نشسته باشد حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا کان یوم القیمة یجمع الله تعالی الفقراء و المساکین فیقول لهم عبادی تصفحوا الوجوه فکل من اطعمکم لقمة او سقاکم شربة او کساکم خرقة او رد علیکم تحیة فی الدنیا فخذوا بیده و ادخلوا الجنة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که چون روز قیامت باشد خدای تعالی فقرا و مساکین را جمع کند پس با ایشان فرماید که ای بندگان من روها را نگاه دارید هر کس که باشد که هر که لقمه الطعام یا یک شربت آب بشما داده باشد یا جامه کهنه بشما رابو شانیده باشد یا جواب سلام شما باز داده باشد در دنیا او را بشما بخشیدم پس دست او را بگیرید و به بهشت روید حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم حب الفقراء و المساکین من اخلاق المرسلین و مجالستهم من اخلاق الصالحین و الفرار منهم من اخلاق المنافقین معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که دوستی با فقرا و مسکینان از اخلاق پیغمبران است و همنشینی با ایشان از اخلاق صالحان است و گریختن از ایشان از اخلاق منافقان است حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم یا بلال عش فقیرا و لا تعش غنیا معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ای بلال فقیرانه زندگانی کن و توانگرانه زندگانی مکن حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی تفسیر قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة الی الله التقرب الی الفقراء و المساکین معنی حدیث حق سبحانه و تعالی میفرماید که ای مؤمنان پرهیزکاری کنید از آنچه سبب خشم خدای تعالی باشد و بحضرت حق وسیله بجویید و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید در تفسیر این آیه که وسیله بخدای تعالی آنست که نزدیکی جویید با فقرا و مساکین حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اتخذوا الایادی عند الفقراء فان لهم عند الله دولة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که نعمتها و کرامتها از نزد فقرا فرا گیرید پس بدرستی که ایشان را نزد خدای تعالی دولتی و حشمت است حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الفقر فخری و به افتخر و ما افتخر بالنبوة و الولایة و افتخر بالفقر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که فقر فخر من است و بفقر سر فرازی میکنم و سر فرازی به پیغمبری و ولایت نمیکنم و سر فرازی بفقر میکنم حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من تشبه بقوم فهو منهم و من احب قوما فهو معهم و المرء

مع من احب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که تشبه بقومی کند و خود را با ایشان راست کند پس او از ایشان باشد و هر که دوست دارد گروهی را پس با ایشان است و شخص با آن کسی است که دوست میدارد صدق حبیب الله

فقر چون دامن پیغمبر گرفت ... که نمود فخر از آن مصطفی
فقر خانه و پرده عشق احد ... فقر دان عهد ازل حسن ابد

فقر شاه روان حسن بی بها ... فقر فال روی خوب مصطفی
فقر سدره و اسیر چشم رقیب ... فقر مکر و شبهه خشم رقیب

فقر سوز مهر مشتاقان یار ... فقر ماه و زهره شبهای تار
فقر نقد و مشتری حسن پاک ... فقر فاروق رخ هر غفلت و پاک

فقر همراه و رفیق عاشقان ... فقر توشه و زاد حال رهروان
فقر جوش سجده و آثار درر ... فقر جاسوس گلستانهای بر

فقر معراج سموات غیوب ... فقر مصباح است و مشکوة قلوب
فقر نطق جبرئیل است و خبر ... فقر اسرار براق است و نظر

فقر کوه و رشته عشق و ملامت ... فقر طوق دل و باغ رضا است
فقر مفتاح در ایوان دولت ... فقر کشاف سمای عفت

فقر مایه ولیج روح افزای دولت ... فقر دلاله رخ و سیمای دولت
فقر خوان نعمت و ذوق حبیب ... فقر ذوق و شبهای شوق حبیب

طالبا چون خلق خوی مصطفی ... هست مایل جانب فقر و فنا
خوی خوش ساقی دوران شده ... شیر جان مرتضی قرآن شده

سر زده از کوه دل مهر عجب ... روزی اهل گشته رزق بی تعب
عز آن که هست عشق فرد خو ... در صف مستان نشسته روبرو

حیف باشد حیف در فصل بهار ... که بماند جان عاشقان در خمار
وقت را فرصت شمار ای خوبرو ... که بکوش آورده دل می در سبو

هست وقت آنکه اندر باغ دل ... مرهمی بینی بر ریش و داغ دل
چونکه بیخ خار بن برکنده شد ... طوطی ایام خوش خندنده شد

طوطی جنات فردوس ای جوان ... بهر سیمرغان شده بستر جهان
گرد بهر راه کلاغان برپرش ... باز چند ضرب غیرت بکر پرش

روح لب بگرید و ماند آب ... بهر پسته ها کنده ام شتاب
بنگر در وحی که در زیر تخت ... در امان و قبضه تقدیر [illegible]

گم شود در صورت شه پریان ... در منازل می نیاید جز زبان
گر چه خواهد شد در آخر کامیاب ... به که نبود در تقابل [illegible]

گر تو جویی میشوی ای جان نایاب ... از شعاع مهر احمد سرخاب
گر چه مهر فقر بس سوزنده است ... راغب است و طالب جوینده است

پس مشو تو قانع و جوینده باش ... همچو مهر عاشقان تو بنده باش
فاش دیدی روزهای کم مرو ... شکر کن چون حق فرا موش نکرد

مقصد آنکه سر کثرت در بهار ... که ندارد در رو کثرت اعتبار
گر چه من شنیده و تو دیده ... با بصارت در جهان گردیده

دیده صورت نه چند [illegible] ... زانکه با تصویر باشد نقش غیب
سر نه چند چنگ عین الیقین ... که نخود حیران بود علم الیقین

نور چشم حسن عالم ای ذو لباب ... می نیاید سوز آفتاب
گو نه حق الیقین اندر فنا است ... آن فنا که حاکم حسن بقا است

این فنا دید است از اصل بقا ... که گزیده در بقا فقر و فنا
که جلال اندر جمال خود نهفت ... لیک این شادی دلم مفت

زانکه مفتاح در گنج حبیب ... هست جاری در نظرهای غریب
با جمال خوی کن یکبارگی ... تا که چاره یابی از بیچارگی

با جمالی خوی کن یکبارگی ... تا خلاصی یابی از آوارگی
با جمالی خوی کن یکبارگی ... تا ببینی شیوه غمخوارگی

چون ندارد حسن صورت تا فنا ... خوش قدم نه در ره فقر و فنا
تا ببینی که علامات غنا ... هست اندر سایه فقر و فنا

این حکایت بشنو و آزاد باش
اهل صفه را اشتها ورزد غراب
تا که گردد متصل آب و غذا
که کند هر اشتها جذب آن غذا
مال صالح آورد صلح و وداد
باری آنجا سوی کاشانه دین شد
جذب اهل صفه و مال حلال
استخوان میخواهم ای گنج فدا
خیز و با یاران قدم زن ای سوار
زانکه عثمان تمام ایمانش بود
بود عثمان کامل ایمان او
حالیا بنگر تو در فضل غنا
کرده بد عثمان نثار آن قدم
چون همه پوستها ز جوع و آب
در دل خود مو بها میکرد زم
تا که خوان و نعمت فقر و فنا
باری القصه چو زهرا شد ملول
پس طهارت کرد خوش از غسل دل
سجده گفتهای محبت خوش کرد
بعد از آن گفتند با گنج خوش
تا نماید من و سلوی قصر
تا که دل بنهند در فقر و فنا
آن طبق بنهاد در پیش علی
رو بخوان ای یار آن مهر بلند
بیشتر از مرگ این نقل و شراب

که بند در صفه شان خوش رنگ آب
تا که جسم منتظر یابد صفا
که بود جنس و می اندر ابتدا
مال خارج تا درد غیر از فساد
در نهاد قطب ذو النورین شد
بر دو خمها نه ز بر سلطان جلال
که چه باید جست مجروز صفا
تا که گردد مال و جانم استوار
نان و ایشان پاسبان جانش بود
بهر عثمان بود آن ایمان او
که چه رو دارد به بر فقر و فنا
بهر ایثار [illegible] زر و دفع الم
روز دیگر که برآمد آفتاب
لیک حال خود نگفت او در شرم
تا ابد باشد زمین مرتضی
ز اشتیاق وصل جان رسول
سجده گاه از آب دیده کرد گل
جان زهرا سجده دیده خوش کرد
که بپوشاند و پوشاند خوش
از دل و جان دور سیمای ابر
تا نه بیند دیده شان روی غنا
و انمود آنجا را انوار جلی
با غریبان و دل افگاران چند
ریز اندر کام مستان خراب

حکایت

آب مزد جوش بهر نانکی
اشتهای آن فقیران اسیر
مال صالح جنس جسم مؤمنانست
مال صالح زان کند با جان الف
گشت عثمان زان خبر بیدار و خوش
گفت باشد کای جود و کان ثبات
از نظر در بیرسان ای سلسله
بو هریره چونکه بشنید این صدا
اینکه میگوید در روز نزاع
شرح جوع و نان و ایشان اتباع
چون قدم افزود خواهد در طریق
هر قدم که مزد آن سلطان حق
مهر احمد در دل زهرا فتاد
خواست تا خوان بیارا [illegible]
که ولایت نعمت بی انتهاست
دوست حسرت که ندارد [illegible]
اندر آن حالت دو چشمش [illegible]
اندر آن حالات دید آن فر و جلال
خیز و نما خوان با مرتضی
خیز و خرم کن بر مهمانی چند
بعد از آن زهرا دو چشمش باز شد
کو نه فقر و فنا باشد نمود
تا که دست آرند بر خوان بهشت
مرتضی شد تا بر مصطفی

تا به پیش حسن فقر آنخواهد باش
تا نگردد خشک دریا ناگمی
جسم گردند در ملک ضمیر
لقمه‌ای گردد ز رزق کافرانست
مال خارج سود بند با حریف
صورتش افتاد اندر پیش [illegible]
خوش مبدل گرین صفات [illegible]
که فتاده در درونم ولوله
در زمان برخاست پیش مصطفی
بو هریره کرد ایشان را وداع
در کتابت بگذرانم سر بسر
تا بزد بگ فنا آن رفیق
بنده را آزاد کرد آندم عیان
خواست تا گردد دل ایشان شاد
تا فقیران بود دامن امان
تیز جستن طالب فقر و فناست
که فتاده نم بر قدر و پای بدر
جانفشان اندر سجود [illegible]
یک طبق با نعمتی از بهر نوال
تا بیارد بر سر خوان مصطفی
مژده ده مژده بی پروای چند
با طبق در پیش صاحب راز شد
گفت سوز فقر آن دولت فزود
جمله آنهای کار و بار [illegible]
با دل خشنود و با جان رضا

مصطفی

مصطفی و دوستان در ره فگند
ناگهان بانگ امین آمد پدید
تا بجنبد شاخ طوبی کرم
باز گو رازی که موزون آیدی
زانکه فرموده خداوند کریم
صد صبا شد بشری [illegible]
تو مفزا در قدم یاد کرم
هر که کرد آنم آزاد ز نقص
هر که جز ما بنده را آزاد کرد
زانکه ما را نیست جز حق و داد
دارد آتش این نشانان دگر
بر طبقشان نیست جز [illegible]
حسن این سیاره کان [illegible] مجو
قوم مسکین مشتاق و غریب
تا جمال دید آن قوم غریب

تا برد در پیش خوان ارجمند
شد رفیق شاه گفت و شنید
تو ز سوی حق غنی آنی بهم
با اشارت کن چو حیوان [illegible]
از برای این شود یار و ندیم
که کنم آگاه در این رهگذار
تا نماند در دو گیتی هیچ غم
رو نگردانند ما آن زمین
رفت آن آزاد سوی خوان خرد
خرم آنکس که در بین خدا و فنا
که نماند اندر جنات و سقر
در زمین آن زندان مهر از فلک
که کند [illegible] نیست دریا [illegible]
میدود اندر پی ایشان حبیب
فاش میخند پسر در شان حبیب

با حبیب خود حبیب ذو الجلال
مصطفی گفتا بگو راز جدید
باز گو رازی که مشتاقم دگر
گفت جبریلش که [illegible] کام تو
که بهر کامی که در این [illegible]
بهر اقدام تو برداریم بند
هر که ما آزاد کردیم شاد
هر که یابد جز ز ما آزادگی
هر که شد آزاد ما بنده بود
هر که بنده [illegible] آزاد [illegible]
جمله بیماران [illegible] از او
هر که خواهد که ببیند این گروه
مهر ایشان در نهاد هر کسیست
برده‌اند این گوی آنقوم فقیر
نعم حسن الحال این آزادگان

می شد و میکرد وصف فقر و حال
تا بداند چه رقم باید کشید
تا شکوفه نو برآرد این شجر
می شمارم در ره تو کام تو
امت را امید هم صد [illegible]
ما زبانی امت [illegible]
کی برود او رسد گر [illegible]
گم شود در کوچه‌ای [illegible]
گر چه دل مرده بود زنده بود
غیر از این آزاد تو شاد [illegible]
خاک راه پای میخواران او
کو منه دل در صور تا و شکوه
بی نشان دان هر که مشتاق است
از خم چوگان زلفش [illegible]
که همی بیند دلم حسن جان

ای عزیز بدانکه سخن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مهر مهرناکست یعنی اهر با محبت است غرض آنست که تنک در حدیث آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم تامل باید کرد حالیا این حدیث بشنو تا شد که راه حسن باطن فقرا بری و از غنیای بی اعتبار احتراز کنی **حدیث** سأل النبی صلی الله علیه و آله و سلم عن اصحابه ای الناس خیر قالوا موسر یعطی حق الله من نفسه و ماله فقال علیه الصلوة و السلام نعم الرجل هذا و لیس به قالوا فمن خیر الناس قال علیه الصلوة و السلام فقیر یعطی جهده **معنی حدیث** حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از اصحاب پرسید که از مردمان کدام یک بهتر است اصحاب گفتند مال داری که حق خدای تعالی بدهد از نفس خود و از مال خود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که مردی نیک است اینکه شما میگویید ولی نه آنست که بهترین مردم است اصحاب گفتند پس کیست که بهترین مردم است حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود فقیری که بدهد آنچه غایت سعی و طاقت او باشد **حدیث** عن ابی هریره رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یقول العبد مالی مالی و انما له من ماله ما اکل و افنی او لبس فابلی او اعطی فاقتنی **معنی حدیث** ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بنده میگوید مال من مال من و حال آنکه نیست او را از مال خود مگر

آنچه بخورد و بخت کرد اندیا بپوشد و کهنه سازد و یا بخشد پس بماند و ذخیرهٔ او باشد و بغیر ازین هیچ حاصل ندارد
ای عزیز آنچه امر با ارادت است مال را بخورد و بخوراند و آنچه ارادت بی امر است بقدر حاجت التفات کند و کار جمعیت
مالش نباشد و اهل خدا یعنی رضیان و ندیمان و انیسان در دو جهان نگاه نفرمایند قوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم
هر کاه که شخص این دولت یابد او را متقی توان گفت و اسباب رضای خدای تعالی بهمچنین این شخص کمر ببندد بامر با ارادت
بارضا کوش باین غزل دار که شکوفهٔ بهار حال شاه عزت بدهان زمان آورده و مغنیان سرا پرده شاهد غمازی
نیاز در ترنم آمده اند مستمع شو تا ببینی آنچه می شنوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

غزل

اگر میبایدت تخت سلیمان / بتقوی سیر کن در دشت سلمان
زمیدان سعادت گوی بربا / بچوگان تقوای شاه میدان / که این بلها نیان نرگس آسا / فکنده سر بپای شاه مردان
غضنفر کرد با سلمان اشارت / که اندر فارس روشن باشد ایمان / بدان تنها که تقوی است ایمان / بتقوی بند کن تا شاه دوران
بران پابند کن دیوان خود را / اگر میبایدت تخت سلیمان / که دیوان تیغ مهر و نشانند / زدیوانست این کشور پریشان
چه دیده یوسف مه پاره با شاه / زچاه و ضرب اخوان و زندان / که تا ننمود از روی حسن جان / که تا عزت نجوید کس بآسان
دلالت میکنیم شاها بحضرت / که تا پیوسته باشی شاد و خندان / و گرنه این غریب پاک نشان / ندارد کار با ایوان و زندان
جمال آنکار غم است از نقش کوثرین / که دارد داغ جانان بر دل و جان / از آن بود اعیانا تا یعقوب / شعاع دیده پنهان کرده و بنهان
که تا چشم دلش مهجور بیند / که مهر دل بود با غریبان / غریبانیم اگر چه در همه کوی / نمی بینیم جز خورشید تابان
دلیل فتح ابواب است این آن / بشادی برگشا این باب دوران

ای عزیز بدانکه ناظر محبت قدیم در حسن جدید جلوه نفرماید

ازاشجار بساتین الهی شکوفهٔ عزت که بهار قلوب در میدان است خندان می شود و خلوات که شکنای محبت است کشاده
میکرد در یک لحظه گوش جان بدین آیه دار تا بدانی که وقت چه تقاضا میکند تا حاضر وقت باشی قال الله تبارک و تعالی ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها نفرمود که ان الملک اذا دخل قریة افسدها ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و اذا دخلوا
قلب العارف اصلحوها شرح این معرفت در نظم گفته خواهد شد در معنی قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون
و در شرح عشق مجاز و عشق حقیقی تا بدانی افسدوها چون باشد و اصلحوها چگونه بود کو حسن منتظم دارد و در بر ملک بی
همتا فرست که هادی کل طریقت است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات تا ببرکت آن فرد بی نظیر در عالم مشترک فرد
بروی و در طریق حق با کثرت سفر کنی تا در قریهٔ دل که مکان باری است تنها است خیالات فاسد مانع ذوق عشق نشود
و محتاج نمانی که الفقیر لا یحتاج الی الله یعنی الفقیر مشتاق الی الله هر که مشتاق باشد محتاج نباشد از بهر آنکه مشتاق مستغنی است
و مشتاق آنست که میخواهد بنوازد و محتاج آنست که میخواهد کش بنوازند حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
و این علم باطن است علم ظاهر و عقل راه باین سر نبرند کوش

باین حدیث دار تا شرح علم باطن بشنوی حدیث عن حذیفة بن الیمان رضی الله عنه قال سألت رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم عن علم الباطن قال سألت جبرئیل علیه السلام عن علم الباطن قال سألت الله تبارک و تعالی عن علم الباطن فقال یا جبرئیل
هو سر بینی و بین اولیائی و اصفیائی اودعته فی قلوبهم لا یطلع علیه ملک مقرب و لا نبی مرسل معنی حدیث از حذیفة بن الیمان
رضی الله عنه روایت است که گفت پرسیدم از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که علم باطن چیست حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که پرسیدم از جبرئیل که علم باطن چیست جبرئیل علیه السلام گفت که پرسیدم از حضرت عزت تبارک و تعالی که
علم باطن چیست حضرت باری تعالی فرمود که ای جبرئیل علم باطن سری است میان من و میان اولیا و برگزیدگان من
که آنرا بودیعت در دل ایشان نهاده ام که مطلع نمی شود بر آن هیچ ملک مقرب و هیچ نبی مرسل گوش منظوم دار و صلی الله
علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

غزل از ها

شکر آن ایزد که خرم گشت خاک / روی عالم از دوان شد ...
شکر آن ایزد که خندان شد چمن / حسن معنی که در روی اندر زمن / شکر آن ایزد که شاه ملک روم / گشت غالب فاش بر قوم ظلوم
شکر آن ایزد که اسرار درون / استقامت یافت در ملک بدن / شکر آن ایزد که وعدهٔ حبیب / گشت واقع با نظرهای غریب
آن نظر که کم بد اندر کاینات / شد مصور در رخ حسن صفات / فی الحقیقه زندگی بعد از ممات / روی بنمود است چون مرآت ذات
دست قدرت حسن تجلی یافتن / کار خود فرمود چون فاش و عیان / جمع گشته سیرت کثرت یقین / شد گسسته فتنه و نقل الکمین
رفته حزن و خوف بیم و انتظار / آمده از پرده بیرون حسن یار / صد هزاران گم شده اندر یکی / آن یکی پیداست بی ریب و شکی
همچو انوار قلوب انبیا / که مکمل گشت اندر مصطفی / در زمان آن ملوکان خبیر / تا نخواهشان بود مانند نظیر
در زمان آن شه فرد بصیر / مایهٔ فقر و فنا شد در ضمیر / از فنا مهر محبت شد بدید / ملک خویش از آن گشته مزید
زان نیابد ملک جان او فساد / که نجسته بهر خود هرگز مراد / در دل عهد ازل ماه ابد / می نگنجیده یقین غیر علم احد
ناطق ار خواسته از کلام خیال / زان دلش پیوسته باشد با وصال / این شهان که تو امان آن شدند / گر بالف سر بپای او نهند
جنگی باشند دائم سرفراز / عاقبت محمود باشند و انا / اینچنین باشد عزیز اتو امان / که تو از ایمان خود یابی امان
بر خلاف آن حقیقی نام فاش / ای شه آیام خود بسکن معاش / دستگیر او نشد گنج و سپاه / گشت اندر برف و یخ روزش سیاه
ای که اکنون میدرم پرده خیوب / رو بجو صحف زمحبوب القلوب / نسخهٔ محبوب متقین ببین / تا ببینی سیرت فتح سنین
در خم چوگان مردان زمان / ضربها خورده است در فاش و نهان / بر دو اول این نظر از شاه بیچ / چون پیاده بیت و مسکین بیچ
چون نظر برده و گذر و اپس نکرد / کرده بد ما ئی که هرگز کس نکرد / بیوفائی مرد در چاه اوفتد / بیوفائی بیخ الفت برکند
بیوفائی سوربا ماتم کند / بیوفائی عیشها با غم کند / بیوفا هرگز نبیند روی خوش / بیوفا مالک شود در کش مکش
بیوفا باشد همیشه روی زرد / بیوفا باشد عدو تیان مرد / بیوفا باشد یقین دایم حسود / بیوفا باشد بخیل و بی وجود
همچو آن شه کز بی فسادی شد / بهر قتل پور در بغداد شد / چونکه ره سوی الفت نبرد / وقت نعمت جز غم و حسرت نخورد

هر که اسپ دولتش زین میکند — حسن رویش قبلهٔ دین میکند
گر در آید باکی و حسن وفا — در طریق خلق خوی مصطفی

دولتش اید دست روز افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود
قامتش از عرش و کرسی بگذرد — زانکه مخلوقات خالق پرورد

چنگی تعظیم امر کردگار — شفقت خلق است و پس این شهریار
هر که شفقت برد با خلق خدا — کرده او تعظیم امر کبریا

خالق هر رنگ چون جان جهان — ای عزیزان هست در محمد نشان
با ادب در صورت انسان نگر — لیک با شفقت تو در حیوان نگر

در بیان حسن تحقیقات بار — پیش پایش محو شو سر بر مدار
این ملک بخشان تو در قریه چو روح — تا دلت باید از او هر دم فتوح

این ملک که حسن عزو است و داد — حاش لله که از او زاید فساد
لیک اول قریهٔ دل باز کن — باز جای شاه ای انباز کن

هر دلی که صاحب این راز شد — سخت بخت شاه ای انباز شد
هر کا او ره یافت اندر آن مقام — شهریارش خوان و دار السلام

هر کا او جا یافت اندر آن مقام — نیستش حاجب با آیات و پیام
غمزهٔ جادوی یار دلفریب — میفشاند دامها ذوق غریب

این بلد کان ملک دل ویران کنند — این فساد اید و ستان بزرگان کنند
این مراد است این خوانندش فنا — ای خوشا آن دل که باید این جزا

ای جمال و الکو سر غریب — به بود بر ده بر رخسار حبیب

وجهی دیگر در معنی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها فرموده

که چون پادشاهان در قریهٔ در آیند فساد پیدا شود که اگر یک حاکم در قریهٔ باشد از او فساد نیاید و اگر صاحب اختیار بر باشند بغیر از فساد چیزی دیگر نباشد گوش سخن نظم دار و تفصیلش بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله

ایکه داری طالع و بخت بلند — اقتدا کن با حبیب ارجمند
پیرو آن شاه شاهان شو همی — تا نیابد در پی حیثت غمی

تا نخوانندت ملک ای مرد رو — تا نبینی پیش دشمن در گرو
تا توانی داخل و خارج مباش — صبر کن گر چند در پنهان و فاش

تا که سازنده بسازد کار تو — تا که در کار تو باشد یار تو
ورنه بگذارد ترا با خویشتن — گر بحرص آری تو روی اندرین

سالکان مالکان بیقرار — میشوند البته آخر شرمسار
انبیا که نور روی عالم اند — زین سبب و النفس نفسی میکنند

مصطفی کو پس نماند در بهشت — در شکسته دستهای زر شست
می بخشد از دو دست غیر از بندگی — یافت تمکین خویش و باید کی

شد که مالک نیست بر ملک و حشم — عاقبت کرده و تلف در جا عجم
بر خلاف آن ملک مردار جو — زیست کن ای شهریار خوب رو

بیشه باشد جای خوکان و دواب — شهر باشد جای شاه و بندگان
اقتدا دای شاه بر دیوان مکن — مال و سلطه و بورستان مکن

عدل کن چه سان ز ما غافل مباش — نعمت حق در ره باطل مباش
ایکه اسب و عمل پیدا و بیخ — حق بداده ملک و مال و تخت و گنج

حاضر تعظیم امر یار باش — مان بکجان بیند پرده خوردار باش
حاضر تعظیم امر یار باش — ناظر مخلوق شو بیدار باش

حاضر تعظیم امر یار باش — فهم میفزا الیک خوش عجز ار باش
عیتوانی طاعت هفتاد سال — که بیک ساعت بری از حسن حال

حسن آن طاعت غایب با تو فاش — تا که گردی با نبی تو خواجه تاش
وقت خشم ای شاه خوب ارجمند — لب به بندد نفس آورد در کمند

تا که آب حلم و نور علم غیب — پرده بردار از رخسار عیب
تا به بینی روی اسپید و سیاه — می نگردی باز محتاج گواه

شرح امر و وصف ساعت یار گو — سجود هر شباد و در فکر سبو
امر حق این روح دان ای باوفا — که چو شد تنگ زده بر جسم ما

عزت این روح باید داشتن — خوش بتعظیم این گهر برداشتن
با هزاران شفقت و مهر شگفت — پرورانیده خداوند این صدف

دیده ای مهر و محبت ای قباد — خود بکی بیند نفس این فال کو باد
نفخ بخشش امر روح آمد ثبات — ای خوشا آنکس که یابد این نبات

تو بتعظیم این نصیحت کن قبول — انچنانکه آیت حق از رسول
تا بماند سخت و سخت جاودان — ایشه ایام و دارای جهان

از جمال بشنو این نفخ خوب — تا نفخی دو در جوی حبیب
ای جمال بس کن این نفخ صور — شرح کن وصف ملوکان دگر

گر بها اندر شرح تا بید عیب شان — مهرشان در جان مشتاقان نهان
سر حق در باطن ایشان نهانست — مهر ایشان فنا ملک جان

بس کنم این خبر تا ره ورزد گر — تا شود این آب در جوی جگر
حالیا ساقی دور انقلاب — مید خوش باز ما لعل و شراب

عدل و احسان که در این عالم است — بهر جان جان آدم است
مالک این ملک ذات مصطفی — لیک عکس دیده و دست و صفا

تو فنا و هر دو آن هر دو دست — که همه هستی عالم ها شکست
ملکها کرده از این ملک نظام — شد تمام این ملک عالم و السلام

ترجمهٔ معنی و یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و معنی آن حدیث که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قسمت عدل میان ازواج میفرمود و در آن حال میفرمود که هذه قسمتی فیما املک فلا تاخذنی فیما تملک ولا املک یعنی المحبة ای عزیز بدانکه ارواح بسیار است و هر نوعی از مخلوقات زندگی از روحی حی یابنده و هر طایفه از بنی آدم بروحی زنده اند و بدانکه روح مشتاقان خدای تعالی که بحبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که قل الروح من امر ربی نظر محبت است که از جانب حق سبحانه و تعالی در دل بنده نزول میکند چون آن نظر نزول کرد آن بنده مقبول چون آن نظر در دل مستور دارد و به آب تقوی پرورانده هیچ چیز شریک آن نگرداند آن نظر در دل بنجهٔ تقوی مستقیم شود و چون استقامت یابد آن در حرکت آید و از دریچهٔ چشم سر بدر آرد و جسم بگیرد که حیات ابدی است به بیند و بدان حیران شود و در آن حال چاید که زبان را شریک دل نگرداند و طوف کوی دوست بجان و دل همه جسم مقلی بجای آرد تا دل محبوبش خبردار شود تا حسن محبوب بحرکت در آورده و غنچه وار بروی بلبل خندد چون دوست اشتیاق نظر حق سبحانه و تعالی در ذات عاشق خود مستقیم بیند عاشق در پردهٔ عصمت گریزد تا آن نظر و حسن غیرت در پی یکدیگر صباح آینده و یکدیگر را به پسندند تا سلطان درد در دل عاشق متکای صبر بنهد و دل آزردهٔ دردناک در پهلوی انتظار در آورد و در آن حال البته دل بنالد و بدکر دست در آید یا حبیبا خدای تعالی آن سوز و نالهٔ مشتاق بدرگاه پروردگار عالمیان رود حق سبحانه و تعالی در آن سوز نگاه فرماید و قبول کند آن سوز است که بمثال روح حوالت مقبولان زمان کند در میان جماعتی که دوستی کنند با یکدیگر و جان و مال را ایثار کنند به یکدیگر بدین سبب است که روح مشتاقان اشتیاق یکبار از لست زنهار و صد زنهار که اگر دردمندی به بینی که در گوشهٔ افتاده باشد و مجال گفتگویش نباشد بر حذر باش که در اسخال حق سبحانه و تعالی میخواهد که راز آن آواز آن دردمند شنود تا مقبول از حیات ابدی پیدا شود و بر زبانشان هر لحظه بگویند که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور گوش نظم دار

که ترجمهٔ معنی سنحب الانقلاب ولو علینا خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کوثر جان پیش آرای سخن آب / بهر محبوب نه تمامم شراب
دیده دل برگشا ای دیده تاب / تا به بینی پشت و روی انقلاب
مستمع شو گر زبانی شهریار / تا که داری هم گردی گمشدار
بشنوای جان پدر اصل الاصول / تا نگردی فوت چون نادان جهول
تو بدانکه رمز ما در گفتگوست / خاطر کعبه کوی که زانکار بجوست
زانکه حسن دوست اندر پرده هاست / تا نه بیند چشم صورت قدر راست
که قیامت فاش اندر قامت است / چند آن چشمی که نور الفت است
فرق بسیار است در تصویرها / اینچنانکه صورت ناس و لباس
هر گروهی را امور ملتی است / هر صفائی را کمال عزتی است
گندم و کاه ار چه با هم بوده اند / کادم و حیوان ازان آسوده اند
هر یکی را در مقامی قیمتی است / قیمت هر یک بقدر همتی است

قال النبی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات کلم الناس علی قدر عقولهم

حاصل آنکه امر یزدان و رسول / آمده اندر زمین قدر عقول
اهل شرع و اهل باز اهل طریق / که نه بیند بسته رفتار رفیق
در طریق خویشتن گر مرد کار / سرنگون کرده اند اندر رهگذار
باز بر خیزند و گردش آن کنند / روی در محراب و در میدان کنند
ور شود کلمای روی چار یار / خویش را اندازند اندر جوششان
توبه این رهروان این است و بس / وصف خاص الخاص فرض و نفس
اهل دل را اهل محبت می‌خوان / هست جاشان برتر از هفت آسمان
برتر از سقف آسمان عرش علا / برتر از آن عرش سیر وحی است
برتر از سدره دل مشتاق را / که نباشد اندر او جز حب یار
هر که ره دادند اندر این حرم / که بدو را اندر فقد و رجا و غم
گر زبر افتند این بیچارگان / نی مکانشان بانه و جیحون و جان
زانکه هست این بام ابواب حبیب / که در آنجا نیست جز حب حبیب
وای بر آنها که بر بام بلند / بی خبر مستی جلدی میکنند
کام یار و بخشیار کارگان نظام / یابد و فرصت نگه دارد مدام
این عجب است این که در اکرام او / می نگه دارد سلطان جهان پناه
جز جمال قرب در دیده مند / کس نه توشه است این چلوای قند
زانکه خورده سالها زهر جفا / از کرم وصله دل شد از ولا
جز جمالی کس نداند این علوم / که ابا مهر است و با ماه و نجوم
نی نجوم و مهر و ماه و آسمان / مهر و ماهی که بود در خاکیان
گر به بینی در محمد آفتاب / ور بری ره سوی گنج بوتراب
از جمال می نگوئی تو گواه / گر کند وصف قدوم شاه و راه
ساقیا می ده که برزد آفتاب / هم شده آشوب و فوز انقلاب
ساقیا می ده که مهر آفاق خان / سرزده با شیخ و دستان سلطان
ساقیا می ده که در دارند غریب / آمده بیرون ز دریای حبیب
سالکی کرده است از پیری سؤال / که ورا اندیشه است ایم درد جان

حکایت در تنزیه معنی واحد بیک حق یاتیک الیقین

که بگوای پیر با من حال خویش / که زمهر بود دلم زار است و ریش
تو چنین آسوده و خلق جهان / روز و شب در گفت و گو فاش و نهان
آن یکی میدود زاری بیقرار / آن یکی میکار و آن می برورد
جمله مشغول تو اند و تو بحال / نشنوی قیل و نپردازی بقال
گفت پیر که این سؤالت را جواب / هست امید و پیش مجد و حساب
زان خبر نجهد دلم از اهل جفا / که برات است انچه هر مهر و وفا
در چنین گوشی نمی آید خروش / اینچنین چشمی که ما بند و خموش
دل که منظور نظرهای خداست / فارغ است از شنیدن چون و چراست
یک جوابی دیگر آنست ای پسر / که ندارد تیر شان در من گذر
که کند در کوی ایشان خیمه‌ام / بلکه خود من خود ندانم کیستم
بنده ام با غیر خواهم کار نیست / غیر نقد خواهم در بار نیست
هرزه گفتن کار بیکاران بود / هر که با یار است در کار آن بود

بلکه بود در

یک جواب نغز از من شنو دگر / تا نباری از کفش تو سر بدر
مرغ نصیب هر یکی ای بوالوفا / فاش می بینم که حق کرده عطا
زین عجب من نه رسیده دارم یقین / را رضیتم از فضل رب العالمین
سالها حملی که بر من میکنند / پیچ تاب سخت خود بر میکنند
چونکه بر خود میزند از کبر و تاب / من چگونه برجهم و اده جواب
هر چراغی که زحق شعله ور است / هر که نفس زند سبلت و ریش
هر که فانی گشت از خلقش چه باک / رو بیاموز ای پسر نیکی ز خاک
صد هزاران سر و زان بلند / عاقبت تیر شان نه در خاک افکند
وحدکر آنکه مشهور بیا / محو یکدیگر شده در درد و دوا
چون رضای بالقضا ما بحکیم / کی در آید در وجود ما بیم و غم
سالها گنجی چو آیات عجیب / در لباس و ذات آیات حبیب
تا بدانی که جمالی تو غریب / هست خاک ارگر و فضلی حبیب
هر که گرد و دشمن این بیمال / در میان خاک کرده پایمال
کر نبودی در خلق عالم یقین / که بدیدی حیات طاعت و طین
قدح خود شناسند و فضل یار / کی نهادندی بخاطر زنجار
زان نشان نقش هست آن پنهان / که نبینند آنکه زیر تیر شد کلاه
آن بصیر ذات شه پا بر پا / عالم چه جوف یعنی مصطفی
چون بدیدی ذات حقیقی را عیان / خواستی دردل که بیند حسن ذات
آمدی آیت ز حق بهر یقین / که تو در طاعت فزائی شاه دین
که کلید بندها در بندگی است / بندگی را خواجه حسن بندگی است
تو همیخواهی که گردی منتها / روی آل پیش آرو در طاعت نشینی
که مراد از خلل در طاعت است / لیک آن طاعت که دور از عادت است
طاعتی که جاه لشکر یا ندی یقین / طاعتی آن که نهد سر بر زمین
طاعتی که حق کند در روی نگاه / طاعتی آن که بر دو بنده ز راه
طاعتی که نخش دیده دور افکند / طاعتی آنکه صورت رنگین کند
طاعتی که نقد وقت آید بدست / که نه بدیدی باز آن گوهر درست
این حکایت بشنو ای جویای دین / تا به بینی حسن ادراک یقین

حکایت

کان شهد و شکر آکان بر او / قطب دستان مشکی عطار درو
اندرین بحث آور ما را از کجا / تا ز بهر شاه آری روبراه
تا چو دریا پی گشت ماکیان / در نیازی که جهر شد تا کهی
انجمن فرمود آن شیرین کلام / که بدو و ران شه محمود نام
خاک بیزی بود پس جو یای بر / دائما میجست اندر خاک سیر
روز تا شب خاک ره می جست جوی / شب ز دیده هم محقق بی نکی
عاقبت محمود آمد در گذار / دید مرد خاک بیزی بی قرار
گفت محمود ش که ای مشغول خاک / بهر چه تو میکنی این خاک خاک
تو درین خاک ای اخی چه دیده / که بدل در این زمین چسپیده
گفت با محمود مرد خاک بیز / که گمان دارم که در خاک انگیز
هست جوهرها و دریای عجیب / که بود شایسته گوش حبیب
میکنم جان تا بسی خاک آرم گهر / یا بخاک ره فشانم جان و سر
شاه با خود دست یک زر باگهر / نرم نرم انداخت اندر رهگذر
خاک بیز آن نقد پنهان برگرفت / آن عمل با ذوق تازه سر گرفت
روز دیگر باز آمد شاه فرد / تا به بیند قوت بازوی مرد
گر شده قانع بدان مثقال سنگ / باز در خاک کو زنا گرچنگ
دید کان آشفته در کار خود است / خوش حریص کار و با نان خود است
گفت محمودش که ای دیده نظر / بی تو بردی دوش از خاک گهر
من گهر دیدم که تو بردی ز دست / بردی و در حقه پنهان داشتی
گفت مشتاق ای امیر پهلوان / که بسی سال است در جان جهان
میکشیدم بهر گنج آن درد و رنج / چون شوم قانع بیار آن گنج
در گمان می جستم این خاک پاک / چون یقینم شد بهم سر ز خاک

می‌نهادم پیش این سرور زمین / جان فشانم جان در این ره بعد از این
مطربا بر گو سرود خوش حزین / که سموات زمانها شد زمین
تا نگار سرو قد گلعذار / روی و قامت و لقا بنمود یار
در دیار یار خیزد زود یار / آزموده هم خود ندارد دست بار
درد میکش بی کشش لیکن چنین / تا ببیند چشم سر حسن یقین
که مهار بندگی که اصل غیبت / سلسله خورشید تابان عصمت
سکه و هم نقش عشق است و درد / پی مجنونی کس نبیند این غم و درد
زانکه این باغی است در دشت غریب / که کلید این همه درد حبیب
گر کشش باشد ز الطاف حبیب / میتوان ره برد در دشت غریب
تا جمالی دید آن دشت و دیار / می نبیند باز کس در دو دیار
گر کسی پرسد کجا دارد مقام / تو بگو در روی ماه بی غمام
مهر او در ماه گم گشته یقین / کس نداند کرد فرق آن و این

ای عزیزا وعاشقان ایام بدانید که حسنهای آلهی چشمه فشانها از کفر است و هر نیکی آدم که آن صفا در خود بیند در حقیقت کافر است و سرکش اگرچه مسلمان زاده باشد و کلمه شهادت گوید و حقیقتا هیچ اعتبار بآن کلمه کفش نیست مظهر این معنی خدای تعالی میباید که با صاحب حسنان بر فوق گویند بلکه با محبت در مقابل ایشان روند و با محبت در ایشان نگاه کنند اگر نه خود را و بعین و بسیار را هلاک کنند و درین حالت بوده است که سرور اولیا و قبله فقرا و مونس اغنیا و رفیق مساکین و همنفس مصطفی علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام فرموده با آن سایل که فرزند طفلش بر بام و دانی رفته بود و حضرت مشکل کشای اولین و آخرین فرمود که برو و طفلی بیاور و در میان بام بنشان تا آن طفل این طفل را ببیند و بجذب جنسیت آن طفل را به پیش خود کشد درین حال است که کاملان تحمل از ناقصان میکنند و غیر نمیکنند و میدانند که طفل درین حال لغو حکمت جهل را با اهل میکند گوش منظم دار که شرح تحمل کاملان در معنی آیه ویقول الکافر یالیتنی کنت ترابا و آیه وقودها الناس والحجارة خواهد گذشت و صلی الله علی محمد وآله وسلم

ای اخی زنهار همچون خاک باش / تا ببینی گنج در خویش فاش
دیده بگشا در نگر در خاک پست / تا نماند هیچ کس در دست شکست
خاک شو تا آب جریانت شود / خاک شو تا باد و پایانت شود
خاک شو تا آتش عشق احد / گرم گرداند نهادت بیحد
خاک شو که لاله‌ها بخشد ملک / حق نهاده در ازل در جان خاک
خاک شو تا خوب ستاری کنی / رو بمعبد آری و غمخواری کنی
خاک شو تا آسمان را بار کنی / خاک شو تا سرکشان چیان کنی
خاک شو تا ساکن و مسکین شوی / خاک شو تا خرم و رنگین شوی
وصف خاک و شرح خاک آلوده‌ها / شمه بشنو که تا یابی امان
تا تحمل آوری در رهگذار / تا رهی از ضعف و از کار
این حکایت بشنو ای اول سرا / تا ببندی اشتر خود در قطار
این حکایت بشنو ای مرد دول / تا نگردی عاقبت خوار و خجل
تا نبینی سهل خوی خاکیان / تا نگردی همنشین پاکیان
این حکایت بشنو و آزاد شو / فارغ از تعمیر بنیاد شو
این حکایت بشنو ای دانای علم / تا بشنوی علم در دریای علم

حکایت

قانعی دیدم که بد در ملک روم / همچو خاک نرم در شیب قدوم
آب با کاه و ظریفان بلند / از کمند عشق آورده به بند
بند کرده قد آزادان چند / کرده جنت خانه و زندان چند
وا بدیده از ظهور و طمطراق / پاکشان کرده ز کفران و نفاق
کرده فی الحال اصرشان حال این / برده شان از نکته عالم ملک دین

علم دین بکوش و حرف و قیل و قال / در نظر بنمود پنهان حسن حال
قشریانی غافل از آن فانی مست / دائما بوده دیو در فکر شکست
میکشندی وی لیکن بوی خوش / تیز میکشند ریش و موی خوش
هر مسافر کاملی از راه دور / که شنیده بودی او بوی حضور
راه آن رهرو ببستندی بجبر / فاش خوردندی همی جام زجیر
خاک و اصل نکردی التفات / زانکه دیدی دائما خوش حسن ذات
تا که روزی سایلی چون مایلی / که بدید با قشریانش جاهلی
روی با آن ساده کان کرد آن رسول / که زبان آید از آثار عقول
که سوالی کرد خواهم پیش تو / تا ببینم حسن ذات اندر عرض
گفت و گوئی هست اندر هر دیار / کاندر اینجا فتنه گشته آشکار
جمع گشتند مشهوران چند / پیش بندی هست مجبوران چند
عالمان شد آن گروه ای مرد تن / عارف بر اسم و خوشان بی تمام
از چه رو در خاک ره افتاده‌اند / بنده وش در پیشگه استاده‌اند
متنقش چون بند و زنجیر و کمند / منفعل چون آب و شیر و شهد و قند
بیخبر از جنگ و آشوب زمان / فارغ از تلوین و تغییر جهان
راضی از بستان که تا کنون دوست / باز گوئید این حدیث مغز و پوست
در جواب آن غریب آمد یکی / که بگویم شرح آنها اندکی
در کنایت گویم و اندر مثال / تا شوی ناظر تو با این وقت و حال
پیش از این ای سایل جوینده راز / جوهری بود در ملک حجاز
که شناسای جواهر بوده او / یار مغز و نغز ظاهر بوده او
رندکی خرمهره در راه دید / لایق گوش سمیع شاه دید
برد پیش جوهری شاه روز / تا که بفروشد بدان صاحب گنج
جوهری بخرید آن دانه غریب / تا کند در حلقه گوش حبیب
در دهان انداخت بد به بها / خاک شد آن سنگ چون جوهر فنا
در گلوی جوهری آن خاک و آب / خوش فرو شد ای اخی این چه خطاب
خاک میخورد و بهایش می‌شمرد / حکمتش غالب شد و آن غم نخورد
چونکه سایل این شنید از آن حسود / گفت حسنی رو سیاه و دل کبود
ای ز بیچاره خورده آب شور / نار شهوت کرده تا مستی تو زور
کرده ام معلوم علم جوهری / کی کنم باور خیال سرسری
بر زد آن سایل چو بشنید / آن حسود کعبه در گنج خفیه
بشنو این بار گفتند این مقال / گفت با ساقی بیار در جام حال
گوش با دارد ملال از حرف کو / مست هو هر که نگردد سو بسو
اینچنین است و چنین ای خاکیان / که بلطف ناظر افلاکیان
تا رهاند آن خسیسان خسیس / خانه دیوانه و همراز ابلیس
آب تر تشان نمانده از حسد / حسن آدم مستان شد زور و مدد
حسن آدم هست ای افتاده‌ها / حسن آدم تو به و ناله نهان
حسن ناز و آزاد آن شیطانیان / هست جنگ از تعویذات جهان
در نظرهای ظریفان چندا / همچو بت پیداست نقش و دیرا
این چنین گفت حق اندر کلام / که بود با کافران رو در قیام
مالداران آن ناس ای پسر / سنگ ریزه لعل و فیروزه گهر
آن شه کرار فرموده ای پسر / که مرا علم است اعدا مال و زر
پس هر آنکو عالم است و عالم است / تو مجوا زوی وفای شهوت
رزق به و زنج دان آن مال و جهر / رو بخوان آیات حق ای بیخبر
روز دین گویند اعدا / هر زبان یالیتنی کنت تراب
چون رسد هر جنس با جنس ای اخی / خوش برغبت میشود همچو نهانی
خاک شد آن سنگ بلعش در دهان / زانکه جنس خاک شد آن عهد
طمع عشق ای یار اندر خاکها / خاک زانرو مخزن خاص خدا
که تو ندیدی غافلان این گنج / بر گشادندی بدنیا دست و بوز
علم کان علم است یار و قد / با شدی از برای ملک و مال
علم آموز و تحمل ای علیم / از نفوس خاکیان ال سلیم

بدینه بینه بد دو چشم یار بین — نیک کی بینه دلا اغیار بین
خود شکن باش ای طلبکار وصال — خود شکن هرگز نمی‌باید زوال

چون نداری چشم صورت بین مه فال — بند کن زنهار راه قیل و قال
کز جفائی یابی از جنگ زمان — ای برادر همچو گنجش کن نهان

تلخی آن نوش کن ای بیش خوار — تا که کامل کرد دقعین آن خم خمار
بخشش دل آن جفا جان ابر و بار(?) — که شود آن حزن باید و کره

ور نهان نکنی تو آن غم درد و رنج — با ملامت روی آرد در برو کن
دوستان و یاوران فرخ شوند — چونکه بر درد و غم ظارف شوند

جنگی در حال غمخوارت شوند — حایل درد تو و یارت شوند
چونکه ایشان کرده باشند آن عمل — بر قد ایشان شود جامه جلل

در نهان کرد اند آن زهر جفا — سجده کرد اندکش باید صفا
چونکه کرد او سجده آن خام ای پسر — نرم و مسکین کرده آن خون در جگر

نام او مسکین شود نزد خدا — که نوشیده نهان جام بلا
مصطفی جویای مسکینی چنین است — یارب این مسکین بکو در بند زیست(?)

که حیات دهم ممات و نیز حال — وانموده با حبیب ذوالجلال
ای عجالی این کرامتهای عجب — همچو نبات ابست محو اندر قلوب

در زمین و آسمان با وافرست — زانکه درد دردو در سیماش هست
هر که بوید کرده دلهای خراب — روز روی کرده این فعل خراب

این همه رفتار و کردار غریب — میتوان رفتن بامداد حبیب

ای عزیز فضیلت صحبت شنو بدانکه خدای تعالی تبارک اشیا را

بکمال انسانیت میرساند و مردان خدای تعالی که خلیفه حق اند تباق(?) پرورش معجان(?) میدهند از بهر آن اهل صحبت بر همه قوم دیگر فاضل اند صاحب نظر میباید که منظور مقبول را بتاق(?) نظر فرماید اول میباید که نظر ارادت بر روی مقبول کند تا او را مرید و صادق کرداند بعد از ان بنظر اللطف بنوازد تا آن مقبول رو بصاحب نظر کند و چون در انعام پرورش باید عارف محبان و محبوبان شود و تقاضای نظر محبت کند درین حال آن طالب بنظر محبت را بنظر محبت میباید نواخت چون لذت از نظر محبت بر گیرد نشانش آن است که پشت بر اسباب و اتباع و آشنایان بیابان(?) کند **قوله تعالی** یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه وصاحبته وبنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه چون پشت بر تمام اتباع کرد نظر عشق بر او میباید کرد تا پشت بر خود کند درین حال پشت و روئی باند غرض آنست که از بهر این منازل اهل حق آشنائی با دوران میکنند و با نزدیکان مشغول می‌شوند که از پرتو صحبت عقل و صدق غنی شده باشند **ای اخی** بدانکه غنی کسی است که خداوند تبارک و تعالی عقل بدو ارزانی فرماید و حسن صدق و هر کرا این دو دولت نباشد اگرچه سلطان اقالیم ظاهر و باطن شود اندک روزی که از آن بگذرد از او فوت شود و این دولت بسیار صاحب حسنان را حوالت می‌شود و درمی بازند بحجه آنکه آب این دو دولت نهاد در ولایت صحتهای عاقل نهاده اند و عاقل که آب این نزد عشق در انفاس باشد کسی باشد که آتش محبت در نهاد عقلش باشد کوش نظم دارد معنی آن رفیق ثم الطریق بشنو تا بدانی که صدق و عقل میباید که رفیق هم باشند تا شخص را بمنزل اعلی رسانند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کوش جان بین آرای جای مغز — بر صراط عاشقان آی ولغز
تا بگویم شرح صدق عاقلان — و انمایم ورد درد عاشقان

بر فرازم قد خوب عاقلان — و اگذارم فاش ذکر غافلان
ای اخی عقل خدای کام بخش — که دهد آغاز و در انجام بخش

حسن صدق است و عقل یار کش — خاک این دارنده در دیدار کش
حسن صدق ای یار اند هر گرا(?) — کشته اند در خاک پاکان استوار

بلکه چون

لیک همچون خاک افتاده و خراب — می‌نماند که کند در ره شتاب
صادق آید آره(?) بکرد او خواب — یا بد از آن خاک صالح آب و تاب

بعد از آن آن آبرو ماهی جمیل — خوش خویش چونشد تا شود داور ابلی(?)
حسن صدقش کرده آن روح نهان — آن نهانی فاش کرده خوش بیان(?)

چون روان کرده با صدق نهان — عاقبت محمود چند با ایاز
زانکه محمود و ایاز امروز — کر بهم پیوند نمود غیر آه

عقل و صدق را باجمالی ارجمند — همچو حسن خوب بار دهد مند
جنت از این هر دو شتی خندان شود — بر خلاف این جهان زندان شود

حسن صدق ای یار پرواز آورد — عقل و صدق ای پسر ناز آورد
صدق و عقل را باید کیمیا — زو و باید جانش حزن و رنجها

عقل بی صدق و عمل ای پر حضور — همچو شخصی دان که باشد کر و کور
کفتم اول کاندرین وادی طلغز — تا به بینی رو و قشر خوبی مغز

تا به تمام برخ این هر دو شتی — تو چه دانی دوزخ و جنت همی
شاه شاهان جهانها بی قصور — که بیجان بپیوستها اهل قبور

بلخ را بگذاشت با تخت و کلاه — پیش پادشاهان و ان سلطان راه
حسن عقلش می‌نمایند از طریق — در بلاد دشتکم(?) زد پی رفیق

کر نبدی با صدق عقلش استوار — صرف کردی مال و جاه اندر دبار(?)
تا نشستی فاش بر تخت رضا — در لوای مصطفی و مرتضی

ترک کردن فعل هر مقوت است — بذل خوی عاشق ای علت است
بذل کردن مرده و زنده کردن است — ترک کردن خود و الا فشردن است

کل بدل کردن نه کار اندک است — هر کرا دل هست در ره بیک است(?)
مرده کردن زر با خیر کردن است — زنده کرد و خاک با زر کردن است

صدق اگر بودی سکندر را رفقات — پیشتر از خضر نوشیدی حیات
عقل و صدقش بدان درمانده حال — زان فنی شد ناظر چشمه زلال

بود پیش باخش بسحر زندگی — زندگی که بود در بندگی
باز گویم آنچه دیده چشم روز — بو که دریابی دل با درد و سوز

این شنا آتم کاندر چه فتاد — که خدا او را دل آگه نداد
صدق و عقلش می‌نمیدهد جنگ ادب — زان دو چشم او ندیدان غیب غیب

کر بدی صدقش بکردی یقین — کرد با کان سموات و زمین
تا که با کانش نمودی رهی — راه دلال شهی با خود شهی

کر بدی عقلش نکردی سرکشی — وانشاندی خوی نفس آتشی
رنج مردم می‌ندیدی همچو کنج — هم ندیدی وقت مردن تاب رنج

عقلش ار بودی وفا آموختی — هیزم جور و جفا ما سوختی
عقلش ار بودی ندیدی عاقبت — از بدیها و ابدیها عاقبت

چون نیاید عقل و صدق او را رفیق — دستگیر او نشد گنج و سپاه
بد جهان شاه و اموزش بلند — عقل و صدقش چون نبد از بخت بند

عاقل آن باشد که نازارد کسی — کرچه باید جانش جدا زو خسی
ساقیا می‌ده بهل این درد سر — تا بگویم فاش در فصلی دکر

کاین نفس حیفست در کل با خلق — وانست همت بندرین ره تا حق
قامت همت بلندان و ما — پیش خوبان ای طبیب درد ما

وانما با جنس حق نعت حبیب — لیک کم کن علم و کردار غریب
تا نه بینند کس جمالی در میان — چه میان کاندر زمین و آسمان

زانکه هر کو در جهان پیدا بود — دوراز آن دلدار جدا و شود(?)
هر که پیدا گشت اندر هر مقام — هم در انجا کاه جوش و السلام

یوسف صدق تو چون با صدق تیغ(?) — در ملامت قامت عقلش فزود

تمم در اثبات صدق و عقل در معنی عقل با حقه خیر مجاهد سبعین

چون برون آمد ز زندان آن جهان — چشم عقل و صدق کرد اند جهان
عاجزان و بینوایان را دلید — بینوائی دیده بدان خوش امید

قدرت حق در نهاد عقل دید — بوی عز تنهای دایم می‌شنید
دید اندر ساحت این انتقال — که نه بیند زاهدی صد سال

سود وا فزود دید در صدق خود نیکها را دید اندر ذات بد
بهر نیکی کردن و خیر و صلاح رو بخدمت کرد تا یابد فلاح
شفقت و رحم خدا اینجا شود هست در افعال و در صفت رضا
تا نخندید دست و کام کامیار کی شود احسان یزدان آشکار
حسن چشمان خدا آید بدر هست پنهان همچو روح اندر بشر
هر که چشمش بنگرد در چشم دوست چشم او حیران رخسار خداست
چونکه یوسف دید حق با بندگان خوش در آمد در صفت آزادگان
تا که آرد جمله شان در بندگی بندگی در دیده و بند افکندگی
گنجها امید در روی زمین که نبد جز لایق مرد امین
از برای گنجهای آشکار او شبان خواست تا یابد قرار
هر که کرد او اندرین عالم امین می سپارد حق بدو گنج زمین
تو چه دانی گنج ارض الله چیست که نداری صدق حال انجا زیست
صدق و عقل با کمال بی زوال داده حق با مصطفی گنج خصال
زان زده در نعت شهد خداوند بر گذشت و میکشد دلها به بند
حکم او زان برون از حکمهاست که مکان حکمت و صدق و صفات
ذات پاکش هست غالب بر صفات در هر نقشش ذاتها فی الحکمه ماست
هر که تهمت سر با فرمان او اعتبارش نیست بود جان او
غیر ازین بندی که در نقش عیانست صد هزاران بند در نقش نهانست
هر که خواهد بگذرد از بند او کو سخن بپذیر حکم و بند او
زانکه مکر دوست در فرمان اوست بلکه نقشش نیز نقش نقش اوست
کفر را در کافران پنهان کند بعد ازان در دوزخ سوزان کند
مومنان را فاش گویا میکند قوم دیگر لال و بینا میکند
زاهدان را خشک و بی برگ میکند ملحدان را زشت و ابتر میکند
هر که نزدیک در همه رو معتدل طول عمرش میدهد با کام دل
احمقان را دور انداز و خوشنگ گرچه باشد بر وی مشتاق بی درنگ
تا بیازارمست گریان میکند صافیان را شاد و خندان میکند
سارقان را می برد دست و زبان واقفان را میدهد امن و امان
محکمان را میکند در بند و بند محسنان را میدهد حسن احد
راضیانش همچو حوریان شوند زانکه مشتاق اند و شیدا میشوند
عاشقان را گرم کرد اندر جوار واصلان را گم کند اندر حضور
فانیان خود رسته اندر سرور عرس سیر این با عقلان از من بپرس
گر براقش برده از قوم غریب دست و جان و دل برا اندر حبیب
اطلاع این گروه ای یار غار کعبه حق را احمد انداز قرار
گر نه بگریزد بگیرد عقل و دین سرنگون گردد بهفت و هشتمین
ای جمالی شرح عشق و حسن خوب باشد تا پنهان بود اندر قلوب
هیچ منما حال و اوقات غریب چون قبول آمد بر ذات حبیب
جام مستان خرابات مغان نیست اندر خورد قوم دو جهان
بخشش رندان و خشش قلبیان این چنینش با این روش باشد نهان
شکر کردن بر چنین نعمت رواست غیر ازین باقی همه باد و هواست
این شهان و سروران با بروت کاخشان ویران تر است از عنکبوت
ای جمالی شرح این با بلغان والکوا اندر صفت آزادگان

ای عزیز بدانکه معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

بسیار گذشت و وجهی دیگر آنست که چون سلاطین به دولت که با نوبت توامان اند مشرف شوند و اتفاق افتد که این سلطان زمین بوسی اهل حق مشرف شود در ان ساعت که منظر آن صاحب قدرت رسد بهتر است که هفتاد سال عبادت در ین حال آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل وانکه اهل محبت فرموده اند که نماز او شهادت و صحبت را اضافت این ساعت که صحبت مسکینی رسند که بمنزله آنکه ملامت در دل خود پنهان کرده باشد و چون

ابرو بهم نکشیده باشند و یاران را بسبب آن محزون نکرده باشد خدای تعالی خلعت مسکنت در او پوشیده و عزت نبوت بدو [illegible] گردانیده و تاج ولایت بر فرق آن مسکین نهاده و جانش بمحبت خود زنده گردانیده باشد و بحجۀ عزت نبوت و بحجگی ملامت و زندگی ولایت حضرت سرور غربا و انیس فقرا زندگی خود با آن مسکین خواهد و مردگی و حشر با او خواهد و هر که در دل وی در آید در جنت باشد که مراد از جنت که خدای تعالی فرموده که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی دل سوخته عاشقان است کو حق نظر دارد که در معنی نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و نهی القلب عن الصفات فان لقاء الله تعالی بالرضا سخن خواهد گذشت و علی الله [illegible]

بی طمع شو ای اخی در راه دوست که طمع سنگ است و جسم تو سبوست
در سبوی هست آب زندگی بی طمع باید از او پایندگی
هان نگه دار این سبوی آبدار تا نگیرد صرف حجر در رهگذار
در همه وقتی پی سر بیدار باش تا نگه کرده حسن همت تو فاش
حسن همت همت برگو ای پسر در مثال آر این قدر بس ای خبر
حسن همت فارغ از خود بودن است کل بروی آز نا اندودن است
حسن همت هر که دارد ای جوان بنگرد در صورت هر دو جهان
حسن همت خود دراق عاشقانست حسن همت آینه مهر و بهانست
حسن همت کبریای انعامست حسن همت آینه خاص خداست
این حکایت بشنو ای همت بلند تا نه چند جسته تا قفل گزند
دیده ام همت بلندی در جهان منزلش بد در خرابات مغان

حکایت

من غریبانه نشستم بر درش تا ببینم حسن ذات دیگرش
چون بدیدم روی او در روی او همچو موی گشتم اندر کوی او
حسن بی پوشش در پرده در سوز عشقم شد برو بیش پرده در
همت من پرده او بر درید گفت رسوا در نهاد من خرید
محو طالب گشت مطلوب قدیم من ز بود او شدم خوش مستقیم
گفتم اول بطمع شود طریق تا که توفیق آید و گردد رفیق
شرح این دولت در آرم در کلام نا در آید در عقول خاص و عام
تا ببینی حسن آن جای غریب که پذیرای شود نزد حبیب
لطف یاری یار کو [illegible] که همی دانست اصل هر اصول

حکایت

که بدم قاضی قومی روز چند که بدم دانشور و همت بلند
ناگهان مردی زنی را دور کرد دیده ام حسن کرامت کور کرد
زن بدیدار کرد و ندادش حق مال پیش قاضی چونکه کرد آن بد خصال
بود با من آشنا مرد و دول شد ز فعل خویشتن خوار و خجل
راندم او را لفظش خشم میا تا کنی دینار مظلومه ادا
شد برون از صفت میکرد دید مکرها می بافت از بهر حضور
فکر و مکر آخر درین رد و سنتش که نباشد خواجه قاضی جانبش
خورده ام پیدا کنم پنهان برم پیش قاضی افکنم خود و اخرم
برده پنهان زر نزد حق شناس که همی گردش عقلا با قیاس
بسته آن زر عالم داننده سر لیک پیر و آن زر لیاما مردبر
کرده در دل نیت آنکه صباح زر مظلومه دهد بهر فلاح
گفت چون نزدیک بیدار و خبر دیده ام شد مست و هم گردیده سر
روی و سر چون بر زمین انداختم همچو مستی خویش را پرداختم
حق درآمد گوش جانم باز کرد نطق بیچون در درون گوشم راز کرد
دیده ام بگشاد در حسن عمل دیده ام آن حسن را بد عشق ازل
باز گویم راز نای آواز دوست تا نیاید در نظر ما قشر و پوست
باز گویم راز بار ای یار راست تا نماند شبهه و شک و گمان
باز گویم راز پنهان غریب تا نماید قد بیدای حبیب

ای جمالی بازگو این راز کرم
در ده و گوش خاکیان بسته ز دم
بازگو این راز با اهل ورع
تا تجلی برکند بیخ طمع
بازگویم بشنو ای تازی زبان
شرح حسن حکمت عیان
هر که دارد حکمت و قدرت بهم
می نگردد گرد دامانش ز غم
آنچنین کس گر ندارد یک پشیز
نیست مفلس کو غنی است و عزیز
مفلس آن کس دان که بانه چیز
آن خرد که هر دو دل گسترد
هر که دل را داد بر تصرف آورد
تو غنیش دان و فارغ از نمد
ای جمالی گر چه گفتی سر راز
در لباس حکمت و رمز نیاز
فانی و تکرار ماضی بازگو
تا شود خوشنود جان راز جو
راز غیب این است بر خوش سخن
تا شوی ناظر تو بر حق الیقین

کلام اهل الغیب الذی اعطاه الله تبارک و تعالی خزاین الحکمة و المعرفة بلا زوال و قوة قدرت الله تعالی بالرضا هذا الرجل الذی ... کوشش تعلیم و حقیقت آیه و اذ قال لقمان لابنه و هو یعظه یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم و معنی آیه قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای حکیم این حکمت آموز از حضر
تا که گردد نام جانت این خبر
حکمت ظاهر همین است و همین
که شده ناظر بر مهر و انگبین
گشته روشن همچو مهر آسمان
تیغ آن اندر زبان گشته عیان
حکمت اهل محبت در پذیر
تا نگردی پیش نفسها اسیر
اول تقوی لقمان پیشه کن
از نکدهای نهان اندیشه کن
رحم کن با صورت بیگانگان
تا بماند آبرو اندر جهان
آشنایان که تسلیم رهند
که با مر نیک و بد سر می نهند
نور آتش که شعاع الفت است
که ز مهر جنیم و روی عزت است
متصل با جمع کن آن سوز و نور
تا که رحمت بر دهم حسن حضور
محرمان و جنس مقبولان سپر
مان مدهشان خبر باده و نقل
عقلشان بسیار و دلشان ...
تا بیاموزند فعل بستان
کین و آزار و حسد کان ظلمت است
که چو بلغم مایه هر علت است
ره مده در دل که تا قادر شوی
تا که از بالای آن نادر شوی
زانکه هر چه مثل دارد در جهان
نیست اندر ذهن و درک کودکان
طالب قهر و بر عالم بی حد مد
نادر ان ناظر بجنس بی حد مد
خوی کین با نار ماند جز شلیل
تا چو فرعونان نگردی غرق نیل
نار عشق آید و دستش بر باد کند
آبروی خلق تن بیجان کند
پس درآید دست در نار و تموز
تا که قشر متصل گردد و مغز
شعلهٔ آتش ز قشرات و خرد
بی علم لیمانیا بی این مدد
حکمت ظاهر بدین محکم کند
حکمت باطن به دولت منعم کند
حکمت ظاهر فعال با درست
حکمت باطن تفتیش جان پرور است
حکمت ظاهر روان گردد آب
حکمت باطن به بیند آفتاب
حکمت ظاهر جمادات و نبات
پرورانده بهر اشیا ممکنات
حکمت باطن که جود است و وفا
انس انسانیت آرد با صفا
حکمت ظاهر بسازد مال و پر
حکمت باطن حق آید در نظر
حکمت ظاهر بود تن تا لحد
حکمت باطن هر حسن ابد
حکمت ظاهر در آموز نفاق
حکمت باطن فرو ورد اشتیاق
حکمت ظاهر نماید فضل و زر
حکمت باطن کند دل با حضور
حکمت ظاهر رخ رنگین کند
که فرح آرد کسی غمگین کند
حکمت باطن چو آخر بین بود
عیش او پیوسته با تمکین بود
حکمت ظاهر نگارنده جهان است
حکمت باطن نگین و مهر ... است
حکمت ظاهر ز گفت و شنید
حکمت باطن ز لذات ... دید
حکمت ظاهر سرافرازی کند
زان باطن میل جانبازی کند
حکمت ظاهر شعاع عزت است
زان باطن مع ... غفلت است
حکمت ظاهر دلیل لعنت است
زانکه لعنت منحنی اندر عزت است

چونکه مسرت شد آن بوالعجین
که بدید آن گنج در خاک زمین
کشف باطن که من این گنج ذات
که برانده بارک در بنات
حسن عزت کامروی ممکنات
و انما ایشان در آن ره گم شدات
بهر عزت بیخ الغش بر کنند
طبل شیخی کوس شاهی بر زنند
چون بر آید در زمین آب و از شاخ
فاش گردد فاش حسن بار و شاخ
من بجنس و نار ایشان در روم
رنگشان آید بهم چنگ و خم و دم
تا با سفلشان بهم ماند دود
تا که شوانند پشت و رخ نمود
من شنا در جهاد مخلصین
در روم ای یا لک اسرار دین
زانکه این قوم ای علیم پر دبار
پیششان قدری ندارد استشهار
مدح و ذم و صلح جنگ و بوی رنگ
ره ندارد پیش این خیابان سنگ
کو بیا خود ندارد حب تو خبر
لب و گفتار در لب تو اند
می نیارند خود را در شمار
هم نمی بیند غیر از خوی یار
حسنها را دیده و بگذشته اند
از خود و آثار خود برگشته اند
علم و حرف و صوت سیدند دون
جملگی بگذاشته اندر برون
عزت ظاهر بر افشانده بباد
داده نقد غیب گنجاشان گشاد
مرغ آنها کی بسم ای ذوالجلال
که نمی بینند غیر از حسن جمال
ماضی و مستقبل و فکر امل
جا گر این قوم گشته بی خلل
قصد گفتار تو در اقوالشان
جز رضا نیست در اعمالشان
در نفسشان نیست جز توانای علیم
چون ره و م در ذات و لقای سلیم
چونکه گشته ذاتشان گنج حبیب
لاجرم باشند در عالم غریب
علمشان چون نیست ظاهر این گروه
در درون دارند حسن این شکوه
ای جمالی بازگو روشن بزرگ
تا شنویم رو ظاهر از زرگ
در حکایت آورم این برحال
تا نمایم حسن حال و فتح قال

حکایت آن جمال که در مقام ابراهیم علیه السلام بکامل رسیده بود

دیده ام روزی ز شیخی پر ز نور
در قدوم او شدم با او فرو
حکمت و نطقش دلم را زنده کرد
چون دلم شد زنده جسمم بنده کرد
گفتمش کای کان حلم و زندگی
از چه رو بردی تو گوی بندگی
و انما راهی که تا بر هم زخود
هم بدانم جهت نیک و بد
موج بحر و حرفت بر دیده ام
بر سر و پهلو بسی غلطیده ام
حافظ قرآنم و ناظر بعلم
راضی ام از ناتم و شاکر بعلم
حکمت و هیأت بسی دانسته ام
با حکیمان جهان بنشسته ام
گردش افلاک و انجم بر خیال
سالها ورزیده ام بی پر و بال
طاعت و ذکر ملایک کرده ام
با وجود اینهمه در پرده ام
دائما حیرانم و محزون و دنگ
بر زبان این بینش خیال از تنگ
کشف یکذرا این علوم ظاهر نشد
کاین علوم است ای اخی بنده و فراق
سرگذشت خود بگویم با تو من
تا بیارم دل اندر و طن
من چو خاک پای مردان روی
بر دلم بد داغ و بر جان بود ننگ
زاد راهم گشت سوز و درد دل
راحتی می جوستم در خورد دل
او فتادم ناگهان اندر حجاز
در طواف اندر دویدم با نیاز
در طواف در نیاز و درد کیدن
راز می گردم اباد انای راز
اندر آن حالت بلی بستم کرخت
زان گرفتن یاد علم و یکرخت
کس نگشتم پرده تا جای خلیل
کرم کرد انید جانم آن دلیل
آتشی افروخت تا عقلم بسوخت
زان حرارت شمع غم بر فروخت
آن گل و لاله خلیلانم نمود
بعد از آن حسن مسیحا بر گشود
بعد از آن فرمود ای مرد خوب
خیز و بنشین بر خوان حبیب
تا نه پیوندی با صحاب قبور
هان مجو زنهار تو وصل حضور
این بفرمود و نهان شد همچو روح
چون بدستم داد مفتاح فتوح
بازگشتم از حجاز و از مجاز
چون شدم سر آگه سلطان راز
گرد ره بر روی و سر پر تحکیم
طرح نو از عشق او انگیختم
که بدم مخمور از آن پیمانه حال
بهر مخمور است دردی در زلال

تشنه زآب ای پسر دشت و کوه / مبتلا هر دو از بهر شکوه
باچنین حالت شدم الملک م / او فتادم در صف اهل علوم
چونکه بد بر چشم و روم گرد راه / عالمی گفتا مرا کای مرد راه
من شنیدستم که دیدستی حجاز / بازگو ترتیب و آداب نماز
رگهای اجسام هم و ... / بازگو در چه مقام است آن بنا
یک بیک برگو مقامات اصول / تا بدانم که شده حجت قبول
حجت او حاجتم در پرده کرد / آمدم در گفتگوی کرد و مرد
یکدو منزل وانمودم در حروف / پیش آن صورت پرست بی وقوف
عالم آمد صورت عالم برد / عشق دم زد حسن او قوام برد
کشف عالم سهو کردی در مقام / وانگفتی شرح منزلها تمام
اندر آندم کشف در گوشم حبیب / که بگو رمزی ز الآلات غریب
باز پرس از این گفتم ای فقیر / انچه دیدی از رخ و حسن امیر
باز پرسش کرد که بد هر از من / که جواب از هیبتم شد میان من
باز پرسش تا شوی او را دلیل / که چه دیدم در قدمگاه خلیل
گر بیابد در دلت آه خلیل / چشمش افتد بر رخ و حسن جلیل
باز گفتم این سخن از امر رسول / لال شد دارنده علم عقول
ای اخی جز درد و سوز عاشقان / که نهان باشد چو سر در ذات جان
هرچه بینی وانچه آید در ظهور / کس نمی بیند درو عالم ز زور
علم و آثار کواکب ای جوان / بهر خامان است کوران و کران
دیده ای خوش بین چو بنماید نظر / هفت کرده و زر اکند زیر و زبر
قدرت مردان بی نام و نشان / هست پنهان در زمین و آسمان
قدرت مردان مرد الله حق / تو مجو زنهار در حرف و ورق
این گل از نار محبت سر زند / مرغ جان از ذات حرارت پر زند
حکمتی که پرورد جان و بدن / سوز و درد عشق دان ای بوالحسن
عشق ذات ذات الله دان / اندرین ره کم شد بس اهل راه
زانکه این ره پر ز آتش والفت است / الفقر که باهزاران گنج است
تو مجو این ورد و باغ و درد و داغ / از تفکرهای آن دود چراغ
این طریق خاکساران است و بس / که نباشد شان از او در بیش
این ره و رفتار و گفتار غریب / هر که دارد راضی است از عشق
این ره عشق است این که نپذیرد نصیب / با تو گفتم معنی تقوی القلوب
یک پشیز آنکو خود آرد در حساب / پای تا سر هست در ذنب و عذاب
فقر احمد از نبوت در گذشت / جنبش از جبریل و سدره برگذشت
هر که نگرید ره آن پاکباز / هست اندر تیره اش سیر و نیاز
من و سلوی سیرت فقر و فناست / ذنب و پرده تعال از آز و هوا
حکمت عیسی که نپذیرد زوال / عشق بر نکبت و فقر و ملال
حکمتی که آورد جام مدام / مهر سوزنده است و ماه پیغام
آن مه و مهری که پرورد و ربات / در نهاد مصطفی و مرتضی است
تا جمالی دید آن حسن و صفا / شد غنی و راضی از فقر و فنا
زان جدا از احمق و احولی است / که حیاتش از محمد وز علی است
آن یکی فقرم بداد و این فنا / آن یکی درد دم بداد و این دوا
سینه ام را آن یکی بی کینه کرد / واندگر جان مرا گنجینه کرد
زان شده نامم جمالی در جهان / کان جمالم حسن دیدم شرح عیان
طوطی حکمت چو میر بر شمار / الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الی لقائهم لاشد شوقا / ساقیا در صف شیرین می بیار

گوش جان معنی این حدیث دار و تمیز آیه الا عبادک منهم المخلصین و تمه معنی حدیث آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فرموده که لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ای اخی تو در خلا و ملا خدا را فراموش مکن بقدر چشم بهم زدنی و خدا را شکر کن در راحت و ملامت تا خدای تعالی بر تو مشتاق شود و حسن و فای تو جلوه بر اشتیاق خدای تعالی

کند گوش منظم دار و شرحش شنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

خیز ای مرد طریق عشق و درد / ره ملک چار بالا از بهر ورد
ورد درد اندوست تو مشق خدا / لیک این توفیق راه فقر و فناست
حسن فقر و قامت خوب فناست / ای جوان که ای شوق خداست
آتش خشم ای اخی چون خلیل / کن جدا با گل و لاله جمیل
تا شوی آئینه شوق اله / ای خوش آن روزی که بیند آن نگاه
گفته ام صد بار اوصاف فنا / من ثابر مصطفی و مرتضی
بار دیگر گویم و آرم گواه / بوکه آرد مرکب تو روبراه
حجة الاسلام غزالی راد / انکه علمش بهر و انور گشته زاد
گفته آن غواص بحر علم و حلم / کز ادب بنوشیده او انوار علم
علم با صدق و عمل ورزیده او / ذات فقر از دیده دل دیده او
این نصیحت میکند تو گوش باش / تا به بینی حسن فقر اید فاش
اینچنین آورده آن شیخ مثال / که اگر باشد فقیری با عیال
گر چه باشد بی فروغ و بی نیاز / هم نیارد در محراب و نماز
طفل او گر رو با وآرد نیاز / گاهی بد ریک خوشه انگور بیار
آن پدر کرده دیگر دو خو نتیجه / خاک بیند خاک و بس اندر وطن
سر بخاک اندازد آن خوش نظر / طفلش افتد هم بخاک ای بلد
حق دهد اندم بدان آن زنده حال / قدر یابد صد سال طاعات زلال
قوت فقر مجاز این برده / فقر معنی دیگر ده
زان حبیب طاعت بدان بیچاره داد / که بداند گردش حق و داد
آن فقیر از سر سجده و شتی / سخم عزت در دو ابرو کاشتی
طفل او خود به نهان مدرسی / گر دل یابد بحق میز ...
گر بدی تسلیم حق اندر کتاب / می نماندی پیش روی او نقاب
نیز اندم از برای طفل خورد / با شکایات جان خود در هم فشرد
گر بدی راضی با تمام رضا / رو نبودی کردی تعلیق حسن فنا
فقر صورت در نمای حسن و نغز / حسن معنی دارد این خیار نغز
باز گویم نقل دیگر از نصیر / تا شود شمع سراپرده فقیر
انچنان فرمود آن کان کرم / کاگر طفلی بود با درد و غم
هر که مقصودش بود اندر کنار / گرچه بیگانه بود در هر دیار
جنت فردوس باشد جای او / غم نباشد باز در ماوای او
گریه و آه فقیران ای بسیر / جنت آراید بسوزاند سقر
لیک فقر با محبت ای سوار / فارغ است از مزد و انوار ...
زانکه خود در اعی نبیند در میان / کرده هدور می ستاند ای جوان
هر که از درد محبت شد فقیر / شوق حق از شوق و آرد نفیر
تار حسنش تار برهان کند / حسن فقر از غیر حق پنهان کند
گریه و زاری کند پرده وصال / تا نه بیند غیر حق آن حسن حال
ناله اش از زهد لذاری بود / سوز گریه اش بر فخر زاری رسید
خلق میخواهند دیدار خدا / هم خدا خواهد بقای فقر و فنا
زان محمد فقر کرده اختیار / که ز حسن فقر دیده افتخار
تو سفر کن از بلاد خویشتن / تا کند آزاد ره در جان و طن
نفع بخشش کان رموز او لیات / در سفر پیدا شود از جیب و رات
نفع مردان دان تو مفتاح غیوب / این فتوحات برد اندر قلوب
آن کلیدی که بود در دست قلق / همچو نفعی دان که میزاید ز خلق
آن نمانده جهان تنگ و بست / همچو آئی دان که در جام ...
گنج و حسن گنج بی نام و نشان / در نهاد فرق است و رنج جان
درد فرقت بگشاید باب سر / زان نماید در سفر اسرار بر
زین سبب فرمود سلطان وجود / که غنیمت هست اندر رهگذار
گر غنیمت خواهی ای روحی فدیم / زین روش تی دل شود محو ...
دل ز دوری صبر کرده صبیر / زانکه اینده حق کند جان نهان جهیر

غیرت حق که نماینده صفات | در بقائی دان که آن بعد از ممات
این سفر فرموده آن بعدها | که ز خود غایب شوند از انتها
لیک ای جویای جمال عشق و دین | این سفر با آن سفر پیوسته بین
تا که یابی بحر و یابند کی | چون خضر نوشی تو آب زندگی
تا نباشد حرف فرق یقین | حسن جانان میکند در هم چنین
با جمالی زان شده راه عجیب | که همی ورزد دیگر جای عجیب
لیک بیدارش باید در سفر | تا که سود و مایه آرد در نظر
بهر نفع این جهان آن جهان | سعی میکن لیک منکر اندر آن
این مریخ از زیانها خبر ور | تا بیفتی از حضور خود بدر
رزق غیبی بدوست در جوی جهان | چند گویم که رضا اندر بلاست
این بلا ستها که سر بر میزند | همچو هستی که بر در میزند
آن دری که اکنون باید جو رو | این بلا میباید ان شرح
بد بدی که این بلا را این جفا | سست کردی حجت مردان خدا
بلکه زاد راه مردان خداست | که عطا و لطف و اکرام خداست
چون چنین است ای انیس عشق و درد | چون جمالی خنده زن بر خار درد
تا بدینی هر دم از حسن حبیب | شیوه های تازه و ذوق عجیب
ای جمالی تو خواهم گفت باز | وصف فقر معنوی ای پاکباز
شرح غیرت گویم و وصف فنا | کاندرین ایام بنموده صفا

تمه اثبات فقر و حسن وفا و شرح ذلت غنا گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

شرح آن گویم که یاران دیده اند | وصف آنها که ز خود ببریده اند
شرح قدرت گویمی کاندر فناست | وصف آن قدرت که شیخ ما راست
کر نبودی در نهاد فقر زور | فخر ناوردی بدان شاه غیور
فقر را زان بر نبوت بر گزید | که شکوه بیزوال از فقر دید
صورت نقش نبوت زان نماند | که فنا و فقر هستی بر فشاند
جبرئیل از سوز عشق فقر و فنا | محو شد اندر حضور مصطفی
زان نماند آنجا که نام رسل | که بدو در آورد فقر عظام کل
پیش فقر آن جمله فانی شدند | خود چه باشد این عجایب ناپسند
که همی نازند مشهوران بدان | می بگیرد شهرت در جهان
وانماید این جمله با خوی فقر | تا زنم بر گوش نادان قوی فقر
این حکایت که چو سرو بوستان | هست پیدا در زمین و آسمان
بازگویم تا که خواب آلودگان | آگهی یابند از سود و زیان
یک دو سالی پیش از این بر فقر بکین | تا بیاموزم بدانم علم دین

حکایت

تا بدانم خیر چیست و چیست شر | تا که برهم از خیالات خبر
تا به بینم آنچه باید دید نم | تا بچینم حاصل و رزنید نم
تا بنوشم آنچه خود در زیده ام | تا رسم با آنکه او برید دام
تا که این عهد ازل حسن ابد | باز بینم در له کفوا احد
چون در آن [illegible] فهم | علم با معنی و تمکین یافتم
بازگویم شرح آن حق الیقین | که مرا حاصل شده در ملک چین
چون بچین بر غم بدیدم چین یار | بسته زنار محبت در میان
تاج عشق و خرقه فقر و فنا | بر سر و تن در کشیده با صفا
تا نه چند حسن جانان چشم رقیب | تا نهان کردند مانند غریب
که عزیزانه بدرگاه حبیب | میتوان شد ای طلبکاران ادب
راضی و فانی و مستغنی شدم | خود جدا از نظر خود مینی شدم
عزت و حسن بقا دیدم بخویش | بر فراز عرش کردیدم بخویش
تا کهان آمد بر من سر زانه | جا بکی مردانه فرد انه
عاقبت چینی جوان گرد دیده | در دروغ [illegible] تان در زنیده
گفت با من ای بیا بخوف و بیم | تا که کردی در جهان مستقیم
دست من بگرفت شد در چارسو | چارسوی یاد و [illegible] و دغلو

گفت یکدم حاضر و بیدار باش | باز بیرون فارغ از اغیار باش
خود ببین و باز بین ای یار یار | تا که بینی یار خود در هر دیار
زنده می شد از نفوسش جان من | پر همی شد از آتشش جان من
تا کهان آمد یکی مرد غریب | با صفا بنشست در مجلس ادیب
گفت قالش اندر بر مرغان | نرم نرمک گفت آن راز نهان
مقصد از شرح حال آمد طوش | که فلان شیخ آمده در فقر دوش
بهر تو آن یار میگوید همین | میروم بر در که شاه زمین
تا برانم از در یار خود ورا | تا به چند قوت و زور مرا
شاه در فرمان و گفتار من است | طالب گفتار و دیدار من است
واقف اجداد و آبای من است | ناظر انساب و سیمای من است
میروم تا خاطر شاه و [illegible] | بد کنم با فعل دستان حقیر
جوهر و زر بر فشانم پیش شاه | تا بیارد پیش من چند رو گواه
او جهانشاه است من شاه جهان | پیش پا چیو و فقیری ناتوان
هر چو شنید این از آن فقیر | گفت رو او را در آور در طریق
رو بگویش با هزاران خلق خوش | تا بیاری آن رسول یار کش
رفت و آورد پیش بر مرد فقیر | آن رسول و ناظر شیخ اسیر
آن فقیر مست عشق لایزال | که همی نوشیده بد جام زلال
گفت با خادم که زود آور طعام | که چنین فرموده آن شه در کلام
که سلام است و طعام است و کلام | آنچه گیرد در نیاد نهان نظام
چون در آوردند خوان یا فلک | شد سوار آن فلاک بر چرخ فلک
خاک قالی سخن در آب [illegible] | خوش روان فرموده [illegible]
گفت با جمال آن شیخ زنگ [illegible] | که رخ آمال [illegible]
در بر شیخ اجل چه کون امل | بخت میکرد اندر آن قهر اجل
کو در شاهی است با گنج و سپاه | هم مراد شاهی است [illegible]
شاه او خواهد از او در شود بد | شاه من از کس نخواهد مدد
پیش شاه او بیا باید شدن | با متاع و بار باید شدن
شاه من خوش حاضر است و ناظر است | واقف از خفی و سر و قادر است
شاه او کو در به بند دوات | بستگی را ز اجاره عجز از او است
شاه من همراست اندر آمدن | زان شده کوتاه پای و راه من
شب همه شب شاه او مشغول خویش | غافل از زنانه و عیال [illegible]
شاه من شاه و شاهان بود | روز و شب همراز [illegible]
شاه او حاضر بود در پیش [illegible] | شاه من مرده [illegible] کور
شاه او تا که چو فرعون لعین | افتد اندر آب و گردد [illegible]
گوش بر و چون شنید این بازها | آنچنان کاش شنید آواز ها
غافل سر کیج از مست هوا | شد جدا از جان با فقر و فنا
چون گذشت آن مجلس روز [illegible] | شاه او در وادی شد [illegible]
بعد سالی بود آن یا کم ز یک | که تلف شد شاه و سپاه و [illegible]
شیخ جز حسرت ز آن حاصل نکرد | از خجالت روی در منزل نکرد
می شد عارف برستان فنا | می زند آن قدرت و سکر خدا
چون بخوان یار چنین بار من | این صفای آخر و آغاز من
گفت دیدی قوت بازوی فقر | دیده را بکمار خوش [illegible] فقر
این روایت نیست گفتار [illegible] | حسن حال است این [illegible]
این روایت نیست عمر روز ماست | این حکایت نیست شعله سوز ماست
این روایت نیست آثار رضاست | این حکایت نیست فتح فقر ماست
این روایت نیست احوال دل است | این حکایت نیست فتح مشکل است
آن جهان که حضور جاه و دولت | سیرت فقر است و ذوقی [illegible]
بهتر از فقر از بندی در جهان | آینه خود ساختی آن جان لطین
ای عزیزان دم نگهدار بدیدم | که دم حال است و بس قال عجم
واشکر والله یا قوم الغیوب | وانظروا اذ جاء لمعات الحبیب
مرغ سازغ شرح فقر دو بال | مان نگه دارید جان ذوق حال

جان چه باشد ذوق محو ذاتی بر — در فنا بین ذوق جان جوی از فقر
آیت فقر و فنا چون شد تمام — یار شد محو جمالی والسلام

تتمه معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و تتمه معنی انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر بیشتر معنی فی بسیع دلی چه روی بطلوع بی بطش در شرح فنای بعد البقا وصف خلق حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مسکین شدن غالبان از برای طالبان و انصاف دادن محبان بدرگاه محبوبان و یکی دیدن حسن یکرها قان با ذات حق و شرح حسن رضای باری تعالی و تقدس در تجارت عاشقان بی مقصود و حاکمان محکوم بنا و دلربائی که در خاکساران راه خدای تعالی گنج صفت نهاده ماند

کوش نظم دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای برادر کس بر کسان و رنج — تا دل نکرد د مکان عز و گنج
عز و گنج بی نشان با ثبات — که شود خوش محو احوال حیات
آن حیات خالی از نقص و ملال — که بود بی پرده پرده حسن جمال
پردهٔ این حسن بی روی و ریا — با تو گویم بشنو از بهر خدا
پردهٔ این قدر کان حجب دال — که کلید بندهای مشکل است
ظلمت فقر است و ماند بست — حق چو گنجی اندر آن تاریک بست
بی محبت کس نه بیند آن صفا — کرد و صد ظلمش بود ای بوالوفا
آن محبت که ابا فقر و فنا است — رهنمای ذات گنج کبریاست
بی ملک اسجاد هستش بی بدل — ره کجا یابد در آن صحن قیل و قل
عزت و علم و خرد و عقل و دلالت — اندر آن حالت که دیدار خداست
خشم و ناز و غیرت و اثبات وجود — پیش این قدر ای پسر بادست و دود
علم اگر این نزد دل با حجتی — سر آدم آن ابلیس اشناختی
علمش اندر کرد صورت برده‌ئی — در نهاد جان آدم ره ندید
حب مسکینان بدید آن گنج بر — که محبت میتواند دید سر
کر نبودی با محبت درد و رنج — خود کجا حسنش بماندی قدر و گنج
درد و رنج ای طالب گنج کرم — حسنها باید که در این آن
تو مبین آن حسنهای آشکار — که شود ناکاه همچون زهر مار
از در غم آن بر بالای گنج — تکیه کرده با هزاران درد و رنج
گر ز صورت بگذری بردار کنج — که بیابی قدر آن بیدرد و رنج
در بهینی در درون خویش قدر — چون جمالی شو ببین خود را چو بدر
بر تو لیلی چو بر مجنون فتاد — خاطر مجنون ز بیرون گشت شاد
گشت لیلی واقف آن چو قوت — شد برش تعلیم گویان چو رف
تا که نگذارد که در ماند بخویش — تا که باشد دایما مجروح و ریش
چون نبد پروردهٔ پیر مغان — جان مجنون می ندید آن گنج نهان
کعبه چون منصور مجنون ای پسر — که بسیجی بن حب لیلی دگر
حسن لیلی ذات گنج بی نشان — همچو مهرای یار اندر شب نهان
حسن عزت دیده را کرده کور — صد هزاران حلقه پوشی اینجا عبور
هر که نبود پیر پرور ای رفیق — باز ماند عاقبت اندر طریق
تا توان دم مزن از خویشتن — تا ز دست خود نیفتی در محن
گر سجود آرند پیش تو جهان — تو مبین زنهار خود را در میان

مدح پیر مرتضی علی علیه السلام

گنج مخفی قدر قدرت مهرها — ناظر سر فنای بی زوال
راضی و مستغنی از جیح و دود — شاکر اندر راحت و خسران و سود
خاکسار خاکساران طریق — مشفق و دلجوی مشتاق رفیق
راغب جمال یار عشق و درد — که ندید در باغ مردان گل رو زرد
گرچه بود آئینه و قبلهٔ غریب — خاک دیدی خویش و کوی حبیب
آن سوار عالم فقر و فنا — جان کتاب مصطفی و مرتضی
پیر رندان غمگسار با وفا — صوفی اصحاف یعنی مرتضی
باوجود آنکه بودش قدر و گنج — خوش نگه میداشت رشته در و رنج

قلندری

می نماوردی تو خود در حساب — می بردی نام طاعات و ثواب
گر چه دیدی پیش یاران سربلند — خویشتن بستدی بموش و کمند
کای رسیده در نهایات مقام — وی شده ساقی مستان مدام
در توئی بستیم آن ذات قدیم — از کرم بردار این خاک سلیم
با شعور مسکنت گفتی چو خاک — که منم مشغول جان دردناک
این یکی گفتی و فتادی بر زمین — رو بسوی یار کردی با چنین
که بزرگی که بنازی زیر لب — گفتی این معنی بصد عیش و طرب
بشنو این حیات طلبکار رضا — که نهاده در نهاد مرتضی
ای من آن مجنون مجنون عجب — انت لیلی انت مولی یا حبیب
من که باشم تا که باشم یا تو من — پیش جان جان چه باشد بی کفن
مرحبا رو پردهٔ جان تو ام — خار غنچه مست بستان تو ام
سایبان ظلمت خوب تو ام — بیدل و بیدست ظاهر و باطن تو ام
گوش من آزاد از آواز تست — چشم هم عنقای حسن و ناز تست
جان من گنجینهٔ قدرت و بس — قوتم از قدرت فقر است و بس
گفت گویم از دهان بی زبان — ذات فقط توست کاندر من نهان
چون جمالی این شنید از پیر خویش — یافت آن تقدیر و تدبیر خویش
محو کن تدبیر و تقدیر یار — تا نگردی در جهان نهان مسار
هر که باشد در ترازو یک پشیز — خوار گردد پیش آن یار عزیز
ای خوشا یاری که این درد عجیب — در پذیرد در دل از بهر حبیب
تا حیات بی زوال آرد بدست — تا نیابد شیشهٔ عزتش شکست
یا الهی هر که بنمود پیش گنج — قوت در دش بده هم قدر و گنج
یا الهی هر کرا دادی صفا — همرهش کردی حیات آب وفا
که وفا اندر بر آرد وصل یار — قامت وصلی که باشد پایدار
ای برادر اوست گنجینهٔ وفا — که فشارد پای دل اندر بلا
قدر سوز فقر و گنج عشق و درد — هست مخفی در رهبر دان مرد
هر که یابد کرد آن ره در لگد — گو ببخشم ابناره و صد جان نثار
قدر و گنج اید و تا این که دین — تا کرا روزی شود این دست دین
ای دریغا گر جمالی غریب — گم نبودی در ره و کوی حبیب
می نمودی راه گنج بی شمار — همچو گل اشکفته اندر شاخسار

ای عزیز وعده داده بودم که حقیقت ... در فتح الابواب

بنویسم حوالت بکتاب شرح الواصلین شد ان شاء الله در اینجا نوشته شود حالیا و صحبتی چند که بر اهل زمان فرض است نوشته خواهد شد در ذکر اصحاب الکهف و الرقیم و معنی حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون در ذکر شکستن اهل صورت بقوت اهل باطن آن وقت که آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل این وقت است که غافلان و ظالمان و مفسدان و فاسقان یکبار هلاک شدند الحمد لله رب العالمین و نمود در این وقت در صورت زمین روم شده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون یعنی عن الباطن غافلون الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا قیما لینذر باسا شدیدا من لدنه و یبشر المؤمنین الذین یعملون الصالحات ان لهم اجرا حسنا ماکثین فیه ابدا ترجمه سپاس خدای را که فرو فرستاده است بر بندهٔ خود یعنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم

کتاب را یعنی قرآن را و نکرد انیده است مر او را هیچ کژی یعنی معانی قرآن از اختلاف و تناقض و خلاف حکمت
و پاک فرستاده ایم و در غایت راستی و استقامت است و راست کرداننده افعال و اعتقاد بندگان است تا بیم دهد محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مردمان را از عذاب سخت که نازل است از پیش پروردگار ایشان و مژده دهد مؤمنان را
آنانی که نیکو کار باشند با آنکه از برای ایشان است مزد و پاداش نیکو یعنی بهشت و نعیم اسنجاد در حالتی که بمانند در آن همیشه قوله
تعالی و ینذر الذین قالوا اتخذ الله ولدا ما لهم به من علم ولا لآبائهم کبرت کلمة تخرج من افواههم ان یقولون الا کذبا ترجمه
و بیم دهد آنانی را که گفته اند که فرا گرفته است خدای تعالی فرزند را در حالتی که نیست ایشان را و نه پدران ایشان را بر این
معنی که محال است هیچ دانشی و از سر تقلید و نادانی این نسبت کرده اند بزرگ سخنی است که بیرون می آید از دهانهای ایشان
نمی گویند هیچ الا دروغ قوله تعالی فلعلک باخع نفسک علی آثارهم ان لم یؤمنوا بهذا الحدیث اسفا ترجمه پس مگر تو کشنده نفس
خویشی از اندوهی که بر روش ایشان اگر ایمان نیاورند بر این سخن یعنی قرآن از غایت دریغ و حسرت بر ایشان
قوله تعالی انا جعلنا ما علی الارض زینة لها لنبلوهم ایهم احسن عملا و انا لجاعلون ما علیها صعیدا جرزا ام حسبت ان اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا ترجمه بدرستی که گردانیده ایم ما آنچه بر روی زمین است و خوش می نماید آرایش و زیب
دنیا تا بیازماییم مردمان را که کدام از ایشان فریفته نمی شوند و نیکو کاری میکنند و بدرستی که ما البته گردانندهایم آن
چیز را که بر روی زمین است از زینتهای فانی چنانچه روی زمین پاک شود و هیچ از آن آرایش نماند و این بس نشانه
بزرگ است آیا تو می پنداری که حدیث اصحاب کهف و رقیم و صورتی که بر ایشان واقع شده از آیات قدرت ما عجب است
یعنی عجب است پیدا کردن زینت روی زمین بنوعی که سبب فریب بیشتر خلق شود و باز نیست گردانیدن آنها بالکلیه عجیبتر است
از داستان اصحاب کهف و دیگر عجایب که ما آفریدیم بسیار است و آنچه حق عز شانه فرموده با حبیب خود علیه الصلوة والسلام
که از این عجیبتر هست در بینه مانست و بدانکه این زمان بحقیقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر صورت آن حضرت غالب است
از بهر آن فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و شرح این زمان است که حق سبحانه و تعالی
فرموده که وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون گوش هوش نظم دار که وصیت که فرایض اهل محبتست و خیالات
صعدیان ظاهر و باطن در معنی حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم خواهد گذشت و بدانکه اگر شخص مکتوبی یا کتابی از ملک دل ملک
حواس ظاهر آورد و جسم را مطیع دل گرداند نسبت صعدی است و اگر رساله اهل حق با اهل خطابی برد و او را آگاه گرداند
صعدی است و اگر کسی عارف گرداند ناوانی را در آن دنا را صعدی توان گفت بقدر هدایت ولکن اکثر الناس لا یعلمون و صلی الله

چون ابیات محمد شد قبول   علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم   شد مکمل دین و آیات رسول
آن رسالت که روان بد نامه ملک   در جواهیهای دل شد چون ملک   آن نمایشهای نور اولین   گشته محو جان جان آخرین
آن نظر که داشت بر حسن جلال   حسن جمالی که بدش جزو جلال   گشته پرورده برخ فرد فنا   زان متقرنیت در عین رضا

ترک خیانوس کرده آن ملاح   یار غار رفته در غار نهان
ترک بود آن روز و تجرید گریز   که قوی بود اخلاص ستیز
چون محمد رو نهاد اندر جناح   کو ز فقر و فنا شد خوش جهان
فقر می آورد از فقر و فنا   زان نماند جان و جسم غنا
این زمان حاجت بغار و کوه نیست   حزن و خوف و ناله و اندوه نیست
گرچه پیدا نیند همچون آفتاب   پیش چشم احولان پرده حجاب
زین سبب گفته خدا لا تعلمون   ای برادر در حق قوم حرون
زانکه مستظاهرند آن منعدان   زان نیند آگاه باطن در زمان
صد هزاران غار در یار است یا   در میان چار سو خوش آشکار
نیست چشم یار بین اندر دیار   که جهان در نیست مرد در دیار
که حیات دینی اندر غار خشم   محو گشته گشته سد یار و چشم
خشم و درد از عدهای نازنین   تا به بینی دیده بیدار بین
تا نه پیوندی تو با این غاریان   که نشسته بر لب انهار جان
ما زان مجتنب از جای وطن طاهری   تا ز دست خود نه بینی داوری
چون نه پیوندی ببر از خویشتن   تا بدانی معنی حب الوطن
که حیات انس با حق کرده خو   کی شناسد طفل از زشت و نکو
پیش طفلان یار و مار و دود و خار   می نماید همچو شهد بی غبار
شهد و زهر و بحر و شهر و دود و گشت   چه لیلی کس نداند از کذشت
هر که با یاری نه پیوست ای ملا
خسته گر در غیبت در چاه و کلما

اسامی کتب دراین ابیات درج شده

لیک یاری جو که چون مرآت صفا   وانماید و بد ملاف و لاف و گزاف
گر کند صد پاره جسمت هم مرن   ور کشد طفلت بریش گشاده من
تا بدانی در بر او این رموز   تا زنی بر هر نماز آن کنوز
گر تحمل داشتی موسی یقین   که نه بنهادی کی بها بر جبین
کنز از آن پی و شدی بیننده ریب   زانکه با خضر است بدل گنج غیب
چونکه موسی با اشارتها نجست   صورت پیغمبریش آن گنج یافت
شرح این مرآت گنج پر فتوح   باز جو ابر و سالک شرح
گر تو آن روح القدس آی نجیک   لی عجب اندر جهان تاری درنگ
جان مشتاق شود پاک از زغاف   همچو آن پیر مغان شیخ عراق
تا که تنبیه کند یار و ندیم   قصه آن کهف و اصحاب رقیم
تا اگر محجوب باشی در کنار   در بنا زی غافلانه ای سوار
زانکه محجوب نماید کشف ما   همچو حال یوسف و سحر
حسن یوسف جو ز اخوان حدیث   تا که مصباحی ببیدار آیت
شعله مصباح بطلع حق بجیب   تا به بینی حسن پنهان حبیب
تا بدانی مقصد احکام عشق   تا که داری یکف در جام عشق
لیک با حکمت ...   تا نهایت پس شوی مرد ...
تا به بینی چهره خوب رضا   تا هدایت یابی از حسن عزا
گر رضا خواهی تو از حسن حبیب   رو طلب کن فتح ابواب غریب
حاضر اوقات و همه روز باش   تا به بینی حسن مهرافروز فاش
وقت آن وقت است کان کالاکل   محو کرده آن طالبت در رسل
زانکه شور عشق آورده خروش   کی بگنجد کعبه گو با جام نوش
که خدا فرموده با روی حبیب   که میان این کمینهای تو عجب
که عجیبتر زین عجب خواهد رسید   در میان آنست اهل دید
که ز فقر و از فنا شادی کنند   بندگی در عیش آزادی کنند
باشد اندر دست شان مفتاح فقر   جمعشان مشکوة و دلشان زجاج فقر
کس نداند قدر معلومات شاه   کس نه بیند غیر ترجیحات شاه
قامت ترکیب شان یاخ شکند   مستر و آرند یا بنده کمند
نی بدو جویند و نی ذکر ازل   ذوق حال آرند در نغمه و غزل
در قضا ید حال در حال آورند   ره جهای عجب در قال آورند
ای عجب آن مرد مندان تو از هم   که غبار و کرد میزان تو اند

تا بیاد آری ... مرجب ...
تا نه عجب ... نقد ...

خوش‌شان سوزان کرد اندر یقین … هر که آید در صف توانا همین
بلبل گویای گلزار تواند … عاشق و بیمار دیدار تواند
عطرشان شد و عبیر از خاک باد … هر نفس بد هند جان نهاد در عداد
شان او را داده عزت و نیاز … هم نهان فاش بر دوزان شان
بستهٔ خلوت نباشند این گروه … خستهٔ عزت نباشند و شکوه
که شکوه و قدر عزت ای عجیب … است جواب این عزیزان عجیب
ای جمالی مطرب و ساقی بیار … چون گشادی در به روی اهل غار

خاتمهٔ کتاب

حمد لله شکر لله الکریم … که همی بینیم خوش لطف قدیم
حمد لله شکر لله المجید … که رخ مهر و محبت شد پدید
حمد لله شکر لله الغنی … که نه ایم از قوم و بنیاد دنی
حمد لله شکر رب العالمین … که گشاده گشت باب العاملین
حمد لله شکر لله الکبیر … که امیر آورده خوش ره با فقیر
حمد لله شکر غفار الذنوب … که محبت کرد ناپیدا عیوب
حمد لله شکر قهار غیور … که تلف شد کوه دست تیر غرور
حمد لله شکر حق ذوالجلال … که شده فردی دور از خوش زلال
حمد لله که جمالی غریب … راضی است از شکر دوستان حبیب
حمد لله کاین فتوحات عجیب … شد قبول اندر بر شاه عرب
حمد لله کاین جهان آب فنا … شد بکام و کام وصل مرتضی
گر چه این قطره ز جوش کوثر است … در گلوی شاه جز نی دیگر است
آب کوثر در دل و جان امیر … موج میزد تا که شد روح فقیر
در فقیر آن آب کوثر شد بجوش … باز گشت آن خون جگر در دو گوش
ای جمالی هوا که از این چنین آب … چونکه شد آن آب جوش چون شراب
فکر مهجوران بباید کرد نیست … تا نماند بنده در گرد نیست
زشت باشد زشت دارنده بخیل … زاد در هر دو هست در باید دلیل
هر که ره آورد با تو در طریق … تا که باشد زنده دارش چون رفیق
گر بدست خود کند خود را هلاک … ز ده و فرش کن که نبود هیچ باک
شرح این روشن نویسم ای امین … بلکه گردی آگه از فتح مبین
این سخن جهتها بگوش جان شنو … تا نگردی فارغ از آثار ضو
تا چو دریابی دلیل و رهنما … می نگردی در پدید همچون گدا
که کسی کافروخت شمعی با رقیب … وانشاند شعلهٔ شمع حبیب
تا فروزی چو بیش لمانند شمع … می نگردد روشنائی تو جمع
دشمن شمع است آن باد هوا … کاهل خفاش راست نورش در بلا
ابلهی باشد که شمعی دل فروز … بر فروزد بیخبر در نیم روز
شمع چه بود پیش شیخ آفتاب … تا نماید نور با پرده و نقاب
هر که دارد در دل و جان جوهر نور … نیستش حاجت بشمعش است نور
نوریان همچون ملک در مانده‌اند … زان چو شمع و نور اندر پرده‌اند
آن عزازیل از برای نور نار … شد جدا از حسن روح افزای یار
خاکیان دارند آن شمع طراز … زان چو محمود و چو مشتاق ایاز
نار و نور شمع ابلیس دانش … جست میراث خیالات بلیس
نور از نار است و نار از شهوت است … زان حجاب ناید شهوت است
نور اگر روآورد در بندگی … نفع یابد از حیات و زندگی
ور چو صبح کاذب افروزد ظلم … صبح صادق نیستش سازد بدم
زانکه دارد صبح صادق آفتاب … در پی خود تا بدراند حجاب
هر که خواهد صبح صادق کرده نور … کی دگر رو آورد با روی نور
هر که او با نوریان پرواز کرد … روی و خوبان نازکی و ناز کرد
گنج معنی ای فلان در خاک است … که نهان از ذهن و در کنج دو جهان است
هر که با ایشان رسید و باز گشت … غول گرد و بغول اندر کوه و دشت
گر چه باشد هیچ هیچ در نظر … همبر رنجش کنند آن ای پسر
می برانند و بخوانندش دگر … تا چو شمعی می بسوزد سر بسر

چون بسوزد پای تا سر همچو شمع … آن فنای او شود فی الکل جمع
نیست شد این عقد داران بخور … همچو آن نرماد کان دیده نور
که همیشه طالب دیدند و دود … که بیند آگه زستر نیک و بد
هر سفالینه چو زر اندر بغل … می‌نهند آن قوم پرشیده و غل
گر گریزد زان جهان یکسو شود … لت زنندش با هزاران فن و زور
جسم بیجان پیش خود بنهاد آورند … بیخبر از جان جان ارجمند
بی وقوف از قدرت آثار دل … بیخبر از غفلت و زنگار دل
غره بر آواز و تکرار اند و بس … همعنان همچو آشوب جرس
ای اخی بگذر ز اهل نقش و رنگ … تا نگردد آینه صاف تو رنگ
چون نخودی راه و وادی … خاک پاکان بر دو کن بر گنج
عقل با خاصان و همرازان دل … تا اگر گردند تا کاهی منفصل
غفلتان بنماید آن روی سیاه … تا نبارانید در جرم و گناه
تا که رو در روی غفار آورند … صیقلی از بهر زنگار آورند
شرح این زنگار و حال … آب رحمت آورد و ما بشوی
چون بیز در ذکر آمده ماه رجب … باز گو از خلق آن شاه عرب
گر نه خلق او اگر احمد خدا … رحم فرمایند صد و ائی بما
هشتصد و پنجاه و سه سال تمام … در گذشت از هجر شاه مدام
که برون انداخت دریای عجب … شور عشق از قعر دریای عجب
ای جمالی نیست شو در نیستی … تا نبیند کس که خود تو کیستی
گر تو خوار را نا دری اندر بحار … کس نبیند روی تو در روزگار
ور در آری خویش را اندر حجاب … دائما از دست خود بینی عذاب
جاده به خوف و بیم این تن قفس … ره درین قلعه نی آرد عسس
هر که گم شد اندرین راه عجب … راضی از رفتار او باشد حبیب
شد گشاده فتح ابواب رضا … از فقیر مصطفی و مرتضی
هر که خواهد این فتوحات تمام … کو فقیر مرتضی شو والسلام

قد تم هذه النسخة الشریفة الموسومة بفتح الابواب المنسوبة الی العالم
الربانی پیر جمالی اردستانی روح الله روحه والصلوة والسلام
علی النبی الامی العربی محمد و آله الکرام
کتبه العبد الراجی …
عفی عنهما

کتاب مهرافروز

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیز بدانکه نبوت و قدرت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم راضی اند بجهة بندگی و شکر که داشت و ولایت و هیبت و قوت از حضرت علی مرتضی علیه السلام راضی اند بجهة تقوی و علم با عمل که داشت و عصمت از حضرت یحیی علیه السلام راضی اند بجهة خوف که داشت و حیرت و دعوت از حضرت سلطان اویس قرن راضی اند بجهة ترک و فنا و قناعت که داشت و محبت و همت از حضرت پیر مرتضی علی اردستانی راضی اند بجهة آنکه هیچ چیز شریک محبت نکرد و دانند و حکمت هنوز از هیچ حکیمی راضی نشده بجهة آنکه حق حکمت بجای نیاورد که حکمت نگهبان محبت است و هر حکیمی که بمحبت رسید مجذوب شد گوش بنظم دار و شرح بزرگی

محبت در آی و شو تسلیم / اهل محبت بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم بیدار باش / تا که همت ترا کند تعلیم
تا شوی نادر و حکیم صفت / تا سلامت بمانی از آب و کلمت || زانکه حکمت امور مشترک است / هم نبوت درو جهان ز دو رست
علم حکمت چو یار همت شد / همت آمد قرین عزت شد || حکمت و همت و محبت یار / هر که یابد شود یقین سالار
این سه دولت اگر بدی در باد / کی بدی عجز و نقص در بغداد || باد هیچ و ظهور بی همت / حکمت همت که نشنوی از حکمت
همت بی محبت و حکمت / گنج باشد ولیک بی قیمت || زانکه حکمت چو نور حق تابد / بی محبت بدور حق تابد
در محبت زند بحکمت تاب / تاب نارد بسر برد چون آب || رحم بر دشت و بر گیاه کند / نیست مهر و مهر و ماه کند
دور افتد چو نور از افلاک / زانکه همچو رسید دو سوی خاک || مهر جو دلکو محبت پاک / آن محبت که آورد ادراک
آن محبت که رو بپار کند / دل آشفته بی غبار کند || آن محبت که نکرد دید و کون / لون گرداند و نکرد دو لون
آن محبت که خوش مقیم بود / در ره خلق مستقیم بود || آن محبت که آفرید کل / آن محبت که تازه ماند دل
آن محبت که شعله نفروزد / یک نفس دست در ره دو دزد || اولیا راست این مقام بلند / اولیائی که نیست شان پیوند
اولیائی که خویش تنمایند / گرچه چون مهر و ماه بنمایند || اولیائی که می بجوش آرند / مست نید هوش تا بهوش آرند
شرح این ای پیر برگوی / بسته همان بیار اندر جوی || کوزه صاف بر کسای جدید / می بساز ای علیم بی تقلید

از ازل کوی و صفت شاه ازل / خوش بفضل کوی این مجمل || تا بنوشند آب چشمه پاک / تازه طبعان خوش صاف ادراک
وقت طلس مرده شوبان همت / روز اجلاس هرزه گویان است || هر که خود را بزند النشر ده / چون یهودی بدور احمد مرد
هر جوانی که طوف پیر نکرد / گر سکندر شود خوش آب نخورد || هر که چشمش ندید صاحب حال / به که نابد زبانش اندر قال
ای جهانی نگفتمت صد بار / شرح سکان نکان بیار و می آر || زانکه عیز ازین چشور حبیب / تا ور دشوق ذوق وصال غیب
ابکه داری هوای حکمت یار / سر به پیش احمد مختار

در معنی گفتن انبیا و اولیاء الله الحکمة

که نبد شکل آدم و او بود / بود عالم ولیک همچون دود || حکمت کل که نفس کبری هاست / که روش در جهان نهان و عیان است
نبت بان بصیر جمله بناست / ناظر خون دو دفع هر سود است || فرش را نداند و عرش وارهی است / خادم خاص خاص خاص و لی است
که نبی است کوش حق پذیر / مرد لی راست بخت و سرپر || هر حکیمی که هست دو لقمه اند / میکند دل بدین دو کیسه بند
که جدا نیست این دو شی از هم / دو چو ریش اند و درد و دانه هم || باز سلطان این جهان ظهور / پاسبانند بهر ضبط سرور
بار شیخان انبیا کردار / که مقیم اند در رباط و مزار || بهر اهل طریق سرگردان / تا رخ جان ببینند بهر امان
قوم دیگر چو مهر و ماه بلند / نور پاشند و دور باش کشند || تا بمانند اهل ظن پنهان / تا نگردند دست مال جهان
همه بینند و کس نه بیند شان / حاکمان اند لیکن بی نشان || اولیای خدا چنان باشند / که چو خورشید بی نشان باشند
بهر این گنج بی نشان ابدال / سزد اردم زنی درین منزل || تا که جویند کان ذات خدا / وصل یابند از جهات خدا
تا نگردند فارغ از اخبار / از نجوم سما و از پرکار || تا ببینند هر زمان تلوین / تا نباشند طرف حیله و کین
تا نخسبند چونکه بر خیزند / در نخسبند هیچ بستیزند || زانکه دریای یار می افتند / ورنه بهر چه کار می افتند
زانکه فارغ ز حاصل فلک اند / نی چو هندو اسیر دنگ و فلک اند || بی تکلف بقدر حاجت روز / هر که دارد از او بجو این سوز
دست حکمت دلیل خود سازند / اسب بر راه خود نمی تازند || آخر اندیش و پیش بینان اند / زان بهر باب در یقین مانند
حکمت این است و غیر از این جهل است / ورزش جهل کار نا اهل است || صفت اهل غیر تقوی نیست / متقی را دل و تمنی نیست
متقی خود اسیر فردانیست / متقی را مقام و ماوی نیست || متقی پیش کل حکیم بود / فارغ از وهم خوف و بیم بود
هر حکیمی که متقی نبود / ناظر فضل یا بقی نبود || نیست چیا بفاعل مختار / نکند فهم مختلف رفتار
جبری تلخ ناصبور بود / پیشتر وقت بی حضور بود || گوش جان روی حال جادو راست / که درین باب شرح تقویهاست
اولیا نیز در دیار علوم / سیر شان مختلف بود چو نجوم || آن یکی سوز و ساز جان و دل است / و اندکی چاره ساز آب و گل است
آن یکی مفتی خبر باشد / و اندکی قوت بصر باشد || آن یکی چون کلید باغ بود / بری از ضرب و رنج و داغ بود
و اندکی ناظر مقامات است / و اندکی پاسبان هر ذات است || و اندکی در تبسم محو بدیش / که شهید است جان منور بدیش
گلکی نیست تا بیوبدش / محو قربت خدا بجوبدش || کی بپا بید کرد دهکدریش / حلقه کرد دید حلقه بیش روش

حق تقوی تا بجا آرید   بر اشارات او وفا آرید
شرح تقوی این کرد و عجب   نقش بندم با مروراح حسب
تا جمالی لاابالی مست   دمبدم شوید از دو عالم دست
شادی صوفی و غم کاشان   در هم آمیز بهر تقوی جان
کاین مرضها دوا ز تقوی است   تقویت آن حکیم تربیت است
تربیت تخم و آب تقوی هاست   با محبت شود که بهارست
بی محبت نفس مزن با دوست   که محبت مربی هر نکوست
بی محبت یقین همین تقوی است   که محبت زند نفس بی خواست
که نفس بهر خویشتن نزنند   تا که شاخ امید بر نکنند
شرح تقوی و تربیت ای پیر   رفت در قصهٔ فقیر و امیر
این حکایت چو شهد و شیر خوش   تا نیابی چو ذاکران بکوش
تا الست از الست ادب یابد   تا ز تقوی دلت بیاساید
صوفی ز نفس و هوا خاکی   عاقبت بی مصاف ادراکی

حکایت

رفت روزی بکان کاشان   روز عاشور بود و شور عیان
صادقانه خلایق آن شهر   جامه کرده سیاه از سر قهر
تشنه لب جمله و جگر کباب   از رخ و چشم خون روان چو آب
رخ زنان خون بهم خروشیده   خون دل هم چکیده از دیده
بر کف و بر دو روی دیده بخست   دمبدم میزدند کف و دست
در میان شد عزیز صاحب حال   چشم تر کرده و آمده اندر قال
تا که بر بود خاطر همه کان   بعد از آن و نشاندند دو فغان
چون نشستند قوم خون آلود   سست گشته ز بود و از نابود
صوفی رسته از ملال و ملال   خواست حلوا اسند سفره و حال
تا که حلق و شکم بیارامند   تا نصیحت چو جان بیاشامند
گنج حکمت بخلق سر وا کرد   مشکلاتی که بود حلوا کرد
گفت ای صادقان گوش آزاد   بشنوید از فقیر یک ارشاد
تا که خوشدل شوید و خندان لب   تا نبینید درد و سوز و تعب
جمله گفتند بنده فرمانیم   پی امور نفس نبرانیم
گفت شهد آورید و میده نرم   تا بسازیم خوش نواله گرم
روغن و قند و میده آوردند   روی در روی اوستا کردند
گفت از روغن و ز میده و قند   می بسازیم زود صورت چند
در برابر نشسته همچون جسم   بنمایم بعد از آن اسم
چون نمایید جسم و اسم بلند   همچو صید آورید شان بکمند
شش صور ساختند از حلوا   تا عروس آورند شکل غزا
بعد از آن گفت صوفی بی رنگ   که سزد بر کشیم رشته جنگ
این غزا و فغان و فتنه قال   تا بد از روی صغیر کین و ملال
جنگ با غازیان ز حق خلقی است   حلوا احوال بهتر از نقلی است
کار از کین و بر فغان حجت است   بنمایند که عدو تان کیست
صف نشینی که جیش ایشان بود   با حکیم فصیح هم فرزود
بهجت خشند نفع عرب   بازگشتند همچو خلق جیب
لیک رانده حرف و صوت و کلام   تا به بندند راه گفت عوام
گفت صوفی بدان که نفس بلند   که تعجب از آن مقام و گشتابند
تا که این شهد حال نوش کنی   طفل ادراک خود خموش کنی
تا که در کت شود حلیم و علیم   تا شوی بهر علم نرم چو سیم
علم و حکمت چو حکمت آموزند   عمر باید به بر افروزند
زانکه بسیار بهر و ماه و نجوم   رخ نمودند در دیار علوم
حسن شان روی در جهان ناکرد   کوه شان باد برد چون گرد
آسمان ها نشانده یقین طومار   که ندیدند گردش پرکار
که نکند شان شعور انسانی   زان نماید حسن دورانی
عارفانی که حسن آن دیدند   سعد و نحسی ز علم برچیدند

ره نبردند جانب تحقیق   در میانشان از آن بود تفریق
عاقبت بین نبند و پایانی   حس صورت نمای یونانی
گوش هوش آر و در رو نزدیک آر   تا نمایم متاع هر بازار
بهر این رمز ذکر سال کنم   قال نیز از برای حال کنم
یاد دار اگر نه تو نیز تقلیدات   تا بجویی تو ذات از ذرات
گفته عارفان پیشینه   علمشان زادی از لب و سینه
سرّ شان بود پاک و نورانی   که نبودند شرح حق فانی
انبیا هم در آن دیار لطیف   می ندیدند جز ذات شریف
زان پشیمان بودند در عرصات   که فرورفته زیشان صفات
نفس نقشی کشند فاش و نهان   که ندیدند ذات کل زمان
مصطفی زان بود شفیع همه   که شان بود بهر نفع رمه
بندگی ذات در سرافرازی   سر پرستند حق بانبازی
بهر خود دم نزد در این میدان   همچو یوسف نشد سوی زندان
بود ماموز امر فاش صریح   سنگ با شان از آن بماند صحیح
علم سینه با اهل صورت داد   در گنجینه بر جهان بگشاد
دل رشته داد و سینه با تصدیق   در طریق خود ندیم و در رفیق
نور افلاک و زمین ادراک   آن زمان محو گشته اند ز خاک
نفع آب سما و باد و هوا   گنج شد در میان خاک رضا
خاکیان گشته اند گنج و طلا   برده اند این گهر زبی اعلا
زانکه چون خاک پی سپر باشند   نفع بخشند خوش تماشا بند
این یقین است این نه وهم و تخمین   که خدا گفته یا حبیب امین
که علیم و سلیم و نرم روند   آنکه بر روی خاک نرم روند
خاک آتش نهاد پر تاب اند   زانکه در بند و بار آداب اند
زانکه کو بند قوم تیره و سراب   حرف نا الستی و گفت ثواب
از معاف یقین بپیوندند   که خمیده ابر سر زمین اند
بیخبر از فقیر و مسکین اند   کافر اند و ضابط دین اند
کفر شان مرده و کرم کین و نفاق   از حسد خورده اند زهر فراق
این گروه اند انکه بی ذات اند   که در این عرصه گاه دل تنگ اند
زانکه در دیده شان محبت نیست   قدرت و همت و مروت نیست
میلشان جز بروی عزت نیست   که بصیرتشان بصیر حق نیست
حکمت کل که بحر ذات است   که مبرا ز نقص و آفات است
متصل نیست با خیال و قیاس   این حیات آیت است در انفاس
هر که مسکین پناه و مسکین جوست   این حیات آیت یقین در جوست
این نجوم سمای مسکینانست   علم واو را که جان بی کینانست
زین سما بر مجوی نحس و خلل   که اندرین فوق نیست علم و عمل
ذوق سیر است و سیر بی پایانست   هر که فانی است و انجم این آسمانست
اندرین سیر هیچ دایره نیست   زانکه این نقش دو رنگ نظاره نیست
همه روز است و مه بایمانست   نور کوکب ضعیف و پنهانست
حاصل دایره جو و گاه است   نافع این بساط و با کاه است
یک تفریک نرند ارد و پیش   خور نزاید ز کاه و ز اختر میش
شاخ خرما نیا و زیتون   نا ورد شور ره لولو مکنون
بیخبر از فراخی این زمین است   بیخبر این علم بیخبر ناظر است
این حکایت بگو بجان بشنو   تا بدانی علوم کهنه و نو

حکایت

میرکی بود در بلاد هرات   شغلی داشت سوی نقش و صفات
بد اصیل و بزرگ آن کشور   لیک بر دست کیسه اش پیوند
اهل ناموس و پاک غیرت بود   روز و شب بر امید دولت بود
حاکم شهر بود و میداشت   سخن الفت بکوی او می کاشت
چونکه مشهور بود میرک راد   بود در بند و بار کام و مراد
بقناعت فزوده صبر نمود   تا ز افلاک و روز باید سود

چند روزی در پیت راه کلو تا برآرد در سیم بانگ علو
چون ز زر گشت دست و دل نغبد داد اسب سیم و سگی بخرید
بود رندی که غذرتش کردی غم فزاینده صورتش خوردی
اسب با خود و من برند سپرد رند آلغده چو سنجام نخورد
رند کشت در که و بیگه بردی از بهر اسب تبره که
چون زمستان شد و بهار آمد حاکم شهر با سوار آمد
با دب بردر امیر بلند تا زمانی زنند خود در بند
تا براتند باد پا با هم نیز آرند صید با بی غم
میر چون دید شحنه بردر خویش دو ربند رنده خوانده در بر خویش
گفته با رند میر خواسته سود کاسب من زین کرنج بیا و زود
رفت آلغده لنگ و دنگ و جراب تا که اسب آورد بر اصحاب
رفت آن رند پاک آزاده دید اسب کیجاک افتاده
خود بسنجد گفت کای بخیمی مرکب کر برم پیش میر نیست ادب
سوزنی داشت رند کیسه میرکج که نبودش بغیر سوزن هیچ
کرد سوزن بزیر بال فرس تا نگردد دگر ز زخم مگس
کرد سوراخ و باد زد در وی تا که از باد مرده گردد حی
چونکه بر باد شد فرس در حال صورتش شد چو علم بی اعمال
زین ببستش نهاد و برده بدر صورت نزک و معنی لرخر
مرکب باد مغز قشر فزاد لرز لرزان ببرد تا املا
میر زد زین چو اسب فربه دید مفرد دانه بر پشت اسب جهید
میر بند اشکال لطافت بستون هست همچون زمین دل موزون
که بسنجید که پایه گنج است معدن گنج بیم و رنج است
اسب همچو سر نگون افتاد همچو تصویر سقف بی بنیاد
میر فهمید بدوش رند کجاست رند کلاه نک در جهان برخاست
که بیک وقت چو که داد سستی میکنی جور و ظلم و بدمستی
شب اول بداد مرا آن خرلنگ خورد در حال همچو سبز پلنگ
هر چه پس داد این سیاح دگر شب دیگر بخورد همچو شکر
مدتی شد که رزق او این است اصل جو ای عزیز سرکین است
یک نظر دیده این سر ابلیه همچو بادی که هست در خیمه
روز و شب سال و ماه همچون سگ چنبر میده و بر روی و بر اسب
کر ندی همچو آدمی منظور داشتی دلبا چو حال حضور
ای جمالی حدیث علاء کن روی در خاکپای اهل کن
از محبت سرای بی وفا عجب در حروف آر آن نکات عجب

معنی حدیث الصوم لی و انا اجزی به و شرح جزای ...

اکثر اهل الجنة بله و اشارت معنی من قال لا اله الا الله دخل الجنة و معنی بیت شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز

عشق را با کافری خویشی بود کافری خود مغز درویشی بود

تا بدانی که ذاکران بی‌شید و زرق و آنها که تلقین ذکر کرده اند بله اند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

عاشقان صادق طلب کار را دان که روگشته مرد و فا را
گشته عالم پر از جواهر پاک بازداده یقین ایمان خاک
وقت ورد و ذکر بلهان است روی جانان ز دیده پنهان است
زانکه عقل و محبت و همت متحد گشته اند در عزت
حکمت و عشق با ریکدگر اند قادر و پاسبان خیر و شر اند
حاجت انتظار و وعده نماند که محبت فرس بمیدان راند
آن محبت که صوم ما کان است کو مبرا ز آب و از نان است
صوم ظاهر که بند بلهان است تشنه را آب بنده نان است
آن محبت که پوز بند شتر است حال او دان که عالی کرامت است
آن محبت جزا طلب نبود گر جزا داده عجب نبود
صوم صورت جزا اش شام دهند رو بجوی آورد طعام دهند

۴م

صوم دلدادگان جانان باد در نیاز نیاز سر بهد و جهان
تا لقاء و رضا بهم برسند صائم حق بود چو دل در بند
اینکه خواهی رسی بدین رندان هیچ مستان تو مزد روزی خوبان
خدمت افزا و روز مزد مکن دیده بر روی یار دوز مکن
فی المثل یارت از بطون آید که دلت راز بند بگشاید
تو مجنب از مقام عجز زمین تا بپای ز صبر خود مسکین
تا که تقوی و حکمت و قدرت می نگردد باز بی عزت
هر که را همت است بخت بلند این مراد است آورد در بند
مرد با همت ای فقیر آن است که گدای در فقیران است
آن فقیری که آن امیر و زبر گشته باشند پیش رویش فقیر
شد مسجل علوم رمز غریب پیش آمد که هست محو حبیب

معنی آیة ان فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات

لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار در حکایات صوفی و اهل کاشان و شرح کشف قلوب و قبور و خیر و تفصیل حضور و دعای خیر و شر و تتمه ذکر موسی علیه السلام و قوم او و مقصود خدای تعالی و اشارت حق سبحانه و تعالی که با حبیب خود صلی الله علیه و آله و سلم فرموده و فرق کردن رضا و امر و دانستن آنکه صورت عبادت از برای معنی و اشارت است
گوش نظم دار و نیک تامل کن تا از جهالت و بلاهت بری و صلی الله علی محمد و آله و سلم

سر نحس صوم آمد در نظر صورتش هم با فتح شرح ذکر
شد خیالم ازین سیاه جان سوی آن صوفی و آن کاشانیان
گوش با این شبی حیدر کمار که چگونه گشت پیکر و غبار
نفع صافی صوفی صافی نهاد آمد اهل مجلس کاشی کرد شاد
حب حیدر بهر غرض کم علامت مهر حیدر بهر رنگی مهر و فات
حب حیدر پر ... جنگ کاین هست مهر افزای ...
هر که شد خاک علی مرتضی باب او شد خاک بر روی ...
مصطفی فرموده شد را بوتراب خاک شو تا رو نهند بر روی ات آب
تا ز خاک آسمانی سوار رنگ و بو باید همی لیل و نهار
بار بی الحقه چو صوفی دل ربود از جوان کاشی دارند وجود
خوان صوفی تا خورد حلوا نان که دماغ منتظر آرد زبان
گفت با صوفی جوان تازه رو که جدا کن یک زبان دست و گلو
تا سؤالم را بگوئی تو جواب تا نباشد حاجتم با فضل و تاب
وقت چیده باز گو احوال صحبت در جهان این شور و قیل و قال
کشفهای آسمانی و زمین در قلوب و در قبور آن این
باز جا بر سان پیش شنیده ام فی زبان خویش و ز خود دیده ام
از حلیمان باز میگویند نیز کز کواکب میشود عز عزیز
ذل و خواری هست از استارگان از سما در میرسد سود و زیان
کشف صوفی با جوان نامور که زمانی باشرح گوش و بصر
تا به بینی آنچه گوش بشنود تا که حسنت پیش جانت بگردد
تا که جوان از روز خود و بانی صول باز نگفتم و نبدم رد و قبول
ای برادر آنچه پرسیدی نقص هست این و صدهزاران پیش ازین
لیک آنها نیست بخشش کاملان هست اینها نقش ...
ذکر و حالات است بهر ابتدا تا خلایق را بود بانگ و علا
تا زمان در خدمت عیبت آورند نفس کو ملان بنزد رند آورند
گر نه کو ملان ز ابو دبند گران منزله کرد در واق عاشقان
اندکی که هست شان کشف قلوب دیده شان هست ... غیوب
پیش از اوقات محزون میشوند اهل همت در چنین کس ننگ‌اند

بشنو اکنون حالت کشف قبور   تا ز روی زندگی یابی حضور
اهل حق اندر میان این گروه   میکنند از شعاع و از شکوه
حق کند فیضش با رواح و سما   بهر آن کم نکرد اند صفا
مصطفی هم باید او ولی جهان   یک ولی بی نشان جا کردان
وانکه پرسیدی ز افلاک و حکیم   با تو گویم فاش بی خوف و بیم
لیک چون علم است تخمین و قیاس   گفتگو هست در میدان ناس
ضرب و تخمیس و طلسم شهد و زرات   زانکه فیضش از نجوم و از ورات
گر نه جبری باشد و پی اختیار   می شود شیر خون از زرد و زار
این زمان در بند بغداد و ختن   در پس چرخ است تا ماه و جهن
در جهان بسیار کس بی قیل و قال   عمرشان بگذشته در ذوق و جمال
فکر و ذکر آسمانها و زمین   بهر آن فرمود رب العالمین
تا ز ذکر و فکر بر هی و ز خیال   تا ز صاحب حال خود یابی وصال
حق اشارت کرده ما زینا حبیب   تا زید اندر جهان خوار و غریب
شرح خواهی سر بسر قرآن بخوان   از من بیدل مجو حرف و بیان
چونکه موسی خویش مهر دون را بدید   از جناب واقف سرخ و سفید
تا که احمد بشنود این داستان   لب نجنباند سوی آسمان
زانکه گر اهل خدا را مرد و دوست   گرد رقصا ندر حق قشر و پوست
حق تعالی جانب آن کرد ذاک   می بگیرد در زمان چون آب تاک
بهر آدم حق ابا شیطان جنگ کرد   نوح بهر این سخن آن غم بخورد
گر نگردد آنچه ما خوردیم نسیم   ما چگونه هیچ کفران بر کنیم
مسکنت بگزین و فقر و فنا   در طریق مصطفی و مرتضی
با تو گفتم حالت صاحب حضور   کاین حضور است و حضور است و سرور
بغض و کین و حیله و جنگ و حسد   از دلت هر دو محبت بر کند
باز کو رو شد پی کار امر و حال   گر چه پیدا می شود جنگ و جدال
آب میل خاک آدم میکند   تا ز درد افلاکیان در میرود

کشف ارواح اجل از بهر ثبت   کاین جهان در بحر بیکار نیست
آن لطیف دور بین نور ناک   مار و کژدم چند و جاه و مغاک
گر بیابد در میان انبیا   جسم و جان آن چنین منتها
وار هد من بعد از اهل قبور   روی آرد بر رخ صاحب حضور
سعد و نحس آن عزیزان کارهاست   بر حکیمی که علیم و قادر است
هر که دارد در جهان کار و بار   خشک یا ملک و مال بیشمار
گاه باشد زهر اندر کامشان   گاه باشد شهد با صد ...
همچو آن صدر و وزیر دیده ور   که سگ کم میشود آن کور و کر
این روش بهر ای جوان اهل سبل   که همی گردند گرد جاه و جهل
که ندیده چشمشان نور نجوم   کو نشان نشنیده هرگز این علوم
تا اشارتها بدانی در حروف   تا ببینی مهر روشن با کسوف
علم و اخبار نهان و آشکار   هیچ قدرش نیست اندر پیش یار
ذکر موسی کرده و قوم یهود   که چه کردند و چه گفتند و چه بود
مقصد فهم اشارت کن که هست   تا بدانی در کجا می جو هست
کرده پیدا اندر میانشان ...   شد در آن وادی ...
تا برآید تیغ غیرت از غلاف   زود انداز در سر قوم خلاف
بهر زور دست اهل حق یقین   آن عدو کرده در اندام تا زمین
رو بخوان احوال یونس سر بسر   که چه دید از بهر قوم بی خبر
پس عدو را با خدا باید سپرد   گر ز حق غافل کنند خوش بخورد
گر بدانی قدر روز نیستی   هر چه پیش آید برابر هستی
گر نبودی مهربان کار خان   کی نمودندی دو رخ با ابلهان
چند گویم چند گویم چند چند   گر محبت زاید آن قد بلند
گفت کاشی باز با صوفی که تو   می فزائی قصه های تو بتو
گفت صوفی کای دل و جان ...   از محبت میچکد آب و شرر
تا ز دایم سر بلندی خوی اوست   آب بهر خاک بر سر جوی هست

آزمان

آن زمان که حق تعالی خاک نرم   آب زد در وی ز روح گرم
آب صافی دیده و دستی کرد تا   شد عدوی خاک کآب درد تا
وسوسه از آدم و حوا بزاد   نسل آدم دار دارین غم در نهاد
انبیا و صافیان قربها   همچو فرزندان یعقوب ای کیا
آن شرر در قوم احمد شور کرد   که ز تکبیر جانشان دور کرد
این زمان ای بایلی دیده نظر   میزند مرغ محبت بال و پر
هر کجا که دوستی گشتی عیان   شاخ شیطان آمدی اندر میان
وقت آن آمد که گردد مستقیم   عشق و عقل و درد دل با هم ندیم
زانکه چون آب محبت سر زند   جوششی در خاک و در کشور زند
جملگی آیند رو در یک نشان   تا همه خود نازند ... در میان
آن یکی با آن گروه مستمند   میکنند خویش و دلهاشان بیند
شیخ سنجری در صف آید تا کباز   در رباید مخلصان را همچو باز
آن شرر که بهر آن گشتی لعین   که خدا داده نشان تا یوم دین
چونکه این روز محبت شد پدید   زشت و زیبا بجزای خود رسید
خیز و برگیر آن شرر را خود بگیر   کان غنیمت را بمانده گرد فر
واکه از این پس ... عجب   تا ببار اسند بر روی حبیب
در زمان بر دارد و گرد درون   همچو تیری که جهد خوش از کمان
نیستی پیدا کند این اتحاد   نیستی که نخواهد مراد
این معصفار ز تو جان بندگانست   نیک رزق آنکه اندر بند جانست
هر کرا انصاف نبود در نهاد   زهر نوشند زهر در وقت نشاد
ای جمال فکر حلوا کن که دوست   فارغ است از قهر دهر و فقر تو
تا که رود ریاره سیما کند   تا که شهد و نان یا حلوا کند

بد غزا زنیل آن زمان شیخ مقام   همچو نوری در میان صد غمام
رنگ او در مشک آب گل خرند   گشت همچون آب و شیر آن نابدید
آن شرر چون خانه در قندیل کرد   روی در خاک و دریا میل کرد
آن شرر در درد و ویشان گشتی عیان   روی خوبان است با من این نشان
که محبت شر بدو بخش جو درد   که بود در جان جان جان مرد
منتشر زین شکل اشتر مرغ بود   زان خدا از این عالم هیچ سود
فتنه و آشوب میماند و شر درد   می نشد یار هم این بخ و درد
هر کجا پیدا شود این بوم دون   نیست کرد و نیست جفت جنگ و کین
خاکیان با یکدگر یاری کنند   خاک اندر چشم جباری کنند
دل بدست آن یکی بد مند بس   که یکی باید یکی فریادرس
چون در آرد شاخ ...   فتنه پیدا شود اندر میان
بر تباهی بر زند با آن لعین   که عجب آنی دیو اندر بوم دین
شر تو از خیر انسان بوی برد   زان در آن میدان خاک گوی برد
خیز و برگیر آن شرر را خود بگیر   تا بیابی نیز تو بخشش و مهر
نیست شد این قوم چون قوم یهود   که ز تنشان خویش هم همچون حسود
چونکه شیطان بشنود این حال را   موی ظلمت ...
ای اخی رفتی که شد این داستان   نیک بنگر در حدیث راستان
که مراد دایمی در نیستی است   یا رب این دولت بگو روزی کیست
هر کرا انصاف باشد در جهان   یابد این حلوای حال اندر زمان
بی ز دست دیگری از دست خویش   کس مباد امت خویش در خویش
صوفی اندر شهر کاشان میطپید   آه و ناله بهر حلوا میکشید
تا که هر دم دل برد ذوق غریب   از قد و رخسار و رفتار حبیب

تتمه معنی یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر ولا تمنن تستکثر ولربک فاصبر و معنی حدیث سرور اهل ملامت و منبع کرامت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم طهور اناء احدکم اذا ولغ فیه الکلب ان یغسله سبع مرات احدهن بالتراب ترجمه پاک کنید ظرف یکی از شما چون دهن دراو کند سگ آنکه بشوید

آن ظرف را هفت بار که یکی از آن بار با سنگ و خاک باشد و میان عزت و فضیلت اهل سموات و شرح خاکیان که اهل محبت اند و ملامت و تاویل آنکه جامهٔ صالحان چون سگ بر افتد هفت آب و یک خاک بشویند و اشارت ملباس عصمت حضرت سرور طیبین و طاهرین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که آلوده به بشریت شده بود گوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ایکه میخواهی بدانی علم زیست ره بجو که مسکنت چه راه کیست زانکه قدرت هست در اسرار ها هر که با قدرت بود او در احیا
قدرت هر روزه و هر ماه و هم منکر اندر وی که دارد در زهم اسم فرموده یقین با آن عجب که بعالم در غریب است و غریب
که چو جامه ات بر زند از نفس خام رو بشو جمله صفات را تمام که لباسات دو عالم جز ذات فی الحقیقه این صفات است و صفات
هر چه تلوین می پذیرد ای عمو ذات عالم را ای اخی در وی مجو پرتو انوار ذات است آن همه آنچه می بینی تو در خیل و رمه
کز مجال هست و بندی نیستی در صف آنکه بدان کیستی در صف اهل محبت این فروغ هست زانکه هست تصور دروغ
ذات حق را محبت آن کس آن محبت که بسوزاند هوس آن محبت که بما شاهد بلا آن محبت که زهد را صفا
هر که باشد در نهادش این تمیز نیک داند این علوم و این رموز گر بصیر و عالم کوکب شوی ور چو شاهان پل قل آب شوی
در بیاری طاعت افلاکیان ور بموسی هست یا بی زاکیان ور چو فرعون آوری خزان طعام ور چو اسکندر روی در شام و بام
تا که آن خاکی که گنجینه خداست که نشان و مهر روی آیت است در بنای جسم و جان پاک زانکه این قوم اند در عالم چو خاک
نی چو آن خاکی که سبزه و گل دهد تو بجز وش نشمری و گل دهد راستیش که نماید در جهان تا بود در قبه جانان نهان
شرح این بسیار رفته در کتاب در حدیث بی روان تو بر آب تو چه دانی که چه دید او از جهان با هزاران قدرت و عز نهان
عالمان را در میان جاهلان کار سخت است ای بصیر این را بدان زور و قوت هست و امر یار نیست زانکه اندر دو قشان آزار نیست
فکر آخر میکنند این خاکیان زان نه میخواهند چون افلاکیان زان همی خوانند نحن الآخرون تا بجنگ آرند صف سابقون
همچو حلوا کت آب و خاکشان لا جرم صوفی است این شهد گران صوفی ابن الوقت زانرو گفته اند که نفس در وقت خود مدرفته اند
وقت و حال این سفر باقی بری که بوقت خود نگه داری نفس مان نگه دار این ذره های غریب تا به بینی دیده ات ذات حبیب

تتمه این حدیث که حضرت حبیب علیه الصلوة و السلام میفرماید که حضرت حق فرموده سه چیز دوست میدارم و حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که سه چیز دوست میدارم و حضرت علی مرتضی علیه السلام فرموده که سه چیز دوست میدارم و گواه خدای عز و جل علی ابن ابیطالب است کرم الله وجهه که میفرماید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که هر که یک درهم در خرج دوستی کند دوست تر دارم که هزار دینار بصدقه دهم گوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

یکدم حرفی بشنو از آثار عشق تا نلغزی بر سر بازار عشق تا نبازی خویش را اندر میان آن زمان که جلوه دارد حسن جان
بشنو این ابیات ای بیدل شده که در احکام محبین آمده مرد این صف واجب است این گنج تا نه بیند مسندم هیچ و کره
خوش بذوق دل بخوان این منتها تا بها یابی ز حسن بی بها چون این ابیات می آرد چنین اینچنانکه در شکم صد جنین

سلسله این جمال در عالم مجو بی طمع خویش در عالم مپو که چنان در سد آن را دم نهان که شمائم داد از روش نشان
حلقه از سنجر زلف آن نگار گشته اندر گرد تم خوش استوار میدهد تاب شفتهای که میرسی میکشد دل زد غذای که میرسی
میکند پیدا و میگوید مگو میفشاند مشک و میگوید بپو میخواهد محمد در باغ دل تا که هست تنها کند خوار و خجل
ماند و ام حیران درین جمال خوب کز محبت این قفان یار حبیب شک ندارم که جمالی هست این که با سند عوروز صفی چنین
عشق بر فرانست و تلبیسش نبست آیت بکرانت و تمثیلش نخست زانکه سالار است فعل ... با وجود این همه در بند کیست
زانکه نیکو داند این اداری ذات که خدا را هست سیر و هم صفات کعبه دارم دوست خیزای جوان گوش و دیده و ینک گشاده دل
اولا فرموده یزدان با حبیب کاهل تقوی راست این فیروزه غیب من جوان صالح پاکیزه رو دوست دارم دوستانی را نکو
هر که میخواهد رضای با یقین کو بر افشان جان برای شوم گزین لیک از بهر خدا نه از بهر خویش تا نسازد تیغ غیرت جانش ریش
نظم احکام محبین بازخوان تا به بینی سلسله فاش و نهان حلقه از سنجر زلف آن نگار گشته اندر گرد تم خوش استوار
اینچنین در جنس حال ذکر تا ز عقده هوش برهانی شمر دیگر آنکه جان جبلت ملال دوست دارد دوست پیک ...
آن دل که شستش کین و حسد هست اندر ای جوان تخت احد زانکه در هر دل که جای کین بود منزلهٔ شیطان و هم سرکین بود
دیگر آن پیری که بخشنده بود که با مر خالق زنده بود زانکه دانا هست و فعلش کار هست صد هزاران قصد در رفتار هست
باقی این گفتگوی حلم هو در مقامات نهایت ره بجو که همی ظنم یقین چیزی غریب همچو مهر افروز در روی حبیب
چون جمالی مهر افروز رشد ناظر مهر و مه نور رشد هر که خواهد لذت از خوان جدید اشتهارا کو بد القره قدید

ای عزیز هر روز و هر ساعت نفحه نفس خود میکنم که نفحت نکنم و قلم بدست نگیرم در وقت بی نسیم شفقت الهی بصورت جلوه جدید جلوه می آورد و این فقیر حقیر را بنو زنده میگرداند و بنحو تری بصورتی با واز در می آید و میگوید که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور بعد از آن شفقت الهی در حروف در می آید تا صفای جدید طالبان اتمام رساند گوش نظم دارد که معنی یا ایها الذین امنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون خواهد گذشت و معنی حدیث الثانی من الرحمن و العجلة من الشیطان و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گوش جان بکشا ز آرا عزیز تند حال تا نه بینی بعد شادیها ملال
و آنکه هر چیزی که گوشت شنود ذات حق در ذات تو می پرورد مان مکن تعجیل از بهر مراد که ز تعجیل است مایه هر فساد
در ضمیرت هر چه آن می بگذرد تو تحمل کن که آن روی آورد هر چه صورت بست در فاش و نهان بر خدا فرض است که بنماید آن
تو مکن الحاح تا بخشش شود اینچه اندر دیگ تو کفش میزند عبرت از تیر زبان گیر و منال که همی نوشند این زهر ملال
چون خدا شان گشت و دلها ملک روی آورند در عیش و وصال مسرفانه غافلانه باب پور خوش فرو رفتند در چاه غرور
آن یکی پیوست با اعمال خویش وین دگر بگذشته از آمال خویش هیچ جایی دورتر ز آمال نیست مرد آنکس دان که ... اجمال نیست
با قیاس اندر نکاح آفل اند گر مسلمان اند و رخود جاهل اند که لو اشان هست قایم در صفات قوت قایم مجوی از آفلات

روی آرا خدا از شمه و زرک
شاه مردان شیر یزدان مرتضی
روی زشتان از زر کی چاو د
هیچ اندیشه نکردند از فراق
که خدا فرموده بد با مصطفی
این نبوت بر ولایت بی عطا
نیک میدانم که هر چه دادیم
این علم با ده و احوال خویش را
فارغ است از افق عرفان فلک
ای برادر اندر آ در صبر کن
داد نفس و دل بده در عشق و غم
گر بدرم پرده‌ای صبر کان
این نکته دارد دل و احوال دل
زین سبب چه خلاف میکشند
گر نبودندی بقین قوم غریب
ای جمالی چونکه مهر و سکه یافت

کس مباد الکه خدای مشترک
کی ز رنگ نهاد بر روی وفا
آب عزت کونه اش سوا کنند
زانکه میدیدند لذات مذاق
که بهر اهت کنم کو طلا
وانکه مر از تو من ای بو الوفا
هست مایه شادی و آزادیم
آن باکس ده که با مالت خوشست
نیز آفل واند اقوال ملک
تا نخوشی ز مهر برکن ملکن
زین شنیدن صبر کن از حق مرم
انچنان که هست بر روی جهان
بر این قوم غریب است ای خجل
که ز جام دوست پیمان گشتند
کی نمودی روی در عالم عجب
این شعاع مهر کاندر هر کاف
تا شود خشنود انعام عجیب

شاه حاشش از خدا است غنی
مان چنین جنس زرک ابر درو
حرص زر کین و حسد بنیاد کرد
که نبودندی حریص بر هوا
رود بر جوهر روان سازم روان
خواهم گفتن با خدا چون بنده‌گان
کرده‌ای بر مال با رنج و وبال
هر که رو با این اشارت بهار رد
تا رو خارش گل شود چون سلسبیل
رحم افزا رحم بر هر زیر دست
زانکه در امر خدا انجمال نیست
از اشارات خدا غافل شوم
که دل از خویش و جهان بر کنده‌اند
از محبت مست و حیران گشته‌اند
سرور و یار غریبان مصطفی است
چونکه نام شر فاش مهر افروز شد
هم شود مشهور افهام غریب

ناید از مردان یقین فعل زنی
تا بدانی که گدا است که شاه
کان جو ریحان شهره بغداد کرد
باز دیدندی اشارات خدا
که بود با تو همیشه بی گمان
که همی بینم در اینها من زیان
می شود سند دل بر ذوق و حال
دائما با دوست جان می پرورد
می نکردند در بیاد نهاد دلیل
تا نگردی از ظهور خویش مست
جای جاهل عیر سطح نیست
دور از این اسرار و حال از خوشم
که وجود از حق تجلی کنده اند
تا مقیم کوی جانان گشته‌اند
ساقی دور غریبان مرتضی است
سکه آن ماضی و مهر روز شد

تم هذه النسخة الشریفة الموسومة بمهر افروز المنسوبة الی العالم
الراسخ الفقیر الفانی مولانا پیر جمال الاردستانی قدس سره
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
والفقراء والمساکین الذین یجاهدون
فی سبیل رب العالمین

کتاب کنز الدقایق

بسم الله الرحمن الرحیم

مشعلهٔ صبح سعادت دمید   وسوسهٔ ظلمت عادت رمید
پرده اجوبه بر فن گشود   چهرهٔ محجوبه چو گلشن نمود
ساقی باقی که جهان مست اوست   ساغر و پیمانه همه از دست اوست
مست و خرامان ز کف جام می   قهقهه کنان نغمه زنان همچو نی
خیمه زد اندر بلد جان و دل   جان و دل کو که نشد زو خجل
طلعت انوار که دل زار از اوست   خود نه دلست آنکه نه بیمار از اوست
در حرم کعبهٔ مقصود و جود   مژده که آنکس ز در آمد فرود
آمد و بنواخت بچنگم چو چنگ   تازه شده دل ز پی بو و رنگ
بوی دلارام که جان پرور است   هر دم و هر ساعتم از در خور است
باد صبا همچو نسیم سحر   هی که چه خوش بوست چمن شجر
نغمهٔ اجوبه و محجوبه دوش   ده که در انداخت بعالم خروش
گنج که مخفی بده در زیر خاک   غنچه بصحن گرد ز هر سوی چاک
نامهٔ پنهان چو دم جبرئیل   آمده از مصر سوی آب نیل
آن شجر و این حجر و این حسین   گشت مصفا ز اویس قرن
کیست اویس آنکه ز امت گرد   دست تو دل کرده و دل [illegible]
ای دل آشفتهٔ محجبان هوس   راه مخوف مجیزان هوس
راه دراز است چو زلفین دوست   پر گره و پیچ و بس تو بتوست
بحر محیط است و مکان نهنگ   بگذر و بگذار براو بی‌درنگ
زانکه در این بادیهٔ بی‌کنار   سر بسجودی چه جان بده چو صد هزار
بهشت نعیم است مکن [illegible]   منزل آن جان بهشت مخوان [illegible]
هفت جحیم است بیابانش مپرس   آنچه ندیدی تو نشانش مپرس
تازه نگاری طلب ای جان و دل   تا که روان بگذری از آب و گل
سیم و زر و تخت و کمر ملک و مال   هست درین ره همه پیچ و وبال
[illegible] کن قدمی نه که دوست   فارغ از این کوکبه و رنگ و بوست

در بیان آنکه اسرار الهی در خلوت سرای غیب محجبه بانجامان نظر محبت شهرستان ظهور تنزل می‌نماید و در دار الخلافهٔ وجود انسانی که مظهر سریر ولایت است بپرورش یافته بکمال [illegible]

بود شهی در طرف ملک شام   عادل و عاشق دل مجذوب جام
تازه رخی همچو گل نوبهار   عمر بشادی گذرانده بسیار
محتشمی بود که همتاش نیست   صف‌شکنی بود که [illegible] نیست
قافله سالار ظریفان جمع   نور نمود از حریفان چو شمع
شمع سراپردهٔ دل داد کان   پشت و پناه همه آزادگان

بلغ

ساقی مستان و دل آشفتگان   دایه و سرمایهٔ بی‌دلگان
مستمع نغمهٔ رندان پاک   منتظر و بیدل هر جامه چاک
یکنفس از وی همه دلبر نبود   جز غم یارش غم دیگر نبود
خود همه یار است بجز یار نیست   داند آنکس که گرفتار نیست
چشم از این بنگ و بدیها بدوز   هر چه بجز دوست سراسر بسوز
آن کف خاکی که بکیکان بسته اند   آنکه چو جا تند از آن رسته اند
در ره جانان دل و جان باختند   سوختگی شده و همی ساختند
زانکه درین سوختگی نور هاست   در دل هر ماتم بس سور هاست
خواهی از آن نور منور شوی   خاک شو ای دوست که بر سر شوی
تا نگریست باید و دلدار نیز   رو که نه لایق این کار نیز
طالب گنجی بکش ای خواجه رنج   تا نبری رنج نیابی تو گنج
اژدر و مارند نگهبان گنج   کان شمارند درین بیم و رنج
ای که شنیدی طلب دیدار یار   هیچ شکر نوش کن این زهر مار
قصهٔ اجوبه و محجوبه خوان   تا که شود قصهٔ پنهان عیان

در بیان آنکه اطلاع سالک بر حقیقت سیری که در ذات او صورت بسته موقوف دلیل است که او را آگاه گرداند زیرا که طالب سالک در ابتدا از حال خود خبردار نیست هر چند طالب همت و کمال عقل همراه او باشد او را از راه آگاهی نیست

رو سوی شام اول این بازجو   آخر این قصه در آغاز جو
گرد روایت عرب از فصیح   قصهٔ شیرین و حدیث ملیح
گفت شه شام که ذکرش گذشت   رفت یکی روز بصحرا بگشت
دید در آن دشت یکی مرغزار   آب روان بود و گل و لاله زار
شاه فرود آمد و پیمانه خواست   جام می از طلعت جانانه خواست
شد دو سه جام می چو از آن [illegible]   سوی دگر بربط و نی ناله کرد
شاه چو بشنید فغان سرود   نعره برآورد و فغان بر فزود
کای دل سرگشته چه آمد بپیش   خود که کند آنچه تو کردی بخویش
پای خود اندر سر دام آمدی   بسته شو ای دل که تو خام آمدی
نوحه همی کرد و شده [illegible]   در پی آن مطرب و ستر نهانش
زانکه پر از سر که پنهان می‌شود   ولوله در دل و جان می‌شود
وان شنیدی که یکی شیخ رفت   واقعه دید و سوی روم رفت
لمعهٔ عشق آمد و رسواش کرد   در دو جهان شهره و رسواش کرد
شه چو درین منزل بی‌پا و سر   مست شده و بیدل و بس بیخبر
رفته ندیمان پی آن مطربان   تا که در آرند بتی چابک جان
چون قدمی چند نهادند چست   قامت اجوبه در آمد نخست
در پی او چهرهٔ محجوبه نیز   پرده برانداخت بالماس تیز
گفت کجایند در این باغ ما   بازنمایید همی داغ ما
هر که بر او نیست چو جنس و داغ نیست   لایق این منزل این باغ نیست
گفت ندیم شاه فدا دوباد   داغ تو داریم و بدل صد هزار
شه که جهان در خط فرمان اوست   داغ شما بر دل و بر جان اوست
هر که ز دادار چنان مست شد   گر نمایی زرش از دست شد
هان قدمی نه سوی بیچاره خویش   کج منگر بهر گرفتار خویش
گر چه بر بام زنی ای دل نواز   هیچ نه پیچم سر از سوز و ساز
چونکه بسجه گفت سخن مشتری   رحم نمودند مه و مشتری
خود که دری زد که بنا شد جواب   تشنه که شد جان که ندادند آب
آب خضر باید تای ساده مرد   رو سوی ظلمات براغ و ببرد
ور چو سکندر روی ای محتشم   تا نگریست پس کشادی جان [illegible]
شه که برآورد فغان از جگر   ناله شه گشت مگر کارگر
گر سر و زر پیش تو قیمت بود   کی غم اجوبه غنیمت بود
چونکه ندیمان شه از هر طرف   همچو خضر طالب بحر شرف
هیچ نگشتند ملول از طلب   یافته شد حاصل عیش و طرب

صحبت اچو به چو دریافتند — در قدمش جان و سر انداختند
مایل شد دل اچو به تیز — خوش نبود وصل دو یار عزیز
هر که درین ره قدمی می نهد — بهر وصال است که جان میدهد
روز دگر زهره و ماه شرف — بسته دو کف حیی و با چنگ دف

اشارت بانکه اچو به مظهر حسن طالبان است بیان توجه ارباب حال و مرادها صاحب کمال از غیب بظهور می آید و در نظر شهود ایشان منجلی میگردد و نا صاحب الطالب مطلوب می بد نگردد معانی بصورت می آید

سوی شه مصر نهادند روی — این قمرش چهره و این مهر خوی
شاه بدان حال که افتاده بود — مستی عشق و مدد باده بود
این خبری کز ره گوشش رسید — دولت عشق آمد و اقبال بدید
بر سر بالین شان مهر و ماه — شاد نشستند چو چرخ بیش شاه
این دو ملک پیش ملک با نیاز — از همه فن لطف نمودند باز
نغمه داود که جان میبرد — دانه از خرمن اچو به بود
هر که در آمد باداء غزل — در بر مجوبه خجل شد جبل
پرده نشینان و خوبان بجمع — باد فنا برده بجان همچو شمع
چون بمراد دل خود دید شاه — زوده نمودند غم هجر راه
گشته روان شاه ز چشم در پیش — تا که چه مجموری آرد بیش
شد چو در آمد بسرا پرده خوش — ناله اچو به و مجوبه آتش
شاد نشستن قمر خانگی — رفت و شدان پرده بیگانگی
هم سر و هم زهره و هم آفتاب — رقص زنان تند پی آن کباب
هر که چو شه صحبت اچو به دید — شاد و خوش آن بود که مجوبه دید
خون جگر باشد در جام او — زهر مضر باشد در کام او
آنچه دل شاه بدان شاد می — در پی آن می رسد ماتمی
کس نچشیده است یکی لقمه نان — کش نرسیده است یکی لخته جان
یکدو سه این لقمه نان و الگذار — زخم سنان را بسنان و الگذار
نفع من از دل چه فقیر گوش کن — هر چه جز این است فراموش کن

بر در اچو به و مجو به رو — هر چه نخود و کام شتران در رو

در بیان آنکه گنج الهی که عبارت از روح خاصان است چون در کسوت انسانی جا کرد در حکم اتحاد اصلی مایل بدیگر ارواح کند و بهر زبان حکایت که مناسب حال باشد ایشان را بخود دعوت کند ظهور اچو به و مجو به کنایه از این معنی است

قصه این هر دو پری زاده کان — گشت چو خورشید عیان در جهان
روی زمین پر شد از آن داستان — چون گل نو کان رسد از بوستان
تازگی آورد جهان عدم — چونکه نهادند بصحرا قدم
از قدم دوست جهان شد چو روز — روز جوان مرد که باد الفروز
صحبت اچو به و سلطان شام — در بر مجوبه بهیش تمام

در بیان آنکه مدد بمدد خاص

بصورت مطلوب که عبارت از حق مجازیست مایه متوجه است عاشق بلا زینها سوی او از علمی منقطع کرده و بالا از کثیره و مقابله حسن حقیقی راه پیدا باید

در بر هم شان بکند این سوال — بهانه شود خاطر عاشق ملول
عاشق و معشوق چو دل برده اند — زاده بجو نداز آن جو هر اند
جو هر وزر جنس چو سنگ سیاه — با جو خشک و با جو سبک با چو کاه
سنگ و گهر جنس خلایق یکی است — مهر و ستم صلح و جنگ یکی است
ایدل آزرده و کوشی چوست — دوست عطوراست چو غیر دوست
در بلد دل که بود غم اسیر — جز غم دل هیچ نگوید فقیر
هر که چو من خسته از آن قامت است — عزو صلات است و بر قامت است
قامت دلجوی دل آرام من — برده بیکبار همه آرام من
کا فروبیگانه خلق جهان — دور ز دلدار چو دل داده کان
حاصل جام همه زهر فراق — مسکن و عالم چو بلاد عراق
زهر فراق رخ آن بی نشان — زهره ندارم که دهم زان نشان
هر مهی آن مه چو نماید هلال — عین فراق است بسم وصال
مار به خفته بر آن گنج دل — صحبت مار آورده مرا رنج دل

تلخی هجران غم آن نگار — ایدل بیچاره دمی و الگذار
غم بجهان بهر تغیر آمدست — هیچ مگو چون ز امیر آمدست
بر سر اچو به و مجو به رو — سیم جدا گیر ز زر و که زجو

در بیان آنکه تجلی انوار الهی در ظلمت آباد امکان مانند صبح کاذب یکبار اشراق می نماید و باز نهان می شود و از چشم خواب آلود کان غیبت و اما سحر خیزان روز بخت را آگاهی و اشتیاق زیاده میگرداند

قصه اچو به و شاه دمشق — نغمه مجو به و قمر باده عشق
هر طرفی همچو نسیم بهار — باد صبا برد بسوی هر دیار
هر مغان چو گل جهان ساز کرد — جنس بهر جنس هم آواز کرد
بلبل و گل عاشق یکدیگر اند — بوی بداننده بیخود در بر اند
جنس بهر جنس یکی تا هزار — یار به دلدار و یا عیار یار
سکه لیلی بر مجنون زدند — نام بر بابسر همون زدند
ملت فرهاد که چون بر پاست — این همه از نسخه شیرین پاست
هر خبر از حالت پیغمبری است — هر که نه پیغمبر از این بیخبر است
دامن پیغمبر ایام گیر — شیر خورا بدوست پستان شیر
تا که شود طفل دلت شیر سیر — تا که شوی در صف شیران دلیر
چند نشینی بر این پیره زال — زال گزیدی هوس پیر حال
رو بهک ما ده که بغل تو شد — رایی تو کم کرد و به بغل تو شد
این شنیدی تو که یک روبهی — شیر در افکند بقعر چهی
جنت اعیر آنکه شود رو به اسیر — حیلت روبه نشنیده است امیر
منتظرم همچو خلیل ای پسر — فارغ جبریل و دلیل و خبر
گر بکدازی تو گدازی دلم — ور بنوازی تو نوازی دلم
هشت جنان کر بگشایند در — با که شود پرده جهان سیم و زر
کافرم و خبری هم چو دود — جز تو بهیچ ار سرم آید فرود
خاک من از حب تو سرشته اند — عشق تو در جان و دلم کشته اند
قبله دین و دل و جانم تویی — جان چه بود حاکم جان هم تویی
روز ازل عهد چنان بسته شد — جانم از آن عهد چو دل خسته شد
داغ نهادی بدل ریش من — مرهمی آور که تویی خویش من
عشق تو بگزیدم و دیوانگی — شهره ام از فتنه و بیگانگی
بار قدمی همچو پر کاه و جو — باد ببرد ند تو باری مرو
من چو غضنفرم تو امیر ای امیر — بنده افکنده خود گشته گیر
ماهی از بحر چو بیرون فتد — آب چه حاصل که دگر گون فتد
آهوی وحشی چو در افتد بدام — گر بکمشی کشته شود و السلام

در بیان آنکه ستر ولایت از برای ظهور بهدایت در صورت نبوت نزول میکند و خود رسول خود می شود و اهل عالم را دعوت بخود میکند و ایشان از حقیقت سیر او غافل اند تتمه حکایت

آنکه شنید بدکه در ملک شام — همت زا چو به و مجو به نام
نام و نشانش طلبی حال تمامت — ماضی و مستقبلش احوال تمامت
و انگه مرآت و بکوه و آب — هر چه تو گویی شنوی آن جواب
دیده دل غیب بر اهل گوش — چند کنم ناله و فریاد و خروش
بر سر افسانه روم چون زنان — همچو گدایان طلبکار نان
قصه اچو به بسوی عراق — فاش برآمد چو قمر از نطاق
شاه مع القصه چو بشنید گفت — دیدم خوابی که گلم بر شکفت
خواند وزیران و امیران بجمع — خویش برافروخت بمجلس چو شمع
گفت که در شام مه و آفتاب — هر دو یکی گشته که دید این بخواب
ماه شب آباشد و خورشید روز — پس عجب است این زدو بیت الفروز
هر که خبر زان مه و شمشاد و سرو — آورده م برد عراقین و مرو
هر که کند چاره این کار من — او مرحم من او دست چو دلدار من
خواجه وزیرش که جهان دیده بود — این خبر از جان خود شنیده بود
خالت بزر تپ و در آغوش است — داد یکی جام بشه روی دست

کف بنا نهاد چهل سال شاه / با سپه و مملکت و تخت و جاه
حلقه بگوش شهم و جان فشان / هست یکی بوده سخن بی نشان

در نظر آرم بهزاران ادب / تا که مسبب بکار سبب
شاه بفرمود که ای کاردان / در بر محمود در او را ایاز

تا که برد آیت تکرار ما / فاش کند فتوی انوار ما
رفت وزیر آنکه زشه بود فرد / فرد کند فرد خرابات مرد

گشت چو گل روی وزیر از ادب / زانکه امیر است خدای قدیر
ساقی از آن می که جهان شاد از اوست / یکدو سه جامی که دل باد از اوست

یا مددی جام که این چشم مست / کرد خرابم چو شراب الست
کو می و کو جام و کجا دلبرم / نیست بجز یکدگر عشقش در خورم

ای دل پر خون نفسی صبر کن / خوی تبار یکی و برابر کن
ابر بود مایه وصل بهار / وصل بود مایه ابر و غبار

در بلد عشق ملامت بود / در سبد عقل سلامت بود
در دل عشاق بود سوز و درد / درد بود رهبر مردان مرد

چند بگویم که دوا درد اوست / دردی درد است که در جور اوست
همنفسم باش دمی ای دبیر / بو که کنم شرح ضمیر و امیر

جان جمالی که در این درد سوخت / عاقبت از دود سخن برفروخت
خواجه وزیر آمد و آورد پور / تا که بخواند بر سلطان زبور

نغمه داود شنو در زبور / ناله یعقوب بشنو هر بور

در بیان آنکه اقتضای سنت چنان است که رسول غیب از برای خلیفه که بر خلفای مهد کمال عشق غالب باشد طیبات رزق را که در صورت حسن منظر و لطافت پیکران بی نشو و نما یافته جمع کند بحضرت او آورد

خواجه ما عاشق بس قرن / صاحب جان شاه زمین و زمن

مونس دل هر دو سرای عقل / آه زدی هر ضمیر او بل

آتش عشق است که در هر طرف / لمعه او دارد هر سو شرف
اسم رسا کن سبقی نکر / آب خضر جوی و دل پاک نگر

گاه امیر آید و گه مرتفق / گاه محقق بکف و گاهی حق
کرد به خدمت بصر از عشق پاک / کشف شود مخزن پاک رخاک

بازشناسی که چه کار آمدی / صید شدی یا بشکار آمدی
طعمه هر کاو و خسرو دو شدی / یا چو ره و خور فلک برشدی

لیک میسر نشود این طریق / جز در رفیقی طلب ای رفیق
راه زمین نیست که از پا روند / پاک به تسبیح و با سما روند

راه درون است و بسوز جگر / زهر بود زهر بجای شکر
همنفسانی که در این ره شدند / در قدم و دل آن ره شدند

شاه گدازش بدل کربلات / هر که حسینی است حیاتش بلات
عشق و بلا رنج و عنا همره اند / در ره کشا نند کزین آگه اند

جز جمالی که غم آرم گرفت / درد بسیار مرا هیچ یار دم گرفت

اشاره بآنکه رسول شرط است که بصورت انسانی بخلایق فرستاده کرده تا جامع انوار عشق و آثار عقل و حکمت گشته تا از عشق و عقل آرام و سکون گرفته تبلیغ رسالت تواند کرد و بحکم مناسب خلق از او فایده تواند یافت

پور وزیر آمد جهر گاه زد / رفت و سرا پرده بر شاه زد

شاه بفرمود که زو سوی شام / تا بر او حجره و حجره نام

خیز و سفر کن بهم اسفار / تاب دلم نیست ندارم قرار
مخزن و مالم بعقیان و جهان / تا به خدمت بر جانان نشان

مایه و اسباب که باید بجوی / ور نه خدمت بیاتکو بی
مخزن صد ساله ملک عراق / کرد و بهمراه شهی اتفاق

اشتر بسیار که بد اکثر هزار / تا که به بندند بهر سوار
بست اساسی به رسوم تمام / تا بودش در ره عالم مقام

یکدو سه فرسنگ سپاه وزیر / بود چپ و راست با مرا امیر

اشاره بآنکه شرط است که در ابتدا امر شد محبت از مرید دریغ

لمعه اول که نمود بهر / منزل او بود بر جوهر

ندارد تا او بعد محبت پیر در عشق قوت گیرد و سیر مقامات وتحمل شدائد راه او را آسان گردد

شاه منوچهر که سالار بود / مهر فزودش که بر و بار بود

هفت شتر بست بر آن کوهسار / کف سه روزش نبد پی کس چار
بعد سه روزش بپر تا شهر / تا ز نواله برپا بند بهر

کرد وصیت بشتربان خویش / داد بش سوگند ابر جان خویش
کرد کمر زکیا بعد سه روز / هیچ شتر را بگشاید بوز

در ره بیابان شتر از علف / عمر شما گشت در این ره تلف
ملک غریب است و شتر جانور / المدد را ید دست در این رهگذر

کر بخورند این شتران کاه و آب / خواب بود مایه هر کیر و تاب
آب و علف کر نبود در بدن / زود کند میل دلش با وطن

چون بوطن باز شدی کار مات / عشق و ملامت ره و سالار ماست
باز بفرمود که قوت شتر / لقط غریب است و یا قوت و در

کاه و جو و آب و علف زان نفخ / زان شتر مست یکلهای تر
نان شترم را بر ایشتر چند / خار بنه در بر سر و بلند

سرو دلارام که در باغ رست / رفت بر آن شاخ یکی گل بجست
گلبن خوشبو که سرشته از باست / مار سیاه در پایش فتاد

بلبل این باغ چو زد بانگ زیر / همره او گشت یکی جغد پیر
بار سپیدم که بهنر ده و بال / گشت بداچشم چو آلی و بال

بر قمر زهره و شش دلفروز / ابر سیاه او و شب کرد روز
این فقط و خبط که تلقین ماست / رهبر و آئینه و آئین ماست

ای دل و جان پند جمالی بذیر / چند روی در پی آن جغد پیر

اشاره بآنکه سلوک طریق غربت سبب اشتعال نور عرفان و تنور گلشن دل سالک است در ظلمت آباد طبیعت تا او بر رهنمائی آن نور بساحت حضور رسد

لمعه ای انکه دلم شاد کرد / منزل جانم همه آباد کرد

زهره و مه نرگس و کلاچش گل / از بلبل قل بر و دم سوی گل
چون نفسم همره و هم یار شد / ساقی ما عارف و موفار شد

خواجه ما چونکه در آمد بغار / عارف دلدار شد و یار غار
چشم آن با شتر ای ساربان / زانکه روانست روان کاروان

هفت شتر باز در این گشت بند / خیمه و خرگاه در این دشت بند

در بیان آنکه سالک باید که بحکم حب الوطن من الایمان پیوسته در فکر رجوع بوطن اصلی باشد و ندای ارجعی بگوش جان استماع نموده مرکب تن را از حرکات نفسانیات و حیات تقوی دور گرداند تا چاره کار بمنزل

بعد سه روز این شتران سلیم / باید بردن بر پیر حلیم

منزل اول چو رسید این شتر / آب دهد و دانه و بار آورد هر

چونکه سه روز از سر آن بگذرد / باز هم انجاش برد بر درد
تا نشود دل این شتران غریب / عاقل از احوال وزیر ادیب

نان بجز داین شتران با خران / خورش بنا زند چوان دیگران

حکایت باتو افق نمودن شمس صاحب جمال از الطاف عنایت حق و مرکشته دو حق خدمت بجای بیاورد تا از برای اختیار رسالت

بود یکی پیر در آن ملک و بوم / بد متکلم بتمام علوم

تیز نظر صرف تعبیرات دشت / نقش فنید بچو اثبات داشت
هر که بخود داشته داشتی / تخم وفا در دل و کاشتی

جمع شدی بر در او هر صباح / تا که بیاموز زمینش فلاح
هادی و دانای جهان کرم / داور و دارای نقود و درم

کامل و زیبا چو سماه منیر / عاشق و عارف ز صغیر و کبیر
هر طرف وارد او ابر قال شد / بر بیک شد شوم و نیک اقبال شد

در صف آن جمع تعاقل / در بر آن شمع لطف نگات
فتنه مریخ بر آورد جوش / گشت قمر مخفی خورپرده پوش

شب پره و موشان زمین با شغالها جمع شده در ویران بهر زوال غنچه خارج چو کند میل خون آل همیز زمیان شد برون
هر دو هم خانهٔ گل گشت زاغ بلبل نالنده شود دور باغ در بر گل زاغ چو مسکن گرفت بلبل دیوانه چه شبو گرفت
ساقی از آن باده گلرنگ ده کو نه ما چو دو دو رنگ به جنس جمالی چو ضمیر و خبیر حرف مجو بر سر لوح امیر
دلبر جان سوز صحرای عشق تیغ برآورد به یغمای عشق

اشارة بتجلیات عشق که ملازم بودن ملامت عاشق در ابتدا و انتها من عظمته
بر کامل و صوری در زند یا کامل تبدیل یافتن و نعیم و فرح انجامیدن ابدا و انتها

کیست که استد بران شهریار خامه شهی با به سر ذوالفقار
عشق چو رخ بر رخ آدم نهاد آدم از آن روی بعالم فتاد گشت سراسیمه چو پرکار دل بسته آن زلف و گرفتار دل
عشق چو بر نوح کند او فگند آب دو چشمش بجهد او فگند نوح چو بگریست جهان دو دست جوشش این بحر ز طوفان اوست
خواست یکی دوست بدین شاد او ماهی از آن بحر شست آورد بسکه ز چشم آن ذره گوهر بریخت نوح همی رفت و دلش میگریخت
عشق چو آتش بنماید دلیل تا که بدو دل رساند خلیل عشق بهر کوره که سر بر زند ضربت سکه آنست که بر زر زند
عشق چو در دوره گریبا نهاد خواجه در دو گریبانش پا بنهاد عشق و ملامت بیکی شاخ بر میوه مبارک شده و چه بار و بر
عیسی مریم که ندارد پدر در صلای عشق برادر دگر چونکه درین ملک غریب او فتاد در بصر خلق عجیب او فتاد
رفت دوان از بر این جمعیان تا بسموات دل عاشقان خواجه که این بهره جهان خاک اوست جان جهان خادم ادراک اوست
پرکرمش زلف و پراشوب خال روی چو ماهش بکمال جمال کو نه عشق است بر آن روی و مو موی شده در غم او کفر خوی
تا چو دُر اندر صدف استر بود برخ پیکانه درش بسته بود آتش عشقش چو علم بر فروخت دیده مخلوق از آن پرده دوخت
انکه نبیند ندید مبر دو سود پرده در افگند بچشم حسود عاشق و معشوق زبک خوردان آن یکی آدم دگری حور دان
عشق بهر جا که زند بال و پر هست چو این نسخه بی پا و سر عشق چو ره برد گر آر کرد در سر عالم همه اقرار کرد
بین که دیهیم بر شاه کبیر بسته یکی بر روی امیر رفتن و گفتن ز جمالی مجوی ستر بلیکان نهان مکوی
این عشق است مجو رو بجان بحر محیط است و ندارد کران گاه امیر آید و باد و الفقار گاه خورد زخم بسر چو فقار
گاه حسن بهره هندش بکین گاه بود پیش یزید لعین دار بود پایهٔ منصور دار گاه بود جای براهیم نار
لیک چو سر باز کند این ورق هر که از این است بیرد این سبق در بر سلیمان نشنیدی و دیو دیو کجا پیش سلیمان و دیو
دیو و پری در خط فرمانش بود هدهد دل راهبر جانش بود

تمثیل حال سلیمان و هدهد در بیان ناگزیر بودن محبت
از بلا و ملامت و اشاره بمعنی المخصوص بالبلاء

شاه سلیمان که جهاندار بود با دو مه و مهر و دیار بود
هدهدش آینه بدی روز و شب هدهد از آن حال بدی در تعب آن شنیدی که شهی با غلام سیب نهادی بسر او مدام
سخت دل و سخت کمانی که داشت تیر سیب و سر او میگماشت خسته دل و خسته لب و جان فقیر او ز امیرش نبدی جز زحیر
عشق بهر ره که جمال آورد عالم صورت بزوال آورد دیده این جرس و این فرس مقصد من روی امیر است و بس

کوهی

گه سوی یوسف روم و چاه و بند گه بر جرجیس و کمان و کمند گه بر یعقوب روم سوگوار گه بر منصور و غم پای دار
تخت سلیمان کرده گور تخت او رونق بلقیس و سر تخت او گه بر یونس روم و غم خویش گه سوی یحیی روم و فرخ خویش
گه بر مجنون روم و زار او گه بر لیلی و نگه دار او تا تو بدانی که درین راه تنگ فخر نباشد بنود نام و ننگ
هر که رسد سوی جمالی بکام نام جهان تنگ شد از ننگ نام

اشارة بوخامت عاقبت کسی که ربای خلق و مراد از رضای خود باز دارد
و در وقت بقول ناصحان مشغول شود ... در ضمن حکایت

دید جوانی پدری را بخواب گفت پدر با پسر از در شتاب
جان پدر رنگ و بد روزگار کرد مرا نزد خدا شرمسار خلق جهان بر من بخشاد روی روی نهادند من سوی بوی
لاغر و غمگین و ترش روی و زرد روز و شبم بود چنین آب خورد من برضای دو سرای جام دد عمر بسر بردم و خوردم الم
آنکه کردم بچنین قوم زشت دور هم از آن روضه خلد بهشت صبح طرفان شنیدم ز جهل صحبت جهال گزیدم ز جهل
حشر من و نشر من و کار من هست بر این صورت گفتار من خون و زجر است بجای شراب سینه خوکست بجای کباب
آنکه مرا راه نمودی بدوست روضه او دوزخ من روبروست او به نعیم و چو سلاطین بتخت او بچنین بخت و مرا کار سخت
وانکه بدی با نعم از کار خبر هست درین آتش با قوم بر بلغم و خون میرود از روی شان گردن من بسته بدان موی شان
عاشق من خسته من یار من کشته زمین فارغ و بیزار من یار بهشتم بر یار آمدم گل بفشاندم بر خار آمدم
حال من این است بدان ای پسر یار نگه دار و نکو در گذر پس چو چنین است بیا ای پدر نامه بنویس بسوی امیر
زانکه جمالی است بسی تمام بو که برد بوی بر پخته خام

اشارة بانکه وقتی هست که عاشق از احکام عقل بکلی منقطع گرد و در عشق
محو باشد چنانچه اسمعیل ... اشاره بدین جمال است

کو شتر و بار و رسول عراق تا که برد زهر فراق از زبانی
قصه احجوبه و پور و زیر چاه فرو رفت بد و بد امیر کو رستی تا که برادرم ز چه بو که کند یوسف ما رو بره
خیر شتربان که شتر مست شد صورت احجوبه ام از دست شد

اشارة بانکه چون سالک انوار لمعات عشق در خود مشاهده نماید باید
باشد و در غار بتجرید ... ز خلق عزلت گیرد و بکلی مشغول عشق گردد

لمعه ثالث که زبان بند است منزل آن دامن الوند خواست
هفت شتر باز برین چشمه بند خفیه کن و بر سر راهش چند در دل کوهی که ندارد گذار ناقه دل بند در آن کوهسار
آب و علف ده بظل تیغ کوه تا نشود ناقه جان طاق و درست بو که کند میل بیار قدیم زود بجانب یار و ندیم
طعمه در آن منزل شاهش ده منزل با قیمش زمانش به هجر که وصلش ز پی اید خوش است نور منور ز بر آتش است
خوردن می آن که خمار آورد بازی احسنه بکار آورد منتظر رفتن این راه باش بار کش و دلکش این شاه باش
بکر احجوبه و مجو کبیر کرت همی باید و وصل امیر چشم دلم هیچ که درین باه چشت جنبش گلی بکجا او دوخت
این مدرس اگنا مهربان هیچ ندارد غم این ناتوان چند کنم نوحه و زاری دل بر نکنم مهر ز خواری دل
خلق جهان بر من حیران و مات جمله عدو گشته و دشمن شادمان ذره در درد تو به از صد دوا زانکه دوا هست ز درد تو جدا

چون ز جدا ایم بداری تو باک / بعد وفاتم گذری کن بخاک
بر سر خاکم چو نشینی دمی / زنده شوم باز ز خواهم همی
ور نظرت در کفنم تر زند / جان نوم سر ز کفن بر زند
دامنشانی به دو پنج و چهار / دست زنم تا بمقام شمار
حشر جمالی بغم و درد گشت / هر که چو من نیست کجا مرد گشت
قافلهٔ اشتر و بود و زبر / گم شده در آتش نور ابر
هرکه درین نور دو دوران رفت / حرف انا گفت و بر آن دار رفت

در بیان آنکه چون غلبات عشق زند آورند البته بر سالک نمود از حقیقت عشق منکشف شود در آن وقت اگر پیر کامل باشد که آن حال را فقد نادر باشد که میان حقیقت و صورت فرق توان کرد و چیز آن باشد که گم شود

عشق بود پایهٔ دارای سپهر / عشق بود مایهٔ هر بار ده [?]
عشق بود مشتری بهر بلا / عشق بود زهرهٔ زهرا نشا
عشق بود منشی لوح و قلم / منشی چه کو قلم و کو علم
عشق بود عالم انس و ملک / عشق درآورده برقص این فلک
عشق بود حافظ سر ضمیر / عشق بود ناظر روی امیر
هرکه درین بحر شگرف اوفتاد / دور ز اخبار و ز حرف و نهاد
حال بود جملهٔ احوال ما / سبز بود دولت و اقبال ما
لیک درین خانه ندارد قرار / نوحه کنان باشد و جز سوگوار
کام دلش هیچ نیاید بکف / وعدهٔ او دوست چه از ظرف

اشاره به مستور داشتن غیرت عشق محرمان را از دیدهٔ صورت بینان که از تجلی چهرهٔ حال بیخبرند و در کشیدن آن از ایشان

خواجهٔ ما چونکه رخ برفروخت / هرکه رخش دید دو دانش بسوخت
چهرهٔ ماهش دو جهان تازه کرد / مردم آزاده پر آوازه کرد
حسن جمالش چو بدیدند خلق / جور نمودند بر اهل دلق
اهل قریش از حسد و جنگ و کین / رفته بر خواجه که ای میر دین
ما نشوائیم درین صف نشست / تا بجوای تو درآریم دست
صفهٔ خود جای گدایان مدار / تا که ز ما گیرد و جفت قرار
سرور و سالار همه انبیا / مونس و همراز شه اولیا
رفت بر خود یک گدایان خویش / گفت بدیشان صفت حال پیش
حرف دو از لطف و ملاحت بگفت / رنج نهان در دل راحت نهفت
گفت بدیشان که قریش بجمع / آمده اند بر ما همچو شمع
تا که شود آیت دین برقرار / دین بکنیش قوم شود استوار
اهل جهانند و جهان یاورند / داور و ورند و همی داورند
رفق همی کرد و بعید عز و ناز / باز همی گفت و همی گفت باز
آخر کار از سر خوان بر گرفت / پردهٔ ناموس جهان در گرفت
گفت بگوش دل آشفتگان / فکرتان صورت چو منظور جان
گفت شما محرم جان منید / عاشق و بیدار نهان منید
قوم قریش اند بر انکار و کین / مکر بود غار و خس چشم دین
به که مدارا کنم امروز من / بو که ببازند بدین سوز من
رنج شما نیز بداوا کنم / وعدهٔ این گنج بفردا کنم
چونکه شنیدند همه عاشقان / آه کشیدند ز جان و روان
زاره و فغان از دل آن خستگان / رفت ببالای نهم آسمان
عرش بلرزید و بغلطید فرش / خادم در دند و لا فرش و عرش
بنگ ابی آمد و گفت ای رسول / صحبت این سوختگان کن قبول
هرکه مرا خواهد و دیدار من / بنده شود بر در دلدار من
هر دو جهان داده بباد فنا / شاه جهانند و بصورت گدا
گرچه اسیرند و حقیر و فقیر / بر مشرف بت فقیر امیر
مونس روز و شب ایشان منم / ناظر این قوم پریشان منم
رو بر ایشان و در ایشان گریز / آب رخ و روی نبوت مریز

زانکه رضای بی‌رضایان بکیست / دور بود هر که درین شک بکیست
شسته شد این صورت این نام و ننگ / خیز و در انداز برین روی سنگ
خیزگان سوختگان فراق / زهر تو خورده غمگیان و مذاق
هم تو حیاتی شهد که از تو اند / برگ تو و میوه و بار تو اند
ای من و ایشان و قوای نور پاک / گنج روانیم درین مغز خاک
ساقی ما باش و گدایان ما / قامت شمشاد و عجاوا نما
هرکه ترا دید بمراد دید بس / دین شوان دیده بگشیم هوس
سوختگان قدر تو دانسته اند / گرچه توان غیبت تو دانسته اند
خواجه در آمد بصف اندر سماع / همچو فلان خواجه برانم قطاع
ای خنک آن وقت خوش آن شهیر / کز صف عشاق درآید امیر
دست بر افشاند و با جان قال / پای فرو کوفت از این آب و گل
صورت این نامه بداد و زحب / زانکه گلو بسته‌ام از تاخیر مست

آگاه کردانیدن پیر مرید را در وقت استیلای عشق و غلبهٔ حیرت بر او و باز بسلوک مشغول داشتن

چشم گشاد از چشم جمال بدرد / وان مه من هیچ ز رحم نگرد
باز ره زرم بسر آلوده گوه / تا بجهانیم بگلبانگ شکوه
قصه کنم جوبه جنگ آدرم / کوته بحج و بر بیک اورم
جانب تبریز و درستم رسول / تا نشود شاه صفهان ملول

اشارة بآداب شبگیر کردن سالک که بهتر از بیرون طلوع صبح حقیقت از جانب تبریز که افق مدار انوار فرد وست آگاهی حاصل باشد و تو جمعیت آگاه دوام کر منزل صورت تو فلک

هست سر باز چو آغاز کار / سخت فرو بند درین مرغزار
جانب تبریز گهر ریز شو / روز با هسته و شب تیز شو
هست سرابنده بهر منزلی / فاش مکن این راز بهر مقبلی
بر گذر از منزل هر مرز و بوم / لیک سلوکی کن و در بر روم
روم که آن منزل مولای ماست / ناطق و گوینده گویای ماست
پردهٔ این راز نهان خوشتر است / تا که خود آن روی کرا در خور است
منزل روم است که وجه خداست / وه چنین نقد بر یخ و بلاست
روم رو و حلقهٔ زنار بند / جان بده و دل بر دلدار بند
تا که رهی باز از این دار و گیر / دست در او زن چو بیابی اسیر
زانکه در او زاست همه ملک شام / بهره ببر زان که در او شد تمام

آگاهی یافتن مرید بپایمرد انوار محبت پیر از جلوهٔ صورت معشوق در آینهٔ غیب خود و در حصار هیبت بالکرده او صبر بر مجاهده نمودن و بر ایشان غالب شدن

حکایت

هرچه جز این است مدار بلند / چند بگوییم بخواب این را چند
لمعه‌ای از روح که خود دار اوست / منزل جانست و گرفتار اوست
صورت انگیزه دلدار ماست / بنده او نیم و خریدار ماست
آتش از او خاک زره باد از او / باد روان آمد و گرداب از او
جوق ملکی پیش سلیمان شدند / نیز بصفت در برشان شدند
نعره زنان جامه دران داد خواه / پیش سلیمان دو عالم پناه
گفت سلیمان ز که دارید زخم / زانکه زباد است درین دود غم
بسته فغان کرد که ای کیقباد / جور بما میرسد از زور باد
باد برآرانش دو ز نشیب آب / آب همی جوشد و خاکم خراب
زود بفریاد رس ای ناگزیر / هم تو پناهی و تو شاه و امیر
کز نفس غیر من و رای من / وای من و وای من و وای تن
در دو جهان شاه تو دادیم کس / ناله ز حد رفت بفریاد رس
گفت سلیمان که در این چار باغ / صبر جمیل آور از این درد و داغ
چونکه جدا کردی ازین چار سو / جنبش و شادوات همه رو برو

ملاقی گشتن عقل در معرض هیبت سلطان عشق و باز منفعل دیدن هستی ظل وجود حقیقی بوجود حقیقی و ترقی یافتن فاعلیت در لطیف اسرار و اجتناب از مخالطت اشرار

خیز جمالی که روان بسته ماست / خال سیه‌ای که بر آن فتنه ماست

خال و خد و زلف و دو چشمش ربود / جان و دل و صبر و خرد هر چه بود

بر کی کسی در بر هر سر که دید / خاک رهی همره عنبر که دید

حرف خوش شیرین چه بیان [illegible] / در صفتش خوی ازل ذات بین

وه که درین شهر ندیدیم گوش / تا شنود غلغل این بکر جوش

جوی بدان بحر روان بین روان / جان روان است چو جان در روان

چشم نداری اگر ای راه جو / چشم بصیری ره رو این راه جو

تنگ و بد خلق ز پس پیش شکند / پند عزیزانت نشد دل پسند

حیف که عمر تو رود باد شیر / تنگ بود شیر نباشد دلیر

صف شکنا خیز و صف اندر خرام / در بر رو با همه ننگ و نام

پند من ار بشنوی ای نیک دل / زود بود زود که گردی خجل

فرصت دولت چو بود در پذیر / صحبت دانا بگزین ای امیر

گوش باواز جهان دان مدار / دست ز دامان جهان دار وا

گر چه عزیمیم درین ملک و بوم / شاه فرنگیم و سپهدار روم

بلکه دو سه روز ار بکشی این بلا / شهد شود زهر تو در کربلا

محنت شادی چو ندارد قرار / به که در آخر بود این روزگار

اشارت بآداب مرید در وقتی که از ملک ظاهر دل بیرون افتد و عمل از کار او معزول گردد و در بادیه شوق سرگردان و متحیر باشد و منتظر لطف عنایت باشد و در اثنای این حکایت نصیحت پادشاه پسر [illegible]

بود شهی در بلد ملک چین / بود بنامش همه روی زمین

شاه جهان بود و جهاندار بود / یار خدا بود و خدا یار بود

جام ده و کام ده و کامیار / بود ز اجداد و شهان یادگار

رشته یکی روز بانعام تمام / کامده پیری و بدادش سلام

بعد سلام آن پدر کاینات / گفت صفائی که در او بود ذات

در بر خاقان سخنی چند گفت / رحلت آن شاه در آن [illegible] نهفت

شاه چو بشنید که کار آخرست / جامه این جای چو بس ابترست

پر نهان گشت چو مه در غمام / شاه بر آورد فغان [illegible]

گفت بیاورد ز عزیزی شاه فرد / هر که در او دید غمش درد کرد

شاه پسر داشت یکی همچو ماه / گفت در آید درین بارگاه

زود بدرگاه در آمد پسر / وا اسفا [illegible] ادب بپدر

مهر و نگین داد و سخن گفت سخت / همره او کرد نظر نیز و بخت

گفت بیا جان پدر پیشتر / عمر ترا باد ز من بیشتر

تا ن پسر از فلک تیز کام / هیچ مشو غافل و بردار کام

من چو فنا گشتم تو در بی گنهی / جور مکن عدل کن [illegible]

نیست عجب گر فلک پر ستیز / قصه فنا گرچه کند تیغ تیز

دست فلک این کند و همچو این / کوه کند همچو کهی بر زمین

شاه کند که پسر فیلقوس / گه به دهر در آرد فسوس

با تو بگویم سر نصیحت بجان / گوش کن این پند و مکن رد آن

سر کن و عار ز غفلت مدار / وقت مکن فوت و [illegible] بیار

این سر نصیحت بدل و جان پذیر / تا که شوی در همه عالم امیر

شاهی عالم نبود بر قرار / هم نبود سقف فنا استوار

هر نفسی در پی هم سور و غم / تیغ بر آرند ز هر سو بهم

دل بنه و شاد زی ای پسر / زین ده و کد زینت [illegible]

زهر بود در پی هر انگبین / در پی حلوا [illegible] سنگ کین

سنگ خورد شهد شهان [illegible] / عاقبت کار ز طغیان نگر

شاه چو شد فوت و جهان [illegible] / نفر فتاد [illegible] و سیاه

رسیدن مرید بمقام حیرت و وادی تعب و موجب حیرت [illegible]

دلی

دشمن آمد چو نفس پلید / زود گرفته برگ [illegible]

عار ندگشتن و همی قبول نصیحت از ملامت راه و رستگاری یافتن

شاخ گل نو [illegible] / لب پر ز دو شکر و [illegible]

بلبل چو شها فتد از صف جدا / رفت سرش از تن و شد بی نوا

آن سهی [illegible] / گشت در آن شب [illegible]

گرد عزیمت بد بار عجب / تا که سبب چه فرستد سبب

زار بر آورد فغان در گرفت / کوه و در و دشت از و شد شگفت

همچو شبان نگهبان در قفا / رنگ حقیقتش برخ زرد فتاد

بسکه در آن دشت فرو ریخت آب / سیل روان گشت جهان شد خراب

چونکه دلش مضطرب و بیتاب شد / نیز دعا جانب مهتاب شد

رحم خدا آمد و بنواختش / گرچه نصیبش همی ساختش

تا نشوی مضطرب و بی کار و بار / دست دعا بر در یزدان بر آر

زانکه خدا یار دل آزردگانست / مونس و غمخوار بلاخوارگانست

دانه در بی صدف بحر جو / روز دقی بحر رو بیخواب بود

بعد دو روز آن شه دلربا / دید لب آب و بر آسیا

خواجه طحان دید جوان عجب / تازه رخ و پسته لب و با ادب

سیم تن و سیم بر و ماه روی / مهروش و مهوش و شاه خوی

پیر طحان خواست که آرد سوال / تا ز جوان جو بداند کشف حال

نرگس جادوی [illegible] / پیر طحان [illegible] دور گرفت

رفت پسر با دل امیدوار / جانب شهری که بیابد قرار

بلکه قدم چونکه نهاد آن پسر / دید یکی خارکشی در گذر

خارکش آن برگ گل تازه دید / تازه در آمد در دروازه دید

خارکش و غنچه خندان ما / هر دو بهم رفته [illegible] نوا

خواجه خباز چو آن ماه دید / شاه در او دید و در او شاه دید

گفت در آمیز دکان گزین / [illegible] و اتراف شو [illegible]

بود پسر آراسته و [illegible] / خاطرش آمد بر او آن [illegible]

دل بر خباز نهاد و نشست / عهد بخباز ز عهد [illegible]

خارکش [illegible] از آن کار و بار / جنت عجب گل که بود [illegible]

آنکه گل و آن خار در [illegible] باغ ما / خاربن [illegible]

یکدو مهی [illegible] / بود بخباز [illegible] برد بار

مهر بر آنجا چو طالعش گرفت / صحبت خباز بکامش گرفت

حاکم شهر آمد و خباز جست / [illegible]

گو به خباز چو [illegible] / زانکه بدانست حساب و کتاب

بود پسر بر همه علمی بصیر / چشم بصیرت بعالم امیر

گفت به او [illegible] بلبل [illegible] / تا که بدل [illegible]

من بر بود این چو جمال آورم / نصح جمال بکمال آورم

رفت چو شهزاده بدیوان شهر / تا رسد بر تن خباز قهر

منزل گشتن مرید عالی همت از راه خدمت بدرجات بلند و استقامت در طلب گرفتن و از کوشش نیارامیدن

کرد حسابی و قلم برکشید / ان قلم افکند و علم بر کشید

رفت خبر در بر حکام شهر / کامده پوری که [illegible]

معنی جان معنی دل [illegible] / کاتب عشق است و رسول [illegible]

[illegible] عشق است [illegible] / صورت خورشید فتاده بخاک

چشم خرد خیره ز بی نور زاد / فهم حساب غلط [illegible]

قامت سرو کشش که جهان کرده [illegible] / گشته سرافراز کز او سر نهاد

سر که چنین پای [illegible] / چشم زرنگی است چه کور و کبود

حاکم ده چونکه شنید این بیان / گفت شبان [illegible] جوان [illegible]

ابر ز روی مه [illegible] / [illegible] شاهی برخ زر [illegible]

حیف بود باز برد از زوال / قطع کند زال از آن و پر و بال

ساعد شه در خور شاهی بود / عقل شما فهم شما این بود

زود بیارید که در راست در / فرقتان یوسف و چه ربشیر
زود روای باد صبای خبیر / با ادب عزم بر او ده بسیر
پیک بشارت بنور و نار / رفت بران پسر شهریار
خواجه خباز چو رو با پسر / دست بر انداخت بصد داد گر
پیش دوان رفت دوان بلج / خاک بانوار رخ شمع کرد
هیچ بزیدی بزجر آمدند / قصد من و جان پسر آمدند
خانه دام و دد و مار و پلنگ / چشمه خاطر بروی ورنگ
پیک دگر یار بر شاه رفت / داد کنان بر در درگاه رفت
شاه فرستاد رسول دگر / تا بر باید ز حجر آن شجر
زامدن و رفتن این پیک و پیر / بر سر خباز در آمد لگد
بسکه کشید آن پسر ناهد / زحمت خباز و صغار و کبار
صبح ز مشرق چو علم بر کشید / ظلمت شب سوی عدم سر کشید
چونکه رسید این دم مست بهار / گشت خزان باده و گل گشت خار
باده که مدهوش بکار آورد / نیز همان باده خمار آورد
دولت شهزاده چو پرواز کرد / آن در در بسته بخود باز کرد
گرچه درین منزل پی پا پسر / هیچ دری نیست چه گویم دگر
هم کرم او بگشاید دری / هم شجر او بنشاند بری
جهد که تو نفس نبود یار او / دار شود یار و نگهدار او

مناجات مشتمل بر طلب توفیق و مزید آن بجمال الیقظان ...
عالم غیب و مستور ... حرم قدس ... صورت ...

یارب و یارب تو نگهدار باش / حافظ و دارنده آن یار باش
هرچه پسندیده بود آن دهش / وانچه عطای تو بود آن جهش
راه سلامت که علامت نماست / دور مدارش که صفا در بلاست
گر بود لطف تو اش دستگیر / در بچار شود چون خمیر
ورنشود آیت نور و خبر / گم شود اندر سر هر راه بر
ای تو پناه همه جویندگان / وی تو زبان همه گویندگان

سجاده مشعر ... اشفاق بیران ... امداد ...
عالم ملک ... ملکوت و از علم الیقین ... عین الیقین ...

هم تو دعا کن تو اجابت پذیر / ای که خبیری ز خبر و امیر
عاقبت آن جوهر پاک نفیس / پیک برو دش ز بران خسیس
برد بدرگاه بلندان کار / کار بلندان چو لوندان مدار
دست بدست آن پسر همچو بدر / می بفزود ند بدان صدر قدر
پایه آن صدر که خود قدر ماست / قدر همه صدر درین بدر ماست
روح مجسم پسر شاه چین / دور ز تزویر شد آن انگبین
صدر نشین گشت و تمکین بار شد / صاحب ده حاکم بازار شد
یکدو سه روزی ز سر عز و ناز / حکم همی راند بحکم و نیاز
چونکه قبا بر تن او تنگ شد / تنگ دل از تنگی جهان تنگ شد
قابض دل تنگ شد و پیر حزن / هر که در گشت چه خواهد فزون
انکه زمین سوی سموات شد / سقف سما برد را و مات شد
خواجه خبر کشش و رنج و جها / حیف بود باز رود در زنار
چونکه در آن منزل آرام رفت / بهر چه جانش زپی کام رفت
او بغم و درد و اصول صدود / در پی او غل فکنده ستور
آن در در بند شد رو / دم بدم منش رود و نو و ما نو
حاکم آن ده چشم و ملک بوم / خواست عز این نفس بند بروم
گفت کجا آن پسر نان فروش / زانکه از آن گشت دل شه بجوش
قابض محزن شود آن بلک بخت / زود بسپارید برد و ملک تخت
تا بر سلطان جهان بر شود / تا بجهان خسرو دیگر شود
آن پسر با هوش شاه رای / داد بدین امر نهایت رضای
روح که شد همره این مشت خاک / خاک بریزد بر جانان چه باک
خواجه که در خانه او هست گنج / باک ندارد ز غریبی و رنج

جامه اطلس بپوشید عجب / خرم و شاد است بارز عجب
منظر دولت و اقبال بجنبش / شهد بود زهر بود نوش و نیش
جمله از زیور و گنج گران / در بر شهزاده در آمد روان
گشت غلامی از ده وارز ... / گرچه بد آن رو بهلش ...
گردم و خباز بروباه پیر / هر سه در افتاد بچاه زحیر
خیز جهان تحمل ... / زانکه تحمل بغیر ابد ...
دانه چو در خاک فتد زر چند / سبز شود گر شود سر بلند
پیر لب زندان و غریبی و چاه / یوسف ما هیچ نشد پادشاه
گو پسر و گو زر و گنج و گهر / هست همه قصه ما سر بسر
اینهمه تکرار ظهور و خبر / غیبت بیجز حال ظهور دگر

رسیدن سالک بعد از سیر منازل طریقت بدار الامان حقیقت
وار طلبات تلوین ... یافتن و ما ... پیر ارشاد سر نهادن

هست جهان غافل ازین راز من / ناظر من غیب بیجز یار من
چون پسر شاه برتبه رسید / دولت شهزاده به بدر که رسید
باد قبا برد ز هم نام و ننگ / جور و جفا گو و کجا این جنگ
خسته دل چونکه دلارام یافت / شاد شد و جان و دل آرام یافت
رفت خزان باد و گلستان شگفت / چونکه گل و لاله بخود بر شگفت
سرو بشمشاد به یک باغ رست / ریشه ناجنس بر افتاد جست
شاه جهاندار که دارای ماست / ساقی جان یار دلارای ماست
بود پسر بر زر تخت خویش / داد بدو تخت خود و بخت خویش
مسند خود داد بدو شهریار / زانکه همی دید بهش بختیار
سبز ز هر خاک که سر بر زند / سرو بود سر و کرش سر زند
قطره آب ارچکد از ابر ما / مایل دریاست و جوبار ما
شاه چو بنشاند پسر جای خود / کرد امیرش بهمه نیک و بد
رفت بر و نای می چنگ و رباب / ناز سموات بچاه خطاب
مطرب و معشوق می بیخمار / کار همین است و همین است کار
هشت بهشت از نظر و روی دوست / نار مقیم است در آن مغز و پوست
هر رخ یار ار دو جهان زان تست / زهر بود زهر که در جان تست
شاه در اندیشه عیش و مراد / روز دو مه گرد عیش و وداد
بود پسر حاکم ملک و سپاه / منظر شاه و دو چشمش براه

اشاره بمستور داشتن اسرار حقیقت که در صورت شریعت ...
از نظر اصحاب طریقت و مغتنم داشتن ارباب شهود ...
تقدیر و التزام نمودن طریقه صدق که راهنمای یقین است ...
هر کامل پیر ... گشتن با عزاز برکت خدمت ...

رفت یکی روز که ساز دو جو / دید جوانی و زنی ماه رو
مشتری و زهره سودای هم / کفکف و دل دل ... دمادم
دید چنین حال و ندید آن گرفت / ستر فزون کرد و بخندید گفت
گفت بخود کان رضیع کرم / کفت و بپذیر ... از و شد صواب
صبر نمودم بر خباز من / بخت درین راز کس انباز من اسرار
نی به ره کعبه کجان بدر / عیب مکن غیب طلب در بدر
خدمت پیری کن و سالک مباش / در بر او کاذب و غایب مباش
چونکه فراموش نکردم سخن / باز رسیدم به مکان و وطن
عار نشد عار ظلال بهره زال / گشت و قار انچه نشوش خوش و قال
عهد بستار چنان بسته ام / گر نشد از خلق زبان بسته ام
هرچه به بینم گر نشان شب و رنج / محو کنم محو چو در خاک گنج
تا در چنین کرد و پسر در نهفت / راز نهان بود و بلبس که نگفت
فاش سلطان و غلام و بس / خوبی و هیل و الفت مزاج و بکس
نامه چو شهزاده بدید بش زدود / شد شدن انقصه پر شد و شود
گفت بدان یار که ای سر فراز / گویم این قصه بر آن شاه و باز
پیش شه این راست به بهتان کنم / انچه نباید بر آن گفتم

تا شه بود و دلارام شه / سخن تیر رسید و ندانست ره
زلت و ملعنت و باز خورد / آنچه نشایست و خیانت کرد
روز شد و خبر سلیمان رسید / دولت خاقان بر خاقان رسید
نامه چو شه بر در خرگاه دید / در بر شاه آمد از راه دید
گفت شه کاین پسر معتمد / دوش بیامد بر من بجد
دور فکندم ز بر خویشتن / سر نکردم تو این بار زن
گر تو پسندی که چنین کس بود / عیب تو و ننگ تو این کس بود
ور نه بغرهای بدارش کشند / نی چو عهد و صبر و حصارش کشند
مکر زن و حیله زن گوش کرد / حق نمک جمله فراموش کرد
لیک شهنشه که دل از داد داشت / دید که حق یار و نگه دار داشت
در دل خود گفت و دگر دم نکرد / رای شه این بود و همین بود و کار
تا بفرستند پسر زود رسند / سوی حصاری که بود سر بلند
صبر کنندش دو سه روزی چو شیر / شیر در این جنس نباشد دلیر
قحبه که نامه نوشته نهان / داد بسلطان که بده با جوان
نامه در بسته و در بسته باز / قصد سر و جان جهانی در آن
قحبه به شه گفت که این یک تمام / به که نباید بصفت خاص و عام
چونکه در آن قلعه رسید آن کتاب / حافظ اسرار کنندش خطاب
تا دگران در حرم پادشا / چشم کشا بنده پسندد روا
در دل مکتوب نوشته صنم / سرزنشش باز کند چون قلم
نامه زر و بر زن نابکار / شاه که شهزاده پسر کرد سوار
چون بگشاد آن پسر عجاد / گشت روان شاد بسوی مراد
گشت سواران پسر شهریار / تا به برد نامه بران دیار
بر در دروازه رسید آن پسر / دید که فراش درآمد چو تیر
در قدمم مرکب شهزاده جست / دامن آن شاه گرفت او بدست
گفت بدارای جهاندار پاک / کو چو تویی داد و چو من در هلاک
کن کرم و لطف و عنایت نمای / ستر کن این جرم و حمایت نمای
پرده ما بر دران شه مدر / عیب همان به که بود پرده در
روی بغفار و بستار کن / حاصل گفتار بر او کار کن
عفو کن و عهد نگه دار باش / حاضر این مرد گنه کار باش
گفت شه بی خلل بی ملال / نیست در این بود و نیام خیال
گفت پریرای ملکان پری / دیو صفت کرد و هم باوری
فاش شد اندر نظر آن ستیر / پرده فرو کش پسرم ای امیر
گفت امیر آنکه شمار است غم / پیش من آن هیچ مگو بیش و کم
میرک فراش دگر زار کرد / زاری خود باز بشه زار کرد
گفت کسی باورم آید که شاه / عفو نمود و دانست جرم و گناه
کار زد و جان بن آورد دست / تا رسد بر تن و جانم شکست
ساعتی در مجلس با شاد کام / بازخورد یک دو سه جام مدام
من بجو من نامه شه سپرم / تا نرضا خود چه رود بر سرم
خسرو می خواره چو می دید جام / خواست کند هرچه بضیحت تمام
سر بدران نامه و فراش کرد / سلطنت خود بجهان فاش کرد
گفت سخن چو فزود دم / در بر خبازم شدم چون علم
فتح سپردم فقد نکند ارکت / جز پسر شاه خود این کیسف
شاد نشست آن پسر دلفریب / هرکه تهمت بود در عجب
نامه آن نامه مکار بین / ستر کن و قدرت ستار بین
نامه زر و برد بدست امیر / فکرت آن زال شنوای دبیر
حاصل این نامه چو فراش مست / رفت در آن قلعه و بنشست آن
بازگشود و بدید نامه باز / تا که شود باز شهم چشم باز
بازکه بازی نکند باز نیست / باز کله دار سرافراز نیست
نامه آن زال چو مار و کمند / میرک فراش بدار او فکند
باز برید و سرش از قفا / خود که ستم کرده و نیدار چرا

کلاه فراش

کله فراش فقط سپرد / درد همه و در حال شهزاده برد
خسرو خوبان بمراد تمام / باده همی خورد و روان بود جام
کله فراش درآمد زود در / برد سرش نزد شه نامور
قامت شه در بزم شاد کام / منتظر آنکه چه آید پیام
طشت بیاورد شهنشاه ما / تا بسپارد بر شه راه ما
دیده شه عالی عالی مقام / مرکب شهزاده و زین و لگام
شاه چو دید آنکه فراش خوش / فاش شد آن فتنه و باش خورش
گفت شهزاده در او نظر / بازنما قصه این شیر بیر
نامه چو معشوق خودان زار دید / برده خود و پسر باز آرد دید
قامت برادر و در فغان و خروش / خون خود و با خودش دیده جوش
فاش شد این قصه بر شهریار / مکر چنین خود که کند درد با
شاه از آن ماه و کمینش فروز / گردش آن که پیمان کن چو روز
تا که بخورند بهم ای دلنواز / برده براند از این درد و نا
قصه دریا و سموات و دشت / در نظر او در همه سرگذشت
گفت شه بازی بر من عیب / هیچ نگفت آنچه نباید گفت
غیر من و خالق و یار من / هیچ کسی نیست خبردار من
زادن و فاکن من از ملک حق / علم طلب کرد و بالغیب از آن
شاه در آن پرده من شاه چنین / حکم چنین کرد و وصیت چنین
خدمت پیر کن و ستار باش / شاد بمانی مرو زنگه دار باش
این به نصیحت چو وفادار شد / دولت تو خدمت من بار شد
شاه بدید تاج و کمر داد زود / هرچه در او بود در او در فزود
جور و جفا زهر بلا نوش کن / زین جهت جمله فراموش کن
عاقبت کار نکرای جوان / تا شود او باشد چو جوان دیگران
آنچه در جهان رسد ای امیر / قول جمالی ز چو جان در پذیر

پایان حکایت افسانه شهزاده و [illegible] اسرار [illegible] و استعانت کردن از مواهب توفیق و امداد تائید و تبیین طریق هدایت و اسلاف [illegible]

قافله پر امن تبریز باشد / جوی ارس دیده خونریز ماست
اب ارس در ره ما مبتلا / کشتی ما پاره و ما بینوا
قافله سالار که خود میرماست / ایمن و آسوده ز شه میرماست
من سر کوه زر نیک و زر بد / هیچ نگویم شنوم هم نخود
کو رسیتی تا که برارم زجه / یوسف گم گشته ز خنجر رهد
کو بدی تاکه رها نمر زجوت / بوی نسیم تا که برد و لا بوت
کو گل و کو لاله و کو برگ و بار / تا که براهیم برارم زنار
کو شجری تا سپه چهار کلیم / تا که بغم سوی براریم هم
کو چو مسیحی که بما در رسد / پی بدراند بر ما در رسد
کو شه و کو خنجر و کو ذوالفقار / تا که روم سوی شه و شاه و دار
کو سرو سالار ره دار کیر / تا کند جان فدای امیر
تا رسد آفت از که فغان / بر سر آن مهر و صد فغان
کو دل و کو صبر و قرار و سکون / کو می و معشوق و درون و برون
جان و دل و صبر و سکون و قرار / بر تو یکباره زمین شهریار
نیست کسی همچو جانی اسیر / خسته و دل بسته به بند امیر
شاه صفاهان چو صفاهان خراب / دیده کجا روشنا چهره خواب

آگاه کردن [illegible] حقیقت عشق [illegible] و [illegible] مراعات ادب [illegible] تجاوز [illegible] گذشته

من طلب آب از رخ فرشان / خوردن آب دیر عاشق نشان
عشق و سلامت بکه دمساز شد / زاهد بیدل بر تو که جانباز شد
قدر ندارد بر عاشق جهان / جان و جهان در ره عاشقان فشان
صد دل و صد جان و دو صد جهان / هرچه دلدار زبان در زبان
زیستن و خوردن و خفتن مباد / خور تو و خور تو گر تو گفتن مباد
بی تو نخواهم که بود زندگی / زندگی بی تو نشد بندگی

چند بگریم چو غمام خزان / چند بوی جانب من بگمان
کوه و در و دشت زمین دیده دوخت / سنگ دلت بر من بیدل نسوخت

قول مخالف مشنو ای خدیو / قفل سلیمان مکن از بهر دیو
سحر سبشه نبود پایدار / سقف کلین چند بود برقرار

خانه و دکان و زر و نام و ننگ / باشد و بر تو گذرد چند رنگ
دوست بچنگ آر بیازد دو بخت / خامه یکی دوست که در پوست [illegible]

اول روز است مشو زای سپهر / عمر بیازی نبری بر سپهر
بانگ شب آهنگ شنو هوش دار / نقل خدا گوش کن و گوش دار

بنگ تامل کن و بیدار شو / آنچه بود سوی خبر دار شو
هر که چو خود رنگ این کل بماند / خود که کنست چو بیدل بماند

کرد قبول آن پسر شاه چین / آن سر بضعت که رسیدش نگین
هشت ورق باز کشایم بتو / معنی آن باز نمایم بتو

گفت پدر خدمت پیری گزین / رهبر برون و درون انگبین
صورت آن پیر مبین زینهار / میل مکن بر صور و اشتهار

خانه اگر گل بود ار لعل و زر / خانه همین در رخ صاحب نگر
گفت خدا در صحف اعتبار / ما بصور هیچ نداریم کار

ما بدل اندر نظر آریم و بس / دل نبود در بر بوالهوس
نفخ دوم سر بگویم که چیست / معنی آن را ستار در این کوی کیست

سر کند هر که بود شاه خوی / حرف کرامات و ره نیک وی
خویش نمودن بدعا کافری است / مرد کرامات ز خالق بری است

گفت ابلیس قرآن [illegible] حرف / نان مفروشید در [illegible]
باز کنم از سر این مغز پوست / دور کنم پوست بر مغز دوست

حرف کرامات طلب از فقیر / رحم کن و لطف خدا ای امیر
نفخ سوم شادی امروز جوی / آیت امروز در امروز گوی

وعده فردا تو بفردا فکن / سایه امروز بر ما فکن
تا که شوی معدن گنج گران / گنج نگه دار و نهان کن نهان

حاضران در ره بستم کار باش / نقد نگه دار و مکن راز فاش

حکایت گشتن یوسف رازی مامور شدن بخدمت ذوالنون از برای تعلیم سالک برای اعراض از مراد خویش تا حصول بدرجه تحقیق و در همه حال خدمت پیر وقت غنیمت شمردن و از غیر او بریدن

یوسف رازی چو جوان سال بود / در بلد ری زبا اقبال بود
رفت یکی روز بگشت برون / تا که بر دوش چه برده درون

داشت رباب و بست شباب / نیک در آمد بفغان چون رباب
دید سر آب و بران جویبار / سرو روان بود و گل و لاله زار

خیل عرب بود و عرب نیز در / از بلد رازی و شهر از جوار
دید یکی ماه به شکل هلال / گشت منور زرخ بدر حال

دیده یوسف برخ مه فتاد / پرسش این مژده ران چه فتاد
زلف کج دختر عرب باد برد / جان و دل یوسف آزاد برد

کرد چشم یوسف گم کرده دل / کرد چو مه دست بگو تا به گل
بود هلال ان مه نامهربان / گونه مهتاب شد عیان

یوسف ما چون که بسی شد خراب / در تک رنگ چه [illegible] رخ افتاب
عاشق رازی و تتاری رباب / قال قلقی [illegible] بستان

گفت که ای سرو قد سبز پوش / نیزه مکش خون من اندر خروش
گفت صنم هی چه کسی کیستی / با که انیسی چه خور زیستی

خون تو در گردن خود چون کنم / تسلیم از جور بجنون کنم
کردم من ذخیل مرا بار من / باز خدا جمله بیدار من

تا که مراد تو برارم بحق / بوکه برم از همه بازار حق
رحم به از جور و ستم دیده ام / شادی جان در دل غم دیده ام

یوسف رازی چو شنید این سخن / کرد قبا چاک و نشد اندر کفن
نعره و فریاد و فغان در گرفت / صورت یارش زمیان بر گرفت

بحیرو بیدار بیهوش شد / آنچه بدش یاد فراموش شد
دست کرم آمد و بنواختش / خوش بخودی برده بر انداختش

دید در آن حیرت و راحت نشست / یوسف صدیق در آنجا نشست
گفت که ای یوسف ثانی [illegible] / زار تو بگذشت نگردد دون فراز

امر در آمد ز سوی حق مبین / کز سر آن زنده مبردن گفتن
خیز و شتاب از رخ خود بر فکن / شور درین بحر و درین برفکن

عشق بود در همه کنج نهان / عشق بود پر توحق آسمان
عرش عظیم انکه بلند آمده است / لعبت عشقش بکمند آمده است

عشق [illegible] بی شیر و حمین / پیش تو بیدی چو غداری و عین
عشق چو در کسوت و در حرف نیست / لایق هر شیشه و هر ظرف نیست

یوسف مصری دگر از غنج و ناز / گفت دگر بار بیان بهر راز
کای بدر افتاده ما زخاک گل / هیچ مشو غره بدین راز دل

چونکه بهوش آمد و یابی قرار / راز مگو باز بخویش و تبار
رو بسمان در بدر و کو بکو / در گذر از خانه و از ملک تو

پیر طلب هر بکجا ای اسیر / بخت جوانست در اقبال پیر
پیر نشانش بدهم ای جوان / تا نشوی مضطرب و ناتوان

در بلد مصر که مسکون ماست / هم [illegible] ذوالنون ماست
بر در آن صومعه رو همچو خاک / تا بفرح مجروح دل پر ز چاک

هیچ ملو هیچ محرم مپرس / هم منگر جانب هر سو و پس
خواب مکن دور شو در نشین / درس بخوان جان نفشان هر بیان

طالب رازی چو بجنبید باز / چرخ زد و شد بهوا همچو باز
ای خنک آن باز که شد در شکار / باز رود باز بر شهریار

باز که پرواز نیاموخت است / بر در آن چند همه پرده دوخته است
بار [illegible] باز که پرش باز کن / گرچه جدا است تو اش باز کن

عاشق رازی چو بذوالنون رسید / شیر طلب کرد و دل خون رسید
معتکف و مرد اوان باب شد / منتظر و خسته چو مهتاب شد

روز شد و شیخ چو خم شراب / آمد از آن صومعه بیرون شتاب
یوسف رازی بدل دردناک / داد سلامی برخ نور پاک

برخ خورشید بدات تاب / چون جوان دید همی آفتاب
داد بدو پیر جواب سلام / پاسخش این بود [illegible] سال تمام

بعد سه سال آن [illegible] روز کار / گفت چه جویی که بر آرم بکار
جمله آن قصه و این سرگذشت / عفته آن کوه و در و بحر و دشت

در نظر پیر بترتیب گفت / پیر دو اسرار ضمیرش نهفت
باز ز اسمی که بود آن عظیم / طالب پرسید ز پیر علیم

داد بدو حقه سربسته پیل / گفت ببر آن طرف رود نیل
آن طرف آب یکی پیر هست / رشته در آن باغ چو بلبل بدست

حقه سر بسته بدو بر نهان / تا که شود فاش بر آن پیر جان
آن همه تکرار عیان و ضمیر / رفت در نوقت ز بادامیر

حقه سر بسته در [illegible] باز کرد / موش در او بود و [illegible] ساز کرد
خواجه در آن راه چه مضطر بماند / گشت خجل بیدل ای سر بماند

راه بس [illegible] ندید هیچ / راست بخش جمله فرو خورد و هیچ
باز دگر در بر آن پیر شد / پیر بدو گفت که تقدیر شد

لیک نگه دار نفس ای مرید / در نظر پیر بجو خود مزید

حکایت در تاکید معنی سابق و مبالغه در مقصد ساختن منع قصد اعراض از غیر آن

آن شنیدی که زنی بگذشت / در عقبش مرد همی شد بگشت
در پی آن زن قدمی بر گرفت / زن سخنی گفت و بدو در گرفت

گفت چه جویی ز پیم ای جوان / گفت ترا دیدم و گشتم دوان
گفت یکی خواهر من همچو حور / در پی من میدود ای ناصبور

کرد نگه در پس خود آن [illegible] / گفت بدو کاحول [illegible]
هر که دو دل گشت مجوز و فا / اهل وفا هیچ نبیند جفا

یوسف رازی بر ذو النون نشست لیلی جان در مجنون نشست
هر که درین راه وفادار نیست ناظر منظور درین دار نیست
دار فنا گرچه بود نا گزیر تکیه مکن بر صفتش ای امیر

رجوع باصل حکایت و بیان راه بردن نفس مطمئنه بسرا پرده تحقیق
در وادی صورت و خبر کردن خبر و شهر و حقیقت و معنی و سالم شدن

قصه اعجوبه و معجوبه باز خاطرم آمد چو دو زلف دراز
منزل خامس که چو حسن مهر است همچو حباب بر سر منبر است
حسن شود بوی خدا از قرن بوی گل و یاسمن اندر چمن
حسن خود و لا و درین راه نیست حسن همینی دل آگاه نیست
این دل اگر خواهی ای اهل دل هیچ منه دل تو بر این آب و گل
دور شو از اهل حسد دور دور تا که دهد شمع شبستانت نور

حکایت در بیان غیر حسد و رسیدن هر کس بمکافات عمل و نیت خویش

مردک جولاه مکر خوات زن تا که نهد شمع خود اندر لگن
بود در آن کوچه یکی دختری حاسد او زلزله کافری
کاذبه فاسد بد روز کار مکر ده و حیله گر و پر شرار
رفت بر آن زنگ حبشی خبر تا که به بیند که چه دارد جهیز
آن زن چو بنده ز هر سوی شوی کرده دو صد روز نه در کوی کوی
مرد زنگ دیده دلش در قفاه چشم زنگ نیز به یکی فتاد
مرد فرستاد بسوی جهان تا که در آرد صدف در میان
آمد و شد فاش و نهان تا به عقد و نکاحی که نباید نکست
داشت زنگی مادر و هم مرد نیز والده هر یک بولد شد عزیز
رسم زن و مادر زن شد قدیم تا نشود مادر شوهر ندیم
مرد فرستاد بمادر زنش تا که بود یاور و چاره کنش
زن بفرستاد بر شوی دوش من بدو عالم ندیم موی غم کشش
مادر تو دشمن جان من است فاش کنم سر نهان من است
تا بود آن پیره زن زشت خو دست دل از وصل بدارد بجوی
مرد فرستاد به دو کای صنم حکم بفرمای و بگو چون کنم
گفت فلان بیشه دو دو ام هست مایه انعام کالانعام هست
مادرت امشب تو در آن بیشه بر روبه و کرگس در آن بیشه پر
تا که شود طعمه آن گرگ و شیر عذر من این است بتو زود دیگر
کرد تو کل پسر و مادرش برد در آن بیشه که آرد سرش
گفت صباح و پسرش رفته زود دید یکی کله برش در و رود
گاو و خر و اشتر و اسب و غنم جمله بر مادر خود دید هم
مادر او آن جمله وحوش سلیم برد در آن خانه و زن شد عظیم
گفت زنگ با شوهر خویشتن باز فنا خسته مادر من
مادر خود بردی و دادی خیال مادر من نیز ببر ای طلال
تا من و او با تو بعیش تمام عمر سر آریم همین والسلام
مادر زن برد در آن کوهسار تا که کند بر خرد ریش سوار
شب چو در آمد بسر آن عجوز عجز بر آورد و فریبت بوز
گرگ و پلنگ آمده و هم دوید بچه در او بود از او شد پدید
هر چه بکاری بجز آن ندروی جو چو بکاری تو خود و جوی
نفس پلید تو چو آن مادر است و آنکه کلید تو چون آن ذر است
چند جو دی بر بیابی گوشش چند زنی بر دل مردم نوش نیش
چند روی در پی آن پیره زال چند کنی غیبت اهل کمال
تا کی و کی راه زنی هیچ دیو عمر تو هم بگذرد و مکر و ریو
خیز چو ابابیل بجهد و گه دوست غور شده و نحو و مد بدپوست
دست زد اما نه بحق و دلیر تا که شوی محرم جان ای امیر

رسیدن رسول در درون شهرستان دل اطراف فر و کرمی اسرار او را
و اشارت با نکه نفس از وحی الهی بتوسط انبیا آگاهی می یابد

روم بیرون رفت در تمام شد بود وزیر انگه پی کام شد

کرد بهشاد

کرد بهشاد و دو منزل مقام میر صفاهان به سه ماه تمام
رفت رسول عجمی در عرب خیمه فرو زد بدیار حلب
بار و بنه اش بود فزون از دو پیل اسب و شتر بیعدد و بی سبیل
مال و جواهر که برد بود بار کس نتوانست در آرد شمار
خانه و دکان حلب سربسر نسیه همی داد و نخواست زر
رفت خبر در بر شاه دمشق کامده یک خواجه چون کوه عشق
مال درین ملک چو سنگ سیاه میفکند بر سر هر کوی و راه
خلق کرم دارد و فضل و هنر کان فزون است بسر و چه خبر
تازی و ترکی و عراقی زبان افصح و افضل ز وجود جهان
پشت سواری که ندیده است کس شیب و روان در قرش ای نفس
وصف قد و خال و خدش در مثال من چه بگویم که زبان گشت لال
سیر کواکب ز نجوم و قمر باز نماید به یک انگشت بر
تخته رمل ار بکشد یک نفس فاش کند حالت پیل و مگس
صورت احوال زمان در میان هر چه نهان است در آرد عیان
اگر حالت و خبر از دل غیب کسی تا نشود زو خجل
مدح چو سکندر او در قیام فهم و خرد لال از او والسلام
هر که رود در بر آن سرو جود هست سما بر درش آرد سجود
هر که کند در دل شب یاد او زود به بیند قد شمشاد او
وه چه گفتار اگر دم زند نغمه داود برش کم زند
زلف در ابرش بخم و پیچ و تاب هم برخ خویش فکند نقاب
تا نکند غیر برویش نگاه بسته یکی خال بروی چو ماه
هر که بسینه روزن چون درج ما داد گواهی بخد و خال آن
شاه دمشق چو شنید این خبر گفت که ای غیب بگو آن اثر

بر آمدن رسول عشق از غایت خلق عظیم در لباس عقل و بحکم جاذبه جنسیت
و مناسبت صورتی استقبال کردن عقل و راه اختیار باو دادن

گفت جوابش خضر اتفاق کان سنه ایام ز ملک عراق
خضر از این گشت زبان در نشست کامد یکی ز فراز نشست
در پی آن چنگ یکی شهسوار آمد از آن در که ...
راه بدادند در آمد بروی کرد سجودی بگفتار چو موی
تحفه شایسته مقبول داشت مهر و محبت بدل ازگذاشت
شاه پیر سیاد از خبر و شر آمدن و مقصد آن سربسر
باز برآورد یکی عرضه داشت هم ز زبان معنی آن عرضه داشت
باز در آمد با ادب در ثنا مدح شهنشه چو شنا بی خفا
گفت که بگذشت سه ماه تمام آمده و اینک بیاید قیام
مقصد آن خواجه جمال تو بس دیده ما جام جلال تو بس
گر بدید شام خانم قیام ورنه روم در روم و نیایم بشام
ور نه بدو راه بشهر دمشق بندگی آریم بمهر و بعشق
خود چه بود خدمت ما در برت هو چه باشد بر این لشکرت
در بر آن شاه رسول رسول داد ادب داد و عطف اصول
خسرو شاهی بجز از من سلام زود در آورد بزرگان شام
کرد جدا افضل قوم او ... تا که فرستد بر آن شهریار
تا که در آن قوم تصرف ندید غیر کرامات و تعرف ندید
داد اجازت که جوان کریم راه دهندش بمقام نعیم
ور دل این شهر طلب چو بار خیمه و خرگاه زند با سوار
هر چه دلش خواهد و باید دلش ما بفرستیم در آن منزلش
تا که درین ملک نباشد غریب راه دهیمش بجز از شیب
هر که چنین است خیالش کنیم وانکه چنان است عیالش کنیم
جمع اصول بلد ملک شام گرد روان از جهة احترام
پور وزیر سپه پس عجب نیز برون رفت ز شهر حلب
نیم ره آن هر دو رسول علیم باز رسیدند بکلم و سلیم

چون دل و جان بی‌ره و بیهوده شد یکی تا نبود میل بیابد شکی
خواجه تجار چو ابر و چو خاک ریخت زر اندر دشت سماک افلاک
قوم عرب خیره فرو ماندند مدح و ثنایی عجمی خواندند
تا بود شهره دمشق از خجند رو مال بخشاند بسکر و بر رو
گرد دگرگون روز دهی در برون زانکه ندانست وقوف درون
تا ز درون پرده بر انداختند زر و محبت بر خوشش باختند
خود ره ز رنگی که در آن شهر بود برد در آن بارگهش بهر بود
خاص ندیمان شه ملک شام گرد سر اسپیده که جام مدام
باده برقص آورد این بارگاه باده برد بنده به نزدیک شاه
باده تواند که برد نام و ننگ باده بکند سبزه دل خاره سنگ
باده خور و باده مسیحا که پیر گفت نه باده است ظهور اسیر
زهر خور و باده صورت مخور وصل از ساقی کوثر مبر
باده صورت پیر چنگ آورد عشق مجاز آرد و رنگ آورد
دوستی اهل مجازی به سر بیخ محبت بکند سر به سر
خون دل و درد دل آمد پدید عشق مجازی و مجازی سپید

اشارت بوده خانه اهل غفلت و غفلت خانه ایشان

بود ز اولاد انوشیروان خوب جوانی همه فرع جهان
همچو مسیحا طلب فرش کرد روح یکی جامه خوش کرد
داشت در آن مجلس و گلزار خود سرو روانی ز سپهدار خود
در ز صدف زاده و هر دو ز آب قطره باران ابر از حجاب
خواست که گلچین قسمت کند زر و زین یا که نهد در ثمین در نگین
چون ز سما بر فضا بر زند بر مغان نقش مصور زند
عیسی جان بخش چو بیدار گرفت رسم سلاطین بدل و جان گرفت
مجلس آراست چو خلد برین اسپ مرادش بنهاد در زین
خرگه گلچین روی آراسته شد طرح نو و جام کهن خواسته شد
عیش و طرب و آنچه درین مجلس بود جان ز برای الحانان بود
بود در آن مجلس او کیقباد شاخ امیدی که در او ...
بود ز اولاد جهاندار گل سرو ز ... لاله ز جمیع رسل
میوه آن طوبی بستان جان دانه گنجینه سر نهان
صورت آئینه اسکندری آیت مجموعه پیغمبری
نرگس مستش چو شدی در شکار بر دل عشاق زدی ذوالفقار
قامت او ظل نشانش نبود کفر نگویم که مکانش نبود
چون ز ملکان و ز ... نور فشان بوده و علی نور بود
بوده در آن مجلس ناز و نعیم خلق جهان بوده در او ... قدیم
جام می اندر کف سلطان جهان ساقی آن دور زمان در زمان
مجلس می بوده و می نیکو بش می بدل خسته درآمد خروش
گرم شد آن مجلس بی اعتبار سرد شد از شتر شیر آن کار
فتنه در افتاد در آن بارگاه پرده بر افتاد ز ایوان ماه
ریخت کشیدند و بهم ریختند اهل نشستند و بهم آویختند
در صف آن جمع می آورد دست جام بلور ز پای افتاد و شکست
ابر بروی مه و خور در فتاد زخم بدان کوته ... افتاد
باد فنا آمد و بر کشتی شاند در بلد و حجره مرکز نشاند
طوطی جانش چو بطوطی پرید غالب خاکیش مغاکی کشید
دل بجنین جای چه باید نهاد شاه درین دام نباید فتاد
زهر شد آن شهد که در جام بود من چه بگویم که سر انجام بود
خواجه درین کوچه مجو زینهار جام مفرح ز صفا رو کنار
دل چه نهی در بر آن پیر زال چند بگویم متوالی مرحال
گرد وفا گرد و وفا کن وفا هر که وفا کرد نه پسند جفا
جان جمالی ز وفای تو رفت تا که ز وصلت عملی بر نرفت
هر چه بکاری تو همان بر دهد قند دهی بار تو شکر دهد

چونکه گذشت آن شه و آن کارزار گشت بر آن قوم دگر کارزار
بازوران قوم منوچهربان بود یکی مرد چو شیر ژیان
خواست ز شاخ شجرش هم ثمر تا که بیابد ز ثمر هم اثر

تمامی این حکایت و شرح گرفتار گشتن جهال بغرور فعال خود در ره خیر حال او و اشارت معنی آیه کریمه فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره

خواست که ترویج کند بکری درهم شاه فریدون فری
خاص عوام بلدان دیار جمع شده تا که شود آشکار
در گل و مل گرچه بود بوی و رنگ تا نخوری گرد نشین و طلنگ
بوی گل و مستی مل فاش این هر دو صفت در بر او باش این
شاهد بستان بود و انار است و بس مایه شادی رخ یار است و بس
حاکم ترویج شهود و عدول بس بود از بهر اجابت قبول
کثرت مخلوق ز بهر ظهور خلوت یار است مقام حضور
عاقبت کار چو خلوت بود میل چرا جانب کثرت بود
زاده خلوت همه عشق و جنون مایه کثرت همه جنگ است و خون
خلوت خالی طلبد دوست دوست بر سر بازار بود پوست پوست
شاهد بازاری چادر فروش راه ندارد به سرای خموش
شاهد رنگین دو رخ کرده رنگ حاصل او غیبت و بیجوی و ننگ
بود در آن مجلس آراسته شاهد و می طرب و خواسته
می چو درآورد فغان و خروش سرور مجلس چو می آمد بجوش
تیغ بر آورد مسیحا ز زور زد به سر آنکس که بسر بست شور
عیسی ایام بخلوت خزید در پی سلطان افق پر پرید
خود کشتیم گرد که مجرم نشد یا که خطا داد که محرم شد
گر تو تماشا کنی و خدمت کنی بیخ جفا در دو جهان برکنی
لیک ز زنبور مگو غیر نیش تیر و کمان چون ز قربان کیش
عقرب و مار از چه آرند روی زهر بود همره آن زشت خوی
نیک کند نیک سرشتی به سیر قند بود در شکم نی شکر
سفره و حلوا و شتر در غدیر قنبر باد ادبام امیر

در بیان آیه تلک امة قد خلت لها ما کسبت و لکم ما کسبتم و مبالغه نمودن بر اعمال پسندیده و سالکان را بشارت دادن و بجنس خانه تا در مضیق گور نماند و در کوشش فزاید

آب بود چون ز نستاد حق بر در این روز دو عالم سبق
عهد نگه دار جمالی که بار گفت نکوکار و نکو چشم داد
طاس دمشقی بر یوسف در آر چشم با قبال برادر مدار
خود ده و خود گیر و خود آور کرم وعده مده عذر میاور بره
راه روان بر قدم خود بسته اند نیک بسر دند دگر بد شدند
خود کرمی کن قدمی نه در آی منت مشو در پی بانگ درای
شاه عراق از پی مجو یزدان من چو ندیم ماره در کهسار
آن دو رسول بسته بیار عشق منتظر اند ره بیار دمشق
من بدل و جان دو دست جان ولول جامه در آن دریای زار دل
گر نه دو دل دارد دلدار این از چه سبب نیست خریدار این
لیک نشوم بر سر بازار عشق تا نشوم مکه گلزار عشق
شحنه عشق آمده در چارسو راه فرو بسته ز هر چارسو
شاهد می بود دف و چنگ و دف تن به تمنا بود و حرف و عرف
ساقی جان عالم دل شاه روح خازن مفتاح فتوح فتوح
کف در جام لبالب که پیر ساقی کوثر بود و حور امیر
خلد برین گشت نو در روی دست خانه زهرا است همه رنگ و بست
لیک بسکو ذات کو او ورخت شادی خواجه بود از بخت و کیت
جنبش هر شخص بقدر روی است گلشنی اینجای نه صد روی است
پیر مغان این خم و داد باز راز درون است ز حرف مجاز

گوش دل را باز کن بشنوی / در دل افسانه دم معنوی

گفت در ایام انوشیروان / بود یکی خواجه چو گنج گران

عامل شه بود و گرفتار شه / گردن او بود همه بار شه

اشارت بگم گشتن جوهر روح انسانی که از عالم علویت در غربت آباد طبیعت که مجمع عناصر سفلیات است و متلاشی گشتن بمکر شیطان در جنب سعة علم الهی از فحوای این حکایت مستفاد می شود

محرم اسرار درون و برون / عارف اعمال فسون جنون / بود در اخبار هنر ظریف / مطلع و مخصوص و هیچ ظریف

روز و شبش همدم و همخوابه بود / قصه اسناره و حساب بود / مخزن شاهیش که در بسته بود / خسته از آن بود و از آن خسته بود

بود یکی دانه بس پربها / خوبتر از مخزن و دردانه‌ها / مجمره شه را بجز آن چاره کس / هیچ نبودی بدرون جز کس

لعل گرانمایه شاهی مگر / پاره و گم شد زمیان سر بسر / یاره و ندیمان بدل هر یکی / تفرقه افتاد در ایشان یکی

عامل شه گفت بر ایشان بسر / گم شده این گوهر سلطان بر / هست درین مجمع مالی دقیق / این گهر یکدانه و بس دقیق

یافته شد آن در شاه اگر / در بغل و در حرم هر چهار / رفت بر شاه و بگفت این سخن / هفت از آن ماه و عشم انجمن

شاه به هیچ بجز هیچ بار / هیچ نمیکرد ولی استشهار / شاه یکی دختر چون حور داشت / گنج نهان بود که مستور داشت

رفت یکی روز بر دخترش / قصه این گوهر تاج سرش / دختر دانای شه داد کر / گفت بیارید بر من هنر

نزد من آرید بهم هر چهار / تا که کنم فاش من این سر کار / هیچ مگو تا برسید حال / از گهر و عبره و از ملک حال

مرغ دل ایشان برباییم بعلم / خاطر هر یک بستانم بحلم / صورت افسانه شیرین کنم / خسرو خود عاشق شیرین کنم

مرد فرستاد بر هر چهار / تا که ز عامل برود اختیار / دختر شه پرده ز رخ برگرفت / آتش هر چار بیکبار درگرفت

رفق و ادب روی کرم بار کرد / زاغ و بطه و بوم آواز کرد

دختر شه گفت که در ملک مرو / بود یکی خواجه نقد سرو

سرو در آن باغ یکی کاخ داشت / در دل آن باغ یکی کاخ داشت

اشارت با قلاع باطن ارباب بصیرت از صورت احوال گرفتن اعمال هرکس بر مخفیات اسرار وامر کردن سالک بنگاه داشتن نفس در حضور رایاب دل از وسوسهای نفسانی

یعنی از آن کوشک که در باغ بود / دختر آن شاه بجان داغ بود / عاشق او بود پسر باغبان / هم دل این یار دل و تو امان

راز نهان بود و نهان راز او / هم نشنیدی کسی آواز او / مدتی یکسال درین نور و نار / پرده نهان بود ز هی پرده‌دار

داد بشوهر پدرش آن پری / برزگرش داد نه همسری / چون پسر برزگران قصه دید / آه و فغانش بر نار رسید

دختر مستوره بدستار گفت / با پسر برزگرش در نهفت / کای چو کباب شده در آتشم / من که چنین حال بنوز خوشم

گر پدرم از چو تو ننگ داشت / زانکه درین کار دل سنگ داشت / من بتو جز جسم نخواهم فزود / آتش خود را تو میفزای دود

صبر و تحمل کن و بیدار باش / حاضر و دارنده این کار باش / آن شب داماد وقت که آرزو جمع / جمع نخواهم شدن اکنون بجمع

آتش من آنکس خورد ای پرگره / گز درین کوره شرر زده / کار من آنکس بود این کار مبار / گز سر جان بگذرد او مرد وار

غارت من آن بود ای مرد راه / کو زره شرم هیچ ندارد نگاه / مونس من آن شود ای نازنین / کو بغم شاد بود در چنین

جان من

جان من آنکس بود ای جان آن / کو نکند روی با جانان من / انجمن و درد من و داغ من / آب بود آب درین باغ من

روی من و خوبی من و بوی من / هر سه فرو رفته بگیسوی من / وصل من است باید و دیدار من / هیچ مشو غره با قرار من

گر بدو زلفم دل تو مبتلاست / وای بحالش که بلا در بلاست / باک ندارم ز صغیر و کبیر / زانکه درین ملک اسیرم اسیر

اشاره بمعنی والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون والذین هم لفروجهم حافظون و بیان شمه از شرف مرتبه و رفعت منزل ارباب صدق و وفا و حسن خاتمه ایشان و نکوئی عاقبت اصحاب ایثار و عطا

آنکه ز عشقم چو چه البیت زار / آدمی من دست چو می در خمار

چونکه روم در بر شوهر بناز / با تو نمایم سر زلف دراز

گنجه فرو بسته در و قفل زد / غنچه گل بر قدح نقل زد

یعنی از آن تنگ دهان که داشت / ترک خورش زینهانی که داشت / رفت بر ایوان فلک همچو ماه / گرد بدین سو بدان سو نگاه

روز دگر مهر چو شد سر بلند / ماه کمان ابروی گیسو کمند / زلف کجش دام در افکنده دام / تا که در آن دام فتد صید خام

خواجه بر جست که در نار شد / نار بر او لاله و گلزار شد / تا نزوی در دل این نار تو / بوده چه گلبن و گلزار تو

دانه آن نار که در باغ بود / سرمه آن دیده که داغ بود / رسم و رسومی که بود در جهان / بست نگاهی بدرش در نهان

خصم سپردش بظهور تمام / رفت چو خورشید ز زیر غمام / دختر مهروی بر شوی خویش / هیچ نگفت و سر موی خویش

هیچ نگفت و نبارست گفت / در شبهی بود و نبارست گفت / نیم شبی پرده ز سر باز کرد / راز نهانش بصد ناز کرد

گفت برین گنج یکی مار هست / زهر خورد دل که درین کار هست / هست در آن باغ یکی مرد کار / شیر زبان بسته در آن مرغزار

عهد بدو بسته‌ام ای نیک یار / تا به چنین وقت مسلم وفای / گر بدار دست تو هی پای راست / حاجت هر یک بتمامی رواست

گر تو بپیچی سر از این عهد من / کام نیابی تو ازین شهد من / عاشق آمد همه بیمار دل / هست در این باغ گرفتار دل

خورده ز هجران زهر غم صد هزار / طامع گل بود و نشد غیر خار / گر بکرم راه دهی ای فلان / نک من و تو همره این خلقان

ورنه چو لیلی غمش افزون کنم / بیدل از آن کوه چو مجنون کنم / شوهر دلخسته چو دید افغان / داد اجازت که روان شو روا

رفت روان خوش که اکنده زر / تا که برد گنج بنزد گهر / فرق سرش تا سر انگشت پا / لعل و زبرجد و زر کیمیا

جامه زریفت و کتان بر تنش / همچو چراغی که بود روغنش / رفت بدان باغ و سه من عهد / گرد سوی عاشق خود در رهی

شادی رفت چو باد بهار / بود در آن فکر و بصیر بود دار / در رهش آمد یکی طرار / خواست که برگوهر او دست

در پی دلداری دل و جان بهیچ / منعطف افتاد بدانگونه گنج / گفت بطرار که پرده پوش / حال خود و عاشق و احوال خویش

کرد تضرع بنیاز و صدق / با دل غمناک بنازه و برق / دزد چو شوهر ز سرش درگذشت / شادی دختر ز فلک برگذشت

چون قدمی چند فراپیش رفت / دید در آن راه یکی شیر رفت / شیر گرسنه چو بدید آن کام / جست در آمد که در آرد بکام

گفت بدو مرغ منقش که من / حیف‌ام اکنون ز براهر من / حق دو گیسوی شه با وقار / ای اسد الله که وستم مدار

شیر زبان بسته ز اسرار دان / چون ز زر و شیر تو مردانگان / کرد ز خشم و ز فغان لرزش / عفو نمود ز آب و گلش

رحم و کرم پایهٔ شیر خداست
جود و سخا بنده و انجام ماست

بخشش و ایثار یقین کار اوست
خود غلطم کار ز گفتار اوست

از نظر اوست زمین برقرار
وز سیر اوست فلک استوار

مهر و مه و ماهی این چرخ پیر
هست چو پرکار بگرد امیر

جان جهانی همه از اوست شاد
همغم او جان و روانش مباد

زن چو جدا گشت ز شیر دلیر
هر که دلیر است عقیق است شیر

رفت دلیرانه بر باغبان
زد در آن باغ بزاری فغان

ایما بقرار کردن عاشق صادق در عشرت اباد رضا و جمع آوردن خیالات محصل از هوای هوس و هوا و بیوت اصلی رجوع کردن و بیان رسوا گشتن ارباب کذب و خیانت

خوش بود آن وقت مبارک دمی
کاید سوری به بر ما همی

در ره عشق آنکه بجان صادق است
دولت معشوقه بر او عاشق است

داد جوابش پسر رزگر
بست کمر در ره و بگشاد در

آب حیات از مدد و باغ رفت
نعل بر آتش ز پسر داغ رفت

دل که بود ریش شود در شتر
گرچه کند دست نظر پشتر

هر که درین کوچه فرو رفته رفت
کیست خرد در بر این شیر رفت

قصهٔ شیر و شهره آن عسس
راه عمل بست بر آن ملتمس

بر سر کنده وحل خاک کرد
عاشق او جامه بتن چاک کرد

دختر سلطان گهر باخته است
سوخته تا گاه چنین ساخته است

گفت دگر بار بدان کار یار
کار که سخت است در آن اطوار کار

گفت یکی سخت بود حال شیر
گرسنه دلم چنین ناگزیر

گفت یکی سخت بود حال خوی
وقت چنین کرد ره مشکبوی

آن دگرش گفت که ای نیکبخت
عاشق مسکین بود از کار سخت

وان دگرش گفت که شد در عسس
ظلم که آن قصه همین است و بس

دختر شه گفت که طرار اوست
گشت معین که گهر دار اوست

دزد گهر بود و گهر برده بود
ناوک آن غمزه بجان خورده بود

خاین و طرار در این داوری
محرم راز ند بهم یاوری

لیک بفرمود شه کامیار
دزدی طرار کنند آشکار

دار برارند و بدارش کشند
گاو چو پارند و سوارش کشند

تاج دو صد رنگ نهند بر سرش
دور براند از بر کشورش

خاین و کذاب بود نام او
زهر جدائی همه در جام او

مفتی و قاضی و شیوخ زمان
دست نشویند ز قولش بجان

قول من اینست و همین و همین
دور بود دور ز اهل یوم دین

رفت در آغاز کتاب این رموز
بستهٔ اصحاب در این گنج نوز

گفت که امروز نه چینی زیار
جام می کام دل ای سوگوار

وعده بفرموده که امروز نیست
روز و خوش آر روز که فردوز نیست

روز بود روز چو شمس منیر
رفع شود دست فقیر و امیر

لمعهٔ سادس که بود شش جهت
لیکن آنگشت که شد بی جهت

از جهت وجه و سلوک و سجود
هست برون لمعهٔ این نار و نور

اشاره به برهنه گردانیدن نامحرمان در وادی تقلید شرب غفلت تا از قفل گنج حقیقت که بمقتضای ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بجنس خود میرسد آگاهی نیابند

دوش شده شام بقرآن گفت
بام و در و شهر همه پاک رفت

کرد منادی که بشهر دمشق
هیچ نگویند بجز درس عشق

بر سر هر کوی نشینند فاش
مطرب و میخواره گلی نقاش

جملهٔ اصناف علمهای خویش
باز نمایند ببالای خویش

همچو قیامت همه برخاسته شد
کوچه و بازار چو آراسته شد

نقش درون جنگ و بد سالها
باز نمودند چو اهوالها

جمله بدیوار و در و بام مست
ننگ شده نام و شده نام ست

مست خود و کار خود و یار خود
هیچ ندیدند رخ یار خود

دور ز دلدار خود و روی او
هیچ ندانسته سر کوی او

عرش تو چون مرمر و فرشت حقیر
کی بچنین جای در آید امیر

تا که بچشم شه ما سر شد
طعنهٔ گفتار بر او کرد شد

روز فصیحی با طلب این جهان
زانکه بهم مجلس قصه خوان

شمسهٔ مشرق چو نمود استوا
گشت جهان روشن و شد پر ضیا

در بیان هجرت حضرت رسالت پناه سید کاینات و حیات بخش موجودات صلی الله علیه و اشارت بمعنی دانستن اسرار حقیقت از اهل صورت و تبدیل یافتن گنج الهی در تغیر ظاهر رفتن و نامحرمان صورت بین و دوری که دیدار از اهل خود و محرم ... نمودن

سایهٔ خورشید جهان پرورش
میل بفرمود سوی مغربش

یعنی از آنجا بمدینه نزول
کرد سپهدار جمیع رسول

بر در آن شهر در آمد فرود
تا که زبان چند از او و که سود

قوم مدینه ز وضیع و شریف
گشته هواخواه که گردد ضعیف

جمله نهادند سر اندر رهش
تن بدهد چو که نماند سرش

هر یک از آن قوم بجز خاص و عام
سعی نمودند پی ننگ و نام

تا که بگویند فلان کمتر است
خبر بکرده است ز اهل سراست

تا که محمد بسرا آورند
خانهٔ خود حفظ خدا آورند

آمد جبریل که رب المنن
گفت مهار از سر اشتر مکن

بر در هر خانه که اشتر رود
رو تو در آن خانه که ایمن بود

جملهٔ شهر از علف رنگ رنگ
باز نمودند چو گل روی سنگ

اشتر مست شده گشته جوار
گشت روان جانب آن مرغزار

طلعت خار ده دم کی شود
هر که لبش مست چنان می شود

هر که در این دشت چرید و چرید
روی بخارد و علف بد ترید

اشتر صحرائی خورده بهار
با علف خشک بگیرد قرار

آمده از وادی لب یاد سر
کی رود از بهر علف در بدر

خار خورد خار در این کوهسار
به که بود دستهٔ اهل وقار

اشتر ما تنگ شکر بار داشت
مسکن خود کلبهٔ عطار داشت

تا که بریزد ز پی تیر ما
قند بفرمود شکر ریزها

حلقهٔ او جانب عطار شد
خنجره قایل گفتار شد

اشتر بگسسته مهار امیر
کرده وطن در دل زار فقیر

مردمی از انصار که نامش نبود
چشم بمهمان چو حلقش نبود

بانگ در آورد سراپا کیش
خانه درش نیست علائیکش

گر چه بود خانهٔ عاشق خراب
خانهٔ بی سقف رود آفتاب

گشت جدا از حرم الشهدا
تا تو نگیری بصفای قرار

نان نشنیدن جز از آن کیفیت
راه بدان خانه و کاشانه بس

بر سر خود نه قدمی مرد وار
در قدم دوست سر آور سر آر

در قدم دوست روه کشاده
بنده او باش و نجنس آن اره

فکر خود و ذکر خود و کار خود
جمله فرو ریز به پای یار خود

یار تو مرآت صفات تو کاه
بر رخ مرآت نباید زد آه

آه مکن راه مجوز دوست
نغز نشین مغز ببین زیر پوست

چند روی اینطرف و آنطرف
هیچ طرف نیست ز روی شرف

مرکب لنگ تو درین سنگلاخ
سر ده و خود رو به بیلاد فراخ

مشرق و مغرب که تجلیش بود
آن ز دو دو بینی است که دوری بود

چون دو بس و فروع و بس بیار
مسکن یار است و خبر داده یار

که مدینه است نزول رسول
تا که شود فرق جهول و عدول

که سماوات برو درای او
کاه بود عرش سه پایه او

عرش مشرف شود از مقدمش
سبز شود فرش زمین در دمش

اینکه ز کوئی که نگه دار دم
دم بدم اندم که تو هشدار دم

گنگ بود آنکه دم از دوری زند
باد و سه چمانه از آن می زند

کور بدان چشم که آن رو ندید
بیدل و بدبخت که آن خو ندید

من که چنین بیخودم از خواب ازاد
خود بچه جام که بجام از او

تابش خورشید که تاب آورد * خال و خدش گر نه حجاب آورد
روی کرم خانش نهاد به بر * هیچ نماند بجهان در قهر
جادو چگار رستم کار من * عمر ز نفر و بخت بازار من

اشارت به بیزاری کردن عاشق در هجر و وصل و از حال خود خبر بودن و محجوب شدن

ناله زارم ز افق برگذشت * زلزله افتاد درین کوه و دشت
بسکه در افتاد چو چشم عشق * مانم ازین حرف و جهان در فسق
باد خزان دید کسی در بهار * یا که وجه سحر طلوع شرار
هیچ شنیدی که گل و لاله گند * مردم آزاده وغل و هیچ و بند
بار چو می در اصل بیگانه شد * بر سر پیمانه و بیگانه شد
گرچه درون رفت و درو خرمن است * بال و پر صورت دل در شکست
جوش می از خنب بود پایدار * خشم خود باده دگر بر قرار
هیچ شجر گر نبود در زمین * بر نه د بر کس و جا بس چنین
گر نبود جهد دل ماسوی سحر * تشنه زد دریا نخورد جز زهر
صورت معنوی که آن کان ماست * ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر نبود یکنفس ان دلنواز * جان نشود محرم اسرار راز
چشم نکو باز کن ای بی نوا * نقد نگه دار لب جوی ما
اب روان است روان در روان * بر سر و رو طالب آن بوستان
گر چه کند خاک سر آب بند * لیک ز آب است شجر سربلند
پرده این راز نخواهم گشود * چهره چشم باز نخواهم نمود
اینم و این درد که در جان ماست * واقف ان حضرت سلطان ماست
مرهم این ریش چه دخال اوست * لعل شکر ریز ز اقوال اوست
قول و دو دلجاش کی بی غلامان ماست * شاخ کرم هیچ که برش نخل ماست
چند بگویم سخن جان ستیز * هیچ جدا نیست نظر از آن بسر

در بیان مکر نمودن پیر وزیر ابجوبه و مجوبه را از شام بودن و دشمنی نجاب آمدن اهل عشق که نظران جمال حقیقت اند بر ابلهانی که از زوال جمال صورت بحقیقت رسند و نعیم آن خرسند شوند

شاهد شد از پی تعظیم و ناز * شهر برون رفت و جنود و باز
تا که به بیند در ان کشور کشش * صورت آئین که بود در خورش
چون قدمی چند سمندش نهاد * آتش مهری بسپندش نهاد
یعنی از آن بود وزیر عراق * زود بزین کرد و روان شد براق
سحر عراق انکه بود زنده رود * جرعه از کوزه ابجوبه بود
شاه دمشقی بر سول عراق * یافت ملاقات و جدا شد فراق
رفت بیکسو به انتظار * پرده بر انداخت ز رو شهریار
مسکن چون خلد برین بیکی * شرح نباید صفتش صد یکی
مجلس اول که می امد بجوش * از دل ابجوبه بر آمد خروش
چشم که در چشم غنیم او فتد * چهره آن چهره دو نیم او فتد
رسم چنین است کزان در نیاک * چاک کند چاک و نداند باک
خوی ایازست و ایاز و ایاز * بشکند و بند کند بند باز
خوی ایازست بود در نهنگ * تا که کند بر دل پرخون خدنگ
خوی ایازست بهر شکل و رنگ * روی نماید بر چوگان و گوی
خوی ایازست که سازد حسنی * تا که زند آتش در گلخنی
خوی ایازست شدن در برش * تا که کند در عرض از غرض
خوی ایازست دو صد این چنین * شاه معشوق غمگین بود
صرصر کوه هشکل آتش فشان * پشه که باشد که دهد زو نشان
زاده دو غرات نهر اسد ابیه * کی بنهد سر بر رو بابه بر

شرح منافع جهان و فواید کرم و رسیدن ارباب سخا بمنتهای همت خود در عاقبت و اشارت بمعنی الدنیا مزرعة الآخرة

دست برآورد ... * زانکه جدا گشت ز نیم فرق
نقره چو افشاند چو گل در بهار * بخشش زر کرد چو ابر نگار
خاطر ابجوبه و مجوبه برد * راز نشد خوبش ... در ببرد

جمله مقامات که آرد طرب * بود دران مجلس شاه عرب
تا بسر روز ان غلبات ظهور * نور زهی بخت ز ترجنگ و دور
سالک تن ره بنرد ز بی کمان * زانکه نهانست چو جان در روان
لمعه عشق است نشانش نکو * پای لب و کام نمکدانش مجو
در دل آتش نبود جز شرر * کس نه خبر بر سر آتش خبر
عقل درین کوه چه پندار فسم * جای رقم نیست بچنگل قلم
حرف سر زلف کسش پای پیر * لال و خمش باش به نزد دبیر
در پی ابجوبه و مجوبه رو * رخ بنه و در پی منصور بود
عرصه شطرنج نو آغاز کن * نرد شش و پنج بهم ساز کن

امر بعبور از دار الغرور تا سالک در درکات جحیم و درجات نعیم مراعات باز نماند و بمرجع حقیقی و موطن اصلی باز رود والسلام

پیل و فرس در پی شه باز بند * تا نشود مات شه نازمند
منزل یا معرفت و معرفت * ذات جحیم است کسش ایذات رفت
پرتو این ذات چو روح الجلیل * یافت مرادات گنج جلیل
چون ته آتش چو براهیم باش * ور نه برو در پی تسلیم باش
طالب دانست ان ... * جان نبرد و انبرد سوی کوه
چونکه غلامات سلیمان رسید * جز بسلیمان چو پایوان رسید
مور نماند بهمه روی خاک * خاک کجا باشد که دو نجم پاک
دشمن خورشید بود موش کور * موش کجا در نظر ز رخ چو هور
لایق ویرانه بود جغد بیر * هم خذا ز آن خانه و باز آ بسر
بر سر افسانه زد و ابدل که ره * فارغ ازین ترجمه کنکوت

بیان کردن رسول خوش حقیقت حال را در صورت افسانه و راز دل در پرده نغمه و کوت رمز آشنا محرمان مستور داشتن

بیگر ابجوبه روان کن که شاه * چشم و دلش حیرت دبین کو راه
در غزل نغمه و ناوبل حال * محرم سر گشت صاحب جمال
وصف صفیهان وعداد وش * گفت با بجوبه بهر نرگش
خواهش سلطان طلبکاریش * عاشق و چنگی و زاریش
تا دل آن پیکر چرخ ... * در پی آن پیدل خود کرد هوش
حال تخمل بجهان بخش کرد * رفت و لحا می به سرخوش کرد
عهد با بجوبه و مجوبه بست * ور غم و اندیشه دل باز رست
جیش شه شام در امد بناز * سجده نمودش بهزاران نیاز
شاه دمشقی ز سر کت بنشست * باده روان کرد و مرنج رست
گفت شنو حق شه پنج روز * صورت امروز دی و اذ نوز
شاه خدائی همه در ملک ... * شاه هوائی چو مگس بر هوا
شاه جهان کور بود کور کر * قانع از اخبار روز گاو و خر
کور چه داند صفت آفتاب * خر نکند فرق کمیز و گلاب
بسته تقلید و صور پی ادب * معنی نشنود ... زبان عرب
طره دستار چو شنار خر * طرفه بود دنب خر آونگ سر
ان سرپا پیر چو سر ای سر آب * صورت معمور و درون خراب
رو به دو دم عیب ندان البوا * عیب بود آدمی و دنب دار
رو به بر جای پیمبر گرد بد * گرگ کهن جاری و خر کرد بد
گنده دماغی که ندارد مشام * عادل ایام بود و السلام
هر دو سیاه است بر این گنبد تنگ * حال ال و قال بنالات خنگ
روزه و تسبیح و جهاد و صلاه * شیخ عصابیت و زان پیر سنا
عالم دانشور عالی مقام * رفت بحمام بعیش تمام
داد بحمامی آتش پرست * وجه حقوق که ند بش ...
گلخنی آورد لباس گران * تا فکند زیر لباس جهان

اشارت بانکه دائم الاوقات انبیا و اولیا از اهل حصر ملامت کشیده اند و تحمل کرده اند بقول النبی علیه الصلوة والسلام الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

گفت پیغمبر که دارید خوار / هر که عزیزش بود از اهل کار

رحم فرائید بدان خاندان / زانکه چو خاکند بر اهل جهان

اشک بیارید چو ابر بهار / در غم آن گل که خورد خم خمار

رفت بحمام بضبط و اساس / هم گل گلناک نهاده بکاس

نطق زکشاف در منطق گشود / معرف از جان محقق نمود

کرد بیان از طرف نابات / گفت صفاتی ز علامات ذات

عارف جان بود ز معروف حرف / خازن در بود به بحر شگرف

عور خلایق بود و عارض نبود / سلخ خویش که بارش نبود

گشت که حمام بود گرم تر / صحبت حمام بود گرم و تر

زانکه دماغش ز حرارات عشق / بود چو آن خسرو شهر دمشق

هیچ تصرف ننموده در آب / کامد زرگ می‌بر دود ناشتاب

گفت بزرگی که کهن سن بزور / گفت فلان جا رفت علاج وجود

در همه زر داده ام بگان بزرگ / تا نفشانم ز بدن گند و چرک

سلگم آل بل دردم خام علق / حرف همی گفت همی در حباق

عالم ما گفت مسلم بدین / رفت اما مم چو گشتی این

صورت آواز ده این در نهون / باد بود کابد از بوی کون

حرف مساویست بر شیر و ببر / مشفق مردان و عدوی ابر

ترک بگو شنید چو هندوی عز / زهر همی ریخت بکام شکر

سوی عرب میروم ایجا چه حجت / بو که شود درپش دل جان درد

قصه احمد بی بچه احوال من / دور فتاده است ز اقبال من

حاصل این درد و ز نزدیک و دور / هیچ نگنجد به بیان و سطور

خون دل و زهر فراقی ببر / هست چو این قرانی پیدا و سر

حال دلم گر طلبی ای فلان / رو ورق چند ز مغرم بخوان

یار چو دل برد در آغاز کار / گفت محرز غم که منم غمگسار

مرهم ریشه هم از باده دل / دست تو گیرم ببر آب و گل

دور خودت می گذارم جا / بو زر غم جنت تو امر هی

یا رب آن عهد کجا شد کجا / گرد حنا در خوش آن وفا

جانم از آن حسرت این داغ درد / گشت چو خورشید پسین روی زرد

چون بطلب آید نفس این فقیر / نشنوی از زیر لبش جز زهیر

رو بسر قصه شاه دمشق / جای قدم نیست سر راه عشق

رجوع بتمامی حکایت و اشارت برضا دادن معشوق
و بر بلا صبر کردن و بیان آنکه بلا زاد راه مرد است

پ قدم و پی سرو بیجان دل / دامن دلدار چو دارد خصل

گر بکشد ور بکشد خوی اوست / حاکم دل نرگس جادوی اوست

هر که درین قول الست ساد رست / ترک سرش باید اگر عاشق است

جرم زما لطف و کرم زان اوست / صبر زما جور و ستم زان اوست

صبر کن ای دل که بخور است یار / صبر بود مایه این کار و بار

مایل درد است دل دردناک / ساقی دور است و می زهرناک

تا بابد گر نشاید جمال / کافرم از بار رضا یم ملال

محرم دردش نکنم هیچ کس / بر نکنم دل ز غمش یک نفس

دامن مهرش نگذارم ز چنگ / ور بزندم تیر زنم بجنگ

بعد وفات ار گذرد ار بخاک / زنده شوم باز ز مرگم چه باک

روح روانست و روان و ضمیر / آنکه بود در بلد جان امیر

وقت در آمد که بیندم بار / قصه احمد به گنسیم استوار

اشارت باعراض کردن کاملان از لذات صوری و دلبستگی [illegible]
جان نهادن ... بی‌رنگ شدن و میل بعالم اصلی نمودن

قصه در آن بود که سلطان جم / گفت در آن مجلس با احترام

وقت بهارات به بیرون بریم / رخش بتازیم و بهامون دویم

روز دو همی عمر که باقی بود / به که می و مطرب و ساقی بود

چند درین خانه پی اعتبار / پرده ناموس نتیم از غبار

رسم زنانست و زنان و زنان / مایه کنند غایت ز ما کیان

سایه آن خانه نشیند و پس / خانه و همسایه بود کام و بس

خیز چو مردان سر انداز جست / پرده پندار بر انداز چست

در پس دیوار چه باشی نشست / عهد و دل یار بنباید شکست

شادی این گوهر و این مرز و بوم / هیچ دلدار بود شوم شوم

مدرسه و خانقه و طاق / دست نگیرد ز بیابان فراق

بگذر ازین لهو و لعب بجبر / الحذر ای طالب خود الحذر

تا که زنی چشم بهم ای امین / چشم در آید اجل اندر کمین

گر نجاتی تو درا تو خضیب / رو که تو قی قافله یا لا دهب

کور شود کور رو زین کور زر / کور غرا نجا بود کور خر

نرگس و شیرین شناسد ز بیر / زاده ذکر پسر شناسد امیر

رفت به بیرون شه شامی لباس / لی چو فلان خواجه نشر نشناس

شرح خشنودی نفس و استقامت یافتن دل در سیر قدرت قرب
و ساحت وصال و بیان حمد از نعمت در حق ارباب حال

است و خر رو به دوان پیرزال / زانکه طرفت نه دارد دهی ای جمال

قصه احمد به بیابان رسان / یاد صبا وصف آن خسان

خسرو بیچاره چو بیچاره جوبا / رفت صحرا طلب آب جوی

باز رسید از مشکنه و زجام / تیز نگشته خم تنگ و نام

دور ز تشریف و ز تشویش هم / فارغ از هر علت و تشویش هم

لی گزوی گیل و نه باز اردکاز / یار گرفته است یمین و یسار

صبح نه و بام نه و شام نه / هم شب و هم روز و لی نام نه

گرم نه و سرد نه و درد نه / باغ نه و لاله نه و ورد نه

اسم نه و رسم نه و فخر و نام / جهد نه و سعی نه و راه و کام

فکرت اسرار بود در سر / عقد ملک این بود و معتقد

دوست بود و دوست چو [illegible] / دوست نه پیش تو دین قبر و دو

قشر نیندازه چون مار و بیر / سیر منه بر سر خوان امیر

پوست بینداخت پیر سال و کار / زرفته اند کمین و زد دوار

پوست کنی سیر شود گند و ... / سیر مکن مهره و قند و شکر

دزد نه خیزد و درد آشکار / حال درون باز نما مردوار

در عرفت الکامل که پیر شد ملوک با معرفت قبول شوند ...
هوا و قید ریا اسیر شوند و در بیان خود نمایی اهل
شید و ریا از امتحان رسوا گشتن

رفت بیازار یکی خود فروش / سبحه و سجاده و فکند بدوش

چادر شامی بسر انداخته / خرکلکی بر سر خود ساخته

خواجه طلب را که شود مرغ دست / وه بزد دوش که می غم بر اوست

رفت بنزدیک و گفت ای پیر پس / گرد فلان مرد مرا همچو کس

بیکره زد و پس من کار تخت / ضربت او کرد تم لخت لخت

پرده بر انداز و عیان شو چون / مرد نه نیشکان شو چو من

نکته نگفتم سخن راستی / حاصل بازار که میخواستی

عور شو و صورت مردان بدار / شانه ده و در شوا ز دو الفقار

یا زرکی نه چو محنت بروی / بازنگی شو طلب پول و بجوی

چادر و دستار بهم خوب نیست / غلط ... خوب نیست

باز ز تو مطلع و با خبر / خود تو ندانی که چه داری به بر

روز قیامت چو شود آشکار / سود ندارد چو شوی شرمسار

دیر نشد ورچو جان در تن است / تا که چراغ تو پر از روغن است

خیز و چراغ بر افروش در آر / یار بود آتش تو یار یار

بار نکه دار بیجان ای فقیر / تا که در آتش بطوای امیر

مرغ عرب چو نکه شدی درشکار / هیچ منه ... بخود هر دو بار

... بدل و کرم و اشارت براه یافتن استغنا
... خلوت خانه راز و مراد یافتن سالکان ... جا نباید

چون دل و جان بهره ور شد آشتی / ستر نهان در دل و جان داشتی
یاد نگردی بزبان نامستان / لعل نهادی بلب کام مستان

عمر در آن مجمره نگردی گذار / داشت دلی پور زر عشق بار
دست کرم چونکه درم برفشاند / غم نخورد چونکه سر غم فشاند

جان سخن آن همه در رشته شاد / زانکه خدا هر دو جهانش گشاد
اهل کرم زان نخورد زر درو / کو نکند جمع بدانگ و دو جو

دانگ و جو نگر دانی بنگ نخت / زان نبود کار بر آن هیچ سخت
هر که بنهد دل بزر و زر نهد / سر بسر از زر کار [illegible]

دامن دل از پاره بچنگ / هر که شد دور ز هر بوی و رنگ
گر همه موئی بود اندر میان / کوه حجابست بر چشم جان

دور دو صد بار از آن چشم دور / کو نکند چشم بجز نور نور
نور علی نور بود نور نور / پرتو نوراست که خواهد ظهور

پرتو ذات است صفات جلی / در صفتش باز طلب مقتدی
مرشد دل رهبر جان بر کمال / ذات قدیمست و ندارد زوال

مغز درین پوست طلب در طریق / نور علی نور به بین ای رفیق
صورت جمع نباید بکار / دانه جمع خدا را ملکار

جوز که جمع بود در شمار / بانگ کری میدهدش بی شمار
صوفی نشنیده ای که گرد فشر / جوز بود جوز بود جوز گر

یار نخیزد بشود از مار بیز / خار نهند در ره یار عزیز
حال پدر گوید و احوال یار / هیچ نه بیند پدر روزگار

ریش چو کافور و دل همچو قیر / هر چه بدارد ز دو قهر امیر
شاه عراق آمده در عرصه گاه / با خبر و با سپر و با سپاه

اشاره به حصول مقاصد در اوقات خود به پیروی دانایان و ارشاد نمودن توفیق طالبان را و مخفی داشتن اسرار الهی در طلب

کوس سلطان [illegible] پناه / لعل گران مایه از پادشاه
داشتی همره خود ای خدیو / گم شده با کرده کسی کرد ریو

غالبش اینست که در بارگاه / در حرم شاه نهادم نگاه
شاه چو بربست و روان شد جلو / رفت بخلق زر و گوهر زباد

شه ز کرم کرد خطا و فرمان دهد / جان تو هم بر سر این جان دهد
ور نه بد نامه و دستور بیم / در نظر شاه به انداز و دو بیم

شاه بدو گفت که ای شهره / خیز و بچنگ آر در شاهوار
خیز و روان شو بکرم بی درنگ / تا که گهر زود در آری بچنگ

وعده هر کار چو پایان رسد / تیر قضا جانب کیوان رسد
جهد فزا جهد که لطف خدات / کوشش و این درد که در جان نهات

سعی در رسد / طالب هر باب بدان در رسد
کوشش با درد بود در اثر / در ره طلب کار رو غم راه بر

کوشش با درد نیارد ملال / عشق نباشد که پذیرد زوال
وه که بود مونس جان فقیر / زان کرم آید بفقیر از امیر

جهد کن و صبر کن و شو خموش / بحر کرم تیز در آید بجوش
یکنفس ایدل بمن آور سماع / تا که بگویم صفتی از شجاع

شاه شجاع آنکه جهان بخش بود / صاحب این کشور و این رخش بود
عمر درین راه درین رنج داد / بود بسر هیچ نگشت [illegible]
بود چهل سال درین خستگی / باز نمی شد دلش از بستگی

حکایت ریاضت کشیدن شاه شجاع و بعد از چهل سال صورت مطلوب بخواب دیدن و اشاره به فواید صدق و اخلاص در طلب و مشاهده توفیق نمودن در فهم [illegible]

خواب نکردی همه شب تا بروز / روز نبدی تا بشبش تاب سوز
روز همه خاک همی بیختی / شب بدو دیده نمکی ریختی

روز در آن بحر بسر چون نهنگ / شب همه شب دیده بخون در تنگ
تا بچهل سال درین رنج و تاب / هیچ نخفت و ندید او خواب

بعد چهل

کثر الله تعالی

بعد چهل سال بر و در فتاد / ریش همی کند و همی داد داد
بسکه روان شد ز دو چشمش گهر / دید که در خواب گشودند در

چهره خورشید در آن خواب دید / سرو سهی بر لب آن آب دید
تخم چهل ساله که در خاک داشت / خرمنی از گنبد افلاک داشت

آنچه نهان بود ز چشم دلش / باز نمود اندر آن منزلش
گشت چو پیدا از آن خواب خوش / فرق نمی کرد ز رنج و روش

خلوت خالی طلبیدی بروز / قهقه کردی بغیر از کنوز
تکیه زدی بر سر هر متکا / هیچ نمی کرد بکس التجا

گاه زدی خنده چو کبک دری / گه بزدی بیخ چو انگشتری
هیچ نمی رفت بسوی قیام / نیز نمی داد جواب سلام

سجده نمی کرد بر آن خاک تود / زانکه همی دید در آن خواب سود
فاش همی گفت ببانگ بلند / زهر در آن بود و در آن بود قند

هر چه طلب کردم از آن تاب دود / خود همه در مشکل آن خواب بود
ناقل او اینهمه از غیب / گفت که از بهر چه این سبب

بسکه در آن دیده نمک بیختی / خاک درین راه بسر بیختی
بخشش و ایثار و جهاد و صلات / گشت مبدل همه با خوش صفات

مایه توفیق چو همراه شد / جهد تو شایسته آن شاه شد
جهد کن ای دوست که ای جهد / مسکن طفلان [illegible] جهد

جهد کن و جهد طلب ای امیر / جهد ز تو جهد ز الطاف میر
قصه در آن بود که میر عراق / رفت بجهد کر بسوی وثاق
رفت بتعجیل بر آن دو ماه / هیچ نیاورد بهمره سپاه

تتمه قصه ندیم پیر و وزیر و اعجوبه و مجموعه را در صندوق [illegible] و شتر حمال نمودن و متوجه عراق گشتن و اشارت به مخفی داشتن قدرت الهی گنج روح را در صندوق بدن انسانی از ملایک [illegible] که بعشق او رسیده اند

نیم شبان بود و دگر گاه بود / در حرمش منزلت و راه بود
هر که دلش بی گهر و زر [illegible] / زود شود محرم اسرار گنج

بر در آن بارگه ارجمند / چشم همه سوخت بر [illegible] سپند
چشم بر آن کار نبرد اخت / صورت صندوق بزر ساخته

هر دو بپرداد در آن خانه گرد / جمله بمیخانه دو پیمانه کرد
خادم آن خانه نکرد هزار / هیچ نگه داشت [illegible]

باده و افیون بهم آلوده کرد / تا شکر و قند بیالوده کرد
خادم آن بارگه پر غرور / مست فتادند چو اهل قبور

نیم شبان مجمره با لعل و دُر / باز نهادند به پشت شتر
میر خبر بود بدان ساربان / تا نرود رای دو کاروان

شهره بجستند دو یار و فرار / خار نشان از ته لب چو چار
ذکر ره و بار گران می کنند / میل بصحرا و ولایت کنند

تنگ بچسبند بس و بیخ خوش / کس ننمایند دل بیخ و بش
همچو شتر پای بر هنه روند / پای نپیچند و لب چه روند

اشتر تازند به [illegible] / خاک بر یزند بچه سر بسر
تا نبرد خلق بدان جاده راه / تنگ بپوشند سر چه براه

منزل آن گر شتر بسته اند / مرده شبانند و خود در شستند
عمر درین راه بسر برده اند / ضربت امید بجان خورده اند

بر سر و بر دیده کلاه بسته اند / دل بکف ساعد [illegible] بسته اند
سیرت اعجوبه عیان دیده اند / صورت مجموعه چو جان دیده اند

کار نداریم با حوال کس / هوش نیارند بخود یکنفس
چون برسی بر در آن قوم پاک / جای نزول است در آن مغاک

برده صندوق کشایند زود / منزل اول بود این نارود
این شتر خسته بر هنه بار / با گهر و لعل بدیشان سپار

بار شتر تاکه علف خورده اند / زنده دلان راه درین برده اند
بسکه اعجوبه و مجموعه باز / بار سپار بد بعد عز و ناز

سخن برانید شتر چون براق | نابرسد زود به ملک عراق | گفت روان کن بفضل خبر | باز نشد کوه وصال امیر

چونکه روان کرد شتر باد و بار | شاه روان شد بدر شهریار

رفت بر شاه و ترش کرد روی | هیچ نگفت و بند ادب سوی

شاه بدو گفت که ای پیر جود | هیچ بگو حرف زبان در نبود

اشارت بسیر کردن فیض الهی در سر آدمی و آگاه نابودن او از سیر و اعتماد کردن بر بقا و آن گنج در راه او در اختیار خود داشتن

هر که چون [illegible] نگشت تنگ | تنگ میاور دل خود بی سبک | ورنه از آن خوبتر و تازه تر | هست بیابین و پر آوازه تر

فاش مکن یار مگو این بکس | عیب بود از چو تو ای بی نفس | راز نهان دار چو در در صدف | ورنه شوی [illegible]

گفت شه پیر که دریافت | گر چه ترش بود چو دریافت | عمر شهنشاه باقبال باد | دولت شه بر همه احوال باد

لطف جهاندار جهان داد و بس | خشم شود کردن [illegible] نکس

مدت ده روز در آن مرز و بوم | خسرو شاهی پر او در سموم

اشارت بمجنون گشتن صورت سالک از ترقی نمودن سر او و زوال طبیعت عروج یافتن و از چشم ظاهر او غایب شدن

تا که از آن دشت ملالش گرفت | صورت احمد بخیالش گرفت | خانه تهی از پس خود واگذاشت | فهم و خرد بر در بود آنکه داشت

روی در آورد بشهر دمشق | زانکه بدل داشت همی مهر عشق | یک تنه میرفت و جهان در پیش | باد همی کرد ز جام [illegible]

رفت بنجرگاه و طلب کرد جام | ساقی او باشد مجوبه نام | گفت بیارید بر او مشتری | همچو سلیمان بدو انگشتری

هیچ ندید او کسی با سخنش | نیز ندید بکسی خود ترش | ناله بر آورد چو بلبل در بهار | سخت بپیچید بخود همچو مار

نوحه همی کرد چو چنگ و رباب | جوش همی داد چو خم شراب | صورت احمد بد مجوبه خواست | هیچ کس احوال ندانست راست

شب همه شب تا بسحر می نخفت | این غم و این درد بدل می نهفت | قرص فلک چونکه بر آورد سر | چون رخ جبار فراز تنور

آن شرر اندر دل شه کار کرد | روی بپرسیدن و ازار کرد | خواست کند با همه کس [illegible] | زود در آمد بنصیحت امیر

با ادب و حرمت و آهستگی | سجده همی کرد بدل بستگی

نصیحت کردن پیر عقل عاشق مجذوب را بتحمل و سکون در وقت زوال صورت معشوق و امر بکار داشتن ترک عشق

تاج شهی از سر خود در گرفت | دامن آن خسرو کشور گرفت

آیت نو پیر و بر علیم | نرم فرو خواند بحزن و حلیم | گفت شها عیب کنند اهل شهر | نیز چه گوید سلاطین دهر

دیده بر افتد میان عوام | طاس همان به که بپوشد ز بام | وسوسه در دل بنهند شاه به | حلقه این سلسله کوتاه به

دشمن اگر بشنود این راز دل | رقص کند رقص چو خفاش دل | دوست دل آزرده و غمگین شود | حال که بر دو بغمگین شود

گر نبود جوز و مویز ای قباد | موز و شکر راست بهم اتحاد | سیب [illegible] | نار و عنب هست دریغ ازین

گر گل و سنبل نبود در خزان | نرگس و خیری دهد این بوستان | صورت احمد به مجوبه شاه | به که نیارد بزبان هیچ گاه

هر که نشانند نظر آرد چو گل | مست کند خاطر شه همچو مل | خلعت شه هر که بپوشد بجان | زنده شود زنده هر دو جهان

وانکه نشد روی درآرد چو خاک | پایه قدرش بگذرد از افلاک | وانکه شود محرم همچو جام | لب بلب شاه نهد والسلام

فلا

خاطر شاهی ببر و پیش برد | شهد همی داد و ولی زهر خورد | زهر فرو خورد و فرو برد سر | تا چه بر آرد سر آن شاخ بر

جلوه گر و دیر و زبر ای فقیر | دور فلک زود بر فضای اثیر

چشم شه شام چو شب سیاه | از غم دل در پی آن مهر و ماه

فارغ گشتن رسول از عهده ابلاغ و رد بعالم ولایت آوردن جمعی هدایت و حسن رفاقت سعادتمندان از امتعه صدق رسانیدن

روز سیوم ماه درخ و چهار | رفت چو پیلی و بر اشتر سوار | گشت روان در پی آن مهر چهر | روز نو خورشید و شب همچو نور

کرد وجهت بشتربان [illegible] | تا از دو منش بر شاه خویش | روز دوی ملک کند در بلاد | تا که شه باز رسیم از مراد

گفت همه زبر ای رفیق | رو بر فیق آر پس [illegible] طریق | این سفر پر خطر چون سقر | دیده وری باز طلب با خبر

خاک ره راه نمای بصیر | جنبش خود ساخت چو [illegible]

در طلب آن نور که می تافتند | جان و سر و مال همی باختند

اشارت بمعنی الیوم اکملت لکم دینکم و بیان استقامت کردن سعداء و استقامت در قرارگاه خویش

چونکه بکوه روی نهادند باز | ناز نمودند و نمودند ناز | ای خنک آن سگ که در آید بدشت | بر سر و بر روی نگارش نشست

وای بر آن باز که بازی نمود | [illegible] | هر که درین دشت نگیرد قرار | عاقبت کار [illegible]

آنکه قرارش نبود در مقام | زود شود مسخره خاص و عام | گاه قرار است و گهی بی قرار | این چه قرار است که داده [illegible]

راه دولت این و کنار [illegible] | دلبر ما نیز قرارش نیست | هر چه شنیدی و ندیدی [illegible] | هر چه گزیدی و گزیدی [illegible]

هر چه بود باده و شاهی [illegible] | نیک فرو رو که [illegible] | گر چه گلاب از گل باشد پدید | بوی گلابت ز ما ناپدید

یار نهانست چو مستی می | مستی می بین نه [illegible] | چشم بانگور [illegible] | رو بخرابات و خم و سی برار

جامه هستی کرو باده کن | روی بر آن شاهد آزاده کن | در صف رندان قلندر نشین | در بغل [illegible] چو سگ اندر نشین

کم ز سگ کهف مباش ای فقیر | [illegible]

ای پسر مستمع راز جو | قصه کلی ز مصحف باز جو

اشارت به تبدیل یافتن سالک و از خویش محو شدن همی کمال طلب و بیان معنی موتوا قبل ان تموتوا در ضمن حکایت اصحاب کهف

یا و اشارت تو حرف نفس | ما و بشارت تو و بانگ جرس | بود دلی خسرو کرد [illegible] | قصه کهف و سگ از او ماند باز

ملک جباری و [illegible] | فاش و عیان کرد ز هر [illegible] | بود چو فرعون و چو بخت النصر | بود در شهر [illegible]

نام و رانیست و درین [illegible] | مذهب [illegible] | [illegible] | [illegible]

صحبت آن کرد سلطان [illegible] | دود نفور آرد و گرد ملال | روی نهادند بصحرا و دشت | جمله یک عهد چو باز [illegible] گشت

دور فتادند ز خیل و حشم | باز رهیدند از آن [illegible] | جامه و اسباب و فرس [illegible] | ترک نمودند چو تیر از کمان

در پی ایشان سگی میدوید | سنگ زدندش که شود ناپدید | سنگ همی خورد و نمی گشت باز | واقف سر بود [illegible]

چونکه سگ از جور و جفا بر نگشت | دور چرا [illegible]

خواجگی شهر بذو النون رسید | خویش فرو رفت بگردون رسید

هجرت نمودن ذوالنون و امتحان نمودن دوستان صوری او را و اشارت بفواید عزلت و ثبات کردن در راه

دور ز اغیار و دربار شد / همچو محمد بدل غار شد
گشت نهان همچو ایاز از خرد / تا نشود محتسب نیک و بد
گشت نهان تا که شود آشکار / نافه ز آهو ز خصومت ز مار
گشت نهان همچو بلال از زمین / تا برود زهر بپا انگبین
گشت نهان تا که نباشد قیاس / گرچه جهان بود بحکم و نشناس
گرچه برون رفت درون گشت مست / بحر محیطی بنگ بر شست
خرقه نامرسل پالوس داد / ملک صور محتسب در کش داد
روز دهی چونکه جدا شد ز شهر / بودن و نابودن او گشت جهر
همنفسانی که بدیدش دو دوست / روی نهاده بدل حق و پوست
نغز ندیدند و بجستند مغز / مغز سرا نیست بجز قوم نغز
با خبر و پرهنر رسم و رای / همچو که اندر بیران کهربای
بر در آن غار شدند الغریق / تا که بپرسند نشان طریق
چونکه رفتند بصدق و نیاز / گرد نهان روی از آن اهل راز
باز چو بی زار و فغان در شدند / تخم محبت بگمان کاشتند
شیخ برون آمد ایشان و غرب / همچو سکندر که در آید بجوب
دست برادر دو چند انجمنی / بار دو دیدند بدان بوی و رنگ
شیخ بخندید و بگفت ای گروه / هیچ منیند بهم کاه و کوه
شیخ دگر بار در آن غار شد / دور ز بیگاری بازار شد
رفت در آن غار چو اصحاب کهف / باز رهید از ستم و جور و حیف
زانکه نبود نیز ز اهل وفا / هیچ ندیدند مقام صفا
همچو سگی باش بر غار بر / تا که شوی مونس و یار امیر
چشم فرو بند ز رنگ و صفات / تا نشوی مات در الهام ذات
مرکبی افتاد بحر صادقان / تا که شود فاش ره صادقان

حکایت در باب سالم بودن اهل توکل که از ماسوی الله منقطع باشند

صدق بود رهبر آزاد مرد / صدق کند نار بر او همچو ورد
میر اجل چونکه بگو انبار شد / کار خورش بود و در آن کار شد
بلبل و سیاهی اجل مرد دین / میل کند میل باصحاب کین
مرگ مفاجات چه کر منجلی است / طالب افتاده بی غافلی است
بود در آن قریه یکی ساده دل / گشت از آن قصه همی منفعل
خانه یکی داشت در آن کوهسار / همچو فلان غاره در آن کوهسار
رفت در آن غار چو زنبور شهد / تا که کند خواب چو طفلان مهد
رفت در آن خانه بزاد و عیال / سخت فرو بست در از قیل و قال
پشت در از خشت و گل آگنده کرد / بنده شد و روی بر آن بنده کرد
ملهم سر بود بصدق و صفا / صاحب دل بود و بملک رضا
محرم خاصان بد و مرد دو عام / داشت ز احوال وقوف تمام
خفت در آن خانه بناز و نعیم / فارغ از اغیار و ز امید و بیم
چونکه گذشت آن غلبات نفور / سر برون آمد چه طلعات نور
دید جهان خالی و عالی مزار / چشم بدان خالی و عالی مدار
خواجه برو جانب حق فادقان / تا که شوی واقف از آن کان
صورت خمخانه بکن غمخبار / یار بچنگ آر در این غار یار
یکدمه اندر سر این کار باش / گل طلبی حاضر گلزار باش
یار چو یافت چه ترسی ز مار / غار پر از مار چو غم پیش یار
یار بدست آر ز غار و دیار / تا که دیار تو شود همچو غار
یار در این غار طلب ای سیار / عار از این کار مدار ای سوار
کعبه عمل این دو امر محبت بکبر / در بر دانای گریزای امیر
اول دولت همه رنج و بلاست / لیک در آخر همه گنج و عطاست
یوسف کنعان چو در اندر زر / با قد شمشاد و رخ همچو ماه

شرح گرفتاری و ملامت کشیدن یوسف از اخوان چگونه واشناخ بآنکه نظر تربیت الهی در صورت بلیت و ملامت مخفی است

چهره برافروخته چو گل در بهار / ساقی ایام دهد غمگسار

کان بلا

کان بلا بود و بلا خواره بود / همچو حبیبی که بی گهواره بود
نرگس مستش بنمود از عیان / نور همی ریخت بعالم چو زمین
عادت شمع است چو پروانه سر / تا که بیفروزد بکیر و سر
روشنی شمع ز تیغ جفاست / سوزد و گرید که همیشه جزاست
دیده یعقوب بدان پور پاک / بود در اول چو قمر در مغاک
روز و شب اندر بر خود داشتی / مهر در آن سینه همی کاشتی
گرچه پسر داشت از او بیشتر / رحم و نظر داشت بر او بیشتر
یوسف مهر وش یکی خواب دید / صورت خورشید بخود تاب دید
تاب ندارم که در این خواب / شرح دهم قصه تعبیر خواب
آب بود در نظرم جای آب / خون جگر نوش کنم جای آب
کینه اخوان و حسودان مپرس / زانکه وفا نیست در آن بود و پس
دیدن عشق ای پسر ناید / ناظر منصور شو و پای دار
چاه بود بند بود حبس و دام / خواجه آزاده شود چون غلام
یوسف هر دو چو پرکار این / گردش پرکار هم از بار این
سلطنت مصر همی باد و قار / تن به بلا ده که بلا جو شد یار
چند کمان همچو کمان ای فقیر / راست شو و راست در این همچو تیر
بوی بهار است مگر یا نگار / روی نهاده است بدین کوه ساز

در بیان قرار گرفتن عاشقان بعد از قطع بیابان بلا در خلوت خانه وصل و رضا و در حضرت معشوق آرام یافتن و زهر ملامت شهد سلامت مبدل شدن

این بو نسیم است چه باد و چه گوی / ایدل آشفته میوی و مگوی
آب مگر میل چمن میکند / خواجه نظر سوی یمن میکند
لشکر شب نعل چه بد انداخته است / سپر انداخته است
خشم و بابر دم طالع افراخته است / تیر دعا ده که بکار او فتاد
ساقی همه جو به هم بر دوش / باده بشه داد و جهان شد خموش
از شتر و منزل مقصد دو رو / بر روش آمد بمقام علو
رفتن اول برکوع و قیام / آمدنش باز بتسبیح و سلام
دوست چو با دوست سر از خوش / گل بلسان گفت سر من از طرب
راز چو بنماز بود ای نیاز / محرم این راز نشد جز ایاز
بانگ در این بیشتر باز ماند / کور و کر اندر پی آواز ماند
هر که بصیرت نگرد در قرار / هر رخ دلدار چو منصور و دار
پرده این راز نشد آشکار / جز بر آنکس که بر آید بدار
قامت آن دوست که چون دار شد / سرو روانست و گرفتار شد
گرچه من اندر قدمش گوی کو / میدوم و در خم چوگان همچو گو
بی ز هیم میدود او تیز سم / چون نگرانست ندارم چه غم
عشق وی ای دوری اندر دم / بس بود این مسکن و این منزلم
غایب از او نیست دم یکنفس / همنفسم او نفسم اوست بس
عاشق و صالست چه غم در دل او / گرچه در این حال نیم مرد او
ایدل غمناک بدرد خیش بساز / ناز مبر بر در آن بی نیاز
سوز و نیاز آر بسوی امیر / تا که شوی همچو سگ اصحاب ضمیر
جمع شو ای دل که بگویم براست / دوری و نزدیکی از آن کجاست
مستی و هستی تو با این شکوه / سد تو گشته است چه صد در آنگوه
ذکر خدا در که نگار است / در پس این کوه گرفتار ست

اشارت باتکه هستی طالب حجاب چهره مطلوب است

فعل چو یاجوج و چو ماجوج تیز / سد سکندر ز چه خشی ز ستیز
فکر تو یاجوج شده کوه پیش / قوت یاجوج کند کوه ریش
دیده و خونبار و زبان گنگ و لال / بر در دلدار نشین بی ملال
شهد و شکر قند و نبات ای پسر / حرف کش و بر در عطار در
حرف چند از وعلا و رستان / در پی این جاه و خلاف جهان

اشارت معنی یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه

یار نو مایل تو و مست خویش / خاک بسر ریزم از دست خویش
دور ز اخوان رود در چاه ره / در پی آن یوسف چو او در ره
ما در شومت بکش و بنده شو / درده جان عالم و زنده شو
ور ندیده و سخت او دور باش / کور ز فراق بصرش کور باش
وانکه ترا کشت مصاحب چو ابر / دور کشش همچو بیهوده چو کبر
زاده افعال ز خود دور کن / دیده ز احوال پر از نور کن
هیچ چنین دیش ز زندان مصر / تا که شوی زود تو سلطان مصر
گر به پذیری ز فقیر این تذیر / رو که امیری بود عالم اسیر
عشق چو بر ریزد اندر دلت / حل شود این عقده مشکلت

در بیان یوم تبدل الارض غیر الارض

گاه شود کوه خیال تو زود / دور شود از رسم و احوال چو دود
ماضی و مستقبل این یک رای / حال شود در قدم رهنمای
پنج و چهار تو شود خود یکی / گر تو ز خود باز رهی اندکی
عشق چراغ خانه ندارد گذر / کم پسری هست بجای پدر
فارغ جنات و نعیم ای پسر / در پی آدم نرود در پدر
عاشقی و نام نکو خود که دید / آشتی ننگ سبو کس شنید
من که سبو را بشکستم ز سنگ / ننگ من از نام شد و نام ننگ
فارغ و آزاده شدم همچو کوه / دور هم و تر دیگری گروه و شکوه
سد خود از پیش چنین ساختم / خواست چنین بود چنین ساختم
بار مراد در برانش کشید / سخت فرو بست ولی خوش کشید
داغ حبش بر سر رویم نهاد / رو بم ازان داغ چو موی فتاد
خسته دل و درپیش جگر مانده ام / محرم آن خانه بدر مانده ام
گرچه گدا رهبر باشد زمین / نفع و شکار همه باشد زمین
بی خبر از دوری و نزدیکیم / هیچ ندانم که منم یا کیم
شیر در البت و در بیشه شیر / همچو خیالات فقیر و امیر
قصه احوال همه شد نهان / گرچه عیانست ندارد نشان
طاق نشانه ندارم ولیک / دال وی و کاف قرآن گفت دیگ

اشارت بانکه صورت انسان که معمای پر حقیقت است همچون مقطعات قرآنی جامع رموز الهی است و کشایش آن بی نظر اهل کمال است

دیگ نباشد خوان تخت آتش / حرف نباشد شود اسم و کاش
اسم رها کن مبتلی نگر / ما نگرد و در دل دریا نگر
صوفی بکرنگ شو صاف خویش / سرمه کش بر طرف طاق و گوش
چشم گشا نرگس مستانه بین / خانه بها خوابند از خانه بین
محرم این خانه شو و یار بین / غنچه سیراب بر خار بین
ساقی مستان بکجی در یکی یا / ره رحمن بود همین دریکی یا
سوی خرابات روای خودپرست / وانکه خرابات شد خود پرست
خاک در پیر مغان دیده کش / گر بکشد در بکشد سرمکش
باده به دیده نوش کن و شو خموش / خوش بخم و هستی و بانگ و خروش
گرچه شوی مست چو هشیار باش / با ادب و بنده و بیدار باش
تا که در آن بار که بی نظر / دور ز غفلت چو فقیر از امیر
لیلی فتان بمجنون میل کرد / پشت با خشم و ره خجل کرد

رفتن لیلی بدیدن مجنون و اشارت بمعنی یا ایها الذین امنوا اصبروا الایة

تا که رود بر سر مجنون خویش / شاد کند لحظه ای جان ریش
گوشه مجنون بسر کوه بود / دام و دد اندر پیش انبوه بود
لیلی آن خواست در آن رهگذر / لعل و گهر محو کند روی تر
دام و دد آن هیچ خیال خرد / روی نهادند بهم جنگ و جد
تفرقه از تفرقه شان شد پدید / دیده یاران دیو شود تا بدید
آدم و حوا که دو بودند جسیم / کرد جدا شان ز سرای نعیم
لیلی غمخوار دگربار کرد / خاطر مجنون چو شب تار کرد

گفت بمجنون باشارت حبیب / جانب بیمار کرا آید طبیب
صبر کن و هیچ مجنبان قدم / چشم همی دار بلطف و کرم
جانب اعلام مکن هیچ میل / هان مکن بر طرف هیچ خیل
دیده فرو بند ز هر نقش و رنگ / هر که شود هیچ چه باکش ز ننگ
پی مشار حور و قصور آورند / هشت بهشت بحضور آورند
گر سر موئی تو درآن بنگری / مرتدی و جاهلی و کافری
روی مکن قبله بس ای حج کشش / و آن مرا باش بهر حسبش
لیلی لب و حرف و صفت او ادا / در دل مجنون بهشت ای عطا
رفت بمیدان بجیش و طرب / خاطر مجنون بفغان و تعب
رحمت لیلی نهان در فغان / زاری مجنون بشرار عیان
فاش و نهان هر دو بهم ملتمند / صورت مهجور بدل و جان بلند
پس دو مکو هر دو یکی درپذیر / عالم معنی است فقیر و امیر
این سخن لیلی چو بمجنون بگفت / بست زبان باز و بکام نهفت

باز رسیدن لیلی بسر وقت مجنون و دادن او نوازش و اشارت بمعنی و جزاهم بما صبروا جنة و حریرا

فرقت یوسف چو بپایان رسید / محنت یعقوب بپایان رسید
رفت روان لیلی از آن مردم / دیده مجنون همه شد انجم
پای ز رفتن بشکست و لغزید هم / گشت یکی در بر او سوره غم
بر سران راه چو کوه سیاه / فرق بپوشش باد کفش و کلاه
موی سرش دوش بدوش آمده / در بن مولایه بپوشش آمده
خاک نشسته بسر و روی او / رسته گیاهان ز بن موی او
خویش متحیر چو زمین برقرار / هر دو جهان نیز بدو استوار
فرق سرش تا کف پایش چو ماه / نور همی بخشد ازان کوهسار
همدم آن کشته و هوش و حضور / یافته زو عالم معنی سرور
ناظر اقطاب و ز اقطاب فرد / جاذب مجذوب و دریغ همچو گرد
لیلی چون یار ستم کار باز / کرد نظر جانب آن خود گداز
دید که مجنون بقدم یار اوست / عاشق و آشفته و بیمار اوست
پرده بر انداخت ز رخ همچو روز / گفت که شمعت نشان مسوز
شمع که باشد که در آفتاب / تاب دهد تاب بزیر نقاب
روز تو شد گشت و شب همچو روز / خیز و نهان شو ز جهان چون کنوز
رسم قدیم است بدان هر گنج / موضع ویرانه بود جای گنج
دور بیا لیلی تو و وصول نگر / میل مکن بر رخ لیلی نگر
عقل چنداز که مجنون تو نی / هیچ دگر نیست دگر گون تو نی
چند بگوئی که امیر و فقیر / دور ز هم نیست امیر و فقیر
عشق به هر دل که کند التفات / ذات بود ذات بحرف و صفات

شرح شمه از انوار جمال و آثار جلال حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و اشارت بمعنی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بر عیان سر نهان مصطفی است / بوی خوش در وی خوش خط و خاست
کاف وی و میم بهان جهاد / سر به اندر قدمش چون جهاد
خواجه عرش است و جهان آزاد / عشق قدیم است و هو لایموت
هشتصد و شصت و یک از جوش / رفت و چو خورشید عیان صورتش
معنی احوال نهانش چو حق / می نتوان یافت بدرس و سبق
ابروی آشفته چو گیسوی او / باد فدای خم ابروی او
خاتم و صد گلاوتو شیروان / در صدد بخشش او هیچ دان
بخشش و منان ز فلک بود / بخشش او جان و ولایت بود
دین حق و حقیقی همه اقبال اوست / صورت و معنی همه احوال اوست
هرکه به بحبه سر ازادی سر است / اشهد و مقبل هرکار است
حب وی و عشق خوش ای بی قود / میل نیارد بسرای خلود
پاک کن این خانه بر صورومار / تا بسپاره تو نقد شمار
هیچ جمالی بکن این کوه و قبر / تا که در آن خانه درآید امیر

یوسف عهد و چو خریدار عزیز / زود فرستاد به بیت کنیز

در معنی آیت ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة

گفت برین پسر اندر حرم / پیش زلیخا و نکوی صنم
جا که خوش بنشان همچو جان / در بر خود دور مکن یکزمان

مونس من محو ابد و رنده ماست / بنده ما نیست که المنة مات
تا که زدم خیمه درین جلوه‌گاه / صید چنین هیچ نیاید براه

شست درین بحر فکندیم پر / هیچ ندیدیم بدیکو نه دُر
اسب درین دشت بسی تاختیم / نعل بپای و پیش بنداختیم

باز چنین باز نیامد بدام / کس ندهد نیز خبر والسلام
باز را صید آمده سوی فقیر / ناخن و منقار و دو بالش کبیر

چونکه کنیز آن گهر دُر نشان / بر دو چو تیری که فتد در نشان

اشارت بوفا نمودن مؤمنان بعهد الستی تا دلیل لن تنالوا البر آخر

نزد زلیخا ببرد وش که شاه / گفته نکو دار و نکو دار راه
تا نبرد زود درشتا هوا / بو که شود در بر ما راز دار

چشم زلیخا چو بر ان خور فتاد / همچو ملایک بزنخ اندر فتاد
سجده همی کرد و همی گفت آه / این چه بلا بود که آمد زراه

بسکه درین پرده هوس برده‌ام / در دل این پرده حجر برده‌ام
پرده من تا بدر او این قفس / این پسر پرده در پرده در

ساق صباحی بود و خمر کهن / شاخ خرد کند همه از بیخ و بن
خوف سیاهست چو بیرون بود / در حرم آید تو بگو چون بود

هر که به پیوند بیخ خود در جهاد / در برم این آتش کند انعقاد
وانکه از آواز شود بی‌قرار / در نظر یار بود چون غبار

انکه بود تشنه لب و آب جو / چون بجهد از کف ده آب جو
دمبدم و روز بروز ان غلام / فاش همی گشت چو بدر تمام

راز زلیخا بجهان در فتاد / پرده داش از سر پنهان برفتاد
صورت آن گنج چو شد آشکار / گشت خبردار از آن شهریار

در بر خود شاه زلیخا بخواند / حرف ز مجنون و ز لیلی براند
گفت زلیخا به ته خشمناک / کای تو چو خورشید و من همچو خاک

عهد چنان رفت ز روز ازل / امر ترا هیچ نکردم خلل
گفتی از آن روز که این نور پاک / پاک نگه دار و مدارش چو خاک

خوبترین جای نشاندش چو روح / زانکه مرا او راست بهر در فتوح
من بدل اندر بنشاندم چو گنج / بر سر این گنج نشستم چو رنج

هست ملازم بسر گنج مار / زانکه بود گنج ز مار استوار
کان ملامت شده‌ام ای عزیز / عفو کن و لطف نما بر کنیز

در صدف آمد ز پی اختفا / خوبترین چیز دهد از عطا
چیزی اگر با کنیز از دل بدی / دوست در آن خانه و منزل بدی

چون نظر حق بدلست ای خدیو / حق خداوند ندادم بدیو
با تو بگفتم خبر لن تنال / مال عزیز است بنزد رجال

ای دل من وقف سر کوی او / بسته سرم بر سر گیسوی او
دوست بدل خالی از اسوی حق / بهر دل این عربده گفت کوت

دوست ز دل نیست جدا ای پسر / دور مبین دور ز میر از فقیر
احولی و احد احد دو بی / دور شو از خویش و حق را بجوی

کبر چو کبریت بسوز ای پسر / وفخر چو جبریت بیفکن ز بر

در محبت مریدان نشان دادن از احوال و اوصاف اولیا

سجده کن و دست بزرگی بیار / در رنگ عمان رو و کردی برا
در دل آتش بود ای طلب / از می انگور شرابی طلب

غسل کن و رو بخرابات کن / پشت به سالوس و طامات کن
مور میان بسته حقارت مبین / در کمری بهر تجارت مبین

بنک و بد خلق برو در میان / گنج صفت باش ز مردم نهان
دست کش و بر خلافی مباش / بسته و بند در خلافی مباش

مو

صحبت نادان مکن ای بلهوس / تا نشوی مایل آز و هوس
در طلب مرشد صورت مرو / مرده شود سوی که در صورت برو

اهل الی باز طلب در جهان / تاکه کند جان تو جان جهان
گر چه نهانند ز چشم بشر / پیش طلبکار چو شمس و قمر

شاه جهانند و ندارند مال / صاحب ملک‌اند ولی بی زوال
در همه جا جا و ندارند جا / در همه پیدا و نه پیدا چو ما

ساقی دورند و مکان شراب / دشمن معمور و انیس خراب
صورت ویران و درونشان چو گنج / با خبر و بی خبر از چار و پنج

فارغ بازار به چه و چون و چند / عور دو عالم چو قلیمان رند
شعبده بازند و جهان شیشه باز / عربده سازند و همه عشق باز

حافظ اسرار ضمیر ضمیر / ناظر احوال امیر و فقیر

در بیان تجرید کلی و فنای محض و طی مقامات و رسیدن بشهود

فرد شو و در طلب مرد شو / چون برسی در قدمش گرد شو
گرد شو و مرد شو و فرد باش / رو سیاهی کن و بی‌زر مباش

رو بدرون کن ز برون کور باش / ز اهل فجوری تو ازان دور باش
مسخره کی چشمک و در نیشخند / لیک نمک بر جگر ریش بند

خون جگر نوش ولی چون شکر / درد مبین درد بدرمان نگر
نام نکو باد فشان همچو کاه / پر دل و پر زهر چو شمشیر شاه

اول هر کار بود سهمناک / در قدم دوست شود سهلناک
شادی غم بهر تو شد در ظهور / بهر تو پرداخته شد نار و نور

نار گزین اول و بردار شو / وقف پی صاحب گلزار شو
غصه در امروز خور ای جان باب / تا که در آخر نشوی چون کباب

سختی و بی‌آبی این چند روز / دل بنه و خویش در آخر مسوز
دوست بود دشمن نفس ای پسر / الحذر از صحبت بد الحذر

چونکه شوی بار پشیمان چه سود / روز قیامت غم ایمان چه سود
وقت چو باقیست ز نیکی بکن / حرف بد آموز فراموش کن

فکر مکن هیچ ز شیخ کبیر / باش چو منصور بریز دار و گیر
از جهل دهشت و سهو دور شو / در دل آن نار پر از نور شو

خویش چو پروانه بران نار زن / مهر بر آن گفتن و گفتار زن
تا نشوی در سر او طفل پیر / راز به چه گوی و بجه چون امیر

تا بجهان نور حقایق شوی / بل همگی شمس حقایق شوی
گنج دقایق مفشان بر عوام / جان ز علایق برهان والسلام

قد تم هذه المثنوی الشریفة الموسومة بکنز الدقائق المنسوبة الی قدوة السالکین المجاهدین فی سبیل رب العالمین پیر جمال الاردستانی قدس سره العزیز والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
على سید الاولین والاخرین
کتبه العبد الراجی ابن حسن علی
اشرف

کتاب تنبیه العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی حبیبه محمد و آله ای عزیز یکلحظه بنده وار بنشین و خاموش باش تا بزرگی حضرت سرور دانایان
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بشنوی تا از مودهٔ آن حضرت سرشناسی و بدانی که شفقت آن عارف قادر تا بچه غایت
ای اخی بدانکه عارف بسیار باشد که قادر نباشد بعلم خود این کتاب را تنبیه العارفین نام نهاده اند و عجب نباشد که تو گوئی که عارف
حاجتش به تنبیه نباشد ای عزیز بسیار علما و فضلا در زمانها بوده اند و هستند که عالم اند بر علم و عمل و توانائی ندارند و از غایت
جهل جری می شوند و ساده دلان و طفلان با ایشان نگاه کنند و در غفلت افزایند و عذاب بسیار بکشند بعضی در حال و بعضی
در اندک روزگاری بران بگذرد که چشم بر افعال جاهلان داشته باشند و گوش بر اقوال غافلان گماشته مثلی بشنو باشد که از قول
حضرت سید دانایان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بد بشنوی مثال اگر شخصی خلاف رای آن حضرت کند واجب است
که حقیقت شفقت آن مشفق مهربان که عالم است بر اسرار اعمال جزای آن برساند ای اخی غلط مکن که کسی خلاف فرمان خواجه کند
و عذاب نکشد مگر آنکه باز گردد و پشیمان شود و یا بعد از گناه بحکم شرع با او بکنند آنچه باید کرد و اگر سر از حکم شرع بپیچد البته
گرفتار عرف شود و بکشد عذاب پیشتر از آنکه فرموده شرع باشد که در شرع حساب است و خلق و در عرف قهر است و عذاب
و اگر در میادین عرف حامی پیدا کند البته در قیامت بکشد عذاب بی حساب پس بدانکه گناه هر چند زودتر ترک کنند بهتر باشد
که در هر خانه و یا شهری و یا ملکی که مخالف پیدا شد اگر زود اهل آن موضع واقف شوند تدارک آن آسان باشد و اگر بگذارند
که غلبه شوند البته مخالفان ملکان از دست اهل آن موضع بستانند ای اخی تو نه پنداری که حقیقت شرع محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
عاجز می شود چشم بگشا و نیک تامل کن که سلاطین و مشایخ و امثال ایشان که اهل غفلت اند گرفتار اعمال خود می شوند که غفلت
بکرد و این قوم میگردد چرا که ناتوانان مراد نفس می توانند که بدهند ای اخی اگر اقرار بتوحید الهی داری و اگر نداری که امر
حق و رحمت حق و قهر حق در پی هم سیر میکنند هر که فرمان برداری کرد در حق او هست که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اگر

حق را فرمان نبرد البته قهر در پی آن می آید و حمایت هیچکس نمیکند و تو بدانکه رحمت و غضب حق بی اختیار بنده و تو مشکل که این
کلمات فهم کنی تو بدانکه هر نفس امری پیر میرسد و هیچکس فهم و درک آن امر ندارند اگر تحمل خواهی کرد و دوست از پستان مادر
که تقلید و صورت معجزات بخواهی داشت سخنی چند بگوش جانت برسانم و زنده گردی اول بدانکه آنچه گفتم که تو فهم می کنی حضرت
سید انبیاست چون باشد ای عزیز در دور حضرت موسی علیه السلام موسی را ایام الاوقات بمقابل فرعون ایستاده بود و میگفت
و می شنید که مخلوقات شور عزت حق نبرند و فرعون آشنا بودند که اول باغبان که درخت بنشاند پیداست که چند سال
بار نمیدهد و رعایت درخت میکند تا درخت بزرگ شود و اسرار ثمار در خاک مخفی است بحکمت بید و آب و حرارت غیبی
و باد درخت جذب میکند آنچه مقصود باغبان است چون میوه موجود شد باغبان بکلی بثمرات مشغول می شود ای عزیز فرعون
و فرعونیان را مشغول میکنند تا موسی پیدا شود و هر عمل پسندیده که فرعون کرده باشد در آخر کار نصیب موسی شود و عمل
بد منسوب فرعون گردد و دور بیابان جهلش گردانند تا قوم موسی یکجهه شوند و اعمال فرعون آنچه پسندیده باشد دلیل حیات
قوم موسی شود و فرعون و فرعونیان از حیات بشکل طریق پسندند چون عمل بجهل و نادانی کرده باشند غرق شوند و عذاب کشند
قوله تعالی اغرقوا فادخلوا نارا ای اخی بدانکه چه فهم کنی میگویم که قوت ربوبیت حق در دور حضرت سید ولد آدم پیدا شد و حضرت خواجه
جهان پرور دکار عارف شد و حق و باطل پدید چنانچه بود و هست خواهد بود و الا فلق عظیم حجاب جسمانی شد و دولت حق در حضرت سید عالم
نمودند از بهر آن دیگر باره آشوب در میان اصحاب فتاد و مخالف پیدا شد که بریای حق چنانچه در حضرت خواجه بود و ندیدند و بعضی آن
شاید بود و آن نظر در جان طبعیان فرو رفت و استقامت گرفت و از امر و نهی ربانی فراغت یافتند حضرت مولانا جلال الدین رومی فرموده
خود فوق زمی شود عمر کهن   خاصه آن عمری که باشد بی لدن   ای اخی در کتاب حق که قرآن است سورهٔ والعصر بخوان و نیک تامل کن
و این فقیر در کتاب تنبیه العارفین تاویل سورهٔ والعصر و بزرگی حضرت خواجه عالمیان که سلطان آخر الزمان است کتاب مکرم گردد روح
القدس مطالعه کنی بدانی که فضیلت شیخ شهاب الملة والدین عمر سهروردی و بزرگی شیخ زین الملة والدین عبد السلام کامویی
رفته و احوال حضرت اکمل الکاملین بر مرضی علی دوستان شرح نموده است اگر راه یابی اشارة بلیغ بدانی که طراران ایام چگونه انصاف
از غافلان مغروران می ستانند پس بدانی که در مصاف آینده کار زار کنند و معجزه نمایند و دست و شمشیر در میان آورند والعصر ان الانسان
لفی خسر الا الذین امنوا مجوبر کنند که وعده و با خبر کار رسیده که اگر خشمت پیدا شود و بدانی که حضرت خواجه معجزات می نماید و تو غافل از آن
زود ترما تو خود بداری ای اخی که ورطهٔ عظیم دارد باشد که بزرگ غفلت بکنی و لذت از عجز خود و بزرگی که اینها که تو از لذت پنداری همه زیر است

ساقی قدحی که نوبهار است   و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم   چشم دل و جان در انتظار است

ساقی قدحی که غنچه بشکفت   هم بلبل دل فزوده در گفت
می در دل جام بی قرار است   دل بر قفا ده در خمار است
بر دار شمشام دوست امید   لرزان تنکم چو سایهٔ بید
چون پرده زردی گل چه باشد   امساک بجام مل چه باشد
چون مشرق و مغرب شب و روز   شد جلوه چو روزای دل افروز
جام می و مطرب آرزو تر کیانها   رخسار نگار خوش بی خاش

جز دوست جمل ولا بیکبار — بگذار به پیش خاص مگذار
گر زانکه هوای یار داری — با غیر بگو چه کار داری

چون باد بهر طرف همیگرد — مگریز چو خاک گر شوی گرد
مانند کباب ابلهان لب — می سوز ز دیده مفلسان لب

در کوی نگار بر سر و روی — میگرد چو آسیا چون گوی
تا بو که چو پای ای طلبکار — آن گل که نهانست در دل خار

زان روی که آن نگار مهوش — مخفی است چو نور اندر آتش
گر لذت هر حیات چینی — هر دم ز پی آن حیات چینی

کاین آب حیات در ممات است — در کنه ممات در حیات است
یعنی که بغیر سیر ساقی — گر مستی گری برو که باقی

بگذار بغیر دوست ای دوست — تا مغز شوی چو مغز در پوست
بگریز چو نطفه در شکم باش — خون میخور و خوش انیس غم باش

تا خون سیاه شیر گردد — وان شیر بسیر اسیر گردد
مانند بچه دران شکم بند — میگرد و بروی خاک بگمند

بگشای دو گوش و هر دو دیده — مپاش چو خاک آرمیده
یعنی که دهان بدوز چون لال — تا قال شود مبدل حال

تا قال و محال تو نماند — فی الجمله و بال تو نماند
وانگاه دلت شود چو مخزن — خرگاه زنی بملک ایمن

هرگز نشوی دگر تو محزون — این است طریق روز افزون
هر کو دو نفس بیک ذات است — کی لایق آن نگار طاق است

بگذر تو ز خویش چون جمالی — گر تشنه باده زلالی
گر مرد رهی مکان چه سازی — در راه مرو بآز و بازی

بنگر بجهان معبر بگیر — صورت بگذار و عبر بگیر

در معنی آن الله تعالی فرد یحب الفرد

این خاک فلکان کودک اندیش — نشناخته اند جز کم و بیش
دانا و بزرگ روزگار اند — بنگر مپسند که در چه کارند

آری خرد این بود زهی ریش — گر دست خود آورند تشویش
شوخی که چو جهل بر سر افتاد — از جهل مکان او در افتاد

از غایت حمق آن بدپسند — چون مار بره گذر نشستند
در باخته آنچه جمع کرده — از ظلم و ستم برون برده

عقلی نه که سر کار پسند — چشمی نه که روی یار بینند
بنگر که چگونه کیج و دنگ اند — سنگ اند از آن که بر سنگ اند

این طرفه نگر که در بیابان — گردند بجو دی خر امان
این فتنه ابلهان از آن است — کاحکام بقول احمقان است

اهل طمع اند مست و غافل — زان رفته حرص سوی آفل
ای سالک ره تو چشم بگشای — بر خلق گناه خویش بنمای

مستور مکن تو زلت خویش — بنمای طبیب علت خویش
با دل بنفس تو مشورت کن — وانگاه نظر بمعرفت کن

خواهی که شوی تو فرد ای جان — بگذر ز خود و ازین و از آن
چون باد روان بگرد ذات — بگسل طرق بجستن ذات

چون عاشق مست لا ابالی — یکلحظه مشو ز دوست خالی
کاین دوستی که در دلت هست — میدان بیقین که حاصلت هست

این حاصل خود چو تخم بفشان — در جمله کاینات چون طفلان
این دانه عمل که فاش باشد — بر گنج سماک فاش باشد

لیکن همه عیش بگو جمالی — تا عیش کنند لا ابالی

بدانکه اسرار خالق در مخلوقات جاری است و آن اسرار حفظ از خود

و دیگر بگرم با بند تا طالب عاشق مجرد و بلا کش پیدا شود و جذب آن بجنبت بشریت بکند و از آن کثرت جمعیت یابد و این اسرار عاشق عارف داند یعنی عاشقان بدین منزل رسند و در بازند زیرا که طایفه ملامتیان نباشند باز گردند و با اهل خلق همنشین شوند و در کار

و در انکار افزایند و صدق و محبت و ایمان که در اسرار ایشان مخفی باشد چون شعور نیافته باشد و عارف بدان نشده باشند ضایع مانند ای اخی قرار و دار چه باید بود تا باشد که این انوار ذات بر تو جلوه کند و روشن دل شوی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای تشنه آب زندگانی — زهر است حروف این معانی
آنها که درین جهان فانی — جویند حیات جاودانی

از هستی خویش عار دارند — بر دل همه داغ یار دارند
بنشسته دل بهیچ نادان — هستند چو شاه اندر ایوان

تاج از سر غافلان ربایند — هر چند که در صفت گدایند
اسرار ضمیر کل بدانند — هر لحظه بصد زبان بخوانند

خود عارف راز خویش باشند — خود مرهم جان ریش باشند
چون غنچه بریش خلق خندند — صد وصله بروی خرقه بندند

فارغ ز جهان و هر چه در وی — راز دوی گذشته چون نی
می نوش کنند و می ننوشند — قی هم بهوای می فروشند

جاسوس درون جمله کانند — آیند دل و چو جان نهانند
خواهی که درین مکان درآیی — تا فرد شوی و دلربایی

این شیشه ننگ و نام بشکن — می نوش و هم دو جام بشکن
چون کاسه نفس خوش بشکنی — بر خیز چه با لیاکه رستی

چون سیر بدین مقامات کردی — میدان بیقین که مرد فردی

تمت آن الله تعالی فرد یحب الفرد و ما اول که شرح معنی التین والزیتون

و طور سینین و هذا البلد الامین دارد بحق محمد سوگند که انجیر است و برسالت محمد سوگند که زیتون است و بولایت محمد سوگند که طور است که موسی میفرمود که روی در کوه کن و بدل محمد سوگند که بلد امین است یعنی مکان امانت الهی است که انسان یعنی محمد که او انسان کامل است احسن تقویم است تو گویی که چون انسان کامل مرده و کرده و با سفل سافلین رود ای اخی چون شخص مرآت کاینات که احسن تقویم است اگر شفقت بر خلق خدا ببرد و خلق زیتون بکام افتد ز شنا زند خلق او که انجیر است خلق را بجود کشد و با خلق انس گیرد و در اسفل سافلین که محبت نقصان است بماند چونکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در رسالت نهایت کمال دارد و اسرار مخلوقات با سرار او گواهی میدهند از بدایت آن حضرت محروم اند چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بحق باز میگردد و خود را در میان نمی آورد اجر غیر ممنون می یابد و روی از خلق نادان میگرداند و غیر او کافران نمی شود و معنی والعصر در سوره والتین بکو بیم باشد که آخرت بدنیا نفروشی تا ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر در و لهم اجر غیر ممنون برو سلام آورد تو عالیا درخت انجیر پیدا کن که دایم الاوقات انجیر بار آورد که این درخت انجیر در سالی یکبار انجیر میدهد غرض آنست که بدانند که درخت انجیر چون باشد ای اخی مداوای رنجهای کهنه در زیتون و او تلخ است و شفای کلی در آن تلخی است اگر درین تلخی که امر است صبر نباشد زود باشد که بدانی که ولکن انظر الی الجبل چه معنی دارد و موسی وار سرگردان بمانی و چون درین طور مشغول بحق باشی و رعایت امر حق بجای آری در بلد امین در آیی و مکی و مدنی شوی آنگاه توان گفت که حاجی شده ام و الا تو تا بزیارت حجر الاسود رفته عجب نباشد که سیاه دل شده باشی کفتم انسان که خواجه اولین و آخرین که احسن تقویم است چون بخلق مشغول می شود در اسفل سافلین است و چون با خلق از بهر امر حق مشغول می شود محبت ضمنی که اثر ایمان گویند نظر لطف سبحان رسول بکند از سر کبریا و بزرگی نظر قهر بعالم و عالمیان

میکند و عالمیان را بهم در می اندازد و با اینکه با حضرت میسکند که متبع رفیع رسول حق شده باشند **ای اخی** اگر پرده از دیده
کار بر کیرم در حال بردارم اگر کنند هر کرا گوش و چشم باشد با بشارت بداند که غیبت که زبان کار نیست که هر که در چاه فرو شد
در چاه اسفل سافلین بماند خواه عالم باشد و خواه شیخ و خواه سلطان که غیر حضرت سید متقیان که در رسالت و امارت
در مسکینی فزود کسی دیگر را این قدرت نبود پس از بهر این اهل محبت میتی میکنند که در مستی آفت بسیار است تو اینقدر فهم
کن که حضرت سید المرسلین چون مشغول بخلق می شود در اسفل سافلین است با اینهمه امدادهای صوری و معنوی تو با این حرفی
چند که آموخته و باز میکوئی و با این خلق مشغول میشوی تحقیق بدانکه لفی خسر در حق تو نیست در شان تو این آیت است که ویل
للمطففین الذین اذا اکتالوا علی الناس یستوفون واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون این کتاب را تنبیه العارفین کویند
مطالعه این کتاب کن با نغزه بدانائی زبان و دانائی کرامات که صفت عارفان است نشوی **ای اخی** چشم بر قدرت حق
دار که تغییر و تبدیل میکند آنچه خواهد که عارف شدن بحرکات زبانه مقام سهل است کوش نظم دار که در ستر حجاب نور الهی است
و در نظم همه عشق است و هستی حق در ستر نظم کو بابت و تو چند دار که هر چه موزون باشد از نظم توان گفت که خواجه حضرت
شاه را نشانهای موزون میتوانند که بهم بندد و بخلق محمد سوگند و بدل محمد سوگند و بجان محمد سوگند که هر لحظه مصطفی صلی الله علیه
و آله و عترته و صحبه و سلم التماس میکند که پرده از جاهلان بدر حرف چند بر سبیل امر می نویسم و اگر عارم بیاید که اهل ورز کار بکاظره در آدم

ای مهر تو زنده کرده عالم / وز جب تو شده مصور آدم
گویا شده انبیا ز خوبت / جویا شده اولیا بر و بت
هم نطق ز بیان انبیائی / هم مونس جان اولیائی
پیغام رسان ذوالجلالی / خود ساقی و جام و خود زلالی
از عشق تو عاشقان بیدل / بگذشته ز هر مقام و منزل
ای هر که شنید قول از جان / شد محرم خاص هیچ سلطان
شرع تو هر انکه راست نسپرد / در حسرت و درد و داغ غم مرد
هر چند که زور دست باشند / از هستی خویش مست باشند
فرعون صفت در آب بسپرد / شد آدمیت شتاب بسپرد
زینهار که مخالفان آثام / شمشیر کشیده اند ناکام
خویشان و برادران و فرزند / هستند بخون خویش خرسند
گر سر بنهند پیش پایت / مامور شوند امر و رایت
آزاد شوند و شاد و خرم / در هم شکنند لشکر غم
تا دید جمال تو جمالی / والانست که شاه و لا یزالی
این ره شوان شدن بتزویر / تدبیر جهل نیز تقدیر
تدبیر دو روز بر ده بنور / چون شمع مصیبت تا لب گور
زنهار که راه مصطفی گیر / راهش بتوفیق رهنما گیر
دست آر دلی که پیر نور بود / تا باز رهی ز رنگ و از بو
آنکس که چو خر بمانده در گل / کی راه برد برون ز دل
وانکس که بود اسیر آگل / مشرک دانش بگو که غافل
چندت گویم چو ابلیس تیز / بگریز چو روح از اهل تمیز
چون عیسی از احمقان بگریز / همراز درون عاشقان شو
همخانه و یار بیدلان باش / همراه و رفیق مقبلان باش
جز ساقی و جام می مگو هیچ / از هیچ خدا ابرا محو هیچ
دامان نگار خود نگه دار / زنهار جز این هیچ شمار
با هر چه یکی شوی همان / زنهار مباز زندگانی

خبر شیوه عاشق تو مگزین / کاین است طریق ملت و دین
دل وقف نگار جانفزا کن / جان نیز طلب کن و فدا کن
چون جان بفدای یار کردی / نقد دل و دین نثار کردی
از درد پرستی و ز درمان / لی درد بماند و نه درمان
این منزل و راه مرد باشد / مردی که ز خویش فرد باشد
این بخت مکان عارفان نیست / این شیوه طریق عاشقان است
این مرتبه عارفان نباشد / هر چند که نور شمع جان باشد
عارف که بعلم زنده باشد / باید بیقین که بنده باشد
قدرت باید چو حکم معشوق / تا دیو کند به بند و صندوق
ور نه چند که دیو و آدم / باشند جواب و شیر در دم
وز هم بتواند او جدا کرد / عارف باشد نه قادر فرد
این ابلهان که ملحد انند / انجا بخیال شاد مانند
لیکن چو سر آید این بیابان / خایف باشند و زار و حیران
چون دوست در آن مکان نباشد / محصول بجز آب و نان نباشد
جز مکر و حیل نباشدش کار / خود بینند و بس چو کرگ و مردار
عارف چو بصوت و حرف باشد / مشغول بکل و ظرف باشد
اسرار حقایق و دقایق / هستند چو نور در حدایق
زان رو که بصیر بر ظهورند / نزدیک فنا و سخت دور ند
در آتش عشق ناصبورند / جویند راحت حضورند
عارف که همیشه عاشق / در حضرت دوست نیست لایق
گو عارف و عاشق در ایام / تا جان بدهد برای این جام
کاین جام لبالب است ازل / عالم همه مست و گیج و غافل

ای عزیز بدانکه لذت از دوست بانقلی غیر بر خوان داشت تو اگر بدانی که وحده لا شریک له چه معنی دارد و از لذت عشق بیابی
و تا تو عاشق عارف نباشی با معشوق حقا و قف چه دانی که وحده لا شریک له چه معنی دارد و چه حالی است تو از علم در عالم لها حافظ
شده و ناظر باسرار آیات حق نشده چه دانی که یار چون باشد و اغیار در کدام مقام پیدا شود و تو این آموخته که حق در همه اشیا
موجود است و غیر حق چیزی نیست و اگر بحقیقت حق رسی چون مار و کژدم بحرکت در آئی **ای اخی** در همه مقام صدق همراه باید
اگر شرح مقامات کنم مقصود این کلمات فوت می شود **ای فرزند** از خود بهتری پیدا کن و مشغول او باش و تو پنداری که از تو بهتر کسی نیست
بدانکه نه چنین است تو اینقدر معلوم کن که بهر چه مشغول می شوی که در عقب آن خوف باشد یا نباشد و در مقام خود حساب آن از تو خواهند
تو بدان مشغول مشو این خطاب با عارفان است نه با اطفال که ندانند که چکار میکنند اگر میخواهی که آزاد باشی بنده باش و بس که بندگی

آزادی است و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گو عاشق جان دردمندی / گو سوخته اسیر بندی
گو بیخود و بیکس و بینی / گو ناظر حاضری و طلبی
گو طالب قامت بلندی / گو عاشق زار و دلپسندی
گو خاک نشین پاک جوئی / گو پاک لطیف خوب خوئی
تا آب خضر بجانش بزنم / پس زهر بکام جانش بزنم
تا بو که فنا بیش ره و دین / با اینهمه جام تلخ و شیرین
تا بخیام زمین بپندار / کاقلیم شر است و ملک بیدار
تا آنکه و دشمنا رکردد / مشغول بامر یار کردد

حکایت

بوده است بملک چین طبیبی / چون جام جهان نما لبیبی
چینی بسازی قرابه خوبی / شیرین و لطیف و ماه روئی
مشهور بدو او باسم فتاد / میکرد دفا خزانه کار
هر کس که بهوای روی او داشت / یا دل بکمند و موی او دشت

او نفزودی بلطف و اکرام / بستی در جود و در انعام
ازرو چو کمان بهم کشیدی / چو سسته ز طالبان بریدی
تا فاش شدی بگیتی یکرنگ / که کان زراست و گیتی تنگ
هرکس که به بندگی فزودی / زودش ره زندگی نمودی
وانکس که بدیش خارج منزل / با او بزبان بدی ننازد دل
هرکو بمثل چو موی بودی / جایش بمکان او نمودی
تا بنده خاص او گشتی / سختی ز بیش ول نگشتی
القصه یکی بزرگ نامی / امد بر او ز راه خامی
میخواست شود یکی ز فقار / تا بنماید بصدق اخیار
تا سرور او استاد گردد / از دولت کسب شاد گردد
از هستی خویش و فکر پیدا / میجست ظهور خویش انکار
استاد ز بهر کار میخواست / وز کار ره لیل یار میخواست
نشناخت که او ستاد یار است / پنداشت که کار افتخار است
خط داد به بندگیش ده سال / تا بو که شود علیم از اعمال
استاد بکار ره بیار بکشود / اسرار درون برویش ننمود
اقوال و فعال هم اعمال / فی الجمله بدید او بیک سال
اندر دل خود بدید هستی / بفزود بجاهلی و دستی
برخاست بسوی ملک خود شد / بد بود برای و فکر بد شد
زانستاد که گفت آن شنر اندیش / زانرو که نبود مشفق خویش
برکو بنشست و رو سپا شد / در ظرف فنز و دو جهان شد
بنشست میان گروه کوران / میخورد جگر ز مار و موران
پرسید یکی که ای دل و دین / برگو سخن ز رفعت چین
در بلده چون بسی هنرهاست / تحصیل چه کرده بگو راست
گفتا چینی بسازم از سنگ / بهتر ز هزار بربط و چنگ
گر کاسه چینیی بسازم / هر گوشه دو صد مقام سازم
لیکن چکنم که مایه ام نیست / چون خواجه نگار ز مایه ام نیست
گر میل کنند طالب جام / این کار بیابدم سرانجام
کوران همه زر نثار کردند / تا کوره استوار کردند
چون کوره بساخت تا پزد جام / تا جام فرو شود دو صد وام
جاشش همه بود خوب و موزون / شد جمع جمیع خلق فنزون
چون کاسه بکوره برد از خام / آتش بنهاد و هم خشت تا شام
وانگه سر کوره را چو بگشاد / در دست ندید خواجه جز باد
رنگ از رخ کاسه رفت یکبار / استاد ز کار گشت بیزار
تقصیر ز کسب خود ندید / لیکن ثمر از شجر نچید
یکبار دگر بساخت بس جام / باشد که ز کسب یابد او کام
هر چند هنر که داشت بنمود / نفزود ز آتشش بجز دود
بگریخت خجل از آن نه کار / زانرو که گریخت اول از یار
شد سوی خرابه و بگریست / یکچند بدین صفت همی زیست
تا کار رسید مرد چپری / چون خضر زمان درون ابری
چشمش بنشست و حال پرسید / وز درد دل و ملال پرسید
احوال بگفت جمله با پیر / فی الجمله ز سر خویش و تقصیر
خضرش گفتا که رو دگر بار / بر درگه او ستاد مختار
گر بار دهد بمنت افزای / با صاحب خود وفای بنمای
شاگرد بروی زرد برخاست / رخسار بخون دل بیاراست
شد بر در او ستاد بنشست / چون خاک براه باد بنشست
یعنی که بخاک و خون بغلطید / زانروی که نقش خویش میدید
استاد چو دید آن جگرخون / کاورده دلی حزین و محزون
گفتش بعمل فزای ده سال / کاینست ترا جزای اعمال
ده سال چو بگذرد بگویم / تا کوره بپزی به پیش و دم
ده سال دگر بدرگه بر / خدمت میکرد بهر تقصیر

چون وعده او کمال پر سر امد / استاد بمرحمت در امد
گفتش که چو را چو پیر دیدی / میدان متعین که کوی بردی
چون کاسه بدست کبری ابدنک / بادیش بزیر چرخ نیلی رنگ
گردید بروی کاسه و جام / کان رنگ پذیر گشت ناکام
شاگرد چو کرد خود ندید / عجاری و درد خود ندید
گردید نهان اثر رخ جام / کان پیر شناسد ای دلارام
عارف شناسد اگه ورنست / خود نیست عارف ان خود رست
این سرمه چشم عارفان است / نه سبو بیاز بهر دکان است
انکس که اندرون این راز / کاندر دل و جانش شد انباز
بگذشته بود ز خویش و پیوند / هرگز نشود بهیچ خرسند
خرم نشود بروی لذات / لذات انا و رسم وایات
ای انکه علیم از این وصالی / بشنو تو صحیح حسب الی

روایت است رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جاء من سفره فدخل علی فاطمة رضی الله عنها فرای علی بابها سترا و فی یدیها قلبین من فضة فرجع فدخل علیها ابو رافع وهی تبکی فقال ما یبکیک فاخبرته برجوع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فقال من اجل الستر والقلبین قال فهتکت الستر ونزعت السوارین فارسلت بهما بلالا الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وقالت تصدقت بهما فضعهما حیث تری فقال صلی الله علیه و آله و سلم اذهب فبعه فادفعه الی اصحاب الصفة فباع القلبین بدرهمین ونصف وتصدق بهما علیهم فدخل صلی الله علیه و آله و سلم علیها وقال بابی انت وامی قد احسنت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای اخی بدانکه محبت دنیا البته خصوصا از مرد اهل دل دور کرداند هر چند که شخص که بدین عالم چون شخص عارف شد بضرورت افریدکاری که در سر آفرید و الطاف هست که جذب خاطر عارف خود میکند و شخص تا بدین عالم نرسیده اند تو اینقدر بدان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عارف راست بود و احوال تو که تو بکمال خود و علم خود و ان حضرت درین حدیث مبالغه میکند با فرزند خود تو نیک تامل کن و خود را بشناس و خود را از اهل آن حضرت عزیزتر و بهتر مدان تا از حضرت خواجه دو جهان حالیا گوش منظم دارد واقف دم باش و صلی الله علی محمد

ای عارف جان و دل کجایی / تا راه بری باشنایی
از دوست نشان تو دید کلی / تا حق بینی دلیل منزل
حق دیده هستیها دفان است / حق دیده جا عارفان است
هرکو بمکان قرار گیرد / چون کرم حقیر خوار میرد
زنهار مبند دل بجانان / گر طالب جان جان جانان
گر بر تو شود جهان مسلم / فرعون شوی یقین مسلم
ای عارف ذات جمله ذرات / گر بر تو دست نور مشکوة
سر ازل و ابد بپیکار / میدید چنانکه مست بی یار
نهاده بهیچ دل که هیچ است / هر چیز که دل از آن کسل هیچ است
بشنو تو حدیث آن سپهدار / باشد که شوی ز خواب بیدار
گویند که آن عزیز کونین / چالاک سوار قاب قوسین
روزی ز غزا چو باز امد / فرقش بلباس برازامد
از راه بسجان مرتضی شد / در دیدن دختری بها شد
چون در حرم شه اندر امد / چون خور بسپهر فرش در امد
یک پرده بدید اندر ان باب / کان پرده نمود با بسان اب
در ساعد زهره دید بندی / ارزید مگر بدانک چندی
ان بند و حجاب ستر خود دید / در خانه نرفت و باز گردید
بگریست چو ابر نوبهاران / پرده بدرید پیش یاران
چون مشتری جهان تجرید / با زهره رسید و باز گردید
زهره پی مشتری روان شد / جان خسته و زار و دل طپان شد

منکر دو فغان و آه و الحاح / بگشود در شر ز غیب فتاح
شد خانه مه حال زار پرسید / و ز گرد ره و غبار پرسید
گفتا که غبار راه اصغر / سهل است به پیش بند اکبر
در پرده صبا و جان ... / کس بند به دست خود نبستاد
من بند گشای کار خلقم / من مهر فروز ذره ... ام
من مشتری جان و دل نوازم / در ناز و عاشقی نیازم
من پرده غافلان بدوزم / تا هستی کافران بسوزم
تو اهل منی و نور ذاتی / مشغول چرا به ... صفاتی
خواهی که چو دل سپند باشی / در پرده و بند چند باشی
زو پرده و بند پرده بفروش / تا زنده در آیمت در آغوش
ور نی پس پرده باش در بند / با پرده و بند باش خرسند
چون فاطمه این سخن شناخت / این پرده و بند را چه باید ساخت
برداشت یکی سحابه در حال / در حضرت خواجه برد ...
بفروخت به دانگ و درهمی چند / بنهاد به پیش ... چند
هر چند که اهل صفه خوارند / امید برزق غیب دارند
محتاج چو اسیران نباشند / در بند خودی و جان نباشند
هم مخزن رحمت الٰهند / بر خرد و بزرگ پادشاهند
مستور کنند گنج و گوهر / روشن نکنند چهره خور
جو پای ... چون شمع / سازند بسوز ... جمع
چون باز روند سوی جندان / جندان ... و جهان
جندان ... / زان روی که باز ...
چون عارف ... / تو دانش ...
تو پنداری که عارف ... / عارف نه ز زعفر و مستی
معزور شو ... عام / و ز بند ...
بنگر که دو سنگ در رو افتاد / فکر سه خام در چه افتاد
هر کو به دو سنگ باز ماند / کی ... باز ماند
منبین نفس تو با جمالی / تا خانه کنی ز غیر خالی

ای ... که ... حضرت ... قول ...

اشکال در کتاب ... کرده تو معلوم کن که ... قل الروح من امر ربی چه معنی دارد تا بدانی ... ذکر این ... در کتاب کنز الدقایق ... شرح ... بسیار ... است و تو ... که عارف ... است که ... روح ... است نه روح ... که ... و تو منکر ... و ... ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور چه معنی دارد تو غره ... دنیا ... است که چون ... خاک ... ای ... اگر از قدرت ... شوی ... آید که ... قل الروح من امر ربی دارد تا بدانی ... جدا ... است ... و ... است ... حضرت ... و ... در ... که عزیزان ... هر که با ایشان ... مناسبتی ... دار ... باش ... بر ... عارف ...

ای طالب روح دم نگهدار / منبین نفس و در بره دار
آدم که از او حیات زاید / بشنو که از او نجات آید

بشنو نفس نفس نگهدار / کز سر ... یار ...
تو بانگ جرس نفس ... / عارف گردی شوی ...
دلهای پر از غبار و آشوب / هرگز نشود مقام محبوب
... ای فقیر بشنو که از هوا نیست / دانا نشود کسی ...
زنهار ... ای ... که حیات از خدا نیست / ... بدست آر
آید ... / کو در ره و جهان نگیرد آرام
رو زنده دلی گزین خدا را / تا بنده کنند ره هوا را
از کف بدهم خوش ... / چون بحر محیط جوش آرد
ماند ... / زنده ... شد
گفتار ... / انگذر و بنده ... پوید
با خلق جهان چو آب باشد / میان ... باشد
ماننده کباب ... / چون جام شراب ...
... / قانع نشود ... صورت
زیرا که ... / عارف صفات و ذات باشد
قادر به حیات باشد / راضی نبود به هیچ ...
عاجز نشود ... / زان روی که سنگ ...
... / تو ... دل ...
و انگاه بیا و آزمون کن / تا عارف ... کار کردی
مرآت جمال یار کردی / بگذر ... جدا
تا حق ... آشکارا / حق ... ز ... است
... / خوش ...
عشق است که روح ... / این روح که ...
زنهار ... / گر منزل ...
و ین راه ... / دانا و بصیر ... گردد
... / انجا باید ...
تا کم ... در خاک / انجا باید شبان ...
تا که ... / انجا باید شبان پر زور
تا دور ... / چون ... شبان ...
در آب ... / تا چون ... برادر
و انگه ... / در آتش ...
و انگاه ... / این منزل عشق ...
زین هر که گذشت فرد باشد / عارف بود ... و قادر
... ذات ... / ...
کور ... باز / چون ... باز گوید
... / طفلان ...
گیرند ... بزرگ ... / دانا ... خویشتن را
در ... مرد و زن را / ...
با صورت ... معنی ... / با هیچ ...
... / پیوسته ...
زان ... / اندر پی ...
... / گر شرح کنم دراز گردد
حاجی ... باز گردد / تو همره ... کاروان باش
... منزل ... / تا عارف ... کردی
همخانه یار غار کردی / در طالب ... و ...

... از نور محبت ...

زود و ... ز جمالی

نباشد ... اگر نور محبت اول بر سالک جلوه کند پس آتش عشق افروخته شود ... در ... مرید ... حجاب ظلمانی پیدا شود و مرید ... شود و چون آتش عشق شعله افروزد می باید که سالک ... از سایه ... پرده ... شود

ناقوت کبرد و عشق جمال نورانی نماید و شخص را عارف گرداند با ازل و ابد و هواهامی که تاکنون چون در عالم نورانی
مشاهده کاینات بکند پرورش دهد کاینات را خبرش از آن حال نباشد مذاق عشق بی نصیب این مالک را تجرد داده
ناخوش گردد و احسن خوی چون ختمی گردد بر حال خود شرف واقف گرداند حشمش به هر چه افتد حقیقت آن در خود بیند و بر همه موجودات
به دانائی بی همی بکمای خود رحمت نماید و تو بدانکه شخص تا باین مقام نرسد شاید که خدائی کند چون این عالم ندیده باشد بالغ نشده
باشد پس روا باشد که نطفه تلف کند و تا خدمت بالغی نکنی چه دانی که نطفه حیوان در انسان چون نزول میکند که نطفه در آن
حال که جنین میکند الذالقه ذی اعتبار است و حافظه نطفه بی اعتبار است و در این مرتبه وحوش و طیور و اطفال انسانند و چون شخص
عارف خود نشده باشد عارف دیگری نتواند شد اینجا که عارف و ناظر حرکات و سکنات نباتات و حیوانات و هم
جمادات و جمیع افزیش شده باشند و حافظه و دارنده آن نباشند عارف عاجز باشند و زد و دلپاک شوند کار قادر
دارد که تغییر تواند کرد و دعاها را بمحل خود مستجاب کند و عدل کند با همه خواهندگان و اگر باین عالم نرسیده باشند عجب نباشد که
از مخلوقات مدد و یاری خواهد و انبیا در این حال باز مانده اند و چون عنایت در حق ایشان بوده است ایشان را بکمال
ایشان را سایگی داشته اند و اگر این حکایت یاد میکنی بدانکه آنکه لا تهدی من احببت چه معنی دارد و آنجا که یعقوب یوسف را
علیهما السلام مدد در خود میآورد که طاقت دردمند اشت چون یعقوب یوسف را از بهر وصل خود میخواست غیرت الهی حق
محبت حقیقی را بر صورت یعقوب زد و یعقوب چشمش از عالم صورت تاریک شد و چون حضرت خواجه صلی الله علیه و اله
شفقت که با امت میبرد از بهر حظ خود نمی بود و مبنای صورت و معنی میدید کو نظم دار باشد که بدانی که عارف کیست و ناظر کیست

و قادر چون باشد تا این ابلهان حرف آموز بیذوق را هیچ حساب نکنی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای غافل تن پرست تن دوست — تا چند روی چو سگ پی پوست
این پوست ز بهر مغز نیکوست — تو مغز نگاه دار در پوست
تا مغز لطیف و خوب گردد — انوار رخ قلوب گردد
یعنی که شود دولت منور — تا بگذری از کل مکدر
تا عارف درد و صاف گردی — روی ز شکی بر خلاف گردی

حکایت معنی آنکه ترک الدنیا راس کل عبادة

گویند که روزی آن سپهدار — شد سوی سرای شاه کرّار
تا جوهر ذات خویش بیند — هم مرهم جان ریش بیند
زیرا که غریب و زار بود او — در چشم زمانه خوار بود او
چون خواجه رسید بر سر کوی — آن کوی که در نگنجد از موی
بی پرده و بی نقاب زهرا — افتاد بروی خاک سودا
فرمود نبی که ای دل باب — از غیرت شه بترس و دریاب
کان شاه غیور دین نظیر است — بر خلق ز غیرت او امیر است
همچون ز لالست در دو عالم — گویا که مطهرات و مریم
زان پیچ و تاب است و سرفراز است — گر حیله کند و بی نیاز است
خورشش نبود برای مردار — مرده نخورد چو کلب و کفتار
شیر است و شکار خویش نوشد — حاشا که برای خویش جوشد
میلش نبود به موش و خرگوش — از هستی خود نباورد جوش
از بهر حق و رضای یزدان — خون ریزد و جان نو دهد جان
دانا و حکیم اندرون است — بینا و بصیر شیر دون است

جوان

حیوان صفتان بشکل انسان — می بشناسد چو کفر و ایمان
زان روی غیور و بی مثال است — کامرد ز بعد درد و صال است
اسرار ازل و ابد بدانند — در ذات بیسنم صمد بدانند
هر چیز که وعده اش بفرداست — در دیده او یقین هویداست
تو بر سر کوی دست بر سر — بنشسته چرا الکوی بی سر
از بهر چه خاک میفشانی — بر کوی تو حالت نهانی
زهرا گفتا که ای دل و جان — سیلاب برون شد از گریبان
نان می جستم بهر دو با هم — در خانه نبود نان و درهم
من روی بهر نیاز کردم — میلی بسوی نماز کردم
مشغول بان نماز گشتم — مستغرق بی نیاز گشتم
از خاطر من برفت فرزند — زان رو که شدم بدوست خرسند
چون گشت تمام ان مناجات — بگشاد حبیب باب حاجات
من هیچ نخواستم در آن باب — جز آنکه باب و خیر اصحاب
تا نیست من چو باز گردد — دل محرم کان راز گردد

مثال

بود است مگر یکی جوان مرد — بر مال و منال و در جهان فرد
املاک و نقود داشت بسیار — میخواست ز دود و صف ابرار
یک همسره داشت پاک مستور — کز پاکی خویش بود مشهور
بودش پسری چهار ساله — میداشت عزیز چون جو لاله
خواجه ز جهان ملال بگرفت — در بر رخ هر خیال بگرفت
میخواست سفر کند چو مردان — مردانه گذر کند بره جان
تا همسر و زن خانه پرور — گوش نکنند و خاک بر سر
فی الجمله هر آنچه داشت آن مرد — اندر ره دوست صرف میکرد
اطفال و بال چون جنس نه باک — بر بکنند خاک مرد چالاک
آن همسره بخبر در آمد — با دعوی خیره سر در آمد
در پیش مریسه در آورد — در پایش فکند و بر سر آورد
گفتا که چو بیمروی بعقبی — ای خواجه فلان نزد ارد نیا
کو خفته من بگو به تعجیل — زان رو که نه ایم مرد زنبیل
میراث پسر چه میدهی زود — گر آتش تو نماند چیزدود
تو را دفنا کرده محکم — ما مانده بی نوا و پر غم
کو خرج من و پسر خداوند — بر گو که کند دوای ما را
ای خواجه بگو ضمان که دارد — این طفلک که می سپاری
خواجه چو قدم در آخرت داشت — چشم دل و جان بمغفرت داشت
لیکن گوشی بیانگ صورت — میداشت زغایب که دوست
با بانگ حزین با من گفت — کای زن مطلب نور و ز معرفت
میراث تو همه که چون در است — میراث گذار در جحیم است
ای هر که ما بر خویش و فرزند — میراث چو مار گرده در بند
او مشرک و بی یقین است ابلگی — زان رو که ندیده راه و منزل
حق ضامن و رازق و قدیر است — حق حاضر و ناظر و فقیر است
حق رحم فزای کاینات است — حق است که ذات هر صفات است
من طفلک خورده را در حجر — می سپردم به ملک تقدیر
چون طفل صغیر باز ماند — قاضی بهوس بخود شهند
مالش بستاند او بیکبار — می سپارد و میبرد و بی دار
و رقاضی رشوه خوار باشد — چون خوش اسیر مار باشد
چون گربه که طعمه نرم بیند — چون دنبه که سیخ گرم بیند
در هم شکند مال و قاضی — کاین است میانجی تراضی
میراث تو دین پسر بتحقیق — با خو ادم چو خواجه صدیق
تو صدق نگر که در شماری — مشمار تو این حدیث بازی
چون خواجه رحیل کرد از دوست — یعنی که برون دوید از پوست
چون روز دو شب گذشت از آن کار — مخمور شدند جمله اطفال

ان مادر طفل نارسیده | چون عارف گوش کرد دیده | شب هر دو ز غم فتاده در خون | دلتنگ و خراب و زار و محزون

چون صبح فتوح نور افروخت | ظلمات چو سوخته بهم ریخت | چون بانگ بلند گشت خورشید | یعنی که سیاه گشت اسفید

بگریست پسر به پیش مادر | مانند کباب اندر آذر | مادر ز غم پسر بفتاد | در خاک جهان بخت برباد

بودند بحسرت و ندامت | در حال نمود حق کرامت | مادر به پسر بداد یک شست | کودک بگرفت شست در دست

شد تا بکنار آب جیحون | دلخسته و زار و دیده پر خون | ان طفل بکار ان بحارا | زد شست در آب بی مدارا

چون شست در آب گشت نانی | چون خواجه بدید انهم مالی | برجست و بطالع بهر رنج | در شست فتاد مایه گنج

یعنی که بدام کودک افتاد | ماهی بزرگ و باد دلشاد | کودک بر مادر اندر آمد | چون ماه دو هفته بر سر آمد

مادر چو بدید پور ماهی | بی انکه بداند او کماهی | میداد دلش یقین گواهی | کاندر ماهی است در شاهی

در حال شکافت ماهی از ماه | تا زود جدا شود جواز گاه | در سینه و در تن ماهی | افتاده بدید در شاهی

ان زن چو بدید در شهوار | آورد بسوی خویش اقرار | اقرار چو گلستان در ارزید (؟) | کامد سوی کلبه ان دلفروز

گویا که در غم و ملامت | خسته دو وجود در سلامت | یاران همه یار عز و نازند | در حسرت آرزو و آزند

کی نان بدهند و جان ستانند | کی می بمذاق خود رسانند | تا جان ندهی بکس به بازی | میدان که جنب تو در نمازی

القصه چو خواجه باز پرسید | از فاطمه کز تو گشته نادید | ای فاطمه راست راز برگو | چون ناخوشی کوی و باز برگوی

کز بهر چه مانده ای تو بر در | آشفته و بی قرار و بی سر | گفتا ز برای ان دو دلبند | من بر سر کوی گشته در بند

در کوچه شدند بی سر و پا | ای خواجه تو در رحم افزای | یک نقش و نشان پای هر دو | یک لطف نما برای هر دو

خواجه بنشان نکرد وحشت | میدید نشان و در دو بر داشت | ان جوهره در بحر جان | در خاک فتاده دید گریان

رخ بر رخ یکدگر نهاده | در جوش و خروش همچو باده | چون دید ز دور شاه لولاک | کان شمس و قمر فتاده در خاک

میخواست که تا رود بنزدیک | چندین چه بروز گشته تاریک | امد بر دوست یک حضرت | آورد امور فرد و کثرت

گفت ای شه و رهنمای عالم | وی مقصد و پیشوای ادم | یک لحظه بیا ز دور بنشین | وز دور حضور و نور می بین

از روز تو نان و شیر خوردی | و انگه سوی زهره راه بردی | مهمان مرا شدند شاد ماندند | فارغ ز جهان و آب و نان اند

در خانه چو اب و نان ندیدند | در خوان غنایم رسیدند | افطار بغیر ما نکردند | پاکند از آن خطا گردند

ما هر که چو دیده دوست داریم | کی میل دلش بپوست داریم | ما طالب جان دردمندیم | ما جز دل ریش کی پسندیم

معمور کنیم هرچه ویرانست | ویرانه مکان گنج سلطانست | سلطان چو گدا کنیم در حال | هر چند که باشدش زر و مال

بیچاره کنیم زورمندان | تا بشناسند ز ندان | اندر دل دوستان غافل | پنهان داریم مهر افضل

تا بنمائیم حق و باطل | در چشم حکیم و فکر عاقل | ای خواجه ببال که این دو گوهر | کافکنده بروی تیره کوثر

باشند بروی خاک یکدم | تا زنده شوند نسل ادم | آدم بطفیل این دو پیکر | امد بجهان ای پیمبر

چون یکدم ازین نظر برامد | حیدر پی آن دو پسر امد | چون شاه بر حبیب امد | باز الهامی غریب امد

کای عرش مجید و نور کونین | خورشید جهان و باب حسنین | باشید بکار خویش مشغول | ما میدانیم راز مقبول

چون شاه و رسول خاص رحمن | باهم گفتند حرف پنهان | سبطین بگوش جان شنیدند | چون ماه بسوی خور خزیدند

گفتند هر انچه گفتنی بود | در پیش رسول صاحب جود | آورد دگر کسی در آن دم | چندی خرما و نان گندم

تا هر دو طعام جوی نوشند | تا سفره ای شاه پوشند | سبطین چو ان طعام دیدند | ابرو چو کمان بهم کشیدند

فارغ بودند از خور و خواب | صد خنده زدند بر سر آب | تو ذوق ز خوان حق ندیدی | از حق تو بجز ورق ندیدی

تو حرف شنیده ای ز قرآن | تا بر خوانی بسوی میدان | ایمان بکمال جان نداری | جز همت آب و نان نداری

گر می نوشی تو در خرابات | جامت گردد چو روی مرآت | از مستی می شوی تو چون خاک | وانگاه چو گل شوی تو چالاک

فی الجمله فنا شوی در آتش | فارغ گردی ز رنج و از غش | از خان و دکان دگر نگوئی | وز تاج و سر دگر نگوئی

راحت نبود بگوی دمی کس | وز خود بری دهر خناس | مکر و حیل است خواجه خناس | اینست حقیقت ایها الناس

گر عشق غنی دو ره نماید | فعل تو بچشم تو نماید | افسرده دلا تو ره چه دانی | کازرده ز کاه و آب و نانی

چون مور شده تو عارف جو | مانند جعل فتاده در کو | اقرار به راستان نداری | جز صورت و جسم جان نداری

لنگ و کر و لال و کور گشته | از بهر جمع ستور گشته | معذور شده ز صوت و آواز | چون خانه سلیطه رفته در ناز

جان شو و ببین تو حال مغرور | زنهار در انگوی مغفور | تا قوت و دستگاه داری | شاید ره دیگری براه آری

از لشکر حق بترس زنهار | جبار مشو بنزد جبار | مهلت تا چند ای شر اندیش | تا کی باشی تو دشمن خویش

تحقیق بدان تو سوره فیل | تا خوف بری تو از ابابیل | این جوق ملخ تو در هوا بین | این خوف و ملامت از خدا بین

در دار دو بار غیب پیدا | تا مکتفی شوی خبردار | مستی ز جهل ای جهالی | از حمق شده چو کاه خالی

ای عزیز اگر میخواهی که در هیچ مقام نمانی گوش بحدیث حضرت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله و سلم دار که زبان نکنی ان سرور دانایان میفرماید که خیر الامور اوسطها ای اخی اگر سلطانست و اگر گدا می باید که انچه دست شان بدان رسد اوسط نگاه دارند و اگر نه در پی ان افعال عذاب هست و در وسط طال نیست ای اخی دنیائی که مال الناس [illegible] همه غفلتها از قوت دنیا پیدا اید و اگر شخص را قوت نیست و اسباب همتی ندارد ناچار مظلوم و ار میزید و اسباب فانی زود تلف شود و شخص مفلس و روسیاه بماند تو بدان که قرآن یک معنی دارد معنی و هزار معنی پیش دارد و تو یک صورت آن آموخته و خود را عارف میدانی کو شری باین آیت دار باشد که راه بتحقیق قرآن بری قال الله تعالی فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی قال لهم موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری

فتنازعوا امرهم بینهم واسروا النجوی قالوا ان هذان لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما ویذهبا بطریقتکم
المثلی فاجمعوا کیدکم ثم ائتوا صفا وقد افلح الیوم من استعلی قالوا یا موسی اما ان تلقی واما ان نکون اول من القی قال بل القوا
فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی فاوجس فی نفسه خیفة قلنا لا تخف انک انت الاعلی ای اخی مثل ایشان
کمثل قوم موسی وقوم فرعون اگر در قوم موسی استغفار پیدا شود فرعون و فرعونیان هلاک شوند جهد کنند که با یکدیگر صحبت
نکنند و لشکر بکو بندد و باز بر دوستان رحم نمایند و با اسباب و لشکر غره نشوند یک مرد پهلوان که در صف رود دو شیر صد
از هزار حشرات ساحران فرعون بهتر باشد و الا عزیزان چنان در خواب غفلت رفته اند که خود را نمی شناسند چون صفت
موسی و حرکت عصا بدانند تو گوش متظم دار و حاضر نکتهای غریب باش باشد که راه بمقصود بری و خود را از جوق

ای خواجه دو گوش جان من آر   هجا مثال پر ... وصلی الله علی محمد واله   دو چشم دل آر بهر دیدار

بی گوش کسی نشد خبردار   بی دیده کسی نبود بیدار   تو پنداری که گوش داری   یا دیده و عقل و هوش و الا

اخر بنگر بگوش چو گوش   تا گوش خودت شود فراموش   در چشم فراخ کاو بنگر   میکن بدو چشم خود برابر

نور دل است نهان چو روح در تن   چون تاب به پشت بام گلخن   آن نور اگر بچشم افتد در   معلوم کنی یقین جلی نور

دو شمع چو در درون در آید   چون ماه که در بر خور آید   روشن کرده درون تاریک   پیدا کرده طریق باریک

این راه که آب و آتش و خاک   میدان دار ندای برادر   بی راه و طریق مقبلان است   مقبل هوش درون جان است

اسمع خبر و اثر نباشد   جنت نبود سقر نباشد   بی واله و بی وله توان بود   این است ولا نهایت نبود

تا نگذری از خیال کثرت   بندت داره و بال کثرت   زنهار دلا مجردی جوی   کاناره بود ز رنگ و از بوی

تا عمر عزیز در نبازی   با او نفسی اگر بسازی   این بی خبران که نا صحانند   از بهر طمع کلام رانند

از کثرت خلق نزد خالق   کردند سیاه همچو عاشق   از زنده که دیده غیر کثرت   وز کثرت خلق باد حسرت

جز آتش عشق ای طلبکار   این وسوسها بسوخت یکبار

حکایت

در ملک عراق یک فقیری   شد عاشق چهره امیری   هرچند که داشت فقر و تجرید   میبرد رهی بسوی توحید

میساخت بگلخن با جنلاق   کم داشت محبت علایق   میسوخت هر آنچه داشت در تن   میداد ز غیب خود بدرویش

میکرد طواف نامرادان   میداد بروی عاشقان جان   چون ابر بهار در غم یار   میریخت ز دیده اشک خونبار

کرده کشیدی از دل و جان   که خنده زدی بر این و بر آن   با خلق جهان برفق و ادب   پیوسته بدی چو شیر چون آب

چون آتش عشق معتبر شد   از حلقه عاشقان بدر شد   یاران قدیم و خویش و پیوند   اخوان و معاشران و فرزند

بر باد شدند جمله چون کاه   چون از غم او شدند آگاه   فی الجمله شنید شوکت عشق   غافل لیکن ز عزت عشق

در آتش عشق شب بروز   میسوخت چو سوخته در آتش   تا صورت و سیرت معین   بد کیمیه حریف کم زن

از افق

از خلق جهان نبود باکش   هرچند که باد برد خاکش   او نیز چو ظرف آب خون بود   ما را بگذاشت در غم افزود

در سر لطافت است لیلی   مجنون چند بر روی لیلی   لیلی مجنون چو طاس مصر است   طاسی نه که جام و کاس مصر است

یعنی که تجلیات آیات   پیوسته بجو بروی مرآت   چون عشق جمال می نماید   در لطف کمال می فزاید

آینه چو کرد و زنگ بگرفت   آن روح خیال زنگ بگرفت   معشوقه چو رفت در دل تنگ   آن شیشه فتاد بر سر سنگ

می باز ظرف تو فرو ریز   ای عاشق یار جز و مستیز   ظرفی نو و ساده را بچنگ آر   سینه چو نشانه بر خدنگ آر

بی تیر ملامت اندرین راه   پیدا نگشت جان آگاه   بی درد کسی نگشت آگاه   بی عشق که آمد اندرین راه

چون جای نماند عشق بر کش   تا دور کند ز آب هر غش   چون جاه و مکان خود ندید او   ایمان و امان خود ندید او

در خود بچید و خویشتن سوخت   صد شمع چو نور خود برافروخت   آن شمع بپیش باد خود داشت   را از روی که نور را نخواهد داشت

کم گشت جمال اندر آن فرد   دلالهٔ فرد غیب جز مرد

ای اخی چشم از ساحران فرعون و قدرت عصای موسی بدوز

و دیگر قدرت غیب مباش و بدانکه عنایات حق در طاعت محض است و تحقیق بدانکه هر طاعت که خلق از آن بیکر زند او لیا
البته طالب آنند و نوا کر لذت محبت بمذاق جان بچشی در پهلوی من بنشینی و دولت یار نه بهر که میل بملک عافیت کنی که بیخبر
خلق از عافیت می پندارند همه غفلت است چون بیدار شوند بدانند و در آن حال که بیدار شوند غیر از حسرت و ندامت چیزی
دیگر نه بینند بنقل حضرت مصطفی نوکند که بیدار در شهر غیبت و چنانکه امر حق است کسی بشنود او ان زمان اگر علما و مشایخ انقیاد
بیابند و دور کوی لجاج و حسد بزد بنده و قرآن را باد اندر حضور را غیر خود بردارند و خیالات نفس انگار که فعل ساحران فرعون است
جمع نکنند در عرصهٔ کاه و قیامت که عصای تحمل که رسول کننده اهل حروف معجز باشد هر در حرکت آید خرم و شادمان شوند که از خرم
فرعون نبوده باشند ای اخی هرکه تحمل از زیردستان کند هیچ فایده از آن نه چند مردی باید که تحمل از زیر دستان و ناو انان کند
تا بداند که روزی غیب چون با شد نقل شنیدم از دوستی که حکایت این فقیر بود بصورت و معنی که گفت روزی از جانب تنگ حال
علامتی آمد از دست اهل روزگار و من مستعدی بودم و بنالیدم و طاقت آن علامت نداشتم برخاستم و روی در بیابان صبر
نهادم بعالم صورت به بیابانی رسیدم که ده فرسنگ هیچ معموری نبود و در میان آن راه آب انباری پیدا شد من خوشدل
شدم چون بدان برکه رسیدم آب در آن برکه نبود بخندیدم که محل گرما بود و من تشنه بودم و خبر و نبود که من بدان مقام
رسیدم طمع از حیات خود بریدم و دست از خود بداشتم و بیفتادم در آن برکه بلحظه بر آمد او از قدمی چند در گوش من آمد
نگاه کردم دو سوار ایستاده دیدم یکی از مرکب فرود آمد و ظرفی پر از آب داشت نزد من آمد و من ضعف آن نوشیدم و خواستم
که پاره از آن آب بگذارم آن شخص که سوار بود در بین حقیر بخلق نگاه کرد و فرمود که تمام بنوش که ما را آب هست چون آب
خورده ظرف را باز پس دادم در حال سوار شدند من در خود زندگی دیدم که هرگز ندیده بودم برخاستم و بیرون رفتم
تا ببینم که آن دو سوار از کجا آمدند و بکدام راه رفتند و آن بیابان بی سوار بود و بقدر شش فرسنگ هر سو که نگاه کردم

کسی پیدا نبود و رقتی عظیم در من پیدا شد حالتی در خود دیدم که هرگز نشنیده بودم ای عزیز اعتقاد کن که هرچه در حق اولیا گفته‌اند
هیچ محال نیست و آنچه این فقیر بچشم خود دیده‌ام از برکت اهل محبت و اهل ملامت اگر اظهار آن کنم و نویسم قلم و دوات
عاجز شوند کوش تا نظم دارد و در کوی انکار مرو که حق قادر است تو کوری چون باختیار خود قبول نصیحت مشفقان نکرده تا کی
و مکدر شده و دست در حیرت زده و جان بسکینی فرمان حضرت مصطفی بر و جری باش حالیا بیدار شو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

ساقی بخماره خرابات　　تا مات شوند اهل طامات
تا بو که به نیستی فرازند　　در حلقه عاشقان درآیند
اندر بر بیدلان نشینند　　جز چهره دلبران نه بینند
آزاد شوند و بنده گردند　　میرند و ز خویش زنده گردند
چون زنده شوند از دم دوست　　عارف گردند مغز از پوست
باید طلبت بصدق با دل　　تا بتوان دید راه و منزل
کاین منزل و راه آسمانست　　بل هر دو جهان درین نهانست
عشق این ره پیش تا نماید　　عشق است که سر عیان نماید
عشق است که صیقل درونست　　عشق است که از همه فزونست
عشق است حیات و روح کونین　　عشق است دلیل قاب قوسین
بوده است یکی مراد جوئی

حکایت

هر دم بخرابه و کوئی
سرگردان بود در جهان فاش　　در ارض نبود منزل و جاش
ملک عرب و عجم بگردید　　آرام درون خود نه دید بد
فی الجمله هر آنچه داشت بگذاشت　　امید برزق غیب میداشت
دلخسته و زار چون گدایان　　میزد قدمی بسان بریان
میباش خمار و راز بودی　　چشمش بامید باز بودی
یکچند بدین صفت همی زیست　　بگذشت چو عمرش از ده و بیست
چشمش بگشود ایزد غیب　　ناگاه بدید بینک و رب
در آتش و باد و خاک و باران　　اسرار که خواهیش تو از جان
بشناخت ولی نشد توانا　　باز و در زمین و چرخ مینا
میدید هر آنچه دیدنی بود　　در عالم فیض هستی وجود
یکچند درین مقام سر برد　　شد غالب و فرد بر او گرد
در خود میدید فرد و کثرت　　میجوشیدش ز درد حیرت
زانرو که نبود اختیارش　　هرچند که بود اعتبارش
ناگاه عنایت الهی　　چون از جهت کرد شاهی
سرتا قدمش گرفت یکبار　　این نور سپیده نمای ستار
شد رند و لوند و لاابالی　　خمخانه دوید با جمالی
ساقی شد و خوش پیاله برداشت　　مهر از دهن قرابه برداشت
زان می دو سه جام در جهان ریخت　　آشوب فکند و زود بگریخت
زانرو که چو بیخودش بیامد　　ماهان مدد و خودش بیامد
تخییل و خیال امر ماهان　　شد نور جلیل موسی جان
موسی بعصای خود نظر کرد　　یعنی بکجا و یا سفر کرد
خوفش هم از آن نظر درآمد　　کاندر سر خویش سفر درآمد
اندر سفران نظر فکند بد　　چون پای نهی ز خود بنالید
ترسید ز خویش و از صحابم　　بشنید ندا که یا محمد غم
رو زود عصای خویشتن را　　کان مار را سرشت پی مار
یار از ازلست ای امین　　برگیر و مترس و جان خود بین
نافرودی که رو بکثرت آورد　　جانت غم و درد و محنت آورد
این کثرت و قال و زاده فضل　　ما در تسکینیم در دل سبل
تو ردی بغیر ما میاور　　با داو خود ساز داور
ای کرده خلاف امر داور　　الهام خدا نکرده باور

نشناخته خوان و من و سلوی　　در باخته شهد و شیر و حلوا
با سیر و عدس تو خوی کرده　　هر لحظه هزار شوی کرده
اندر پس سنگ گشته پنهان　　غافل ز حیات آب حیوان
تا چند کنم فغان و زاری　　باشد که کنی بخویش یاری
از غفلت و کثرت ای سپهدار　　کس شاد نزیست در همه کار
در ظلم فزای و حق نگه دار　　باشد که رسی بصحبت یار
ای شهره شده بجای مردان　　سر ننهاده بپای مردان
همچون زنکی بپر بریدان　　از بهر طمع شده بزندان
صد شوی و زنی که دیده هرگز　　این قصه کسی شنیده هرگز
اسرار خدا که من و سلوی است　　اندر دهن تو همچو سیکیاست
تو زانکه نهی ز بهر خود را　　رسوا کردی چو قوم موسی
ای پست امل شده چو طفلان　　فارغ ز اجل شده چو پیران
باری چو بگل دری تو چون خر　　گولان ملک ذار در برابر
بار دگران مگیر بر دوش　　در خانه نشین و باش خاموش
یا خیزه بگرد در پی یار　　ای گشته تا ز خود گرفتار
صد بار جمالی از سر درد　　با خون دو دیده و رخ زرد
چون خویش نبود راه ابرار　　تو نشنیدی شدی در انکار

ای اخی بدانکه هر چه امکان دارد که ظاهر شود سه قسم است و ذکر

ایمان داری و اگر نداری که خدای تعالی بر همه مطلع و ناظر است و الا هر کی نفس تجلی جدید بیاید ذکر آن در کتاب [illegible]
رفت تو در حسد مرده و مپرس که که بگوید و مطالعه کن که نقصان نکنی حالیا بدانکه انبیا و اولیا و سلاطین از یک تجلی فیض
می‌یابند و این تجلی در وجود ایشان بواسطه اختلاف قابلیت از یکدیگر جدا می‌شوند و تفصیل این بشنو ای عارف احوالات
که ظلال محض است بدانکه یک تجلی است که بر انبیا و سلاطین و اولیا می‌افتد چون بر نبی می‌رسد در ستر نبوت مسکنی می‌ست
پس مشغول خلق خدا می‌شوند خود را در میان نمی‌پسندد و با وجود مسکنت چون امر بحکومت میکند مذلت و خواری بسیار میکشد
و اولیا مسکنت میگزینند و بزرگی نبوت و سلطنت بصبر و تحمل نگاه میدارند و آن جمعیت که سلاطین و انبیا بشرکت فی حقوق
کرده‌اند اولیا آن جمعیت را در کبریای حق مستور میکنند در صورت خویش پس حقیقت ملامت و صبر و تحمل ایشان را
از پیکانها می‌ستانند و غفلت ملازم سلاطین است و آن تجلی در ایشان تلف می‌شود و در حق ایشان است خسر الدنیا
والآخره کوشش منظم دار تا عارف لمعات و آیات شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم تمت احوال انبیا و اولیا و سلاطین
ای اخی اگر میخواهی که عارف شوی باسرار انبیا و اولیا و سلاطین بدانکه سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام و سالار سلاطین اسکندر ذو القرنین پس غرض بشنو تا در قهر تردی و در انصاف بیهی
تا بدانی که از کدام قومی باید که سلاطین بدانند که در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این آمده است که المؤمن حی فی الدارین
که هم نبی است و هم ولی و سلیمان نبی است و انوار ولایت دارد که زبان مرغان میدانند و دیو در بند میکنند و دیو
او را نیز عریان کرد زیرا که اسیر جاه بود تا وقت نزع از بهر آن پانصد سال انتظار میکشد و ذو القرنین نور نبوت داشت
یعنی کمال حضرت خواجه نداشت و اگرچه آب حیوان در نظر داشت جاه و سلطنت حجاب دیده او شد و چشمه آب
زندگی که ولایت است ندید و محروم باز گردید اگر در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندای ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

علق

آید عجب نیست که در بزرگی اللهم احینی مسکینا میفرمود و پیش و پس و اول و آخر خود و جمیع مخلوقات مے دید و بدان دیدن
غره می شود و سلاطین که پیش و پس خود نمی بینند از پرتو نور نبوت خود را گم کرده و در غفلت محجوب می شوند و خبر از نیک و بد
ندارند و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه ذو الفقار در قبضه او حرب میکرد و خلاف امر دوست نمیکرد و واجب است
که اهل ظهور بدانند که افعالشان بافعال که می مانند و انصاف بدهند و درویشان و صلحا و علما و مشایخ معلوم کنند
که حال انبیا و اولیا هیچ در ایشان هست یا نه تا در حق ایشان این نباید که خسر الدنیا و الآخرة و علی محمد

ای ساقی دور و پیر رندان / ای داروی درد مستمندان
پر کن قدح می مغانه / تا باز رهیم از فسانه
ایدل بگریز از ملامت / تا نوش کنی می کرامت
پی درد و ملامت ای دل فروز / پی ظلمت لیل و زحمت روز
این راه نمیرسد بپایان / وین درد نمیرسد بدرمان

حکایت

پیری دیدم بریده از خلق / برکوه دویده با یکی دلق
حیران و خراب بر سر کوه / بگرفته بچنگ افسر کوه
حیران و خراب روی مولی / بر بسته دهان خلاف موسی
که خنده زدی چو کبک بر کوه / که بگریستی ز درد و اندوه
نزدیک شدم بر او نشستم / بگرفت و به بست هر دو دستم
مالید چو چنگ هر دو گوشم / برداشت چو طفلکی بدوشم
میرفت بکوه همچو آهو / میگفت بزیر لب که یا هو
میرفت چو باد تا بغاری / بنهاده به پیش من تغاری
چشمم به تغار و غار افتاد / اشکم بدل تغار افتاد
سرهای بریده بود در غار / در غار نشسته چو تیغ خونخوار
بنهاده تغار خون بر چشم / بگرفت مهار جان ز خشم
گفتم که بگوی کاین چه حال است / این خون حرام یا حلال است
گفتا که خموش باش یکدم / تا دیو جدا کنم ز آدم
گر میل و هوای یار داری / مگریز خدا ابر از خواری
تا شرح کنم منازل سیر / تا راه بری بکوشه دیر
تا بشناسی که کیست مرآت / عارف گردی بسر ذرات
ای بسته دو دست گشته خاموش / سر تا بقدم مباش چون گوش
چون جمله حواس خود ببستی / هستی وجود خود شکستی
چون جای شکستگان نشستی / دیگر ز روی بگوی هستی
چون خسته شدی دلا بیکبار / خون جگر و دشمن شود درین غار
پیش آر دو گوش و دل نگه دار / تا دیده شود بصیر و بیدار
این راه نه راه نازکان است / رفتار و شعار عاشقان است
من در ره عاشقی چهل سال / خون میخوردم ز هجر و اقبال
از باده عشق مست و مدهوش / و ز ضربت درد گشته دل ریش
مانند مرید در بر پیر / بر گردن دل نهاده زنجیر
چون ماهی نیم مرده در خاک / چون هر غریب زار و غمناک
در کنج فنا نشسته بودم / دستار و جهان شکسته بودم
تا که ز شکاف سبزه کوه / آمد بیرون گروه انبوه
فی الجمله لطیف و خوب صورت / خالی ز نبود و کدورت
شیرین سخن و ملیح گفتار / خورشید نشان و ماه رخسار
سر حلقه آن گروه فرخ پی / همواره بمن طریق هر سوی
هفتاد و دو ره نمود در حال / پی گفت و ملال و زحمت قال
چون دیده بسوی راه کردم / در کنه روش نگاه کردم
آه از دل خسته بر کشیدم / صد پرده بروی دل کشیدم

کردم

گفت آن سر و سر و رهبر جان / کای سوخته دل زهجر افغان
گفتم دل بیقرار دارم / صد داغ ز درد یار دارم
بی دوست چگونه ره توان رفت / با یوسف دل بچه توان رفت
گفتا که منم نهایت راه / تو راه مبین بنزد همراه
مشغول بروی رهنما باش / این است طریق گفت فاش
چون دانستم طریق منزل / گشتم ز همه مراد خوشدل
چون کرد و کر نظر بروم / زد بر سنگ خم بر سبوم
تا باز قرابه باز زدم / می نوشم و عالمی نوازم
چون سنگ گرفت ضربه خام / مگذار بود به بند و در دام
بشکافت دگر وجود خارا / بی خوف و رجا و بی مدارا
کاندر سنگ است لعل و گوهر / در غار طلب کل معطر
بر جست دل ملال ابدست / خود مغز جدا گشت از پوست
در سر ملامت است ای جان / آن زندگی که هست پنهان
بسیار ملامتی کشیدم / بس زهر که چون عسل چشیدم
تا از سر جان و مال گذشتم / آنگاه ز ایمن آن گذشتم
چون زهر و عسل نماند در شهر / یعنی که نداشت هیچکس بهر
از پرتو نور عشق قهار / در ملک نماند هیچ دیار
هر قرن که عشق سر فرازد / جز درد کسی بدو نسازد
آن خلق که در آن جهان بیکبار / در کوی حسد روند چون مار
زان روی که جنس مور و مارند / اسباب جهان بی قرارند
از جام دو روزه مست مخمور / بادست بره روند چون کور
چون جنس عدو بیاز باشند / گندیده تر از پیاز باشند
زان روی که هست در فغان / جنس بشری نهفته در جان
چشم حسدان شریر چند / چون سنگ بقالبش نشیند
هم روح لطیف و تنگ و دوست / از بهر نزول حضرت دوست
تا کل مقام کل رساند / دلدار بسوی دل رساند
بس مشغله رهنمای مردان / اهل حسد ابد دل و جان
چون جام و سبو بهم شکستی / از ضربت هر حسود رستی
خشنود شوند از حسودان / در باخته جان خود بدین سان
زان روی که اهل این جهان / دور اند ز فعل مکر دستان
فی الجمله اسیر درد باشند / مشغول بیار فرد باشند
آداب و رسوم رو ندانند / جز دیده بروی شه ندانند
مانند ملایک این حسودان / طاعات کنند صرف شیطان
خود هیچ بدی نکرده هرگز / باده دست بسی نخورده هرگز
محروم ز هر مراد باشند / تا در دو جهان زیاده باشند
چون در همه جای خود نمایند / تا در صف کودکان فزایند
بنگر که چه روی میل داری / دادم خبرت ز روی یاری
گر مرد منی و یار فردی / در طالب عشق و سوز و دردی
در روی زمین مگیر آرام / دست آر دگر پیاله و جام
زادی بکف آر با جمالی / گر مرد رهی و یار حالی

تتمه بیان صفت انبیا و اولیا و سلاطین ای اخی انبیا و اولیا و سلاطین میباید که ایشان را میراث نباشد و حاجت
نیست که آیات یا حدیث آورم می بینم که انبیا را معجزات هست چه حاجت دارند که ملک و مال بگذارند و اولیا قدرت
و تصرف دارند حاجتشان بزر نیست که اگر زر میگذارند در زن صورت و معنی از ایشان گسسته می شود و آن قدر
تصرف می پسندند و سلاطین که سایه حق اند و حکم بر سر رعیت میتوانند کرد میباید که بقدر لشکر را چنانچه انصاف باشد
و بکار آید از رعیت بستانند تا هم رعیت را قوت زراعت باشد و هم سپاهی خوشدل باشد و اگر پادشاه حریص شد

برنهادن خزینه و تجمل هم رعیت خراب می‌شود و هم سپاه ناخشنود و پادشاه چون ملک و رعیتش معمور نماند اگر مخالفی
پیدا شود مدد نمیکنند چنانچه در این حال می‌بینی و بتحقیق بدانکه عدو و مخالف بجهه خزینه و اسباب قصد شخص میکنند که از حسد ملکها
ویران می‌شود و اگر خزینه ننهند و اسراف کنند زود باشد که رعیت و سپاه دشمن او شوند و او را زبون کنند باری هر که
دم از فقر و ترک و تجرید میزند گو زیست چنان بکن که گرفتار سوراخ تنگ نشود از بهر دوستی دنیا پادشاه ایام می‌بینی
که با این همه مدد نمیتواند که یکه و سنگ از پیش راه خود بردارد و اگر مجردی خواهد که از شرق تا مغرب برود هیچ کس
پای در پیش او نمیتواند نهاد و در آخرت نیز شرمسار نباشد زنهار و صد هزار زنهار که در پی میراث و اگذاشتن
نباشید که غیر جنگ و جدال از میراث حاصلی دیگر نیست حضرت سرور عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم فدک بگذاشت
با وجود آنکه سر سالکان ترک و تجرید بودند بر مبالغه نمیکنم و نام هر یک نمیبرم چندین جا ل است که این همه آشوب و فتنه
در میان خلق افتاده است تا تو چنین نکنی غلط نکنی که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میراث از برای عیال خود باز
برای رزق معین نخرما میگذاشت بلکه بجهه اشارتی بود این نقل بشنو باشد که قبول کنی و در انکار نروی نقل است که روزی
حضرت با اصحاب گفت که نخل خرما مدینه که حق تعالی میتواند که خرما بدهد پی نخل این سال خرما هیچ بر نداد خلق بطعن در آمدند
حضرت خواجه فرمود که مراد من مقصود ما ست از اینجا تا آنکه چیزی نشوید و حکمت در آنکه باشارة فرمود و صریح نفرمودن بود
که تا چون راست نشود مردم بنگ غیرت گیرند باز گذاشتن فدک نیز از این قبیل است و صلی الله علی محمد و آله

ای عاشق خویش عارف آز / پیش آرد و گوش شنو این راز
تا راه بری بعشق بازی / تا گم نشوی به بی نیازی
در راه هر آنکه بی نیاز است / چشمش بهوای نفس باز است
خورشید جهان فروز خود سوز / پیداست بچشم جان شب و روز
چشم تو کبود و خویش بین است / جانت بزنجیر و جنگ کین است
دل زنگی و دیده‌ات فرنگی است / ای نامه سیه گناه من چیست
مسکین شو و نور انبیا بین / بگذر تو ز خویش و اولیا بین
دستت چو توست ای سپهدار / چنگ آر رفیق و رو به آر
روی از ره انبیا مگردان / بردار طریق شاه مردان
در کوچه ارستان قدم نه / دستی بسخاوت کرم نه
نان جز نبری که بهره دینار / چون کرگک که بوکشد ز مردار
از بهر طمع سخن سرایم / تا از شرف سخن سر آیم
من رازق خویش می‌شناسم / من ناصح و رهنمای ناسم
بگچند ابازوار بودم / ای مسکن و بی دیار بودم
تا محرم راز شاه گشتم / بیزار ز تختگاه گشتم
کاندر پی تخت و رخت غمهاست / حاجت بگواهیت پیداست
این بیخبران اگرچه زین پیش / دیدند مآل دشمن خویش
شهرخ دیدند و ملک و مالش / دیدند حقارت و زوالش
تنبیه از آن نشد رنگیرند / از دیده وران بصر نگیرند
صد بار و صد زبان بگفتم / چون آیت حق عیان بگفتم
مانند یتیم رایگان باز / کردند تلف حیات ممتاز
این نقره و زر دلیل راه است / جاهل دارد همه تباه است
دانا داند که زر چه باشد / این جاه به نقاهت که باشد
دانا تو کسی شمر که دایم / قایم باشد همیشه قایم

از هر چه به پیش او درآید / چون روغن و آب بر سر آید
گردش چو بگرد او درآید / زان پایه که بود برتر آید
تا گم نشود و وقف پایان / گر غافل خود شود پشیمان
هر کس که نه بیند آخر کار / یعنی نبود ز سر خبردار
دانا نشی مخوان که طفل راه است / گر شیخ و گر فقیر و شاه است
خواهی نشوی ولا پشیمان / مشنو سخن از گران و کوران
نی هر که دو چشم و گوش دارد / نور دل و جان و هوش دارد
تو عارف عیبهای خویشی / عاشق مکان و جای خویشی
بگذر تو ز خویش و جاه مسکن / مردانه در او نفس بشکن
جز دوست نزد ست جاه فکل / در عشق مباش کمتر از زن

حکایت

گویند که در هوای احمد / جانها همی شد فدای احمد
هر لحظه هزار جان آزاد / برخاست و روی و فدا باد
خود زنده و شاد و دل کسی زان / کاندر ره او فشاندی جان
هر سر که نشد فدای پایش / زنهار مخوان تو آشنایش
زان میل نفسش کافران داشت / کاندر کف خود جهان جان داشت
تو پنداری که خون همی ریخت / با همچو تو خاک ره همی بیخت
یا در پی ملک و مال میرفت / از قبضهٔ او زلال میرفت
میخواست جهان کند منور / تا روی زمین شود معطر
هر چند که تیغ نرم میگفت / با لاله سرد و گرم میگفت
کس واقف حال او نمی‌شد / مایل بزلال او نمی‌شد
از نغمهٔ او و خلق چون خلق / چون امر خدا و زلت خلق
چون آتش و باد در هم آمیخت / خون گشت و بزر خود همی ریخت
تو نشنیدی که بلبل خون شد / فرعون از آن سبب زبون شد
القصه چو خواجه در غزا شد / بر نار و غنیم رهنما شد
خون گشت روان ز تیر قتال / تفصیل کنم بیان اجمال

تتمه حکایت

بوده است زنی رسیده و بادرد / در درد زمین اشیع فرد
چون امر و خطاب حق در آمد / احمد چو علم صف بر آمد
مشغول بکار خانه شد / دانست طریق و رهنما شد
یاران چو شدند پیش او جمع / پروانه صفت قریب با شمع
زن داشت یتیم بی برادر / برده گرو از مه منور
مانند هلال گرد و پنهان / اندر چه دل چو پور کنعان
چون خواجه عزیمت سفر کرد / یعنی که گذار بر سقر کرد
از بهر سفر بپا راست / در سر سفر پس سفر ماست
ای شنیدی صراط باریک / محض است که جهان تاریک
خواجه چو قدم بزد اندر آن راه / با امت و یاوران آگاه
زن بود عزیز خود رها کرد / چون جان بفدای مصطفی کرد
چون رفت بغزو شاه چالاک / غالب نشدند قوم بی باک
بسیار کشن صف اسلام / خوردند شراب اجل بجام
مستانه ز خویش در گذشتند / از هفت ده و پرده بر گذشتند
از هستی خویشتن برستند / دستی بمیان یار بستند
در خلوت دوست راه بردند / جان تیز بر شاه بردند
تو پنداری که زهر خوردند / با همچو تو یار جیسه مردند
بی بی غلطی که مرد کانند / آنها که چو خاک جان فشانند
ای کار نه کار غافلان است / ایثار شعار عاشقان است
آمد خبر شکست لشکر / از جانب جاده پیمبر
گفتند بدان زن این سر دوست / کان منزل جد اشد است آرادوست
آن مرغ که دستی تو در بند / دور از تو خشید غرقی چند
از خانه خویشتن سفر کرد / آیا بکدام کو گذر کرد

چون شد زن از آن فسانه آگاه | در خاک فتاد بر سر راه
پرسید که حال خواجه چونست | در پرده حرز یا برونست
ای پیک رساله غم و درد | بر گوهری زمرد و زر گرد
برگو که گرد خانه خالی | که کوی سبق ربوده حالی
آیا پسرم که نور جان بود | چون باز نشسته اندر آشیان بود
بر ساعد تو نشست چون باز | یا باز خزید از سر ناز
یا در صف آن مخالفان رفت | یا در پی راحت روان رفت
بیکش گفتا که آن دُر پاک | جان کرد نثار و شد بر افلاک
جان را بفدای مصطفی کرد | در خاک دو قطره خون ما کرد
هوشت با فتاب آن ماه | جان داد بروی یار دلخواه
زن گفت که آفتاب عالم | برگو بچه حالست ای ندم
گفتا سلامت است ای شاه | تک میرسد این زمان ازین راه
زن گفت که عمر تو مبا باد | گو بین فدای خاک او باد
تحقیق و تعیین جواب با اوست | ما چون صفتیم و ذات با اوست
چون راه بکوی او سپردیم | خضریم و شراب آب خوردیم
میکرد سماع زن در آن حال | بی صوت و حروف و قول و قوال
تو طره و آستین فشانی | کاحوال درون دل بدانی
دل داند و دل که در چه بود | فردی داند که فرد چه بود
فردا باشد که در ره دوست | ایثار کند هر آنچه نیکوست
این است طریق در ره مردان | این است نشان شاه مردان
شمشیر و سنان شاه الاه | زورش ز سنان تست در گاه
ایثار دلیل و فتح باب است | ایثار کلید هر صواب است
خود هیچ ولی نشد خبردار | تا حاصل خود نکرد ایثار

حکایت

شد فاخته ای بر سلیمان | کوکو میکرد از دل و جان
میگفت که عدل و راستی کو | تو حافظ و یار راستی کو
من مرغک لاغر ضعیفم | بی خانه و زاد و سیم و کیفم
در خانهٔ عابدی درختیست | نزد من و قدر من چو تختیست
عمریست که بر فراز آن شاخ | من ساخته‌ام مکان چو کاخ
با همسر خویش بی غش و غل | از روی وفا مکینم بغل
هر ماه دو خایه مایه ماست | بنهیم بسوی که سایه ماست
در سایهٔ آن درخت بی بر | چوزه دو ولد برادر سر
در وقت نشاط و زور پرواز | خواهند گرفتن سر آغاز
آن زاهد بی خبر در آن خان | دادش پسری هزار دستان
یک گربه و سگ در آن محلت | نگذاشته آن پلید ملت
هر کس گوید که سگ پلید است | گوید بدان من پلید است
با آنکه حلال است و اهلیت | نه نسل و ولایت از ولی است
فریاد دلم رس ای سلیمان | ای حافظ و ناظر و زبان دان
فرمود شه ضمیر و اسرار | با دیو سیاه زشت مکار
کای دیو برو تو پاسبان باش | در آن ای ضعیف ناتوان باش
چون شنید ان ضعیف مسکین | آید پی قتل آن دو غمگین
بردار دو دست و هر دو پایش | از پا تا سر بکن جدایش
یکپاره بسوی مشرق انداز | باقیش بمغرب ای سرانداز
بر فوق درخت رفت آن دیو | بنشست بمکر و حیله و ریو
تا معنی زاهد مرائی | پیدا گردد ز پارسائی
چون مرغ دو بال و پر بهم زد | مشتی ز فراز در دو چشم زد
در گوش پسر رسید آواز | هنگام ظهور وقت پرواز
برخاست پسر چو مرد هشیار | تا مرغ بگیرد و شود شاد
چون رفت بدان درخت المزد | بشنید که سائلی فغان کرد
شیب آمد و نان بمیهمان داد | نان داد و خوش امان جان داد

دوحال

در حال برفت مرغ بر دشت | با مرغ دگر که بال و پر داشت
یکمرغ بماند با دل ریش | بی یار درو نامراد و بی خویش
شد باز بدرگه سلیمان | احوال بگفت اندر افغان
از حضرت حق رسید جبریل | آورد چراغ و شمع و قندیل
بنمود حدیث فاش و روشن | تا بنماید مکان ایمن
گفتا چو پسر زبهر سایل | شد سوی کرم چو بحر و سایل
دادیم خبر بعزرائیل | تا سنگ زند بروی قندیل
پس رفت فرشته جگرخوار | تا داد و دو دفن و بد یکبار
ای رحمت ما چو آب سایل | با آنکه بود رحیم سائل
این داد از آن نان که جان ربا نیست | اثبات محبت خدا نیست
اثبات محبت است ایثار | تا یار جدا شود ز اغیار
بشنو تو مثال دیگر ای دوست | تا مغز جدا کنیم من از پوست
رفتند دو مرد خوب یکرنگ | بر حضرت خواجه کرده آهنگ

حکایت

در راه رسید مرد دانا | هم داشت ز زاد نان چو دانا
چون چهره آن دو خوب رو دید | دل از خود و زاد راه ببرید
ایثار نثار دوستان کرد | او نیز همه بسوی جان کرد
آن هر دو جوان خوب صورت | خدمت کردند بی کدورت
میخورد یکی چو مست غافل | میدید یکی و سوختش دل
میخورد یکی چون پرستان | میدید یکی چو بت پرستان
القصه بر رسول رفتند | امید ره قبول رفتند
آنکس که نگاه داشت تنها | هر چند که بود اندک آنجا
در پهلوی خود نشاند و پرسید | از محنت راه و برگ تجرید
بنگر ز ضمیر او در آیات | بنمود بچشم او چو مرآت
بنمود جمال خود بچشمش | آن یار دگر فزود خشمش
چون هر دو بخویش باز گشتند | بردند بخود هر آنچه گشتند
پرسید ستاره که ای ماه | آن زهره و مشتریست همراه
آن یک چو دولت ز آن یکی جان | خداست یکی یکیست کریان
این راز بگوی آشکارا | بردار ز ره نفاق ما را
بهر دو سه دانه غمز ای شاه | با صاحب آن شدی تو همراه
وان یار دگر که بود بی بار | شد فاش که هست همچو غبار
سلطان جهان بفضل و اکرام | سالار حیات و جود و انعام
فرمود که آن درخت بی بار | بنگر که پر از کس است ای یار
خود پرور و خودشناس خود را | گندیده دماغ و خویش آراست
ما چشم بمال کس نداریم | گوش به زوال کس نداریم
ما عارف سر سر سریم | جویای نخود بتر بریم
در شعلهٔ ما لئیم بی بر | راهش نبود چو کور در جر
چون جام محبت از دلارام | هرگز نچشیده است اخام
نگذشته دمی بکوی مستان | نشناخته فعل و خوی مستان
مانند زنان تو نادیده | در خانه نشسته بهم چه دیده
عارف بسوال کاو گشته | وز دیده درو ستاده گشته
گندم بچشیده هیچ آدم | از خود نبریده نیز یکدم
ایثار نکرده جان شیرین | اندر ره خسرو شکر چین
ای هر که نکرده عمر ایثار | دیدار ندیده در شب تار
شد در نظر رسول یاری | دانگی دو سه داشت بهر کاری

حکایت

در نزد حبیب حق فرو ریخت | بر فرق زحمت خاک می بیخت
پرسید رسول سرو صورت | از صاحب سیم و از کدورت
زانرو که دیدن درم را | ناورده درم زبهر ایثار
گفتش چه مراد داری ای ... | تا زود کنیم رای و تدبیر

گفتا دارم یکی عجوزی / در خانه نشسته پشت کوزی
دایم بخیال و فکر روزیست / ای وای بر آنکه همچو او زیست
داریم معاش یکدو ماهی / راهی بزنیم در پناهی
نه ماه دگر چه حاصل باشد / خود صاحب زرع شاد باشد
این دانگ و دو نیم زرم فرستاد / تا بهره عاشوم دل شاد
فرمود نبی حبیب جانبخش / کاین تحفه بر فلان جوان بخش
برگو که رسول حق فرستاد / تا از غم و اندهان شوی شاد
چون برد قرابه پیش درویش / بنهاد بنزد یار دلریش
گفتا بچه این درم نهادی / در پیش من از او استادی
بردار که هیچ در گذشتم / از خالق خویش در گذشتم
گفتا که رسید این زر پاک / از دست فقیر پر غمناک
اندر بر خواجه ماند این زر / ایثار تو کرد آن پیمبر
زد خنده جوان خوب صورت / خالی ز ملالت و کدورت
خندید چو غنچه باز آن مرد / میگفت بمانده و غم و درد
ابروی گشاده چشم پر آب / میداد جواب او به آداب
کاندر بر ماسه روزه قوتست / دارای چو ما کجا دهد دست
بردار درم که وقت رازست / هنگام طهارت و نمازست
این زر دو سه نزد خواجه بسیار / ای عاشق نان و مرد دینار
این دانگ و نیم برد دیگر / بنهاد بنزد آن پیمبر
گفتا که جوان نمی ستاند / بسیار درود میرساند
برگفت هر آنچه گفته بود او / بنمود دری که سفته بود او
بستید گفتا که ای جگرسوز / تا هست مجال و فرصت روز
برخیز و دلیل خویشتن ساز / آن نقره و سیم بار و مساز
بسیار بدان اسیر غمگین / تا طاعت تو شود نمکین
چون برد بر اسیر آن سیم / او نیز فتاد در غم و بیم
گفتا که ز کیست و ز که داری / زنهار بگو ز روی یاری
گفتا درم است از پیمبر / از بهر معاش تست بگیر
گفتا که مرا معاش امروز / در خانه چو هست ای غم اندوز
بستانم و نیز هم بر سیم / زر دو زر ضرب آستینم
کرد آمن و آستین فشانم / در روی زمین بکس بمانم
انفر دو چپه بر طرز بد / چون شیخ فلان الدین بر شید
شد تا بر مصطفی دگر بار / با گونه زرد مرد زردار
احوال گذشته کرد تکرار / در حضرت آن سلیم ستار
فرمود به او حبیب یزدان / کاینست طریق و راه مردان
بردار و بر بکاوه خویش / خواهنده هزار تو هست در پیش
رفتار و طریق اهل تجرید / دیدی تو بعین چشم توحید
شرحی شاید که بر سر دار / هنگامه نهی ز بهر دینار
در گوش بیاوری تو این پند / ای کشته اسیر رزق و فرزند
از جهد و کدیه ای سیه روی / چون بیخبران شده بهر سوی
گر راه بری بترک و تجرید / دیگر نکنی تو دور توحید
خود اعلم روزگار دانی / بیگانه ز عالم معانی
تو عارف نفس پایگاهی / اینست که فارغ از گناهی
وانگاه همه محال دانی / ای بیخبر که خود از کمال اینان
تو قدرت اهل دل ندیدی / گل دیدی و نور دل ندیدی
بشنو دو سه حرف دیگر ای یار / از قوت ترک و فضل ایثار
از نقل بگویم این حکایت / هرگز نکند کسی روایت
این نقل که میکنم درین باب / بگشای دو گوش و نیک دریاب

حکایت

روزی که بس ضعیف بودم / در سایه لطف پیر بودم
چون آتش و باد در شب و روز / بودم همه شب چو شمع در سوز

چون خاک و چو آب در تب / میساختمی بتاب و در تب
ناگاه بدرد اصل من شد / در راه حرم کفیل من شد
برداشت مرا ز درد آرام / تا راه بخایدم به انعام
القصه شدیم تا به تبریز / در بلده خواجه شکر ریز
در پیش رو اندر آب غران / میرفت بر وی کف چو غلطان
جوقی بودیم خیل همراه / فی الجمله غریب و گشته گمراه
چون بر لب آن رسیدیم / امید ز عمر خود بریدیم
ناگاه رسید پیرمردی / بر چهره او نبود گردی
رخسار چو گل چو شیر موییش / دیدم رخ او شدم سوی [illegible]
نزدش شدم و سلام کردم / دیگر هوس کلام کردم
گفتا منشین و باش خاموش / امروز همه بکن فراموش
چون روی بروی دوست آری / حیفست که حرف دوست آری
در حضرت دوستان خبر باش / فارغ ز برون و خیره سر باش
مانند دو چشم در نظر باش / لیکن تو نظر که خود بصر باش
تا بر لب آب دوستانی / چون خضر رسی بزندگانی
مگریز ز ظلمت و ملامت / مگر بعلاقه سلامت
در حضرت پیر راز موییش / وز خلق غلط بادو مگو بیش
چشم ز حرارت کلامش / افتاد بمنزل و مقامش
مانند کسی که خواب بیند / چون تشنه خطر کراب بیند
دیدم که گرفت هر دو دستم / افکند بخاک و پست بستم
برداشت دگر بپایم انداخت / گویا که چو آدمم همی ساخت
از آب جدا و گر چه کن بیم / در نار فکند چون براهیم
تا هستی من بباد برداد / وانگاه شدم ز خواب آزاد
بیدار شدم نبود آن پیر / تا پرسم از او حدیث و تعبیر
مخمور شدم چو نیم مستی / بیگانه ز خود چو بت پرستی
یاران همه نان و آب خورده / افتاده خراب و خواب برده
بخشش من و یار من نهاده / آنجای که یار من فتاده
آن قوت و طعام اندر آن کاس / بنمود بچشم من چو الماس
پروای طعام و خواب و خور کو / سودای قماش و سیم و زر کو
چون خشم کناره کرد آن یار / وانگه سوی دیگران یکی بار
از چهره گل و ننک همی ریخت / وز گیسوی و زلف مشک میبیخت
با قامت سرو ناز میکرد / وز غنچه حدیث و راز میکرد
از نرگس مست تیر میریخت / صد فتنه بجان من برانگیخت
با این همه خلق و مکر و دستان / افتاد برابرم چو مستان
میخواست هر آنچه داشت از کام / از روی کرم بلطف و اکرام
انعام کند بزار مخمور / میداشت ولی چو دیگ مستور
زان روی که طفل و خام بودم / در خانه ننگ و نام بودم
آگاه ز سر خود نبودم / مستغنی و بیخود نبودم
باری بکمال آن دل افروز / دلسوخته گشتم و جگرسوز
آن ماه هلال تیر چون تیر / در پرده نخفت وقت تقصیر
من مست و خراب و لاابالی / گفتم مصاحب جمالی
کاین منزل و راه منفردست / هر کس که گذشت منفردست
وانکس که بماند در ره خیال / گل خواره شود و تقیید چو خال
این پیر که بست راه گفتت / درجان بنهفت رزق [illegible]
تا میل بقیل و قال نازی / تا گوش بوقت حال آری
تا ذهن لطیف در نبازی / فارغ نشوی بترک و تازی
تا نیست شوی چو خاک بیرنج / تا بو که شوی تو معدن گنج
تا راه بگنج تو نیابند / اینها که چو کژدم اند و مارند
تا بگذری از مقام هستی / تا باز رهی ز خود پرستی
آن لطمه عقل بود جانا / کامد بر تو چو پیر دانا

وان لعبت خوبروی حسنی — خورشید سماوی و زمینی
ان کان نمک که مشک تنگی — در غنچه عقیق و لعل بر تخت

انوار جمال عشق پاک است — هم مونس جان دردناک است
رهدان و دلیل آسمان است — سلطان دلست و شاه جان است

هم محرم خاص بیخودان است — هم مرهم ریش عاشقان است
چون شربت محنت و ملامت — حق جل علا کند کرامت

کر طاقت [illegible] عنایت آری — شکرانه دهی هر آنچه داری
عشق آید و در دلت نشیند — چشم تو دگر جز آن نه بیند

چون عارف آن دو نور گشتم — نورانه شدم ز نور گشتم
انجمل که حالت مستجابت — در سینه این حریف مهوات

آیات صحف مقابل آمد — هر رنج چو گنج حاصل آمد
من لال شدم چو بودم ابدال — بگشاد دهان و دران حال

بگجند بر مرد در اشارت — بی حرف و زبان و بی عبارت
با مطرب عشق راز گفتم — یعنی که بدرد بار گفتم

عمری چو غریب بی کس و کار — دلخسته و زار هیچ و بیمار
حیران و خراب و دست بر سر — که غرق در آب و که در آذر

در روی زمین چو خاک راهم — آشفته و کرد ناک و قائم
یعنی که یک مقام بودم — چون باده و سیر جام بودم

دل از غم و درد بیر درمان یافت — تا نیز ز نور دل خورش یافت
چون نفس بکرد دل برآمد — سر دیده برش خجل برآمد

شد تفرقه مرد فرد گشتم — از او ز رنج و درد گشتم
یعنی چو امیر خویش دیدم — دو ملک اسیر خویش دیدم

وان هر دو بیک نظر فشاندم — من نیز بدیش می نشاندم
چون رنج و محن از میانه برخاست — عشقم زد و بر دو هر چه میخواست

عشق است که ذو الفقار شاه است — عشق است که هم رفیق راه است
عشق است که در زمان و در حال — در هم شکند دو بال اقبال

عشق است که بشکند چو دو سنگ — همچون خر لنگ در پس سنگ
عشق است که ان کرد و خود [illegible] — در بند فکند و در چه کین

عشق است که بشکند تحمل — عشق است که میدهد تحمل
عشق است که خضر از او [illegible] — عشق است که داعیه فکنده

عشق است که خواجه زمانهاست — عشق است که شاه این و آنهاست
عشق است حیات [illegible] — عشق است جمال حسن انسان

بی عشق جمال [illegible] آدم — کز عشق ظهور کرد آدم

معنی یحبهم و یحبونه و تمثیل انبیاء و حق جل و علی ازلی

میدارد و بر بنده خود اگر بنده شکر ان نعمت بجای آرد حق تعالی مزید گرداند نعمتهای گوناگون و اگر بنعمت مشغول شود و در حال او را بسبب آن نعمت که بدان مشغول شده باشد محجوب گرداند و اگر چه صورت آن نعمت در دست شخص باشد حضور از آن نعمت نه بیند چون صورت بیجان که روح از تنش بیرون رفته باشد ای اخی چون شخص صفت انبیا دارد در قوت سکون می شود و در آن سکنت حالهای غیبی برا و منکشف می شود و چون صفت اهل جاه دارد در مستی قوت مغرور می شود بی اختیار شخص گرفتار این شود که مستی بدان کرده باشد و هر که عارف گوش باشد البته هر چیز که آسایش در آن چند بدان قرار گیرد و بی لذت نماند ای عزیز هر لحظه منزلی و مقامی نو در راه هر کس می آید هر که همراه صدق باشد البته از همه مقامات بگذرد و [illegible] که شخص چون منزل چند بر بیده و ندید که آن منزل به از این منزل است تواند که از منزل دیگر باسانی بگذرد و زنهار که بی همراه از شهرستان شرع حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم قدم بیرون ننهد که در راه آفت بسیار است آن مردگان

که ملهم شده اند خوش طبع زمانند چون چشمشان بعالمی چند بیفتد خود را عارف دانسته و بخود باز مانند و عارف گوشت سنگ و کر شدند و دست از دامن راه دان بر داشتند و صورت فال بدانستند و بدان قانع شدند و [illegible] و کم همتان با این قوم پلید نشستند و ضایع شدند ای عزیز حالیا گوش تنظیم دار و احوال اهل بیدار در حاصل اخبار بدان تا نگوئی که حال محال است و لیکن معذوری که تا شخص چیزی ندیده باشد چه داند که حال چیست معنی احوال گویند و معنی زاده نظر اولیاست و فانمودن حق آن نظر سر از علامت نگردانیدن است ای اخی صفت اولیا آن است که هر چند غیبت ایشان کنند قوت ایشان زیاده می شود از بهر آنکه نفسشان ضعیف میگردد و دلشان قوت میگیرد و مگر غیبت ایشان چیزی با ایشان و بجنس حق در دنیا کم باشد و این کلمات داد اق الله تعالی فرد بحب الفرد میدهد و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم با ابا ذر غفاری فرموده که من مشتاق برادرانم که بیگانه باشند و توان حال نادان تا بدین

مقام زرنی کوش نظم از رسول الله صلعم

ان طفل که در کنار است — در آتش هجر چون کباب است

برخیز و ببر دست او گیر — تا بگذرد از مقام تقصیر
تو گوش بسبر آن همی دار — در سیر نهان تو چشم میدار

گر زانکه هوای راه داری — در جبل بروی شاه داری
یکلحظه چو گوش مستمع باش — تا آفت ره نمایمت فاش

ان طفل که دو لش قرین بود — اسب خردش لجام و زین بود
هم کاسه و هم زبانش بودم — ناظر بسیر و عیانش بودم

چون ما طلب [illegible] رسیدیم — ای براد دل کشیدیم
یک سفره پر از رقاق و حلوا — آورد که ما خوریم آن را

چون سفره نان سرش گشودیم — بس تشنه و گرسنه بودیم
بس دست بر آن دراز کردیم — بار از رخ خویش باز کردیم

در حال رسید جوق مهمان — [illegible] بر سر خوان
ان طفل که بود صاحب خوان — بنهاد ز دست لقمه نان

[illegible] که بخش [illegible] — تو نیز ز بهر خود فدا کن
ان طفل دو چشم بر بدر دوخت — دل خاطر فعل خیر و شر دوخت

قسم من و خود تمام بر داشت — زانروی که صدق راهبر داشت
فی الحال فدای میهمان کرد — نان داد و نظر بسوی جان کرد

مهمان چو بلش نهاد خشنود — حق روح بجسم نازک افزود
کر لذت رزق جان بیابی — از خوان بهشت سر نتابی

غمگین نفسی بسوی بازار — بنگر [illegible]
گر بهر زیاد میدهد بر — تا بعد ز شد گشایش در

اندر پی سود میدهد جان — تا باید امان ز سود پنهان
چون بر لب آب عزم کردیم — بگذشتنی از آب جسم کردیم

بر مرکب و بار بر نشستند — مانند سمک در آب جستند
آسان همه کس گذشت از آب — الا پسر جگر پر از تاب

چون داشت [illegible] بر پا — آن سنگیش فکند در آب
آبش ببرید طفل گریان — زانروی که داشت [illegible]

تا همچو خلیل و همچو موسی — در آتش و آب کرد [illegible]
تا همدم و مونس بلا کش — فیضی یابد ز آب و آتش

القصه بقدر نیم فرسنگ — آبش ببرد و باد دل تنگ
تا غافل از اهل کاروان شد — در آب چو ماهی نهان شد

ما جمع شدیم بر لب آب — بر بیده طمع رفیق و همراه
چون ساعتی [illegible] — بگذشت خبر رسید از [illegible]

کامد پسر فتاده در آب / گشته رخ او برنگ مهتاب / چون آب شده لطیف و صافی / چون قطره پاک گشته وافی
گر گل بودی بپرورش آب / ور چون تو بدی برو درخش تاب / دل بوده و هوای اهل دل داشت / گرچه قدمی در آب و گل داشت
چون آمد از او سؤال کردم / میلی بی زلال کردم / گفتم که چه دیدی اندر آن آب / گفتا دیدم حقیقت خواب
این پیر و جوان چو جوق جهان / کاندر لب آب گشت پنهان / در آب نمود همچو الیاس / اندم که شدم جدا ز وسواس
آتش برگی شدم در آن حال / تا سنگ خورم ز بهر اقبال / گر سنگ بود ظهور آن نور / کاندر دل این بست مستور
نزدیک فنا رسیده بودم / و انوار بقا ندیده بودم / گفتم که مگر هلاک کردم / در آب چو گرد خاک کردم
در حال رسید سر جهان / چون ماه خجسته بدر گریان / گشتم چو هلال در بر او / پیدا گشتم برابر او
چون نقع و فنا ز خویش دیدم / یعنی که نگار خویش دیدم / آن نقره فته شد بدل بتوحید / از سیر طریق و ترک تجرید
گر شرح کنم فنا و ایثار / تو میل کنی بحسن دیدار / مجنون و خراب و مست کردی / شیدایی و بت پرست کردی
هم کاسه شوی تو با جمال / چون عاشق رند لاابالی

در معنی فنا و ... و تتمه معنی لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ای عزیز عزت الهی در صورت محفوظ است و نور کلی در انسان بتفصیل استقامت یافته و الا در سیرت بعضی از انسان حقیر است بجمیع مخلوقات هر چند که حیوان سمع و بصر دارند و الا فاروق نیستند و اکثر انسان بزرگ آن سیر در راه معرفت نداشته باشند صفت حیوان دارند اگر چه تفسیر قرآن و معنی حدیث گویند گوش نظم دارد و بدانکه از جانب حق هیچ تقصیر نیست تو از غفلت خود در اسفل سافلین

دلدار حق و بمثال است / ... علی محمد و آله و سلم / بخشنده تر از هر زلال است

جز فکر و خیال تو ندارد / دیده بجمال تو ندارد / چون خاک تو پست ای نظرباز / ای برده نظر نور جذر باش
نادر بنگری بجاه و افضل / مان غره مشو باسم اکمل / چون گوش و دو چشم و هر دو ابرو / وین بار گران بدوش داری
این بار که دوستی یار است / که شهد و گهی چو زهر مار است / این ناوک غمزه اول از اوست / زان زود که ساحر است و جادو
در دیده همی برد دل و دین / در گفتن نرم و تلخ و شیرین / آن زهر چو شهد و شیر می نوش / می سوز چو شمع و باش خاموش
این است حق مکن فراموش / تا مثل بلا شود هم آغوش / تا محو شوی چو شهد در شیر / آسوده شوی ز خوف و تغییر
فارغ ز بلا و بیم گردی / مستغنی و مستقیم گردی / مرآت شوی چو روی تقویم / حاجت نبود بحرف و تعلیم
در می رسی باستقامت / افتی بگو چه طامات / گر بنده شوی و طاعت آری / در نزد و جهان لطافت آری
یابی تو ثواب غیر ممنون / دیگر نشوی غریب و محزون / ملک تو شود دیار امکان / عارف گردی بجسم و جان
در دامن کوه درفشانی / ضایع نکنی تو زندگانی / راضی گردی بدانچه داری / خجلت نکشی و شرمساری
گر باز مقام اول آری / زین سان نکنی بزرگواری / خود چند خریده بگو زود / این باد بروت و ظلمت و دود

همچون من و تو بسی درین دشت / چون باد روان رسید و بگذشت / بر خوان صفت جم و سلیمان / بنگر بگذار گاه سلطان
بگذار لجاج و جنگ و آشوب / در صلح فزا مباز مطلوب / زنهار مشو بفکر خود مست / کاندر پس پرده ها تماشاست
آن خواجه حکیم دین که دانست / گوید که زمین و آسمان هست / بر نقش تو حق او حساب راند / حق است که در عذاب ماند
چون عارف ماه و آسمان است / از بهر چه عاجز زمان است / عارف جهل و حسد نداند / در دیده بجز احد نخواند
جسم هر جسم خویش چند / هر چند که زخم پیش چند / جان بهر نثار یار دارد / دل صافی و بی غبار دارد
آزار دل کسی نجوید / خواری کشد و گلی نبوید / هر چیز که بیقرار باشد / چون مرد بود سوار باشد
کس غالب رای او نگردد / کس واقف پای او نگردد / لب بی هنر و نشان ناپیش / جز محرم خاص و آشنایش
تنها نخورد طعام هرگز / بی ره نرود دو گام هرگز / مشفق باشد چو رحمت حق / منعم باشد چو گنج مطلق
ستار بود چو ظلمت شب / غفار بود چو رحمت رب / حیا باشد بزیر و بالا / دانا باشد بسر مولا
مشغول بکار و بار نبود / با هیچکار انش کار نبود / پیدا نشود میان بازار / پنهان نبود ز دیده یار
عارف که بآشتی چنین فرد / زنهار بگو مباز این نرد / اندر صف رهبران نباید / در راه حق از گمان نیاید
در پیشه رما کن ای جمالی / داننده حرف و نقش قالی / جاروب خاک ره مجردان کن / گوشی بصدای مفردان کن

حکایت

دیدم پیری که بر جوانی / شد عاشق و مست ناگهانی
رسوای زمان خویشتن شد / او را ز زبان مرد و زن شد / جز مرغ کسی نداشت همدم / با عشق کسی نگشت همدم
هر جای که عشق آتش افروخت / خلق دو جهان از آن بسوخت / چون سوختگان گرده ای نغز / بودند عدوی حسن نغز
فی الجمله چو قوم شهر و مردان / در قصد امیر و پیر حیران / هم دست و زبان دراز کرده / هم چشم بکینه باز کرده
تشنام حق چند ساله / هم صحبت کاسه و پیاله / بیگانه شد از او بیکبار / چون لنگ عراق و عقرب و مار
آن پیر از آن مقام برگشت / با هم نفسان و خویش و فرزند / رفته خراب بسر کوه / کوهی که نداشت غیر از اندوه
مرغ ندم و پیر و درد و اندوه / همچون مجنون بران سر کوه / افغان کردی چو نی شب و روز / بودی چو کباب در تب و سوز
اندر ره عشق بود چالاک / در خلق نگشت هیچ غمناک / از خلق جفای خلق ای یار / شد چون شجری که آورد بار
میدان چنین که خلق عالم / کارند و برند هیچ آدم / و آنها که برند بر سموات / مانند یقین بنزد شه مات
یعنی که ز بهر عاشقانند / آنها که نشسته بر کرانند / القصه چو پیر مست حیران / مانند مسیح شد گریزان
مرغ ندم و پیر و کوه خالی / جز عشق نبد در آن حوالی / گفتم که چه دیده ای بگو باز / اندر ره عشق ای سرانداز
عمری گذرانده در مجازی / دانم که همیشه در گدازی / زین خواری و این طامات امید / بنمای ز غار ظلمت ورد
کو حاصل زرع چند سالت / کو کشف و بیان و وجد و حالت / عمری است که میدوی درین راه / مانند خلیل گشته آواه

نه یک گل ز باد دل بچیدم
میدیدم و باز میدیدم
ع

گردیده خوب همچو آدم | سرگشته شده چو پور ادهم | بگذاشته ملک خود چو احمد | ننشسته بجنس خود چو احمد
صد نوع صفت گزیده سرمد | گفته چو امیر سر توحید | بر گو که چه دیده تحصیل | از منزل و راه و روی تبدیل
گشتا گشتار باغ اول | بار تنش همه بود زهر حنظل | اماره بگیر دار گل و درد | حاجی صفتانه طوف میکرد
زنجیر بگردنش نهادم | راهش بخیال خود نهادم | اماره که مادر همه هاست | از ضرب مخالفش که قوی است
بیمار و ضعیف گشت و مجروح | وانگاه چو سنگ شرح مجروح | چشم بجهان عرف و صورت | شد باز ز صدق یکدورت
سال دو سه بودم اندر آن باغ | در دل غم و درد و جسم بر داغ | هر غنچه کز آن درخت خندید | این دیده من ز دور میدید
چون بلبل مست می پریدم | زان زهر بذوق می چشیدم | تا عارف گل شدم ز بویش | واقف ز گلاب و اصل خویش
چون ناظران گلاب گشتم | چو بنده مشک ناب گشتم | جانم ببرد خال زنگی | با لشکر غمزه فرنگی
از روم بملک چین فتادم | در بند و کمند این فتادم | وانگاه شدم بکیش ترسا | تا دیده عشق گشت بینا
زانروی که چشم عشق احول | چنانچه هواست در منازل | نه چه داند نه راه و نی راه | از هستی خود نباشد آگاه
چون سیرت عشق خورد بادام | در خاک بود نباشدش نام | یکچند سفر کند چو آتش | نه خوش داند ز تلخ و ناخوش
میلش باشد ولی نداند | چون باد بهار تخم افشاند | چون جمع شوند چار دشمن | از نقد گشت یار ایمن
زانرو که ز خوشتن زور یابد | و ز تقوی سیر نور یابد | ان نور دلیل خویش سازد | تا نقد وجود در نبازد
چون شاد شدم درین منازل | دل نهادم دگر منزل | گشتم ز رفیق خویش آگاه | آگاه شدم ز گندم و کاه
گندم خوردم چو بابا آدم | کز گشت غضب بلا بنادان | چون بلبل خزان بگاه باشد | گر بنده کم گناه باشد
چون سیرت آن شجر ندیدند | چون گاو و سبوی که دو دیدند | تا کار کنند در زراعت | کاین است طریقه قناعت
در گندم و سیرتش بلاهاست | لیکن ز پیش پی عطاهاست | گر طاقت آن بلا نداری | زنهار تو دم مزن زیاری
کاین کار نه کار ابلهان است | رفتار و طریق بیدلان است | ان غایت وقت که نور جان است | شایسته چشم مستان است

عارف گردانیدن پیر مرید را در حقیقت سیرت که ناپیداست از غلبات شوق که چون میخواهد که پرده از روی لطافت بردارد از غلبه آتش و حرارت عشق پرده دیگر اضافه آن می شود و شخص تا بدین عالم نرسد مشکل که عارف شود بدین مقام و درین حال البته رفیقی می باید که سیر کرده باشد درین منازل که این راه بقیاس نتوان رفت کوشش نظم دار و اشارات پیر که ذکر راه بگوشش آگاه میرساند و دل را خبردار میگرداند بحرارت محبت و عنایت و شفقت بقدر وسع سمع و بصر و عملی

علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای پیر بگو هر آنچه دیدی | و ز خلق جهان چرا بریدی
بر گو ثمرات سر باطن | در صورت جسم و در باطن | گشتا دل من که جای در دست | البته رنگ سرخ و زرد است
اندر بر من نبود یکدم | میخواست همیشه یار همدم | چو بسته بدی به بند زنجیر | بیزار بدی ز نقش و تغییر

مشغول بدرد یار بودی | فارغ ز غم دیار بودی | فی الجمله رضای یار جستی | در روی ایاز یار جستی
چون سر ایاز باز دیدی | باز آمدی و ایاز دیدی | از نور ایاز زود محمود | شد صورت ظلمت وجود
عارف بکمال یار گشتم | چون باده بی خمار گشتم | ان باده دگر بجام کردم | میلی بسوی طعام کردم
تا همت دل شود هویدا | پرواز کند براه بالا | یعنی که بقامت بلندی | باشد که کمند روز چندی
تا باز رهد ز جمله آفات | پرواز کند بسوی سموات | تا همچو ملک لطیف گردد | آزاد ز هر کثیف گردد
تا عارف پنج و چار باشد | مستوفی هر دو یار باشد | چون سیر بدین صفت بدیدم | بنشستم و جام می کشیدم
با ساقی مست شوخ مکار | همراه سکن درست گفتار | هر جا که پی ایشان دوان خیز | بر ستر و خفی جمله ناظر
آشوب جهان ازل گدازی | عمار خبیری بیازی | چون مست شدم ز چشم مستش | چون خاک شدم اسیر دستش
تا معدن نقد و گنج گردم | آسوده ز درد و رنج گردم | تا از فلک و ملک رهایم | گنجی که نهانست زیر پایم
زانرو که بدم اسیر آن گنج | میدیدم و میکشیدم آن رنج | فادر نبدم که دست یابم | بر زلف کسی که زو نتابم
چون جام و پیاله دگر دید | در وادی فقر برده سر دید | در بادیه فنا رسیدم | جامی ز می فنا کشیدم
وان وادی بی کنار دیدم | در روی یکی هزار دیدم | هم از جمالی آن یکی بود | کاندر صفت هزار بنمود

ای عزیز بدانکه لیلة القدر خیر من الف شهر و فهی بدان چه معنی دارد که در ظلمات طامات عشق و فاکنی و بدان که در ابتدای حال سالک که ملائکه و روح که لطائف عشق است و زندگی دل بر او نزول نکرده باشد هنوز صبح کشف که از مطلع الفجر گویند طلوع ننموده باشد نداند که لیلة القدر چه معنی بخشد که باشد که مشتاقان دیدار دست بدست رسیده باشند و ندانند که بدوست رسیده اند که حیات قدیم یابند و حیران باشند و در حق ایشان این آیت نزول کند که انا انزلناه فی لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر که معلوم کنی که وللآخرة خیر لک من الاولی چه عاقبتی است که بهتر از ابتدای حال است خیر من الف شهر بدانی والا تو پنجاه سال جهاد و اربعین قرار مانده چه دانی که بسیار کرده اسمان محبت در یک نفس چه جنبشها می کنند و پلکها و اسپ میگذرانند و عالم صورت که شهر و معامله خانه کسبست بر پیش جذبه من جذبات الحق که خیر من الف شهر است هیچ نیست ای اخی بدانکه در روزی که عالم جاه و خانه شیاطین است ملائکه و روح گریزانست در دمندان بلاکش دانند که بعد از فراق در کنج مستی افتا هستی در حیات ابدی که خیر لک من الاولی است بر جان مشتاقان سلام آورد که سلام هی حتی مطلع الفجر یعنی صفت آدم و جمیع انبیا و طینت ایشان بنزد کمال حضرت سید ولد آدم صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین هیچ نیست و فواین تفسیر و تاویل اگر خواهی که بعقول اهل تقلید معلوم کنی محال است کوشش نظم دار باشد که بدانی که کتب روان بادیه درد و طامات بموافقت السراج منیر در دیر مغان این آیت در شان ایشان چه جلوه میکند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد

و ما ادریک ما لیلة القدر
ع

الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر تو بلحظهٔ مستمع باش تا علیم علم شوی آنگاه حقیقت علم ترا معلوم رساند و آن خبر که تاریک می نماید بچشم اهل صورت مکان راز ذات و پردهٔ نامحرمان و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای عارف سیم و عاشق سیم   وی غافل حرف و نقش و تعلیم

تو حالت شب روان چه دانی   و احوال درون اهل معانی
ناخورده شراب زندگانی   محروم حیات جاودانی

در باخته صدق در ره قال   زانرو که ندیده چهرهٔ حال
شبها نکشیده درد و ناله   فارغ ز خم و می و پیاله

زانرو که ندیده روی فردی   در چشم نکرده گرد مردی
مانند درخت بیشه بی بار   در بر بدهد بخویش مقدار

زانرو که نصیب دام و جوانست   کی در خور خوان و جان سلطانست
تا شخص چو خاک در نظر نیست   از ننگ وجود خویش خبر نیست

راز دل شب روان چه دانند   قدر خود و دیگران چه دانند
هر کس که چو شاه صف شکن نیست   جز لشکر خاص اهرمن نیست

قصاب که مرد زورمندست   غالب بهزار گوسفندست
زانروی که تیغ تیز دارد   در سر سر رستخیز دارد

یعنی که ز عشق و حالت درد   صد خانهٔ عقل کرد رخ زرد
قدری که نهانست در ملامت   زنهار مجوی در سلامت

در ظلمت صورت خرابات   قدریست خفی نهان ز آفات
در صومعه کی بود ز تقوی آن   چون پرده زبان عشق برخاست

بگذار که صبح کشف اسرار   چون شمس عیان شود ز انوار
تو بشناسی نقود مردان   واگاه شوی ز جود مردان

جز حسرت و درد و آه نبود   دست و دل و پای و راه نبود
مانند شه جهان فانی   شرمنده شوی چو نقش مانی

بنگر که چگونه در زحیرند   از غفلت خویشتن اسیرند
سلطان و امیر روم و زنگند   افتاده چو خاک پست سنگند

رای وره آن حکیم استاد   چون پشه بماند در ره باد
حقا که کور چشم و قشرست   نی نی غلطم که عین حشرست

گوشی بصدای حق ندارند   جز حرف کج و ورق ندارند
البته اسیر رنگ باشند   مشغول بخاک و سنگ باشند

چون راه برند بر سموات   افتاده وزر و مکر و طامات
احوال شب و شمس چه دانند   انها که خبر از قبس ندانند

گر قدر دم و نفس بدانند   انوار شب و شمس بدانند

حکایت

بوده است شهی که خوش سخن بود   چون شهد مکانش انجمن بود
مانند مگس شکوفه میخورد   در سیر شکوفه بوی می برد

میخورد گیاه و شهد میداد   در شهد حیات جهد میداد
هر چند که شهد از نباتست   قشر خس مگس است و این نباتست

حلوائی رفت در پی شهد   تا نماید علامت جهد
شد تا بمکان خاص زنبور   کار در شهدی بر سم دستور

در شهد نگاه کرد آن رنگ   غافل ز مگس شد آن دو همرنگ
یعنی که حریص چون مگس بود   غافل ز شرارت مگس بود

نشناخت مگس چو اهل تقلید   در شهد فتاد و گشت تجرید
اندر پی شهد و جهد میرفت   جهدش چو مگس بشهد میرفت

چون عارف مغز بود آن قشر   نشناخته بود بود آن قشر
اسرار نهانی و صورت   تحقیق ندید از کدورت

تا کور مگس شد آن حریصی   بگرفت مگس ازان خورش خوی
الحاصل چنین تلف شد   کاندر پی نامه شرف شد

زانرو

زان پس بلباس شهد فشان   زنبور فقط شد نه ایشان
این رمز دقیق ای جوانمرد   مانند گلاب جوی در ورد

زانروی که قدر عزت حق   در حرف و کتاب غیب مطلق
خواهی که چو خر بگل نمانی   ای طالب آب زندگانی

بر خیز قدم ابر اسفر کن   خاک ره مفردان بسر کن
زنهار مشو بگوش مغرور   در نار نمانست بگذر از نور

یاری بکف آر و شور سر کن   میلی بدیار معرفت کن
هر خار که سر ازان نه دانی   کان خضر چشید زندگانی

در مانده ترا ز سکندری تو   وین طرفه که خورد و پی پری تو
اسکندر اگر بجاب حیوان   روزیش نگشت بود گریان

بی صورت و جهات میدا   چون شاخ شجر نبات میدا
تو بی بروی نبات و بیخ   خواهی که بری دو دست بر بیخ

در خاک نشین و خاک میبیز   با خاک بخاکسار مستیز
تا قدر زرگر و خاک بینی   در خاک تو در پاک بینی

هر چند که اصل در ز آبست   تا در آب مست و خوابست
در روی زمین فتد چو ماهی   بیدار شود بی کماهی

چون قطره جدا شود ز دریا   پرواز کند بسوی بالا
اسرار بگوش شان گوید   از حضرت شه پناه جوید

چون حفظه و پناه شه دراید   سخت و کمر و کلاه باید
این قدر و منازل طریقت   این قدر و چشم عقل نهانست

تو منکر سیر و حال معراج   کی بر سر تو نهند این تاج
در کار رفرای وحدت بودت   باشد بری ز قشر و از پوست

از پوست چو بری ای طلبکار   آسوده شوی ز کسب و زنگار
دیدی تو کسی که مرد از خویش   گر شاه و گر امیر و درویش

کاندر سر کسب و کار باشد   یا جسم وی استوار باشد
تو نیز بمیر ای هوسناک   تا باز روی بعالم پاک

چون پاک شوی ز حرص و ز هوش   جنگ وحدت شود در آغوش
عارف نگردی بسر الله   دیگر بروی تو درین چاه

منزل باشی دگر نه منزل   معروف شوی نه عارف گل
قدر از تو رود بسوی ذرات   این است جزای صوم ایات

تو چون شب طاق گر شوی فرد   چشت بنهند تخت از زرد
بگمند تو چون بلال بی ساز   تا بدر شوی و آوری ناز

یعنی که ز در در روی خورشید   مهتاب شود ماش نومید
تا نورستان از دل مور   پنهان نشوی چو شب پر کور

شب پر که عدوی آفتابست   از پرتو نور خور بتابست
او نیز نقید زخویش دربدر   یابد نوری ز لمعهٔ بدر

لیکن کدورت دل سیاهست   غافل ز جمال و حسن ماهست
در ظلمت جهل عیش دارد   زان روز زمانش حیض بارد

زنهار مباش هیچ منزل   کاین است طریق و راه جاهل
زان هیچ جماد بای بندی   کاند بدوخویش خود بسندی

گر دل داری مباش زنهار   بی صحبت دل نواز دلدار
تا گم نشوی چو آب در گل   ای طالب جان و قابل دل

ده روزه مان نفس بر بند   تا روز دهم شوی تو خورسند
ده روز دگر چو نامرادان   خاموش نشین چو جسم بیجان

در بیت و لیلم که بروز طاقست   صایم اگر اگر بی نفاقست
مقصود و رو صفی است بیقدر   کا بد چو حیات دل بدان صدر

ور چون خر نوز بند باشد   چون دیو کی در کمند باشد
بشنو تو زنا صحان که گویند   کاین ماه کمند دیو دربند

دیوان و هین بر بسته از آب   غافل ز اصول این و آداب
بگشاده دهان بغیبت از جهل   بر بسته طریق مردم اهل

کردیو خند و مرده دین اند / در کنج حسد چرا نشینند
کردیو خند و لایق بند / از باغ چرا کلی نبارند
کو نور دل و حضور باطن / کو خلق خوش و سر درباطن
کو حاصل صوم در ختم / حق است جزا و معنی صوم
حق موش و یار مهابیان / ببر بده ز خوش منش مهابان است
ای بیخبر از خیال مردان / چون دیو فریب پرده پنهان
از صوم مکوی و خلوت ورا / ای کنده دهان حرف بردار
در بند دکان و خان مالی / تو معنی صوم لی ندانی
بگذار که صبح حق زند دم / تو بشناسی که لعبت آدم
که دیو که مرده دیو بدست / که عاشق زار آن کند دست
حق کیست که قدر و بار دارد / با چشم بروی یار دارد
امروز کسی که گشت بیزار / از خویش و زرق سوی بازار
یعنی که ز رفت در پی رنگ / هرگز نرسد بکام او سنگ
وردی پی آرزو نباشد / چون اعمی چشم باز باشد
جنسش باشد فراخ در پی نور / معنی خراب نقش معمور
چون شیخ عمامه ریش و دستار / مانند خر لطیف افسار
قوتش زنفان و زنگ باشد / چون گربه شهوت رنگ باشد
هر لحظه هزار فکر باطل / آرد ز پی خوش آکل
با اینهمه آز و خصلت بد / خواهد صف مجرد آید
غافل ز حرارت غم و درد / خواهد که ز باغ دل برد ورد

در بیان دقایق الصوم لی و انا اجزی به و رسیدن بجزا و چون اهل سلوک کرده باشند ضایع شوند ای اخی صایم حیابد که دست و زبان و دل بکسب محبت مشغول دارد که اگر سالک بجهة معاش دست و زبان و تمام جوارح بحق مشغول کرد البته قادر شود و خاطر بهر چه نگارد در حال مراد دل بیابد که از اجزای صوم کو بنده اگر حرکات صورت که عمل جوارح است بند و عقل معاش بر دو آن شخص بخود مشغول شود و در آن مقام باز ماند و اگر از این مقام بگذرد و دل سالک جذب کند بخود خواهد حضرت الهی در آید و آن سالک قادر را ید و را نداز ذکر المخلصون علی خطر عظیم ای عزیز بدانکه منظور حق است و مراد ولی حق روا نباشد که بغیر حق مشغول کنند اگر عاشق و معشوق مجازی هر یک معشوق چند و عاشق چند پیدا کنند و بدان مشغول شوند در میان ایشان لا بی اختیار تفرقه پیدا شود و از یکدیگر جدا شوند دست تو مشغول باشند و تو هر بدو خانه و اسباب صورت دخواهی که داخل صواب الصوم لی باشی نگر کن که در شهر گوش و چشم و نیت زنی چند بگرد و تو برا عده اند و ترا اسیر و زیر دست خود کرده اند گوش منظم دار و شرمسار نشین که این کتاب را ثمرة العارفین گویند یعنی پرده ای جاهلان

ای ناظره قادر بزه میش / دی شرمسار مبدر دو صلی الله علی محمد و آله / غافل ز جراحت دل ریش
از قدرت بیزوال مترس / وزمرده دو غم و ملال مترس
ایمان بقیامت ندارای / همی زند امانت داری
بنگر بدو چشم صورت ای پیر / تقصیر مکن زمکر و تزویر
پیداست که غافلان ایام / فی الجمله اسیر گشته ناکام
ناحق ستد و درم مظلوم / داده بمجال الفاظ مردم
تا وقت مدد مدد فزاید / تا بند و طریق تو کشاید
لی همچو فلان شریر بدبخت / در باخت بفکر خود سر و تخت
جز حق تو بهر چه سر درآری / آخر باشی تو شرمسار ای
تو غره مشو بملک و جاه / بیدار نشین و باش آگاه
تو عهد ازل مکن فراموش / کر زانکه نه بخواب خرگوش

خواهی نزدی بجواب غفلت / با هیچ مکن بهیچ الفت
تا دوست بوقت طلب ای یار / جانش نکند بید گرفتار
زنهار مجوی سر فرازی / تا حاصل خویش در نبازی
دل اینه نگار خود بساز / بگذر چو صاحبان همی ساز
تا همچو خضر حیات یابی / در ظلمت خود بجان بیابی
چندانکه توانی هیچ مگریز / ای بسته دهان ز طعم مستیز
تا قدر لقای یار بینی / عالم همه چون غبار بینی
آن قدر که نور آسمان است / دلالا احمق احمقان است
وسواس درون طبع آلات / نوری که نه از حیات خاست
ماهی که درو است قدر لیلی / طاق است و مجوش هیچ منزل
تو در پی فرد و طاق میکرد / با صدق و باشتیاق میکرد
تا معنی صوم لی در آید / تا ماه نوی برابر آید
تا بو که جزای دل بیابی / آزار ز آب و گل نیابی
سر تیست جزای صوم با کام / کان سر بپسند در دنا کان
هر کو دل و دین و دست دارد / یا فکر بلند و پست دارد
او بنده خوش میار خورشان / وا افکنده نوش و فریب بیش
کی محرم یار فرد گردد / هر کو پی آل و زرده گردد

حکایت

بوده است مجردی ز مردان / شد محرم سر تر جانان
چون خوف و خطر نماند بیش / یعنی که نماند هیچ خویشش
جز دوست نماند در خیالش / بگرفت ز خویش هم ملالش
بنگر که چو دوست هر چه خواست / میدید وجود و رخ ورات
خلق از حسد شرح ال افزود / هر کس شرری که دست بنمود
چون فرد بماند برید از خویش / بر جانش فرستادن خبش
القصه چو سیر گشت از القوم / بیدار شد و گریخت از قوم
شد تا بدر دیار آن یار / چون دیده عشق بهره دیدار
چون کرد بترک دل در یار / شد عاشق و مست روی یاری
از ذکر تو عشق و فوت درد / آشوب و فغان ناز میکرد
چون پیشه خلایق زمانه / رخ شسته بخشش آن یگانه
از کثرت خلق چون خبر داشت / هم یار عزیز در نظر داشت
خشنودی دوست میل بودش / آسایش خود خلل بودش
میخواست که تنها بر آید / تا جان ز طالبهار مانده
در حال ز چشم شکل ارادت / آن شکل که عقل خلق بیخود است
وانگاه بخواست کالنه شهد / افشاند بروی موی آن جهد
چون گشت لباس او علاقام / بگشاد دلش بسی ز پیش کام
آن سر چو خانه ملکش شد / از دولتش وقت جو بریش شد
کام همه کسان چو گشت شیرین / گردند در او مکان چو ترکین
آن فرد که بود عارف قدر / بنشست و کرد صفه و صدر
کر طالب روی طاق فردی / در فارغ از آن سیاه و زردی
دل منظر یار نازنین کن / خاکی بدو چشم ای این کی
تا صورت صوم لی ببینی / از ظلمت دوست در دو بینی
زنهار تا چو در گمندی / شاید که دو چشم سر ببندی
تا در پی هر صور نگردی / کاینست طریق و راه مردی
هر کو بتصرف اندر آید / چون ابستر شد بر سر آید
خواهی که شوی چنین دلشاد / چون سرو بلند باشی آزاد
منکر پی هر چه هست باشد / یا بسته و بند جنب باشد
تا خوار و شکسته دل نگردی / تا راه بکام دل نوردی
رو راه هوس ببند زنهار / تا می نشوی دلا گرفتار
برخیز و ببند نفس کرکش / تا بو که شود خلاص از آتش
ای هر چه ترا فکنده در غم / از آتش دوزخ است این غم

هرچیز که آن ملال آرد / یا گرد بروی حال آرد
این حجره دو منج است مسلک / این سد بزرگ پس نزدیک

بر قسمت خویش باش راضی / چون اهل طمع مجو تراضی
تو علم که نور زندگانی است / بردار و جهل هر آنچه فانی است

علم است که از جهان باقی است / عمار چو چشم مست ساقی است
هر چیز که آن وفا ندارد / جز جور و غم و جفا ندارد

با غالب خویشتن وفا کن / ورنی رو و خوی با جفا کن
مگر چو شوی به بیوفایان / ای کرده جفا به آشنایان

تقصیر مجوی ای وفاجوی / انصاف بده ز خود وفا جوی
از اهل وفا بریده یکسر / بر روی وفا کشیده خنجر

با احمق جاهل ستمکار / چون یار و ندیم گشته غمخوار
همکاسه و هم نشین و همراز / با نفس چو مار گشته دمساز

نشناخته مکر دشمن خویش / در باخته مال و مسکن خویش
گفتم بهزار وجه روشن / نگذاشت حسود و دست دشمن

تا نشناسی تو دشمن از دوست / کی راه بری بمغز از پوست
تو اهل وفا ندیده هرگز / میدان صفا ندیده هرگز

با اهل کدورت ای سپهدار / در باخته عمر در همه کار
باز آی بگو چه بد ندامت / بنگر بعلامت قیامت

خواهی که شوی خلاص از آزار / رو مشفق جان خود میازار
این مشفق تن که یار بول است / آزاد و بصیر فعل و قول است

قولش مشنو که هیچ و دنگ است / زانروی تو کاتش سنگ است
کز اهل دل و چه سلسله دل / عالم نشود بر سر کل

نه کل بماند نه مرد کل خوار / نه کوه بماند و نه دیوار
زنهار بکوش و دل بدست آر / تا بو که شوی چو دل خبردار

در فضیلت ترک و تجرید و مذمت کثرت و تعلق و نامرادی اهل ظهور و اختیار وصف مفردان صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

تا چند کنی جمال لیسا زار / چون نیست درین دیار دیار

هفتاد نفر گزید موسی / بر طور رسید از پی تجلی

از نخوت کثرت ای شه دل / شد فکرت او بیاد و باطل
از کثرت قال و ذکر فانی / نشنید جواب لن ترانی

گر قدر و لقای یار خواهی / ور دیدن آن عیار خواهی
مردانه بصف درا به تنها / خورشید صفت نهان و پیدا

کز کثرت ناقصان نیابی / جز خجلت و فتنه و خرابی
گر چشم نداری ای مسافر / بشنو باری ز رود ظاهر

کاین شاه که غالب جهان است / تنگ در پس کوه در نهان است
حاجت بگواه کثرتش نیست / زنهار مگو که شوکتش نیست

مشتاق بقبله و مصلات / دل تشنه آب رکنی بات
دانسته که هست جنت آباد / خواهد که به چیند از دل شاد

میدان فراخ و مرکب خوب / او تنگ دل از هوای مطلوب
از شوق کثرت ای خدا جوی / دریا بنشسته بر لب جوی

بگریز ز کثرت ای دلارام / تا بو که بیابد ای دلت رام (دل آرام)
از کثرت خویش در زحیری / وز بهر طمع چنین اسیری

برکن تو طمع ز مال مردم / زنهار مکش وبال مردم
این دشت که بیوفا وفا نیست / با طالب آخرت روا نیست

این هر دو سری که نام بردم / در گوش تو میدمند هر دم
کاین لایق مفردان نباشد / مفرد پی این و آن نباشد

مفرد نکند نظر بفانی / از خوف عذاب لن ترانی
یکلحظه دو گوش ای سپهدار / بر حرف و بیان مفردان آر

حکایت

دیدم مردی که بود صیاد / چون خضر یگانه بود و آزاد

درملک

در ملک عراق بود مردی / تنها کش و همچو چون فردی
عادت بودش چو بود صیاد / میگشت بکوه و دشت چون باد

یک باز بچه بداشت آن یار / آموخته و علیم کهسار
تنها رفتی و صید کردی / هرگز بر صید خود نخوردی

رفتی بر اوستاد آن باز / با صید نگشته هیچ انباز
بلکه بدر دو بار میبود / چون نور کهی و کاه چون دود

قوتش همه سال مرغ بودی / زانروی که صید میربودی
آن باز که بود چیت و چالاک / شد یکروزی حزین و غمناک

دارنده باز گفت یا باز / زانرو که ببند هر دو همباز
نفسش چون بود یار و دمساز / البته همیشه بود در ناز

با باز علیم گفت کای باز / از چه شده ای شکسته دل باز
گفتا که نماند اندرین بوم / کردم تفتیش خویش معلوم

بلمرغ لطیف ای جگر خوار / در باغ عراق و دشت کهسار
حیوان و ددان درین دیارند / اندر پی جنگ و کارزارند

امروز صبح و رازدان بود / گوشش بصدای آسمان بود
در حال شنیده بود در حال / کامد امری بعز و اقبال

کای مرغ سرشت مرغ پرواز / برخیز و باوج کبر پرواز
آن باز که باز صید گیر است / شایسته ساعد امیر است

برهمزده بال و کرده پرواز / پرواز نمود سوی شیراز
زانروی که رفته بر سر قاف / تحقیق بدیده قاف تا قاف

پرسید ز قاف و حال سیمرغ / آن یار که بود طالب مرغ
کردند حوالتش بشیراز / کانجاست کنون نوا و آواز

سیمرغ در آن دیار هستند / اندر پی جمله پر ببستند
چون داشت بسر هوای سیمرغ / در گوشش بد صدای سیمرغ

آن مرد با تعلق خویش / کردند سفر بهمت خویش
با مرکب همت و توکل / بی فکر و خیال و بی تقال

گرچه بود او اسیر کثرت / کثرت بودش اسیر وحدت
بودند چو مرغ خانه پنهان / گشتند جدا از بند و زندان

اندیشه نیک و بد نکردند / زانرو که بفکر خود نکردند
رفتند ز عراق تا بشیراز / بی لشکر و بی شریک و انباز

کس بر سر راهشان نیامد / ابری بر ماهشان نیامد
حق یار و ندیم خویشتن کن / رو خاک بچشم انجمن کن

گر طالب قدر یار کاهی / بلکه ز سپیدی و سیاهی
تا کام و مراد دل بیابی / ای آنکه ز درد چون کبابی

صد بانگ بتلخ و شیر بین / کردم همت ز بهر تلوین
تو نفس بدی و ناز کردی / با دشمن خویش راز کردی

با فرد شو و بساز با دوست / با همچو پیاز باش در پوست
برخیز ز شیخ خویش یکبار / با هستی خود مجوی دیدار

تا مرغ فراز قاف کردی / تیغ سر هر خلاف کردی
خوف نبود ز شیب و بالا / این است مقام و تخت اعلا

در قرب مباش این اهل دل / احوال مقربانت مشکل
بسیار مقربی که ناگاه / بر باد فتاده همچو چون کاه

در قرب خیال غیر جهل است / دور است ز جهل هر که اهل است
اهل است کسی که گشت فانی / تا اهل چو عارف زبانی

جز عاشق فرد باز مانند / گر خود دو هزار راز دانند
معشوق بعاشق مجرد / هر دم فیضی دهد مجدد

هر عاشق صد زبان بصد دل / راهش ندهد بسر منزل
عاشق باید که خود نما شد / اندر پی نیک و بد نما شد

روشن دل و صاف و پاک باشد / تا ناظر انکشاف باشد
تا مغز ز پوست باز دانند / این رمز مگر ایاز دانند

زان روی نگشت مالک خویش **تاویل و حقیقت مالک یوم الدین و آگاه شدن ملک بنور** کو داند قدر مالک خویش

مالک و هدایت از مالک خود خواستن که راه استقامت است و معنی اهدنا الصراط المستقیم و اشارتی چند در معنی
و تاویل فاتحة الکتاب تو بدانکه شکر رب العالمین در همه حال باید گفت تا بدان که از حقیقت حق تجلی بی تا بد که رب العالمین است
ای اخی از رب العالمین تا مالک یوم الدین فرق بسیار است در ان رساله نوشته شده است که بیانه قل الروح من امر
من امر ربی و من امر ربکم فرقهاست تو بدان که روز یعنی چه بدین قانع مباش که روز این باشد که چون آفتاب برآید
و چون فرو رود شب باشد حالیا بشنو که حضرت کاشف اسرار الهی و منبع انوار نامتناهی دخواهی پیکر صمدانی و ماه
درخشان آسمان ربانی مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز میفرماید **بیت** روز آن باشد که روزیم آن بود
ای خوشا آن روز و آن روزی خوشا پس مقرر شد که روز چیزیست که نهان پیدا میکند و در او مخفیها آشکارا میشود حق تعالی
مالک آنست و پرورده کار چیزی که از روز و در روز پیدا میشود که رب العالمین است تو عبادت شایسته نکنی
تا اعانت باری چون اعانت باری اهدنا الصراط المستقیم باید بیاشی اشارتی باشد تاویل و اگرچه آنکه معنی قرآن بوشیده
چنان باشد که عسل یا دوشاب کشنده بر کنگبین یا آب انگبین کوفی الجلا عسل بهره کشنده عسل از آن بهتر باشد و الا فضلا عنهان
عسل خوردن ندارند البته آب و سرکه بیار چنانچه حضرت سید اولیا علی بن ابیطالب فرموده که اگر معنی فاتحة الکتاب
نویسم کا غذ بر شتر شاید تو اینقدر معلوم کن که مشغول متغیر شدن خود دستاییدن است بلی اگر تجلی کند این دیا مرفی
پرده از روی آن برداشتن واجب است از بهر مشتاقان حضرت حق و اگر نا اهل برود که فسرده حرف شده اند

ای راه‌نمای راه و منزل … وا خط زحق دارنده حق الرحمن … نمای نشان حق و باطل

ای شمع سرای در همه جا … وی قفل گشای بند و زندان
ای مهر فروز ماه صورت … وی دور نشان هر کدورت
ای بار سپید چرخ چالاک … وی طالب نور طبع پاک
ای سایه سرو و ادراک … وی تخت نشین فوق افلاک
ای پاک لطیف خاک پرور … وی موش خاکیان بی سر
ای ساقی جان عاشقان یکرنگ … وی ناظر جان صاف بیرنگ
ای مالک پاک فضل تسلیم … ای کارگشای ملک و اقلیم
ره پاک کن از دوان شهر یا … تا شاه قدم نهد درین کوی
کاین کوی و سرای مقبلان است … منزلگه گنج پرنشان است
صحرا و دیار دشت سلطانست … انگیخته تا در سلیمانست
مرآت و تراز و حجاب است … گلزار و منظر عیان است
میدان و مصلی و خاک … برده است گرو ز برج افلاک
زان منزل و جای شاه باز است … کارا که و مکان راز است
صیاد و دلیر کشور جان … چون دیده کاست ملک سلطان
اهدی جنس خویش چون … خو کرده ضرب بی‌پیش چون
سلطان و فقیر در همه کوی … کو هیچ مپیچ گردن و روی
از دشمن و دوست در شر و خیر … تا کام و مراد یابد از سیر
سر دارکه ز دوش از سیاست … اندر بر باد هیچ کاست
زان روی که در سپه وفاست … در تیر سپه بجز خطا نیست
هر کو بزد و سپاه تا زد … سخت دگر و کلاه بازد

تو شاه کسی شوی که شهها … شهها شکند به ضرب صهبا
تن پرور و خودپرست نبود … هوسناک خراب مست نبود
تا چونکه شود بخویش هشیار … رسوا نبود از بسر دار
ای شاه مریخ و رزه نگهدار … کاندر پی جور مست آزار
حق هست ملوکه نیست زنهار … تا می نشوی بخود گرفتار
حق ساز دلیل خویش ایدوست … حق میدانیم رفیق نیکوست
هر کس که حقش دلیل باشد … کی خوار شود ذلیل باشد
صیاد که بود دهر هشش حق … بگذشت ز نه سپهر ازرق
زان رو که غذای جان ترش بود … چون روح ز خلق بود مستور
بگرفت عزیب وار نیست … واقف نه کسی از او که چیست
بنهاد بجسم و جان پاکان … سوز دو غم دراز و دیر پاکان
افتاده خروش در گلستان … از خوف زبان و چشم مستان
از سر کلان چشم غماز … شیر از فغان و سوی شیراز
انگه بنوای بربط و چنگ … بنمود بسوی عشرت آهنگ
تا عربده باز سر برآورد … بس خار فکند در رخ ورد
مرغان لطیف تا پریده … نگشاده هنوز گوش و دیده
اندر بر ما در آن خندید … از آدمی خویشتن ندیدند
صیاد چو دید کار مشکل … جان داد و لی ربود شان دل
دل چون بربود کرد پرواز … دل زاد و رهاست وقت باز
پنهان بربود قطب چندی … محزون شده و کرد دلبندی
بر اهل امل که خام بودند … چون جغد بی مقام بودند
با بوی امل کشیده در بر … غافل که اجل کشیده خنجر
این رهگذر است و خیمه منزل … بر رهگذر کسان منه دل
بیخ امل ای پسر برانداز … تا بشنوی از حریف خود راز
که باز شوی و که چو صیاد … که بنده شوی و گاه آزاد
که نطق و کلام یار کردی … که باده هر خمار کردی
سدی نهند پیش پایت … گردن نکشد کسی ز رایت
در دل با پی تو نور جبریل … فرعون کنی تو غرق در نیل
در خاک ورم چیپ بینی … جز دوست همه رقیب بینی
سیمرغ فراز قاف کردی … شهباز روش مصاف کردی
از طوبی دل نجات یابی … چون خضر ره حیات یابی
وانگه بزدی دگر پی آب … نه شب ماند و نه آفتاب
کوثر بینی و روز روشن … آسوده شوی ز ظلمت تن
بینی تو قیامتی که فرد است … یعنی ز روزی که شمع در دست
فردا آن باشد که نیست مشکلش … چون عمر که دراو نماند مشکلش
آن روز قیام فرد کو بند … کاندر دل فرد درد جو یند
دردی نه که جوید او مرادی … بندی نه که جوید او گشادی
سوزی نه که برگ و ساز جوید … حالی نه که راز و ناز جوید
خورشید جهان فروز بردم … نور افشاند بروی عالم
خود روز محوان جز از این روز … ای طالب قدر دید و نوروز
خواهی که بیابی این سعادت … بگریز رشید و زرق و عادت
تا بشناسی که کیست صیاد … که بنده بخش و کیست آزاد
شیر ار که باشد و که باز است … واندر بازی که چشم باز است
از باز که بر سرش کلاه است … شایسته چشم و دست شاه است
کز نکر بزد چو گرد آزاد … استاد شود بنزد استاد
صیاد صغیر دان مجوی … دلها بربود بر سر کوی
با باز علیم کرد پرواز … چون آدم مست روز آغاز
با قوت شد و گنج نهان … برد از فلک و ملک دل جانان
کردند سلام عرش و افلاک … بر خاک ز بهر شاه لولاک
زان روی که جمله نور بودند … آسوده ز مکر و زور بودند

چون ناظر ضعف خویش گشتند حیران درون ریش گشتند کرچه بر دوست سجده کردند جامی بمراد دل نخوردند
آدم چو حریف خود ندید بد از جوق ملک برید و بگزید دیوانه و مست لاابالی همکار شدند با جمالی

در معنی یوم تبدل الارض والسموات و در معنی والسموات مطویات بیمینه تو مپندار که روز قیامت نیست
و نظر بسیر سالک دارد و تغییر خلق و خوی کو تا کون که هر لحظه ظهور میکند و با ستقامات میرسد و تحقیقات از وصال می یابد
و صورت ابدا بر تنزل میکند و تو تحقیق بدانکه این معرفت بعقل و علم صورت حاصل نتوان کرد و تو تا نیست نشوی و صدق
دلیل خود نکنی و از خبر و شر دور نشوی و خود در امر ده زنده نکنی محال است که بدانی که این خبر و مسکو بد و السموات
مطویات این معنی دارد که حجاب نورانی که پرده حقیقت است از بالای نیستی که از افلاک میگوییم بر داشته شود
یعنی نور دیده شود و باشد و نباشد و چند فریاد کنم که تو این حجابها بطاعت و تلاوت و امثال اینها از پیش خود دور نتوانی
داشتن بهموم عشق میباید که آتشی باشد تا تواند که هستیهای یک و بدرا یک لحظه فنا کند ای عزیز دو ق عاشق میکند ولله

ایدل چو نگار در برت که در حکم معشوق تا بشنده در پی آرخود و صلی الله علی محمد و آله وسلم اقبال همای بر سرت
زنهار مباش زرش غمگین تغییر کن این لباس ملون تا پرده در این حجاب هر رنگ چون شیشه فتد بر سر سنگ
تا قدرت حق شود هویدا در دیده عاشقان شیدا تا عارف نقل و صورت کار شرمنده شوند روز دیدار
نزدیک رسید روز تبدیل تا خصم شود خراب در نیل این وعده انتظار از نیست کان نیست که زیر آسمان نیست
می پندارد که اوست قادر زانرو که ندیده روی نادر اسباب دلیل جاهلان است زیرا که قبیل جاهلان است
هر قرن که جاهلان سر آیند چون شاخ کشید و پی بر آید البته ثمر بکار باید تا شاخ ضعیف در بر آید
تبدیل کنند بهر افشار تا نفع دهند جمله اشجار وانگاه کنند نیز تبدیل بر روش کشند جامه نیل
سالک چو شود جدا ز هستی اسوده شود ز بت پرستی این چهره پی حجاب چند خود ساقی و خود شراب چند
البته کند چو پور مریم صد رنگ خلاف طرفه در خم تا صادق و کاذبان ای کش کردند بجای خویش خاموش
تا عارف رستخیز کردی بیننده پر ستیز کردی نه شیب بماند و نه بالا نه زشت بماند و نه زیبا
در هم شکنند جمله اسباب فرعون چو غرق گشت در آب خواهی که شوی تو قادر گنز تا پایه جهان به شرح این رمز
مرآت طلب کن ای مسافر تا حق بینی عیان و ظاهر خوف تو شود ز وزن میزان احسان یابی ز روی سبحان
روح القدس از پی ارادت آید بسلام چون سعادت این روز چنین کسی کجا یافت خورشید بجای پاک او تافت
دیگر نشود مکان تاریک قادر باشد براه باریک جز با ز چشم او نباید چیزی نشود گر او نخواهد
زانروی که اندران حوالی در بیان تاویل من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة ل مرهم نه هم جمالی
فلا یجزی الا مثلها ای یعنی تحقیق بدانکه حسنه از بهران یکی راه بجو غرضمت و مقصدمت و غیر حساب ببینند که

بسجز یکی بدر گاه کرم حق نیست پس هر چه بکاری بدروی چه اگر این نباشد که گشته چیزی باشد مثال این همه حکایات
صیاد و باز و سیمرغ و فرستادن جبرئیل که خاکرا قبض کند و سر کشی خاک با جبرئیل ای یعنی بدانکه جبرئیل آمده بود که خاکرا
مژده دهد و دانا کرداند و نور عقل در او محقق کرداند تا امانت نگاه تواند داشتن که هر که عقل ندارد هیچ مهمی او
سرانجام نیابد و کار تمام ناکرده از هم بریزد و اول ما خلق الله العقل صیاد آمده بود تا باز را حریص کرداند بسوی طعمه
و طعمه نیز پرورش از جذب باز می یابد بسیار التفات می باید تا انسان صفت عقل کل بر گیرد تا او را انسان توان
گفت کوش بنظم دارد و حاضر نکتهای عجب باشد تا عارف شوی و صلی الله علی محمد و آله وسلم

نزدیکتر آر گوش جانت بشنو سخن از پی امانت چون بشنوی این حدیث زینها چون خاک ضعیف باش ستار
چون خاک بده فقر عالم تا از بر خاک کردی آدم از باد فنا مترس چون خاک تا خیمه زنی بفوق افلاک
معشان تو چو خاک جان فریبی تا باز رهی ز زهر تلوین در نه قدمی بکوی دلدار تا یار بر خود دهد بار
بر درگه دوست سخره عقل اکراه و گناه نیست در عدل لیکن معشان تو نکو در سنگ جنگ آر ز بیم پاک بی رنگ
تا بر دو جهت یکی در آید دوست کر تخم تو مغز دارد یا پوست از غیر حساب چشم میدار ای پاک سرشت خوب کردار
صیاد که بود پاک دامن آمد بدرون ملک امین بو کرد و بار را چو جبرئیل تا غرق نکرد و اندران نیل
جبرئیل بگو که نیست عاشق صادق و اندیشه صادق جبرئیل که راز دان داشت هم رهبر و نور هر صفات است
بیدار کن دل بزرگانت هم باز دوی و قوت دل و جانت آخر پی است در همه حال بر سر دارد همای اقبال
چون عشق نباشدش همراه کان بنده عالم است و آگاه زان درد نباشدش که در سر پی غم دارد امانت بر
یکو چه دگر که آسمان نیست با صورت خاک هم زبان نیست رو بر رخ ناقصان ندارد پیغام با ابلهان نیارد
دل بر در دیا و غیر از نیست روشن کن دیده نظر بغایت سالار جهان که عشق پاک است همکاسه ادب که پاک است
از پی تو نزاد و سلاطین سختی زده اند بر سر طین چون چشم با اهل آن ندارند حاصل بجز آن بهان ندارند
از جهل کشند سر در کار زانرو که نبند تا ظهر با سازند چو طفلکان دکانها بیداست مر و پی زبانها
کاقبال غایت چنین گفت گشته بهزار ناز در خفت از چیز پیاده و بیوفائی ره می نبرند در رهائی
گر چشم حقیقت شود باز در گوش تو اندر آید این راز آزاد شوی و باز بینی صیاد اسیر باز بینی
تحقیق کنی که باز کبود عالم کردی که راز جبود صیاد چرا است حاکم باز این رمز خدا را بگو باز
از عقل که عشق از و ناطق باشند جهت سبب موافق زان اهل زمانه بیخبر از ند کاخوار رهبر خبر ندارند
گر گفته عقل کل که میزانست بیدا کرده هر آنچه پنهانست غفاری و لطف رب بماند ستاری ابر و بر نماند
پیدا کرده همی قیامت سودی شود از آن ندامت صیاد که باز شاه دارد واتا بل صید و راه دارد

گرچه پسر او کلاه دارد / امید بدست شاه دارد
ناگاه شود دو چشم او باز / پرواز کند بمسکن راز
تا بر سر دست شاه آگاه / معلوم کنی ز راه بیراه
واقف کرده ز خون و از نیل / چون ذهن لطیف پاک جبریل
هر خاک که یافت ذات تبدیل / اول دهد است لطف جبریل
زانروی کند شی ز جماد اثبات / چون دیواری نگشته ثابت
دارند ز خلق و گوش و چشمی / دانا و بصیر صالح و خشمی
میکائیلت نهاده دستی / یاد آر از آنکه عهد بستی
اسرافیلت چو روح بخشید / آزاد شدی ز کوی تقلید
از ضربت سخت عزرائیل / جان داده و برده تو قندیل
گر دل ننهی بضربت عشق / ور نوش کنی تو شربت عشق
عارف گردی که کیستی تو / و اندر سر کو چیستی تو
چون بشناسی تو یار و اغیار / فارغ گردی ز فکر گفتار
تا همره عاشقان نگردی / میدان که اسیر سرخ و زردی
صیاد چو باز را بیاموخت / باز از پی صید خویش میسوخت
از ملک عراق شد بشیراز / تا راه برد بطعمه باز
در خاک فتاد همچو جبریل / تا خاک کند عزیز و تبدیل
چون جوهر زر بخاک افتاد / از خاک زیاد خویش در داد
از بهر خوشی خاک غمناک / در حال نمود جامه را چاک
سرسبز بدید خویشتن را / زد خنده بسخت بر چمن را
صیاد چو دید آن گلستان / خرم شد و دید خوش بستان
اسرار نهان بلاغ اکبر / بربود و بیرده کرد در بر
رو کرد دگر بسوی زندان / تا زنده شوند در همه جان
روح از تن مقبلان جدا کرد / تا تن بفراق مبتلا کرد
از بهر دختران وجود اشجار / پیدا کرد او وجود ستار
کو چشم که در خزان خونریز / صد غمزات فتنه انگیز
کو دل که بدرد شاد باشد / کو درد که در نهاد باشد
کو مرد که در صف ملامت / مایل نشود بسوی سلامت
کو یار وفا بوقت اکراه / تا بنده کند قبیله شاه
ای دل ز جفا و جور دلدار / خوش باش و مکن دو رو ز زنهار
جور است دلیل وصل جانان / جور است کلید گنج پنهان
جور است چراغ هر شبستان / جور است انیس یار مستان
گر خو بجفا کنی دو روزی / صد شمع مراد برفروزی

حکایت

در جانب هند بود مردی / اندر دل خویش داشت دردی
سالار ره یار خویشتن بود / یعنی که چو شمع انجمن بود
واقف نشدی ز زیر دستان / بودی دایم حریف مستان
جز جور نداشت هیچ کاری / زانرو که نداشت هیچ یاری
روزی بفقیر ناتوانی / ظلمی بنمود ناگهانی
آن مرد فقیر خویش بنالید / از ضربت آن ستم گرازید
تا رفت فغان بر آسمانش / حق کرد اجابت آن فغانش
آن مرد ستمگر جفا جوی / افتاد بخاک بر سر و روی
توبه میکرد و راز میگفت / با خود همه جور باز میگفت
برخاست به نیش چو مهتاب / رخ زرد و خراب و دل پر از تاب
شد زار و خراب در بیابان / آشفته و بیقرار و گریان
برداشت دل از زمکان و آب / تنها میرفت بیخور و خواب
جز گریه و غم نداشت در جام / میساخت دلی بکام و ناکام
در دل هوس حجاز میجست / با خالق خویش راز میگفت
بگذشت از آن چو روز چندی / در پیش رهش رسید رندی
رندی نه که پیک راه دانی / یکی نه که قطب آسمانی

استاد چو قطب گرد افلاک / سرگشته و پست پست چون خاک
میدید بخویش فاش و پنهان / از دیده جان بملک امکان
بگرفت دو دست مرد گمراه / بردش که کند ز خویش آگاه
ترسید اسیر پای سر و پایی / از هیبت آن حریف هرجایی
آن خضر خجسته سر و صورت / یعنی که وجود بی کدورت
آن مرد اسیر برد در حال / بسپرد بدست پیر ابدال
ابدال ازل کشت جبریل / تبدیل کند ز وحی تبدیل
زانروی که مرده نیست گوش / هم نیست دو چشم و حلق و گوش
باید پری که اندرین حال / طالب سازد بعشق ابدال
تا دور شود ز زیب تمثال / تا فیض برد ز شربت حال
این راه نه راه حرف و صوت است / کاین نقش و نگار بی زوال است
ابدال که کرد خانه تبدیل / بر جامه کشید صورت نیل
یعنی که حریف آسمانم / بیزار ز خویش و خان و مانم
پوشید لباس آسمانی / آن خسرو جان تمام ثانی
تبدیل چو یافت شاه کونین / شد تا بفراز قاب قوسین
تو زرق فروش از زمین پوش / سجاده کشید کرده بر دوش
ابدال چنین بود خدا را / برگو سخنی تو بی مدارا
زان است که خون شده ز تبدیل / کاین اندر دام اهل تبدیل
عالم چو کهی از این برباد / کان صاحب زرق گشته دلشاد
از فکر معاش دانگ و درهم / با تیغ نهاده روی در هم
عارف بخیال ازل گشته / چو سنبل و بال گشته
جز صورت عاقبت ندیده / جمعیت عاقبت ندیده
مشغول شده بخویش یکبار / پیداست چه حاجتم بگفتار
رو بر سر قصه مسافر / تا زود شود کنون ظاهر
چون گشت مبدل آن ستمکار / سر داد مر آتشش دگر بار
اندوه و غمش گذشت از ماه / میرفت به پهلوی اندر آن راه
یکچند دگر دوید در خاک / فرقت زده و خراب و غمناک
تا لطف و کرم نمود روئی / بشنید دماغ جانش بوئی
ناگاه رسید و دید باغی / و اندر در باغ بد چراغی
آن نور چراغ شد دلیلش / تا برد بکوی سلسبیلش
یکجوی نشسته دید در آب / چون ماهی غرقه در دل آب
بی نقش و هم مثال ماهی / واقف نه هنوز از نگاهی
آتش میدید در دل آب / کوثر میدید اندر آن تاب
آن مرد چو دید جوی حیران / در آب و جگر ز تاب بریان
هم لال نشست مرد ابدال / حیران و خراب اندر آن حال
از دور رسید باز مردی / بر چشم و رخش نشسته گردی
در حال گرفت دست آن یار / با قهر و غضب ز بهر آزار
در خاک همی کشید آن مرد / و آن زار غریب صبر میکرد
بردش بسرای خویش آن پیر / بنهاد بدست و پاش زنجیر
گفتش که منم حریف ره دار / بنویس بخط خویش اقرار
برگو که غلام کیستی تو / یکره بنگر که چیستی تو
ای مرد گریز پای بر کوی / از چه بگریختی بسر کوی
بنداز قدم تو بند دارم / تا خوکه بخواجه ات سپارم
مر خانم شناس و راه دارم / مر حاکم شهر تباه کارم
در سینه سپید سفید بیستم / مر ناظر ملک هند و چینم
در نار و شرر و حیات بینم / از خار و گل نبات چینم
مر خاک برم باوج افلاک / من گنج نهم بجان ز خاک
هر کس که گریزد اندرین راه / رسواش کنم بدرگه شاه
افزود بلاکش ستمکار / کز بهر ستم شده گرفتار
گفتا با دب بعیش ره دار / کای خضر زمان بحق داد آر

کاین بنده او نوا گشته گمراه / از خجلت خویش گشته آگاه
این قول که میکنی بجای آر / با خواجه او ولیم بسیار

تا چند کرزنم ای سر افراز / از ساعد شه بجها چون باز
بندش بگشود و کار فرمود / دریا بگیریش راه بنمود

گفتا بر کاو و گوسفندان / میباش تو چوپان ایشان
آب و علف و معاش ایشان / در کردن گشتای پریشان

باید همه شب چو سگ درین باب / چشمت نرود بجانب خواب
این است مقام و منزل تو / کس نیست بجز تو حامل تو

چون حامل خویش دهان بینی / چون شیخ فلان مجوی بینی
چون طالب کاو و پاکاهی / زنهار مجو مقام شاهی

آن سالک صابر بلاکش / از صبح درین گذشت و دلخوش
بنهاد دل اندران ملامت / میدید خویش را علامت

هر جور که کرده بود آن مرد / میگشت جدا چو خار از ورد
هر جام که داده بود آن رنگ / میخورد بدست خود دمادم

القصه چو بی در آن مقامات / شد صاف و یافت صبرت آن
چون صبح سعادتش بر آمد / شب دید که صورتی در آمد

با قندیل و شمع و خوانی / اندر ز حیات مکانی
از خوان بهشت و شمع و ایوان / شد خوش دل و شاد اندیل و جان

باهیچ کسی نگفت این راز / دلدار ندید مرد غماز
خوش منتهی از زبان شاید / اندر صف مفردان نیاید

مردی باید لطیف نغزی / تا بر باید ز خاک مغزی
باید مردی صبور و چالاک / تا بر خیزد چو گنج از خاک

آن مرد چو گرد آن تحمل / از خار ربود دامن گل
از محنت خلاص گشت و آسود / بر خوان کرم که خسیش دود

لیکن نبرید از حیوان / با که میدانست همچو ایوان
آن شمع و چراغ اسماعی / از بهر وجود لامکانی

هر شب بهزار ناز و اکرام / بودی بقرار گاه انعام
حیوان همه رو بگاه برده / آن مرد بحق پناه برده

حیوان خفته میان سرگین / کاین است مقام و تخت نمکین
آن مرد چنک قدم ستاده / چو شنده و مست همچو باده

با قفل و شراب شام مست / بنهاده لبان و دست بر دست
استاده چو عاشقان بجواب / بگذشته ز ذکر و فکر و آداب

گشته همگی چو دیده و دل / فارغ شده از مقام و منزل
چون غنچه و چون قرابه خندان / شیرین چو انار و آب دندان

معمور شده مثال کنجی / بر جانش نماند هیچ رنجی
خشنود شده ز شیب و بالا / زانروی که دیده یار زیبا

تا قامت آن حریف چالاک / در بر نکشی بغلط در خاک
زانروی که پرخ دل آرام / عاشق نرسد بسر چه کام

پی یار مجوی زندگانی / ای آنکه به بنده ذکر جانی
صد جان بکوی چو یار نبود / در جستن یار عار نبود

تا دیده جمال آن دلارام / با غیر رخش ندید آرام

تمه قصه صیاد و باز علیم که صفت جبرئیل است که العاشق

کو بنده و بیدار کرد اینان سالک از خواب و تو پنداری که همه خواب همچون هم باشد که از غلبات الهام و آیات تجلیات محو گردد و این مقام مبتدی است از بهر آنکه منتهی به هیچ حال تغیر نیابد حال عاجز منتهی است و منتهی کسی باشد که از نفس مبارک او حالها ظهور کند و هر چه از لب و دندان عزیز منتهی جدا شد مهر یافت روزی شخصی از حضرت سرور اهل تصوف و دریای لدنی پیر مرشد علی اردستانی قدس سره از حیر سوال کرد حضرت پیر فرمود که

هرچه در حضور خواجه کائنات و سرور موجودات ظهر شده و قرار گرفته تغیر نمی یابد حاجت نیست که عذر آورد هل جای گرد که تغیر نمی پذیرد و بعد از وفات آن سید هر چیز که عقل عاقلان بدان نرسد سخن در چیزی که بنده تحقیق باید دانست که هیچ چیز از درویشان و مسکینان و مشتاقان حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم پوشیده نیست و الا رعایت ادب فرض است از بهر آنکه حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بعد از من نبی نباشد از بهر آن درویشان در مقام چند جبری شوند که عالم اند بعلم الله و دست از کسب کشیده اند هر چند که مقامی چند هست که حاجت بکسب نیست اگر شرح کنم

ساقی بده آن می فرح ناک / کز می خیزد علوم و ادراک

ایراک غدر ثنا بود صلی الله علی محمد و آله و سلم

می ده بگو که عشق ای پیر / عشقی که از دست بنده و زنجیر
عشقی که بود چو حلم تقدیر / عشقی که کند هلاک تدبیر

عشقی که جهان بهم بر آرد / دُر از نمک بحر بر آرد
عشقی که از دست وحی تنزیل / و اندر کف دست خوش چو جبریل

عشقی که ندید چشم طامات / عشقی که رود سوی خرابات
آن عشق که چون شراب جوشد / چون مست پی خراب کوشد

عشقی که بر هجار آرد دل / آن عشق که ساخت یار از گل
وقت است که باز طرح خوبی / در باغ زمان نهد چو طوبی

تا برگ و ثمار بر رخ خاک / ریزد پی بیدلان غمناک
تا شاد شوند دردمندان / یا بنده رمانیمی زرندان

رندان چه بود بگو دل تنگ / اندل که ندید یار گلرنگ
آن یار که رنگها از او خاست / آن یار که مایل دل ماست

آن یار که درد و داغ جوید / یاری نه که زخم بس نجوید
آن یار که مهر از وست روشن / آن یار که در تن است و هم تن

آن یار که ساقی زمانهاست / آن یار که نافه جهانهاست
آن یار هر آنکه دید اندل / ره برد بکمال و جای منزل

پرسید یکی ز دردمندی / چون آهوی خسته در کمندی

حکایت

چون خاک فتاده بود آن رند / می بود به یک مقام یکچند
گفتا که بپات هست بندی / هم هست بگردنت کمندی

از چه نروی پی شاهی / هر لحظه بگنجان دریا هی
چون نیست بپات هیچ قیدی / پیدا هم نیست زرق و شیدی

بر خیز و چو باز رو سوی صید / تا چند بیاشی اندرین قید
گفتا بشنو جواب این دوست / تا مغز جدا کنم من از پوست

من از پی یار رفته یکچند / میگردیدم بروم و در هند
بسیار دویدم از چپ و راست / اکنون دیدم هر آنچه دل خواست

منزل دیدم مقام دیدم / کام دل خود ز کام دیدم
اکنون نه قدم بماند و نه دل / مقصود طلب چو گشت حاصل

منزل ما راست ای طلبکار / تا چند روی تو در پی کار
کسب از پی حاصل است ای گیج / تا چند شوی تو بنده هیچ

دامان یکی بدست بر پیچ / ای خیره چوی و تنگ سر کج
میکن گذاری و یار میجوی / هر گل سرخ خار میجوی

چون گل چیدی گریز از خار / در فکر گلاب باش ای یار
بوئی ز گلاب گر بیابی / هرگز نگریزی از گلابی

منزل بسراب می نسازی / فارغ نشوی ببرگ و نازی
بی ناز و برگ و رنگی مست / اسرار درچشم کس ندیده است

تو عاقل راه دان بیدار / چنگ آر که تا شوی خبردار
عقل است دلیل یکه و بیدار / بی عقل مباش اول ای جان

عقلی نه که همچو موش در خاک		عارف باشد که کل کند چاک
عقلی بکف آر اول کار		کاستاد بود بسر اخبار
از اول و آخر و بد و نیک		چند همه همچو گندم در ریگ
دانای روایت و کتابت		جنای رسالت و ولایت
تا عشق درآورد بمیدان		منصور برد بسوی زندان
تا بند کند حواس سرکش		نفسش بکشند تیغ و دورش
مغز دساز دشعار صد رنگ		هم شیشه برآرد از دل سنگ
چون عشق قدیم روی بنمود		بر تو در فیض خویش بگشود
استاکشتی و باز رستی		و اندر صف عاشقان نشستی
رو کعبهٔ عقل دور شکن		چون جسم در آن قبور افکن
سالک که بدین دیار ناید		در هیچ وطن دیار ناید
در روی زمین ز نقش صورت		حاجی نکشند هیچ کدورت
در هم دو زده کند ورق چند		مجموع کند برد ورق چند
شد چند و خویشتن در ایام		اید نفسش ز ننگ و از نام
ناظر نبود بآیت دوست		مغز در بود بصورت پوست
ناگه دریده کرده دلق		رسوا کرد و بدیده خلق
کس جاجز نفس خود مبادا		کس بنگ فنا و بد مبادا
ای هیچ کسی مباد مغرور		کس در دو جهان مباد مهجور
انجا که ره فنا گزیدند		آرا که بکار رسیدند
بنگر تو بعقل خواجگان		بسیار ز دو دست خود بپاکان
کو دیده که غافلان ببینند		تا سیرت نیکوان گزینند
تا عمر بهرزه در نبازد		مرکب بخیال خود نتازد
بر جاه و سپاه خود نتازد		با قسمت خویشتن بسازد
تعلیم ز ابلهان نگیرد		وز حسرت این و آن نمیرد
تا مسخرهٔ زمان نگردد		آشوب همه جهان نگردد
از جور و خباثت خلق عالم		دلخون نشوند و زار هر دم
یارب بدعای ستمزدان		یارب بفغان دردمندان
یارب بقلوب و روی پاکان		یارب بضمیر دردناکان
یارب بنیاز و حزن پیران		یارب بملامت اسیران
کانها که بجهل سر فرازند		در وادی و میل خویش تازند
تا همچو خسوف در رخ ماه		گردند جدا چو دود ناگاه
کاظلم وجود نامرادان		ظلمات گرفته همچو زندان
هم رحمت تو گشاید این در		هم باغ عنایت دهد بر
هر تیغ که بر همه کشیدند		در نزد تو عمر خویش دیدند
بفرست تو ذو الفقار شاهی		دفعا لعداک یا الهی

در معنی ربنا و بلی و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین

ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین آمین یا حی بلطف گوش محبت بهوش آر تا بدانی که نوح و فرح صفتان در پردهٔ ظلمات گرفتار شده اند و خلق عالم غافل از آن تاریکی و گمراهی اند از آنکه نمی پسندند و نمی شنوند و شفقت الهی که در ستر انبیا و اولیاست فریاد و زاری میکنند و کس واقف آن فغان و زاری نیست خلق عالم تا به بلا گرفتار نمی شوند تربیت ایشان را حاصل ندارد و حال آنکه در قیامت تربیت سود ندارد تو تا ولی این ابیات حکایت تمام بشنو باشد که میل بعالم علم کنی و فرمان پذیر شوی واجب است که اهل صورت که بزرگ نمانند که ذکر شان بسیار میرود در کتابها از خیالات خود بگریزند که در ارض وجود ایشان یاجوج و ماجوج صفت در سیر است و این قوم ذکر حق بزبان میکنند از بهر آن هیچ اثری نمی یابند اگر دل موافق زبان کنند ببینند

که فانصرنا علی القوم الکافرین در حال دعا مستجاب شود و از ظالمان و کافران صورت یعنی خیالات خود خلاص یابند همچون نوح که فرمود رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و عزیزی دیگر گفته که فانصرنا علی القوم الکافرین نود و هشت بار نزول این پیدا کن که دعای کیست که این فقیر پروای آن ندارم که بگذشته مشغول شوم تو به تحقیق بدانکه حسد و مکر اهل خیال هر قرن غلبه میکند و بصورت نو تجلی می نماید و اهل عالم را بیاد میدهد و این از لب و دندان ذره بار حضرت مولانا جلال الدین رومی بشنو که میفرماید ❋ بی ادب تنها نه خود را داشت بد ❋ بلکه آتش در همه آفاق زد ❋ اگر چنین نبودی انبیا و اولیا چکاره صحیح کردن بودی و چرا خود را در میان حیوان انداختندی و لگد خورده ندی غرض آنکه جاهل از درد و حال نمیتواند و بید در وقتی که مغرور و مست میشود و وقتی که مسکین و مظلوم میگردد و در این دو وقت کورند تا بلا را در پیش پای خود نمی پسندد گاه نمی شنوند حالیا گوش عظم دارد و بیدار باش و السلام

نوح از سر درد گفت یارب		روز من تار گشته چون شب
در روی زمین تو هیچ مگذار		از کافر عاق زشت کردار
دیار ز کافران شرر فرد		تا شاد شود دلم ازین درد
پس روی زمین گرفت یکبار		طوفان و نماند هیچ دیار
از آب دو چشم نوح گریان		عالم بگرفت جمله طوفان
آن آب هنوز مانده در راه		از آن عبرت نشد کس آگاه
زنگی سیاه و هندوی عز		زان آب شدند جمله لاغز
هر چند کلاه جاف و زرتاب		مانند فلک بدیده مهتاب
تشنه جگر از خوشدلان آب		در حال بریزد اندر آن تاب
کو دیده که با خویش بیند		کوتنه که ز خویش بیند
هندو صفتانه خود گشته		مشغول بلغو شور گشته
روهای سیاه خود نبیند		یعنی که گناه خود نبیند
در فهم گناه دیگران اند		افتاده و باور گران اند

حکایت

دیدم پیری که در صفا باد		لال و کر و دنگ بود و دلشاد
استاره شناس و راه دان بود		هم محرم خانه کیان بود
در پای مناره اش دکان بود		زان روی که مرد پاسبان بود
شوریخ ناگاه شد سوی می		تا نوش کند پیالهٔ می
چون مار نشسته بر سر راه		تا سنگ خورد ز خوان الله
سر خوش نکنم که بود دیروز		میگشت بهیچ این غم اندوز
ناگاه رسید بر سرش سنگ		جان داد و بحسرت او صد رنگ
آشوب فنا در همه بوم		مسموم بچلی و بر یکی شوم
در حال جهان بهم برآمد		اشکال نهان برابر آمد
هر تخم که کشته بود ایام		کردند حصاد کام و ناکام
مهیا که جای لال و کر بود		چون بند امیر هیچکس زود
از ترس و خیال لشکران پیر		کردند از مناره تدبیر
بر فوق مناره جاش دادند		چون هندوی عز بجاش دادند
گفتند که ای امام رهرو		بنشین بمناره و دیده بان شو
هر گه که زدود و گرد بینی		یا شکل و نشان مرد بینی
آگاه کن این ده و شهر آباد		بر باد فنا مده صفا باد
تو دیده وری و دور بینی		هم نوری و نور نور بینی
تو گل لسان شدی پی حال		از غایت حال گشته لال
رو بر سر مسند بلندان		بنشین بنشین چو غنچه خندان
آن لال چو گشت فربه از قال		از حرف و خیال دید اقبال
بر کرسی حق خلف آن آب		بنشست و بود در مرح خواب

مردم پی کار خویش رفتند — هر یک بنکار خویش رفتند — لشکر آمد چو آتش و دود — هر فعل که داشت حیله بنمود
سالار مکان که بد سیاوش — بر بام دوید و گشت خامش — میدید منار در بر ابر — واندر فقصش فتاده آذر
بیدار نمی‌شد آن قلاووز — از حرقت آتش و غم روز — تا گرم شد از حرارت نار — برخاست بدیده دو بسیار
بد مسکن و جای آن سیاوش — نزدیک بدید بان مدهوش — چشمش برخ سیاوش افتاد — بنمود بدست پیر استاد
کاین لشکر و بار بین درین ره — برخیز و برون نشین درین چه — کردم خبرت دگر تو دانی — برخیز و مباز زندگانی
خندید بریش خود سیاوش — میکند بدست خود سر و گوش — میگفت سزای ماست ای گول — گر گفت تو گشته ایم مجهول
هر قرن که بینی ای برادر — زین سان بسوزد جهان در آذر — تا چند کنم فغان و زاری — تا چند کشم چو نوح خواری
تا کی باشم چو آب بریان — اندر پی پاکی پلیدان — بنگر چه علامت است ای یار — در روی زمین ز بهر مردار
آری چکنم که دیده کم خفت — چون مور برند خانه نان خفت — با آنکه گناه ظالمان است — این شورش و شر که در جهان است
فی الجمله اسیر مال و جاه اند — زانرو به بر شاه رو سیاه اند — سرتا قدم حبیب بکوشند — کاین فتنه که کرده راه در بند
از غفلت و فعل نیک نایافت — وز جرأت و حرص خلق و خلقان — چون نوح اگر بعالم ابد است — فریاد مکن که زاری از تست
قهر از پی لطف میدود فاش — این است بهین نشانه یا باش — ای سالک پندجوی بندور — می بین تو مراد نفس از دور
مطلب تو مراد نفس خویش — مرهم مطلب بساز با ریش — رو بر سر کوی یار بنشین — پس ابروی او بچشم او بین
تیرش می بین کمانش می بین — آن است بی نشانش می بین — گر هیچ دهد کمان ابروش — زنهار مدار دست از توش
چاهی بجهت آب حیران — در چاه ذقن دل چو بریان — با اینهمه شیب باش ای پیر — در حلقه آن کمند و زنجیر
خالی شو از خیال خالش — میدار دو دیده بر جمالش — تا واصل وقت و حال گردی — فارغ ز خیال و قال گردی
همکاسه شوی ابا جمالی — خوش نوش کنی می زلالی

قال الله تبارک و تعالی فالیوم لا تظلم نفس شیئا و لا تجزون الا ما کنتم تعملون ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون هم و ازواجهم فی ظلال علی الارائک متکئون

عید است بیار ساقیا می — برگل چو فتاده قطره خوی
امروز که روز بی ملال است — ایام ظرافت و وصال است
روزیست که نیست شام و باکش — هم نیست زوال بود و ماهش — این روز که روز عاشقان است — از دیده حاسدان نهان است
این روز نهفتن چشم اغیار — پیداست که هست چون شب تار — کر نماید چو شب رخ روز — واصل نشود دل غم اندوز
اعمال و فعال در دمندی — پیدا گرد چو کاخ و ایوان — پنهان باید خزینه و گنج — پیدا باید علامت و رنج
تا قدر و قربت شب قدر — پنهان باشد چو نور در بدر — جز دور قمر ندانی ای کور — خورشید چه بینی آن و مستور
اندر شب قدر رو در دل بدر — پیداست سواد و پرده قدر — هر جا که بود حجاب و پرده — تر لیست یقین حجاب و پرده
هر جا که رسی به پرده و باب — شاهی است نهان درا و بشتاب — از تابش و عقد نقش و چو نور — این است درین طریق دستور

گر چشم دلت شود منور — بینی مه و آفتاب انور — اندر ظلمات و پرده روز — تا باز رهی ز چند و چون روز
یکسان گردد نشیب و بالا — در لا نروی و سوی الا — ذکرت نبود بجز هو الله — فارغ گردی ز گاه و بیگاه
این قدر بجا که یافت در دل — شد صاحب دل گرفت منزل — تا شخص اسیر آز باشد — و افکنده عز و ناز باشد
کوشش نشود بهیچ اینجا ز — هم می نشود دو دیده اش باز — این دولت و بخت و اقبال — خود نیست قریب فهم اطفال
پیران مجرد و قلندر — این تاج نهاده اند بر سر — تو پنداری که عور و خوارند — با مست و لوند و لنگ خوارند
بیدار و نگاهبان شاهند — هم راهنما و عین راهند — زان پیکشند و پی کلاهند — کاندر پی قصد هر تباهند
تا در صف غزو شان نگیرند — تا همچو خوش و دو مغیرند — زان پیشتر از اجل بمیرند — کاول همه پیش ز هر خورند
تو در پی شهد نوش کردن — خواهی که روی بصف مردان — رو در ره و روی بسوی میدان — با شد که شوی تو عارف جان
خود را بسپیطران فنا زود — ای قطب بساط صورت اندود — تا چند بغربله گریزی — تا کی پی گبنده و ستیزی
گر پرده برافتد از جلالت — پیدا گردد چه ضلالت — در چاهی و طرفه گشت خیزی — در راهی و از رهت انگیزت
از مستی خویش گشته بیهوش — بار دگران نهاده بر دوش — از شهر چو در ملک اید ننگ — رسوا کردی تو چون خر لنگ
زان نور که از خویش غافل — ای کشته اسیر حرف آفل — لا گاه و نه ز آخر کار — زان فتنه که زنده سبکبار
البته منار کهنه ناگاه — انبوه شود ابر سر راه — آن شاخ که بود سبز و خرم — از باد خزان فتاد در غم
سرسبز شد از نظر دگر بار — ما بر کشید دل از آن بار — امید که زود روح ما ما ن — از شیب بدر رود دگر زان
تا فتح و گشاد رخ نماید — سرچشمه خضر دل برآید — تا خضر زمان حیات یابد — عالم ز دمش نجات یابد
کز عشق جهان بشاد و خرم — از غفلت کسی ندید جز غم — ساقی شاه است ای جمالی — از باده اوصاف لایزالی
طرح نو و بزم نو رها کن — با یار قدیم خود وفا کن

در معنی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و معنی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا ای اخی در سر شربت تلخ داده به تیز جزئی هست که تن را صحت از آن پیدا می شود و در سر عقل خشکیی هست پنهان تا آتش عشق در گیرد هستی می افکند و هستی بی ثبات عقل می سوزد بزرگی عشق می نماید و این صورت در دیده خلق بس مکروه است که گرفتار اجل است و راحت خود میخواهد و عشق میخواهد که بحکم گرداند خانهای مخفی را و هر چند که با عقل فضول میسازد عقل عاشق نرمی شود و پس عاشق که در آب و آتش عقل و عشق پرورده شده و ما ظهر افعال و ایات عشق است عقل را بدام عشق می آورد و رطوبت عقل رونق می شود و خشکیی که ذکر آن رفت حجاب نور رطوبت است و آن حجاب با کراه دور میتوان کرد و شخص با عارف این علامت نشود و توبه نصوح پس عجایب مطلق است هر التفات که در صورت اکراه میرسد و الا صبر جمیل چاره کرد تا دل حظ از آن بچشد و آنگاه صعب آسان شود و بعد از آن شخص در کنف قرار گیرد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

می تواند کرد

ای ساقی فتنه جوی غدار — پر کن قدحی و چنگ بنواز

بر مان دلم از خیال هستی تا باز رهم ز خود پرستی
تا چند بکنج خود گریزم یکی چو بیم ز بد گریزم

تا شخص اسیر نام باشد محروم مراد و کام باشد
هرکس که ز دولت است در غم هرکو به جوام شد چو انعام

هرکو نشود بعشق رسوا در دار حیات نیست پیدا
هرکو نزد دم بکوی رندان جامی نکشد ز سر بلندان

حکایت

گویند که طفل بود منصور دیدش مستی خرابی از دور

منصور چو دید پیر شیدا شد تا بر پیر بی محابا
ان پیر چو دید روی منصور می دید که جوش زد در انگور

منصور چو جام می بکوشید وان جوش چو چشم پیر میدید
هر پیر چو دید کان تنگ دل در حال بدید دست قاتل

دستش بگرفت و شد بیازار بنشست دمی مقابل دار
برگو شده دار بر حلاج میدید نشان و نقش آماج

بنشسته دران رواج خانه چون تیر خدنگ بر نشانه
یک مغبچه ای با کمانی بر تیر کشیده ناگهانی

زد بر دل و جان زار منصور تا فاش کند حدیث مستور
چون چشم بپای دار افکند شوری بدیار یار افکند

منصور بدید در روی آن مغ شد مست و خراب موی آن مغ
ان بازوی وان کمان وان تیر منصور بدید باز در پیر

ان مغبچه باز گشت پنهان منصور دگر نماند حیران
در حیرت و بیخودی و مستی بر باد فشاند نام هستی

چشمش بفراز دار افتاد نقشش برخ نگار افتاد
ان نقش چنین نمود حاصل کای دنگ فتاده در مقابل

ان مغبچه هرکه دید ای یار باشد جایش ابر سر دار
منصور چو آن ندای خونبار بشنید نهاد دل بران دار

گفتا که بقامت بلندش وان بند و گیسوی کمندش
وان ناوک غمزه دو ابروش وان ساحری دو چشم جادوش

کایم بنشاط بر سر دار کو دار و دیار انجه بردار
من چهره گل فشان دلدار چون گل دیدم قرین گلزار

ان قاتل بی نشان بیگار خندان دیدم ابر سر دار
راهم بدهید ای حریفان تا شاد روم بدار خندان

هرکس که چو من بدید رویش هرگز نرود دگر ز کویش
ان قامت و قد یار من کو ای پیر بگو که دار من کو

منصور چو گشت در بر پیر جو پای کشند و بند و زنجیر
بندش بنهاد و سر بداد خوش در عشق چو کرد او استادیش

مخزون میگشت در چپ و راست میگفت زبانش هرچه میخواست
میگشت و قرار دل نمیدید هرچند که ستر دار میدید

تا جام حقیقت از لب یار نوشید و برفت بر سر دار
چون عشق در او قرار بگرفت افسانه دیار و دار بگرفت

شد بر سر دار و گفت یارم منصورم و شاه هر دیارم
در من چو منی نمانده است بت رفته و بت شکن بمانده است

بردار قدم نهید چون من تا فاش زنید طبل ایمن
من بر سر دار گل فشانم تو خون منی و آشیانم

پا بسکن و پا دیار گشتم تا قابل روی دار گشتم
بر دار و دیار ماه دارم این دست قوی ز شاه دارم

گر بنده بعشق دل بر در راه گردد ز همه دیار آگاه
خوشدل شاهی که یافت این گنج پی چون فرعون خوار بدبخت

کاندر پی حرص و آز باشد کنده چو دل نیاز باشد
جز جور و جفا نباشدش کار هر جا که رود رساند آزار

چون طار بود میان گندم چون زهر بود هلاک مردم
نه خویش و نه آشنا شناسد در سایه خویشتن هراسد

زر جمع کند چو موش در خاک از انده کس نباشدش باک
دل کور و سیاه بخت باشد چون مرده فراز تخت باشد

در باخته عقل و هوش و ادراک در حسرت و درد رفته در خاک
پندارد شاه روزگار است واقف نشده که در چه کار است

دارد هوس زغن ریا سبیل هر شاه که هست لایق سبیل
الضعاف ستان ظالم فلان است انگشت نمای عالمیان است

هر قرن که نیکوان بدکار بسیار شوند ای سپهدار
حق بفرستد بسوی ایشان تا فاش شود که کیست ایشان

هر کس که دهد ز خویش انصاف دیگر نزند بکمال خود لاف
هرکو نشود حلیم و تسلیم از ضربت شاه کی کشد بیم

چون ملک شود ز خویش خالی افکنده شود دنه خیالی
هر شاه که اینچنین کند کار تو شیر مخوان و گرگش انگار

ای توبه ده سیاه کاران ای وعده ده امیدواران
ای پشت و پناه بیکسی چند ای راهنمای ناکسی چند

ای مونس و یاور غریبان ای حاضر و ناظر ضعیفان
انداز در آب قابل سیل یا باز فرست آن با سیل

یا زلزله فرست ناگاه تا یاوه شوند قوم گمراه
بخشای دگر تو زلت ما منمای جزای تو غلت ما

کز علت ما بما نمائی از بی راهی و بی نوائی
شرمنده و رو سیاه مائیم بی مسکن و بی پناه مائیم

غفاری و پرده پوش ستار ای نام خوشت کریم غفار
بپذیر دعای نامرادان بگشای دری بهشت مردان

آرم بشفیع نام احمد تا روز شود بکام احمد
تا مشت گناه کار نادان یابند امان بروی احسان

بپذیر تو زاری حبالی چون ناظر سر هر خیالی

قال الله تبارك ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هديتنا وهب لنا من لدنك رحمة انك انت الوهاب و معنى و ما علمناه الشعر و ما ينبغي له ان هو الا ذكر و قرآن مبين لينذر من كان حيا و يحق القول على الكافرين و معنى قل يحييها الذي انشاها اول مرة و هو بكل خلق عليم هرکه شراب محبت چشیده باشد و بسر حد قدرت رسیده باشد و میل بعالم صورت کرده باشد بداند که معنی ربنا لا تزغ قلوبنا چیست و چون نظر محبت باز سر از مشرق عشق گل برزند معنی قل يحييها الذي بداند و ما علمناه الشعر و ما ينبغي له ان هو الا ذكر و قرآن مبين بلکه مستمع باش وصف هر قوم شنو باشد که بدانی که آنچه براستی رهنمان است در اهل زمان هست یا نه این حکایت بشنو و در غضب مرد و توبه کن تا از بلای دنیا و آخرت خلاص شوی و چند نوبت گفتم که اگر ایمان بقیامت نداری مدار که بیدانست آنچه وعده شده هست خواهی دید یعنی روزی این فقیر در قدم پیر در اصفهان بودم و اصول و مردم گوناگون در یک مجلس جمع بودند و حکایت هر سخن نقل بودند تا گاه خبر آمد که پادشاهی روی در عراق آورده و می آید مجلس بهم بر آمد و شور در میان جماعت افتاد هر یک با جوق خود اتفاق کردند و کردند آنچه کردند و دیدند آنچه دیدند درویشی پیش حضرت پیر آمده که هیچ قوت در ایشان زمان نمانده است که عالم چنین بهم بر آمده و هیچ رحمی با اهل عراق نمی کنند پیر فرمود که هیچ بکار خود چنانچه میخواهید بنشینید البته واجب است که حق تعالی بفرستد بلائی تا اضعافان را تا اضعاف بستاند ان یا اخی اول علماء زمان که تفاخر

بر سر مردم میکنند و هیچ عمل نمیکنند چنانچه در قرآن و حدیث حکم شده است دیگر مشایخ هیچ قدم در قدم پدران خود نهاده‌اند
و هیچ درویشی که دم از درویشی میزنند طریق درویشی زیست میکنند چون هیچ کس براه و طریق خود نرود و البته پیدا شود ناانصافی
که از ایشان غالبتر باشند و انصاف از ایشان بستانند **حکایت** دو قلندر دیدم که با یکدیگر تیغ کشیده بودند و مجتمعی از دو راو
داده و کهنه‌ای جامه چاکان که از ضرب مقراض سوراخ سوراخ کرده‌اند این آثار شما این معنی دارد که اگر ما را لباس این چنین
پاره پاره کنند آواز ما بر نیاید و عرض پیران و پیش قدمان خود نبریم و هر اهل طرف که می‌بینی هر لباس و هر علامت که برتن
دارند گواه معنی ایشان است اما اهل و علما که منظر سلطان میروند کتاب و مصحف میبرند یعنی که در روح امثال این صحبت
و نبات و شکر که افزون کرده‌اند یعنی که حلاوت علم چشیده‌ایم نه دانند که در فاتحه معنی اهدنا الصراط المستقیم چیست اگر
اهل علمی که از ملک دیگر مشهور ایشان در آید مقابلش نشینند و عربده کنند و نگذارند که شش درم از مال وقف که از زر
قاتل مضر زاست در گلوی آن فقیر فرو رود و نخود بالک که از مال خود یک پشیز با آن غریب تواضع کنند و چون بشنوند که
مشهوری می‌آید که تواند تصرف کند در ایشان بدست خود قرض کنند و زر آنچند ساله که عیال و خود زهر مار نکرده باشند بر دامن
و منظر او برند و هیچ سودی ندهد الاکثر مساری و روسیاهی ای اخی چنانکه زیست میکنی خود را چنان نما تا بلا برسر خود و اهل عالم
نیاوری که از شومی علما و مشایخ و درویشان است که ملامت روی در ملکها میکنند اگر نه چنین بودی انها که انصاف بی‌ستانی
بجای دیگر رفتندی که این علما متهاد در اینجا ست ای اخی کوشش نظم دارد و فکر حضور خود بکن و از نهب ظالمان در کار میباش
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم ای اخی بدانکه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له چه معنی دارد تا باشد که حرف پرستی نکنی و میل
بحال و ذوق درون کنی حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم حال خود خوش بود که می بود که دایم گوش شعر معنیش میزنند
و تو حرفی چند دزدیده‌ای و جمع کرده‌ای و جلد مطلا بر آن ساخته‌ای و برای صورت خوش میکنی از آن بیک نقطه حساب میکنند
که لباس دیگران برگرفته‌ای و خود را بدان فشرآرایی لعنة الله علی القوم الظالمین و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای مطرب خوش لقای خوش خوی — در نغمه حدیث نغز نو گوی — انداز لباس پرده شویان — در پوشش حریر ماه رویان
بر کن قدح می مصفا — در کوری قوم لا و لالا — بگذار فسرد کان بی بر — گردند چو کرم ماه دران بر
در ده می و نقل آن زر و زیز — چون مست شود حبیب بگریز — بگذار که ابلهان در آیند — در مجلس اهل ال گریند
در بیشه و مرغزار سبزه — آواز درای کوس سنجر — زنهار بکوش و کار خود کن — فردا نظر سوی احد کن
بگریز ز کثرت و برو دست — کز کثرت خیزد این کدورت — زنهار مجو وفا ز کثرت — هشدار و بده رضا بکثرت
انها که شوند عاشق و سرکش — هرگز نکنند هیچ ترکش — تا کثرت او چو زور گیرند — از غالب خود و قهر گیرند
بگذار که زیر دست هرگز — قوت گیرد چو عاشق گریز — هرکس که گرفت ملک و جاه — گر خود ملک است گشت گمراه
هرگز نکند برهنه بازی — مغرور زند بترک و تازی — زان فخر بفقر کرد آن شاه — تا جاه نبایدش سر راه

هرجاه که رو بجاه دارد — دانا بسجوس کی شمارد — هرجمع که تفرقه درست — میانش نکند بجز خرمت
مستی خرد ز جوانستانی یار — جو میخورد و نیک شد بار — از راه برون رود زمستی — بالا چند مقام نیستی
تا مفلس و قرض دار نبود — جز در پی حرص کار نبود — صد خنده زند بر فقیران — هم طعنه زند برین دبیران
در ملک عراق درفقیری — **حکایت** — بوده است همیشه چون اسیری
گویند که داشت مال بسیار — میکرد فدای قامت یار — میکرد ز راعت و همه بخت — چون مشک بعزق یار بسخت
هرچند که بود حاصل کار — میداد بعشق ول ز انبار — انبار چو کرد خالی از بار — قرضی بستکرد بهر ایثار
هر سال که زریع خود بدیدی — یکدانه بچشم خود ندیدی — آنچ سبل بقرض خواه داری — دشنام بهر دو شاه داری
دیگر پی قرض و وام رفتی — چون خواجه پی غلام رفتی — عارش نبدی که او غلام است — عارف نشدی که خود کدام است
مستانه همی شدی بهر کوی — پیدا کردی مراد هر سوی — روزی ز قضا شنه دیارش — چون شیر بدید در کنارش
شد گفت بیک حریف چالاک — کان مرد فقیر هست بی باک — بردار و بیار پیش بخشم — تا فیض برد و می زبخشم
آن پیر مجرد خبر دار — آورد رسول شه در آن بار — شد گفت که ای فقیر بی باک — از چه شده‌ای چنین و دو نک
شه داشت در برخوت بی‌پروت — معنیش نداشتم کدورت — زانو زده و گفت کای شه ما — این مرد فقیر هست در کار
از خاک برون کشند زر و مال — کارش این است در همه سال — ان کال کند فدای یاران — چون ابر بهار در بهاران
کارد در رود و بهر بسر در دم — جان بر بکند تا هر دم — گرد دی پی هر نسیم مجنون — تا بر گیرد چو در مکنون
آن دانه و دانه بدست آرد — با تخم دهد و کر بکارد — کارش این است و انشی کار است — پیوسته دلش بامر یار است
شه چون بشنید راز درویش — زد نعره و رفت زود از خویش — چون از ره حال باز گردید — از خلق سخن زپیر پرسید
گفتش کای پیر مرد کامل — قرض تو دهم جواب در حال — زنهار دگر بپس نیفتی — چون راه روی از پس نخفتی
چون پیر شنید هم برآمد — چون شیر دوید و بر سر آمد — گفتا شه روزگار هشدار — من پیش فتاده‌ام بصد بار
من نفع و شمار سال دیگر — می‌نوشن کنم چو شهد و شکر — همچون تو و صد هزار چون تو — افتاده بپس چو گنج صد تو
من جان ز برای یار دارم — امرست که تخم و بار کارم — تا روی زمین شمار گیرد — تا شاه براو قرار گیرد
تو گنج نهی و من نهم خاک — تا می نشوم اسیر غمناک — میر اجل اندرین برابر — بنشسته بلک کشیده خنجر
انسوی دگر گلو گشاده — شیرزن و گرگ پیر ماده — ان مست و خواب کرده‌ای دل تنگ — تا غره نشوم بصورت و رنگ
گر نیست چنین بگو چه درد — کابم بدرت بصد مدارا — گر دیده و گوش و هوش داری — بی‌گوش ببین چه روش داری
بگذار که باد و سر برآید — افعال همه چو که رباید — این اهل جهان همه چو کاهند — روزی بخزان پابکاهند
حرفی دو سه جمع کرده و دانا — مانند خزان خوب افشار — بی معنی لا اله و دانند — بی مقصد هر نیاه و دانند

ای روی بچشم شاه دارند / زنبیل بسوی راه دارند
بالله که ز خود خبر ندارند / وز جود خود اثر ندارند
بگریخته چو مار در بیابان / راهی بزنند بر نگهبان
نشنیده بضجه لطیفان / بگذاشته دامن حریفان
بگذاشته جای صلح و اکرام / نشناخته بار هیچ انعام
این هر که گشته مست و غالب / فردا بینی چو زنج طالب
هشدار و مخوان مگر این راز / زنهار مخوان بصوت و آواز
کاین چیست ابنیاء پاک و روشن / درویش خدای را چو جوشن
باشد که ز خود بنا و پایی / دیدار منبر شاه یابی
بیدار شوی شبی چو مردان / تا چهره قدر بینی آسان
باشد که نگار رخ نماید / آن بدر بقدر تو فزاید
تا چند کنم فغان و زاری / تا کی بینم ز سفله خواری
تا کی شکنم فرابه جام / تا ناکس جدا شود ز انعام
چون روز قیامت است امروز / سنگ است هر انگه نیست در سوز
بس کن بکن مجالی این راز / رو نامه یار کن سرش باز

در معنی حدیث قدسی که در شب معراج خدای جل و علا

با مصطفی فرموده که یا احمد محبتی محبة الفقراء ای یا فتی بدانکه فقرا کدام قوم‌اند و افعال ایشان چیست و در چه مقام باشند که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که الفقر فخری ای یا فتی فقیر کسی است که بغیر درد در دل مبارک او نباشد و گفته‌اند که الفقیر هو الله آنچه فهم و درک راه بدان دارد آنست که فقیر کسی است که بریده باشد خود را از خود حالیا این حکایت بشنو باشد که گوش و چشم پیدا کنی تا بشنوی و بینا شوی و صلی الله علی محمد و آله

گویند سکندر جهان جوی / میرفت ز بهر دوست هر سوی
میخواست که یار جان فزا را / مرآت دل کند هویدا
میگشت همیشه با دل تنگ / بودش دل زار خسته آونگ
سیرش بشنو ز قصه خوانان / میدار تو چشم سوی پایان
با این همه سوز و درد و اندوه / خرگاه بزد بدامن کوه
یک چشمه آب بود بر کوه / بودند در آب قوم انبوه
بر کوه نمود راه لشکر / فردی با لب پاک دربر
تا آب بسوی لشکر آرد / خود تیز چو خضر سر برآرد
یک مرد گزین سکندر راد / خواند و بفراز کوه فرستاد
کان آب کند روش بهر سوی / چون آب شد او ابر سر و روی
شد تا بر چشمه آن جگرتاب / بنشست و نهاد دست بر آب
ناگاه ز چشمه سار برجست / زنگی سیاه چست سرمست
دستش بگرفت و آتش انگیخت / چون گربه بموش تند برجست
بگریخت فشردش اندر آن آب / میساخت اسیر اندر آن تاب
از آب برون کشیدش آنگاه / پرسید ز کاروان و از راه
اخبار ز بهر و بار پرسید / از خورد و خواب و قرار پرسید
پرسید کدام شهر خوشتر / برگوی جواب من یک سر
گفتا شهری است بر سر ری / خلقش همه شاد و مست چون می
دمشق است بر آب و جای آباد / آن را که همه جهان از آنست
زنگی سر او بکند در حال / افکند بچاه با دم و بال
میگفت بخیره و کین و اشتاب / کای طالبان ز مردم آب
زیرا بشان کجا پایی / تا در پی آن و گر آیی
چون دیر بماند مرد محزون / یک مرد دگر از او بد افزون
اندر پی او رسید ناگاه / تا آب برد بحضرت شاه
او نیز رسید بر لب آب / با جان خراب و باد ز تاب
زنگی دگر از سر خطابت / پرسید ز وی ز ره چه دیدست
برگوی مسافر این ز راست / شهری که لطیف و خوب و زیباست

گفتا بدم

گفتا و بدم مقام خرم / کو هستش همه مالدار و منعم
زنگی دگران فسرده بر داشت / در چاه فکند و خاکش انباشت
اندر پی آن دو خون گرفته / بیرون شادی درون گرفته
بیچود نهاد پای در آب / آن گنج خراب همچو دولاب
زنگی پی امتحان درآمد / با تیغ همی برابر آمد
پرسید که ای مسافر اکنون / کاسوده شدی درآب جیحون
برگو که کجاست شهر میمون / در حال بگو جواب موزون
گفتا شهری است در خراسان / آن شهر توان گرفت آسان
زنگی گفتش که ای عروس / تا چند پی مکان و ملبوس
او نیز بچاه غم فکندش / در باده پر ستم فکندش
اندر پی آن سه مرد گشته / یک شیر ژیان فراز گشته
در آب نگه نمود آن مرد / جام می ناب و آتش میخورد
زنگی چو بدید روی آن مست / نفس خود و تیغ تیز بشکست
بی تیغ نشست پیش آن پیر / پرسید ز پیر حرف تقصیر
کای پیر بگو کجاست معمور / در روی زمین جای مستور
برگو که درین رباط و در / بتوان بودن چو شهد و شکر
برگو که کجاست ای برادر / ورنه من و تو در آب و آذر
آن پیر جواب داد در حال / از قوت عشق و ذوق و اقبال
کای داغ دل بیا گشته / از هر چه جهان جدا گشته
هر جا که بود نگار مهوش / آن شهر و دیار باشدم خوش
بی یار اگر بهشت باشد / با کاوه و دان زشت باشد
زنگی چو شنید از لب پیر / بنمود بپای خویش زنجیر
جوشید چو بحر شور خون ریز / برخواند حدیث فتنه انگیز
با پیر درآمد آن جگرتاب / برگفت به پیر صورت آب
کاین ترکان طلبان ای برده / خرگوش رمند و خواب برده
من چون ماهی در آب حیران / از آتش عشق گشته بریان
من داغ چنین دل کبابم / چون آهن آتشین در آبم
من برد رباه گاه آن یار / دارم دل زار و جان بیمار
عمریست که راه دار شاهم / الکاه سر و سر و کلاهم
فاروق همه جهانیانم / علام و خبیر هر نهانم
دل صاف و موی در سیاهم / در روی زمین نماند راهم
این چشمه آب زندگانی است / جا ییش دهم هر آنکه فانی است
هرجا که مقیم در دمندی است / هر دل که اسیر در گشندی است
ساقی و شراب دار اویم / چون می عده خمار اویم
من نقش سواد هر دو دارم / بیدارم و پاسبان یارم
من ساقی چشمه جهانم / می برده و پرده دار آنم
ای پیر در آب خوش نشستی / ساقی شو بر جهانیان هستی
گفتا پرسش که آن سکندر / تشنه جگر است و دست بر سر
در دامن کوه مقرار است / پیوسته دلش در انتظار است
جویای خراب جای آب است / یک جام بکام جانش آب است
زنگی بر جست و تیغ برداشت / برگردن و روی پیر بگماشت
با پیر حلیم گفت زنگی / کای پیر مرو ره دو رنگی
این چرخه ما بجنس باده / یعنی دل خود و باشناده
این چشمه برای منعم نیست / این آب فقیر جهان جان است
اسکندر هرزه کم خود را / بر عرصه ما نباشدش جایی
عمریست که در جهان فانی / در باخته عمر و زندگانی
چون طفل بی هوش و در نکست / دل سخت مثال کوه سنگ است
بشنو تو حدیث خوب موزون / از خواجه ما کجا نعیشون
اسکندر سنگ جوی سنگین / خواهد دل او مقام رنگین
این آب بکام و کام او نیست / این خواب که مدام او نیست

ای پیر بزن دم از سکندر — ور نی بکشیم پر و ست خنجر — در حال جدا سازیم از خویش — چون خواهد کلیم الدین درویش
اسکندر و صد هزار چون او — اندر پی نفس گشته هر سو — در باخته عمر در تک و پو — مانند زنان که تو بکش شوی
مولان همه جمع کرده با خود — نشناخته هیچ نیک از بد — اسباب نشاط عیش خوار — هم دشمن خویش و اهل و یار
پیوسته اسیر یار باشند — هر لحظه در انتظار باشند — ناگاه بر روی راه میرند — در خاک پی سیاه میرند
بی عقل ز این اهل عالم — انها باشند ای هم غم — این آب مده با اهل صورت — زنهار مرو تو در کدورت
امروز بساز با دل تنگ — تا نوش کنی ز صاف بیرنگ — اسکندر و جنس او بیکبار — هستند اسیر سیم و مردار
احمد که نکرد میل با سیم — از چرخ فلک نباشدش بیم — ده هم از طمع است و خوف ز آمال — این هر دو چو هست نیست خوشحال
ان زنگی و بربری خرد بار — کشتند یکی میان کهسار — پرسید دگر ز زنگی این پیر — از کار روز حال و حکم و تقدیر
زنگی گفتا هر آنچه غالب — پرسید و شنید پیش غالب — تقدیر شد او مکن دگرگون — این است حدیث نغز موزون
هر میوه که گشت پخته و نرم — نان دست مزن بغیر آزرم — تدبیر در ان مقام باید — تعبیر همه کلام باید
هر چیز که ان نشد هویدا — باشد چو قند در دهشت پیدا — بی مهر بود چو سیم در سنگ — نامش نبود چو خاک بیرنگ
تا سکه ندید نقد خام — در هیچ سرای نیستش نام — هر چیز که نام یافت گیرد — در هر دو سرای یافت تقدیر
از زنگی مست بازان پیر — پرسید دو پند همچو زنجیر — کای زنگی کهنه خبردار — خواهم شاهی که باشیم یار
خواهم مردی که غالب آید — تا سرور و رهبر و یار شاید — در روی زمین بلند باشد — آسوده ز هر گزند باشد
چون او نبود کسی بعالم — عالم باشد بسر آدم — زنگی گفتا مرد طالب — شخصی که شود بنفس غالب
خلق دو جهان بر پیش چو کاهی است — فرخنده و دل خوش و شاد است — تحقیق بدانکه زورمند است — هر کو نفس اسیر و بند است
زانرو که طمع بهیچ نکند — کس هیچ دو دنگ و گنج نکند — چشمش بهمه جهان نیاید — در کوی وره گمان نیاید
با خلق خدا خدا او فا نماید — گر زهر خورد شفا نماید — بر آز جهان سوار باشد — ناظر بهمه دیار باشد
فکر امل و اجل ندارد — زانروی که او امل ندارد — ظاهر چند شود اسرار — پرده نه درد ز روی هر کار
با بار گران کند تحمل — تا بر باید همه تحمل — گوشی بصدای کس ندارد — طبل دو دل و جرس ندارد
فرش ز خرد و فرس زنان — ترسش ز نژند حس نهان — این است نه بلند همت — زانروی که نیست بست ذلت
و در انست ز عیب و عار غفلت — با انکه در اوست ترک غفلت — ای پیر طلب کن انچه یابی — کز دولت او شوی خبردار
این گفت و فرو شد اندر آب — ان پیر خراب جست از خواب — نه بود سکندر و نه زنگی — نه مومن و کافر و فرنگی
ان پیر حیات دیده چون آب — میگشت چو طفل در پی آب — می بعد نجست بر سیاهی — میرفت در آب همچو ماهی
ای جاه پرست راه پیما — یاری ز طلب سیاه سیما — تا زان تو باشد ان سیه رو — هر دم برود پی دو صد بو

هم صاحب نقد و گنج باشد — هم غالب درد و رنج باشد — هم اهل جهان از او بر آسند — زانروی که مشکلش شناسند
هر جای که دود و دش عشق — افروخته شد بکش عشق — آثار و نشان او سیاهیست — کای بی حاجب دود و بی تباهیست
این راه بغیر لاابالی — بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة — کس می نرود پی جمالی

فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون و اذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین ای اخی تو چشم بصورت علم مدار که هر چه امر شده است مشترک است میان مخلوقات چه جای انسان و شرح این کلمات در صحبت عنوان دانست زنهار که صحبت بی غرضان و دانا غنیمت دان و انصاف بده تا سرمند شوی ای اخی اگر سلاطین اند و اگر حکما و اگر علما و مشایخ و گدایان عالم می باید که در وقت خشم هیچ حکم نکنند که هر حکم که در وقت خشم کنند بغیر از تفرقه و پشیمانی ثمری ندارد و شخص غالب نفس خود نشود و از جهل و شهایی زنهار و صد زنهار که دست از دامن پختگان و اهل بخیه اگر عارف باشد باقل و آخر زمان خود و اهل روزگار تا سرگردانی بار نیاورد ای عزیز اگر میخواهی که در بازی آنچه حق تعالی فرموده اگر غالبی با مغلوب بساز و بحرمت بر راهش آور و اگر مغلوبی سر از حکم غالب مپیچ تا دولت و سعادت بر باد فنا نرود غرض آنکه مشفق می باید بود و تحمل کردن و گوش بلوندان رایگان خوار نمی باید کرد تا چون این بزرگان ایام سرگردان در بیابان حسرت شرمسار نگردی مثالی بشنو و عمل کن و خود را بشناس و در دفتر بوده است نسخی حکیم دانا — مرو تا بدانی که دانی وصلی الله علی محمد و آل — خوشخوی و توانگر و توانا

حکایت

شیرین سخنی درست کردار — آخر بینی غنور و ستار — عادل بدل و زبان چو مردان — ناظر بهمه دیار امکان
تا بود جوان ز روی شفقت — می برد بخت سحاک بحکم رحمت — چون پیر شد او بقوت عقل — میدید ز خویش شوکت عدل
بودش ده و دو پسر مخاطب — مانند پدر نه ز مغلوب — از دانش و دانش کوبان — با اهل خرد و هم چوبان
خوی پسران تو از بد بین — هر دو که مست از سر زین — هر فرزندی که نیست چون تاب — در ستر بد نکوش در باب
منکر تو بصورت و زبانها — زنهار مرو پی زمانها — خواهی که شوی ز عار فنا یار — ای طالب خیر در همه کار
بی منت و بی غرض دو صد بار — گفتم بطلب رفیق بیدار — دل جمع کن و جمال حق جوی — کاسان کند ز ندار همه بوی
دل جمع کن و بگوی همیی — شمعی که بود ضیاء و همیی — تا آفت تفرقه نه بینی — تا بو که گل مراد چینی
ان شاه که کرده بود ان جمع — روشن کرد او دو از ده شمع — یعنی که دوازده پسر داشت — دایم ز خیال شان خبر داشت
نگذاشتی او که نفس خواران — گردند بگرد شهریاران — گر بو بردی ز رنگ شر اندیش — گر خود بودی چو مرهم ریش
فرمودی و پوستش بکندی — در چاه قیاس ش فکندی — از تماما و مفسدان آتش — وز صورت و وره زنان آ

درگوش کرد دل حرفیات / کاین روی زمین همه بر تست
آن شه چو ره سگان [illegible] بداد / در عرصه او ملک همی زاد

فرموده به همه سلاطین / مگذار سگانه در سگ کین
سگ مگذار بد سوی خانه / هر چند که آورد بهانه

گرچه گوید که پاسبانم / آواز همه الفاف بدانم
صد سال دهش لقمه چرب / چون گرگ دود دیانه حرب

زان روی که سگ پلید باشد / خاینده هر کلید باشد
تا روزی صحبت [illegible] چند / در خاک بغلطد و نشیند

چون وقت شکار و کار باشد / گر جو دشه آن شکار باشد
در حال رود پی لوندی / گوید که این است راه رندی

خاک در دیگری نشیند / پهلوی دری دگر گزیند
همت بنده دگی [illegible] / تا خایه کهش [illegible]

همسایه خایه نوشد از حرص / دزد بد خویش [illegible]
ای دل منهید زود دستان / بر قوت و زور بیوفایان

ای دل منهید زود دستان / بر شربت [illegible] ثان
ای رهزن بند بر بند میان / تا می نشوید دل پریشان

زهر است همیشه در پی نوش / بر داره [illegible] ز جام سرپوش
اندر پی شهد زهر می بین / و اندر پی لطف قهر می بین

آن شه بدید زهر در قند / از ترس کرند داد و پند
القصه دوازده برادر / روزی آورد در برابر

در پهلوی یکدگر چو دندان / جستانده بجای تنگ پنهان
آورد تغار شربت قند / تا نوش کنند حاصل پند

یک لقمه دراز نهاد / بر روی تغار حاکم راد
آن کنجه دوازده ورش بود / زانجای که پای تا سرش بود

گفتا به دوازده پسر شاه / هر کو خواهد که گردد آگاه
دنباله لقمه پر از قند / پر کرده و نوشدان خردمند

تا سر در دو میر شاه گردد / تیغ دل هر پناه گردد
من راه بکام دل سپردم / بر حاصل عدل راه بردم

خشنودم و راضی از همه باب / فارغ گشتم کنون ز اسباب
المنة لله ای حریفان / کاین راه مراد یافت پایان

شکرانه دهم چو بر گشتم / ز اسرار جهان خبر گشتم
جاهل نیم و حریص و رجوی / مانند گدای هر در و کوی

ای شکر که سیر گشتم از خویش / چون گرگ ندیده ام پی [illegible]
بر گیر پسر تو نیز این نوش / تا نفع [illegible] فراموش

این قند بکام خویشتن ریز / در شوال مریخ و مشتری [illegible]
در دست برادر دگر ده / دل بر سر [illegible] دگر نه

شاهی مطلب بزور و میراث / که خوش دل [illegible] بزور میراث
این دولت و این مراد گنج / وین شوکت و این [illegible] گنج

از گوشه [illegible] مقبلان جویی / در خاک در [illegible] جویی
برداشت یکی پسر که باشش / بودی [illegible] باشش

نتوانست او چشید از جام / آن کنجه نهاد بر لب بام
آن پور دگر که بود پهلوش / آن کنجه گرفت و داد [illegible]

آزار خود و سپس [illegible] داد / او نیز بکام دل نشد شاد
فی الجمله همه شدند مشغول / تا بر بایند کار مقبول

اندوه کن و شرمسار گشتند / همسایه ولی [illegible] گشتند
تا ماند یکی پسر که هر شب / میکرد دیدی [illegible]

کردی همه شب لباس [illegible] / کشتی [illegible]
هر جا که یکی فقیر دیدی / خود [illegible] اسیر دیدی

شبها چو دو دیده بودی [illegible] / دریافته بود گنج مستور
یعنی که رسیده بند بردی / در پاش فتاده [illegible] کردی

وان کرد بچشم خویش کرده / چون داروی زخم و ریش کرده
عیار شده و بلند همت / عارف گشته ز سر قسمت

چون نوبت آن پسر در آمد / مستانه بروی و سر در آمد
دنباله کنجه زود برداشت / چون تاج شه جهان بسر داشت

مردود شه و برادران بود / کوشش بخدای که جهان بود
از دور نهاد کنجه [illegible] پیش / اندر دهن برادر خویش

بر گفت بیار [illegible] خورده / آن شاه دلیر گوی برده
کاین کنجه تو نیز ای یل که / بر کن بدهان شکر من نه

چون یافته بود صحبت آن فرد / ایثار ز بهر نفع خود کرد
فرمود پدر که اوست سرور / بر اهل جهان و دشت و کشور

فی الجمله برادران آن شاه / گشتند ز سر غیب آگاه
گر شاهی و گر امیر و درویش / گر می نهی قدم فرا پیش

چون خر میان کل میانی / در شهرت و در [illegible]
غافل نزکسی شمار این شاه / کو خیمه نزد ابر سر راه

یعنی که چو نفس او کشند زود / سنگ خرد ش زند کنند دود
دامان خیال [illegible] نگیرد / در ستر خیال خود نمیرد

هر سنگ که [illegible] اوفتد / با موش [illegible] اوفتد
در حال شود بکوه [illegible] جان / تا راه برد بچشمه جان

ور زنده شمار [illegible] خردمند / ای آنکه خلاص جویی از بند
گر صاحب عقل و چشم و گوشی / در مایل فکر و هوشی

زنهار شوم مکان آزار / بر خود زن و نفس کس میازار
آزار و جفا و مکر و تزویر / بسیار بد است خاصه از پیر

گر مرد جوان بود جفاکار / پر زشت نمی نماید ای یار
نیکو باید فعال پیران / نیکی است و بس کمال پیران

پیری که کند عمل چو طفلان / باشد نبود مبارک ای جان
ناگاه بکرده‌اش مناجات / با مات شود میان طاعات

حلم است شعار و خوی پیران / نور است صفای روی پیران
پیری که سخن ز جهل گوید / از گلبن خود گلی نبوید

بر باده دهد شعار طاعت / دشمن برودش پی شفاعت
چون پیر شدی مکن جوانی / ور نی [illegible]

از جوق خرات بر گزینند / بارت بنهند و بر نشینند
تو پنداری که شاه و میری / غافل که گرفته و [illegible]

زنهار مباش پیرو سرود / ور نی بگزین ره پیمبر
تا حکم و نشان تو بماند / دل زنده شود هر آنکه خواند

تا سیر کنی [illegible] جمالی / نتوان گفتن که پر حالی

خاتمه کتاب در بیان آنکه عزت در بندگیست و مستی و نیستی

و در بیان فضیلت ملهمان فرمان پذیر صادق و نامراد شدن میراث خواران صورت و معنی و جباران که اهل صورت اند و غره بعلم صورت و جاه صورت و مال و خیل معاش شده اند و بزرگی متوکلان و متحملان و زنهار که حاضر اشارت باش و محال است که معرفت درویشان بی صحبت درویشان حظ از آن توان برداشتن و اگر بصحبت درویشان نتوانی رسید بذکر و کتاب ایشان مشغول باش و بالله التوفیق و صلی الله علی محمد و آله و سلم

زنهار مرو پی عبارت / بگمار دو دیده بر اشارت
تو کنج معنوی و عمارت / بشنو سخنی [illegible] بشارت

حکایت

یک منعم مال جوی بدخوی / بودی همه ساله در تک و پوی

تا جمع کند خیال باطل / تا کیسه زنده بخت [illegible]
گوینده چو سگ [illegible] چهل سال / [illegible] همیشه در پی فال

برخواند همه کتاب صورت ‌‌ نه از بهر خدا پی ضرورت
تا جمری و سخن‌گوی باشد ‌‌ مانند سگی دو روی باشد
لالا گوید بروی مولا ‌‌ لالاست همیشه جاش بالا
خدمت کردی مر اهل دیوان ‌‌ بودی حرکت همه بدیسان
با اهل صفا بدی هم آغوش ‌‌ تا لقمه از ربا کند نوش
یار عسسان بدی همه شب ‌‌ تا روز روان شود مرکب
خود نجابد میان میدان ‌‌ میداد غذای خود بزندان
از ترس که نعره بر نیارند ‌‌ یا سنگ جفا بر او نبارند
عمری بچنین حیل فرو ماند ‌‌ افسون میخواند و اسب میراند
واقف ز خیال خود نبودی ‌‌ جز طالب فعل بد نبودی
یک لقمه ز مال خود نخوردی ‌‌ یک نان بسرای خود نبردی
روزی میرفت سوی راهی ‌‌ پیشش آمد غریب سیاهی
با خواجه نمود در شاهی ‌‌ گنجش کشید در سیاهی
گفتا که غریب این دیارم ‌‌ واین دانه آشنا ندارم
جز من کسی این گهر نداند ‌‌ زین اهل جهان خبر نداند
از بحر ربوده ام من این گنج ‌‌ ناید بیرت دگر چنین گنج
ای خواجه غریب و روسیاهم ‌‌ ابنای سبیل و ره برآهم
همراه و رفیق کاروانم ‌‌ بیمار و ضعیف و ناتوانم
این جوهر من بنجر خدا را ‌‌ تا سود رسد بسی شما را
این خواجه سیاه حلقه در گوش ‌‌ در خانه خویش برد خاموش
دادش به سیاه سخن جانی ‌‌ کاین بنده به بند در نهانی
تا من بروم سوی بازار ‌‌ بینم که نگشت کس خبردار
این خواجه ز خوشدلی آن بود ‌‌ کو هر غلام خویش بنمود
در گوش سیاه خود چنین گفت ‌‌ کاین دانه نگر که یافتم مفت
تا من آیم بمال زر دوش ‌‌ یعنی که ز من بکنج خاموش
بشنید غلام جوهر آیین ‌‌ مردانه کمر ببست در کین
این هندوی خواجه رفت در حال ‌‌ تا در بندد بروی اقبال
تا آید و خون او بریزد ‌‌ وانگه ز امیر خود گریزد
این هندوی جوهری پر زور ‌‌ چون دید سیاه خواجه از دور
برجست و بدست و پا بیفکند ‌‌ در حال سرش ز بست برکند
بنشست در آن مقام تاریک ‌‌ در فکر ره و طریق باریک
تا چون برده براه خود باز ‌‌ هم فاش نگردد این غم راز
آن خواجه بخون گرفته در حال ‌‌ امد که رباید از سیه مال
شد تا ز بر سیاه خانه ‌‌ میگفت وراز روی بهانه
برگردن خواجه زد که بردار ‌‌ در خاک فتاد نعش مردار
هندو چو عدوی خویش افکند ‌‌ چون مار بسعید رست از بند
کس خواره و حریص زر مبادا ‌‌ کس سوخته زین شرر مبادا
بس شاه جهان که در پی زر ‌‌ در باخته بخت و هم سر
القصه غلام راست گفتار ‌‌ آهسته ربود خویش از دار
آن در طلبید و یافت در حال ‌‌ چون باز گشاد بال اقبال
پرواز نمود شاد و خرم ‌‌ بگرفت ز جور و محنت و غم
آن غازی رست گوی بکدل ‌‌ در جای دگر گرفت منزل
ناگاه در آن مقام آرام ‌‌ یک شاهد دید با یکی جام
پر باده بدستان سپرداد ‌‌ وانگاه بمطربان خبر داد
کآیند بنغمه در مقابل ‌‌ تا بربایند از پسر دل
چون باده بدست و نغمه چنگ ‌‌ افتاد بجان صاحب سنگ
چون سنگ فلک چو هر ازدست ‌‌ از فتنه چشم ساقی مست
افتاد خراب در خرابات ‌‌ پیش رخ او چو فیل شد مات
چون مست و خراب بیخبر شد ‌‌ یعنی که ز عقل خود بدر شد
آن راز نهان بصد حکایات ‌‌ میگفت بحالت حرارت

میگفت براستی فزاید ‌‌ گر زانکه دمی حریف باید
این رهگذرات خیر منزل ‌‌ ها تا نکنید فکر باطل
هر کس که فزود مکر و دستان ‌‌ یا کرد جفا بزیر دستان
از دست خود او فتاد در چاه ‌‌ در چاه چه سود گردد آگاه
خود کیست که نیست مایل جاه ‌‌ خود طالب جاه گشته گمراه
جاهست و تو اش بچاه خوانی ‌‌ این طرفه که چه زراه دانی

حکایت

کوری جنبی بکرد باشتاب ‌‌ میرفت بدست و پا سوی آب
تا غسل کند چو آب یابد ‌‌ مرغ حث که تا ثواب یابد
هر بانگ که می شنید گوشش ‌‌ معلوم نمی شد آن خروشش
یک کور دگر بپیش راهش ‌‌ افتاد و نشست در پناهش
گفتا که کجا همی روی تند ‌‌ آن پیر شنید سخت در ماند
آن پیر بخویشتن که این کور ‌‌ دارد نقدی و کرده مستور
ور نه بچه گشت کرده خاموش ‌‌ برخیزم و گیرمش ابر دوش
غلتش ز خیال در قتل شر ‌‌ زان حرص که باشدش کم زر
ناگاه رسید کور دیگر ‌‌ اندر پی نان دو دیده هر در
اندر سر آن سه راه سه کور ‌‌ همخانه شده چو مور و زنبور
یک در پی آب یک پی نان ‌‌ آن کور سیم فشرده دندان
تا خرقه ز هر دو بر کند زود ‌‌ آن غرق زیان فتاده در سود
ناگاه رسید گرگ در آن ‌‌ بس گرسنه دید رزق آسان
در حال بکند هر سه را سر ‌‌ نوشید یک زمان چو شکر
صاحب نظری کجاست اول ‌‌ تا در نگرد بکار مشکل
کوران جنب فتاده درهم ‌‌ از حرص و خیال دانگ و درهم
هر چند که در خیال آبند ‌‌ مغرور خود اند و مست خوابند
از بانگ گران و لحن کوران ‌‌ مرغ ما تم و دنگ چون خوران
کوتاه کنم حدیث پر خون ‌‌ دیگر چه گویم حدیث موزون
گر حالت جان ریش گویم ‌‌ در گوش نگار خویش گویم
زان روی که نیست کس خبردار ‌‌ از فیض نماز و قامت یار
از ابروی طاق یار شبرنگ ‌‌ کس قدر ندید ما در ننگ
از هشت صد و هفت پنج بگذشت ‌‌ کاین صید گذار کرد بر دشت
صیدی نه که عنوان گرفتن ‌‌ آسوده و رایگان گرفتن
هر چند که صورتش عیان است ‌‌ چون گنج بخاک در نهان است
همسایه وی فغان در رنج ‌‌ زنهار مرو بسوی آن گنج
خواهی که بری تو ره بدین گنج ‌‌ زنهار مپیچ روی از این رنج
از دور همی نماید آسان ‌‌ ایراست روح و جگر جان
نزدیکتر آی تا ببینی ‌‌ ای آنکه چو غنچه نازنینی
در وادی قدس پیر راهش ‌‌ بی گفت و شنید و بی نشانش
هر چند شنید موسی این راز ‌‌ خود فهم نکرد از سر ناز
مشغول بقیل و قال خود شد ‌‌ غره بحروف و قال خود شد
هر چند شنید لن ترانی ‌‌ انظر میگفت در نهانی
نعلین ز پای دل نمی کند ‌‌ در عرصه دل چو عاشق مند
احمد که برید نعل با خویش ‌‌ بنمود بدو ز عقل با خویش
میگفت همی شنید با یار ‌‌ میکرد و بد جواب تکرار
موسی سخنش نبود موزون ‌‌ بر طور نمود فعل مجنون
اظهار نبوت و رسالت ‌‌ نعلین شمارد آن جلالت
آن خواجه چو داشت عشق مطلق ‌‌ فریاد نکرد و جوش مطلق
موسی چو نبود در همه حال ‌‌ قال ز حروف آن قال
از خویش نگشته بود فانی ‌‌ بشنید جواب لن ترانی
گر زانکه شدی ز خویش خالی ‌‌ خوش نازنینی با جمالی
در گفتنش و سر کلاه داری ‌‌ بر طور جفا بکش تو خواری

نه ره مانده نه قیل و نه قال | سالک چو بماند و رفت ز حال | با یار نشین با دل شاد | ور عور شدی کشتی آزاد

ترجمه معنی فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی

ای اخی بدانکه در آن زمان که حق تعالی فرمود که سلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته در حقیقت و برکاته سوختگان و خاکساران که عباد الله الصالحین اند از شیب قدم سلطان قاب قوسین حیات جدید یافتند حضرت سرور مشتاقان محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم رعایت امر کرد که قل هو الله احد میخواست که معنی لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل بجای آرد نیستی مشتاقان که در مستی حضرت خواجه محو بودند نعلین افکند از حق تعالی ندا آمد که یا احمد مجتبی محبة الفقرا این درویشان که صفت نعلین دارند از خود شان جدا مکن اگر میخواهی که این لذت بچشی سر از قدم آن حضرت صلی الله علیه واله وسلم مپیچ تا سرفراز باشی و چون قوم بنی اسرائیل نعال میفرمانا بدین

حال رسی صلی الله علی محمد واله وسلم

احمد چو بدار یار بنشست | یعنی که باعتبار بنشست

میخواست که نعل بو سر راه | بنهد برد درون خرگاه | از غیب ندا رسید در حال | کای صاحب بخت و بخت و اقبال

نعلین جدا مکن تو از خویش | از نهی کلیم خسته مندیش | ای خواجه مکن زپای نعلین | از بهر کمال قاب قوسین

ای خواجه جدا مکن تو این گرد | کاندر گرد است مخزن درد | گرد چه که ذره باغ جانند | ور ذره که مهر بر نشانند

از عشق و محبت ای خجسته | خاک قدم تو گشته بکسر | در آتش عشق گشته چون نعل | تا نوش کنند باده لعل

بس خون کشیده اند چون خاک | از بهر امید عالم پاک | در راه تو گشته اند خاکی | تا یافته اند زندگانی

در پای مبارک تو مردند | تا کوی ز عرشیان ببردند | هر کس که بدامن تو زد دست | از وسوسه همه جهان رست

آئینه ماست در همه روی | دیگر نرود ابر سر کوی | فارغ کرده ز خواهش و آز | خوش تکیه زده بیالش ناز

این منزل و جای خاکیان است | این تخت و مکان عاشقان است | نعلین کلیم زان فکندیم | از طور بدور تر فکندیم

کان قوم بدند از محبت | فارغ بدیار دور از محبت | مشغول بحرف و قال بودند | مکروه بروی حال بودند

نعلین که امت و مریدند | از همت خود بخود رسیدند | بگو چه دگر دهیه و اکحل | بطلب بطلب بشرح اول

تا راه بری بقاب قوسین | در بر گیری چو جان تو نعلین | تا می نشوی ز خویش خالی | چون سیر کنی با جمالی

قد تم هذه النسخة الشریفة الموسومة بتحفة العارفین والحمد
لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد واله اجمعین
حرره الفقیر الراجی [illegible]
عفی عنه

کتاب محبوب الصدیقین

بسم الله الرحمن الرحیم

روز از نور عشق شد خرم | ظلمت شب دریده جامهٔ غم
دل چو آن روز دید شد غالب | گشت مغلوب عاشق طالب
چونکه محبوب دید دل در حال | گشت خاموش شد مکان وصال
آفتاب جمال عشق دگر | روی بنمود بر قضا و قدر
خلق عالم بهم بر آشفتند | جای در سنگ و خار بنهفتند
هیران خاره سنگ اندر حال | اندر افتاد در میانشان قال
من از آن قال و قیل حاصل | دور رفتم شدم بدرگه دل
دل که دیدم شدم ز کل بیزار | زانکه دل بود عاشق دلدار
چونکه من آشنای دل گشتم | همچو دل بیخود و خجل گشتم
دل بقصد من خراب آمد | سر نگون پی ندم شتاب آمد
تا بدرگاه مست جان خفتی | کاندر آنجاست نور ذات صفی
دل از آن نور حسن ذات بدید | گشت واله بخاک خون طلبید
من شدم مطلع بخاک وجود | زانکه دل بود مسجد و مسجود
چون بدیدم که بهره مست دولت | باده و جام بهره مست دولت
لب گشا با همی بگویم راز | شرح ابروی و غمزهٔ غماز
پرده بردارم از رخ ساقی | تا سخن چین کند سخن باقی
دل که در بند و چین زلف دراز | می در افتاد و گشت خاطر جمع
در پی رنگ و جنگ و کین نبود | چون سخن چین بسوی چین نبود
ناظر روی خوب یار بود | جانش عاشق و بی غبار بود
پیرو احمد نبی باشد | آشنا خوی اجنبی باشد
گوش جان وی پس بود آزاد | بی حروف و ورق بود بنیاد
باده نوشد بزد بر مستان | نیز باده و ملک خراب کرد
خواب و بیداریش چو هم باشد | عربی دان و در عجم باشد
گر زند دم بوقت و حال زند | نه که از بهر قیل و قال زند
امت مصطفی و آل رسول | نزند دم ز فاعل و مفعول
خنده بر فعل و فاعلات زند | لشکر ذات بر صفات زند
بگمان این سخن نمی گویم | آشکار است آب در جویم
با شارات غمزهٔ مستان | بلبل مست و غنچه شد خندان
بعیون عشق پاک صاف عینی | یافتم را خرابهٔ عینی
چون ز رفتم پی حروف و ورق | پی ستون دل ربود گوی سبق
چون بامداد عشق اصحاب است | محو ما نز الم ام الکتاب است
در میخانه شاد بگشادیم | راه بتخانه نیز بنمائیم

بگذار با نبات پیدل و دین | تا رهند از غم دو ره تلوین
تا که یکرنگ و مستقیم شوند | فارغ از حزن و خوف و بیم شوند
تا چو خورشید پی نشان گردند | چون سموات و فرش شان گردند
تا در دریای بحر ژرف آرند | بحر عمان درون ظرف آرند
تا که بی حرف و ظرف سر ازل | بنمایند بی حروف و فصل
از احد و ز احد سخن گویند | زانکه بحر اند و طالب جویند
گوش صدق آر پیش از کلمات | تا درین عرصه بنگری و بیات
همزبان مقطعات شوی | ناظر روی خوب ذات شوی
با جمال دو جام می نوشی | خوش بنوش از زبان بیخود گوش
تا بدانی که حال چیست مآل | هم بگنجی چو سنگ گوی زوال
صدق پیش آر و عاشق یکرنگ | کو بجز عشق نیست ملت و دین
صدق پیش آر تا شوی عاشق | عشق جو یافت مرد حال صادق
بشنو از عشق آیت تحقیق | تا بری ره بغیب و سر دقیق
تا بدانی که تو حجاب توئی | زانکه در عشق نیست فصل دوئی
گر ستان ز عشق دیده غیب | را احمد روی تو چشمک زد رب

در بیان انقطاع غیب و اثبات صدق و امتحان کردن سالک که

در مقام عالم کذب میرود و انکار پیدا میکند و چون از انکار میگذرد تو گوش با این آیت دار که حق سبحانه و تعالی میفرماید در حق این قوم که توفیق رفیق ایشان است در ابتدای حال همه سختی باشد و دشواری و انتها همه راحت باشد و حضور هر چند که سالک فریاد کند حق تعالی دعای او را مستجاب نکند تا آخر او از اول بهتر باشد قوله تعالی وللآخرة خیر لک من الاولی و دیگر غالب که مغلوب کرده و شر مساوی است و اگر مغلوب مغلوب باشد هیچ تفاوت نکند حالیا گوش نیاورد بل این صورت را و حاضر نکتهای خوب باش اول بدانکه بارادت مردان حق صورت عالم بهم بر می آید و بدانکه در میان مردان حق اختلاف هست و اختلاف از بهر آنست که مبتدی دانا گردد و مقام منتهی باید دیده باشی که استاد کشتی گیر خود را باختیار شاگرد میکند تا شاگرد دلیر شود و پسندگان که غافل از نظر استاد نگرند می بندند و طرف ناقص میگیرند بسبب آنکه غیبت وارد ناقص یا ناقص و کامل تحمل میکند تا شاگرد دانا شود و بی صدقان رسوا شوند گوش صدق پیش آر و این سوره بشنو که ابتدا قال بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون ای اخی بلطف بیدار باش تا معنی قرآن بدانی و بدانکه سر کلام اول بر اقطاب و سلاطین و دوم بر مشایخ و علما اشارت میباید پس واجب است که بدانند که ان الله یامر بالعدل والاحسان چه معنی دارد تا سر مسار نگردند و بی صدق عارف کلام نمیتوان شد و چشم دل از صدق گشاده می شود و آن صدق که با ادب پیوسته باشد که صدق بی ادب بهیچ منزل نرسد و این کتاب را محبوب الصدیقین گویند تو صدق پیش آر با ادب تا فیض از غالب خود بر کبری و مغلوب نفس نشوی و حق خود شناختن واجب است تا از آتش حسد توان رستن ای اخی صدق با ادب شخص را بعلم الیقین رساند و چون بیقین رسید محبت که عطای خداست جلوه کند و چون صدق با ادب تبدیل یافت و اسم محبت پیدا کرد و در آن عالم که عالم محبت است دیگر ادب می باید تا خدمت پسندیده از آن حاصل شود که خدمت

مقبول شخص را محرم میسازد و محرمان سرا پرده محبت ذوق این کلمات بر گیرند گوش نظم دار باشد که بدان که آخر کار

دل محبوب دلنواز سپار   غالب شدن بر مغلوبان غالب غایه لذت می بخشد و صلی الله علی محمد و آله   تا شوی شاد و کام خسرو کار

زانکه محبوب میل دل دارد   چشم ظاهر بسوی گل دارد
عاشقا باش ناظر محبوب   تا نگردی چو غافلان مغلوب

خلق صورت پرست ظاهر بین   کی برد ره بسوی صدق و یقین
گوش جان چشم دل بسوی سر آر   تا روی زنده دل بحضرت یار

یک مثالی شنو ز بهر مثال   تا بری سوی خضر ره ز بلال
شاه و سالار صورت و معنی   کار پرداز دینی و عقبی

آیت عشق آیت برهان   مایه معجزه و دایه ایمان
حافظ جود و ناظر احسان   همگی جوی و یاد همگان

عالمانش رسول حق گویند   علمش اندر بر و ورق جویند
عاشقانش حیات جان بینند   بی نشانند و بی نشان بینند

خواست ان بی نشان بیا مانند   تا باهل زمین کند پیوند
قامت عدل و راستی بنمود   تا نماید بخلق بود و وجود

چشم صورت ندید و روی مهیش   زانکه بس عالی است ارکانش
آفتاب جهان نمیدیدند   گل از آن گلستان نمی چیدند

سحر جانش بر آنچه ظاهر بود   نه که پنهان چو شمس ظاهر بود
رحمتش سیر کرد در عالم   تا ز دیوان جدا شود آدم

درکه غیب و معجزات گشود   ذات باری بهر صفات نمود
ملک ادنی که صورت بشری است   بود و جودش ز مادر و پدر است

صورت کار و بار خود دیدند   همه بی چشم بد بدیدند
زور کردند همچو کرک پلید   بر لطیفان عالم تجرید

یعنی اسپاه کسری غافل   رومیان کرد عاجز و باطل
جنس رومی بدند پیش رسول   متغیر شدند زار و ملول

بهر انده و حزن لشکر روم   حق فرستاد آیت معلوم
کای پیمبر بگو باهل کتاب   کافتاب شما شده در خواب

ستغلبون ای لئیم همه   که ببندیم سلسبیل همه
غافلان را نخست زود دهیم   محرمان را دو چشم کور دهیم

تا در آخر شوند روشن و صاف   بهر ایشان شویم نا انصاف
غالب آریم بار دیگر زود   رومیان سخن در موزون

منکران که کفر خود بودند   چون زنان جهار شوریدند
بجز سوی ارضیان رفتند   در پی کبر و ضیای رفتند

بر سر کوی بود ان شر و شور   که یکی را دید و دیگر کور
در گذار اندر اعدان صدیق   زانکه میدید صورت تحقیق

خوش گرو بست و رفت پیش رسول   که گرو بسته ام باهل عقول
بسه سال تمام و اشتر چند   بسته ام عهد خوردم سوگند

داشت ایمان و پیش پیش احد   در احد دید سیرت احمد
میم بردار تا احد باشد   صنمی آنجا که صمد باشد

گفت صدیق باره دیگر باز   که گرو بسته ام بصدق و نیاز
خواجه فرمود در ره صدق و یقین   خوش گرو بند لیک [illegible]

اشتر و مال بهره افزون کن   اعتمادی بر از موزون کن
لا تخف لا تخف و لا تحزن   که خدا هست بهره تو و من

ره گرو بند شادمان بنشین   چشم میدار سوی یوم الدین
آخرت جوی و آخرت بین باش   اندرین حال خوش تمکین باش

اکثر اهل صورت ای صدیق   ره ندارند جانب تحقیق
همچو خر چشم بر علف دارند   سوی باطل همه شعف دارند

عاقبت بین و عاقبت اندیش   کم طلب کم طلب تو ای درویش
رفت صدیق و بست عهد درست   دو سه چندان که بود در رو نخست

من بهم قصه خوان نسیانی   تا کنم ذکر شرح زنگانی
جو اشارت ببین ز نیز هست   تو ز مستان مجوی قوت دست

چون بدانسته فوق ما بهیم   هست دایم ز بهر کار دهیم
حق ضمان و کفیل مردانست   حق نگه دار و ناظر جان است

حق ندارد نظر باهل صور   حق چو است و فتر همچو حجر
صدق در جان غافلان نبود   زانکه غافل قریب جان نبود

ره ملامت بکش تو در افغان   تا در آخر شوی تو محرم راز
صبر کن صبر کن مکن تعجیل   تا که فرعون افتد اندر نیل

تا حسودان شوند خوار و خجل   چون یکان دو در و صبح شده دل
کر نباشند این سکان در دنیا   نشود فاش گنج مخفی نی

شهد در زهر مار پنهان است   هر که زهرش نکشت مردانست
بی ملامت مجو دلا پیوند   همچو یوسف نشین تو در چه و بند

تا عزیز دیار مصر شوی   تا بپای زر و دست سنی
چون قوی دست دل قوی گشتی   شاه و سلطان معنوی گشتی

خنده و زن خنده زن باهل جفا   چون زن مبتلای سرو و زیا
خادم کس مباش و صاحب باش   این نصیحت ز شیخ خود کن بس

شرح احمد چو نیک دریابی   راه مرشد این است اگر نه در خوابی

در بیان آنکه اهل معرفت می بینند که غیبی جست غالب است از بهر

آن دانایان مثل بر بینی کنند و اگر سالک بی اختیار بعالم هستی افتد که المخلصون علی خطر عظیم یعنی بی اختیار پاک شدگان و متقیان گذارشان بعالم جاه هست اگر هر کامل نباشد در آن جاه هما نند ای عزیز با شکستگان نشین که رحمت الهی نظر بر شکستگان دارد و از بهر آن حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین که مسکنت تا جاودانه در ترقی است و تو پنداری که دو سه روزی اقتضی دنیا هوسی چند بر آن و جان بری غلط مکن و بیاد بسیار باش که یک نفس بحساب است حالیا گوش نظم دار و بدانکه نفس چگونه بر تو راه میزند و ترا با خود بعالم تجمل میکشد و حال آنکه نفس امارات است و آتش است و میل دوزخ دارد و در دوزخش خوش است و ترا با خود میبرد و تو در عذاب باشی و نفس بنفس خود عیش کند و تو این معرفت بعلم صورت فهم نتوانی کردن گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

دل محبوب ده که زنده شوی   تا شوی شاد اگر تو بنده شوی
بندگی کن که زندگی یابی   زندگی خود ز بندگی یابی

خواجه این مفلسی بکار است   غم و اندوه تو زین بیمار است
یار پیدا کن و نگه دارش   گر چه باشد که دا خوشه دارش

راه تنگ است بی رفیق مرو   بی قلاوز در طریق مرو
در ره بی نهایتی تو در مانی   زانکه بی فکر و عقل و نادانی

مار بینی و یار پیش آری   گرگ مرده شکار پنداری
زانکه مردار جوی و سگ خوی   علف سگ چو گل همی بوی

چشم بر مال مردمان مگذار   دل بکار چو فانی مسپار
مال دنیا بقیل ایشان کوست   توشه بر گیر و رو روان و مایست

چون تو بسیار گول بی حاصل   دل نهادند اندرین منزل
آخر کار شرمسار شدند   در برد و دست سوگوار شدند

مثلی بشنو ای شه نامی   تا بدانی که باطل و خامی

مثال

آن سلیمان راد ابله دل   گشت اول حریص و بس غافل
چون نمیدید صورت آقل   در جهان وفا نبد عاقل

چون غنی بود و بود دولتمند   دید آن سلطنت چو غل چو بند
در نمودی و لشکر چاه پناه   چون تو کردی همیشه ظلم و گزاف

چون نبی بود و سلطنت بودش
من ز دیوان کنون خبر دارم
وجه دیگر که بیوفاست جهان
هرکه رویش بدید بیدل شد
اینچنان نامراد و بی‌حاصل
طرفه‌تر بشنو این حدیث بلند
که به بخشد بدین گناه بدان
کاندرین سیر و دیر افتادست
پیش مردان مکر بخت بلند
روی در حکم و رای مردان کن
یکدو روزی بگرد و سوز بساز
تا بدانی تو غالب و مغلوب
گر تو شیخی و پیر و عالم و شه
ای سرافراز حاضر سر باش
قول طامع مکن شها باور
یکزمان گوش دل بتر دیگر آر
خشم بگذار و راستی پیش آر
شو از عدل گوش شیدن
زود باشد که پیروانش کنند
که او ز طامعان بپرسند
علم و شیخی خود بهانه کنند
مفت خواران عالم اندایشوم
پس چرا این خران با افسار
تا شمارند آن حروف تهی

بهران سروری هم افزودش
زان سبب من ز جاه بیزارم
صورت آرای و خود نمائی جهان
چون خر بر لنگ در گل شد
که شده تا بیوز اندر گل
که نداند که هست اندر بند
غافل از ضرب صبح زمان
مرد باید که بنگرد چپ و راست
تا گمانی چو دیو اندر بند
آنچه مردان کنند روان کن
تا در دولت تو گردد باز
شاد گردی ز چهره محبوب
همچو حیوان مرو تو در ره
ناظر زیر دست لشکر باش
زانکه طامع بود کم از کافر
تا شوی غالب اندر آخر کار
به ز هفتاد ساله حاصل کار
کار مردانست ستر و پوشیدن
خوار وی بار و مجلس کنند
زانکه طامع گشت کند در بند
چون زنان روی در قفا کنند
تو مپندار کادم اند ایشوم
می نیابند در طریق بسیار
شده مشغول با کهی و مهی
لیک حیف است با چنین دو دم

گفت یارب مده تو بعد از من
روزی کس مباد این شر و شور
ریش کولان و ابلهان خندد
رفته در کار عام ازان حرمت
با چنین زاری و گرفتاری
میدهد ملک و می‌ستاند مال
بهر دلهای طالب این تکرار
تا نه چند دیار زار نخسیم
نان مردهان مرو تو در پی آن
گر بفرمان یار کار کنی
تا شوی غالب ای سپید دیده
خاک پاکان شو و شو سرکش
معنی عدل و ساعتی بشنو
هر دیاری که در تصرف تست
یکزمان گوش جان به پیش آور
چون کنی حکم بر گنه کاران
در دران وقت خشمگین باشی
شه که بر ذات فعل عارف هست
شه که شد عاق و غافل و مغرور
شیخ و عالم که یار هم گشتند
باز دانند خوی شاه حریص
گر کلام حق و حدیث رسول
رفته در پیچ پیچ و خوش چند
ای جمال چه کر بام خداست
گفتگوی و حدیث و ذکر و پیام

ملک و دیوان هیچ اهل من
دیو آن به که دور بینی دور
بار بر پشت این خران بندد
می نداند چو مرد هیچ بدست
میکنند دعوی جهانداری
میکنند قسمت ای وبال زوال
میرسانم بگوش دولت یار
که ز نادانیست رحمت و بیم
جان شیرین بهیچ و هرزه مبار
حکم بر روز و روزگار کنی
بر لئیمان نصیح نشنیده
این نصیحت چو جام می درکش
همچو عاقلان مسوی خشم مرو
غور رسان رس بقول و حکم درست
تا کلام نیکی کنی باور
بر ضعیفان و بر تبه کاران
همچو دیوان بقهر و کین باشی
همچو شیخ هلاک کاشف هست
هست افعال او همه معذور
طالب دانه و درم گشتند
تا ز شه بر کشند کهنه قمیص
هست تحقیق و خبث‌ها دگول
تا که آرند گو الحان بکشند
که بروی کلمان بگوی راست

حمد عدل ساعة خير من عبادة سبعين سنة ومعني لمن الملك اليوم لله الواحد القهار اي عزيز بدانكه شخص اگر دو نفس در يك حال قرار گیرد و سیاه دل شود خصوص در حال قهر و خشم اگر آزاده دل باشد غلط در عيال و اطفال و هر چه تعلق بدو دارد زود اثر کند بلکه بیدار باش تا ما و بل الم غلبت الروم في ادنى الارض وهم من بعد غلبهم سيغلبون في بضع سنين لله الامر من قبل ومن بعد ويومئذ يفرح المؤمنون بنصر الله ينصر من يشاء وهو العزيز الرحيم وعد الله لا يخلف الله وعده ولكن اكثر الناس لا يعلمون يعلمون ظاهرا من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة هم غافلون در معني لمن الملك اليوم لله الواحد القهار بنويسم بلکه حاضر باش و گوش دل بحال دار و ماضی و مستقبل فراموش کن تا چون گذشتگان مختصر نکوری ای عزیز گفتم که اگر غالب ایام دو نفس در یک حال باشد البته تفرقه که مایهٔ جمعیت است تفرقه یابد که صفت قیامت کبری است که می‌شنوی و هیچ بر نگیری و خشم و قهر هلاک میکند آنچه داده و افزوده اوست و معنی سيغلبون في بضع سنين بر وی از اهل تاریخ بپرس که مراد وی آن نیست که قصه خوانی کنم غرض آنست که نه ماه پیش ازین یا هفت ماه رساله در معنی التعظيم لامر الله والشفقة على خلق الله کتابت شد بعد از سه ماه اثر کرد و هفت ماه ظهور شود و این زمان که ماه نهم است چنان است که می‌بیند ای عزیز غرض آنست که این زمان تو در ادنی الارض در دنیا قهر قرار کرده ولكن اكثر الناس لا يعلمون يعلمون ظاهرا من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة هم غافلون خیال غفلت صورت حال می‌بیند و راه بسر حال نمی‌برد ای غافل از حضرت کار اگر حضور راه داده و اتباع و رحمت و جمع زیر دستان بخواهی خشم رها کن و بصلح کوش در میان آنها که تفرقه آغاز کرده باشد بجای خود شان بنشان و اگر شبهه در این سخنت داری کتاب روح القدس و میزان الحقایق و مرآت الافراد مطالعه کن ای عزیز زنهار و هزار زنهار که در وقت خشم حکم مکن تا راه بگوی عدل بری ای طالب ساعة شریف بدانکه ساعتی است که اهل حال نفس در حال از حال می‌رانند اگر طالب در آن وقت حاضر نفس باشد بهتر از هفتاد سال

پیش محبوب باش شرمنده / تا دل و جان تو شود زنده

عبادتست و عمل از علم خیر مقصود او

تا نشوی کان علم و مایهٔ علم / بو که یابی ز علم راه به حلم
گر تو داری هوای علم ادب / هیچ معنی نماند کس با تو ادب
حالت انبیاست علم ازل / معنیش حق و صورتش اخل
کف مگو کف مزن مرد سوی / گر نه تو رفیق خاله شرف
زانکه کف بین و کف شعار بدند / حرف بردار و حرف باز بدند
کس مباد اسیر جاه بدل / خود مپندار کس رفیق مغفل
مایهٔ احمق و نادان استی / علم قشر است خواب یا دانی
تا توانی ز احمقان بگریز / تا نیفتی بقعر چاه ستیز
احمقان تشنه بر منبر / غافل از خوی و حال منبر

عالم آنکس بود که بخرد بود / راه تقلید جمله رفته بود
پوست بشناس مغز هم بشناس / در طریق نبی مرو بقیاس
سیر قشر است لطف مغزش دان / صورتش قال و باد مغزش دان
هر دو رفتند تا لب جان / باز گشتند تشنه و گریان
باز گشتند سوی صورت و رنگ / همچو هندوی زشت زاده ز زنگ
هرچه آرد بخورد از دل و جان / دور شش ندارد شوالدنهان
عیسی از احمقان گریزان شد / زانکه صاف و لطیف چون جان شد
میل دارند سوی گزند قال / کور گشته ندیده روی زوال
کشته مشغول و بود جاه زنان / چون خران عراق غره زنان

خبر از اسمان و عرشش دهد / استین بر فراز عرشش نهد
نام احمد برد ز روی گزاف / نبود پرده پیش الا الف
نام احمد بری چو عیسی بر / اگه خواهی حدیث پیغمبر
عیسی از نام نور نورانی / که نبد حرف دزد یونانی
مادرش بکر بود و خود جانی / زان سبب بود در بیان ثانی
وعده اش راست بود چون فرمود / که نشان داد ز احمد مختار
در جلالت چو داشت علم اله / نور جنبش ندید گندم و کاه
همچو آدم نشست گندم خورد / کاه در بحر ستوران کرد
پور مریم نشان ز احمد داد / زانکه احمد نداشت هم استاد
حرف و گفتار مانع حال است / حال محو است هر کجا قال است
سالها حال جمع بکرد / چون شکوفه که شمع میگردد
شد شکوفه غذای این زنبور / جان ز زنبور یافت مایه نور
روح زنبور و نور لاله و گل / شهد میکرد وای ز قیل و قیل
نور در شهد و موم مستور است / این مثل همچو شمع مشهور است
پی مرتبه و اتش ای بلند / کس تو خورشید مشرقی از قند
انبیا راه بین و ره دو اند / زانکه خوانی سحر ثنا خوانند
پی قدم سایر بیا باشند / زانکه خورشید و ماه تابانند
هم ورق هم سبق نبی خواند / زانکه هر از جان جانانند
او لیا بر مستان جام اند / لیک مخفی ز مردم خام اند
رو بخوان سوره صفای کلام / تا شوی در صف صفا غالب
تا بدان که روح روز جهان / چون مسیحا نمود چهل کستان
انبیا و اولیا ز یک نور اند / حیکلم من که مردمان کورند
کفه اسرار عشق در کلمات / همچو منصور رو بود او شد مات
زانکه میراث داشت او از روح / پسرش زان نبرده ره بفتوح
زانکه بر کرده بود حرف مجاز / زان نبود شش دو گوش جان باز
گشت در کوی جهل سرگردان / زانکه در مانده بد ز حرف چنان
دل برده دشمن هر حکایت / تا نماید چو سرو قامت راست
جان پر خون و دیده خونبار / گر بیام نمایش دیدار
نور رخسار و طلعت دلدار / همچو خورشید میدهد انوار
هیچ شک در جمال زیبا نیست / من چگویم که چشم بینا نیست
دل اهل صاف می باید / تا درین عرصه و صاف آید
تا ره او در طریق روز جهان / تا نبیند بسیاه شکر جهان
زانکه شیر بل و سیرت ولی / در ره عشق هست قال و قیل
گوش آشفته چون شنید جمال / حال حالش نماند و شد همه قال
آب در دست قبطیان خون شد / تیغ در دست شاه موزون شد
نور قبطی مجو که هیچ ثبات / زانکه قبطی نبرده ره بنجات
آب و خون ساقیش نفس مسیحاست / زانکه موسی ره و کلام خداست
طالبا گر تو نفس بگذاری / نیست حاجت دگر که عذر آری
گوش بر قطع عشق دار ایدوست / تا ببینی تو مغز اندر پوست
تاکه بر نفس خود شوی غالب / چون شده دین علی بو طالب
شه که بود بزور خود قایم / در زمان است چنگ کین دایم
شه که زورش ز بنگ باده بود / همچو وکیج واو فتاده بود
مرتضی شاه بود و سرور کل / کل خورشید هم نخورد او مل
کار شاهی نه کاری آسان است / کار آزادگان و مردان است
شاه باید که پاسبان باشد / مالک ملک و یار جان باشد
سروری کار خواجگان نیست / خود میبین سهل آنچه پیشان است
هر دیاری که شد ستاند باج / یعنی آنجا که میدهند خراج
نگذارد که دست اهل ستم / بر ضعیفان رسد ز بهر درم
از رعیت هر آنچه بستانند / بسپاهی دهد که بتوانند
که به بند دگر بگذرند شاه / تا نه بند و بعاجزان سر راه

شاه چون سیم و زر کند در بند / کور عیب بریش خود می خند
شه که آگاه و راه حیدر رفت / با پیش و دلیل حیدر رفت
شه غمو آتش که ای عاشق خون / عاشق آب و نان درویش خون
هر که خواهد که گرده دو خاطب / کو مجو جاه و مال ای طالب
این گدایان شه نما بگذار / تا که از هم برادر ند و مار
بچه مار در دل خابه / همچو طاوس و زرد و همسایه
بلکه کرم خورند و می مارند / با حیلهای خویش می بارند
ذکر اسکندر و خضر پیش آر / بگذر از کرگ و مار و کفتار
که صدای دلم شنید ذکر / چون براهیم آذر کافر
عاشقم عاشقم به بانگ بلند / خسته ام در ازای کی مکمند
میکند بانگ و میگر بزد یام / تا شود صید شاه همچو ایاز
گرد محبوب میزند پر و بال / تا بر و همچو خضر ره به زلال
کشته پنهان و میدهد آواز / همچو آن ترک جادوی غماز
عاشقا عشق کار شیر این باشد / ضربت عشق تا بچنین باشد
بشنو از عاشق ما موزی چند / تا شوی صاحب کنوزی چند

حکایت

مرتضی شاه و سرور عشاق / انکه بنمود رخ چو حور عراق
جامه عشق بود بر قد او / صد سلام خدا بر قد او
می شد و در همچو اربها / در پیش میدوید می خونبار
سر پایش نهاد می شب و روز / زانکه در شیب پایش بود کنوز
یک سحرگاه همچو مه بر خاست / نظری کرد جانب چپ و راست
گفت ای عاشق دل آزرده / جام زهری بسی چو ما خورده
خبر تا جام زندگی نوشی / زانکه از سوز عشق در جوشی
راز میکرد و شادمان میشد / دل من بیز آنچنان می شد
عشق چون گشت یار دل آید و / هر چه پیدا شود همه نیکوست
لب رفتی چنین مرو در راه / اگه خواهی رسی بحضرت شاه
قدمی چند چو ماله راه / رفت چون برق می شدم همراه
بد یاری رسید پر جوهر / گفت اینجاست جای اسکندر
دشت پر سیم و پر جواهر بود / حاصل عالم اهل کیا هر بود
یکزمان اندر مقام بهر خبر / بنشست و نمود چهره از شیر
بود بس روشن ان دیار غریب / من چگویم صفات عجب عجیب
هر آنجا چنان نمود خبر / که چو آنجا رسید اسکندر
فلکش تنگ گشت و دل پر خون / زانکه میدید حال نا موزون
زانکه همراه او شد خیل و سپاه / چشم او دید هر سفید و سیاه
گشت عالم بچشم او تاریک / ره بچشمش نمود بس باریک
چون بدید آب و دید ان ظلمات / باز گردید سوی خانه مات
بیشتر رفت بر من و در پی / داشتم در بغل صراحی می
تا رسیدیم بر لب جویی / که ندیدهاست دیده و روی
گفت این آب آب حیوان است / بخورد هر که زاده و حالت
خضر این آب خورده و باز خرید / زانکه اهل بود و خویش پدید
هر که خود بین بود نبیند یار / باز گردد بسوی ملک و دیار
یک نظر برده باشد از افلاک / بد و جوان نظر بیارد پاک
لب رفتی ای رفیق در ظلمات / گرچه خضر است باز گردد مات
این بگفت و قدم بپیش نهاد / مرهمی خویش بجان ریش نهاد
چون رفیقم منزل دیگر / بود آبی و غلغلی دیگر
آب بس صاف بود و بس سفید / بر سر او نشسته بود ماه جدید
حور و غلمان چند بر لب آب / مست و مخمور و دل نهاده بخواب
دل چو همراز بود با دلبر / در ختا و در غل و در زنجیر
هر طرف خاست یار چون خورشید / گفت منکر در اطراف سفید
بیشتر چشمه است موج زنان / سخن تحقیق گشته زان چو شکر

تا همی گفت این خبر در حال / در رسیدیم ما به آب زلال
بر لب آب گشت بار کهی / بر سر سنگ دل نشسته شهی
گفت پیرم که مصطفاست یقین / غیر او نیست در بسیار ره بین
لب شیرین جان گشاده بخت / کای بسی برده طرق و راه درست
چشمهٔ خضر حامل شرع است / هر که زو ماند تشنه فرع است
آب دیگر که بود با غلمان / بر فرق طرق گشته عیان
چون کند تشنی زهر دو منزل آب / جام می نوش با رخ محبوب
عشق آورده ره بدین منزل / عشق آزاد کرد پای از گل
پیش رمزی نگفت این راز / راز خوبان نمی‌کنم سرباز
گر تو داری هوای این ره تنگ / بر سر سنگ زن تو شیشهٔ ننگ
تا بدانی که چار رنگ و خوش است / سر بسر مست چون پیاله کش است
رو به پیرست در آی و صدق و ادب / تا به بینی بچشم قدرت رب
ادب و صدق و خدمت موزون / ره برد سوی عالم بیچون
ادب و صدق و خدمت محبوب / با دل جمع ره برد بقلوب
ره کلید ادب ز سنگ آور / تا کلام خدا کنی باور
مرد بی صدق و بی ادب باید / وان که مغزی ندارد اندر پوست
لذت صدق عاشقان داند / عاشقان راز دار جانانند
عاشقان سرکار می‌بینند / زانکه فی الحال یار می‌بینند
عاشقی کن که راز دان گردی / هادی راه رهروان گردی
مهدی اهل حال و دل باشی / فارغ از ملک و مال کل باشی
باده عشق هر که نوش کند / کی نظر جانب وحوش کند
هر که محتاج سرور باشد / در حقیقت نه حق پرست باشد
حاکم روزگار و خلق بود / ناظر پوستین و دلق بود
حاضر کرک و موش و میش بود / غافل از درد جان خویش بود
عاقل و فاضل زمانه بود / با زنان زمان فسانه کند
ضبط بازار و کار و بار کند / گرچه این کار را ز امر یار کند
عشق جان سوز دل کی آرد دست / همچو مار است و مغز ناید دست
زهر می‌پرورد همیشه چو مار / بهر این خاطر فلان ملک و دیار
تا نسازند پرده یار فنا / هم نسازند نقد گنج بقا
زانکه ادنی است این جهان بعید / هست مطلوب پیش اهل نظر
آتش عشق کان شرر دم است / دشمن نفس و صورت و شوم است
ای جمالی ورق بگردان زود / که جلالات عشق جلوه نمود

ای عزیز گوش به صدای کلام عشق آر تا حقیقت الم غلبت الروم شنوی امکان دارد که اطفال و جهال روزگار بندارند که ذکر ایشان میکند و خود از سلطان روم و پارس شمارند **ای یا اخی** قرآن کان اشارات است تا چار کرباسی رنگین بر سر چوب می‌باید او بحث و علم عالمیان می‌باید ساخت تا عالمیان بدان علم مشغول شوند تا اهل دل توانند که بدیدار ابدال بی آزار اغیار آرام گیرند گوش عظم دار که در صدای دوست اسرار حقیقت می‌توان دید و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

حکایت

بود در کوه سیر شهر عراق / مردکی زشت خام جاهل عاق
بود ویرانه مکان او / بود انشستان کل و کلان او
کل انشان سحابی نان خوردی / غم بیهوده رایگان خوردی
بهر دانگی دلش بدی غمگین / زانکه بد بد فال و بد آئین
پیش چشمش فتاده گنج گران / جای گنج است خانهٔ ویران
لیک در سنگ و خاک بود آن گنج / قیرگون بود ظاهرش چو برنج
سنگ پنداشت جاهل آن در پاک / زانکه بد فاش او فتاده بخاک
قیر بر روی زر کداخته بود / حق نگران طلسم ساخته بود
تا که هر کو بصیر و دانا بود / ناظر روی خوب زیبا بود
احمق آن سنگ زر سرشت ندید / کرده بد سنگ از آن بنپسندید

ناگهان سر شناس سربازی / عاشق چشم مست غمازی
همچو الیاس گشته دریایی / چون خضر راه دان صحرائی
همچو محمود دیده روی ایاز / همچو مجنون فتاده در تک و تاز
همچو خسرو شده پی شیرین / همچو فرهاد گشته بیدل و دین
روی آتش چو خانه بر آن بید / طوق لعنت در آن کمربان چه بید
سنگ بر زر فتاده دید بخاک / عاشقی زد جامه بر تن چاک
گفت با خویشتن عاشق بی رنگ / کاین چه عشق است یا گهر یا سنگ
یا شده جمع لؤلؤ مکنون / یا فتاده بسنگ صورت جان
یا شده روز حشر و نشر پدید / کاو فتاده بخاک عرش مجید
یا دگرگون شده سپهر و کهیر / یا رسیده بهم قمر و مهر
آن خبیر صدا بصیر نظر / دیده و نادیده کرد گنج و گهر
دید و با کس نگفت راز نهان / تا بسازد کلید گنج گران
داشت یاران پی انس و رفیق / زانکه از خیال خویش بری
جز غم و درد عشق هیچ نداشت / راست مرغی که دانه هیچ نداشت
مدتی نام آن طلسم نبرد / زانکه دل اسم قسم و جسم نبرد
لیک امید آن طلسم از دور / مزد داشش که تا به بیند نور
نرم نرم گشت زر درآن دل سنگ / زاتش عشق و داغ پیر ترنک
بجز ارادت عشق و دایه درد / در دل سنگ خویش پا ابدود
یعنی از جذب عشق و صورت سوز / گشت یکرنگ ظلمت شب و روز
عشق و معشوق و عاشق بیدل / گشت هر سه یکی در این منزل
خلق آن بیشه پر ز جیح شده / در پی قصد نور شمع شده
مرد جذابت چیست گنج ربا / مغز بر بوده و پوست گرد رها
باده نوشیده و جام افکنده است / پخته تا خورده خام افکنده است
چون غمی گشت و همچو دل بگریخت / خاک بر فرق و روی خود بربیخت
تا نه بیند الهمان آن گنج / کنج پنهان مجوز تو بی علم و رنج
طالب گنج و دشمن سنجند / زان دل و خاک و گل هم بنجند
صاحب گنج رفت بر سر کوه / دیده گریان و دل بحسرت و اندوه
صاحب گنج زهر خواب شد / و هنش جام و تن سبو باشد
تا رساند بعاشقان هردم / جام چون زهر و باده پر غم
خاک در چشم شوخ صورت کن / لعنتی بر رخ کدورت کن
حرص بگذار خاک فلاناکی / در خیال عراق و ملک ری
هر گشتی همی اجل یاد آر / وقت تنگ است رو اجل بگذار
غالب مست چون شود مغلوب / دور افتد ز طالب مطلوب
تا دو دست و دو چشم و پا داری / سزد ار خاطری نیازاری
حاصل عمر در کم آزاریست / تا نسوزنده در ستم کاریست
هر که استم کند ستم بیند / تو شنیدی که هیچ الم یابد
هیچ شو هیچ تا نبینی هیچ / زانکه کس می نرفت در پی هیچ
گنج معنی شکستگان دارند / مایهٔ هیچ خستگان دارند
بو فانی ملکن شو پیدا / تا شوی مست عاشق و شیدا
غالب ای چو خاک بر سر ظال / تا نگیری ز بهر خود اقبال
با جمالی روی بگنج خراب / نقد نوشی بدو ستم شراب

ای عزیز گوش پند آیه دار تا بدانی که مقصود چیست

و هر چه ادنی است به چشم و نفع از آن برگیری و بگذری و آن نفع در صرف رهبان کنی که الدنیا مزرعة الآخرة خلق پندارند که حق سبحانه و تعالی جل و علا یک عالم دارد و بس قرآن نه بطن دارد که شرح عالمهاست معنی صورتش اسفل سافلین است که از اعالم ادنی گویند **ای عزیز** هر چه عوام یعنی اهل صورت فهمشان بدان رسد عالم ادنی است و دیار هوس و هواست و حضرت حق در شان سرور متکلمان صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که و ما ینطق عن الهوی

ان هو الا وحی یوحی یعنی صورت معرفت اسرار کنج الهی در کسوت تمثل می اید پس عقل صورت و علم ظاهر از علم اول است که اقرا انفسیر کو بینداای عزیزدر مقطعات الم غلبت الروم فرموده والم ذلک الکتاب لاریب فیه فرموده والم تنزیل الکتاب لاریب فیه من رب العالمین امده و حم تنزیل الکتاب نازل شده ای عزیز در اسرار مقطعات شکر شهباز شاه غماز جادوی پیدا کن و جان و دل بدو فدا کن غمزه کن تا بدان که تنزیل من رب العالمین چه غمزه میزند و واقف غلبت الروم شوی هر چه تعلق بوجه الله دارد ملک روم است و هر چه تعلق بارض الله دارد ملک ادنی است هر چه از حرارت عشق نزول کند از وجه نغداست و هر چه از حروف تصنیف کنند لایق اطفال باشد کوش عظیم دارد در فکر

نفسی دل ابن ده ای محبوب
ازنابش که فایده از اهل حال برکیری وصلی الله علی محمد واله وسلم
تاکویم حدیث اهل قلوب

نفسی دل ابن ده ای محبوب — زانکه مستم ز جام اهل غیوب
نفسی دل ابن ده ای محبوب — تا شود فاش غالب از مغلوب

شب دراز است و لف دوست دراز — خوش بود نازو ناوک غماز
شب دراز است و لف دوست دراز — در میخانه هم کشاده و باز

شب دراز است و لف دوست دراز — کوش دل کشته باز مایل راز
باز کویم شرح کشت و فرض — هم بکویم کجا است ادنی الارض

چونکه اسکندر جهان برداز — صورت طال حق بود آغاز
همچو شاهین شاه و چون شهباز — کرد از بهر صید دل پرواز

زانکه در جان انبیا رب است — کان خبر دار چشم غماز است
چونکه دلربند کار در غسل — که چنین نقش هست شاه ازل

که رساند در جهان جام — هم رساند باده اندر جام
کر به پسند غمزه چشم ناز — کی رساند سوی خلق آواز

که جهان مست و پست آوازند — غافل از یار و نغمه رازند
چون رساند در جهان جام — باز کردند سوی باده و جام

این حق چو راست بنماید — در قیامت علم بیاراید
هر که از صدق آن شنیده بود — در قیامت بیل کزیده بود

وانکه امروز جمله دیده بود — جام از کام دل کشیده بود
راه و منزل همه بریده بود — دامن از دست غم کشیده بود

زان سبب کعف عالم سر دبیر — شاه کونین و خواجه محشر
بعد ازین حکم انبیا نبود — جز اشارات اولیا نبود

پرده شود رسالت ای البند — جان صاف نماند اندر بند
در جهان کرم و لایت پاک — بنماید رخ از نهایت پاک

لب زبان پی کلام و پی گفتار — روی عالم شود پر از انوار
پرده بر روی حال زید هست — هر چه پیدا است عین ز هوات

انبیا چون بحق بوند اسند — در جهان دو روی زیبا شد
از سلاطین میر صورت جاه — که ندانند چاه را از راه

سهل مشنو تو این صدای بلند — غافلا رو بریش خود مخند
زود تر زود ترید و انصاف — ای ندیده مصاف هیچ خلاف

صف مردو صف مرد هست مبین — تا نکردی مخبل بوم الدین
خاک راه ای کزین شو احمق — نیست شو در بهای کوی سبق

غلبت الروم معنیش این است — داند آنکس که فقر او این است
شاه شاهان شده چنین بصیر — می برد ننگ بر خصال فقیر

کفته فخرم ز فقر موزون است — زانکه رخسار فقر چون زر است
فقر اگر روی خویش بنماید — کس نماند که روش بستاید

فقر چون آتش است ای سالک — هر که زد سوخت کل شود هالک
هر چه ز افلاک و خاک زنده شود — فقر هوئی زند فکنده شود

لفقر فقر دان تو هر دو جهان — ای خوشا اندمان در ان فرمان
فقر خورشید اسمان دل است — فقر غالب ز باد و آب و کل است

غلبت الروم در زمین فنا — میدهد هر زمان ندای بقا
کای شده غرقه از هوا و هوس — دزد هیچ است پیش روی عسس

عسسان نهان فقیرانند — پاسبانان عالم جانند
هر که از روی زرد جامه سیاه — تو نه بیدار پس فقیر اله

تاج ترکین و دل پر از ترکین — تو مغرور اشس بغیر دیو زمین
ای جمالی مرو پی دیوان — بر زبان باش پس و بیچ اهرمن

احمد انیه سفید و سیاه — عقل کل مخزن علوم اله
با وجود ظهور و قدرت او — با سیاه و کلاه و شوکت او

مست و اشفته فقیران بود — مونس و یار و رهبران بود
کرد پهلو زنان و شفا کان — طوف میکرد از دل و از جان

زانکه میدید چهره فقرا — هست روشن ز نور ذات خدا
فقر تحقیق هست و صورت هست — تو مشو مست سوی صورت پست

بنده حق شناس پیدا کن — جنت پیدا او خوش هویدا کن
تا نکردی اسیر و زار فقیر — کی بیابی نشان پای امیر

رو بوادی فقرای صادق — تا چو مردان مگر شوی عاشق
تا نکردی تو عاشق و بیمار — چشم نگشی ز نقش خویش مدار

عشق لیکن عطای مردان است — زین عطا هر که برد مرد نشست
این عطا کر بیابی ای درویش — دامن و دست دل بدار از خویش

تا شود دامنت پر از جوهر — چون ز رودی که راز او بر خور
زر عزیز است رو عزیز خوار — منکر سوی نور عزت خوار

در صد خواری و صد زاری — باد آوردکشی ستمکاری
هان مشو غافل نکه دار ایش — از دل و جان بکش تو از از خویش

کر بیابی تو لذت از غم عشق — می نکردی جدا ز عالم عشق

حکایت

بود اندر عراق مرد فقیر — داشت در دل هوای جهرام
بود احباش بکر زفاک بخف — زانکه میداشت جان خود چو هدف

دایما روز و شب بلا جو بود — هم بلا خوار و هم بلا خو بود
انچنان بود مجو خوی امیر — که همی دید فاش روی امیر

مردمان غافل از نهایت او — دور بودند از حرارت او
فاش شد راز او چو سر در شب — زانکه بد عاشق خراب عجب

اشنایان از او بری گشتند — جمله مردود و خیره گشتند
بر زبان غیبت و بدل انکار — گشته مشغول و صغار و کبار

او نکفتی بجز امیر و امیر — فارغ از طعنه صغیر و کبیر
زانکه از عشق صاف می بخورد — خوش همی دید صاف اندر درد

تا جدا کرد صاف از درد — اینچنین راه رو اکر مردی
چون شدی عاشق ای اکاه شدت — اندر اید بصورت تو شکست

کر تو عمکین شوی و سر کرد خویش — رو که رفتی بیا بکاه خویش
در بروی بلا شوی موزون — نشوی بهر طعنه ناموزون

صدق پیش آرو و برسوی فقیر — تا فضرت برده نیز دامیر
شربت صدق این نوات کند — چهره فقر اشتاب کند

فضرت عشق چون زند بر دل — کشف کرده حجابهای مشکل
با وجود چنین قصه فنا — پر در افشند در چه و کوتا

زانکه چون نور عشق پیدا شد — در جهان هر چه هست زیبا شد
چون نکاه کرد عاشق خسته — صورت خوب پیش رو بسته

صورتش و سیر تش جاه است — صد چنین حقه اندرین راه است
چون خر لنک بر سران راه — سبزه زاری بدید بر لب چاه

غافل از جاه کشته میت کیاه — تا چشیده علف فتاده در چاه
حاجت شرح نیست خوش پیدا است — روی عالم سیاه از ین غوغا است

عشق زور آورست و بی پروا   همچو می همچو ذات بی پروا
هر که می خورد بی رخ ساقی   ببرد ره بعالم باقی

بهر واره میرو به تنهائی   ورنه در چه روی ز خودرائی
نفع دانا قبول کن زنهار   تا نگردی اسیر و بیکس و خوار

ای جمالی اگر با اهل جهان   کر و کورند گیج و سرگردان
بهر سالک همیکن این تکرار   بو که بیدار شود دلی هشیار

هم نگردد بلطف تا ر بهار   هم بشاهی رسید در شهوار

ثمره فضیلت فقر و آگاه گردانیدن غافلان و نمودن شفقت

و انهار قوت حق در نفوس مظلومان و بزرگی کمال کنتل نور دیده طالبان می شود و عارف و آگاه میگرداند شخص را از عالم غیب و اگر مثال مناسب پیدا شود چشم و گوش حفظ نمایند و بهم کردن غافلان بتغیرات روزگار به اعتقاد بروز قیام و معنی فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا و فایده مستمع نظر ناصحان یاد دارم که روزی بسیم قند رسیدم با الغ بیک این بشارت جن اتفاق صحبت افتاد اول چیزی که پرسید احوال درویشان بود فقیر ملازمت پیر شریعت که به پیر علی کبود مشهور بود در اردستان که از توابع اصفهان است مقیم بود و بجای آورده بودم احوال پیر علی گفتم گفت از و نصیحتی هیچ یاد داری این بیت یاد دارم که خوانده بود بیت زخمی که زنی چو باز باید خورد ؛ در کم زدن اختیار باید کرد الغ بیک بگریست و گفت دوش عجب خوابی دیدم گفت چنان دیدم که انگشت مسبحه من بقلم تراشی شده بودی و بی اختیار روی در سینه من کرده بودی و من هر چند که سعی کردم که دست خود نگاه دارم نتوانستم اندک روزی برآمد پسرش عبد اللطیف که چون نور دیده خود میداشت پدر خود را هلاک کرد ای یا اخی اگر ایمان بقیامت داری و اگر نداری که هر چه کاری بدروی پس بیدار باش و حاضر خود باش میگویم که حاضر خلق خدا باش و این بیت ورد خود ساز بیت زخمی که زنی چو باز باید خوردن در کم زدن اختیار باید کردن ای عزیز اگر میخواهی که خوار نگردی آزار مکن و هر گاه که میکنی علم این کسب حاصل کن و غافل مباش که ناگاه فعل تو روی بتو آورد و چیزی است کنده خزینه و لشکر بفریاد تو نرسند بلکه دشمن تو شوند قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة زنهار که گوش با اهل طمع مکن و غره سخن طامعان مباش که در پی کند بنده و در وحشی چند بهم پیوسته و ترا باور آید گوش بنظم دار و خود را بشناس و مثال چند بشنو تا باشد که بیدار شوی و صلی الله علی محمد و آله الکرم

بنویس ای دبیر از خوب   تا خبر این شه و من مغلوب
غالب آمد بر ستوری چند   کو بیا شید ماره و موری چند

حق تعالی چنین نمود آیات   که شود ذات ما فزون صفات
هست در ره ملامت و آفات   بی ملامت نشد کسی لذات

هر که باشد عزیز دولت یار   خون خورد جان دهد در اول کار
تا شود عارف و رسد بکمال   کاندر آخر بدانست زهر و ملال

ای خنک آنکه افتد و خیزد   که گه از دیده خون دل ریزد
وای آنکس که جام مالامال   میخورد بیخبر ز رنج و وبال

خوش غنایت شمار اول روز   که شوی بهر ساز اندر سوز
که ببین کاه بیخ باشد بخت   که در افتد ز تخت صاحب تخت

آن سلیمان راز دان روزگار   داد انگشتری بدلسوزی

حکایت

کرنگه دار تا روم بقضا   تا طهارت کنم ز بهر صفا
تا بنعیذ نماز من بقضا   که قضا نیست بر خواص روا

هر که

هر که شد خاص و محرم سلطان   کو شنو هرده و دستان دل و جان
آنکه ره یافت در حریم خدا بود   چشم بر هم زند شود چون بود

چون سلیمان نشست بر لب آب   از قضای خدا ربودش خواب
دیو بیدار بود در بر او   رفت و برداشت مهر کشور او

بشنو از اهل معنی این پیغام   کل یوم علی المحب حرام
دیوان مهر کرد اندر دست   رفت و بر تخت شادمانی نشست

چون سلیمان راه شد بیرون ز پیش   سجده میکرد خلق از پیش
زانکه هست خلق ظاهر بین   غافل از زردی یار و یوم الدین

تخت بستد و جست و جاه و جهان   کو سلیمان شناس در دو جهان
حکم میکرد دیو بر دیوان   زانکه در دیده خود دیگری نشان

بخشش دیو است جمله روی زمین   اگر چشم خوش بیند بین
آنکه دارنده نگین می بود   با سلیمان نظر همی فرمود

حاش در روز بر تخت شد بودی   دل و دیده اش سوی دزده بود یا
تا سلیمان بوقت طاعت کار   بسیار دیدند نگین بسیار

روز تا شب نشسته تا روز   هیچ با کس نزد عزیز کنوز
نی وضو کرد و نی سلام و صلوة   می نکرد و نه ذکر مناجات

کرد بنیاد ظلم و ستم و جور   یکسان از امیر سید بنور
چون سلیمان ز خواب برده نماز   گشت بیدار و ماند اندر کار

تا ستاند نگین و مهر قبول   تا رسد بخور کار و بار فضول
چون نبود آن نشان بدست دو   شکل او گشت و شد بصورت دیو

لیک میگفت من سلیمانم   صاحب تخت و تاج و ایوانم
معتمد بود بی دل و دیده   کور بود از شه ستم دیده

معتمد نیست هر که دانا نیست   زانکه در سر کار بینا نیست
عالم قشر و عارف نیش آب   دور را هند با اولی الالباب

تا نباشد عدو بچپ و ران   نزند راه بر طلبکاران
معتمد زخم بر سلیمان زد   دست صورت بجان پنهان زد

شد سلیمان بنزد مرکوش   دیو در بان نداد بار دو رش
بود در بان چو معتمد بی چشم   بر سلیمان فزود لعنت و خشم

باز گردید شاه سرگردان   لب بر دی پشتان بدل و جان
فاش میگفت من سلیمانم   عالم انس و جن و دیوانم

دو بسید و زد بروی درش   کس ننید بحال خبر و تن ش
یکه و روزی نیافت هیچ طعام   رزق او بود لعنت و دشنام

زانکه میگفت من سلیمانم   گیج و محتاج لقمه نانم
لت همی خورد و بار نگین   می نبود ش بیاد نقش نگین

زانکه بی کس گرسنه و محتاج   تیر میخورد تیر چون آماج
دفش گفت رو گدائی کن   خاک در چشم پادشاهی کن

دم مزن بی ملو سلیمانم   تا بیابی دو لقمه از خوانم
چون سلیمان شنید این الهام   شد گدا و ش بپی از پی طعام

یکه و در زد کسی نداد جواب   گرسنه بود و بس ضعیف و خراب
در دیگر زد و گشاده ز باب   واندر از خان نبد بغیر از آب

صاحب خانه دل نهاد بخواب   تا که سایل نه چیز الا آب
سایل آب زد از همی یاره   چون گدایان دو دیده پر نم

بازگردید از در خوانش   رفت سوی دگر بصد زاری
زد دری دیگر و فتاد بخاک   زار و مجروح و خسته و غمناک

اهل خانه جواب داد که گفت   شد نداد ش جواب جز خشک لت
صاحب خانه داد پاره نان   داد باشاد بی سر و سامان

سایل این بار گرد شد دور آب   لب آن چاه که برده بود ش خواب
نان خشکش که در آب افتاد   ماهی گرسنه از آن شد شاد

شد سلیمان از آن گرسنه خراب   همچو ماهی تشنه اندر آب
مست و حیران و زار و بر گردد   همچو نان جانش اندر طلبان

لیک آن بحر بوده ماهی گیر | گشت واقف ز حال راز ضمیر | گفت با شاه کای شده چو گدا | هیچ داری هوای خدمت ما
ترک کن این گدائی اندر روش | که گدا راست سینه و دل ریش | چون شدی سینه ریش و دل پر خون | خدمت افزای تا شوی موزون
شاه از آنکه گرسنه بود و دلتنگ | وانچه آورده بد ربود بچنگ | زان سبب شد شه از گدائی سیر | کمری بست پیش ماهی گیر
خون همی خورد حضرت شاهی | که همی شست اشکم ماهی | چون چهل روز از آن غم و زاری | درگذشت از ره گران باری
نیز خدمت رسید و در بگشاد | شد سلیمان از آن اثر دلشاد | شاد شد تیر زد ابر دل دیو | چند باشد بمکر و حیله دیو
کار دولت ربود و مکر و حسد | دیو دیوان بود عدوی جسد | نیز دیوی بدل بدوخت | زانکه دیوانه صاحب سر بوت
دیو بشنید بوی رسم آله | که نهاده است روی جانب شاه | جست از تخت زود و رفت در آب | آن نگین او فکند اندر آب
ماهی خون گرفته نان خوار | رزق واکشت آن نگین یکبار | ماهی لقمه خوار اندر حال | لقمه اش شد دلیل راه وصال
ای حریصان طامع خونخوار | همچو سگ کرده روی در مردار | هیچ هیچ زحرص کار | آه از این ظالمان مردم خوار
متفق گشته همچو دیو بدیو | خویش پنداشته چو شاه و خدیو | شاهی دیو چند باشد چند | خیزد دیو از پس خویش بخند
همچو صد هزار سرگردان | اسب و خر تاخته در این میدان | همچو گوئی فتاده در تنگنا | زانکه ننهاد یک قدم در راه
زان سلیمان فتاده در خواری | تا کند میل بر سبکباری | زان گدا گشت و خوار و ماهی گیر | تا شود واقف سر و ضمیر
هم نیاز دید بود حیله و ریو | هم کند روی دل بسوی خدیو | با وجود چنان اشارتها | گوش نگماشت بر بشارتها
بد گدائی بچشم او زشت | زان رود دیرتر بباغ بهشت | خدمتی کرد بهر شاهی کرد | زان نظر در وجود ماهی کرد
بگذشتی ز ماه و از ماهی | گر نجستی دگر ز حق شاهی | در گدائی ندید چهره فقر | هم ز خدمت نبرد بهره فقر
فقر کان افتخار احمد باشد | همچو احمد دگر نزیست بنجات | ای مقلد مترس هیچ ملغز | که سلیمان ندید لذت مغز
مغز ایدل نصیب فقر است | مغز زان فقر شد که بهتر است | گر عزیز است ور سلیمان است | دور دیدار روی جانان است
باقی قصه نگین و نشان | از قصص پرس در خیال و گمان | زانکه من در حضور جانانم | فارغ از شوکت سلیمانم
باری القصه ای گرفته دیو | چون سلیمان ندید هیچ خدیو | شب همه شب بعیش و روز بخواب | چون نگردد جهان خراب آباد
من نیم لقمه خوار و رشوه جفا | چون عزیزان شها بد ... | سایه فقر باد و عشق تمام | که دل از عشق ... ملامت بدام
چون جهان از عشق دید جمال | زان ندارد هوای ملک زوال

ای عزیز بزرگی سلطان ... آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

پیش از آنست که صفت آن توان توان کردن هزار نوبت بهزار زبان و هزار رو در کتابها نوشتم که هیچ کس بصورت و معنی بقوت حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام نیست و هر کس در گشادیکه دارد این دم میزند و الا تا این شخص بدان مقام نرسد حقیقت آن در نیابد و محال است که کسی بمقام حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات رسد مثال این چیزی که در آن انوار منازل این حضرت باشد اگر شخص بدان عالم مشرف شود بداند که حال چیست مقصود آنکه سلیمان به پرتو نور آنسرور ... سلیمان

بان مقامات رسیده بود آن اشارات که در اول کتاب گذشته سلیمان صحیح دریافت و هر چند که در کوشش جان سلیمان میرساند که عالم فقر از همه عالمها بالاتر است واقف می شد و زاری میکرد و صورت سلطنت میسر است الحق با صد سال انتظار بکشد و آن لذت نیابد که سر خلفان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می یابند ای یا اخی نیک فهم کن که الملک و النبوة توامان چون ای عزیز چند نوبت این شرح نوشتم و باز میسر می نویسم باشد که بدانی که آتش فقر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم صورت سلطنت بغرض از بهر آن بود که روز عاشورا و محرم موسی بر فرعون غالب شده هم در عاشورا و محرم بود که مروانیان بر اولاد حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم غالب شدند حاجت شرح نیست که هر که از بهر صورت عالم غالب شود او از اهل دنیاست و هر که از عالم فقر روی بدنیا کند اسرار فقر با او نیست و دولتمندی که در قدرت متابعت حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم کنند و آخر بین باشند و لکن اکثرهم لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون حقیقت الم غلبت الروم در آخر کتاب در سوره صف فاش میگویم

اگر تو آن که پرده از نظرگاه حسد برداری گوش نظم دار و نکتهای غریب بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش جان آر پیش مغز وصال | تا بری ره بسوی کمال ز دال | بشنو اول بگوش دیده دین | وصف خواجه ای آن شه نمکین
حاسدی پیش احمد خو نخوری | کفت اوصاف یوسف مهروی

حکایت

کور دل شوم بود و گفت قال | که ندیدی روی و کوته حال | نام غایب مبر بنزد جهان | خامه اندر حضور جان جهان
غافلانه دگر فزود سؤال | تو و یوسف که هست با جمال | خواجه بگشاد درج لعل نگین | گفت یا ما است خلق خوش نمکین
از سموات و عرش تا بسمک | همه از کان حسن برند نمک | گر نداری حسد جواب سؤال | غیر احمد کسی نیافت کمال
پور یعقوب اگر بد چون ماه | در چه افتاد و الکمی شد شاه | بس خجالت کشید از اخوان | بر طالب ندید از دل و جان
توشه از مهر داشت از همخوی | داشت حسنی جواب در چی | اسب وی بس ز ذات احمد بود | نور روشن صفات احمد بود
حسن یوسف نقیض نمک | گر مباحی نه بپاد رشک | ره بیاموز راه دین ز یهود | ای که هستی کم از یهود و جهود
ور نه فاقی نه تو در ره دین | از چه دوری ز خواجه نمکین | نام احمد شنیدی ای غافل | زرد رو گشتی و دو روی و مضل
زانکه او شاه و سرور فقر است | نفس تو مست آرزو و هوا است | نه چو تو شاه بود و شیخ علم | کو بود شاه پیش زد انگشت دوم
معجزش بود و آیت و تنزیل | با چنین قدر نیش شد تبدیل | با چنان شوکت و بزرگی داشت | با فقر آتش بنشستن و قناعت
چشم بر روی آخرت بگذاشت | تخم عزت بکار دل میکاشت | هیچ میلی بسوی جاه نداشت | جز غم اهل دین و راه نداشت
زانکه از فقر بد غنی و غنی | زان غنی شد بکوی ما و منی | ای می خوار غلطه و ملغم جوی | چون زن تا سره ... شوی
چند باشی حریص هر آفل | زود باشی اسیر زار و خجل | از سلیمان بگوی و یوسف را | که نبرد ندیم هیچ کوی مراد
اول کار یوسف مسکین | رفت در چاه و گشت زار و حزین | گشت هم بنده و غلام عزیز | تا بطفلان رساند جور و ستیز
که رخی سوی عالم آفل | نکند آن مرد طالب عاقل | دل و جانش نداشت آتش فقر | زان شد مبتلا و سرخوش فقر

وحی و الهام و دست فی الحرات — زانکه مغز و در پوست فی الحرات
چار نوبت چو یوسف مندور — آمده جبرئیل پی شر و شور
زانکه جانش اسیر صورت شد — بد همی صاف و در کدورت شد
بس کسا کاو لقش بود دل احمات — واخواقد بجاه و راه کرات
بند و زندان بسی بود شر حق — تا نه چند مگر مقام سبق
این نمک در طعام احمد بود — سکه بر زر بنام احمد بود
مثل ابشنو و مرو در جهل — تا نه بینی عذاب او سهل
خیره مغرورش در بنا بینی دون — تا نتازی بار رخ شاهی دون
عور خواهی شدن در آخر کار — چند باشی چو سگ پی مردار
تا کی اندر لباس و قیاس — چند و صله زنی بروی فلاس
قدر گر باش میری تو بخاک — ای درم جوی بهر دین پاک
خوی بر خود گیر تو بیش از برگ — چند چون شاخ پی بری برگ
شاخ پی بار سر فراز بود — شجر بارور بسر نرم بود
شجر پر ثمار احمد دان — انبیا چون لباس احمد جان
همه جان بود تو کو تن در دشت — چشم احول خسش همی پنداشت
جاهلانش چو خود همی دیدند — زان گل از باغ او همی چیدند
سیرتش بود نور پیر مجاز — وه که کور است چشم شور مجاز
که ندیدند قامت نگلیتش — ره نبردند سوی علت و دینش
حاسدانش ز مکر و حیله ورو — زور کردند بر درش چو ابو
ظالمان همه پرده بستیتن — تا شر کردند جور در سر و کین
غیرتش زور کرد از شاغل — بهم شب شد جدا از قوم مغل
رو بغربت نهاد با دل ریش — زانکه بود ندید سمنا بیش خویش
گشت مطلوب تا شود غالب — زانکه بد خو و منصب خود [illegible]
کو ز [illegible] شاد و شود دایم — زان در آن روز می شد قایم
تا بخواند خلق نامه فسخ — زانکه بر قد او است جامه فرخ
تا شناسند خویش جمله گران — سستی خویش و حیثیت کران
تا توانی دلا مرو در پس — تا نگردی شکسته و دل پس
شاد دل گشت آخر این — تا بود سر فراز یوم الدین
چند باشی اسیر نفس ای کور — در پی دانگ و دانه سهو و جور
شاه آخر زمان از آن شد ناک — که بمکر و دگر رزق و خالش
دید چشم نفس فغان همه — دید سر گشته هم شبان و رمه
زان نکو بود جوا نهایا نفسی — که نمی جست هیچ چون موسی
تو زبان بسته باش چون خدیو — تا نگردی سیاه همچون دیو
چند گریم مباش هیچ مگوی — گل پی خار زینهار مبوی
زهر خور کار کن محو تر است — کاندر آخر رسی آب حیات

حکایت

دید مام عاشقی طلبکاری — در دمشقی فقیر تو خواری
اشنا جوی و مهربان خوی — شده در راه عشق چون مویی
طالب یار بود آن بیمار — میل و دیدی همیشه چون بر کار
گل سرخی بود اندر باغ — کاو ز زردی نداشت در دل داغ
هر کجا سرو راستی دیدی — دامنش در جواب کردیدی
چون بر جهیر [illegible] — که چو یوسف فتاده در چاه
که چو یونس غریق آب شدی — که چو مرهم دل کباب شدی
که چو کبکی شدی ابر سر کوه — خود همی باغ بر غم و اندوه
جگری داشت فی المثل چو کباب — خون فشاندی ز دیدگان آب
مدتی میدید از چپ و راست — بر امید و خیال ما و راست
سخت مبر بخت همچو خاک بخاک — تا ربایدش ز خاک دل پاک
هر چه ببر بخت بر نهاد دستش — پس تبر فشان آزاد دستش
تا که شد خوار زار از غم عشق — دم همی زد که بود همدم عشق
چون نه پیچید سر ز رنج و بلا — او فتاد از فنا بملک بقا

هر چه کرده و بود از خاک — باعث از فتوح عشق بر افلاک
هر جراحت که داشت در دل ریش — یافت مرهم که نوش و نیش
طالب اصبر کن ز هیچ منال — نوش کن نوش جام مالامال
خود بسیار بی بیمار و فارغ باش — چون بسی دردی دگر [illegible] ریش
هر چه گوید نگار ز دوان کن — پشت بر جان و مال و دل کن
همچو طفلان مرو که ناخوش — هیچ مرهم [illegible] سینه از ریش
مرد شو مرد تا شو که رند شوی — خواجگی پای از تو بند شوی
لیک میدان عشق بر سر [illegible] — منزلش تا ابد و نا ابدست
راه رندان و بی نوایان است — منزلش در جهیم نابان است
مرد این راه عسکر جان کند — عاجل آن یار بازبان نکند
ذکر و فکر و دینا و دین و بار آن — تا نبند تو تقصر جاه و زبان
هر چه با فی است آن بر سر محال — شاد باشد لیس بزاد جلال
کر چو اول شود پریشان حال — که بلذت رود دمان بسر درگل
عاقبت زار و زرد رود خود — مبتلای خود و کند خود
دل منه دل بسر اگر مردی — بر خیالات سرخی و زردی
ز التفات فقد انهاز الهوز — تا که خرم شوی در آخر روز
نام اوشان اولیا کردی — رهرو راه انبیا کردی
زانکه در ستر انبیا آمده است — نظری هست کان بخار آمده است
چون در آمد بگوی ذوق علی — آن بیعاف که پیدید و لق
حق اشارت همی کند با سیر — تا شود هم بدیر و هم سر آزد
تا شود دلش چه لیلی حق — تا نماید بکلی حرف و ورق
کرد را بد میان سینه و حق — برکنند قش ز نوبت مطلق
تا کلام و ندای حق باشد — هم سخن خوان ای سخن باشد
تا توانا که قامت دلدار — راست تمایل اندران گفتار
گر بود از هوا در او باقی — ندهد جام می بقین ساقی
سروری کار بی ضعیفان است — سروری خانه خلوت [illegible] است
شاد و سرو رکه بهر خود باشد — لایق عشق ود و آم و ددابشد
تا که خرسند کان بحق بود — شاه باشد ولی سخن بود
خلق عالم [illegible] — تا بعشق تر تا که جان در دام
مرکب امسه زد آن تو دد میدان — بغت خالی که صالی از مردان
در بستان ده کسی نمی [illegible] — هم زعاقبتان بخود بینی
تا نگردی چو باد عاجل [illegible] — خوار با کان میان زبون ست
کار خراب [illegible] دل — گر نخوبی میا درین منزل

حکایت

یونس اندر شکم آب نهاد — اندرین بحر بیکران افتاد
کاه و فرزند هر چه بود پاک — باد غیب مدد ربود ز [illegible] پاک
زانکه با او خود چو جوهر که — نفس بودش ز شر غلط سجود
بودا بودش بهره دعوت — بود دعوت اسطالب نکبت
بود و دش ز یقین کجا [illegible] — جاه و دعوت [illegible]
تا ز [illegible] — نو [illegible] داهیش هباهند اندر دود
کار خلق است عاقی و خاصی — کار مردان است جلیلا کامی
کار مردان تحمل است این باد — کار طفلان شرارت گفتار
چونکه با خلق بر نمی آمد — همچو زخمی بسر نمی آمد
گفت یا رب جفا ز حد گذشت — شهر ها او گر [illegible] کشت
نظر حق بروی یونس بود — میل شفقت بسوی یونس بود
گفت ای یونس ستم دیده — رو به بیرون شو همه دیده
تا فرستیم با عذاب الیم — در جهان آوریم نار جحیم
رفت بیرون ز شهر یونس زار — تا که فرقا هر قهار
آنچه از هوا بدید آمد — خلق در گفت و در شنید آمد
جمله گفتند ربنا یا رب — اغف عنا و جد لنا یا رب

کش اتش آب از استغفار / کشت قهار در زمان غفار
دید یونس که اتش شد آب / سرد شد چون ز بیخ مصحف قرآب
حق و راه دست داشت محجوب / کرد منغض بر او لسان محبوب
مهلتش داد تا شود صافی / تا شود وزن دار و خوش وافی
آتش عشق او در او افکند / تا شود دست ولا ابال و رند
تا ز تحقیر داشش ز خلق خدا / تا نگوید سخن به حرف هوا
تا نماند وجود او کلی / هم شود فاش بود او کلی
تا نبوشد شراب خلق عظیم / نکند بهر خویش هر دم بیم
تا که احمد برادرش خواند / تا خلایق ز خویش بر هاند
نکند بر جهانیان فخر این / نکند میل جانب تلوین
هم کند راست حکم با تمکین / تا بود شاه راه پیشاه این
باز گردش غریب بحر شگرف / تا نماسند بجوی کوزه و ظرف
هم بماند مقام فقر بلند / تا نخسبد چو کاو و میش لوند
تا نوار کهف سرور و شاه است / باد دل در دمند آگاه است
هم شناسای بر و بحر بود / تا خبردار دشت و شهر بود
تا نگیرد ره ز بر دستان / رحم آرد بحالت مستان
اول روز هر که دانا شد / همچو جبریل توانا شد
اول روز هر که بینا شد / ناظر روی یار زیبا شد
کوش دل پیش نطق محبوب آر / تا ببینی بچشم سر دیدار

اشارة بتاویل قصه اصحاب کهف

روی محبوب همچو خورشید است / من چه گویم که چشمت امید است
منکر حال و طالب قال / همچو قارون ربوده مال
ذکر انکار منکران مسرود / جمع منکر ده و دو رشد تعزود
ان غرور انکهی رسد بفساد / تا شود عاق و نشود ارشاد
چون ره فتح می شود در بند / نفس رهزن همی شود خرسند
پس در اول ببند راه هوا / تا شود گوش تو سمیع خدا
گر هوا خواه روی جانانی / سورهٔ کهف خوان اگر دانی
ور نداری چو سگ پی اصحاب / همچو اصحاب کهف دل دریاب
غار زنده دلان سر کردی / دل صافی و یار دانا دان
دور شو دور شو ز دقیانوس / رو بدر فاش پردهٔ ناموس
همچو اصحاب کهف ای طالب / شو از نفس شوم بد غالب
تا نگردی اندر خطر تخفیف / ای شده زیر دست تکلیف
ای مرد جوان نا بالغ / تا نبینی فعال نابالغ
گر چو اصحاب کهف برگردی / رو که بردی ره جوانمردی
نور عشق است رهبر مردان / زانکه عشق است رحمت یزدان
آتش عشق چونکه شعله فروخت / هر که شد سینه صاف جانش سوخت
سینه از نور فقر صافی کن / وانگهی دل بعشق وافی کن
رو تو از اهل کهف فکر آموز / تا بری ره بفکر غار و کنوز
ان دلیران و رهبران دلیر / پشت کردند سوی جیفه و شیر
همچو سگ مبتلای شیران باش / همره راه ورای مردان باش
تا چو ایشان درون غار شوی / همچو ایشان انیس یار شوی
سر مپیچ از دلاوران ای جان / تا کنندت چو جان خود پنهان
پوست برکن ز نیم صاحب غار / تا شود بند راه نفس چو مار
اندرین ره مجوی گرد و غبار / راه عشق است وادی خونخوار
اندر آ اندر آ در آتش عشق / تا شوی همچو من تو سرخوش عشق
عشق هر جا که آتش افروزد / هر چه پیدا بود بهم سوزد
عشق هر جا که آتش افروزد / دهن عقل را بهم دوزد
هر که جام شراب عشق خورد / ره بسر چشمهٔ حیات برد
لب بدوزم صدای عشق رسید / بلبل خوش نوای عشق رسید
بوی رحمن همی رسد ز قرن / منتظر ایستاده شاه یمن

گر تو خواهی ز عشق بوی بری / رو چو مردان ز خویشتن بگذری
بحر تجرید رو و تجارت کن / پشت بر هستی و تجارت کن
تا رسی در مقام فقر بلند / که بدان فقر است خیمه که زند
بعد از آن شو فنا که دوست / تا ببینی تو مغز اندر پوست
چون به بیند و چشم اندر آ / رو که بردی تو گنج بی شمار
سزد اینم دلا که شاد شوی / ساقی یار نام او شوی
سزد اینم که جام می نوشی / نقد خود را به نسیه بفروشی
خوش بکوشی دگر بیا که بلند / که حریفی مرا بدام افکند
عشق پروای کفر و کیش نیست / گر پدید کیست راه و سو نیست
کس چه داند که چیست عشق ازل / که نه پیداست رهرو و منزل
عشق را نیست هیچ گونه مثال / بی نظیر است پادشاه جلال
ای بسا عاشقان که سرگردان / که چو جان شده و بیخبر از جان
بخبر عشق کوس و خیمه زند / عاشق بیقرار نعره زند
عشق از افغان و زار گریزد / باده گر ساده در او ریزد
عشق همراه دردمند است / عشق همسایهٔ فقیران است
فقر و تجرید و درد دل باید / تا شه عشق سوی دل آید
ترک و تجرید پیشه کن ای دوست / اگرت میل غمزهٔ جادوست
تا شوی فاش عارف عمر است / هم به بینی تو ذات را چو صفات
برهی از خیال و اندر حال / باده نوشی تقیض ز جام وصال
تا تو خود رای و خود نمایی / کی تو شایستهٔ لقا باشی
تا بنوشی چو باده در جام عشق / کی شوی آشنای قلزم عشق
با خدا باش تا عشق بساز / تا شوی مشغول ز صاحب راز
بازدان که گشت اندر غار / هم شوی ناظر ستور و سوار

تاویل و اذا اظلم علیهم [illegible]

ای حبیبا رسوی حضرت حبیب / رعب یابی ز شکلهای عجیب
کار عشق اند اهل غار ای یار / فارغ از قال و قیل و از تکرار
دور رفته ز شمع و ز فانوس / خاک کرده بچشم دقیانوس
چون عزیزان شده ز گردش دهر / هم گذشته ز ملک ظلمت و نور
ای نمایندهٔ بطون و ظهور / گر ببینی تو فاش اهل قبور
در زمان شکنی دوات و قلم / نی نشانت بماند و نه رقم
گر شوی همنشین این مستان / که بر انداز ... دستان
ان جوانان چو بسته کمر / که گزیدند غار و کوه و کمر
ما و ایشان بچکد گر بگذار / مان ... خاک بر در غار
زانکه دلجوی و دلربا باشند / ماه رویان و مهرنما باشند
گر نمایند سر ذات قلوب / غالب آید و تو شوی مغلوب
نی رسالت بماند و نه عمل / بر کند حسن شان درخت امل
به که در پرده باشند محجوب / تا نه بیند خلق حسن محبوب
بعد از این جهان شده ... / زین صدا شد خلیل اندر نار
پشت بر کار و بار آذر کرد / ره بگلزار و خوب آذر کرد
زانکه از خار چیده دامن گل / نی ز نار است جوش مستی مل
خار تن بر سر زد از دل / تا شوی همچو جان تو ...
تا بری راه سوی کوثر شاه / نکنی میل سوی خیل و سپاه
از جمالی شنو که کوثر چیست / همره ذو الفقار حیدر کیست
ذات همچون که عشق موزون آ / که شعارش ز حرف بیرون آ
میزند جوش بحر قلزم وار / میکند در بلا و عقل گذار
تا شود نرم و صاف و شیرین / بهر اطفال خرد روی زمین
تا که شیرین کند شیر خود کردند / هم خبر می و سبو کردند
عشق قهار گر نماید روی / نی پیاله بماند و نه سبوی
پس بیاد باد مسرد ... / گل بر از بهار باغ جهان
گل فشانند اندرین بستان / طالب روی خوی سرمستان

دربی رشته همچو آب روان / فارغ از شند و بیز بس نهان
همچو اصحاب کهف خاموشند / گرچه چون می همیشه در جوشند
کس نداند ز پاشان بجز دوست / می نگنجد حدیث شان در پوست
اهل صورت بجای کش دم دم / پیش آیند با غرور و خشم
در نیابند سر آن گفتار / خوش کرا ایند جانب انکار
ساقیا باده ریز اندر جام / مطربا بر بگو فسانه تمام
زکسی ست بر ماز خراب / که دل از عشق او ست همچو کباب
میر زند بیر دمی بنه در سم / زهره و طلوا انگر سرشته بهم
با چنین حال ذکر غیر چراست / کاسخان عزیز چپ و راست
دل دانا و چشم بینا کو / تا بدانند معنی یا هو
تا هو الاول و هو الآخر / نماید بباطن و ظاهر
گر بود شبهات درین میدان / من ز آن فقد رای برهان
تا طلبکار مصطفی کردی / منتهی خوی و شها کردی
ای جمالی مگو حدیث بلند / پیش طفلان شیرخواری چند

ای عزیز تامل در حقیقت این آیه می باید کردن تا بگوئی که مقامات اخیار اصرف شی باید کرد ای اخی راه طریقت و قوت کار هر کس نیست حق سبحانه و تعالی میفرماید که لا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور ای اخی مفردان دانند که عزت و حیات که لحظه لحظه غایتی از دوست می یابند تو تحقیق بدانکه هر چه شخص را عالم جاه میرساند حیات دنیاست اگر سلطنت با عدل باشد بهره از حیات دنیا و آخرت بر میدارد و اگر سرداری بی عدل باشد حیات نفس اماره بیابد و در دنیا و آخرت بعذاب بماند و اگر علما و مشایخ بسجاده علم و جاه شیخی خرسند باشند حیات دنیا یافته باشند و اهل دنیا باشند این حدیث شنو که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر اگر حیاتی خود را از اهل دنیا می بینی بدانکه قرآن چه میفرماید تا معلوم کنی که زهد و می سر دو مست شراب عشق و سالار میدان درد شیخ احمد جام قدس الله روحه العزیز وصیت فرموده است که سالک بباید که فاتحه و سورهٔ اخلاص و التحیات بیشتر بیاموزد تا روی در دنیا نکند و هلاک نشود که دلیل هر بدبخت علم صورت است از جهة اگر بدانی که قول این فقیر راست است روزی بر سبیل امتحان بدرگاه بارگاه سلاطین مشایخ تر رو و نیک تفحص کن می باید که ببینی که وزرا و امرا و علما و مشایخ و حکما دران بارگاه گرفتار باشند و یک مسکین بی عبارت دران عرصه نباشد حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم از بهر این میفرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین ای عزیز صف خواران عالم این قوم اند که ذکر شان رفت و تو میپنداری که حق بر غرور تو غالب نشود معنی این آیه در سورهٔ الم غلبت الروم تا بدانی که اهل آخرت بر اهل دنیا غالبند و تو چون بدانی که حق سبحانه و تعالی یاد کرده که یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون گوش بنظم دار و حاضر اشارات باش و صلی الله علی محمد و آله وسلم

عاشقا خیز اگر طلبکاری / سجده کن پیش حق بخواری
عاشق و طالب طاعات باش / بری از راحت و سلامت باش
گر بدانی تو لذت غم و درد / نکنی ذکر باغ و لاله و ورد
زانکه صورت همه نمود آراست / شاهد و رهنمای انبار است
دو سه روزی کمر بخدمت بند / تا شوی شاد و خرم و خرسند
خواجگی بایدت غلامی کن / تا بری ره بسر گنج کهن
بود آشفته غریب عجیب / دل بیمار برد سوی طبیب

حکایت

ان مریض خراب خسته جگر / در بدر گشته بود بهر نظر
تا بیابد یکی علیم حکیم / تا کند نفس خود بدو تسلیم
بود بیرنگ و مستقیم احوال / چشم چون دیش بدید صورت حال
اهل حالی بیافت ان لوی / فکر خود او فکند بر یکسوی
وز دل زد بدامن دانا / تا شود دیده دلش بینا
تا نماند چو کاه و خورد کل / هم بر دره به بحر و چشمه دل
تا بپچگ او ورد دل اصافی / تا بود وزن داده وحش وافی
تا نگهدارد عهد یار بود / بر مراد جهان سوار شود
تا نگردد اسیر هر قسل / نکند میل سوی جسش مفصل
بر چون دید کان قال آزرده / ره بسوی کشور خود برده
نظرش کرد و کارش بود / نور مستور گرد دریده وش
تا نگردد ضمیر و ناظر نور / راه نزدیک او نگردد دور
نشود مبتلای مرغ و سعید / نخورد بخبر ضرب جام امید
تا زد بنا شود در چشش کور / نرود در پی حضور و قصور
نکند ذکر و فکر نار و نعیم / تا شود همچو خاک پست و مقیم
تا مکان و دیار گنج شود / فارغ از سوز و درد و رنج شود
بر گفتش کای بریده ز خلق / کرد پنهان چو گرد اندر دلق
تا نگردی بدید چون عاقلان / چون انوشیروان بچون عاقلان
زانکه هر نفس کان هوا بشد / چون علم باد بر ده و رسوا شد
کس بیاد اسیر روز این / چون جهل مست و عاشق سرکین
چشم صورت به بند ای طالب / تا شود چشم معنی غالب
تا نگردی اسیر مغلوبان / همچو دونان باخر ایمان
ان دل الوده کان نمی برد در / که ندارد ز حب پیغمبر
کوش بر قول انبیا دارند / راه و رفتار اشقیا دارند
روی در دین مصطفی نکنند / هر چه گویند خود وفا نکنند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اللهم اجعل قوت آل محمد یوما بیوم و قال صلی الله علیه و آله وسلم اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم

ای شده مبتلای ملک زوال / وی گرفتار قال و جاه زوال
یا اجابت نشد دعای رسول / یا ندیده دلت صفای رسول
یا شده راه گوش تو در بند / یا نه بستیم بیانک بلند
کانچنین بی سبب تو بیخبری / دشمن خیر و یار بدگهری
یا بعکس بدوش جاه آل / یا برون کن ز سر خیال محال
روز روشن بکن ز فعل سیاه / بطریقی ندارم در سپر ا
پیش بگرو زینت این دوران / رزق بگیر و زه بر پذیر ای جان
رزق طفلان و ناصبوران است / آنچه نامش به پیش تو نان است
رزق اولاد و حی را باشد / رزق اماره آب و گل باشد
رزق مردان ره وصال بود / رزق دونان همه ملال بود
رزق خوبان شراب صاف بود / میل حیوان بزیر ناف بود
باز فرمود شاه روز افروز / که مباز بچه اندر روز
بنده و بند و زنان و جان شوید / تا نگه خوار ز مان نشوید
تا ابا من شوید همه آوز / خنده با باز کی کند پرواز
ان کلاغان و موش کور شغال / باهماکی شوند هم پر و بال
باز هرگز نعیق زاغ نزد / موش شد بآشیان نزد
ساعد شه مکان باز بود / رزق باز از راز و ناز بود
این مثلهای زر قیب عظیم / گفت با آن مرید پر تسلیم
کای طلبکار گنج هیچ مرنج / کامتحانت کنم بر وحت گنج
آن نکته دار بند و هیچ ملغز / گر بریزد ز استخوانت مغز
بعد از آن پند یک نکته اش داد / کسب ختم معرفت بکرد شداد
گفت بر گیر این کمند دراز / گرد آن همت بلند انداز

باده چشم تر و دل پر درد / گرد ویرانهای شهر بگرد
استخوانهای سران جوان / جمع کن ای حریص بارگران
همچو حمال اشتبا زنبیل / اول روز تا بوقت پسین
بعد از آن بشکن و جدا کن مغز / اندرین کسب و کار هیچ ملغز
دیگران مغز را بسوز و بساز / رزق سگهای این محلت ساز
تا ندزدند دلق و برمنت / تا که باشند پاسبان بهشت
برگزین غار زر استخوان خران / دار پنهان چو گنج نقد گران
جمع میکن نگاه میدارش / تا بری نفع و سود و بیمارش
چون شوی گرسنه سجاد و گدای / اسپر حاجت بود در اندر جای
نان چو قوم کلیم زله بگیر / تا نوشی بجهل کام زحیر
گر تو داری امید گنج و محال / خاک مغشان بروی دید حلال
فکر فردا مکن چو گبر و یهود / بنود زله دار غیر جهود
گر تو رزاق خویش میدانی / پس چه در فکر لقمه نانی
جز به مغز استخوان مکش / تا شوی همچو مغز با نمکش
هشت سال تمام این مسکین / استخوان میکشید بی تمکین
رو نه از خر بزیر بار گران / کرد آن صبری نهان نهان
کاین چه بر چیست وین چه برد آمیخت / که گذارش بسوی زر بداست
هشت سال این تمام گنج نخورد / کار مردم انیست در است انجم کار
که طلبکار رزق کیانم / چون سگان پاسبان بودر بام
نیست وا حسرتا که زر داری / دل چه داند زر و جواهر کان
دل همیشه خراب الله ایراست / تن جدا داشت و دلق بار است
دل مکان بلند سلطان است / جسم هر کار و خار بستان است
تن چو شد صاف و نور دل پیدا / بار دل گشت و خوی گل بگداخت
مرد حمال استخوان بر دوش / زیر بار او فتاده همچو وحوش
در کلوخش فتاد و بشکند / شد پشیمان چو دید ضرب گنند
گفت با خویش کاین خطا گفتم / که چو خر زیر بار خود خفتم
توبه کردم بدل پشیمانم / یا الهی منم مسلمانم
بر شنید زاری محنتش / رحمتش آمد از غم و ریش
بار اندوه کس ایسک بر او / چه از خویش و فرزانش بجود
بار کش دید خویش در منزل / گشت با روی دوستان خوش دل
راه بگرو زه ان فقیر حقیر / پیقدم علی خود دولی تدبیر
بر کفش گر بر گشاد دیده / ای غم آلوده ستمدیده
کو کلید است پیاد این در غار / برگشاد ... حاصل کار
برده از روی استخوان پرده / بر هم پرده از میان برداشت
سالک بسته چشم بیا شد / کیمیا ساز گشت و دانا شد
کیمیا دان و سیمیا آموز / همچو طفلند پیش بر گنج و زر
ناوک غمزه گر بیزاری شد / رقص آرند و گنج بفشانند
کیمیاگر نهفته سیم سیاه / میکنند رو کشیده اند در گاه
روی در گاه و در گیا کمند / تا زر نقد خود نیاکشند
هر کامل دگر بلطف و کرم / گفت با سالک سپرده قدم
کاستخوانها ببین چه بر سر / کز محبت شده طلا گستر
تا نگوئی چه گوید روز قیام / استخوانها کند درود و سلام
چشم بگشای ای شده الم / تا به بینی حیات اندر دم
ای کشیده بجان تو اول این بار / بار کن گشته جمله زر عیار
رو بپا ور ببوی آب و غار / تا به بینی یقین حقیقت کار
چون بیاری تغار آب و گلش / من بیاشم تو باش ناظر من
نان نه بینی جدا مرا از پوش / حق عیان بین نه خود اندیشی
دفتر گنج حبس میتوان غار / نان بگو از خود بر اغیار
راز خوبان چو گنج پنهان کن / حرف و صوت نقش بحرف بیمار کن
در قشین بعد از آن چو گنج نکات / استخوانها بزد همی زنگار

دست تو چون باستخوان آید / بر رخ زر نقش شان برید
خرج کن ای مرید کسب حلال / که حبیب خدا شوی ز فعال
تا که میراث و زهره ریخ جهان / نشود در کلوخ تا نغز جان
کار کردی و راه بسپردی / زر دهی صاف خوش بیدردی
ای پسر این زر گر فشان / در ره حق چو خاک ره نشان
نان مکن زر چو قفل استر بند / تا نیابی ز ضرب زر نور گزند
زر گشاینده همه درهاست / زر عزیز است و سر نور خداست
زر روان کن چو آب اندر جوی / ور نه فردا از تن برده سوی کوی
آن زر آکنده کان سرگردون / از هوا جنبر باخته جان
گر تو خواهی که دیده در گردی / راه احمد گزین اگر مردی
ره نمای برون و شاه درون / گرد و گستی چو او نشد موزون

حکایت

چنگزه کور و لنگ ترکستان / هست تحقیق ظاهران بستان
پیر دو دانا چوان شد باش / ای شده مست خویش آگاهش
تا بگویم حدیث نغز صحیح / از سر خوش گرش راد فصیح
روز کی ان شاه و سرور فقرا / همچو مهر زمین و ماه سما
نور مهر تخت از زمین و بیار / کرده آهنگ مسجد ان سالار
بود وقت صبح یا پیشین / کان شه پیش بین آخر بین
منجز امید جانب مسجد / تا نماید به بوستان ره جد
اندر آن راه طفلکان صغیر / دیدار دو دران لطف کبیر
خواجه با آن غلام مکان چون آب / نرم میکشت وی نگرد شتاب
رحم میکرد زیر بستان را / قفل میخواست جوی بستان را
باده میخواست بهر مخموران / خواست مرهم نهند بر مخموران
گشته مشغول بار دیده و یار / زانکه در ره نبود هیچ غبار
طفل دل پاک و خواجه او پاک / گشته همراز بر سران خاک
خواجه چون ذات طفلکان بشناخت / ذات خود دید اندران ذرات
گشته عاشق بدانت اندر حال / دیده حال و دید حسن و جمال
دیر شد دیر وقت مسجدیان / زانکه بودند بهر سود و زیان
بانگ کردند جمله سوی بلال / که بر و باز کو صدای بسال
وقت تنگ است و میرود خورشید / دل بمی جهد چو سایه بید
بشنو از بهر چه بلال این پند / باز گو باز گو صدای بلند
نان مرد سوی خواجه اندر حال / باز گو قصه فراق و ملال
شد بلال حزین بنزد حبیب / کاورد سوی صفه شاه چپ
ان بلال شکسته دل دریا / کودکان دید دست و دامن شاه
خواست کو دکان بدور کند / کار طفلان نا صبور کند
خواجه هی زد بروی بانگ بلال / که محبان حق بوقت وصال
رو چو باد بهار در مجرات / هر چه یابی ز بهر قوت نجات
زود بردار ای ز توقف و فکر / تا شود صرف جمع طالب گر
شد بلال ضعیف طاق و طاقت / بشتاب تمام سوی بهشت
حجرهای شده زمین و زمان / می ندیدند دانگ و امور زنان
طفل و ولی است ارض و سما / او نکرده نظر بروی هوا
ای شده کر و کور و لال و آز / نان منه نام خویش شاه و دبیر
خون بر دم کشیده از رگ پوست / این عملها بخشم تو نیکوست
از بد تو بدی شده پیدا / ای نگشته بهیچ ره دانا
یا بسر نام احمد ای بو جهل / یا مبین ظلم و جور و ستم سهل
شاه معجز نمای قادر فرد / روی در ملک و مال شوم نگرد
منتظر بود سوی بانگ بلال / تا چه آرد زمانه رزق حلال
تا که آمد بحضرت قمر بلال / گفت در بنده و ناقوس این بلال
خواجه با کودکان مرد این / بود سرخوش چو بحر با ماهی
گفت ای جانفیان بحر صفا / می بخواهم فروخت بهر شما

نفس سلیم خوشتر از دل و جان — تا شوم بنده نهان و جهان
هفت خرما مگر بهایم نیست — یاد در جمال آشنایم نیست

ای طربهان خاک کرده بسر — هفت خرما بود ز من بهتر
نرخ یوسف چو هفت درهم — گشت با آنکه بود مرهم قلب

هفت خرما همی خوردشم خوش — تا شوم همچو یوسف از لبش
زانکه دانم که بندگی بهتر — از بزرگی کسری و قیصر

بندگی خود دلیل آزادیست — غم و اندوه مایه شادیست
سرکشی کار ابلهان باشد — سرکشی آخرش زیان باشد

سرکشی کار بیوفایان است — سرکشی شغل و آفت جانست
چون جمالی تو نیستی بگزین — ورنه بر پشت خود همی بر بین

بار کبر جهانیان مکش — همچو حیوان تو بار کبر کشی

معرفت حضرت خواص بحر معانی و رهنمای حیات جاودانی

وساقی مستان با خطل و هوش و اذکروا واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون مولانا جلال الدین رومی علیه السلام
ومعنی و تاویل و الحکم آن واحد و معنی بعضی آیات سوره صف و اشارتی چند از سوره صف و سوره جمعه در آخر کتاب
بسمع عاشقان مستقیم احوال خواهیم رسانید حالیا باید آنکه فاصبحوا ظاهرین هم صحیح باشد و یا ایها الذین آمنوا اذا نودی
للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون و آیه وعد الله لا یخلف وعده ولکن
اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون جه اشارت میکند حالیا باید انکه اهل علم ظاهر امر الحیوة
الدنیا جه اعلام سیر و اختیار نمی شوند ای عزیز مولانای روم میفرماید

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد

هر کرا با خلاق سیر و کارات اگرچه انبیا و علما باشند رنگ پذیر می شوند و علم ایشان که احسن تقویم است چون با خیال ناقصان
مشغول شدند با سفل سافلین می افتند و سلاطین روی زمین که ظلم و رغا و تکلیف میکنند و خلق از ایشان دائم الاوقات شکایت
میکنند در اسفل سافلین اند مگر کسانی که این آیت ورد خود سازند که واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و بان عمل نمایند یعنی در همه کار
بذکر خدا مشغول باشند و ذکر نه آن باشد که کسی بگوید که لا اله الا الله مقصود از ذکر آن است که یاد کنند حق را در همه جهات و غافل
نشود از هیچ آفریده و دائم حق را حاضر بینند یعنی از رنگهای گوناگون آلوده نشود و محال است که هرکه با خلق سیر و کار نباشد
اسیر رنگ نشود که بعشق رسد تا که عاشق شود و مبتلای صورت شود و عاشق آن است که رنگ بغل بگذاشته باشد و هیچ
عشق کرد نباشد این مقام را بیرنگی گویند اگر مقام لی مع الله وقت برسی بدانی که بیرنگی چون باشد که اصحاب خبر و شر تو
نمانند ای عزیز بیرنگی کسی است که مقام انبیا و سلاطین که بلندترین مقامات است را عرض کنند چنان عیان باشد که هیچ التفات
بدان نکند ای عزیز تا شخص بجهه غم و شادی متغیر می شود بداند که دم از بیرنگی نزند اگر میخواهی که این حرف فهم کنی تصرف مکن
در چیزی که در تصرف تو نیست و نبوده و بعد از تو در تصرف دیگری خواهد بود ای عزیز تا عشق صرف نرسی این رمز ندانی تحقیق
بدانکه هرچه توان دید و توان نمود رنگ پذیر است این حال مستان لا یسیر و بایست در شب جمعه و کم سه ساعت نشسته
و دم مانا چنان دیدم که نهری عظیم بودی و آبی بغایت صاف در آن نهر میکند شتی در میان باغی و من بر لب آن جوی بودم
و شکم آن جوی با هرچند که قوت باصره بود میدیدم که شکافته بودندی و آب با طراف میرفتندی و آب آن نهر هیچ کم نشدی

محرم الحرام ۹

ای عزیز

ای عزیز پیغمبران هم در خواب اشاره نموده که روح مثال بحر است و چون متفرق می شود دارد و حس کونه و البته آنجا که از نهر
جدا می شود در رنگ پذیرد و آلوده می شود و سیر می باید تا دیگر بدان بحر رسد و بیرنگ شود پس اولی آنست که اگر از روح سوال کنند
قل الروح من امر ربی جواب گویند که هرچند که شرح نویسند محقق تر می شود و این عالمی است که برسند بدانند و الا این فکر از نهر
ان یکسند و می نویسند که این حظ مثال طلسمی است که هر مشتاق درد مند که تکرار این کلمات بصدق و نیاز کند و مشاهده حقیقت
حال ذوق بیابد و دیده دلش بینا شود و این وصیت قبول کن در وقت خشم هیچ ظلم مکن تا آب حلم بر آتش خشم زنی و بیرنگ
شوی پس البته برکت حیات علم و دیده دولت کشف حال پیدا کند که فرق میان حق و باطل تواند کرد و خود از خود خشنود شوی
و این چنان است که عدل در او بهتر از هفتاد سال عبادت است که عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ای عزیز خشنودی
دل از خشنودی زیر دستان است اگر میخواهی که ملول نشوی زنهار که هیچ خاطری ملول مکن و محال است که هرکه باشد در میان
قومی تواند زیست چنان بکند که از او رنجند هرکه چنین میخواهد که او از حکومت بگریزد پیشان باش تا مادام حکایت موسی و فرعون
نباید کردن در این مقام بود که حضرت سرور دانایان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اللهم اهد قومی فانهم ... و رنگ پذیری شد
و ملامت سجود نگرفت و الا از ایشان که دارند بود دشمنی و محتاج کسی بود و با وجود آنکه چنین بود لحظه لحظه از عالم غیب ندا می آمد
که واذکر فی الکتاب ابراهیم واذکر فی الکتاب ادریس واذکر فی الکتاب موسی یعنی محال است که با خلایق گفت و شنید باید
کردن و ملالت نباشد که رنگش که بیرنگ ظلمانی نشود شنیدی از رنگهای نورانی که نشود تا بدانی که گستی زنهار که در خشم

ای شده زیر دست گرد و غبار — مرده و مار کی کس چو کوثر عظیم دارد صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم — برلب کوثر آی و غسل برآر

ای چو فرعون مست و دنگ شده — ای چو قارون اسیر رنگ شده
دی چو ستاد کرده دست بلند — وی چو مرده و کشته خوش بسند

کوثر عشق هم بزنگ و جوش — هست پیدا و لی بچشم و هوش
گر تشنه بگوی عشق گذار — شاد کردی رشحها الانهار

جوی اول که هست شیر زلال — فیض شرع است و خوردن اطفال
سلسبیل است و زنجبیل دگر — در طریقت در او رود گذر

خمر تلخ است و مایه شادیست — آتش حسن و انور آزادیست
هرکه خورد ان شراب عشق شود — از همه رنگ و رنگ دور شود

هست آلوده کی چو علم صور — می شود پاک اندرین کوثر
آنکه چون آفتاب مشهور است — که جهانش بحکم و دستور است

تلخ و دو بار پس شوکت او — ای ز تقلید گشته صورت جو
آتش عشق در دلش افتاد — سوزش آن بهر کسش افتاد

نور عشقش دلیل شده و دال — تا برد زود جانب اقبال
ساقیش بود شمس تبریزی — بود قائم بفتنه انگیزی

میوه تلخ شد بکامش تلخ — تا رها کرد مرز و خانه بلخ
تخت دولت بملک روم نهاد — همچو خورشید بر نجوم نهاد

خواجه ران گفت غالب آید روم — زود بر رو سپس همچو خور نجوم
علم معنی چو مهر و ماه منیر — علم صورت نجوم زار اسیر

قبل و قالش که بد علوم صفات — یافت تبدیل و چهره ذات
سیئات که یافت این تبدیل — حسنات است همچو نار خلیل

اول این بود خویش فانی کن — وانگهی فکر زندگانی کن
تا شود سیئات تو حسنات — بازدانی که هست آب حیات

گر ندانی تو راه آب حیات / یاد کن یاد کن تو اهل ممات / تا که باشد بری تو ره بزلال / خوش خوشی بذوق شرب حلال

رو به تبریز و مثنوی بردار / تا نماید رهت بقامت یار / مثنوی رهنمای سبحان است / مثنوی گنج فاش سلطان است

مثنوی لب لباب قران است / مثنوی شرح گنج جانان است / مثنوی روح بخش انسان است / مثنوی ستر راز مردان است

مثنوی رهنمای توحید است / قاید راه ترک و تجرید است / من نگویم بداهنه هرگز / گرچه شاه است معجب و گربز

علمای صور زهر طمع / پاک روبند و خوب بی طمع / طالب سیم و مست و عاشق سیم / چون نباشد اسیر دیو رجیم

من ندارم هوای ملک و مال / هم نیم در پی نوا و نوال / مثنوی خوان نفوس نپذیرد / جان انسان خروش نپذیرد

راز عشق است مثنوی ابدال / هست هادی تو معنوی ابدال / ضربت ترک و شربت تجرید / خورد هندو نخواست جام نبید

مغز عرش شو و بدان تحقیق / کان حیات است در خور صدیق / با الم غم ذکر و فکر بی رنگی / یا برو سوی رنگ ای زنگی

چند گویی ز موسی و فرعون / جنگ و صلح است دایم اندر لون / عشق بی رنگ باشد اندر وی بس / رنگ محض است چشم عاشق خس

هر که باشد اسیر هیچ ای هیچ / همچو دولاب باشد اندر پیچ / کو مرا نام هیچ بی رنگی / نفس آتش زبانه جنگی

گر نخواهی شوی تو رنگ پذیر / مرد باید طریق سیر و سیر / زانکه هر کس که پیرو سیر شود / جنس هر رشته خام اسیر شود

دل آزاد و رنگ نپذیرد / شیوه صلح و جنگ نپذیرد / چند گویی حدیث سرخ و سفید / ساقیا پر کن این دو جام نبید

روی در قبله جانان آور / غیر ازین ذکر دل مکن باور / دل بدلدار ده اگر داری / که جز این نیست راه بیماری

دل که بیمار نیست دل نبود / دل بی رنج جز مخنث نبود / دل که بی درد و بی ملال بود / در پی رنگ زرد و آل بود

کی شود قابل امانت دار / کی بود ناظر و نظر که یار / دل که پیوسته مبتلا نبود / یا حریص غم و بلا نبود

طعمه کرگ و مار و موش شود / هر است کم از خروش شود / دل مردان مرد همچو گوی / سیر و سوی دوست برود

میخورد ضرب زخم ... / لیک داند که این نظر زکاست / خنک آنکس که دل بیار سپرد / همچو گل گشت و ضرب خار نخورد

ای اسیر قلوب و مشتاق روز / ای خبیر دل و بصیر کنوز / شرح دل کن بگو چه باشد دل / فاش تنهای نور اندر گل

دل نظرگاه چشم پاکان است / دل سریر نهان یزدان است / جنت و چار جوی و کوثر ... / همه مجلاست در دل آگاه

عرش تا فرش و فرش تا اینجا / همه پیداست در دل دانا / هر چه زیباست جمله ملک دل است / این ندانند کجا کز ترک گل است

چشم دل نیک بین خوب نماست / زانکه در ستر هر نظر پیداست

اشارت بمعنی لی مع الله وقت

هر چه پیداست آنچه پنهان است / همه اسباب در دل چو سلطان است / دل که باشد اسیر خاک و تیز / هست البته خاک تنگ آمیز

بگذر از وی چو آب اندر جوی / تا نگردی تو نیز هم بدخوی / روی مرآت چون نگیرد زنگ / خواه مرآت و خواه ... سنگ

دل که آلوده جهان نبود / لایق عشق و پنهان نبود / ای صفا بخش جان بخوران / وی طلبکار راز مهجوران

سد هستی زپیش ما بردار / تا ببوزیم پرده پندار / حیلهٔ ما حجاب ما گشته / حسد ما نقاب ما گشته

میزند بحر عشق جوش و شرار / بهر این خاکیان بی تیمار / من چگویم که نیست کس بیدار / همه مشغول جاه و ملک و دیار

علما بهر درهم و دینار / پشت کرده براه دین یکبار / نام نیک یک نشنوم از برد / جنس این زهر چون توانم خورد

میروم باز سوی اهل قلوب / تا نشینیم مقابل محبوب / باده صاف ریزم اندر جام / چند گویم حدیث کالانعام

یکنفس کان برادر من یار / بهتر از شاهی جهان صد بار / زان سبب گفت احمد مختار / که شدم من ز بود خود بیزار

این رسالت که شغل یار من است / اسفل سافلین و جاه من است / ذکر جاهل ابر زبان بردن / بدتر از زهر ناگهان خوردن

دل و جان خود بری ز شهر دار است / زانکه سر و راز حیات تبریز است / هر که شیخ است و پیر و پیروز / روز پیش ...

شرح این گفتنش یکایک من / گر ز عشق دلم بباغ و چمن / گر تو نوشیده ای شراب وصال / در نه بدی دو دیده ام اقبال

کرده ام شرح این بلای سیاه / پرده بدریدمی ز گونه جاه / شاه بین صورت و معنی / که غنی بود و خالی از دعوی

ظاهر و باطن جهان دانست / هیچ کاری بنده که شو داشت / گفت قرآنست در ... حرام / با وجود بزرگی و اکرام

ای جمالی بگنج فقر گریز / خاک در چشم اهل حجت ریز / فتنه از چشم و قامت و بالاست / گفت هر او شیخ و مولانا است

زانکه در حیرت هر چه هست نکوست / جمله بر جای خویش سر تا توست / هر که گوید که حق چیست اندر دی / با چرا روی در جفا کردی

کو مرا دم ز حیرت و حال و رنجها / تا تواند سپرد راه خدا / جز اشارت نباشد اندر وی بس / راز مستان و ابتلال نفس

در بیان احسان وصف تحمل و لذات عافیت وصف اهل صورت و مستجاب شدن دعای ناقصان و مکاری محققان آخر بین وصف ناقصان و بزرگی صابران در لباس تکرار تا تواند فهم عقل کرد وصف باز ماند کان اهل سلوک بیاد هوا و جاه بگرنار حاضر باشر تا المولی والامان در بیان آنکه وصف انبیا میکذرد که چگونه تلبیس کرده اند با وجود قدرت اول در معنی ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة حرف چندی بشنو باشد که بدانی که از کدام قومی و بدانکه در هر مقامی حسنه ای باید ای اخی آدم علیه السلام که پدر انسان است که حسنات از او پیدا شد حسنه دنیا که در سر او مخفی کرده بودند یعنی چنانکه از اهل نقل شنیده باشی که حوا از او پیدا شد آن حسنه او از او دور کرده اند تا بحوا مشغول شود تا پرورده شود آنچه در عالم صورت آمده است که تخم بینی و معنی آن در نظر اهل عقل مدبر چنانچه شنیده باشی در دمنداند در پی حوا اگر دیده نا از برکت درد که حقیقت عشق است صورت عالم نظام گرفت والا معنی آدم بر صورت آدم غلبه کرد و دایم الاوقات محزون و غمناک بود اگرچه بحوا رسید حرارت عشق نمیگذاشت که فسرده شود ای اخی خاطر مبارک جمع کن و یکلحظه از هوس خالی شو تا فهم کنی که سخن از کجا می آید یکلحظه بزرگی را اعتبار بگذار و خشمگین مباش تا حظ از معرفت بگیری و بدانی که حسنه چه باشد و سیئه چه بود و مشغول خود بسیار نشوی و حسنات ناقصان که حق تعالی عنایت فرموده و در بیان ای اخی میگویم که آدم اول به بهشت جا گرفت و بهشت است که با آرام نفس که عافیتش گویند مشغول شود حسنه آخرت حسن صورت را ویران گردانید تا عالم آخرت که عالم جاویدان است بماند میراث آخرت که ملک توحید است و چشم صورت از آن محروم است بنوح بگذاشت از آن بود که رسالت نوح

اثر در قوم و اولاد او بسیار دیگر حسنهٔ آخرت با او بود و حسنهٔ دنیا که صورت عالم است از او گریزان بود ای اخی دنیا و آخرت
در نظر حضرت سلطان سلاطین و خورشید اولین و آخرین چنان شود که هست بقدر حلق با قصان این ذکر بکنم اگر میخواهی که
حقیقت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در طلب درویش باش باین کلمات که توی مثنوی آشنای این عالم شوانی شد حضرت خواجه
صلی الله علیه و آله و سلم دنیا که رسالت است و آثاران که معجزات است در نظر حقیقت ولایت او هیچ نبوده تو پنداری که حسنهٔ دنیا
خبر نیست اگر سلاطین را خوی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باشد این حسنه که حقتعالی کرامت فرموده لذت از آن
برگیرند و اگر نه شرمساری یابند در دنیا و در آخرت و اگر اقرار بقیامت ندارند در دنیا آثاران پیدا می شود و از غفلت
میگذارد که شخص آگاه شود و تو قرآن و حدیث میخوانی و معنی آن ادراک میکنی والا حظ از آن برمی توانی داشت از بهر آنکه حسنهٔ
آخرت می بینی ای اخی سلیمان نبی علیه السلام حسنهٔ دنیا بر حسنهٔ آخرت غالب دید که در آخرت انتظار بهشت میکشد و شرح این
تمامی در ابتدای کتاب گذشته ای عزیز اهل دنیا از آخرت محروم اند و اهل آخرت از دنیا محروم اند و اهل حق از دنیا و آخرت
فراغت دارند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در دنیا از مظلومان نفس مبارک می افزود و شکر او میکرد و در رقعی چند کشید
تا آنها که غافل از وحی الهی باشند در دل خود محبت خوش پسند بقول آن دانای کامل عمل کنند که کمال عقل او راست صلی الله
علیه و آله و سلم زنهار که طالب عاقل باش و با جاهلان مشورت مکن و اگر چاره کنی خلاف آنچه عمل کن تا شاد و رهی ...

عاشقا بیت شو چو گرد و غبار — تا نشینی بروی و دیده یار
که با جاهلان زن صحبت باشند کو خوش گفت دارد صلی الله علی محمد و آله و سلم

تا بپایی ز عشق خوشت و زور — خوش نشینی به تخت بخت چو خور
گر به بینی تو درد و دوای مرد — سحوری بعد از این بنجر و درد
گر به بیند دو چشمت آخر کار — همچو آتش شوی ز عاشق خار
همچو بلبل خراب گل نشوی — مست و حیران قال و قیل شوی
دل نیازاری و ادب باشی — در بر سوز دل طلب باشی
تا نگردی اسیر حسن صور — تا به چینی ز شاخ دولت بر
زور دنیا و آخرت داری — شاید ار روی دل براه آری
نفس از آرزو نگردد سیر — بگذر از آرزو همچو شیر دلیر
مرد غفلت پذیر باید ریش — میخورد نوش و میرساند نیش
خوی مردان گزین نوای مرد — تا شوی سرفراز آخر کار
هر مرادی که جاودان نیست — لایق جام رند کامل نیست
هر شرابی که از عنب آرد — سر خجالت که در کنار آرد
عقل داری و هوش و جان داری — سر دار عهد خود بیاد آری
گر چه دستت تو نیست ای سر مست — دست بالای دست تو هم هست
بکمال و شجاعت مردان — بغایات و رحمت یزدان
که بچینی بکار کشته خویش — راست شو مباش غره خویش
گر چه دیم میکنی ما و ر — این مثل بشنو ای اسیر خبر
تا بدانی که هر چه پیدائی است — آخرش انفعال و رسوائی است
بایزید لطیف خوب سرشت — گذرش او فتاد سوی کنشت

حکایت

دید شیطان نشسته بر تختی — عور و خندان چو رند بدبختی
با هزاران فسار و رنگ لگام — تا کشد خلق عالم اندر دام
شیخ بسطام گفتش ای محرم — چیست این بند ها بگو در دم
گفت افسار و بند خاصان است — هر که زین بند رست سلطان است

هر کو

هر که بیخود در این جهان افتاد — اندرین بند ناگهان افتاد
شیخ گفتش که بند من نه بما — ای بصیر علوم و سیرت ما
خنده بر بایزید زد ابلیس — از فراغت چو پور خاص و خسیس
بعد از آن گفت بایزید از ره — تا نیفتی چو مخلصان در کو
همچو تو در شمار می نایید — همچو من مست خویش میخایند
هر که همچون من خراب بود — مست و بیهوش از شراب بود
تو شنیدستی آنچه من دیدم — لاله باغ دوست من چیدم
گر به بینی توان دو زلف او — همچو جانم شوی تو صاحب او
من از آن راز و غمزه و آواز — در سماعم چو شاهد طناز
بند در زنجیر آن بدستم است — که دو عالم اسیر و پست من است
زاتش عشق دوست در تابم — زان چو مهتاب شب چنان تابم
من در آن پیچ و تاب میسوزم — تا قبائی ز قامتش دوزم
هر که خواهد چو من شود محرم — کو چو من عور شود درین عالم
این چو بشنوشت فانی ای سلطان — او فتاده چنان درین میدان
هر که بینی که او سعادت جوست — بر مصلی و طالب لب دوست
شد بدین علم و بین عمل مشغول — گشت غافل شنید نغمهٔ غول
سالک ابتدام خیزد الا خوش — نبود دور بین و دور اندیش
میل بصورت جهان آرد — سود در بازد و زیان آرد
چون خر لنگ سوی سبزه دود — سبزه چیند بکام خود بچرد
چون شود مست و سیراب علف — این شرف دید گشت زرق و علف
لایق این لگام و دام شود — بنده بند هر مقام شود
این بکل شد شود بکل سرد — آن بود شیخ صورت و افسر
بایزیدا اگر تو پیر شوی — کی ازین حال دل خبیر شوی
گر بدانی تو لذت تجرید — نروی هیچ در ره تقلید
عور شو گر حضور دل خواهی — آن مرد سوی شیخی و شاهی
دل آزاد سروان دارند — کنج بخرف خاکیان دارند
کار سخت است سروری ایلها — سرور ایمان بگو بر دست کل
مرا از آن عور گشتم و شیدا — تا که باشم حریف نا پیدا
دوست مجلس سوی کثرت نیست — گرنی راز دار وحدت نیست
هر که لعنت گزید شد آزاد — بار غولان زگردنش افتاد
بر جهان فنا سوار شود — باده صاف بی غبار شود
بر جهان و جهانیان خندد — بار بر پشت این و آن بندد
این علامات مرد روشن باشد — می دغل کدورتش باشد
آنچه توان نوشت بتوان گفت — با تو گفتم نگاه دارش مفت
و آنچه از دل است پیدا نیست — می نداند کسی که رسوا نیست
این می تلخ در خرابات است — ساقیش طالب ملامات است
عاشقان این رموز دل دانند — جاهلان این ورق بگردانند

حکایت

بود در دور شاه مردی رای — رند خوش خلق و خوبی سیر و پای
اهل صفه بود و بندی شاد — زانکه بد خنده روی و دل آزاد
همچو بی دانه ای دو جوش — همچو نی میزدی فغان و خروش
بسته بودی کمر بخدمت دوست — بود در قول و فعل پاک و درست
جوا به هر که روی او دیدی — همچو غنچه بروش خندیدی
رزق باران بدست او بودی — ز آن سبب سر بر آسمان سودی
ناگهان گشت بر زنی عاشق — عشق پنهان است در دل صادق
صدق و خدمت همه چو یار شوند — کاشف سر مرد یار شوند
اندر آورد در نکاحش زود — زانکه در عشق هم خیالش بود
خانه بردش بکام دل آن زن — تا شود جان و دل بهم پیوند
دل و جان بود و چرخ جهال — بر بود او بکلی اندر حال
خانه شان بود همچو بیت حرام — پاک و خالی ز هر حلال حرام

عور بودند هر دو عاشق زار / هیچ در بزم ندید هیچ غبار
چونکه بودند همدم و همرنگ / دور بودند از جدال و از جنگ
سیر بودند از نوال و قهر / بر جبین شان عیان کلاه فقر
هم گشته بهم چو نقل و شراب / سوخته بوده هم سیخ و کباب
ماه صوم اندران گذار آمد / دشمن حال این دو یار آمد
خانه شان بود خالی از غبار / یاد شان رفت کار و صلاح
لشکر الفت و رسول و درون / زور کردند بر غنیم چه جوان
چونکه فارغ ز گیر و دار شدند / ان دو میخواره هوشیار شدند
رند مفلس دو دید در آب / نیز صحبت نیامد نیم شباب
رفت القصه تا بر یاران / راز خود گفت جمله فاش و عیان
ابتدا بنهادن مسکین / که دو صد روزه دار دارد عکس
با کند صحبت آدم از نان شاه / با که یک بنده را کند آزاد
رند گفتا که روزه خواهم / که ندانم که کی رسد نانم
خون فتاده است هیچ در رگ شد / من ندانم بغیر منهم با اوست
روزه چون دارم از پی افطار / که من از روزه دیدم این آزار
روزه خود مشکلی نکار من است / که می عشق در قمار من است
وان گفتی که شد کسی خواهد / من نیم با جهانیان انباز
واقف من بغیر یارم نیست / زانکه جز دوست در دیارم نیست
این همی گفت و شاد میخندید / زانکه در جان مراد دل میدید
خواجه فرمود با مصاحبه خویش / که بیارید بهر این درویش
قوت شد صحت آدمی در بند / تا شود رند فارغ از زندان
شاد و خرم بخیزد یار رود / برد در یار پی غبار رود
جمع کردند باو در آن مال / تا بود عاشق از مکان ملال
خواجه آمد بر رند عاشق داد / که برو نفقه کن بر اهل رشاد
باز دادن کیست مستحق چنین / تا نباشی خجل بیوم الدین
بکس ده تو این متاع خدا / که نباشد دلش بغیر هوا
رو طلب کن یکی غریب عجب / که نه چند بخیر روی حبیب
مسکن و مال و خانه اش نبود / بر در حق بهانه اش نبود
سیم برداشت و غریب زمان / شد روان کو بکوی دکان بدکان
خانه هر که رفت ان درویش / دید چیزی نهاده اندک و بیش
باز کرد بدو سوی شاه آمد / دیده ور بود و در ره آمد
گفت ای شاه و سرور آدم / عالم و ناظر همه عالم
غیر من هیچکس درین ایام / که بود مستحق این انعام
کس چو من رند و لاابالی نیست / نقش حال هر طرف حالی نیست
لب بشیرین کشود و شاه بصیر / گفت هذا الخفیف بات مفقر
مال برد و شد سوی خانه / مشنو این راز دل بافسانه
گر نخوشی تو شربت تکبیر / خوش درای بعالم توحید
سر افسانه شنو ای دلدار / تا بری ره بمعنی گفتار
رحمت حق چو شیر در پستان / هست مشتاق طفلک گریان
لیک از گریه می‌شود خون شیر / رای و تدبیر می‌شود تقدیر
دست گیرنده فقیر و حقیر / هست در جستجوی سرا میر
تا نگردد بدید گریه نده / کی شود رحمت خفی زنده
پس بدادش بدان فقیر نژند / که نگهبان و حافظ جانند
تو مکن هیچ حمل که بتقصیر / اگرچه هستی باسم شاه دلیر
خاک بر فرق طامعان زرم / اگر از فقر خسته انگیزم
ای جمالی مکن حکایت پست / باز گو راز مای ملت دوست
خواجه دلتنگ از جان پرورد / شاه و سالار انبیا بکسر

حکایت

روزی از خلق بوده گشته ملول / زانکه بودش هوای وقت وصال
بود از خلق گفتگو بیزار / گشت پنهان ز دیده اغیار

[illegible]

شد بویرانه چو گنج گران / تا گریزد همی ز گنج نشان
تا زمانی شود بخود واصل / نکند گفتگوی بی‌حاصل
دور گرد ز احمقان یکدم / حاصل حزن یابد اندر دم
از خلایق بجست همچون تیر / تا خورد جام خمر چو فقیر
گنج ویرانه ساقی بنشست / هیچ ماهی که بجد او دارست
سیر در بحر عشق گرد آن شاه / دید فی الجمله روی اهل الله
دید در بحر عشق جوهر ذات / جمله در بر فتاد فعل و صفات
غیر جوهر در آن بکار ندید / غیر دیار در دیار ندید
کف همی زد در دو شش جهان دریا / تا که ماهی شود جریدهٔ ما
اندران حال قسم گشت جدا / زانکه بد گنج عز فقر و فنا
هر چه بد صاف در نظر آمد / تو نیا گشت و در بصر آمد
دوزخ و جنس دوزخ ابدالا / اندران وقت غیبت شد گلبار
بو هریره در آن محل برسید / خواجه را شاد و مست و خندان دید
چون بدید خواجه گرفت و قال / گفت یا بو هریره رحمت حال
زانکه در حال غیبت هیچ ملال / سر حال است نور روی جمال
گفت رو مژده ده باو میان / که نبازند خوف سود و زیان
رو بگو شاد مان باشد می / که تو شد جام زهر و حزن
رفت در حال بو هریره و گنگ / تا زند شیشه‌های رنگ بسنگ
بو هریره در آن دو دیدن و حال / دید بر روی عمر بدیده قال
با عمر گفت راز حال درون / عمرش زد طپانچه موزون
انچنان زد بسیر آتش در حال / که چشاد و گشت بجو دلال
گفت گر خواجه بر سر منبر / این بگوید منش کنم باور
حالت عشق و روی نورانی / میکند خبر حسن کلی فانی
خواجه آمد که آن شما میدید / انت خاص او لباسی بدید
چون در آید بروی گشت پا / کو بگو از زمان عمر این راز
ای جمالی مرو پی انسان / تا نگردی پلید چون حیوان
مان مرو در پی روایت و نقل / بنیت رهبر نقص حکایت عقل
اهل صورت یقین چو چوب شدند / در پی آب و لقمه نان شدند
جمله بی معنی و سخن چین اند / زانسبب همچو گرگ در کین اند
مرد صورت یقین ندارد دل / زان رود روز و شب بسوی مخل
گوش جان بهر این حدیث [illegible] / تا جدا سازم این قدر ز شجر
گوش سر هر چه بشنود در حال / بزبان آورد بصورت قال
گوش جان حرف ننهد بر دل / تا چو دانه بر آورد حاصل
هر حکایت که گوش دل بشنید / همچو اسرار محو گردانید
هر که بشنید راز گوید باز / وانکه دل مستمع خزینهٔ راز
هر که اندر بلا دهان خوش است / فارغ از حرف و از سخن کامل است
آتش عشق اندرین وادی است / عشق جانسوز رهبر و هادی است
در نگنجد هر آنچه پیدا نیست / زانکه این کار رند شیدا نیست
ای برو پیش باش یکساعت / اگر هستی تو تو طاعت
نیست طاعت بغیر خدمت یار / گرد آن یار که دهد ثبات
با جمالی لب از رو ناز مکن / در دولت بخود فراز مکن

تمثیل اشارت حکایت حال اهل جان با اهل صورت و معذور داشتن

اهل حال که در مستی پرده از روی شاهد غیب بردارند چون بعالم عقل آیند یاد شان نباشد که چه فرموده اند سالک می باید که ادب نگاه دارد و چیزی نشود که در هر منزلی رسمی و طریقی است و هر حال است که بحال می آید سالک می باید که در سر قال حقیقت حال چند و بصورت حروف مشغول شود گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای ز هر خبر راز درون / بنما روی و قامت موزون
شرح احوال عشق و درد بگو / وصف اسفید و سرخ و زرد بگو

زانکه عشق است سرکش و خودرا / ره نداند بسوی مأوی ما
عشق در جام و کام ساقیان است / هر جان است و جان جانان است
لعل شاهی است سنگ بر سر هست / سر سلطان سرای بیخبری است
عاشقی کار و بار مردان است / شربت عشق بهر ایشان است
ترک عشق ار کند ستمکاری / عقل باید کند نگهداری
ورنه حیران شوند گبر و دلیر / گر یلکان شوند در بر شیر

حکایت

کاروانی بری نزول نمود / جمله همبالکان کور و کبود
کاه و جو داشتند اندر بار / زانکه بودند جملگی خربار
همه یکباره تشنه گرده بهم / نعمت انگاشته عذاب الم
وقت آن شد که جمله بار کنند / بار بر پشت خر سوار کنند
هر یک انبانچه نوالهٔ خویش / در گشادند در حوالهٔ خویش
آن یکی نان جو در انبان داشت / و اندر انبانه‌ای خوان داشت
وان دگر نان و گرده‌گان میخورد / واندکی آب جای آن میخورد
وان یکی نان که بی تهی خوردی / وان یکی حسرت نهان بردی
دیگری داشت یخنی و حلوا / واندگر داشت روغن و خرما
سر نهاده همه به تره خویش / دل نهاده همه بر آن خویش
ناگهان یک سوار چست دلیر / در ره آمد ستاده همچو شیر
پیش ایشان چو خاک شیدا مرد / اهل پرسان شدند همچو دو زرد
گفت هی ای پسران بی‌مایه / بی پدر بوده و مانده بی دایه
با خوانی تشنه در بیابانها / چون گدا خورده نان در آن تنها
هیچ بایاد داد و زله خام / بر سرهم کشید آب و طعام
روی در هم کشید چون بارها / تا که باید از حسود امان
تا بترسید هم ز دزد و عوان / هم تو باید برد بار گران
آن گدایان نان پرست اسیر / ره نبردند سوی قول بصیر
آنکه بودند با نوالهٔ چرب / در دل خود صد هزاران حرب
دست این ترک خون همی خورده / زانکه ره سوی دل نمی‌بردند
هر که بد چون فقیر تر ز همه / خوش همی زد نوالهای سبر
زیر لب خنده میزد و میخورد / صاحب معرفت چو ما سکرد
صاحب معرفه ز زیر لب بگفت / که چو زاهی فقیر روزی مفت
ترک ترکی کند روان گردد / بعد از آن محنت جهان گردد
آن مز خورشید فقیر لقمهٔ خویش / هم بباشید غافل از کم و بیش
عشق ترک است ای صبیح کلام / عقل خرباره و جامع انعام
ترک خواهد ست عقل جلوه فزا / بر درده بسوی گنج رضا
جله و مکر داند و تزویر / نور ترکی همه بجسته بصیر
ترک مشاهده داند و تلبیس / لطف آرد همی برد بلیس
صنعت عقل با قصانست این / روی آن بو الفضول هیچ مبین
اگرت آب زندگی باید / بندگی کن که بندگی باید
در ره عشق گر کسی است چهار / مطلب خبر دیده و دیدار
عشق ره راست و در وهم رفیق / گر نداری تو آن مرد طریق
عاشقان سربلند این راه اند / در ره مندان خبر دو آگاه اند
دو جهان پیش عاشقان هیچ است / واند آنکس که مست یار دوست

حکایت

در زمانی که بد سلیمان شاه / مرغکی شد بر مغکی همراه
بود ضعیف اندران پرواز / زانکه بودند مرده هم آواز
مرغ اول دلش بدام افتاد / دام آن مرغ خوش کلام افتاد
مرغکی بد ضعیف و لاغر و زشت / رفت و بر شاخک درخت نشست
برد با خویش و سر دل خویش / زانکه بود هم ...
آن درخت کنار دریا بود / قامتش همچو او چلیپا بود
بر سر شاخ مرغک لاغر / مونس خود نشاند اندر بر

مرغ اول

اندر آن خفت ضعیف چه جنبید / بود مانا درخت است چو بید
گفت معشوق در بر عاشق / کای چو عذرا شکسته بو امق
گر مرا خواهی و رضای دلم / مکنی ساز بهر جای دلم
کاندرین جام استقامت نیست / با تو ام جز غم و ملامت نیست
باچنین جا که گرفته مکان / بر سر باد و آب بسته مکان
پشت انداخته تسبحای ازم / اندر آتش بجوبه غیر الم
روی عزت بکش ز خود ستم / ماه و ماهی که دید در بر هم
با مکانی بساز در خور من / با منش همنشین و همسر من
اصل من بود من بلندی بود / نازنینی و ارجمندی بود
کی نهم جان و دل برین پستی / عاشقا بیخودی مکن مستی
گر مرا خواهی آن مقام بلند / این که دیدی است این سخن که بخند
این همی گفت سخت میزد بال / تا رود شاد جانب اقبال
عاشق آمد بگفت کو چه فقیر / با هزاران ادب ستیزه دهر
که دمی با فقیر خویش بساز / تا بسازم برات مسکن ناز
گر بصورت فقیر و بی‌خانم / در حقیقت نه جز سلیمانم
گر بسازی ابا من درویش / تخت بلقیس آورم در پیش
من سلیمان تخت آی دلبر / در برت آورم همه یکسر
باد این قول بر سلیمان برد / چون سلیمان شنید این ز دو برد
خواند آن مرغ دل کباب خراب / که مکانش نه نیست بر سر آب
گفت ای مرغ این چه کذب و چه لاف / نیست گفت تو جز دروغ و گزاف
مرغکش گفت کای شه والا / عشق میگوید این حدیث کجا
عشق هرگز نمیزند دم لاف / مشنو این راز دل شها مگزاف
ای گرفتار ملک و تخت و کلاه / وی شده زیر دست پنج سپاه
تو چه دانی که عشق چون باشد / عشق از این و آن فزون باشد
قلزم عشق چون بجوش آید / هر چه هستی است در خروش آید
جمله اسباب این جهان گردد / نیستی نور آسمان گردد
گرچه من مرغ لاغرم ای شاه / حال این هست حاضر و آگاه
چون برایم بر اوج همچون باز / بلکنم بر هوای خود پرواز
اسم و جهد و جهات ناجم بم / ذکر چون زاغ اشیان جم بم
ای سلیمان بخت عیاد و ناز / تا شوی اهل محرم این راز
سالکا گر حضور دل خواهی / خدمت آموز در رهٔ شاهی
در پی عاشقان بیدل باش / خاک بر چشم و روی منزل باش
در زمین بگزیدن قرار مگیر / آتش خود در بر نکار مگیر
بار فرض است درد و کوی نیاز / تا نگردی حریص و اهل هوس

حکایت

ساقی و جام بخشش صافی و درد / آنکه بیدوست جام کام نخورد
هر جا بنهاد ماه او پنها / ساقی دور و عهد و همانها
شاه و سلطان بیمثال و نظیر / عالم و ناظر فقیر و امیر
عاشق و دل کباب مسکینان / مرهم درد و تاب مسکینان
لعل صحرا و لولوی دریا / معنی ذات حسرت و الاشیاء
هفت گردون ستون آرتقدیس / ننماینده پیرو طلس
لعل سیراب زاده شده خندان / شکر افشان چو در دهان وندان
من حکیم که رزق جهان است / چشمهٔ زندگی که پنهان است
این شده و رهنمای آب حیات / که جز او نیست سر ذات و صفات
گفت روزی بلند با اصحاب / که مباشید ایا در خواب
راه پر پیچ و تاب بی باریک است / فی الحقیقه صراط باریک است
تا نباشید غافل از آفات / تا نگردید اندرین رهمات
زاد این ره بجز محبت نیست / پی محبت بجز مشقت نیست
خودپسندان بجوش در مانند / کی حدیث غم سفر دانند
هان بیایید و صحبت آرایید / روی لطف بیدر دهنمایید

همچو خورشید و ماه میگردید | گرد سلطان شاه میگردید
دست در دست یکدگر بنهید | دل در این جو فا جان بنهید
دست یکیک گرفت ان سالار | تا نماید بدوستان دیدار
زانکه از جنت فرو میزاید | مرد از خیبان ز مرد میزاید
تا چو مردان سفر تواند کرد | در همه کوی گذر تواند کرد
چونکه یکیک پیاده کر بسپرد | ترک با ترک و کرد هم باکرد
از قصص بر بقای صورت کار | زانکه من جستم درین بازار
دل پریشان زلف بنامم | تا نگویی که چون تو در خوابم
دل پریشان زلف دلدارم | تا نگویی که چون تو بیکارم
اندر ان حال مرتضی امد | بر رضا سوی مصطفی امد
گفت با مصطفی شه دانا | کز شنیدم که مهر و وفا
تو سپردی بجهد کربار (?) | تا که یابند از اهل حق ایمان
یار من کو شها و یارم کو | مونس و یار و غمگسارم کو
جان من کو مکان جانم کو | هم نشان کو و همزبانم کو
ای نماینده کنوز و رموز | فاش شو با ما نه هنوز
مصطفی گفت کای شه پر دل | چون نداری تو پای اندر گل
جان من جا و خان و منزل است | انچه در جام هاست در دل است
ای من و نشانده هم همدم | همچنان روح زنده در ادم
من چو یوسف تو این پا بینی | من چو طه و تو چو یاسینی
اصل تو بود من یکی بوده است | گرچه گل روی مهر اندوده است
چشم دل برگشای ای ره جوی | تا نگردی هلاک در هر سوی
یار جنگ آزما شوی آزاد | زانکه یار راست همره و استاد
تا شناسای انبیا گردی | ناظر روی اولیا گردی
انبیا و اولیا چو نور چراغ | دور بینی ز همرهی و بلاغ
انبیا عالمند در گفتار | واولیا واله‌اند در دیدار
بهر ان گاه گاه یار شوند | تا که بهر از امر و کار شوند
گرچه در اصل جمله یک نورند | لیکن از گفتگوی بس دورند
انبیا بشنوند از درون | و اولیا ره برند تا بیرون
انبیا خلق را بکار کشند | واولیا دل بسوی یار کشند
انبیا جنس رحم و مغفرت اند | واولیا مست روی خوش سخن اند (?)
گر تو تفصیل این بیان خواهی | ایکه درمانده بر سر راهی
دلبری چوکه راز دل داند | تا ترا از تو زود برهاند
بر تو آید چو نرگس غماز | چتو باز شود بتو همراز
چون جمالی تویی نشان کردی | نور دیدار دو دیدگان کردی

ای عزیز عجب مدار که سخنان غریب می شنوی یکزمان بخود باش تا لذت از کلام برگیری و بدانی که از چه رو حجابها فرو گذاشته‌اند دوستان در پس پرده فریاد میکشند ای عزیز اگر پرده از روی دلدار برداشته شود ضبط عالم نماند از بهر ان وعده بفردا میکنند که کس را طاقت دیدار نیست انبیا اشفته خیال ان زلف پریشانند و قوت سلاطین از نظر قدرت ان تجلی است که خلق از ایشان میترسند از پرتو ان لقاست که عالمیان بر رقص امده اند از این شراب در جام عاشقان است گوش بنظم دار تا بدانی که در کوی خرابات است انچه اهل عالم خبر ان شنیده اند اگر در کوی مستان گذار کنی ببینی انچه دیده نیست و بدانکه انبیا عالم عالمها اند انچنانکه همت بر ایشان بود تا بدان رسالت که شنیده اند توانند رسانیده والا تحقیق دیدار بی حجاب برفت خود به پسندد و نشان دیدن دیدار ان است که شخص دست از عالم و انچه در عالم است بدارد مثل است که حضرت سرور عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم در انوقت که تغییر میکرد و لباس می نهاد

دمی

دستش در دست عایشه بود ان لحظه دست از دست عایشه بکشید و این حکایت شرح بسیار میخواهد گوش بنظم دار تا بدانی که شیوه عاشقان از کدام زلف اشفته بر می خیزد اگر رندان بی خان و مان حقیقت خود بعالمیان نمایند سر (?) شوند وصلی الله علی خیر خلقه محمد و اله وسلم

شاه عشاق شیخ روزبهان | داغ دلدار داشت بر دل و جان
عشق در زند دامها با یار | بود در کار لیک چون پرکار
گاه تنها شدی سوی کهسار | که شدی مست عشق در بازار
فاش گفتی که یار می بینم | یار اندر دیار می بینم
هر کجا سرو سربلند بدی | بر سر ورد خویش جواب شدی
گرچه میدید دیده اش بیدار | در دلش بد نشان یکرو یار (?)
بود ان گرد جست مستی دلق | بهر دلی است شناسی خلق
وقت ان شد که دلق پاره کنند | تا چو منصور خویش نظاره کنند
پرده بر روی خویشتن فکنند | شاخ الفت زبیخ و بن بر کنند
مدتی هشت روز بد خاموش | گوئیا یار داشت در اغوش
پیر شش رفت تا به بند روش (?) | تا بداند که از چه گشته خموش
گوش نزدیک ان دو لب اورد | دل اگاه نزد ان جان برد
زانکه بیداشت ان فقیر خالی است (?) | می ندانستگان نظر خالی است
خواست بو رشش که پرده بر دارد | شیخ در ملک گفتگو آرد
شیخ در زیر پرده با معشوق | بود با یار دلربا در راز
خنده میزد بزیر پرده چو گل | جوش میکرد همچو شیشه مل
خویش و اولاد بر سرش بودند | با دل ریش و دیده گریان
شیخ با دوست واله و حیران | خویش و اتباع منتظر بزبان
که در اید دگر بگفتن و شنید | روی آرد دگر بخوان قدید
باز کرد بسوی سنبل سیاه | اندر اید دگر بملک تباه
شیخ در زیر لب بمی میگفت | در معنوی چنین می سفت
کاتش عشق در خروش امد | دیگ سودا بجوش امد
من چه پروای این جهان دارم | زانکه در دل هوای ان دارم
انچه من دیده ام بعین یقین | گر ببینند خلق روی زمین
همه چون من خراب و زار شوند | همچو منصور سوی دار شوند
پشت بر اهل ملک و مال کنند | روی در روی بی زوال کنند
جامه بر تن هزار پاره کنند | از همه نیک و بد کناره کنند
گر ببینی تو انچه می شنوی | چون سگان در جوال کی بدوی
باز دانی که این جهان فناست | انچه در چشم احمقان پیداست
عاشقان اهل این جهان نشوند | عاشقان سوی این و ان نروند
در پی جاه و کاه و جو نروند | تا چو حیوان بکاه و جو نروند
روی دلبر بهیچ نفروشند | زان همیشه چو باده در جوشند
با جمالی شراب ناب خورند | نه چو بیمار تن جلاب خورند

معنی ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم درین حال روشن می شود نظر بصورت دوست مکن متصرف دل باش تا محزون نشوی که تن بایل تن باشد و دل با نظر دل قوله تعالی الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات ای سالک درین میدان سرمستان درمانده اند این عالم مسکینان و بی نوایان است که هر که در عالم فنا بقدر یک بشیر (?) قدرش باشد این لذت دریابد تمامت و بخویش نشوی ندانی که این فقیر چه میگوید گوش بنظم دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد و اله وسلم

حکایت

بود شیخی چو ساقی مستان | در زواره عراق و اردستان
راه دان بود در درون و برون | شیخ خوب بود و داشت هنر
بعضی از بحر بی غبار کنار | در برانداخت ستر ذات بکار

للطیبین

گرچه در سحر بسیاهی بود
رحمت نو دگر به سحر رسید
دید رخسار همچنان نظیر
در بر آفتاب همچون ماه
گفت از باغ کیست این رعنا
دایه این کف نو زدات سماست
یار در خویش دید و بیخود شد
دوستان او چو شیر اندر آب
کرده پرواز سوی بیچونی
خاکساران و دردمندانش
دایه هر روز آن پسر بردی
این ایاز از کدام محمود است
دایه گفتی که مرغ باغ سماست
مست آشفته همچو زلف نگار
زهر آن مار بهر که نوش کند
همچو مهتاب کرد اندر جال
ای بما و ز ما صف رجال
باش تا باد صبح دل بوزد
ای چو خورشید رخش بال شود
ای جمال تو صفات و جوش
باز رو سوی کام و جام آمد
ساقیا جام دل پسند بده
ای شهنشاه و سر زنگی و روم
ایکه داری هوای قامت راست
رو به بجنگ آر اولا مرآت

در برابین گوش شاهی بود
بیخود دیگر چو می بخود بشید
چون قمری که باغ لطف امیر
نزد شیخش بداشت این همرا
دارد انار لولو و مرجان
گرچه در نار و خاک و آب و هوا
با تن خویشتن همی بد شد
او در آتش فتاده همچو کباب
راه برده به بخت میمونی
گشته واقف ز درد پنهانش
تا بدر یک نظر در او کردی
باکه این منزلات بیهوده است
من چه گویم که برده و داغ سماست
بر سر و در رو و چو گرد و غبار
همچو می در قرابه جوش کند
گاه چون بدر و گاه همچو هلال
با چنگش زده وش جامه آل
پرده از روی شوم تو بکشد
مست و بر باد و دم و بال شود
تا نیابد از این کمان تحروش

معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم الفقر فخری
وجه داخل ان الجنة المنکسرة قلوبهم والمندرسة قبورهم ...

پرده بردار از جمال علوم
تا بدانند جمله مشتاقان

اشارت باسامی کتب

تا ببینی بدیده خود ذات
چون شود باز دیده ات بی رنج

چون جدا شد ز بحر آن گوهر
عشقش انداخت همچو گوی بچنگال
پسرش چون دو ساله شد روز
شیخ چون دید صورت زیبا
از کدامین درخت این گل
شیخ از دایه چون شنید این را
ذکر شر این بود داماد دوست
تن چو جامه درید چون ...
چاکران در و هر بداندیش
لیک چون شیخ هر زبان بود
در پی هر نظر بگفتی باز
با که همراه و هم سفر بوده است
هر که از عشق جام کام کشد
هر که از زلف دید دام ز ر
شربتی زان قرابه هر که چشید
این صفات و کمال مردان است
زرگ انداخته برخ چو تاک
تو بدانی که هندوی با آل
طره اش بال و دم خیال محال
که دوان هم تنار یکدگر اند

موج زن شد بعالم دیگر
همچو گشت شیخ از آن ادراک
پیش آورد یار دلسوزی
نظرش کرد و محو و شیدا
وزکه شد سنبل این قرابیل
گشت بیهوش و دور شد ز مقال
که همیگفت روز و شب با دوست
بر بریده ز عالم بستان
دل نهاده بخلق و احسانش
دشمن جانی و شبان بوده
کاین چه مرغ است و زکدام باغ
که چو پالوده خود نیالوده است
خط به رهاب شکن نام کشد
خوش بهمچنان که خوی حیوان
دست از خویش و این جهان بکشید
هر که این ره بسر برد مرد است
خود بدار است و جمله کرد
بازبینی که چیست سر تمثال
این بود وصف و خوی ...
زیر یکتا و پا نهد صد بند
باز گو شرح عشق و درد فقیر
کام رندان دردمند بده
که نهانست حال طاقان
اصطلاحات ... بر تفاوت کلمات
خوش نشینی چو شاه بر سر گل

چون از آن گنج دانی گویی
شرح این کنز ور ...
گوش دل خوش بسوی تحبیب آر
تا بیابی چنانت از محبوب
چون محبوب دل بسوی هوا
اندر مجال جمله باربود
نور در نور بود همچون روز
آنکه اول ندارد و آخر
آتشی بر هوا بر ... وزد
آتشی در نهاد آدم زد
جمله دیدند آن تجلی پاک
رنگ بر خاک و خاکیان زد
از لطافت بجست از اهل حسد
آدم آن نور دید اندر جان
اندر آدم چو سر و پیدا شد
نوش کردند آن شراب جبر
باز دیدند در رخ حوا
تا ز مستور بود در حوا
تا بل سر سر کند گم گشت
همه مجموع گشت در حوا
تا در آن جام جمع باشد می
نور آن آفتاب سرد شود
جمله زرافشان شوند سیاه
خورشش جمله لطف نور بود
تا بکل نور خویش در بازند

باید اول که منزوی گردی
چمن لطفی بیچون و در جنگ آی
تا شوی فاد درای بسیر و بار
هم نگردی بهیچ رو مغلوب
ناظری تو با آخر و آغاز
وانداکه ... که ... غبار بود
لیک در خاک بد نشد و کنوز
شاه پرتو و باطن ظاهر
تا فنایی بنقد خود و وزد
گوش آشوب در دو عالم زد
که فرو رفت در خمیره خاک
شربت از کاسه زبان خورده
همچو روحی که بر برد ز جسد
همچو گل در بهار شد خندان
جلوه کرد باز و خواست شد
همچو اهل حسد بدو در ...
که به آدم همی کشند سودا
گشت زان نعل ... پیدا
سیر ... آدم
زینت ...
مستنبش ...
کل نشو سوی سرخ ...
همه همبر ... چون پر کاه
هم بلا جوی و هم صبور بود
خویش را بجز سر ... سازند

تا توانی که زر نثار کنی
تا خود افشان تو چون ... شوی
تا دل آشنای دیده شود
غالب ... خیال عموم
بعد از آن راست گوی ...
اول روز این غبار بود
دور افلاکیان ز غم بود
خواست فتنه برانگیزد
مشکل کل سر شد از آدم
جمله افلاکیان نوز سرشت
خواهد ابلیس دید بار دلش
چون شراب حسد در و شتافت
آن لطایف مزید آدم شد
خواست آن حسن تا که جلوه کند
جمله ابلیسیان ... وش
از لطایف که دو شد ازل
حسد آنجا دگر بجوش آمد
جان آدم مکان حوا بود
صورتش را ... خواست آن
اندر جنت و هر ... تمام
چون ... از جام و کام ...
حاسدان جمله زرد رنج شوند
نوع خوبی دگر شود پیدا
خلق عالم خلاف آن باشند
چون شیاطین شوند خوار و خجل

عمر در صرف امر یار کنی
عارف سر گفته و دین نشوی
جان رند از آن رسیده شود
برد لبیان فرش همچو مریم
... دست چشم سلطان باش
تخت فوق دره و کنار بود
... زهرم بود
آب و خاکی بهم برآمیزد
زان سبب گشت نام او آدم
که نمودند درگشت و ...
جوهر ذات و گنج پنهانش
حالت و کار شان پریشان شد
شمع شان نور ز روی عالم شد
همچو خود پیش خاک خنده کند
کز حسد یافتند شربت عشق
همچو آبی که بگذرد ز وحل
سر شیطان ... فروش آمد
زانکه حوا لطیف تر باود
این یکی جسم و آن یکی جان شد
همچو صاف می شود در جام
همچو خورشید در دو عالم ...
عاقبت کار خود پسند شوند
فرد در منزل عشق و ز ...
خاک بر فرق و روی خود باشند
پست پندار و دو ... و خجل

رو بخوان حال نوح و کنعانش   تا ببخوانی تو نسل پنهانش   لیس من اهلک از میدانی   عجبی نیست زانکه بی جانی
روح تو جاه و رزق تو مال است   کز ذوات پسر و دختر نسال است   باشر تا کاش صور اسرافیل   همچو موسی ز دم بچشمه نیل
تا که فرعون غرق آب شود   صورت هستیش خراب شود   سر اکرام او بگو بد راز   شود صورتش چو آن نماز
تا کرده زبان و دل یکرنگ   همه رنگ است کین دو فرد و چنگ   هر نمازی که سد قاحش نیست   عین نقش است و زور باد و سماست?
برده پو رخان شیطان است   هر که کین کیسش در جهان است   چند گویم که دفع هستی کن   خاک در چشم خود پرستی کن
چند هستی خود ز مال و رنگ   که ز مال است این فخر و جنگ   چو یکی جنگ بسته اندر اس   میزند خنجر به سنگ او در اس
دایم از ضرب سنگ آن چو تیک?   میخورد زخم و میزند لک لک   غیر لک لک ندارد آن معز   ره ندارد و نگوی شاه نغز
این بخوان در جهان چو برگردند   همچو اصحاب چشم خو کردند   تا ب حق دگر شود پیدا   تا بیابند این چو خوش جزا
تا ب حق چو خود نشر بسند?   بلکه از خویشتن نپرسند   اهل حق همچو حق نهان باشند   گرچه چون چشم در جهان باشند
بر همه خلق پاسبان باشند   گرچه انوار جان جان باشند   زهر نوشند و شکر افشانند   زانسبب همچو گنج پنهانند
مست و حیران همیشه بر سر راه   فارغ از تخت و بخت و تاج و کلاه   احمقان باز در گذار آیند   چون ملک شاه خود بیارایند
سجاره سنگ بکاک گسنند?   قصد جانهای عاف? پاک کنند   رو بمصحف سر سخن آید   تا بدان که زشت و که نکوست
لیکن آن راز نه دهان دارد   هر دو ان دو صد زبان دارد   راز دان طلبند ای احمق   که بیارد و گوش سوی درق
تا نماید بتو بیانک بلند   ابروی زلف چو بگان? که کنند   زانکه هر زبان دو زلف خم در خم   چون الف تا رغم ندارم هیچ
دلکی دو سه? ضعیف و خراب   ترک هستی ربود و گرکباب?   ترک هستی است این چکانی بیت   نشنود هر که لا ابالی نیست

تمه معنی الفقر فخری و بزرگی ترک و تجرید و معنی بیت مثنوی حضرت کاشف اسرار جمیع مخلوقات مولانا جلال الدین رومی قدس سره

بیت باز سلطان عزیز کامیار   ننگ باشد گر کند کبکش شکار   سالک هر چه مشغول شود که از حق وربماند ننگ جفت? باشد و بدانکه از حق باز ماندن از اهل حق باز ماندن است ای اخی و لقمه هر چه مشغول شود الغرض هر چه بحشم او زشت کردانند تا ملک نشود اول خوب کرده اند و بعد از آن مشغول سازند تا امتحانش کنند بعد از آن ملامتش جوا? کنند تا همکاسه انبیا و اولیا شود که البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل کوش عظیم دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای طلبکار یار دل بردار   همچو منصور رو از سر دار   بر سر دار دل بجان بسپار   تا ببینی بچشم دل دلدار
اندر آتش در آی چو خلیل   هیچ منگر بصورت جبریل   در بلیت بسازه ناز مکن   راه کوته بخود دراز مکن
رخت اندر سفر مجو بی دوست   زانکه دلدار مست و عربده جوست   ناظرت هر کجا هستی   هان مرو چون جعل پی پستی
بر سر دست شه چو بنشستی   از همه خوف و آفتی رستی   زانکه تا بیده و چشت ای شهباز   تا نگنی چشم بر رخ شه باز
تا نگردی اسیر زال پلید   نروی در پی سیاه و سفید   خاک شو خاک تا بیابی گنج   زانکه مستی است مایه غم و رنج

هر که شد غیب مست مطلق او ست   داند این رمز هر که او حق جوست   همچو مردان بنوش زهر بلا   تا بدانی که چیست سر فنا
بد بلا خواره ملک عرفا   در ازل دوست با بلا عرفا

حکایت

جانش رنج بلا نهاد ی سر?   می نخوردی بسحر کباب جگر   ان بلا جوی مبتلا هر روز   جانش در تاب بود و دل در سوز
روز و شب در پی بلا گشتی   تا بلا با دل آشنا گشتی   چون بلا کرد آشنا آن مرد   زهر در کاسه مصفا کرد
آن بلا را ابقن طلسمی ساخت   شورشی در همه جهان انداخت   صورت آن طلسم زیبا بود   دید رویش هر آنکه شیدا بود
من نگهبان آن طلسم بدم   لیک فارغ ز اسم و جسم بدم   خلق دیدند صورتش پیدا   خویش دادند خود به باد هوا
همچو حیوان که با علف تازد   چون سگی کز برای خود تازد   در پی آن طلسم افتادند   همچو خود سباد در دادند?
روح آن پیکر نماینده   مرگ شیدم و جولعبت زنده?   همچو صوفی که رزق آن یابد   همچو گل خواره که گل یابد
در دل و جان خود نهان کردم   صورتش رزق ابلهان کردم   دل چو آن رزق خورد و شد دانا   دیده هم گشت زان سبب بینا
جسم از پیر و توش بر قصد آمد   جان عدو و خیال نقص آمد   سالکا دائما بلا جو باش   بر سر رو چو آب در جو باش
رزق خوبان و انبیاست بلا   مونس جان اولیاست بلا   گر بیابی تو لذتی ز بلا   همچو مایم بوقت شام چرا
زنده کردی چو انبیا در حال   هم بدانی که چیست ذوق وصال   حاصل صوم روی دلدار است   وان نصیب دل بلا خوار است
جز بلا خوار خود نداند دل   دل نوا یافت در جهان گل   زانکه تلخ است شربت مقبول   هر که این جو? چشید گشت ملول
هر که پروای این جهان دارد   یا سبر در خیال جان دارد   کو برو چون زنان به پرده نشین   بر زبان در میار ملت و دین
ملت و دین که در زبان آید   بند و فشار? اشتران شاید   حق نظر جز بسوی دل نکند   آن دلی که نظر خجل نکند
هر نظر کان در آید اندر دل   دل چو بیگانه دید گشت خجل   زانکه دل آشنا است در آغاز   تا ز پرورده چون بیاید راز
تا زمین است در از پرور? است   حاضر خیر و ناظر شر نیست   لی بپرد دیده و نه دانه خویش   لیک دارد چو گنج مایه خویش
هست معدوم گر نداند راز   زانکه تا در بود نگی? چو اباز   سوی کنج در مرو مکن گوش   تا نمانی همیشه در چه هوش
ای جمالی چو نیست دیده و گوش   رو بکنجی گریز و باش خموش   یا که با دوستان نگین پرورده?   نه که در دشت غیب خز? شیر است
سوی چین رو بتان زنجانی   قامت و روی ترک یغمایی   گرچه شیرا از باغ خندان است   صحبت هندوان چو زندان است
این گل و سرو و لاله این باغ   می نیرزد بدید این زاغ   دل لطیف است و جنس با لطیف   با نظر نقش چه کار زاغ کثیف
دل حریف می است و جام و کباب   مجلسی خراب و چنگ و رباب   دل نظرگاه و منظر شاه است   زان خبردار و صاحب آگاه است
دل مکان بلند سلطان است   دل گواهش دو چشم گریان است   دل بریان و دیده گریان   هر که دارد شناخت سیرت جان
عارف سر بر جهان گردد   ناظر جان جان جان گردد   این مراتب قرین جام بلا است   تا بدانی که این شرف ز کجاست
پس چو آید بلا تو شاکر باش   بر همه زخمهاش شاکر? باش?   تا جمالی کشید شه پنهانش   گشت همدم شاه او باش

در تأویل الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین ام حسب الذین یعملون السیئات ان یسبقونا ساء ما یحکمون من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لآت وهو السمیع العلیم ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین صدق الله العظیم

حکایت

مرد خوش خوی بود در شیراز / هم سخن دان و هم سخن پرداز
سیرتش مهر و صورتش چون ماه / در جبینش نمود قدرت الله
از قبیله جهان بدان دانا / بسمی و اسم مولانا
دارد احوال هنوز در شیراز / رو بگو زانکه من نیم غماز
بد محب خدا و یار رسول / گشت تا که دلش ز خویش ملول
گشت مجذوب تا که جان اندوخت / یافت معنی لطف اندر دوست
شد سراسیمه و دید چو برق / گشت در بحر عشق اندر غرق
اندر آن بحر خوش همی زد کف / خوش همی بحث بر کناره صدف
چون صدف تشنه بود در شور آب / چون نهنگان برود در دون آب
خوش همان بر گشاده در دریا / هم شناسا شده به آب سما
بیزره برده در حقایق علم / فاش دیده همی دقایق علم
سیرت علم صورتش دیده / زانکه الباطنم و سرش شنید
هیچ بر گشت و رفت تا در چین / بر در چین نشست زار و حزین
ره به بتخانه بردن آن سرمست / بست زنار و خوش عیان بنشست
بتش آمد چو گل به باله دست / ساقیش گشت و شادمان بنشست
طالب علم بود و رفت به چین / تا برد فاش ره به علم یقین
چون گرفتار زلف پر چین شد / عارف کفر و عالم دین شد
چون همی گشت آن قضیه بزرگ / خواست بخشش کند به تازی و ترک
در جهان سر بسر فتاد نظر / تا بیابد که کیست طالب زر
داشت در سر هوای سلیمان / کرد پرواز سوی [illegible]
تا کند فاش بر مسالکین راز / باز گردید جانب شیراز
بسته زنار در میان و کمر / رسته از ذی علاقات و دگر خبر
خاک کرده به صورت معلوم / آرسیده به عالم معلوم
همچو اصحاب کهف شد چه گرد / که همی دید خلق سر گردان
او نداشت و نقل بیرون کرد / نقل از حسینیان موزون کرد
روی در حاسدان و خامان کرد / زلف بر تاب داد و پریشان کرد
گفت نفث باد بر عقول شما / بر فروع شما و اصول شما
من بگیتی رقم شنیدم راز / با شارات غمزهٔ غماز
بس عجب مانده ام بروی شما / زان نگردم دمی بکوی شما
آنچه من دیده ام همین دو رنگ / گر ببیند بگذرد از ننگ
ای اسیران حرف و صوت شده / غافل از ذوق سخن موت شده
چند چند این زبان ابر گفتار / دین لباسات خشک این افراد
کی کند دوست این سخن باور / بزبان مومن و بدل کافر
فاش زنار در میان بندید / بر عملهای خویشتن خندید
رو بچین آی و دیده در زنار / تا کی این فغان و این تکرار
امر آن شاه بشنوید بجان / گفت رو سوی چین و علم بدان
گر بصیر علوم چین گردید / ناظر سر ماه و چین گردید
خود به بینید و هم ثنا گوید / کاو محسود و کاملی شنوید
داشت گنج آب از میراث / بود جانش بتاب از میراث
بود او حال پیش اخوانش / که همی داد وسوسه جانش
خواست در پای دوست افشاند / تا دل از بند فکر برهاند
تا نماند و پایش اندر گل / تا کشاید درست دیده دل
تا ره ملک چین تواند رفت / در بر شاه چین تواند رفت
از محبت حجب چنین دیده / که خدایش گشاده بد دیده

داشت ما تا برادری بس خرد / دوش گردش بسوی قاضی برد
گرچه مجذوب بود و مست و خراب / که جوابش بدی و که چون آب
حق خود بستد از مجرد پاک / همچو گندم فشاند اندر خاک
تا کسی حصه بستاند باز / هم نباشد بهیچ کس انباز
باز گردم بسوی زلف دراز / چند گویم حدیث بانگ دراز
زانکه ایمان بکرد در چین است / هر که این چین ندید بی دین است
هر که سر مست و بیخود از تکرار / کی برد ره بچین و این زنار
گر تو دانای علم چین گردی / از فرنگان تو خوشه چین گردی
همچو عاقلان خود نما نشوی / هم اسیر غم و جفا نشوی
بار بر پشت نفس شوم نهی / از خیال جدال باز رهی
صاف کردی چو باده اندر جام / تا بیابی ز لطف حق انعام
لطف حق چون بیابی ره دان / منزل و راه و دامن مردان
دامن مرد حق بچنگ آور / روی در شاهد فرنگ آور
گر هوای فرنگ و چین داری / واندرین دین همی یقین داری
مرد حق جوی و بنده او باش / مرده از خویش و زنده او باش
راه این است و غیر این ره نیست / باز گویم که گوش آگه نیست
ای جمال بر و بیکجانب چین / چند گویی ز کفر و ملت و دین
دل ربا فتنه ساز و باده بنوش / با شارت فزای باش خموش

معنی و حقیقت الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون شنیدی گوش معنی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون دار و بشنو تا بدانی که در چه محل باشد که شیر خورند و چه مقام باشد که نان و گوشت خورند و در چه حال بود که بحر شراب نوشند اول سالک می باید که در راه محبت و عشق کشته شود تا بداند که و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا چه معنی دارد و شربت یرزقون فرحین بما آتاهم الله بکام صورت و معنی نوشند گوش نظم دار و معنی آن را عالی همت

حکایت

زاهدی رفت پیش احمد جام / گفت ای راست خوار درد آشام
روی در خلوت آر ای جبار / چند گردی بیکجانب بازار
روی در سوی کنج محراب آر / خاک در چشم و گوش خواب انبار
زود دریاب کنج خلوت ما / تا بیابی تو نور عشرت ما
ما بیا شیخ تا چه بشود / بند بنهیم بر لب و بر پوز
هفت با دام رزق خود سالم / تا کی بحر خوش در بازیم
بنشینیم و در برو بندیم / تا کی بر بروت خود خندیم
شیخ جامی شنید این کلمات / ای شه راه برده بر لذات

شور به کشیخ جواب داد شیخ احمد [illegible]

گفت ای زاهد شنیده خبر / ره نبرده بدرد و خون جگر
دل ندیده ز خود نمک و کباب / و ز لب تشنه نخورده جام شراب
همچو طفلان بشیر خو کرده / پشت بر باده و سبو کرده
چشم کورت ندیده نرگس مست / در ازل می نخورده جام الست
می ندیده و زلف و ابروی یار / زان نداری نصیب جز آزار
طفلکا نزد است نقل و ذکر زبان / تا نیابد ذکر و افغان
طفل نادان اگر نه بند کنند / چون خر مست سوی سبزه روند
آدمی مجلس آخور است / بند باشد سزای غافل مست
زاهدا اندر ادعوی خویش / تا بری ره بسوی معنی خویش
من نیم مرد دعوی و انکار / من نه بینم بغیر چهرهٔ یار
زانکه جز یار جمله فانی است / هر چه فانیست در بر ما نیست
خیز تا جمله روز تا بباغ رویم / با دل پر ز درد و داغ رویم

هم طهارت بجوی دل یابیم / دو جهان زاب دیده گل یابیم | خادم آرد به پیش ما ای کر / برّه چرب و مرغک لاغر
برّه چرب خوش بخوشیم من / پرده بر روی ان بپوشیم من | مرغک لاغر ضعیف ابدنگ / تو همی نوش تا نیاری جنگ
تا چهل روز از این طعام خوریم / راه حق را بیک دو شب سپریم | زاهد زشت پر دعوی کار / رفت با شیخ و دل پر از انکار
این یکی باز دار که چون زاغ / این بدل را بخ وان جان بی باغ | صبح تا شام و بام از چپ و راست / در بر شیخ چون همی دو ماست
خادم آورد مرغ و بره خوب / تا شود فاش غالب از مغلوب | زانکه خورشید پرده سوز بود / شب پرد گر خفید روز بود
شیخ جانی همت خورده شراب / بود ان بره پیش او دو کباب | جان مستش همیشه بود بتاب / لایق مستی نیست غیر شراب
میل مجوز با شراب بود / زانکه پیوسته دل کباب بود | مست داند که چیست قیمت می / شیخ داند یقین که چیست شی
زانکه درشتی ظهور حق پیداست / چندانکه بحق چشم او پیداست | شیخ ان بره لطیف خوش / کرده در پیش خلق عالم کش
زاهد تنگ چشم سینه دمان / مرغ را گرد همچو پوست نهان | نرم نرمک همی که بدان حال / با الکش خورده را تنگ و دو بال
سینه اش ماند و پشت و پهلوی دل / خشک لبک کند خفت زار و خجل | باد در انکش خورده دش آورد / آب پیش جو رخ خوش آورد
مرگ خود اندر ان همی دید / حیلکو بم کو پیش و پس میرید | ریش خود پاک یک بیک برکند / زاهد دائم ریش و طره کمند
همچو موشی که بجست در سوراخ / که نمیدید جای خود در کاخ | اهل دعوی یقین در آخر کار / خوار کرده اند در صف ابرار
زانکه کلب اند و طالب مردار / اینچنین گفت سید و سالار | خوش شنود از احمد مختار / تا نگردی تو جهل در آخر کار
شیخ ان بره دور که افطار / نوش کردی چو باده و چنار | تا چهل روز ان طهارت داشت / زانکه در جان و دل چراغ افراشت
آتش عشق داشت اندر دل / زان همی سوخت هر چه بد حاصل | هر که با عاشقان در آویزد / جاش قسم که باز برخیزد
هر که با شیر زر کند بازی / خواب چندی که سرافرازی

معنی الله جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین

رؤف الرحیم بدان تا واقف رسالت غیب شوی و حاجت گفتن و شنیدن نباشد و تیر کفر در صورت شرع برهنی و در میان رسولان حق فرق نکنی و بدان که چنین چه باشد و کفر چون بود و معنی لا نفرق بین احد من رسله و حقیقت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین بدان در کتاب تنبیه العارفین تحقیق حال اهل غفلت گذشته که اهل محبت انرا کفر خوانند و خطا که حقیقت که هر چه شخص را دوری اندازد غفلت است و غفلت صورت کفر است و در این کتاب که محبوب الصدیقین است تا امروز که بیست و هشتم ماه ربیع الاول است دو هزار و سیصد بیت و در باب صدق و ادب گذشت و هنوز بجای آداب صدق که مرتبه اول است از مقامات بر هیچ دل اثر نکرده و اگر معنی فانصرنا علی القوم الکافرین بدانی لا نفرق بین احد من رسله کتاب تنبیه العارفین بخوان تا عارف گردی و سیرت شرع احمدی صلی الله علیه وآله وسلم وان کتاب هزار بیت است در صفت اهل غفلت است که اهل ملک اند و هزار بیت در صفت عارفان است که در طریقت نور ایمان معاینه می بینند و چشمشان خیره میشود و سرگردان می شوند و هزار بیت در شرح واصلان محقق گفته شد

دلبر

وکتاب محبوب الصدیقین شرح ان کتاب است وصلی الله علی محمد وآله وسلم

[illegible]

مرد باید که می نلغزد هیچ | تا نه چند زگردش خود هیچ
رهبر و رهنما چو حق داند | این عشق بی ورق خواند | شاد و خرم بود و یار بود | گرچه مهجور و دلفگار بود
در فنا ماند همچو چون مردان | تا نگردد چو چرخ سرگردان | مرشد و مشفق جهان باشد | همچو خورشید مهربان باشد
گرچه باشد همیشه سرگردان | در فنا ماند هیچ سود و زیان | جمله ذرات مست حق بینند | اینچنین کس گدا و رنج بینند
مرهم ریش عاشقان باشد | می بهاتی بیدلان باشد | ظاهرش گر بود خراب چو دل | باطنش جای کنند در او منزل
فرد باشد چو قبله رندان | لایق بند باشد و زندان | راه و رفتار عاشقان این | گر نه چند پسر خود در کین
شد مطهر انفس ابن اخلاق | که بود بر همه جهان مشتاق | زانکه اهل جدال ایدون خوش | راحت اهل نه چند اندر خوش
از جدال حسد اصول رها | دنگ و گنج اند خوار و سرگردان | تا نتاند بر در حق زار | می نه بیند باز آن دیدار
کوش کن نیست و نفس ... | چند گویم حدیث این ره باز | زان همیشه هیچ و نام من | کاندرین و کسی نیابم من
ای جمال بیا قلم بردار | شرح کن عشق کفر در زنار

بسم الله الرحمن الرحیم

لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون وما تنفقوا من شیء فان الله به علیم ای عزیز بدانکه خدای تعالی هست چون بدانستی که حق هست بدانکه بر تو نافرمانست پس واجب است که خود را بنده دانی و معذور است که بنده چنانکه فرموده حق است شوند که بجای آورد و هر کس بقدر توانائی باید که فرمان برداری بکند تا در وقت حاجت در نماند درین باب تنبیه سلاطین خواهد گفت زیرا که اول تنبیه غالبان می باید کردن که چون سر تن برقرار است عضوهای دیگر تابع است سلطان می باید که در وقت خشم خدا را حاضر داند و حکم از جهل نکند و نماز را بجای دارد و هیچ عمل نیکو مکن معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة این آیت و هر که نماز گذارد و بحکم ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر هیچ نتوانند کردن ای عزیز البته حقیقت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آنست که دل به دوست می باید دادن حضرت شیخ فرید الدین عطار میفرماید بیت کی بمیرد هر که را باشد دل زنده دل بدو ده دوست دارد و دوستش دل ای عزیز هر که با خدای تعالی دوستی کند نشانش آنست که حق تعالی رسول غیب صفت نبی یا صفت ولی در خواب بنماید آن بنده و ان بنده را دوستی دل گرداند چون حضرت نبی یا ولی در خواب ببیند علامتش آنست که در بیداری مشرف شود و شخصی که صفت انبیاء و اولیاء در او باشد پس این شخص که باین دولت مشرف شود نگذارند که هیچ محنتی و بلائی گرفتار شود و اگر بحکم مزید مقامات و درجات بلائی رود در او کند نوشش بدهند تا پرورده شود و بعد از ان هیچ سهو نکند و خود و هر که تابع او باشد در حضور باشد و فرق تواند کردن میان نیک و بد گوش منتظم دارد و دل را حاضر گردان تا بدانی که چه

وقت آمد که خوش بخندد گل | هم درآید بدور ساغر مل

رمزها در سر کتاب است وصلی الله علی محمد وآله

وقت آمد که غنچه خنده زند / گردن نرگس فکنده بزند
نرگس شهر میار خواب آلود / که نیاسود از او بغیر از دود

طاق نور آفتابش بست / خوابناکست و غیر خوابش نیست
پی وجود است مرزه و جاهل / زان شود در بهار او باطل

وصف گل در صفت نمی‌آید / زانکه صد سر از او همی زاید
که گل است و گهی گلاب ابدل / گلشکری شود از او حاصل

قوت جان جان بهار است / لایق روی خوب دلدار است
والیا سبزه و خرم است و بلند / خار دارد ز بهر چشم گزند

گل دو روزی اگر بریزد برگ / لیک بروی روا نباشد مرگ
گرچه در گور می‌پذیرد تاب / بهر آن است تا رسد بگلاب

ما تو اندیشت بر رخ دوست / زانکه خوش نیست مغز اندر پوست
شاخ گل خوی گلعذار ملیح / که از او عندلیب گشته فصیح

پیچ بود ز زلف زاغان / چون سلیمان ز حیلت دیوان

حکایت

چون سلیمان بتخت بنشست / راه شادی بروی دیو ببست
کوشش از او میر خود می‌دوزد / هم نبودش وقوف علم رموز

ساده دل بود و صاف و یکرنگ / در دل و جان نداشت حیله و جنگ
داشت با جمله خلق مهر و وفا / می‌نبیند بد هیچ اهل جفا

دیو و انسان بچشم سر میدید / دیو در ستر خود خطر میدید
زانکه دیو است پیر و کهنه و زشت / میل او نیست جز بسوی کنشت

دیو چون ره نداشت در عزت / در خلوت فزود در حیلت
با سلیمان بحیله و تلبیس / همچو با آدم آن بلیس خسیس

بر بساط خود همی کردند / ملکی بی نفاق میخوردند
شاه کشور ز دیو بد غافل / گشته مایل بجانب آفل

شد حریص صور زمستی جاه / دیو آمد نشست بر سر راه
خاتم از مکر بر سلیمان برد / سخت با دیو داده خوش خاتم

همچو عیسی ز احمقان بگریخت / خاک بر چشم و روی دیوان ریخت
دیو مانند میر نوروزی / چون گدای حریص پیروزی

کر و بر کرد سخت می‌کردید / دلش از خوف شاه میلرزید
رشوه میداد با سگان دنیا / سگ بسیوش امداد بی مردا

زانکه مردار قوت کلبان است / ترک مردار کار مردان است
حق همی خواست شاه بازرنگ / بشناسد ضمیر رومی و زنگ

تا بداند زبان مرغ و وحوش / تا گشاید ز دوست دیده و گوش
روز چندیش در بلا افکند / تا کند دیو را اندر بند

تا شود عارف سفید و سیاه / تا منور شود چو مهر و چو ماه
تا چو حق یار زیر دست شود / واقف ستر هر شکست شود

نازپرورده خانه زاد ای شاه / شوا اندر بود تخت و کلاه
مرد اندر سفر شود دانا / وز سفر دیده می‌شود بینا

لیک فرض است در سفر دایم / یار وافی چو جان و دل قایم
که چو مرآت صاف و پاک بود / دشمن جان هر خلاف بود

هر کرا نیست یار در هر حال / کو مدد دل بحاصل اقبال
هر که در محنت و بلا یار است / نور جان است و عین بیدار است

هر که بسپرد در سفر یاری / می‌سزد گر کنیش غمخواری
یار باید پس آنگهی رفتار / بشنو این راز عاشق خونخوار

تا بری ره بعاشقی باید دوست / هم بدانی که باده جان سبوست
تا نگردی تو هیچ اید روش / چشم تنگی مدار از کم و بیش

چون شدی هیچ حل یار شوی / مست جاوید بی خمار شوی
نیست شو نوش کن تو شربت حال / تا بهم نشکنی تو جام زلال

ز هر ناصح منوش همچو نبات / که همین است و بس شراب حیات
تا نگردی غریب میدان دین / نشوی حاجی بلاد الیمین

در معنی انا عند المنکسرة قلوبهم سخنی چند بشنو تا بدانی که بی صدق راه بدوست نتوان شناخت و دست نتوان برد و بدانکه صدق کیمیا است و در هر نفسی ادب بکار می‌باید و ادب آموختنی است و اگر ادب با صدق نباشد صدق زود بجای خود باز رود و در هر کس که صدق و ادب باشد خدمت شایسته تواند کرد و صدق بی ادب از بهر آنکه خدمت در محل خود نکند قبول دل نباشد و حال آنکه حق تعالی نظر با دل دارد و ادب بی صدق بر خلاف این قیاس مکن هر که با جمعیت صدق و ادب خدمت کند حق تعالی محبت خود با شخص ارزانی دارد و در هر دل که محبت پیدا شد البته شکستگی در او پیدا شود و چون دل شکسته شد عرش الله باشد هر که دوستی کند با آن دل با حق سبحانه و تعالی دوستی کرده باشد و هر که با صاحب این دل دشمنی کند با حق سبحانه و تعالی دشمنی کرده باشد ای عزیز دوستی با درویشان کن و با درویشان نشین تا بدانی که معنی انا عند المنکسرة قلوبهم چه جلوه میکند و حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات چه دیده است که میفرماید اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین ای یاخی زنهار صد زنهار که با معتقدان همراهی کن و از اهل صورت بگریز تا دوستی حق نگاه توانی داشت کو حق عظم دارد و ملی الطلب محمود اکرم

عشق آمد حیات جان آمد / دلبر شنگ مهربان آمد
آیت عشق بشنوای بیدل / تا بری ره بجانب منزل

عاجمی کی کباب جگر / رفت تا که بسوی روم مکر

حکایت

چون حرم خالی از تجات بود / چون صغار و بهر قدم می‌بود
همچو کشتند رهیان بر او / زانکه بد صاف جان بحق خو

همچو آدم که در جهان افتاد / در بلاهای ناگهان افتاد
مگی دل کباب جان مجروح / زهر میخورد در جهان چون نوح

همچو داود راز دل بگفت / همچو یعقوب راه دل میرفت
همچو جرجیس خون دل میریخت / همچو موسی غبار کی می‌بیخت

همچو یونس بهر ساحل دشت / همچو یحیی بکوه و در می‌گشت
با دل پر شرار خون آلود / روز و شب میدوید در پی بود

یاد میکرد اصل خود آن مرد / شربت هجر و خون دل میخورد
یاد میکرد از دیار عرب / راز میکرد بهر درد و طلب

هم مکانش نبود و همرازش / کس نداشت سر آواز ش
سوز عشق عظیم در دل داشت / در غریبی دو پای در گل داشت

خواست تا جبل برد بار کند / یار رفیق خوش و بار کند
چونکه صد فرق ز لیل و مهر بود / یار دانای جایگش نبود

صدق جاسوس مهر و یار بود / صدق و قال یار غار بود
یار صادق چو روی یار بدید / حاصل کار درد یار بدید

ترک روحی دل عرب بربود / برد بر کوه و دیده اش بگشود
دیده و در گشت آن عرب حال / دید صد و جد بی نظیر و مثال

ترک قتال مست غارت جو یا / تیر غمزه نشانه از هر سو یا
مات گشت و خراب بس حیران / زانکه شد عارف زمین و زمان

ترک قتال دلفریب ملیح / که عرب گشت از او علیم فصیح
گشت پنهان ز چشم آن بیدل / تا بیابد ز کسب خود حاصل

شد سراسیمه بار اندر کوه / دید غاری در او چه پر شکوه
اندر آن غار شد پی آرام / زانکه در غار دید مطلب و کام

شد در آن غار و خیلان دید / مایه حال و سر جانان دید
هر چه مقصود جان و دل باشد / و آنچه اخبار از آن محل باشد

اندر آن غار دید آن پی چیست / هر چه در نزد دوستان بگذشت
مرد مقبول اندر آن میدان / گشت تا باز دست و سر کردان

مهر جان سوز و ماه تابان دید   چون فلک جان خویش رقصان دید
چون ازان حال برد گوی سبق   دید در دست خویش یک ورقی
چشم پاکش چو بر ورق افتاد   چون خضر باز در قلق افتاد
در ورق دید نقش صورت عشق   در قلق دید سر وحدت عشق
عشق بنمود قامتش در حال   ای خوشا آنکه یافت این اقبال
قامت عشق چون بدید تمام   همچو بلبل گشود کام و کلام
گفت با عشق عاشق شیدا   که ندارم ز غیر تو پروا
بی تو روزم مباد در روزی هم   زانکه ریش است طالب مرهم
مرهم جان عاشقان عشق است   مونس یار بیدلان عشق است
عشق با عاشق ستم دیده   گفت بردی ز نور من دیده
فارغ از نور و از سرور مباش   تا توانی جز از حضور مباش
دیده ات روشن است و دل دانا   ملک امکان چه سلکی زیبا
ذرات جهان که بی خبرند   هر مشتاق جان بیکدگرند
همچو ذرات بیخود و حیران   همچو پرکار گشته سرگردان
هان منه دل بهیچ و هیچ مبین   راست شو هر به پیچ پیچ مبین
این نشانهای عالم پستند   نیستند این که ای چه کم هستند
هست نوری درین غبار ای یار   کان چو روح است در چهار زنار
گاه گاهی ز بعد چندین قرن   می شود فرد و میفزاید این
می شود همچو ماه خور زیبا   هر که ان دور می شود پیدا
هر که آرد دو رخ دران پیکر   او فسرده نمی شود دیگر
وانکه در خود ملال کین چند   ظلمت کفر همچو دین پسند
جنس اسفل شود نقش چو خس   زانکه نبود درو بغیر از حس
همچو حیوان بود نبسته بود   بلکه مجروح و زار و خسته بود
چند احوال و قوتش نبود   غیر تشویش و آتشش نبود
عزت بختیار دو نمند   چون شنید این صدا بیانگ بلند
گفت بس حیرت این سیاه و سفید   چون توان دید چهره جاوید
زانکه سهل است احتجاب ایشان   که نگردد کسی ز خود آگاه
ان جمالی که جاودانی نیست   مایه اش آب زندگانی نیست
گفت پیر معاش اندر حال   که بگویم حدیث راه وصال
لیک یکدم مرد بسوی ملال   تا بری ره بخود ز سر خیال
طالبی راه هیچ کر تابی   یکشبی دید روی مهتابی

حکایت

روز بودی چو مهر اندر تاب   همه شب دردناک چون مهتاب
مال بودش بسی و جان هم   داشت فرزند یار و خال و عم
بودش اسباب صورت بسیار   عشقش آمد در پرده کار
هر چه میدید آن جگر بر تاب   باد در آتشش فکند یا در آب
همه اسباب صورت از رونق   صرف میکرد در ره معشوق
خویش و فرزند دوستان مجاز   گشته یکسر عدوی آن ممتاز
لیک پروای کس نمیکردی   لقمه بی یار خود نمی خوردی
چون نبودند مرد دستش هیچ   زانکه میدید راستی در پیچ
زلف دلدار پر گره خوب است   زانکه آن بس روی محبوب است
گنج پا مار اعتبارش نیست   هیچ دیدی که گنج خارش نیست
مال میریخت او چو گل گل   تا برآید ز شاخ خارش گل
چونکه شد جملگی ز دو مالش   گل برآمد ز شاخ اقبالش
باغ جانش چو گل بوقت بهار   سبز میگشت بهر نفع و ثمار
بشنو اید دست یکشال دگر   تا بری بوی از وصال دگر
چونکه شد رند و لاابالی مست   در دولت بروی غیر ببست
یک حسودیش بود همخانه   همچو نفس پلید بیگانه
گفت با خود که خواجه نانش نماند   ان حقیقت که درجهانش نماند
گو تو گل بنان و حلوا پز   یا کلیچی شکر سودا پز

بود حسن و ستیز آن همراه   جشن خواجه بر بخت تیره گاه
کمتر آنکس که کرد مال تلف   رزق او نیست غیر کاه و علف
خواجه آنگاه دید خندانش   زانکه فارغ ز آب و نانش بد
یک غلامی رسید اندر راه   گفت با خواجه میفروشی کاه
گفت آری بیار زر و بپوش   تا رسد نیکویی به نیک اندیش
دانه دانه ش از غلام لطیف   داد با خواجه ظریف شریف
کاه در تیره کرده گشت نهان   تا شود تیره دل فاش و عیان
تا نترسند هر دوان در راه   هم بدانند هست حق آگاه
جوهری بی نظیر خواجه ربود   برد با جوهری شتاب نمود
کاین دو شاه و دار شاه پسند   با کو زده چند ارز چند
جوهری گفت جوهریست عظیم   هست همراه این کو صد سیم
این دو جمال همانند   که شهان قیمتش نمیدانند
گفت کو تا کی این جوهر است باز   باید و دانگ نیا ده باز
چند گویی صفات جوهر سنگ   هر چه داری بده مراد در چنگ
تا دوم زده چسخرج روز کنم   روده بدار دلفر و زر کنم
ان جهود پلید سنگ بر است   گفت با عاشق ربوده هست
کاین که بی جوهرم بجو من زر   لیک پنهان فروش و پرده بدر
گفت با من مزاح و حیله مگوی   امتحان از من غریب مجوی
آنچه ارزد دو دانگ کمتر ده   تو مپندار چیز کس برده
آنچه ارزد بده زیاده مگو   چند گویی بمن زد انگ دو تو
جوهری با صد هزار درم   زود افزود و داد زر چشم
خواجه برداشت گنج و شاد دید   همچو کنجی که گنج خانه خرید
دید همخانه پلید حسود   که کریم سخن رسید نبود
همچو مار خزان بخود پیچید   کور شد در زمان بدر گشید
وان طرف جوهری رسید دگر   داشت در دست خویش آن جوهر
جوهری هم جهود بود حسود   دشمن جان این مسلمان بود
خواست تا خاطرش ملول کند   دورش از ذوق این وصول کند
گفت با وی مفت برده درم   که ندانی تو قدر این گوهرم
ارزد این گوهرم صد چندین   نکند همچنین بیخرد اوان
گفت با کبر غافل گمراه   که خریدم من این بتیره گاه
کبر چون این شنید اندر حال   بر سر افتاد و خورد زهر ملال
گوهر از دست آن جهود افتاد   خواجه برداشت زود و شد دلشاد
این نمود از صورت نگار است   نقش اثبات فعل بار است
آنچه احوال دل نهان است   من چه گویم که وصل جانان است
در ره عشق هر که رسوا شد   همچو عنقا بقاف اعلی شد
صورتش در جهان توان دیدن   کل خدانش کی توان چیدن
روی خورشید کس ندید بخواب   عکس مهتاب بی حجاب در آب
نور خورشید در جهان فاش است   لیک هر جایی است و قلاش است
گر تو بارنگ و بوم بنشینی   خوش مرادی بکام دل بینی
ناظر عشق هر که شد آمد دست   جان او وارهاند از شکست
تا تو از جام و کاسه بی ذوقی   وان که چون لیلی همیشه در شوقی
گاه محتاج و گه شوی محزون   که چو لیلی شوی و گه مجنون
گاه چون شب شوی و گه چون روز   همچو باز سفید دست آموز
اندرین حال روز و شب نبود   تن کدیش و رنج و تب نبود
پیری و سختی و بلا نبود   جز شهنشاهی و عطا نبود
ادب و خدمت است کار آنجا   برهی از ملامت و خواری
تا نیابی تو درد اندر دل   وانکه بینی بخواب این منزل
عشقبازی بعشق باید کرد   خوی با درد و صدق باید کرد
بگذر از حسن صورت انجا   آب شو گو بکوی در سیما
طفل جان تشنه دار و دل پر خون   تا یکی گردد درون و برون

زاتش جان و دیده پُر خون / آب زمزم فتاده در بیرون

حکایت

طفل خود نارسته اسمعیل / آنکه بُد اصل فطرتش از نیل
اصلش از بحر بود آن بحری / از برای کمال شد برّی
همچو ماهی جدا شد او از آب / در بر افتاده سوخته همچو کباب
پای در ریگ گرم می مالید / تا چرا زد ز دل همی نالید
هر طرف میدوید هاجر زار / تا کند دفع آن حرارت و نار
خاک مروه و صفا ز داغ جگر / سعی ما بین سنگهای مروه کرد
کفش از پای جهل بیرون کرد / روی در یار غیب بیچون کرد
همچو رعد و چو برق در چپ و راست / خون دل میفشاند کاین ره ماست
اشک سوزش فتاد اندر گل / گرد سوراخی اندر آن منزل
زان طرف بنگریست اسمعیل / زانکه بُد نازنین چو زاده خلیل
سوز دل آه جان چو در هم شد / شد حیات قدیم و زمزم شد
عشق با درد باید و با جنگ / تا که زمزم بر آید از دل سنگ
چون ز اسمعیل جای خویش بجنب / هان مرو سوی بیکرانه جنب
تا که هاجر برات سعی کند / شهوت آرد به چشم و زهر برد
هان مرو سوی حرص و شهوت و آز / عشق با صورت مجاز مباز
روی عالم تو غیر یار مجوی / یار مشغول دیدن یار مجوی
خوی با جاهلان مکن زنهار / تخم عزت بخاک شوره مکار
هان نگه دار رشته یاری / تا نیفتی بکوچه خواری
آب زمزم اگرچه شور بود / چون بنوشی حیات و نور بود
بشنو از من مرو پی برف آب / آب بر خشم زن مرو در تاب
نفع دانا چو زهر مار بود / آخرش لیک خوشگوار بود
آخر اندیش باش و ناز مکن / در عزت بخود فراز مکن
روی در صورت مجاز مکن / کار بر خویشتن دراز مکن
زانکه در صبح و شنبه و در سحری / تا نمیری ز خود مجو میری
گر بیابد دل تو آگاهی / بسجوی قیصری نه ای شاهی
هرچه بادا مزاج در هر حال / تو بخوانش بدولت و اقبال
جز رضای حبیب هیچ مجوی / ای جمالی جز این تو هیچ مگوی
جز دل درد ناک پر آشوب / نکند جذب خاطر محبوب
غیر ازین هر چه هست شغل دان / هر که این ره نبرد غافل دان

ای عزیز چون طلب آب زندگانی داری دست از ذکر خویش و [illegible]

بحاصل بدار قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز اگر جمعیت دل میخواهی ترک خود فروشی بکن و دست در دامن یاری زن و خاموش و حاضر و ناظر غیب باش و تاویل سوره جمعه را از قرآن خواهم نوشت تو اول جهد کن و بشنو چه خود که شش روز تعبیر از آن است که جمعه کن تا بدانی که جمعیت چون باشد و نماز جماعت چون باید کرد و چون خاطر خود جمع ساختی ذکر بسیار بدان که صحبت و چون دولت لذت از ذکر یابد از مفلحان باشی و چون فلاح یابی از بندگی بری و در ارض الله سیر کنی و چون در زمین حق در آئی رازق تو حق باشد بنده تا جمعیت چنین نیابد بنده مخلوق نباشد و رزق از سلاطین روزگار نخواهد چنانکه این مردار خواران که در پی هم میدوند اگر میخواهی که گوش جانت بشنود ندای اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة بنده باش بنده خاکیان بیدل و دین و بی علت تا این طلسمها که علتهای گوناگون

ار او بیدار شود از آن دور شوی گوش منظم دار تا حقیقت سخن بر تو جلوه کند و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

ساقیا چون رسید فصل بهار / جام می ده ز بهر دفع خمار
تا کی این زهد پر ز صورت یخ / چند بینیم روی مور و ملخ
باده در جام کن پس از آثار / پرده بردار از مه رخسار
خاتم از دست دیو بیرون کن / با سلیمان حدیث موزون کن
تخت سلطان مکان و ایوان است / صدر ایشان مقام حیوان است
رزق مردان بغیر ذوق مباد / کامشان جز ز جام شوق مباد
عاشقی روح در راح مرد بود / زانکه عاشق انیس درد بود
هر که را نیست عشق و درد ای دوست / نامراد و ضعیف و نامرد اوست
هر که با سوز و عشق و درد بود / در همه صف شجاع و مرد بود
که بهر جا سود سرفراز بود / که ز صد ناز چون نیاز بود
فارغ از ملک پر زوال بود / زانکه سلطان وقت و حال بود

حکایت

مرشدی شاه صورت و معنی / آنکه بُد شاه و راقی از مولی
بود چون پور راد هم سلطان / بخششش بود لیک بهر خدا
حظ از آن مال جملگی بردند / همچو تخم اندرین مکان میکاشت
تا که شد پور مرد و فرزند اکت / ای خنک آنکه دید این حالت
چون رسید از زلال گونا گون / یافت از آثار عنقود ترفنون
آن فنون که در جهان نبود / طلبش بهر این زمان نبود
آن فنون کز قیل و قال نرست / تا ابد جملگی ز دولتش برست
آن فنون که جاودان باشد / حق و باقی چو جان جان باشد
چونکه درخویش این تکمل دید / ساقی و جام و شربت مل دید
جز خود و محو کرد و در کل باخت / اسب همت بملک غیب تاخت
جز خود و دست و محو در کل یافت / من ندانم که چون تکمل یافت
ملک فقر و فنا بچنگ آورد / خار شینش گشت همچون ورد
من بجان و دل مست شراب / که چو من کس نخورد جام شراب
بلبلم گشت واله آن گل / جان مخمور گشت شیدای مل
چشم مستش چو نرگس غارتگر / دل و دین و خرد بسند بکبر
جام کامی نهان ز جام نریخت / دل جانانه برده خوش بگریخت
من بجان و دل چو ابر بهار / در پیش می شدم بزاری زار
روز و شب همچو آب سرگردان / می شدم بر امید روح روان
گشته بیزار جانم از خویشان / بر امید لقای درویشان
جز خیالش نبود در جانم / زانکه بُد جان و درد و درمانم
هر زمان باده و صد درود و سلام / برتن و روح آن خجسته کلام
ملتفت چون ندیدم از چپ و راست / تا در آغوش گیرم آن قد راست
گرچه همچون سمک در آن دریا / محو بودم چو عاشق شیدا
خواستم لیک همچو بوسه نثار / خواندم یار را احمد مختار
در رهش زهر و قند بخوردم / تا در آن سر ز درد پی بردم
شربت درد او که کردم نوش / طفل جانم نشست و گشت خموش
چون شدم آشنای همدوشش / ذات خود دیدم اندر آغوشش
رفت دیگر بسوی کنج خراب / تا دهد شرح جام و نقل و کباب
کشف کردم دو کون جان بچه آن / تا بگویم حدیث راه و گذار
تا نگردی ملول اندر راه / تا نیفتی چو سنگ کان در چاه
چون شدی محرم و چهره شدی / بر همه نیک و بد خبیر شدی
جمله عالم برت سجود کنند / تا زبان آورند و سود کنند
هان مزن هیچ دل بروی و بموی / گرچه باشد طریق پیغمبر
سر آن بین و صورتش بگذار / لب رضا امر حق شود بسیار
عاقبت جوی و عاقبت بین باش / یار کافر کن و بدین باش
آتش مهر گرفت اندر نار / روی در سوی جبرئیل میار

گفت روزی در بن چاه عفرا / راز میکرد با حبیب ای پیر

حکایت کردن پیر از شیخ ابو یزید اصفهانی که روزی در خرابه نشسته بود و مناجات میکرد و شکر به نیاز صورت میفرمود

شیخ ابو یزید با دل پر تاب / خنده میزد چو گل بران تقدیر

گفت یارب منم که بی خانم / من که باشم که تا ترا خوانم
من که باشم که با من باشی / عجز روی شکسته من باشی

من که باشم که بی ایشان باشم / چون رود خواب دیده جان باشم
نان و آبم نباشد و جان هم / هر حیات و خوف هیران هم

حب جاه و سپاه و تخت و کلاه / رسم و آیین زر و در گنج و سپاه
من که باشم که روی تو بینم / بالکل از باغ وصال تو چینم

من که باشم که با تو راز کنم / چون حبیب تو راز و ناز کنم
من که باشم درین جا بی غریب / کم تو باشی دوا و درد و طبیب

من عجب مانده ام درین بیداد / کاین منم با تو ای درین زندان
من منم هر چه هست جلاد تویی / احوال است اگر رفت سوی [illegible]

ایکه خواهی مقام و تخت ملوک / نوش کن گنده درد جام سلوک
ای مرا چه مرده ولا رخساد / اندرین بحر و وادی خونخوار

راه عشق است [illegible] بلاش / خوان رفت کندم قیاس
زانکه هر دم زغیب فیض کر / هر [illegible] اسمان چو شهد و شکر

صورتش لیک بس [illegible] / بر یکی شیر و بر یکی خون است
اصل این فیض [illegible] نور است / لیک از چشم عقل مستور است

دیده عشق بایدش سالک / تا نگردد درین سفر هالک
پر دلی مستقیم می باید / تا که کوی کوی مراد بر باید

اندرین دشت در ره بی پایان / کس نیابد مقصد جان
در جماعت [illegible] فارغ باش / هر دو ناشی [illegible] باش

تا شوی جمع و مستقیم احوال / تا شود رزق تو شراب زلال
تا که از ذکر و کار و باد رهی / همچو شاهین شاه باز شهی

در صف [illegible] و صفه ابرار / دیده ور شو ز بهران دیدار
سوره جمعه گر بخوانی تو / معنی این نماز دانی تو

هر که راحق بسوی خود خواند / آیت عشق بی ورق داند
نرود باز جانب بازار / شود از بیع و کار خود بیزار

باجمالی لا ابالی مست / خوش نشستند خوش بجام بدست

ای عزیز جمعه را تا ویل الم غلبت الروم و سوره صف و سوره

جمعه بیخه نقل کرده شد تو بگریان حاضر نفس باش که حیات لازم نفس است که اگر شنونده در حال این نفس قبول کند در حال حظ از ان کلام بر گیرد و زنده دل شود بعد از ان بدانکه قران چه لذتها می بخشد و اگر نفس نگاه ندارد و آن اسرار که در سر نفس است سخن باز گردد و حروف فقط بماند و هیچش فایده نباشد چنانکه می بینی که اهل صورت که تفسیر قرآن نوشته اند و می نویسند راه بلذات آن خبر ندارند بهران اهل کتابها منسوخ میکردانند کتاب سابق را حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که دین انبیا منسوخ است و نفرموده که اخبار او دست مدار بید و این صحبت بعد بمقول الفلان می نویسم [illegible] تعلق تحقیقات دارد و در هر کلام است و الا عقل فهم آن نتواند کرد و آن صحبت درویشان حاصل توان کرد و گوش عظم دار یعنی گوش و دل و جان بسوی اسرار آر باشد که جهود از بی نیازی که حضرت موسی علیه السلام فرمود که یا قوم لم تؤذونني وقد تعلمون انی رسول الله الیکم و حضرت عیسی علیه السلام فرمود انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و شغف حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و ملامت قوم او نهایت ندارد و شناخت حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

محال است که حاصل توان کرد ای عزیز بدوستی درویشان مشغول باش تا راه باین کنوز بری و بتحقیق بدانی که در کتاب صحف حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خوان شود البته پی می باید که در صحبت و شناخت آن حضرت رسی مرد و رشناخت و مجرد ان شیخ بایزید بسطامی قدس سره صد و دوازده پیر را خدمت کرد تا بنزدیک امام المتقین امام جعفر صادق رسید در رموز کنوز بداندست و راه بسر چشمه زلال برد ای عزیز هر علمی و هر کسبی و هر مقامی که خلایق توانند دیده و توانند شناخت از منزل اراذل است حق تعالی بی نظرات و بی مثال و خلیفه حق می باید که صفت حق داشته باشد و این روش عاشقان است از بهر آنکه اهل ملامت مرید و اشناندارند که صفتی بشان با خلایق نیست باشد تا معنی بر صورت غالب شود بدانکه غلبت الروم چه معنی دارد و یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون علامت که ام قوم است و چون معنی فاصبحوا ظاهرین بر تو کشف شود بدانکه شراب و الله خیر الرازقین چه مستی میکند که تن عظم دارد و بدانکه حقیقت آیات چون یا شد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بایزید از پی مزید حیات / تا شود چون زجاجه مشکوة
تا شود صورتش لطیف و ملیح / معنیش هم شود قرین و صحیح

این جهان گر بس [illegible] / هست در وی نهان بسی انوار
عسان در حضور آن [illegible] / زانکه در اصل پاک و مغفورند

شب روان راز دان [illegible] / زانکه فردند و خاشع و جمع اند
در حلقت چراغ جان دارند / قاف عزت درین بیان دارند

گرچه باز ند و شاهباز جهان / همچو پروانه در شبان جهان
گرد انوار شمع میگردند / چون بسوزند جمع میگردند

تا که محراب اهل دل کردند / هادی راه هر مضل کردند
بایزید از پی چراغ درون / می نشد هیچ جای مسکون

چون خضر میدوید در پی آب / گاه هشیار و گاه مست و خراب
چون شتر بود و خوش مرغ [illegible] / اشتر آهنگ جوی مرغ [illegible]

هر کجا پیر ناتوان دیدی / بشکستی و راه پرسیدی
روی در پیر ناتوان کردی / پیش او پشت چون کمان کردی

چون بحوردی رفاق [illegible] / بر وجود حیات [illegible]
در پی رزق و آب نور شدی / تا بیابد دلا و ری ز رشتی

تا صد و یازده مقام گذشت / بعد از ان در بر امام نشست
آن امام همام صادق دید / [illegible] حکیم حاذق دید

جوهر بحر بی نهایت دید / شکر شکر بی شکایت دید
روی شد دیده [illegible] یافت / گویا قامت قیامت یافت

چون فقیری که یافت لعل امیر / همچو کوری که گشت شاد و بصیر
همچو تشنه ضعیف زار و خراب / که فتاد از سراب بر سر آب

همچو مخمور مست دیده ملال / که بیابد بکام جام زلال
بایزید از امام شد خوشنود / کی زبان کرد هر که سعی نمود

جهد کن [illegible] / تا شوی راست همچو قامت یار
چون شدی [illegible] امام / بی امامت مکن رکوع و قیام

همچو مست عجب و دست بر بند / بر خود و روی در [illegible]
دل نگه دار نیز از وسواس / تا نگردد حریف تو خناس

غیر عاشق کی از جماعت یافت / هیچ مست این جماعت یافت
غیر عاشق کس این مقام ندید / هر که عاشق نشد امام ندید

حکایت

دیدم اندر میان گلزاری / مست لا یعقل و قبا چاکی
همچو گل شاد گشته در خواری / هر رخی دلربای چالاکی
سخت بنهاد و خوش بهای درخت / یا فته عز و کام و دولت و تخت

برخلاف طریق بسطامی | گوییا بود خواجه جامی | ساقی به لقای دربر دوست | مطرب مست در برابر دوست
هرکه دیدی جمالش اندر حال | دل ز دستش بشدی چو گنگ لال | هرکه با او دمی شدی همراز | ره بایوان خود نبردی باز
هرکه بر خوان او نمک خوردی | دل و جان در وفاش بسپردی | شکر و شیر از دهان می بخت | مشک از خال و زلف می بیخت
می و میخانه در لبش پنهان | زو یکی قطره چشمه حیوان | بت و بتخانه داشت در رخسار | مصحف پاک بود در گفتار
زیر لب داشت گوییا ان یار | صد صحیح بخاری و انوار | ساحر بابلی ز رنگ کششش | سحر آموخته ز چشم خوشش
چون بدیدم کمال و قدرت او | بخت والای عزت و شوکت او | فارغ از راه و رنج و گنج شدم | قادر سه و چار و پنج شدم
اندران غرش و عرش نورانی | بود خورشید ذات ربانی | قرص خورشید و ماه چهره و بود | نور در نور بود بی هم و دود
نی سما بود و نی زمین و زمان | قامت یار بود فاش و عیان | قرص خورشید کاچنین پیداست | پرتو نور روی آن زیباست
گفتم این نور معدنش ز کجاست | نور پیدا و قرص ناپیداست | گفت از جهر مات این انوار | جمع گشته ز عشق چهره یار
هرکه همچون خلیل شد در نار | چند این آفتاب در دیدار | هرکه در نار عشق سوخته شد | چشمش از غیر دست دوخته شد
گفتمش یار این ضعیف فقیر | از چه شد در خور وصال امیر | گفت انوار عشق در حسنات | جلوه میکرد در سر بر صفات
صورتت میکند احتیاج نیاز | چیتو می شد دل تو صاحب راز | راه بی رفتی و نه دانستی | فارغ از خویش و هستی و مستی
اهل طاعات و زهد چون موسی | می نیابند هیچ رؤیت ما | شیخ بسطام ره بصادق برد | زار زوی مقام عاشق مرد
بار گفتم که حکم شرع زهیست | که کسی شاد دل در این ره نیست | همه دلتنگ و دل سیاه و حزین | خود ندارند مایه غیر از کین
روی دارند جمله بر دیوار | غافل از ذوق رؤیت دیدار | مانده در چاه و ذکر را گم کشتند | غیر از حرف لا اله گشتند
گفت اسباب این جهان عمل | این گروه اند و نیست هیچ خلل | اهل عالم همه وضیع و شریف | مست هیچ نشاد از تعریف
جمله اسباب راه مرده شوند | بوریا باف و جای سلطانند | گرچه چون تیر راست پیش پرند | از پر و بال مرغ مرده پرند
تیرسان چون ببال مرده پرند | لاجرم در کمان و بی خبرند | جنس و ابناز و بار بلکه کرند | زان سبب دوستدار کاو و خرند
اصلشان بوده شان ز سرگین است | بارشان جنگ و برکشان کین است | گفتم ای روح بخش کار آموز | پرده بردار از رموز و کنوز
تا شود قلب روسیاه خجل | در بیابان برند راه بدل | زانکه دل چون کلاب کل و خفاست | هست محض چو پیچ هر دیوار
همچو اشکوفه خشک در اشجار | بر امید نسیم باد بهار | گفت ای جسم چون چمن برست | تنگ بهار است و شاخ سرو قامت
پاسبان جهان خلد و نسیم | می برند خبر برد یار نسیم | تا نهد طرح نو بروی زمین | تا شود این چمن چو خلد برین
پاسبانی بود وضیع و ملیح | شهد خوبان ز هر کلام فصیح | باشد از نسل احمد مختار | خوش لقا باشد و خوش گفتار
حکم بر سیرت و ضمیر کند | ای بسا کور کو بصیر کند | خون بریزد چو شاه و جبار | بد بود او دلش و آداب
ای بسا ناصحان بی کردار | که ز منبر برد او بسر دار | نگذارد که در صوامع باز | اندر آیند اهل طمث و آز

خودپرستان شوند کیج و خجل | شرمسار و ضعیف و زار و خجل | اهل تقلید سوفار شوند | زشت و مرده و دهر دیار شوند
من ندارم مجال این گفتار | زانکه دارم ابر میان زنار | عاشقان از غضب به ملک حکار | چو اشارت محمود در بازار
درخرابات کفر و دین نبود | نیست در دلش کاچنین بود

ای عزیز گوش سوی اشارت و در کوی عشق ثابت قدم باش

تا بدانی که حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله روحه العزیز چه قصد دارد در این ابیات چه

فقر سوی عشق ره نماید است
عشق سوی کفر در گشاید است | عشق را با کافری خویشی بود | کافری خود مغز درویشی بود | کفر کافر او دین دار را
ذره ذره درد دل عطار را
وصلی الله علی محمد و آله و سلم

ساقیا می بیار و نی بنواز | وین گره و کیل و من بدر انداز | ای حریفان که ز رز دل خواهید | زود ز مجلسی بپا آیید
محرمان را چو دل نهان دارید | گوش بر رمز عاشقان دارید | جوی در جان ترک و روم زنید | قوی بر زاغ زشت شوم زنید
یعنی از نفس خود بپرهیزید | شهد در زهر در میامیزید | راز زنار در میان آرید | روی در ابروی بتان آرید
دل آشفتگان میازارید | خاک در چشم حاسد اندازید | شیشه نام و ننگ پاره کنید | تا در اسرار حق نظاره کنید
بس کنم روی در فنا آرید | در فنا ایت و فا آرید | تا ز آثار عشق گردش دوست | بر بیابید جمله آنچه نکوست

حکایت

زاهدی پاکباز پاک سرشت | شربت عشق خورد و شد نکشت
زلف دلدار در میان در بست | باده نوشید و شاد ماند نشست | بری از خویش و ملت و دین شد | مایل کفر و طالب چین شد
گنج اسرار دل نهان میداشت | سحر الفت بسر جان میکاشت | عشق میبافت و هر که عاف بود | دشمن جان هر خلاف بود
پرتو عشق او ای دلدار | میفشاند بهر طرف انوار | تا ربایید بحلم نور خفی | که بود عاریت بروی صفی
بازشاهی چو جنس مرغ هواست | میفرستد شهش زجیب وز راست | تا ز پرواز باز مرغ فقیر | پر شکسته برد ببر زاسیر
چون برد طعمه شهنشه باز | شاه ان تحفه را کند سرباز | بال و پر پای و سر بدور کند | سینه و دل غذای نور کند
تا شود باز شوخ رفت و دلیر | تا ربایید حیات و طعمه زشیر | شیر و شهباز هر دو یار شوند | زانکه در بند و در دیار شوند
زاهد پر بار صدق و ادب | شب و روز گشته روز و شب | صورتش خاک گشت و دل معمور | چون علم گشت زاهد مستور
یار او گشت شحنه بازار | زانکه دیدش که بود عاشق زار | گشت زاهد خراب روی عبس | از عمل کی شود خلاص مگس
عشق مدخراب و زارش کرد | بدل و دین و مغز ارشکرد | آیت عشق در ورق نبود | مرد عاشق اهل سبق نزود
هرکه در بلده مسلمانی است | حفظش از زندگی و از جان است | عشق جان است بلکه جانان است | فارغ از کفر و دور از ایمان است
عشق چون باده در دل جام است | صورتش جنس کفر و اسلام است | غیر این صورتش که در ورق است | نه ز علم است از ذوق نه ز سبق است
هرکه دیده است و دل اهل عشق | باید دل بسیر گشتن عشق | نکند میل سوی اصطبل خاک | تا رود باز سوی عالم پاک
هرکجا عشق آتش افروزد | پر و بال جنت و سقر سوزد | هرکه گوش نشنید آیت عشق | در بند برد بجان طلعت عشق

ربنا لا تزغ سبحان خوانند / آیت قدر عاشقان دانند
هر که شد نورناک گشت سیاه / در سجات مانده گشت تباه
هر که خواهد که در نماز دو دست / کو مرد و سوی قشر و صورت پست
هر چه در روی این جهان پیداست / بخش بیگانگان نا مقبولست
شمع جان نور من چه کرد پیداست / همچو برقست و طالب بجهانست
نور خورشید و ماه پایه وی است / شب تو ذات او ملکش بود
چونکه زاهد شراب عشق چشید / از همه کار و بار باز رسید
رند و سرمست و لاابالی شد / باره و همکاسه جمالی شد

ای عزیز صورت و شرح کفر حقیقی شنیدی و صفت نور علی نور شنیدی و در لباس محبت گذشت و اثبات تجلیات انوار حق و رکوت عشق مجازی شنیدی جهد کن و خود را در صحبت عاشقان انداز تا بدانی که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم چه علامت دارد تو تا عاشق نشوی و در عشق طاق از علامت نیادری چگونه اسرار عشق در صورت مثال مطالعه کنی کوشش تمام دار و صلی الله علی محمد و آله وسلم

خیز و پیش آی صبح خواب بگو / رهزنی از ماه و آفتاب بگو
ور نه مانت کنند چو قطب نیان / رنگ و سرمست و بیخود و حیران
راه هیچ و پست تا نباشد هیچ / همچو زلف نکره رقم دریچ
عاشقانه دو گوی همچو دل پیش آر / کا دو جوی سبا شو که چون نار
تا بدانی که کفر و ایمان چیست / که زره انده و دو که زره کاریست
بشنو این راز عشق و بیش بار / تا شوی چون خلیل شاه و از نار
کوش بر بانگ جبرئیل مدام / تشنه جانش درو بیل میار

حکایت

مشرق جوی مغرب ره بی / مدتی همچو گنج پنهان داشت
چه خبر میگذشت در کویی / همچو جوهر درون جان داشت
صورتی دید گشت عاشق زار / تا چه پیر دید اندر آن دیدار
چون شکر بکش بود اندر یخ / رفت و تنها نشست بر سر یخ
مفلسان ندیده و اندکی و تنو / مشک ندیده و بشکسته سبو
بوی بردند و در حسد رفتند / در پی صورت و حسد رفتند
می ندیدند نور در مشکوة / غافل از ذات باشد اهل صفات
همه در قصد آن فقیر شدند / زانکه بر صورتش خبر شدند
عاشق ذات اندران آیات / مات شد مات اندران آیات
بی دلش مانده بی سکون و قرار / بیدل و بی و قار و بی دلدار
عشق بوزند بجهان آشام / جان آزرده حال بی آرام
اندران هستی قرار نداشت / کرچه سر آن ستان بجا نداشت
چونکه شد بی حجاب بی آلت / محو شد محو اندران حالت
گشت پیدا در انتقام شریف / ماه تابان و آفتاب لطیف
چون محو شد آن خبیره دل / در زبان سوخت هر چه بود اسل
جمله ارواح کاملان کزین / سجده کردند پیش آن مسکین
جوق جوق و کروه کروه ارواح / باکی شمع و باکی مصباح
صف کشیدند بر زبان و خروش / سحر جان فقیر سبز و جوش
اندران حال آسمان شکافت / افتابی نو اندران تافت
صورتی بی مثال پیدا شد / گشت پیدا در آن مقام بلند
شد غنی آن فقیر از انعام / ان تجلی ذات با انوار
گم شد اندر فقیر بی ازار / کرد او نیز بر فقیر سلام
گشت چون گوهر از بلای ابر / خوی باد رد کن اگر مردی
معنی آن فقیر پی تر دیر / ور نه رو سوی سرخی و زردی

زانکه پیچ عشق و بی علامت راه / هیچ سالک شراب وصل نخورد
با جمال اگر شوی همراز / کنج تو ویران کنی سرباز

معنی الله نور السموات والارض درین بستان رمزی چند گفته شد اگر معنی ارایت الذی یکذب بالدین فذلک الذی یدع الیتیم ولا یحض علی طعام المسکین بدانی شروع در آیات عجب کنی والا متنفر فلا بی در حق ایشان این آیت میرسد که فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم یراؤن ویمنعون الماعون ای یعنی طعام مسکینان لقای محبوب است و هر که مانع این قوم باشد شرح عذاب او خوان کرده حالیا معنی والا تقطع کل طلاف مهین هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم معنی هم الذین یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون شمه شنو صفت عذاب این قوم در کتاب بنجید و صفت مقامات اهل علامت هم در نظم متوان آورد و شمه این رمز شنیدی حاضر اشتاباش و مطالعه کن تا بدانی که ثواب و عذاب چون باشد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

احمد هاشمی رسول بحق / آنکه زو شد پدید حرف و ورق
ای ورق بی سبق پرده سبق / در همه علمها ز اهل ورق
نوری از علم او شد پدید / پرتو نور او ست صبح سفید
از تو تابنده تاج تخت ثری / همچو ذره ز مهر او پیدا
اسمان و زمین و هر چه در او ست / همه از مهر روی او مهر روست
با وجود کمال آن سالار / کو چو گل بود و هر دو کون چو خار
خار از آن گل ندید فیض و عطا / گرچه از خار زاد آن گلزار
یعنی از کنگیان سنگ پرست / جور دید از آن شد سرمست
چون می العشق شد بکام / کرد در جام مهر در آشام
که جهان کشته بد چو قیر سیاه / چون آن بر پاک اختر ماه
زانکه خورشید بود و مهر افروز / خواست تا شب رود در آید روز
در جهان آن فکار چند / زهر هجران کشید همچون قند
پیش آن شاه دل که بستند / عهد و پیمان بسکه کرستند
پیش آن سحر و کان و در یتیم / آن عزیزان شدند محو و مقیم
حاسدان در زجر و کین رفتند / جمله در قصد شاه دین رفتند
راه هجرت بسوی یثرب بستند / در عداوت بسکان که بستند
آن فقیران دل شکسته زار / که آباد شدند آن اقرار
میلشان سوی کعب و کار بود / دیدشان جز بروی یار نبود
زانکه مشتاق و دو افتاده / عاشق مست روی یار بدند
چون برند یار بستر بر سر راه / آتششان سوز و درد و ناله و آه
حاسدان تیر عهد بسته بهم / خاله با خاله و پسر با عم
که نیاوردند رحم بر اصحاب / گرچه باشند بود و خویش و باب
تا کرند دود دل بدین نهند / روی در اهل بخل و کینه نهند
همه بودند خویش اهل و تبار / از حسد گم شدند در انکار
مانع خیره طالب شر و شور / زور کردند با نبیم غیور
زان شر برده بار غیرت ناک / رو بغربت نهاد ان غمناک
مانع خیر در زجر گذاشت / نیم شب که با امیر گذاشت
زانکه شر امیر بد آزاد / در جهان جا نداشت همچو باد
روح پاک لطیف ان سالک / می نکرد و هیچ رو مالک
نور یزدان هلاک نپذیرد / جان مفرد هلاک نپذیرد
زانکه نور سما و ارض بود / در شب این شمع نور فرض بود
هر که عاشق گشت و دل بر تافت / کر این نور چند اندر خواب
تا توان ولا مکن آزار / ور نه رو با منه در بی بازار
تا بدانی که خیر و شر چه بود / شمس چون باشد و قمر چه بود

پرده نور آسمان و زمین | جز حسد نیست ای غلام مهین | از حسد دور باش ای گمراه | تا به بینی عیان تو وجه اله
در جهان نیست هر که غیب حسود | که جهان از حسد گرفت وجود | منعم سبز چشم دل معمور | که چو خورشید و مه فشاند نور
بود سوی او حسد را راه | زانکه شاه است و شاه بی اکراه | هر که جویای منصب و مال است | رو سیاه است گرچه دال است
امل و حرص و بخل و کینه و جنگ | از حسود آن همی پذیرد رنگ | حسد اندر نهاد انسان است | لیک همچون غبار پنهان است
چون بر ایشان شنیم جا افکند | بود همچو روح اندر گل | همه حیوان و دام و دد گردند | همچو خط بلید رو گردند
تا نه پیستدروی اهل الله | از شرهای خود نبید آگاه | بر لب نهر و بحر عمان رو | ناظر بحر و آب باران شو
آب آن بحر تلخ و ماه معین | خوش جدا می شود تو نیک ببین | تو ببیند ارکان عارف نیست | یاد دار اندر صدف نگه لطف نیست
رو بر جوهری و جوهر خوب | همچو سرمه حلیم و نرم و کوب | باز نرمی چو توتیا گردد | تا صفا بخش دیدها گردد
چون رود در دو دیده آن مرهم | جرم جوهر دگر شود در هم | یکه و روزی بسازد همچو صدف | در تنگ بحر به عز و شرف
گوش بگشاد هان و دیده ببند | همچو طفلی که باشد اندر بند | طفل اندر شکم دهان دارد | لیک بندی ابر زبان دارد
طفل بندی ندارد بسته زبان | دارد اندر شکم هزار دهان | هر بن موی او دهان باز | میکند پی صدا ما در راز
گرچه آن آب بحر و باران آب | در هم آمیخته چو آب گلاب | جذب جان صدف که جوهر ماست | آب شیرین همی کشد چه وراست
آب دریا چو قشر و علم صور | باز ماند چو دام بی سر | وانکه در سر ندارد این جوهر | تلخ و شیرین همی خورد یکسر
به که این شرح سربسر نبرم | پرده بر روی این جهان ندرم | اندر آیم بگوی اهل کمال | رمز گویم ز عشق و جام زلال
همچو رندان مست دامن چاک | نکنم غیر سوی عالم پاک

حکایت

خرقه پوشی رسید در بازار | شاهدی دید گشت عاشق زار | مدتی یک دو سال آن سرمست | بر سر راه آن حریف نشست
جز رخ شاه و شراب آشام | می ندید آن شکسته لجام | بیخور و خواب بود و محو و خموش | می نداشت غیر بیش از نوش
زانکه ره برده بود سوی فنا | در قناعت غیر حسن و صفا | دل ربایش که ساقی سر بود | عالم و جام بخش هر سر بود
بود ناظر به لن تنالوا البر | داشت چیزی که داشت اندر سر | صوفی از عشق شاهد مهروی | بر سر کوی گشت همچون موی
چونکه شد لاغر و ضعیف و زار | از غم عشق روی آن دلدار | شد خبردار دلبر دلجوی | شد بر نزدیک آن شکسته سوی
گفت ای شیخ آن حریف مدام | که تو اینجا چه میکنی با دام | باز گو تا چه دیده ای یار | همچو مستان فتاده در بازار
نا ندانی مگر که بازار است | باز گو باز کاین چه رفتار است | صوفیش گفت مرغ خواب توام | گیج و افتاده شراب توام
عاشق آن کباب و زار توام | مست آن چشم پر خمار توام

اشارت بمعنی کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله کلهم

چون غریبان در این دیار توام | گردی از خاک رهگذار توام
گر بعشق توام بدین سان عور | محو جان توام چو اهل قبور | بری از صورت جهانم من | برتر از عرش و آسمانم من

فارغ

فارغ از ملک و خانمانم من | برتر از عرش و آسمانم من | گرچه رسوای کوی و بازارم | حاضر کار و ناظر یارم
دلبرش گفت کای شهید غمی | با چه نیکی تو مست روی منی | در من است این همه جهان فسیح | فاش فاش است این خلاف صریح
گفت صوفی درین مقام بلند | که ندیده است هیچ هوشمند | آسمان نیست عرش و ایوان نیست | ملک اینجا نبود و شیطان نیست
این نه جای و مقام حیوان است | سوز عشق است و حسن انسان است | گرچه شب نیست اندرین ایوان | هست شمعی درین سرا که بیان
شمع پنهان و لیک سر سامان | هر پروانگان بیدل و جان | تا که پروانگان خود پرست | جمع گردند پیش جام الست
ای صنم دیده ام بران ور است | وز خیالات این جهان دور است | از بدان پر ز صورت و اشکال | هیچ نقشی مجو ز صاحب حال
زان سکندر ندید آب زلال | کز دلش بود مست ملک زوال | هوس و آز کار طفلان است | جنت و خلد بهر ابلهان است
شاهدان قول پخته بشنو پیر | کو نیا موخت این دل یا قیر | پر از آن موم نرم و خوب و سلیم | ساخت شمعی ز مهر و از تعظیم
دور گردش ز آفت زنبور | گردش از نور ناظر و منظور | آتش عشق پر این الماست | هر که عاشق نگشت گمراه است

ایما جلی سوره جمعه ورد خود ساز و نیک تامل کن و معنی مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بدان و در کوی حسد مرد و رنگ هرزه گفتن بگوی و روی در صلح کن و از اندیشه باش و کوشش بر خور عاشقان دار باشد که بهره از جان خود برگیری که اگر راه بدوست نبری باری بدرد دوست مشغول شوی که در دارست آنچه خلق نمی بینند و چشم خرد محروم دیدار است و فهم خرد دگر و تکرار است ابهم

ساقیا می بیار و مطرب شمع | تا دل بیقرار گردد جمع
دل پروانه خوی سرگردان | یافته بار سوی شمع نشان | می بیارید شمع و نقل و شراب | هی بپیچید سر ز حکم صواب
مطربا راز نرم نرم بگو | ساقیا تشنه ام آر خم و سبو | خادما در ببند و شمع بیار | در ره خیر هیچ عذر میار
که جهان است پر فساد و دورنگی | بوده در خفته صد هزاران شی | دل منه جز بروی شمع طراز | همچو قدش همی بسوز و بساز
نان مده جز بسوی کوی حبیب | دل منه دل درین دیار غریب | همچو طفلان مباش ای بیهده | تا نگردی اسیر هر قد و گو
یوسف شاه روی چاه نشین | که بداد نور بخش و جاه آئین

حکایت

نور رویش چو ماه پیدا بود | من چه گویم که خوب و زیبا بود | لیک عارف ندید بجز لطیف | بیخبر بود از قبیح و شریف
چون طلا بود و همچو جوهر پاک | بوده پر علم و تیزی ادراک | نازنین بود و نور چشم پدر | چون شکوفه بریده شد ز شجر
همچو احمد نبود خوار و یتیم | زانکه بُد اصل او ز دار نعیم | آتش عشق در نهاد نداشت | دایه و پیر و استاد نداشت
گاه در بند بود و که در چاه | زانکه بی پیر بود و بی همراه | بیخبر بود و اختیار نداشت | و اندر آن راه هیچ یار نداشت
نظر اول از زلیخا برد | جام صهبا ز دست مرد نخورد | زان ملاحت نداشت در بازار | که جهان یافت ضعف و بی کردار
همچو احمد می زلال نخورد | راه در کنج ستر یار نبرد | چون زلیخاش تیغ عشق کشید | داغ دوری بجان خویش ندید
نه اگر با بساط دعوی کرد | بیشتر آن پرده زان لکه میخورد | اندر آن وقت و حال محبوب | فاش شد و صورت یعقوب

هم نبی بود و اصفیا زاده / چون درافتاد در بر باده / می نمانست خود نگه دارد / چون کسی خود نبد نگه دارد
پر نباید بهر نفس ای دوست / تا بدانی که باده که سبوست / تا نیفتی بچاه مشهوری / هم نتوشی ز جسر مجهوری
هر که مغرور مست جاه بود / پیچ بر جان او تباه شود / آنکه داری هوای جام و صفا / نیست شو نیست پیش اهل کمال
مده ای جان و دل ز غوغ خیال / جز بدل دار مستقیم احوال / کج مرو دل منه بهر چه فناست / گر ترا ایمان بجز و در زجر است

صفت کردن مستی و در مجردان و ساقی متوکلان و دلیل و برهان عاشقان شیخ علاء الدین زواره قدس الله روحه العزیز با یاران که از آفت جاه هنوز نگذشته اند و هرچه پسند همچون طفلان مایل آن نقش شوند و تلف کردند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گفت آن عاشق دریده پلاس / آنکه هرگز نگفت حرف قیاس / با مریدان اهل فکار رش / ابت عشق و درد پنهانش
بزبان زواره با یاران / رمزی بگفت همچو هشیاران / مفلسی مفلسی چو گنج سخاک / تا نیاید درو جوهر پاک
یعنی از اهل جاه بگریزید / شهد خود در نجس میامیزید / جاه بادیست سخت بی آرام / گرد انگیز روی سکون مقام
هر صباحی رود بشهر دگر / — / — / هر مسائلی بلطف و قهر دگر

اشارت بعضی بنده نامشهور در احا شهر

هر که نازد همی بباد بروت / گر به بینی در آن بحفظ سکوت / خواجه فرمود کاحمق جاهل / نکند خو حکایت باطل
گوش بر قول خام او مکنید / میل بسوی مقام او مکنید / از کمالش چو تیر بگریزید / گر بخشید زود برخیزید
این نصیحت چو آب شیر و شکر / شیخ میریخت در گلوی پسر / تا مریدان شوند گرد دلیر / از دم خود چرند همچون شیر
باز مانده سگان و کرک پلید / می نترسند همچو باز سفید / زانکه بر خوان مرده پلوانید / چون سگان استخوان همی خوانید
هر که شد زیر دست مال و مرید / بس بچیند ز خود غذاب شدید / کور گردد اگر بود چشمش / کر کند تیز شهوت و خشمش
گر بود ادنا حریص بهوس / همچو دزدی فتد بزیر عسس / کس مباد احریص شهوت و آز / مرد خود است مسند و ناز
ای جمالی حقیقت تقوی است / ذکر این فعل و ره که ملت ماست / ملت عشق و عاشقی ذکر است / سرخوش از فعل کمگفتگو در است
شرح این شمع دل که اندر دوست / کی درآید بحرف صورت و پوست / رود نیل روانش اندر پوست / جان جهان اسلسبیل حقیقت پوست
ساقی و همنشین رند است / مرهم جان دردمند است / ذکر ماضی و فکر مستقبل / در نگنجد تقیید درین منزل
زانکه این ذکر و فکر صورت قال / همچو جبریل نیست اندر حال / مهر اینجا نبود و فا نبود / جور و استم نبد جفا نبود
تلخی پیری و جوانی نیست / شربت مرگ و زندگانی نیست / زیر و بالا و پیش و پس نبود / طلب و طالب و هوس نبود
قدم و راه و رهنمای و میر / نیست در ملک لامکان فقیر / جز رضا نیست اندرین صحرا / غیر ما نیست اندرین دریا
اندرین بحر بی سر و سامان / که ندارد بهیچ رو پایان / جز بعشق و رضا نیابی کس / راه عشاق رفته هیچ مکس
رو سوی قاف و چشم دل بگشا / تا ببینی حریم تخت رضا / بشنو این راز دل ز بهر مثال / تا بدانی که چیست وجه وصال
تا درین دشت محتجب نکنی / — / — / با مسبب پی سبب نزنی

حکایت

این خبر دار اول و آخر / وان شهنشاه باطن و ظاهر / این سبک روح پیر دل قادر / آل احمد محمد باقر
روزی از روز بانی فصل بهار / رفت با دوستان بسوی کلزار / همچو می در قرابه میجوشید / پرده بر روی خلق میپوشید
سخن از لطف دوست میفرمود / گوش دل از صداش می آسود / تا که اندر برش بماند به بر / همچو شیر بماند و در زنجیر
چشم با دوستان مهجور / گر نبی دیده بود فیض حضور / هر زمان بلکه هر نفس ای دوست / معنی خاص میرسید در پوست
نکته گوید بگر انکه چشم عقول / هست پیدا بقول و فعل رسول / چون رسالت درش گشاده نبود / می گشاد در پیاله نبود
آنکس پیر بود با جابر / که درآمد بصحبت باقر / با قرار ذوق و حال در بحث / جام صهبا بجان خود بریخت
زانکه مست از می ولایت بود / فارغ از گفت و از روایت بود / گفت ای پیر در حضور امام / که شدم عاجز از کوچ و قیام
پیر در مانده ام زدرد فراق / تو کمم نیست تا روم بوثاق / طالب روی عزیز با تسلیم / ره ضمیم بشکسته قد بلیم
با قرش گفت کای ضعیف فقیر / گوش دل چشم آری تقریر / تا شوی ناظر همه احوال / تا شوی مست حال بی اقوال
من درین حال تعدای جابر / دوست میتم بروز و شب ظاهر / هرچه پیدا شود برم در حال / زان نه میتم بهیچ ره ملال
مینوانی چو روی خضر آید / خلق در دلم میفزاید / عزرائیل گر سلام کند / مرغ جانم بدل قیام کند
سخت شاهی و بخت کام بلند / کرد درآید برم زبام بلند / متغیر نگردم ای درویش / زانکه مکیانست پیش تر کم و بیش
راه نسیم مر ضمیم گر بیش نرد / فارغ اندر دم و خیال دوبرد / جابر اندر برش بخاک افتاد / بوسه بر خاک پای او زد سدا
چون از آن بیخودی بهوش آمد / همچو باده دگر بجوش آمد / گفت یا باقر علیم سلیم / که شنیدم من از حبیب حکیم
که تو خواهی رسید در مردی / که نیالوده باشد اگر دنیا / باشد اصلش ز نسل من ای پیر / می بخشید بیانش از ته پیر
تکیه افکند بعلم موی و غبار / نه بپاده حقیقت اسرار / مثل او مرده شو که زنده شوی / تا بهر جا روی پسنده شوی
حمد لله که دیده ام شد باز / گوش جانم بدل شنید این راز / مان بر و محتجب دلم مخرامش / تو بدان ضمیار بخاکش
هادی و شاه و آفتاب جهان / — / — / عارف عالمان خاص و نهان

حکایت

زهره نور باش مه منیر / مشتری جنس بی تزویر / چون نگه سوی مدینه فرستاد / حق بروش در رضا بگشاد
وحش آمد که اشتر بر مست / بند افسار او بگیر بدست / تا بهر در که اشتر رهوار / اندر آید براوی سالار
تا که یاران شوند طالب سیر / سر بیارند بهر قامت بر / علف سبزه و دانهای لطیف / ریختند آن گروه و شیخ شریف
اشتری بی مهار آن محجوب / رفت تا خانه ابوایوب / که در آنجا نه دانه بود و نه آب / زانکه باشد مکان گنج خراب
کم ز اشتر مباش ای بیهوده / مومنان پی جمع سوی شر رو / منکر هیچ جانب چپ و راست / ملک امری که بر خلاف رضاست
حاضر جان و ناظر دل باش / مان میپی بردی بهر دو ماکش / کج مرو کج مگو مشو کج بین / تا بدانی که چیست لذت دین
هرچه پیدا و هرچه پنهانست / همه اسباب ملک جانانست / همه بر جای خویش نکو بین / مان ببین هیچ نقص در وی بین

دل بدلدار ده اگر داری / که جز این نیست غیر بیکاری
هر که را هست غیرت و مردی / ننگ دارد سوی سرخی و زردی
زانکه این رنگ سرخ و گونه زرد / با کسی در جهان ثبات نکرد
هر که را فکر و خوی باطل نیست / میل او هیچ سوی آن فعل نیست
با کسش صلح و جنگ و کین نبود / مرد نبود که اینچنین نبود
چشم در ستر آمر دار / گوش بر آیت دم بردار

قال الله تبارک و تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و ای اخی تو چندانکه علم این است که تو آموخته و بس عاشقان دانند که در خطرات جادوی للغریب چه اشارت است کو شرح نظم داده با اشارت مشغول باش و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای حریفان چو شمع جمع شوید / تا منور چو نور شمع شوید
زانکه نورانیان سوخته دل / کرده اند این ثبات ای اهل دل
همچو پروانه محو شمع دل اند / زانکه دور از خیال آب و گل اند
جز محبت ابنی جانفشان نیست / لی مکانند و خانفشان نیست
هر که با عاشقان سفر نکند / آیت حق در او اثر نکند
حافظ فعل و حرف و نقل بود / وانیا پای بند عقل بود
خانه عشق در کی یا باری / چون سرای فقیر انصاری
تا کند شاه غیب سر منزل / تا بری ره بجان صاحب دل
جز اشارت مجو درین اوراق / دم مزن جز ز عشق ای مشتاق
جان مشتاق دوست جمع بود / همچو پروانه گرد شمع بود
بشنو این پند مشفق ای خرسند / در ابروی صبح و روز ببند

ای اخی در بند آثار مباش و آگاه طلوعات مشرق ...

مغفلان بگذار که چنان دستار از سر غافلان میربایند که معشوقان دل از دست عاشقان ربایند اگر قابلیت بودی بیک غمزه ترا بس بودی که پی التفات نظر اهل الله شخص را از آفات نقصان توانند گذشت از بهران لقبیای معنوی در بر روی خود بسته اند که قابلیت در روی زمین کم است و حسودان بسیار اند اگر طالب را اندک الهی باشد در خدمت افزاید تا خود را آشنا سازد بعد از آن بدا که انسان چون باشد و از بی خلق نرنجد و بارا است کاران عیبهای نقد بجای آرد و این حال چون آن قوم است که بهر حظ نفس خود هیچ نکوبند بلکه غیر از رضای دوست نفس از وجود خود برنکشند بلکه بجان مستمع باش و این مقال بشنو باشد که جدا شوی و رنگ جدال کمی ای اخی دم از شرع میزنی اول بدانکه اهل شرع همچنانند که اهل زراعت و دهقانان که مقیم سرای طبیعت اند و اهل طریقت بمثال تجار اند اگر اهل زراعت نباشد بکلی نظام عالم نباشد و اگر اهل طریقت نباشد زیب عالم نباشد و جنس هند و ترکستان بر ند و جهه جز بجای خود باشد و همه عالمیان محروم و بی مزه باشند پس واجب باشد که هر چه بسبب اهل شرع پیدا شود اهل طریقت از تبدیل کرده اند و ملک دیگر برند تا هر چیز جنس پیدا کند و عزت یابد و هر چه اهل شریعت و اهل طریقت جمع کرده اند صورت ... سلاطین صورت وصول می یابد و حقیقت آن گنج بردی اهل حقیقت می شود اهل شرع بعضی که عمل بر غیب کنند حاصل از عمل بردارند و هر کرا توفیق رفیق باشد آفات زمانی همچون ملخ و امثال آن و سرما و تشنگی یعنی کم آبی و لشکر بیگانه در آید و اهل زراعت معطل و منزوی باشند اگر نه آن باشد که مزارع حاصل زراعت بتجاره فرستاده باشد بگدائی افتد و سرگردان در عالم گردد و اهل تجاره نیز می باید که غیر آنچه در بار کرده باشند یا در کشتی نهاده و از بهر سود میگردانند چیزی از مال خود نهان نهاده باشند تا اگر نقصان بمال او رسد تواند که سر گنج باز کند و بدان مشغول شود ای عزیز کار رندان دارند که پی کسب راه گنج گنج حقیقت

برده اند و آنکس که گنج یافته و مشهور کرده اند چه جای مال که سرش نماند ای عزیز در همه حال در قدم استاد می باید بودن تا باشد که توانا شوی که چنین توانائی سخت است خصوص در آخرت از بهران این حسودان بصورت کار مشغول شده اند و پیوسته در غضب و قهر مردم اند که قیامت را اعتبار نمی کنند و اگر ایمان بقیامت داشتندی بکار خود مشغول بودندی و بکار خود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای طلبکار راه و فکر صواب / بر سر ره ز نفس در خواب
خنده می آیدم بجهل ایدوست / تا بخندم بریش صورت پوست
خرقه و جبه و جامه چاک دلیر / همه مست شد از شراب زجیر
نیست تو نیست تا شوی آزاد / ای گرفتار خون و بلغم و باد
گر چنین نیستی شود ز نوشت / همه نقشی شود فراموشت
دل منه جز بزلف و چهره یار / عاشقان را بغیر یار چکار
ماه و ساقی و نقل و جام شراب / حاسد و نقل و حرف و صوت و کباب
شمع و المرج و قند و جام و کباب / ای چه باید سوی مست خراب
هر که مست است جنس ایمن نیست / قوت اغبره و بول سرگین است
تو ز مستان مجو ره و رفتار / مست را ناخطا بود گفتار
در بر محرمان مبین ای یار / فضل آداب و قیمت کردار
زانکه هیچ است هر چه پیدا است / هر چه پیدا است رزق دیو است
هر که رسوای کوی یار شد / بر نفوس جهان سوار شد
رزق عاشق محبت جانانست / کی دلش سوی آب و انواع نانست
کنج در ستر ستر دل دارند / زانکه واله بروی دلدارند
غیرت دین بربیع جان مشتاقانست / جای مشتاق قبله مردانست
لهو و بیع و تجارت ای سرکنج / چون کنی جمع از آن نه بینی رنج
عمل خود چو گنج پنهان کن / دل بدست آر و خانه ویران کن
هر چه در بوستان بدو را بدا / رو رها کن طریق شیوه و ناز
چون غریبان دو دین دیار غریب / تخم منکش بهیچ غیر حبیب
گر نشانی نهان راه و مکان / منشو هیچ امر سود زیان
راه بهر کند نشین ایدوست / منزل از بهر وصل و غیر نکوست
زانکه در خلد و ملک نار و نعیم / کسب و کاسب نباشد و غم و بیم
در نگنجد در آن مقام ای یار / امر و فرمان و علم و طمع و کار
بود و بود از عجب غریب / گفت با دوستان حدیث عجب

حکایت در معنی وبه یسمع وبه یبصر وبه ینطق وبه یبطش

گفت باری که از شنید منش / سخت بنهاده فاش در بدنش
گر سراسر فی ز خوف و حزن / هم قدم هم نشان و همکرمن
گفت من یار فرد می بینم / در که خواب و خورد می بینم
همچو من راز میکند هردم / هست گوشم بدان صد محرم
درد و چشم بصیر و بینا اوست / در کلام فصیح و گویا اوست
شنوا و بصیر و گویا اوست / آسمان و زمین و دریا اوست
نور روی روی است و جان اندر وی / میرساند حیات جان از وی
من در آن بانگ و ومدن و گفتار / مست میکرده ام اندران رفتار
چون فلک در سماع می آیم / سر افکند خویش منجایم
صفت زلف و خال میگویم / واندران وقت و حال میجویم
شمع و المرج و قند و جام شراب / باد و فی نای ساز چنگ و رباب
مرغ دلدار فرد میماند / در سماعیم همچو سیل و بند
چونکه وقت نماز و کار آید / آن همه فصل بیار آید
حوض آبی است در برابر یار / زو پدید آمده همه انهار
سر بسر شرع می نماید آب / تا طهارت کنند اهل ثواب
تا نشستند قسم و بار زوند / بهر صحت پی نماز روند
مزدک خود چو در کنار کنند / پشت بر روی خوب یار کنند
اندران وقت یار من بی اذا / گو بیا این بخود بیکار

شب بنجم گر برای عریان / همه ماهی بحری پایان ‖ که رسیده است حاکم بازار / شاه کو نیز احمد مختار

شاه و سالار گرچه نیک و بد اوست / ناظر لطف و قهر جید داوست ‖ هر که پی امر او رود در راه / گرچه باشد غنی ز تخت و کلاه

ره نیابد به منزل مقصود / او ز شمیم نیابد الا دود ‖ هر که پیچید سر ز حکم شاه او / کی به بیند جمال شوکت او

باز کار دین خدای پرست / لیک بکر برزاده که دارد دست ‖ گر نه دستش قوی کنم ای شاه / کس نیابد بکام خود در راه

همه مشغول گاه و جو شده اند / غافل از جاه و راه و گم شده اند ‖ تا نبودند عارف خود و خواب / راست بودند در همه ابواب

تا چو حیوان و دام و دد بودند / در همه کارها خرد بودند ‖ چون ندیدند روی این عالم / گشته همشکل این بنی آدم

خانه خاص خاص دیو شدند / همچو ابلیس سوی دیو شدند ‖ لشکری کز سپاه شیطان اند / لایق لفظ و نار سوزانند

صورت خود نهان کن از نفا / زانکه آفات ناظر و زیبا ‖ جنس درویش نور ظلمت نیست / ذکر و تکرار و علم و طلعت نیست

زانکه اینها علامت هستی است / آب برفت و دشمن هستی است ‖ سخت سخت جهنم مکان رندانست / گنج دانم که غیب دیوان است

هر که در کوه و دامن عرفات / باشد اندر حرم جو لحظه ذات ‖ ذلت او نماند و علت او / حق بود دین و راه و ملت او

گر بماند در آن کفن آیات / رست جانش ز مهلکی آفات ‖ ور در آید که زیر لباس / گو بکش یار همچو خود در آس

ای جمالی بگو که شیخ لطیف / بر فروزند بهر عشق شریف ‖ زانکه کس نیست مقتضای جلال / باز رد و بر سر فسانه و قال

تتمه معنی عدل ساقه خبر بی جاده بیسبیل بسته گوش بر موز دارد مقصود حاصل کن سواد خوان مباش که در ستر سیاهی کجها نهاده اند و حروف پرداران و صورت چنان راه بدان برند غیر این معنی که گوش دهقل می شنود سرهاست که عاشقان دانند والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

حکایت

بود شاهی سخی و بس عادل / واقف فعل عالم و جاهل

همچو اسکندر آن شه دانا / خود رساندی رسالت و ابنا ‖ دو پسر داشت آن شه باکام / هر دو را داد زیور و انعام

گفت با هر دو نور دیده خود / که ندارد وفا علامت بد ‖ تا توانید تخم بد در خاک / مفشانید بخود دلی پاک

گوش بر قول احمقان مکنید / اعتمادی بهر زبان مکنید ‖ زیر دستان چو جان نکو دارید / هیچ بر هیچ کس میازارید

خود بخور جهانیان برسید / فکر با طامعان بد مپزید ‖ هر حکایت که بشنوید بگوش / همچو شیر و شکر کنید بنوش

پس بگوئید آن به معنی / که نیابید در دلش مرضی ‖ تاج شاهی ز نور یزدان است / تا نگوئید مفت و آسان است

سایه با قرص هور گرد آن است / آفتابست گرچه پنهان است ‖ عارف قرص آفتاب شوید / ورنه چون خار بی گلاب شوید

خار بیداست گوشت با گل / بلبل مست سبز دانه گل ‖ چون ندارند هر دو چشم دو تیغ / هر دو هستند نور و تیغ و بلیغ

عارف سر گلاب نخند / طالع و آفتاب نخند ‖ تا نمایند اصل هر نوش / که نغوش است نور چشم و هوش

جمع باشید و متفق باهم / تا نیفتید در ملالت و غم ‖ بعد از این فتح آن شه پردان / گوی انداخت بر سر میدان

گفت با هر دو پور سالار / که بیازند تا که خسرو کار ‖ هر که بر بود گوی جسر و پای / او شود شاه و فرد در همه جای

یک پسر رفت سوی خلوت ناز / مشورت کرد با یکی همراز ‖ بر گفتش چو گنج پنهان شو / در پی کارهای آسان شو

جنس و دستی بکن به پهلوان / گوی افتاده بر سر میدان ‖ زر و زیور به بینوایان ده / جای دشنام خلعت خان ده

هرچه داری تو صرف مردان کن / وانگهی روی سوی میدان کن ‖ واندگر رفت بر سر میدان / گوی دید او فتاده سرگردان

گوی بر داشت بی غم و آزار / رفت و ایستاده بر سر بازار ‖ گفت با ابلهان سرگردان / که ببردیم گوی از میدان

می بیارید و چنگ بنوازید / مایه غم بدور اندازید ‖ هرچه بودش بخرج طلبان کرد / گوش بر قول گفته دان کرد

اعتمادی به بیوفایان کرد / خانه و گنج خویش ویران کرد ‖ آنکه افزوده در تجمل خویش / گوی عزت ربود و مرهم ریش

هر که او نیست عاقبت اندیش / گر بود شاه در بود درویش ‖ بشنو از من به هیچ شمارش / در میادین تجمل مگذارش

مرد باید که چون رود در خشم / بد مردم نیایدش در چشم ‖ ور در آن وقت خشم ظلم کند / سخت دیوانش نی دو باد برد

گر نه توفیق حق رفیقش بود / کیست آنکس که در طریق رود ‖ ای برادر بکار خود پرداز / هرچه زان تو نیست دور انداز

بندگی کن که بندگی شاهی است / بندگی زندگی و آگاهی است ‖ بنده آنکه غیب اللهی است / غیر از این هرچه هست گمراهی است

گر تو بکنید بندگی بکنی / عیش در ملک زندگی بکنی ‖ تا نگوئی که جان و هم آلود / هست داخل به سر سجود

هرچه وهم آورد گمان وجود / خارجش دان چو رنگ آتش دود ‖ روح اصلی که داخل بدن است / خارجش دان چه کرد در کفن است

اگر است شمع جا نگداز بود / دیده این سرات باز بود ‖ باز دانی که در حدیث و کلام / هست اسرار بر زبان و پیام

هرچه پیغام پیر با باشد / تو یقین دان که پیشوا باشد ‖ چشم خلق ره بدان نبرند / بر سموات قدسیان نبرند

قوله تعالی یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون باش تا بدانی غلبت الروم در چه وقت ظهور کند چون بدانی که لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم چه معنی می بخشد با ادنی الارض تتازی و بدان مشغول شوی تا در قیامت در جبان ان قوم نباشی که گویند یا لیتنی کنت ترابا ؛ تتمه حکایت پادشاه زادگان که یکی بمشورت دانا عمل کرد و آن دیگر فکر آخر نکرد و دو سه روزی بملک بیوفا مشغول شد که ادنی الارض است خواهد گذشت گوش خطم دار و حاضر باش که معانی تعلق بتحقیق دارد گاه باشد که مقصود ازل نا باید در یک بیت بلکه در یک مصرع بلکه در یک لفظ اشارت بدان نموده شود همچون غمزه های دلبای شاهد مکار که دل از دست حریف برده در مجلسی که دانایان نشسته باشند و هیچ بدان حال نفهمند اسرار در کلام چنان تعبیه کرده تو چه دانی که چه معنی دارد که حق تعالی می فرماید کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا اگر حق تعالی خواستی که نامحرمان وقوف بر مقطعات بر دارند نداء خفی نفرمودی ای عزیز اگر بدانی که حق با مسکینان و با اهل ملامت چه کرده است در حال خاک بسر کنی و از منصب و بزرگی صورت بیزار شوی و دیوانه وار در جهان بگردی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

آنکه بشنید پند و صبر نمود / عاقبت گوی سروری بربود ‖ وانکه تعجیل کرد در حرکات / چون پیاده بتیره شد شه مات

آنکه با درد و با ملامت ساخت / همچو احمد بترک لعب تاخت
آنکه بشکست عهد یاری یار / شد بصیر و گذشت از اغیار
وانکه از صورت بخت نشست / شاخ دولت بدست او بشکست
آنکه با نفس خود تحمل کرد / خانه پر زیب و پر تجمل کرد
وانکه بی فکر شد ابر سر تخت / خواب غفلت رسید و برد ش رخت
وانکه مغرور شد بباد هوا / کور گشت و ندید ملک رضا
آنکه او از حیات چیز ندید / هر چه حق است جمله ظاهر دید
وانکه این خورد از حیات ندید / از حیات خود او ثبات ندید
آنکه شد تسلیم شیر در زنجیر / در ره وجد گشت شاه و امیر
آنکه شد نامراد و بی مقصود / عرش آید به پیش او بسجود
خنک آنکس که در خزینهٔ دل / نه چو بر دا صورت آب و گل
تا بسینه روز نکرد ز ذخر کار / کور و شرمنده بر سر بازار
گوش کس نیست واقف این راز / زان نگیرم درین روی خویش فراز
خلق اندر پی فسانه روند / بهر فسانه در بهانه روند
ای جمالی ز بهر گوش صمود / یک فسانه بگو ز خیر و ز شر
در هم آمیز شهد و زهر و دروغ / تا چه اگرد و این صحیح و دروغ
قامت راستان کجا ن نما / گنج نامه مده بباد هوا

حکایت

چون برآمد چو روز روز جهان / تافت نورش چو خور بروی جهان
در فضا رخ نمود آن مه روی / ماه جمالش بتافت در هر سوی
آفتاب جمال عشق قدیم / داشت در دل نهان چو در یتیم
چون خلیل این غضنفر دل خواه / بود ذکرش همیشه ناله و آه
هیچ بخشی بغیر سبزه و آب / زانکه بد سوخته آتش چو کباب
ناله میکرد همچو شب و روز / در همی ریخت در لباس سوز
کس ندیده بدو را نمیگفت / کس چه داند که او چه در می سفت
خلق میدید و خوش همی خندید / کس ندیدی آنچه او میدید
بود میلش بروی سبز سخن / زان بدی میل او بباغ و چمن
گشت صحرا زدی به تنهائی / همچو مخمور مست شیدائی
مردمان دیار غافل از او / همه مشغول کار و دانگ و تسو
او همی جست یار و دل با هم / بهر این بود روز و شب در غم
دل مجروح در رشش می سوخت / سبحال قدی قبا میدوخت
جنس مردم نبود آن خوشدل / می بفرفت همچو خود در گل
باز شه بود بلکه بد شهباز / میلش آن بود تا کند پرواز
چند بود اندر آن ده نیز / جمع گشتند پیش یار عزیز
طعن بر قول و خوی او کردند / خاک و خون در سبوی او کردند
دل از آن خاکدان و خون برکند / زانکه این هر دو بد چون غارتمند
گرد پرواز و رفت تا شیراز / در پی راز غمزه غماز
چون ز شیراز در قرار گرفت / عشق و دل هر دو در کنار گرفت
عشق در دل چو یافت پرتو خویش / کاو شد ریش و کام مرهم ریش
چون بکان یافت عشق سلطان خویش / سر بسر سوخت هر چه بود بپیش
فیض میدید بشیخ فاش و نهان / زان حبیب نام اوست روز بیان
زلف پر چین یار حق بچید / در خم زلف رو سی میدید
باده از لعل یار می نوشید / همچو می در پیاله می جوشید
همچو بلبل حدیث گل میگفت / همچو شاهان بکام دل می خفت
راز پنهانش از زمان بجست / عهد با محرمان خود می بست
یار از چشم جان همی دید / نفع طوطی از این شکر بچشید
بار شیراز بیان ظل صفت / دین نمود و قبله ملت
ذکر خاب بترد اهل حضور / میفزود در لجاج و غرور
زیره تلخ برده در کرمان / برده انجیر کوه در همدان
هندوی دزد برده با قبچاق / پیش احمد نمود مان او راق

همچو شب پرده پیش روز جهان / غافل از صبح شیخ و راز امان
قصد کردند سوی آن سلطان / تا نمایند حلقت پنهان
حاسدانه شدند در بر او / تا بسوزند جان و پیکر او
شیخ بشنید آن خبر در حال / گفت با خادم کشیده ملال
که برو خادما در درگاه / تره گاه بر سر آن راه
خوش درآ و بزر در بر ایشان / دور بنشین چو خاک شو پنهان
تا به پیشتران گروه مغل / بازگردند کج و خوار و خجل
چون رسیدند آن گروه تباه / گاه دیدند در جوال سیاه
غافل از رفت بود هر دو شان / بود خارج ز فکرت و در شان
گفت آن شیخ و سر در عشاق / که ز حق دارد او دل مشتاق
گفت با رمز و حال ایشان و بیش / که درآرید سر به تره خویش
بازگشتند سوی خانه خویش / در گذشتند از بهانه خویش
دوستان پیش شیخ خوش گفتار / سر نهادند با هزاران زار
اشک همچون عقیق بر رخ زرد / میفشاندند با دل پر درد
که روا نیست کار چندین شور / جمع کردند ناکسان چه بود
شیخ عاشق فراغ کشاد / از سر صلح با دل آزاد
از در درج شوق آن جهان عشق / قفل بر داشت همچو قلزم عشق
جوش میکرد و گفت همی انداخت / سر احوال عشق می پرداخت
گفت با دوستان که ... / خوش بخوانید بهر ... ظرف
زر چو خواهید گر کلیم غریب / تا بدانید نکته های عجیب
عیسی قوم او بباد آرید / پشت خود را بدست خوار ...
تا بدانید کاغنیا و رسل / چه کشیدند از ین خران مغل
فی مسیحا ز قوم خویش کریخت / هم زکریا ز زخم ... گریخت
شاه و ما را بملک فاش و نهان / نی ز نمکه گریخت ... شبان
ما که باشیم در دیار غریب / تا که ما را بلا کند نصیب
ما که باشیم اندرین میدان / تا نشینیم در صف رندان
ما که باشیم تا که جام بلا / خوش نوشیم بهر عهد و وفا
چون ملامت نصیب مردان است / هر که مرد ملامت مرد آن است
سوره صف بود خود ما ... / بو که با نفس خود نبرد ازید
خویش را افعال خویش شناید / کل ابر روی خود نمیشناید
عاشقان را دلیل ما گنبید / روی در بارگاه شاه کشید
زانکه جز عاشقان بدل و دین / جمله هستند در بند چه کین
چون جمالی شنید این غم جان / از لب جانفزای روز جهان
طالب ترک ... / فارغ از فکر و رنگ هند و شد

قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم والحمد لله رب العالمین علی ما شاء ...

باده تلخ میکند مستی / زانکه مستی است دشمن هستی
می و معشوق در خرابات است / غیر از این هر چه هست ظلمات است
در سیاهی است چشمه حیوان / بوی جانانست در دل ویران
عاشقان جز پی بلا نروند / بر سر دار بی رضا نروند
جان شیرین فدای دوست کنند / لعل بر لباس و پوست کنند
عشق خونریز و فتنه جو باشد / عشق عیار و چار سو باشد
عشق مر آب جان مردان است / عشق بر کاینات سلطان است
عشق در تیغ تیز پنهان است / عشق از عافیت گریزان است
عشق پیغمبری است ناپیدا / میرود خفیه در سرای رضا

حکایت

خورده جرعه‌ی ز جام عشق کمر / گشت بد مست و میر سانده خبر
در بر و بحر و دشت و کوه و دیا / نفس میکرد و قدر و خانه بار

گرچه ان نقش مغسل میدیدند · کلی از صورتش نمی چیدند
خلق از نقش خوب صورت پاک · می ندیدند غیر صورت خاک
گشت چون چیس مرد در ایام · زانکه شهاهی کشیدان جام
باده میخورد دور از دل ملکت · رازها نان بهر مغل ملکت
خلق گشتند عاشق و شیدای او · که نبود ند یار و همسر او
او خراسان و منت و جان برکف · خلق مشغول و دنگ آب و علف
عاشقان نار و نور جان کوشیدند · مرد پهلوای اسمان کوشند
زنان ز مردار زرّه دور بوند · که با دوست در حضور بوند
چونکه چو چیس شادمان دیدند · در دل خود چو مار پیچیدند
از حسد در پیش دوان کشتند · دشمن چو چی اسمان گشتند
خون چو چیس بخشدان قوم · همچو مستی که باشد اندر نوم
سوختندش بباد بر دادند · در سرای عدم فرستادند
باز کردید تا نماید نشر · تا شود فاش از او علامت حشر
باز گشتند و سوختندان مرد · تا که از حد برفت ان غم و درد
این خبر فاش گشت در اطراف · هر که بشنید گفت هست گزاف
پادشاهی در ان ولایت بود · گوش جانش بدین حکایت بود
گفت پیش من آورید ان شیر · که نباید گذاشت مرد دلیر
که بود در جهان چو سرو بلند · بکمندش کشید و در چه و بند
بعد از ان آورید در بر ما · تا به بیند فغان لشکر ما
در چه و حبس و بند خوی کند · آب خود متصل سبوی کند
تا که بیداو خود رضا نشود · در پی یار بی وفا نرود
مرد شاه اندران دیار آمد · در پی بند مرد کار آمد
خلق آن ملک در پی چو چیس · تا بگیرند بهر راه این و پس
میگرفتند و بند میکردند · ضرب با زدند و هیچ خوردند
که بزنجیر و کمر میخ و طناب · سوختندش کهی بسان کباب
با چنین ابتلا و غصه و درد · جام محنت بسجان دل میخورد
شاه فرموده تو کمان شهباز · زنده آرند در حضیر باز
خلق بود ند در پیش همه روز · تا بر بندش چو باز دست اموز
هر کمندی که بود و زنجیری · هر خیالی که بود و تدبیری
همه کردند پیش او شد هیچ · راستی خود کجا پذیرد پیچ
چونکه گشتند خلق از او نومید · که نبستند چشم باز سفید
مکر کردند گروه دونی · راه بردند سوی پیرزنی
پیرزن بود خادم آن مرد · نیک بشنو که مکر و حیله چه کرد
بدر لطیره زن دادند · وعده چرب بهر فن دادند
چونکه چو چیس شد بجای خویش · رفت و بنشست با دل ازریش
پیرزن گفت ای یل بی یار · چون از ضرب و شرح خونخوار
گفت یارم خداست در همه حال · کی بکردم پسند اهل جدال
بند و زنجیر پیش قوت من · هیچ هیچ است در طبیعت من
گفت بندی بود که در بر تو · باز نبود بزور پیکر تو
گفت هر گه که بند گیسویم · بند پایم [illegible] یم
همچکس نیست غیر بازویم · بند من نیست غیر گیسویم
چونکه چو چیس رفت در خواب · گیسویش بر هیچ داد همچو طناب
دست و پایش بهم کشید درست · بعد از ان شد بجور دشمن چست
گشت بیدار و بند بر پا دید · خویش آونگ چرخ مینا دید
فکر و تدبیر خود بنادان گفت · شرح بندگران چه آسان گفت
لیک محزون نشد از ان زنجیر · زانکه میدید چیره تقدیر
عاشقان از ابلات سر هم درد · ورد از فار زوان و فار از درد
درد چو چیس و راز روز نهان · در هم آمیخته چو خون و روان
در قصص چو تمام این اخبار · زانکه من قصه خوان نیم ای یار
ای جمال رسید فصل بهار · پرده بردار و جام باده بیار

خیمه در گشت زار بستان زن · کوس شاهی بکام رندان زن
حاضر سیرت فقیران باش · دم نگه دار و ناظر جان باش
فقرا نور جوهر ذات اند · زان چو میزان و روح آیات اند
اهل صورت از ان گریزانند · که بسان سنگ و سیاه ماند
کم عیار و سیاه روز شوند · که ز عهد و وفا گریزانند
هر که بد عهد و بیوفا باشد · دشمن فقر مصطفی باشد
مصطفی جامع است ای بی روح · هست مفتاح باب جمله فتوح
با وجود کمال رفعت او · که نیاید کسی بشوکت او
گفت فقرم ز کل فخر و فاست · قامت فقر از همه بالاست

تحفه معنی ابیات شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز

فقر سوی عشق ره نماینده است · عشق سوی کفر در کشاینده است
عشق را با کافری خویشی بود · کافری خود مغز درویشی بود
کفر کافر را و دین دیندار را · ذره درد دل عطار را

ای عزیز حاضر باش تا لذت رنج عاشقان بر گیری و از برکت صحبت عاشقان عاشق شوی هر چند که عشق اکتسابی نمیتوان کرد و ولایت و معرفت حق بطاعت و مجاهدت بدست نمیتوان آورد و الا در خدمت فقرا یک سر مخفی هست که راه بزبان ندارد و هر که ناظر روی فقر شود ان اسرار به بیند و هر که خواهد که ره باین معرفت برد کو تحقیق بدانکه این حجابات در ملک صورت بنیت این عمارت از حکمت الهی پیدا شده است و حکمت از برای اهل کثرت سلاطین و مشایخ اگر حکمت و عقلشان نباشد حضور از زندگی خود نه پسندند سنت الهی است که هر که متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نکند هرگز در هیچ حال در نماند و امر پروردگار بر کثرت یاران است که هر که الوده کثرت کثرت نیست امر باو هیچ کار ندارد حافظ شیرازی رحمة الله علیه چه خوش میفرماید بیت ساقی مرا ز عقل مترسان و می بیار کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست ای عزیز عشق و ولایت از ملک عقل بیرون است حکمت و عقل گرد بیماران و گرفتاران میگردد اهل عالم که الوده حرص شده اند و هستی صورت میخواهند می باید که فرمان شرع مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برند تا بحضور بنشینند که محبت و ولایت علت پذیر نیست هر که متابعت شرع کند آفات زمان نه بیند بلکه اهل جهان که آفتهای گوناگون از ایشان پیدا می شود مطیع اهل شرع اند اگر رضای دوست میخواهی از کثرت دور باش و حب جاه از دل بیرون کن و اگر جاه دو جهان میخواهی سر از متابعت حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم مپیچ و اگر دولت محبت و عشق میخواهی از رسوایی و ملامت مگریز

گوش نظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

در ره عشق نیست خوف و امید · چشم عشاق است سیاه و سفید
ذات محبوب در صفات که دید · این صفات گوش ذات شنید
گوش خوان است مستمع بر ذات · نظر عشق کی فتد بصفات
گرچه اسرار یار گفتار است · محرم دل بری زبان دار است
شهد محض است کل زنبور · همچو زنار دود و شعله نور
نور خندان زنار سوز نیست · لیک در چشم عقل کیهان است
عقل بیچاره بی سر و پا است · عقل عارف زباده وابسته کل است
عقل در نار عشق رهش نیست · بر جبین جلالت سیاه نیست
می نه بیند فقیر کجا هی فقر · زان همی ترسد از سیاهی فقر
هست پیدا بروی و چهره ماه · بهر اظهار حسن خال سیاه
گر بدان حقیقت غم عشق · نشوی جز انیس و همدم عشق
روز تا شب بفکرش باشی · طالب ظلمت و تعب باشی
زان درین راه دل نه ای · که نداری مجال رسوائی

راه صورت پرستی بگذار — تا نیابی بکوچهٔ انکار

حکایت

طالبی رو بپیش ره دانی — تا بپرسد طریق آسانی

تا بره در رهت بسوی منزل خویش — هم بیابد وقوف مرهم ریش

کمر بندگی بجان دربست — همچو خاکی بدرگهش بنشست

گوش دل چشم جان همی بگشاد — خوش بود چشم باز و گوش آزاد

با ادب گفت با علیم خبیر — کای عزیزم درین دیار ای پیر

راه ملک ابد نمیدانم — همچو زلف بتان پریشانم

همچو مستان خراب حیرانم — گاه گریان و گاه خندانم

هر هم هست هر زبانم هست — هیچ پروای این و آنم نیست

آشنا خوی را نمی بینم — زانسبب تنگ و زار و غمگینم

اهل عالم چو کودکان باهم — در هم آمیخته ز بهر درم

عمر در کار هرزه می بازند — با خیال تهی همی نازند

راه من چون و فکر کارم چیست — وندرین کوه و دشت یارم کیست

هر کشش که بر سر راهی — درد داری و گر چه میخواهی

شکر میکن که زار و گریانی — بیکس و بی و بار دل خالی

هر که در درد و سوز عشق رسید — راه و آفات راه جمله برید

بری از دین و از خرابات است — فارغ از ارض و از سموات است

عشق صرف است هر چه هست آفات است — پیش عاشق نگنجد این درجات

درجات و دریچه درهٔ نیات — عشق خورشید و بی وقبحی است

قامت عشق لطف و دم خداست — ده کرامت عشق خوش پیداست

گرچه پیداست بی مکان باشد — قامت عشق بی نشان باشد

عشق شاهی است غالب و قادر — بر همه حالها بود ناظر

هر کرا هست گوش و دیده و صدق — نرود جز پی کرشمهٔ عشق

گر کند عشق تیرباران اش — جای آن سپر بود دل و جانش

قامت عشق نشین است شب — میکند باز شیوه های عجب

واله نور شمع سوزانم — تا چو پروانه جان بر افشانم

در دل ار میروم چو خلیل — فارغ از نیل و الفت جبریل

عذر این راه بیغشای جاهل — گر بجاشی تو پیش خود حایل

گر بسوزی تو پرده های خیال — و رببری تو رشتهٔ آمال

در وصال و در حضور سرور — نکنی باز ذکر حور و قصور

چون جمال بهیچ نشماری — هر چه آرد ملال و بیماری

قو سوی عشق ره نمایدت — عشق سوی کفر در گشایدت

معنی ابیات شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز

عشق را با کافری خویشی بود — کافری خود مغز درویشی بود

کفر کافر را و دین دیندار را — ذرهٔ دردت دل عطار را

اکنون بشنو از تاویل حدیث حضرت اکمل الکاملین سید المتکلمین و هادی العاشقین و ناظر العارفین مولانا جلال الدین رومی قدس سره بشنو که میفرماید

بیت

پوز بند وسوسه عشق است و بس — ورنه کی وسواس را بسته است کس

معنی این بیت در کلام مجید بشنو باشد که بدانی که ایمان چون باشد نماز تا درست باشد و بدانی که نماز با خشوع چون باشد گوش بکلام حق دار باشد که از احولیت جان بیری و یک بین شوی و بدانی که معنی قرآن چیست **بسم الله الرحمن الرحیم** قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی وراء ذلک فاولئک هم العادون والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون والذین هم علی صلوتهم یحافظون اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون **ای عزیز** تا گر چشم دل بگشائی و در قرآن

نگاه کنی حاجت بهیچ شرح نباشد قرآن چنان است که گویا گوسفندی که در دست اهل دنیا باشد که کلی از بهر تجمل و جاه دارند تا بزرگی ازان پیدا کنند اگر یک گوسفند از گله بجائی افتد که مستان لاابالی نشسته باشند و از بسیاری شراب که خورده باشند جگر شان سوزان باشد اگر آن گوسفند بدست ایشان چه حاجت افتد در حال پوست از او بکشند و کباب کنند و چندان حظ از آن یک گوسفند بردارند که چشم ایشان هرگز بخواب نه بیند **ای عزیز** فقیران مشتاقان حضرت حق تعالی گوش شان بصدای غیب است میشنوند ابجد در لباس حروف معنی است حق تعالی با زکریا میفرماید که یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی تو چه دانی که چه بشارتی است که حق تعالی بزکریا میدهد و چه رجولیت بود که در زکریا پدید آمد که در سن کبر شهوت نباشد و اگر باشد قدرت نباشد گوش عظم دار و بدانکه زهد و تقوی چون باشد حالیا معنی قد افلح المؤمنون بشنو باشد تا بدانی که مؤمنی یا کافر و حالی از علم محمدی

ساقیا جام جسم بود در آور — تا بپرستد مؤمن و کافر

نوک شحنه ز جان دریغ مدار — این امانت بجای خود بسپار

درج یاقوت و لؤلؤ و مرجان — بگشا همچو غنچه در بستان

تا ببینی که عاشق حیران — بر جمالت همی فشاند جان

زانکه بیرون تو خشوع نبود — با اصول و فروع خشوع مجو

هر که خشنش بر دوی یار بود — در مناجات استوار بود

هر که جز دوست در خیال آرد — بیخ ایمان او زوال آرد

رو برون کن ز دل بغیر از دوست — که مناجات متصل با اوست

کس ز عریان زکوة مال نخست — از فرو خاک کس طلال نجست

عشق دلدار و حب جاه و جلال — شود از کعب پیش اهل کمال

زانکه اهل جمال بی نقص است — جان بی نقصان پذیرای امانت

گر علیم مقطعات شوی — پیش ابروی و دست نیات شوی

دیدهٔ جان و نور دیده کجاست — تا نمایم صلوة و قامت راست

هر که در بند نام خویش بود — کی نگه دار دین و کیش بود

هر که با دلنواز روز نخست — بست پیمان و کرد عهد درست

می نخندد دریچ یار غریب — بخیر رخساره و خوی خوب حبیب

هر که جانش مطیع یار بود — همچو آئینه بی غبار بود

با بد و نیک ننگرد هرگز — راه استیزه نسپرد هرگز

معتبر نیست قول و فعل زبان — دل گواه آور اندرین ایمان

زانکه دارد نظر بدل جانان — زانکه گنج است دل امانت نهان

کعب بی فعل در ره خیرات — کی برد ره بسوی آن جنات

فعل نیکو گواه اقرار است — جهد و کردار ماه رخسار است

صادق عاشق سبک روحی — مرهم هر غمین مجروحی

حکایت

مشفقی نیک خوی نیکو پی — شد گرفتار قد مه روئی

دلبرش گفت گر مرا خواهی — سیم و زر بیار گر آگاهی

اشتری چند بهر من بیار — رو بیاور بر من چو دل بسپار

تا بدانم که عاشق بر من — ورنه تا نائی دگر برابر من

عاشق دلکباب جان بریان — همچو گل بر شکفت و شد خندان

اندر آن خرمی دو دیده چو باد — باد می کردم بخود و دلشاد

داشت اشتری چو خلد و باغ نعیم — داد و بستد بهاش یار علیم

اشتری چند از آن درم بخرید — هر که میدید خوش همی خندید

اشتر آورد با تجمل و بار — برد در بارگاه آن دلدار

با دل دردمند و حاج نیاز — زیر لب نرم نرم وی آواز

گفت آیا بود که یار عزیز — نظر آرد ز لطف سوی شتر

گر نباشد قبول وای بمن — که نیم من بنقد و جنس

بازگشتی که روی او نکوست / ذات صافی گواه روی نکوست
بارش آمد چو دید در بر خویش / کفش تنگ آمدی چو اندر پیش
لیک راهی که بر آمده باز / گوش هوش آر و باش محرم راز
چون بر دختی تو سوی هیچ [illegible] / تا بیابی ز ما تو نفع و جزا
کرده مشغول امر ما بودی / در بلا داشتی تو خشنودی
عمل خویشتن نکو دیدی / کرده‌ی خود همی پسندیدی
نیست ما را نظر بسوی عمل / ما نه بینیم هیچ روی عمل
امر دیگر بگویم ار داری / با من و خوی من سر یاری
در میخانه باز خواهم کرد / نقل با می شراب لب آورد
تان نمایند ارنه در [illegible] / در پی نقل تا شهر هرات
کشمش سبز و پسته خندان / بعراق آر سوی این رندان
عاشق از امر یار شد در حال / تا خراسان ز بهر حسن کمال
تا کند یار پسته خندان / بهر جانان و مجلس مستان
رفت و بخرید و بار کرد شتر / تا رباید ز بحر دانه‌ی دُر
در زمان کاروان روان میشد / گوییا بهر آن جوان میشد
عاشق آن یار بت [illegible] / عاشقانه گذشت از میدان
تاجران جمله [illegible] / تیغها تیز کرده چون الماس
بسته فی الجمله [illegible] / بر نشسته چو یک چابک روان
شاد و خندان و ایمن از آفات / غافل از ذکر قطب و ستر زکوة
پشت اندا [illegible] / فارغ از عهد یار و بار گران
بار کردند کاروان ناگاه / بود تاریک شب چو دود سیاه
مرد آزرده حال بسته کمر / بود با یکدو مرد پای اسیر
بار کرد اشتران خود او نیز / تا برد شاد نزد یار عزیز
بار میکرد و باز می انداخت / با غم و درد زندگی میباخت
در پس کاروان شدی دایم / تا ابد درد دل بود قایم
تا دلش در خیال یار بود / خاشع و پاک و بی غبار بود
یک شبی بار بر شتر بنهاد / وز پی کاروان بدو افتاد
اشتری داشت خوب [illegible] / تاگهان گشت اندران شب تنگ
در زمین او فتاد بر سر خاک / اشتر خوب رفت پس چالاک
سیخ چندی زدش نخاست بجا / بار افکند اندران صحرا
کشمش و مغز پسته در هم کرد / تا بجای نواله خواهد خورد
اشتر افتاد زار و گیج [illegible] آب / نی نواله همی ستدی آب
کاه پشت و سرش همی خارید / که دو گوشش بقهر می‌مالید
اشتر از جای خود نمی‌جنبید / ساربان نیز در پیش جنبید
چون دو چشمش بخواب شد [illegible] / دیده در خواب یار خود باورد
دید یارش مقابل استاده / درد خاطر دو دست بگشاده
از خوشی خواست تا ببوسد پاش / گشت بیدار عاشق قلاش
دید اشتر ستاده در بر یار / گرد یاران و همرهان پیدا
بار کردند و خوش روان گشتند / ناظر سر امتحان گشتند
[illegible] و دیدند اشتران [illegible] / تا بدیدند نور شعله‌ی شرق
آن سرایی که جای منزل بود / حال از کار و بار آگه بود
چون نشستند و آب [illegible] / روی در سوی آسمان کردند
شکر ایزد بجان و دل گفتند / باد دل شاد و لطف [illegible]
باز در خواب دیدن [illegible] / که نگارش گرفته دست بدست
کای طلبکار ما سبک برخیز / بار بردار و در شتر آویز
زانکه آن کاروان غافل [illegible] / دزد در نیم راهشان بگسست
مست هستی و زر و خویش [illegible] / غافل از در جهان [illegible]
کشته بودند [illegible] / علم افراشته ز بام سرا
کشته مغرور زر و باز [illegible] / سجده برده به پیش [illegible]
ایمن از دزد و دو مرد [illegible] / غافل از امر و کار شاه [illegible]

دزد شان بار برد اندر راه / مفلس بی‌متاع و روی سیاه
تنگ رسیدند بی‌خرد بی‌بار / همچو گرگ اندر پی مردار
دزد چیره شده در جدال و جهد / [illegible]
دشمن خویش و دین و مال تو [illegible] / چون سگ [illegible]
زود بگریز تا نه پسندت / زانکه دزد اندرو کمینگه تست
تا نیابی بمنزل اندر دوست / هیچ منکر روی دشمن دوست
تا نه بینی حضور [illegible] / [illegible] فکر عشق جانی تست
چون نه بینی مقام اهل کمال / بزودی باز سوی ملک زوال
ای جمال کجاست شمع طراز / تا بگویم که خدمت نور نماز

صورت حال قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون

شنیدی اگر میخواهی که فلاح یابی خاشع باش که یوم الجمعه روزی باشد که سالک بجمعیت رسیده باشد تا هنوز به جمعیت نرسیده باشد این ندا می شود که اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله وذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون چون سالک فلاح یافت وخاطرش جمع شد این ندا آید که فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین پس واجب باشد که در این حال حق والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون بجای آرد تا حق رسالت در حقیقت ولایت رسانیده باشد و سالک تا بدین مقام نرسد اندکی از این خبر [illegible] زیرا که حقیقت ایمان که حق سبحانه وتعالی در سوره‌ی قد افلح المؤمنون میفرماید در کسوت حروف نمیتوان حاصل کردن و در صحبت فقرا این اشارات و رموز آشکارا می‌شود و بشرط محبت و تحمل از ملامت عشق گوش [illegible] دارد و خدمت مشتاقان بادیه‌ی ملامت میکنی تا علامت

خواجه‌ای نامدار در شیراز / همچو محمود خواسته روی ایاز

[illegible] عاشقان [illegible]

حکایت [illegible]

منعم و مال دار و خوش خو بود / طالب زلف و خال لعبت بود
زاهد و متقی و درویش همه دست / [illegible] میکاشت
در دلش بود سوز عشق نهان / زانکه حبیب بود اما پنهان
گرد اهل جمال گردیدی / گلی از شاخ خال می چیدی
در درونش چو بود آتش عجب / می ندید او هیچ علت و سبب
چون ندید مرد لاف بار گرفت / یافت حاصل ز سیر [illegible]
راه در کوی و سوی رندان داشت / خضر تشنه ره بحیوان برد
لعل مصحف [illegible] شد / ذره می خواست سوی [illegible] شد
یافت توفیق و دید روی [illegible] / خوش همی رفت او بسوی طریق
چونکه شد خاشع از نیاز و نماز / همچو پروانه دید شمع طراز
داد پروانه راه چشم بصیر / زانکه استاد بود و مرد خبیر
خوش بود پیش شمع دیده باز / دیده کو بود ز درد دل [illegible]
عاشق [illegible] شمع روشن شد / گل همی خواست سوی گلشن شد
باغبان داشت [illegible] گلشن از / [illegible] شمع طراز
خواجه چون چشم دل بنور گشاد / بود خوشدل بدان حضور [illegible]
لذت از عشق عاشقی برداشت / چشم دل باز سوی [illegible]
باغبان گفت کای شنیده خطاب / دم نگه دار در رشته‌ی ایمان
عقل و حکمت رفیق یار تو شد / روش تو نگاهدار تو شد
شب باران و بادهای شدید / شمع با نور در حضور که دید
شمع و پروانه کس ندید بجمع / که نسوزند بلکه گرچون شمع
عشق و معشوق و عاشق سوزان / هر سه با هم که دید بی نقصان
تا نگردد وجود هر سه یکی / این خیالست پیش [illegible]
خواجه گفتا که درد میخواهم / زانکه خوش مرتبه [illegible]
شمع دلسوز [illegible] / در همه [illegible]

پر گفتش که ای محجبان لب
قامتش کرده است در گه نام
کوشش دل هوش جان بین میدان
خواجه گفتا که هر چه باشد باش
در پی‌ام هم روانست چون شب و روز
هین شمع است نور پروانه
چشم بر ذات دارای ره جو
دل همی جست و آب گل می‌خواست
دل فروگشته بود و جانش هم
صورتش کرده رو بویرانی
دنی و آخرت مجوی بهم
خواجه یکی مجوی ز اهل جهان
خواجه برخیز و زود خود بنما
خواهش تو بلا و محنت نیست
خود طلبکار و یار و مطلوبیم
چهره خود بسفله ننمائیم
هر که با دوستان خود ننشست
خود در و دو مرد کار اندر صف
در صف اندر برای خود نبود
تا بجنگ آورد حیات قدیم
تا شود سرخ روی روز ابد
هست در ملک چین یکی باغی
نود و نه در اندر آن باغ است
کوچه تنگ و راه باریک است
اندر آن باغ تخت و ایوانیست

تا نگردی سیاه رو چون شب
چون رسد باد صبح رفتش نام
بار کن سوی قامت جانان
ضربت عشق کو دلم بخراش
شمع دیده و ندید گریه و سوز
زانکه دارند هر دو یک خانه
راز و العشق مجوز سنگ و سبو?
راحت خویش و درد دل می‌خواست
زانکه می‌یافت جان او مرهم
معنیش لیک چون ز رکان?
که نه معنی بغیر درد و الم

شمع را نیست خواجه هیچ صفات
چشم بر نور شمع باید داشت
دانکه از شمع و دل وفا ناید
راست میدید قد شمع لطیف
گریه شمع دل ز بهر قامت
قامت شمع و جسم پروانه
خواجه بد عبدی و دل افکار
جانش ره برده بود سوی حیات
ناگهان راحت جسم و اندوه
خرکه غم بزد بدامن کوه
دنی و آخرت با اهل فلاح

قال الله تبارک و تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وهو اعلم بالمهتدین

نظر ما کمال دولت نیست
تا ز خفتیم و ناز مجو هم
آینه مهر و ماه سیمائیم
کوزه نام و ننگ زان شکست
تا بیابد ز دوست عز و شرف
بود نفس بهر یک بد نبود
ان جیالی کز اوست در یتیم

آن کنیم آن خیال که خود خواهیم
ما به بیگانگان بمانده هم
جز با اهل وفا نظر نکنیم
می‌نشوند بحر نثر وصال
نفس خود بشکند برای حبیب
بهر خود هیچ خشمگین نشود
تا بهر جا رود بیابد کام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اطلبوا العلم ولو بالصین و قال صلی الله علیه و آله ان لله تعالی [illegible] الجنة

همچو خلد نعیم بی زاغ است
تا که در بسته اند تاریک است
کس در آن باغ در پریشان نیست

هر دری راست قفل دیگر گون
اندر آن لاله زار و بستان
همگنانست آن شه زیبا

جمله ذاتست در همه ذرات
تخم در ارض جان باید کاشت
از دم درد خر خفا ناید
می بدان لطف و قهر حریف
گرچه سوزش ز لطف و قهر و صفات
هست در گفتگوی افسانه
همچو شمعش نبود هیچ قرار
همچو بود و لیک از آفات
پیش آمد چو ابر بر سر کوه
دوستم گشت و شمع شمعش نیز
نشود جمع جز بکوی مزاج?
کز جهان کس نبد بامر و تا
که نیابی تو آب روی ما
زانکه بر سر کار را کاهیم
درد خود جز با آشنا نرهیم
جز بکوی رضا سفر نکنیم
تا شود محرم مقال کمال
تا بگلی برد رضای حبیب
غایب از یار و نور دین نشود
نگر در روی تنگ و صورت نام
هم شود همنشین فرد احد
بشود در آن این جگر داغی
در یکی در هزار سر مکنون
پادشاهی است خرم و خندان
تخت و ایوانش هست ناپیدا

هر کز آن باغ دید و آن سلطان
دور کرده ز رنج و بیماری
بود مردی یل جوان مردی
در بدر جو بجو چو آب روان
ناگهان دید خضر را بهنای
پیش رخ بنشیش نشاند خضر خبیر
گفت درد دلیست در دلم ای پیر
چیست ای پیر رای این تدبیر
پیر گفتش که آنچه در دل تست
هندوئی هست هم در آن هوان
نایب خاص خاص سلطانست
هست در شیبای آن هندو
زانکه شرط است اندر آن میدان
هر که آنجا رود ز بهر کلید
لیک دهر و رو ستم بسیار
نود و نه کلید باغ حیات
حیدری گشت و شد برهنه و عور
مردمش سنگسار می‌کردند
سخت میگشت آن حبش از ضرب
تا دلش گشت سخت و تن سنگین
تا که با یار فردی ماند
چون قوی گشت و شد چو سرو بلند
رفت القصه پیش آن کبر
بمهارت نگاه کرد بوی
خود بدان پیل زد و بدر افتاد

کی رود باز جانب میدان
نکشند تیر ضربت خواری
جام بر روی مهوشان خوردیا
بر سر و رهی شدی بوبای?
دید خضرش که هست او بجایی
خواستش تا کند چو خویش بصیر
کس ببین درد و غم نکشت خبیر?
وقت و قیمت خیز و دستم گیر
هادی در رهنمای و حاصل است
که مراد است و حاکم به کیوان
رهبران و طراز مردان است
رو بروی آر و شهد از آن گندو?
که نکرده کس از زمان پنهان
می‌نماید سیه عذاب شدید
تا بجوید از آن دیدار
بطفل زان دست یا غم و مات?
همچو میتی که میرود در گور
خون او همچو می همی خوردند
بسکه میدید ضرب روز و شب
تا شود همچو کوه با تمکین
زنده ماند با دل خرسند
رفت با جد یار جانب هند
تا ستاند کلید باغ ابد
جام می دید و می بدید بنهای?
کس نیفکند و خود بزور افتاد

هر که بگشاد آن در و درگاه
ساقی جام جاودان گردد
آن جگر دار زود مند بلند
در دلش بود آتش سوزان
هست چون آب و آتش سرگردان
گفت ای چو دو دیده قیبا?
می‌شنیدم که هست اندر چین
درد دلم درد و سوز و درمانی فراغ
اگرت هست طاقت غم و رنج
جنگ خواهیست و فتنه جوی و دلیر
نود و نه کلیدان در باغ
بس کسا رفت و راه پیش نبرد
عمر کرده دران صحرا درست?
گروی بسته اند اول روز
هر که یک اربعین در آن میدان
مرد طالب چو این حدیث شنید
پیش مردم چو مست و دیوانه
رو بهش زینت برتن اندام
در جهان میدوید چون مجنون
تا بلغزد به پیش هر بادی
مدتی کرد و سال آن مرد
پس بهند و گرفت و شد مسکین
بس کسا کو فکنده بود بخاک
پیش حبش پیل و شیر دو بد
باز برخاست و گشت مست و خراب

زندگی یافت در بر آن شاه
ناظر یار بی نشان گردد
که نمی شد بهیچ رو خرسند
دیده پر خون و با دل بریان
تیز بر کنده دل ز صورت جان
چیست طالب بیا بیا بنما
باغ بس خوب و شاه خوش آئین
بر امید شهنشه آن باغ
نحامیم رهت از بر کنج
دشمن جان هر حقیر و دلیر
بشنو از من تو این فسانه و لاغ
ره بدان زهره مار و پیش نبرد
خود کسی پی بر آن خلد بخت?
که نه چند کسی گذرد ز روز
لت خورد چپ و راست آن میدان
سینه بگشاد و رفت سوی کلید
سنگ میزد در وی بهانه
خوش همی ریخت همچو می در جام
بهر اظهار لؤلؤ مکنون
تا شود در طریقت استادی
خار در دل بدست خود بنجنیب?
تا به بیند کمال علم یقین
کشت فاضل ز سالک چالاک
خویش در پیش شیر هیچ ندید
جام بر سنگ زد ز بهر شراب

مرد جایاز راه دان دیده / بد توانا و هم جهان دیده
پیش دستی کرد و ضربت خورد / ره بدان بالغ و سوی سلطان برد
اسم اعظم دلیل ره وش شد / دردو محنت الفت شاهش شد
نود و نه طلسم همچون اسم / بسته در هم چو روح اندر جسم
گشت مفتاح باب اسم عظیم / لیک در حرف هست حسن نعیم
ح و س مفتاح گشت بنون / هر که آن حسن دید شد مجنون
نیک بنگر جمال اسم در جام / تا نشوی همچو باده بی آرام
گر چه مقصود جمله آرام است / هر که آرام یافت نا کام است
آب و خورشید کی بجا رهند / زانکه در بند کار هر خام اند
گر نبودی طریق و سیر و سلوک / خود نبودی بلند بانگ ملوک
ای برادر کلام حق خوش است / قطره بحر دان که اندر جوش است
معنی آن نود بدان چنین / تا بدانی که هست یوم الدین
بعد ازان جمع بین نود در نه / تا نیفتی بکوچه اندره
نود و نه شد دلیل و رهبر کن / روی در سیرت پیمبر کن
نود و نه که صورتش پیداست / گر کنی فرد در ای تو زیباست
نود و نه خصال رنگارنگ / هر کرا هست هست بی آهنگ
تا به چند مقام بیرنگی / بپر از خوشی و دلتنگی
هر کجا رنگ هست ناشد نام / حق منزه بود ازین دو مقام
نود و نه کلید آن بستان / شد گواه طریق سرمستان
تا گشایند در ره باغ برند / بر هم از بهر اهل باغ برند
گر نبدی صد کلید و صد ره باب / خود نبودی بغیر این آب و آب
گنج و اسرار جمله فاش بدی / فکر مردان هم از معاش بدی
ای اخی غیر اسم و صورت و رنگ / هست نو رخنی در آتش و سنگ
هر که اعمی است آن نمی بیند / گل ازین باغ او نمی چیند
گر شوی از حروف عارف کار / چون بری پاره بدل نو از گلزار
خلق در بحر هست و در رهست / آب نوش هست و حوض گوهر است
هم زمین هست و آسمان پیداست / عرش هم هست گر ابروا است
باده تلخ هست دو وخ ترش / چون نه باده خوار باش خمش
باز آشفته ام چو زلف نگار / عاشقان از اصلاح و جنگ بیکار
مان بیار بده جام و چنگ و رباب / چند پیچم درین سؤال و جواب
غنچه در باغ هست و خندان است / چشمه در لاله زار و بستان است
جام در دور و رو خیل کرد وداع / بار مست است باده بهتر سماع
بلبل و گل بهم قرین گشته / ساقیم باره جبین گشته
غیر ازین کار جمله بیکاری است / تا کرا بخت و دولت و یاری است
حاق خاقی گسسته ابنائی
پهلوان چه شکل پهلوانی

حکایت

همچو مرد خویش آرائی / همچو شد او میرد با نی
همچو خون مست بود و دنگ / گشته مشغول عشق و شیوه و رنگ
رفت با لشکر و اساس تمام / تا بریزد اساس حب حرام
چون ملکه رسید ان نادان / لشکرش کرد هر طرف تالان
چند ذره منیم بحر محیط / بود با او چو ذره بحر محیط
غالب آمد که بود آن سرور / اشترش برده بود آن لشکر
عارفانه به پیش آن جبار / رفت آن جد احمد مختار
خوش مرقع نشست در بر او / در دلش هیچ بود افسر او
گفت با سر گسسته چهار / کاشترم برده ده قطار قطار
حکم کن زود تا که بسپارند / دل من بیش ازین نیازارند
گفت ای جاهل زمان آنگاه / که نه تو منکر زخود آگاه
فاش بنده شستم که اندر حال / می درانی برم بعجز و ملال
زانکه من آمدم درین صحرا / که حرم ده هم بیاد فنا
میر و سالار باش گفت برو / که نیم من بخیل حیی ودود

گفتی

اشترمن بسیار ای کیج / که نیم همچو تو بود و هیچ
اشترم باز ده که باز شوم / باب مست خود بر او شوم
صاحبش هست این حرم ایکول / من بهم پاسبان و مرد قبول
مقتضب نیستم درین بازار / اشتر آور بده من بسیار
سبب بر سر حرم چکار بهم / تو مگر نیستی حریف صنم
عاشقان از آتش سوزند و در الم / غافلان از آن فکر ملک و حشم
عاشقان سجده پیش یار کنند / غافلان فکر کار و بار کنند
عاشقان مست و همچو خمارند / غافلان شاد و مان ز نگارند
عاشقان حاضر خرابا تند / غافلان مرد کار طاماتند
عشق بند مقعد حسن کمال / غفلت جهل است فکر محال
ای جمالی که مطرب مست / تا کند راز نرم سیف و دست
ای جمالی بگو که ساقی مست / که بیا پی دهد شراب الست
ای جمالی بیار جام کمال / که همین است و بس شراب زلال
تا دل اندر پی جهان نرود / همچو سوی این جهان نرود
عمر در صرف کفر و دین نکنند / میل بر کبر و جنگ و کین نکنند
این علامات رستکاران است / شیوه و رای در راه مردان است

صورت خشوع در نماز شنیدی که آن لذت غیر اهل محبت نداند اگر ایمان بغیب مردان حق داری بدانکه اولیا را خشوع هست که اهل صورت محال است که توانند بعمل ان رجال را معلوم کنند مؤمن کسی است که در نماز خاشع باشد حاضر نظم باش و دل خود را متوجه گردان بشنیدن احوال مردان تا حظ از شنیدن بر گیری و چون ایمان بغیب باشد چشم صورت نگشاید و بر بینی انجه می شنوی گوش سر باین رموز دار تا بدانی که مردان حالی هست که نا مردان از آن غیبت اگر به صورت را درست سیمای آرند که صورت همین هیچ است و معنی بصورت نمی شود و الا چون شخص بمنزل رسید اسباب را در و تاق میبرد و چون بدوست مشغول شد پوست در نمی گنجد گوش دل بنظم دار باشد که بدانی که قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون چه معنی دارد

شاه مردان که سر قلا مات / زانکه در هر دو یار او دانا ست

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

تا ظروف وحافظ معنی است / ذات محض است و ظال از هوی است
با وجود حضور دایم او / با خیال خشوع قایم او
ضرب جمال کار بکر دش / گر چه بر دل نیامدی دردش
در تن پاک او شدی پیکان / که ز پیکان نبود هیچ نشان
مرد جراح اندران احوال / رفت از بهر آن غبار و زلال
تا برون آورد خلاف درون / که خرد از خلاف شد مجنون
نور شمع لطیف از موم است / چون بسکند رگ زادش از زوم
خاک و موم از بهم کنند شمع / کی دهد نور و کی شود دل جمع
شاه ابرار و مایه انوار / در همه باب حیدر کرار
گفت یا للعجب و کام شکر بار / که مرا کشته بود پیکان بار
چون روم در نماز و قبله کوع / دارم و خوش حضور خشوع
گر زنی تیغ و رزنی صد نیش / من نیم در خیال صورت خویش
زانکه هستم خراب حضرت دوست / در نگنجد درین مقام پوست
واله و مست روی او دارم / شاد و مستغنی از خود و یارم
گرد راندم برون کنی پیکان / من نیایم بخویشتن آسان
هر که در راه دوست شد مجروح / همچو شمع لطیف شد همه روح
ای مرائی مگو حدیث خشوع / که ندانی تو جز سجود و رکوع
تن چو کافر و دل چو قبر سیاه / بسجود و نماز خوش کی دیدگاه
دام خود کرده اصول و فروع / ره نبرده بسر حال خشوع
تو بدین فعل صورت گر داری / چشم نیکی بسوی یار مدار

در خرابات عاشقان خراب
تا ننوشی بکام جام شراب
کی بدانی که چیست طالب حب
چون بری ره بدوست مثل کب

بشنو این راز در خشوع نماز
بو که آری دو گوش خطاب راز
هرکه ناظر بروی دوست بود
در برش هر دو جهان نکوست بود

در نماز آن شه کریم خبیر
سایل آمد برش فقیر و حقیر
آه بگرید و ناله همچو فقیر
چون گدایان فقد و روی اسیر

شاه مهر ولایتی که درست
داد بدان فقیر انگشتر است
آنچنین در خشوع باید مرد
که تواند شناخت خار ز ورد

سالکا مخلصا دو دست برآ
چشم تنگی بقشر و دست بدار
دست در دامن کریمان زن
شاخ هستی ز بیخ و بن برکن

در بدر کو بکو چو گرد و غبار
میدوی در طلب شتاب زار
تا که ابر بهار و گرد و غبار
جمع گردند در بر ابر بار

تا بجایی زیاد غیب فتوح
تا شوی زنده دل بدولت روح
ورنه بی‌هوش سیم بوده ز نام
در خیال دو خانه وده سرانام

رو بسوراخ و در کنوش بند
یارب این بنده را بکرم چند
ای جمالی که نعمت بخش دار
بنده گفتار هیچ یاد میار

گرد سوراخ موش و مار مرو
جز با جان یار و غار مرو
غار با یار خوش بود ای یار
گر بجایی چو جان غنیمت دار

گرچه جز یار نیست در ره رو
رو تو سرکن سپاهی نیک برو
تا قضا وصف طره موش کنند
پرده بر روی آفتاب کشند

جنس با جنس آشنا باشند
گرگ و دوبان ز هم جدا باشند
گر تو خواهی که با زبانی یار
چشم بر صورت و ظهور بدار

گر تو خواهی شوی خبیر و بصیر
رو بخوان قصه فقیر و امیر
تا بدری تو پاک صورت خویش
سوی آتش بری برو دست خویش

برهی از خیال باطل خویش
ننگری هیچ سوی آفل خویش
دل بدلدار خویش بسپاری
تا بری نفع از وفاداری

عاشقان جز ره وفا نروند
عاشقان در پی هوا نروند
عاشقان راضی از بلا باشند
زانکه چون مرآت با صفا باشند

روی دلدار در خم زنار
ننماید چو نور اندر نار
زلف مشکین بگرد آن رخسار
گرد گردد چو گردش پرگار

نبود حسن خوب او بکمال
زانکه در زلف و خال نیست جمال
نیست سیاهی نماید دیدار
وصلها خوش نهانست در اسرار

سر ز اسرار یار خویش مپیچ
تا نبینی ز کثرت خود هیچ
رفتنی رفت و روزها باقی است
دولت عشق هم می ساقی است

دل و جان و زبان و فکر و خیال
جمع کن جمع همچو نقطه و خال
تا نباشی چو گل زوال پذیر
هم ننوشی همیشه جام زحیر

گر رسول و قلم بدی محرم
صنم آوردمی بسوی حرم
ای دریغا گر اختیار بدی
یا که دل را بدست یار بدی

در پی هر چه می نماید روی
ننهد دیده هر طرف چون گوی
چون چنین است ای رفیق بلند
باره هستی بدوش خویش مبند

چون چنین است ای جوان عالم
همچو آهو مرو بجانب دام
هرچه هستی است گرچه خود شاهی
در ره عشق جمله بر راهی است

شاه صورت بود چو برگ کدو
یک دو روزی بخود نماید رو
عنکبوتانه بر سر زیتون
جلوه آرد بصورت موزون

چون مخنث برقص خود نازد
شیوه از بهر سوال می سازد
خویش آراید و سماع کند
معنیش طالب جماع بود

تا توانی تو دل بسجاده مبند
پرده بر روی مهر و ماه مبند
تا چو خورشید مه فشانی نور
که چنین است و بس دلیل حضور

اهل معنی درخت بیتون داغ
که نسنجد زکرم و سرد جهان
روشنی زینت گرچه پر نهانست
دارد او رنج و درد و سرد جهانست

گرکه دو سر گشته عجب نبود
که ز سرکش بعقل ادب نبود
باش تا لشکر خزان آید
تا که دو عجز خویش نماید

گر تو خواهی که شاد جان باشی
زنده از ذوق آسمان باشی
سر بلندی همچو شاخ کدو
بار کش بنده باش هیچ مگو

عمر خود صرف قیل و قال مکن
پشت بر قول اهل حال مکن
تا خبر دار ره حال شوی
فارغ از حرف قیل و قال شوی

حکایت

خواجه قاضی که شیخ نورانی
هر دو چسبند راه بسانی

تا که باشد رهی بدوست رسند
تا سلامت بخانه باز روند
طالب علم و راه دین گشتند
هر دو مشهور راه دین گشتند

نور دین دید نور دین بنظر
نور او شد کلید قلعه و کنز
ره با نوار و سر قرآن بردند
شربت حال از لب جان خوردند

همچو گنج او نهان شد از آفات
گشت حالی ز شید و از طامات
سیر گشت از جهان و هر چه در آن است
شاد بنشست در مقابل دوست

آنچه صحبت در برون شاه
دید چون نور در درون سیاه
هستی او بسان ظلمت و دود
دفع شد شد زبان او مسدود

متکا زد بلا مکان را یار
پا بتا سر همی فشاند انوار
کس ندیده و کس نمیدیدش
صد هزار آفرین بدان دیدش

آنچه بتوان شنید و نتوان گفت
در بیاد برحال برد او بنهفت
قاضی شد رهی منزل جو
می بنوشید و در ره دو سبو

آن مسیر برد بر لب دریا
خوش همی گشت تا که شد زیبا
بعد از آن پر ز آب کرد آن ظرف
زان سبب در فزود اندر حرف

گشت مشهور قاضی تفسیر
همچو عشق فقیر و حسن امیر
چونکه قاضی بحرف و قال بماند
مرکب خود بملک حال براند

چون کتابش تمام شد بر ذات
صورت و قول خویشتن بارات
روی در بحث و تخت سلطان کرد
خاک در چشم سر العیان کرد

چون همی رفت بهر شهرت گنز
راه شرافتاد در بلا و نظر
شیخ را کرد آگه از تفسیر
تا نماید بشیخ آن تقریر

شیخ گفتش که ای عزیز کلام
بلکجا میروی درود و سلام
گفت قاضی که در کلام مجید
گفته ام معنی بلیغ جدید

میبرم تا بنزد شاه جهان
تا بیابم ز گنج شاه امان
تا نباشم چو مفلسان بجدال
ره برم سوی عزت و اقبال

شیخ گفتش که قاضیا زمکر
ره نبردی بگوی علم و هنر
یا تو خود فاتحه بخوان هیچ
که چو گوئی همی دو روی سر پیچ

یا که ایمان بحشر و نشر نیست
عالمی چون تو در جهان نگریست
چیست آنکه بعید ای مسکین
کاستعانت نبدی از ره دین

اهدنا اهدنا که می خوانی
یا که این حرف را ز بر دانی
شربت از باز خست ای قاضی
که نه از خصیب خود راضی

شربت از خویش نیست ای جاهل
که ندانی زبان بجز لا لا
یا مگر چشم و گوش وهم تو نیست
که بنخوت حجت دوست نیست

آدمی در پی علف نرود
مردی در و دجور تلف نکند
قاضی از شیخ چون شنید این راز
باز گردید جانب شهباز

طلب آرد بود از آن مغرور
حیثش از شیخ باف الحرور
پیش آن شمع مست پروانه
بر زد و او فتاد مستانه

داشت همراه در زدن دانا
سر نهاد و بپیش آن بینا
تقوی شیخ جذب قاضی کرد
خویش را نار عود ماضی کرد

علم و حلم همچو شیر و شکر
یار گشتند همچو گوش و بصر
عالمی گر نهند قدم بطریق
بهتر از عالمی بجام غریق

علم آن بود که تربیت چو شجر
شاخ بی آب زو بجوی ثمر
ذات هر شی لطافتی دارد
جنس با جنس الفتی دارد

جنس با جنس میکند پرواز / زانکه جنس است همره و همساز
شرح جنسیت و دیار گذشت / شرح نا جنس بشنو اندر دشت

حکایت

دو کس از روستا بشهر شدند / در خرابات لطف و قهر شدند
شاهدی خواستند و هر دو جوان / تا نشاندند آتش پنهان
شاهد مست اندران بازار / رفت نزدیک آن دو بی قرار
زلف همچون کمند آن مهروی / تاب داد و نشست در پهلوی
هر دو در آب اندران زنجیر / که ندانستان هیچ روی و تدبیر
هر دو معشوق بند او گشتند / همچو موی کمند او گشتند
تشنه بودند و آب جو دیدند / همچو مستان همی بسو دیدند
هر سه رفتند جانب باغی / شاهد اندیشه ور و لاغی
ان یکی آتش فزون تر بود / تنگ اندر چو خوب پیکر بود
بود خوشخوی و سیم و زر هم داشت / هم وقوفی ز ورزش و هنر داشت
داشت قول و غزل چو شاهد باز / زانکه دانست رهبری آواز
با شارت حریف را بر بود / قفل سر بسته در زبان بگشود
ان یکی منتظر ان سیر بود / از زر و خیال خون میخورد
دور دید آنچه شوان دید / دست و بازوی خویش میخائید
دست از کار و بار خویش بداشت / تخم مردی شب و خاک بکاشت
گشت فارغ ز انتظار و برست / در بر یار شد میان بنشست
بنگی باده خوار مست خراب / چون جدا شد ز جام و سیخ کباب
بانگ بر یار زد که غیرت پیا / گل خندان بریباغ رضا
گفت من بعد خویش ای سالار / در دل خاک ریختم یکبار
ای فسرده تو این فسانه مخوان / معنیش را بر عشق بدان
عمر ضایع مکن به بوالهوسی / بو که در گرد عاشقان برسی
تا نبازی حیات نقد بهیچ / همچو گولان ز خود منی مپیچ
وا ممان با خیال دوست نشین / تا رسی در مقام عین الیقین
خویش آرا مباش و خودبین سند / تا توانی گشید پای ز بند
تا تو مشغول مال و من باشی / بنده آز و یار تن باشی
دلبرت در بروی نگشاید / هیچ راحت بخویش ننماید

حکایت

دو برادر زیک شکم زادند / هر دو در بند فکر افتادند
نا مسلمان بدی یکی شریر و صبیر / و اندگر مقبل و صحیح خبر
چون بدیدند روی این عالم / خلق و کردار این بنی آدم
همچو اصحاب کهف از دو جهان / زود گشتند از کسان پنهان
سوی کوهی شدند ان اصحاب / با دو چشم پر آب و جان کباب
پر گستنده بود اندر کوه / که نبد در دلش بجز اندوه
گرچه خود رسته بود از همه آب / داشت شغلی ز عالم آداب
راه دان بود و دراز میدانست / همت نحس بار میدانست
قدر همت عطا همی بخشید / وز کرم در دیار میگردید
ان دو سر گشته دید اندر دا / خواست تا هر دو را کند آگاه
رفت نزدیک آن دو مهر پاک / تا بر وشان بگشت افلاک
تا نماند ز او خوار و حقیر / هم نگردند بدو هیچ اسیر
هر چه بر خود همی پسندی تو / ان بیاران پسند جان عمو
آن فدا کن که خویش میخوشی / بنگر پرده بر که میپوشی
رو بخوان رمز لن تنالوا البر / تا بری راه جانب این سر
هر که از خویش دوست تر داری / در عذابش تو هیچ نگذاری
با خودش سیری و عالم خوش / گرچه گرد ده دلش بخایت بیش
اهل دل اهل حق درین میدان / دوستار از کسند در زندان
ندهند بجز غفس شان خواهد / یوسفان بند و حبس شان باید
تا بیابند آخر آگاهی / هم بیابند دولت شاهی

که زبان

که زبان بعد سود سخت بود / آخر کار به که سخت بود
تو ز اهل حسد مجو دنیا / که ز دنیا نبد بجز درد و غا
اهل حق فارغند از دو جهان / می نجویند هیچ نام و نشان
هر که املاک این جهان خواهد / یا حضور خود از جهان خواهد
کو مبر هیچ نام اهل الله / زانکه جاه است خود حقیقت چاه
راه جنات زاهدان دانند / سر دلدار عاشقان خوانند
اهل دنیا و اهل عقبی دان / انکه سازند باغ و خان و دکان
عالم و هرچه هست اندر وی / پیش اهل خلاصت همچون قی
نفس نیک خو حریص تو باشد / محرم شاه مست می باشد
هر نبود در راههای جهان / همچو خورشید و مه بود دو جهان
دو مکان حاجت در برابرهم / ریش شان داد وعده مرهم
هر دو شان بود یک طعام و ... / هر فرق نداشت هم کیشش
خضر میدید هر صباح ان پیر / بهر پرسش شدی بپیش فقیر
می ز رفتی بخلوت مقبل / تنگ رستی بسوی ان منزل
هر بگرفت دست خضر خبیر / تا بپرسد ز خضر آن تعبیر
که چه کرده است مقبل مسکین / که نرسی تو هیچ آن غمگین
بهر چه میروی بسوی شریر / بازگو سر بسر تو این تعبیر
خضر گفتا که هر صباح شریر / هیچ دستار میکند تغییر
باز بندد دگر ابر سر خویش / نکند هیچ سوی افسر خویش
هیچ دستار خود نه پیچد هیچ / زانکه دارد ز درد دلبر پیچ
هیچ پروای سر ندارد او / کو نیا خود خبر ندارد او
میکشد آه از دل پر خون / میکشد آه و ناله موزون
در غم و درد و فکر دلدار است / فارغ از خویش و کفش و دستار است
مقبل از کار و بار آگاه است / گرچه مقبول و مرد درگاه است
گرچه در ره شتاب می بیند / روی خویش اندر آب می بیند
چون بشانه همی بپیچد باز / با خدا ز خود شود دمساز
خویش بین است اندکی مقبل / زان نیاید همی اندران منزل
هر که خود رای و خویشتن بین است / کی خبر دار شاه دین باشد
راه مردان نه کار آسان است / هر که از خود گذشت مرد آن است
عاشقانراست این ره و رفتار / زانکه مستند واله و دیدار
شیوه عشق از جمالی پرس / راز دلبر ز لاابالی پرس

ای عزیز شاید که در خاطرت در آید که حق تعالی فرموده است که لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا گوش هوش دار تا بدانی که مخفی بوده که شایسته رحمت باشد و مراتب بندگان بدانی و راه عالم لطف بری ای اخی در همه حال خدا را فراموش مکن و جهد کن که از طاعت و دست سر نه پیچی که بنده از طاعت پرورش می یابد و خود را بان عاقبت بصد رحمت در آید و سهل باشد کسی که جرم کند با نتظار رحمت ای اخی در همه وقت بخشاینده غالب است بر انکس کش به بخشد حضرت سید علما و پیشوای متکلمان و راه دان عالم صورت و معنی و دقایق اسرار الهی شیخ سنائی رحمة الله در کتاب حدیقة الطریقة و الحقیقة در مطلع الکتاب داد این آیت داده است اگر گوش دل داری بشنو که چه سخن تمام فرموده است صد هزاران درود و سلام بر روح بزرگوار او باد در خاکه ادراک اهل صورت با بشارت اهل معنی رسیدی تا بدانسته شدی که از کدام عالم سخن میکند زنهار که فاهم معنی این آیت کما باشد که بدان که لا تقنطوا من رحمة الله در چه مقام باشد و خود را داخل اهل محبت کنی و در بلا صبر آوری و شکر بندگی بجای آری گوشش نظم دارد و لذت از کلام عاشقان بردار اول بیت حضرت شیخ سنائی بیت

ای درون پرور برون آرای

وی غره بخشش بی چون بخشایی معلوم شد از لب و دندان ذره بار شیخ سنائی قدس الله تعالی سره که انها که پرورش از رحمت یافته اند محتاج زحمت نباشند و تا تو بدین عالم نرسی این معنی در نیابی صحبت با عاشقان جانباز باید داشتن تا راه بدین عالم توانی بردن و صلی الله علی محمد و آله و عترته و سلم

حکایت

خواجه‌ای بود ده غلام خرید | یکدو سه سبز و یکدو سرخ و سفید

جمله‌شان داد سر بخانه و باغ | تا ببیند که کیست لایق داغ
ان یکی باغ دید سبزه و گل | رفت و بنشست پیش شاهد و مل

واندگر یال خواجه دید و زدید | نان همی خورد و می همی چشید
ان یکی دیگر از ره کردار | میل کردی بجانب بازار

دیگری رفت و خویش می آراست | بهر خود زیب زینتی میخواست
واندگر روی کرد در دیوار | تا برد او خلق تا درند انکار

وان یکی بی ادب چو زنگی مست | بی محابا بپیش خواجه نشست
گفت با خواجه کاین در و درگاه | می نشینند مردم گمراه

خواهم از خواجه حکم این دستور | که چرا نز در کهت مغرور
هر که باشد چو خاک بر درگاه | بخششش عز و مال و تخت و کلاه

وانکه بی نام و بی نشان باشد | محرم سر و یار جان باشد
وان یکی روی خوب یار بدید | زهره‌اش رفت و دور بیکرد

رفت و مشغول آز و بازی شد | مسخره ترک و هندو تازی شد
واندگر رفت و یار دربان شد | در پی کارهای ایشان شد

گفت با خود چو علم زبان هست | راستی هست و عهد و پیمان هست
اعتمادی بلطف دربان کرد | پیش خود زشت خوب یکسان کرد

وان دگر داشت حسن خوی ملیح | بود شیرین زبان و خوب و فصیح
بهر گشتن بسوی میدان شد | یار او باش و رند رندان شد

همچو غنچه بروی خود خندید | هیچ فیضی ز حسن خویش ندید
گشت چرکین و زشت و شد آلود | زانکه خود را با اهل نقص نمود

واندگر گشت باغی و سرکشت | عاق شد و آب روی خویش بریخت
وان یکی داشت همت عالی | بود از بود خویشتن خالی

سیرتش خوب بود و صورت هم | جانش پر خون و دیده‌اش پر نم
نام آن بنده بود دولت یار | خویش دیدی همیشه چون غمخوار

روز اول که خواجه بخریدش | در لباس سیاه پیچیدش
تا نسازد ز نقد خویش لباس | تا شود توامان بخوی لباس

در جبلت چو داشت همت خوب | گوش او می شود در آن محجوب
گوش بیداشت سوی امر و نها | هر چه بشنید جمله کرد وفا

چشم بر لطف و قهر خواجه نداشت | سخن الغیب سبحان الله بگذاشت
خواجه چون دید خوی و همت او | دیده در جان خود محبت او

محرم سر تو خویش کرد | پس بر آمد و ملک بخشش کرد
گنج و مخزن بدو سپرد تمام | دل ز خواجه ربود پاک غلام

نه غلام دگر که دور شدند | جمله اندر پی حضور شدند
بنده شد خواجه پیش بنده خویش | خوش بر آورد سر ز بنده خویش

بنده و خواجه هر دو گشت یکی | کور را گر نیستی میار شکی
گر تو هر رنگ و بی نشان گردی | محرم راز این بیان گردی

خواجه میخواست بنده بنماید | تا جهان از رخش بیاراید
خواند دربان و پیش خویش نشاند | از وفا و عطا سخن بسر اند

خوش همی دید روی دولت یار | گل همی چید در دل گلزار
باز رازی بگوش یار بگفت | نرم و آهسته همچو گنج نهفت

و آنچه اهل جهان تواند دید | نقش ان ظاهر خوب کشید
بعد از آن رو بسوی دربان کرد | نقد در سر گفت پنهان کرد

گفت رو باز خوان غلامانم | تا نشینند بر سر خوانم
هرچه دارند در ظهور آرند | انکه بیکار و انکه در کارند

روز عید است و بخت و دولت یار | می نماید بسی ار خود و بدار
روز عید است و وقت فصل بهار | گل زده فاش خیمه بر سر خار

نوبهار است و غنچه خندان است | موسم عیش و روز رندان است
نوبهار است و دشت و کشور شاد | باغ سبز است و سرو خوش آزاد

آن چهار بدان غلامانم | تا ببینند لطف احسانم
گفت دربان که غیر دولت یار | همه سرگشته‌اند چون پرگار

ان یکی مست عیش و دستار است | واندگر خوابناک و بیکار است
وان یکی در بدر همی گردد | در پی آل و زر همی گردد

همه دون همت اند و بدرفتار | هیچ یک غیر هیچ و دولت یار
خواجه با پاسبان چنین فرمود | که نداریم ما نظر بر سود

قدر همت هر انکه دارد گوش | مقصدش ده که تا شود خاموش
گاه در تیره‌گه خران انبار | گرگ و کفتار را بود مردار

خار بس سبزه و شوره گلزار | خوش بود فرشان در آخور اشتر
استخوان هم بسگان انداز | کرکسان کن با سگان انباز

کافران رزق وقت هر دو جهان | شاخ بید او را بکن از بن
هرچه هست از مسلمانان | برسان جمله‌شان بسوی جنان

هر که با هرچه آشنا باشد | صحبت او بدان روا باشد
سر لا تقنطوا انکه در باب | بو که برهی ز غفلت و از خواب

آن چه پسند ای دریده جوال | که خورد گل شبی بنده زلال
بعد از آن گفت خواجه یکرا | با بشارت بروی دولت یار

که بخشای آن تبه کاران | تا ببینیم روی غمخواران
باده جام شراب دولت یار | عالم و جهل و کار و جنت و نار

رحمة الله را ابدان عادت | تا برآری تو مغز را از پوست
گر گدائی بنزد شاه رود | بر در شاه همچو خاک شود

خوار و شهشه ولی بدو دانک | از خوشی ان گدا بر آرد بانگ
گر جهان جمله با ایاز دهد | بستاند بشهر و باز دهد

هر که شد مست و عاشق و بیدار | نکند باز روی در دستار
اهل همت بجوی در عالم | کاسیر نداین بنی آدم

انکه نیک اند و خوب آگاهند | طالب جاه و دو عشق الله اند
راه اسرار و قامت دلدار | می ندیدند اندرین بازار

غافل از خویش و اگر از هیچند | اندرین خاکدان همی گیجند
بی ادب بی توکل و ایثار | با خدا و رسول در انکار

گر بدارم ز رویشان پرده | وای بر زندگیشان و بر مرده
ای جمالی حدیث اهل گدای | گنج شاهی ز کنج ویران جوی

دوست همراه مهربانان است | عشق دمساز آشنایان است
راز و احوال درد مندان گوی | دست کلی ز اهل جهل بشوی

روی در مسلک غریبان کن | باده در کاسه ظریفان کن
تا به پیوندد از سر مستی | ذات معنی و صورت هستی

تا بدانند قوت فعال | سیرت فرد اندرین اجمال
تا که رند غافل و بیکار | باز دانند سر این پرکار

ای جانی چون بدانستی که لا تقنطوا من رحمة الله چه معنی دارد این آیه فهم کن که افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون چون مثل خدا شنو باشد که بدانی که ذات باری تعالی بر همه حاضر و ناظر است اگر کلیه جسم سمیع گردی و گوش جان بهمین آری بدانی که ذات و صفات از هم جدا نیست ای عزیز نظر سابق که صورت بست و آلوده جهل شد نظر ذات که در پی آن می آید غالب است بر آن نظر اول اگر چه این نظر اول لطیف مانده باشد و گرفتار صورت شده باشد نظر ثانی با او یکی شود و بعد دیگر زنده‌ها و بدگردند و ناظر کل اشیا شوند و موت بر ایشان روا نباشد و هرچه بایند فوت نکنند

اگر مشتق نشوند در راه در مانند اگر کاملی زود باین شخص رسد تواند که از آلودگی خلاصش کند و اگر در میان ظلمت چاه گرفتار شود البته نقد حال از دست او بر باید و در راه بماند گوش تو نظم دار و حاضر نکته باش و صلی الله علی محمد و آله وسلم

یوسف ما هر و چو روی نمود کوکب طالعش بخش فیروز بود

حکایت

هم زبان و هم دهان نگاه نداشت تخم غیرت بجان اخوان کاشت

چونکه اخوان حسود او گشتند دشمن آن صبی و بی توش شدند
از پدر وز خویش جدا کردند بر خود و باب خود جفا کردند
چونکه بد طفل و بیخبر از خویش بود حق ناظرش ز مرهم و ریش
در بن چاه و در بر زنجیر می ندیدند هیچ جز تقدیر
چون مطیع ملامت پیر بود کوی شاهی ز نیستی بربود
چونکه شد سربلند در عالم گشت سید او در جهان آدم
عزت جاه بر دوانید هوش تا ز دردش فسرده گوش و هوش
باری القصه چون نکام نشست بر رخ ماه او غمام نشست
قصه خواندیم که قفل برون بار گویم ز نزد اهل فنون
غرضم آنکه نیستی بگزین که حمایت بدار در این ره دین
چونکه شد فاش در بر یعقوب که شده شاه مصر آن محبوب
روی در مصر کرد آن بیدل تا بیابد ز تخم خود حاصل
رفت یعقوب تا بمصر چو باد تا کند جان خسته خود شاد
یوسف آراست خویش [illegible] راند در کوه و دشت کشور خویش
گشت نزدیک پیر باب غریب یوسف از باد پا نیامد شیب
حرمت باب خود نگاه نداشت زانکه نیری ز بند چاه نداشت
اندر آن وقت جبرئیل آمد در بر یوسف جمیل آمد
دست اندر دهان یوسف کرد یوسف آن دید و بس تاسف خورد
ده و دو دانه بود در مشتش دید در دست جبرئیل امین
گفت با جبرئیل یوسف راد از سر درد و زاری و فریاد
کاین همه راز است ای علیم مبین که ربودی ز من چه اصل گوز
گفت جبرئیل در بر یعقوب چون نکشتی تو خاک بر جاروب
از ره قهر گفت رب جلیل که برو زود زود ای جبریل
ان فرو [illegible] حرمت ما که در او محو گشته عزت ما
بدر آر از درون یوسف دست تا بداند که نیست قوت دست
تا ملیحان ادب نگه دارند هر چه جز این بود تبه دارند
هست در صلب او ده و دو نور که عیان بود مثل آن نور
داخل خیل انبیا بودند همچو آئینه با صفا بودند
چونکه یوسف فرو گذاشت ادب گشت ازو رشان چو ظلمت شب
کس مبادا اسیر ظلمت چاه که کند جاه بس کسی گمراه
هر که در وش دولت واگاه است یار فقر است و دشمن جاه است
زان همی گفت احمد مختار دائما در بر صغار و کبار
که ز فقر است فخر من دائم زان بمانده است جاه بر قائم
تا توانی ز کثرت ای رهجو بگریز و بباش یکسر موی
راه در رفتار عاشق بگزین تا نشینی تو در صف مسکین
تا نجیز تو شنیدان سالار تا نمانید مور در رفتار
تا بعین الیقین ببینی یار برهی از خیال پنج و چهار
هم بدان که اصل کار یکی است نشنودم که جبا نکی است
بشنو این راز عجب از او فاش تا بیابی ز صدق خود ایمان
تا بدانی که یار ناظر تست در همه حال و کار حاضر تست
همره رنج و درد و سوز تو او پاسبان شبان و روز تو او

حکایت

عاشقی بهر یار رفت شتاب تا برد پیش دوست نقل و کباب
زانکه بد یار او مدام خراب می بخوردی بجز شراب کباب

رفت عاشق صباح در بازار سوی قصاب بود در تیمار
بستدان زر ز دست او قصاب در بغل کردی سؤال و جواب
عاشق درد مند او چپ و راست که فتادی و گاه برمی خاست
دنبه و گوشت جمله آن قتال لیک نو نرفت کشته اندر حال
سینه ازاید بگران داوی هیچ با حال او نفتادی
عاشق خسته کز سخن کردی تیغ و خنجر ز دست او خوردی
دل عاشق بسوخت همچو کباب بود فارغ ز درد او قصاب
صبح تا شام آن ستمگر پیر خورده بر دم هزار جام زحیر
چونکه شد روز و گشت بی انجام برد قصاب زر ز سیم حرام
در دمند فتاده بار ضعیف می نمانست رفت سوی حریف
دل بریان و دیده تر و دست دست را سوی آسمان برداشت
راه میرفت و بار میکرد به همچو ماری بخاک می غلطید
بر سر راه دید یکمرد غلام پیش رفتند باد رود و سلام
هر یکی دست او گرفت بدست همچو شاهنشهی که با شد مست
هر دو با درد مند ای آواز مینمودند هر زمان صد راز
تا رسانند پیش میر و حوش شاه در دش در درون منظر خویش
گفت با عاشق آن خبر در دست که زمه گشته جگر پر خون
یکمه و بریان و یکمه و بد رنگ زر کرده همراه آن بریده جگر
رفت تا پیش یاران بیمار مست و حیران و گیج چون پرگار
گفت یارش که ای ستمدیده باز گو راز خویش بسنیده
تا چه دیدی ز درد ما امروز بود سحاب این خبر [illegible]
ضرب قصاب و خلق [illegible] کریم باز گفت او چو شرح قصه حکیم
گفت رو باز جانب قصاب تا ببینی ز رنج عذاب [illegible]
خیز و برو زود ای جگر پر خون تا ببینی ظهور حق بی چون
تا بدانی که راه دار است لیک از چشم خلق پنهانند
عاشق دل کباب شد در حال سوی بازار بهر آن احوال
تا بداند یقین اشارت دوست که نهان و عیان ز بهر او است
چون رسید آن مخبر در بازار دید قصاب مرده بر سر دار
عسسان جمع گشته در بر او رفته در نار جان کافر او
بنگرش سرنگون اندر سر دار باز گردید زود عاشق زار
پیش دلدار خویش سر بنهاد باز چون بنده کان بپا استاد
لال و افکار گشت این بیدل که عیان دیده راست از باطل
گفت یارش برو بیار خبر که از آن گشته گشت کان شرر
عاشقا خیز و رو ببین تحقیق تا بیابی دولت ز ما تصدیق
کاندر آن شب چگونه این قصاب همچو خون داد جان در آب
عاشقا خیز رو بسوی کشت حال شد او [illegible] بهشت
عاشقا خیز رو در آن بازار تا ببینی یقین حقیقت کار
تا بدانی که نیست در بازار هیچ افعال بد ز اثر آزار
عاشقا خیز رو بیاب خبر تا بری فیض حق ز گوش و بصر
عاشقا خیز رو در آن کشور روی محبوب بین بدیده سر
باز عاشق دوید تا بازار تا برد ره بدان حقیقت کار
عسسان دید جمله مست و خراب پای آن دار با شراب و کباب
رفت و بنشست عاشق [illegible] در بر جمع شب رو عیار
بود عاشق ز شب روان آگاه عشق باشد ابا عسس همراه
خود مگر شب به پیش بیدار است شب نماید به پیش اغیار است
غفلت غافلان چو جمع شود پرده نور روی شمع شود
پرده نور غیر غفلت نیست اهل غفلت قرین دولت نیست
همه روز است نزد اهل حضور غیر ظلمت ندید چشم ستور
همه روز است پیش بد افعال غیر شب نیست در مقابل قال
گر بیابی تو دیده از حال خود نبینی بغیر حسن کمال

دربی کام ناقضان بزوی / همچو بیگانه در گمان بزوی
تا ز میدان بری تو گوی سبق / بری از خیال حرف و ورق
در صف شب روان نشست خموش / بی زبان گشت و بی دل و بی هوش
زانکه پرورده محبت بود / در پی عقد و کنج عزلت بود
بی زبان راز با عسس میگفت / با اشارت طریق خود میرفت
گر چه خاموش بود و صابر دل / خواست مقصود کار صاحب دل
داد آن عسس جواب نگفت / عسس آمد ز حرف او بشگفت
گفت با عاشق آن عسس آنگاه / که ابا ماست آن شه آگاه
همچو محمود آن شه پردان / هر شب آید ابر سر میدان
تا به چندی که گشت شاهد باز / تا در آموزدش بر پنهان راز
مبتلایان و همره خوی / عاشقان را بدو دهد آزاد
تا که پرورده بلا کردند / در همه کوی آشنا کردند
هر که چندی که هست قابل درد / بخشدش از کرم نواله درد
تا وجود ان کل پیشانه بسیم / چون گدایان و همچو طفل یتیم
هر مهمی که خود پسند کند / چون ایازش برده بر بند کند
او کسی همچو خاک خوار کند / تا دلش خوب و استوار کند
تا که تخت و کلاه و تاج خویش / بنهد در درون مسکن خویش
هر که باشد عدوی مظلومان / برد اندر زمان بدار امان
امشب این موقفای بی آداب / آمد اندر برابر مهتاب
داشت با خویشتن جام شراب / بر سر جار سو نشست خراب
مست و مخمور بود و بس بیخود / می ندانست نیک را از بد
می شدم پیش او برو نیز ادب / گفتمش ناظرانت لعنه رب
شاه آگاه همچو خور پیداست / دیده بگشاد و حسن الطاف
گفت نقاب غیر من کسی هست / که نماید بخلق قوت دست
غیر من هست اندرین بازار / عس سیاستش من بیمار
شاه فرموده کان گرفته خمار / برکشیدش عیان ابر سر دار
تا گرفتار تا و من نشود / رهزن دین مرد دون نشود
با عسس گفت عاشق مسکین / که مرا هست دیده شه بین
آتش عشق اندر آن گفتار / شعله اوج خست بر سر بازار
هستی مرد را بجمله بسوخت / شوان علم سر بکوفت آموخت
دید عاشق هر آنکه گفت و شنید / داند آنکس که در خزانه خرید
گر بیابی تو لذت از مستی / بزدوی هیچ حاجت هستی
هر که در نیستی شود پیدا / کو مترس از نشیب و از بالا
هر که از عشق پرورش یابد / یار سوی پیش دو اسبه بشتابد
هر که او ضربت عشق درد نخورد / ره بایوان دل نیارد برد
هر که او را بلا و درد دهند / راه ش اندر مقام مرد دهند
کل بطلان و هند و فان بگدا / چشم از این عشق را الخلف والعطا
ای جمال بگو حدیث بلند / غیر اسرار بر کسی مپسند
تلخ گر باشی مهمل ای درویش / تیز ره بود دقیق سر خویش
تا درون تو صاف و پاک شود / قوت مرد هر خلاف شود

نثر معنی بیت حضرت شیخ سنائی رضی الله عنه که مناجات میکند بحضرت رب الارباب که صورت بمعنی هیچ نیست و حال آنکه معنی بصورت اگر قدم در راه محبت نهی و با اهل محبت در دائمی و طاقت ملامت باشد لذت از خود برگیری حالیا باید آنکه این بیت چه ذوق می بخشد تا النظار رحمت کنی که انها که شان می پرورند چه مقام دارند و انها که شان می آرایند در چه حسابند و این معنی درین بیت بیستون دانست بیت ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای حضرت سید ولد آدم و مهتر اولاد بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که یونس ابن متی برادر من است بجهت

انکار و ابای او ننکرده باشند که در سر انبیا و اولیا و سلاطین و هر قوم که با این سه قوم شان مناسبتی باشد بزرگی و سرکشی هست و خاطر شان لطیف و نازک باشد و هر که در خود بزرگی چند زده از مردم خاطرش برنجد بشود و خیانت حق که ملامتش گویند ملازم انبیا و اولیاست در ابتدای حال انبیا و اولیا را بصورت تعلل کنند چون توفیق الهی همراه ایشان هست پرورده کاملات می شوند و اگر شان بصورت مشغول کنند بدخوی کردند و سلاطین صورت مشغول شوند و حکم از سر خشم و جهل کنند و عاقبت شان برسوائی کشد چون عمر بجهل بسر برده باشند پشیمان سود ندهد و انبیا و اولیا تحمل میکنند تا خوی حق بر میگیرند تو ببین که از کدام قومی و بسته مناجات میکنی و این بیت از سر سوز و درد میخوان ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای حضرت خواجه عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ادبنی ربی حق تعالی هر کرا دوست دارد عقلش بخشد تا خود و سرگرده و دانای ظاهر و باطن شود و ابلهان را بخشد و با آفریده خود که عالم فنا است ایشان را مشغول کرداند تو نیک در نگر که بچه مشغولی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

حکایت

یونس آن پاک آتشین خوی / سر بلندیش بود اندر خوی
جسم او داشت خوی آتش رنگ / خواست حق تا دهد از آتش رنگ
تا دهد نور و نفع بحر و زمین / تا شود عارف و بسیار و زمین
تا ز سنجد ز تیره کستان هیچ / هم نه چند بود در خود در پیچ
چون فنی دید جان خود از حق / برد اندر زمان خویش سبق
کو رش حالتش زوحی بود آزاد / پند و ارشاد مرد مان بنهاد
شفقت از همچکس دریغ نداشت / نفع دیدی از هر چه خود میکاشت
شاد شد خاطرش لطف خدا / دید در خود کمال حسن و لقا
چونکه در خود بدیدان انوار / تلخ بنگر دشربت گفتار
آتشش آن شراب زهر آمیز / ریخت اندر نقار جنگ و ستیز
رفت یونس بجانب درگاه / کای علیم درون تو ای الله
آتشی بار بر سر این قوم / تا رهند از نقار و فتنه و لوم
از من و دو درون نبینند آگه / می نیابند هیچ جانب ره
ابر آتش فشان هویدا کن / چشمشان زان شرار بینا کن
یا رب این ناقصان بی حاصل / چند بارند در ره باطل
آتش اندر نهاد جانشان زن / اهل شان و فرقشان زبن کن
گفت جبار بی نظیر و وزیر / که تحمل ز یونس ما و هیچ زجر
دور شو زود از میان گروه / شاد و خرم نشین ابر سر کوه
تا فرستیم آتش سوزان / بر سر قوم ای لطیف زمان
رفت یونس نشست بر سر کوه / بی محابا و بی غم و اندوه
دید ابری برآمد از بالا / بر سر شهر قوم یونس با
قوم دیدند شعله آن نار / دست بردند جانب غفار
هر طرف همچو باد سر کردان / در پی یونس بلا کردان
چون ندیدند یونس اندر حال / جمله گشتند چون ز ابدال
چونکه تبدیل یافت قوم ذلیل / برکشیدند آه از سر دل
شد اجابت دعا چو از دل بود / حق بر اهل توبه رحم نمود
آتش از امر حق نهان شد باز / رو بخوان گفته و باز دان ابن جنا
همچو رو شخن رشته جدا / ذکر ماضی و درد و محنت ما
یونس از باز گشتن آتش / خاطرش گشت اندکی ناخوش
خشمگین گشت در ره تنها / جمله اتباع را بسار دید ها
سیر تیش در قصص توان دیدن / کل از این خاطرین توان چیدن
یونس در رفت از غضب / دید در دل غم و غبار عجب

گشت شهباز آدم خونبار / خوار و مجروح و بیدل و دلدار
برف و باران و راه ناپیدا / دور از خویش و مسکن و ماوی
چند روزی نخفته میکردید / گریه میکرد و باز می خندید
نور جانش که گنج پنهان بود / همچو قند نگار می افزود
آنچه آرایش رسالت بود / اندران حال در کسالت بود
اندران گرم و سرد از جوع و درد / میل بر خوردن طعام نکرد
زانکه آشفته بود و سرگردان / همچو یوسف که بود در زندان
ناگهان دید در مقابل خویش / چون خیالی ثواب و جام از پیش
دید مردی ابر سر راهی / بود همچون خلیل آگاهی
بهر مهمان نشسته بر سر راه / تا بیابد ز ضیف فیض اله
نیم شب بود و ابر و برف عظیم / بود مهمان خدا ز جوع علیم
کوزه گر بود و کاسه هم میساخت / است همت بروی گل می تاخت
بهر مهمان همیشه آن فخار / کوزه ها ساختی منقش نگار
در زمستان بسردی گل گرم / گل چون سیخ بعشق کردی نرم
هم صراحی و هم پیاله و جام / در مقابل نهاده پخته و خام
کسب از بهر میهمان کردی / جای مهمان درون جان کردی
هیچ بی میهمان نخوردی نان / زانکه بودش بعهد حق ایمان
سفره آورد پیش یونس زود / تا نشاند ز جوع آتش و دود
خواست کو تا طعام خورد / تا که فیضی ز بام و شام برد
اندران حال جبرئیل آمد / با سر جنگ و قال و قیل آمد

یونس ع

گفت یا یونس این زمان جبریل / که مرا امر کرد رب جلیل
که امینا برو به یونس کوی / که مخور این طعام و هیچ مبوی
تا بگوئی بروی این فخار / سخن نرم نرم بی آزار
که کند این سفال خسته و تباه / که رسیده است این خبر ز اله
کاسه و کوزه هیچ پاک دژم / بر سرهم فرو زندی ز غم
یونس دلفکار دست کشید / چونکه گوشش ندای حق شنید
گفت مهمان خدا که ای درویش / از طعام حلال یا مندیش
مایه این طعام از خاک است / کسب دست این فقیر پاک است
رزق غیب است و هست بر تو حلال / بر شستش حساب و رنج و ملال
یونسش گفت از سر تعظیم / که ندارم من از طعامت بیم
من چکاره مکسب کار هنر / من فقیرم غریب و راه گذر
بی مکانم بی نشانم هست / هیچ پروای جسم و جانم نیست
کس نداند که در چه حالم من / واله و مست آن زلالم من
گر بگویم هر آنچه می شنوم / بشکنی دست و پا اگر بدوم
ورنگویم نمی توانم هم / که بسی سر نهانست اندر دم
گفت فخار یا بگو اندک / تا خورا کرد این طعام و نمک
بازگو باز راز پنهانست / تا به پیشینیم ماه و ایوانست
بازگو باز آنچه دیده ستی / تا بدانم که از چه میرستی
بازگو بازگشته این راز / آنچه دانی ز آخر و آغاز
گفت یونس که حق چنین فرمود / که بفخار گوی اندر کود
ظرفها را بگو که یاره کند / تا که در دسته ما نظاره کند
خواجه فخار بر کشید فغان / گفت یا یونس آن فراخ دهان
گر تو دیوانه تر نباشد کس / خیز و منشین بروی من چون کس
نیم شب یونس دریده کلیم / رفت بر طور در همچو کلیم
گفت یارب درین چه حکمت بود / که غم تو بروی درد افزود
من درین حال سخت حیرانم / از دعاهای خود پشیمانم
من بگویم چو موسی اندر قال / که تو استکندیم درین احوال
گرچه دانم که خود وجود مهست / راه سوی زبان و سود مست
همچو پرکار میدوم شب و روز / نیستم همچو باز دست آموز
تا توانم بشاه باز آیم / روی خود را بعید آرایم

اگر

گر بجست از دهانم آوازی / من ندارم بجز تو همرازی
درس آموز علم یا کردار / تا نگردم سپید در آخر کار
این مناجات در نهان میکرد / راز و اسرار خود بیان میکرد
اندران راز دل که از خزین / اعتراف کرد کاری نیک امین
که ز ذات چرا شدی بیزار / رو بیاموز رحمت از فخار
ظرفکی چند ساخته معجز / که در او نیست هیچ حالت عجز
بر نهاده دلش که یاره کند / یا از آن خان و مان کناره کند
تو روا داری این چنین احوال / که بسوزد بنار حسن جمال
دیده در آن صفات کار عدا / ذات بی ذات اندرین بابا
خواجه فخار یکدو روز این گل / که نه رود از دو چشم و نه دل
این چنینش عزیز میدارد / هیچ هیچ او بهجر نسپارد
یونسا روی احسن تقویم / تو پسندی رود بنار جحیم
ما بدست خود این گل خوشبوی / یا گل امیختیم بی تک و پوی
گنج اسرار ما درو مخفی است / چشم اغیار سوی آن رو نیست
گفت یونس که ای حکیم خبیر / عفو کن آه توبه ام بپذیر
گرسنه بینوا غریب و خراب / سو بسو میدوید گرم و کباب
گشته یونس چو کرد خاک نحیف / ناگهان دید دشت پاک لطیف
همچو بیت بروی خاک افتاد / خاک هستی خود بیاد بداد
دید دهقان زرد و مرد غریب / آمد اندر برش بسان طبیب
نبض یونس گرفت آن سالار / شاد بنشست بر سر بیمار
خسته چون دید روی محبوب / همچو عاشق که دید خلق حبیب
خانه بر پای و رو بدهقان کرد / با اشارت نظر سوی نان کرد
برزگر تخم زد بدامن دشت / اندران دشت و بوم بر میگشت
تخم گندم بدست او بنهاد / تا که یونس کند ز جوع آزاد
گفت این تخم بر زمین فشان / تا نماند ز تخم هیچ نشان
چون فشاندی نهان کنش در خاک / تا نباشد ز مور و مرغش باک
رفت دهقان بخانه بهر طعام / تا نهد پیش یونس این انعام
یونس آن دانه بر زمین افشاند / گشت در حال سبز و کشت بلند
غله شد در زمان چو وقت حصاد / دید دهقان و گشت خوش دلشاد
سفره بنهاد در بر یونس / تا شود شاد دیگر یونس
بست همچون غلام آن دهقان / کمر بندگی ابر دل و جان
باز یونس چو رفت سوی طعام / آمد از سوی حق پیام و کلام
که مخور این طعام تا دهقان / آتش اندر زند درین بستان
رنج نابرده گو مبر این گنج / مال غیری بکیل خویش مسنج
نان مخور جز تا بگوئی راست / آنچه در امر و ستر فرمان خواست
ماند یونس دگر ابر سر خوان / وحی حق داشت در دل و در جان
گفت دهقان که این نه قال حجت / که دلت سوی این نگار نیست
کرد یونس نظر سوی دهقان / با دم گرم و با دل بریان
که ندانم که من کیم ای یار / اندرین کوه و مرز و دشت و دیار
دنگ و آشفته هر دم از رنگی / میخورم هر دم از سوی سنگی
گفت دهقان بلا طعام مخور / شاد دل باش خوف هرزه مبر
یار ستار و نیز غفار است / رحمتش قسم هر گنه کار است
گفت یونس که تو نمیدانی / غیر این کسب و کار دهقانی
از مقامات گر خبر یابی / بازدانی که هست در خوابی
زان دهد تخم تو بسالی بر / که نداری ز گنج دوست خبر
اهل دل گر نظر کنند بخاک / خاک گردد چو در و گوهر پاک
گر کرانید بر لب عمان / بخشش آن بحر لؤلؤ و مرجان
گر کند رو سوی فرش و عرش کنند / عرش و کرسی مثال فرش کنند
گر فمانید روی اهل کمال / برهد این جهان ز رنج و ملال
همه حیران شوند اهل جهان / نه زراعت بماند و نه دکان

خیز و آتش بزن بدین کشور — تا نیازی بروی نفع و ضرر
بشنو از من که حق چنین فرمود — من سوی مال زر تو خواهم سود
کشت دهقان چو مار در خروج — نفع نگذاشت در دل او هیچ
اهل دنیا که بندهٔ مال اند — غافل از اهل جذب و ابدال اند
ز اهل حق التماس جا کنند — تا خود و شیخ خود رها کنند
در نیابند فیض نفس از بر — بجهند از گمان خود چون تیر
زان بلی بانی ناقصان گیرند — تا زر و مال و نان ازان گیرند
بود در اهل دل نباشد مال — دل نشوند بغیر جام زلال
ان خر و بار جنس یکدگر اند — خیز و بگذار تا بهم بچرند
جنت کافران چنین باشد — اهل دل بر خلاف این باشد
ز اهل دل کان بچو قرار و سکون — زانکه هستند از دو کون برون
نقش صورت زنند خلاف — پاکبازی شعار مردان است
خیز دهقان بزن تو آتش زود — اندرین دشت تا بهی شود
زرع صورت مثال کاه بود — حاصلش حسرت و درد و آه بود
هر عمل کان بود چنان ملبند — دل بدان نفع و سود هیچ مبند
هر چه پیداست رزق حیوانست — وانچه پنهانست راحت جانست
حق ندارد نظر بصورت کار — اندرین حال هیچ عذر میار
خیز دهقان بیار آتش تیز — مان مرو در خیال جنگ و ستیز
کوش دهقان ز حرص بگذر و ننگ — ره مپیر جز نکینه و جنگ
کف با بوس انگلان دهقان — که مگر هستی تو از انسان
پدر است آدم صفی ای گیج — می نخور ره بجز گندم هیچ
بهر گندم درین جهان افتاد — در جهان او نهاد این بنیاد
گر زنم آتش اندرین کشور — نه برادر بماند و نه پدر
سفره از پیش او نشد غمگین — زود برداشت از جنت زرین
کف زده بر کلاه مینوا هی — تا بیابی ز خویش آگاهی
رو سفر کن که نزدم بچه شوی — کز وطن تا قد وقت حال نوی
لیک همراه نیک پیدا کن — دیده از خاک پاش بینا کن
چون بیابی رفیق جنب ای یار — دین و دل جمع کن بدو بسپار
صحبت برفروز صورت او زنهار — بر نیابی که تا نگردی زار
دم نگه دار پیش او چیا آگه — تا بیابی تو تخت و تاج و کلاه
سخت و بی‌کسی که جاودان باشد — کز همه آفتی نهان باشد
سخت بی‌کسی که پیچ روز بود — حاصلش خون دل و سوز بود
چون بیابی تو دامن مردی — مان بسنگیز فتنه و گردی
بر درش بنده باش و بال ببین — چهرهٔ خوب بی زوال ببین
ذکر با شیخ ملک حضرت او — مان بترس ای حسن بغیر خدا

حکایت

عمر از بخودی مگر روزی — داشت در دل حرارت و سوزی
ورق کهنه پیش چشم گماشت — پیش آن شه که خود نظر بگماشت
اتقی ماشی که نطق قد است — هم براند جای خود برخاست
آتشش شعله زد ابر السحاب — زانکه بود او نکو نهاد و خطاب
کف قران جو سحر ثمان است — زانکه آیات رو بما بانست
ناسخ است این کلام جو هر باد — پیش این رو مشوش منع میار
مان بشوئید دل درین کوثر — خوش بنوشید شهد و شکر
راه و روی خیال نگه بشید — جمل عقد دل پسند کنید
نقد خود را بسینه مکره بشید — می بنوشید ولیک مخمره بشید
نیست گردید تا که هست شوید — از می حال خویش مست شوید
در پی نقش یا ده نروید — تا که تا کردن چه نروید
چونکه بوسی شنید این اقوال — گشت گریان ز خویشی و زاحوال
گشت عارف ز قول گریان شد — تا کند عمل سوی عمان شد
بر اعمال دشت و بر بدست — چشم دل کرد جان به حکمت

ذکر قار و بر زکر می کرد — جام حسرت بکام دل می خورد
حق ندیدش ابه وانکه دارسش — تا شود با رجان بیمارش
ایکه خواهی که بر کرشش بینی — این بیا آموز غیر مسکینی
در تو خواهی شوی علیم و بصیر — مان مرو جز براه و کوی فقیر
ملک فقر است کان معدن غنیست — حاجت هستی علو تو نیست
زانکه دارد ز عشق نور بصر — زانکه عشق است از همه برتر
چند گویم حدیث راه و گدا — ساقیا در بده و باده بیار
با جمالی تنیری باده بنوش — چشم دل برگشا و باش خموش
تا بیابی ز عشق گنج وصال — که جز این نیست و جز حسن کمال

ای اخی ترجمهٔ معنی بیت حضرت شیخ سنائی قدس سره میفرماید

گفتیم که انبیا و اولیا اهل معنی اند و سلاطین و امثال ایشان اهل صورت یعنی اصحاب بیرونی اند و اصحاب اندرونی اهل دل اند وحق سبحانه و تعالی ناظر با اهل دل است و اهل صورت درین نظر داخل نیستند که ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم ای عزیز حضرت شیخ سنائی میفرماید بیت ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بی‌خرد بخشای اگر در بارگاه سلاطین بار دهند بدان که انها که بر در ایشان باشند ایستاده اند بیچه عزت نشسته اند و گناه کاران که از زندان آزاد شان کنند چگونه سر در پیش افکنده و شرمسار به بیرون روند ای عزیز لقای خدای تعالی بخش اهل دل است و اهل محبت صبر بر بلا میکنند و روی از دوست نگردانند و بهیچ آفریده التفات نمیکنند وجهی دیگر در معنی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله انکه ابتدای حال سالک و انتهای او اگر بیک قرار باشد و ترقی و تنزل نباشد بخشند او را از بهر انکه اسراف بر نفس خود کرده باشد فیک تأمل کن علی انفسهم فرموده اگر شخصی بر نفس دیگری ظلم کند جای باشد ای عزیز مثلا اگر حق کسی متعلق بتصرف کند حکمش بر خلاف این باشد و تا شخص بعالم خود مشغول باشد محال است که بهم عالم دیگری تواند کرد و گوش نظم دارد و بدانکه اهل محبت چه منزلها بریده اند تا بعالم زندگی رسیده اند و عارف منازل شده اند

و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

حکایت

قطب آفاق شیخ ابو اسحق — که بر اهل جهان بدی مشتاق
خلق آفاق دل بدو بستند — نه که بودند همچنان هستند
چونکه بنشست بر سریر مراد — بانگ کوس شرع در جهان افتاد
جمله آفاق رو بدو کردند — شربت خلق او بجان خوردند
اهل عالم بصدق و روی نیاز — دم به بستند پیش او ممتاز
حاسدان زمان چو گردم و ما — جمله رفتند جانب انکار
منکری در حضور شیخ جهان — خبث میکرد و در درون نهان
شب بقندیل بود کان او را — بود در خشت گلین ما جهان
شیخ دانست حال آن بدبخت — می نکرد ضبط باو سخت
کفت با دوستان تکلم هیچ — سر آن منکر که صریح صریح
لیک اندر لباس گفت این راز — شرح احوال آخر و آغاز
کفت کوشم سوی قندیل است — بار کوشم گرت نه تعجیل است
آب گندیده اندرین قندیل — بهر تبدیل میکند تعجیل
میکند نقل روغن با نور — گز چه گندست اینچنین منفور
من که هستم حیات روغن بین — که کسی نیست این چنین تمکین
هست مشهور این حدیث بجا — و من الماء کل شیء حی
چون حیات جهانیان از ماست — فخر روغن بگو من زکاست

روغنش گفتا که ای افسرده درون / مادر تو که هست آن چیست چون
واندر آید میل سوی شیب کند / خود نداند چه سو نهیب کند

تو نشستی سوی بالا نیست / در مقام بلند پیدا نیست
پس شود راست واندر آید چنین / مادرش هیچ گشته بد در چنین

اختیارش هنوز پیدا نیست / پر زیان است و هیچ گویا نیست
چون هوا گرم شد شود چون تیر / در هوا سرد شد شود چون قیر

هر که آشفته هوا باشد / لایق سنگ آسیا باشد
هر کجا کش کشند خود برود / خود نپذیرد به هر صفت که رسد

نکند فرق نیک و بد از هم / برد ره سوی شادی و غم
در جهان هر کجا خبث و گلست / خوش بشوید و در رود خانه درست

چون بباغش برند سر کرده / گل خوش بی شود از او خنده
سید پر فیض و خود نداند چیست / هم نداند که سیر او از کیست

قطره کان بغیب پنهان شد / تو یقین دان که وصل جانان شد
من که چون زنده پر فراز توام / ناظر لطف گوی و راز توام

بو به همراه سیر ای محبوب / نظر عشق پاک اهل طرب
آتش عشق در نهادم زد / ضربت سخت بر مرادم زد

مرشد خوب در گذار آمد / دشمن قشر و هر غبار آمد
کش کشانم نمود شاخ نبات / یا فهم زان نظر ثبات حیات

می شنیدم ز خویش بوی بها / لمسی میل کرد بر من خوار
ماهیی ماکه بود در اول / لمس آن برد و خورد چون عسل

چون شدم شهد ناب ساز ای / او فتادم به طشت و تب و تاب
مرشدم باز تا الشی خبر بود / بهر پالوده ام به هم پالود

تا جدا گشتم از ضیاع و موم / تا شدم نور ناک همچو نجوم
شب چو ماه و ستاره روز چو خور / میدهم فیض و میرسانم بر

گر شود روز بیت چنین احوال / خوش نشینی بخت اهل وصال
در جهان بیگاه هستی در / هست کارت که تا برآری سر

علم صورت چو آب بخش دلی / علم باطن چو نور بخش جان
هر که اندر میان آتش شد / منکسی زنده گشت و خوش شد

در کتابت ملک آن مشتاق / شرح هر دل کباب جان مشتاق
گر بگویم رموز مشتاقان / نه جهان ماند و نه نقش جهان

برو در عاشقان نشین ای دوست / تا ببینی تو مغزها در پوست
طالب مغز و دی مغز نبی / فارغ از قشر و خار گر نبری

غیر انوار عشق ای دلجوی / در بر بستان همین جو بوی
زانکه بی نور عشق درد این / ره نیابد به دوست صاحب دین

ای جمالی بیار جام زلال / تا شود زنده دل ز اهل کمال

ای اخی اگر میخواهی که لذت از عمر برگیری بهیچ صفت قرار مگیر

واامید کرم و بخشش بدار و همت بلند باش و بجد و جهد مشغول شو معنی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا بشنو باشد که دردی در دولت پیدا شود و بدست خود خود را هلاک نکنی قوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ای عزیز حق سبحانه و تعالی عبادی فرموده کسی کش دوست دارند گو از رحمت نا امید مباش گوش بنظم دار و بشنو که چگونه مجردان قدم در راه دوست نهاده اند و چه جان بازیها کرده اند تا راه بمقصود برده اند و صلی الله علی حبیبه محمد و آله و سلم

حکایت

بود مردی به مرز و بوم عراق / در وفاداری دلاوری مشتاق

در زواره بدان میان دلجوی / که شدی همچو باد در هر سوی
آن دل آزرده جگر پر داغ / نام آن بود مرد پیش چراغ
اهل دل اندران مکان بودند / که بدل راه دوست می بودند
خالی از اندیشه و مکر و زرق بند / در دل بحر عشق غرق شدند
میلشان دائما بصحبت بود / روحشان از دم محبت بود

همچو اصحاب صفه یار بدند / همه سوی معارف خبر بدند
در شبانه روز یکدو ساعت راست / هر که بودیش کار از چپ و راست

زود رفتی و باز گردیدی / گوششان بانگ غیر نشنیدی
غیر آن درد مند پیش چراغ / گر همه کار و بار داشت فراغ

گاه گاهی شدی به پرشان / که بدیدی قریب درویشان
خواسته شدی که گوش میبند / دیگری پیش روغن نشیند

روز کی رفت پیش بیماران / تا گشاید دل گرفتاران
دید در خانه هیچ آب نبود / جانب آبش شتاب نبود

رفت تا آب سوی خانه برد / تا زنش بود که نام نان نبرد
با سبو رفت آن غریب بیار / تا سبو پر کند ز آب انبار

یک غلامی چو یوسف کنعان / دید در کوی خویش سر گردان
گفت با آن غلام طالب آب / که چه گم کرده در این ابواب

گفت خواجه فرستاده بر سر آب / من فرستاده در این چو گاه
چون چه گم کرده‌ام بدم من / گم شدم بی خبر درین تا من

بهر آنکه رهنمائی کن / با من ای دوست آشنائی کن
گر مرا تو به پیش خواجه بری / جان ز افلاس و فقر بازخری

محرم خاص خاص خواجه توی / دور از آن دو دو آن سر ایوان تری
بر زمین زد سبوی خود خجل / تا بیابد ز خویشتن تبدیل

با غلام چو ماه آن دلخواه / رفت تا پیش خواجه آگاه
باز گفت آن غلام حال خود / شعف بیرون از ملالت خود

خواجه گفتش که ای فقیر اسیر / ما بحج میرویم سوی امیر
گر ترا هست میل راه حجاز / نکن صحبت یار و همره تو باز

چون و لیل ایاز ما گشتی / محرم سر ما ز ما گشتی
رو و داعی کن و بیاد و حال / تا نهی رو به دولت و اقبال

ما بحج میرویم ای دلدار / خبر دو به نبی بار و عذر بیار
صوفی دیده و زبان بگشاد / گفت هستم نهند خود آزاد

آیت رحمی چو بلبل مست / روز و شب در وجه جانان است
من درین خاکدان بی پرکار / میدویدم بی رفتنی سوار

تا روم زود سوی منزل دوست / تا نهم مرهمی به دل ریش
من ز نهیب فتوای سالار / روز و شب گشته ام در این بازار

چونکه تو خویش هم رفیقم شد / خوف از سختی طریقم شد
آنچه میخواستم بچون و بچند / با فهم رایگان بیانگ بلند

بلکه بودم امید کنج ملال / خیمه بیرون زدم با اهل کمال
خواجه فرمود با ایاز ملیح / که نکو دار این فقیر فصیح

حاضرش باش تا دو دل نشود / تا بمنزل رسد خجل نشود
کاندرین راه بلخ و بستانهاست / نقشهای غریب و ایوانهاست

شاهدان ملیح و طنازان / غمزه آرند سوی شهبازان
سیب انگور و نار خندانست / هر چه خواهی بکام رندانست

در ره آیند و روی بنمایند / دل ز دست حریف بربایند
پرده از روی خویش بگشایند / همچو گل خویشتن بیارایند

ابروی و زلف چون کمان و کمند / بلبل و شیران جان کشند بند
حاضرش باش ای ایاز دلیر / که نه بیند جمال روی تو سیر

که چو وی تلخ باشد و گاه چو قند / تا بود دائما دلش دربند
تا بریزد به سجاک جام زلال / تا بیابد ز دوره حسن کمال

تا بیفتاد رفت آن درویش / گاه با خویش بود و که بی خویش
آتش عشق در دماغش کرد / و ز نظاره که داشت گیش کرد

ظاهرش جمله شد چو خلد برین / و ز لطافت بدید روی نگین
عارف شرح گشت دل این شد / بود چون آب شیر و روغن شد

گشت غافل ز خواجه و ز ایاز / زانکه خود دید در رخ طناز
ناگهان کوس رحلت زدند / خیمه بر سوی راه شاه زدند

جمع گشتند باز اهل طریق / تا بگیرند باز یار رفیق
زانکه بغداد خانهٔ شیخ است / پیش اهل طریق چون فرخ است

فتنهٔ شهر در ولایت نیست / زانکه در شهر جز روایت نیست
حاضر نکته و کنایت باش / ناظر و حافظ ولایت باش

شط بغداد در میان پیداست / بگذرد هر که دیده‌اش بیناست
چون منادی زند در بغداد / هر که بود او بصیر و گوش آزاد

رخت بیرون کشید اندر حال / تا کند جان و دل قرین وصال
خوش در آید بصد و هفتاد فریق / تا توانند شدن بسوی طریق

آنکه بودی رفیق و یار اباز / که دو چشمش بخواب بعث بناز
چون خبر دار سر قافله شد / دو سه دل داشت باز یکدله شد

آمد اندر میان قافله باز / زار و مجنون بجستجوی اباز
کو ایاز و کجاست آن محمود / کو صنم تا کنم رکوع و سجود

سو بسو میدوید مست و خراب / رو در افتاد و سیل گریه شتاب
آن منادی که در طریق فنا / بانگ میزد بیا زود هنجد هما

که درین وادیی که بس در باست / که طریقش چو موی ناپیداست
هین بیائید اندرین صحرا / تا بشوئید دست از خود و ما

اندرین راه آب و نان نبود / جز غم جسم و بیم جان نبود
هر که پروای جسم و جان دارد / روی در دشت آتشین آرد

چون شنیدند جمله خود رایان / باز گشتند بر سر ایشان
همچو خر در پی علف رفتند / در سر مستی و شرف رفتند

آن شکسته دل خراب نزار / کز شراب ایاز داشت خمار
بر سر ره فتاده بود خموش / داشت در دل چو باده جوش و خروش

همچو مستان ز جای خود برخاست / همچو موسی که باشد اندر ماست
بود پیدا در آن دیار غریب / گشته لاغر چو موی از آن نحیب

افت و خیزان برانزوی سرو دوی / در پی قافله صد تنگ دوی
که به پهلوی و گه بسر میرفت / اندر آن راه پر خطر میرفت

پیش آمد دگر منادی گر / گفت ای همچو دید نبصر
باز زد باز جانب بغداد / بر تن و جان خود مکن بیداد

گفت ای راهدان درین صحرا / جان آن هست تا که بنهم پا
من نیم همچو کرد بی بنیاد / تا که باد دم برد سوی بغداد

تا نفس هست در تنم ای یار / بر نگردم ز عهد آن دلدار
اندرین کنج گلکوی پر آشوب / ترک آمد نشست باده بدست خوب

اندر او تخت با غریبان جاه / گفت برخیز و زود بنما راه
گفت پرسش که از کجائی تو / کو بیا شاه و ره سمائی تو

گفت نجب کن مکوز یادت با / زانکه در پیش تست راه دراز
ترک استمگر درون پرور / زهره یا ماه بود یا خور

گفت برخیز تا رویم بهم / تا بیاران رسیم اندر دم
پر شد زود با جوان همراه / یکنفس بی قدم بمنزلگاه

چون رساندش بمنزل اول / گشت پنهان دگر چو نقد غل
باز آمد دگر یکی سرهنگ / شیشه‌اش زود کرد از سر سنگ

جام صینی پر از شراب طهور / پیش آورد با حضور و سرور
اشتری پر ز نقل گوناگون / بود حلوای شهد با ترنجون

با غلامی که بد بشارت نام / پیش او داشت روز و شب مدام
سالها گر قدم نهی در راه / زود کردی ز سیر خود آگاه

گر تو از صورت احتراز کنی / با دلارام خویش ناز کنی
لیک پا عشق این سفر خوان / عشق منزل رساند آسان

ای جمالی بیار یکه و مثال / تا نخوانند حال را به محال

ای اخی ذکر یاد با اهل طریقت شنیدی اگر

میخواهی که راه باحوال درون بری سر از ظلمات عشق مسیح تا بدان که حضرت سید عارفان و غواص بحر حقیقت میفرماید

بیت

میفرماید درین بیت جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد و در غزلیات میفرماید هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست گوش عظیم دارد و بدانکه گفتن موزه در پای آدمی پی زحمت براه میرود با وجود آنکه جماد است چون جسم آدمی با روح قوت ناک شود آنکه با وج اعلی رود و خلق بقوت روح دارد که بقدر قوت بار میتوانند کشید همچنانکه لباس بر دوش آدمی بار نیست جسم نیز بر روح قوت ناک بار نیست ذکر معراج حضرت سید ولد آدم و سرور عالم است بشنو و بیدار باش و صلی الله علی محمد و آله و سلم

شاه هیچ و بس جهان وجود / آنکه چون او دگر نخواهد بود
همه آثار نور پاک وی است / هستی کون کرد خاک وی است

نه فلک بر خیال قامت او / در سماع اندر کرامت او
بحر عمان ز قلزم پر جوش / نیست جز قطره از کوثر جوش

آدم از بهر او درین میدان / همچو گوئی فتاده سرگردان
یونس اندر دل او در آتش و آب / همچو یحیی دو دیده زار و خراب

شد خلیل از هوای او در نار / تا شود مطمئن در آن دیدار
بر امید نشست در سر آن / و ز غمش بود روز و شب او داد

همچو یحیی دید پر آه و جام / زان سبب ساخت خاطر مریم
زندگی یافت عیسی از دم او / گشت از از زو بشیر مقدم او

سوره یوسف بخوان تو ای آدم / تا چه عیسی شوی تو صاحب راز
رو بخشا رقم روز جهان / تا بری ره بشهد گنج روان

آسمان و زمین و هر چه درست / همه حیران روی قامت اوست
با وجود چنین مقام بلند / بندهٔ هیچ هیچ خویش پسند

هر کجا بود خراب احوال / بودی اندر خلاص رنج و ملال
طرف کوی و سرای او کردی / غم آنها بجان و دل خوردی

کافر از بتخانه هم بردی / رحم بر طفل و بندشان کردی
همچو خورشید نور افشاندی / مه ز پیش رخی و قمر وامانده

در پی دوستان ناپیدا / آه کردی چو عاشق شیدا
جسم و جانش ز بیان قمر شیلاع / بود چون وجد و حال اهل سماع

جان او همچو عشق جسم چو درد / کس درین جان او هیچ فرق نکرد
جان او همچو باد و جسم چو نار / اندرین سیر مجوی گرد و غبار

جان او روح باز و جسم چو بال / مرغ با بال کی پرد ملال
بهر آن گشت عطار خاک آلود / چهره خود ز خیش فانی نمود

شاه دو سالار ده دستگیر همه / از محبت شده فقیر همه
بهر این خاکیان بسر کردی / ساحت خلوت سرای در افراشت

تا کند ضبط کار و بار همه / تا شود پیشوا و یار همه
تا فریقان برد بمیخانه / خوش در آید بجام و پیمانه

طالبان سرای خلد نعیم / بگذرانند ز خوف نار جحیم
آب باران بسبزه زار دهد / کاه در اهرمن مرغزار دهد

شوره و خار را کند گلزار / تا شود سیر اشکم اشتر
بنده و خاک را استران جهان / جمع سازد ز بهر اهل فنون

شاهد غیب چنگ و بربط / خواست بنماید آن رخ عجیب
همچو احمد ندید شاید باز / تا نماید قد چو شمع طراز

حافظ راز بود و ناظر کار / هیچ حاجت نداشت با تکرار
هر چه ره یافت در دو کون حضور / در نیاید بچشم اهل نظر

زان ندید حاجتش بهیچ بیان / که همه راز دوستش بدیاد
چونکه مهر وفا بر دل داشت / مهربان بود و نقد حاصل داشت

دوست با او بزیر پرده نهان / راز ناگفته بود در دل و جان
خواست پرده ز پیش بردارد / تا دگر مهر نو بدل کارد

هم نباشد میانه در جبریل بنود حرف قال و قیل — لشکر ظلمت جهان پرداز کرد آهنگ ملک شیوه و ناز
دو جهان گشت جمله چون شب تار تا نباشند دشمنان بیدار — تا کند با حبیب گفت و شنید همچو مستی که می ز جام چشید
هرچه جبریل در میان آمد جمله صورت جهان را دید — فکر مستان و رای مشتاقان هست در چشم مست یار نهان
عاشق پاکباز یار پرست هست طارف بدان دو جادو مست — چون نبد در جهان کسی بیدار جز دل صاف احمد مختار
جبرئیل و براق خوش رفتار بفرستاد یار در شب تار — نیست حاجت بعقل و جهد و ثنا پیک و نامه همچو نور در بر ما
عقل و نقل از برای غفلان است عقل زانرو همیشه گریان است — هر که جنبش برون ز شاه بود فارغ از منزل و ز راه بود
با دل و جان و چشم و دیده و گوش بار آمد گرفت خوش بر دوش — شادمان شد مسجد اقصی انبیا جملگی بصف صف
ایستادند پیش قامت او نفع بردند از امامت او — همه چون جسم و او همچون روح یافتند از رخش فلاح و فتوح
همچو مه باز رو بایوان کرد باده در کاسه حریفان کرد — هفت ایوان نهاد زیر قدم بر نهم چرخ برد کوس علم
هرچه پیدا و هرچه پنهان بود گشت از هم جدا چو آتش و دود — آنچه عقل است از آن شنیدی تو کنج کوی گمان خزیدی تو
آنچه تشبیه از هوش برسی و آنچه من دیدم از بلاش بپرسی — گر ببینی تو آنچه می شنوی همچو من در هوای او بدوی
پی دکان مجازی و خانه بیا تکیه بر خوش تو خنده و لاغ — چشم احمد چو دید قرب وصال دید در جان خویش حسن کمال
خواست تا بفکند ز پا نعلین قرب قاب دید با قوسین — گر نبالید زار و افغان کرد دل ما را ز گریه بریان کرد
کرد نعلین پای او ما هم زان سبب سر ز هوش می بنهیم — کرد نعلین پای او گشتیم زان سبب آشنای او گشتیم
کرد نعلین خاک آن کو هم زان درین راه عشق می پوییم — کرد نعلین پای او گشتیم زان سبب همرهای او گشتیم

قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر

ای عزیز اگر بدانی که شب روان کوی عزت را چه روشنهاست و چه عیشهای خوش میکنند بهیچ حاصل مشغول نشوی و روشن دل گردی و بپسندی که سیر ایشان را نهایت نیست و احوال ایشان را بروایت نتوان دانست از سر جان باید برخاستن و پس محرم گشتن که در اوایل کتاب که محبوب الصدیقین است اوایل سوره بسم الله و جمعیت اهل دل در سوره حمد اشارتی چند بدان نمودیم و بجای خود ترک عشق خوی شیر و تیر باران کرده و حیران جمال خویشتم کرده حسن با کمالش انگیز آشوب دارد حالیا بنده وار درهمراه پرده سبحان الذی اسری بعبده لیلا اسیر گرد نعلینش پنهان گشته ام والحمد لله والفضل والمنة گوش بنظم دار و همراه سیر عشق باش تا همراز شاهد خویش شوی وصلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه احمد بدید حسن احد بحقیقت فزود حسن صمد — پرده برداشت یار کرد سلام که نبد حاجتش بحرف و کلام
نه نبی مانده و نه ملک بمکان نی نشان مانده و نه نشان نشان — شرح دیدار در زبان ناید وز نشان هیچ در نشان ناید
عشق بر سیر خویش شد عارف عقل برون ز کیش شد واقف — عشق و معشوق و عاشق شیدا جز یکی نی چو حرف الف

سر و عاشقان خوش خوش باش تا فهم زلف و خال هند و باش — یار پیداست همچو گل در خار هست روزی که شب رود پیدا
هر که در جان نهفته عز بغار گل خندان ز بوده در شب تار — بشنو این راز تا شوی پیدا تا بدانی که هست گل بی خار
هم بدان که دوست آگاه است — طالب درد و یار همراه است

حکایت

در دمشق کسی بدام افتاد طشت بد نامیش ز بام افتاد — در بلاد عراق بودن دنگ که در افتاد جام او بر سنگ
گرچه بسیار در میان زنار بسته بود از هوای طلعت یار — بارها کرده بود از جا نیاز همچو پروانه طوف شمع طراز
گشت از کار سخت او دلگیر همچو جان تعبیر ز دو پیر — امتحان هست شد ز باده عشق که ندید کس چو باده عشق
حال زارش کسی ندیده است شربت صبر خورده و نوشیدست — که نهانش کند چو گنج سخاک تا نریزد سخاک جوهر پاک
در جهان او فتاده فتنه و شور لیک او بود در حضور و سرور — کاهل دل را بود ز حزن سرور تو چه دانی خشوع اهل قبور
درد عشق و ملامت اندر پیش چشم خونبار و ضرب بر دل ریش — هر که دارد بحق شود واصل راه این است و طاعت کامل
بحضور دل ای طریق سپار خود نمازی توبیست پر کار — زانکه بود نماز را حاصل چون نه بینی حضور اندر دل
اهل صورت که غافل اند از دل حق نداند هیچ از باطل — همه اسباب نفس جمع کنند نفس بر انوار حق شمع کنند
دل شمارند نفس اماره بخبر از نسیم مکاره — نفس را پرورند در محراب متکلی نشسته اند در خواب
هر کرا در نیست در طاعت کو مکن اعتماد بر طاعت — طاعت خلق غیر عادت نیست تو یقین دان که این عبادت نیست
گشت و کار است از برای نثار کو نمارست یکو دمن گلزار — کرسیان تو لذت از گردد خود دکیری بغیر او این باد
دامن یار گیر و فارغ باش راه طاعت بخود مبین فاش — عاشق ان کبابی جان بریان گشت از ذوق عشق خوش عریان
زانکه پرورده محبت بود کو بیار رزق باد محبت بود — جوش میکرد همچو خم شراب می تپید بر روی آتش و آب
خلق عالم ز درد و سوز و پیش می ندیدند غیر آب و آتش — آشنایان و دوستان همه هم می نگردند فکر و چاره غم
همچو وحشی که تشنه در تب بود او همچو طفل اندر تاب — گرد او باغ و گل همی کردند غنچه گل بر رخش همی خندید
در نهان یار بود غمخوارش بود در درد و غم نگه دارش — عاشق از لطف دوست خرم بود از جفاهای خلق بی غم بود
زور میکرد عشق شور انگیز میفزودند حاسدان استیز — تا نماید قفای فقر فقیر تا شود فاش خلق قوی اسیر
در قفا عشق میکند جولان زانکه اندر قفاست گنج نهان — فرد شد از فقیر چون منصور شد چو بوس ز خلق عالم دور
آتش عشق چونکه گشت بلند شاخ و بیخ خرد زبن برکند — بر سر کوه رفت عاشق زار تا برد ره بسوی حاصل کار
تا کند هم نگاه در عالم تا بیابد دوای درد و الم — چونکه بر کوه رفت مرد فقیر یافت از عشق پاک خود تعبیر
باده نوشیده کاسه شد خالی دید مجموع روی اجمالی — آیت عشق بر نهانش شد دشمن یار بر عیانش شد
کوس هجرت براه و روز بکوفت خیمه شاه عشق بیرون زد — کرد پرواز عشق شاه امین همچو باز سفید چون شاهین

عشق را سیرتیست ای طالب … که بود بر ظهور کل غالب
عشق دایم از آن کند پرواز … که علیم است ز آخر و آغاز
هر که را عشق در کمند آرد … بهر او رزق دلپسند آرد
عشق با هر که گشت همخانه … بردش تا سر بیخانه
عشق هر جا که آتش افروزد … غیر خود هر چه هست می سوزد
عشق یار می و خرابات است … هر چه جز ذات عشق آفات است
همه اشیا هلاک بر در عشق … وجه باقی است روی دلبر عشق
عشق سلطان و شاه عارف و سماست … یک تجلی نمود و کون آراست
غمزه او همچو ناوک ترکان … زد بر آن عاشق جگر بریان
تا کند جوشش همچو می در جوش … تا شود در از دان هر کم و بیش
چونکه آن ضرب خورد بر دل خویش … دید سر نهان دلبر خویش
شد بصیر جهان و هر چه در وست … آنچه فانی است و آنچه زو برجاست
روی دنیا چو کنج مزبله دید … بهر وسوسه و هر مشغله دید
جنس با جنس گشته خوش و مساز … همچو سرگین و کنده تا و پیاز
جنس دل دید اندر او چو طلا … که در افتد در آن میان خلا
شقشقش خواست تا جواهر پاک … از نجاست جدا کند ز خاک
انبیا و اولیا درین بازار … فعلشان این و این بود شان کار
که جدا می کنند نیک از بد … که همین است و بس رضای احد

گفت سلطان بارگاه دنی

معنی العلماء ورثة الانبیاء و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

خوش بیانک بلند و استغنا

که بود در میان امت من … که به پسندد روی عزت من
علم اسرار همچو آب روان … خوش درارند سوی باغ جنان
قولشان قول انبیا باشد … خویشان خوی اولیا باشد
مشفق و مهربان خلق بوند … در زمان همزبان خلق بوند
عالم امت اند آن پاکان … که بوند آشنای غمناکان
دل بدنیا و مکر او ننهند … همچو تیری از آن کمان بجهند
حب جاه و محبت تن خویش … نبودشان چو قوم کین اندیش
فعلشان قولشان چو هم باشند … میل ایشان سوی ستم باشند
خوی خوششان چو خوی حق باشد … گفتگوشان نه از زرق باشد
عالم امت ای رفیق طریق … نشود در بن نجاسه غریق
عالم امت ای خبیر جهان … نشکند عهد و نفکند جهان
چونکه شد عارف از نهان خویش … دید از دور روی طاس خویش
اعتبار دلش نماند دگر … که ببیند از شجر کمال ثمر
گلستان در میان گلخن دید … گلخن اندر کنار گلشن دید
گلشکر در قفا چو آن دید … گرد آهنگ آن سیاه و سپید
ای جمالی بیا مجو آشوب … نان بر او و مراد آن محبوب

تتمه راز حقیقت حضرت سید اولین و آخرین و پیشوای مشتاقان و سرفراز جمیع مقامات و ساقی اهل محبت و مونس جان پاکان سوار میدان عشق و شب روان عالم جبروت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در شب قدر که شب معراجش و فضیلت اهل کمال و اهل … **و تتمه** معنی العلماء ورثة الانبیاء و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و معنی تاویل الدنیا مزرعة الآخرة و بیان تقوی اهل محبت که بعضی از متصوفه محبت را بعشق مجاز گویند و هر که درین مجاز زهد و ورع پسندیده بجا آرد بعشق حقیقی رسد و معنی چیست حضرت شیخ محمود شبستری قدس الله سره که در گلشن راز فرموده که **بیت** کسی مرد تمام است کز تمامی … کند با خواجگی کار غلامی **ای عزیز** گوش عقل دار و حاضر معنی باش منم … از روی اشارت که حضرت شیخ روزبهان رحمه الله علیه در سوره یوسف فرموده برداریم از بهر آنکه اهل طریقت دانند که نزدیک است که سوره یوسف خواندنش نزد اهل دل منسوخ شود

از بهر آنکه وقت میگذرد و تا وقت باقی است عمل قبول است چون وقت بگذشت عمل بی حاصل است و نزد اهل محبت این نماز را قضا نیست و تو تا محرم اهل عشق نشوی چه دانی که شیخ ابو محمد روزبهان چه اشارت میکند **تتمه** معنی الم غلبت الروم و سوره حجرات و سوره یوسف و سوره جمعه در کتاب کشف الارواح بطلب تا بدانی که احوال نیک و بد بکنند و اشغال سر سد گوش عقل بنظم دارد و دوستی با فقراء معنوی میکن تا بدانی که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و العلماء ورثة الانبیاء و کدام قوم اند این قدسی کیشند که در معراج حضرت باری تعالی بسمع مبارک شاه قاب قوسین او ادنی رسانیده تا راه بحقیقت علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و العلماء ورثة الانبیاء بری **قال الله تبارک و تعالی** یا احمد ان احببت ان تکون اورع الناس فازهد فی الدنیا وارغب فی الآخرة فقال صلی الله علیه و آله و سلم الهی کیف ازهد فی الدنیا وارغب فی الآخرة فقال خذ من الدنیا خفا من الطعام والشراب واللباس ولا تدخر لغد و دم لذکری فقال صلی الله علیه و آله و سلم کیف ادوم علی ذکرک فقال بالخلوة عن الناس و بغضک الحلو والحامض و فراغ بطنک و بیتک من الدنیا و قال تعالی یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک و ابعد الاغنیاء و ابعد مجلسهم فان الفقراء احبائی صدق الله العظیم

ای جمالی چو شاه گشت غلام … نیست حاجت به پیک و ذکر پیام
ای جمالی چو شاه گشت غلام … نیست حاجت بذکر و راه سلام
ای جمالی چو شاه گشت غلام … بندگی را بحرف گفت کلام
باز گو راز سر مشتاقان … تا به بینیم ذوق مشتاقان
باز گو باز گو با اهل خمار … تا نباشند نا امید از یار
دل بر آتش نهند و صبر کنند … یکدو منزل عمل بجبر کنند
بتوکل قدم براه نهند … تا که رهشان بکوی شاه دهند
چون قریب دیار شاه شوند … خاک آن را بسان کاه شوند
چون بپایند آن مقام بلند … در پی فکر و کار خود نروند
فکر خام و خیال بد نپزند … همچو سنگ پای این و آن نگزند
مدتی بی شعور و میت وار … پی بخار اندر آن محل چو غبار
در نیایند بروی دربانان … هم نخواهند زهیچکس لب نان
بل نخواهند دلش طعام و شراب … هم نگویند کس درود و سلام
هم نداند که هست منصب و حال … هم نراند سخن ز هجر و جمال
تا بدانی که یار آگاه است … روز و شب مونس است همراه است

آن عراقی که نیست نام و نشانش … که بیان است زاری و افغانش

تتمه حکایت عاشق عراقی

چونکه آن مه نکرد غمخوارش … گل سرخی شکفت رخسارش
آب دیده بکوه لبنان ریخت … خاک خوارزم سوی جیلان ریخت
آب شورش زکوه لبنان باز … گشت همجوش کوی شیراز
خاک خوارزم و آب رکناباد … گشت همراه هر دو آتش و باد
جمع گشتند این چهار آثار … تا ببینی تو صنعت دلدار
عاشق چار غریب غرقاب … که بدی والها دلش چو کباب
باف جمعیت از تحمل و درد … دید از خار عشق چهره زرد
چون دماغش ز گل معطر شد … مونس شاه و میر کوثر شد
ساخت مجلس بکام دل آنگاه … وز زر و گنج خویش شد آگاه
خواست تا طالبان کند محرم … تا بنوشند زهر و شربت غم
تا شوند آگه از ره و رفتار … تا بیارند سوی عشق قرار
یکدو روزی ز نهر آن جناب … دایه عشق سر نهاد بخواب
تا بیارند بر سر بالینش … تا به بینند فاش آن تمکینش
تا بیارند پیش آن جانباز … جام صهبا و قد شمع طراز

لیک در شبهه بود عقل فضول / کی خرد ره برد با اهل وصول / عاشق از صبر و از تحمل خویش / می نخواهد هیچ مرهم ریش
خوش همی ساخت در بلاد الیم / کو بلا بود با بلا قایم / نیم شب ناگهان برآمد حور / تو مگو شرح لمعهٔ آن نور
لیلة القدر هر که دیده بود / یا بگوش یقین شنیده بود / محرم درد عاشقان گردد / همدم یار مهربان گردد
خاک درگاه عاشقان باشد / خاک در چشم این و آن باشد / هر که عاشق شد و تحمل کرد / سرکشی پیش سر همچو دلدل کرد
تو همی کوب در بزاری و درد / که ازین در نگشت کس بی درد / جهد کن تا شوی ز عشق آگاه / تا شوی دل قوی ز محنت راه
گر تو بینی جدید مشتاقان / سنگسارم کنند این عاشقان / زانکه رفتار عاشقان باید است / در نیاید به نقش و صورت دست
از شب قدر و شوکت معراج / وز بزرگی عشق و خلعت و تاج / باز گوییم چو رمز اهل غیوب / تا نهم مهر بر لب محبوب
همچو مرآت در تقابل خویش / نهم روز و شب چو مرهم ریش / همچو گنجی ز خاکیان غریب / بسپارم بشرحهای عجیب
تا بپایند محرمان تنبیه / نکنندش بهیچ رو تشبیه / تا غزلخوان شوند چون بلبل / تا ز گلزار طلب برند این گل
تا نترسند بر سر سر اله / از درستی و مستی میزان / تا که در حضرت سزا شوند / بر مقامات گل زیاد شوند
تا بپسند قدر و منزل خویش / هم بدانند سر طلب کیش

شرح بزرگی سید العارفین والعاشقین میر مرتضی علی اردستانی

قدس سره در معنی القوم لی وانا اجزی به و اشارتی چند بشناخت رؤیت حق تعالی بدانکه اول ما خلق الله العقل چه معنی دارد بدانکه عقل کل خلیفه حق است و عقل کل بحقیقت حضرت مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم گوش خطره دار و گوش صدق پیش آر که این کتاب محبوب الصدیقین است اگر طالب راه صدق با ادب نباشد عزت عقل کل حس تنزل بده و تماید ای عزیز غیر از آنکه دامن عاقلی بچنگ آری هیچ دوایی دیگر مطلب که عقل کل راه بشناخت حق برده و انبیا و اصفیا بعزت و ادب مشغول اند که حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که لا نبی بعدی ازین جهة از روی ادب خاکساران حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در کسوت نبی گرفته اند که تاج لولاک بر سر آن بی نظیر است اما باجازت آن حضرت بنطق و حق حاضر نظم باشد و بدانکه آنچه حضرت خواجه اشارت میفرماید بزبان این خاکساران در می آید باز بر سر حکایت پر معنوی و معنی

ساقی عاشقان نهان از خلق / القوم لی وانا اجزی به خواهم رفت صلی الله علی محمد و آله و سلم / داشت پنهان قرابه اندر دلق
شیشه ای لیق همچو در پنهان / داشتی نقش و شکل روی نهان / زانکه بد بت پرست و میخواره / گفتم این راز فاش یکباره
که جهان و طریق اهل جهان / پیش او کم بود ز لقمهٔ نان / سیم و زر خاک حرص بی کم و کاست / پیش آن گر بیاید صاحب جان
همچو سلطان بلخ ابن ادهم / بود اندر عراق سرمد / همه اسباب خویش انداخته دل / در ره وحدت اندر آن منزل
صرف میکرد در ره مردی / تا نسازی بسر خموش و زردی / تا بگیرد از او خوش قوی دل شد / عارف خویش و راه و منزل شد
شرح حالش اگر کنم ای پیر / راه و در دوی جهان شود تغییر / اندکی قدر او بگویم فاش / تا بپسند قامت و بالاش
یکشب از جام او شدم سرمست / که در آن جام بد شراب الست / سر زانو نهاده بودم زار / تا ببینم جمال طلعت یار

لرزان

مست از لعل می فشان بودم / دست در چنگ و اشنیان بودم / چشم در پرده بود و دل بیدار / همچنان خواب و حالت بیمار
بر دیدم که در مقابل من / شادمان همچو مهر در دل من / شرتی گفت در دلم مخفی / همچو شیر سفید و شهد صفی
داد چون شهد و شیر جان پرور / دید در سر سر جام دگر / دلم از جای خود دگر برخاست / ره نمیدید هیچ از چپ و راست
گشت بار دگر ز نو صد بار / زانکه میدید شاه بر رخسار / قسم او حالتی ندید جز نور / چون بود حال عاشق مخمور
عشق پرورد مرید چون از جان / شد در آن وقت حال خویش گمان / آن مکان گشت همچو خلد برین / پرتوش داد نور روی زمین
نوران قدر و حال ای حامیم / هست اندر جهان الف لام میم / چون شب یا بپس که در مه رمضان / بوزشان بسته شد در آب دهان
طلعت عشق و عاشق و معشوق / می نماید نظر بچشم حقوق / هر که باور در عشق شد همراز / باز باید مکان عزت و ناز
گر تو داری هوای این منزل / هر چه یافت بیش عز بهل / ور تو داری دو گوش و چشم و دل / چون خر لنگ باش اندر گل
بر در عاشقان مجرد باش / چون شدی فرد جان خود بخراش / محرم یار باش و باده بنوش / لیک بگریز از میان وحوش
تا کنی سوی آسمانها سیر / باز دان که گفت ساقی دیر / نبد زنار و شیوه دلدار / نوش و می بی ای بر سر بازار
همچو منصور بی غم و آزار / نوش برانی عشق بر سر دار / تو چه دانی چه دید آن منصور / که در میدان لباس خوش نمود
هر کرا ناوک آمدش چه جگر / فکر جانش نماند و غم سر / کرد رایت نگار در بازار / نه عمل ماند و نه کار و نه بار
گرد هر زلف بر گره بر باد / وای بر خاکیان این بنیاد / گر جمالی همی دهد بارم / پرده از روی کار بردارم
بنمایم که گفت محرم دوست / هم بگویم که باره بجدم اوست

ای عزیز آنچه تعلق بذات دارد موقوف بدانستن آنکه سرار

دوست در حرف نمی گنجد در ابتدای این کتاب بسیار جهد کردم که معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض نویسم ولکن اکثر الناس جاهلون میگذارد که پرده از روی جوانان انسان نقاب بردارم و این آیه جلوه میکند که وسارعوا الی مغفرة من ربکم و جنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین الذین ینفقون فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین دیگر آنکه حق سبحانه و تعالی وعده جزا بقیامت میکند تا هیچ عذر نماند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

مناجات

ای خبیر دل شکسته زار / وی نگه دار صورت بازار / ای طلبکار بی سر و سامان / وی پذیرای آه و ناله جان
ای خوشا آنکه در کمند بلات / شد گرفتار و گشت بیدل و مات / ای قریب غریب غیر و بیا / وی حریف فغان و حزن و فنا
ای غمت مایه دوای محال / ای عجب و هوای بی پروا / بر درت هر که زار و مضطر گشت / ناله و زاریش مؤثر گشت
ای خنک آنکه در بلات نشست / زور و قوت برای هیچ نخست / نازنین لطیف مهر و صفا / مونس و غمگسار اهل وفا
در بدایت که بود عقل و تمیز / داشت همراه خویش خلق و تمیز / با چنان خلق و علم و نور و ادب / می نمودند جورهای عجب
اشکم اشتران و خار درشت / می نهادند بر چنان سر و پشت / جادوی و ساحرش همی خوانند / جاهلانش بدو ز میراندند
زان جفا گو همی نمود ز پاک / فرش او گشت گنبد افلاک / این خاصه چو جمع شاه کمال / می شود جمع علم و عقل فضول

چونکه این آب و باد و آتش و خاک / می شود جمع مید هد ادراک
در دعشق و بلا و محنت دوست / که یقین میل بوی دوست بدوست
چون نگردد ضمیر مخزن گل / چون نباشد علیم بلبل و گل
چون نداند ره منازل خویش / چون نیارد قرار ملک کیش
طرح نو از چه رو نیارد باز / که بود یار باد نفس همراز
چون نتازد بعرش و اوج بلند / چون نیارد صنم ره بند و کمند
این روش راه و ادای احمدست / گل صد برگ از آن گلستان رست
بهر گل دید خواری بسیار / گل مثالی است ز احمد مختار
آن گل و خار گشت مایه شمع / تا شود نور و یار و دایه جمع
در دم قدر رو در شب معراج / گشت مجموع و کرد استخراج
اندران بارگاه بس عالی / گر کن و از مکن بود خالی
چونکه احمد بر آن تحیت گفت / دوست اول ز ذرب جلیت بشنفت
گفت با آن دهان که خوش گفت / راز دل پیش اهل صورت مفت
گفت بر گوی احمد احوالی / از بلاها و رنج محزونی
احمدا باز گو ملامت خلق / که ندارد کران ضلالت خلق
احمدا باز گوی درد فراق / که ندیدم بجز تو مرد فراق
احمدا باز گوی راز طریق / جور اغیار و خلق خوی رفیق
احمدا باز گوی از سر ناز / ناز کن ناز پیش شمع طراز
احمدا رو بگو بطالب خویش / شرح کن فاش ذکر مرهم و ریش
احمدا حاضر فقیران باش / دل مشتاق زار خود بخراش
احمدا عاشقان زندانی / رحمشان کن چنانکه میدانی
احمدا استر کن گناه همه / احمدا باش عذر خواه همه
احمدا زان سبب در آن آغاز / می نگشتیم با محنت دمساز
تا بنوشی شراب محنت و غم / تا بدان مقام رنج و الم
احمدا خوش بگو با اهل جهان / امر و فرمان ز روی زبان
احمدا اهل دل جمال نثار / که نمایند در جهان رخسار
احمدا رو باهل جاه مکن / بل سوی این خسان نگاه مکن
احمدا امت تو همدم ماست / هر که یار تو گشت محرم ماست
هر که خوی تو دارد امت خویش / بر سر خوان لطف خویش نشان
احمدا ما بلا و سوز درون / دوست داریم چون در مکنون
سالکا غم مخور چو غم داری / یارت آید ز بهر غمخواری
سالکا یاد کن تو رب جلیل / تا بیابی ثواب صبر جمیل
سالکا همچو غنچه شاد بخند / چونکه هستی چو مومنان در بند
بار شاهی یقین کند گستند / چند گی در حصار و بند کنند
ای جمالی کسی که شد آگاه / که به بند و شکسته گردد جاه
تا به بند طریق منزل خویش / در نیاز و ثبات و حاصل خویش

ای عزیز جمیع مخلوقات آکل و ماکول یکدیگر اند و فیض الهی مشترکست در میان جمهور خلایق تا شخص بعقل کامل نرسد محال است که بی مرتبه عمل چنان بکند که در آخر کار شرمسار نباشد ای عزیز اهل قوت که سلاطین اند اگر ایشان را عدالت نباشد و با سراف مشغول گشته اند و باسراف بنج نکنند و زیر دستان از ظلم تغیر نیابند روز کار خوش بگذرانند و ظالمی دیگر بر ایشان مسلط نشود و اگر اعتقاد نداشته بمحشر باشند در این عالم البته در جانستان بلند باشند هر فردی از افراد اگر انصاف بدهند و در معامله بیع و شری انصاف نگاه دارند برکت مال ایشان باشد و عیال ایشان مفلس و سرگردان در عالم نگردند ای عزیز واجب است که انسان از بهر حیوان حاصل کند آنچه حیوان بدان عمل تواند کرد و چنانچه حیوان فرمان بردار او شود او نیز فرمان بردار غالب خود کند و آنچنانکه حیوان رزق فردا از صاحب خود می طلبد آدمی زاده نیز کم از حیوان نباید باشد ای اخی تو مپندار که عیال و شاگردان تو بجز حق

دارند

دارند و بس بعزت و جلال حق تعالی سوگند که اگر مرغی از سر خرمن خود گرسنه برود بعوض آن حق سبحانه و تعالی ملخ بگمارد تا بیاید و از آنکه نگذاشته باشی که مشتی اول بخورد بعوض یکدانه ده دانه تلف کند و اگر ملخ بگیری و تلف کنی لشکر بیگانه بفرستند و از بن و بیخ بر کنند و اگر چنانچه در آن طامت صبر نکنی مرگ مفاجا بفرستد و آن ملک را ویران کند ای اخی انصاف بده تا همیشه در زمره باشی و هر چه خدای تعالی ترا ارزانی دارد بقدر حاجت تصرف بکن و باقی در راه دوست صرف کن و گوش بنظم دار و پنبه غفلت از گوش بیرون کن و صلی الله علی محمد و آله

حکایت

بشنو این نقل است چون بود درست / این حکایت هنوز روی بروست
بود ده سال پیش ازین ایام / که چنین باده بود اندر جام
داد حق نعمتی باهل عراق / سوی نعمت شدند کافر و عاق
شکر ایزد بجان نمی کردند / جز غم سیم و زر نمی خوردند
دولت از خویش و مال خود دیدند / نیکوان از کشم بد دیدند
ره بسالار خود نمی بردند / شربت تلخ دل نمی خوردند
عاق زمیشدند روز بروز / ره ببین مستان بخرابه هنوز
جمله بدها بچشمشان نیک / رحم شد دور و قهر شد نزدیک
به که پنهان کنم نگویم فاش / ز رق شیخان و رندی اوباش
شاه بغداد و سرور تبریز / بود در جامشان شراب ستیز
نور ایشان چو نسیم بهار / تو ز میزان دگر نگر عیار
چون سپاهان نکرد شکر و غبار / تا که شد روز تیره چون شب تار
باد حق ز عالم جبار / علم افراشت تا کند همواره
زیر و بالای شهر اهل جهان / تا به بستند قدرت یزدان
عمل و فعلشان چو گشت تمام / هم بر اندر ره حلال و حرام
نیز با هم بجنگ و کین بودند / بر خلاف طریق و دین بودند
حق به تبریزیان فرود آورد / تا بدانند ذات حق غیور
شاه بغداد و لشکر تبریز / حق فرستاد بهر آن خونریز
در حلیت نبود شان انصاف / تیغ قهر خدا نشد بخلاف
هر که منصف شود یقین این بار / پرده پوشد بجرم او ستار
هر کجا مال و منصب بسیار / جمع کرده تو دور شو زنهار
زانکه غفلت ازین شرار نهاست / همه شرها ز باد غفلت خاست
غفلت و آدمی عجب نبود / نار چون در پی حطب نبود
رو بجا هوز از بدرای پور / تا بیابی ز توبه خود نور
آدم از بهر جرم خود شد عور / گرد تو به بجای لطف و حضور
هر که منصف شود بلا نکشد / و آنکه تسلیم شد جفا نکشد
گر تو با درنیستی این بود / رو گذر کن بجای شیراز
خاکساری و درد مندی بین / عزت و ناز و ارجمندی بین
مسکنت بین و خلق و خوی نکو / لطف و گفتار خوب و روی نکو
ور به بینی تو عاق در شیراز / که بود کنده تو بتو چو پیاز
مادرش یا پدر بود خنده / زان بود صد زبان او خنده
نور تبریزیان ببین آشوب / که مطیع اند پیش اهل قلوب
بنگر نیک در برابر خویش / در مطیع و شریر و خیر اندیش
تا بری ره بصورت بد و خوب / تا بجویی ز بهر خود آشوب
عبرت از حال دیگران بگیر / هم تمازی بحلم تدبیر
شاه شیراز چونکه شد مغرور / نور خود دید از قماش و شرور
روی در روی بی وفایان کرد / خاک در چشم آشنایان کرد
آنکه میداد حقش چو نور بصر / می نخواند ش غیر جان پدر
حق در آمیخت خاک اندر آب / داد شمشیر قهر بابش تاب

چون درخت شعار از شاخ … تنگ کرده قفس فضای فراخ
شاه تیر زرگشت زهر آلود … خواست تا بنگرد و دیده بسود
روشنیر اگر دباد از طاق … تا کند ملک فارس همچو عراق
شاه شیر از تیر زر حت بیت … راه بر روی شاه سخت نبست
بود شیر از خیالی از انگیز … که ندارند هیچ کر و ستیز
دو دریده ند جنگ و قهر و نبرد … کس ز جنگ و ستیز و سود نکرد
جمله بیچاره وار بر روی زمین … جمع گشتند با دل پر کین
حق فرو هشت پرده نمکین … تا کنی صلح و بگذری از کین
بهر بیدار میکنم این راز … تا برآری تو سر ز بالش ناز
گر بود در میان خلق انصاف … تا نماید بهیچ روی خلاف
آخر اندیش نیست در عالم … زان جهانست در غم و ماتم
آه و ماتم ز حرص و از املت … هر که زین هر دو رست از اجلست
هر که پیش از اجل بمرد خوش … کور تلخی مرگ خود مندیش
ای دریغا که چشم و گوش بجا … یا کسی در جهان بهوش بجا
همه هستند خلق عالم پاک … بیخبر موقوف ... ادراک
ای بحالی برو و بلبج گریز … جام صهبا بخاک تیره مریز
شاه و شیخ و خطیب و میر و غلام … همه مشغول خویش گشته تمام
غافل از درد و آه مسکینان … آه از دست ظلم خود چنان
گر گناهی است در جهان حساب … هست آثار خوبی اصحاب
گر نه شاه و نه زر خیل و سپاه … باز کرده در بعالم اکاه
هر که شد آگه از ستمکاری … گر نباید بگوی غمخواری
هیکل خوار و مبتلا کرده … لب پر وبال و بی نوا کرده
چند گویی دلا حدیث بلند … سوخت جانم ز بهر غافل چند
همه ماتم ابر سر راه اند … از جز ناهی دو دست کاه اند
من بشهر آمدم پی دو سه بار … که غریب اند میکنم غمخوار
بهر این بیدلان سفر کرده … میکنم جام زهر از دل و جان
میکنند غفلت زار بی که میرس … میکشند عشق خواری که میرس
میکند دوست حکم مرکبکو … جوش این سحر و غلغل آن جو
من بشهر آمدم که باز روم … سوی آن باغ و سرو ناز روم
من بشهر آمدم که اندر حال … بنمایم جمال حسن کمال
هر که بینم که همچنین با باشد … که دلش پاک و آشنا باشد
بر بایم دلش بیانگ بلند … هم بوی خود خوش کنم در بند
نکنم از هم نخود شود آگاه … گر کشند زار و بر آرد آه
انجمانش کنم بیکدم بند … که نه خود بیند و نه بند گسند
چون بسر رشته ام بدست افتاد … میکنم پای بند یان آزاد
اینکه داری ز عشق بندگران … شادمان باش و خرم و خندان
زانکه این بند نیست ازادگی … تنگ بنگر که ما بشادی آت

حکایت

پور یعقوب چون بتخت نشست … بند در بحر جود و عدل نیست
این خبر رفت جانب کنعان … زانکه بودند خلق کالبتان
باقی قصه زود باران پرس … از من زار بند و زندان پرس
جمله اخوان یوسف عبری … سوی مصر آمدند بست و دو تن
پیش یوسف شدند پر زشرار … با فروغ و دروغ پی برکار
بیخبر کو برادر ایشانست … کاندران پرده سرور سلطان
مکر و دستان شنیده و زرق بلند … عرض کردند پیش آن دلبند
گفت یوسف که زر پرده عجب … که شما قاطعید بیک و ورت
صورت و قامت شما یکسر … می نماید چو نور شمس و قمر
بازگویند کیش و ملت خویش … بنماید فاش ملت خویش
شمارید خویش و مردم خویش … تا دهم نان دو او مرهم ریش
هر که نامش کشیده در فصیل … مید هم جمله پی بدیل

نام خویشان

نام خویشان ابر زبان بردند … نام آباء و ایشان بردند
در میان نام ابن یامین رفت … گشت یوسف از آن خبر بتفت
یوسف از نام ابن یامین زود … باز پرسید و جهد سخت نمود
گفت در زیر پرده یوسف را … که مراد است از شما و مراد
یک مراد از آن ابن یامین نام … زود آرید پیش من بسلام
یک مراد دگر که آن ره دور … نزد من آید برای فیض حضور
بهوا و رضای ما کوشید … تا شراب وصال ما نوشید
طلب زاد و فکر راه کنید … رو بانعام و فضل ما بکشید
زانکه در بارگاه شاهنشاه … طالب هیچ کس نبود آگاه
چون بیارید ابن یامینم … خوش شود فاش مهر و اعظم
تا بیارید ابن یامین زود … هر چه گویید آن ندارد سود
باری القصه آن طلبکاران … بازگشتند بهر سود و زیان
ابن یامین دگر زباب فقیر … بسته بند از ملال جور و جبر
بازگشتند تا بر سلطان … برده فرمان یوسف از دل و جان
بعد از آن خوان کشید اطلاقان … تا رسید جنبها بمجلس آسمان
جمله همزاد شان نشاندند هم … تا بنوشند خوان شاه کرم
هر دو تن رو بیکدگر کردند … آنچه در کاسه بود می خوردند
گفت یوسف که این پسر جوان است … که چنین فرد و زرد و دل خونست
او مگر صاحب برادر هست … پاک دوران است و در برابر هست
برگشادند نامهای دروغ … در پی امتحان سرگه و دوغ
گفت امروز نه برادر اوست … که دل خسته ام برادر اوست
ابن یامین ز شیب پرده کشید … پرده هر دیگران ببرید
راز پنهان با ابن یامین گفت … سر نه بر روی تیس گفت
سر پروانه و لطاف شمع … در پس پرده گشت فاش و جمع
آب شد شیر و شیر شد چون آب … محو شد مهر در رخ مهتاب
باز اخوان بلیغ کین رفتند … چند قصه دو ناز بین رفتند
غافل از بنده و بار اهل غیوب … بیخبر از کرشمه محبوب
داد یوسف بجمل بسیار … بعد از آن دیده بسته زیار
اهل صورت ندیده روی کنوز … نبرده ره بسوی جمال و رموز
کشته بدیشت مصر با کمال … که بتکیل در میان جوال
در دل یار ابن یامین نه … داغ ما بر جبین مسکین نه
تا شود خوار و زیر دست همه … تا در آخر کند شکست همه
ما بهر کس که روی بنمائیم … دل و جانش تمام بربائیم
بعد از آن در ملایش ابن یامیم … یکدانیم و باز نخوانیم
چو تکلان کاروان کنعان … که دراو بود دزد پنهانی
منزل اول اینکه کرده دوها … که نه بیند بند بس مشکل
خوش نشستند از سر تمکین … بیخبر رفت از بسیار و بین
سیر خوردند از طعام و شراب … سر نهادند خوش بیالش خواب
ناگهان لشکری بتند رسید … تیغ مصری بضرب و زد کشید
گفت هیچ خائنان بدکردار … شاه دارد ز غفلتان انکار
بازگردید و بر راه آئید … بسته ره باز روبشاه آئید
جمله گشتند پیش حضور و خراب … ابن یامین دروغ رفته بخواب
زانکه دانست فکر شاه چو جف … راز دان خوش بود نگار لطیف
کاروان شد در آن بیابان مات … کس نمیرد در بغل بغفات
جمله گفتند چیست جرم و گناه … که چو خر مانده ایم اندر راه
گفت ابن یخبری چنین ترسا … که شما کیل برده اید از ما
کیل ما در میان بار شماست … شاه ما در غبار کار شماست
جمله گفتند بار ما این است … حاشا لله که کار ما این است
ما نبی زاده ایم بنگ و ریب … پشت بر پشت ما همه پی عیب
در ره و روی ما خطا نبود … جز محبت و مهر و جز وفا نبود

بعد ازان جمله بیاریک شادند
کاروان سخت شرمسار شدند
در پس پرده راز ما بنهفت
چشم یوسف شدند اخوان پاک
کشف سلطان که دزد کیل کجاست
دزد قطبی درین دیار بلند
جمله کشفند ای عزیز دلیر
داشت پوری که باز نتوان گفت
دزد قطبی چو او دگر نبود
کشف یوسف که پس کند این راز
کو نیار است لوح محفوظ است
دین اجداد و امهات شما
دین جد شما بگویم راست
بنده باشد یقین بیان تمام
پس کنم این حدیث پر آشوب
تا بخوانند و فکر را بکشند
اندرین بحر ذکر بستان نیست
راه و رفتار مقبلانست این
هرکه او متقی و جانباز است
هرکه تقوی زد آب در بنشست
متقی آن که غیر حق ننهد
متقی فکر آب و نان نکند
که بگویست تقوی مطلق
متقی کی بی مدد باشد
متقی آنکه بی غبار بود

ریش بر باد و قهر بستدند
پس سیه رو و دلفکار شدند
هرکه محرم نگشت سرگردست
در جگر آتش و بسر خاک
تا بگوید حکایت خود راست
فاش در روز بی کمال کند
چون بخواهیم عذر این تقصیر
دزدی او بپیش سلطان گفت
که برادرش زین خبر نبود
چند تا پید بند زلف دراز
هرکه این لوح خواند محفوظ است
هم صفات شما و ذات شما
تا بدانید عدل در بر ماست
نرود هیچ سوی ما به ظلام
روی آرم بجانب محبوب
چشم دلشان بروی ما بکنند
غیر اسرار و حال ایشان نیست
ذکر و اوراد بیدلانست این
طالب این کتاب و این راز است
متقی بنده خطاکار نداشت
متقی سر ز یار خود نکشد
بلکه پروای این و آن نکند
کشف راضی شدن بداد حقی
متقی بنده احد باشد
بر قضا با همه سوار بود

کیل کان مقصد شه این بود
ابن یامین چو هیچ جرم ندید
بازگشتند باز محرومان
پا بگل شدند در افغان
تا کنیم آنچه شرع و دین شماست
قلب سلطان زند که کرد این
پدری دارد این جوان که مپرس
چشم بر ره کرده این هزار
ابن یامین بجاش هم دزد است
گر بدانید شرع و دین پدر
در تر و خشک بر درست یقین
باز گویم چو جنس و یار شما
هرکه دزدی کند درین میدان
ور بدزدد دلش بسوی اگر
این مقالات و ذکر آتش عشق
زانکه در این کتاب ای ستار
گنج اسرار این نشانست این
کشف احوال عالم جان است
زانکه فی الحلا آیت تقوی است
متقیی که پیر و شاه است
متقی مبتلای دوست بود
سرور اتقیا شه کرار
هرکه راضی است حق ازو راضیست
متقی آنکه غیر دلبر خویش
متقی آن بود یقین ای یار

در دل یار ابن یامین بود
زانکه انجام کار خود بدید
جمله حیران و دنگ و سرگردان
زابن یامین بدند تلخ و گران
تا شود پاک همچو موی از ماست
باز گویم این فغان و چنین
آنچنان پیر و ناتوان که مپرس
بر بودی مگر در بازار
کو همی آن نور در نظر دارد
نکته‌ها هست لوح اندر بر
هست روشن درین کتاب مبین
کو نیا هستم از دیار شما
مبتلاش کنند در زندان
پای بندش کنند همچو شجر
جمع کردم ز بهر راه گذار
شرح زلف است و خال دلدار
فقه و انوار عاشقانست این
بلکه آیات پاک جانانست
هرکرا چشم دل بود بیناست
در دو عالم بصیر و آگاه است
متقی دور قشر و پوست بود
کشف روزی با احمد مختار
گر چه شیخ است و متقی و تقی
می نه بیند همی برابر خویش
که بود قول او موافق کار

قوله فی

قول و فعل او ره وفا کنند بگجند
خیز و یک رنگ شو بدرگه دوست
تا بری ره با احمد مختار
هشتصد و شصت شش ز هجرت بود
وانکه اکنون ز حال ما شاه است
ای جمالی خوش باش و مرنج
عذر من کن تو تا دیر بساز
رزق ایشان مده بهجران
لب ببند و نهان کن این احوال

بر برد شخص خویش تا اوج بلند
تا چو روغن برون شوی از پوست
هم ببینی یقین حقیقت کار
کرده صاف و بکام محبوب
گمره خلق و بر سر راه است
پیش طفلان مگو حکایت گنج
پیش گاوان خوش علف انداز
همچو خضرات چشمه حیوان
تا کند باز کشف روح اقوال
داستان دل است عشق تمام

مرده کی از دوزخ پست ای پیر
تا شوی عارف رخ تقدیر
کو همیشه دلیل رهبر ماست
هرکه یکرنگ گشت در ره او
ای جمالی سر قرابه ببند
پرده بر روی نقرها انداز
قوم موسی که گنده تا چند
پس کن ابدال که غیر این باز
گر چه جان عشق در جوش است
کی شود راضی از درد سلام

که بود شخص مرده اندر پیر
بر بهی از ملامت تدبیر
شاه و سلطان و میر و سرور ماست
گشت جانش همیشه آگه او
زانکه این شعله گشت گرم و بلند
تا نه بیند نرگس غماز
لایق بند و بار هند و سند
بلکه در روزی بدرد عشق بساز
لیکن این سر زنا بگوش است

قد تمّ هذه المثنوی الشریفة الموسومة بمحبوب المتقین
والحمد لله رب العالمین والصلوة علی
سید المرسلین وآله واصحابه الطاهرین
واولاده الطیبین
کتبه العبد الراجی رحمة ربه الملتجی ابن محمد اشرف
عفی عنه

کتاب مفتاح الفقر

بسم الله الرحمن الرحیم

اعلم یا اخی ان الانبیاء والاولیاء والفقراء والمحبین والمحققین اجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا
ولذلک اختار النبی علیه الصلوة والسلام واشار الیه جبرئیل علیه السلام حین عرضت علیه مفاتیح خزاین الارض علی ان لا ینقص
له مما عند الله عز و جل جناح بعوضة فاشار الیه جبرئیل علیه السلام ان تواضع فقال ارید ان اجوع یوما واشبع یوما ای عزیز
محمود غزنوی از میان لشکر بیرون رفت و بر بلندی بایستاد و جمیع ایاز با سلطان بود سلطان با ایاز فرمود
که هر چه تعلق بمن دارد از خزاین و ملک و سپاه بتو بخشیدم ایاز هیچ تواضع نکرد حسن با ایاز گفت که تواضع بکن ایاز گفت
که محمود دارم همه دارم ای اخی آن دم که جبرئیل بحضرت خواجه گفت که تواضع بکن باین معنی گفت که حسن با ایاز میگفت تو
چندارکه حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام باشارت جبرئیل ترک دنیا کرد و داد این انعام در نظم داده شود
ای عزیز آیات و احادیث در باب فقر بسیار آمده است اهل فقر این بزرگی و شرف شان بس است که حضرت سید فقرا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که الفقر فخری یک بشارت دیگر بشنو تا با ملامت فقرت خوش باشد و این بشارت
آنست که حق تعالی در شب معراج با حبیب خود فرمود که یا احمد محبتی محبة الفقراء و رستگاران کوی ملامت سخن فقر
بسیار گفته اند این فقیر بر اقتفا دوستان حضرت سرور غربا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از روی محبت بسجه مشتاقان
و جامه چاکان مژده چند آورده ام بسمع دوستان رسانم تا چند یاران را دلیل شود تا از حزن ملامت برهند و روی
در عالم عشق نهند ای عزیز بدانکه در سرجان سالک مقبول اول لمعه از تجلیات عشق پیدا بود و سالک را در آن حال خبر نیست
ولیکن آشفته حال باشد و هر چه خوب باشد دوست دارد و نداند که چون حظ از آن برگیرد بی اختیار در عالم فقر افتد
چون در فقر استقامت گیرد حقیقت عشق غلبه کند و سالک را عارف مقامات گرداند و ناظر معرفت شود این فخرات
که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فخر بدان می آورد که با حسنیها صورت پذیر نیست ای عزیز بدانکه مال المال الحجاب
از بهر آنکه اسباب دنیا مایه معصیت است تو تحقیق بدانکه نیک بختان که با اختیار ترک مال دنیا می کنند فی الحقیقة غنی اند
و غنای صورت نمود از آن غناست هر گاه که مغز قوت گرفت پوست میریزد ولیکن در آن حال مغز برهنه می نماید و عقل
صورت خبر از این ذوق ندارد و مثال ای عزیز بشنو که مایه اغنیای صورت کسب است و هیچ کسبی پر نفع تر از زراعت

و تجارت

و تجارت نیست چون اهل زراعت و اهل تجارت نفع بظالمان میرسانند البته شریک معصیت ظالمانند ای عزیز شخص که
صلحا در نماز دعا میکنند تا ثواب طاعت نیکان بیابد پس اگر مدد اهل فسق کند هم داخل باشد بدین جهت دانایان از غنا فقر
اختیار می کنند تا مدد مخالفان حق نکرده باشند بقدر حاجت سعی نمایند ای عزیز با اهل فقر دوستی کن و بترس که فقیری
که فضیلت فقر نهایت ندارد و این سخن مشهور شده است که دست دهنده غالب است بر دست گیرنده ای عزیز در اول کتاب
گذشت که اول لمعه عشق در دل شخص پیدا بود و بعد از آن فقر روی می نماید پس بدانکه محبت در دل نشد صورت اثر
کرده است که می تواند که ایثار کند پس محبت محض غالب باشد در هیچ صورت پس تحقیق شد که خود بخود مبدء و منتهی
تو چنانک بدانکه هر که با فقرا دوستی کند دولت فقر یابد ای عزیز یک لحظه بیدار باش تا بدانی که فضیلت فقر بسیار است
این بشارت دیگر بشنو که شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که اگر یکی از اهل محبت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شبی در شبها
گرسنه بخواب رود از مشرق تا مغرب همه عاصی باشند بغیر از فقرا این حکایت بشنو تا از صحبت فقر یابد نظر نقل است که
خواجه بتجارت میرفت در بیابان منزل کرد ناگاه جوقی درویشان برسیدند خواجه از بهر آن قوم گوسفندی بکشت و این عزیزان را
طعام داد چون از هم جدا شدند خواجه در آن حال شکر ایزد تعالی کرد که او را مال ارزانی داشته بود و بسبب آن حال درویشان را
بنواخت چون پاره راه برفت دزدی چند بر سر راه آمدند و مال او را بغارت بردند و خواجه را زخم زدند خواجه از آن حال سخت
درماند که پای برهنه روی در آبادانی نهاد چون بشهرستان رسید منخواست که بیازار رود و آشنائی پیدا کند و احوال خود بگوید
شرمنده شد و نرفت و روی در وطن خود نهاد آزرده حال شد روزی چند در کوچها میگردید و میگریست بعد از آن روی در بیابان
نهاد تشنه و گرسنه ناگاه دید که کاروانی آمدند و در آن بیابان فرود آمدند و او را طعام دادند چون آن طعام بستد آرزو
یاد دوش آمد که درویشان را طعام داده بود بگریست و آن طعام نخورد و در زمان خوابش بگرفت حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم را بخواب دید که او را بنواخت و مژده داد او را که حق سبحانه و تعالی ترا از اهل گردانید با فقرا و مساکین گفت چون
چون بیدار شدم سیر بودم و مشتاق دیدار فقرا شدم بعد از آن در خود طلبی عظیم دیدم که از وصف نتوان کرد آنچه گوشم می شنید
چشم میدید ای عزیز صفت فقر صورت بندی حقیقت فقر در نظم گفته شود حالیا اشارتی چند از اهل ملامت بشنو و صلی الله علی محمد و آله
قوله تعالی واذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب
و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب و خذ بیدک ضغثا فاضرب به و لا تحنث انا وجدناه صابرا نعم العبد
انه اواب صدق الله العظیم ای سالک بدانکه ایوب علیه السلام پسر اموص بن رازخ بن روم بن عیص بن اسحق بن ابرهیم
بود چو ایوب ز آل خلیل | خلیل است صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین کو شرح نظم دار | خواست خدا تا که شود او خلیل
پیش رو اهل ملامت بود | تا غنی از فضل و کرامت بود | هم بنماید صفت صابران | تا که بیابد دل پر غم امان
داشت با ایوب عنایات حق | چون نبرد او ز مخالف سبق | قامت او بود چو سرو روان | سیرت و خلقش همه دل بود و جان

همره او نیز جز او پاک بود / ماه و زمین زهره و افلاک
می بجد دوست در اول لجاج / تا که شود فقر چو بعض وصال
وصل خود اندر همه پیدا نهند / سلسله ای بر دل دریا نهند
اهل بصر دنگ شود در جهان / بیدل دین ما سگ چون کودکان
تا بچه زنجیر شود مبتلا / تا بچه اشکال شود آشنا
گر صفتش میل بترکان کند / قصد دل زار غریبان کند
در شود اندر بر هندو و زنگ / می نشود هیچ پذیرای رنگ
داشت با ایوب مخالف نگاه / کرد ابا صورت او امتحان
کله بدو داد همی بی حساب / تا که شود مایهٔ فضل و ثواب
نیز بداد اش دو سه فرزند خوب / مهر جهان هر یک و ماه قلوب
رنگ بدو برد و بلیس غریب / زانکه همی دید ظهور عجیب
زهره و حمل دید یک جام در / گرگ و خشم دید یک دام در
کرد مناجات بلیس فقیر / تا شود آگاه فقیر و دبیر
گفت خدایا بسپردان امیر / دوست کز فقیش زیاد فقیر
گفت خداوند که ایوب ما / هست دلیش خازن محبوب ما
مال و عیال و کله و سیم و زر / هیچ ندارد دل بیشی درگذر
گفت دگر بار بلیس خراب / من بروم گرد دلش در شتاب
بوی کنم گر دلش آلوده نیست / کس چو دی الکون غمش …
تا کنم یک دو سه بار امتحان / در صف رندانش نمایم عیان
در صف رندان بخواهد نشست / گرچه دل و خویش … شکست
گفت خداوند برو زود باش / تا که شود همت ایوب فاش
رفت بلیس از سر اندوه و درد / تا که برون آورد از خار و ورد
رفت بصحرا بر گله و شبان / آتشی از قهر بزد در زبان
سوخت شبان گله اش همه جا / فقر کند روی علایق سیاه
هم شبان خویش و گله در دو … / برد ز ایوب در آمد چو دود
گفت با ایوب بزاری زار / کآتش افتاد در ان کوهسار
گله و غله تو پاک سوخت / دیده من بین که بحسرت بسوخت
چونکه شنید این سخن ایوب مست / جمله شبان … ماند دست
گفت مخور غم که دل آزاد شد / شکر که صحرای دل آباد شد
به که نماند شرر و خاک و با / دل ز علایق بود هیچ شاد
آب نگه دار و بس ای پرده کار / زانکه زآب است جهان پایدار
شکر کن و شاد نشین در برم / گفتش یکی باش چو تاج سرم
چند روی در پی کاه و علف / هر کله و کاه مگیر جز تلف
چونکه ز ایوب شنید این خبر / سخت فرو ماند چو خون جگر
رفت بقصد پسرانش شتاب / تا فکند خانه و باب کباب
زانکه ندید آن گل دل در کتاب / تا که بد اندیشه باشد حجاب
تا که بپیوسته در جمع و فرق / جوهر تحقیق نهان زرق
رفت مع القصه بلیس خبیر / تا که کند صورت ایوب سیر
شد بسر خانه مولا کشید / عرش در ان فرش بیکدم خزید
زهره و مه مهر به محنت … / دختر … زیر خاک
قامت مولا چو سکینه ای پسر / گشت در افلاک نهان سر بسر
گشت هزاران سر اطفال خورد / تا زجها موی … کوی برد
برد در ایوان دگر شد بلیس / گنج مه و برگرد جوهر در تیس
طره در او بچه در هر چهار / گشته سر و هر تن و بی قرار
گفت با ایوب که عالم بریخت / زانکه ستونهای عمارت گسیخت
جمله اطفال شده زیر خاک / سخت بجستم نشدم من هلاک
من چه کنم باکه نشینم دگر / رونق مرغ خاک بود و یا حجر
خاطر ایوب از آن گفتگو / سخت برآشفت چو … هر سو
یکنفس از ناله نبد … / گشت پشیمان و براورد سر
رفت در آن لحظه که ایوب خفت / شعله شادی بدل اندر فروخت

تا برود بر در حق این حرف / باز نماید صفتان شگرف
خیز از دو ملک راز گفت / برد در حق قصه همه باز گفت
چونکه دلش زود از این باز گشت / گفت با ابلیس دران کوه و دشت
چونکه شد آن خانه و گشت خراب / بیش من آزرده و در عذاب
باش چو مرحبا برو در افق حق / کان پسران ده و سه … اوست
جمله حجاب تو و من بوده اند / زانکه همه نقش چمن بوده اند
روی بحق آر و بر من نشین / قوت حق در صفت من ببین
دختر و فرزند اشارات اوست / اهل دلی جوی که مرآت اوست
کله و اسباب مرا سوخت دست / تا زدم در پی جوی و حوش
دختر و قامت و اولاد من / گشت همه مرشد و ارشاد من
بار گران چند کشیم ای دبیر / شکر خداوند خبیر بصیر
گر غم بیهوده برستیم ما / زانکه بود نقش علایق فنا
رزق ز غیب است یقین ای علیم / روی بغیب آر و بر خوف و بیم
خواهد در بان چو شنید این کلام / باز در ایوب همی زد تمام
تا که بنالد ز بلای خدا / تا نبرد کوی زکوی صفا
شد بتن ایوب ز نه بوش خراب / لیک دلش گشت چو خم شراب
زانکه مخالف ببرد ره بدل / دل چو قوی گشت نگردد خجل
گفت در اندم که شنیدم سقیم / کای شه علام و خدای کریم
شکر کرم که قوی دل شدم / بهره ور افتاده منزل شدم
چونکه تو دارم همه دارم یقین / بی تو مبادا نفسم ای معین
شکر که شد صاف تنم از غبار / تا نماید تنم نور و نار
هر چه بجز توست سفید و سیاه / هست یقین پرده و سد راه
باز چو شد آن تن ان سخت جوش / کرد مگس هر خورش بیخ جوش
کرم در افتاد در ابدان او / گشت مکان دو و تیغ در تن او
نیز دماغ و دل همسایگان / شد متنفر همه از بوی آن
رفت دگر در بر اهل جهان / وسوسه انداخت بجان و زبان
گشت عدو خلق بیارش همه / تا بگذارد به بیمارش همه
مشفق و محکم و یکدل شدند / دشمن او و طالب منزل شدند
تا که شود دل کس و حیران و دنگ / هم بدو در پی نان هر جا
آن تن آزرده چو آماج شاه / خوار فکندند در ان خاک راه
تا که شود گل همه ای پاک / تا که بنفشه چو حمل در مغاک
خار ظلاقی گل بستان او / ره نبرد هیچ در ایوان دوست
بود در ان قوم سه مؤمن چو موم / کامده بودند مگر سوی روم
زانکه بدند او ایوب پسر زادگیش / داشت ابا خویش همی بادگیش
زان قدمش در ره حق طاق بود / کو دل او … در ایحق بود
آن سه تن مؤمن بی اشتباه / برد در ایوب شده آشکار
نصح فزودند و فزودند نیش / هیچ نگفتند بجز دین کیش
ناوک تقلید همی تخت شد / همچو کران حرف فزودند پند
ان یکی میگفت که توبه بکن / در گذر از فکر خیال کهن
وان دگرش گفت که بر کرده / از شر و شوری که ملامت فزود
وان دگرش گفت بها بهین / تا که ز اوصاف شوی به چنین
گشت در ان حال جوانی عیان / گفت با آن سه تن بد گمان
کاین نظر لطف رضای خداست / زانکه بلا لازمهٔ انبیاست
… آشید زبان دردها / در پی مالکان وبلا خوار کار
زانکه مزید درجات این / رحم … آب حیات است این
گفت جوان این سخن و شد نهان / از بر آن … آن نخجار جان
آن سه تن مؤمن دل پر غبار / نیز بر فتند پی کار و بار
همسر ایوب ز او در گشت / رحمت حق بود و بی شر گشت
زانکه بد او نیز ز آل خلیل / بود چو یوسف ز نخ او هم جمیل
دخت فراهیم بد آن نیکبخت / دیده بد او یوسف آن تاج و تخت

سیر بُد از دیدن لذات آن / تیز همی دیده بُد آفات آن
بر در ایوب کمر بسته بود / زانکه دلش در رنج خسته بود

پشتی او بود که ایوب زار / گرد تحمل بسخا در غبار
فرض بود فرض یقین در طریق / ای سفری مونس و یار و رفیق

زان دل ایوب بلغزید هیچ / در گره و سلسله تا سیچ
بلکه همی کرد دهان ریشخند / آن علاج دوست او بر غام چند

زانکه همی دید رضای خدا / سخت لذیذ است بلا با رضا
چونکه عدو گشت ز قاعد تمام / تا که بود کام بدان در لگام

همسر او کر به همی کرد فاش / تا که بود صورت و نقش معاش
تا که ببینند و بدانند خلق / غیر گدائی و فقیری و دلق

آن نه زنی مردانه اندر هلاک / آن تن آزرده نهادی بخاک
زانکه سر و روش بُد از منفصل / زانکه دل و دست بهم متصل

روی کز آن دوست بسازد یقین / پرده دل باشد و مهر نگین
زانکه ابرو دست و دو چشم و دو گوش / هم ز دماغ است یقین عقل و هوش

آیت حق صفت شاه دل / هم ز دمانت که شد راز دل
پس بپذیرد رخ خوبان خلل / لیک بود تن بمثال حلل

جمله اشیا همه کرده هلاک / جز رخ دلدار که آن نیست خاک
خاک نهادی تن ایوب هست / تا تو بدانی که خداوند هست

هست کند نیست کند در دمی / در دل خشخاش نهد عالمی
مهر وی اندر دل همسر نهاد / همسر او بود و بدو سر نهاد

با غم و اندوه و سختی بساخت / پشت بایوب نکرد و نتاخت
روز بکارش نهادی چو گنج / شب نشدی دور از آن کاه رنج

گدیه همی کرد و همی بود شاد / روز غذا هیچ نکردی بیاد
زانکه همی خورد بدان جام فقر / بود غنی جانش ز انعام فقر

قوت به پیشش ز ایوب بود / زانکه دلش مخزن محبوب بود
مایه و اسباب عدا رخش بود / هم قدم و راه و رهایش بود

کان وفا بود و جفا جو نبود / روز غذا روی وفا ما نمود
هر که بسازد بجفا و بلا / اوست یقین منتهی مشتها

چونکه شد ایوب دلش پاک صاف / پاک بود دل که نه بیند خلاف
گفت با لشکر خود آن بلیس / راه ندارم بر این دو رئیس

رحمت و ایوب بهم راضی اند / دور ز وسواس من و قاضی اند
خوش بحضور اند و بهم بافته / حیف بود کو بسلامت چند

گفت بابلیس یکی زان نفر / کای چو تو فرخوی تو در هر هنر
در دل آدم چه فسون خواندی / تا که در این راه بپاشی اندی

گفت که آدم کردم از من برد / جام حیات از عمر تو بخورد
جست ز پیش من و افسون من / بست گلو از ره معجون من

در دل و در دیده هوا شدم / بند بر آن زلف چلیپا زدم
گفت بر او رو بر آن مستنم / رهزن او باش چو گرگ غنم

بود در آن قریه یکی مرد کار / محسن و بخشنده و خوش روزگار
آن زن ایوب شدی نزد او / می بستدی لقمه از آن خوب خو

راه زن فتنه گر مکرساز / رفت بر محسن نان و پیاز
گفت یقین کای زن ان دو روزه / هست یقین قحط و تو الامر کن

صابره و مونس اهل بلاست / موی سرش بند ده هر چه خواست
موی سرش هر که بدست آورد / ماهی دریا ز بشست آورد

خاصیتی هست در آن زلف و موش / زان سبب آشفته شده خنده رویش
گر بکف آری تو دو گیسوی او / خاک کنم پیش رخ روی او

هیچ مده تا ندهد موی خویش / ور ندهد زود دو سوی خویش
چونکه بیامد زن آشفته حال / تا که برد بهر شوی خود نوال

گفت بدان محسن کان جا / کای شده همکاسه و همخوان ما
می نکنم باز نظر سوی تو / تا نکنم پنج دو گیسوی تو

آن حرم

آن حرم پر کرم خرقه پوش / سر تراشید خوش از بهر توش
سر ببرد اهل محبت نه موی / جان بسپرد هست در این راه گوی

موی رها کرد دو دستان و آب / تا که برد در بر شوی خراب
منتظر از قاعده شد راه دار / تا که کند راز نهان آشکار

رفت دگر بار بشکل عجوز / دیده رها کرده و بربسته پوز
چونکه ایوب بخاک اوفتاد / مقنعه ببرید و ابر باد داد

گفت بایوب که ای بی خبر / چند درستی زن خود در بدر
ای شده غافل تو ز افعال زن / یا ز زنش یا در مردی مزن

هست در انگوی من این بر دغر / عاشق سرافراز با سیم بر
عرض کسان ببرد از بهر سیم / هیچ ندارد ز خداوند بیم

زانکه درم دارد و بوست و عناق / مهر جهان دارد اندر مذاق
فکر قیامت نکند مال داد / هیچ نه بیند بجهان کردگار

فاش دو گیسوی زنت برده او / شرح چه حاجت که کنم مو بمو
چونکه بیابد تو سرش باز کن / گر نبود لعنه بعقبا ز کن

آمد و استاد بر شش سر درست / شوهر شش ایوب از او موی خواست
گفت بازن که شدم مجبوری / کس نکند آنچه تو کردی بجا

موی سرت باز نمانده زود زود / زانکه شده موی سرش نارد و دود
گفت بایوب زن سوگوار / گر نه شدی بچه دو دست بیقرار

موی سر خواست یکی محسنی / زانکه زنی داشت گلی بر فنی
بهر کلوخ است دو گیسوی من / خواست که تا بدر کند روی من

همچو که اکره دهد نظر سوی من / تا که شود در کف ز هندوی من
بهر زن خوش دو گیسوی خواست / تا که کند قطع گلو از روی راست

گل که بود شیخ علم ای عمید / کم نشود هیچ حسین از یزید
گل که بود پاک سر و دل پلید / کشتن خود قحط ز فقر مرید

گل که بود هندوی زلف تو بست / عاشق خود دشمن برکان تست
گل که بود ناصح دور از اصل / کاین جهل گمره نشنید و دغل

موی سرم گر نبود در دوست / موی کجا روی تو را شکست
فرع بود فرع دو گیسو بس / اصل یقین دل بود و دردی کس

روم چه محتاج با سیاه هند / من همه آشفته کمر آن چه بند
گفت بهر قصه خود پیش شوی / تا که عدو گشت از آن شیر موی

گفت زن چونکه شوم تن درست / چوب زنم بر تو دو پنجه سخت
چونکه شنید این سخن آن زن پاک / روی بمالید بر خون و خاک

شوی بنالید از این موی سخت / تا که کشاید در اقبال و بخت
رحمت حق فضل و عنایت فزود / زاری ایوب اجابت نمود

امر در آمد که قدم زن قدم / تا که شود فاش ثبات الم
یکقدمی زد بزمین استوار / گشت یکی چشمهٔ آب آشکار

جست در آن آب بر فرق آب / صورت او گشت منور چو آب
زاب برون آمد و آزاد شد / کرد نظر در خود و دلشاد شد

تا بجهل کام برفت آن غذو / هیچ نماند بیمود دگر در بر او
باز فرستاد خداوند کار / کای شده آزاد ز هر گیر و دار

یکقدمی زن دگر آنجای زود / تا که بیابی زر بابها تو سود
آن قدم چپ بگران مرد کار / زود زمین گشت عیان چشمه سار

امر در آمد که بنوش این حیات / کاین حق ثابت و نبات نجات
چشمه‌ای از کوثر پر جوش خاست / نوش کند هر که در آنجوش خاست

چونکه بنوشید از آن چشمه آب / یافت از آن آب دلش فتح باب
بر لب آن چشمه چو سرو بلند / کرد و طلب ان شد و بس ارجمند

چونکه تن و جان و دلش گشت صاف / معنی حق آمده و شد حرف لاف
هر که همی خواهد از ایل باز / آمد و بنشست بر از رو نیاز

گفت بایوب که ای برده گوی / نیک نگر کن تو بر این جسم و روی
چونکه شدی پاک نکو هم بدرست / تا تو بری ره بلطیف و خفیت

شکر خدا کن که شدم یار تو   سوختم آن کلبه و انبار تو
من چو رسن خانهٔ مولای خلم   خوش بکشیدم به دو صد مکر دم
من بد باغ تو زدم هوی بخت   تا که شدم نو اقبال و بخت
من بر بودم دل آن مرد سهل   تا که شدم موی از آن پاک اهل
او بری از هر بدی و کار زشت   جوهر دریا چه به پیغمبری است
من بکنم قصد ظریفان پاک   در قدم اهل طریقم چو خاک
هر که بپرسناک و دور گشت و خام   بر سر و بر پاش نهم بند و دام
خاطر او تو بپذیرفت راز   دل بپذیرد سخن با نیاز
آیت حق هیز گواهی سپرد   اسپچه عزازیل به دو می شمرد
شد زعزازیل دل شه خوش   جانب رحمت دلش آمد بجوش
رحمت سرگشته بیامد ز راه   بندی بیچاره بکرد آه
گفت بفریاد و بیانگ بلند   تا که آن شاه رسیدش گزند
جاه بلا بود و بلاخواره نه   بود غم و مونس و غمخواره نه
خاک بسی بخت ابر فرق سر   کرد بگل خاک بخون جگر
انکه جدا گشته بد از حسنات   زانکه صفاتش شده بد [illegible]
گفت بزرگا بین چه فغانت تو زار   باز نما قصه ای دل فکار
گفت بدو زن که برو ای جوان   راز دل است این زحدیث [illegible]
محرم راز من آشفته حال   جز دل من نیست مکن سؤال
راز دل دشت و نداری مثال   شرح ندارد رخ هجر و وصال
گر تو چو من خوار شوی ای پسر   ناظر طلیل شوی این نظر
گفت بزرگا رفت آن قال و قیل   چشمهٔ آب خور از رود نیل
چشمه آنکه همی تو ذات   تا نشوی مات بر و جهات
ای ز صفای رخ خود گشته مست   خیره در این آب بشو روی دست
تا که شود چشم تو پاک ای صنم   تا بشناسی که حریف منم
چشمهٔ رخش با خون و بیم   با غم و اندوه و قلب سلیم
گفت بگل چهره گلاب از زبان   کانکه طلب میکنیش در نهان
بود چو گل گشت گل لطیف   نیک نگر در من و خود ای ظریف
چشم را گرد مطلوب خویش   دید یقین چهرهٔ او تو بخویش
گفت برحمت که درین [illegible]   این دل من گشت بسوی تو [illegible]
هیچ دگر دیده ام از من چو تو   گشت [illegible] ردم چو [illegible]
شکر خداوند که در گشاد   پاک تو دوست بسی گرد باد
لیک بکوشش دل من گفت دوست   تا گل صد رنگ فشانم بپوست
برفت ان شاخ گل آرم زنم   تا که زسوک دل آرام کنم
ان گل صد برگ بزد در تنش   گشت چو گلزار همه گلشنش
بر لب آن آب بکان ساختند   دره حق این که چه خوش [illegible]
هرچه زر دستش شده بد ان اسیر   هنر از ان یافت بخت و سریر
قول صحیح است که آن رفته [illegible]   باز دو سه ذکر هم عزیز
باقی قصه ز دیوان پرس   زانکه نیم آگه هر سور و عرس
ذکر ره از بهر فقیران کنم   تا همه حقی تو احسان کنم
هیچ امل بر کن و آزاد باش   زانکه امل هست عدوی تو [illegible]
دور شو از اهل جهان ای فقیر   تا نخوری زهر و شراب [illegible]
وضع خیالات سلاطین نگر   تا نشوی غره به املاک و زر
سهل مبین حسرت بغداد [illegible]   سود جهان [illegible]
فقر گزین تا نخوری جام زهر   زهر نهانست یقین کام دهر
جاه مجو خود مکش دروبال   تا چو جمالی برهی از خیال

ای عزیز بدانکه ذکر اهل شرع و اهل طریق در سیر او ب[illegible]

علیه السلام گذشت و صفت فقر صورت گذشت و صفت جزای اهل طریقت این است که شنیدی صفت اهل محبت و اهل فقر حقیقت درین فصل خواهد گذشت حاضر باش که حق تعالی در شب معراج با مصطفی فرمود که یا احمد محبتی محبت الفقراء حاضر

این اشارات باش که هیچ ذکر اغنیا نکرد و این حدیث مشهور است که الفقیر لا یحتاج الی الله و جای دیگر فرموده اند که حب الدنیا راس کل خطیئة و ترک الدنیا راس کل عبادة از بهر آنکه فقرا مقیم سرای بی وفا نیستند که در حق مسافر صورت نماز قصر و جمع هست و عمل نکرده قبول است حضرت سید فقرا در وقت نزع فرمود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم یعنی نماز نگذارید و با زیردستان مشغول شوید که هر که زیردست باشد حق تعالی ضامن اوست چه جای ضامن که مونس اوست و هر که انیسش حق باشد افضل باشد از مخلوقات ای عزیز اگر سلاطین و امرا و اغنیا مرسوم و وظیفه نو کنند و هدیه به در خانهٔ ایشان هیچ رونق نباشد و فقرا اگر خواهند که ناز اغنیای عالم را حلقه در گوش کنند ای اخی بدانکه عبادت عابدان و زاهدان و اهل صوامع که اسباب دنیاشان باشد مثال آنست که کسی نعمتی بپزد که هم آنست که بر خوان پادشاهان حاضر کنند در او نمک و نمکش نباشد آن طعام رنگین باشد و لیکن قبول نیاید ای عزیز فضیلت فقر آنست که فقر دلیل عشق است بلکه فرموده اند که الفقر هو الله   گوش غنی شنوای تزویرات است چشم فقیر بینای کمال عزت است و چشم غنی مشغول حضور نهای بر طلعت است دل فقیر مکان و مسکن تجلیات الهی است و دل غنی پر از خیال تباهی است ای عزیز صفت فقرا میکنم تو چندان که هر که تغییر لباس کرد و فقیر شد توان گفت این باجی باد کبر که از قلندری حقیقی و اگر قدم [illegible] حقا دل آزاده گدایان [illegible] سر رشتهٔ عشق [illegible] دارند گنجی که زمین و آسمان طالب است   چون در نگری برهنه پایان دارند ای عزیز شفا آن است که چون شخص با عافیت باشد که نعمتها جمع کرده چون نعمت بر شخص جمع شد غفلت غلبه می کند و شخص را از حیات ابدی دور می اندازد ای اخی فضیلت فقر نهایت ندارد و اگر میخواهی که لذت از عمر برگیری با فقیر نشین که این رابطه کهنه وفا با هیچ کس نکرده و نخواهد کرد چشم بگشا و ببین که اهل دنیا در دنیا چه حسرت میبرند و هیچ چاره ندارند بغیر از شراب زهر که میخورند زنهار که عافیت مبدل مکن تا از دوست جدا نگردی گوش بنظم دار و عبرت بگیر و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای دل اگر میل بلندیت هست   دامن [illegible] دار زن [illegible]
تا نزنی دست بدامان دوست   کی برهی از ضرر نفس دوست
چونکه زدی دست بدامان یار   دور شو کرکس [illegible] سنگسار
آتش و سنگ است درین راه تنگ   تا که نسوزی نرهی [illegible]
دوست نهانست درین بارگاه   سایه نشین باش و نگه دار راه
سایه کو او رخ مهر و مه است   سایه که در تخت و کلاه شه است
سایه نگه دار که گردی لطیف   سایه بود جای مقام حریف
سایه نشان دارد و فیض و نجات   سایه بود سایه کو او حیات
سایه چه کرمست و لیکن قناعت   نفس قفا لازم حسن نجات
تا که نهان جامه ز تن بر کند   تا کندش عریان و بیدار زند
زانکه بدریا زد و غیر عور   لبس مجو در بر بحر غیور
طالب جوهر زد و در لباس   عور بود همسنگ جوهر شناس
خیز و بدریا زد و غسلی برآر   تا ز نجاست برهی و ز غبار
هیبت نجاست چه بود ان غبار   صورت آن هر دو بود تنها
هر که در ان مدرسه مشهور شد   دور شد از یار چو مغرور شد
مایهٔ دوری چه بود جز ملال   مال بسی کرد شهان پایمال
مال کند شخص سیه روی و تنگ   زینت مالست سلاح های جنگ
عاق شود عاق یقین [illegible]   خواهی [illegible] گوش بدین قصه دار

حکایت

بود صحابی ضعیف نحیف / رفت بالحاح برآن شریف

کفت بدان شاه سپید و سیاه / پای ندارم که روم سوی راه

آتش جوع آمد و جانم بسوخت / ضربت افلاس دو چشمم بدوخت

رشته تقدیر برد و دستم بجست (?) / فکرت تدبیر بروتم بشکست (?)

من بچنین حال معیلم معیل / نیست در انبانم کثیر و قلیل

پیش خدا دست برار ای حبیب / یکسرم و خسته و زار ای طبیب

بهر من ای سرور با داد و دست / زود دعا کن که شود دست رست (?)

زانکه شفیع همه عالم تویی / چشم و چراغ نبی آدم تویی

بهر من پست بخواه ای بلند / پیش خداوند کله کوسفند

زانکه ندارد تن من زور کار / با کله ام خوش بود و کوهسار

زانکه درین دشت و بیابان و کوه / هست کیاه و شجر با شکوه

خوش بزیم با کله و آن علف / هم نکنم عمر بسود و تلف (?)

راه خدا نیز توانم سپرد / کنز شوم کنز جو شولان کرد (?)

روی بحق آرم و امر رسول / هم نشوم بهر علایق ملول

خواجه بشکر خنده زد اندر زمان / کفت بدان ناظر فیض و زیان

کاه شده غافل ز حیات ابد / نیک ببین نیک مکن فکر بد

دولت صحبت مده از دست خویش / در بر انسان مطلب کاه و میش

دور شو خوش بجماعت کریز / میل مکن سوی غرور و ستیز

مفت مجو با غم و اندوه ساز / عمر خود اندر ره حیوان مباز

کفت دکر بار رغو و کوسفند (?) / بر در آن کام ده دل پسند

کاه شده و سال از جهان و نهان (?) / بهر خودم نیست جز رنج و فغان

من ز برای فقرا و عیال / میطلبم شب همه شب ملک و مال

تا بنوازم دل اهل خدا / هم برهند این فقرا از عنا

خدمت اصحاب کنم من بجان / کر بکشاید درم از آب و نان

بر سر مهمان کنم این جان خویش / رحم کنم بر دل بریان ریش

چوه زنان زاید هم شیر و ماست (?) / سیر کنم سیر من آن اهل خواست (?)

کفت پیمبر که مکن فکر مال / زانکه ابا مال بزاید خیال

مال چو پیدا شود ای کیچ کول / محرم تو میل کند سوی مول (?)

مول نه مبنی توز حرص ای تجمل (?) / کر بکشند سر و دوش و قبیص (?)

زانکه امل مست و خراب کند / تشنه شوی مست سراب کند

همچو تو بسیار بفکر صواب / رفته پی آب و شده در سراب

مال جهان همچو سر بی قماش (?) / نیک ببین هست نشانهای لاش (?)

خود که درین بحر فتادای پسر / تا که چو فرعون نشدی بی خبر

ثعلبه نشنید و دو کوش کرش / طمع بلند خویش بخیر بش (?)

کفت دعا کن که بیابم کله / تا برهد جان من از سلسله

کفت پیمبر بحق او فضول / رو که دعا کشت ز بهر فضول

کشت برآورد جمع کله و کوسفند / همچو فلان شیخ ابالکول جند (?)

چونکه بشان کشت غنم یافت بر / دور فتاد از بر اصحاب خر

هم ره حیوان شد و حیوان بچرت (?) / همچو جبل بر سر کین زلف (?)

خواجه فرستاد بدان آن کسی / عهد بجای آر و خود رست کو بیا (?)

بیشتر آمد انبیا و وفات / بذل نداری بده آخر زکوة

کفت بخود ثعلبه بی وفا / کر بکشایم در صدق و صفا

کله من کم شود اندر میان / کله من نیز بیاید زیان

کله او بود برون از شمار / پر بدارن کله او کوهسار

کفت ابا خویش که یک کوسفند / می ندهم تا که شود در اوبند (?)

خود ندهم تا نکنند سوال / تا نشود رخنه درین ملک و مال

کر بکشایم ره آنها بسجود / زحمتیم هردم از ایشان بود

کر بدهم راه فقیر و زکوة / مات شوم مات درین کوه و مات

یک بز لاغر که ازو ساده (?) / غایت بیزاریش نبود همی (?)

شاخ بز خویش کرفت آن لئیم / تا بفرستد بر شاه کریم

باز بخود کفت که این کوسفند / چونکه جدا کردد و افتد به بند

ناله و فریاد و فغان آورد / ناله و فغفو ز زبان آورد (?)

او چو ازین جو بجهد در زمان / در پی او کله رود خوش روان

به که ببندم ره احسان بخویش / تا که بماند بر من این کله میش

روی نهان کرد ز مرد رسول / نیست جز این پایه عقل فضول

تا نتوانی پی دنیا مرو / تا نشوی کم تو درین چاه و کو

مایه دو دولت یقین عافیت / عاقبت آرد همه خود لا فیت (?)

هر که فقیر است تلا خورد خویش / لاف مجو در دل بریان ریش

کر چه بود کفت فقیران بلند / هیچ نکوید ز کمان و کزند

زانکه در او نیست بجز حب دوست / دوست یقین چونکه بلا قدر اوست

فقر علاج است دغا کیج و دنک / فقر چو مغز است و غنا قشر و رنک

فقر بدین فقر کند شاه ما / فقر کند پاک یقین در ره ما

کوش کن این راز خوش و لپذیر / تا که بری راه بکوی فقیر

زانکه چو من فقرا ای غلام / واصل و لدار شوی و السلام

تمت الرسالة الشريفة الموسومة بمفتاح الفقر والحمد لله

على نعمائه والصلوة على اصفيائه

والسلام على فقرائه

کتاب مشکوة المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کز بدو جهان هر چه درست / جان عالم نوع عالم پرست — قامت راست در شناخت / خم ابروت قبلهٔ طاقان

قدسیان بسته بست نوش تو اند / عرشیان بستهٔ حلقه گوش تو اند — فلک از عشق تست ازرق پوش / قلزم از درد تست اندر جوش

هر که راحت بر استی نسپرد / بد و چشم که جام کام نخورد — وانکه نسپرد خاک پای تو نیست / انت و اهل آشنای تو نیست

تا جمال غبار کوی تو شد / محو زلفین مشکبوی تو شد

ای عزیز بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید

که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل تو بدانکه انبیا بر خلاف امر خدای تعالی نفس از دهان مبارک بر نیاوردند و دایم الاوقات با محافظت حق در جنگ و خصومت بودند اگر از اهل علم عملی در نشود آنچه از انبیا صادر می شد بر خلاف انبیا باشند یقین میدان که حقیقت علم بریشان جلوه نکرده است که دوستی با دشمن حق تعالی میکنند و هرکه باور دارد وعدهٔ حق تعالی را که روز قیامت حشر و نشر است و می باید بداند که اهل دنیا که دین بدنیا میفروشند حق تعالی با ایشان در غضب است اگر شرح این کلمات خواهی بشنوی تفصیل کتاب کشف الارواح بخوان که معنی احسن القصص در آنجا فاش نوشته شده و ذکر علما و جهال در آن کتاب رفته حالیا این آیت بخوان و نیک تامل کن و ملوکه قرآن در شان کافران است هرکه عاق است داخل است بلکه ظالم را عذاب بیشتر است که ظلم در پرده میکند تو تحقیق بدانکه هر که ظالم است خدا از او خشنود نیست و هرکه خدای تعالی از او خشنود نباشد غضب حق تعالی با اوست این غضب خداست که با ظالمان است و آزار میرسانند پس دوری باید کرد از قومی که غضب و قهر حق با ایشان باشد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتولوا قوما غضب الله علیهم قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین و الشاکرین گوش کن قصه دارد سیدا باش که دنیا وفا بهیچکس نکرده و نخواهد کرد و دنیا زنی است که جهان بسیار داده و میدهد حاضر باش که خود را داخل ظالمان نکنی و عمل از علم ...

حکایت

بود شاهی لطیف و خوب پسند / اصل او بود از دیار خجند

ترک خوبروان بنده فلاش / مصطفا ان فتاد آن او باش — که صفا ان مقام رندان است / باغ و بستان و دردمندان است

آن شه در همه دلی آرام / که بکف داشتی همیشه مدام — مطرب خوش نوای شکر بار / بودی اندر برش ز بهر قرار

یک نهانی خاطر آن آزاده / داشت بسیار همچو آتش باده — در ره دختنگ ره می بردند / غم آن شاه خویش می خوردند

یک آتش شمال گشت نهان / تا بگردد چو باد گرد جهان — تا بچنگ آورد حریف ملیح / خوش نوائی چو عندلیب فصیح

پیک شاهی بسوی شام افتاد / آهوی تشنه بدام افتاد — پیش سلطان شام برد نشش / همچو عود او فتاد در آتش

دید در صحبت شه شامی / دو ملیح فصیح بس نامی — آن دو مطرب بدید و کرد پسند / بعد از آن کرد خود غلامی ازبند

خبر آورد سوی شاه عراق / شرح آن مهر و ماه بخت و تاق — شه وزیری حکیم و دانا داشت / مشورت کرد و صورت بنگاشت

پسری و دختران در برحکیم / که بد اندر همه دیار علیم — شه بدو داد گنج خویش درست / تا نماند براه دل درست

کنز طلب بجوان تو صورت / تا بدان نقش حقیقت این — پیرک زیرک آن بحمل و مال / ریخت در راه دل چو تخم وصال

شاه بیازار مال کرد امیر / شد ز احسان او امیر فقیر — اندک اندک رسول با انعام / شد ندیم و یگانه شه شام

دل آن هر دو صورت ایلاک / برد و آن توانگر مکار — عهد و میثاق بست و راه نمود / اهل دولت نه چند الاسود

بعد از آن گفت پیش شاه دمشق / ذکر مستان و لذت غم عشق — شاه گفتش که عشق چون باشد / گفت عشق از همه فزون باشد

عشق میلش بدرد و داغ بود / مسکنش سوی دشت و باغ بود — عشق و شه کس ندید اندر بند / که بگلزار شاند سرو بلند

سرو جایش کنار آب بود / خلوت تنگ جای خواب بود — نظر عشق بایدت ای شاه / خوش بفرما که خیمه و خرگاه

بر لب آب خوش لواز زنند / عیش در باغ پر بهار کنند — شاه آن مطربان دل بگذاشت / مگر قلاب راست می پنداشت

خوش بصحرا شد بر دهان روحان / شاه غافل بد از حدیث نهان — چون خوبان وران دیار شدند / یک دو جام دگر بکار شد برد

بند تقلید برد و بایش بست / بخبر خواست کرد و تن بشکست — دیده برگرد و پور خاص وزیر / تا مقلد خورد و شراب زحیر

شاه گفتش چرا شدی محزون / گفت دارم سها دلی پرخون — جوهری داشتم گرانمایه / گشت باده زمین در بن سایه

شاه چون سر کرد پی ... / جوهرم او فتاد بر لب بام — گفت شاه هش که خیز مردانه / کس در آنخانه نیست بیگانه

خیز و تنها برو چو باد درست / لعل شاهی بجای نه پنهان — رفت پور وزیر اندر حال / حال این حال در فسانه و فال

آن دو جوهر میان پر دینار / با رسولان بشاه خویش رساند — بعد از آن بازگشت خویش خندان / همچو یوسف که جست از زندان

شاه البته چو دید پور وزیر / که ندارد بروشنان زحیر — گفت داری مگر گهر با خویش / هی بیا و ببین اندر پیش

گفت گوهر مگر کسی بربود / هر که برد آن گهر بکس ننمود — لیک با کس نگفتم آن احوال / ره ندادم بسوی خویش ملال

بهر سنگی چرا ملول شوم / تا توانم پی اصول شوم — اصل سنگ غایت شاه است / غم ندارم چو شاه همراه است

دزد قلبی اگر ربود گهر / عشق شاه بس بود مرا در بر — هر که برد آن گهر نقیش ای شاه / همچو یوسف در او فتد اندر چاه

چاه و زندان ز بهر دزدان است / نقد عالم برای سلطان است — فاش در دشت و کوه و دریا / همه هستند بهر شه در کار

چون جهان بهر شاه در کارند / که بکار زندگان بردارند — از برای چه شه شود دلتنگ / در جهان کو مباش خود دلتنگ

شاه شاهی دل سیاه چو قیر / گشت سرمست فتح پور وزیر — گفت آموختم طریق بلند / کس نه چند دگر مراد در بند

عالمی عارف‌نسب خرد دارم ناظر کار و بار و غمخوارم
همه دانم جهان بکام من است سکه و خطبه‌ها بنام من است
چونکه افسار بر سر شه کرد میل بر بار و جانب ره کرد
باز بر دوش شهر چون خرنگ تا بود کنگ چون بود دلتنگ
اندران راه خویش میل آراست چون در آمد بشهر مطرب خواست
تا کند عیش با دو دیگر خوب طالب بله و دو بر مطلوب
ان دو صورت که دام راه گنج بود از بهر شاه پنجم و رنج
گم شدند آن دو دیگر موزون شه خبردار گشت و شد محزون
همچو خرخر و فغان میکرد همچو سگ قصد این و آن میکرد
پس آمد بمجلس پور وزیر که محرز چیش ازین شبها تو خبیر
یکزمان گوش دل بسوی من آر تا نه چینی ز دست خود آزار
تا بگویم تو حدیث گهر تا بیابی تو خبر اندر شهر
من حکایت حریف ستارم فعل مردم زبان همی آرم
محرمان تو برده اند گهر هست همراه آن دو دیگر شهر
انکسی کامدم درین منظر که بجنگ آورم مگر گوهر
لیک گهر بود دونی دو مونس شاه دل مرگشت از آن گهر آگاه
گوهر شاه و آن دو دزد دغا فاش دانم شبهای ایشان
لیک جائی غریب پنهانند یار و همخانه پری باشند
گر کنم ذکر آن حریفان من در زمانم که سند مبیر دین
از هزاران یکی بخواهم گفت علم من چیست گو بگو بنهفت
من بر فتم پی گهران شب او فتادم بکوه و دشت عجب
چشم آمد بلی جهان داریا گفت هستم حریف تو بمخواریا
من نترسیدم و نلغزیدم نیک بر جای خویش استیدم
گفتش گستی درین صحرا گفت ره زند و دو گشتگر مغزا
کاین مقامیست بی نشان ای یار عمر من هست بی حساب شمار
از تو گستاخ تر ندیدم من کافرم نیز اگر شنید من است
که کسی امده درین وادی مرد این را نیست جز بادی
گفتش یا زر زرفشان چه بود مونس و هم رفیقشان که بود
که همی جست بلبل و پر زور همچو خورشید هی فشان نور
گفت من بیابان نشانم خادم این گروه بی خانم
میروم در میان خلق جهان گاه خوش فاش و گاه پس پنهان
آدمی خواره ایم یا مگیر نمک دل آدمیست خوش شکر
ظاهرا آدمی کباب کنم باز خوناب آتش تراب کنم
با خود آرم بسوی شهرستان بر زنم بر دماغ سر مستان
هر که مخمور باشد و سرمست بوی آن نشنود رود از دست
بیخود و بیدلش برون آرم کارم اینست و این بود کارم
هر که در شهر کج و سر گردست فاش مخمور این همی پنهانست
گفتش نیست کس مگر بیدار که ربائی تو نقد در بازار
چون نه مهر در شب تاریک هیچ ننمودان ره باریک
گفت زانرو که مرزبان دانم غیب و فاش هر چه هست دانم
با عرب حرف رو جهان گویم گر بروم او فهم عرب گویم
چون روم من بسوی بهتستان می‌شوم فاش مست و ترک زبان
آشنای جهان همی گردم که جهان نیست واقف دردم
چون رسم پیش عشرای بابل دل آدمی شود بمن مایل
چون بدیدم که بالمیت آن دل همچو آتش برون کشم از گل
بیدل و بیخودش کنم در حال همچو خضرش برم بسوی زلال
دو جهان پیش چشم او مجذوب خویش بر بینه که نیست جز محبوب
چشم دل سوی روی یار کند پشت بر خانه و دیار کند
چون بهم بینم که دل ز خود برکند بکمندش کنم چو دل دربند
لیک دستم در آن جهان نبود تا کسی را بمن گمان نبود

قد خود میند و دو زلف دراز بکمندا و فتد چو حسن ایاز
گفتمش کای حریف افسون دان گشته‌ام کم بگید و تن درین میدان
گوهری داشتیم امانت شاه برده اند آن دو دزد بی همراه
مونس و مطرب شه شام اند بلطافت بلند و با نام اند
گفت آخر بگوی این کلمات تا نگردی درین دو بار زبونات
آن دو دیگر یقین ز روز نخست بشنو از من تو این حدیث درست
ما در و با بستان از آنجا بود بهر قهر و زیان بصورت سود
تا شناسا شوند اهل جهان تا شود فاش این یقین و گمان
ما نمودیم این صور در شام تا کنیم امتحان خاص و عام
تا به پسند خویش شناسند که زر دیوانه اند با خود و ناسپاس اند
که بسی بوجوی آدم رویا هست مغرور همچو جرم سبوی
آب بر آن سبو زند خنده که فشند این سبو ز من زنده
مرغ طبکار جان انسانیم کرده اندر سبوی خندانم
قهقهه میزنم بر یش سبو که سبو نیست یار و همره جو
بر سبو گر فتد دو درهم سنگ ابله آنجا بگرید و دلتنگ
گر تو ابله نه و اندر بند دل بهستی اهل جاه بسند
هر که دانا و زیرکست ابدال نرود در طریق خاص و فضل
تا توان از خسیس خام مباش کو دو درهم زر حرام مباش
یار دانا گزین اگر مردی منگر سوی سرخی و زردی
جنس با جنس جا و دانا باشند زانکه دل همرفیق جان باشند
سالها دهر تو نام گهر ورنه بر باد میدهی تن و سر
باز رو باز سوی آن شه شام کو مکن هیچ فکر با اهل خام
کان دو دیگر ابا گهرای دنگ محو گشتند بیخود و بیرنگ
این زمان هر دو در دیار خودند واله و مست روی یار خودند
باتوای شه بگفتم این احوال تا نه چند چو شاه ملال
شاه مغرور رنگ و سر گردان یاد رش آمد این حدیث نهان
می ندانست کاخر آن غدار ذکر خود می‌کنند در آن تکرار
اهل تقلید اینچنین باشند گر طمع زاده و با چنین باشند
گر بپابند نفس در بازند زانکه در بند گوش و آوازند
تا توانی ولا مشو مشهور تا نگردی اسیر هر مغرور
بد و عالم حضور خود مغروش تا بیابی مراد در آغوش
چشم بر صورت جهان منداز تا که محرم شوی و صاحب راز
چون جمالی جدا شو از پندار تا در آئی بصحبت ابرار

تمت الرساله الموسومه بمشکوة المحبین الحمد لله رب العالمین والصلوة
علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین والسلام علی الجماعة المجاهدین

کتاب مطلوبات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رفیق ره و حریف مدام وی طلبکار رند درد آشام
خوش بدور آر جام مالامال تا شود کام عقل [illegible]
تا کی این پرده های نیرنگ رنگ پرده بردار پیش هر لب چنگ
بگذار ای دبیر این غم دل ذکر ساقی کن و ره منزل
این حکایت بگوش جان بشنو تا بدانی یکی است کهنه و نو

حکایت

در جوانی بامر پیر و پدر با دل سوزناک و دیدهٔ تر
بسحرگاه او فتادم ای ره جوی و ندران شارستان نهادم روی
چون رسیدم بدان دریچه آن شاد در شهر ابر سر عرفات
خسته و بی زبان و دل و دل تنگ همچو مجنون ربای و دلتنگ
آمد اندر برم جوان غریب نبض جانم گرفت همچو طبیب
دل هر جانم از زیارت بود راضی از نیک بختی سکارت بود
آن طبیب دل و حبیب روان واقف راز آشکار و نهان
دیدن علت و نضج فزود دور میکرد لشکر غم و دود
در میان کلام شکر بار گفت با من که ای غریب بیار
از چه گشتی چنین خسته نهار بخماز و دو سود و حاصل کار
تا به بینم که چیست حاصل تو تا کنم فاش حق باطل تو
زود طرزند جان و پیکر من گرچه بد اشنا و رهبر من
گفتمش ای جوان مهر شعار بیدلم کردی و خراب و نزار
از رخ وز کلامت ای موزون با فهم من حیات اندر جان
گفت با من که این مقام کجاست باز گو راز خود با من راست
گفتم اول که هست این عرفات مقصد عاشقان ذات و صفات
گفت ای مرد از کجایی تو که درین راز آشنایی تو
لیک از ذات حق بکو نهان که صفات و بس ره و رفتار
زانکه در ذات سیر صورت نیست سیر صورت بجز کدورت نیست
اشتر و اسب با نوا آمده اند بار دارند و در میان رهاند
این منازل مقام عام بود همچو تصویر بی کلام بود
ذات محض و صفت نا پیداست گرد بازی نگویمت کجاست
حرمی هست در بلا و بلا اندر زیارت کنند اهل صفا
اولا خیز و رو طهارت کن بعد از آن فکر آن زیارت کن
گفتمش کرده ام طهارت پاک زاب زمزم نه از تیمم خاک
گفت باز این وضوی صورت دان این وضو نیست لایق دل و جان
بر سر قسمت ای طهارت جوی این طهارت کنند بر لب جوی
هر که زین آب دست و رو شوید بد و بار آه مسجدی پوید
روی آرد بقبله ان چو دل زانکه باشد دلش پی آب و گل
دل بصد جا و روی در محراب نیست مقبول انچنین آداب
طالبان انچنین وضو نکنند با دو صد فکر نام هو نزنند
ای برادر بدانکه اهل طریق چون بپارند دست خود برفیق

روی در ملک عافیت آرند زانکه مشغول طاعت یارند
پشت بر عالم زوال کنند کی نظر سوی زرد و آل کنند
اینچنین دان وضوی اهل طریق چون بپارند دست خود برفیق
اینچنین دان وضوی اهل طریق تا بدانی که چیست راه و رفیق
نیست این نیز راه اهل وفا نرسد کس بدین عمل برضا
ره طهارت بکن بکوی حضر تا نشانند نکارت اندر بر
تا نشویی دو دست خود از خویش از وفا دم مزن تو ای درویش
دست از خود بشوی و هر چه در آن تا شوی یار و محرم جانان
من چو بشنیدم این حدیث درویش دیدم از دوست لطف و میل و کشش
گفتمش ای مهر و روز و ماه شبان چون کنم این وضو خالص و عیان
گفت بر گو که در کدام زمین متولد شدی و صورت بین
گفتمش ای شاه کوشه ایست عیان در عراق است و نامش اردستان
در کتابت نگفتمت این راز لیک با خود دکر تو غیر انباز
گر کنونی حدیث گنج عیان نبری نفع دل ز گنج گران
زانکه بر گنج مار و اژدرهاست بر سر گنج زخم و آفتهاست
بحر عشق است و کان هر جانست ساقی همنشین رندانست
بگوی نشتر و جهان فنا تکیه بر هیچ جز بچشم رضا
شاهی و شیخی و سرافرازی هست در پیش او همه بازی
حدش نیست بر مناصب و جاه گشته از سر کاینات آگاه
منصب انداخته طلبکار فرخت تا که شمعی بکام دل افروخت
بحر علم است این شه قال پی قدم دیده روی کعبه جمال
حج اکبر طواف قامت اوست روز روشن کنون ز همت اوست
حج اکبر طواف کوی وی است زانکه جانش بدور درزش
مرضی نام دار دان راضی زانکه فرد آنکه بود ما مضی
خرقه پوش است و رند و در حق خاک بر سر راه همانند چون خاک
مست عشق است و از هوس فارغ است فارغ از امر و نهی و عجائب است
عارف او نیند اهل عراق زانکه هستند در ره دل عاق
صفت شاه گفتمش بر گفت دل من راه یافت از رو گفت
اندران راز آن شه آزاد گشت غایب ز چشم من چون باد
من ز هجران او شدم دلتنگ لیک فارغ شدم ز ننگ و ز رنگ
خالی از خویش و از عمل گشتم طالب راه بی خلل گشتم
چونکه آزاده گشتم از هستی دیدم اندر وجود خود مستی
همرهان بری رها کردم روی در بحر با صفا کردم
عاشق روی بحر پاک گشتم غرق آن بحر بیکران گشتم
رفتم القصه تا بملک عراق تا به بینم بچشم سر شد طاق
چون بنزدیک آن خرابه شدم در پی باده و خرابه شدم
چون رسیدم بدان مقام شریف تا به بینم رخ حریف لطیف
فرد و تنها شدم بجستن او تا توانم شدن بجانش او
چونکه رفتم برون ز خانه خویش در پی کام جان و مرهم ریش
همچو مستی که باشد اندر دشت او فتادم بمسجد سر دشت
چونکه کردم در آن مقام نگاه خوش هر تیغ کشته بود ان شاه
آنکه دیدم چو مهر در عرفات دیدم اندر برابر شه مات
سجده کردم بر ویشان در خاک با طلبکی آن غریب بحر هلاک
گفت حاجی خوش آمدی بنشین دم مزن تا تمامت ره دین
تا بری ره بجام توحید بشنو اول حدیث از تجرید
گوش دل پیشم آر ای حاجی تا ز آفات ره شوی ناجی
تا چرا هست و هند جای بلند در پی شیخ بچاه و بند و کمند
پیش ازین مرو ای حریص و هال باشد از روز تا کنون و به حال
من بدین دشت آمدم تنها در پی عاشقان بی سرو پا
پیر خوش خوی زنده دل دیدم خویش در پیش او خجل دیدم

دادم از بیخودی درود و سلام / شاه دیدم که او خوش علام
پاسخم داد و مرحبایم خواند / آشنایانه آشنایم خواند
گشتم از قول وی دلیر چنان / خواستم پرسشش حدیث جهان
گر گدا اشنید و بود از نامم / با که داده برویش پیغامم
اندرین فکر گفت من بر بست / ساقی شیخ بود و باده بدست
راه بربست و کام خود بگشاد / زانکه بد شاه بر فن استاد
گفت با من که این مقام بلند / پیش ازین بود بر کمان کمند
قلعه بود عالی و پر مال / شحنه اش بود شاه پر اقبال
پدرش بود شاه ملک عراق / بد در ایام خود مردی طاق
شاه خوارزم تاخت بر سر او / کشته با یک ماه و اختر او
پسرش داشت بادپای گران / که جهان بود نام او بجهان
در زمان کرد آن پدر کشته / اسب خود را بدر بر بسته
من بدم سبکواره آن فرزند / گفتمش کای قریب نیزه گزند
دور شو دور ازین غبار سیاه / ره درای و بجوی حفظ و پناه
گفت با من بگو چه باید کرد / چون بیازیم و چون بریم ابرنج
گفتم این عالی است بر شر و شور / کس نه بیند درین خرابه حضور
زانکه اینجا نه جای بودن ماست / دشمنان بی شمار بر چپ و راست
تا نبینند است و قامت تو / تا نشد فاش این علامت تو
در چمن زود جنگ شد پران / تا بری جان ز دست لشکر آن
گفت با من که فکر و رای تو چیست / اندرین راه ای گزیده نفس
با من آمد در آن شب تاریک / آن سرو دل قوی تن باریک
تا بدان چشمه کاست عیان / نام مشهور اوست شیرازان
چون رسیدیم بر لب آن آب / گفت با من که ای دلیل صواب
تشنه ام میکند دلم پی آب / چشم تر زیر می رود سوی خواب
تا که آرام یابد این دل من / هم بدانم کجاست منزل من
گفتمش زود کن جا در پیش / بر سر زین فکن تو جبه و کیش
اسپ از زین و باز زره بگذار / خوش درین چشمه ساز غسل آغاز
جامه جنگ و رنگ دور فکن / خویش در آب پر حضور فکن
چون برون آمد آن غریق حضور / خواست تا همچو دل شود مستور
یک پلاس او فتاده بد صد رنگ / مایه صلح و مانع هر جنگ
بود آن جامه خوابگاه دلیر / بردم انداختم ابر تن شیر
تا بود چشم زخم ما ملبند / فال نیکی و آن سیاه اسپند
چون بپوشید جامه صد چاک / می نماید شن سوی مشعر پاک
صورت فقر هیچ اگر نیست / که مجرد ز غم بلا کش نیست
بود در کوه و دشت شیر آرای / پسر شیخ ایلبان و دان
در پی روز انقلاب بدی / در ره فکر خود شتاب بدی
زانکه پیدا نشد سروری کار نیست / هر سری مست کار و باز است
روز و شب بود شیخ زاده خراب / آب میخواست در مقام سراب
اندران لحظه عاق سر کرد آن / که زره کنده بود آن شه جان
دید بر زین اسپ آن جنگ / صف دیدان لباس و اسبان آن جنگ
خویش بر زد آمد و بپوشید آن / شد سوار و کشید بند عنان
حلقه های زره بهم می بست / کرد دندان خود اشفاق دست
که کلاه خود و که زره میدید / بر خود و اسپ خوش می خندید
پنجه دشمن شکن شد با / لی آن اسپ دید در ره ما
دشمن شاه ان سوار بدید / من و شهزاده در دیار بدید
سر شیخ و دو دست بند و کلاه / یکی ضرب او فکند براه
سرچو چون تیز بره انداخت / شیخ همچو یکی چون سرباخت
چون شنیدم من این حدیث از بر / دل نهادم بامر داور فخر
این حکایات زان کتاب پاک / دفن گشتم همچو جسم اندر خاک
حاضر حال باش و قال مجو / بند هستی ز بیخ و بن بگسل

فقر بگزین اگر صفا خواهی / زانکه فقر است پیشگی شاهی
هر که آفت پذیرد و تلوین / بگذارد همه از او تمکین
مرد دانا کسی است اندر پیش / که بود پیش بین و پیش اندیش
عشق باید درین طریق ای دل / که خود نیست مرد این منزل
راه این قوم در خرابات است / در خرابات ناخرد مات است
غیر مستان حریف بار نمیند / زانکه مشتاق این دیار نمیند
هر که صادق بود درین بازار / با کمال ادب رود بر یار
صدق بیغش و صد هزار / در همه کوی سر بدر دارد
گر اسیر خرد و هوس نشود / در پی غلغل جرس نشود
چون نگردد اسیر گرد و غبار / روی خیابان بیش یقین دیدار
چونکه دلدار اسپ حضر زند / همره او شود نهان عیان
صادق اندر مقام فقر رود / می صافی ز جام فقر خورد
بعد از آن حق شود رفیق فقیر / تا رساند مرید در بر پیر
تا دگر بیران مرید بسیر / افکند همچو بچه اشیر
تا خورد شیر شیر با شیران / تا که معمور گردد آن ویران
چونکه معمور گشت در بر پیر / بشناسد که کیست حق قدیر
هر مریدی که این مقام ندید / معنی پیر خود تمام ندید
هر مرادی دلا [illegible] پیر / هر باشد چو شیر در زنجیر
کور و لال است به پیر خواه گفت / صفت پیر ناید اندر گفت
پیر حق ناظر زبان نبود / لامکانیست در مکان نبود
همه جا باشد و نباشد جاش / دیده عشق چند این سر فاش
عقل در راه عشق باشد لنگ / زانکه محو است عقل اندر رنگ
در دیار بلا خرد مطلب / تو ز بیگانگان مدد مطلب
گر تو خواهی که عشق جلوه کند / تا که دل را ز خوشیش بکند
کار فرمای نفس سرکش خود / تا فتاده در آب و آتش خود
اندرین راه بهر خویش مباش / فاش و پنهان تو نفع خویش مپاش
که ز شفقت شوی عزیز و بلند / رو پسند کسان نه خویش پسند
ره بدل در بده علاوت خلق / هان مرو گر دهوی عداوت خلق
در همه حال دوست ناظر بین / بر سفید و سیاه ناظر بین
از بلا سر مکش ستیزه مکن / بر مکن شاخ بخت خویش از بن
نیک بنگر که هر چه هست عیان / نار و نور است در ره پنهان
زانکه حیوان در و بلا نکشد / رخت در خانه صفا نکشد
زانکه در یک مقام خوش باشند / بسته در بند و دام خوش باشند
اعتباری بدین چرا گیرند / پشت بر باده و قرا گیرند
بیخبر از ره و حقیقت این / مانده در یک مقام همچو زنان
نفس بی سبیل یقین سفر نکند / زان چو آدم پی سفر نزند
ره تو از بیخ سر پسر ز جوان / تا نگردی بگیر و باغ جنان
باز دان راز آدم و شیطان / تا به بیند قدرت یزدان
کز بلا دل شود علیم و خبیر / پی بلا نیست بخت در خور سیر
انبیا دان که جان [illegible] ساختند / در بلا هست چو گنج پنهان اند
اولیا محو اندران جان اند / که طریق بلا نکو دانند
زان سفر میکنند در دل و جان / تا بر ندان نهایت پایان
کیمیا گر شنید و سیم پرست / که شوند از علو خود در مست
سیمیا تر هم نمی سازند / عمر در هیچ هیچ می بازند
لیمیا کان بود ز کان نظر / اندران کوه میکنند گذر
که در او نیست علم و قول و جدل / زان بود خالی از فضول و خلل
اندرین بحث باب فضل مجو / فرع بگذار و غیر اصل مجو
باب با نیست جز دهان عجب / زانکه غیر از حبیب هست رقیب
دل که در ذات او بود یاری / [illegible]
که عزیزان چو گوی سر گردان / خورده چوگان غم خوش حیران

گر تو حیران شوی چو شیخ نوح همچو عیسی شوی قرابه روح
گر بسا نگو در بلا چو خلیل نکنی رو بر رحمت جبریل
قصص انبیا بخوان و بدان تا بیابی وصال در هجران
تا چو احمد کنی بشب پرواز بگذاری با همهان تو مجاز
زانکه در هجر و در بلات حضور در دل ظلمت است مایه نور
اولیا نیز پیرو او بند خاک آن کوی جا بسان جویند
در بدر کو بکو چو گرد و غبار پی ایشان همیروند دلیار
فارغ از خانمان و بستانند خالی از عقل و مکر و دستانند
زان چو باد بهار گرد جهان بسر و رو همی روند نهان
گه عیانند و گاه پنهانند باده نوشند و خرمی رانند
آتش عشق در جگر دارند زان طلبکار قامت یارند
گاه باشد که این گروه عجب می نیابند راه کوی حبیب
که ز مستی و سرخوشی در راه جتدی میکند بعقل نگاه
گر کنم وصف عقل ای مهجور راه بر طالبان شود بس دور
زانکه بی عقل راه نتوان رفت با خبر در طریق بتوان رفت
لیک غفلت بعاقلی بسیار کو بود در همه طریق سوار
چند گویم کزین رفیق مباش یا که در فکر این طریق مباش
یا چو اهل زمانه بار بکش یاد زین کوی انتظار بکش
خبر و نیک باش در ره دل باده و پیچ و تاب هم در دل
ای چو خر مانده اندرین گل و خس خط آزادیی بخویش بکش
هر که آزاد نیست در ره نیست دل آسوده هیچ آگه نیست
هر دل کو شود ز یار آگاه در ملامت فتد ز سر در راه
تا کشد شر ملامت و خواری تا کشد درد و رنج و بیماری
تا ره و رهزنان بجای دگر تا بیابد دلش صفای دگر
وصف این راه و این خجسته کهف آن شهی کاین [illegible]
هر که مهری بدل فشاندش هر کجا است کرد رانندش
هر که از جا گذشت میرانند جای دیگر نهانش میخوانند
رو بخوان مصحف کلامیان تا شوی عارف یقین و گمان
گر نکردی تو فهم معلومات در ملامت بجوی مفهومات
تا بری ره بکوی اهل وفا تا بنوشی چو شهد جام صفا
زانکه شهد جفا صفای ویست این جفائی که بار رضای دل است
گر تو ناسی بنوش زهر جفا شهد این است ای مریض لقا
عاشقان راه دان این عزند زان که بر زان ز صورت شرزند
عشق و یار و بلا هم آغوش اند عاشقان زان همه قدح نوش اند
که بکوبند مال و منصب و جاه زان نماند هیچ اندر راه
لذت عشق [illegible] شیشه نام زن ابر سنگ
عشق در پرده بلا باشد هر دو در جان آشنا باشند
پرده عشق جز ملامت نیست قامت عشق در بلا [illegible]
تا جمالی جمال عشق بدید روی دل در پلاس فقر کشید
تا گر نامه [illegible] تا خورد خاش باده بر سر کوی

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب

کتاب مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق تو مرا بباد برداد خشنودم از آنکه سخت بر باد
هر دل که فتد ز عشق محروم هرگز نشود بدوست محرم
عشق است نشان بی نشانی عشق است حیات گر بدانی
آنکس که اسیر نام و ننگ است این طلعت بکام او چو سنگ است
آن عرصه که معرکه عشق است آزار و بلا سپاه عشق است
هر دل که ز عشق رخ برافروخت جز دوست هر آنچه بود خود سوخت
زان بیخبری ز حالت عشق ترسی ز غم و ملالت عشق
هر جای که عشق پایه افکند بیخ امل و خرد بر افکند
بی روی تو من جهان نخواهم رضوان و جنان بجان نخواهم
بی دوست حیات مرگ باشد بی قد توام چو برگ باشد
زنهار مده تو دوست از دست از دست مده چو دوست هست
این نیک و بد زمان نماند این بگذرد و جهان نماند
روزی که نمانم و تو مانی محروم شوی دگر تو دانی
آزار امیر و خلق درویش باشد عمل رسد پس و پیش
آن که شود بجوی و جهل ماهی چو برد از آن چه حاصل
مشنو سخن چه سود زنهار بشتاب چو روز رفت در کار
نیک و بد خلق هیچ منیوش زنهار منه تو عقده در پیش
گر زانکه نه بر قرار باشی شرمنده و شرمسار باشی
وانی بجمال ایدل و جان جان کندن اگر بود بدین سان

رساله در اثبات نظر بر کامل و اشاره معنی [illegible] حسنات

بشنو ای سالک بیان رهروان تا که باشد مرکبت در ره روان
ور ترا نفسی است بدخوی چو [illegible] دست زن در دامن اهل یقین
پس مرو ای پسر در ره رو تا چو کوران در نیفتی سر بکو
رو بر آب و خود را پاک کن خویشتن در فکر این چالاک کن
در بیان نا پلید بیهای ما سلسله اش باید سگ خود [illegible]
گر نداری چشم و گوش و هوش جان گریه و زاری همی کن در نهان
تا بود دستگرم جنبان شود رحمت حق سوی بارش خوان شود
آن شنیدستی که اندر روستا غافلی بود ای برادر چون دو تا
داشت یک دیزه خمی پر کنار همچو صاحب خر خراب بس نزار
قصه آن دیزه و رنج گران گفته می آید تو بشنو در بیان
حالیا ای طالب سرگشته زود ماتم خود دار ای کور کبود
صد دریغ اندر جهت خواهد بگفت آنکه میراث سخن خواهد شنفت
پیش ازان کت [illegible] خواران در جهت مستی خواهند کردن از رخت
مست شو چون صوفیان جرعه [illegible] تا نیابی دار زینت غولان کوش
در پی تابوت تو از بهر زر میدوند اخوان و اتباع و پسر
در زبان و اخترت تا گوییان که وا ور درون خندان که دیزه [illegible]
چون [illegible] آید ای ساز فروش تا نباشی در قیامت [illegible]
تا بود چون دیزه بی زینت [illegible] هم بگوئی در لحد کشتم تلف

لیک معذورند آن بیچارگان چه خرد | خر دریغش می نماند از خرد
چون نماند آن نقل سلطان ما | زهر برا صلیبش شد جان ربا
که زبهر دیزه میگویم دریغ | که برای صاحبش کریم چو میغ
ای دریغ آن دیزه از دست رود | که در افتادست اندر چاه و کو
هر زمان فشار در دست کسی | نی جو و کاهش بود نی خاسی
صاحبش باری ز خر بیزار شد | خر ز صاحب نیز دل آزار شد
شاه که در آخری کردی وطن | قوت او سر کشی ها باز رفت
غم عمل کردی و دقی میزدی | سوی آخر نیز سختی میزدی
بو که کرد اندر سما گفت ای اله | سخت جو کم شد نماند هیچ کاه
من بدیدم اندر این روزی صفت | یا رب و یا رب کنان بیچاره گشت
سو بسو میرفت در دنبال خر | ناگهان بگرفت دنبال خر
سیم خود چندان بود ای [illegible] | که کند یک لحظه در دست وفا
صاحب خر خود جا سود از تلف | تا کی در بند خر عمر تلف
هر که او از خر رست آسوده شد | گر چه خاک آلوده شد پالوده شد
گر خرت بر خود بختم میدان یقین | صد گلستان حق بود در روم و چین
صد هزاران اسب و تیماق بلند | در بهای کم شده ای مستمند
ای چها لشکر کشان بی خر رفت | خر برفت و صاحب خر هم برفت
باز سوی دیزه کرده حال او | بشنو از جان واقعه امثال او
یک شبی رفتی کرد از خطاب | گفت دیدم من همی دیزه بخواب
گفت گفتم تو فلان دیزه نه | از چه رو هواری در شیر زه
دیزه بد خواب شد بیت غمین | هر زمان گوید الگد بر آن چاه این
تو چنین تغییر و تبدیل ای چهار | از کجا پیدا شدت ای نغز کار
بچه دو ساده دل بخواره | مستمند روی یک همواره
ای اخی زین جوا خوش بداد | با سلام من بر آن یار شو
آن تشیره در رنگ و بوی بکداشتم | بوی او و خوی او بر داشتم

در کنار آتش پر غم نشست | گرم گشت از جو یاد در وقت
باز گویم قصه آن سر بسر | گوش و جان بگشا و بنگر در نگر
ای دریغ آن دیزه قطب جهان | که همی شد هر زمان از ره برون
دیزه گو بود اندر چاره ده | یکسر خرش بود آن خر و قباره ده
کار فرما بعد و اندر کمین | که بسیارش راه بودی که یقین
آن خر گه هر روز با جو تمام | کار کردی گرسنه و تشنه کام
کج شدی پالان بزیر آن کش | کس نبودی واقف از حال خرش
ناگهان آن دیزه و دلتنگ شد | همچو جان زاهدان بیچاره شد
چون دعای عابدان وقت سحر | مستجاب آمد دعای دیزه خر
سوی دیگر بود یک افتاده با | سخت گریان بود از بهر چهار
رحم آمد دیزه را بر خود چشم | لوث و وقت در زمان اندر چشم
دیزه در رفت و در نماند [illegible] | می بماند این [illegible]
الصلا ای خر پرستان الصلا | خر فروشی میکنم اندر بلا
هر کسی کو از حسد گوید همی | که خرت بر خود چه بسیار [illegible]
صد هزاران اشتر بختی مست | بر سر خاک او فتاده و پست
دیزه بیرون آمد ز خود چالاک | خاک در چشم حسود انبار [illegible]
چون دگر آن خر بیامد با او | باز گو رمزی ز دیزه در خواب
باز سوی دیزه کرده شاد بخش | ور ز رمز گویی [illegible]
که همی آمد دوان شادمان | همچو برق کو جهد از آسمان
کار تو اسنیزه و پس [illegible] | مرد و افتاده [illegible]
جاه باشد میل او زین همه راه | گر چه باشد همره اخشام شاه
گفت گشتم همره فرزانه | عاشق آشفته دیوانه
آشنائی رهنمائی مشفقی | عاشق آزرده [illegible] محرقی
چون بدیدم راستی از [illegible] | سر نهادم شاد بر آن آستان
یک سلامی بر چو آب اندر چمن | تا بگیرند عنبرآمیل زمین

باز گویم قصه خود اندکی | از هزاران خود نگویم یکی
آن یکی ترکی که بخرید او مرا | از چه بخیل بر بداد او مرا
بست اندر پهلوی یک تو کمان | خوش نشست اندر مقابل با [illegible]
دان که اینجا گاه [illegible] | خوش بگو خوش باش [illegible]
تا ز قدم [illegible] | هی مرو کج سر مپیچ از [illegible]
جهد کن تسلیم شو [illegible] | تا نیاید در سرت دیگر هوس
تا ز سلام دیزه تو بیرون ای پسر | و ندر آن معلوم کن سر ضمیر
کان فلان دیزه که بودی [illegible] | دست هر نا اهل اندر قصه
گشته دانا و شده ترکی زبان | هم بود اندر سر تازی بی بیان
باز پرسش [illegible] | باز پرسش از نکات [illegible]
باز پرسش تا بگوید ای علا | کز چه شد این فتنه در کربلا
باز پرسش کز چه میکرد [illegible] | مدتی همچون کباب اندر تنور
باز پرس از سر جان مصطفی | هر چه گوید باز تو [illegible]
ور نگوید من بگویم یک بیک | حشر و نشر جملگان [illegible]
علم [illegible] | چون [illegible] رسته بر [illegible]
گفت با موسی خداوند کریم | رمز گو این رسالت ای حلیم
این بدان گفتم که تا [illegible] | در نیابند وصف [illegible] زنده
چون تو آدم زاده ای [illegible] | دوستی آدمی بر گزین
گو خرد گو باده گو نقش و نگار | که غم آن یار آمد در شکار
چون فلک میگردم اندر گرد خویش | در نیابم [illegible] خویش
هر که آزاد کردی از آن [illegible] | میخورم از روی بهای تو [illegible]
بار دیگر [illegible] اوفتاد | زهر ناکامیم در کام اوفتاد
تا نگردی عاشق افتاده با | چشم [illegible] سوی [illegible] خود دعا
نازنینی دلربائی مه وشی | لعبتی سروی دلارا و خوشی
با چنین [illegible] | به که جنگ آری [illegible]

چون همی خوردم خشم از زمان | باز رستم از همه کار جهان
برد اندر اخشمان چون ظالمی | بر سرم کرد او لگامی محکمی
گفت با من [illegible] | چون نگه کردم [illegible]
لیک می باید که عزم کم کنی | خویش را در بندگی محکم کنی
رهنما عشق است [illegible] | عاشقا منشین [illegible]
باز سوی قصه کرد و گفت گو | زانکه این قصه ندارد [illegible]
گفت دیزه کای خسیس نامور | رو سوی عبادو برگو این خبر
هست در شیراز اندر [illegible] | شاد میگردد ز جان لا اله
رو بگو با آن سرافراز حجاز | با وجود ذکر و تسبیح و نماز
باز پرس احوال بغداد ای پسر | از ائمه و ز بزرگان سر بسر
باز پرسش کاین چه بد [illegible] | رفتن این قوم در صحرا و بر
باز پرس از [illegible] احرام | باز پرس از سر هر یک در معلم
گر ندانند سر آن راه طویل | خواه او [illegible]
گر ندانند گو بر و خامش [illegible] | تا بگویم قدر و قیمت سر این
خاطر مردان نگهدار ای [illegible] | که خدا اندر جهان [illegible]
این بدان گفتم که تا [illegible] | جنگ و کین بگذاری و مکر و حیل
خر نه ای رو دوستی با خر مکن | بر سر خود همچو خر افسر مکن
نام انسان بر زبان [illegible] | میطپد جانم ز عشق [illegible]
بر سرم میگرد و این [illegible] | حرف عاشق هست [illegible]
میدوم چون آسیا [illegible] | در غم سرو سهی بوستان
ساقیا می ده که سرمستم دگر | سر ز پا نشناسم و پا از سر
گر چه بس آشفته ام [illegible] | حمد لله کامدم بیرون ز پوست
دیزه شو از خر [illegible] | تا ترا باشد خبر زین ماجرا
کافری شوخی [illegible] نازکی | ظالمی غارتگری [illegible] چابکی
زین چنین غمزه زنی باید که دل | بر کشد [illegible]

زان رو ندارد جهان سوی خرد / تا نیابد بر سر تحصیل بار — هیچ کس دیدی که در پوشد کفن / سر برون آرد دگر از پیرهن

ای جمالی هر که باشد می نخورد / بر سر کوی مغبچگان پی برد

رسالهٔ اخری

الا ای نازنین ناز پرور / بیا می نوش و خوش بگذار و بگذر — صلاح و زهد و صومعه ستر راه است / مکو طاعت که این عین گناه است

کسی کو مرد زهدی و پارسایی / چو هم باشد زبان کار است و طامات — لئیمان که چو لا هند و خر بار / کشنده کس به [illegible] دو دینار

هر آن شخصی که میخواری نورزد / شوی [illegible] اگر بر دلت [illegible] — اگر صرف نه شاید که گویی / که دخل و زرع خود فرد آید بجوی

عمل خواهی بیا ترک امل کن / جمل بگذار و فکری از اجل کن — اگر دانی تعین بود کار است / که روزی بخشش هر بیچاره کار است

محور غم زر و زر چون خلق نادان / محور خوان بر سفیدار جانان — همه خلق جهان چون مور رنجند / حریصان نان و از حق دور رنجند

تو چون موران مباش ابطال رنجبر / که تا بیرون روی چون مور از رنج — مکو فردا مکو فردا که زاریم / که تشنا قیمه و اندر انتظاریم

ببین این مردگان دل فسرده / که بوی زندگی هرگز نبرده — بیا دستی بمردان کز بن کن / چو مردان زخل همت تیز زن کن

مکو هم قحط اسلام است مردم / پشیمان گردم از گفتار مردم — که من بعد ای پسر ناحق نگردم / بلی هر کاذب و صادق نگردم

ولیکن ابر رحمت در بهاران / بریزد که گهی هر سوی باران — زمینی کو بود پر بخشش و خرم / شود عالم بدان سر سبز منعم

دل شوریده بین گرد و پسندد / مجو از سنگ و آهن جوهر دل — سراسر مثنوی شاه تبریز / همین است ای جمالی خیز و مستیز

شه اهل معانی شیخ عطار / چه در ها میفشاند هم در اسرار — بدان خورشید و مه جا نگشتند / زمانی بی خود و بی دید انگشتند

برو آسوده شو میخوارگی کن / بر غمخوار خود غمخوارگی کن — مکو از کار و خر و ز ملک و ز باغ / که ملک و باغ نپذیرد دل داغ

زنا اهلان مجو اهلیت ای دل / که پای دل فرو برد اندر گل — ره دین در ره میر رسالت / نه میراث است خود ای [illegible]

نهان به در غلاف این تیغ بر [illegible] / که پنهان به بود احوال توحید — بهار است و جهان خرم و [illegible] / جهان را عشق ورزیدن در آموز

بحمد الله که جانم دنگ و دوست / نک و بوی که باشد محرم دوست — تو گر عبد التقی و مرد راهی / مشو فارغ بدان سر الهی

بگو با صاحب آن دیده و قلب / که قی هرگز سخن زد ای [illegible] / مراخو [illegible] دست اندر میانه / زمانه دانه و اهل زمانه

که حق هم زر دهد هم زر ستاند / گناه اندر بر احمق بماند — مجو آه از حق [illegible] اهل ایمان / که ایمان این بود ای اهل ایمان

کسی کاندر پی قی سو بسو شد / چو فارون در پی آن قی فرو شد — شنیدم من زدانا این حکایت / که میگرد از یکی نادان شکایت

که شخصی بود بس خود رای خود بین / که دایم تلخ کردی کام شیرین — ز بس پس پس همی شد اهل [illegible] / که خویش و در کیش افکند در کو

همی شد واپس او تا فرج مادر / نمی شد بنده را این قصه باور — کنون فهم این سخن بس معتبر شد / که آن نامرد در کون پدر شد

مشو غافل ایا سالک دریغ است / که غولان در ره هندو و در ریگ — ز هر سو صد عدو اندر کمین اند / چو ابلیس اند دیگر آن دین اند

مرنج از راستی ای مرد ره رو / که چون آن خر خفتی در ره رو — چه گر تلخ است این دارو بخور / بنوش این شربت و هم مرد ره

که هست اندر درون نفس [illegible] / که آن نفس اندر [illegible] / بر جراح رو ای مرد درویش / ببین بر هم جراح بار [illegible]

ستوری کان لجامش نیست در سر / کجا استد بمیدان مصاف اندر — مبین کو دیده ای چو دیده ای راه / ملینده کل بر وی و چهرهٔ ماه

جمالی از جهان بر خاست بر خاست / تو خواهی رنج شو خواهی سور است

رسالهٔ اخری

بدان ای جوهر عثمان انسان / که پایان ندارد حس پایان — هر آن دخلی که خرج جان نگردد / یقین آن دخل جانان نگردد

تو بیش از جوهری جوهر شناسی / تکلف نیست این بر تنگ تناسی — چو ناسی فعل خوی دیو بگذار / که پایی باز مهر و تخت پی بار

اگر می باید تخت سلیمان / که پنهان است در تخت سلیمان — نه آن تخت و نگین سر گشته دیو / که بتوان یافت از حیله و ریو

مثنوی بس کن در دست سلطان / که تا گردی تو اهل پرده جان — ز میدان جادوت کوی بر با / بسیم کان حق اندر مصلا

که از تقوی شه کرد آزمود / رخ سلمان اباجو [illegible] سود — از آن سلمانیان چون در کشش آن / فکنده سر بپای شاه مردان

غضنفر کرد با سلمان اشارت / که اندر فارس بین سیمرغ بیار — که آن سنه شو دو بار بسند / که مهر و مایهٔ مهر و نگین اند

نظر بر یوسف و یعقوب دارند / ولی فارغ ز هجر و انتظارند — که می بینند صورت بی غراز است / که صورت بین دلش در انتظار است

مع القصه سلام با بیارت / ابا بر گشتگی و احترازت — رسید اندر دلم چون مهر تابان / شد از مغرب ز مشرق شاد و خندان

چو یوسف از خدا اندر طلب کرد / ز خارش صد گل خندان برآورد — اگر سلطان ایام آورد زور / قوی دل باش و بنما حرف مستور

چو دستور خدا و ند و رسولش / بجد کوشی شود فتح و قبولش — تو شو یکرنگ تا بر رنگ کردی / که تا راضی بروم و زنگ کردی

اگر بر شیخ رنگ و صدم کوبم / رخ عالم بخون دل بشوییم — جهان گردد مثال روم ای یار / نو ره دیده شود هم چرخ پرکار

لوای عشق گر بنمایم آسان / لجام عقل افتد فاش و پنهان — از آن ابلیم [illegible] فاش و پنهان / لقای حال در اسلام و ایمان

که تا این عشق کل دارد حس اسلام / چو ایمان غریب آید در احکام

رسالهٔ اخری

بهار است و جمالی پر ز لاله / بود چیغار نور بر کف پیاله — بهار است و جهان چون غنچه خندان / شده ایام در فرمان رندان

بهار است و بجوشید گل و مل / فزوده حسن گل زاری بلبل — بهار است و بهار شیوهٔ عشق / شده ریزان نثار و میوهٔ عشق

بهار است و بهار است و بهار است / بهار است و جمالی بیقرار است — بهار است و جمالی بیقرار است / چه کر حسن نگارش در کنار است

رسالهٔ اخری

نوشتم نامه سوزان چو آذر / جواب نامهٔ شوق برادر

اگر گردد درین ره مستغنا او / چو عالم پر از گلهای خوشبو — حضور دل یقین در اتفاق است / همه نالیدنش از فراق است

دو دل گر متفق گردند در راه / شود خشنود و راضی سر الله — ولی گر حس عالم در غرب است / که دایم و اله روی حبیب است

رسالهٔ اخری

اگر پرسد کسی از روزگارم / که تا واقف شود ز احوال و کارم

بگو چون آهوی افتاده در بند / نهاده سر به تیغ و باز و می خند — یکی جا گه خراشده و آن یکی دل / یکی ویران کننده راه و منزل

یکی آید غم و خونش بریزد / یکی خاکش کند دیگر بپزد — جمالی دا [illegible] حالش / نیم ناظر باسرار خیالش

نداند سر او غیر از حبیبش / که پیدا نیست رفتار غریبش — که مهر وقت و سوز عشق حال است / چه گر پرورده کام جمالی است

تا فکر بود عذاب باشد
نام من نخود و قلم بسر زن
با وقت خویشتن سفر کن
سلامی بخوان اهل جهان آب
چو مهر این درد دل برون شاد
ستوری که هرگز ندیده لجام
دو دستی که نگشاده هرگز دو گفتا
که غیرت که شیر است و شیر عظیم
نمازی نمازی بسوی دگر
بطاعت قرار و بشکر خدا
ز اهل فساد و ز اهل نفاق
وگر باز گردی بعیش و طرب
چو گوئی ز میدان ربودی بکام
هر که پرسد از تو احوال غریب
باده صاف است و دفع خمار
فارغ از کونین و نحس و سعادو
چونکه سرچشمه زلال اصل روز
در جهان بیخود و در آن رنگ
زانکه هر امری که آید سوی حق
این روز چو روز سپید و فاش
حیف است که هیچ روز بار
مقصود خیال روز آن است
خوش وقت غریب بی غریبی
ندامت چه نوشیم که باد رب ابد
در برج شرف کشور نباید دو بد

رسالة اخری

شاهی که همیشه نیست بر کن | در پوش قبای پی کربان
گوش از همه گفتگوی گرگن | کاین راه و منازل غریب است

رسالة اخری

بهمت ربودی تو گوی مراد | بدانگه چو دیدی تو خود را حقیر
سواری که هرگز نکرده قیام | دو چشمی که هرگز نکرده نظر
که با اوست پیمان جان ضعف | در آن صف در آید چو شیر دلیر
که زنجیر خوف است و تقدیر بیم | مخالف بر افکند و انداخت باز
بجوئی پیاله و سبوی دگر | چو تحقیق خوردی می نیستی
بجای آر زنهار حق وفا | بتقوی همی زی که تیغ سر است
نباید بجز سروی و همطراق | عیار باش و الیم که اندر نبرد
بترس از عذاب سپاه محب | جمالی همیشه از آفت شاد

رسالة اخری

تو بگو که کشته فانی در حبیب | چون نسیم صبح اندر لاله زار
ساقی آزادگان دل فگار | همنشین مست و مخموران چند
راضی از دلدار و قول و عهد او | ای جمالی با جمالی روز و شب

رسالة اخری

تا گشاید حق بدم مفتاد در | گفت بیخود تا امل کن یقین
امرش از حق آستان پرده سبق | خوش بجگیر تا شوی ملک غریب

رسالة اخری

حاضر شو و ناظر بهاران | ای خواجه چو روز باش خرم
اسحوانه که وقت بهاران است | پس حاضر وقت باش و بشتاب

رسالة اخری

اگر خموش نشینم درین مجال شاید | ز بهر آنکه تعشق بری ز باد سر است

تا من باشم حجاب باشد
وانگاه در آن کعف مردان
اینجانه محب و نی حبیب است
کزاو نور گیرد مه و آفتاب
که تا کی در افتی به بند کی اسیر
بروی دو گیتی بخیره و شیر
که تا گوش بره به بالد چو شیر
که تا تو در آئی با یوان ناز
مزی اینجا که همی نیستی
که تقوی حریف در خبر است
کمر بسته باشی چو مردان مرد
که تلخی و سختی نبرد در دنیا
ببردی نگه دار و بس والسلام
ای وجودش هست و نی دارد قرار
هم رفیق و یار مهجوران چند
در لب اطلس رضا دارد طرب
کشته جاری در دل آب الغفور
تا بیابی مستقام ای امین
که رفیق مستقیم است ای حبیب
یا چون اهل عاشقان او باش
تا در شب وصل نایدت غم
تا مهر کنی انیس مهتاب
کافتاده بود بر حبیبی
ز عشق هر که خبر داد مست و بیخبر است
با هستی توان بجانان رسید

چو سیری نداند دل نفس ما
هر آن عیش و کامی که مادام نیست
چنین گفت سلطان شاه پرور
جمالی که پاینده میان بسیار
هر که خواری کشید عزت برد
شاهی مسکنت زوال نیست
چون جمالی تو خاک آغشته شو
عاشقا بایدت حضور و فراغ
عشق عاشق مثال آینه دار
جلوه عشق چون نسیم بهار
عزیزا عزت ار دایم خواهی
هر آن روزی که شب اندر پی او
چو از خواب گران بیدار گردد
تو پنداری که بر فرعون آن آب
امل او را کشد در آب و آتش
به بینی عشوه تبریز و بغداد
نه زین یادی که در فرمان کس نیست
از آن گاین باد دایم آب ناکست
اگر خواهی به بینی شور آن باد
نگویم که سرداری نه نیکوست
سرافرازی ز خوی خاکساری
رسم ترنج است که در روزگار
تا نکند گل بهار اندر درخت
چو احمد محمد در آغوش کرد
تو همراه و آنگاه محمود باش

ولا در خشوع و قناعت فزا | دلیری و شیری تو مردانه مرد
حضور و سرورش در انجام نیست | محزون عاقل آنکس که با خود نشست
که او سلطنت دارد در هر امور | دریغا دریغا که کس در جهان

رسالة اخری

مرد عزت طلب بخواری مرد | عیش را دام مسکنت دارد
نیز در پی غم و ملالش نیست | مصطفی نوش کرد این می ناب

رسالة اخری

ملک ناز خود بیار بیار | دلبر حسن را اگر خواهی
تا شود عشق راضی از دیدار | تا دو یار چنین عیان نشوند
میوزد در جهان برای دو یار | گر یکی گل بود یکی چون خار

رسالة اخری

چو ترک دان که در پهلوی چنگ دوست | هر آن عیشی که دایم نیست قایم
ز بود خویشتن بیزار گردد | نه بیند آنچه اندر خواب میدید
فرو رفتی چو آب از بار مکار | هر آنکو سر کشد از موسی حال
همین باشد چنین رفتار سرکش | چو آئی در نظر ای نور دیده
شوی عارف ز ذات و آتش و باد | بدانی قدر خاک و پستی او
که زورش جز بسودای کس نیست | مرادم هست از این باد سلیمان
که اصل این دو دشمن جنگ [illegible] | ولی آن باد کو زاید ز آتش
نگردد نار و باد شاه بغداد | هر آن چیزی که تو خوش باشد از [illegible]
همی گویم که جباری نه نیکوست | سرافرازی ز خوی خاکساری
نباید در پی او بی خواری | جمالی بیش تو این شیوه آسان است

شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید

جوش نیارد ز درون ترنج بخت | تا که ترنجت بر نیارد سلام
محمد رسایل فراموش کرد | در آن سر که محمود کرده در رسول
من این سر بگفتم چو خورشید فاش | آنچه از چشم تو می بیند فقیر

نگردند در صرف آشوب و کرد
که بینی حباب آسمان نیست
ندارد نشان مکان امان
ندیمی که باشد دلش بر قرار
هر که مسکین است سلطنت دارد
که تر دامن ز حرف لاف دگر است
تا نیفتی چو مار در چه و گو
که کنی و انبیاء آن شاهی
جلوه عشق باشد اندر بند
هر دو را میکند یقین بهار
بتقوی باش با حسن الهی
بود چنگ چو عیش مست نایم
که آتش بنگه اندر آب میدید
فتد ناگاه اندر بحر آمال
شود روشن مقالات شنیده
گریزی هم ز باد و هستی او
که زورش بود خوش در امر فرمان
کند این سروران جدال و سرکش
نه چندان عاقبت کس نه دل شاد
نباید صاحب و شرمساری
که جا شد فارغ از باد سلیمان است
میوه دهد اول و آخر بهار
میوه کجا پخته شود والسلام
رسول برون نماید فضول
همی نماید از روی ابروی امیر

ای جمالی هر که میخواهد حبیب

رسالة اخری

لحظه لحظه کو بکش درد غریب

شاه شاهان این چنین داده خبر — که سفر یک قطره دان از سقر — شرح فرقت نامه و کشته جحیم — یار را گر همراه باشد نیست بیم

شکر کاقبال عشق آمد رفیق — مونس جانست اندر هر مضیق — در جهان آنکس بود بی‌شک غریب — که بود پنهان و پیدا با حبیب

از جمالی این بلا منتها بخوان — تا که با زآئی درین دار الامان

شیخ فرید الدین عطار قدس سره فرماید

در بهر ره زن مینزد همه سر — که ای زن درد عالم یادم آورد — منم خاک ره طفل و زن و مرد — بحق مصطفی دارم این درد

منم خاک ره طفل و زن و مرد — زمین مرتضی بردم برای این زرد — منم خاک ره طفل و زن و مرد — من از آل عبا میبویم این درد

فدای مصطفی و مرتضی هم — رفیق الفت اند و روح خستم — نباشد خرم آنکه عشق نا بزد — که بعضی بر بروت خویش نازد

جمالی عشق ورزیدن چه بوخت — ازان در خاک ره کام دل آمد — اگر چه یاد کردی عشقبازی — نبردی ره بکنج بی نیازی

کسی که عشق میورزد غریب است — غریب است آنکه مشتاق حبیب است

رسالة اخری

بیا ای آینه روی لطیفان — درآ در حلقه و بسپار جان — بیا ای ساقی مستان خاموش — که ما کردیم جز رویت فراموش

بیا ای سرو بستان دل و جان — که گشته خیره دل چون بید لرزان — بیا بنما قد و زلف و خد و خال — که تا در هم درم این عمر قال

بیا ای مرهم جان دل ریش — درآ در صف مکن دوری ازین بیش — تو دست افشان با جان پر فشانیم — که ما از دست جان خود بجانیم

جمالی بین بیابست و همه سر — سماک ای پای خود دگیبار بنگر — الا ای ماه بدر و قد رو کش — هلال آسا مکن پنهان رخ از من

ز رسوائی مکن اندیشه کردی — که تا که بی وفائی پیشه کردی — نه اول از تو بد پیغام ای جان — که افکندی دلم در بند زین سان

چو چشمت کرد غارت مخزن دل — جهان ویران شود این خانه گل — که بی خم باده اندر جوش نا بد — که شاه عشق ازین در می در آید

مزن سنگ جفا بر شیشه تن — که در تن هست یاری بی تو دشمن — مباد از خم سنگ افتد ابر گرد — که از سنگست گرد این ناله و درد

که ناله و زاری از وادی حسن است — که سوز هر روان از وادی عشق است — مهل کردی رسد بر روی مرآت — که این مرآت دارد کو نه ذات

مهل کاین خویش ست آلوده گرده — مهل که نور روحست دود کرده — مهل ای بیابانگان عشق سرکش — فشاند بر کواکب سوز آتش

مهل ای اهل جان و زنده گان — که گم کرده حیات جاودان — بترس از آه و افغان عشق — که عالمها بسوزد این دم عشق

ز رسوائی بترس ای ماه تابان — که شد جان جمالی از هجران — الا ای هر جان و ساینه دل — [illegible]

چو چشمت باز مخمور و خرابم — که اندر آتش عشقت کبابم — بهره جهی که بنمودی رخ خویش — ز نور عشق تو دیدم پس و پیش

که نور مهر عشقت بیقرار است — دل من بیزار از آن چو بسته زار است — کسی نبود بزور بازوی تو — جهان و هر چه در روی مندوی تو

نمانده در دلم جز سوز و ناله — که دارم باده غم در پیاله — رهی بنما برای خود دیوان — که سخت افتاده ام در خاک میدان

درین ره گر بماند پای در گل — بعشق رسوا شوم ای وای بر دل — که داغت بر جگر دارم چه گویم — من این درد نهانی با که گویم

دو چشم و دو چشم در رخ جان — دلم هم صبری دارم آسان — بیا امروز جانا یار من شو — نگهدار دل بیمار من شو

که تا خاک سر کوی تو باشم — اسیر بند گیسوی تو باشم — که من پروای جان و دل ندارم — بجز کوی غمت منزل ندارم

تن بیدل فراقش کی بماند — که خواهد در زمان جان برفشاند — دگر رو بر گدا این جام آرم — چنین کز عشق رویت در خمارم

جهان گشته عدوی من بیکبار — که اگر نیست از سر این کار — بیا ای درد و درمان دل تنگ — بکام دل خوریم این جام پر رنگ

که ما هر دو غریب این دیاریم — غریبانه همی رو در هم آریم — خدا را حاضر راز درون باش — بیا محرم بگو احوال فاش

مجو در روی عالم محرم دل — که عالم هست غرق فکر باطل — ندیدم محرم دل من درین باغ — ازان دارم دلی پر درد و پر داغ

بعالم در بجز آزو هوس نیست — که مشتاق لقای دوست کس نیست — همه در بند آرام و دو اسبند — ازان محروم دیدار خداوند

بیا امروز خوش جامی بنوشیم — چو می در خم بر تکی بجوشیم — که میسوزد دلم در آتش تو — که شد جان جز نیم سرخوش تو

جمالی کی این آتش فروزی — دل آشفتگان تا چند سوزی

رسالة اخری

ای صبا ذکر مال و جان دارای — این دو ناموس پی جمال دارای — آن یکی بوی مصطفی دارد — وان دگر خوی مرتضی دارد

آن یکی مهر میزند بر زر — واندگر مهر میفشاند بسر — آن یکی خنده میکند بیدار — واندگر مست و واله دیدار

آن یکی آبروی پاکانست — واندگر پاره جامه چاکانست — آن یکی آب میبرد در باغ — واندگر می نهد ابر دل داغ

آن یکی کد خداوه دهقانست — واندگر رند و خانه ویرانست — آن یکی میدهد نوالهٔ روز — واندگر میکند حواله سوز

آن یکی میکشد شراب حبیب — واندگر میپزد کباب غریب — هر دو در شست همچو آتش و آب — خوش برقصند همچو باده و آب

آنکه دارد ز عشق مهر نشان — بای می بوسد چو روز نهان — حسن حال از قدوم میخواهد — مهر و ماه و نجوم میخواهد

حکمت و خلق خوار مست و زبر — میکند میل خوان چو شیخ کبیر — هست تعبیر خوابت ای بیدار — هست در نظم آمد و گفتار

نیست خصلت که پرده بردارم — زانکه من نیز هم دو دل دارم — تا که این عقل و عشق و علم و عمل — در ابد آورند اهل ازل

عقل بی عشق مور لنگ بود — عشق بی عقل لنگ در تنگ بود — عقل بی عشق صورت انگیز است — عشق بی عقل خنجر تیز است

خنجر تیز دست دیوانه — بشکند عهد یار و پیمانه — ای جمالی بهل و موز غریب — پرده در به بود که توز حبیب

تا بیابد لطف جمیل ستیر — همچو گستر قصر و حسن امیر

رسالة اخری

چو حق بگشاد در ما بر خلائق — قدم زن در طریق و دیده ور باش — بهل ذکر و تفکر در ره دوست — که این افعال نزد حق نه نیکوست

محبت بین خدا بد که دایم — بود مرشد صفت بیدار و قایم — که تا در عشق زلو نیات نبود — که آفاق رسد و امات نبود

جمالی این طریق مستقیمانست — که بر گفتشان همیشه جام و پیمانست

رسالة اخری

هر چه آید اگر چه بیداد دوست — چون تو باشی رفیق آن نه دوست — هر چه ما بر دریم و ما سازیم — پی تو گر برده ایم و گر بازیم

اگر همتی پیشوای سرور تن — خوش جهان این جو جمال این چه غلیان

رسالة اخری

تا چو شب آید باستقبال روز — تو توانی دید شمع دلفروز — راه شان بنما بسوی منزل — که نباشد در رهش آب و گل

عدل آموز ای ظلوم با فروغ — بر زبانشان شد کذب ای دروغ — ای مکن بر چرخ کردون اعتماد — تا که داری پایه مکن فکر زاد
شاخ غفلت زان عمل کرد و بلند — فاش تیغ و بر جنس تیغ و کلند — یاد شان آور حدیث یاد بشان — تا شود خیمه شان ای باد بان
حب در دنیاشان یکجا نشان کاه تو — کار محبت به که صد تیغ زره — ان زره در جنگ پوشند غدر دور — این محبت میکشد دشمن ز دور
بی طمع شفقت بر خاص و عام — تا بود این کام و این دولت مدام — راستی بر سستان ای اوستاد — بکذران جش جوان پیر زاد
پیرزاده آنکس بود ای معتمد — که نفس از عارف کامل زند — هرکه او پرورده مردان بود — هیچ دانی کفتی که او نادان بود
نفس پیر کو دید از مردان مدد — جنگلی بر جد شیطان چند — هرکه پر بود از حسد یار خدا ست — دستگیر و حاضر هر قبلات
این جهد پنهانست چون بیرون در آب — با چو عجب عالمان اندر کتاب — ای برادر جش عاقل یا دجاج — هست میشک هم فتوح زاد راه
ای برادر این عزیزان جهان — نیک بیجا شد اول پیکان — کر بیاموزند آداب و اصول — داعیا باشند در دار الوصول
چون بری بر پیشتان در بلا — چشم دلشان شود بینای عمیا — از نظر در تربیت ای نیکبخت — داعیا باشد یقین اقبال بخت
تو مقوی کوش و آداب جل — تا به بندی راه بر اهل جدل — تربیت روح است روح با فتوح — لیک راه جش تربیت بالعلا فتوح
کرچه در صورت بود فرزند دل — چونکه نپذیرد سخن باید زوال — ای جمالی عزیب مهربان — فضح از دل کو نه از راه زبان
مستمع چون طالبیت و آشنا — حرف را بگذار در معنی فنا — مستمع چون هست یار و اوستاد — خوش بکو که عاقبت محمود باد
آب نا پاکی ای نور معتدل — دیدن بجز و بود یا غول

رسالة اخری

آب پاکی که دل کند صاف — هست جاری بدیده واف — آب آتش بهاد جان پرور — عشق صرف است ای بریده جگر
معنیش شب پای پیر دست — هرکه ان آب خورد خضر است — غیر ازین آب ای حریف ازل — ... ان که هست مستعمل
هست ای دیگر نامش غیبت — هست روزی که کامش نیست — هرکه پوسته در جهان فنا ست — دائما این طلسم از کجا برخاست
فتنه پیدا شده از زرا حقی — سر برون کرده حرص شاخی

رسالة اخری

قاف دل اثبات هستی میکند — کرچه دایم میل پستی میکند — با جمالی میکند عهد جدید — کر قبول آید زمان کرده مزید
شاد باش و خیره دیر ازکس مپرس — کامده وقتی کز او پیدا است عرس — کر کتاب هست آشفته و غریب — چه عجب که کشته خشنودان حبیب
کوش دل جش آرای فرزند نکو — تا عیان آرم فتوحات نهان

رسالة اخری

تا کنی در خرج روز خود نفس — تا ننالد مرد دل بهر هوس — تا که مرد دل بسوزد درد ها — تا بهار حال آرد ورد ها
تا نسیم روز کرده بوی پاک — تا دماغ جان شود صافی و پاک — چونکه کرد جمع این آثار غیب — دایه حق سر برون آرد ز جیب
دایه حق تا نه میدید این خشوع — می بی آرد دیدار طلوع — شرح این خواهی ز صبر روزها — فکر ماضی کو بهتاب سوزها
رزق دم در کام مستقبل بنه — زهر و عده در دهان دل منه — دوستان جمعند و ایام ضعیف — ای عدو از دستکام حریف
چون جمالی بگذر از سود و زیان — تا بیابی وصل جهان سار زمان — تا شوی معروف در اقلیم جان — چون غریب مستقیم بی فشان

هرکه ز حق راضی و تسلیم نیست — رسالة اخری — همره او خیر عزم و بیم نیست
تا نشود کام دلت مستقیم — منزل اجابت نبود هر جحیم — بنده نباشد که کند سر کسی — مرد هوسناک نه بیند خوشی
تا نتوانی ای مستم مباش — بس که بگفتم نه پنهان و فاش — خامه سنم کان بود از ارد دل — هیچ مبینا د کسی خوار دل
بر در دل هر که خبر دار شد — رسالة اخری — طالب سرکشت و ابرار شد
جو تو تیغ همتی زین بر کنی — سر ز کرچه مردان توان بر زنی — که هست این مقام خشوع و حضور — که جای خلوت و اهل قبور
نشان عزب اندرین سیر جو — رسالة اخری — خمش با شرح حق را درین بر جو
ناله و زاری و افغان دلت — که چون میزاید از آب و گلت — کوش جانم بشنود هر دم عیان — بیحروف آید صوت بیگمان
مجموعه بو سعید بو ترخوش — مرآت دلست و کنج خاموش — شرح دل و جان عاشقان است — خورشید زمین و آسمان است
روح القدسی است ذی الجنة — پیداست نشانش در طریقت — شبه درویش سر بلند است — محبوب فریق کفر و ایمان است
آیات حقیقت و کشف ارواح — مفتاح غیوب و نور مصباح — ترجیع در جمع اهل کارست — انوار علوم پرده دار است
مانند غزل ز عشق زاده است — زان بر همه روی منزل داده است — تکرار و قصاید و مثال است — وصلی نه که منبع جمال است
مشکوة درون مقبلان است — میزان عیان و افیان است — معلومات است و ذات کهن — عالم همه کوش و امیت چون عین
بحر و کهر دل انجمال است — رسالة اخری — ساقی مدام لایزال است
میفرستم سلام در شب تار — بو که پیدا شود بر در دیدار — این قرار و حضور و این تیمار — هست در سجده کاه و استغفار
میفرستم سلام از دل و جان — با هزاران نیاز فاش و نهان — تا سلامت حیات پیما نند — بگذرد و سجده از ضرب بکرند
این سلام و قیام صورت هاست — هست حالی اکر تا پیداست — آن بحروف صوت می نابد — بوی آن از محبتم زاید
که محبت دلیل آیات است — کفت بی چون دل حکایات است — این حکایات نیست راز دل است — لعل شاهی چو حسن و ناز دل است
همچو لعلش در آرا اندر کوش — با جواب حیات میکش نوش — تا بدانی که هست سر دکر — مسجد و خانقاه و دیر دکر
زانکه بس شد مید و دیر کار — ای خوشا این طریق این رفتار — کنج بی رنج اندرین راه است — هست روزی هر که آکاه است
حاضر وقت و یار حاضر باش — خاطر جمع جوی و نادر باش — کوش دل بر کشای ای سالار — سوی مقدار و بهر همقدار
تا کنم شرح وصف خاطر ها — تا شوی زود عارف سر ها — خاطری چند چون صراحی و مل — خاطری چند همچو غنچه و کل
خاطری چند همچو سنگ سیاه — خاطری چند همچو کاه و کیاه — خاطری چند عرش و تخت خداست — خاطری چند هم ز باد هواست
فرض باشد ز غافلان این علم — ای شهنشه بصد هزاران حلم — باده خواهی و عیش و جام مدام — دل صافان نگاه دار چو جام
لیک این در و کوهر اسلامست — هست در بحر شور و تلخ نهان — هرکه غواص بحر انسانست — عارف نقدهای پنهان است
نقد پنهان خزینه پرساز — بنده آزاده جان و خر سازد — هرچه بیند دو چشم خلق ضعیف — هست میشک ز بهر خلق ضعیف

از خدا جوی ملک و مال ای شاه   بان مکن تکیه بر غلو سپاه   کو جهانشاه و بوسعید و جمال   که همی جست زر قرابه وصال
کر دل را افسی بچنگ آری   ور ضعیفان شهان نیاز آری   استقامت بپای لنگر حال   وارهی از ملال و فکر محال
که فتوحات و عیش جا و بدان   هست اندر نفوس مسکینان   قوت و قدرتی که حافظ ماست   در نفوس و بطون مسکینانست
ای شهنشه کسی که مسکین است   دل و مهربانی آیین است   مصطفی زان همیشه مسکین جست   تا که باشد همیشه چالاک و چست
از جمالی شنو رساله درست   که بتحقیق بنگر او شماست   از جمالی شنو حدیث درست   که ابابا رفت بپایان نشست
از جمالی شنو پیام تمام   که ندارد طمع زخاص و زعام   مایه هر فساد از طمع است   زهر کام مراد از طمع است
پای طمع دارد این بروج بلند   که ندارد دره گمان مکنند   این مقامست و این مقام عجیب   که توان بود با حضور حبیب
مطربا زنکه بزن چیزی بگو   ساقیا جامی بده دشنه مجو

رسالة اخری

عاشقا با خاک خواری خو بگیر   ور نه ترک دلبر مهوری کن
کردمی پیش یار بات شوی   عارف سر کائنات شوی   جمع کردی چو این کتاب غریب   بازدان که هست غیر حبیب

رسالة اخری

مجموعه وصف سربلند است   کنجینه انفاس دردمند است
ولاله و بادی حبیب است   شرح دل و آتش غریب است
سخن این کتاب لوح ابداع [illegible]   که نابایی کلید خراسان   تفت نیز از فرح دلشاد کرده   ولت میزان معلومات کرده

رسالة اخری

هست شرح روی ذوق مصطفی   کاندرین سفر آمده ای بوالوفا
جان بر افشان بشرح حسب حبیب   تا بری ره سوی احوال غریب
نور مصباح است در احکام دل   در نهایت تو بیجو این کام دل   تو بدایات و نهایات غریب   بازجو در شرح ابواب حبیب

رسالة اخری

حق یار دو رفیق دردمند است   حق و شرح حال مستمند است
و انها که بحق طریق پویند   پیوسته بجر و آب جویند   جز تقوی و خود شکستن این بار   باقی همه هست غیر رسد آزار
آزار که بهر یار باشد   گل در نظرش که چو خار باشد   زانروی که هست در هم باب   بیرنگی و رنگ و روی آداب

رسالة اخری

آن رنگ که نقاه جمالست   از دلبر شنگ لاابالی است
زان نظام راه در رفتار ورع   که نگشت کرد و روح من بشرع   زانکه مستم مست عشق بیت یا   مست یار ای یار با غیر مکار

آغاز محمد است و انجام علی   انعام محمد است و اکرام علی
مقصود محمد است و مشهود علی   موجود محمد است و معبود علی

تم الکتاب الحمد لله رب العالمین

کتاب استقامت نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

استقم دل که با رخ حبیب | میکند عشوه با عشق غریب
فاستقم دل که عشق شور انگیز | فتنه انداخته بغمزه تیز

فاستقم دل که نفس و صورت دوست | زنده شد زنده از محبت دوست
فاستقم فاستقم دلا که حبیب | خیمه زده در بلاد و دشت غریب

مستقیم است ابروی یار | مستقیم است تیغ و لب یار
مستقیم است آنکه رخش بصر | مستقیم است جان بعقل و نظر

مستقیم است حسن شمس و قمر | در ظهور و بطون سیر و سفر
استقامت مجو ز حرف و رقم | استقامت رسد ز روی حق

استقامت بخاک بزم نهایت | استقامت مجیب آب دو دست
استقامت ز باده و نار مجو | تا نگردند محو جام و سبو

این محجبان بپرس نقش غریب | که نور رسند غیر حسن حبیب
پرده از قهر کبر اند ازند | نیست کرده هر آنچه میسازند

در کشند التفات بالعنف | اندرین خاک بزم بی علت
مرده در دور نوح زنده کنند | صد چو فرعون و عاد بنده کنند

این نظر بر رخ ندیمان است | فعل و احوال مستقیمان است
ان فقیران که شاه محتجب نیست | باسعف شان قرار وقت نیست

امرای جهان نمی پسند | حسن گل سرخ و خار نمی پسند
دردل اظهار کل نمی پسند | کلی از خار بین نمی پسند

فقر باعشق سر فراز بود | فقر از عشق دیده باز بود
عشق بی فقر هم قرار نیست | پیش دلدار اعتبار نیست

فقر بی سوز عشق جان پرور | خود خلیفه خداست ای سرور
شاهی این جهان زوال نیست | شادی اینچنین ملال نیست

نا امید است این علو غریب | با حیات دل و رضای حبیب
ای جهانی بگوی راز ازل | خوش درین حال فاش ای مجمل

دربیان وشرح آنکه بعضی شنیدند و جواب دادند و بعضی شنیدند و جواب نداد ندای اخی بدانکه سلطان العاشقین اویس قرنی آن شنید و جواب نداد و فرعون نیز شنید و جواب نداد و از این سبب بود که سلطان اویس علیه السلام و التحیة و الاکرام بصورت و بامر رسالت نظر مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نیامد فاما حضرت سلطان اویس از غایبان حاضر بود و شرح این در نظم گفته شود ان شاء الله تعالی و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ناظر ذات و صفات سلطان اویس از نهران بصورت نظر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیامد که نظر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بنظر خدای تعالی متصل است سلطان اویس منظور آن یک نظر بود که فرعون بدو نظر میدید **ای اخی** فرعون منظور حضرت موسی علیه السلام از آن بصیر نشد که در آن وقت که موسی گفت ارنی جواب لن ترانی آمد شرح ولکن انظر الی الجبل خواهد گفت

در نظم

الجبل

در معنی نحن الاخرون السابقون و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آل محمد گوش نظم دار درود و سلام و تحیات با ترنم زبان با بلبلان

ای خوش آن لمعه و انجا عیان | بر روان حضرت محمد و اصحاب او درست | جدا از غمزهای نرم نهان

ای خوشا آن زمان که یا جمیل | خود خلیل است و خود کلیم و دلیل
ای خوش آن دم که برق وارث | تا بسوز دل ز سینه برباید

ای خوش آن دم که پرده بردارد | آیت از کلام و قامتش یارد
ای خوش آن دم که با رضای تو تم | در صف آید ز ذوق جام مدام

ای خوش آن دم که قامت آرد | تا بلندی مهر نماید
ای خوش آن صبح و طلعهای بدید | که کند صاف نقشهای قدید

ای خوشا آن دمی که عشق غریب | در رود در رخ و لقای حبیب
مستقیم آنکه در ذکر نیست | مستقیم آنکه در فکر نیست

مستقیم آنکه در تحیر نیست | مستقیم آنکه در تحیر نیست
ذکر و فکر و تحیر و حیرت | یا ز ضعف است یا خود از غیرت

غیرت است و دست عالم تلوین | سیر تلوین بقعر تمکین است
این صفتها شعار جنید است | استقامت جهان غیر نیست

هر قیش حکیم ممکن نیست | که کند جنیدی بدینسان نیست
صدق و داد و ادب خدمت مردان | خوی تمکین ده بشتافتن

در جهان نیست مستقیم احوال | بی جهان نیست این حیات و کمال
با خدا باش یا خدا بخشد | که خدا ایست خود رفیق و هدی

گر تو رسی خدا کجا جویم | در زمین یا که بر سما جویم
ای اخی گر روی بملک بقا | جز خدا نیست غیر خدا

کل عالم همه غارت خدا | مستقیم یا ببین صد او صفا
لیک روباه هست و شیر ژیان | قد خوبان و نقش جمله کران

همه اسباب حال یکدگر اند | آنکه در مانده و آنکه در سفر اند
عارف مستقیم میداند | که که میخواند و که میراند

شرح این حال و سیر و راز حبیب | میتوان یافت در قدوم حبیب
بی حجاب این نظر که مهر خداست | در هوا در هوا و بی ماوی است

شرح این حال استقامت نیست | تا که در این حال این قیامت نیست
حسن این قامت و قیامت حال | نیست کسبی و نیست از اعمال

سر نه پیش پای این رخ و در است | تا خدا بنماید این ره راست
چون جمالی تو در بدر میکرد | با رخ زرد و با دل پر درد

زانکه این جنس بکر بالذات | هست در پردهای مکرمات
بجز این نیست ای اخی حیرت | که خدا نیست کرده در آیات

اکثر خلق جنس اشرار اند | دشمن خاک و عاشق نار اند
گر نماید تجلیات سرور | مجتمع کی شوند شمس و قمر

ای عزیز بدانکه استقامت مردان خدا از فضل خداست و فضل خدا محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم زنهار که سر از متابعت آن حضرت متاب علیه الصلوة و السلام که رضای خدای تعالی در متابعت آن حضرت است متابعت با محبت نه بتقلید و عادت اگر این دولت استقامت میخواهی و راه صاحب همتی مستقیم احوال میبری روز همه روز و شب همه شب این کلمات بسوز و نیاز ورد خود ساز که استغفر الله من قول بلا عمل و استغفر الله من عمل بلا محبة و این دعای محکم که از نفس کامل مستقیم احوال یاد دارم با اشتیاق تمام میخوان اللهم زدنا المحبة و المعرفة و الاستقامة و چون بدولت استقامت مشرف شوی فاتحت بدعا و ازین حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز یاد آر **بیت** قوم دیگر میشناسم ز اولیا که زبانشان بسته باشد از دعا بدانکه فنای مطلق که عالم استقامت است بعلم و عمل حاصل نمیتوان کرد که علم و عمل آموخته البته غرور می آورد و به حجاب

ای عزیز

ای اخی

ظلمانی و نورانی می‌شود و عبد انکه علم لدنّی شخص را معجب میسکردانند از بهر انکه این علم و عمل از فضل خداست این پروردهٔ خدای تعالی از نفس پیش ندارد اگر هزار مرده زنده کند بجلی خود را در میان نمی‌بیند و اما از زبان مبارک او بدر رفتی آید ای اخی تو تا باین دولت مشرف مثنوی استقامت بکمال بنابی حاضر نکتهای غریب باش که شرح این حکایت خواهد گذشت که حضرت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام آورده که بعضی از اهل تصوف سفرهٔ خالی دیدند که بر میخی آویخته بود و در هوای آن سفره وجد و حال در آمدند و سماع مشغول شدند منکران طعن میزدند که ترش نظم دارد و ترتیم اهل فنا و در دو نشان که بر خوان من سلوی عیش می‌کنند بشنو تا او که چون با اهل فارسی مستقیم شوی و وقت در بنایی که مستقیمان پرده بازند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

سفرهٔ خالی از شرابست عجب   دل اهل فناست بنگ و رب
موج سلوی که حسن خوانیست   اندر ان نعمتان و ویرانست
نقش این سفره فقر سوزانست   مانع جسم و نافع جانست
سفره انفاس مردان مردانست   مرهم جان دردمندانست
کو چشمان نان پرستی یار   پوست بسپند و پس زشخ الدار
چشم مجنون که روی لیلی دید   فی الحقیقه لقای مولی دید
خسرو دیده در که شیرین دید   ذره در آفتاب زرین دید
چشم داوّی چو روی عذرا دید   در دل خاک عرش اعلی دید
مصطفی گفت هر که ما را دید   در حقیقت یقین خدا را دید
کبر و زنار ساحر و چو بند   مانده از فیض و زار و محزون بند
اندر هم حال بچو دو بی قال   میتوان گفت مستقیم احوال
نقش سفره که خالی از نانست   دل مشتاق جان بریانست
فقر این کتاب هی نوشند   زین سبب مست بیره خانه پوشند
فقراد ان که نافع حلق اند   گر چه بی کسب و کار در دلق اند
تاج شاهان ز دولت فقرست   نسل آدم ز رفقت فقرست
حسن خوبان ز فقر ابهاست   چهره کش ز لیلا ابشانست
عشق خوبرو بهشت شور انگیز   ذو الفقار شن ز فقر گرد تیز
آن که روح جهان و مایه جانست   فقرش ز فقر خوی مسکینانست
ان فقیران که انفس شان بجاست   آن فنایی که قدر ارتقاست
چونکه در ارتقاست فقر عجب   ای جمال ابوز فقر غریب

در بیان آنکه اب حاضر و حاضر غایب و مخزن و بهاره و مجهول و فقر و غنا و پرورش ظاهر و باطن در محل خود گوهر نظم دارد

ای اخی در بهار و تابستان   می شود سبز شاخ در بستان
فقر صورت بکند از جان پرور   مجمع دان بذات پیغمبر
این رسالت که معجزات آرد   آیت از بهر بهر صفات آرد
سند و امر خاطف است این   سنجد و چون گر ده کالست این
تیر و شمشیر لا زعا فانست   ناوک و خنجر روح شکافانست
کفتکو گشت مثنوی بطلانست   باده و نقل بهر جانانست
هر که با فقر مستقیم بود   فارغ از امر و خوف و بیم بود
غالب و تر بین بینه و دلدار   ملک بیگانه بود و لا اختیار
رسل اینجا بکاه لال شود   صوفی صاف مست حال شود
زانکه بیند که سفره اش خالیست   فارغ از کار و بار جا خالیست
لوت و بونش زعشق حسن خداست   این پر بکام فقر و فناست
خود پرستان ازین که بیزار اند   طالب نان غافل از جانانند
این حکایت شنو که سیر شوی   گر عمل آوری دلیر شوی
روبه از فعل ننگ شیر شود   شیر با سلسله اسیر شود
دیده ام بیاخ خوی شیر صفت   قلزم عشق و معدن الفت
مرتضی نام مصطفی خوئی   مصطفی بین مرتضی بوئی

گر نظر سوی سنگ کل کردی   سنگ خارا لیسان کل کردی
گر بجا اثر ابا فلک گشتی   دیو در حال چون ملک گشتی
گر شدی در سماع منبجکان   کو کبستی چو مور سر کردان
گر به بازار در گذر کردی   خاک بازاریان بزر کردی
گر فکندی بر اوج چرخ نگاه   بر زمین بسجده ستاره و ماه
در شدی ملتفت بر وی حبیب   بر بودی الست عشق غریب
زانکه فقر غریب بادا بود   خلق و خوی حبیب بادا بود
باری العقیده یک شبی چون ماه   گم شد اندر غبار و ابر سیاه
چهره افروخته از سپهر جهور   در خرابی که بود نقش و قبور
پاسبان قدر بود و باش عید   که دل روزه دار آن عید دید
خانه ویران چو دیدن مهتاب   شد دلش نیز همچو خانه خراب
مهر و مه در خرابه میتابد   آب گنج تشنه می یابد
فقر چون همچو قبرکست دل ابراست   دل پر فقر و عشق باشد راست
سفره خالی الا ابالی مست   بود پس بینوا و بیدل و دست
داشت در شهر یار همراه   همچو خود را کباب هجران جانها
وقت افطار بود و پس بیگاه   بسر و روده بدو خوش و راه
تا بدر گاه یار آگاهش   سوختان یار بیز ازاهش
داشت در خانه آن فقیر بسر   کاسه آش و یکه ده نان فطیر
داد با سایل آن نوالا که بود   از محبت جدا دنی بی سود
شکر ایزد بکام جان مکنند   که شد این نان من بیکبار حجت
زانش رد عشق فقر تمام   گشت داهل ...
اگر این سفره خالی ابان غریب   که شیر و بنیان و جان حبیب
بپذیر بند از تو لقمه نان   خاک و خون گشته و همه جان
توده صد جان و صد هزار جان   خوش خدا که بهای آن دلبر
گر به بینی تو قد و قامت یار   تا که بکنی تو جان و دل ایثار
نان ده نان ده نهی جان پی   بر که منت نهی چو جان بابی
آن چه باشد چه باشد آن ای یار   آن رضای خدا الفیاء و نهار
انگه این کو بی ...   ...
هر دو عالم بکردار و چون کوی   بدل جان دو همه بسر و روی
خاک تا و شود دلا که گو بردی   یاد ده تو شیدی و سبو بردی
بعد از آن رفت مرگ فرقت   چون دل گشت محو دلبر طاق
فاش گفتم طریق خوی غریب   عمل آوری خوب عجیب
این طریق غریب بی ما و ای   مینوان شد دلا بفضل خدا
مصطفی گفت فقر فخر شود   قدم مرد در طریق رود
مرتضی هر که اهل بدراه   این ره و رسم شود کوتاه
دیده کان ره روی مستقیمان دید   دیده و رکشت و جان ... دید
مستقیم است انکه دیده کی   در هزاران دلا میان یکی
چون بعضی دیده کی بیقین   جشنکی دیده هم آن و هم این
نور اول در آخرین پیداست   عبد آنکه گر عاشق شیداست
این عزیزان که کوه کوه تن اند   وان لطیفان که نور عینین اند
خوی کرده بحسن فقر و فنا   تکیه گرده بمحض بخت رضا
جور با دیده اندر آنکه و مه   تا جدا گشته دل زبند و زره
عیش جاوید و استقامت مرد   می شود جمع از محبت و درد
زهر قاتل دوای مسکینانست   من چشیدم شفای مسکینانست
هر که مسکین نواز مسکین خوست   مصطفی یار او و طالب اوست
هر که خالی شود به بیش حبیب   یابد این فضل خوی خوب عجیب
اهل فضل اند فانیان بیدست   مغز بغز تو خوش بهار ارزست
فطرت در جهان ز ...   کل صد برکستان بیاغ رضاست
اهل دنیا که زاده از خاک اند   بعضی ... بعضی از فلک اند
وانکه از نفس خاکیان زاهد   مهر افروز و ماه سیمایند

وان دو رنگان مزید پیش بابند   گاه با صلح و که بکین باشند   خاکیان همچو خاک ای فرزند   باید و نیک نفع و سود دهند

عاشقان در همه صفا پسند   ای عزیز بدانکه هر بازاری بچیزی استقامت دارد و استقامت قالبش   در صفا جلوهٔ خدا بینند

عالم بحکمت الهی است واستقامت نبوت بعلم و عبادت و ولایت بتقوی استقامت دارد و سلطنت بعدل مستقیم است و عاقبت اهل زراعت و تجارت بانصاف استقامت دارد و انصاف آنست که حق خدای تعالی بجای آورند و استقامت برکات ارزاستی است و تصوف و صفای دل از فقر استقامت دارد و فقر از محبت غنی است و محبت بی تکلفی استقامت باید و پاکی و طهارت ظاهر و باطن و معرفت الهی محبت استقامت باید و استقامت محبت بدیدار یار است و یار در جهان بسیار است محبت مستقیم آن باشد که از یک تحمل کند و از جور و جفای یار و اغیار نرنجد و توقع عزت بهیچ کس ندارد و بیتکلف ناظر مرات باشد و منکر هیچ صنعتی نباشد و چشم همه بهیچ آفریده باز نکند و غبطه بر علو و ظهور دو جهان نبرد و شخص تا ترک خود بکلی نکند محال است که باین دولت بزرگ مشرف شود و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء   صد ناز و هزار شیوه اجر جفات   میدانم و من که عاشق خویش ربلا

صدجان بدهم سوز ارزان باشد   از بهر کرشمه که در عین رضاست   راضی بکند احیات همه دارد   حاشا که نظر بسوره ماتم دارد

افلاک نگرد و دو زمین در گردد   او در دل خود هزار عالم دارد   گوش بتظلم دارد و ذکر مستقیمان شنود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

همه عالم برای آنان شد   که مقیمان و مستقیمان شند   شرح این بحر و نهر و عالم و ...   ای اخی در کتاب و حرف مجو

این که در درد و چشم دیده و راست   دیده کو بر روی حق نگرانست   گر بپای تو صحبت مردی   مرد فردی که باشدش دردی

درد مندی بلی خردمندی   که نباشد و باش در بندی   بندی او شوی شوی آزاد   مرد غمگین ازین شود دلشاد

بجز این کار رهزن کاریست   رو سیاهی و شرمساری داد   برد و یار است زاد این رفتار   جور و خوار است باید این کار

نازنینان درین دیار فرنگ   این که رهنما و رند بجنگ   خوابناکان سبیل خود دو دست   خواب بسته خواب منزل دو

همچو سلمان بروی و سر میکرد   تا بپایی دلا دل پر درد   کینه کس بسینه راه مده   دیو راه حسن بخت شاه مده

دل مکان محبت است و وداد   مان نگه دار این مکان مرا   دل پر درد و آن مکان حبیب   این مکان است و این مقام غریب

این غرابت نصیب سلمان است   این عجایب نه با سلیمان است   استقامت بفقر و عشق و بلاست   این بلا و آن بلا که در رضاست

قامت این بلا بچشم غریب   عنوان دیده خوش بعد حبیب   ذات با این صفات قایم دان   ای صفت صفت شاه در دید

گوش با این غزل دار و دیده و دل بروی دوست کمار و آن محدث و قدم از هم جدا میبین و صلی الله علی النبی الامی محمد و آله و سلم

ما سر بلند از همه ای نازنین نگار   کز خاک پست باشد قدر تو شکار   [illegible]   چشم و شام داری [illegible]

جوش [illegible]   از [illegible]   در خاک [illegible]   تا خود [illegible]

عشق [illegible]   عشق [illegible]   عشق [illegible]   عشق [illegible]

این عشق [illegible]   در پای دوست [illegible]   با صد هزار قدرت [illegible]   تا از هوای [illegible]

این ساحر بلا جو آشفته کرده گیسو   قال الله تبارک و تعالی رب المشرقین و رب المغربین و قال   در گردن جمالی پیچیده آن بلا را

النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا و علی من نور واحد معنی المشرقین النبوة و الولایة و معنی المغربین الفقر و الفناء و روح المشرقین والفقر و الفناء و المحبة و البخة شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة گوش معظم دارد و سلام و صلوات بر حضرت مصطفی

بی محبت جان که یافت   و اولاد طیبین و طاهرین او و درست صلی الله علی محمد و اولاده   کل و مل منه است و بیافت

بی محبت دو دیده بینا نیست   غیر حق جز ولیک بریافت   بی محبت علوم الهی   کی دهد بر عقول آگاهی

از محبت سما و چرخ و فلک   خوش بر قصند همچو بحر و سمک   زانکه انوار مصطفی دارند   انگه یارند و انگه اغیارند

لیک اسرار گنج پنهان است   در سراپرده محبان است   وان سراپرده جان مشتاقانست   نان نگو بر وقامت طاقانست

مصطفی خود حیات آن خوانست   مهر و ماهش درافلاک تمانست   همه بدبی چو مصطفی و بدبا   جمله دریای سحر و ادبیا

دل پر درد و دیده خونبار   میبرد جان بحضرت لدا   خود تو اعلا مباش و باش حج کرد   بهر خدمت بروی و سر میکرد

تا بدانی طریق خوب وسط   تا نگویی غلط طریق سقط   تا نه بینی خدا جدا از حبیب   تا بدانی طریق و خوی حبیب

در بیان و شرح انبیای سابق و طریق امت شان و برخود حلال با حرام کردن و شرح تلقین ناظران و منع خلوات و وصف امور حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بیان اکه خیر الامور حضرت مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم که در آخر انبیا و اول اولیا ظهور فرموده و خیر الامور اوسطها همین است و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله الامجاد الاطهار و عترته الاخیار

ای امام تمام دور ابها   وان صفای بروج و کیوانها   ای دم و کام انبیا و رسل   وان می و جام اولیای سبل

ای درخت بلند سخت نشان   وان شهنشاه فوق و تخت نشان   مهر اوقات و مهر ماه زمان   روح اشیا وجود کون و مکان

برق سوزان که در مکانست   وان نشان که بی نشانست   ای رسول عیان و راز غیوب   وان انیس و جلیس اهل قلوب

ای فصیح ملیح خاص خدا   گفت خیر الامور اوسطها   آن وسط جان دو عالم حبیب   او مسمی در روح آدم اسم

آن وسط آن ظهور روی است   هنش عشق بهار نوروی است   حسن خیرات خود محبت است   کام لذات در اقامت است

قامتش آن که استقامت ماست   سهو گفتم که خود قیامت ماست   آن قیامت که است قد حبیب   مستقیم است خوش بعشق غریب

حسن عشقی که در بشر پیداست   طالب عشق عاشق شیداست   اهل تقلید زین صفا دورند   بحقیقت گرند و هم کورند

عشق میگو بدین زمین و زمان   که جمیل است خوش محب جمال   عشق آرد دلیل و شرح و مثال   عشق آرد جمیل سوی جمال

ابری لیل و مثال انسان آدم   تا که ذات نهان مخزن آدم   ای درختی که نام او زیتونست   که حیات مبارک و میمونست

فقر بی خوف و عشق بی باکست   گنج خاکست و مهر افلاکست   قد طول است در مقابل دل   آن دلی که بحق بود واصل

ای ال آن دل که مستقیم بود   حال ال از رنگ و خوف و بیم بود   نور و ظلمات آسمان و زمین   همه بینند گر و بقین بقین

همه مشغول هم شادی و غم   خواه در سور و خواه در ماتم   زانکه آن نور او ولی حبیب   میکند جلوه در بطون غیوب

این تجلی برای منکسر است　این تجلی لقای مقبلان است
استقامت ازین تجلی جوی　این تجلی عشق و سودا جوی
مستقیم آنکه راست گفتار است　در همه باب راست کردار است
هر که بدبخت و بی بهار و دنی است　جسم او جان و مکان غفلت است
سجده کن پیش او که وقت باوست　وقت و فرصت شمار در رو دیده
سجده کن پیش او و وقت بیاست　حاضر وقت باش و عذر میار
تا شوی مستقیم در وسواس　جمله حیوان ازین شوند ناس
حضرت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید
جمله حیوان را پی انسان بکش　جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل پاک اولیا　ماهیان بحر خاص کبریا

در معنی المخلصون علی خطر عظیم ای عزیز بدانکه اینها که بعلم و عمل متقرب می شوند باید که تقصیری که از ایشان صادر شود مردود می شوند فاما اینها که از نظر قرب شوند مردود و جدا و بدفی شوند و امر الکار آسان است باندک عمل آمرزیده می شوند چنانکه حضرت شیخ المشایخ شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز با مریدان میفرمود که بر خیزید و خلق را بیامرزید یعنی چیز ازیشان بستانید تا بسبب آن آمرزیده شوند ای اخی اهل شرع بدنیا مشغول اند و اهل طریق باخرت مشغول اند و اهل حق بحق مشغول اند و بدانکه اگر اهل حق التفات آن دو قوم نکنند اهل دنیا از حیوانیت خلاص نشوند و در ظلمات بشریت فرو روند و اهل طریق در هستی خود فرو روند و در حجاب نورانی فرو مانند تا ناظر مقامات و حاضر اوقات [illegible] فرموده

جمله حیوان را پی انسان بکش　جمله انسان را بکش از بهر هش
کوشش عظیم دارد و حاصل از عمر خود بر دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم
انکه گشتی قرب این خوبان　جان و دل کن بپای ایشان قربان
گر قبول آرند ورد نکنند　خوی حیوان تو رد نکنند
باند میان ایشان خطاب بزرگ　گاه وی چنین شود و گه مکرک
با ادب باش ای قرب خدا　بگذر از آز و ناز و حرص و هوا
تا تو باشی هوا و ناز بود　تو نباشی وصال دراز بود
تا تو نازی بعلم و با اعمال　ای محجبان دور شده و دو بال
خطری بس عظیم با منی است　هستی که ما ز هستی است
هر که خود دید ایشان از دیده است　خود پرستی است قرب و کی دیدست
ان قربی که از محبت دید　قرب و دوست با فغان شدید
کو ترس از خدائی و فرقت　اگر ترس هست در درون حرقت
آن حرارت وصال جانان است　آن حرارت حیات پنهان است
آن حیات نهان که در جان است　منفصل غیب الهی است
انکه در چشم و روی خوبان است　فاش بر اهل مستغنیان است
آن غریبان در بین بار مجو　جز غریبان الفکار مجو
زانکه از خویشتن خود برید شدند　مسرور باد و چدل بود شدند
منبع عشق و مسکن یارند　چون گلاب اند و طبع از خارند
زنده و پوشنده ناز عیان اند　تن که از رنج و دل خوار اند
دست شاهان و شاه بازان اند　دلربایان و روح جیان اند
گنج بی رنج درد و کهف دارند　از فنای خود این شرف دارند
یار بسته فاش در همه جا　مهر و ماهند و برق در همه کوی
این گروه اند خود اولو الالباب　فاش گفته حدیث کشف نقاب
عشق و سودا و قاب ایشان است　فخر اهل نقاب ایشان است
چشم مستان شراب ایشان است　دل سوزان کباب ایشان است
این فقیران همچنان غریب　می پرستند غیر حسن حبیب
ای جمالی مکر ز اهل قبور　سگ اصحاب کهف کرده ظهور
ور نه این قصه قیامت هست　شرح این قصه دارد و قامت [illegible]

یکزبان

یکزبان روی در تجلی کن　سجده کن بار و رو و بالا کن
تا ببینی بدیده قلبی　ماهرویی چو دحیه کلبی
خوش تجلی از رنگ صیادی　کان عشق کان قتادی جا
دحیه گو بود در ازل یار حبیب　نیست کو ما چو درد و خار غریب
عشق آمد شه دیار آمد　حیدر ما بذو الفقار آمد
ای خوش آنکه عشق ظاهر کند　پخ و سواس عشق می بکند
عشق صورت و عشق مغفور است　عشق نور است هم علی نور است
عشق فتاح کل ابواب است　دل بعشق مرده در خواب است
عشق صیاد آهوی چین است　عشق خود دین و علم و هم دین است
تا کند عشق جلوه در عالم　رخ نماید این بنی آدم
تا دگر عشق از دو چشم حبیب　فتنه آورده در جهان غریب
دارم از عشق رنج خوان [illegible]　زنده گشته بکر حمید شهید
عاشقان را فغان که شد مکرورت　کم شود باز همچو بیحرف
بازکرده دگر چو شعله هور　تا ان محمود شبکاک آن مغفور
این حیات از اشاره عشق است　موت ما غم از خیانت عشق است
عاشقان عاشقان نهی میزند　زنده کان زیر همی گیرند
کشف از رخ بخشی مهر افروز　که یکجا نباشند دو روز
روح در بند و بار شوان کرده　این سفر جز بیار شوان کرده
مستقیم ازین که میگویم　گل گلستان حال می بویم
مستقیم از آنکه حسن ازل　دارم از عشق همچو زر بجل
مستقیم از آنکه خوی احد　چنیم اندر ازل بروی ابد
جذب خوبان از آن کنم دایم　که ز فیض محبتم قایم
ز فیض زمین و عرش و فلک　نیست اینجا مجال حرف فلک
تا ز خوبان نگار دل [illegible]　زنده گی که خوات میخوانند
دل عشاق کهف الله است　نفس دانا ازین خبردار است
سگ اصحاب کهف بود غار　خفته و میکند هزار شکار
زانکه دارایش حریم کلبی است　مایه اش حسن و دلیش قلبی است
ای جمالی همی بهل این شور　تا بکی فاش راز اهل قبور
پرده اند از بر قبور حبیب　تا نریزد جهان ز شور غریب
قبر روح است این تن خوبان　جا رباکانه مسکن جانان
روز روح و فتوح پنهان به　قامت عقل و قال عریان به
رمزی از حالت شهیدان گوی　یکدم حرف ز جسم و از جان گوی
شهدا آنکه در خزان و بهار　جان فشانند جان بحضرت یار
شهدا آنکه در کشاکش عشق　شاد باشند اندر آتش عشق
شهدا زنده اند از الطاف عشق　از شهیدان بجو علامت عشق
شهدا اینش ناوک تیر حبیب　سر نه حیدای امی چو غریب
شهدا همچو اهل کهف و رقیم　زنده باشند هوش بزیر کلیم
نبود کارشان برد و قبول　یار بسته و بس نه بای اصول
هر چه فرمادان ندیم الله　گر سفید است و در ره [illegible] سیاه
امر امر او بجای آرند　تا فلک را بزیر پای آرند
تا که جان و تن شناس شوند　دیو را ز امر و نهی ناس شوند
نفس رنج و غم حیات الست　مهر روز است و برق و هتاب است
نفس منفعان مهر آور　مومن از رد کند شود کافر
نفس بی طمع یزدان است　گرچه اندر زبان انسان است
قول انسان مکر بن گفتار　که نگوید نه پاره و از پی [illegible]
راز ما راست در آنت حالست　نه ز قالست و بخت و اقبال است
هر که این معرفت کند حاصل　کل او در زبان شود و خود دل
دل او در زبان بیان کرده　جان او بخت آن کرده
آن چه باشد چه باشد آن ای یار　ان فضای احد مختار
ان فضا که باطن جاری است　که ابا عشق و حسن با خواری است

همچو گنجست و بلا چون خاک است پرتوش برتر ز افلاک است
آدم جامه چاک خاک آلود کو بجو کان عشق و درد بود

عشق و درد است محک دوست و صفا عشق و درد است محک خاص خدا
عشق و درد است تکیه گاه وفا عشق و درد است متکای بلا

ای جمال تو خود بلا جوئی که برغبت همی بلا جوئی
قامت آن بلا که دارد قامت در مصلی و دشت تیه قیامت

قامت این بلا مثالش نیست این بلا این بلا و آتش نیست
پیش این قد و روی سرو و چمان عقل کو فهم کو کجاست زبان

دحیه کو کو ایاز و کو شیرین ماه کو زهره کو کجا پروین
نرگس و غنچه کو کجا نسرین پیش این سرو در سما و زمین

اهل لاهوت زین بلا گریزانند که گرفتار جسم پاک تنند
قمر چنان دنگ صرف شمار در حضور شهنشه مختار

دحیه دیدند و می نمی دیدند این ز جبریل پرسیدند
در حضور شهنشه آن یلهان می شنیدند آیت و برهان

بی خبر از اشاره پنهان بی وقوف از حوادث دو جهان
ملکی که دو صد هزار ملک میدویدند گرد او چو فلک

دحیه میدیدند و خوش همی بودند خاک پایش نهان همی بوسیدند
غافلان سر بگوش هم کرده پیش آن مه لقای صد پرده

مهر فا ور دلا در این بشر است نور افلاک را از این نظر است
حضرت مصطفی چنین فرمود کاول این نور من ظهور نمود

بعد از آن عرش و فرش و هر چه که هست همه روشن ز نور روی وی است
هر که مشتاق روی خوب وی است آب این بحر و نهر جوی وی است

این زمین و سما و طاق و رواق همه رقصان ز درد دل مشتاق
دل مشتاق مستقیم احوال دارد این ذوق حال شوق وصال

شرح اهل دل قبور است این وای بر دل که کرده شور انگیز
ای جمال مست فتنه فزا باز گو باز شرح قد بلا

که جز این وقت حال بیداران همه بیداست و بار بیکاران

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

مرحبا ای بلای جان غریب مرحبا ای صفای حسن حبیب

مرحبا ای بلال مهر شده ماه دوران و مهر خاور روز
مرحبا ای چراغ و روح قلوب مرحبا ای کلید گنج غیوب

مرحبا ای جمیل و یار جمال مرحبا ای دلیل عیش و وصال
مرحبا ای انیس عشق قدیم مرحبا ای طبیب و یار ندیم

مرحبا ای رفیق راه مقام مرحبا ای مستوح و فتح امام
مرحبا ای حیات دایم ما مرحبا ای حریف قایم ما

مرحبا ای دوای بیماری تکیه گاه محبت و یاری
ای جمال لقد و قامت یار که تکیه دارد لب دلدار

که حضور این و هم سرور این است شرح اهل دل قبور این است
دل بدلدار مستقیم شود دل اهل یار در جحیم شود

گر بپای تو در جهان یاری بار غم خوار خوش دل آزاری
ترک خود کن جدا کن از خود دل که جز این نیست جاده و منزل

خسرو دلشر این همه قیامت این عیش جاوید بی ندامت این
هم لقا این هم رضا این است علم این جز و لا در این جایست

این نه راه و طریق ابلهان است این روش کار مستقیمان است
اهل حال این طریق میدانند قدر خویش و رفیق میدانند

اکثر ناس این نمیدانند طالبان غافل از جانند
جز غریبان رهرو پنهان که بعشق اند و در پی درمان

همه مغرور و مست و در خوابند گرچه هشیار و در سر و تابند
دل پر درد و عشق پیداست دل افسرده دان که بسیار است

دل بیدار گنج رحمت خداست دل بیدرد جای آز و هواست
دل مشتاق جنت اعلی است دل مشتاق دان که حسن رضاست

دل مشتاق خوف فارغ کشن نیست حاجت زاد و راه و در کش نیست
دل مشتاق بحر در بار است دل مشتاق دشت پنجار است

دل مشتاق کان معرفت است منبع ذات و کنز وصف است
دل مشتاق ضیا جز غیب شاه شاهان بتخت و تاج جز غیب

دل مشتاق ماه و مهر افروز است دل مشتاق مهر عشق و کمال است
ای جمال سر تو نام بلا که بلا خفته در درون دل ما

شد عیان باز این بلای عجیب در قد و قامت و لقای حبیب
این بلا دام و اما و گل یاست گاه پنهان و گاه خوش پیداست

روز مهاست این بلای عظیم خوش جمالی است با انیس و ندیم
این بلا دان که مهر افروزد وین بلا دان که پرده می سوزد

این بلا دان که رو با دم گرد خاک مسکین بخواب بر غم کرد
این بلا دان که در جمیع رسل سیر میکرد با امور و عقل

تا در آمد بشاه مسکینان پرده برداشت پیش طالب جهان
شاه و سلطان و سرور در دو جهان این بلا دید در شب معراج

گر نبودی بچشم خلق شقی کعتهم فاش شرح فتنه بلا
دیده عشق و فقر و حسن ادب داشت بر روی خوب شاه عرب

زین سبب او بلا موکل داشت که مفصل بحرف مجمل داشت
پرده بازیست کار دانایان هرزه بازیست عادت طفلان

شکل انسان که پر پرورش است لایق گنج و گوهر روز است
اهل عادت برای خنات اند پیش قد بلای ما مات اند

این بلا خود نصیب طنازست سینه ما نشان غمازست
چشم غماز شوخ مهر افزا قصد دل میکند در این صحرا

ای جمال مست شور انگیز سینه بگشای پیش خنجر تیز
تن مپوشان که آن بهار آمد رو مگردان که شهسوار آمد

سر بیجان نگار آن شه شو بر سر دو جهان سرو شو
رو دو بر خیز و درد و صحرا کن اقتدا با سگ معلی کن

این سگی کو بود بشاه دلبر موی او بهتر از هزاران شیر
در دگر ارواح که جنسیت با هم دارند و شرح شفاء و ...

و در معنی این دو بیت مثنوی مولوی رحمه الله که فرموده

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
خود مگر تو مرد صوفی نیستی نسیه را از نقد خیزد نیستی

و در معنی این دو بیت دیگر که باز آن حضرت فرموده

مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

ای عزیز بدانکه مجذوبان عالم اولیاءاند و بعضی اولیاء وقات اند و بعضی صاحب اوقات اند و معنی مثنوی عشق و حسن است عشق و حسن جلوه شان بظهور اوقات است و انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر در شأن ظهور اوقاتست و اکثر ناگاه عافیت دنیا و آخرت روی در اهل محبت میکند پرده در میان عشق صرف و حسن جدید پیدا میشود نعوذ بالله و چون بار آتش فقر شعله می افروزد و پرده عافیت می سوزد و تجلی جدید روی بعاشق می نماید حضرت مولوی قدس سره العزیز بیان میفرماید

مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

ای عزیز اهل دنیا و آخرت از این حال بهره ندارند حضرت انیس فقر و جلیس اهل محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در این حال فرموده که الفقر فخری و سلطان العارفین و الاولیاء الکاملین و المتکلمین مولانا جلال الدین رومی قدس سره

[illegible]

تتمه حکایت

[illegible]

الرحمن الرحیم ای اخی بدانکه ارواح انبیا و اولیا و امثال ایشان در اجسام مثال آفتاب و ماه اند و آفتاب و ماه دائم الاوقات در سیر اند از ملک و اقلیمی غایب می شوند و در ملک و اقلیم دیگر تابنده می شوند و از چشم جنس خود غایب می شوند فاما این مهر و ماه صورت بیک منازل اندرون اگرچه هر روز نوعی فیض و فایده میدهند و آفتاب و ماه و ستارهٔ انسان هرگز مکرر نمی نمایند گوش با این قصیده دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

[illegible]

ای اخی لا نفرق بین احد من رسله یعنی کل العارفین الکاملین واحد گوش بزمزم کلام محبت دار تا بدانی که بلبلان حسن بر قامت درخت بخت شجرهٔ مبارکه زیتونهٔ لا شرقیة و لا غربیة چه نغمهای سرایند و لکن اکثر الناس لا یعلمون و اکثر الناس لا یفقهون و اکثر الناس

لا یبصرون واکثر الناس لا یسمعون واکثر الناس لا یطعمون واکثر الناس لا یشکرون واکثر الناس لا یعقلون صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم وصدق اصحابه المشتاقون وصدق اخباره العارفون ونحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین گوش نظم دار که معنی انا انزلناه فی لیلة القدر وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر وصف محبت و فقر و درویشی و معنی القوم اهل خواهد گشت

قدر عشق است و جید روی حبیب   خال حسن است و غرض خوبی غریب
خال زنگی که بر رخ ماه است   مهر رخسار خوب دلخواه است
حسن رخساره وان سیاه یار   در دیار علوم و ظاهر کار
گر نباشد صفای پیغمبر   خیر با شر شود نعیم سقر
گر نباشد کرشمهای نهان   وای بر عاشقان بی دل و جان
قدر این است عید نوروز این   بجز این نشنو آسمان و زمین
قدر این قدر این جمال از آن   نیک داند بروی و قامت یار
زان نگیرد وطن درین بازار   که نشسته بهمت دار قرار
سینهٔ اولیاست دار قرار   چهرهٔ اولیاست باغ و بهار
دیدهٔ اولیاست شمع و چراغ   غمزهٔ اولیاست مرهم داغ
همت اولیاست این و آن   شیوهٔ اولیاست حسن جهان
قامت اولیاست عرش بلند   سخن اولیاست بند و کمند
زانکه عشق اولیاست مقتدا و یقین   در ره خاص اولیای امین
این سعادت ولایه از عمل است   این ولایت ز می ز ساقی ازل است
ای جمال ازل مگوی و ابد   در بر اولیاست حق احد
کاول و آخر و عیان و نهان   همه پیداست در بر ایشان
اندر اشیا بسی نهان و نهاست   وانهمه ز اختلاف مشرب ماست

در بیان هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم یعنی وفوق کل ذی علم علیم و معنی وقد خلقکم اطوارا گوش نظم دار

آن یکی کوزه و اندگر دریاست   آن یکی کوه و آن یکی صحراست
آن یکی شمس و آن یکی قمر است   آن یکی میوه و آن یکی شجر است
آن یکی زهره و آن یکی شکر است   آن یکی شیر و آن یکی بقر است
آن یکی مشتری یکی زهره   لعل و دُر است و هست خرمهره
آن یکی ترّه آن یکی برگ است   آن یکی اسب و آن یکی گرگ است
آن یکی پاسبان دشت و خلا   واندگر خوشه‌بان? و کلّه
آن یکی آسمان مهر آور   واندگر کان و بحر دُرپرور
با قبا تا بجان جنس خودند   نیک با نیک گشت و بد به بدند
نیک نیک اگر ناظر ابد است   در ازل در مقیم و در ابد است
سیر افق مستقیم احوال   انجنین است در فراق و وصال
انبیا آسمان آیت یار   اولیا مومنان حضرت یار
عاشقان ناظران حسن لقا   راضیان کان شوق و ذوق و فنا
مرضیان گلستان مهر سپهر   فانیان اهل وصل و باغ بهر?
مظهر جزو و کل شده عرفات?   مهر و سکّه همه علی آیات?
من چه کارم بشغل غیب و گنش   مرغ دل دارد و قفس اندر پیش
روح انس و پری و دیو و ملک   حسن خورشید و ماه و سیر فلک
همه پیداست در مقابل من   زانکه عرش خداست این دل من
این جمال از آن فخر بخشی است   که پناه دلش نبی و ولی است
این شروح و فتوح و روح غریب   هست از غمزهٔ نهان حبیب

در معنی بیت حضرت مولوی علیه السلام و شرح ادب اولیا

اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته بازآرندش ز راه

و شرح این بیت دیگر که باز حضرت مولوی روم علیه السلام میفرماید

تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گوش نظم دار تا اعیان بقدرت اولیا یاری دهی صلی الله علی سیدنا محمد و آله

حکایت

در ولایات شهر اصفهان   ملک دشت و دیار عمّاکان
خاکیان فلکیان دل پاکان   خاک عزت بلاد و چالاکان
شیر خوبان خوب و دلبر   میهمان دوست بلغریب و فقیر
خوش قوی و سنت قامت و دلکش   خوبشان لیک چون گل و آتش
صدق و خدمت چو آب در گلشان   عشق و سودا محیط در دلشان
ناگهان فلک سبک رویی   نمک ریش جان محرومی
بدهی شد زخان خود آن سنگ   که بد آن قریه قدر یک فرسنگ
کودکی دلربای فتنه فزای   وصف او هست جز بلای خدای
فتنه انگیخت بر سر کویی   زد کمان گوشه با بروی
اهل آن ده بهم بر آشفتند   دلبر فتنه‌جوی را کشتند
هر ده ده در نزاع هم رفتند   طفل کشتند و با ستم رفتند
تا ده آن بلا کم گشته   خون روان گشت اندران دشته
آن خبیثان ظالم مغرور   که نمودند بر ضعیفان زور
بازگشتند غافل و خندان   بیخبر از جلالت مردان
کور بیچشمان و ننگ سرکردان   می نخندا که از سنان نهان
اندران قریه هستم دیده   بود صاحبدلی ابادیده
نظری داشته بجنس جدید   تا کند جسم او بروح مزید
تا کند با شراب غوره خام   کی رسد می بجوش پخته و جام
جسم پاکان گلست ابدل آب   ای خوش آن گل که می‌شود بگلاب
این جماد و نبات حیوانات   بجان می رسند بذات
گر چه بی ذات نیست هیچ صفات   ذات انسان بگاه و نفس نبات
آن نبی پاک که مرسل نیست   مجمل او تعین مفصل نیست
عارف عالمی که قادر نیست   در اقالیم عشق نادر نیست
راز دانی که شرح راز کند   در اقالیم عشق ناز کند
میرود در پی براق حبیب   تا شود محرم دم حبیب
خانه امی فقیر غریب   میرود ره بجنس و علم حبیب
میروم باز سوی ملک غریب   تا کنم شرح عشق و وصل و فریب

باغبان درخت سرو و جان   که نشان بود در زمین و زمان

حکایت نزاع و اثبات قدرت و غیرت اولیا گوش نظم دار

مسکنش بود جسم گشته زار   بود ناظر بدیده رخسار
چونکه بشنید که قرار شکست   مرد مخمور عاشق سرمست
رفت سرمست تا گورستان   سخت تا بوستان شکست عیان
گفت بگریم بحق قتالان   که ازین ده برون رود ویران
پانزده سال حسن بخت مزید   دو پسر از زن همی زاید
باغ ویران دگر گلستان شد   می‌رود و مان بکام مستان شد
اندران موضع ستمکاران   خشک شد چشمه و نبد باران
مرد و زن شان چو مور گورکس   بی محبت بآز و ناز و هوس
بود فرزندشان همه چو شتر   که نبد بارشان میوه و خضر
بعد از آن آن آل خمر و حشیش   زد در آن چشمه لعل آتش
بیخ در بیخ ستمگران بر کند   بی ادبیکی شود ز حق خرسند
اولیا اولیاء الله اند   از اشارات دوست آگاه اند
اولیا چون نبی اند حق مطلب   اولیا دیده یار خیافت
یا الهی هر آنکه بر داری   او بجز بخشش و در دو باری
یا الهی هر آنکه بنوازی   منکرش باز در دو بازی
یا الهی بلطفهای حبیب   یا الهی بر رفقای غریب
که مکن امتحان خرد و بزرگ   کامتحان میکند فرشته بزرگ

در شرح آنکه هر معنی از صفات الهی در جای استقامت

می باید چند بیت نوشته شد که نور الهی که حضرت خورشید آسمان و زمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اول

ما خلق الله نوری در جبین انبیا سیر داشت تا بآن جان و روح عالمیان رسید و در آن جان جان استقامت یافت با ین سبب آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بعد از من نبی نباشد بجهة آنکه آن حضرت فقر اختیار فرموده بود آنکه فقر تکیه گاه نبوتست و تکیه گاه فقر محبت است و تکیه گاه محبت تقوی است و تکیه گاه تقوی قناعت و بیش ازین درین کتاب استقامت نامه نوشته شد که شجرهٔ مبارکهٔ زیتونهٔ لا شرقیة و لا غربیة محبت است و شرق و غرب محبت نبوت و ولایت است غرض آنکه در هر زمانی صفتی از صفتهای ذات الهی استقامت می یابد بعضی تجاوز میکنند و مخلوقات اول و آخر و مبین و بسیار را فیض می بخشند مقصود آنکه محبت الهی در نبوت استقامت یافته و اکثر اهل زمان چنانند که در زمان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که استقامت نبوت بوده اکثر خلایق بعبادت مشغول بودند و آن حضرت را حقیر میدیدند و بدین موسی و عیسی مشغول گرد دید و وابسته شده چه جای اینکه عزیزی چند در حضور آن کلام الله مجید انجیل میخواندند و ندانستند که آدم تا عیسی صلوات الله علیهم اجمعین اقتدا بآن حضرت کرده اند ای اخی غرض شفقت الهی است که تا اهل زمان بخود بر دارند و اگر نه محب مستقیم احتیاجی بکثرت عالم ندارد که شجرهٔ مبارکهٔ زیتونهٔ لا شرقیة و لا غربیة در مقابل حسن فنا کمر رضای حق در میان بسته و خوش مستقیم استاده و درود و سلام انبیا و رسل بر وی حسن فنا میرساند الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله گوش مظلم را معنی الفقیر لا یحتاج

معنی الفقیر لا یحتاج	مستقیم در سر پی تاج	مغز نغز آن اول و آخر	عیش جاوید باطن و ظاهر
چرب شیرین و خوب بالذات	حسنهای ملیح بی آفات	گنج مخفی و دست و بازوی حق	راز و اسرار بی حروف و ورق
مر تو سلوای آسمان غیب	عشق و سودای روی اهل قلوب	فهم و ادراک انبیا و رسل	وانکه باید بقال و قیل قل
اندرین حال عشق و فقر غریب	میکند فتنه از دو چشم حبیب	استقامت کیافت سر غیب	از فنا دان و از بقای حبیب
ای جمالی فنای آزاد	ای عزیز اگر میخواهی که از عمر شیرین برخوردار شوی خود را از خود		فاش گوی راز این دل شاد

بیرون کن و از شر نفس خلاص شو تا نفس اهل جال در تو اثری کند و حق را به بینی و بشناسی ای اخی در شب قدر چنان دیدم که فنای حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بکمال حسن بر تخت محبت آرام فرموده و حقیقت نبوت آن حضرت مصور شد مثال درخت زیتون و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در زمین و بیا رو فنای آن قامت شجرهٔ مبارکهٔ زیتونهٔ لا شرقیة و لا غربیة از زمین قبله سر مبارک بر افراشته و قدمشان در زمین بوده و سر مبارک کشان بر آسمان می سود و از مشرق تا مغرب صف بسته بودند و میفرمودند بی آنکه قدم مبارک بردارند یا از زمین بهم کشیده شود

اندهم آدم زنیش ایوان شد	تا مقابل حسن فنا رسیدند باستادند الحمد لله رب العالمین		که فرشته بلیس و دربان شد
اندهم اندهم ز گنج جان حبیب	گشت جاری درین زمان غریب	مرحبین خود مبین خدا مبین باش	علم خواهی بیا درین جا باش
عین چه باشد حضور اهل قلوب	ای اخی بدانکه حیات جمیع اهل مقامات یعنی اهل آسمانها و زمین		زاهل دل جو دلا علوم غیوب

از محبت الهی است و حیات محبت یعنی دوام محبت از محبت فقرا و احبا باشد معرفت الهی که در دل عارف جوش میزند

بزبان عارف نباید و بریان که مشتاقان و تشنگان اند بزلال جدید زنده نشوند و در فسردگی تقلید که خزان است هلاک شوند و بهار صحبت نرسند حضرت مولانای روم فرموده: تا دم آخر دمی فارغ مباش — از کلوخ و سنگ یاری مبتلا باش

ای اخی زنهار و هزار بار زنهار که بسر و رو بگرد تا این جسم و روح موافقت دارند و صحبت فقرا و باب الله مشرف شده که در صحبت فقرا اقوان شناخت و در صحبت برخوردار عمر توان شد و اگر باین دولت مشرف شوی متحمل باش و زود رنج مباش درین حال بود که این بیت نازل شد — کم ز سنگ کمتر مباش ای فقیر — سنگ خورد باز نگردد در میر ای اخی اگر بدولت صحبت مردان مشرف شوی دیده طمع بربند تا از رضای دوست محروم نگردی

زان ندارم طمع با اهل دول	که علیم از خوی حضرت یار	یار با ناظر تقلب وقت ماست	یار با ما بقدر همت ماست
این عطا این عطا هم از بلا است	نه که از کسب ما و از کار ماست	منصف از آنست این عطای بلند	مرد منصف نخفتد اندر بند
آب و خاک بقدرت ابن	گشته چالاک در حسنه بر افلاک	چون کند آریم شکر این نعمت	که نه ایم از گروه دون همت
شاکر از ذات فضلهای غریب	شاکر از ذات خود رضای حبیب	این جمالی که منصف و الفی است	نیست زو از کرامات شمی است
هرکه گوشش شنید راز غریب	گو بگو در خیال شکر حبیب	که خبر می شود دلیل نظر	فیض آب ده ز بهر شر
ای خبردار ما که یارانیم	غافلانیم و نعمت خوارانیم	یار با ما چو روح اندر دل	ما چو طفلان فتاده اندر گل
یار با ما چو روح اندر دل	ما چو طفلان دوان بی آقل	یار با ما چو روح اندر دل	ما گزیده بسحق ره با طل
ای جمالی تعهد بان غریب	اینچنین بوده در زمان حبیب	فاش بر خوان کلام حق غفور	که قلیل من العباد شکور

درمعنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و در معنی من استوی یوماه فهو مغبون و در معنی انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم و معنی اللهم احینی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و الحمد لله رب العالمین

خدا نزد یک دلهای حزین است	ابا اشکسته این جنگ و کین است	دل اشکسته گان ماوای پار است	نه غنچه جلوه باش بر شاخسار است
بقین میدان که گورستان ویران	فقیر استند و سر خوش ظاهر و پنهان	فقیری که دل و کام و زبانش	یکی باشد چو تیر اندر کمانش
اگر خواهی چاپی این سعادت	برون آی از کلیم رسم و عادت	که تا لذت بری از روز روشن	بگلشن در نه بینی دود گلخن
که تا خوش واری اندر قولنج	نبود خود نه بینی از نفس رنج	بری ره سوی بحر زندگانی	بشو را به پلید خود فنا ی
که سیر مهر و مهتاب نهان	بسی مخفی است در پرده نهانی	چا ره سر کند نشئ بهار این سوز	که دید ستم نجم تحکیم سرو دین روز

حکایت فرمودن پیر صاحب قدرت بپرسش مریض مرفوع القلم که حکیم صورت حکم بر فوت او کرده بوده و بحیرگرداند پیر صاحب قدرت در حالت واقعه پدر آن مریض را میان فوت شدن آن و طفل شدن رست که از او که حکم بوده و اختیار گرفتن پدر فرزند کوچک را بموت و تحت یافتن آن مریض حسنه شدن طفل شد رست و وفات یافتن و بشارت دادن پیر مرید را که بعوض او فرزندگار عاقبت طلبیت پیدا خواهد شد

بیا ای آنکه کام عشق داری بگو اسرار سیر درد و جهاری همیشه قدرت و کام شکرباری نمی آید بکردار و بگفتار
زقدر تنهای این پیر جوان خجی برای عاشقان از صد بلی گوی اگر یک غنچه آری از گلستان گواهت بس بود اندر گلستان
خدا خود دوست میدارد که انسان کند آئینه خود فاش و پنهان که تا انسان کند مایل بایشان شود این مشکلات سخت آسان
نه خود من چنین بودم بتحقیق که شد بیار در فتیم حسن توفیق مرا از خاک خواری فاش برداشت نهان تخم محبت در دلم کاشت
بیان پیر مغان العشق گرفتم چو گل در باغ عشقش می شکفتم بدم میخانه پیر طریقت بدو دل بدم اندر شریعت
درخت شرع من میوه برآورد همه چون نار خندان در بر آورد گل سرخم بنا که زرد گون شد چگویم بخت بیمار و زبون شد
طبیب آمد بپرسش سوی بیمار بگفتا مرگ شان اند اخبار هناب خیمه اش در هم برید قفس خالی شد و طوطی پرید
نکرد دیده دو چشمش بال بیمع که خوش بر آن شد و بنال سمع که گوشش از چنین بشنید اسرار ازان بسپرده دل بر روی انوار
دو دست از وی سبو گوشه آزاد ازین بازار کار رحمت آباد بگفتا آن طبیب بیخش دیده علامتها که از پنهان شنیده
چو بیرون رفت مداد حکمت که می باید از او لمعات حکمت کند بنیاد چو بر آرام جانش حیات آب حیوان بد دهانش
ازان چشمه خضر بد در زبانش کند ساقی کوثر محو جانش چو بخت بختیار آن شیر اسپیل بدوش باز و زر شیر و باز و فیل
بزانو بر سر مغز نهاد به پیش خسته باشد زار دل شاد هفیر چخیر سر کیج کشتم به پیش قدرت او هیچ گشتم
بمن چسپیده بد طفلی دو ساله چگویم زان فرا بد و ان حاله چو سر بنهاد بر زانو سر افراز بکام حال خود فرمود این راز
که این دو جسم کو فرزند روزند که اندر انقلاب قضا بسوزند یکی را میشر باید فرستاد دران باغی که آهسته وزد باد
که باد انقلاب آنجا وزیده است شمال عشق بر کشتی رسیده است بجا باید زد و این کشتی شکستن بباید گشت طفل دیگر ستن
بدست سیتاید همانا که دانی سموم مرگ و آب زندگانی که هنگامه محبت سوی میدان نهاده حق برای پیر رندان
خبرهای فلک انوار افلاک کنون چون تخم پنهان شد در خاک مبین از هم جدا ابدال خدا را خدا او انبیا و اولیا را
مشو مغرور و از خود دور شو دور که تا باشد نکات ابیا صور غریبانه بزی بل هسکلاری همه حضرت تکمل کن بخواری
تو آدم باش و اینه مرانکه دا مگو با کس که تو خاک من نار مگو سر آنکه تو سفالی جمال یار بین تو ای جمالی
چو شمع پیر در جانم درآمد زمین کام او کامم برآمد یقین انفاس کامل و وحی باک است مگو از باد و آب نار و خاک است
که پیر از خود جدا گشته است جانست که بیخود شاد با بیخود نهفت ولیکن این غریبست و غریبست که او ایم بخود دانست و حبیبست
جمال غیب این یار جمیل است که در راه چنین مشکل و لیل است چو قادر گشتم از امر چو مرده برون گشتم زحزن و خوف و از درد
شدم راضی که آن غنچه بخندد هناب خیمه در میدان نه بندد صفای ذات در میدان نهادد اگر موسی بجمال خضر سازد
که خضر زنده هر دم در جهانست نگهدار جهان و در جهانست اگر در پای این میخانه حالی بپیش روی ساقی باشی خوش حالی
اگر در پای این میخانه حال میفزای اخی و قیل و قال مگو تلخ است باده ذوب است اسد پیچ مپرس از الف و لام

نیز و فانیان اید و دست ایدت که مغز تن این عزیز از خالی یار دوست بگفتم زنده شد آن مرده وا زبر که امر پیر تقدیر است تقدیر
حیات طفل و در پرده نهان شد تنش در خاک شد جان محو جانان شد چو بگذشت آن خروش انقلابات بپرسیدم ازان گنجینه ذات
کای قدرت فنا چون قادری تو شدم عارف نیا که نادری تو نه بودی که بودی غنچه در باغ که تا در دل نبودی آتش داغ
بفرمود ان خدا و بنده خویشش که ما دادیم با تو مرهم ریشش حوالت با تو کردیم و سپردیم همه این نقد و جنسی که شمردیم
همی بایست گفتن آنچه بی باک که با شد آن گل خندان برین خاک دگر پرسیدم از وی خوش بخت نه بر وجهی که باید کرد توجیه
بگفتم باری این دم با که پیوست که این سینه دران تیر نشست به صحرا اندر فرو شد آب کوزه و یا شد تاج سر انگشت موزه
زمین در بند شد یار سما شد کلاه خود گشت با فرقها شد ملک شد همچو عیسی بر سموات و یا روحش چو جسم مرده شد مات
بگفتا رو بترکستان بخاری ببین چشم و رخ ترک بخاری چو سوشان تن تیر چشم ترکان بدل در خوش نهان گشن تیر و پیکان
مکن مو بدبا صورت بیه صفا شان بنکسن در خش خود بند اگر این قوت و رفتار داری که دل اندر هوای حسن رهگذاری
چراغ روشنی بل مهر تابان درین صحرا اتابن فاش و پنهان بیابی نور او اندر جهان شود ارواح پنهان بر تو ظاهر
بهینی غنچه در گور و صد ناز نشد آتش بابراهیم دمساز خضر چون کهف با آن صور عالم که پوری خواهد آمد دافع غم
همی آید شب و روز روشن زعصمت باشدش البته جوشن من از بر مطلوب چون این شنیدم حیات جاودان در خود بدیدم
پس آنکه خوش بترکستان قدم نشد ضیع شه ترکان زیادم نگشتم بندی کس بودم آزاد چراغ دل نشد مرده زهر باد
دلا توفیق حق شمع بلند است ولیکن این می بکام دردمندست زتقدر تنهای این سلطان دوران یکی گفتم یکی از صد هزاران
یکی از اولیا ابدال چو دیدی نقد مستقیم اندر رسیدی بگو شکر خدا در گاه و بیگاه چو دیدی در رسول الله الله
زجام مستقیمان ای جمالی توان خوردن شراب لایزالی شرابی که طهورست و صفاتست بکام مستقیمست شید ذاتست
کمال استقامت خود خوش است قال الله تبارک و تعالی یا ایها الناس ما غرک بربک الکریم وقال الله عجب نبود که روح او حبیبست

تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق صدق الله العظیم ای عزیز بهیچ حال خدا را فراموش
مکن و در حالت ذره هستی زیر بستان از رحم کرم اتحاد در اسباب عالم مکن مسبب را نگاه دار و بدانکه آب انبار اگر بقدر دریا باشد
اگر چند سال باران بپای نبارد آن برکه خشک شود ای اخی بدانکه آسمانها که فیض بر بنی آدم میرسانند اولیا اند و در میان اولیا
تفاوتهاست بعضی همچون برکه اند و بعضی همچون کاریز ند و بعضی همچون دریا اند و بعضی بمثال آسمان اند تو خدا را فراموش
مکن که خدای تعالی اولیا را بجنس اولیا نماید و بدانکه اولیا خلایق فیض از خدای تعالی نمی یابند یعنی بی کوزه و سبو و تنگ
از برکه و نهر و بحر الهی بگلوی بنی آدم نمیرسد و حال آنکه تا زبان و دهان نباشد حالات انبیا و اولیا بحروف در نمی آید و بدانکه
اولیا در میان خلایق چنان مستوراند که مردمک دیده در حدقه چشم نهانست اگر در مثال سرو روان بر لب آب جوی خوش
سرو بلند قامت میفمانید ابی این شور و غنا که بازانند سرها آیا زد کست یا خود از دلبر ما ترتیت میان البرو و دیده و دل

کو داند و بس که چو دل در بر ماست

ای عزیز تحقیق بدانکه علمی که نه علم حال است آنچنان است که بحر شور که درمانده و نوح است از برای آنست که کشتی بر روی آن اندازند و از قلیبی یا قلیبی روند آن آب از برای نوشیدن نیست غرض آنست که حیات حال از اهل تقلید طلب کنید والحمد لله رب العالمین

دوش دیگر نالهٔ عشق غریب — خواست در رقص آورد جسم حبیب

تا بنالد عاشق بیجان و مان — آسمان باشد حجاب آسمان
دوست دارد دوست نازی نقاب — از زبان و کام جان مشتاق کی

هر سحر گوید که ای من سائل — راغب سخوا العطایا مایل
تا که حسن یار زین ذات ذات — جلوه آرد تا که آرد در صفات

ذات کل ظاهر است کل رنگ صفات — بوی گل در کوزه میخورد بذات
پر سفر باید درین سیر و طریق — تا که بشناسد رفیق خود رفیق

اندرین شب شور و سماع غریب — شد قبول حسن برنا حبیب
دیدم آندم که نیم من اجنبی — که بدیدم فاش رخسار نبی

در مناجاتی که ای نخل صبی — یا نبی چکنت در روی نبی
یا نبی الله توئی بحر وجود — یا رسول الله توئی کام شهود

یا ولی الله توئی یکتا علیم — بر دل بر حقیقت ذات قدیم
یا امین الله توئی کان کنوز — یا عزیز الله توئی غرهٔ رموز

یا انیس الله توئی انس قلوب — هم بدستت مفتاح غیوب
یا حبیب الله توئی مرآت ذات — هست در فرمان تو اصل حیات

زنده از روی تو شد کل کاینات — بر رخت هم جان میکرد صفات
با هفتران میدهی عشق و داد — نیست بهتر زین یا حبیب الله مرا

جز محبت هر چه دارم هیچ هست — نقش هیچی نشود در سر است
نالهٔ عشق است درد سینه ذات — ای برادر آنچه مقبول خداست

استقامت این غنایت خود همین — لیلة القدر این چمن ایام این
صد هزاران جان فدای عاشق — صد هزاران سر فدای عاشق

که نگه دارد محبت که حبیب — عاشق عشق است سودا غریب
کوه خارا ایشم سازد سوز عشق — تا رسوزان کل کند نور عشق

قلب احمد خوش چنین کشته ز عشق — قلب دحیه با زبین گشته ز عشق
قلب دحیه کرده صید جسم و جان — رفته بر بالای چندین آسمان

عشق جسم و جان و دل یکسان کند — عشق خانهٔ عافیت ویران کند
عشق مشهور جهان رسوا کند — عشق جنس خویش پیداوی کند

عشق اگر در صومعه سر بر زند — بیخ و ریشهٔ رسم و عادت بر کند
عشق ظاهر است و باطن آفرین — آفرین بر عشق فاش آفرین

عشق داند قدر آن غلغل این — عشق بکه میزند بر کفر و دین
کس چه داند حالت عشق غریب — گر چه چندین زخار حبیب

ای جمالی کن دل معمور کن — شرح حال عاشقی مستور کن

در معنی یک بیت مثنوی مولانا جلال الدین رومی علیه السلام

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

و در معنی آیت یبدل الله سیاتهم حسنات گوش بنظم دار و فیض نور از سر گذشت سخنگان سابق بردار و سلام و درود پیوسته بر سلطان اولین و آخرین فرست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و اصحابه المشتاقین وسلم

شاه عشاق و میر و پیر عراق — مردم دیده و دل مشتاق
بخته جوش بنزار میخانه — بنگر صد هزار بتخانه

ناظر روی خوب حسن حبیب — حافظ وقت و حال عشق غریب
کشف رمزی با یاری غریب — که بدم مست و مست عشق حبیب

کای جمالی تو گوش جان بسپار — تا نمایم جبهه ذات دیدار
بشنو این راز و دیده و هوش کن باز — تا شوی با نظر و دانا و دمساز

تا شوی مرد فرد و خوش آزاد — تا بسازی مقام بی بنیاد
تا بدر ماند کان نه بوندی — تا بورزی محبت و رندی

روح صافی درین بدن دیدم — سرور قصان درین چمن دیدم
آتش و باد و خاک در گلزار — دیدم ای یار همچو گل در نار

در هم آمیخته بعد آشوب — همچو انوار راه و مه طلوب
من بی اختیار برما به — همچو طفل صغیر بی دایه

دیده ور بودم و نداستم — خواستم بود و می نتانستم
ذهن و درک و خیال سر گردان — بود در من اسیر خواب گران

در دلم بود مهر پرده که از — بر تنم بود چرک صورت و آز
بد حجابم علو آجسادم — که چنین بود اصل و بنیادم

مرحبا این نار و دود و سم و دیبا — در رسیدم به قوم بیلادی
چشم از ناظران بردم شاد — بر تو مهر بر نجوم افتاد

زنده گشتم ستاره ام مه شد — روح من شد نظر دل آگه شد
دل چو آگاه گشت از نظرات — شد خیالات ساقط ظلمات

در سر اقلیمان صاحب صور — با همه با فهم حیات و حضور
نفسی با محبت و دمساز — در ره عید ندیده دلم به نیاز

گوش جانم شنیدن نغمات — هم شکستم طلیل وار هنات
فاش گویم این حدیث بلند — تا که در ماندگان ز خود برخند

تا نگردند تا امید و ملول — در طریق تغیرات اصول
در خزان و بهار عشق و وداد — می نماید جفا و جور و فساد

آن جفا نیست جلوه باری است — فهم کن یک کان وفاداری است
جنس با جنس بر سازد نیاز — گل به دلدار و خار در دل نار

باری التحفه ملک و مال و دولت — بذل کردم بروی حسن زنان
مانیکه خود ز خشم جنگ و جدال — شد قبول نظر بلبل و صال

رسم و خون ای اخی برد کردم — سنگ زا اعضای ال بدر کردم
انکه آن یم و خون جوشیدند — همچو دریا بجود کوشیدند

پاک کردند متره صورتها — صاف کردند آن کدورتها
من بجود و بنظر کردم — در بر و بحر خود سفر کردم

خویش در عالم فنا دیدم — خود نماندم همه خدا دیدم
اندران وقت و حال عشق غریب — من ندیدم بجز لقای حبیب

در معنی بیت مثنوی حضرت مرآت ذات و صفات جمیع کاینات مولانا جلال الدین رومی علیه السلام والتحیة والاکرام که میفرمایند

چون محمد پاک شد از نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود

ای عزیز بدانکه روح حضرت حیات بخش اولین و آخرین یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و جسم آن حضرت صلوات الله علیه و آله در ازل باهم سیر فرموده اند که آدم هنوز در میان آب و گل بود که آن حضرت نبی بود و بعضی محدثان آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و علی آله و اولاده الطاهرین عارف قدیم خود بدعا لیا گوش بنظم دار و شرح ترک و تجرید و ایثار در تتمه حکایت حضرت ساقی میخانه محبت و شحنهٔ خمخانه عزت بشنو

باز فرمود آن علیم قلوب — بدو گوش بصیر حسن خوب
که چو آن رهروان راه هلاک — شهسواران جست خوش چالاک

پاکبازان ز ره نوش خوش — دلربایان یار در آغوش
وان اطبای نبض جان شناس — مستغنیان ز هست بی وسواس

خرد و فهم و دیده و ام داده — در بلا و فنا سر داده
من بجان و مال جمله خراب — زار مخموری شراب و کباب

باد برده چو پشته این دنیا — جمع ناکشته صورت معنی
بر برهنه گرسنه قلندر وار — رفتم اندر مکان خویش و تبار

در فغان آمدند و جور و ستم — که چکار آمدی بکجا یا عم
رفته اند صف و لوندی چند — کم شده مستی جهان رندی چند

ملک و مال و قار باب و تبار همه درباخته ز بی سودا یا مگر این بخواب می‌بینم تو به خود در خواب می‌بینم
از قفاهای آن فسرده دلان یکنفس شد ملول از دل و جان سر نهادم بزانوی حیرت روی بنمود شاهد غیرت
دیدم آن رخ که باز خوانم گفت نیست دیدار خوب جانان مفت آنچه در فهم و عقل در ناید وانچه در حرف و نقل در ناید
دیدم آندم یقین صریح صریح هم شنیدم ندا ز کام ملیح که بدادی کمند و بندگران قی در برم پلیدی عقلان
کان وسواس شرکان خفی دل پلیدان جامه چاک صفی پرده از دیده و رخ محبوب سد ابواب طالب و مطلوب
کوه غفلت بکار شور انگیز ما به عجب و جهل جنگ ستیز دادی و بستدی رضای حبیب لیک بنگر ببین لقای حبیب
گر پشیمان شدی بیه پشیمان کلمنی چیست پیش این مستان چون بدیدم بچشم سر تعیین کف دریا و لعل در ثمین
نرم نرمک ز خویش وا رستم فاش زنار بر میان بستم مست و بیدار مستقیم شدم خالی از حزن و خوف و بیم شدم
گفتم این راز اهل حق فاش تا نیاری بفکر عقل معاش تا اگر در رسی باهل خدا نگریزی ز فقر و عشق و فنا
تا بدانی تو که قیامت هست هم لقا هست و هم علامت هست هم صراط و حساب و میزان است باغ فردوس و داغ نیران است
گر نبازی درین دیار غریب خوش بپایی یقین رضای حبیب در میان بذکر و فکر و قیاس وا رهی از گمان و از وسواس
مهر و مهتاب و روز و شب در کار فاش بینی چو بگذری از قال تا تو باشی بقدر یک ذره غره باشی ز بود خود غره
این جمالی الا ابالی هست نیست حاجت بخود شنود و دست که محبت حیات دایم اوست مسکن خود درون قائم اوست
دارد این جهل خوی و خوی عجیب از ازل از دم جمالی عجیب هر که با این روش رفیق شود چشمکی مرد این طریق شود

ای عزیز حقیق بدانکه واد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم دل مستقیم است و آیت قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة گواه این است و بدانکه علم تقلید لهو است و عمل اهل عادت تجارت است والله خیر الرازقین عارف مستقیم داند که چون باشد حضرت سلطان عالم محبت مولانا جلال الدین رومی می‌فرماید بیت

ای خدا بنمای ما را آن مقام کاندر او بی حرف میروید کلام

غمزهٔ شوخ چشم مست خراب گوش هوش دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم تسلیما نقش حاجت حروف و کتاب
چون الف است این مقام بلند که بسحر آورد جهان کمند این مقام است این مقام تمام که بروید ز حسن و حسن کلام
اندر آمیدم اشارت ابروست که دلارام و یار روی بروست در زمانی که عشق و حسن حبیب جمع کردند در دیار غریب
حرف سنجان مجوی و قال مقال نیست در وقف قال و حرف مجال تا جمالی درین مقام افتاد ورق و حرف را بباد بداد
مستقیمان درین دیار مقام در وصال اند و در درود و سلام خوش باهلی رسید شرح مقام راز او فاش شد بحرف کلام
فاش و معنی است این بزرگ تحقیق تا که گویم من این فسانهٔ عشق جام بیداد شراب تا بیداست مستیان ز بوک بروح افزاست
صد درود و صد هزار سلام میفرستم بآن قرابه و جام صد درود و صد هزار سلام دمبدم میدهم برو بتمام
کو است ساقی دور مخموران اوست دارو بی ریش بیماران اوست با جان محبوب اوست معنی حرف علم غیوب

خود رموز معظمات است او حافظ و ناظر صفات است او کام شیرین اوست جام مدام خود رسول است شاه و خود پیغام
اوست سر آن صاف عشق غریب اوست حب و وداد و اوست حبیب پیکر او نیست اصل موجودات اوست خورشید و کل شیء ذرات
فقر او دیده اند و می پسند زان دو عالم بر او نمی ارزند فقرا عاقلند و آخر بین عقل کل نیست کو ظاهر بین
فقر شاهی است بی ملک و تاج فقر هر کز غنی شود محتاج زانکه چشمش بکس آقل نیست از خود و از خدای غافل نیست
فهم و فقر و خرد بلی اشکال فقر کن فهم آن بیاری شکل که خود خود خلیفه شاه است از نهایات ذات آگاه است
کف یزدان بفعل روز نخست که بدو نیک از تو خواهم جست که ترا در ازل به پروردم او بدادم و نظر کردم
فقر از فقر کرد نی از زر آن خردمند جان و دل پرورد که خود خاک میکنند باز پیچ در زر کنند بسیار گستر
فقر اینش حق نمی نالند مست حال اند و فارغ از کالا هر چه هستند تا صغیر و کبیر که بود عاقبت زوال پذیر
اعتمادی بآن نظر نکنند بلکه در حسن آن نظر نکنند گوش عاقل امر حق شنواست چشم عاقل ز نور حق بیناست
دل عاقل علیم حق آناست خوش توانا ستم که مرد خداست فقرا عاقل اند و باقی گول پاک از فهم طریق حق رسول
ساقیا می بیار و عذر میار که بهار است و موسم گلزار غنچهٔ دل ز جا بچم بر کن سایه‌بان در ره مصلی زن
که فقیر و غریب هست گدا در کنار نشستند بد بود پری با جمالی روند باده و عشق که سوی روم و مصر و کنج دمشق
که بشیر از کاه در لیلاز بار کو بند را زیاد مساز حسن لطف و عشق غارتگر همت دائم بطلب سیر و سفر
که سفر فعل و خوی مردان است راه و رفتار مستقیمان است سافر و اسافر و اغتنم انکه در راه معشوق نهفت
نغمه نغمهٔ ای فراست بود با مسافر برای کسب وجود تا که ما پیش خویش بخرامیم از خیالات خود بپرهیزیم
ترک عادت کنیم و رسم و ریا پشت بر خود کنیم و رو بخدا چون مهاجر فقیر و خوار و حزین خوش بتازیم در فضای عجیب
تا غریبانه در دیار غریب بارها بیم طوق و خوی حبیب استقامت گرفت خوی حبیب در دل صد هزار تو بی عیب
ای جمالی بگوی شکر خدا قال الله تبارک و تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک که وفا کرد دل بعشق و بلا

راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من رانی فقد رای الحق گوش هوش دار

خواهی ای دل که مستقیم شوی وصلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم فارغ از خویش و خوف و بیم شوی
پیرو مصطفی و آلش باش خاک درگاه پیر و آلش باش تا خدا بین و حق پرست شوی مست از بادهٔ الست شوی
در فنای بخود خوش پاک کردی ز خویش و عادهٔ خویش دامن پیر حق بچنگ آور سخن ناقصان مکن باور
ناقصان دان که روستا بانند روستابان کوه را مانند هر که بینی که پیر و رهبر نیست امتحان کن که به ز اهل هست
شاخ خود روی سرکشی بر زند ماند جهل و داغ کلان خود برگ آن شاخ نفس شهوت است میوه‌اش استم است و جهد و جفا
هر که خود را است کر فنا ز کند عاقبت رو باز و ناز کند این حکایت بگوش جان بشنو تا نمانی بجهل در شیوه گو

حکایت

هست نقل صحیح پاک درست | بشنو و گوش دار چابک و چست
هر که در بند خدمت مردست | گوش جانش بسوی راز نهفت | رازها آواز مغز ای یار | دل مؤمن همی کند بیدار
چیست ایمان بگو که ایمان چیست | آنکه در خلق خوی خوب نهفت | آنکه آن گفت و فاش و نهان گفت | آن چه گویم که آن مردان است
آنکه آن دیده و سر آن ننهاد | سر نگون در چه گمان افتاد | گویم این نقل از ابو طالب | تا شوی تو بنفس خود غالب
تا بسجود نی ز خود یکی بهتر | خدمت او کنی بروی و بسر | گفت روزی شدم بکوه حرا | از پی جبل دل در آن صحرا
مصطفی و علی در آن کهسار | دیدم اندر نماز خوش بقرار | من نشستم دمی مقابلشان | تا بدانم طریق و منزلشان
چونکه گشتند فارغ از اعمال | من شدم پیش آن گزیده جمال | گفتم ای روح خلق و جان همه | این چه کارست معنیش برگو
گفت با من که خدمت حق است | زانکه بر ناس منت حق است | خاک را کرده حق سمیع و بصیر | داده عزت خدا بخاک حقیر
گرده خاک در مقام کنوز | متحرک شده بعلم و رموز | متکلم شده بذات و صفات | منکشف شده هوا و نبات
متعلم شده جماد و جماد | بل معلم شده بامر رشاد | ما چرا شکر این خدا نکنیم | با خدای چنین چرا نکنیم
باز گفتم بخورده دیده خود | کای علی باز گو شنیده خود | چه شنیدی بگو چه کارست این | این چه فعل و چه اعتبار است این
گفت حیدر بروی من که ای باب | این نماز است و از نیاز آداب | چون شنید از علی ابو طالب | میل مطلوب در غضب غالب
گفت ای جان باب خوش دریاب | دامن احمد و بکف بر تاب | در نهاد تو قابلیت هست | روز او وقت خود مده از دست
باب این شهر باش ای فرزند | دست زین جان مدار ای دلبند | ای اخی گر زبان دو گوش دو چشم | خوش به پیش آر دامن مردم خشم
مغز خر باش گر زبان و طمع | تا به چی ابر یدن سر و مغز | تا شوی عارف علوم غیوب | در دل و سینهای اهل قلوب
اولا فهم کن که ذات حبیب | هست مشتاق عشقهای غریب | پی صفت ذات هست کو یابد | ای حبیب بخود ذات جو یابد
ذات طفل است و این صفت دایه | گرچه ذات است در صفت مایه | طفل بی دایه کی شود دانا | دایه گوی حق بود چه بنا
جز محمد که ذات دایه اوست | هر که بینی صفات مایه اوست | اول هر صفات از ذات است | گاه در جنبش است و گه ثابت است
ذات بو طالب ای پسر ذات است | صفتش هر معارف و نبات است | چونکه پرورده نبوت هست | ظاهرش خوش باستقامت هست
زان بروی علی بزاری گفت | که مباز این لطافت خود و صفت | می گشتم نیم اللطیف لطیف | که ببندم کمر به پیش الیف
تو چو ماهی و مصطفی خورشید | شوی از دولتش تو روی سفید | ای جمالی که سر مختصر کردی | این کنایات در بر [illegible]
این اشارات این رموز غیوب | از حبیب است و از حبیب حبیب | مصطفی بحر علم و کان حیات | مرتضی رود نیل و نهر فرات
مصطفی آفتاب جان جهان | مرتضی ماه بدر و قدر شبان | خویشان هست عالم و دایم | جسم و جانشان بهم شده قایم
انبیا در نهاد ایشانند | زنده اند و بیاد ایشانند | اولیا پرده دار ایشانند | اهل جذبه فکار ایشانند
همرهان غزهای ایشانند | می شناسند شان و میدانند | گر بچین و فرنگ و روم روند | در بلاد هند و بنجوم شوند

این چو ریحان ز سحر عشق غریب | در بر آرند حسن ذات حبیب | سا قیا سا قیا چو غنچه شکفت | عندلیب آمده بناله و گفت
حاضر و ناظر جمال باش | خادم دور بلا ابال باش

در شرح بیداری ارواح مستقیمان که عمل بر امر مولی قبیل

این نو ترا فرموده باشند و نوای زمزمه اهل محبت شنیده باشند و شرح درد اهل قلوب که باهل قبور رسیده هند و فیض میرساند و با ایشان باز میگردد و بکمال شوق و ذوق گوش نظم دار

ای طلبکار مستقیم احوال | خیره بگریز از خود و آمال
در طریق و رفیق مردان باش | گرد رفتار مستقیمان باش | بکدائی در کریمان شو | به محبت بروی پویان شو
بنده شو پیش پای رندو دلان | دور شو از خود و ز خواب گران | نان درین بگذار خانه مساز | یکدو روزی باین نمایش ساز
اعتمادی باین جهان مکن | حاضر وقت باش و لابه مکن | عمر شیرین مساز صرف امل | در پس و پیش بین همه اجل
گرد عالم بگرد و عبرت گیر | تا نسازی طلا با جرو قیر | گر خدا خواهی و رضای خدا | گرد مردان بگرد ای سر و پا
گر شاهان بگرد کار نشست | بر بند جانش خوش درود و رحمت | که بدنیان چو گر به پرده در ند | همچو سگ بر دری و نشسته زند
زر بی سکه ی چه بکار بود | سکه منکرین کجا غدار بود | این درود و سلام مشتاقان | می رود مهر و سکه طاقان
باز میگردد این درود و سلام | تا کند کار زنان ام تمام | هر که ای در زیارت مردانست | گرچه در کعبه است سرگردانست
ای خدا جوی یار مردان باش | خاک و هلیز درویشان باش | کان لطیفه بخوان بسوز و باه | تا که مشغول تو شود الله
گر به فعل چون بشر کند | مهرها در بخود دلبر کند | العشق ای پسر ز سوی خداست | حسن و تکمیل آن ز جانب ماست
قدر فهم تو سکلم این راز | ذکر محمود و حسن حال ایاز | تا بدانی تو قدر حسن حبیب | که شود متحد بعشق غریب
حسن عشق ای پسر چو مهر و چو ماه | سبز دارند و رسفید و سیاه | لیک معشوق و عاشق چه رواست | چو اهل صفا شوند رواست
عشق چو پیوسته با صفا و وفاست | حسن میلش بروی خوی وفاست | کو وفا دارد او صفا داری | که بسازد همی ابا باری
زان شود هر نفس نیاز نیوش | که نه پیدا است حسن دیده و گوش | زان دهم هر نفس درود و سلام | سوی ارواح انبیاء کرام
زانکه اهل قبور و حسن قلوب | نیک دانند راز علم غیوب | این درود و سلام همچون صور | میکند زنده حال اهل قبور
باز میگردد آن حیات فنا | ان فنا می شود دلیل بقا | خاکساری که استقامت یافت | در دل خویشتن قیامت یافت
یاد گیر این سلام و درود مدام | خوش همی در معتقد روی امام

بسم الله الرحمن الرحیم

الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد الله اکبر والحمد لله کثیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا رب المشرق والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین و سلام علی النبی الامی العربی محمد صادق الامین والحمد لله رب العالمین و سلام علی الائمة المعصومین الطاهرین والحمد لله رب العالمین و سلام علی اصحابه المشتاقین والحمد لله رب العالمین و سلام علی الفقراء والمساکین والحمد لله رب العالمین و سلام علی العاشقین والعارفین [illegible] والعابدین والمتقین والمستغفرین والحمد لله رب العالمین و سلام علی اصحاب الکهف والرقیم والتارکین والحمد لله رب العالمین

وسلام علی المتقین والمحبین وسلام علی القطب والمفرد والاولیاء الکاملین والحمد لله رب العالمین کو خوش نظم دار

یاد دارم من این درود و سلام	از دم کرم چاکران امام	آزمودم من این درود و سلام	که دهم دمبدم بخاص و بعام
بهر این گر داین درود و سلام	خوش بیابم بعیش و دار سلام	جنت دار سلام حب حبیب	که مدام است خوش بجام غریب
شد جمال از این سلام سلیم	ای عزیز بدانکه بنی آدم سه گروه اند بعضی بعلم الیقین قناعت	ورزدم عشق مستقیم قدیم	

کرده اند و طاعت و عبادت بتقلید میکنند و بعضی بعین الیقین مشاهده صورت انسان میکنند چنانچه اصحاب رسول صلی الله علیه واله وسلم بعضی آن حضرت را میدیدند و می شناختند و بعضی می شناختند و بعضی نمی شناختند و بعضی حقیقت آن حضرت را صلی الله علیه واله میدیدند و یقین آن حضرت را می شناختند ای اخی اهل محبت که اهل قلوب اند اهل شرع و اهل طریق را بنگ حق شناسند از بهر آنکه حدیث فبی یسمع وبی یبصر و بی ینطق در باطن ایشان استقامت یافته و حضرت مصطفی صلی الله علیه واله را از حق سبحانه و تعالی جدا نمی پسندند این احادیث را بنگ میدانند صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم ونحن علی ذلک من الشاهدین

والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین

کتاب نورٌ علی نور

بسم الله الرحمن الرحیم

روی فی الخبر عن رسول الله صلی الله علیه واله وسلم انه قال اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له اقعد فقعد ثم قال له انطق فانطق ثم قال له اصمت فاصمت فقال وعزتی وجلالی وعظمتی وکبریائی وسلطانی وجبروتی ما خلقت خلقا احب الی منک ولا اکرم علی منک بک اعرف وبک احمد وبک اطاع وبک آخذ وبک اعطی وبک اعاتب ولک الثواب وعلیک العقاب وما اکرم منک بشئ افضل من الصبر ترجمه اول چیزی که خدای تعالی آفرید عقل بود و پس فرمود او را که روی کن پس روی کرد و دیگر فرمود او را که پشت کن پس پشت کرد دیگر فرمود او را که بنشین پس نشست دیگر فرمود او را که سخن بگوی پس سخن آمد دیگر فرمود او را که خاموش شو پس خاموش شد پس حضرت حق جل و علی فرمود که سوگند بعزت من و جلال من و عظمت من و جبروت من و کبریای من و سلطنت من که نیافریدم و نیافرینم هیچ آفریده که دوست تر باشد بسوی من از تو و گرامی تر نزد من از تو بسبب تو مرا بشناسند و بسبب تو مرا بستایند و بسبب تو مرا فرمان برداری کنند و بتو فرا گیرم هر چه گیرم و بتو دهم هر چه دهم و ترا عتاب کنم هر تقصیر که در خلق پیدا شود و ترا ثواب باشد هر نیکی که کنند و بر تو باشد عقوبت هر گناه که از ایشان صادر شود و ترا گرامی نداشتم بهیچ عطیه فاضلتر و بهتر از صبر حدیث قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم لا یعجبنکم اسلام رجل حتی تعلموا ما عقدة عقله ترجمه باید که شما را تعجب نیاورد اسلام مردی یعنی شما را خوش نیاید اسلام شخص و اعتماد بر آن مکنید تا مقدار عقل او را بدانید وقال صلی الله علیه واله وسلم ان الله تعالی قسم العقل بین عباده اشتاتا وان الرجلین یستوی علمهما وبرهما وصومهما وصلوتهما ویتفاوتان فی العقل کالذرة فی الاحد صدق رسول الله ترجمه بدرستی که الله تعالی قسمت فرموده است عقل را میان بندگان

خود قسمتی آشفته بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر و بدرستی که دو مرد یکسان باشد دانش ایشان و نیکوئی و کرم ایشان و روزه ایشان و نماز ایشان ولکن تفاوت آن مقدار باشد که در ذره جثه کوه احد بجهت آنکه عقل یکی از ایشان بیش از آن دیگر باشد حدیث قال امیر المؤمنین و امام اولو الالباب المتقین و سید الموحدین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه التحیة والسلام الادب صورة العقل ترجمه ادب صورت خرد است یعنی هر که باطنش بخرد مشرف باشد ظاهرش با ادب آراسته بود که عقل بی ادب صورت نمی بندد حدیث وقال علیه السلام اغنی الغنی العقل ترجمه زیادت ترین همه توانگریها عقل است حدیث وقال علیه السلام ظن العاقل کهانة ترجمه گمان خردمند کهانت است یعنی خبر دادن از غیب و کاهن کسی است که بواسطه آشنائی با جن خبرهای غیبی گوید یعنی عقل روزنه ایست بغیب که عاقل بسبب آن راه بغیب دارد پس هر گمان که بیرون جهد که از غیب باور رسیده باشد حدیث وقال علیه التحیة والسلام لا مرض اصنی من قلة العقل ترجمه هیچ خستگی صعب تر و تیره تر نیست از کمی عقل زیرا که خستگی صورت جسم را ضعیف میگرداند و در بی عقلی هم ضعف دین و نقصان همه اسباب دنیوی متحقق هست حدیث وقال علیه السلام قلب الاحمق وراء لسانه ترجمه دل بیخرد از پس زبان اوست یعنی پیش از آنکه فکر کند سخن گوید و چون فکر باز کند و نیک و بد آن دریابد پشیمان باشد و سودی ندهد حدیث وقال علیه السلام لسان العاقل وراء قلبه ترجمه زبان خردمند از پس دل اوست یعنی اول فکر کند و نیک و بد سخن ملاحظه کند و بعد از آن گوید پس هر سخن که گوید صواب باشد و از آن پشیمان نشود صدق الله العظیم وصدق ولی الله علیه التحیة والسلام بدانکه عقل و نور در نظر خدای تعالی بواسطه عقل و نور نازل شده و آن عقل و نور رفیق انبیا شده اند و بعد از انبیا رفیق اولیا و اند بهره و لقمندی که الفت خدای تعالی رفیق اوست باین بکنیاران میرسد و بان اصل باز میگردد و بدانکه دایم الاوقات نور الهی جدا می شود و مثال هوای سرد و گرم در عالم سیر دارد و آن هوا اگر در مشرب انبیا و اصفیا و اولیای زمان در میاید خوبی این عزیزان می بیند اما و مدد آیات الهی می شود بکلام حق متصل میشود و اگر این هوا هنوز سیر دراولیا نکرده و بر بنی آدم در آید بنی آدم بجز آن هوا نابینا محبت مال و جاه پیدا میکند و آنکه شیطنتش میگویند از این صورت پیدا می شود و بعضی در اصل که از لیش میگویند همه نور است مثل آنکه طفلان مؤمنان و کافران همه نورانی اند و هیچ خوی ندارند و هیچ زبان نمیدانند با هر جنس که پرورده می شوند آن خوی بگیرند و آن زبان می آموزند غرض آنکه هوا حیات ذات است اگر با اهل در می آید بازگشتش بنور و عقل و اگر با نااهل در می آید بازگشتش بجهل است و این معرفت بکشف و شنید حاصل می شود که هر فضل را چندین باب است چاره این کار در طلب نور تا کمال خردمند بودن است و بجز تحقیق بدانکه آن حضرت کان نور و عقل صلی الله علیه واله وسلم که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین مراد آن حضرت اطلبوا العاقل است و آنکه فرمود طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة مراد طلب عاقل است تا تحصیل عقل در خدمت او بکنند گوش هوش دار که سخن در فضیلت عقل و عاقل میگذرد و اشارة معنی حدیث سرور عقلا و سالار انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم و معنی کلمات شاه اولیا و شهسوار اصفیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت ان شاء الله

ترجمه
حدیث
ترجمه
حدیث
حدیث
ترجمه

روز اول که دوست آینه خواست / عقل بنمود روی ذات پرست
در اشارت بدید عقل شریف / که یکی چار سو ساخت حریف
فتنهای جهان و غمزه ناکش / عقل میدید کلام و نداش
گفت شه باد زیر خود کای عقل / دیده بگشا و مشورت کن نقل
مشورت کرد با دل بوقت امور / تا بیابی ز دل حضور سرور
زانکه ما هم نشین دولت / یا در و کار ساز آب و کلت
می‌سپارم تو من این چه درست / که تو داری هر آنچه عقل عقلاست
من بپرسم ز تو بغال همه / سر بسر من بخور حال همه
ما عزیزیم عقل و یار عزیز / هان نکه دار بنده و یار عزیز
کار داریم ما بدین گل و دل / گل خوش‌بو بجوی در دل گل
هان میان این گل گلناک / که درین گل همی شود دل پاک
حب تا حب ما مکانش دل است / دل بر دان ما مکانش گل است
در صفت مو دحق بو زیرا / حسن خوهای نیک نیک هنر
که اگر بایدت محبت ما / محو دل کن محبت ظهرا
که ز خیران عقل سر باشند / راضی از یار و رزق بر باشند
نگرد هیچ کس بما هرگز / که نجویند جز رضا هرگز
نشناسند غیر یا حیات / نیک دانند خویشان و ملک
آخر اندیش و رست کو باشند / بر سر هم بذوق جان باشند
نگسند این گروه روی بغیر / پس بیشان یکی است کعبه و دیر
یار پسند یار و بس ای یار / که جز از یار نیست کس دیار
عقل با عشق این تواند دید / عشق با فقر این شراب کشید
شرط ما و طریق ما این است / عاشق با خرد درین دین است
عاشق با خرد تو دان که کیست / آنکه با نیک و بد تواند زیست
هر که خلقش شناخت عاقل نیست / عاقل کام و صاحب دل نیست
هر که اسرار بر زبان آرد / سود در باز و در زیان آرد
عاقل آمد دست هرزه گو نبود / چار چشم و سگ شود ورد نبود
گفتگویش بود بقدر عقول / تا نگردد ز قول خویش ملول
عقل کو هست عقل عقل معاد / که نجنبد ز شور باد فساد
ضربت درد و مرگ جلوه هوس / از خردمند مستقیم مترس
کو بصیر دل و لقای خداست / ناظر جلوه‌های حسن و رضاست
طالب حق که اینچنین نبود / لایق یار نازنین نبود
سالکا طالبا بسوز بساز / تا بدانی حقیقت این راز
بطلب در جهان خردمندی / که نباشد و باش در بندی
تا زمینش تو هم شوی آزاد / با چنین یار با شوی دلشاد
غیر این حال و این ره و رفتار / شرمساری بود در آخر کار
اوست عاقل که حق تو دوست بشناخت / عمر شیرین خود بهرزه نباخت
عاقل زورمند ذات شناس / که نباشد اسیر علم قیاس
در زمانها نهانی شود پیدا / ای اخی ای اخی سخن چند
در زمان محمد مختار / بد خردمند حیدر کرار
همه را عقل بود اندک و بیش / هیچ کس با ش کدام اندر ویش
تا بدانی تو قدر شیرها / هم شوی عارف زمین و سما
آن یکی لعل و آن چو فیروزه / آن یکی یاد و آن دگر موزه
آن یکی گوهر و آن دگر چون چشم / آن یکی سرمه و یکی چون پشم
آن یکی چون لال است آن چو نگار / آن یکی راه و آن دگر منزل
آن یکی جسم و آن دگر چون جان / آن یکی آب و آن دگر چون نان
آن یکی دوغ و آن دگر چو شراب / آن یکی سار و آن دگر چو لباب
آن یکی غنچه و آن دگر چون خار / آن یکی یار و آن دگر اغیار
همه بر جای خویش خوش خوب اند / جنس با جنس خویش محبوب اند
هر که با هر که نسبتی دارد / عاقبت جان بجانش بسپارد
من بیارم حدیث پیغمبر / فاش در شان قوت حیدر

گوش جان هوش دار جنبش او / تا بگویم حکایت خیبر

حکایت

شاه صورت فروز جان پرور / رفت در پای قلعه خیبر
تا رساند ز حق تعالی بیم / تا کند نقش بر کشان تسلیم
تا کند روشنان بر او صواب / تا بیفشند در جحیم و عذاب
در بروی مراد خود بستند / جام از عهد الست بشکستند
مصطفی یک صحابه بگزید / علمش داد با سپاه مزید
گفت رو با او بسلام رسان / با عزیزان برفق و علم و امان
کر در صلح و علم بگشایند / غم نیابند و خوش بیاسایند
در خسار رفت بر گشتند / تیغ بر کش بکشش فسردند چند
رفت آن یار و باز گشت حزین / علم آنجا نهاد و مهر و نگین
روز دیگر یکی دگر بعلم / رفت و آمد علم نهاد او هم
روز دیگر حکیم ره پرداز / سروری خواند و رفت و آمد باز
بعد از آن مصطفای خوب پسند / گفت با دوستان بیانگ بلند
که فرستم صباح یک مرد را / مرد فردی که باشدش دردها
درد مندی که دوست دارد دوست / مصطفی و خدا که یار او است
همه شب تا بیامد او اصحاب / دیده ماشان ز رفتن تیغ بخواب
که که یابد صباح این دولت / دولت و عزت با فطنت
بر که تابد صباح این خورشید / در چه دل روید این درخت امید
از چه برجی بر آید این مهتاب / پیش این مهر تا که تابد تاب
چون بتابید خور ز شرق جلال / خود علی دلی نمود جمال
مرتضی پیش مصطفی آمد / با صفای دل و رضا آمد
مصطفی گفت باش صفدر / که برو بر کن آن در خیبر
حیدر صفدر آن علم برداشت / تخم هیبت بکوه خیبر کاشت
لرزه بر کوه و بر شکوه افتاد / شاه مردم خدای قدرت داد
در خیبر بزور آن بر کند / آن شه زورمند دوست پسند
قدرت حضرت خدای علی است / تقوی و مردی و وفای علی است
ای علی عالم و علی عاقل / بجز از قدرت علی باطل
ای علی ناظر و علی منظور / ای علی آمر و علی مامور
ای علی بحر علم و ادراک است / علی از نقص و عیبها پاک است
ای علی عشق و حسن چشم و نظر / ای علی در نهاد شمس و قمر
ای علی یار و تکیه گاه حبیب / ای علی خضر وقت و راه غریب
من علی فاش فاش می‌بینم / که تو بر صفاتش می‌بینم
در کتاب حق است و هم باب / می‌نماید بدین طریق صواب

ای عزیز بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اصل کاینات است و خود داری که از ابتدا و انتها می‌نماید و باز در پرده میرود از پرتو آن حضرت است و بدانکه ذات بیچون و چگونه همه دایم بوده و باشد و آن ذات قادر ناپیداست چون در وجود آن حضرت نزول میفرماید حکمت از آن قدرت پیدا می‌شود و چون حکمت صورت می‌بندد و نظر در جمادات میفرماید و نباتات از آن جلوه می‌آورند و بدانکه نشو و نمای عالمها از پرتو حکمت تیغ نبوت پرتو ولایت است و ولایت پرتو محبت ذات است و سلطنت آثار محبت ذات و با نبوت قوام ماند و بهاری که وقوف انتهاست که سر خوش گذشت و در دیدار فقرای فانی جاری است و بقای ذات همچون دریا مرج البحرین عالمها سیر دارد و در فنای مطلق استقامت دارد و ملک تیغ او در قناعت و آن حضرت صلی الله علیه و آله باین چنین اشارت فرمود که اطلبوا العلم ولو بالصین ای اخی اگر می‌شناسی اگر نمی‌شناسی باین قدر که می‌توانی بمحبت حضرت مصطفی و آل آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مشغول باش که کلید شهرستان آشکار و خزاین غیوب که در قلوب اهل فنا

مستور است در غنچه این نازنینان است شرح این کلمات در کتاب نور علی نور طلب کن **بیت** دوشینه دو چشم مست ساقی دیدم

در دار فنا صورت باقی دیدم / صد کوثر و صد هزار جنات علا / در کاسه آن می رواقی دیدم / گوش منظم دار که بیان

فضیلت عقل خواهد کرد نشت و شرح پنهان گشتن نور نبوت در تجلیات محبت و جلوه نمودن بعبارت عقل در حرارت عشق

آن محمد که آفتاب جانست / با فقر و فنا صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم / وان علی که ماهتاب نهانست

خوش نشسته در صف آخر / تا بپسندد باطن و ظاهر / تا بپسندد راه و سیر همه / تا بداند دین و دیر همه

تا نگردی تو ناظر همگان / می نگردی هیچ رو هر دو جهان / عقل چو عقل جوی در همه باب / جهل بگذار و عاقلی دریاب

عقل چه آورده است در روح فزاست / جهل اسم آورده است جسم نماست / عاقل آن دان که هست جان پرور / صورت آرا و خوش نهان پرور

گر ببینی تو عاقلی بجهان / تا نیابی نگر دبا دل و جان / که نهانست و بس نهان ... / در دل بیکران بر ریخ آید

گر بگردی چنانکه می باید / خود خردمند روی بنماید / که خردمند همچو آب روان / تشنه جویست روز و شب بجهان

جهل بستان و تشنگان دارد / روی در باغ و گلستان دارد / چون نبی کریم روح افزا / بست کام و زبان در اسما

این زمان را زیار جان و دل / صاحب قول این زمان عاقل / موسم عقل و دانش و کرامت / آنچه در قول بود در نظرست

بحکم خوش نوع غیب در جام است / تا کرا این نشاط و این کام است / وقت با نام عشق و فقر و فنا است / عقل کل عقل کل محیط صفات

مصطفی گفت خوش ببانگ بلند / **قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من استوی یوماه فهو مغبون** / که خردمند کی شود دربند

هر که باشد دو روز یک دو دم / همچو همست در زیان و ندم / عاقل آنکو کند همیشه سفر / تا بیابد ز باغ عمر ثمر

این حکایت بگوش جان بشنو / تا شوی کشته کرشمه نو / تا نگردی بیک نظر خرسند / تا نباشی اسیر پست و بلند

تا شوی ای اخی بعشق سوار / عشق با عقل قادر مختار / بنمایم بدوستان ره دل / تا که جلوه شود همه مشکل

تا بدانند دوستان ره راست / هم بپسندد آنچه در دم ماست / عشق با عقل چون نفس من است / برد باری بنفس طرفه من است

خاکساری و صبر و رفق و ادب / دارم از خلق و خوی شاه عرب / عشق و کتمان عشق و عقل غریب / دارم از عشوهای حسن حبیب

سیر افلاک و علم و کشف ملک / هست در بحر ما چو در ویمک / نیست حاجت بگفتگو پیداست / آنچه در وقت بخت طالع ماست

بهر سالک روان کنم این آب / **شروع در حکایت تمثال و ضمنی شرح حکمه عشق پرده عقل** / تا بجوشند تشنگان در تاب

و نگاه داشتن ذوق عشق و از صورت معشوق روی تافتن و جذب کردن لطائف غیبی از معشوق و مدد قوت یافتن و بقوت این لطائف الهی بمنزل مراد رسیدن گوش منظم دار و جلی الله علی محمد و آله

عشق با فقر و عقل جلوه نمود / خواست تا از سفر بیارد سود / صحبت از جلوه های نو یابد / تا چو خورد و جهان نو تابد

... در حال / تا شود در درد فراق بزلال / پی جمالی نی شد این رفتار / خوش بود در نظر بدور خمار

عقل پردان رفیق گشت دلیل / عشق تا بر در پیش معشوق جمیل / بود این روز ... / پیش از انکه رویم سوی حجاز

عشق بی عقل بی بهم یارند / عرش خواهند بر زمین آرند / دل و دلدار گر بهم سازند / پنج غم از جهان بر اندازند

فاش گویم این ترانه عشق / تا نمایم بتو بهانه عشق / تا که در صف صفا مردان / می نیازند روی نامردان

در ره عشق صد جهان بجوی است / که بهر لحظه انقلاب نوی است / چونکه افتاد انقلاب جدید / سیر گشتم من از طعام قدید

آمد از سوی حق ندای عجب / کای جمالی ببین جمال حبیب / من نظر کردم و بدیدم فاش / مهر و مه در دو پیکر او باش

دلم از دست رفت و گشتم شاد / رستم از دست خود و شدم آزاد / آنکه فرمود مصطفی بعلی / کای علی تو لی برای جلی

گر ببینی تجلیات عیان / وا ببین آنکه تا رود در جان / من چو آن دیدم و بدیدم آن / از خود و قصد دل بشدم نهان

آن دو پیکر بهم رها کردم / روی در قامت طلا کردم / واندیدم دگر من آن گل و مل / همچو باز خمش نه چون بلبل

آمدم در سماع و کیف و دست / مست و خوش مست از شراب الست / حاضران بیخبر ز حالت من / رفته در فکر و در ملالت من

من ترش کرده روی لب شیرین / که بدم یار عقل با مسکین / عقل کل عقل کل رفیقم شد / مرکب و زاد این طریقم شد

عشق پنهان بر آنچه نام شد / حسن عریان و ثاق آنم شد / فقر خشنود با توکل خوب / یار خاندید طالب و مطلوب

با چنین جام و کام و عیش و طرب / رو نهادیم سوی ملک عرب / با چنین فخر و ذوق و شوق و فنا / سر نهادیم در حرم حجاز

کس نداند بغیر عقل حبیب / راه در رفتار و حال و وضع غریب / آنچه نتوان نوشت و نتوان گفت / خوش نهادم بخوان یاران گفت

ذوق یاری و بردباری عقل / می نگنجد بحرف و صوت و نقل / عاشق پاکباز شهباز است / زانکه عقلش رفیق و دمساز است

عقل احمد باوج اعلی برد / سر اسما بر مسمی برد / پس نهان گشت در دو ابروی طاق / ماه مجو این رموز در اوراق

عشق در سایه خردمندان / میکند خار تیز گل خندان / هجر دمند عاشق سر کج / میدهد جان و می ستانند هیچ

عاشق با خرد دگر آرد / همت کرده و بزیر زمین آرد / تا بدان که عقل خوش یار است / خوش خبری و خوش نظر دار است

عقل فاروق ذات خیر و شر است / عقل دارد کسی که با خبر است / مرد عاقل بغیر خطا نکند / با وفا باشد و جفا نکند

سهو و نسیان نه در ایت عقلا است / عقلا گوش شان بامر خداست / عقلا خوشدل اند و خوش حال اند / فارغ از ذکر و فکر و آمال اند

عقلا بنده اند و آزاد اند / عقلا خادم اند و استاد اند / عقل و ادانات در نهانست کار / عشق نیابت از نظارت یار

این دو شی چون بهم رفیق شوند / **حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا باب مدینة علم علی بابها** / شاه و سالار هر طریق شوند

ابن ابی طالب علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الیه بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة **ترجمه** حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود با در شهر علم خود یعنی امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام که چون نزدیکی جویند مردم بخالق خود بانواع نیکو کاری پس تو نزدیکی جوی بحضرت حق تعالی بانواع جود و خیرات پنهان یعنی مصاحبت با عاقلی کن که ببرکت مصاحبت با او اندرون تو با خلاق خوب و معرف الهی آراسته شود ... برخلایق بدرجات بلند نزدیکیها پیش مردم در دنیا و نزد حضرت حق تعالی در آخرت صدق رسول الله و صدق ولی الله علیهما الصلوة

مصطفی داد با علی این پند / در خلا و ملا ببانگ بلند
کای علی در جوار عاقل باش / دشمن جهل و یار عاقل باش
عالم بی خرد بود مغرور / بود یکنفس پیش شیطان دور
با بلی عز و مال و جاه بود / عاقبت خوار و روسیاه بود
عالم با خرد امام بود / دیده از روی خیر شام بود
گرچه هستی قوی دل پر زور / میفشانی چو مه بعالم نور
لیک غالب مشو ز جهل بلند / شیر شمار رود فتد در بند
الرفیق الرفیق ثم الطریق / پس نگه دار و بس لوای رفیق
دیگران خود پسند خود بین اند / غافل از حق و خبط دین اند
تو نهان شو بسایهٔ عاقل / تا نیفتی بسجادهٔ باطل
با علی با علی همین بس است / مهر این مهر و این نگین بس است
آن مه و آفتاب ای مساز / بهر ما میکنند با هم راز
تا بمانیم ما درین میدان / یکسی و پای رفتن و سر گردان

ای فرزند این سخن مشهورست که العقل شیٔ عزیز لا یعطی الا لنفیس

عزیز یعنی خرد چیزی عزیز است که منبع هنر از امکر شیخ عزیز گوش نظم دار که حکایتی چند در صفت عزت عقلای بظاهر و باطن گفته خواهد شد

مرد عاقل بکس نه پیوندد / نه دل ره نه کشاید و بندد
گناه و میر و وزیر و پیر و جوان / همه چند بجای خود یکسان
همه اسباب امر حق پسند / نه سبق گیرد و درو چه پسند
دانشش جنگ از خدا باشد / در همه حال بی ریا باشد
بطمع در کسی نظر نکند / میل بر جانب خطر نکند
بر دل و نفس خود سوار بود / قول و فعلش خوش سزاوار بود
حاضر عشق ای اخی عقل است / داور عشق ای اخی عقل است
چار پر کار جسم و جان عقل است / کار پرداز دو جهان عقل است
که خلیفهٔ خدا یقین عقل است / جنبش چشم حال بی عقل است
شاه هر قوم گر بود عاقل / هست آن شاه چنگی جادل
شاه عادل بصیر حال بود / در همه حال بی ملال بود
فکر فردا و ذکر دی ابدل / نکند مرد عارف عاقل
عمر خود صرف وقت حال کند / کوشش کی سوی قیل و قال کند
هر که با خوی عقل در کار است / راست گفتار و راست کردار است
این حکایت بجان شنو ای یار / تا شوی تو ز عقل برخوردار

حکایت ملاقات حضرت شیخ المشایخ خواجه عزیز الملة

والدین حسین کاموس رحمة الله علیه با امیر تیمور برسم استقبال و ملاقات میان ایشان در معنی سر تجلیات غیر تکرار و وصف عبارت

شیخ کامو عزیز قطب عراق / طاق بد در زمانهٔ خود طاق

عقلا گوش نظم دارد و بد بظاهر و باطن جمیع حکما و جملی اشغل محمود

بود همتای پیغمبران شیخ / بود دلجوی دلپذیر آن شیخ
قبلهٔ عام بود و قدوهٔ خاص / سرو آزاد باغ خاص الخاص
بد خردمند و زنده دل دایم / در محبت بکام دل قایم
مهربان و کریم و مهمان دوست / دل قوی همچو مغز اندر پوست
جوهر بحر مقبلان بد او / زادهٔ جان عاقلان بد او
این حکایت شنو از آن دربار / کف رها کن بهیچ و دُر بردار
گفت روزی که شاه تیمور / که خدایش بداد قوت و زور

حکایت

سایهٔ خود بفرق او انداخت / همچو کرکس شکار سو انداخت
نظری در رو و پایش کرد / گاه شیر و گهی پلنگش کرد
مایه شد که سایه بر ز داشت / که نهاد است و که بگرستانت
هر که آن سایه یافت گر شتاب / در طریق خدا و راه صواب
بهر سود این نظر درین میدان / و اولیا هست ای خردمندان
تا که تنبیه طالبان کرده / تا که خاک حقیر جان کرده

تا که جان نیز زنده تر گردد / ز هر سالک بدان شکر گردد
اینچنین است و اینچنین باشد / تا سما کرده این چنین باشد
هر که شد خاک پای زنده دلان / باز رستا ز تغیرات زمان
ورنه گر سنگ بود گوهر شد / گاه چون دُم بود گهی چون سر
گاه خر باشد و گهی اشتر / گاه پا بند باشد و که خر
این جهات آب بی جهان ابد / از نبی و ولی شود حاصل
این جهات قدیم خوش دایم / از نبی و ولی شود قایم
زان نبی و ولی خدایی تو / که چو حرز گوش خوش نوای تو
ای جمالی حدیث شیخ بیار / تا دل از خیره شود بیدار
گفت آن شیخ عاقل مشتاق / که عیانست نام او بعراق
که چو آمد خبر که آن تیمور / گشت نزدیک آن ولایت دور
هیبت و قهر حق ابا او بود / دانشش چون حق ابا او بود
چونکه بد مظهر جمال و جلال / من شدم باز غار با استقبال
هر زمان که خلق آمد پیش / غافلند از خدا و از پس و پیش
بفرستد خدا شهی قهار / که برآرد از آن دیار دمار
ای اخی گر رسد بجا شیخ / تو ز سپاه و قهر شاه مرنج
دامن نفس سرکش خود گیر / مانکنی غیبت امیر و وزیر
بازگردم بقصهٔ شه و شیخ / از طریق و رفیق و همره شیخ
شیخ فرمود چون بدیدم شاه / کردم از دور سوی شاه نگاه
آنکه در عهد و عهد آدم بود / وانکه در این دم و در آن دم بود
آنکه در امر و نهی یزدان بود / وانکه در خاتم سلیمان بود
مثل اینها همه در او دیدم / بسحر عثمان در آن بدو دیدم
کار خود میکند تجلی ذات / زین یکی زنده شد یکی شد مات
در محمد بماند آن خورشید / گشت بو جهل از آن نظر نومید
تا بجان محمد مختار / زنده ماندند و شاه در ره دار
وانکه با او و آل او پیوند / در دو گیتی همیشه در سقرند
باری القصه شه فرود آمد / نور روشن درمیان دو آمد
یکدو شیخ امدند اندر راه / رخ نمودند در مقابل شاه
من سلامی بر او شتابان کردم / اعتمادی بران جهان کردم
شاه فرمود کان خردمندان / پیش صف آمدند در میدان
تا که مرآت روی ما کردند / عارف وضع و خوی ما کردند
آن دو همدم که بسته در دو کمال / در جدال آمدند و شیوهٔ قتال
بحث کردند بهر جاه و مقام / بد در دو دو سلامشان دشنام
چون بدیدم من آن دو خودمندند / خوش گرفتم از آن دو صورت پند
عقلم آمد پناه و فهم شد / خشم آمد گواه و فهم شد
حلم و شرم همدار ملکین شد / روبیم از این صفات نگین شد
گفتگو بهر دو ما شاه و برست / خشم ابرو م قرص ما بشکست
زانکه در روم بود نور حبیب / برده بودم نظر ز عشق غریب
آن دو شیخ معظم پر جوش / چون شنیدند از علو خود خاموش
من نشستم بخاک نیست علیم / علما رفته بر فراز کلیم
بعد از آن شاه خوان کشید طعام / پیش هر یک بعزت و اکرام
دست بر خوان نه نیش کردند / نان و بریان شه نمی خوردند
خوان شه را تمام رد کردند / نیک پند اشتند و بد کردند
من بحکم خرد عمل کردم / خوش برغبت طعام شه خوردم
چونکه برد اشتند خوان و نمک / شاه پرسید تا نماند شک
کای علیمان چرا نخوشیدید / برده بر نیک و بد نپوشیدید
هر دو گفتند کای شه ایام / نان خوان تو هست قاطع حرام
از غضب گفت شه ببانگ بلند / که کنند آن دو خام اندر بند
تا وظیفهٔ ملوک بازدهند / ورنه باشند و اولیا در بند
هر دو را پای و سر بهم بستند / سر دو روشان تیغ بشکستند

بعد از آن روی سوی من آورد | که بگو راست گر نه نامرد
راستی کردن ره مردانست | راستی شیوه‌ی جوانمردانست
گنج مرو کج بگو کج گفتار | شرمساری کشد در آخر کار
چون شنیدم من این سخن پاک | گفتم ای شه ندارم از شه باک
من از آن خورده‌ام دو جام یقین | که ندارم در جهان جز این
زنده از شاه و سفره‌ی شاهیم | ما ز انعام شاه آگاهیم
چون بخواندم حدیث آگاهی | کف در خواه آنچه میخواهی
گفتم این هر دو شیخ سرگردان | خوش بر آنکه شهاده‌ین میدان
که ندارند چشم باطن بین | می ندانند غیر صورت این
شاه چون این سخن ز من بشنید | خلعتم داد و خوبی من بگزید
ای جمالی بگو حدیث دگر | که شود قوت جان و نور بصر

در معنی حدیث قدسی قال الله تعالی اولیائی تحت قبائی

لا یعرفهم غیری ای عزیز بدانکه چنانکه قرآن را هفت بطن است و آسمان را هفت طبقه میگویند اولیا را نیز هفت طبقه است بعضی عارف ملک‌اند و بعضی عارف ملکوت‌اند و بعضی ناظر به آفاق و بعضی ناظر به انفس‌اند و بعضی مکاشف قلوب‌اند و بعضی مکاشف اسرار‌اند و بعضی اهل شناخت و معرفت‌اند و بعضی کاملان عشق‌اند لحظه‌ای معزول باش و سخنی چند در باب اهل صورت و اهل معنی بشنو تا عارف ذات و صفات شوی و انکار هیچ قومی در خاطر نیاوری بدانکه هر امری که شخص بگوش بشنود که علم علما از آنجا شنیده باشند و عمل بآن امر بجای آورد اگر برای خلق باشد و آن شخص بخواهد که خلق بر خود جمع کرده اند حاصل آن عمل در دنیا و آخرت باد باز کرده در دنیا غرقش باشد و در آخرت در جانش باشد بشرط بی‌ریایی و اگر در قید قبول خلق باشد در دنیا عزتش باشد اما در آخرت در جانش نباشد و در آخرت روسیاه باشد و بدانکه اخلاق حمیده که زهاد و عباد می‌ورزند بمثال نوری است که در هوا نماید پس اگر شخص از برای خلق آن اخلاق ورزد آن نور بباد هوا رود و آن شخص البته در باطن روشنایی نیابد و القوم که زنده از علم غیب باشند چشمشان بدنیا و آخرت نمی‌افتد و آمیزش با غیر خدای تعالی نمیکنند و سیرشان در انفس است و محبت با معرفت با استقامت دارند و این حدیث قدسی در حق ایشان است که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و انوار امور نبوت سیرشان در آفاق است تا اهل دو جهان از آن اخلاق فایده یابند که همه عالمهای حق سبحانه و تعالی بیابد که بر وفق باشند و هیچ قومی محروم نمانند و بدانکه خدای تعالی محیط است بکل اشیا جل و علا و بدانجا آنها که سر به پیش انبیا و اهل حق فرو نمی‌آورند چنان‌اند که فرعون که با آن یک لمعه حیات که جمادات و نباتات و حیوانات دارند مغرور بوده و از آن چیزها که حق سبحانه و تعالی بمدام موسی علیه السلام ارزانی میداشت محروم بود زیرا که در یک مقام مانده بود و آن لمعه در نفس فرعون را بیدار نمیکرد و هر روز فرعون می‌گرفت که مصباح لمعات جدید که موسی علیه السلام میرسید بپیوندد چون امر الهی با آن لمعه فرعون نبود و مصباح بقوت و ضعیف بود و در میان دو نفس فرعون قوتناک بود و خود را بزرگ میدید و موسی را حقیر میدید ای اخی خوشا آن دلی که دایم الاوقات نظرهای جدید از تجلیات الهی یابد تا حجابهای کهنه از پیش چشمش برداشته شود که بی نظر جدید خبر جدید بظهور نمی‌شود و چنانکه در میان موسی و خضر علیهما السلام علم حجاب بود که علم حجاب نورانی است و عجب علم حجاب ظلمانی است و عجب طاعت حجاب خدای تعالی

و بدان

و عباد و زهاد دین معرفت است و تحقیق بدانکه طاعت با علم و اخلاق حمیده که بی محبت اهل حق باشد آن طاعت و عبادت بر اهل عالم سفلی می‌تابد که اهل دنیا و آخرت‌اند حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم ای عزیز بدانکه هر عملی که در فهم و درک اهل ظاهر در آید آن پرورنده‌ی محدثات است نه از برای تربیت خواص الخاص اما حاجت بتربیت حضرت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید بیت

کان قدیم نیستان بشکستم | هم ز من میروید و من منجرم

یعنی اهل محبت با معرفت با استقامت نظر با اهل دنیا و آخرت میکنند و رطوبت حیات که در هنگام دناره باد ایشان محض است میرابند تا بار هیچ جمادات باز نگردد و تا پرورش گلرخان دهند که در باغ رضای خدای تعالی در پرده عزت آرمیده‌اند و یوسف وار در باطن مصفات از پس پرده میرسد و حسن ازلی شان می‌نمایند و در دور اندیشان استقامت میدهند اما در نظر اهل صورت که در طریق بشریت با هم بعالم کثرت در آمده‌اند ایشان را متهم میکرداند تا اگر راز پس پرده از نامفتشان بسنجد و با جنس خود بگویند اعتبارشان نکنند که اخوان ظاهر صحبت با اخوان باطن ندارند و اگر عشق صرف نظر بر محدثات نینداز‌ند و ارزاق لطایف قدیم از آنها جذب نفرمایند اطفال اهل قلوب از پستان رحمت الهی شیر نوشند پس البته اهل عالم بالا بر جای خود می‌باید که باشند تا در بستان سراپرده محبت رانگیه کاه باشند و اگر شکوفه‌های رنگارنگ در بساتین انسانیت از درخت بخت رنگ شکفته نمی‌شد این عجایبشان چمن آفرین نظر با اهل دنیا و آخرت نمیکردند

ای اخی این شراب است طهور در جام و کام تحقیقاران که غیر از رضای دوست در حرام من دل مبارک ایشان گذر ندارد و پس دنیا و آخرت را در خاطر آن مجردان گذار نباشد رباعی

در کام و زبان جام رواق دارد | مستی که نظر بروی ساقی دارد
مایل بعلوم دار فانی نبود | دولت باری که یار باقی دارد

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا عیش الا عیش الآخرة یعنی لا عیش الا عیش باطن العاشق الصادق العارف القادر بحسن الذات فی جمیع المخلوقات اللهم ارزق صحبت اصحاب القلوب الراضیة المرضیة گوش بنظم دار و حظ از زبان خود بردار که شرح حکمت و آخر معنی و نهایت اندیشی عشق باتفاق خواجه گذشت در حکایت آمدن شیخ الاسلام خواجه عزیز الملة والدین حسین بجانب ارمستان و امر فرمودن پیر عشق مرید خود منصور را بتوبه کردن بجهت شیخ و تعامل کردن مرید بر خلاف ظاهر امر پیر و دیدن رضای پیر در آن مخالفت و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

گوش بر بند و چشم دل بگشا | تا ببینی بچشم سر تو خدا
بهر وادی و دشت و بستان است | که ره و منزلات مردان است
مصطفی شاه جمله مردان است | مرتضی شهسوار میدان است
این همه مهر و ماه تابانست | بر یکی فاش و بر یکی پنهانست
زانکه ایام معجزات گذشت | ذات داد از صفات گذشت
عشق و هجر و فا گرفت قرار | شد یکی شد یکی دل و دلدار
وقت منصور و دار و گیر گذشت | وعده و عهد زود و دیر گذشت
لن رسولی ماند و نی دم جبریل | چون رسید و بهم جمال جمیل
جلوه حسن یار و نغمه عشق | غمزه‌ها جهید و صدمه عشق
لمن الملک میزند ای یار | یوم لله واحد القهار
روز نوروز و عید میخانه است | سایه‌اش درد و دار اوانه است
معنی کوه قاف نقش قف | بر گوی عاشق عارف

حدیث

ای عزیز

ای اخی

رباعی

تا نگردی ز خود جدا ای دل / مان مرو مان مرو دران منزل
کر مقامات انبیا و رسل / با بهشت الطاف کل و مل
روی آن ندبر رخت ناگاه / کافری گر کنی بسوش نگاه
که براید یقین امید و هم / از ید الله فوق ایدیهم
این حکایت شنو ز من ای یار / تا شوی مستقیم و هوش بیدار

حکایت

آن زمانی که ای غریب فقیر / میزدم طوف گرد کوی امیر
مصطفی نازنین عالم بود / مرتضی حافظ و عالم بود
عقل بیدار هم رفیقم بود / عشق همراه خود طریقم بود
دل بیچاره بود سرگردان / نرخ آواره بود در میدان
یار و اغیار همچو خجره و خار / درهم آمیخته در آن بازار
من بشسته دو دست از دل و دین / گشته یکسان برم سما و زمین
خلق در گفت و گوی مرتبه و ناز / بیخبر از حرارت دل و سوز
خلق در شست و شوی مرتبه ایم / دل من مستقیم و هوش قایم
خلق خندان دران تجارت من / کس نبد ناظر بصارت من
خلق بسته کمر بکین فقیر / رفته من در کمند و بند امیر
اندرین وقت حال پیر طریق / در گذار آمد آن فروغ عشیق
انبیا سیرت و ولایت خو / مهر افزای بود و خوش مهرو
شیخ کامور شاه روی زمین / فخر عالم عزیز با تمکین
وصف خوی خوشش بپرس پرس / که بدی شاد و هم صفت عرس
در حضور چنین عزیز غریب / امر فرمود کام جان حبیب
کای جمالی لاابالی مست / خیره یا شیخ ده بتو بده دست
گفتم آری روم وضو سازم / بیخ غفلت ز بن براندازم
غسل آرم ز نهر کوثر شاه / تا بیابم ز بحر جوهر شاه
رفتم اندر درون میخانه / ساقیم داد بکیله و پیمانه
آمدم باز پیش پیر مغان / مست و بیدار چون خردمندان
گفت آن قاضی مستقیم احوال / خوش بسیخ قاف زین بال
که بیاز و دو دست دل بسپار / بدو دست عزیز هر دو بیار
می بگفتم جواب آیت و دست / که بدم عارف خیانت دوست
رفتم این بار سوی میخانه / تیز آمدم بدست پیمانه
داد و نوشیدم آن می احمر / شد ز تیغ سهام زیر و زبر
با علی شاه بود یا که امیر / اسم بگذار و جسم و معنی گیر
عارفا نزد اسم و جسم چکار / اسم و جسم شیوهٔ بازار
اسم بازار هست ای زردار / که دل و دین بیار و زر باز آر
زان می القصه چون شدم سرمست / بی دلم ماند و دین و توبه و دست
مطربان دو شنیم باده فی / آمدم باز پیش آن جسم می
در سماع آمدم برقص و اصول / با دم عشق و با رضای عقول
عقل و حکمت بعشق خوش باشد / دست همت بعشق خوش باشد
گر نباشد بعشق عقل معاد / عاشق بیخرد و قید و فساد
استماع حالت و ولایت عشق / که خراباتست و حرارت عشق
گر نبودی خرد و قوش غریب / کی شدی راضی از غریب حبیب
عاقبت بین شد عاشق با عقل / حال دانست عالم با عقل
چون نگردم قبول امر زبان / ان زبان که نبد موافق جان
قشر بانی که دشمنم بودند / همچو لبلبان بشاد و افزودند
غافل از بطن بطن جان حبیب / بیخبر از دل خراب غریب
همچو فردان ز علوم و دین فقیر / بی بصر بی بصیر برو ای امیر
باز گفتند غیبت دل مست / که چگونه فلان بخورد و شکست
او دگر روی تو نخواهد دید / که امورت بهیچ رو نشنید
عارف سر و ناظر دل و جان / گفته شو تو خنجرش بر روی آن
که تا ملک بسته بد در دل او / تا بداند راه و منزل او

حکمت الله مایهٔ کل اوست / قدرت الله دایهٔ دل اوست
عزت الله در بقای وی است / خیرة الله در بقای وی است
این بقای بقا مبتر نیست / این بقا و بقا مقرر نیست
برق و رعد محبت ای فرزند / پی فنا کس نباد در دو ربند
غیر ادراک پاک عقل حبیب / کس ندارد وقوف سیر غریب
این ذره ره دو گوش آشنا کرد / عزم کوی غریب شیدا کرد
همچو عشاق زجان خود برخاست / تا نگند فاش حالت کج و راست
نافه چون عهد درخزانهٔ من / سبحهٔ کوی وفا درقرانهٔ من
کام در بار شکر بگشود / جوهر و لعل پی نشان نمود
روی در روی این فقیر آورد / حسن حالت بر بصیر آورد
گفت ای انکه ای استاد ازل / داده ما را شک و فهم علم و عمل
خواب بسیار نرفته درخواست / زان دو زلف الست عهد و پیمانست
گفت گو میکنند این طفلان / که نداند رمز و راز نهان
غافل از نفحات جان دوست / می پرستند مغز نادر پوست
دست و یقین و توبه دیگر را / ره ندارد ندیده و دیدار
هر که منزل رسید و کام نشست / از شکسته و شکوه کاو دست
هیچ دیدی که حق شود انگور / بهر شهدات نعمت زنبور
امتحان بکنیم مادایم / تا ببینیم کیست خود قائم
استوار حلف ابا کل تر / ما بریزیم خوش بزاه گذر
تا ببینیم کیست کاملتر و غر / تا شود فاش دود و نور و نظر
مه و چشم و سیمای جان حبیب / بدل شاد و راز دان حبیب
که هرانکس که دل بکل بست / بشکند دل اگر برآرد دست
چونکه دل گشت محو دلبری / دست جود و دران میان باری
گر شدی دست تو بتو دراز / چشم من روی تو ندیدی باز
گنج من رنج تو نبردی باد / دوست تمکین شدی و دشمن شاد
هر مریدی که سر خود نشناخت / ما به و در روی نیک و بد بنواخت
رو بخوان و بدان کلام خدا / تا بدانی تو قدر راه سنا
که خدا گفته فاش در قرآن / فاش فاش است فیض این پنهان
لفظ لا یعلمون بخوان و بدان / حرف لا یفقهون بخوان این پنهان
زانکه خود معنیش نبید آن چند / حرف اموختند که مغرور اند
فهم معنی ز سوی مردان است / چشم بینا بروی مردان است
مرد مان لیک این نبیند اند / که بصورت آدمی مانند
اگر مردم اندر و عقل / پشت بر حق و روی بر باطل
چون ندارند چشم باطن بین / کی بپرستند گنج اندر طین
ای جمالی بگوی سر خلیل / که نداول سوی تو مبدل خلیل
زان نگشتی بهیچ رو محتاج / هم سرت هست سر فراز تاج
شوق و ذوق لب زند بلا / افتخارت عشق و فقر و فنا است
ای برادر بدان فر نیک مدار / تا نگردی بجور و سر گردان
تا بمعنی طوق منزل خویش / نکنی فکر و ذکر ان پس و پیش
بشنو این شرح روز و حال غریب / تا شوی عارف حبیب و رقیب
بر سه قسم اند این بنی آدم / تا که باشد نظام هر عالم

شرح حال مریدان و تربیت کردن پیر مریدان را با ...

زانکه جنات و برزخ و جحیم / با عطا و رضا و ظلمت و بیم
گر ز جهلای کثرت و قال / ما بهم نیز کرامت حال
گر نداری غبار هیچ اشیا / خود دل است جنت اعلی
شرح این هر سه صنف بکیان بشنو / از من حیز ... عیان بشنو
جنتش دیدهٔ علی ازل است / دانشش ز آفتاب لم یزل است
جهل بو جهل هست ما در زاد / کس بدان خوی بد مباد مباد
لیک صدیق از مرتبه یافت / نور امر آمد و سیمانش تافت
گر محمد نبیندی در پاس / صدق صدیق خود نبیند فاش

همه اشیا بکار بیکرانند / بعضی اعمی و بعض دیده ورانند
آن یکی بود گشت کال لسان / وان یکی محو گشت و کل لسان

چون بفرمود شرح حال عجیب / آن بصیر و علیم جان حبیب
شد جمالی بتازه محرم راز / مجلس تازه کرد باز آغاز

ای اخی عقل عقل نوعیست / عقل فاروق نیک در دین است
عقل کل عقل کل حبیب خداست / منفق و مهربان و راد ممات

راه او گیر و خوی او آموز / تا ز منش شوی ز عارف روز
عقل او خوی او ابا فقر است / حسن او در دیار عشق و ملاست

ای بفقر غریب مهر افزا / وانما خوی فقر و حسن رضا
فضل جندی ز فضل عقل گذشت / در اشارات و حال و فعل گذشت

باز گویم ز فقر حرفی چند / تا بدانند قدر عرش بلند
که قریب است دور شاه زحل / میکند تیغ بر اهل جدل

تا که مر بیخبران نه سازند / هیچ جمال را بر اندازد
تا شود مشتری ز زهره نشان / تا عروج بروج کون و مکان

تا بفاخر که مصطفی آورد / همه بایدش شاخ خار چو ورد
فقرا عاقل اند و باطن بین / فقرای عشق با مسکین

این فقیران که با خدا باشند / با بد و نیک آشنا باشند
غبطه بر هیچ عرش نبرند / غیبت هیچ خلق نکنند

خوب کردار و خوب بین باشند / بر سموات چون زمین باشند
همچو نعلین زیر پای حبیب / تاب قوسین جای شان چو غریب

گر فلک در ملک بهم ریزند / رستخیز از زمین بر انگیزند
این فقیران مستقیم احوال / می نیابند از آن زوال کمال

بی تکلف زیند بی سامان / هیچ ننهند بهر فردا نان
وه سر گز بوریا و بی سنگی / ولکی برزدر دو دو سنگی

بجز این جمال هیچ در هیچ است / تاب در تاب پیچ در پیچ است
ای جمالی تو داری این احسان / بحقیقت که نیست لاف و گزاف

اتقوا الله یا اولی الالباب
واذکروا الله واشکروا الثواب

خاتمه کتاب در نصیحت و بیان عشق

تا ببوسید عقل معاد / باز گردید از طریق فساد
که فساد است علم عقل معاش / در مزابل نجاست و قند مباش

نقد معنی مساز صرف صور / خرج آجر مکن تو جوهر و زر
ره بگذر دان جهان زجای تو پل / قحبه با هزار شوهر و مول

هر کرا حق و قوت عقل نداد / سنگ بر سنگ کل بکل بنهاد
وانکه در ظلمت جهان گم شد / گرچه سر بود عاقبت گم شد

ظلمت این جهان آز و هوس / شهد خوبانست و خلق همچو مگس
هر که از دست نفس خویش برست / دیده بگشاد و دل بدل پیوست

ای جمالی تو رو بدلدار آر / ره مده در درون دل اغیار
یار بین یار بین مبین اغیار / عاشقان را بغیر یار چکار

عاشقان فرد و بی نشان باشند / همچو مهتاب مهربان باشند
چونکه شد شرح فقر عقل معاد / رو بعشق آر و جان دل کن شاد

الحذر دل که غمزه خونریز / میکند تیغ نوک مژگان تیز
دل که مجروح عشق کامل نیست / چاه و حیل است ان یقین دانست

دل بی عشق در زنده محزون / زنده نان و آب بنده محزون
عشق جانسوز زنگ بارا دست / جلوه آرد بحسن ذات کلیست

حرص شهوات جمیع صفات / میکند زشت ورد و لمعه ذات
عشق جو ندا با صفت نکند / وطن اندر حسن و جهت نکند

عشق چون آفتاب تابان است / میدهد فیض مهر و دوشتاب
عشق نقاش حسن گلبن است / عشق جوهر بنای عینین است

عشق روح است و این جهان جسم است / عشق تاریخ ز رسم و اسم است
عشق شاه است مهر دو دار سپاه / عشق مهر و خرد و ستاره دو ماه

خرد و عشق و فقر با تقوی / هر که دارد رود بهوش و بها
بلکه گردون بزیر پا آرد / هر که او عشق یافت دارد

عشق و فقر و فنا چو در بستند / عشق اگر بود وزن و فرزند
لم یلد لم یلد و لم یولد / خوش بخوان خوش بخوان معنی را

الف و لاف زاده عشق است / مستی مار باده عشق است
هر کجا عشق فتنه انگیزد / دنیی و آخرت بهم ریزد

عشق جوینده دل و بیراست / ای خوش انکه دل ای دلبر یافت
عشق حسن آفرین کافر کیش / کارش این است که کند دل ریش

هر که دل ریش نیست باید روش / جنب است و محو شد در پیش
چون بخیلان بگنج مزبله در / میخورد کاه خشک و کاهی تر

گر نماید جمال عشق غریب / خود نماند یقین بغیر حبیب
جز جمال ای مست و یار جمیل / همه بد حال و این کثیر و قلیل

می کنم باز من سفر آغاز / که روم سوی روم یا بحجاز
ای جمالی ز فارس دل برکن / خیمه در پای کوی بطحا زن

زانکه این آب رکنی شیراز / میکند بوی سیر و کند پیاز
اهل میدان بکرک مشغول اند / گرگ خوینند بلکه چون غول اند

غافل از راز زیر دستانند / بیخبر از شعار مستانند
تیغ تیز خدا نمی پسند / شور باد بلا نمی بینند

از رضای خدا نمی ترسند / جز جفا و ستم نمی ورزند
نیز انصاف در خلایق نیست / کیش و دین شان بجز علایق نیست

عارفان مهر در این آفاق / غافل از نفس اند و دلبر طاق
همه تن پرور اند و مغرورند / از حیات عدام بس دورند

غافل از شوق و ذوق مردانند / معنی قول خود نمیدانند
که گرفتار خویش و پندارند / من چگویم که نفس بازارند

گر نداری زمین تو این یاور / بشنو از شاه اتقیا حیدر
که خلایق بخفتگان مانند / چون بمیرند آنگهی دانند

تا تو این روح در بدن داری / جهد کن تا دلی بچنگ آری
آن آن آن که بخداست / سجیارات و بحر و کان صفات

حکمت یا خبر از آن دل جو / قدرت یا صبر از آن دل جو
شوکت بیزوال از آن دل جو / شادی بیملال از آن دل جو

هم ازل هم ابد از آن دل جو / گر حقیقت مراد از آن دل جو
این دل ار یابی بچنگ آری / تا ان نکه دار رشته یاری

این دل ار یابدت آری / هرچه خواهی بیقین داری
چونکه آن داری و باش شادی / از همه بند و بار آزادی

روی دل روی دل بدلدار آر / ره مده در درون دل اغیار
چون عطای خدا و فضل رسول / ره نمودت منتهای عقول

گر عقل آوری بدین گفتار / شوی از فقر خویش برخوردار
ور نه بپذیری این علوم غریب / شرمساری کشی ز روی حبیب

مرد ره کال هیچ منتهی زحل / وان سلیمان و در نامه دخل
سعد و نحس بدان و دخل آر / بی عمل رو بسوی یار میار

علی کان پسند جانان است / که شعار و طریق مردان است
ترک خود کردن است مهر دین / تا تو باشی تو بود هوا و هوس

ای جمالی بگوی شکر خدا / که نمودی طریق مهر و وفا
حق گواه است ای فقیر غریب / که نمودی طریق خاص حبیب

چونکه شد چار باغ عقل تمام / میکنم روی سوی دار السلام
چیست در اسلام قامت یار / که جز این نیست دار قرار

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

کتاب نور علی نور

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله نوری صدق رسول الله وصدق اصحابه المشتاقین والحمد لله رب العالمین

مصطفی مهر و نور مشهور است / علی بو العلا علی نور است
مهر این مهر و ماه ایمان است / مهر ایمان ز مهر ایشان است

مصطفی بحر و مرتضی جوهر / مصطفی شهر و مرتضی خود در
مصطفی کان و مرتضی لعل است / مصطفی عشق و مرتضی عقل است

عشق ذات است و لمعاتش چو صفات / ذات خود در شناخت لمعات
جمله اصحاب نوران هورند / خواه نزدیک و خواه از دورند

تو بسیچ مهر رو ز غصه مخور / که بسیر اند دایم این همه دور
اندرین حال دی و فردا نیست / جز رخ یار و عشق سودا نیست

جنگ و غوغا درین سرا نبود / جز قد و قامت بلا نبود
گر ترا طاقت بلا باشد / هر کجا رو کنی خدا باشد

این بلا نور هور لم یزلی است / ابدی می شود که خود ازلی است
خود ازل چیست چیست نام ابد / اندر آلاف اسمای احد

گر هزاران حجاب یکی بکشند / کی در انکار و در شکی باشند
ای جمالی بیار آیت نور / تا که نزدیک گردد این ره دور

قال الله تبارک و تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم صدق الله العظیم وصدق حبیبه النبی الکریم ای عزیز حاضر و غایب باش که شرح انوار روشن خواهم نوشت که در جمعیت محبت در برج بشریت جلوه میکند با نوار ربوبیت بعبارت عیسیان ستجریان عیسیان [illegible] که یکی عاشق خونریز است و یکی معشوق گل فشان حالیا بدانکه جماد و منازل بسیار میگذراند تا با انسانیت مشرف میشود و درین مقام اگر در پناه عاقلی نباشد البته باز بجایگاه اسفل می افتد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین صدق الله العظیم این حیات ازلی که بابدی میپیوندد در نفس مردان خدا جاری است و بتحقیق بدانکه نور و عقل در وجود مبارک ایشان استقامت یافته و از نظر مبارک ایشان اسرار محبت و انوار حکمت بعالمیان تافته و میتابد ای عزیز بدانکه اهل شرع در چهار دیوار طبیعت سیر دارند که دنیاست و اهل طریقت در هشت باغ بندگی آرام دارند که عقبی است و اهل حق در عالم بیچه سیر دارند که عالم محبت است که در اینجا صانع صنع آفرین باشد با نتیجه در عالم محبت یکرنگ باشد و اهل دنیا و آخرت سیر در مکرر دارند و خبر از عالم بیچه ندارند بدین سبب این قوم با اهل دنیا و آخرت صحبت نمیدارند

که نسبت کلی با هم ندارند گاه گاهی بهم رسند و از هم جدا شوند فاما این خوش طالعان در میان خلق چنان مستور اند که اشقیا این بختیاران را می‌بینند و بکلی نشناسند و بسبب آنکه نشناخته اند عیب اهل حق کنند و این بصیران مبدا و مآل همه دانند و بروی شان نیاورند و بدانکه این نور و عقل همیشه بوده اند و هستند و باشند هر گاه که از عالمی بعالمی دیگر در این اهل آن عالم بجلو قشان خوانند بسبب آنکه داخل بشریت می شوند ای اخی غرض آن است که انوار در جمادات و نباتات و حیوانات مستور است نظری جدید می باید که در آن درماندگان تابد تا زنده شوند و ببرکت آن نظر معرفت یکدیگر حاصل کنند معنی نور علی نور چنین باشد و اگر بآن نظر مشرف نشوند آن نور مرده بباد هوا میرود و اگر این دولت یابند چنانکه در عهد نبوت حضرت رسالت مصطفی و حسن ولایت شاه ولایت علی مرتضی صلوات الله علیهما نور علی نور شدند گوش نظم دار تا حقایق و دقایق که در حدایق نبی و ولی با هم جلوه می آرند ببینی و ناظر نور علی نور شوی و حسن الهی که در کل اشیا محیط است جذب کنی و در تحت لوای عشق در آوری وصلی الله علی محمد و آل محمد و بارک وسلم والله اعلم

آن دل و جان آن و چشم چراغ / وان دو ایوان فراخ گل باغ
آن یکی دان یکی تو آن دو نظر / یک نظر منشعب در دو صور

نور کونین از دو دیده اوست / عقل نیز آن دل گزیده اوست
آنکه فرمود آن علیم بصیر / وانکه فرمود آن علیم خبیر

با دلیران و رهروان ابدال / که نگیرند در جهان منزل
در طریق ار کسی فرو ماند / در دل خود مرا مدد خواند

تا شود غلغلان [illegible] / عقل دان عقل یار و زاد طریق
آنکه فرمود در ازل ادوار / که خرد آفرید اول کار

آن خرد مصطفی است [illegible] / زانکه در چشم اوست مسکن عشق
حب او هر که دارد اندر دل / هست با او کلید هر مشکل

پرتو نور عقل آن [illegible] / هست با عاشقان [illegible]
حسن حالات و نور عقل حبیب / هست با عشق و درد و فقر غریب

فانی عشق که باشد راست / گر چه [illegible]
عامی خود شکن که خود [illegible] / کامیاب است و [illegible]

بلد ما ست جان روح مست / ولد او هست جام الست
نیست میراث چنگ و رباب / در دم عشق و درد [illegible]

اهل تقلید کور و مغبون اند / در چه کبر و در چه و چون اند
خود پرستان مست حرف شمار / [illegible] خاک و خود [illegible]

خود پرستان نه کار مردان است / خود شکستن شعار مردان است
هر که در وقت خشم خندان است / خاک او [illegible] جان مردان است

این حکایت بگوش جان بشنو / تا شوی حلقه گوش سرور نو

حکایت

شاه مسکین نواز مهمان دوست / که همی دید مغز را در پوست
[illegible] صادق / شاه بینده جعفر صادق

بر درش آمدند از ره دور / طالبان عقول و لمعه نور
شاهزاده مسافران بنشاند / از تحمل حدیث خوش میخواند

گفت با خادم آن امام کریم / که برو در زمان بیار حلیم
مده ای خادم انتظار کسی / که ندارد بهیچ دست رسی

اکرموا الضیف گفته است نبی / که گر آید ضیف کافر کیش
جان بقربان کنید و دل بکباب / پیش رخسار میهمان بشتاب

که با میهمان است [illegible] / همچو رخسار [illegible] حبیب
خانه [illegible] منزل است / کی برد ره [illegible]

باری الحمد وقت خوان بگذشت شاه فرمود خادما کو طشت
تا بشویم زود دست و دهان تا بشوییم آتش دل فوزنان

خادما اشتهای ما مشکن روی اوقات یار ما مشکن
مان بکن وقت فوت ای دلدار وقت چون بگذرد مجو ما را

زانکه ما یار وقت بگذریم مهر و قسیم و مهر با نوریم
ما همان عقل و نور خشانیم که گهی فاش و گاه پنهانیم

وقت نانیم و بحر آب امیم چون مه و تن همیشه بر آبیم
خادما خیز خیز و سفره بیار سفرهٔ بی نمک مکش زنهار

گفت خادم نشان سقا نیست آب در دیگ و کوزه ما نیست
آتش افروخته چنانکه مپرس دل ما سوخته چنانکه مپرس

شاه گفتا بپیک ره بهما که برو زود در پی سقا
نیک بنگر که در چه کار است او هست صیاد یا شکار است او

هست پیدا بیا که در خواب است بر سر خاک یا که در آب است
رو ببین و بیا و هیچ مگو مان سر نام آب و هیچ مجو

پیک شد رفت خوش در پیش دید چشم سقا نگاه پیک ندید
پیک آمد چنانکه دید بگفت نیک و بد پیش شاه خود بنهفت

شاه فرمود کآب بی مطبخ ما نرسید هنوز پیش سقا
سهو در قسمت خدا نبود آب عزی بما روا نبود

با وجود محبت مهمان خشمگین چون شد امام زمان
هر کجا عقل و هوش چهره فروخت خرمن خشم و کین کبر بسوخت

قهر و خشم و حسد ز دانا نیست والغما پس دلا که دانا کیست
در جهان در گر امتحان آید وای بر آنکه در میان آید

هر که بسیار در این طریق عجیب عاقبت یابد او رضای حبیب
آن رسولان بدین کلام جدید زنده گشتند بی طعام قدید

صحبت عاقلان بهشت خداست شاخ طوبی در آن سرا پیداست
هر چه خواهی از آن درخت بکند میفشانند باز امت خورسند

قانیان ره بدین درخت برند عیش با حسن بخت و وقت کنند
باخرد مند باش و خرمی باش مقصد کل نموده دست خوش فاش

ای عزیز چند نوبت نوشتم و باره دیگر می‌نویسم باشد که حاضر وقت شوی و برکت نفس جدید بمخیار کردی گفتم که آن نوری که حق سبحانه و تعالی با آدم سپرده در جبین و پیشانی جبینیان سپرد داشت تا بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسیده در ظاهر و باطن آن حضرت قرار گرفت از بهر آنکه اصل خود را یافت و بعد از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بحضرت سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام والتحیة والاکرام استقامت گرفت و بعد از حضرت علی بدو شق شد یکی در باطن اولیا سیر دارد و یکی در ظاهر کل کاینات و آن دولتیار که جسم و جان او منبع آن نور است حاجتش بسلوک نیست البته نظر وران شایق آن کان نور در هر کسوت که باشد و آن نور اولین عمل بخصر خود می‌کند و آن ناظر مختار آن منظور جدید را نظر جدید می‌فرماید پس معنی نور علی نور جلوه می‌آورد و دارای نور خردمندی می‌شود و برکت نظر ما گوش نظم دارد و سر حرفش بشنود و درود و صلوات بر روح فتوح بخش خورشید کونین فرست صلی الله علیه و آله و سلم حاضر باش که حکایت سیر نور مرید در باطن پیر خواهد گذشت و پرورده شدن از نور باطن پیر و باز مراجعت کردن از باطن پیر بباطن مرید قوله تعالی نور علی نور و صلی الله علی محمد و آله و سلم

یک مرید دلبر چالاک چست که بدش قول و فعل و رای درست

حکایت

دیده‌ام بوده‌ام باو بگنجند در طریق ستایش و در بند
در همه حال بوده‌ام یارش تا شدم عارف و خبردارش

سیر او بود سیر غریب و عجب گاه عاشق بدی و گاه حبیب
بسکه حیران بدم در آن احوال برگشادم بر وی‌اش باب سؤال

گفتم ای زنده دل در این ظلمات باز گو چون رسیده‌ای بنجات
گفت چون آمدم در این منزل کآب و باد است آتش و گل و دل

نور حب خدا رفیقم بود آن محبت دو دیده‌ام بگشود
حسن دادار در سفید و سیاه فاش دیدم مرا و شدم آگاه

حب من جنس آن صفا با رد جلوه خوش بر آن رضا بنمود
عاشقانه ربودم آن انوار شد یکی در دلم شعاع هزار

نقد وام جمع گشت چو خورشید خوش بر آمد ز مشرق امید
چونکه شد نور تاک این کل پاک باز کردم گذار بر افلاک

نور افلاک میل پستی کرد در بشر در هوای هستی کرد
من همین محبت پر زور بند کردم بجان خود در نور

شد علی نور نور من در حال عقل استجا نمود حسن جمال
عشق آمد رفیق عقلم گشت خوش بود یار رفیق خرم گشت

من در آن دشت باغ با گل و مل در رسیدم چو چهره در بر گل
ای حقیقت چو خضر خوش بدید پرده بر روی ماه و خور بدرید

نور حق آسمان هشت نعیم زینت عرش و فرش هفت اقلیم
تا ز دوزخ ابا حرارت عشق دانش عقل با عبارت عشق

جلوه کرد از جمال حبیب با دو صد شوق و ذوق جمال غریب
ناگهان آفتاب معنی شاه همچو خور رخ نمود بر رخ ماه

وصف آن مهر در قلم ناید صورتش در نظر همی شاید
اندر آمد مقابلم بنشست روح من همرکاب خود در جست

بنا ز چو موی زلف نگار شد ز بینی من به بینی یار
سر انگشت پا بنام لبان گشت خالی چو قالب بی جان

چونکه رو جمع در آن بلاد ازین در شد و سیر کرد با تمکین
باز کرد و بدید باز هیچون بود در دل جسم و جان من بخزید

گشتم آن لحظه مستفیض احوال که که با هم زنجیر زنان
خرد و خورد جشنهای ادب که عطا کرده شد بشاه عرب

نور ابرار و آتش کفار گشت انجا یکی بهم خوش یار
هر که شد شفت مثل پای حبیب سر بلندش کند لوای حبیب

آیت فاش در مزای حبیب هست آثار غمزهای غریب

تتمة جواب مرید به پیر در سؤال آن سائل اگر رفیق او بود

در طریق اشاره معنی گفت کنز مخفیا حبیب ان اعرف گوش نظم دار
گفت یا سائل این و دیده را بنهان که بگو بعد از هم برهش

که چه دیدم در این نهان غریب من ز آشوب چشم مست حبیب
اول این که گوش من ز آوازی گشت آزاد از دم رازی

راز آن کام بی نشان حبیب شرح فرمود حالهای غریب
شرح آن عجب شد دلیل عیان که مرا برد پیش پیر مغان

چون رسیدم بنزد گنج او بار گنج دیدم ندیدم از دره ما
لیک میخواست گنج خود یقین که بگیرم بدست مهر و نگین

مهر گیرم ببینم اسرارش نشوم سست دست انوارش
چون نشستم بخاک درگاهش جلوه کرد چهره ماهش

مهربان شد دلم از آن لمعات شد پیاده بپیش آن رخ بات
غمزه‌ها زد دگر کرشمه و ناز گشت پیدا نگار خوش دمساز

کرد چشمم بصورتش مشغول دل بر آمیخته گشت و در غم غول
چونکه حیران آن نغر گشتم آن ملک دیدم و بسر گشتم

باز مکری نمود و گشت نهان جان من شد خراب ز دل بریان
عشق خوشحال در دو بندم کرد من چگویم که در چه بندم کرد

داغ کامم ببست و پا گشاد در جهان فنا مرا سر داد
از زمین و دیار ما برکند او فتادم بملک ترکستان

معنی پر بود هم راهم | که همی کرد باز الا هم | در بخارا مرو با خوار دل | تا بدانم حدیث غمخواری
تا شوم غار قسیاه و سفید | شکم تشکم درخت امید | چون رسیدم بدان زمین گلها | همه خار و نمود ماه هلال
زهره و مشتری چو مشعل چو روز | هم رسید نسیم حور و قصور | در بخارا بسنجار عشق قدیم | آتش نو فروخت خیز کلیم
چو نگه ترک بخاری مست | جام صهبا که قدح بکف دست | خود بگو که گفتم این یکراست | که از ازل داده و همه بیست
یارب این است یا که خود است | که مدام است جام و دور است | یارب آمد این بخاری مست | که نهان گشت و در برم بست
یارب این رود نیل یا جیحون است | یا که رود فرات و جیحون است | یارب این حسن احمد مکین است | یا که انوار روی شاه مبین است
من بروی بخاری ابر کال دل | میفشاندم چو عندلیب بگل | من دران در بخاری چرخ خوش | مهربان مهربان بر آن آتش
فلک عرش و فرش سر جیب | بطواف آمده بدین ترتیب | لی مع الله وقت گفت حبیب | وصل یار است ذوق حال عجیب
باری الحمد ساقی دوران | در بخارا نمود روی جهان | روی بنمود و غمزه ها بر تخت | آب جیحون بخاک رود بسخت
شاد و میرفت و خوش بعشوه و ناز | بسته برگردنم دو زلف دراز | زود برد این غریب بخانه | بجبر در درون میخانه
عشق یار است و راه و فنا است | عشق بام است و شام مکار است | مکر عشق است انقلاب دل | مگر عشق است فتح باب دل
دل ابر عشق و درد و مرد است | دل با عشق سخت لدار است | عشق مفتاح باب عرفان است | عشق ملاح بحر عمان است
آیت عشق بحروف و زبان | عشق می آورد بروی جهان | بازگوای غریب بیدل دست | شرح ترک بخاری مست
در بخارا رود حدیث صحیح | از بخاری شنو صحیح صریح | کاین حدیث بخاری خوب است | که حکایات عشق محبوب است
که خوار این مصطفی کسی یار است | صد کتب در دل دو صد پاره | عرق فیض مصحف ترک است | تیر ترکان تا بسینه کمیت
این نظر دل از آن بخاری یافت | عزت وصل کل ز خواری یافت | عشق عشاق حسن هر خسار | لمعه دان ز احمد مختار
ما که باشیم هر چه هست او است | ما چو جامیم و او می است و بس است | نافه ماییم و مشک بو باد است | ما چو ناییم و کام و گویا او است
ما چو خاکیم و او چو آب روان | ما حیاتیم و او است جان جهان | لی جهان جان نمی شود قائم | این تن و جان بهم بود دائم
گرد این خاک سینه و دل پاک | سیر دوی عشق بر افلاک | اول آن نور بود درخشان شکل | غلغلش انگاه شاه میدان گشت
عشق چون دید آن دو رخ با هم | شکل خود کشید در آدم | شیوه عشق فتنه انگیخت | حمله و حور و قصور در هم ریخت
عشق میلش بسوی دیر است | عشق بود داشت یار پیشانیست | زان جمالی زبوم ارکستان | گرد پرواز سوی ترکستان
تا کشد خواری از بخاری مست | تا که از بود خود شوید دست

در معنی حدیث من استوی یوماه فهو مغبون و حدیث

ساقی فروا فصحوا تغنموا و فضیلت اهل صحبت بر اهل خلوت و عزلت و تمامی حکایت عاشق یار سا در خرابات بخارا گوش نظم دار

کشف از عاشق فقیر غریب | وا ورد و با نزم عشق بحضرت ساقی مستان محمد مصطفی فرست | که چو رفتم بمیکده بحبیب
سیر بود من از طعام و شراب | حکم بود و بس بجان کتاب | اندران دیر من سه ماه تمام | نچشیدم می و شراب و طعام

فر

نوز علی پور

خلوت عاشقان چنین باشد | جنت عارفان همین باشد | کشته عشق اگر چنین نبود | لایق یار نازنین نبود

قوله تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما اتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون یستبشرون بنعمة من الله وفضل وان الله لا یضیع اجر المؤمنین صدق الله العظیم ترجمه والبته نه پنداری که آنانکه در راه حق سبحانه و تعالی کشته شدند مرده اند بلکه زنده اند نزد پروردگار ایشان که ایشان را روزی میدهد و شاد ماند بانچه خدای تعالی بایشان داده از زیادتی نعمتها و شادی میکنند بحال آن کسان که لاحق نشده اند بایشان از پس ایشان یعنی شادمانی میکنند بحال مومنان که پس از ایشان در خدمت حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم مانده اند و بشهادت نرسیده اند بجهت آنکه آن شهیدان میدانند که هیچ خوفی بر مومنان باز مانده نیست و محزون نخواهند شد همچنانکه هیچ خوف و حزن بر آن شهدا نیست زیرا که تا آن باز ماندگان زنده خواهند بود در جاده ایمان و طاعت خواهند بود و اگر شهید خواهند شد بایشان لاحق خواهند گشت پس چون حسن عاقبت باز ماندگان میدانند شادمانی میکنند بحال ایشان و بحال خود و بجهت نعمتی عظیم که از حق سبحانه و تعالی ایشان را ارزانی شده و بجهت زیادتی نعمت و بجهت آنکه میدانند که خدای تعالی ضایع نمیکند اجر مومنان را حدیث عن ابی هریرة قال نهی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن الوصال فی الصوم فقال رجل انک تواصل یا رسول الله قال و ایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی و یسقینی متفق علیه ترجمه روایت است از ابی هریره که گفت نهی فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از آنکه روزه ها بهم متصل گردانید یعنی شب افطار نکنند و روز دیگر بروزه روند پس مردی از صحابه بآن حضرت گفت که یا رسول الله تو روزه میروی و شب چیزی تناول نمیفرمایی پس سبب منع چیست حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که کدام یک از شما همچو منید تا قیاس خود بر من کنید هر آینه من شب بر خوان لطف پروردگار روزه میگشایم و حضرت ربوبیت مرا طعام و شراب میدهد و بسبب آن مرا قوت زیاده از شماست و توانایی شما از طعام و شراب ظاهر باشد هرگاه روزه بر روزه برید خلل در قوت شما راه یابد و از طاعت باز مانید پس

باید که شب افطار کنید و روز دیگر روزه بدارید این حدیث در صحیح بخاری شنو و صلی الله علی محمد و آله وسلم

ای جمالت مست عاشق زار | بنده از روی رشک دل بردار | تا که آن ریش تازه تر گردد | تازه تر گردد و بتر گردد
لذت و ذوق این حجابات و ثبات | از فنقلد میرسد با اهل صفات | من دران دیر بابت ترسا | همه بانم برون صد غوغا
چیز از من و حلاوت دل | موقوف از خود و عاجل | زانکه رفتار من نفید بدند | کل من غار من نفید بدند
من همی دیدم و همی بینم | آنچه میکارم و همی چینم | این نظر دارم از دل پیدا | وز لب و کام احمد مختار
این نظر دارم از محبت یار | آن محبت که دل کند بیدار | آن محبت که در شب معراج | گفت با شهسوار صاحب تاج
که مراد استحاد با فقر است | آن فقیران که میلشان بیلات | انکه رو پیش بما و دل بهوا است | انجمن دل نه جای منزل ما است
فقرا میر ندره به حبیب | که همین اند و بس چو غریب | فقرا آنچه داند و یار شناس | که ندارند غبطه و وسواس

فقرا رستاند از تبدیل / فارغ اند از فسانه قال و قیل
آینه ما صاف بی زنگند / همه نقاش لیک بی رنگند
تا نگردی تو مات ذات حبیب / آن نبری ره به صحائف غیب
چون رسی در جهان بی رنگی / کو سیاهی و رومی و زنگی
تا تو باشی مجوز فنای خدا / گر چه هستی چنان بلقای خدا
هر که طاعت کند برای ثواب / در حجاب است در حجاب حجاب
این حکایات شنو ز بهر مثال / تا بدانی تو قدر و قدر جمال

شرح حال درد ذکر گذشتگان و معنی آیه والآخرة خیر من الاولی و معنی بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی که می‌فرماید
خود قوی تر می شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
گوش کن حکایات دار و شرح حال بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

حکایت

بد جوانی ملیح یحیی نام / بود آئینه شه ایام
در سمرقند بودم و دیدم / وصف آنکه ز خبر شنیدم
کردی آن زمان ایاز ایاز / سر نهادی به پای او به نیاز
روی محمود اندر این بازار / زان سبب که پس از ایاز آن یار
خلق و خوی ایاز را خود داشت / حسن تازه نیاز را خود داشت
نور بین با چشم بی پوست / عقل کشتان دو نور و دنشاند
زانکه هر روز جلوه که هر شب / می رسد فیض نور عالم غیب
هر نفس هر نفس حیات جدید / بهر انسانست هر مزید مزید
فکر کن در محمد و آدم / یار این جم شو و ببین آن دم
مصطفی از کجا و نوح کجاست / ظلمت تن کجا و روح کجاست
تا بیابی سخن بدان مصباح / تا بدانی ترقی ارواح
در ترقی است دائم این عالم / در محمد ببین هزار آدم
تا به بینی ایاز در یحیی / تا کنی فرق مهدی و عیسی
ای دبیر نظر در ستار / روی در قصه سمرقند آر
شاه زنده در آن سمرقند است / شاخ امید من از آن بند است
ذکر ماضی مگوی اندر روز / تا کند جلوه ماه مهر افروز
باز گو باز قصه ترکان / تا نمانیم درون دل پیکان
ذکر ماضی و حسن جمال خوش است / عشق با حسن بی زوال خوش است

تتمه حکایت شاه سمرقند و نحوه او

باری آنشه که یار یحیی بود / عاشق و دلفگار یحیی بود
نام آنشاه عادل پر زور / الغ بیگ در جهان مشهور
یحیی دلربای جان پرور / عین مهر بود درد و دیده بسر
بود با او جمال و خوی ایاز / بنده او داشت درد و زلف دراز
الغ بیگ آنچنان افزود / مهر دل که ایاز با محمود
خوی خوب ایاز آن بیدار / داشت در جان و در دل و دیدار
لیک ایاز ای جوان مجرد بود / رسته بود از زبان و صورت سود
با تعلق ولی غریب بود / که وفایش ایا حبیب بود
این ولا در بدل تعلق داشت / متعلق دو دیده می پنداشت
همسر شد خاکش نیک برادر داشت / که بنحوی جهان در آذر داشت
گر کنم وصف آن لقا چنین / سر بر آرند مرده ها ز زمین
عرش و هفت آسمان و هشت نعیم / از فراقش شوند همچو جحیم
آدمی زاده بود و جدید کرد / عدل شد رو در انتقام آورد
داد در دست یحیی آن دلبند / در حضور شهنشه خاک افکند
سر جدا کرد و پیراش مدرید / آنچنان روح از تنش بکشید
متغیر نگشت آن مرآت / ناظر ذات را چه غم ز صفات
نفس غالبان حیات خوش است / لیک بر طالبان نجات خوش است
هر کجا مور آمر خود نیست / حاضر نیک و ناظر بد نیست

دم نگهدار مثبت است حق / نان مهر نام خویش و حرف ورق
تا شوی زنده از حیات خدا / تا صفات رسد بذات خدا
مالک ملک و صاحب دل و جان / رازق رزق و خالق همگان
قایم و دائم است و نیکوکار / لیک بر جای خویش ای بیدار
بیخبران آگه ای فرزند / زان بترسند از کمند و گزند
گر شناسند مالک دل خویش / نیک دانند راه و منزل خویش
حق شناسان همیشه دلشادند / خود پرستان چو کاه بر بادند
حق شناسان که قدر حق دانند / هر ورق هر ورق سبق خوانند
حق شناسان که قدر آن دانند / اسب همت به بندگان رانند
حق شناسان که زندگی ورزند / زندگی بهر بندگی ورزند
اعتمادی به عمر عاقلان نیست / غبنه حسرت برای دانا نیست
رو بخوان سفر ناظر و منظور / تا بدانی مآل عجب و غرور
سر شناس خلیل و آذر بین / صورت این خلیل و مادر بین
گفتگوی سجاکساران است / چشم در رویم بروی یاران است
ذکر پیر و مرید و یحیی و شاه / فکر زاد و رفیق و محنت راه
بهر آنست تا تو زنده شوی / بر در شاه روز بنده شوی
بیخبر این دو ره دو کرده و باد و هواست / پیش آن دم که یار رضای خداست
نور این است و هم علی نور این / که شود یار جانت نور چنین
دیده یار بین که لا نور است / با چراغ ار بود علی نور است
دیده بی چراغ نابیناست / بی نظر و چراغ نا پیداست
زان سبب گفت آن رفیق شفیق / از رفیق از رفیق ثم طریق
نور روشن بدانکه ایمان است / وان علی نور دست احسان است
نور طاعات دیده کریست / وان علی نور خدمت مرد است
مهر و ایمان محبت فقر است / وین صفت مصطفی ز فقر است
شب معراج با دوای غریب / گفت خوش خوش بروی چو حبیب
که انیس فقیر و مسکین باش / احمدا احمدا درین دین باش
که بیخ حب ما در ایشان هست / دفترشان حالشان پریشان است
چشمشان چو ستاره نور افشان است / هم زبانشان موافق دل و جان است
ای جمال الحکوی راز غریب / تا بگوید بگوی باز حبیب
فضل عقل و صفای نور حبیب / چون شود بی جفای غریب

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون واصبروا ان الله مع الصابرین صدق الله العظیم ورسوله الکریم

وصف صبر و تحمل صابر / عمل آر و بیاب حاصل بر
صبر تلخ است در گلوی دو دهان / بلکه زان تا شود حقیقت جان
یار صبر است حق لا تیقین / دل صابر بود بلا در این
صبر پیشه هر فتح باب رضاست / صبر مشکل عطای خاص خداست
صبر دان که براق چالاک است / که روان در زمین و افلاک است
برتر از چرخ و برتر از عشق است / دست حسن آفرین تعشق است
لیک بی صبر عاشق مسکین / لاشه مرده دان بروی زمین
عشق با صبر مرده زنده کند / عاشق صد قرن صبر بنده کند
شربت صبر بین که در ظلمات / خضر نوشید و یافت عمر و حیات
موسی آن چشمه دید و صبر نداشت / خضر سیحرا آفرین دست نگذاشت
مرد صابر نمانکش باشد / مرد صابر تحملش باشد
مرد صابر زبانش در فرمانست / مرد صابر سوار بر شیطانست
چونکه بر نفس خود سوار شدی / فارغ از حبس و بند و بار شدی
این صفت که روح راحت جانست / در پذیرای پسر که عین عطاست
زهر دانا چو شهد و شیر نوش / لب به بنده و نزد او خموش
رو بنادان و احمقان منمای / پیش احمق نفس نفس مفزای
همچو عیسی ز احمقان بگریز / تا نیفتی به چاه کین و ستیز
گر بدانی تو قدر فیض غریب / از تو راضی بود همیشه حبیب

خاموش شوم که مستمع بیدار نیست کس پرده‌بر روح پی تازه خست
خلق دو جهان برسم عادت مشغول کس حاضر وقت یار بیهمتا نیست

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

کتاب ناظر و منظور

بسم الله الرحمن الرحیم

در معنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور و معنی آیت یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون و معنی آیت قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر و معنی آیة لا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور و معنی حدیث عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة که از لب و دندان دربار حضرت سید الاخیار والابرار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آمده علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و علی آله الطیبین عترته الطاهرین والائمة المعصومین المرحومین من آل محمد و [illegible] علی اصحابه المشتاقین

والحمد لله رب العالمین که وشن نظم دار

زبان بگشایم بحمد کریم / بحمد کریم رحیم قدیم

کریمی که بیچارگی اشتغار / جنیبی بقدرت کند شهریار
کریمی که آدم ز خاک آفرید / جهان کرامت ازو شد پدید

ز خود امتی را چنان علم داد / کز او شد در رضای حق یاد
کریمی که وصفش نیاید بگفت / کریمی که بخشد عطا بی‌صفت

کریمی که آتش از او جست سوز / از آن نور گشته جهان پر فروز
کریمی که پرده ز رخ برفکند / ز بهر فقیران و مشتاق چند

کریمی که بنمود حسن حبیب / بذوق محبت بچشم غریب
حبیبی که منظور هم ناظر است / حبیبی که مستور هم ظاهر است

حبیبی که کونین از او شد پدید / حبیبی که غیبی از او یافت دید
حبیبی که گر آرزو دل اراده است / حکیمی که حق خود نگه دار است

غریبا نگو ده که هر دو یکی است / بود احول آنکو در اینش شکی است
ببین مهر و ماه و ستاره چراغ / که تابید در روشنی ایوان و باغ

همه نور مهر اند نزدیک و دور / بجائی حضور و بجائی نفور
در آغاز و آخر یکی بیش نیست / که در تنگ چشمی بداندیش نیست

غریبا نگو او بگو این و بس / اداکن بروی حبیب این نفس
که زیبا حبیبا حبیبا حبیب / که مهر تو دارد فقیر غریب

حبیبا حبیبا پناهم توئی / در آواز فاش و در آهم توئی
حبیبانه بینم بجز روی تو / بسحق دو چشم و دو ابروی تو

که دانم که موجود قایم توئی / در انوار و اسرار دایم توئی
برفتار بالا و پستی توئی / در انوار و اسرار هستی توئی

توئی خویش تحقیق ذات و صفات / بیوی تو پاینده دایم حیات
تو مردی تو فردی جهان [illegible] / همین گرد و جهان بلاغ و ورد

تو شخص تو خاکی توانی تو باد / توناری جمالی بداغ تو باد
جمالی ز مهر و ز سایه اگه / دو حرف [illegible] واکن در این بیگاه

سخن در قرص مهر و شعاع محبت و سایهٔ الهی خواهد گذشت که وشن نظم دار درود بیشمار بحضرت محمد و آل او فرست صلی الله علیه و آله

مخاطبهٔ ناظر قادر با منظور قابل

جوانا چو فضل خداوند کار / سرافراز گردت بنوعی بکشت بار

چو این چراغ تو خوش برفروخت / دو چشم حسودان بیکبار سوخت
کز این سو مخلوق و بحرف گفت / بسی جو کان قدرت نیکی نهفت

چو از فضل ایزد شدی سربلند / ز حق هم نگه دار آیات چند
عداوت مورز و علم نگاه دار / ز میدان تو گوی سعادت ربای

صد عادت بیجای آرای شهریار / که دایم بمیدان تو باشی سوار
سخا و تقی و سجده راستی / تو شاهی چو این هر سه آراستی

دگر نه چو مور پرادر ده زود / شوی سپهدار گردد زود
منبر سحر ای شه مقبول درست / ز ظالم بر آید بخنجهای سست

مجمع تندارم بلندم طلب / به بندم شاند کسی او فکند
بهم اهل دعوی که گویم گزاف / کی اهل محبت دراند لاف

که من حق شناسم نیم بی‌وفا / گواهم خدا و رسول خدا
اگر عیش خواهی میازار دل / شها دل نگه دار و دردار کل

رعیت نگه دار ایشان وقت / کز ایشان مدام است این تاج و تخت
که ایشان چو تخم اند و آب و زمین / تو سایهٔ خداوند مهر و نگین

در آغاز فطرت ز یک لقمه آب / شدیم آشکارا ز خاک و در آب
تو آثار ذاتی و ایشان صفات / به نسبت حیاتی و ایشان ممات

تو چون قرص مهر جهان تاب / بر مهربان باش ای آفتاب
بهم قایم است این جهان و زمین / بیک حلقه در این تو مهر و نگین

قباد و کلاه و کمر زر و سپاه / همی از رعیت بماند بشاه
رعیت چو نالد بلا در بلاست / که کاسب بحقیقت یار خداست

ز نفرین ایشان بلرزد سما / دعاشان براند سپاه بلا
ابا زیردستان مکن خدو / ابا ظالمان است پی شبهه دیو

چو دیوی نشیند بتخت ای قباد / سلیمان بماند مشو نامراد
که بعضی چو نفست بکرد از حق / ز رحمن بمانی دگر تو مسبق

اگر تخت خواهی بتخت مدام / مکن خو ابغفلت شها والسلام
مشو غافل از حق که خوش عالمی است / که عالم قرارش ز یک آدمی است

طریق محمد گزین ای جوان / چو خواهی بود سکنات جاودان
محمد بتقوی شده سربلند / علی باب خیبر بتقوی بکند

مکن همچو آبا و اجداد زشت / که آخر بدیشان چه باید گذشت
هر آن عیش کاخر خوش درپی است / بباطن چو زهر است ظاهر می است

نوان زیست که در جنگ ای قباد / که هرگز نکردی دگر نامراد
ببین کان برادر چه گشت و دو / ز نا یکاره دیدی که برده شود

مسیحا اگر کرده مرده‌ش جان / بسی جوش کرده بکام حرمی
برو بیش مگشم که در وقت خشم / دمی کام بر بند و بگشای چشم

که تا علم و حکمت بیابد ز حلم / جهالت نماند چو افزود علم
مکن خون ناحق بترس از خدا / بسی خالق ما کن جدوا

بر شنید از حق و زود فساد / فنا گر د مقصود و جهان مراد
مرادش به شد چو مقصود گشت / از آن زود فرو ماندی باز دشت

جهان مشترک دان تو ای [illegible] / شمارش برداری و بگذار [illegible]
بحکمت نگه دار خویی همه / بعزت نظر کن بروی همه

فلک استخوان دوبان [illegible] / عمل کن عمل کن با این [illegible]
کز این که بهار است [illegible] / و زین مرغزار است این آب [illegible]

شهی کو نباشد نشانش همه / نشانی بنماند [illegible]
کرم کن کرم کن بدر ماندگان / کز این خوبتران شد شه دو جهان

خوش آن نیک نفسی که پیش اجل / بمیرد ز خویش و بجو بدبدل
تنازد بدرگ و نبازد عمل / نکو شد بحرص و نورزد امل

بحکم اندر آمد با اهل جهان / بحکمت فرا آید ز نیک و بد
اگر شیخ و شاه است گر مفلس و پیر / دلیلش بیابد درین داره دکر

دلیل غرورمند آزاد فرد / بجوی ای جوان اندرین درد کو
که باشند زمفتی تو بر هر در خویش / چرا این غنیست دارد ز اولیای خویش

درین ظلمت آباد دنیا پسر / چو خضر ای جوان باز جو آبخور
جهان آب سیری که حیت فلک / ابا خضر وقت است جویای ما

درین بستان نظری بنگر نظر / که خورشید پنهان است اندر بشر
درین جسم بنگر بین روح پاک / که آب ایستاده است این یاد خاک

درین خاک ذخو است حسن عجب / درین تار و باد است عشق عجب
درین چشم ورد وی است مراز نهفت / وزین جامه کلام است آیات غیب

درین قد و بالاست رفتار یار / درین صف اعلاست مقدار یار
درین ترک و فطرت است اسرار بکر / درین راز بر دست تکرار بکر

جوانا چو داری صفای جدید / بپاکی فرا آنکه کردی پدید
که حسن جدید بصیر و امیر / ظاهر جو آیند باطن جو شیر

چو آب صافی خوش بی غبار / بخاک اندر آمیز بیرون شمار
نمارد دختان آثار سخت / کزین پرده پیدا شود تاج و تخت

بر وی با صفات ای شهریار / توانی عیش کردن درین کنج غار
زبر دست خوشخو چو یار زبردست / ز ترحم نماید بنا بر شکست

تو در پرده بحر و در او ان شاه / بچشم اد سپیدی نهند کسیاه
که اسباب حق آید و فرمان پذیر / مبین هیچ ذره خدا را حقیر

در او در پناه خداوندکار / که آب تحمل نشاند شرار
چو تو بار حق زد دشمن چالاک / خدا خود کند خود و هلاک

دگر در افالیم ای جان ماآب / بسی اولیاء اند اندر نقاب
که غیر از خداوند جان آفرین / کسی شان نبیند بروی زمین

که خود کنج و خود خاک و خود پرده اند / چکویم ز میدان چه کو برده اند
چه تیر محبت بکجان خورده اند / که تا عهد جانان بکجان برده اند

عطای خدا و بلای خدا / در او شان نهانست ای پیشوا
خداشان بهر چیز بیچاره جدا / ازایشان بود دست سایه خدا

که پنهان و فاش اند چو روح و خرد / نیوشنده غمها چو شیر و شکر
که تا بار ایشان بغیر الله بند / بحکمت کل [illegible] دل کنند

نکر کار این لیبران بر زور باد / کمر بسته پیش تو ای کیقباد
حکیمان مشغول خیر ان عجب / بصیران باک از خیانات رب

علیمان سر لطیفان پاک / نهاده بپای تو سر با تپاک
فقیران منعم اسیران عشق / بگرد تو گردند با آن عشق

تو جویای آن باش و غافل مشو / تو آن هیچ مغرور آفل مشو

تحقیق سخن در معنی او علیا [illegible] نظر القلب

خدا بین خدا را با آن اختیار / که بنهد به پیش خدا اختیار
اگر تو نه بینی خدا آشکار / طلب کن یکی مرد خوش اعتبار

دو گوش و دو چشمش بر او متصل / باسرار جان و بانوار دل
کسی که بتحقیق مرد خداست / غرائب فزای و عجائب نماست

اگر پرسی از وی عجائب ای عمو / عجیب و غریب است این گفتگو
مقلد نباشد یقین مرد حق / محقق چکارش بدرس و سبق

محقق بباشد یا مرد خداست / دو چشمش بسر لقاء ور صفات
اشارات باشد عبارات او / حیات آفرینند عبارات او

زمین گر بلرزد ز هستان اوست / سما گر برقصد ز مستان اوست
کند گر به قهر او کبستی نگاه / نه محزن بماند نه شاه و سپاه

لبش گر بخندد بهاران بود / دو چشمش گر بد زمستان [illegible]
که با او نشست جهان آفرین / جمالش ندیدی عجائب ببین

بشهر محمد بباب علی / اگر راه یابی بجان و دلی
بصیری که بیند نهان و عجب / ولی پرده پوشد بجان غیب

خصوصاً که در [illegible] / دیگر که [illegible] / دیگر که از زمان [illegible] تم

دران جسم و جانی که جز ذات نیست / دو چشمش بسخت جز ثبات نیست
همه مهر بیند همه ماه و نور / همه یار بیند ز نزدیک و دور

چه نور و چه پرتو که نوریست نور / عجائب نمائی که تسخیر حضور
تو تا آن نه بینی جدا زانکه آن / عجائب نهانست فاش و نهان

کسی کو خدا بیش فراموش نیست / بغیر از خدا بیش هم آغوش نیست
نکوید نکوید بغیر از عجب / نه بیند نه بیند بغیر از حبیب

نیازد نیازد بسجز با خدا / نیازد نیازد خداوند رهنما
نورزد نورزد بغیر از ورع / نپوید نپوید بسوی طمع

ورع بی تکلف شعار علی است / طمع خود چگویم نکار علی است
بغیر از علی خود عجائب نگفت / جز او در معنی با بیان نهفت

علی بی تفرقه بود غیر از عجب / عجیبش برا اهل تکبر غریب
غریب آنکه خندد کان در جهان / ز دارین بیچید چو تیر از کمان

چرا اهل قلب است چرا اهل قبور / نه بیند نشانش کسی در سرور
شها در جنین جان بجو علم غیب / عجائب از او جو بی جنگ و ریب

مر این شاخ خصم سپیچ آب سرد / که از موج عشقش سنا بحر حاجه
چو در درد و کوش تو می آید کرم / که در فکر حقت بیجان پرورم

نه از هر جمالی نیاز هر جاه / نمایم بچشم تو ابن شاه راه
نیم منفصل در هیچ آفات / نیم منفصل هم ز کل صفات

از آن رو که زنده بانام آن / نه بسته با آیم نه بنشسته بجان
که دانم طفیل نبی آدم اند / فروش [illegible] و عالم که جمله همند

سماوات و زمین و نعیم و جحیم / و خوش طیور و نکار و نسیم
از آن خدا و خدا زان ماست / که باید دل او و او جان ماست

چرا بی نیازیم شفقت بخلق / چرا خوش نیازیم و رسید و دلق
چرا خوش نیازیم در راه ماست / که تو ویش در راه و رفتار ماست

اگر نالم از شاه و از مهر و ماه / بغیر از حبیبم نباشد در آه
که آیات نکر از حبیب آیدم / چه کر از زبان غریب آیدم

که گر عشق خود نباشد جمال / جمالی بهر دم نیابد وصال

در معنی مرتبط با الحق و فاطمه خیر منبها و ذکر اسم پیغمبر علیه السلام

در فرو رفتن نبوت و جرات نمودن بیداران و بیدولتی خوابناکان در حکایت سلاطین ماین بیهمه تغیر کرفتن بیالکان از رنگ

روایت چنین است ای کیقباد / که در دو در سخن کوهر نهاد
و بیدار و نکار کوش نظم دارد جهت حال از روایت بردار مجلی الحال

که نور نبوت ساوند بتعین / چو سکه شهنشاه اندر نگین
چو وقت اندر آمد که سایه آله / بگردد و ابا تخت و بخت و کلاه

چو وقت اندر آمد که آن شهریار / خلیفه نشاند به دشت و دیار
که تا ظل یزدان بود در زمین / که نگین بیابد جهان پا یمین

امینی بباید که باشد نشبان / که باشد قوی دست و خوش مهربان
درین فکر بود آن گزیده پدر / که جامه بدوزد و نقد پسر

دو فرزند بودش بعین آن بنی / یکی آشنا و یکی اجنبی
یکی بود ازان هر دو محبوب نام / یکی هیچ نام از جهانش کلام

بدندان دو جوهر زنک بگونه رفت / که گشته بجاری زنک نور حفت
مع الفضه اسحق بنام [illegible] / بلند از قمر بود با ملک فر

که روز و دو زرد و ابا عیص کو / که بر بان آرد که دوشش باد
بیاره نواله ز هر پدر / کزین بین گرد و نبی ابن پسر

نبی و ولی را بود اختیار / بامر و نشان خداوندکار
که تا آن ستانند و جانی دهند / که اهل جهان را امانی دهند

بکلفی جهان بود یعقوب زار / بامید آنکه شود بختیار
خوشا آنکه دایم کند طرف دوست / که تا مغز یابد درین قشر و پوست

خوشا آنکه پوید درین آب و خون / ز آن شد خوشی که گرد [illegible]
خوش آن طالب جان جویای [illegible] / که سر در ره انداخته زهر سر

خوشا آنکه حق در نهان یار اوست / خوش آن دل که دلبر طلبکار اوست — خوش آن دردمند حزین غریب / که درمان خود بیند از حبیب
دمی را بیاد آر یعقوب و باب / بگو وصف آن زمره شیخ و شباب — دو حرفی ز وصف تو گل گو / بلندی اهل تحمل بگو
بدر پرده بر روی همسایگان / که آئینه سازند این سالکان — که تا خاک گردند در پیش آب / چو مه نیست گردند در آفتاب
که تا ماه خاور شود مهربان / که این است بس شیخ همت بجان — خوش آن دل خوش آن دل که حق یار اوست / خداوند سازنده کار اوست
جمالی بیاور خدا را گواه — که باید درین حال پشت و پناه

قال الله تعالى في الحديث القدسي من آنس بي اصطفيته ابدا بلا اربع رتقا بلا تعب وعزا بلا عشيرة واغنا بلا بضاعة وعلما بلا تعلم

خدا از طلبکار یعقوب بود — که یعقوب جویای مطلوب بود
دل طالبان دایم از خیر / خبر طلبکار کرده بصیر — بصیری که منظور و ناظر بود / بهنگام اقبال حاضر بود
چو یعقوب بود شیخ مستقیم / شنید آن خبر باز پیر حلیم — چو مهر درخشان و ماه هلال / دو دیده بیاور ده رزق حلال
بکام پدر بود بریان کرم / همی خورد بریان و گفت نعم — که یارب تو نیست باسرا عجب / عطا کن بفرزند خالی ز رب
کسی کو نکو داشت حق نمک / خدایا را او گشت پر رب و ملک — چو خورد آن طعام و دعا کرد قبول / دگر شیخ آمد بنجوان اصول
بروی پدر گفت کای باب ما / کلید فتوحات ابواب ما — یکی پخته بریان آورده ام / بسی رنج در جست این برده ام
بخورش این نواله ابا کام دل / گزین مهربانم نعیم کام دل — بگفتا نعیم اگر آن شاه رند / که ای جان بابا وای دلفروز
نه اینده نهادی بکام طعام / بجان تو خواندم درود و سلام — بگفتا هلالا که یعقوب بود / که قطبانه کوی سعادت رود
من اینده بخواهم بریان سرکش / بخوابم بدندان دل پر کش — ندانست کایزد نهان پرورست / جهان گستران است جهان پرورست
خدا هر که خواهد کند سر بلند / خدایا ره هر که ره بسند کرد — ولیکن چو گشتی بلندای پسر / مکن خواب غفلت بران خیر و شر
جهان آفرین بدست خداست / ولی ضبطش از دو زبس ماست — غرورست و مغرور هاسن باش / بکن چنین برادر خدا را معاش
جمالی بسر کو که جام بسوخت / زحیرت زبان بخرید و فروخت — خوشا آنکه جان داد و جانان خرید / برخسار ساقی دو جامی کشید
سعادت ببر شد رخ عجیبها / سعادت کشاید در عجیبها — گرامیان نداری بهیچ و شری / دو گوش دل او درین با چرا
که در عید ما و نور و زماست — درین آه ما و درین سوز ماست

قوله تعالى الم يجدك يتيما فآوى ووجدك ضالا فهدى ووجدك

عائلا فاغنى فاما اليتيم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر واما بنعمة ربك فحدث **ای عزیز** بدانکه در عالم نبوت خرید و فروخت است و در عالم محبت ناظر و منظور باشد که نظر حسن با خبر است و ناعاشق مشهور عشق نشود صاحب حسن معشوق عشق نگردد که تا وجود عاشق نبود بشیری است در آن سراپرده ... محرم است حالا بدانکه سلطنت و نبوت توامان اند هر سلطانی که عادل باشد صحفش صحف انبیا ماند و هرگز نامراد نشود که انبیا توفیق خداوندگار اند و هر که توفیقش رفیق باشد دایم الاوقات با حضور باشد و نشانش آنکه شهرت نیکی خیرات بدست او آسان باشد و شر و دیگر داو شوانند گردید شرحش در نظم خواهد گذشت حالیا وصف

ولطافت بشنو گوش با این غزل دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

صدق و صفا و ادب نور یقین آورد / خاک بکردون برد و سر بزمین آورد — سکه این هر سه صفت غمزه زمانه حسن بقد / ناظر و ملک خضر تا فه چین آورد
علم و عملهای غیب چونکه بعادت شود / عشق شود در جهان قبله دین آورد — قبله دین غریب رونق جان این شود / دل بفرح زانسیا و حزین آورد
ترک خطائی تیغ غارت اگر در باز / دمبدم از بهر جان قصد و کمین آورد — ماه هلال ابرو بیم قوس قزح برکشد / روی بغرب کند خور به یمین آورد
هر که درین بحر شد چو جمالی بغور — بر سر و در رو درر ثمین آورد

رجوع بحکایت سلاطین زمان و نگاه داشتن احترام و وصف محبت

محبت کلید است و باب شهر / محبت چو باران شهرت در — محبت قرار شیخ و قناعت / محبت جهیر لقای خداست
محبت طبیب است و درد و دوا / محبت جلالت جوهای ماست — محبت دو شیخ است توفیق ما / محبت چو تاج است بر فرق شاه
محبت عجیب است یار غریب / محبت نه بیند بغیر از حبیب — محبت چکویم که آنست آن / محبت درخشانست در دیدگان
محبت بجوید دو غرب و شرق / محبت ندارد ره جای فرق — محبت چو زر گشت در باغ جان / محبت چو مرهم ابر داغ جان
محبت ندارد مکان و قرار — جمالش جمالی کند بیقرار

ابتدای حکایت

حکایت چنین کرد مردی فقیر / ز تبریز خونریز و مرگ امیر — چنین گفت راوی که سلطان حسین / چو روحش جدا شد ز ایوان تن
بهم در فتادند خرد و بزرگ / چو آهو و شیر و چو خرگوش و گرگ — که چوپان در اندیشت خوابش گرفت / قضا اندر اندیشت آتش گرفت
جهان نو آئین کهنه فروش / که هر دم شود ابلهی چاره جوش — بشکل عجوزی بنالد حزین / در آن پایه نهاد و سر بر زمین
که تا جشن گیرد جهان خراب / چو خاک و چو آتش بباد و در آب — گزین جا رفته درین چار سو / حز ندو فرو شند جام و سبو
در آن جا بباز از پر همای / نهان شد نهان چو سایه خدای — هزاران ستاره دو صد مهر و ماه / بآن سایه کرد است بر فرق شاه
گر آن چتر شود دمی در جهان / نه انسان بماند نه امن و امان — نه آتش بماند نه خاک و نه آب / گر آن سایه گردد نهان در نقاب
شهان گر بدانند مقدار ظل / بجان دوست دارند اتا ظل — حدوث عجوزه بگویم تمام / که تا خور بتابد بما نه غمام
عجوزه در آمد در آن بارگاه / که کفشی ستانده ز بخت کلاه — که نذر کرد اول بسلطان خلیل / بدان پیر شد خود در الرحیل
خلیل آن ذلیل ذلیل کریم / براند و نداد ش دو دینار سیم — دگر شد بدرگاه بانوی زار / که بود از مصیبت بسی دلفگار
بگفتا بیا نو عجوز خراب / که دریا بسایل بهر نوع آب — بده کفش با تو که شرعی بدار / ز بهر محمد تو بیخ زهر مار
نه قدرم بمانده نه پشت و پناه / نه جسمم بمانده نه بخت سپاه — نهان شد ز چشمم پسر شوهرا / چه جویی چه جویی ازین بیقرار
خلیل آنکه دایم رسید بیش / بگویم چگر دم جهاد دمش — مرا کرد ویران چنانکه مپرس / دلم کرده ویران چنانکه مپرس
بکشت و داغ لو تا بانهای من / گران خون این پیر سد خداوای من — زند پیر گشت مقصود شاه / مپرس نام تقدیر این جا بگاه
چو من کس مباد امباد امباد / به پیش که گویم مرنج داد داد — نه شه ماند و نی تخت و نه سیم و زر / که صرف پسر شد همه سیم و زر
درین عرصه هرزه بسی تاختم / دریغا که این عمر در باختم — برو سایل از من مجوی هیچ هیچ / که در دل ندارم بجز تاب پیچ
از آن تاب و در تیر گذشت زمن / رها کرده میشد بسوی وطن — بدیدار لطیف چه دید خبر / که بد چشم و جانش بسایل جبیر

بدید این نظر دار گیتی فروز دو دیده گرفتش ابا صدق سوز
در اینده مرا حاجت عقلم گفت که چو کار طالع بزد کوی رفت

در اینده مرا علم است کی سکال که مرآت تازه ندارد غبار
در اینده مرا آمد ندای نهان ز ما جاودان سوی خیر الطالعان

مدد کرد طالع در آنوقت و حال ابا شاه و پردان نیکو خصال
که با دست احسان بسایل رسید مرادش بر آورد و شد ناپدید

سخن ای سخن خود بدالله دان ابر زیر دستان الله خوان
سخن را سخن دان که صاحب دلست سخاوت کلید در مشکل است

هوسناک شد از محو انش سخن امینی بباید امین مطلبی
کلید آب این جان زبان خداست چه گر هیچ انگشت در رحمت است

سخن خوب گفتار و خوشخو بود سخن راست گفتار و دلجو بود
سخن می نترسد نظر زد بهیچ نه چندان نه چندان سخن تاب و پیچ

سخن آنکه آتش با نشان بود گریزان ز آشوب دیوان بود
که راضی با نسانت دادار فرد خوشا مهربانی که شد یار فرد

خوشا مرد فردی که در کاینات بگرد مصفا رود بهر ذات
که آن ذات عشق است اندر صفات نظر در صفت کن چنین حسن ذات

شها دیده یکسان برین مرد و پوست ز دشمن جدا شو نگهدار دوست
که یعنی ز عشق خود مند باش اگر می نیابی درین بند باش

نگه دار دلهای پاک از هوا اگر زانکه خواهی رضای خدا
مشو مست و غره بابریق و جام رضای خدا جوی و بس والسلام

بسر گویم این نقد جان آفرین
قوله تعالی لا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور
که تا زنده گردد دل شاه ازین

نصیحت چو سود است و آب طعام نصیحت حیات است اندر کلام
نصیحت رفیق است خاص و نهان نصیحت نگهدار جسم است و تاج

هرانکس که باشد نصیحت پذیر نه چندان ملال از صغیر و کبیر
نصیحت چو شمع است اندر زبان نصیحت نگهدار و بس ای نشان

هرانشمع روشن که حق بر فروخت حسودی که سیف زد سرا پاش سخت
هرآن دیده در کار چنین نور یافت یقین مهر خاور در او اش تافت

اگر شکر ایزد بجای آورد ستایش بهر دم عطای آورد
وگر مست و مغرور و غافل شود ز حق هم نشانهاش باطل شود

مکن اعتمادی بتخت و کلاه نگهدار وقت است باید آگاه
که این چرخ شاهی ندارد قرار دو روزی که داری تو بر خود شمار

که تا که همی گردد این آفتاب نگینی همی او فتد انقلاب
چو بسپرده باشی سخن یار راست چه ترسی ز تغییر و از باز خواست

ازان دوست دار علی انقلاب که بسپرده با حق طریق ثواب
ازان ماه و خورشید دلدار و شفیق گزین مهر باید جهان امین

که عالم منور ز ماه و خور ند که این بختیاران جهان پرورند
کهی در صفا بند و که خوش عیان کهی در کنار ند و که در میان

که تا خاک پاکان بگردون برند بگردون بر این جسم موزون برند
بگو صیت خاک و بگو صیت خاک بگو کعبه پاک و خود کعبه پاک

کسی کو نظر یافت در عین وقت بگردون بر آمد ز بی کنگ تخت
هر آن خاکساری که این بوی برد بجای بسر انداخت برگی ببرد

اگر می نترسد ز هر آفت و خیز نه چندان نه چندان گزاف و خبر
کسی کو نلغزد درین انقلاب شب ماه گردد و روز آفتاب

دو صد زهره ایجاد صد جبرئیل فرو ماند در باب یار جمیل
بسجر شاه افق با کر خبر درین عرش اعلی که گرده سفر

بسجر شاه افق خوش و یده بر آن قد و بالا نگردد نظر
بغیر از جمالی هسکین نهاد ندارد ز جانان کسی جان شاد

که غیر از رضای خداوند کار بدل در ندارد بدیدار یار
جمالی نگفتم مدار این نقاب مگر دوست داری تو نیز انقلاب

در معنی یبدل الله سیئاتهم حسنات و در معنی نفس و در معنی بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام بیت
چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود و در شرح حاضر وقت بودن و دانستن اشارات پیران و شرح
آنکه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در نماز روی از بیت المقدس گردانید و روی در مکه فرمود و اشارت بان بود
که من قبله شما هم شما را الکار بیت المقدس و مکه نیست کوشش نظم دارد و بدانکه هر که نفس اهل حق قبول کند نفسش نیز شود
و بان نفس که صورت حقیقی است و هر که نزد حاضر وقت باشد تکبیر و درود و سلام میشمار بان قبله محققان فرست که کوشش نظم دارد

شناسای نفس و نفس باش و بس که گرده رفیق تو فریاد رس
معنی عظیم است سهلش مدار که در هم نهانند اغیار و یار

هوسها نهانست در نفسها چو در دوده در نار زور و صبا
بهم در سرشته است این نیک و بد چو جهل مرکب بعلم و خرد

علامات آن گر ببینی عیان بجای تو سود و بجای زیان
ز بد نفس نیکو فعال ای پسر کسی چون نباید بغیر از شرر

دگر نفس نیکو که فعلش بداست در آن دم صدو حیات خوداست
اگر روی آرد بسوی راه راست حکیم و قبولش بنزد خداست

هران نیک نفسی که نیکو زید خدا را در او جو گزین خو زید
چنین مهر و ماه از بهم در رسند زمانها از آنها گذشت و رسید

بدور محمد شد این آشکار که شد با محمد علی یار بار
ز اقبال آن روی ان قدر راست شراب محبت درین جام ماست

چو او دلربایست و دلکاب که چشمک کمانست جنس شراب
چو جسم محمد بدل یار شد خبر دار گشت و نظر دار شد

چه گر مصطفی بود دایم خبیر خبیر و علیم و حکیم و بصیر
ولیکن بهره ها ازان ذات بخت نماید تجلی چشمک درب

خبیر نظر در شود مستقیم کنار و نیار و دبر و خوف و بیم
چو شد مستقیم آن دل و خاک و باد بهره محبت ز لیش گشت شاد

چو یکتا و بیمثل و آزاد شد مرقی و ارباب و استاد شد
در اندم ستونهای عبادت نماند سعادت دو دستی عبادت فشاند

چو افروخت کرسی حق و مجاز برقص آمد او کرد رو در حجاز
شد آن لحظه واجب بعالم تمام که بنهند سر خوش بپای امام

که آن قد و بالا و آن جان جان مکان حیات است خاص و نهان
بگردد جهان ال بگردی روانست که آن سبع ماصیست و مروه و صفا

حیات آب زمزم ازان بحر جوست که جای جای جانا و کوثر دو سوست
یقین عجز دی ز رنج در آن دوست که رزاق و افی در آن منزل است

دگر عهد نامه که اهل صور چو بیند و چو بیند اندر مجر
دگر جان با عقل با نور اوست ازان عهد و پیمان بدستور اوست

به شکل و خوئی که سر بر زنند یقین بسکه تازه و بر زر زنند
در ان قرن اسلام و دین شد تمام درین دور و کام است جام مدام

در آن وقت و حالی که جبرئیل آمد ز احمد چو مرکب بمعراج راند
ز جبریل دنیا جدا و رهید ز صورت گذشت و بمعنی رسید

چو صبح محبت علم بر کشید نبوت نهان گشت و دم در کشید
چو پرده برافکند آن دلربا نه دل ماند و نی عقل و نی دین بپا

چو محمود جانان دو رخ بار ضیا نه سدره بماند نه عرش و سما
در آنوقت میمون که ساقی بکام در آمد در باده و صد عشق کام

جمالی بماند در آن وقت و حال
کما این ترنم ناظر تجلیات منظور حضرت مولانا جلال الدین رومی
که گرده و جلیل محبت جمال

چو او در جهان جا نیابد [illegible] چو جمعه خوش بجا بند درین ماه و زمان
شرح انقلابات و تغیرات زمان خواهد گذشت و شرح آنکه

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که بعد از من نبی نباشد از بهر آنکه دانست که بهار محبت در بساتین حسن و رضا در جلوه می‌آید و عشق و حسن ناظر و منظور یکدیگر می‌شوند و در شرح حالات آیات و زبان نمی‌گنجد گوش نظم دارد و مقامات محبت شود در نعت آن حضرت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

چه باید گفت زر انگبینی · که دیبهای بساتین هم نبینی
ندانم فسون از که آموختی · که چشم حریفان بهم دوختی
ز رفعت بگلبن نخواندی حروف · نراندی نکتی سخن بی وقوف
سما در هوایت برقص اندر است · سماع فراز گشاده در است
خرد در صفات دو پیرو خشند · ز رفعت جمالی چه بگریخته
جمالی بیاور بحرف این رموز · نهان کن نهان کن که کاکل [illegible]
بگو شرح حال و مگو شرح وقت · که تاریخ غایب شد نیک بخت

مناجات

الهی الهی باسم عظیم · الهی الهی بذات قدیم
الهی الهی بخلق حبیب · الهی الهی بحب غریب
الهی الهی بعلم امیر · الهی الهی بحلم فقیر
که بعزت شاهی عزت نواز · که دل زنده باشد بصدق و نیاز
پر سوز راه و نسجود گواه · پناهش نباشد بغیر از آنکه
بتقوی و صحبت بود روز و شب · که بعد از طرب بانه بند تعب
چو حیدر که باشد بصفها دلیر · بدزد و ملنگان نباشد شیر
نه نوشته خواند بصورت بلند · ز بشنیده داند ز حق ارجمند
نتازد بگنج و علو و سپاه · معنی شناسد بغیر سپاه
بود دیو بند و بود دل پسند · مساکین که پسندد از آن نژند
سخن دان و خوش خو و خندان رخ · بدل ایار پاکان و رندان بود
چو طوطی فشاند بصد گونه شکار · خزان کرده از روی چون ضوء صبحها
خوش آن وقت ایام و آن در علوم · که باشد بدین خوش خوی و سلام
چو این شه نماید رخ اندر صفات · جمالی شود شاد و ناظر بذات
در آمدم که سلطان حسن آن محبت · که یعنی پیاله و سبو شکست

سبب درود و مناجات و دعای پادشاه وقت

در آمد بگوشم صدای غریب · که بر خوان دعائی بعشق حبیب
برآمد مناجات با سوز و آه · بکام محبت بسبزه و اله
بنالیدم اینسان پیش از کتاب · شد این بزاری من شه مستجاب
بماناد بخت بحجت مراد · بعیش و بعدل و بانصاف و داد

ای عزیز بدانکه انوار حسن الهی بسیرش در صدق و صفات و اسرار محبت ناظر با الطاف است تا این وحشی ناظر و منظور نشوند ذات الهی متکلم نمی‌شود و تا ذات متصاف بکرم متکلم نشود خیال باشد که از زمان عیسی علیه السلام تا زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که اهل عالم از پرورد کار خود بیگانه شده اهل عالم جبار و متکبر شده بودند چون قلب سلیم آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم در جسم طیب ظاهر استقامت یافت خزان الهی که قرآن است جاری شد و از جان محمد صلی الله علیه و آله بجسم و زبان آن حضرت در آمد تا فهم و ادراک بشر بآن برسد گوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

بیا دل همی با خدا یار باش · مشو غافل از وقت و بیدار باش
که حق هم طلبکار مشتاق ماست · چو معنی در این حرف او راز ماست
کز آن روح از این جسم آمد نهفت · ز غنچه از این خار بسیار شکفت
بگفتم حدیث دل و دل نواز · کز این جان در آید الا راز و ناز
از آن گویم این رمز و این راز دل · که سالک نگردد در آخر خجل
از آن گویم این ذکر و این سرگذشت · که صیدی بگیری از این کوه و دشت

آیی

که ما می‌پسندیم بر سبزه زار · که سودی ربایند از آن گشت زار
که ما بار بر بار زشان هم نشینیم · زبان زری طفلان بقصر آگهیم
زجز روی شه ناظر و هم نشینیم · بیار محبت جگر تو خشنیم
سلیمان نهادیم و هم بلبلیم · نه مانند زاغان سر گلبن نشینیم
بزاغان نه نشینیم ایوان باغ · که جانان بهر است و ملازم باغ
چو سیمرغ قافیم همت بلند · نبود حیف از اقشیم در دام بند
مقیریم و محتاج بر دان زایم · که هدهد ساقی و هم آن ایم
چو از خود و کنده نشینیم آنزمان آن · که که در کناریم و کاهی میان
چو دو دنان نبایند پیلکان · به بیش و بیان شدن بان زبون
نشان و مکانها بحت رمان · چه کرد در دیار و بلا و شمات
ز بهر رضایش بلا خورده ایم · بقید بلایش جفا خورده ایم
زمین جفا و بلاهای سخت · همی آید اندر دولت اقبال و بخت
ز خود هر که بر دید یاری گزید · بدرگاه همت بلندان رسید
کسی کسی بکار است آزاد و شاد · که بسپرد خود را بامر و داد
هر سود رنگ و هر سود زید · نباشد چو موسی با خضر خود
بباغ رضا در بود خوش بهار · بوقت خزان و بوقت بهار
نه چندانه چند صغیر و کبیر · نیز دامیر و سلطان فقیر
سخنم نگوید بغیر از حبیب · بهردم برآید بشکل غریب

شرح ناظر و منظور که در ظلمات امور گم گشته شد و راه راست بعلم الیقین رفتند و حق الیقین در عین الیقین همیدیند اگر شرح مقامات نویسیم اهل مذاهب بتحریر و حش آید گوش نظم دارد و هیچ کسی را از انوار سید الابرار جدا مبین صلوات الله علیه و آله و اهل بیته

هزاران درود و هزاران سلام · فرستم بزاری بهر صبح و شام
بر اصحاب یار بار رضا الاحبت · که در راه ایمان نکردند سست
از آن عاقل و هر زبان شیخ · که پیدا است آغاز و انجامشان
بحکمت نکردم نگوی همه · از آن زدند و پادم بر روی همه
چو کردار غلطان سرخ فلک · سجودم بزاری ز جن و ملک
در انسان بنا به دل مستقیم · که هر کز نیاید بخود خوف و بیم
که از دل نجنبیدم شر شرف ذات · که زنده عشق است و باک از بوات

ای عزیز مکن حرص و بیجان نکو شتا باش که بنده دل یسوع خدا را

شناسی که خدای تعالی دوست میدارد دلش شناسند و قوله تعالی فی الحدیث القدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید · کرده هر دو روش یکرده ادرار که نشانات پای بحید لیکن بجوات · گوش نظم دارد و صلی الله علی محمد و آله

خوش آن دیده که بان حیه · به چند بجنبش رخسار رهور
خوش آن مهربانی که بیرون بیک · شود ناظر حسن خوش بانمک
چو آن حسن با ملح خوش اعتبار · نباید بروی شود بخشیار
جهان تازه و مهر بدو آن مهر و ماه · که دایم بسیر خود در شاه و راه
تبرا کن از خود تو لا بدوست · که تا او شناسی تو این مغز و پوست
جهان زان و آبند و آن آب و نان · که داخل بجسم اند و اصل بجان
ولیکن بقدر کرشمه نظر · فزاید ز ایام فیضی دگر
گر ان فیض تازه نیاید بدل · جهان تیره گردد شود دل بگل
ز حسن حبیب و ز عشق غریب · در آید بعالم صفای عجیب
جمال از نور خود وا برید · که یک لمحه چشمش بکس ز بدید
منور شود ابدل یک لمحه نور · که باد و هوا است نزدیک و دور

وصیت

تو نامی به بینی مه و آفتاب · بدل در مشو این بجای حجاب
بسی نور تا کان که سر برزند · ندانسته بوی گلشن رند
بصورت فرو دند خوش تا فضیلت · در اندیشه معنی خود باشند
تو تا نور داری پناهی گزین · بجلاد منکر بند و شاهی گزین

که صورت چو نوزاست و معنی چو ... ز معنی توان دید اسم حضور نگهدار لیکن تو این قشر مغز که با قشر نبوات پوسته مغز
که جسم لطیفان سبحان حبیب بود متصل خاص عشق غریب تو نا می بیابی چنین اتصال چه گر باز شاهی محبان بال
جمالی ز گفتار یار جمیل شنید این صحبت نه از قال قیل سبحان در بدبر این گرامی گشتم که تا بعد شاهی بیابی تو عم
الهی الهی که خیر البشر بن **مناجات** مگر امتحانمان شیرای معین
الهی الهی که در هر دو بار ز رویت نگردیم ما شرمسار الهی الهی که جان و زبان بهم یار کرد ان بعاش و نهان
الهی الهی که غفلت بسوز بنو مهر و ماهی بهم برفروز الهی هر دان دلپاک معاف که هرگز نگوئیم لاف و گزاف
الهی الهی که پیش از اجل جدا کرده از ما سوا د امل الهی الهی بخلق حبیب که ضایع نگردند قوم غریب
که بحر محبت کنار نیست ستجلی ذات قرار نیست که که در فرنگستند که در عرب سجایی چو روند بجای عجب
کهی خود شهنشاه گاهی ذلیل گه اسحق و یعقوب گاهی خلیل کهی همچو بدر و کهی چون هلال کهی در جلال و کهی در جمال
جمالی نه چند بجز روی تو که پنهانست چشمش بابرو تو نهانست و پیدا به روی حبیب غریبان بدانند خوی غریب
غریبان رهبر و بعلم غیوب بپابند اصحاب و اهل قلوب چو اول نمودی خوش جمیل جمال تو باد داد در آخر دلیل
قبول تو باد دعای حبیب بحق لقا و رضای حبیب
که ناظر ز منظور گردد تمام بمعنی و صورت مقیم والسلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

كتاب مرآت الافراد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای انکه مشتاق جمال دوستی و میخواهی که معرفت الهی فهم کنی طلب صحبت درویشان کن واگر راه بدرویشان نبری که درویش
چون روح در تن مخلوقات سیر دارد و شناختن آن زود حاصل نمیتوان کرد پس اول ایمان آور که حق تعالی در تن اشیا و صفت
و در چشم دل چون آفتاب روشن است چون ایمان بعلم حق تعالی آوردی سر حق تو را امداد رساند یعنی محبت رسول خویش منور گرداند
و رسول بر تو عاشق و مشتاق شود و تو از آن بیخبر باشی و محبت رسول از بهر تو طاعت کند تا سر محبت خود در تو پیدا کند و این حدیث
درین باب گواهی میدهد روی ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رای یوما اباذر یمشی [illegible] ابوذر یمشی وحده وهو فی السماء فرد واوفد
فی الارض فرد کن فرد الفرد ثم قال یا اباذر ان الله جمیل یحب الجمال یا اباذر اتدری ما غمی وفکری والی ای شیء اشتیاقی فقال
اصحابه اخبرنا یا رسول الله بغمک وفکرک قال له واشوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی شانهم شان الانبیاء وهم عند الله
بمنزلة الشهداء یفرون من الآباء والامهات والاخوة والاخوات ابتغاء مرضات الله تعالی وهم یترکون المال ویذلون
انفسهم بالتواضع لا یرغبون فی الشهوات وفضول الدنیا یجتمعون فی بیت من بیوت الله مغمومین محزونین من حب الله قلوبهم
الی الله وروحهم من الله وعلمهم لله اذا مرض واحد منهم هو افضل من عبادة سنة وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله
قال الواحد منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر سبعین حجة وغزوة وکان له اجر عتق اربعین رقبة من ولد اسمعیل وکل واحد
منهم باثنی عشر الفا وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یذکر اهله ثم یغتم یکتب له بکل نفس
الف الف درجة وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول قال الواحد منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله تعالی
من رجل یعبد الله تعالی فی جبل لبنان مثل عمر نوح الف سنة وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت نعم یا رسول الله قال
نظرة ینظر الی احدهم احب الی الله من نظرة الی بیت الله تعالی ومن نظر الیه فکانما ینظر الی الله تعالی ومن سره فکانما سر الله تعالی
ومن اطعمه فکانما اطعم الله تعالی وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال یجلس الیهم قوم مصرین مثقلین
من الذنوب لا یقومون من عندهم حتی ینظر الله الیهم ویغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله تعالی یا اباذر ضحکهم عبادة ومزاحهم تسبیح
ونومهم صدقة ینظر الله تعالی الیهم فی کل یوم سبعین مرة یا اباذر انی الیهم مشتاق ثم اطرق راسه ملیا ثم رفع راسه وبکی حتی
سمعت عیناه فقال واشوقاه الی لقائهم ویقول صلی الله علیه وآله وسلم اللهم احفظهم وانصرهم علی من خالفهم واقر عینی بهم

دلیل [illegible] شود

یوم

یوم القیمة ثم قرأ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم ترجمه روایت کرده اند
که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم دید روزی اباذر را که میرود پس گفت ابوذر میرود تنها و خدای در آسمان یگانه است و ابوذر
در زمین یگانه است باش ای ابوذر یگانه یگانه پس فرمود ای اباذر میدانی که خدای تعالی زیبا است و دوست میدارد جمال را
ای اباذر میدانی که چیست غم من و فکر من و بسوی چیست اشتیاق من پس گفتند یاران رسول که خبر ده ما را ای پیغمبر خدای
که اندوه و اندیشه تو بسبب چیست فرمود پیغمبر با ابوذر که واشوقاه بدیدار برادران من که خواهند بود پس از من شان ایشان
شان انبیا باشد و ایشان نزد خدای تعالی بمنزله شهیدان باشند که بگریزند از پدران و مادران و برادران و خواهران از جهة
طلب رضای خدای تعالی و ایشان ترک مال کنند و فروتنی کنند پیش مردم رغبت نکنند در آرزوهای نفسانی و زیادتیهای
دنیا جمع آیند در خانه از خانهای خدای تعالی در حالتی که اندوهناک و محزون باشند از دوستی خدا دلهای ایشان بسوی حق مایل
باشد و روح ایشان از حق باشد و علم ایشان از برای خدا باشد چون رنجور شود یکی از ایشان آن مرض بهتر باشد از عبادت
یکساله و اگر خواهی افزون کنم بسخن تو ای اباذر صفت ایشان را گفت اباذر که گفتم بلی ای فرستاده خدا فرمود که یکی از ایشان که بیازارد
او را شپشی که در جامه او باشد پس او را باشد نزد خدای تعالی مزد هفتاد حج و هفتاد غزا و باشد او را مزد آزاد کردن چهل نفر
از فرزندان اسمعیل و هر یک از فرزندان و برابر ده هزار کس از مردم است و اگر میخواهی افزون کنم ترا از مدح ایشان ای ابوذر
گفت گفتم بلی ای فرستاده خدا فرمود که یکی از ایشان که یاد آورد اهل خود را پس اندوهناک شود و نویسند برای او بهر نفسی
هزار هزار درجه و اگر خواهی زیاده کنم ترا از مدح ایشان ای ابوذر گفت گفتم بلی ای فرستاده خدا فرمود که یکی از ایشان که بگذارد
دو رکعت نماز در میان یاران خود بهتر باشد نزد خدای تعالی از مردی که عبادت کند خدای تعالی را در کوه لبنان مثل عمر
نوح که هزار سال باشد و اگر میخواهی زیاده کنم ترا ای ابوذر گفت گفتم بلی یا رسول الله فرمود که یک نظر که یکی از ایشان افکنی
دوستتر است نزد خدای از نظری که بخانه خدا اندازی و هر که نظر کند باو پس همچنان است که نظر کرده باشد بخدای تعالی و هر که
او را شاد کرده اند پس همچنان باشد که شاد کرده باشند خدای تعالی را و هر که او را طعام دهد همچنان باشد که طعام داده باشد
خدای تعالی را و اگر میخواهی افزون کنم ترا ای ابوذر گفت گفتم بلی یا رسول الله فرمود که بنشینند با ایشان قومی که در گناه
فرو رفته باشند و گران بار باشند از گناهان بر نخیزند از پیش ایشان تا نظر کند خدای تعالی بآن قوم و بیامرزد گناهان ایشان را
از جهة کرامت ایشان نزد خدای تعالی ای ابوذر خنده ایشان عبادت است و مزاح ایشان بمنزله تسبیح است و خواب
ایشان بجای صدقات نظر نماید خدای تعالی بایشان در هر روزی هفتاد بار ای ابوذر بدرستی که من بسوی ایشان مشتاقم
پس سر مبارک پیش انداخت زمانی پس سر برداشت و بگریست تا اشک از چشم مبارکش روان شد پس فرمود واشوقی
و آرزومندی بدیدار ایشان و میفرمود بار خدایا نگاهدار ایشان را و نصرت ده ایشان را بر کسی که مخالف ایشان کند
و روشن گردان چشم مرا بایشان در روز قیامت پس این آیت بخواند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

رتنهار که حدیث احمد را صلی الله علیه وآله وسلم بزبان محوان خصوص این حدیث که احوال مشتاقان است پیدا رباش شرح این
حدیث که در کنز الدقایق بعهده چه گذشته معلوم کن و بطلب آن قوم را که این حدیث را بعمل آورده اند و حضرت خواجه را مایل خود
می پسند تو زمانی گوش محبت بنه و کلام عشق آور بنا رموزی که در کنز الدقایق در صورت افسانه گذشته بدانی و تاویل اسرار
عشق شوی و معانی سوره یوسف و سیر روح انبیاء و اولیاء و اشارات اهل معنی دریابی و همراه آنها که معنی کن فی الدنیا کانک
غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور رسیده اند باش تا بدانی که حضرت سرور مشتاقان محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم باشتیاق مفردان در گوش جان ابوذر غفاری چه گفت از اوصاف مجردان در دو خواهان دریابی عشق
و معنی یا لاحبین الذین قد قتلوا فی سبیل الله امواتا مستمع باش که یک حکایت از اشارات اسرار کان بحوات سخا کیان
کوی آن شوه کر مکار رسانیده می آید که جز سر انداز ان میدان عشق راه بدان نبرند حالیا اشاره و فسانه که در کتاب
کنز الدقایق گذشته بشنو که پادشاهی وصیت کرد دیفرزند خود که اگر بعد از وفات من از بخت و بخت دور افتی و در غربت سرگردان
شوی از خدمت عار مدار و در خدمت استوار باش و ذوق نقد نگاه دار و ذکر تمام این رمز در کتاب کنز بطلب و اشارات
بحساب درین کتاب بست ای عزیز چون دعوی میکنی که امت محمدی بدانکه در چه مقام محمد مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم محمد خوانند
و در چه منزل با حمد و در چه محل رسول حق را محمود خوانند تو غریب و اردرزمین نیستکن تا شرع محمد صلی الله علیه وآله بر تو جلوه
کند و ترا با سمان طریقت برد و صفای احمد بینی و صفت ملایک بدانی و همراه اهل طریقت احمد را بشناسی تا راه سیر تو
عابر سبیل بری تا عابر سبیل دلیل تو شود و بمقام محمودت رساند آنگاه بدانی که اصحاب قبور چه معنی دارد و ایشان
چه عیش دارند ای عزیز بدانکه نظر ربوبیت اشاره بسبحان محمود میکند و چون قوت ربوبیت حاصل کند مسیحا شود و چون
روح الله شد دران عالم که بشریت داخل روح نیست صفت لطافت حوالت با حدیت می شود که عیسی و احمد را مناسبتی هست
که در میدان احمد و عیسی صلوات الله علیهما رسالت محض شد با قدرت احدیت جلوه کند اگر گوش دل داری و چشم جان هست
در سوره یوسف تامل کن که حضرت شیخ العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان چه اشارتها فرموده و هیچ کس بآن
نمی افتد اگر از روی اعتقاد کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز به پیش اهل تصوف تکرار کنی بدانی که در سوره یوسف چه اشارت شده
و چه حاصل که تو گرفتار رسته و چهار شنبه شده و مشغول قراءت و صندوق علمی و غافل از علل اح اشاراتی بدانکه این آیت
چه معنی دارد ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص تا بدانی در یلم تو ذوقی چه شفقت از زانی میلاد
و دران آیت که میفرماید که یا بنی اسرائیل چه بشارتی میکند چون عیسی درین مقام پرده بر روی جمال کشیده و احمد حوالت تو
بجبرئیل کرده و باسمان و آسمانیان و شیخ ابی محمد روزبهان در سر کلام اشارت نموده من نیز در پس زلف پر آشوب
پنهان میکنم معنی آیات و برهان حق و برافضل شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره این آیت میخوانم که قل الله ثم
ذرهم حالیا مشغول شو که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با ابوذر اشارت میکند و معنی و هم نیز کون المال

در دود او اسرار این شرح میکند

حدیث

و یفرون من الاباء والامهات والاخوة والاخوات هرگاه که تو خیالات ماضی از سر بیرون کنی و نگوئی که من منم
در حال فرزند حال شوی و از محال بری و راه بکنوز بری و مفلس و سرگردان در پی آب و نان نگردی و از روضه
هیچ هوس نشوی و سلسله پر چین آن نگار خندان وسیله تو شود و از آسمان که روح الله وعده با حمد میدهد بگذری
و میل بمقام محمود کنی و درین مقام آرزومند مقام خاکساران بی مسکن شوی تا حضرت سرور محسنان و ساقی محرومان
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مشتاق و جویای تو شود متقبل وار بدرگاه مقبولان بخدمت مشغول شود و در زمین چون خاک بمتابعت
حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ملامت بکش از نادانان و جاهلان مرنج تا بملامت بار امانت بمقام خود باز رسانی
که مقام احمدات و دران منزل که مقام اهل زهد و عبادت ثابت قدم باش و در مقام محمود که لا یعرفهم غیری گویند
که مشهود مطلق است بخود و با خود باش میخواستم که نشان مسافران که در کتاب کنز الدقایق شرح شده درین رساله گفتن
چو بسم زلف پریشان آن دلدار ستمکار آشفته عالم کرده و در پیچ و تابش آرام و قرار نیست آری در بند و زنجیر جز آشفتگی نباشد

دو زلفش که ... پیچ و تاب / پوشیده دایم رخ آفتاب
کمش ... کوهم کمش آفتاب / که گه آتشم می کنی چون کباب
چو من کرد رائی درین آب و تاب / سخن گوئی کرده ره اشتهار
تو کنز الدقایق بخوان ای رفیق / بدان سیر مردان و شرح رفیق
چو آمیزش مبدا و شرح الکنوز / که مرآت حالست بحر رموز
میراث اهل حقایق نشین / که میزان نماید جمال یقین
جمال طلب کن دل هوشمند / که پیران دانا کنند این پسند
که اسرار مردان در اظهار رفت / نوائد چو گنجی بدل در نهفت
چو احمد درین محتسد رود / محمود گوید همه یک وجود
نه بالا بماند نه زیر و میان / نه مهدی بماند نه کهف و بیان
چو احمد محمد در آغوش کرد / محمد رسایل فراموش کرد
دران سیر که محمود کرده در بیل / رسول برون نماید فضول
تو همراه و آگاه محمود باش / مر این سیر که عیشم خورشید باش
ولیکن چه گویم که آن آفتاب / بسوز چشم عاشق نیاورده تاب
که فی الجمله بارات و نور آفرین / توان فهم کرد نار کنوز ان بیبین
جمالی برانداز پرده کنوز / که عالم ندارند گوش رموز
چه گر گنج شاهی نهان به بود / عبارات احمد عیان به بود
نشان ده نشان ده ز نیرو رفیق / هر آن سیر که داری ز کنز رفیق

معنی و حقیقت آن حدیث که صورت آن گذشته اکنون نتیجه اش بشنو تا بدانی که نتیجه تو امروز خشک هیچ نسبت علم آنرا باشد که اسرار مشاهده
کنی ای اخی آن وقت که سید الافراد و سلطان الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با ابوذر غفاری میگفت که هو فی السماء
فرد و انا ابو ذر فی الارض فرد آن معنی دارد که من که محمدم سخن در باب آسمان میگویم و ابوذر در زمین جواب میگوید من مشتاق
پی خبرانم و بیگانگان با وجود آنکه ابی بکر صدیق رضی الله عنه تمام مال فدا کرد و حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که ترک کن
المال و یفرون من الاباء والامهات والاخوة والاخوات و این علامات در ابی بکر چیزی چند نبود حضرت خواجه فرمود
که اگر دوستی کردمی ابوبکر گرفتمی چراکه چنانکه حق دوستی است در او ندیدم زنهار گوش هوش که این فقیر را اخت دارد
همه مقلدان و روایت قصه کهنه پیش این فقیر هیچ اعتبار ندارد که امروز میدانم که حال چیست و راه بمقام متعین میبرم

تو از تعصب بگذر که حکایت مفردان و مجردان بگویم حکایت طفلان درین منزل محل ندارد و ارباب محبت را کار
کار بباطن است مستقبل نیست میگویم که حضرت خواجه فرموده که من مشتاق آن قومم که در دل ایشان غرض نباشد و آن قوم که حضرت
سید عالم میفرماید آنانند که رسالت و خلافت و سلطنت و امارت و سروری که شیخی است و هر چه تعلق بهستی دارد در پیش
دل مبارک ایشان مقدار یک پشیزه وجود ندارد یا اباذر انی مشتاق الیهم ای عزیز در کتاب مرآت الافراد نیک تامل
کن معنی آن باشد که بدانی که فرد چون باشد فرد کسی باشد که هیچش نباشد و غنی باشد یعنی متقی باشد تو چه دانی که تقوی چه باشد
این تقوی که تو می ورزی شرک مطلق است همه هستی و نامردی است اسرار تقوی عاشقان دانند که بجز دوست در عالم
هیچ نپسندد و در چشم و خیال ایشان هیچ نباشد عالم را چنان پسندند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز دیگر باره ناپیدا
شود ای عزیزا اگر بدانی که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم چه معنی دارد راه با فراد بری تا بگویم که مفرد
کسی است که تنها بصف در آید و هیچ کس مرد او نباشد بی شمشیر و تیر و کمان و نیزه یعنی تنها باشد و کارزار کند و راه
بدان کس نبرند و همه عالم از او خواهند و از او ستانند و اگر واقف او شوند تیر باران کنند حضرت خواجه میفرماید
که من مشتاق آن قومم که با هیچ آفریده نباید گفت و شنید و این قوم در عالم نادر میباشند یعنی فرد باشند اگر بدانی که اشهد
ان لا اله الا الله چه معنی دارد و محمد رسول الله در حق تو گواهی بدهد که فردی تو لا اله الا الله بزبان آموخته محمد رسول الله شنیده
که مردی بود عرب فصیح لغت برشناخت تو باد تو بدانکه حضرت خواجه مرآت الافراد است نه مرآت الاسقاط اگر میخواهی
که معنی لا اله الا الله بدانی اول رسول الله را بشناس و حال آنکه صورت محمد رسول الله حجاب ایمان تو شده و تو بیگانه یعنی
مشرک و کور چون بدانی که فردیت با کثرت متحد نیست اگر میل داری که این رموز بدانی کنز الدقایق و شرح الکنوز بیجان
مطالعه کن و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم رساله خود

پا طالب آخر شو تا امید | که چو پای صیادانت ار سعید
چه دانی که مطلوب خواهان نیست | چو چشمه ملکسار گریان نیست
تو چون باز شاهی در آ در نظر | که شه بازت آخر کشاید نظر
تو مطلوب دائم طلبکار بین | خدا را خدا را خبردار بین
چنان کن که گر تو نبینی حبیب | نظر بر تو دارد دیان حبیب

ای عزیز با عاشقان بی مسکن نشین و زمانی با ایشان باش که مقامی از آتش عشق بیابی و از فسردگی خلاص شوی و گوش جان
بگشائی و سر حقایق دریابی و زنده جاوید شوی و ببینی که دردمندان چه لذات از دوست می‌یابند و تو در خواب
و عاشقان هر نفس هزار منازل میگذرانند و تو پنداری که حیوانان عالم اند ای اخی اگر سلاطین عالم بدانند که فقرا از فقر چه فخر
دارند از سر پادشاهی بگذرند و بنده وار در خاک کوی مسکینان نشینند ای عزیز حضرت سرور عالمیان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم روی در قرن میکرده و بوی فقرا از اویس می شنیده و با ابا ذر غفاری رضی الله عنه احوال فقر تفصیل فرموده
و در ذکر این دردمندان گریسته اگر از ثبات سلطان مشتاقان اند خود این حدیث ساز و ببین که آنها که حضرت
خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در تو هیچ هست یا نه اگر سودای آن داری که از انشاء دردمندان با تو همکاره شود

همراه عاشقان مهربان باش و از خواری مگریز که این بنا بازار نیست و خود پرستان را دوست نمیدارد و هر لحظه لباسی در آید و نگار را
سرگردان کند و اسرار خود در خلوتخانه بی پروایان گوید غزل

هر دم ز من همی اسرار می گوید | چون بلبل آشفته احوال چمن گوید
جان بخشد و دل بزند و پنهان کند از دل | تا نامه مستی به گوش چمن گوید
از زلف بناگوش آشفته شود عالم | تا حال پریشان در گوش چمن گوید
چون یوسف کنعان ای جان ز سخن جوید | تا درد درون خود رمزی بر من گوید
احمد بهوای ابا زار مشتاق | از بهر اویس جان احوال قرن گوید

ای عزیز نو بگویم مشتاق وار دل پیش آر و بر اسرار مشتاقان بشنو تا بدانی که مطلوب بار طالب میکشد و طالب از آن بیخبر و ناز می
کردن پیداران از آن بهر خواب آلوده کان غافل و اشارت کردن دانایان و فاش نکردن اسرار جنس بر اطفال زمان که اهل حال
و طلبکار حق اند و روی رسول حق می شکنند و رسول حق از ایشان ملول می شود و شفقت دریغ نمیدارد و بتعلق و مسکنت با اهل و دو کار
میسازد از بهر آنکه هر گاه که رحمت الهی میخواهد که اهل خود بنوازد و نامرادی با ناقصان و هلاک شدن ایشان به تمامان خود مینماید
حقیقی بنظر شفقت در می آید و نقد رحم را به ایشان که صفت طفلان دارند نزدیک می شوند و ایشان بعضی نزدیک رحمت می آیند
و بعضی عاشق می شوند انها که در سر و دل ایشان محبت رسول حق تعالی باشد حق تعالی تجلی خود میدهد و محبت رسول بخرسند و ان قوم را
از آز و هوس خلاص میکنند و دوستی حق جل و علا در دل این قوم مستقیم میشود و پس حضرت باری تعالی و تقدس آن تجلی در ستر نگاه
خاص ارزانی داشته در نظر حقیقت رسول در آرد و رسول حق عاشق آن تجلی ذات شود و صحبت کند ایشان را در اشتیاق خویش
چنانکه در گوش جان ابا ذر گفته شده ذکر این حدیث از بهر آن با ابو ذر گفت که ابو ذر فرد بوده و تو هم فرد باش تا دوست با تو
راز گوید ان الله یحب الفرد یعنی ان الله تعالی جمیل یحب الجمال هر که غبار جمیع اشیا در دل خود نیابد و محبت صانع در مصنوعات
البته صاحب جمال شود و خوی حق بر گیرد و واقف اسرار شود و مشتاق شود بر ذات که نیات بی صفات و الا اگر صفات
نباشد و بیان صفاتش نکنند هیچ بر ذات و تو تا عاشق نشوی بر صفات حق چه دانی که الله جمیل است با وجود جمال محبت
جمال است که جمیل و یحب الجمال ای اخی آن زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که واشوقاه الی لقاء
اخوانی یکونون من بعدی بیان بکنانیت سلک نظر محال است که تو این سر مشاهده کنی در آن حال که پرتو نظر غالب طالب
در خود اثر شهود نیابد در حال بیابد که بدین حدیث عمل کند اول بداند که ترک الطالب حیث یعنی هر چه از دوست باز میدارد
ترک بباید کرد و اگر در آن حال چنان نکند بره بر روی او در آید و سرگردان بماند ای عزیز اگر میخواهی که حضرت سرور جوانمردان
عالم بر تو مشتاق شود عمل کن و شرح چیزی که باش که من پروای آن ندارم که بتفسیر حدیث مشغول شوم که ستارگان آسمان دل
در طلب مسکینان زمین در دیدار بیرون آمده اند و آن جمیل بکر که محبت جمال شده و بمقصد مخالف انس که از الکلام گویند
در کتاب عرفیه اگر پروای آن باشد که گفتگو کنم تا چار ذکر احسن القصص بباید کرد تا محسنان بی نصیب از حسن حسنات
نشوند غیرت عشق نمیگذارد که بیش اسرار جمال دوست اظهار کنم زنهار که این حدیث که ابا ذر غفاری روایت میکند
که گواه دردمندان است دایم الاوقات مطالعه میکن و آب و از بسر و روی میکن دوان قوم که حضرت خواجه صلی الله علیه

اگر بدیه مطالع نشود دم

استشیاق ایشان دارد در طلب ایشان شود و بخواندن حدیث مشغول شود و بدانستن آن تا نخ مباش مقصود حاصل کن
که در حق جرو فضه پرستان این آمده که مثل الحمار یحمل اسفارا ای اخی در قدم افزا که کفتار هیچ است و راه بدوست نزدیک است
و تو بدور بسیر کردی از تو تا بدوست یک پرده بیش نیست **غزل** اگر تو دوست را می بینی دوست ترا می بیند

نیست یک خبر یار ما واقف اسرار ما | واقف اسرار ما نیست یک خبر یار ما | شعله انوار ما هیچ ندارد نشان | هیچ ندارد نشان شعله انوار ما
چهره دلدار ما در خور هر دیده نیست | در خور هر دیده نیست چهره دلدار ما | در سر بازار ما هیچ مگو غیر دوست | هیچ مگو غیر دوست در سر بازار ما
درد دل بیمار ما درد بود درد دوست | درد بود درد دوست بس دل بیمار ما | کشف بسر یار ما رمز چو گفتار ما | رمز چو گفتار ما کشف بسر یار ما
وعده دیدار ما روز جمالی بپرس | روز جمالی بپرس وعده دیدار ما

رسالة اخری

ای فرزند بدانکه علامت طالب حق طالب باید که اول از هیچ درمی ها ندارد که اگر طالب طالب الکاذب نیست مطلوب خود را طلب
می نماید هر جا که طالب انس پیدا کند فرض است که اول طلبکار شود تا در میان طالب و مطلوب رسول حق در آید چون رسول عشق
که رسول عشقش گویند گواهی دهد که صاحبدل است چه باید طالب از سر دل بگذرد و دل خود را بدوست سپارد و در این حال اگر خواهی
که بدانی که دل بدلدار سپرده است علامتش آنست که دو چشمش گواهی دهد زیرا که در همه حال دو گواه عدل چه باید چون چشم عاشق بجز
بروی معشوق باشد نشانش آنست که حیران بماند و دو دست از دو جهان شوید تا دو دستش گواه دو چشم او شود و معنی دست
از کسب باز دارد و در این حال البته دست را مجال حرکت نباشد و این حال نیز دو گواه میخواهد و در این حال گواه او دو قدم آنست
که در کوی دوست استقامت کرده و در این حال ثابت قدمش گویند چون ثابت قدم شد در این حال زبانش گشاده شود و بگوید
لا اله الا الله و چون طالب باین مرتبه مشرف شد هنوز این شهادت را اعتباری نیست تا بداند که محمد رسول الله ذات است
و شهادت برؤیت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم درست شود و طالب درین غزل انا عاشق شود محال است که این حال روی نکشف
شود که گواهی حقیقت بصورت درست باشد و تو این صورت بمجاز میبینی کی این رمز دریابی **ای اخی** هر گاه که چشم معشوق نظر
در نظر تو اندازد و بداند که دل تو با کیست و بچه مشغول است اگر دلت بدوست مشغول است چشمت گواهی میدهد و جای شرح
آن گذشت و اگر بگذرد اسباب بدر نظرت آید در حال این آیه نزول کند که لعنتی الی یوم الدین — این کار بکارست
و این دولت نصیب هر خلکان است شرح این مقامات در کنز الدقایق بشرح الکنوز بسخن کنی که مرچه و اینه استغفر الله
ای عزیز زنهار که یک ذره غافل و غایب مباش تا دوست اقبال کند و دولت را امکان امانتی کرداند و تشنه و عالم گردی
و ندای غیب در آید و در شان دولت که از عرش الله گویند که ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه
و سلموا تسلیما

ابیات

پریشان زلفش ندارد قرار | که قدش چو دارانست زلفش چو مار
تو گر مرد راهی درین پیچ و تاب | بس اکه نشین و مرو سوی خواب | چو هستی طلبکار و جویای دل | تو دامان صاحبدل اکنون بجل
چو میخانه دارد دل راز دان | تو دل را در آغوش کل باز دان | تو در نازده دلدار نازآفرین | گواهی طلب کن بعین الیقین

دران راز و ناز ترجمان بود | که با دست آنکه دم بود بیت | که پیدا است وجدل دران شب نشین | غلطانه میرو در آذر نشین
چو در بار عشقش بسوزی تمام | ملایک در آید به پیش سلام | چو در بار عشقش بسوزی چو شمع | چو کل خنده آری شوی فرد جمع
تو آنجا نباشی چو بیدل شوی | دگر ره چه پرسی چو منزل شوی | جمالی در نقابش که چشم بصیر | نبندی بر روی وجه منظور بصیر
چه گر روی خورشید شوان بود | بار بار بکار و طلبکار شود

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسبحوه بکرة و اصیلا
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما
عزیزان و دوستان بجمع سلام بخوانند بعد از سلام معلوم دانند که چندان اشتیاق بجانب یکان یکان هست که هیچ از
یکدیگر فرق نمیتوانم کرد و هیچ شغل که در حق آن عزیزان هست کاه کاه حرفی چند در کتاب می آوریم تا بهر حال که باشد فرق کنند
در میان اهل صورت و اهل معنی مثلی چند درین رساله نوشته شود بکساعت خاطر مبارک خالی کردان از همه خیالات و تصورات
و اگر میل شخص بصورت افتاد معنی آن هرگز در نیابد مثل آنکه عبارت درویشان و خط پراکنده ریش ایشان اگر در کتاب
از ذات باری نخال و روش اهل تحقیق و منزلات عرش و عالم جبروت خبر دهند و در نظر اهل صورت آورند در حال بصورت
زشتی خط و عبارت نیایند مشغول شوند و هیچ از اهل معنی آن نشنوند و منجر و کی و هزل بر انبد و صورت آن تیر از نظرشان برود
و بر خلاف این شنو که اگر حکم پادشاه بصورت که مجازی گویند با آب زر نوشته باشند از احوال رعایا و لشکر و اخراجات چند
فالی چند که هیچ مغز در ان نباشد چون در نظر اهل جمال آورند در ان نگاه کنند و صورت آن خط و عبارت آن بطور مارند بپسندند
و معنی آن مشغول شوند و یک حرف از آن خط و عبارت بزبان نیاورند چرا که مقصود از نقش معنی آنست اگر رسول از شهری
بشهری رود اگر رومی باشد و اگر زنگی احوال آن ملک می باید که از او معلوم شود **قوله تعالی** لا نفرق بین احد من رسله درین مقام است
که امثال صورت و عبارت زبان و عبارت جهان خالی است و دست در دامن اهل معنی زن تا درین عالم راه یابی و طفلان که
سواد آموزند اگر لفظی چند نقطه و اعرابش نباشد لفظ را درست نتوانند گفت که تعلق بصورت شرح دارد و اگر دانشمندی کامل بود
در کتاب کشاف و از آن بیشتر که میخوانند و نامش تو میدانی اعراب در ان نپسندد و نباشد زنهار که بلفظ آموخته مغرور مشو که
هر علمی که راه بحق ننماید چنان باشد که قصه خوانان بر میدان که حکایتی چند آموخته باشند و باز میگویند اکنون عاشق مستمع شو و خود را
جمع کردان که عشق در میان بند و راه و دان سید اگر و راه و دان درد نیا خوانده ابیات چنانچه در معنی این غزل گفته شد **غزل**

بسیار گشتم جهان عجب ... | پیدا شد پیدا شد گوش من آواز دل | کوی من جانان بود از ازل ... | افسرده از دکان یگانه ...
چون چند در ... | بر ساغر ... | چون هر روش ... | چو ...
باده خورده ... | بر جای خود ... | ... | ... عاشق ...
خیز ای جهان ... | خوبان ...

در باب سلوک یونس علیه السلام و دریا و بیان آن که سیر و سلوک که ظهور میکند در هر قرنی سخن چند شنو ما را ده سیر بری که اول سلوک است
و اوسط سیر است و آخر فنا به مرتبه بقا که در آن عالم سلوک نباشد همه سیر در سیر است و همه فتوح در فتوح باشد و هیچ حجاب نباشد این
عالم را عالم عارف گویند که آفتاب عشق در او متجلی گردد که شب نباشد مغرب او مشرق گشته باشد و او را امکان نباشد قوله تعالی
لا شرقیة و لا غربیة و ادای کلمات در آخر رساله داده شود حالیا نفس همراه اکسیر باشد چنانکه شاعران گویند که سیر در ابتدای
مقام سالک و انتهای سالک که عرفان است درین مستزاد بیان کرده می شود و فهم این معنی را در بیانی که از تخیلات خود بلکه
از سر خود بگذری تا همه دیده گردی نگاه اهل عیار بشناسی وقتی که چنین شوی ترا اهل اللسان گویند مستزاد

چشم نظری کرده و نظرباز برآمد — دل در سر آن شد
باز از نظر از غمزه غماز برآمد — هر سو نگران شد
شد دیده و دل هر دو از آن قامت رعنا — چون روز قیامت
در عرصه میدان به دو صد ناز برآمد — دیدار عیان شد

در خویش فرو رفتم و خود خویش بدیدم — رخساره معشوق
همراز دلم گشت و ماه از در برآمد — در خلق نهان شد
دیگر چو یکی قطره که در بحر در افتد — شد در صدف عشق
شد مهر و نگین در کف شهباز برآمد — سلطان جهان شد

یک جمله ذکر کرده و در آمد بخرابات — با مغبچه چند
ساقی شد و می داد و سرافراز برآمد — زاهد بگمان شد
باز از سر مستی سر کوی دل آرام — هنگامه بنهاد
در بی نفسی کرد و چه دمساز برآمد — همراز خود آن شد

که عور شد از صورت و از شهر برون رفت — فارغ ز بد و نیک
بر دار چو منصور سرانداز برآمد — یکتای زمان شد
که داغ تجلی است و گه باغ ارم است — چون گل بسر خار
آن دلبر مکار ز صد آز برآمد — هر جا بنشان شد

در ره همه را دیده و همراز همه زیرا — فعال و مقدس
شد در تک دریا و شهباز برآمد — همدرد جهان شد
اینه ام نظرش سوی جمال التبج کن شد — آن پیر قلندر
اسباب رها کرده و بی ساز برآمد — چون گنج نهان شد

ای عزیز راستی این معنی در مدرسه قیل و قال حاصل نشود که حضرت امام الموحدین و سید الاولیاء و الاتقیاء علی مرتضی کرم الله وجهه
میفرماید لنا علم و للاعداء مال مراد ازین علم که آن کس در علما میفرماید علم لدنی است که حضرت شاه میفرماید که برداشتم
و هر چه تعلق اهل صورت دارد که عاقبت آن فنا خواهد شد آن مال دنیاست که نصیب دشمنان است و دشمن حق و دوستان او
قومی اند که اهل دنیا اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که الدنیا جیفة و طالبها کلاب هر که قانع شود بملک دنیا از آن
قوم است ای عزیز هر چه که بدان مشغول شوی بچنگل مقصود آن برسی و آن مطلوب طالب تو شود حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز
میفرماید در روایت از تاج الابرار و خلاصه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکند ابیات

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو ابروی کسی
چون ز چاهی برکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک
سایه حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

یکلحظه متوجه شو تا احوال سالک در معنی یونس علیه السلام بر تو عرضه کنم شفقت و دریغ و هر شخصی که نیک و بد با نیکان و بدان میکند

سزای آن بخود او باز میگردد و این معنی در قصه یونس علیه السلام تامل کن نقل است که یونس پیغمبر علیه السلام شفقت بسیار بر قوم
خود داشت و قوم او مانند قومهای آخر زمان با مرور زمان بازی می شنیدند و عمل می آوردند چه جای عمل که قبول نمیکردند از جانب حق تعالی ندا
آمد که ای یونس از میان این قوم بیرون رو تا ما بلائی نازل کنیم یونس بر سر کوه رفت و نظاره میکرد ناگاه از آسمان ابری پیدا
شد و در میان آن ابر شعله های آتش پیدا شد نزدیک آن شهر رسید آن قوم چون بدیدند ایمان بخدای یونس بیاوردند آن
آتش ناپیدا شد یونس چون چنان بدید خشم گرفت و روی در ملک دیگر کرد با عیال و اطفال و گاوی همراه داشت برق
و فرزندی از او بسوخت و گرگ آمد و فرزندی دیگر از او در ربود و گاو را در راه سیل برد یونس تنها باند آمد تا بکنار دریائی
رسید کشتی روان می شد بملک دیگر یونس بار خواست و در آن کشتی نشست بادی و صاعقه پیدا شد متحیر بود در میان اهل
کشتی که دریا بجوش آید قرعه انداختند نام هر که آید او را بدریا اندازند القصه قرعه بر یونس افتاد و او را در دریا انداختند حق سبحانه
و تعالی امر کرد بر ماهیی که یونس را در شکم خود جای ده ماهی یونس را در شکم خود جای داد و یونس در شکم آن ماهی این آیه
میخواند قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین ای عزیز یکساعت خود را از غفلت بحاصل در کرد آن خود را نزدیک این نور کرد آن تا شمه از مقصود است و اهل الله
این روایت بر تو کشف شود و این بر تو نشود مگر صحبت دانایان محقق و خدا آگاهان صدق که سالها در دریا و صحرا گردیده باشند
یعنی شفقت بر هیچ قوم مکن چه اگر نیک و اگر بد میکنند همه بخود شان باز میگردد بیت بد و نیک چون هر دو با خود کنی
چرا نیک بگذاری و بد کنی ای عزیز یکزمان دل با من ده تا بدانی که شفقت و دریغ نباید داشتن اگر چه نیکی بر نیکان و بد [illegible]
و مشکل می نماید این است که حق سبحانه و تعالی در کلام خود یاد میکند که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم چون یونس علیه السلام
شفقت داشت بر قوم خود آن قوم پذیرا نشدند و یونس را علیه السلام نشناختند یونس بنالید حق سبحانه و تعالی آن آتش
که بر قوم او گماشت ثمره شفقت یونس علیه السلام بود و عطای کرم حق بود که بشکل آتش می نمود آن آتش لا آتش عشق [illegible]
چون یونس از میان آن قوم بیرون رفت آن آتش وی در جان یونس علیه السلام نهاد و یونس را منور گردانید و روی از
عالم تقلید بگردانید بلکه حق تعالی غیرت فرمود و یونس را بخود کشید و خیالاتی که نزدیک خلق معظم می نماید چون اطفال و عیال
و گاو که شرح اینها گفته خواهد شد همه از یونس جدا شدند و یونس مستغرق کبریائی حق شد و از عالمیان فانی شد و بحق باقی
اما چون هنوز صورت او فانی نشده و پیدا بود لا بد کشتی شرع واجب بود که او را از بحر مرج البحرین یلتقیان بگذرانند که
آتشی بود در دل یونس که اگر قدم در دریا می نهاد بی کشتی دریا خشک می شد هر آینه از عالم شفقت کشتی می باید تا آتش عشق
عاشقان و دریای آب معرفت عارفان آتش در آب گشته نشود و آتش آب فسرده نگردد البته ماهیی باید که تا قرار
گیرد در او و یونس جان طالب عاشق عارف سرگشته و از ظلمها برگشته و از ملکوت بگذشته و در جبروت استقامت یافته
و در حال مستغرق شده و کلام حق شده و ناطق و ما ینطق عن الهوی شده و قرآن بر او برده و حجب برداشته بلکه دوش [illegible]

او دو حق نباشد و آنچه حال انبیا گویند که گاهی باشد و گاهی پردهٔ پوشیده باشد درین بیت ظاهر میشود ؛ بیت قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا هر ماهی که در آب باشد چو پای آب باشد چرا که آتش عشق در جان یونس ایام است و یونس
ایام در شکم ماهی صاحب قیام است و فیض از جام بحر میگیرد و از آب جدا است تا در طبیعت باشد یعنی شریعت این عالم
بر تیش گویند و لیکن برین عالم کرده و روی در بحر آورده و بحریان از او فیض میگیرند و ثمرهٔ طاعت بر بار با خود برده و اینجاست
که حق سبحانه و تعالی ثواب طاعت کیارزی ستانند و عاصیان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می بخشند عاصیان امت
مصطفی یونس صفتان باشند که در دریای معرفت غرق باشند و عاصیان امت آن حضرت یوسف صفتان باشند که در چاه کنعان
با مور و موش گمچندی مصاحب شوند تا اخوان مشوش او را در کنعان فانی نگذارند و طینت گوناگون از عالم شفقت بر یوسف
گمارند تا سلطان مصر شود ای اخی پر بلیات عشق عجب دارم که از انبیا و اولیا این راه بریده باشند که پیش شعشعی و زحمتی
یک لذت بدل هیچ مقبول نرسیده باشد و هر که چون پیره زنان عمری در خانه ساکن باشد این دو تنها گذاردی بدو نهند
و اذا عز الله هم و هر که عزلت با ماهی که وجود اولیاء ایام مکرم نگیرد او را نگویند که بری و بحری نیست که در سلوک زحمت
بر بیابان و مشقت دد و دام صحرائی کشیده باشد لذات بحریان کجا یابد ای عزیز این نور الهی در سیاهی است عسی ان
تکرهوا شیئا و هو خیر لکم یعنی ز فنای خود تجلی اگر راه روی سالک می فرماید اگر سالک با مرید دانا باشد صبر کند و بمنزل
رسد و اگر براه خود رائی رود درین عالم برد بحر کاسیر کند خلوت نشین گویند او را نه چون یونس در شکم ماهی و نه چون یوسف
در تنگ چاهی ای عزیز دست از دامن دوست دانا مدار که ایشان توجه بحضرت عزت کرده اند و حضرت حق تجمع
ایشان با انبیا و اولیا کرده هر کس که افعال انبیا بجا می آورد با احوال ایشان مشرف شود و احوال ایشان چون منزل باشد که از دل
و جان ایشان هر ساعت و هر لحظه بجانب این سالک نزول میکند پس از هر طلبی که او را سؤال کنند ارواح انبیا و اولیا
مصحف گویا این دل عاشق معارف باشد و هیچ بازماندگی ندارد و اینجاست که حضرت سالار و شهسوار و قطب انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که المؤمنون حی فی الدارین اگر خواهی که لذات این بدانی همچون یونس پشت
بر اهل خیال کن و همچون یوسف دل در بلیات بنه تا سلطان مصر شوی ای عزیز زمانی دل با بنده که ما درین رساله سخنی چند
از تصوف در عالم سیر سالک در اسرار ذات عارف و بازماندن سالک در المقام از جهت رفع حجاب سالک فتوحات
بازماندگان عالم محبت و عشق و عالم و امثال آن نا متناهی ذکر آن خواهد شد درین فصل که از مقامات چون با زمین است ای عزیز
چون حق سبحانه و تعالی عالم را بیافرید بعد از آن آدم پیدا شد فرزند آدم ده گروه شدند و آن چیزی که در عالم صورت
باشد از زر و نقره و امثال اینها نه گروه در پی آن برفتند و یکی بماند دیگر این یک بده گروه شدند نعمتهای گوناگون بیافرید
نه گروه در پی این هوسها برفتند و یکی بماند دیگر این یک ده گروه شدند شهوات و لذات که در عالم مشهور است از جاه
و سلطنت و از جاه شیخی و از تکبر عالم صورت و قبول عوام تقرب اهل زینه نه قسم بدان آن مشغول شدند و اگر ذکر

(margin: ایشان)

این آرزو و هوس کند و عالم همه کاغذ شود و خبر از آنکه کاغذ سیاه شود حاصلی دیگر نخواهد بود که دانستن این احوال
در کتاب معلوم نتوان کرد الفقیه یک قسم بماند ندا آمد از حضرت یکتائی و کبریائی حق که ای قوم باز مانده هر چیز که مکان
آفرینش بود آفریدیم و شما را هیچ نصیب از آفریدهٔ ما نماند اگر در عالم دنیا شما را حاجت است مکان زاد کانی یا القوا
نانی بدو سرای ایشان تا باید در رفت الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله ایشان
بفغان در آمدند و بزبان محبت و صدای عشق و شهود سر این بیت که از لب و دندان در بار مولانا جلال الدین رومی
قدس الله سره العزیز در آن عالم بعالم صورت پیوسته پیوسته میخوانند بخواندند و بسماع در آمدند تو نیز ای عزیز اگر
از آن قومی بود و قف ایشان این بیت و رد خود ساز بیت ای جاودانه درین سودای بیکرانه سوداییانی مرا باقی زمان شما
اول نظر جمال کرد عالم و عالمیان معمور شدند دیگر نظر جلال فرمود مخصوصان قائم الذات متحرک شدند بعد از آن نظر کمال
نمود این یک قسم دیگر که مانده بودند بده قسم شدند و از ایشان یک قسم بماندند و آن قسم روی بیکدیگر آوردند و در پی
آن گروهای مختلف برفتند و جمع شدند و روی از یکدیگر نگردانیدند و این قوم هنوز از ذاکران اند که ایشان را امر رسید که
روی بروی یکدیگر کنند و ذکر لا اله الا الله گویند تا سالک بدین مقام نرسد نشاید که ذکر لا اله الا الله گوید نیک
تامل کن تا از کدام قومی اگر درین حال چشمت پیدا شود بدان که بچه مشغول یکساعت دل درین اسرار بنه و بشنو که در معنی
حیرانی [illegible] این نظم تکرارهای گذشته بنوعی دیگر اظهار می شود قصیده

رسوا شو اندر عاشقی و عشق [illegible]

بیزار شو از همچو من [illegible] | و آنگه بیا در [illegible] || هر دل که آن بیخود شد [illegible] | خون خور در راه [illegible]
چون خاک [illegible] | چشم [illegible] || همچون [illegible] | و آنگه بیا منظور شو [illegible]
بردار [illegible] | چون سر [illegible] || چون [illegible] آیات خدا | میکن اندر ملک دل [illegible]
دلدار شو [illegible] | در جستجوی [illegible] || که درین [illegible] | که چون [illegible]
ور زانکه [illegible] | جنس [illegible] || این خلق عالم [illegible] | بیرون شو از جنس [illegible]
آمد بهار [illegible] | فاعلت [illegible] || آنکه [illegible] | خود که [illegible]
ای واعظ افسانه خوان [illegible] | خواهی اگر [illegible] || ای [illegible] | روی آر [illegible]
انفاس [illegible] | [illegible] || [illegible] | پیوسته [illegible]
ای پیر عقل آشنا [illegible] | ور زانکه [illegible] || چون شیر آمد در نظر [illegible] | شیر از [illegible]

ای درویش چون جمع گشتی در حلقهٔ [illegible] پشت بر علمای گوناگون که آفریده شده کردی و روی در آفریدگار آوردی بر تو مسلم شد که گوئی
لا اله الا الله و این اثبات نفی گویند و چشم هنوز این مقام ذاکران است اگر خواهی که در عالم شهود و لذات معنی در ذات حضرت
مصطفی نظری کن تا بتوانی گفت محمد رسول الله که لا اله الا الله درین حال کشف شود ای اخی پی متابعت محمد رسول الله محال است فهم این

(margin: بیت)

اسرار کو نادو هماعت در نزد اهل دل آنست که کسی پا به پیش نهد و قدم در قدم او نهند در مقام دو رنگ راه نتوان رفت از حجاب
هستی خود بیرون آیی و در عالم نیستی کوشا باید انبت که مقام هستی کبریا نیست سیر کن تا باشد که محمد رسول الله متابعی که در پی قدم کرده باشی
پرده حجاب خود بدری تو بیگانه باید تو مبدل شوی در این حال ترا ابدال گویند قوله تعالی یبدل الله سیئاتهم حسنات همه او گردد و تو فانی
و همه او شود و تو خوان در این حال است که شیخ اوحدی میفرماید بیت
این منم یا تو خود بگو تا کیست / شرح این کن که آن نمی دانم
داستان جز حدیث او مکنید / که من این دو جهان نمی دانم
گواه لا اله الا الله محمد رسول الله نفی ذات و اثبات محمد رسول الله
ذات الذات و این در کتاب نمی گنجد این بیان در صحبت درویشان برتر و بهتری ترا کشف شود و شمه بیان این حال شیخ فرید
الدین عطار رضی الله عنه در کتاب منطق الطیر میفرماید چرا که زبان مرغان است و از عالم غیب پنهان است چون حکایت سیمرغ که چون
چونکه آن اسکندر صاحب قبول / هم رسیدی مرغ سیمرغ باشد بیت / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آمدندی از بجام / جامه پوشیدی خود رفتی چو عام / چون بگفتی آنچه گفت شود درست / گفتی اسکندر چنین فرموده است
هیچ کس چون خیم اسکندر نداشت / گرچه گفت اسکندر او باور نداشت / در همه عالم نمیدانست کس / کان رسول اسکندر رومست و بس
ای عزیز تا هر چه امکان آفریدن دارد و ابلیس نپنداری که آفرید کار خود و ظهور آفریده در محمد رسول الله نمیبینی ترا مؤمن نتوان گفت که
لا اله الا الله بزبان گفته باشی و مشاهده دوست در پوست مشکل می نماید برتو میسر نشود تا از همه قشرها گذر نکنی و بدانی که من عرف الله
کل لسانه چه معنی دارد اشارت در احوال السعید سعید فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و نمود از جف القلم که این احوال
پیش از نمود دری و شبلی چند باشد و احوال کلی در صحبت درویشان ترا کشف شود که ایشان کلید باغ صفا اند و پیوسته در مقام
رضا اند و دشمن آنها هوا اند و مقربان سراپرده کبریا اند و برهان منزل انبیا اند و ساقی دوران اولیا اند با وجود اینهم خاک
قدم مصطفی اند حضرت شیخ العاشقین مرآت العارفین بحر الحقایق و المعانی شیخ عین القضاة همدانی قدس الله سره میفرماید
که در فطرت خلق بسه گروه آفریده شد گروهی بصفت آن شاه مبین سلطان اویس قرنی قدس الله سره و گروهی بصفت ابابکر صدیق
رضی الله عنه و گروهی بصفت ابوجهل یک ساعت خاطر باز ده تا بدانی که از کدام قومی خود را باز دانی اگر آزاد از کونین و اهل
اویس باشی و اگر در عالم صدق استقامت داری از صدیقانی و اگر در عالم آزار و انکاری بدان که ابوجهل منکری
حضرت رحمة للعالمین فیا فرحا لمیان است جهل در ابوجهل محض است و نمیداند که جاهل است چون در نظر حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم رسد جهل او غلبه کند و معجزات خواهد چنانکه جهال زمانه که از درویشان کرامات طلبند و امتحان کنند و چون صدیق در نظر
صدق آید صدق او در رسول اکرده و در رسول پیوندد و لابد در صحبت صدق گوید چنان باشد که این دهگانان و صحرائیان
که در نظر درویشان در آیند سخن درویشان بجان بپذیرند و انکار نکنند و حضرت سلطان اویس قرنی چون همکاسه حضرت
ساقی کوثر است او در عالم بی نشانیست اویسیان در عالم نادر باشند و در دقایق ذات ماهر باشند و در تجلی هو الاول
والآخر والظاهر والباطن ناظر باشند و در صف صفای عاشقان برید از اول و آخر حاضر باشند و در دیده های اهل عشق

وصحبت با صر باشند ایشان را بیگانه حضرت واسطه نباشد و ابوبکر صفتان را در صحبت اثرهای بسیار باشد لحظه فلحظه اثرها
عالمها کشف شود و اگر بصحبت نرسند چنان باشند که شخصی را نقدی باشد و در معامله نیاورد و تجارت نفرستد نقد او نقد باشد اما
سود کش نباشد بلکه زیانش باشد و ابوجهل صفتان چنان باشند که جهل در ایشان محض باشد چون چوب بید در نبات و چون صحبت
آب رسد نبات آب پیوندد و چوب خشک بماند البته لایق آتش باشد ای عزیز اکنون ببین که در صحبت درویشان چون در آیی
جهلت غالب می شود و یا خود را محروم می بینی اگر محروم دل اویسی اگر اکراه و انکار در خود می یابی صدیقی اگر محروم ای مکر دیوی این سخنات
بگوش فرو نمیرود بدانکه ابوجهلی ای عزیز اگر در خلوت اشتغال و ذکری در خلوت بسر بری تو خود را نشناسی که از کدام گروهی تا صحبت
درویشان نرسی چون در صومعه نشسته باشی و مشهور ملک باشی و خلایق ترا پرستند و تو پنداری که خدا پرستی و چون درویشی
بدرگاه تو آید تکبر کنی و بحقارت بدرویشان نگری آن کبر باشی صفت بوجهل است و اگر ارادت مصطفائی اگر در درویشی بوی
شهر کند و بوی او بدماغ تو رسد که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و اگر از صدیقانی اگر در بغداد صفتی نیک که در درویشی باشد
یا نباشد و تو در شیراز آن نقل بشنوی و بجان در پذیری صدیقی تو گویند ای عزیز غره مباش و بدانکه حق تعالی میفرماید که فلا تغرنکم
الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور که هر چه آن نفس امروز میکند آن از دنیاست و صفت ابوجهل است و هر کس که غره شود
بچیزی که از او فنا خواهد بود و بآن بازایستد از این حدیث خبری ندانسته باشد که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل
و عد نفسک من اصحاب القبور اگر سالکی از سر خود گذشته این حدیث را در عمل آورده باشد که در مقام مقعد صدق عند ملیک
مقتدر عیش کند و این راه بوجود نتوان رفت رباعی
این راه دل است از سر تن بر خیز / یکلحظه بکان دوست بیکره بنشین
دل در سر زلف یار بند دل و جان / بتخانه و بت دکان شود و پیر زن / تا قطره دریا شود و ... در سر دار نیابی فهم این کلمات
نکنی که کانک غریب آسا بر سر چار سوی فنا پوستی پرده دوش خود نه بندی و در دولت این اسرار بازار عاشقان راه نیابی ای عزیز ساعتی گوش
بحضرت سالار انبیا و سردار اولیا و شهسوار اتقیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کن که در حدیث بزرگوار کن فی الدنیا کانک
غریب او عابر سبیل در باره مستان عشق چه جامها پر از مال پر کرده و اگر شخصی عمر در سر این حدیث کند و بیان این مشغول شود
از هزاران یکی گفته نشود ای عزیز حضرت خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم چنین میفرماید که در دیار بیقرار چنان زی که غریبان و در غربت
فرمود که نشاید که غریب بکلی در آید و در سه روزی ساکن شود و نشاید که جای مکون خیمه همچون رهگذری باش که در شهری
در آید و توشه بجز دو بار گذر دو دیگر فرمود که لن راه گذری بجز بید فرو جست مشغول شود و طلب زاد و راحله توقف کند ساعتی
چنان باش که و عد نفسک من اصحاب القبور که اصحاب قبور بر روی زمین پیدا نباشند و شیب خاک مسکن و ماوای ایشان
باشد و گوشه گورستان سرای ایشان باشد و الا سایه حق تعالی لوای ایشان باشد رضای حق رضای ایشان باشد بقای حق
در فنای ایشان باشد چنان ناپیدا نباشند که در خاطر نودراید باشند و نباشند پیدا باشند و از چشم خلق نهان باشند چرا که
از آشنائی خلق بریده باشند و در عالم دنی فتدلی صاحب دیده باشند و در حقایق در بحر مرج البحرین یلتقیان گزیده باشند

ووحی وما ینطق عن الهوی از آسمان جان شنیده باشند و دایم الاوقات در پیش دوست چون الراسخون فی العلم حیرت زده
باشند ای عزیز در بیان این حدیث سخنی چند خواهد گذشت غریب مثال در رهگذری حال زمانی خاطر باز ده و بگوش جان بشنو که در
یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم تفسیر این آیت بزرگوار و تاویل این حدیث در باید بگوش جان تو رسانم و این آنگاه
شود که چون غریبان در راه فنا بسوی عالم بقا بلحظه الست بکبریم بعالم اصحاب قبور پیوندی بدانکه قبر مؤمنان در بهشت
هشتم باشد و قبر عاشقان در طاق ابروی جمال معشوق و قبر عارفان در مسکن تنها هیان در جان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
باشد و چون در عالم عشق آمدی این پرسش نباشد بلکه لقای حق که جان مصطفی است و عرش اعظمش گویند و بهشت باید گفت
بهند چنانکه این گنج گفتم که در بیان رساله میکند حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه بیان این احوال بیک بیت فرموده

سخت دل معمور شد پاک از هوا — بروی الرحمن علی العرش استوی

دلرا پاک کردن و غره مشو بکثرت علم و تفاخر مکن بزهد و بزرگی منما با عمل که پدر من که بو جهل ... علما میفرماید ما غرک بربک الکریم و شنیده که در حق مقصود کاینات فرمود
که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و اگر زبان چون غریبی که متهم باشد و گر زکار هش نباشد دانی چگونه از خلایق
بریده باشد در کنج اهل دل غریب لشکر و شراب از محبت دوست نوش کن و خیالات بی حاصل فراموش کن و چون رهگذری
که در تابوت باشد و براه گورستان میبرند دانی چون بی اختیار و خاموش و لحاف بر سر کشیده بر سر دستش میبرند
بدین صفت باش تا بر سر دستت گیرند و باصحاب قبور رسانند گفتم که درد بیا چنین غریب باش که نامت را اهل موضع
بنیکی برند و چنان رهگذری باش که چون بیری التفات نکنند یعنی بی رهگذر خلق نشسته باشی و هیچ نشمارند ابنای سبیل این
قوم باشند ای عزیز این کار من و تو نیست این کار مجردان بی سر و پاست و احوال سبکباران صورت اصطفاست و چشم
مقامران خرابات و باده نوشان صفه صفاست تو احوال شنیده و طامات بنیک دانی هر صبح و شام لعنت میکنی خود را
و مذانی بپرهیز و بخوان ما غرک بربک الکریم قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک
من اصحاب القبور ای عزیز حق سبحانه و تعالی میفرماید در کلام مجید خود جل جلاله که غره مباش بعطا و کرم وجود بنما و چشم امید
بکرم و بخشش میدار هر چند که فرموده که سبقت رحمتی غضبی فرمود غضبی و لعنتی سهل است و عیش فانی بی وفاست
اگر عمری در ناز و نعیم باشد پیش شخص یکساعت نماید و اگر بلحظه بلائی روی نماید عمری باید تا بشرح آن توان گفتن مگر شخصی بدین
منزل برسد و بداند و چه سود که بداند و نتواند پس ای عزیز بلحظه حاضر باش پیش از آنکه اجلهای گوناگون روی بتو آرد
از سر مستی و خود پرستی بگذر و بچیزی مشغول شو که ترا بکار آید تا عاقبت پشیمان نشوی و غفلت و نسیان حجاب دولت
دوام حق نشود قال الله تعالی و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او
لیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید حاصل این آیه و مقصود این قصه آنست که غافل و غایب مباش و اگر باشی لاعذبنه
عذابا شدیدا اگر روی نماید نفس تو آن بر نتابد و حال آنکه اینها روی نموده اند و تو در عالم هستی مغروری و مهجور و مغتر

برانند که عذاب شدید هم صحبت مخالف و ناجنس و نفس و اهل نفس است و آن چیزی که در خور اهل دل باشد پسند او نبود
و آنچه پسند حق باشد اهل نفس از آن گریزان باشند انچنانست که حق تعالی میفرماید که الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین
پس ببین که میل بکدام قوم بیشتر داری اگر میلت بجانب اهل شادیست عجب غیبت که راه بی پایانست و شیوه کوی سر
و پایانست و احوال گدایانست و دستگاه شاهانست و میدان عاشقانست و چهار سوی سر اندازانست
و پیش تو ملامت می نماید و پیش عاشقان حیات جانست چرا که زندگی جاودانست و از دیده نامحرمان پنهانست
هنوز تا وقت باقیست از سر خود برخیز و صحبت با صاحب دلان مدار و سخن مشفقان بجان بشنو و از عالم غفلت بیرون آی و از

غزل

طریق اهل عشاق پیش تو بازیست — محالات دور شو و نیک در این غزل تأمل کن — جا بجا و نکو ببین که جای جانبازیست
نگار من که برآمد بصد هزار نیاز — دل فراز مغنیان بجام مستانیست — بیا بکوی خرابات جام می گیرش — چو خاک پیر و پا شو که این سرافرازیست
حدیث عشق نه جای ملولی ... — که گوشه نظر او مقام غمازیست — در انجمن جمال که این چون ... — ببین که ساقی حریف شیرازیست

ای عزیز از سر خود بگذر و اندیشه عاقبت کن چنانکه شهسوار میدان بلا و مبارک پی جابان فتاده ... که کشتگان میادین عشق و بلا
سابقین شوق و ذوق و مقدم اهل ... اول مولانا جلال الدین رومی قدس سره در مثنوی معنوی چنین میفرماید ابیات

اول هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست
کیست دانا آنکه آخر بین بود — کیست جاهل آنکه آخر بین بود
چو لگل بار کرده دار و رود — پس فتادن بر که پیش آهنگ بود
پس مجی ... — وقت و الکشتن تو پیش آهنگ باش

ای عزیز یکساعت گوش بهوش پیش آر و شربتی از شراب بیخمیم و بیچون نوش کن و سخنهای پراگنده شنیده فراموش کن و دو عین محبت
با یار حال در آغوش کن و از ماضی و مستقبل بگذر تا ماضی و مستقبل در احوال تو سر زند و تا غریب عالم و عالمیان نگردی ندانی که حضرت
سرور غریبان و پیشوای محرومان و انیس عاشقان و مونس عارفان و مرآت کل کاینات صلی الله علیه و آله و سلم در افضل که
در تاویل حدیث در بیان حضرت سخنی چند گذشت از احوال غریبان چه خبر داری ای عزیز تا غریب باشی احوال غریبان
چه دانی میگویم که غریب کسی باشد که همتاش نباشد و چون هر چه محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم چرا که غریب است که هر لحظه
از انفاس مبارک او لفظی بیرون نماید که تو نبود که او خشنا و غرایب عالم است از معجزات گوناگون اگر چه انبیا معجزات نمودند
بمقامی چند عاجز شدند و از ازل تا ابد عاجز او بنده او معجز نماست میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب یعنی غریب باش چون این
که در جان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در می آید و چون بر زبان میگذرد و آن وحی چون بر زبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
آید چون تیر از کمان میجهد و در دهان محمد صلی الله علیه و آله و سلم این حرف غریب است و مجال ایستادن ندارد و گرد عالم بر می آید آن
لفظ که شنیدش گویند صحابه آن غریب پسند که پیش از آن کسی نشنیده باشد و این احوال پیش از آن حضرت خواجه بزرگ بدیده باشند
پیش ایشان البته غریب باشد و این لفظ چون بر اهل صورت رسد چنان غریب نماید که هیچ التفات بدان نکنند مثلا همچو زنگی
مجذوب که در روستائی که زبان ترکی نشنیده باشند در آید آن قوم متحیر شوند ساعتی و احوال او معلوم نکنند و گویند

جنسی غریب است این است که حضرت عین القضاة همدانی میفرماید که قرآن در عالم بکر آمده و بکر رفت یعنی مصطفی مصطفی صلعم
در عالم صورت غریب باشند چرا که سخن ایشان بگوش اهل صورت فرو نرود غزل

تو چو دارنگانی که چو ماه و چو نمائی | تو کبود رنگانی که امیر و شاه مائی | چه انس و جانفزائی که لطیف و الغربی | تو زجان خود قلوبی تو ز لیل اصطفائی
تو طبیب دردمائی بنکر تو شفاء ما | دل ما دردمند است ما را تو بدرد و میرسانی | تو شجری چو در زمینی قمری چو در سمائی | شکری چو در دهانی نظری چو در دو دیدهٔ
تو نظر کرده آن که همیشه در جهانی | تو ز جان که جان جان تو ز نزال کبریائی | همه عاشقان ببوییت شده اند | که تو ساقی جهانی بده از جهان ساقی
ز جهان رهی چه جستی دل ما ز جمالی | این ورق باز کرده ام که غریب چون مصطفی است آنکه ز جهان آشنائی | که بعجز حرف تو اند بکو آشنائی

و اصحاب قبور چون اصحاب کهف و انبیه در جان مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم گفتم وحی در جان مصطفی صفت اصحاب کهف داده و چون
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد صفت یحیی دارد تا بکام اوست و بیرون میجهد و چون بیرون آمد صفت رسول دارد که در جهان
صورت تفرقه شود و درین مقام است که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید لی مع الله وقت مراد وقتی است که احوال
زبانی در نکنجد که از انجمن گفتم و مقالات بیرون نمی آید که روشن نام نهادم پس نبی مرسل و ملک مقرب در نکنجد در اینجا
که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در غار جان خود منزوی است که عالم بقا گویند و بعضی تجلی لقا گویند و بعضی سبحان الذی اسری
گویند که آن زمان غریب در نکنجد و در الحمد لدی راه بدان مقام نبرد و اگر خاطر تو میل کند در آیه افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
درین باب سخنی چند بیان کنم میگویم که چون اندرون جان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن آب زلال مصفا که از او وحی گفتم بزبان حضرت
خواجه گو باشد و در عالم پراکنده و پیدا شود و نفع و نصیب و هر کس بجای خود لذات بر گیرد یعنی از زبان که دهان اهل وحی حق کرا
میکنند لذت می یابد و مستمعان چون می شنوند آن گوش لذات میگیرد از شنیدن آن وحی اگر سالک صادق عاشق عارف که نرخ گشاده
کرده اند و این لفظ مبارک حضرت سید کائنات و خلاصه ابرار بجان بشنود و جنس جان مصطفی است و این وحی مصطفوی صلی الله علیه
در جان او چون تخمی که بر خاک افشاند ریشه گیرد و سر سبز شود و بعد از آن همچون اویس میان جان او و جان حضرت خواجه صلی الله علیه
و آله و سلم حاجت بزبان نباشد و درین محل سخن آسان نباشد همه نور در نور باشد همه سر در سر باشد همه حور و قصور باشد و این مقام را
مقام یکتائی گویند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور ای اخی گفتم که از افحسبتم انما خلقناکم
عبثا بر تو چنان روشن شده باشد که هیچ آفریده عبث نیست سخن یکی است درین مقام والله تو نکو نفهم گفتم که فهم تا از زبان میکند
و زبان از آن لذت میگیرد چون بگذشت آن دهان هم دهشت شد چون آدمی که روح از بدن او بدر رود و زنخ او بر بندند چرا
که گویائی از او محال است و بیرون نیامده از این گوش و از آن گوش بدر کرده باشند و در عالم جان گوش و زبان صورت
عبث باشند چرا که واسطه جان و جانان اند و اسباب آسمانیان اند و چون نفس سرکش مرکب روحانیان اند ای اهل دل دیده
برگشای و تا نه یعنی بگوی که لا اله الا الله از جان و دل دیده پیدا کن تا باز راه سبحان و دل بری و جان و دل عالم و حالم
که محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و علی احبابه و علی جمیع المشتاقین از لب و دندان در بار میفرماید که کن فی الدنیا کانک

غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور یعنی بگوش سر شنوند و از عالم تصورات و هر چه تعلق بعالم فنا دارد دبیر
و خلاص شو پیش از مرگ که دو دام را باشند حیوانات و طیور و خلایق که شکل ایشان دارند و در درون هزار رنگ گوناگون
یعنی در بارگاه خران همیشه پیش از آن که ایشان را امیر اند ماتم نفس خود بدار و زنده جاوید کرد و در حلقه آن ذاکران که در آن
فصل اول گفته شد که رو در یکدیگر آورند که المومنون اخوة و دیگر المومن مرآت المومن که رو در روی یکدیگر آورند و در عالم
حقیقت یکدیگر بینند و این حلقه در پیرامن جان حضرت مصطفی است و تو تا اهل بیت نشوی و مصطفی در حق تو نگوید که السلمان
منا تو این لذت کجا بینی و گفتم پیش از مرگ بمیر چنانکه حق جل جلاله میفرماید که و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم و لا هم یحزنون هرگاه
که نفس را قتل کنی و از غازه بود خود نقل کنی و لعنت بر خیالات معقل کنی در میدان شهود از عشق در بیائی ای عزیز تا در بند خان
و مان باشی و بنده آز و هوس زنان باشی صد هزار بار از مخنثان کمتر باشی و مخنثان را در صف قتلوا فی سبیل الله چه کار باشد
و بیگانه را در بلاد الله چه انس باشد و لنگ و کور را در سبیل الله چه رفتار باشد و زنده در زنده چه بیند و با اصحاب قبور چه حضور
یابد ای عزیز اگر احادیثی که سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در عالم فقر و فنا در پیش این حدیث که کن فی الدنیا
کانک غریب بنویسند بدانی که این حدیث در میان احادیث که آن حضرت فرموده غریب است چون مصطفی که در میان انبیا
و خلایق غریب است و درویشان نیز در میان مشایخ و علما و زهاد و جمهور خلایق غریب اند و خلایق غافل از احوال ایشان
و درین عالم این چنین است بیت | کافر آن نیست که در پیش بتی سجده کند | کافر آنست که او غافل در دل نشنید | از این بتهای گوناگون در این نقش بتها
رنگارنگ و این هوسهای باطل که در خیال جهال ثابت است که بر سر راه خانه میسازند و جز از خرابی آن ندارند حضرت خواجه
فرموده که بگذری و چون بگذری باشی و در عابر سبیل بد بخیالات و کرامات و اظهار معجزات و ربودن خلق که بعالم ناسوتی
محل انس ندارند که از این مقام نیز بگذری تا از جماعت اصحاب کهف باشید و اصحاب کهف آنان باشند که با اختیار خود از سر جاه و تخت
و کلاه بگذرند و در جان جانان عزلت گیرند چون این گوشه نشینان ایام که در خلوت نشینند و در باغ نفس ایشان سرو و گل نشانند
و از خلق کناره گیرند و از زر و هوسها که خلق ضعیف است بدان رسد و در کنار گیرند و از دوست حقیقی شرم ندارند وای از آن
روز که پرده از سر کار بر گیرند و طلسمهای پنهانی تو آشکار شود و پس افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون بر تو کشف شود و بدانی
که اصحاب کهف کدام اند و اصحاب لهو کدام ای عزیز جامه سلامت در کوی عشق و ملامت چاک کن و بر سر این نفس غدار مکار خاک کن
و چون بنای سبیل از این راه نیز بگذر و در خرابات مستان کهف نشین و قلندروار گوشه نظری با بینا لم انداز غریب وار تا عالم
و عالمیان بگوشه آن نظر بعد رحمت خود سر سبز شوند تا نگوئیا افحسبتم انما خلقناکم عبثا محال است ای عزیز بجای خود هم حال است الا
مرغی چند است که از شاهباز میگویند و طعمه او ببینه مرغ است ای عزیز جمله عالم آکل و ماکول اند تا جان خود را طعمه جان جانان
سازی چه دانی که کنجشک با شهباز ... و عالم هیچ عبث نباشد الا کنجشک که در باز فنا شود و چون کنجشک در میان نماند همه باز باشد

ای خنک آنکس که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

ابیات

در من آویزید تا بازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک بختی راز من

خلقناکم عبثاً که اصلان میگویند این است که عبث نیست تحقیق بشنو اگر از صدق تعلق تا شخص خود را در ایام خود صاحب کمال زمان باید تا صاحب
کمال سایه بر او میاندازد چون گنجشک باشد که در صحرا بمیرد یا گربه او را برباید و حال آنکه تا در ... باشد که گنجشک هم باز شود ای عزیز افحسبتم
انما خلقناکم عبثا اگر بر تو جلوه کند خود را در آویزی چون ذره بر دار نامردی دست مردی بر قدم تو زنده باز از سر در قدم افتی و جان
در قدم او ایثار کنی یعنی هر که از سر خود نگذرد به دوست نه پیوندد او از این عالم باشد و آن عزیز خوش میفرماید که بگوش محبت ... بیت

روز میدان سوار این نخجیر / پر چنگلند لیک کم برداشت

ای عزیز ابوجهل در خلوتخانهٔ صدیق که از عالم صدق گوید عبث
دان و صدیق در سراپرده جان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عبث دان تا شنزل تو ول [illegible] که حضرت مصطفی صلی الله علیه
و سلم شده و زبان طبل نوای آن حضرت بان گویا شد صدیق از آن بهره بر نداشت این است که حضرت سید کاینات میفرماید
الجنة در سینه من بکنند در سینه صدیق ریختم و حال آنکه میفرمود انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن تو کار بدو دور و نزدیک ندارد یا ابیات

ای بسا دو ترک چون بیگانگان / وی بسا هندو و ترک همزبان

گرچه پنهان زبان [illegible] است / همدلی از همزبانی خوشتر است

بگزمان کانک غریب آسا در پیش شهریان آن ملک خاموش شو و چون غار سیل در راهی که صراط مستقیمش گویند و چون
شو و برق وار بگذر و در طلب آن غار که یار در آن غار جام لبالب عشق بر دم [illegible] کند و عطای بی منت کرامت میفرماید یعنی در عالم
جذبه من جذبات الحق که در آنجا علم کار ندارد و عمل کار ندارد یعنی مقام اصحاب کهف باشد بهوش شو تا از لب و دندان مشایخ
کبار تاویل کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و علی جمیع المتقین
و علی سایر الابرار در شرح حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الملة والدین شیخ عبدالسلام کاموی قدس سره میفرماید که غریب کسی است
که اسباب عالم بر او گرد آید و روی بوی کند و بارش نباشد که در آید همچون غریبی که بصورت شهری در آید و مردم پیش او
او جمع آیند و در پیش او بنشینند و احوال از او پرسند و آن غریب راه ملک خود رود و [illegible] بهم باز بخوانند
بر خیزند و او را بگذارند و او از آن شهر حظی و بهره نبرد و حضرت امین الفقرا الشیخ نجم الدین کبری قدس سره میفرماید که غریب
کسی است که در شهری در آید و زبان او را ندانند و با او انس نگیرند و او نیز نگیرد و حضرت شیخ ظهیرالدین بزغش قدس سره
میفرماید که غریب کسی است که در شهرش نگذارند و گویند دزد و سالوس است حضرت شیخ المرشد و کاشف الاسرار شیخ
فرید الدین عطار قدس سره میفرماید که غریب کسی که چون پروانه روز همه روز در فکر شب باشد و شب همه شب در فکر شمع باشد
و این مقام منزویان است که عزلت گرفته باشند و بخیال دوست شب و روز گذرانند و رابگذری کسی که راه بشمع برده باشد
و طواف کند بگرد شمع و خود را بشمع نزند در مشاهده فارغ شده باشد و این مقام خود رایان است که با آرزو و هوس در نظر دوستان
جلوه کنند و بدور روند و اصحاب قبور کسی است که چون پروانه که بگرد شمع رسد خود را بر شمع زند و جان خود را محو گرداند

حکایت ادهم

کسی است

یعنی

همگی خود را بدوست پیوند دو فنا ماند ای عزیز تا بدین مقام نرسی ندانی و حضرت سید العاشقین و سند العارفین مولانا
جلال الدین رومی قدس سره العزیز میفرماید که غریب چون آن ابوبکر سبزواری باشد که در گلخن سبزوار افتاده بود و هیچکس او را هیچ
حساب نگرفتند و رابگذری چون امام المقتولین و سید الشهدا حسین ابن علی المرتضی رضی الله عنهما که در کربلا هیچ قرارش نبود
تا بعالم خود رسید که عالم وصل است و اصحاب قبور چون امام المتقین والموحدین سید الاولیاء و الاتقیا علی المرتضی کرم الله وجهه
و شرح این حضور توان گفتن که در کتاب نگنجد غزل

مدح تو گفتن نه زره علامات / گرچه ظهورت زین علامات

مقصد آیات تویی ای شه حق / شکر که در سینهٔ آب حیات است

ای تو چو خورشید بعالم علم / گو در تو خود را انجم سیاسات

هر که نهد سر بپایت چو جبین / هم نظر باشد که بر مقامات

چشم جمالی چو بدید آن نظر / تا طرب [illegible] سجده‌ات

سلطان العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس الله روحه العزیز میفرماید که غریب کسی است که صفت جاسوس [illegible]
داور اپسندند و ملتفت نشوند و حضرت شیخ ابو یزید بسطامی قدس سره میفرماید که رابگذری آن است که اهل مواضع هم پسندند
و موضع چون خیالی در خیال او در آید و در سیر اسرار برایند و بگذرد و چنانکه تو خوابی دیده باشی و بیدار شوی آن خواب باد نیاید
و حضرت شیخ شبلی میفرماید که اصحاب قبور کسی است که در جهان [illegible] ایام مسکن گیرد و استقامت نیابد
چون طفل که در شکم مادر [illegible] حضرت شیخ محی الدین اعرابی میفرماید که اصحاب قبور کسی است که از اقطاب پنهان باشد و [illegible]

هر که در کوی عشق [illegible] / باشد در حق ایشان است غزل / چون [illegible]

بازگرد [illegible] / بازش [illegible] / غم محمود [illegible] / آن هلال [illegible] تا زاید

سالها خون جگر باشد [illegible] / تا شبی [illegible] / کو شبی کو دل [illegible] / ای جمالی [illegible] زاید

ای عزیز یک لحظه متوجه شو و از خود دور باش و از خود بخود بپرهیز و بشنو که عالمان محقق گواهان راسخ در بیان لا تغرنکم الحیوة
الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور چه گفته اند تا لذت از عالم غیب بشر انجا که ساقیان و اقیان [illegible] علیه الشراب و ردها
و همه که بسته اند و فاکرده اند و لذت آن چشیده اند و با دوست در عالم توحید دست در گردن قل هو الله احد زده اند
و فانی شده اند و بقای خود دیده پیوسته اند و از هستی بشریت رسته اند ببذاق جان تو رسد ساقی حاضر باش تا شمه چند درین
آیت گفته شود که مغروران چه قوم اند و سیرت ایشان و مقام ایشان و باز ایستادن و واصل شدن بحق و در بیان و املان
نیز نکته چند مصور شود و خاطر باز ده حضرت امام المسلمین امام محمد غزالی میفرماید که مغرور قومی اند که ایشان را سیرت اسلام
و صورت اسلام و اسباب دنیاوی جمع باشد و بر اهل فقر و مساکین صورت تفاخر کنند اگرچه این قوم را صورت صلاحیت و علم
و تقوی شایسته باشد لیکن فخر اراده در میان بپسندند و بر استی اسلام مشغول باشند و بحقارت بزیردستان نگاه کنند مغرور باشند
بجهة اسباب دنیاوی در مجالس و در مدارس خار ایشان آید که در پهلوی درویشان نشینند مغرور و بیگانه بنزد خدای تعالی این قوم اند
قوله تعالی یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم این مغروران در هیچ حال از نومید ان باشند حضرت شیخ العارفین شیخ

شهاب الدین سهروردی قدس سره میفرماید که مغروران آن کسان اند که دایم الاوقات در زاویه و خلوت بذکر زبان
مشغول باشند و خود را از خلایق بریده دارند و معنی مجردان و تارکان ایشان نباشد و میل دل ایشان با عوام باشد مغروران قوم
و محروم آن لذات کو تا کنون که زاویه نشینان مجموع باشد ایشان را نباشد پس مغرور و محروم باشند و حضرت شیخ المحققین
و قبلة العارفین شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره میفرماید که مغرور قومی اند که بر تفسیر قرآن محافظت کنند و حافظ احادیث باشند
و رشوه از خلایق بستانند و محابای دولت و فرزند و خویشان و همسایگان نمایند از آنچه حکم شرع باشد و هیچ تفاوت
ننهند و چون به اهل دل رسند با وجود این همه خصال بوی محبت ازلی و ابدی که در درویشان موجود است بمشام ایشان نرسد مغرور
و مجهول این قوم اند که بعلم صورت و تقوی قانع شده اند و حضرت سلطان العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان
قدس سره میفرماید که سالکان که در میادین ترک و تجرید اسب همت رانده باشند و در بیابان فنا مانده و بعالم ملک سیر
کرده و بتجلی جمال عشق در عالم بقا بر این قوم منکشف نشده باشد میل کنند بعالم کرامات و اظهار بر خلایق ملک و اظهار وجود
برین جهانیان ملک ظهور کنند مغرور و باز مانده از جانب حق این قوم اند و تحقیق بدانکه بدولت نرسیده اند و از احوال
سرهنگان صف ملامت خبر ندارند و بکوچهٔ عاشقان جانباز گذر نداده اند و در شهرستان [illegible] قمار سعر ندارند و اگر چون
دل شدگان و از سر خود گذشتگان باشند و روی جهان آرای عشق را مشاهده کرده باشند دل و جانشان در گاه و بیگاه
در ترنم و رقاصی بر این غزل مشغول باشند **غزل**

دارم سر آن کز جان برپایت سر اندازم
دامان بچنگ آرم و از خویش برون آرم

در مجلس تو بنشینم می نوشم و می جوشم | چون مانگرد انهم تمام بر اندازم | هم اهل [illegible] آیم | هم در [illegible] در اندازم
در دیده خود ... [illegible] | واندر [illegible] | اکنون که [illegible] | شیر از [illegible] اندازم
گر اهل [illegible] | من روح [illegible] و سر اندازم | شیرم [illegible] | در ننگ چنین [illegible]
الکون که شیرازی شیر آرزو [illegible] | شیراز [illegible] | کز میل [illegible] | چون [illegible] قر اندازم

تتمه چند در باب مغروران مانده بگرنان از سر خود بگذرنا باشد که شراب از شرابخانهٔ عاشقان نصیب باشد و از ساقیان
باقی سرمستان ناجیات جاودانی از برکت ساغر دمادم ایشان میسر شود و بدانکه حضرت شیخ محی الدین اعرابی
قدس سره میفرماید در باب مغروران و احوال کوران و دوران چنین میفرماید که هر کس که بعد پانصد سال از وفات او
خلق تمام او به نیکی بر ندا و از بازماندگان و مغروران این راه است و تربیت و مقام هر [illegible] ظهور را بخشیده و صحبت
انبیا و اولیا رسیده و در سراپردهٔ دوستان پرده نشین سر توحید شده آرمیده و این تتمه ایست که درین رساله گفته شیخ
آن سالها توان گفتن و معلوم تو شود مگر دمی که صحبت بینوایان و رندان و درد نوشان ترا میسر شود و این احوال بر تو کشف
کرده و وقتی چنین شود که جانبازی و سر اندازی پیشهٔ تو باشد و ملامت قوت تو گردد چنانکه درین غزل گفته می آید **غزل**

دلا بوقت ملامت [illegible] بیندازی | که پر عشق [illegible] جانبازی | بشاه عشق در آویزه و بلا مگریز | مشو مصاحب جغدان چو باز شهبازی

هزار بار بگفتم بصد هزار زبان | بلطف و شور و ملاحت [illegible] | که غیر عشق ندیدم [illegible] | چو این تمام [illegible] و شیوه بازی
گروه بنده که بردی که جان [illegible] | بگفتمت دو عالم اگر براندازی | بیا ز پیر مغان [illegible] قدم | که نیست محرم این راز حافظ رازی
بیا چو اهل سعادت [illegible] | ولی چو پیر [illegible] | بیا [illegible] اگر [illegible] | که نیست جای مصلی مقام غمازی
نوای عشق جمالی [illegible] زن | خطاب [illegible] شیرازی

ای عزیز قرار در عالم فنا مکن و در [illegible] حقیقی [illegible]
سرکش سرکشی و جفا مکن و خود را از خاکساری کوی مقامران چالاک و ساحران جامه چاک دور مدار تا باشد که نزدیک مقربان آن
مغروران آشنا کردی که این مغرور نه آن مغرور است که هر مغروری و خودپرستی و خود فانی و درین قربت او اراده باشد
تا پیرزن شوی تا زهر چه جز او است او را نیابی و تا جان خود را محو و ناپیدا نگردانی که آب در آب ریزند که نتوانند کسی جدا
کند در یگانگی او در توحید و سر توحید دم مزن چنانکه حضرت شیخ بزرگوار و خلاصهٔ ابرار و خود از اسرار و حجت پروردگار شیخ
فرید الدین عطار قدس الله روحه العزیز میفرماید **بیت**

هر آنکو خویشتن را باخت در عشق | حقیقت [illegible] در عشق
هر آنکو جان فدای روی او کرد | بماند تا ابد در جزو و کل فرد | حقیقت هر که اینجا یار دیده است | حقیقت دیده و دیدار دیده است
چو رندان در رهش در خرابات | زمانی بانگ میزن در مناجات | نه مرد خرقه ام نی مرد زنار | کهی مسجد و کهی کلاهی خمار
ز نام و ننگ اینجا کند رگذر کن | ولی خود را ازین معنی خبر کن | بسا لوسی نباید این سخن راست | بدان شیخا که این معنی ثمار است
جنید آسا شوی بیدار با باش | دمی استاده زیر دار با باش | جنید او اشفت کردم ز اسرار | ترا گردم خبر دار از سر دار

ای عزیز جنید و بایزید و شبلی و منصور و عطار یکرمان بگذار و در یار بی نظیر بنگر و روی آر و سجدهٔ عاشقانه کن و اگر
تکرار نصایح اهل بصایر خواهی در کتاب مهندسان متقدم طلب کن و چون رشتهٔ آن معانی بدست تو آید رها کن و آیات
بینات و احادیث پر لذات و سخنان محرق مشایخ و سوختگان آتش عشق بخوان و بدان و لذت آن در یاب و کلید دل
خود ساز و مشکوة و مصباح و شمع سراپردهٔ اهل قلوب از بهر تاریکی چشم دل خود روشن گردان و یار رخسار جیب که در بیابان
سیر کرده باشد و سالها وطن در مسجد و دیر کرده باشد و مقامات ملک و ملکوت در نوردیده باشد و در مجالس اهل بصایر
صاحب دیده باشد و در بحرهای بی پایان در تحقیق گردیده باشد و امان او بچنگ آر و این رنگ و بو بگذار تا باشد که درین
عالم آشنا شوی و آخر چون مردان مرد فنا شوی و در عالم بقا یکتا شوی تا چنین نباشی نه مغروری دانی که کیست و نه صاحب
نور شناسی که چیست و وقتی چنین گردی این غزل ورد خود سازی و بطرب خوشگوی و شاهدان خوش روی برقص در آری و جام

وقت آنکه میخانه در [illegible] | بیا بی یک [illegible] همراه دوست **غزل** | خوش بهار است با ما طرب آغاز کنیم
تا مرا [illegible] | چنگ [illegible] | شاهد [illegible] | در بر [illegible]
سر و جان و دل و دین [illegible] | بعد از آن [illegible] | چون [illegible] | پشت [illegible]

اکنون دل باز ده تا صفت این قوم تتمه گفته شود که در عالم غیب سیر میکنند و در ظهور باشند و خلایق ایشان را [illegible] شناسند

و هر جا که ایشان قدم نهند و نظر کنند علامات که در عالم ظهور کند از اثر قدم ایشان باشد و خلایق راه بدیشان برند و بسیار
شده باشی تفسیر الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة
مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس
والله بکل شیء علیم و آیه رب المشرقین و رب المغربین و آیه واذا اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله [illegible] صورت و ارواح و [illegible]
مبارک اهل تصوف و دقایق و حقایق فهم کرده باشی و در و [illegible] کرده باشد یکبار دیگر بشنو باشد که فهم این در تو پیدا شود و از ظلمت
جهل پیدا در خلاص شوی بسم الله الرحمن الرحیم الله نور السموات والارض یعنی نور الملائکة والناس ای عزیز اگر خواهی که معنی این آیت
بدانی این حروف که الله نور السموات والارض میخوانی از چشم و خیال خود بیرون کن که این صورت الله عادت تو شده است و [illegible]
[illegible] این سموات و این ارض که پیداست همه خلق می بینند والا نور آن نا پیداست این سموات و ارض که تو می بینی عالم مثال است
و نور ذات الله پرتوی بر این آسمان و زمین انداخته تو معنی الله در مشکوة مطلب از نور مصباح یعنی نور السموات در ولایت حضرت
سید کاینات موجودات و از آسمان و ولایت بر زمین رسالت متصل است مانند چراغ در چراغدانی که صاف باشد نور
آن چراغ از غایت حرارت و لطافت [illegible] روشنایی دهد یعنی جمال محمدی صلی الله علیه و آله و سلم لطیف است و وحی
الهی در او پیداست و بر وی حکمت و حکومت و استغنا بر همه پیغمبران تفضیل نماید یعنی فادر است که نماید آفتاب جمال الله نور السموات [illegible]
چنانکه اگر اهل یقین آن نور نه بینند چنانکه چراغ در چراغدانی کثیف باشد و پرده بر روی آن انداخته و بر بعضی چنان نماید که ستاره در شب
تاریک تو اگر چشم از شرق و غرب [illegible] شجره مبارکه در حال بگشایی محبت ببینی و از عالم خیال خلاص یابی تو تا اول از دست
ندهی و از سر خود [illegible] کمال است که نور علی نور [illegible] چون برده شوی یهدی الله لنوره من یشاء [illegible] و یضرب الله
الامثال للناس [illegible] این معنی [illegible] والله بکل شیء علیم ای عزیز تفسیر الله نور السموات والارض شنیدی تحقیقات آن بشنو باشد
که مثال عالم [illegible] که از ارض نور سموات میرسد گوش عقل این معنی نیابد کسی این معنی دریابد که
مدتی مدید بیمار باشد و در کنج رباطی افتاده و در ملک غربت روز و شب او مساوی باشد و [illegible] هیچ از صبح ندهد تا گاه
در نیم شب طبیب [illegible] بالین آن بیمار در آید و شمع و شربت و غذای مناسب ارزانی فرماید و از خاک مذلتش بر دارد و در حال
آن بیماری از وی زایل گردد و بیرون و اندرون او صحیح گردد و در حق آن شخص معنی الله نور السموات والارض گواهی دهد
و بر زبان حال او در آید لا اله الا الله [illegible] بی شبهه که آن نور در محمد رسول الله مشاهده کند و محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
از چشم صورت و غایب شود و چون چراغ که در چراغدان نهاده باشد و خود افروخته شود یعنی [illegible] لب زبان [illegible]
یعنی نوری از عشق جمال معشوق در دل او نماید و نوری از هستی عشق در او پیدا آید از عالم غیب در نور نور که در زاویه قلب
عاشق باستقامت [illegible] المنکر [illegible] واضح و مرضی شده باشد که روشن تر از کوکب آسمان باشد که بشریت زایل
شده باشد و نور علی نور گشته که نفس کافر مطیع شده باشد و مشرق و مغرب [illegible] نمانده باشد و در این حال سموات و ارض نماند

ای عزیز پیش از این طاقت گفتار نیست و در این مقام نقل حال به و اگر تو طاقت شنیدن این کلمات داری در این قصیده تامل کن قصیده

آن مه نامهربان مهر چو تابان شود / بدر شود تا کمال لاغر و پنهان شود / باز بر آید چو مهر از افق عارفان / تا فلک از مهر او سایر و گردان شود
روح روان کان [illegible] / هم چو عرق بر جبین خنده و غلطان شود / غنچه بستان [illegible] / روز و دوشی در بهار خرم و خندان شود
لاله بهر سجده ام جلوه و نار آورد / [illegible] سوخته بریان شود / شمع برازنده قد [illegible] / نی پی پروانگان سوزنده و گریان شود
[illegible] / بو که در این سوز و ساز کار [illegible] شود / هر که [illegible] عجب / بر در دار القرار [illegible] شود
در صفت [illegible] / هر که ز خود بگذرد [illegible] شود / دل [illegible] / در صف [illegible] ساقی دوران شود
معرفت [illegible] / [illegible] شود / خود که [illegible] / [illegible]
آتش عشق اندر آ [illegible] / تا نرج [illegible] شود / ای [illegible] / نور دل [illegible] شود
و آنکه در این [illegible] / که [illegible] شود / در [illegible] / حاصل [illegible] شود
[illegible] / [illegible] / ای نور [illegible] / هر که [illegible] شود
غافل از احوال [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] شود
نام قیامت [illegible] / [illegible] / [illegible] / جسم تو قربان شود روح تو قرآن شود
هر که شود [illegible] / معنی [illegible] سلیمان شود / [illegible] / [illegible] شود
[illegible] / خار مغیلان [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / باز نگردد [illegible] شود / آن شود [illegible] / خاک [illegible] شود
[illegible] / هستی [illegible] / [illegible] / [illegible] شود
مست شوی [illegible] / نرگس [illegible] مستان شود / [illegible] / [illegible] شود
[illegible] / [illegible] شود / شمع محبت [illegible] / [illegible] ایمان شود
حاصل ایمان [illegible] / [illegible] پریشان شود / [illegible] / [illegible] احسان شود
[illegible] / شمع شبستان [illegible] / عشق [illegible] / هر که [illegible] شود
[illegible] / ای [illegible] / آتش [illegible] / [illegible] شود
ذات [illegible] / هر که [illegible] سلطان شود / [illegible] / [illegible] شود
جسم [illegible] / ای عزیز اگر در الله نور السموات والارض در دل تو شبهه باقی است / باز [illegible] حیران شود

در معنی و تفکرون فی خلق السموات والارض تفکر کن باشد که راه در الله نور السموات والارض بری ای عزیز گفتم که جان مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم سموات است و جسم مبارک او ارض و خلق سموات کلام خداست و خلق ارض حدیث محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

از حقیقت جان محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر می‌خیزد و حدیث از لب و دندان مبارک محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نازل می‌شود و حدیث
عبارت از عقل محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم چه اگر قرآن نیز گذارش در عقل است العقل فیها تفکر در کلام خدا و در حدیث رسول صلی الله
علیه و آله و سلم می‌باید کردن ای عزیز تو حقیقت محمد بشناس آنگاه بدانی که قرآن از حضرت سید کائنات پیدا شده است اگر تو گویی که
که قرآن قدیم است نور جان حضرت سید الطهرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هم قدیم است و تا تو حضرت خواجه را نشناسی
از این معنی محروم خواهی بود مقصود آنکه تا تفکر در آسمان و زمین مشهور نکنی خیال هیچ نارسد و نباشی الا فلکی و مشهور است که فلکی چون
تو اگر در عالم عشق در آئی بر تو کشف شود آنچه هستی حق است بیت   حدیث عشق جادوی بلغوی پرسا   که گوشه نظر او مقام مجازی است
یعنی خدمت استاد کامل باید کردن تا این معنی حاصل شود و معنی یتفکرون فی خلق السموات والارض در لب قرآن و در تفسیر آن تو است
یافت اگر مشاهده و شاهد ماهروی که شهادة از او یابی بر بینی یعنی در جمال انسان لطیف که تجلیات غیر معشوق در وجه خداوند می‌نگر
کنی بر تو روشن شود و لیکن وقتی پرتو آن نور پیدا شود که تو پروانه‌وار در طلب شمع شبستان دل و روی خود در آن شعلهٔ شمع محو شوی
و در آن نور شمع اتصال یابی آنگاه حیات یابی که آن حیات تفکر در حقیقت عشق و صورت معشوق و سیر کواکب و ظهور سعد و نحس تواند
کرد و تو گویی که در این حال پروانه را چه خبر از این حال چون محو و نیست گشت او در این حال زندگی یافت قوله تعالی یخرج الحی من المیت
و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون یعنی از آن زمان که سالک تبدیل یابد تفکر پیدا کند که آسمان دل
بر او گشاده شود و زمین سالت زیر قدم مستقیم او باستد و خیالات نفسانی یکبار به یاد عظمت و جلال عشق برود و نیست گردد
در این حال از جان فرد مخبرش این ندا آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار چون شریعت غالب شد حقیقت حق جل و علا پرورش مشرقین
و مغربین دهد ای عزیز تو از راه حسد و جدل در میا و با محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم انکار پیدا مکن تا بدانی که مشرقین و مغربین
بر تو جلوه کند بدوستی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در این حالت نیک تامل کن که حق تعالی میفرماید که رب المشرقین و رب المغربین یعنی
هر چه در مشرق و مغرب هست پرورش می‌یابد از رب مشرقین و مغربین تو این مشرق و مغرب که می‌شنوی و می‌بینی نگاه مکن که مثالی است
دان و بس این فقیر میگوید که از بینایان دیده دلستان و به دیدهٔ ایشان مشاهده کن که نور از رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم دارند و از
ولایت او که مشرقین است و پرورش از نور نور یافته است اگر چه بوده است در اصل کاره تو شاید که برسی که اصل کار کی بود و اصل کار
و ازل تا ابد از ذات پروردگار نازل می‌شود و در وقت ظهور آن پرورش می‌یابد و پدید شد و آن نور نور که ولایت است ظهور کرد
در نبوت است و آفریده می‌شود و هر لحظه از ربوبیت حق دو نور که گفته شد و از این دو نور می‌نماید دو مغرب و تا تو مغرب آدم و ابلیس
نرسی محال است که این معرفت بدانی و وقتی تو این رمز فهم کنی که صاحب کمالی که در ایام تو باشد تو او را بشناسی حقیقت عشق خود در تو
پدید آرد و نفس اماره و نفس مرضیه در تو بجلوه آید و نظر مبارک آن صاحب زمان پرورش مرده نفس بی مدتی پدید تر از آن
خبر نباشد یعنی چنانچه مادر مهربان در نیم شبان که فرزندش در خواب باشد پستان خود آهسته در دهان آن فرزند نهد و فرزند
در خواب شیر نوشد آن پیر ایام مدتی مرید را شیر محبت دهد تا پرورنده خود را بشناسد و مرید را دو دیده طلب بسته می‌چند

در خود همت عظیم که از طاعت و خدمت و رسوائی خلق مشاهده میکند و پرورش می‌یابد بدان او و نفس او که مغربین است برکت
نور نبوت و ولایت که مشرقین است و نظر حق که پروردگار اوست در مغربین محقق است و این مشرقین از مغربین پیدا می‌شود و تو
در کتاب این معنی نتوانی دانستن تو مغرب و از اول ز مشرقان که اهل شریعت و اهل طریقت اند نور طریقت از شمع شریعت است
و روی در شبستان محبت آر و از اهل عادت و اهل محبت عزلت گیر و در کهف قناعت قرار نمای تا مغرب تو مشرق شود که یوم
تبدل الارض غیر الارض بدانی که چه حال شد شنیده باشی که اصحاب کهف چون از غار بیرون آمدند همین دیگر دیدند پادشاهی دیگر دیدند
ای عزیز اگر در خود تبدیل یابی بدانی که این فقیر چه میگوید تو از خود عزلت گیر تا بخود در رسی و خود را دریابی مغربین که تویی تست و هستی
که در تو پیداست بچشم اهل دل که تو آنرا نمی‌بینی که آن هستی محض موقوف است و تو نا قادر شوی بر خلق خدا به بر رو که باشد که اگر
شرح آن کنم صلحا و علما و مشایخ جمله اهل عالم با این فقیر دشمنی آغاز کنند چنانکه پیش از این شد اگر خواهی که معلوم کنی کتاب
کنز الدقایق و شرح آن مطالعه کن تا بدانی که مشرقین و مغربین از عشق پرورش پیدا می‌شود و الا تو چنان هستی خود مشغولی که مطلقا
شیر آن و از شیر از بیجز از شیرخوارگان نداری و از شیران و شیر ازان گریزانی که همچو شیران دلیر در میدان سعادت
و در کعبهٔ منصور وار بر سر دار عشق نوانی کرد و تکبیر بر سر الله اکبر خود توانی گفت و این حال بر تو روشن نشود تا در مصلای
عید که جان و دل قربان کنند نماز عاشقانه نگذاری و تا روی در محراب ابروی جادوی مکار عیار ستمکار رهزن فتنه باز
کی رکوع شایسته توانی کرد و هر لحظه در رکوع و سجود و قیام و آرام الله اکبر ذکر جان تو گردد و المصلی یناجی ربه تو از پیچ
تو در شیر از بزرگ شده و آرزوی شیر و از شیرخوارگان از دماغ تو بدر نرفته است از آن روز و شب در شیب مقنعه
ما در خواب میکنی و خبر از شاهبازان میدان عشق نداری بر خیز تا نفسی با تو است چادر نام و ننگ از سر بدر انداز و خود را
در میادین عشق پرتو انداز و ترک این جای نشینی کن و روی بخورشید عشق آر غزل

روی در آفتاب باید کرد   همچو ذره شتاب باید کرد
هر که سودای آن پری دارد   نرگسش از خور و خواب باید کرد
نوبهار است و موسم گل و مل   فکر نقل و شراب باید کرد
ساقی دور نرگ عشق پرست   لاجرم دل کباب باید کرد
بلکه در روی بید بر باید شد   فاتحه را خراب باید کرد
غوطه در بحر عشق باید زد   لعلش پر سراب باید کرد
در دریای عشق باید سفت   جسم و جان را حباب باید کرد
حاضران را شراب باید داد   غایبان را عتاب باید کرد
ای جمالی رسول عشق تویی   عاشقان را خطاب باید کرد

ای عزیز یک لحظه خود را در این کلام حق محو گردان و بدانکه یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد و السموات مطویات
بیمینه چه اشارت میکند و یوم تبدل الارض غیر الارض چه روی می‌نماید تا خود را مبتدل نگردانی صفحات عاشقان در کوی
عشق او نیابی و تا آسمانها نوردیده نشود در نیابی ندای لمن الملک لله الواحد القهار که جز عشق هم فانی است قصیده
خبر ای بی‌خبر ای بی‌ره بشتاب خبردار شو   رسوا شو اندر عاشقی و ز عشق خود دار شو   و تمامی این قصیده از پیش رفته ای عزیز در تاویل
و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا یعنی یوم تبدل الارض بغیر الارض یعنی چند گفته خواهد شد که در وقتی که

کرد از حکمت آنکه هر قرنی زمین تبدیل می یابد و حکم تنزیل منسوخ می شود که توریة و انجیل و زبور در پیش قرآن منسوخ می شود و حکم آن در میان عالم و عالمیان نمی شوند تا محمدی نشوی واقفی نگردی و سر قرآن بر تو کشف نگردد این احوال نه دانی هر چند که خوانی باشی و غافل باشی از مقالات و این سوال و جواب مشغول شود بجزان و تامل کن که پیدا شدن نوح از چه سبب بوده و خورده دیدن تقلید قوم پیش از نوح بچه سبب بوده و شکلهای گوناگون که پیدا می شود در آفاق و در انفس و در سیر و در سلوک سالک پیدا می شود درین مقالات صورتا و معنا ذکر آن رفته خود را در باب باشد که توریة و زبور بزرگ کنی و خود را ماهی وار در بحر قرآن اندازی

پیا ساحل کنار بحر بنگر | تا از جهودان و ترسایان نباشی **قصیده** | کنار بزم به بهشت در ذکوثر

عرب شو وانگهی این بحر بشناس | که زنگی هست بار و می برابر
وگر خواهی بدانی سر اعراب | فسیر وانی بلاد الله اکبر

وگر ترکی زبان خواهی چو بیتج | بکوه آری زو بکار اسفند و ابجا دور
منم لیلی که از لیلی کمن در | بچشم من ببین آن ترک کافر

وگر هندوی آن ترکم شدی تو | بکوه ما لعبتی تی تی بلا در
وگر داری هوای سر و شیراز | معلی زو بگو الله اکبر

بمیدان اندر آی ای ترک چالاک | بترکان صف شکن شو ای دلاور
که یوسف رفت از مصرم تو در چاه | توان در تخت دل بنشین بر خور

ز عشقت آدم بیچاره عمری | ببیت می تاخت پنهان همچو اخگر
براهیم از غمت شد در دل آذر | کنار کل گشت از عشق تو آذر

جهان پر آب شد از گریه نوح | که تا اعمان شود پر در و گوهر
جواب لا تذر آن است ای دل | ظهور آرم برت ده نوع دیگر

تو در طوفان بیا مست و غافل | تو روح نوح بین از نوح بگذر
عجب درمانده در نوح و طوفان | صفاهان شد نمود ارض ایمان بهتر

که آبا ندا حسا مند شهر ابدیت | که آتش زد در آن حجرات منبر
تو در قهر جهانشاهی شب و روز | تو از شاه جهان پایی برادر

ببین کان ضربت پنهان طاعون | که پیدا گر در آن بوم و کشور
ولی از روی شرع و سر تحقیق | همی زاید ز بطن نفس کافر

چه سفت برد نوح از جاهلان را | نه پورش برد فرمان و نه مادر
چو از حد بگذشت آیات و برهان | در آمد لعنت جبار اقهر

عراق از چه ز ظلمت می فزودند | ولی سرشان نبد همراه پیکر
اهالی و موالی و مشایخ | چه مغز و روسر گرخی چون سکندر

همه در حرص و آز و کام شهوت | نبد دلشان کم از سندان و مرمر
فضیحت شد بدل با فضیحت | مآل صورت این باشد سراسر

مگر بشنیده اهل اسپارا | بنا شکری سقر شد هر مسخر
بنوعی دیگر ار خواهی بگویم | چو اهل جان سخن در جان بپرور

اراده کرد حق روز نخستین | در آن روزی که آدم شد مصور
نظر کرد از پی علم کمالات | بدین سان گشت امر او مقرر

که باشد هر بهار بر اخراقی | که تا خرم شود هر سال کشور
جلال آید بر و دفع جلالات | تو بنگر در کمال هر دو بنگر

بهر دو دوری چنین سر بر آرد | شود بر جا عالم شاه و سرور
چو دورش بر سر آید باغ و گلشن | بگیرد خار و خس زیر و زبر سر

در و نقش چو مار و مورش گیرد | برد نقش خار ما بالیغ ده سر
دگر چون باغبان نو در آید | دگر کون جملت آن ملک بی بر

سخنتین آب خواهد ملک بایر | که از تدبیر باغبت بود و بر
چو مرگ مرثم و مار آب باشد | بچشم مور طوفانت مقرر

زمین تا آسمان طوفان بگیرد | چه ترسد نوح چون کشتی است یاور
تو کز انبار جانی دل نگهدار | تو جان از بیم طوفان دار چو لنگر

ز بهر آب و گل دل را بیاراز | مشو غره بملک و مال و زیور
ز بهر آدمی آدمی زاد | جهانی در جهان پر کاه و پر خر

قران در کر بر بزد بر آن شاخ | چه نقصان از دو ذخیره جوانم شکر
خدای از بهر خاصان آفریده | می و میخانه و دیدار دلبر

ز بهر اهل نفس و اهل انکار | جحیمی ساخته پر مار و اژدر
بیا در بحر جان گوهر شو این | صدف بشکن اگر خواهی تو گوهر

چه باشد بحر و جوهر چو دانی | محمد بحر و جوهر جان حیدر
محمد آفتاب هر دو عالم | علی چون ذات سر شاه غضنفر

مزن خود را در این بحر و ادب بین | چه دانی حال بحری ساکن بر
چو قوم سامری گمره مشو مشند | همه گاو قد شدند القوم حسبر

چرا کاندر پی آواز خسند | صدا از کوه دید دل بکوه در
اگر خواهی بدانی سر این گنج | برو در کوه و با هوش بر آور

اگر گویی که قال و قال و قال | بجز قالی نبینی زان صدا در
وگر گویی که ره در آدمی هو | جوابت بو که هو هوای مسافر

تو خود بشناس ای آنکه چو بردت | کو از سامری در گاو که زر
تو خود بشناس خود را بدانی | چو حق بینی ببینی گاو پی سر

اگر خواهی بگیرم من دنبال گاو | ولی ترسم کله گو بم کند خر
تو بنگر که باشند گاو در زمین | بو ستیجی که بجو و بپرور

بیا کو طالبی از جوهر هنر | که بیماری دل از بهر هنر برور
فلا انساب در نو شنیدی باز | بگیرد در دهر جهان بلبل همی بر

چرا در چرم گاو ای گنجستی | بهار آید بیا سر کالکین چوز
چو کردی شد ز بند [illegible] | برو هر جا که خواهی سر برآور

پس اگر ساتی آب باشی تو | بدانی سر اسرار اسرار
وگر خواهی برو بر اوج اعلی | که باشد بشو این شاه و هم خور

کجی کرده چنین لب بارجانی | که چنین هر روز از نور گستر
کم آزاری که بر تر کرد راهی | بلطف و جود مرد و دم باد آور

بلا های سر و تن چنین ای دل بو | سئوال ز [illegible] نبود نو بر منکر

ز کهف و کوک رکن رو نظر کن | علی خیر العطاء ولله النصر
غریبی گنج گورستان کرده | چه میخواهی از او جان برادر

غرب و عاشق و طعنه زدار | شده پی آب روی سیم [illegible]
تامل کن که اصحاب قبور هست | جدا کرده او دار [illegible] بر

چو چشمت هست راه گوش بربند | باستانی [illegible] بار ستاده
چو جانی سیر کن در جان انسان | کدام انسان از آن شرف باشد چو جوهر

احادیث و صحف که در نور دها | بنای چطا [illegible]
مجرد شو قلندر وار در جیز | چو مرد از جان فدا کن ای مظفر

چو قیل و قال و مال و زر بماند | برت روشن شود احوال اکبر
بشوی آنکه خاک اندر سرو | خوشا آنکس که دارد در کنج دربر

که هر کو که خود با خاک یکسان | درخت طوبی از روی برتر بدین
نگردم این جهان از روی تقلید | حدیث است این روایت از پیمبر

ولی در صفحه زندان نوشته است | نه آن طاعت کاموز [illegible] کند
چه چون عاشقان بچها [illegible] | وگر در بند جانی زو بگذر

بیا دریای جان عام کبس | که با نگهت بر بزند ساقی کوثر
که ما مستیم و رندیم ولا ابالی | بمیر پیش از آنکه ساقی بیاغر

مرا ساقی بیا بد امروز | فراغت دارم از آغاز و آخر
بیا ساقی بده جام پیاپی | که بی می کی دهد این باغ ما بر

جمالی بی می و مستی منشین | دو عالم از می معشوق پر زر

رساله بسم الله الرحمن الرحیم **اخری**

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

ای عزیز اشارتی چند در آیهٔ الله نور السموات والارض گذشت که همه در بیان این امانت است و از آفتاب روشن تر و در عالم مجاز و صورت مشغول و فهم حقیقت قرآن میکنی چنانکه اهل زمین از آسمان اول بیخبرند و آسمانیان دنیا از آسمان دوم بیخبرند و هر یک بدین قیاس میکن تا از عرش و عرشیان بگذری و عجب در اینست که عرش و عرشیان در زمین اند و همه یکسان شده اند و تو قدم بر سر ایشان می نهی و بر آسمان نگاه میکنی از بهر آنکه لباس درویشان داری و معنی بیگانگان در تو موجود بوجودی و در عالم دد و دام سیر میکنی و در شهودی و محجوب خودی از بهر آنکه شناخت قرآن پیدا نگردد تا کتاب درویشان و تصنیفات محققان در حضرت درویشان مطالعه نکنی البته سر قرآن در نیابی و درد طلب در تو پیدا نشود و این امانت میراثی که از پدر تو در خاک پنهان کرده ماند بر تو کشف نشود و محجوب و محروم بازگردی حسرتا روزی چند از عمر باقیست شتاب بکن و از سر دعوی و حسد و تکبر نفسانی بگذر مگو که پدر من شیخ بزرگ بود و مولانای اعظم اکمل ارشد بود که این هیچ وسیله تو نشود خاک شو خاک تا جای امانت گردی که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها تا خود را چون آسمان مبین از خیالات فاسد تا نفس خود را چون زمین معمور مبین از هستی باطل تا طبیعت خود را چون کوه مبین از سختی دلی و سرکشی و گردن افرازی اللهٔ این امانت نیابی که این امانت در خاک پنهان کرده اند و نصیب مسردبابان است و این امانت در دست عاشقان بی پرواست و این امانت ملازم بی نشانان است و تو غافل و بدعوی باطل مغرور گشته و از معنی بیخبر تقلید مینت زده باشد که تحتر خوری و فایده نباشد جهد و سعی کن و در حلقهٔ رندان درد آشام نشین و این جبه و دستار و ملنگی عنان تحت بازه ندیک اهل تقلید آرام مگیر تا باشد که از آفتاب عشق لمعه در خرابه دل تو تابش کند و قصیده

درد عشقش درد و درمان من است / سر و رویش نقد همیان من است
انکه ارض و اسمانها زد تافت / عشق جانانست و در جان من است
بحر و بر عرش و فرش از بار عشق / شد گریزان و گریزان من است
این امانت در خرابات فناست / وان خراباتی بهمان من است
این امانت با بلا پیوسته اند / هر دو خود دهوی که جان من است
درد او در کوی معمورش چکار / عشق جانبازی ملک ویران من است
شکرگان عشق از زنگ دل فریب / مست خندان میر ایوان من است
رو نشان خواهی ز معمور گذر / کاین نشان پنهان و عیان من است
دوش نشنیدی که گفت آن پیر عشق / کفر دست دوست ستان من است
انکه عمری در پیش می تاختم / چون نفس در کام و فرمان من است
جام دورانست ایام همچو روز / شب گذشت و روز دوران من است
دل ز دستش هر زمان در دوله / سلسلهٔ زلف پریشان من است
این و آن بگذار و خوش نگار بند / این امانت پی کامیان من است
چون بدانی چونکه عاشق نیستی / کاین فلک سرجان بریان من است
چون عجالی خانه ویران کن بیا / که هوایت سوی بستان من است

ای سالکا این امانت جمهور خلایق را نداده اند یا ملائکه ...

و اولیا است و حضرت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از آنکه در قرآن امانت میخوانند در حدیث بلا میخوانند که البلاء موکل علی الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل قومی که اثر این امانت و این بلا بایشان رسد صورت ایشان متغیر شود و سوز عشق و آتش عشق شست قدمی میسکنند و باز میگردند پس احباب اشنای سالک که دایم این دعا را که نص قرآنست ورد خود

سازی که بسم الله الرحمن الرحیم ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب تا از مردود نشوی و ذکر این قوم که در صحبت درویشان می آیند و بیرون میروند و خود را بخلق مینمایند چنانکه تحقیق این آیت و تاویل این بر تو نشست گفته شده سالکی نیک تامل کند تا از مغویان و مهجوران و معذبان و محرومان نگردد قصیده

بیا کمدم چو آدم دم نکه دار / که تا گردی خلیفه دور پرکار
بیا چون نوح بیزار از جهان شو / که آید در دولت صد بحر و زخار
جدا گرد از پدر همچون براهیم / که جان بر لااله بنی و دل نار
چو یعقوب از دو عالم چشم بر دوز / که تا صورت معنی گردد بیدار
چو جرجیس اندر آمد جان فدا کن / اگر داری سر سودای دلدار
بیا چون یونس سرگشته ای جان / تیراکن ز ملک نفس گفتار
اگر داری هوای شاهی مصر / چو یوسف بگذران حبس و چه و چاه
چو موسی رو فرا از طور سیدو / با امید و شو نومید یکبار
چو عیسی از خیال بد بپرهیز / که تا روحت رود بر اوج دوار
اگر تو عاقبت محمود خواهی / بیا یکرنگ شو در دین مختار
ابو القاسم محمد شاه کونین / که بی او نیست موجودی در انظار
اگر خواهی شراب لایزالی / ز جام ساقی کوثر بچنگ آر
که خواجه نیست ساقی در چه دور / ز ذوق و سخت این که دون گرد آر
چگونه شکر گوید هر که باشد / بسجان بنده و غلام شاه کرار
دل کوه و هر حید رش مست / ندارد حرمت نخل و ردی بکسار
اگر خواهی حیات جاودانی / ز دانش هر هیچ و سر نکه دار
بیا چون عاشقان بی پا و سر شو / سوی پیدا چو کردی نا پدیدار
بیا دل از خاک خاک او باش / چو کردی خاک او چه باشی سنگسار
و گر تو ره بدان در که بدانی / دلیلی هیچو جوهر بحر دریا
که آخر در رسد در بحر و جوهر / هر آنکو یافت جوهر ره در انبار
چو بر مان خیال این ره روشن بگفتم / تو آن دیدار از این دیدار دیدار
که ره رفتند بسیاری مسافر / ز تنها بیخود گشته گرفتار
رفیق آنکه طریق آن رهنما گفت / که هست او بر همه سالار سالار
که خود رائی نگنجد در ره عشق / چو این ره نیست پایانش پدیدار
زمانی مستمع شو تا نگویم / مثالی چند در خورشید در کار
ولی خواهم دلی کان معاف باشد / که در جانش نباشد خوی انکار
جهان اندر جهان وا مانده گانند / همه در کار چون طفلان بیکار
همی خواهم بدر تم پرده پنهان پاک / مراد دلدار میگوید چه خوش دار
رموز عشق سودای دلارام / زبان در نغمه می آید در اسرار
بهر دم صد هزاران فکر کرم / در آید بگذرد تا رم بگفتار
یکی از صد هزاران سجده از بر / همه مستی بجا کرده چو زنار
اگر در چار سو گویم من این راز / بازار اندر آیند اهل بازار
و گر اندر صوامع باز گویم / بیک لحظه شود اقرار انکار
و گر در خانقه گویم بر شیخ / بیابد جستن هر سوی کهسار
بیا تا مختصر کردانم این راز / بگویم مقصد ان سایل ای یار
ولی مقصود من پیر و مرید است / تو از افسانه مشنو دم نکه دار
تامل کن تو مغز از پوست بیرون است / بحال افسانهٔ معنی گوش میدار
سؤالی کرد مردی راز جوئی / که چیو دان ستاره برق رفتار
چرا هر شب بوی همچو آتش / ز چه پیدا شود از چیست نور
فروزد شعله گردد نا پدیدار / ازین اسرار پنهان پرده بردار
جوابش داد پیری از روایت / ز اخبار شنیده کرد تکرار
که بو دستند بعضی از ملایک / کنون اسمش شیاطین گوش بسیار
ببین اندر زبان کفار مهجور / فتاده دور از افلاک دوار
همه شب تا بروز و روز تا شب / بدوش یکدیگر جسته زن دار

هوای آسمان گیرند چون کور … نهند آن گوش را بر سوی آن دار … چو غافلان سخنها را بدانند … زمین آیند و گویند با خرد بار
خبرهای بد و جنگ فنا می … از آن شیاطین است ای مرد خبردار … بود که جنازگان زبیند آید … ولیکن بیشتر گردد سیه کار
ز حق دارد فرشته گرز آتش … زند بر آن شیاطین بد اقرار … چو آتش در تن آن دیو افتد … شود غول بیابانی مکار
وگر در بحر افتد او نهنگی است … که در دریا بود پیوسته در کار … ولی بشنو تو تاویلش که این است … مراد و مقصد اخیار و ابرار
که معنی بالکلان شست عباد … چو دزدان هم بزند اندر سر دار … به تزویر و مکر و حیله و زرق … بنزد اهل دل آیند اقرار
چو چشم صورتش اندک گشاید … چو احول یار خود بیند با غبار … درآید برق غیرت برده چشمش … تمامی کور گردد همچو مردار
بر او گوش بود چون زن پیر … بجای پا بود دستش برفتار … دو دستانش دهد در ریح بانگ … سبکنگ او بخود تسبیح بسیار
از جنس احمق و جهال باشد … گر اما تش بود اسباب دربار … اگر خواهی ببینی غول برّی … بگیر آن خرقه و آن ریش و دستار
بر ریش و دستینی طره و ریش … برقص آیند و روی گرد دم و ما … اگر اهل دلی استاده باشد … از او غافل بود چون نقش دیوار
اگر گوید کسی کاین مکر و زرق است … زبان احمقان آید بگفتار … ازین سو ابلهی گوید خمش کن … وزان سو خادمک آید با فشار
کلاه و بو و بر باعث عشرت شاه … بوجد و حال گردد آسمان دار … ندیده پیر و پیر او را ندیده … شده از رنگ ایشان پیر در غار
بیا که دم بگوی باده نوشان … سراندازی بیاموز ای سبهدار … بیا ای ترک یغمایی کجایی … که دل چیزی ندارد هیچ انوار
بیا ای ساقی جان پرور من … که تن بی روح هرگز نیست برکار … بیا ای غنچه خندان زمانی … که خندان نیست بی تو باغ و گلزار
بیا ای طوطی شکر فشانم … در این جان و مکان بی شکربار … ملولم از حدیث دیو و غولان … مرا برهان ازین غولان غدار
که هر فکری که زاید جز رخ دوست … عذاب است آن چو خس در دیده یار … بیا بگریز از تنگنای دل زمانی … که تا هستی چو گل باشد ترا خار
بیا در کوره تا گلاب گردی … درآیی و رنگ گل بگذار بگذار … که عشق اهل دل چو اندر گلاب است … تو بگذار آب و آن بود در ملغ
در بقا نیست آزادی این دهر … که بنمایم جمال عشق گلبار … چه باشد پرده آن مهر تابان … خود آری خود در خود دو زنار
جمال و نور و نار و کفر و ایمان … چو ذرات اند سرگردان چو پرگار … بتحوان هر لحظه ماند و دست بنما … مجو اندر جهان ادراک الابصار

رسالهٔ بسم الله الرحمن الرحیم اخری

قوله تعالی یا ایها الرسول بلّغ قوله تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات ای عزیز هر کس که پیدا شده بقدر او حق تعالی بر او کرم که بر انسان است بر حیوان نیست امر که بر انبیاست بر مؤمنان نیست چه بکن و فرا از ابدان تا فرق نیک و بد نوائی کرد و حاصل عمل هیچ شخصی بدو واصل نشود تا وقتی که در عمل خود دیگر نیک شود و چنان که باشد خود را چنان نماید و حال آنکه وحوش و طیور و خلایق که بشکل انسان اند و مشغول زراعت اند و تجارت و مامور چون خودی شده اند ایشان فی الحقیقه کار بر صلحا و زهاد و عباد و مشایخ و علما افتاده سخت است که پیر شد و مرقع زیبت میکنند چنانکه زنان که در خانه نشینند و کار مردان از ایشان نیاید و مسافرت نتوانند کرد و غلامانه و دزدانه و مکارانه چون شب در رسد دستار بر سر نهند و سلاح بر بندند خود را بشکل مردان

برآورند و هرجا هوسی و آزی و شهوتی و خیالی پسندیده که در راه ایشان آید باز مانند تا گاه باشد که صبح بدمد و باد غیرت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار وزیدن گیرد و این قوم را رسوا کند زنهار که انصاف بده و دیگر رنگ باش و تفاخر مکن و سخن درویشان و سخن خدا را از یکدیگر جدا ببین و خود را صحبت درویشان رسان و خود را چنان محو گردان که ندانند که کیستی واز کجائی و پسر کیستی و نزد امنان و خاصان و اهل جهل بغض و کین و بخل و حسد این سخن در دل ایشان چون الماس است اگر چند که خاصیت نیکو داشته باشند که حساب آن نتوانند کرد چونکه بکمال آن رسند باز مانند و حاصل طاعت و عبادت و جانبازی و سخاوت آنست که بنظر درویشان رسند کار عبادت و سعی صلاحیت شخص را برسانند باین منزل چون بدین منزل رسید او را از جای دیگر و مرکبی دیگر باید و مردمان آن ملک میباید که همراهی کنند و آن منزلهای گذشته از یاد برند و اگر صفت فرعون داشته باشد که شب زاری کند و انصاف دهد و چون روز شود با موسی سر در نیاورد و طاعت شب او بجهل مبدل شود و بیداری شب او بغفلت کشد چرا که خوش حال و علامت مرا باید ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات و ترا عجب آید که گویند عمل تو از برای آن دلیل راه تو نمی شود که تو درویشان را جدا می بینی و حال آنکه در دور موسی یک فرعون بود و تمام آن ملک در رنگ و شبه بودند و یک موسی درین دور پنهانست و هر گوشه هزار فرعون و هامان است و العزیز جواب رسالهٔ این فقیر نوشته که قوله تعالی و لولا فولا لینا تکو میفرماید و الا خاصیت نهاد در آن فرعون بود که درین فرعون نهاد نیست و او در حال خود یکرنگ بوده و تو روزی بهزار رنگ بدین خلق می نمائی و خود را بشکل درویشان برآورده و خرقه و سجاده و تسبیح و ذکر و اوراد لباس خود کرده که مبادا که خاطر یک جاهل از تو برنجد و نفس تو ملول شود در خیال فرعون بر چنین قوم هزار بار شرف دارد و تو چه دانی که بالغ نیستی و همراه و دانائی بقدم ننهاده که هزار خیال فاسد پخته مقصود آنکه خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة با مخصوصان است تو چندان علم پیدا کن که بدانی که خاص کیست و عام که و ترا عار آید که بالای دراز داشته باشی و طره بگردن فرو هشته و صوفی و در مرقع بر کلوخی در او سجده که مسخر خدا مشغول شوی و خواهی که داخل فادخلی فی عبادی باشی بخواب چنین جان بکن و از سر خود بگذر در نظر دانایان نه که همچون حیوانان که پرواز کنند برای خورد و هوس و آرزو ما نا جان ندهی در حضور اهل دل این پرتو میسر نشود و حضرت سرور انبیا و شهسوار میدان اتقیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که طلب العلم فریضة و این علم در صحبت فقرا حاصل توان کرد و تا از سر کبریائی و خود رائی خود نگیری ترا چشمی پیدا نشود که درویشان را بشناسی هر گاه که درویشان ترا نگاه میدارند و تو رای خود که داری بیا زود باشد که همچون فرعون آب نیل که حیات انبیا و اولیاست و مومنان است در دهن تو خون کرده و ترا غرق گردانند بعد از آن ترا برانگیزانند چون فرعون بشکل انسی صورتهای گوناگون چنانکه در قرآن ذکر آن رفته است و طاعت و اقرار که پیر و مرشد کرده باشی صفت ذکر داشته باشد بهر شکل که برآورند طاعت بر تو مسلط گردانند و مثال این بر تو روشن گردانم که در دنیا هست قومی که اندک راهی یافته و بقول عوام مشغول شدند و اعمال ایشان چون سخاوت فرعون برای خلق باشد

وخلایق برین قوم مطلع شوند والقوم دوستی خلایق بر دوستی حق بگزینند پس خدای تعالی غیرت کند وان خلایق را بگمارد
بر این قوم یعنی زاده فرعون بر فرعونیان ودخول کنند این مریدان ناقص هر ساعت با آن پیران نابالغ زنهار نابالغ
نشوی که خدائی مکن وتو تا چون موئی مانده باشی در نظر درویشان عمل تو وصلاحیت تو هیچ قبول نباید چنانکه بلبل
سالکین عشق ووزیر سلاطین توحید ومغز داهل ترک وتجرید ودستنمای خاکساران راه محبت ومونس مجردان کوی
درد ومحنت وقلاوز بیابان فنا وغواص دریای بقا کاشف جمیع الاسرار عالی الاخبار شیخ فرید الدین عطار میفرماید بیت

جنب را برتن از خشک بگوئی ... هنوز شرط نمازی ادا نجوئی
چو موئی تا بگوئی در حجابست ... چه موئی وچه کوهی کو حجابست
تو تا یکبار کی جان در نبازی ... جنب دانم تر او تا نمازی

ای عزیز بر جمال کتاب میشود فصل فصل نباشد که فصل در کتابها

می نویسند که آخر شده است وحال درویشان وسخن ایشان آخر ندارد و وصل در وصل است و دیدار در دیدار است
وحال آنکه اول وآخر این باره وآن بار یک بار است وتو هزار هزار بار قل هو الله احد خواندی وهرگز فهم احد نکردی چون
فهم این سخن کنی باری از روی عبارت والفاظ وفصل وباب درین کتاب نگاه مکن که اختلاف در اسم است اگر کسی
شخصی را دشمن دارد ودر دل وزبان وبر زبان آوازه دهد او را که مولانا ظهیر الملة والدین عبد الله عبد الله گفته باشد واگر فلان
کسی این عبد الله را دوست دارد وبگوید عبد الله مقصود وحاصل آید غرض مقصود آن است تو از سر این صورت بگذر که صورت
فانی است پارسیان گندم را گندم گویند واعراب حنطه گویند وبر گویند وپیش از این باشد وتو بهتر دانی که کتاب بسیار
خوانده وقصه خوانی بسیار کرده وتو اولیتری بقصه خواندن ودر روستا گندم را بعد نام میخوانند ودر هر موضعی
بنامی اگر گندم ظهور کند اختلاف اسم از میان برخیزد جهد بکن وگندم را آرد گردان تا این اسم سر بسته بی نقع از تو برخیزد
تا در میان دو سنگ آسیا سرگردان نشوی محال است کاین اسم از تو برخیزد واگر صحبت نگیری ودر سؤال [illegible] وافتادن
بدهی در صحبت درویشان بر تو روشن شود واگر ستیزه کنی ووادی وفرمان نبری برو که بنی اسرائیل که گویند تو هی اگر شب
تا بروز در حرم کعبه نشسته ای هر روز باقی است وشب در بیابان است سفری بکن باشد که محبت وعشق راهی کند ترا بکار
آید از آن شود که عیال واطفال ومال در این جا نباید بیند قوله تعالی لن ینفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم القیمة
یفصل بینکم وحدیث است وهزار بار خوانده باشی ومعنی آن نرسیده باشی که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم
ولکن ینظر الی قلوبکم باری مشتری تره وشلغم وامثال اینها بسیار است گوشی که احوال مرغ شیخ بشنود وچشمی که موسی بجلی
در زمانه مشاهده نماید در قرنها پیدا می شود چراکه در یک مقام قرار گرفته اند وانتقام را بت خود ساخته اند چند معنی
در حقایق کلمات می آید [illegible] در دیده وبرادر وجب وشب وهر چه تعلق بکبریائی نفس دارد از خود دور کن وبشنو بیتی

جهار آمد بیا منزل اگر زندگی شد ... که خود در اشناسی قصیده ... که من مقاح این است تو با من یار
مرده در جان مال که دنیا خسته جان ... در بقا خود بیدانی چه جوی چه ... اگر روزی دوئی را جز افتاده دکل ... چه خضر از جام [illegible]

اگر بود نظام طوق که زرنج خود بدید	ز استغنا شتی فرد ضرر تاج خود	اگر تو بر آن شیخ [illegible]	[illegible]
[illegible]	نگر در دو دست بیری دو دل [illegible]	[illegible]	[illegible]
اگر در او نظافان نکر چه بار چو جان	وز کس [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
و دیگر علم فال نه چوان شیر خالی نه	وزان گشت زوال [illegible]	[illegible]	[illegible]
بهمه ام [illegible]	تو نیکی [illegible]	[illegible]	[illegible]
اگر قصر دیگر [illegible]	کسی چو علم [illegible]	در او در عاشق [illegible]	[illegible]
اگر این دولت [illegible]	با اول [illegible]	[illegible]	اسیر بال جانی [illegible]
چو از اصل [illegible]	[illegible]	در او مقام [illegible]	باید جان [illegible]
کلامی [illegible]	[illegible]	اگر دو [illegible]	مقام [illegible]
نگر [illegible]	[illegible]	[illegible]	زبان آسمان [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
با ابدال [illegible]	در او در [illegible]	با ابی [illegible]	که قوم ساقی [illegible]
با ساقی بده [illegible]	که مغرور [illegible]	[illegible]	که بها [illegible] سلطان [illegible]
با ساقی بده آن که [illegible]	که خوش [illegible]	با ساقی جمال [illegible]	[illegible]

رساله بسم الله الرحمن الرحیم اخری

انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء ای فرزند در پیش جمهور اهل عالم مشهور است که عالم وآدم طفیل حضرت سید کاینات است
وبا او خطاب کردند که انک لا تهدی من احببت در جمال بگزاف اعتقاد شوان کرد ودر کتاب اهل صورت حقیقت این جمال حاصل نشود
هو نشانها اسرار است وظهوری هست وجمال شفقت الهی در کسوت علامت مخفی است بلحظه حاضر باش تا در حقیقت از دریای کشف
اهل محبت جمیع این جمال آدم نامطیعان حق که عاشقان این کلمات ذوق یابند که اهل انکار محروم اند پس امر خطاب مقرر شد که
بر نشان اوست تو بگوی مستمع باش تا شرح فیض الهی که ملازم ایمان است بر روشن کنم وتو مرده باش هیچ مخواه تا بر تو کشف شود که انک
لا تهدی من احببت چه معنی دارد اول ذکر اشارت که حق جل جلاله با مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده [illegible] از آن است تا راه سلوک
سلوک خود بری ای طالب بدانکه از زمان که حضرت خواجه اولین وآخرین را کار برفوق [illegible] الکمالات فرموده اول صورت نبوت ضعیف
می بود وحقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم آنجا که وی برفرق عقل ورساله بنهاد او را محو کرد وانه حقیقت رسالت در صورت خود حلول
کرد صورت محمد صلی الله علیه وآله وسلم طاقت معنی حضرت خواجه صلی الله علیه وآله وسلم نداشت وابتدای حال بود جبل بر [illegible]

کرد این ندا آمد که انک لا تهدی من احببت یعنی ای محمد ما کار امین و مونس جان تو ام اگر صورت تو طاقت ملامت عشق ندارد دو خواهی
که آرام نفس خود بدهی ما نگذاریم که سوزی در جان دهت که با نیاز خلق آن نتوان معلوم کردن که اگر این نظر بوالحکم افتد
بوجهلش نتوان گفت چرا که اگر نه بر گفر کند و روی در کافران کند آن سر عنایت البته با او قرین شود و ما روا نداریم که جای که
نصیب لب و کام تست بدیگری دهیم پس نتیجه صورت تو خواهد چنان نشود و آن چیز شود که ما خواهیم و آن چیز که ما از برای تو
خواهیم باقی و جاوید باشد و آن چیز که صورت تو خواهد زود باشد که فانی شود ای عزیز دانستن این کلمات عشق و محبت شود
که بجسم و دل دیگر ان عاشق نتوان شد و معشوق در فرمان در داست و دروازه ملامت است و ملامت موکل اثبات هر کا
که شخص خواهد که ملامت خود بر دوش دیگری نهد فیض آن البته همراه جنس ملامت باشد پس تعین شد که حضرت باری تعالی
در حق خواجه انزمان که خطاب میفرماید که انک لا تهدی من احببت کمال عنایت دارد که معین است که هر کرا که دوست ندارند
هر چند که گناه کند و هر چه کند و هر جا که رود هیچ التفاتش نکنند و هر کرا دوست دارند بجوشش باز نگذارند ای عزیز اگر تو این نهان
آشفته زلف بر بر روی ما باشی و جان گرفتار شحنه دل باشد و پای محبت در کوچه معشوق عاشق نواز باب دیده در گل باشد این
که انک لا تهدی من احببت چه غمزه میفرماید با عشق جمال حقیقت خویش در کسوت انسانی بی بشریت بر تو جلوه نکند محال است که
بچشم سر این حال بر تو کشف شود زنهار و صد زنهار که چیزی که فهم تو بان نرسد در انکار مرو و طالب باش تا اهل صورت
تا بالغ نکوی نشنیدن و کوش سبحان اهل غفل معاش که علمای صورت اند ممکن باشد که قوت ملامت اهل حال پیدا کنی از پرورد کار
خود یعنی از سر خود معنی انک لا تهدی من احببت شنیده بودم و بجان پذیرفته بودم و از شبهه قول آزاد شده بودم و الا
آن حال در غمزه جادوی دلفریب معشوق بدیدم و در آن دیدن ندیدم بجز ملامت عشق از مجوبان حق که از حرکات محجوبان
و جاهلان حجاب ظلمانی و نورانی بر میخیزد و تا بدین عالم نرسی چه دانی که من چه میگویم تو ایقدر بکن که در راه دوست هر ملامت
که روی نماید تو راحت خود مخواه و صبر کن قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون
ای عزیز سر انک لا تهدی من احببت بگوش جان بشنو تا زنده کردی و من بعد بگرد مردگان نگردی ای جان بدرستی در صدق
صادقان هست که برکت آن سر شخص در عالم عزت میرسد و آن سر جلوه می کند بر اصحاب نار و بر اصحاب نور و یافت آن سر
بس مشکل است و این فقیر نتیجه اهل صورت و اهل معنی نقل نمیکنم این دولت در قدم حضرت سر خود یا فتم و بزرگی سر عبارت
و حرف نمیتوانم آوردن که در حرف نمیگنجد تو معذور بدار که اگر این سر بسرای وجود تو در آید در حال چون من شوی و زبانم یاری
آن ندارد که شرح پریشانی زلف آن بت عیار مکار بگویم که دزد قلب در کمین گاه عافیت شمشیر کشیده از بهر آنکه لذت
تمام جمال از عشق خود چشیده اکنون جای آن هست که معذور باشد که خطاب آید که انک لا تهدی من احببت و دل شید ای
هر جا بی تحمل نگند ای اخی هزار بار گفتم تا بدین عالم نرسی ندانی که من چه میگویم تمامی حکایت سر انک لا تهدی من احببت در کتاب
شرح کنز الدقایق طلب کن که لذت یابی رسالة اخری در بیان آنکه حاضر بودن به از غایب شدن است هر چند که محبت باشد در

چنان رسالتی که از کتاب مطالعه نماید یا از زبان رسول شنود و تفاوت تصحیح نامه که از زبان گوید یا از دل او زبان
آید یعنی اگر دل و زبان با هم باشد چه نتیجه دهد و بر خلاف آن چون باشد و در حضور دانا نشستن و غافل بودن و بیدار بودن
چه نتایج بخشد و حقیقت صحبت داشتن و معلوم کردن که بی رسول صورت محال است که شخص واقف درون خود شود مثلا
اگر کسی هزار علت در درون دارد و خود راه بدان علتها نبرد و طبیب بعلم علت حقیقت آن حاصل کند و بعد از آن شربت
فرماید تا درون بیمار صاف گرداند و حال آنکه شربت خبر از فایده خود ندارد و بیمار خبر از علت خود ندارد و طبیب هم
ادویه می شناسد و هم راه بر فن میبرد اگر خسته غایب باشد چنان نباشد که حاضر اگر چه مطیع باشد که لحظه فلحظه رنج
غالب می شود و هر علم که پیش از این حکم کرد تا شربت بخسته میرسد آن علت دگرگون شده است پس آن شربت فایده اش نباشد
ای اخی اگر سر تن درستی داری بکلمه غایب مباش حضرت باری تعالی شراب را از آن حرام کرد که شخص را غایب
میکرداند و دیگر آنکه بدبختی چند در شخص عقلی است چون شراب بخورد آن بدیها بحرکت در می آید همچون خون کردن و بردن
مال مردم و هر چه تعلق بنفس دارد و تا شراب نخورد آنها در او مرده است پس ام الخبائث از این جهت خوانده اند و شراب محبت بر خلاف
این است که هر که شراب محبت بنوشد سر کند هر چه با شد و بیدا شود آنچه در او پسندیده حق باشد و این هر دو شراب موقوف بحضور است
و تا بدین حال نرسی چه دانی که من چه میگویم ای عزیز بدانکه غایب عاشق چنان نیست که غافل حاضر که غافل که حاضر است در بیابان در الم میرسد
و عاشق که از صحبت دور افتاد مشغول خود شد و اهل بود و او یافت و میل بسوی غافل کرد و در وصول عیب که نوازش دلها کرد شیخ
بدرگاه دوست آورده و غبار در راه عاشق افتاد و آن غبار رنگ تا کتابت شد ای عزیز کلی این رموز در کتاب شرح الکنوز مطالعه کن والسلام
رسالة اخری فرزندان که از جان عزیز ترند تحیه بعد سلام بخوانند بعد از اثبات اشتیاق معلوم نمایند که شب جمعه در سحر گاه آن عزیزان
تشریف می بودند چون آن وقت در آمد سر محبت بصورت انسان میل کرد و صورت غایب دید که در سر است که از اعطاء کرم
کو بند در ظهور آمد مکان قرار ندید که دار القرار کمال بند طبات شوق در جوشش قاف سیمرغ پناه بجنبید و از جنبش او شکافته شد پرده
بحری که حیات آدم و عالم از اوست که و من الماء کل شیء حی و دریا از آن بحر رحمت از خواستن هوای دیدار دوست هوا
گرفت آن هوا که ناطق میگرداند کام عاشقان را و بکر بیت از بهر آنکه میخواست که خاکر اخندان کند حجاب دید که در میان آب
و خاک بود اگر شرح این کلمات نویسم محال است که گوش خلایق بدان شنوا شود و از بهر شفقت آن نامه نوشتم در حال غایب و حاضر
و خوش صحبت شناختن و بعد از نماز جمعه ذکر محبت آن عزیزان رسید خاطر بقدر رنج خوش شد و واجب دیدم که این کتابت اعلام
رجا نویسم تا آن عزیزان و هم در خود راه ندهند که ما چرا چون مهمات بهم متصل است معذور میباید داشتن خاطر جمع
دارند و زود و کار بگذارند اگر نتوانند غایب حاضر باشند و در رساله این فقیر معما و موشح و تاویل پیدا کنند که اگر نظر بصورت
کتابت کنند مقصود آن مشکل حاصل نکنند و معمائی که بهره زنان نشنیده اند و گویند و گشایند در کتاب نظم نشنیده اند چرا که معمائی این سالکان چون
کشاده شود در میان هیچ نباشد که درد دوستی در دل آن قوم نباشد از بهر فضل و بزرگی خود معما بگویند چون اطفال که گویند

من بهتر میدانم واو گوید که من بهتر میدانم ای عزیز هنوز دیده عاشقان و سجاده نذی که دعوی بندگی میکند که اگر تفسیر قرآن است
که بهتر از تفسیر قرآن در روی زمین هیچ کتاب نتوان گفت است چون این تفسیر شخص از بهر فضل خود می نویسد محجوب و کافر است
وامام الموحدین علی مرتضی علیه السلام میفرماید که نپرستم خدائی که نبینم یعنی مشغول شوید بچیزی که شما را بکار نیاید یعنی معما
و تفسیر که از بهر دیگری خواهد بود و شما را به بدان تفسیر بدیع چه حاصل است یعنی هر چه اظهار دانائیست همه حجابست آن عزیزان خاطر
مبارک جمع دارند والا یک ساعت غافل نباشند و میدانند که غافل نیست البته بهر روز چیزی از کتاب سابق مطالعه کنند
و مکتوب جدید با خود دارند و تفحص و تجسس معناه و موشح کنند تا غافل نباشند و هر روز احوال سلامتی باز نمایند و احوال کلی این معانی
در کتاب شرح الکنوز طلب کنند که در مکتوب مقصود کلی حاصل نتوان نمود رسالة النور یعنی یا مقلب القلوب والابصار ثبت
قلبی و معنی سبقت رحمتی غضبی و در اثبات توبه و استغفار و معنی آنکه عشق صرف بهره ور که رخ نماید محبت رویش بنماید بامداد
درد که عشق بی درد سود ندارد و مرید منیر رساند مثلا مرغی که یک پر دارد پرواز کردنش مشکل باشد یکبال از سر عشق می باید
و یکبال دیگر از سر معشوق که سر ربیت از پر تو عشق در معشوق که از تقوی عاشق در خیال معشوق بدردی شود و سر چه پر کامل
بعد از آن درد و عشق بی ملال دو بال بهم رسند از بهر رحمت که بر عالمیان رساند و آن رحمت غضب پیدا ران باشد یعنی
اهل ملامت که در عشق و درد و بلا و مشقت خلق و جفای معشوق بر جان ایشان نزول کند و این کس در راه چنین پر شفقت ملال
در خود نیابد بلکه ملک خلافت تو گوئی که چون با شد ملک خلافت آن باشد که راه معجزه و کرامت برا و آسان باشد و دل این کس
میل به این عالم نکند جان حضرت سید ولد آدم و سالار دانا یان عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که صورت معجزه از او نمود
و قصد منکر این معجزه که تو شنیده از ابو جهل پیدا می شد از حضرت خواجه ای اخی بسیار جان می باید کندن تا بدانی که معجزه
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چون با شد و معجزه بو جهل چگونه بود و شمه از این در کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز گفته شده است اگر نیک
تامل کنی بجای و ترا انکار بسیار است پروای آن نداری که این سر معلوم کنی حالیا معلوم تو میکردانم سری چند از بدایت حال فقرا
ای عزیز آن فقری که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که فقر من است آنست که کتاب هیچ نبی را مطالعه نفرموده بود
و از عشق صرف نزول میکرد و آنچه صورتش پیش تو قرآن است و حدیث و هر تصنیف که مصنف جمع میکند نه آثار عشق است از ادب
علم صورت است هر کتاب که میخوانی و میگوئی و نامش میدانی قرآن کلام خداست و کتابهای انبیای سابق بعضی که تحریف
نیافته باشد میتوان گفت که کلام حق است ای عزیز تو این مرتبه وقتی بدانی که عالم که صفات مخلوقات است و عالمیان که صفات
خالق اند بچشم تو چنانکه هست نماید پس بدانی که من چه میگویم و تا تو حق را نشناسی چون کلام حق و کلام مخلوق فرق کنی و چگونه
فرق میان انبیا و کلام ایشان توانی کرد گفتم که معجزه ابو جهل هست و معجزه مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هست فهم کردن این کلمات
بکتاب حاصل نتوان کرد آنچه تصنیف میکنند و خیال اهل تصنیف با بره نهج است آن مشترک است میان مصطفی و ابو جهل و آنچه
منقطعات است ابو جهل و خلق عالم در آن دخلی ندارند آن سر حق است در کلام مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نه در کلام محمد

و تو درین سر بسیار فریاد مکن تا معلوم تو شود ای عزیز بهر مدت در سر کلام نور حق بر خیابان حق با بد تا از ان نور مشاهده میکنند
ای عزیز تو بنجواری حقارت در کتاب انبیا و اولیا نگاه مکن تا انبیا و اولیا ترا دیدار نمایند چنانکه این عجزه اول بجان آدم
زدند و آدم مدتی مدید حیران و محو شد و آن نور در عاقبت دید یعنی در بهشت نعیم دید خبر از حرارت جحیم نداشت جنس نار
در او بود و برا و بصورت نور نمود چون صورت او سر از امر سجده و میل بشجره کرد این نور حرارت پیدا کرد و از محبت در آدم
در آدم پیدا شد و بندگان که بنده وار در صف ابرار در آمدند آنروز در حق ایشان این آیه نازل شد که لقد رضی الله عن المؤمنین
اذ یبایعونک تحت الشجرة ای عزیز سخن شجره را اگر شرح کنم عقل حیره بماند یعنی صورت شجره درخت طوبی است تو درخت طوبی
پنداری چنان باشد که شاخی در کل نشاند نه چنان است ای نور دیده من بدانکه درخت طوبی قد دلربای دوست است هر که تو
عاشق شوی بماه یا ره و دولت راضی شو و بیلای بالای و بدان که مؤمنان همه لذات حق چشیدند از زلف پیچ او و چه جنات
می یابند از ظل بی نهایت او ای جان پدر اگر معنی سبقت رحمتی غضبی بر تو جلوه کند هرگز روی از مرآت نگردانی و لحظه از پیش
غایب نشوی تا معنی آنچه حق سبحانه و تعالی بتو ارزانی داشته حالیا بلطیفه گوش دل بشنو در بیان سلطنت سلیمان و سلطنت
فرعون و خواهش التجویسی علیه السلام و استغنای حضرت سید عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در لباس محبت و شوق در
عالم هستی حق اظهار جلال او در کسوت جمال او بر عالمیان روشن شود بزرجمت عقل ای اخی سلیمان گفت که ملکی که دیو و انس
که شریک باشد با من مرا آن ملک نمیخواهم بار خدایا بعد از من این طلب را هیچ کس حواله مفرما و تو پنداری که سلیمان حسد میبرد
نه چنان است که تو فهم کرده و موسی گفت ارنی انظر الیک یعنی تمام آنچه در سر هستی تست و حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام
فرمود که لا نبی بعدی یعنی بعد از من نباشد آنچه بر من ارزانی شده دیگر را فرق بسیار است در میان گفت سلیمان و قول حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که سلیمان گفت مده و حضرت خواجه فرمود نباشد و موسی علیه السلام گفت میخواهم آنچه در درون
هست و فرعون از آن بیخبر است ای اخی عجب حالیست که فرعون توانائی دارد و فرعون از آن چه بهره و موسی علیه السلام بر این حال
مطلع و ناتوان و فرعون خواهان مقام موسی علیه السلام و حجاب فرعون فرعونیست و فرعون از فرعون خلاصی میجوید ای نور
دیده من اگر تو این سر معلوم کنی زود از هستی خود بگذری و خود از خود بر خوردار شوی و زبان نگار ابد نگردی و شرمنده دوست
نشوی ای جان پدر چون راه سر حقایق نسپری این دعا ورد خود سازد و پیوسته میخوان اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه
وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا بحق محمد وآله الطیبین الطاهرین ای اخی حق
و باطلی که انبیا و اولیا دانند در کتاب نگنجد در کلام حق در سر مقطعات طلب در صحبت درویشان زنهار که انکار درویشان
مکن تا راه مقطعات بری حالیا صورت احوال سلیمان بر تو روشن کردانم سلیمان را عقلی ارزانی داشته بودند که ملک
و ملکیان بدان محل اتحاد داشتند و عشق ملک اول در دل او بود و مستقیم بود دلش بدان ملک فنا در انحال که گفت لا ینبغی
چون دید در سلطنت او تصرف نمود دلش بکلی سرد شد از سلطنت ملک که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر ذاکر روزی چند

حقیقت ...

از بهر ضبط عالم انبیا و اقطاب و سلاطین که دل بدنیا مشغول شوند عجب نباشد که دایم الاوقات دیو و ملک در هم سرشته اند
تا از جانب حق نظر در نیاید در سلاطین صورت و معنی این دو قوم اند که از هم جدا می شوند اگر نیک تأمل کنی بدانی که فعل و
فرعون می ماند یا سلیمان و چشم باخر کار می باید داشت که در راه تلوین بسیار باشد ای عزیز پروای این کلمات ندارم و لا شفقت
الهی تقاضا میکند و هر لحظه اشاره می نماید که سبقت رحمتی غضبی و دیگر مقام حضرت سید الفقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
از همه مقامات بلند تر است او شفقت دریغ نداشت و دریغ نمیدارد پس واجب است که التفات کنند بحال سلاطین روزگار
اگرچه بعضی میپندارند که حب جاه است که میل بطرف سلاطین هست بلکه این آن شمع سرا پرده محبت و تجلی و خوی آن متحمل بار
امانت عشق و قامت آن سرو جویبار دل که با استقامت بیک قدم استاده که اگر یکساعت بلا یک چشم بهم زدن عالم
و عالمیان از نظر خیال صاحب کمال که عالم قایم بایشان است بدر رود در حال همه ناچیز شود و تو پنداری که صاحب کمال
کسی باشد که طره و سجاده و تسبیح و علمی و کتابی چند و امثال اینها ملازم او باشند مقصود این معرفت خواهی که حاصل کنی
کنز الدقایق و شرح الکنوز مطالعه کن در صحبت درویشان که این اسرار درویشان بی مسکین وقف کار و باره داشته اند و
سلیمان و سلیمان صفتان و فرعون صفتان و موسی صفتان و مصطفی صفتان صلی الله علیه و آله و سلم در کتاب شرح الکنوز مطلب که
در نظم مقطعات عنوان نهفت و در نثر آشکارا می شود و اثبات استغفار و توبه که در ابتدای این رساله نوشته شده حوالت آنهم
بکتاب شرح الکنوزات و السلام رساله اخری در معنی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی بشنو تا چون در ملک محبت قدم
نهی بدانی که عمل اهل محبت و اهل صورت را اتفاق و تفاوت است و لذت ترک و تجرید درین رساله چیزی چند فهم کنی ای فرزند آنها که
که اهل شرع و اهل زهد صورت گفته اند از بهر آن ذکر نمیکنم که انها مشهور شده است و بآن افعال عمل کرده می شود چرا که مقرر شده است
حاجت نیست که ذکر کرده شود و ترک اهل محبت آنست که ترک لذت نفس کند و ترک لذت دل کند یعنی ترک خود بگوید و همگی او
دوست باشد تا دوست همه از آن او شود و مثل چند بشنو اگر کسی از غایت محبت اهل خود یا فرزند خود یا معشوق که از جان دوست تر
میدارد از بهر هوس نفس بوسد روی او را یا در بر گیرد او را معذور است که بعشق کشیده اگر ترک کند به بهشت میرسد و اگر بعشق دل
دل دوستی دارد و آن دوست را بی نظر شهوت و هوای نفس روی دوست و اعضا بوسد هیچ خطر در آن نه چند فضیلتی دیگر
معشوق هست که تجلی ذات الهی در آن سر مخفی است این عاشق بی تحمل از آن سر محروم میماند و سر که معنی الصوم لی و انا اجزی به
رسیده باشد این حرف بداند ای سالک هر جا که سالک میل بحظ خود کند اگرچه شریعت و طریقت در سنا باشد چیزی از آن بهتر
از او فوت می شود ای اخی و نهی النفس عن الهوی پشت و روی بسیار دارد اگر کسی با فتیحی شناسی کند و نظر نماید حق تعالی بعوض [illegible]
دارد بدید و دیدار خود و معنی این نکره [illegible] اشباه [illegible] در این حال است ای عزیز و الا چون بکمال عشق رسد که از همه حجابات گذرد
و بملک حجابات رسد چون او فنا عشق قدیم باشد و بس هر لطافت طواف کوی آن بنده در آمده شده گشتند فلک و ملک و ملک
و ملکوت چاکر و فرمان بردار او باشند شخص تا این جنس [illegible] اند گو باد و سبا [illegible] بحضرت صاحب الزمان مخزن الهی

[illegible]

و بحر تا منتهای حب الحرم ربانی پیر مرتضی علی از دستان علیه السلام رسیدم از او سؤال کردم از دوستی و دشمنی صحابه و غیره
و حب و امثال اینها حضرت پیر جواب فرمود که اگر از روی شرع میپرسی جواب این مسئله دادن کار ما نیست و اگر از روی فقر
و معنی اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون میپرسی امام الشهدا و خصوص الفقرا و مخصوص الاولیا و نور حدقه الزهرا و قرة عین المرتضی و انیس
قلب المصطفی امیر المؤمنین حسین الشهید بکربلا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و یزید هر دو در آرند و درین مقام عداوت یزید
در تو پیدا شود نه عالم فقر است و درین حال که این کتابت میکنم لحظه لحظه از حضرت ندا میرسد که انوار محبت می باید که در خاک
پاک کربلا که مقام حسین است نزول کند و بخوشی امر میرسد که اگر حسن در آید و دامن نیاز مندی پیش آرد و شفیع [illegible] بنهد
زنهار و هزار زنهار که این رمز گوش جان بشنو و عجب باشد که تو فهم این حال کنی چرا که حال است و حال دیگری تو چون فهم کنی
ای اخی تو غبار جمیع شبها از دل بپرده کن تا این رموز فهم کنی یعنی در بدایت کار سالک حالی است و در نهایت حالی دیگر
این عالم عشق است عقل درین منزل راه ندارد و در باب وحده لاشریک له سخنی چند بگویم و الا حقیقت آن در شرح الکنوز توان
یافت ای اخی حق را شریک نیست و هر چه شرکت پذیرد نه حق باشد ای عزیز زهره گفتار ندارم که سر اظهار ندارم آن حال الکل [illegible]
میدان بلا که شبها شبیخون بر زاویه شب زنده داران کوی ملامت آورده و آن ذو القرنین صاحب قوت که بگیرد
ملک مشرق و مغرب در نوردیده ملک تکلم رب المشرقین و رب المغربین امداد لؤلؤ و مرجان که در خاک تو مخفی و ناچیز شده بود ظهور
تجلی که بده وصف نمی آید و در یک نظر حیات و ممات میدهد کرده که رب المشرقین و رب المغربین در هر سحر تجلیات بغیر [illegible]
صورت شده و از لمن الملک الیوم لله الواحد القهار در صورت لطف فیض میرساند و اولاد و اتباع خیالات [illegible]
و اسفل سافلین حبس میکند و کس را یارای گفتار نه ای عزیز جام هوای آن آفتاب عالمتاب چنان در تاب است که راه بوصال [illegible]
میسر مرا از نزدیکی آن لعبت چنان از خود دور افتاده ام که نزدیک است که ندانم که من اویم یا او من است حیف خیالات و
زادم از آن نزدیکست که این نقش بصورت آمده است و السلام رساله اخری در بیان آنکه در قیامت انبیا نفسی نفسی گویند و حضرت
سرور عهد بابان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امتی امتی گوید سلیمان در پانصد سال بعد از بعضی انبیا بهشت رود از بهر
آنکه حظ دل می یافت که مرغ با او سخن میکرد و می شنید و دیو در بند میکرد و باد در حکم او بود و چونکه مشغول فیض الهی شد البته از حقیقت
حق غایب باشد و انتظار از بهر غایبان است و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هر چند که غایب چیز میدید بحق مشغول بود
نه بغایب حق و بسیار فرق است در میان لذت از حق یافتن با از غایبات حق کجا تا کجا و از بهر آن سلیمان هدهد را غایب
میدید که از حق غایب بود که اگر از حق غایب نبودی هدهد را غایب ندیدی ناظر بکاف بودی نه چون حضرت خواجه دنیا
صلی الله علیه و آله و سلم که بیمین و یسار و پیش و پس میدید یعنی احوال ازل میدانست و از ابد خبر دار بود علمای صورت گویند
گذشته و پیش خود میدید [illegible] از عقل سرور و سپاهیان که احوال انبیا و امت ایشان میدانست و از مستقبل و اقف بود و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین تر و خشک در وجود مبارک اوست از آن امتی امتی فرماید در قیامت که بهیچ حال غایب نشد

وانبیا نفسی نفسی گویند که در خوف و رجا می ایستاده اند تو اگر عاشق شوی بدانی که غایب عاشق جویا شد و السلام رسالهٔ اخری
بدانکه چون حضرت حق جل و علا این کسب ارزانی داشت بنده را حاضر با نور محبت و بدان نور بینا شد ملک فنا و ملک بقا را از پرتو
نور محبت بشناخت پشت بر ملک فنا کرد و روی در اهل ملک بقا آورد و چون در نزد اهل ملک بقا انس گرفت آن نور محبت
بنا آن خوی عشق گرفت و در بیخ تمام عشق از عالم فردانیت بعالم کثرت نزول کرده است موقر او دست میدارد و از کثرت
میگریزد و در بیخ منزل محبت فنا شود و بسبب آنکه جلال عشق بر آن حال میفرماید که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها سلطان
عشق بر آن حال میباید که عدل ساحت بنیاد کند و جسم عاشق و معنی که در صورت معشوق بیند هر دو نگاه دارد و جور بر صورت
معشوق نکند تا وقتی که صورت معشوق خوی عشق گرفت و دانا شد سلطنت عشق تا نگاه دارد در پرده صحت صورت خود را
و نگاه دارد دل عاشق را چون این منازل بگذراند قطب عالم عشق و عاشق شود و ملک خیالات و ضمایر طالبان و حقیقت عشق
در همه ذرات پیدا کردن و نگاه داشتن عدل که کافر از غضب و هر بعضی حظ نفس اماره و امثال آن بعد از آن مطلع از
خشوع کرده اند در ملک عافیت و مخلصان را از هیبت نظر غیرت نگاه دارد و عارفان را نور چشم و نور قلب بر صورت
و معنی ارزانی دارد که تا در بلاد الله پرواز تواند کرد و علیم و بصیر تواند بود بجمیع دقایق در درون و بیرون شخص تا بدین
حال نرسد عجب باید که رحمت خلق خدا اند بدو اسم هدایت بر خود ننهند تا رسوای دو جهان نشود رسالهٔ اخری در بیان تأویل
لقد جاءکم رسول من انفسکم علمای صورت میگویند که خدای تعالی بر قریش منت نهاد که رسول خود در قبیلهٔ شما آفریدیم و بعضی
دیگر گفته اند که منت بر اعراب نهاد و بعضی دیگر گفته اند که منت بر اولاد آدم نهاد و دردمندان و سوختگان میدان عشق
و راه یافتگان حرم ذوق و ستارگان آسمان دل و غواصان دریای عشق و رهنمایان ملامت امانت دوستان و شاکران
خوان امیت عذری بطعنی و محققین و ساکنان درگاه آن بارگاه کبریایی پیر با چنین میفرمایند که دوست می بینند که بی واسطه
کتاب و استاد و دلیل صورت در نفس عارفان نهادم گنج محبت و اسرار کلی بی زبان و کلام و در دل ایشان ارزانی
داشتم ای عزیز اگر بدانی که کلید گنج الهی چیست و آن کلید در دست کیست ترک عداوت و حسد کنی و بنده وار در کوی خاکشان
خاک بر سر کنی تا باشد که راه بدین گنج رایگان بری خدا را که در مطالعهٔ شرح الکنوز تقصیر مکن که در آن کتاب اثبات این گنج
شده و الحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری بدانکه دلیل فرق است و بی دلیل محال است راه یافتن و هر جنس جنس خود را دلالت
میکند سلاطین صورت جنسیت با انبیا دارند از بهر آن سلطان سلاطین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
مرا شرف است که در دور انوشیروان متولد شدم که سلطان عادل جنس صورت عالم است و نظرگاه اهل حق است از آن است
که ظل اللهش خوانند که نمایندهٔ شرع است و حال آنکه سلاطین جنسیت با فقرا و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندارند از بهر
آنست که ظهور حقیقت در شرع نمی شود که اسمها اهل صورت شرعش میخوانند و دور است از معانی که ذات کلام حق است
که ملازم گفتار انبیا و اولیاست و آن معانی در میان خلق نیست حروف و صورت کلام است که اهل عالم بدان مشغول

میکنند

میکنند از بهر آن نفع نمی دهد ای یاغی هرگاه که سلطان وقت را باشد طلبی که بعقل خود تفحص کند از یافتن درویشان که
با عقل سلاطین سری هست که همراه اراذل نیست البته فتوحات صوری و معنوی در آن قرن بظهور آید و صورت شرع معنی
بپیوندد و حال آنکه چنانکه خلایق را بدرگاه سلاطین راه دشوار است سلاطین عالم در آمدن بدرگاه فقرا دشواری
دارند که فقرا راهست و دریاشی عظیم و آتشی مهیب ناک صورت سوز معنوی در ند اگر آشنایی با اهل فقر توانند کرد از بهر آن باشد که
علما و مشایخ جنسیت دارند با سلاطین و امرا با اسباب صورت بایکدیگر انس میگیرند ای یاغی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
سبقت رحمتی غضبی هر چند حق میفرماید تو از مصطفی بشنو تا فایده بتو رسد و بیش از این در کتاب میکنید باقی این موجودات بکتاب
شرح الکنوز است و الحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری تمه لقد جاءکم رسول من انفسکم در تأویل و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
بشنو و الا می باید که معظم کوی مراد باشی و فکر بسر نکنی و در طلب حضور کم نفس نباشی و تا ساکن نفس خود و مشغول فتوحی طالب میباید که
که صابر باشد و در گشایش ملک صورت و ملک معنی تعجیل نکند و یکنفس غافل نباشد و هر گروه و هر تدی که در راه باشد اول آن از پیش قوم
برگیرد و بعد از آن انس گیرد و بجذبهٔ خود و ملک وجود خود مشغول شود و تا مثالی چند نشنوی فهم این کلمات نتوانی کرد و دیده باشی
یا شنیده باشی که شاهرخ چون نزد اوش رسید و سه روزی فرزندانش بملک مشغول شدند که ملک خفت میدیدند و با یکدیگر خصومت
کرده ملک و میراث یکدیگر را هلاک کردند چون بخت رسید و دولت نیافتند و این کلکو اگر بر لفظی شرح دهم نهایت
ندارد مقصود تمثیل است تو چندان که قصه میخوانم و حکایت پیره زنان میکنم و حال آنکه عقل اهل زمان چیزی که می فهمند فهم آن میکنند
بجهة آن مثلی چند از حکایتهای صورت معلوم باشد که روی بعالم معنی آوری و عمر بهرزه نگذرانی گفتم شنیده باشی حضرت این قوم
که در بن ملک نداین احوال داشته اند که چون از اولاد شاهرخ سرکشی بار رسید چون طفلان که ارتقا نیرون روند
با یاغی از هرات بدر رده بید و هیچ فرار گرفت تا شیراز و چون نوبت با بوالفتح رسید از تبریز بیرون فرموده و ... روی
بملک عراق کرده و بهر موضعی که میرسید صابرانه تحمل میکرد تا آن ملک را مسخر میکرد چنانکه دیده اند و بار دیگر شیراز شسته بود و چیزی نه
دغا غلط نه چون بوالفتح پیر بود آن فغان فوت گرفت با بر یکبخت و براه خراسان برفت و سلطان وقت یکسبه و جهد که تا فتحش همراه
بود شیراز آمده و شیراز بدو فرار گرفت و بدانکه شیراز قبلهٔ ممالک است از بهر آنکه بسجاده نزدیک است ای یاغی در راه مرد میباید بشنید
تا بملک استقامت رسد بعد از آن ملکهای دیگر برو گشاده شود و برحمت و الله در همه حال میباید که غافل نباشد که غفلت راهزنهای
منزل است و چون بملک صورت یا ملک معنی رسید مشخص بداند که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین در وجود انبیا و اولیا و سلاطین
صورت هست و اهم الاوقات هر چه در بحر و بر هست و دنیا و آخرت و کفر و اسلام و خیر و شر و صف ملائکه و انسان و جمیع
حیوانات ملازم این گروه اند و سالک و طالب کمال حقیقت که خشنودی حق در آن باشد هر چه تعلق ببقا دارد در وجود اولیا و لحظه
فلحظه بالتفات و ترجیح استاد و اثر میکند و هر چه تعلق ببقا دارد و حیات می یابد و در وجود انبیا و اولیا و جنس ایشان
اسپ خلاف معنوی است هست و قدرت ندارد و در وجود سلاطین صورت بر خلاف این است چرا که آرزوی نفسانی همراه ایشان

و نفس اماره مراد بر منزل که اسباب صورت نسبت اعتبار نیست اگر از این قوم که جنس اولیا اند یکی را مجال افتد که اهل دنیا را صحبت
کنند عاقبت ایشان نیز بحجر کشد اگر خواهی که تفصیل این حکایت بدانی مطالعه کنز الدقایق و شرح الکنوز کن بحضور درویشان
نه بیارگاه مشایخ و علماء صورت که ایشان نیز جنس صورت اند و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالة العزیز بدانکه عشق را نظرهاست و میل آن
نظر دایم الاوقات ملازم محبوبان صورت است صفات عشق در دل عاشق میل دارد زیرا که خوبی شکستگی دارد دل عاشق چون بیچاره شکسته
و دارو از بهر ایشان آفریده شده و در معنی معشوق هم عشق تجلی میکند و جنس خود میطلبد و عاشق در عالم کرم است و صورت معشوق
در پی شکستگان طالبان است کم نظرهای کوتاه کون از حقیقت عشق لحظه لحظه از جانب معشوق میل عاشق میکند و جنس خود میطلبد
و عاشق از آتش میگوید که مکان عشق است یعنی عشق در او نزول میکند نظر در پی نظر که آمد تفرقه در میان نظرهای عشق و صورت
معشوق افتاد در این حال سرگردان شد این عاجز در خود ساخت یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلبی شرح این مناجات
در کتاب شرح الکنوز باز باب و السلام رسالة العزیز در تاویل بیان اکثر اهل الجنة البله ای عزیز اهل عافیت بله اند که در عافیت
دوست دیدار نمی نماید این آیت بسیار خوانده باشی امن یجیب المضطر اذا دعاه شخص ناهر چه آفریده حق است با آن انس
دارد بنده حق نیست بنده آن حق آنکس دوست میدارد حق سبحانه و تعالی آفریده است عالمیان را و باید که بر سر ده
و حق القلم در حضور درویشان می شود و مثال چهار مرغ که ابراهیم نمود و در همه سالکان و طالبان دنیا و آخرت
و هم آمیخته شده است در ابتدای ظهور تا در نظر صاحب کمال نرسد هر یک بجای خود میرسد و اگر شرح این خواهم که نویسم
عمر تلف می شود که دوست معذور است ای عزیز بدانکه آنها که تصنیف کرده اند همه از غایبان اند این زمان که این فقیر کتاب منظوم
آنحال که در سجود داشتم در فقیر محقق است و ذکر آن آنست که در قلم می آید نسبت و امروز که روز پنجشنبه است بر فقیر روشن شد که بعد از
قرآن و حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هیچ کتاب به از مثنوی حضرت سید العارفین مولانا جلال الدین رومی قدس
سره نیست خواه غیر خواه تاویل که مفسرین و محققین پیش از این کرده اند و فقیر از لب و دندان مبارک حضرت رسالة محمد
بر مرتضی علی از بستانی شنیده ام که فرمود که حدیقه سنائی و فصوص شیخ محیی الدین اعرابی قدس الله روحهما در یک ورق
مثنوی مولانا جلال الدین رومی است و این فقیر در این شب که شب شنبه یا سیزدهم ماه ذی قعده است تحقیق از حضرت سید
انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم معلوم کردم که فرمود که کتابی به از مثنوی نخواهد بود مثل شیخ عطار رو خواه دیگر
کتابهای او چه جای کشاف و این حکایتهای طفلان است که اهل صورت کرده اند جمهور کتابها میگویم و نام یک یک نمیبرم
تا خاطر آزرده شوی ای عزیز اگر با این عالم برسی عجب نباید این حکایت شنید از احوال اهل بهشت تا چون سخن حق مثنوی
عجب نباید ای عزیز نیکان عالم که بخلاف حق نفس ایشان بر نیاید اگر راه ایشان نماید بیارگاه دوست و بار شان دهند در هم
فی تقریر النعمات عظمت نکنند چه جای سیصد و شصت و چهل حدیث وسایر ای عزیز زنهار که با این کتاب تیز غره مشو و طلب درویشان
کن که حاصل این کتاب بر خوان دوست کلام خدا گواه بزرگی مصطفی است و تصنیف محققان از بهر آن است که مرد حق در عالم

زود زود مشتوان یافت طالب مسکین که راه بدوست نبرده و اگر چه بچند تن شناسد چون مطالعه کتاب کند معانی نیز بیرون باشد
که دوست عنایت کند و لقای خود نماید آنکه حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که اللهم احینی مسکینا یعنی دارد که طالبان
طالبان را می کشند و تا عنایت در نرسد معشوق روی ننماید پس معلوم شد که قرآن و معنی قرآن بجهت آن است که تو راه بدوست
بری چون راه بدوست بردی خشنود و لال باش هیچ مگو و ذکر گفتن و سماع کردن بزرگان دلیر کرده اند و مبتدیان است بجلال جمع
باش که الملوک میگفت که حضرت امام الموحدین و جان بخش طالبان علی مرتضی کرم الله وجهه ذکر کرده است و اصول نموده است چهار
ضرب نموده ای عزیز این چند جواب دارد تو معترض شوی و بگوید جواب بشنو باشد که بدوست مشغول شوی نه بذکر چه تو بوجود مشغولی
و کافری بنیاد آن حضرت شاه ولایت را نا کاه حالی در و نزول کرد و جان مبارکش که عرش الله است بجنبش در آمد تو عزیز نیستی
موافقت بجنبید در آنحال ای اخی از عالم و عالمیان بر ضد آیند و تو بدان حال برسی بدانی و تا تو تقلید و رزی درین حال بخود آگاهی نرسید
و یک جواب دیگر آنکه مبتدیان لذت از منتهیان خبر ندارند آواز می شنوند یا اصول ذکر میشوند بلکه پهلوی میشوند از خود بدر رفته
چون فیض طلبی ندارند باری لحظه درین حال شان چون طفلان که در گهواره شان کنند و بجنبانند با بخواب روند و زحمت در و بدر نکنند
اگر این سر فاش کنم سنگسارم کنند درین حال بود که شیخ العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان فرمود که قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون اگر کلی احوال خواهی شرح الکنوز مطالعه کن که مرا بروای کشکولیت الهیه مطالعه مثنوی میکنم تا وقوف
شرح الکنوز کبری و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالة العزیز ای فرزند در بیان اعتقاد سخنی چند بشنو که فرض است که سالک همه مقامات
بنماید تا هر جا که باز ماند بگذراند چون هر کس را خشم خیانت فرض است که خیانتی طلب کنند تا منازل توان برید ای اخی بدانکه
سالک که بکرامات و معجزات سر در ابتشناسد زود باشد که باز گرد و و فرض است بر من که امروز این رساله بنویسم که خاطر بعضی
از یاران شکسته شده و بعضی بیگانگان و منکران در عالم کفر قرار گرفته اند ای عزیز اول این مثل بشنو نقل است که مجنون به پیش
پادشاهی رفت و مدد خواست که با لشکر لیلی جنگ کند چون لشکر با ملاید بگر صف کشیدند مجنون تنگ سیمانب لشکر خود انداخت
ای برادر تو تاویل این حکایت نیک بشنو بدانکه عاشقان درین عالم تنها نمی خود را اسیر کرده اند و هر لحظه خود را می شکنند
و لیلی نیز مدد میکنند و کار مجنون می شکنند غرض آنکه اهل معنی خود را بجان دشمن میدارند که اهل رشید و طاماتند مراد ای
نفس اماره گر این رساله بهم نویسم و در غلاف تو فهم نکنی و در گفتار این فقیر خود از عزیزی شنیدم که فرمود که در
ابتدای حال که کدخدا گشتم منتظر بودم حضرت پیر فرمود که ای رئیس عزالدین حق تعالی پسری ترا ارزانی داشت چون
نه ماه از این حال بگذشت دختری متولد شد هیچ نگفتم و در من هیچ تغیر پیدا نشد بعد از یکی دیگر بار پیر فرمود که این نوبت
خواهد بود و آن نوبت نیز دختر شد تا چهار نوبت پیر فرمود پسر است و دختر بود و خاطر من هیچ تغیر نیافت بعد از آن پیر فرمود
که هر چهار نوبت بچشم سر دیدم که فرزند تو پسر بود و در وقت ظهور دختر میشد ای اخی محبت میباید که ایمان که بکرامات
و معجزات پیدا شود چون تغیر یابد نماند بعد از آن این فقیر بعد از وفات آن پیر شبی چنان دیدم که حضرت مصطفی و علی

مرتضی علیهما الصلوة والسلام و بعضی از صحابه و بعضی از اکابر متصوفه نشسته بودند و حضرت پیر نزدیک حضرت شاه
ولایت نشسته بود و این فقیر سؤال کردم از حضرت شاه ولایت از کرامات پیر و راست نیامدن آن حضرت علی فرمود که
ما نخواسته‌ایم که او آلوده [?] خلق شود و دیگر آنکه امتحان دوستان این گونه فعل باشد اگر دوستی شخص اعتبار دارد نظر بکرامات
ندارد و اگر میل بصورت دارد درین حال منکر شود ای عزیز تو تا توانی چشم از خلق خدا بدوز که تشهیر ستر راه است و تا از چشم
بر دوستی خلق باشند بدانکه مشرکی و خلق را دعوت بسجود میکنی ای عزیز هر مدت که در خلق آرزوی درویشی پیدا می‌شود البته بعضی
در پیش چشم طالب میدارند تا چیزی چند بیند و بعضی که نه صفت پروانه داشته باشند البته شمع را بکشند و خود کور و پشیمان
بمانند و جمعی دیگر که ببرکت روشنی شمع چنانچه باشند چون شمع نه بسند راه بمقصد خود ببرند ای اخی شمع از بهر آن در
شبستان می‌آورند که راه از سنگلاخ بدر بری تو نظر بشمع آفرین داری نه بشمع و الا برکت نور شمع شمع آفرین توانی دید
و حضرت سید العارفین مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت   چون ندانستی که ظل کیستی   فارغی گر مرده‌ای گر زیستی
ای عزیز از بهر شفقت من این سیاهی بر سفیدی میکشم که بسیار کس هست که اگر دستگیر پیش گیرد بمنزل خود رسد ای عزیز من تو میدانی
که هیچ نمی‌باید تا یک طالب مشتاق مجرد بمنزل رسد تو پنداری که این راه آسان است این فقیر از غایت فرح این کار
میکنم که آن شمع سراپرده اولیا روشنی بدوستی نمود و دست قدمان را بدر انداخت تا یاری چون سر از دریچه بکبر [?]
بدر کند و مشتاقان را بنوازد آن قوم که اهل حجت اند ازین حال بی نصیب باشند ای اخی تو حاضر باش که چشم در پس شمع
همه چنانی می‌بخشد تو پنداری که شمع فانی شود شمع تمامی نور است و جایش با جمره‌ها نمایان است اگر هزار شمع در آید در نظر
کوری محال است که چشم کور از آن نور بهره یابد ای اخی تو کجایی درین عالم طراران عیش میکنند به پیش تو و تو از آن بیخبر تو میل
بصورت مکن که جلوه حق کمال با اهل صورت ندارد که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر یعنی اظهار خود آرام نفس است و شکستن
نفس فرض است و منکران چون مطالعه این کتاب بکنند عاقبت فنا شوند ای عزیز این فقیر پنجاه سال است که غزا میکنم با این خلق و خلق را
خبر نیست از آنکه خلق را عادت است که با آن چیز که می‌پسندد دشمن اند و با آنچه نمی‌پسندد دوست شد عظمت و بزرگی محمد بود که اگر امروز
محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظهور کند این قوم که در مساجد و خوانق و صوامع و مدارس نشسته اند او را دروغ زن دارند و اگر تو بنده
تیغ بر روی او کشند و تو این رمز چه دانی ای اخی تو در محبت افزای که در عالم محبت خدا و رسول و اشارات ایشان تو آن شناخت
که منکر میل معنی و هستی دارد مولانا جلال الدین رومی میفرماید در مجال [?] بیت   گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
ای اخی این معنی درین کتاب چند جا نوشته شد که و للآخرة خیر لک من الاولی یعنی سؤالی چند از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
کردند و حضرت خواجه وعده داده روزی چند از آن بگذشت خواجه را کذاب و دروغ زن گفتند ای عزیز این علامات نمودن
از بهر آن است که تا تو خود را بدانی که در کدام عالمی سنت الهی است که دایم اهل حق و اهل باطل تیغ بر روی یکدیگر کشند تا حق
و باطل از یکدیگر جدا شوند یکنوبت حق جل و علی باطل را ظفر میدهد و یکنوبت اهل حق را و درین کار زار اگر اهل حق کشته می‌شوند حق

تعالی

تعالی از ایشان راضی است و اگر اهل حق اهل باطل را میکشند حق تعالی از ایشان هم راضی است و اهل باطل را تضییع این باشد
و تو چه دانی که حق و باطل چیست که هنوز از خود در نیامدی اگرچه ده فرزند و پنجاه فرزند زاده داری ای اخی تو صورت همه کارها چنان
دان که تخته رمال که رمال چون رمل بکشد سعد و نحس بر اندازد آن یک را بطرف اندازد تو صورت مجازی همچنین حساب
مکن و تعجیل کن و نیک و بد خود میدان که روزگار قرار ندارد و عاشقان ذوق خود حاصل میکنند و میگذرند و تو در خواب و در ظلمت
بمانده و گذشته از نهار و صدر نهار که اسیر اهل حیا باش و اعتقاد کن که حساب هست و باز خواست درین عالم و در آن عالم هست
و تو این عالم چنان پیدا می‌بینی چه دانی که احکام چیست هر لحظه هزار نوع اشاره بتو می‌نمایند و تو غافل از آن و صلی الله علیه و آله و سلم
رسالة اخری نقل است که حضرت سید کاینات و حیات بخش جمیع موجودات در غزا شبی در بیابانی نزول فرمود صحابه را
فرمود که امشب بخواب بروید و مبالغه فرمود با بلال که بیدار باش که نماز صبح فوت نشود و خواب بر ایشان غلبه کرد تا وقت طلوع
حضرت خواجه ایشان را بیدار کرد و فرمود که برخیزید تا نماز را بجای دیگر بریم که این مقام مقام شوم است و نماز را قضا کنیم ای اخی تو
در خوابی هنوز خبر از خود نداری تمام احوال اهل نقل بر قیاس بکن و این رمز چه دانی که چون دوستان خواهند که خلوت کنند
در از گویند جام غفلت بکار عالمیان کنند تا محرمان واقف سر نشوند ای اخی اگر خواهی که واقف رموز شوی همصحبت درویشان
باش و ایام الاوقات تا بدانی که جز این حکایتها که نوشته اند اسرار است و منقطعات گواه این کلمات است زنهار که کنز [?]
و شرح الکنوز مطالعه مکن بحضور فقرا اما محروم شوی و السلام رسالة اخری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کن فی الدنیا کانک غریب
او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز در دنیا چنان باش که غریبان بلکه چون رهگذری بلکه چون غریب چنو [?] که هیچ
هستی پیدا نباشد تا چون خاک نشینان باشد که اهل دنیا بهیچ نگیرند تا غریب دل بقطره نمانند باشد که غریب چیزی را
نو بیند که هرگز ندیده باشد و چون بی نظیر باشد در رفتارش نشناسند و چون نشناسندش لابد چون گنجی باشد روان با برد [?]
خاک یعنی در صورت و معنی انسان آنست که خاکش گویند یعنی چون اصحاب قبور باش و اصحاب قبور را اهل دل اند همچنین اهل
جهان از بهر آنکه صفت ایشان بصفت خلق نماند دیگر غریب کسی باشد که بطریق او خوان رفتن از غایت فنا که یافته باشد و اقوال و افعال
و احوال او نه چنان باشد که توان دید نه سلطان باشد نه امیر شود نه وزیر نه شیخ و نه مولا یعنی در هیچ مقامش نتوان یافت که بمقام
باشد ای اخی بسجده دوست بهره‌ور [?] کبریا نه از بیم بهایم باشی که هم عاشق بر نور جمال معشوق باشی نه بر صورت معشوق که صورت
پرستیدن در ملت عاشقان کفر است بگذر از صورت و سیرت ببین در صورت چون رهگذری باش تا در دلت تجلی الهی
قرار گیرد و حیث الحرام کردی و تا غریبانه چو اهل دنیا نگشتی مسافر نشوی و مقامات نگذرانی و تا مقامات نگذرانی مقیم
سراپرده دوست نشوی چون این علامت در خود دیدی از اصحاب قبور باشی و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و سلم
رسالة اخری بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خاتم النبیین محمد و آله و صحبه اجمعین اما بعد
روز جمعه هفدهم ماه ربیع الاول سنه اربع و ستین و ثمانمائه بعد از نماز عصر در مرقد مطهر سلطان عارفین و عاشقین

والعاقبة للمتقین ۲

ابی محمد روزبهان قدس سره در حالت غلبهٔ عشق و کمال درد که از راه پیکر زیبا منظر انسانی که مخمر ابر ردهٔ جمال و نور شهود
در لمعات جلال است سر برزده مجذوب انیاوه قرار بر هم زده بوده خاطر بکلی از مجالست ارباب ناموس و ناموس ننگ آمده
میل صحرا و رای عزلت در کنج ذات این وارد روی نموده صورتش آن است که حضرت معشوق حقیقی و سید عاشقان تحقیق
علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها با جمعی از یاران غار و خاصان سراپردهٔ اسرار از روی کشف و عیان ظاهر گشتند
و چنانکه داب و شیوهٔ اشفاق و مرحمت باشد الشفاق که شرح آن درین عالم نتوان داد نموده به تسکین نایرهٔ درد و التهاب
قلب این محزون مشغول گشتند و بشارت از حضرت ربوبیت رسانیدند که ملک تاویل و تفسیر حقایق تنزیل چنانکه برو مسلم شده
تا غایت بر کسی جلوه نموده و نیز استقامت در فقر چنانکه دعاء اللهم احینی مسکینا اشاره بدین مقام است نیز او را ارزانی
داشته شده باید که اهتمام بجانب محبان و عشاق که بمثابهٔ امت اند زیاده تر باشد از تربیت معشوقان صوری که در حکم
اولاد و احفاد اند چنانچه در باب اهل حرفه بواسطهٔ اندک اغماضی از احوال ایشان و التفات بصورت تربیت صنادید
قریش چند آیت نازل شد چه معشوقان و اولاد را خود چندان نظر لطف و رحمت ازلی همراه است که مستغنی از صورت
تربیت اند اگر در ذات ایشان سعادت باشد و الا چون تخم عشق که قابلیت بخش است در ایشان فایده مند نباشد
یقین که صورت تربیت نیز مفید نخواهد بود انک لا تهدی من احببت مشیر بدین معنی است یعنی هدایت با وجود محبت تو ایشان را
اگر حاصل نشود دلطف و کوشش نیز حاصل نخواهد شد و اگر محبت کار کرد است احتیاج بصورت هدایت تو ندارند چه محبت تو ایشان را
هدایت است الحق و لکن الله یهدی من یشاء و غرض ازین نصایح آن بود که از حال مریدان و محبان بواسطهٔ استیلای
قهرمان عشق که تیغ دو سر بر کشیده بقطع علایق دو جهانی مشغول است باید که تغافل نورزد و جانب تکمیل این جماعت بر
پرورش صورت معشوق مرجح باشد تا سبب بقای عشق تا باشد در لباس عقل و الا غیرت عشق در عاشقان موجب اخلال
امر عشق بر معشوق صوری شود و کار هر دو طایفه عرضهٔ آفت گشته بسوء خاتمه انجامد و دیگر حکایت که واقع شده پیش
از انست که علی التفصیل نوشته کرده از آن جمله شیخ بزرگوار که این وارد در مرقد مطهر او دست داد اختصاص که
سورهٔ یوسف را از تمامی قرآن با آن حضرت ست بیان فرموده و مخلصش آنکه همچنانکه حبیب مقدم حضرت خاتم علیه افضل الصلوة
والسلام بشارت داده بود من نیز در روش عشق و اظهار این راه که صراط مستقیم تحقیق این طریق است و راه سالکان
این عهد همین است مطمح نظرم ظهور کمال این راه مستقیم در عهد شما بود چنانچه یاتی من بعدی اسمه احمد که درین سوره
واقع است مفصح این مقصود است و درین مجمع آن شخص را که این انوار پرتو شمع محبت اوست حاضر گردانیدند و دیگر
او و قابلیت ذاتی او و خود از آن با خبر نیست گواهی داده و سایر اولیا ایستاده منتظر فراغ آن حضرت از تصحیح
دلنوازی بودند که ناگاه حضرت ربوبیت و جناب الوهیت تعالی عما یقولون علوا کبیرا انوار جمال و کبریا و
جلال که عقل و حواس از ادراک و احساس آن عاجز باشند تجلی نمود و لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف

الخبیر و بجود خود فرمود که بگو بزبان حبیب جاری شد که الحمد لله العلیم الخبیر الحمد لله السمیع البصیر الحمد لله الحی الذی لا
یموت الحمد لله الذی لا یزال و بعد ازین ثنا و محمدت تمامی حاضران آن مجمع بطریق تهنیت مصافحه و معانقه اقدام
نمودند و چنانکه یک طریق انبساط دست داد و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله رسالهٔ غوری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الرفیق
ثم الطریق بیت بر آن زاد و ره صحبت مذ طریق دو صد بار گفتم رفیق و رفیق ای یاران بدانکه عطای حق سبحانه و تعالی که آنرا
توفیق خوانند باره امانت و البته بهیچ معرفتی نشود که امیر حضرت سید علما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که طلب العلم فریضة
مراد طلب اهل علم است و اهل علم کسی باشد که عالم بحرکات و سکنات و ضمایر جمیع مخلوقات باشد بحق الیقین و علم الیقین یا عین الیقین
و عالم بر دو وجه اگر خود وی بسالک تمامه و کمال است که سالک شناسد او و او را سالک می باید که شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
درست بسیار دی شود و هر باد وی بگردد خواهش مقصود نفس و آرزوی دل باید که آرزوها و فانی از دو کا بخواهد و بوسته طهارت
باشد یعنی بحر حق در جمال او فنا شد و چشم از دنیا و عقبی دوخته باشد و اگر شرح این مقامات خواهی کاغذ و قلم کجا بر تابد بدانکه و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین در حق مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم و مصطفی علیه الصلوة و السلام حقیقت کلام خداست و تورات و
باین علم نبری چرا که طالب این علم نیستی و بصورت حروف مشغول گشتی و در خلوت نشستی و هر روز ختمی قرآن و در نماز بجای آوری
حاصل از آن نیابی ای عزیز این غیر چه چیز تو بینم که در قرآن نباشد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قرآن روشن و پیداست
و تو غافل از آن و از کتاب این خبر که تعبیر از آن بیچاره است چه حاصل تو از آن بر وجه تکمیل التماس میبرد و این دعا ورد خود سازد اللهم ارنا
الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا بعد از فرایض و سنن و در اول
و آخر صلوات و دو بحضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که این صلوات هیچ طاعتی قبول نیست ای اخی چنانکه خود
همه صرف صلوات کن بعد از نماز فرض و حال آنکه فی صلاتهم دائمون مشغول مصطفی و اگر ورد کنی دایم الاوقات صلوات را
سورهٔ طه بر تو جلوه کند و چون جمال طه مشاهده کنی سورهٔ طه ورد خود سازد و چون بجان بقراءت طه مشغول شوی سورهٔ و النجم اذا
هوی بر تو تجلی نماید و چون این سوره تو رخ بعد از آن نطق تو از هوا بر نیاید چون ناطق وحی الهی شوی لا نفرق بین احد
من رسله در دل تو قرار گیرد و چون آیهٔ امن الرسول بما انزل الیه من ربه ورد خود سازی سورهٔ قل هو الله احد بر تو عرضه زند و تو
از عالم تفرقه و ظلام بیرون شوی بعد از آن غبار هیچ آفریده در دل تو نیاید و چون بدین مقام رسی بهشت و بهشتیان بجای خود بینی و دوزخ
و دوزخیان بجای خود و حشر و نشر جمیع مخلوقات در نظر تو عیان باشد که باشد درین مقام حضرت سید اولیا علی مرتضی علیه السلام
میفرماید لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا ای عزیز تا در باشد که شخص پی برد بدین مقام رسد اعتقاد بذکر و تلاوت و خلوت و سجاده
و هر چه باین مانند مکن و هر مطلب که گاه گاه باشد که پی بر فتنه ای در آید و شخص ابرا ماند زنهار که هر جا که شخص می بینی که نشسته باشد
بر سر سجاده و جمعی گرد او بر آمده باشند گمان مبر که پیر است که از پیر معنی تا پیر صورت بسیار فرق است حضرت مولانا جلال
الدین رومی قدس سره میفرماید بیت کار ما از بخت جوان زنامی پیر هر کار زخم پیر ناز ایام پیر و یا دش پیر حق مشکل است

واگر اثبات میرود کنم مشایخ و اهل خلوت بدشمنی حق در آیند ای عزیز میگویم که آنچه در قرآن و در حدیث در حق مؤمنان آمده است
بآن مشغول شو و آنچه در حق کافران است از آن دور باش قوله تعالی ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین ویحب المتقین ویحب المتوکلین
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله تعالی یحب الوتر ویحب کل قلب حزین ای عزیز جهد بکن و یاری طلب کن که بار طاعت عبادت
ندارد قوله تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات یعنی عمل بی ایمان درست نیست و ایمان آن است که دست بدامن یاری زنی
چون این قوت نداری گوشه گیر و از خلق جدا شو و شر نفس پسندیده مبر ... با آسایش نفس همچون آنان که کناره گیرند و خلق بخود
مشغول کنند و کافر و مرتد میر ... ای یاخی پیوسته این دعا بخوان اللهم زدنا المحبة والمعرفة والاستقامة و بعد از فرائض آیة الکرسی
و آمن الرسول و شهد الله و سوره والنجم و سوره سبحان الذی اسری بعبده بخوان چون براق عشق ترا بقاب قوسین برساند هفت
آسمان و آسمانیان و زمین و زمینیان در تحت لوای خود بینی و آسمانیان و زمینیان ترا نه پسندند مگر صدیقان که در چشم
اهل صدق هیچ پوشیده نیست و صدق دلیل راه طالبان است و صدق شخص را بمراد میرساند و صدق عطای حق است و عطای
حق نظر صاحب کمال است لوح محفوظ آینه دل ایشان است عرش اعظم گوشه خاطر مبارک این قوم است ازل در لفظ و در بیان مستقیم
احوال است ابد در نهایت علم لدنی است هر چند که نهایت نباشد نهایت علم میگویم نه نهایت معلومات و تو هنوز از علم خبردار
نه چون از معلوم خبردار شوی اگر خواهی که علم معلومات حاصل کنی این حدیث که سرور علما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ورد خود سازد و معانی آن بعمل آر یعنی غریب باش در زمین
بمتابعت شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و چون در زمین غریب ... محمد ... عابر سبیل در آید و ترا بآسمان برد و در
آسمان بشریت ... احمد ... شود و چون سر احمد در خود بیابی البته ... بمقام محمود باشد چون بمقام محمود رسی و آیات که
شنیدی که یحب التوابین ویحب المتطهرین ویحب ... بعضی مقامات بگذرانی تا ثبت گوید این مقام است که حضرت سید فخر محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که روزی هفتاد نوبت استغفار میکنم یعنی مقامات میگذرانم و هر مقام که سالک بگذراند
تا بعالم توحید رسد که اصحاب قبور شوند دیگر آن مقام ابتدای راه است و احرام نوعی باید بستن و این راه هزار بار گفتم که بی پیر
نمیتوان رفتن تو امید بکن که حق تعالی ترا دست گیرد و چون حق تعالی دستگیر راه بر تو آسان شود و ترا به پیر راه نماید
و تو خواهی بدانی که حق تعالی کی از تو راضی است بدانکه آن وقت از تو راضی است که توفیق بنده وار در نظر مرد حق باشی که مقام
محمود است چنان آشفته آن زلف پر چیم که میتوانم که در معنی کن فی الدنیا کانک غریب حرفی چند بگویم اگر خواهی که این معنی
معلوم کنی تمام این کتاب مطالعه کن بحضور ... پریشان که این لحظه قرار ندارم که بیان این حدیث کنم که غمزه ... مکار ...
و زلف پر آشوب بباد داده و ندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار در عالم عباد انداخته و صورت ملامت در پرده ذوق
پنهان کرده و لشکر محبت پنهان بملک دل فرستاده و سنت الهی است که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کار خود بکند گفتم که
هر دم سالک از ملکی بملکی رود و طرحی نو بنهد تا آن ملک را مسخر کرده اند و صلی الله علی محمد وآله وسلم رسالة اخری در معنی التصحیح ...

والشفقة علی خلق الله ای عزیز بدانکه اکابر صورت و معنی جهان را بمحبت مسخر کرده اند جهان وجود تو میگویم چون شخص وجود خود جمع
کرد ابتدا امر الهی میتواند که بجای آورد چون امر حق بجای آورد و شفقت بر خلق خدا دارد و آن شخص پیدا شد چون شفقت مخلوقات
بر خلایق رود در او کردند ... عبادت و صنعت کسب کو تا کنون از بهر او میکنند محبت هیچ ... چرا که مزد آن ازپیش کرده اند و آنچه ...
که بر ایشان برده پس معلوم شد که چون شخص تعظیم امر حق بجای آورد حق سبحانه و تعالی عوض آن بندگی و فرمان برداری
محبت ارزانی میدارد و بدانکه اگر بر خلاف این باشد تفرقه در میان پادشاه و امرا و وزرا و لشکر و رعایا می افتد از بهر
آنکه الفت و محبت نیست زیرا که رعایت امر حق نکرده اند این درویشان که لشکر و گنج و ملک و مال عالم را مسخر میکنند
از بهر آن است که تعظیم امر حق میکنند و نظر شفقت بر جمیع آفریدگان دارند البته چون چنین باشد حاجتشان بملک و خزینه و لشکر
نباشد که چون راه ما را بکار برده اند فرع خود تابع آن است غرض آنکه سالکان بصورت که پادشاهان شدند و سالکان معنی که
اقطاب اند بدانند که اگر تفرقه در میان امرا و امثال اینها که ذکر شد در افتد سنت الهی است که برانگیزد پادشاهی دیگر
و قومی دیگر و ایشان را مستغرق کرده اند و دمار از دیار اینها برآورند و تخت و رخشان بباد رود و هلاک شوند چنانکه اختلاف
شاهرخ و محمد بایسنغر که دیدی و اتفاق عزیزان آذربایجان چنانکه همت ای یاخی اگر پادشاهی است و اگر شیخی و اگر قطبی
همه اسباب آن است که تو فایده حاصل کنی و آخر پشیمان نباشی که اینها که تو می بینی همه عالم فناست مرد می باید که جای در این
منازل پیدا کند و عمر در لجاج و مکر و حیله تلف نکند و آخرت از بهر دنیا در نبازد و هزار بار گفتم که بی استاد هیچ نتوان
کرد و تو چون این مکتوب مطالعه کنی بپنداری که مرا آرزوی مقام تو می شود غلط مکن که یک ساعت حضور خود ندهم که هزار سال
پادشاهی سلیمان ستانم که تحقیق دانم که او نبی بود با وجود آنکه نبی بود و زبان دان جمیع اشیا بود پانصد سال انتظار
خواهد کشید که بهشت رود و دیدار خود حساب میکن و این فقیر این زمان در حضور دولت عیش میکنم پس آرزو مند بمقام
تو نخواهم بود والا نصیحت تو میکنم که بحکم والشفقة علی خلق الله اولی آن است که شفقت دریغ ندارم که هر شفقت که در حق
خلایق برند اگر آن نصیحت قبول کنند فایده آن بناصح میرسد و اگر قبول نکنند حق تعالی آن شفقت برحمت خود مبدل
میگرداند و بناصح ارزانی میدارد بلکه ده تا هفتصد تا بغیر حساب که حسنه نه همه زر باشد یا نان که ایثار کنند هر که شفقت
بهر که برد حسنه است و حسنه که جاوید عین ندا این است ای عزیز این فقیر تجربه کرده ام این مبالغه از آن میکنم که تو نیز شفقت دریغ
نداری و بخود مشغول نشوی که بخود مشغول شدن کار طفلان است اگر خواهی که مقصود این معرفت حاصل کنی طوایف اولیا ... پریشان
مجلس کتاب شرح الکنوز مطالعه کن که کتابی بی تکلف است و درین فقیر هیچ خوف نیست از بهر آنکه طمع ندارم و شخص
از برای طمع اسیر روزگار میشود و شرمساری میماند این مشایخ صورت که مقام پدر ایشان از دست میرود و از بهر طمع
و مال و جاه و طول امل مصاحب اهل دنیا و مایه دوری از دوست طمع دنیا است زینهار که شفقت دریغ مدار و با همه مخلوقات
بقدر وسع هر یک رحمت نمای تا آخر کار پشیمان نباشی حوالت تمامی این کلمه شرح الکنوز است در آنجا طلب کن که

در جمال غمزات شفقت سر از دریچهٔ عشق بدر آورده و نظر کمال در جمال انسان می نماید و غمزهٔ که شایستهٔ آن ترک خطا ست
ریزان است و دل از دور دان غمزات بریان است و لشکر زنگی کافر در ملک دل که شهرستان عشق است بغارت آمده
و هر چه غیر از ممکنات امانات است خراب کرده و سلطان را بر تخت دل نشسته و خیالات هستی که ذکر آن کرده شد
یکبار بیرون کرده اگر صورت کتاب بهم بر سد معذور دارند که عشق را پروای قرار نیست رباعی

آن شمع مثال خویش جانم همه سوخت
وز درد و غمش پرده جانم همه سوخت
در کوی خرابات نشانش دیدم
وز دیدن آن نام و نشانم همه سوخت

شاید که در خاطری در آید که قطب را احتیاج صحبت نباشد الجواب سلطان وقت چون نقار در شده و دشمن در مقابل خود می بیند بی هیچ توقف
مشغول می شود و از احوال ملک غائب میگردد قطب نیز چنین است چون ملک وجود خود قایم دید و استغنا و کبریای حق در وجود مشاهده
نمود از صورت عالم دور می افتد و معذور است که یکساعت بدوست مشغول بودن به از عمری با خلایق بسر بردن و هر گاه که شغل تکمیل خلق
پیر و تعظیم امر الله کرده باشد پس موافق حضرت رسالت پناه میباید کرد که چنین فرموده است سلطان عادل که خیر الامور اوسطها
پس در همه عالم وسط نگاه داشتن اولی است که مزید درجات در شفقت است و درجات نهایت ندارد و چنانکه ملک ولایت
خدای نهایت است همت نیز نهایت ندارد و هیچ چیز بهتر از همت بلند نیست که شخص چون همت بلند باشد بر یک مقام قرار نگیرد که
اگر یکساعت در یک مقام قرار گیرد دل بلند همت نباشد و این علم عاشقان دانند و بس که هر لحظه تجلی گوناگون از جانب دوست
می چشند و الحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری ای اخی بدانکه علامت پیر کامل چون باشد تا اگر طلبی در تو پیدا شود در راه غلط نکنی اول
ملت و مذهب بگذار و در قفای او پسیده در آب انداز تا روی بدوست توانی کرد و دو دست بر تو اعتماد کنند و اول دل بخشد
تا نظرگاه خود سازد چون دل نگاه داری در دولت نفس پیدا گشته ناعمل توانی کرد که نفس عمل میکند و اگر دل نگه نداری و به صورت
که بر سی مایل شوی البته تلف شوی و راه باز گشت نباشد چرا که چون دل و نفس خوی با هم کردند و نفس درین منزل برد دل غالب است
پس دل درین محال میرد و نفس قوت گیرد و بس بدانکه مرید پیری گیری و دعوت بکنی که چون در سالک سرکشی میبیند نظر
که بدل و نزول میکند دل از قبض او بیرون آورد تا نفس ضعیف شود چون نفس ضعیف شد فرمان بردار شود و عمل پسندیده میکند
اگر خواهد و اگر نخواهد هر گاه که پیر کامل باشد دل از دست مرید برباید و باختیار دل بدو دهد تا بیدل باشد و سرگردان و در حکم
معشوق باشد و اگر دعوی معشوقی بکند خود را در بازد نشان پیر کامل اینست و نشان پیر ناقص آنست که بتزویر و فضل کار کند و جهل
فضول دلیل او شود و عاقبت کار خود و دیگران نه بیند و حیران صفتان و جاهلان روزگار رجوع کنند و شوند که اعتبار ایشان
بگیرد و بس نفس شان غالب شود بعد و عاقبت طاعت مغرور شوند و گستاخ در ملک اهل دل دوند تا گاه دست غیرت در آید
و پیر و مرید را زیر و زبر سازد ای اخی آسان است که کافر مسلمان سازند که کفر صورت بیک کلمهٔ شهادت میرود و الا چون
این کفر صورت رفت صد هزار وسواس پیدا شد در دل چنانکه آن زمان که کافر بود شیطان در بیرون او تصرف میکرد و چون مسلمان شد
شیطان در دل او راه یافت چرا که دل هنوز استقامت نیافته است هنوز ایمان پس این کفر باستغفار و شهادت

زبان

زبان نخواهد شد یعنی مردان که محبت حق در دلشان قرار نگرفته باشد دل مریدشان نباید داد تا در پی هوس نروند ایشان
که دعوت میکنند و خلق را جمع میکنند و مریدشان در عالم میدهند که بر دید و دعوت کنید از آنست که محبت جاه و آرزوی مال و هوس
تجمل پیدا میکنند که پیرشان بالغ نیست یک نظر از پیر تو فلک برده اند و راه بخدمت کاملان نبرده اند البته بدین جمال نباشند
و خلق و دان مریدشان نباید باشند ای اخی نداستی که کفر صورت هیچ است و کفر درون عظیم است و شرک درون آسمان
آسمان بیرون نتوان کرد و این مرید آن که مست خویشی احوال خویش جاهل تا پرده غفلت از رویت بر افتد و شرمسار شوی
تعجیل نیست فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و لا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما یوعدون لم یلبثوا الا ساعة من نهار بلاغ
فهل یهلک الا القوم الفاسقون یا القوم الکافرون تو دانی که حافظ کلامی ای اخی و الا سلطان هر ایام و قطب هر وقت
می باید که دلشان باشد و نفسشان باشد تا لطف و قهر حق بعالمیان رسد که اگر سلطان را دل نباشد رحمش نباشد و اگر
نفسش نباشد قهرش نباشد و این دو صفت لازم سلاطین است و در مثال انبیا و سلاطین صورت تو آدم انبیا و اقطاب اند
که گاه گاه علم قهر و لطف بیجای خود میکنند و اگر همه وقت چنان کنند که پسندیده باشد خود نبی باشند و روا نیست که بعد از حضرت
سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نبی باشند پس اگر چه دلی از ایشان پیدا شود معذور باید داشت که نفس شان
غالب است و اگر دلشان غالب شود همچون ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز از ملک بگذرند و فرض است که
دایم الاوقات ملک را پاسبانی باشد اگر جمیع سلاطین مشغول شوند نا قصان نیندارند که آرزو میندها هم گفتیم که چون
روح و عقل در شخص پیدا شود صفت انبیا است و سلاطین که تو امان شان گویند پس اگر کوش غیبش باشد که کوش عقلش
گویند نبی باشد و اگر کوش عقلش غالب باشد سلطان باشد که بی اختیار ظلم از او صادر شود ای اخی المؤمن حی فی الدارین درین
مقام است که جانب نفسش باشد و جانب دلش باشد یعنی جانب اهل نفس و جانب اهل دل و هر کدام که غالب شود آن
ای اخی مسلمان زنده دنیا است و مؤمن زنده عقبی است و موحد یعنی عاشق عارف فراغت از دنیا و عقبی دارد بدانستی
که المؤمن حی فی الدارین یعنی سلاطین عادل و اقطاب زنده دو سری اند و مجردان زنده بدوست اند سالک در اول
حال میباید که قدم از شریعت بیرون ننهد و چون شریعت ملک او شود قدم در طریقت نهد تا مؤمن باشد و چون طریق
ایمان بجای آرد در وادی توحید که عشق کلش گویند در آید و باشارهٔ اهل طریقت را بعالم خود کشد تا امر التعظیم لامر الله
و الشفقة علی خلق الله بجای آورده باشد اگر خواهی که تمامی این معرفت در پای سر ار علم دانا هیچ و چاره چاره که روز باز خواست
البته همت سعی بکن و خود امتحان کن احوال مقامات را که در اهل دنیا کم بسیار است البته مطالعه شرح الکنوز میباید کرد
که مراد ای آن نیست که هردم مقام تو آدم گفتم که المؤمن حی فی الدارین رسولان اند و اصحاب آرام و این فقیر پیوسته دل
در پیچ و کره زلف ترسائی دارم و خبر از دار و گیر دار ین ندارم چشم مخمورش دایم الاوقات بغارتی و جاسوسی مقابل
جان حزین ایستاده و جادوئی میکند که مجال اختلال باشد که در آید و صورت آرائی کند که پیوسته کار من اینست که صورت

کہ رزق هم

واهل صورت را بشکند رباعی هر لحظه بشکلی دگر ای ماه جلال آید بسر کوه و رود اندر حال تا بر باید دلی و خوش بسوزد
کاین است بشرح عشق روزی کمال ای اخی هر روز تو میگیم که قلم دست بگیرم و هیچ کاغذ را سیاه نکنم چکنم چون شب در رسد ورق
صحیفهٔ عالم را نو طرح میباید نهاد و رقم جدید بر عالمیان میباید کشید از بهر طالبان و سرگشتگان وادی محبت که جدید و یوم جدید
که اول رزق می باید آفرید پس آنگه روز که روز بی رزق روزی کس مباد ناچار قلم برمیگیرم از بهر حاضران ناظر و از بهر غایبان
حاضر که گاه هست که حاضر غایب است و غایب حاضر و شیخت الهی طالب طالبان است ای اخی بکوش تا حاضر ناظر شوی تا باشد
که واقف باطن کردی که هر چه تعلق بصورت دارد اعتبارش نیست و اهل عالم همه در پی صورت میروند بعظمت کبریائی حق که بسیاری
از مشایخ صورت و علمای حرف و درویشان خرقه پوش را امتحان کنی و با ایشان صحبت داری و بتر از وی اهل معنی شان کشتی یک
مثقال محبت خدا و انبیا و اولیا در دل ایشان نیابی که همه از بهر هستی خود دعوت میکنند و میدانند در هر قرنی پیداست که در
عالم چندین معرفت حاصل میکنند باقیان چون بوئی از نظر فلک بروند همه دگر نشدند و کم شدند مثلی بشنو لولیی که بر سر میدان
از بهر دو پول سیاه میگردد همه روز و می باید بانی یابد اگر صاحب نظری در روی نگاه کند بآن یک نظر سر خود گیرد و دعوی معشوقی
کند و جواب سلام نه دهد و نداند که چون نظر باز گیرند همان لولی سیاه باشد که آفتاب چون بمغرب فرو رود شعاع با خود ببرد
و اهل دنیا موصوف بصفت شب فلک روند صوران صورت را بقدر میدانند و این مو صفتان گو را بر حال نمی آمد شنید ای سالک بدانکه خبر
طالب آن است که دوستی پیدا کند و بقهر و لطف دست از دامن او ندارد و وقت غنیمت شمرد و به بازی و ناز مشغول نشود که آخر پشیمان
شود بدانکه شخص چون وقت نگاه ندارد و صفت حیوان برگیرد در رزق آسمانی چون قوم موسی از او باز گیرند و تیره و سیاه پراکنده
کنند و بر زمینش بها و بزند و بیچاره نیاز شن مشغول کنند بعد از آن وا حسرتا و واویلا سود ندهد بیت ایدم که توانی که نگهداری دل
زنهار بکوش تا نیازاری دل فردا که چو در غم بسر رود کار سودی ندهد که در نظر آری دل رسالة المعرفة ای سالک از خرابی
اسباب صورت ملول مشو که هرگاه که حق جل و علی خواهد که بنده را دستگیرد اول صورت او را ویران کند بعد از آنکه در
ویرانی استقامت بگیرد و آشفته حال باشد حق تعالی آن بنده را نظرگاه خود سازد چون نظر حق را آرام گیرد آن
بنده بی آرام شود و خواهد که نظر در پی نظر باشد حق تعالی مزید گرداند غایت خود آن بنده را در بی حال نداده بکوش طالبان
و مشتاقان خود که انا عند المنکسرة قلوبهم یا طالبان بطواف آن دل روند و اول کسی که راه بدان دل برد رسول حق باشد
و در بی حال است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین
پس در خیال آنجا جدا کرد بیت خواهد بگو که من منم نه منم من منم جان من اوست د شم من نه منم من منم چنانکه شنیده باشی که
سرور عاشقان و دلربای طیحان و بصیر جواهر انسانی و رازدار انه بعلم السر و اخفی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
روزی بخانه زید فرمود و امانت الهی در چشم و ابروی زینب نهاد و پاسبان محبت در زاویه دل او نشاند و مرد
فرمود زید در آمد زینب را متوجه دید گفت که در بی خانه بود گفت حضرت سید عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

گفت

گفت حضرت چه فرمود گفت فرمود یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلبی و شرح ان در کتاب شرح الکنوز بطلب زید بر بیکر
شد و گفت ای زینب حاضر خواهد باش که بنده را اختیار نیست و تمامی این حکایت در قصص بخوان که من درین عالم که متعشق
درین باغ کشته شده رباعی آن شمع که همچو خویش عالم میسوخت وز درد و غمش هر دو جهانم میسوخت در کوی خرابات نشانش دیدم
وز دیدن او نام و نشانم میسوخت ای اخی اگر قدم در راه عشق می نهی از خرابی و رسوائی مترس که درین مقام نام و ننگ نباشد
چون حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ثبت قلبی دعا و خواجه مستجاب شد ندا آمد که ای حبیب برخیز و بر بالای منبر رو
و رسوا شو و قدم ثابت دار و ملتزم از شرمساری خلق تا دولت در عشق ثابت شود و نام و نشان صورت نماند و معنی قوة
گیرد ای سالک تو میخواهی که جا در بر سر گیری و در میان زنان بیالای منبر روی و هزار زنار در شیب آن جا در در بندی و صحبت
زنان نکنی برخیز اگر راست میگوئی و موافق حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکنی ان حضرت فرمود ثبت قلبی علی
دینک و طاعتک یعنی علی محبتک یعنی دین و طاعت حق محبت است اگر درین طاعت این بودی که تو داری حق در حق دل شکستگان
محبت نگفتی که انا عند المنکسرة قلوبهم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نفرمودی اللهم احینی مسکینا بلکه حق نزد تو بودی
و مصطفی آرزومند زندگی تو شدی اگر مسکین شوی مسکن چون کردی و حضرت سید آرزومند زندگی تو شود ای اخی اگر خواهی
که این رمز بدانی خواری بکش و ناله مکن و میل بر مسکینان کن یعنی با درد دشمنان نشین و با درد دشمنان باش والحمد لله رب العالمین
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم رسالة المعرفة قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه و قال صلی الله
علیه و آله و سلم اللهم انا نعوذ بک من علم لا ینفع و من قلب لا یخشع و من نفس لا تشبع و من دعاء لا یسمع و نعوذ بک من هؤلاء الاربع
صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز یک ساعت حاضر باش و معنی این حدیث بشنو که فرض است که شخص هر علمی که
میکند علم آن حاصل کند تا رنجش ضایع نشود و در تضعیف شدن عجب نباشد که بحضور نشوی و مستمع باشی تا معنی کلام برو روشن شود
اگر معقول نباشد و بیان حال تو نباشد انگاه بقدر [illegible] هر چه خواهی میکن حاجت نیست که بگذاری که نفع خیر و ضر و شر در قیامت
بر تو ظهور کند این بار که بسجاده و بزرگی مشغول اگر تصرف در ملک و مال غیری کردی اندک روزی بر می آید و کسی دیگر بر تو مسلط
می شود و ترا زبون میکند و هر چند تدبیر و شور و تدبیر میکنی سود نمیدهد و خجالت می یابی و دیگر باره بر سر این کار میروی واجب است که آنچه
ترا بکار آید بآن مشغول شوی و جور بنا مردان نکنی که از غیب مکافات بی اختیار میرسد تو مشفق خود کسی را ان که مراعات تو
چنان کند که هرگز دلتنگ نشوی که اگر صد سال کسی خوشدل باشد و غالب باشد بر همه عالم چون یکروز اسیر شد آن لذتش همه
زنهار که بچیزی مشغول باش که حاصل آن چون روی نماید تو فرحناک شوی و فتح بخش از اعمال پشیمان نباشد که اگر فقیر باشد چنان زیست کند
که اهل ترک و تجرید کنند و پای بر فتح خود بیرون نهد تا در هیچ مقام شرمنده و رسوا نشود و اگر صفت اهل فقر کنم محال است که از صد هزار
یکی توان گفت که فقر مقام پنهان است بلکه فقر بی مقام است که الفقیر لا یحتاج الی الله گفته اند و این بقدر طاقت خلق محال است زیرا که
الفقیر هو الله گفته اند فقیر چنان باید که غنی باشد چنان غنی باشد که چیزی بسیار داشته باشد بلکه خواهش هیچ مقام در وجود مبارک

در نیابد و حسد بهیچ آفریده نبرد و مشفق جمیع مخلوقات باشد و ناظر و بصیر درون و بیرون عالمیان باشد و رحمت نماید بقدر وسع برهمه
که هر کسی در هر عالم که هست اگر حق تعالی عالم سیحا نیارد تاریکی در راه او می‌آید مثلی بشنو باشد که فهم این کلمات بکنی بشرط اگر بعالم جهل
نروی و در نیکی و انصاف بدهی و اگر بر نیکی کار بر خود دراز کنی و قهر بر خود تلخ گردانی مثلا اگر پادشاهی که بعضی از ملک عالم مسخر
او باشد از طریق پادشاهان پای بیرون نهد و در تصرف پیش از آنکه مقرر شده باشد بکند اندوه آن بر مظلومان جمع شود و شور و در ملک
و مال و خزینه او افتد و هیچش چاره نباشد مثل آنکه اگر کسی در کار خوانی رسد و بقدر حاجت تصرف کند و اسراف نکند حالش
خوبست اگر حریص باشد و یک لقمه زیاده خورد آن نعمت تلف شود و بیمارش کند و اگر زیاده بر دارد زشت شود و در نظر صاحب همت
دو دیگر بار در پیش ببندد و محروم ماند ای اخی میل بر هر چه زیاده است وبال است و حاجت به بیان این نیست اگر تو تامل کنی
در هیچ کس نیست که تا انصاف نیست در علم کوشش از بهر عمل و عمل از بهر نفع بکن نه از بهر زجر که بسیار عمل کنی و سود آن بدیگری رسد
چون عالمی که طاعت بکند و ثواب آن بدیگران رسد اگر بزیر دستان رحم نمائی حاصل اعمال تو بعمل تو نشیند و اگر غافل از مظلومان
باشی زود باشد که بینوا باشی و حال آنکه بینوا از رهاییان کسی دیگر نیست که از حاصل خود بی بهره ماند و از غافلان ابتهر عبرت بگیرند
و بیدار نشوند ای عزیز در همه حال حکما عمل کن که اگر حکمت نباشد قرار بدین نباشد و اگر حکمتی که پسند بدین باشد بیجای آن وجود
بدل نهد حکمت نباشد که بدین نزد و متغیر شود و تو رعایت بدین چنان کن که دائم در حضور باشی نه بیحضوری قیامت میکوم که شاید که تا
ایمان بقیامت نباشد و در دنیا چیزی تصرف بکن که حق تو باشد زیاده از حق شد آن کشی و حساب باز نماید که اگر باسبانی باغی مقرر
شده باشد که آن باغ را نگه دارد و ده دینار بستاند او آن ده دینار بستاند و در باغ بد باتی کند و گوید که نفاوت نمیکند که از
برنفع باغ و صاحب باغ نمی‌چیند در نیدیا باشی بتری است که کلوی او بگیرد و حق باغبانی او بیجائی بر تلف شود و آن بدبخت لقمه
در دهان مانده و بیند که مال او تصرف بکنند و هیچش مجال نباشد بلکه بدست خود آن مال بردارد و بدشمن خود دهد و زهر خورد ای اخی
یکدم منعزل باش و انصاف بده و بنده و از نشین و عالمیان را تیراز دو چشم بگیرش ببین که هیچکس می‌بینی که چون دستش قوی شد
بر زیر دستان ظلم می‌آرد و بچیزی که عاقبت کار رسید او باشد مشغول می‌شود و اگر بدیده علما و مشایخ و حکما و سلاطین و وزرا و امرا
که بزرگان عالم اند بدیده در حال بکنند بخود در خود ایشان هیچ از بهر آن همه کار بی‌حاصل و بی‌استادی میکنند و اگر در روشنی خواهد که
شفقت برده بر ایشان از بهر ایشان محال است که بعالم جهل نروند ای عزیز زنهار که بی‌استاد منشین اگر میخواهی که پشیمان نباشی ابیات

چند گفتم تا که بیدار باش	جان بده در پی دلدار باش	تو کرو کوری و گرفتار خویش	زانکه نه هیچ خبر دار خویش
چشم و بس خویش بپیرا چشمی	بو که بدانی صفت معنوی	همچو زنان چند روی سوی رنگ	دولت مردان مگذاری ز چنگ
هر چه فنا باشد اگر خود تو فنی	دو در فلک باز رها زاین دنی	هر چه نه آن تو بود ای فقیر	گر دل و جان است در او درنگیر
صرف مکن عمر بآز و هوس	غره مشو هیچ ببانگ جرس	راه نگه دار و مرو سوی چاه	در بن چه سود نباشد ز آه
دل منه و نیز نظر هم مکن	هر چه نه آن تو بود ای سخن	چشم دل اندر طرف غیب دار	بو که ببینی همه عیب آشکار

گر چو جمالی بری از جهل | قوله علیه السلام من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ای عزیز | فهم کنی چیست ره اتصال
هر کس بقدر عمل حاصل عمل می‌یابد و اگر علم آن حاصل بکند و یک پشیز زیاده بی تصرف بکند زده و ملامت آن بکشد خواهی بدانی
که آخرت هست و خواه نه دانی که بی‌حق هیچ سود ندارد این قصه بچشم خود دیدم که مولانا حسن طبیب که منقول اطبا و ایام بوده با لطافت
مشهور بود و مولانا عبدالله طبیب از دستانی شاکرد او بود در وقت که مفارقت می‌نمود وصیت کرد با مولانا عبدالله که ای عبدالله
بیماری که علاج پذیر باشد چیزی از دوستان که اگر یک دینار از مال و تصرف کنی مضرت و در تو اثر کند تو را بقدر آن
ملول کند ای اخی بقدر شفقت بار برکردن زیر دستان نه اگر میخواهی که همیشه آزاد و خوشدل باشی اول بدانکه تو مستوری الغیب
چه لذت میدهد تا در صفت یقیمون الصلوة توانی آمدن و چون لذت یقیمون الصلوة بتو رسد و در یابی تا اثر آن است که آیت عالم
الغیب و الشهادة نور پیش شود و ملک عالم را شهادة شوی که چون عالم غیب و شهادة کردی عروس سر و خفیات با تو براز
و نکته از روی که بغیر مشغول نشوی بعد از آن هیچ تقصیر از تو بوجود نیاید حالیا خواه بیدا کن و بندکی پا موز که این جمال الغیب بنده کتاب
جباران و کر دوکشان را در این بارگاه راه نیست ای عزیز راحت خانی بهیچ شما یعنی چیزی که عاقبت ندارد و تا چیز خواهند
بدان غره مباش که ابلهان چون تو بسیار منفعل شده اند و دانایان از ده و رشته اند و رشته کرده اند پیش از اشارتی بواسطه
که الاشارة تکفیک و هر چه پیش تو میدانی که مستعد زبانی من بنظر در دو حال ادرم نه در عبارت خشک زنهار که بکوشش بچیزی
مشغول شوی که ترا بکار آید و صلی الله علی محمد و آله و سلم تفصیل این اشارات مجمل در روح القدس طلب که قسم ثالث شرح الکنوز است
باشد که راه بلیغ بری و بالغ کردی بیاخی | ای بسخنی زبان تست دروغ مگر | تا کم نشوی چو اولی پیدر و سر | در اول روز هجر
روز ببین تا خبر کنی و نفس بر بشر | رباعی الخوف | قوله خبر کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور
و حدیث الخطیبون علی خطر عظیم و بقیة معنی من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه بکر با آن حاضر باش غریب وار تا خود را که خدای
یا مولانا نائمی باشیخی بدانی که غریبان در ملک غریب شتی تعمان نباشند تا زود و میل به بیرون کردن تعمان نباشد و چون غریب باشد در
در الی البستة زاد و راحت نباشد میل بسخن مشکی تا خود را منزلی رسانی و چون در راه مشغول شد ای العزة کنجی خواهی که قرار
گیری چون اصحاب قبور تو اول مثلی بشنو تا شرح محبت که شرح میکنم فهم کنی تا اگر روزی صحبت درویشان رسی بدانی
که چطور نیاید زیست باید کرد اول بدان که هر که بنظر اهل حق نرسیده باشد اگر همه عالم در فرمان و باشند هنوز حیات
که چنین درشکم مادر باشد چون بصحبت رسید و بنظر مبارک اهل الله مشرف شد اول با او بنظر رحمت در آیند چون بنظر رحمت بیاید
دانا شود چنانکه سالک خود بداند که زنده شده است چون زندگی یافت او را امتحان کنند اگر حق نظر نگاه میدارد بمسافر
فرستد تا به بینند که بما لا یعنیه مشغول می‌شود یا نه مثلا نفرستد تا که برو بازار و چیزی بخر و زود بیا اگر در رفتن یا آمدن
با کسی سلام کند و بپرسد خبری را و مشغول شود با و در حال حق نظر بغالب که صاحب نظرات باز میگرداند و البته مردود
شود و چون خواهد که بهمان منزل بیاید محال است چون خود مشغول غیر شد مرده جاوید شد و اگر چنانچه در راه میرود

وغیری بود مشغول شود و نشود و از غیر بگذرد و رفع این غفلت نشود مگر چند و توبه نصوح چنوان بکرد چون کی اختیار بود و غذرش بپذیرند اگر
چنانچه سالک در راه میرود و کسی بدو سلام کند و سالک نشنود و بجواب سلام مشغول نشود بقدر آنکه جرم مستوجب شود که گوش او
او نشنوا بود و میگ استغفار این که دوری از راه برتوان و دشمنی ای عزیز عزت جاوید کسی یابد که چون بر سالک فرض شود بنیاد حرمت
و هر چه آفریده باشد همه بر وی عاشق شوند بخلق خوش کی تا کون این سالک چنان در راه رود که هر دوی که در پیش دوده و دام گرفتار شده
باشند خواهد که خود را بپناهی رساند اگر چنان منظر غالب باز آید مکان ثالث و حیات جاوید یابد و عارف و غالب تمامی ظهور
و بطون شود و اگر خواهی که لذت از این کلمات برگیری در این دستان دانایان مرده وار روزی چند در خاک نهان شو زنهار که
کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز و کتاب روح القدس و کتاب میزان الحقایق مطالعه کنی باشد که خود را بشناسی و از دست خود
برهی و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و سلم رساله اخری ای عزیز چند روز است که آیه یوم لا ینفع مال و لا بنون و معنی و نفخت
فیه من روحی و معنی یوم ینفخ فی الصور و نحشر المجرمین جلوه میکند و پروای آن ندارم که مصور کرده ام ببین دو شنبه از این ماه که
جمادی الاخر است میخوانند و ندانم که چند ماه است در نماز پیشین سوره و العصر برین فقیر جلوه نمود و مرا از این عالم ازل یک
لحظه عالم ابد برد و بنمود مرا انتهای و للآخرة خیر لک من الاولی یعنی ای محمد بمنتهای کمال برو تو کنند که بزبان طفلان والعصر
گویند که انسان در زیان کارند مگر آنان که بتسلیم دانایان شده اند و در وقت نفخ خاک تحمل صبر کنند و باقی زیان کار رانند
که نصیحت نشنوند چنانکه این جاهلان که در بیابان هوس گرد دیده اند همچو مستوران بی افسار یعنی بیخبر از حضور خود ای اخی تو میندار که خطاب
ان الانسان لفی خسر در باب اطفال روزگار است که مشایخ صورت و جمهور پیدایان عالم اند که پیدایان در این عالم ناپیدا
اگر دیده دولت پیدا شود به بینی که اینها که شکل آدمی دارند در چه عالم سیر میکنند سخن در سر سالکان عالم فنا میکنند که شش
آسمان بریده باشند و مانند جبرئیل پیغمبر سل بازمانند تو اگر میخواهی که معنی والعصر بدانی اول روز طفل صفت در حضرت پیر
کامل منشین تا معنی وقت ببینی بدانی چون گوشت پیدا شده است و نفس غالب می شوی و در این شنیدن بدانی که و نفخت فیه من
روحی چه معنی دارد و در سر جاهلان بدانی چون نگاه کنی که یوم ینفخ فی الصور و نحشر المجرمین چون پا شد و تا هم نفس بیخبر از آنها
نکردی معنی این رموز در بنای تحمل نیست حالیا نمود از قیامت می بین که مجرمان چگونه در بیابان جهل سرگردان میگردند بی
اختیار از بهر آنکه از حیات شریف خود بی بهره اند در شنودن نفخ ناصحان تلخ اند آشنایان حکیم که دعوی برمرض کرده اند نه
شغالان و کرکسان میگویم ای عزیز مجردان و پاکبازان را میگویم که از زمین و آسمان بگذرند و بجز دی خود رسند و از دست
خود بجز د باز مانند از بهر آنکه در محل خود عمل میکنند اگر میخواهی که معنی این رموز فهم کنی کتاب روح القدس از روی ارادت در نظر
فقرا بخوان و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم رساله اخری ای عزیز بگویم که مدتی است تا معنی ذلک عالم الغیب و الشهادة العزیز
الرحیم الذی احسن کل شیء خلقه و بدأ خلق الانسان من طین ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین ثم سواه و نفخ فیه من روحه
و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة قلیلا ما تشکرون بدانی اول این مسئله شنو تا گوشت آزاد شود ای عزیز وجود سالک

قابل

قابل طالب صفت زمین خوب دارد نه زمینی که دست و نظر انسان بآن نرسیده باشد زمین پسندیده میگویم که مزروع شده باشد
و بایر شود و حال آنکه در زمین بایر البته تخمهای مختلف مرور پیدا می شود و چون باران و آب و هوای تر یابد آن تخمهای اختیار سر بر زند
ای عزیز در این محل پروانه می باید که در آن دشت کاوبر اندو بیخ و ریشه مخالف بر کند و این زمین سرنگون کرده اند تا بداند که تبدل
الارض غیر الارض چه معنی و بعد از آن تخم پسندیده بکارد و شاخ بار آور بنشاند ای عزیز عزیز و رحیم عالم غیب و شهادت شود
و معلوم کردن این اسرار بس مشکل است تو خلق الانسان من طین شو تا بدانی که ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین چه معنی دارد تا قابل
آن شوی که از نفخ فیه من روحی در تو دمند تا گوش و چشمت پیدا شود چون این اشارت بدانی که عاشق نشوی بر ارض الله واسعة ای عزیز
ناقصان که هدایت می نمایند هر جا سوخته مسکینی که ببینند در عالم النفس میکشند که عالم غفلت است و نادانان آن را زهد
و عافیت میخوانند ای عزیز اگر تو بدانی که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم چه دوستی زهر داشت و چه محبت با جمیع الذات
از این سخنان بیاپی تو اگر از غرض بگذری و مطالعه کتاب روح القدس کنی از روی صدق بدانی که زنده در روی زمین محبت
یا نه تو علما و مشایخ همچون زمین کهنه دان که تخمهای مختلف در درون دارند و هر گز دری استاد نرفته اند جای سؤال است
که جری گوید که زمین را چه اعتبار ای اخی بدانکه تا این خاک قابل کشت و چشم میشود و بهره و ثمرات آن دیگر بار بهم کاک میشود
و در کتاب روح القدس معلوم کن که حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الملة والدین عبد السلام کاموی با فرزند خود وصیت
کرده است بیت مرا نیست تعجیل این کیچ کول که تا باز بینی ز نیرمای غول و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم رساله اخری بسم الله
الرحمن الرحیم و به نستعین ای عزیز مدتی است که سخن از تحقیق میگذرد و تو از غفلت بتقلید می شوی میخواهم که در این رساله صفت
اهل تحقیق بگویم و پرده از اهل تقلید بردارم اگر از هستی لذتی بیابی و اگر بجانب اهل تقلید میل داری همچنانکه اوقات گذشته
میخواندی این نوبت نیز مطالعه فرمای بغیر از محبت دنیا و با مید جاه و مال و خود نمائی در خلوت و در مدرسه و در خانقاه و در لهو
و لعب هیچ عاقبت ندارد و بسر برده بیک لحظه چنانکه زراق خود می بینی که بنظر خلق خود را با ادب دارد و از ترس آنکه جاهلی منکر او شود
خود را جمع تو نیز چون آن فلان پرست خود را در نظر اهل حق جمع آورده و بر سخن اهل تحقیق حاضر باش تا سخنی چند در حق اهل تحقیق و اهل تقلید کرده اند
بگویم و بسمع مبارکت برسانم و در معنی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم که هر روز چند نوبت میخوانی و در معنی و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین و معنی آیت گذشته و معنی کتب انبیاء سابق و تصرف اهل تاویل و اهل کشف و بکتابهای انبیا و اولیا و متفرق
شدن ارواح در ذرات و جمع شدن علم الهی در بعضی انبیا بدانکه منور کرده اند حق تعالی دل ایشان را با آتش عشق و از نور معرفت لذتی
داشت با ایشان علم لدنی القوم شریف برد و شناسایی آفتاب جمال عشق فرق میان نیک و بد بدیدند و بدانستند و بنمودند و نوشتند
و به دوستان خود بگذاشتند فقر فنای گذشته جمع شده بود و میشود بنظر اهل کمال در قرنها چون مدتی از آن بر آمد در دست اهل تقلید
افتاد یعنی اهل صورت که بقرینه و بقول شنیده باز مانده اند پس آن نوشته های اهل تحقیق را تغییر کردند و میکنند بسبب احتمال و قول
و ندانند که نه اند پستی را بالائی پندارند از آنکه صورت اعمال ایشان و عبارت اقوال ایشان و ظاهر الفاظ ایشان درست

باشد و هیچ علاوه از آن نیابند مثل آنکه حضرت سید الاولین و الآخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از زمان وی گذشته شد تمامی
احوال خلق بدو راه برده بند و خبر ندارند مگر اندکی و الفاظ و حروف قرآن یاد کرده اند و از معنی آن بی خبرند و نمیدانند که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم سر قرآن است و قرآن گواه شمودار اوست و آن عثمان بی نهایت از عالم بی نهایت برده خلق بی نهایت جهة
شفقت و هدایت قرآن را تقویم کرده اند تا کائنات را امر آشنا شد تا اضعان روزگار بهمه اسباب روزگار خود بصورت آن
مشغول شدند و پاره پاره عمل عالم نزول کردند **بیت** چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
خواص سر توحید و آفتاب ایمان جان و خنده لب بیا تا بین دل و شاه جان بگذار ز عرش اعلی و صاحب راز نهان و پیدا او زنده زمینه معنوی
مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه العزیز میفرماید **بیت** گرچه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
ای عزیز لب در زیر لب است و بی اعراب توان آن از لب فرق شوان کرد و بس اهل دل از اهل کل چشم سر چون بشناسی تا معنی حضرت
سید و سرور موجودات و مقصود کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در دل تو منقش شود و خیال یا بشد که فرق کنی اقوال را
از احوال و تا خلق و جنس دنیا با تو انس دارند و آشنائی کنند از این عالم محروم باشی و نه دانی و اگر صد هزار مرید داری و کرامات
بر تو در عالم روشن شود چون کاه در چشم کاوه خر اعتبار ندارد سیرت انبیا در روش اولیا و لذت انقیا و حیات اصفیا با
با دوستی خلایق مقرون نیست این حکایات بسیار شنیده باشی و فهم آن نکرده باشی یکنوبت دیگر بخوان تا باشد که معلوم شود
و بدانی که دوستی خدا تعالی و دوستی اهل دنیا با هم راست نمی آید نقل است که رابعه عدویه قدس سرها بادیه بیمود
و چون بکعبه رسید حرم باستقبال او آمد گفت بار خدایا از بعیده شوم کعبه دیدار میخواهم ندا آمد که اندر ابتدای زیارت کعبه احرام
بسته بودی حج احرام باستقبال آمد این نوبت باز گرد و احرام از برای ما به بند اگر سر ما داری رابعه باز گشت آن نوبت
و مدتی مشغول مجاهده گشت تا بعد از چند سال دیگر بادیه بریده و نزدیک کعبه رسید حیضش پیدا شد رابعه بگریست و شرمسار
بنشست و در دل مناجات میکرد و میگفت بار خدایا رابعه را طاقت این بار نیست که در بارگاه حرم باز نیست و زنان نه کرد و بر گرد
دوست در نگار نیست مگر غضب این ضعیفه بیچاره بیخ و آزار نیست یکساعت برآمد حق جل و علی ندا فرمود بدل رابعه که لا ینظر
الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم رابعه خود را فراموش کرد و حج و عرفات از یادش برفت و مخلوقات
طواف کعبه میکردند در پیرامون و حق تعالی در دل رابعه سیر میکرد و تجلی مینمود **ای عزیز** تا تو خود را احتجب نه بینی مقبول درگاه حق نشوی
در شب چهارشنبه غره ماه جمادی الآخر سنه اثنین و ستین و ثمانمائه شخصی که اعتماد بر قول او هست گفت حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که مرا گفت که فلان شیخ که معلم بود و این فقیر دیده بود او را و خلق چشمها از تعظیم قرآن
داده بود چنانچه پیشه استادان قرآن بود در تعلیم و زاویه نشین بود و مدت چهل سال دست بکار دنیا نکرده بود و خلق
عظیم بر او گرد می بودند و صورت صلاحیت و هیچ نقصانی نداشت و بسیار مردم اهل از وی امید و در خواسته بودند و صحبت
نیکی و کفایت نداره ما دیدم عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نمود بمن آن پیر را چنانکه بنده آن پیر را بدیدم و فرمود که

او را گفتم یا رسول الله حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ما او را می بینیم و او ما را نمی پسندد و حال آنکه در بهشت خواهد بود و جاوید
و اما کور است و کور خواهد بود و نمیدانند که نابینا است چرا که در دنیا خود را امید بود در آنجا نیز هم خود بیند و هر که خود را بیند خدا را نه بیند
و هر که مشغول بر نفس خود می شود از نهر خود نماز نهر دوستی حق هیچ نصیب نیست خدمت دوستی چه باید کرد تا فیض بیابی درین رساله
حکایت فرعون و فرعونیان و جنس فرعون گذشت اگر خواهی طلب کن تا بدانی که اقرار فرعون و اظهار اهل صومعه در شب نزد خدا وند
به پیش خلق تفاوت دارد و تفاوت بسیار دارد و اما فرعون برین قوم شرف بسیار دارد زیرا که فرعون را سخاوت و کرم پیشه
بود و این قوم یک مشت زر که درویشی از ایشان در خواست گنج از باز کنند و تر شوند **ای اخی** خود کار کن و سخن این فقیر را نیکو اعتبار
کن که هیچ توفیقی از تو و عالمیان ندارم یکساعت که تو با این نظم و ارکان از نثر نیابد بخور و خسته دل باشی مرهمی چند درین نظم بیان
در وضعت نظم باشد که شفا یابی **بیت** بهار آمد بپا می خوار کز رندی و شیدائی — که می صلاح این باشد ... و تماشی
این قصیده از پیش رفت **ای عزیز** در باب نامرادی و پستی و فنا حرف دوئی دیگر بشنو باشد که از برکت حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم دلت روشن شود و از دست خود خلاصی یابی **ای اخی** امروز درویشی سؤال کرد که چون شخص وضو کند در نشستن چه فرما
چه دعا خواندن اولی باشد جواب چنان گفته شد که صلوات بر جسم و جان خواجه اولین و آخرین دادن که هر وقت که دوستی
از دوستان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم یکنوبت صلوات بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرستد حق سبحانه و تعالی
ده نوبت بر آن بنده صلوات میفرستد و این روایت بسیار شنیده باشی و فهم نکرده باشی یعنی باید دست چون دعا میکنی
و چیزی از برای خود از خدای تعالی میخواهی خود در میان هستی میدان که مشرکی و چون بحق مشغول باشی حق تعالی بتو مشغول باشد
و هر که بحق جل جلاله مشغول باشد هیچ احتیاجش نباشد درین مقام است که حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید **بیت**
می شناسم قوم دیگر ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا **ای عزیز** بر خیز و خویش غسل برآور و پاک باش و دو لت خاطر تا
آن نماز چه حاصل ده چه **قوله تعالی** ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم **ای اخی** خود را فنی کرده
و صلوات در جان خود ساز و دائم بو سوسه فانی زنهار و صد هزار زنهار که چون دلت مشغول دنیا و اهل دنیا باشد نام
حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بنجاست زبان میاور که دوست غیور است و این خاصیت که تو می کنی و تر اعاف به صورت
بدن و مال معاش همت تو بدان که این بهشت نقد است غره مشو که خدا مر او خوش میدارد این تجلی العنایات بشکل رحمت و من داده
احوال مستوانم دادن در کتاب اگر خواهی که آدمی شوی یعنی چنانکه صورت آدمی داری صحبت با درویشان بدار و بدید و شان
بکلم نشین و اگر نه ملائک شوی و صلی الله علی محمد و آله و سلم **رساله نوی** بسم الله الرحمن الرحیم یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل
و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون سپاس خدا را که افسرده گان مهجور چون
نور محبت بر دل ایشان تابد و نظر عشق در خصب آن نور مثال آتش مجاز در آید و آن نور را محو کرداند و سالک در این
مقام سرگردان بماند در آن حال حرارت عشق در او استقامت یابد و منزل کند در جان این عاشق تا نفس و عقل

ودل یکرنگ کرده وهوای گوناگون نیست وفنا کرداند بهدایت تربیت نور محبت که اول المه زده باشد ودران مقام صبوری
چندی خود کرده باشد بعد ازان بلیت عشق که جدائی می نماید تحمل صبر پیش آید قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا
ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون ؛ اصبروا بالجسد واصبروا بالقلب بشرط آنکه از جای خود نرود تا نماید تا نور محبت وآتش عشق
دلیل سالک شود تا بجمال عشق بوجه شد یعنی بدیدار معشوق برسد تا افسردگی وبیگانگی رفع شود وشهادت یابد بلکه مشهود
شود وخیمه وجود ویحیی الارض بعد موتها در سراپرده جان سالک زند وسلطان روز یولج اللیل فی النهار سر از آفتاب
عشق چون روز عید صائمان منظور گرداند شب او روز گرده وروز او شمع شب افروز گرده واین ذوق وقتی بر تو روشن شود
که این روز وشب بر تو پوشیده نباشد حالیا امروز از سر جان برخیزد ومعشوق خود را عذر منکاری کن ودر مشقت ومحنت
سر مپیچ ودر معشوقان دیگران سجده مکن وپشت بر آب روان وبر باد هوا مبند واز وجود بجود مشغول شو مثلی شنو باشد
که فهم آیه یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی در تو پدید آید ورنده مثنوی حکایت مولانا جلال الدین رومی میفرماید
در مثنوی معنوی که شخصی بود که مدتی مدید گنج را پنهان از حضرت پروردگار طلب میکرد وجد تمام می نمود وزاری خواری
در دل خود راه داده بود تا شبی بخواب دید که او را گفتند که بپای فلان درخت رو وکمانی وتیری چند بردار ودر پای آن درخت
بایست وتیر چند از هر جا که بر زمین افتد گنج است ای اخی تاویل این نکته بشنو انکس که آن شخص را در خواب آگاه کرد عقل آن شخص
بود که از جاهای بسیار گنج نگردیده بود ومتردد نشد وچون آن نور محبت که در اول رساله شرح کرده شد که در آتش عشق محو شد درین مقام مصور شد
ومشکل گشت ودیدار خود بخود شود تحمل صبر که کرده بود در انتظار گنج اخبار بر او روشن شده هنوز ازان گنج محروم بود واگر
شرح تاویل این درخت کنم کتابی مطول باید اگر خواهی که مقصود کلی بر تو کشف شود یکساعت از صحبت درویشان غایب مشو
واز سر فکر خود بگذر تا این در بی کلید بر تو گشاده شود باری مدتی آن شخص تیر چند انداخت ومقصود او حاصل نمی شد تا کار آخر این
درویش وگنج نامه نزد پادشاه آن شهر باز گفتند سلطان بفرستاد وگنج نامه از او بستد وباریک اندازان ومعتمدان
ایام را ترتیب کرده وبداشت ایشان را در پای آن درخت تا هر جانب آن درخت تیر انداختند وگنج پیدا نشد ای اخی شمه
تاویل این حکایت بشنو باریک اندازان ومعتمدان آن قوم اند که پیر ومرشد ایام طاعت وعبادت وصلاحیت بجای
می آرند وبرایشان این گنج گشت کمتر اختیار روشن می شود که پرورده ناز ونعمت اند وپشت بر بزرگواری اعمال خود وبدان
خود واسم ورسم خود باز زده اند وخود را معقول ومعمور میدانند وسرگردانی بی حاصل میکشند ای اخی این کار رهنوایان است
وافعال قیمان حیامان است این کار را برانند کان اهل صورت است چنانکه آن سلطان ازان تخیلات وگنج نیافتن ملول شد
گنج نامه را پیش آن مفلس انداخت که خواب دیده بود که حق او بود واین نیز شرح بسیار میخواهد در صحبت وحضور گفته شود
آن شخص چون گنج نامه باز بدست آمد بعد از انتظار بسیار دیگر بار بخواب دید که بدو گفتند که تیر در کمان نه وفرو گذار
آنجا که در افتد گنج باشد چنان کرد وتیر در افتاد ودر پیش پای خودش در زمین محکم شد آن درویش آن تیر از زمین بر کشید سوراخی

امانی

پیدا شد وراه گنج بر او گشاده گشت ای اخی تو طلسم گنج دران مقام نهاده بود وآن گنج به تیر ودو مشقت وانتظار بسیار ولطف خلق
وجد تمام که آن فقیر داشت زاده اشغال آن فقیر بود واگر چنان نبودی در اول وراه نمودندی اسخه در آخر کار بدید نمودند تو مپندار
که حکومت کنی وخداوندی بر خلق خود املائی ومراد در عافیت خواهی این باشد شود والا ار شخندی باشد در ملک فنا چنانکه سلاطین
صورت راست واما ملی همین ومشایخ جاهل وعلمای غافل واین نیز بی مشقت نیست هر چند که عاقبت پشیمانی دارد اما دوست
تاویل یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل ویخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی بدین نمط که بعد از مردگی وقتی فهم کند
شخص که چند روزی در کوی باده نوشان عشق گردیده وچون خاک راه باشد که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب از جام ساقی
ایام حیات یافته باشد واز نظرات ایشان با خبر افتد وچنانکه در اول گفتم ازان مجلس بدر افتد وباز بظهور پیوندد ودر قرار سلطانی
باشد بعالمی کرد خود را دگرگون چند وخود در اشناسد وهمه دوست چند ای اخی زنهار صد هزار بار زنهار که فرصت از دست
از دست مده وگوش بنادانان وجاهلان مکن که هر که نظر درویشان بر او افتاده است ونظرات ایشان استقامت نیافته است
اگر کتاب اولین وآخرین خوانده باشد وطاعت کرده باشد وتمام ملکوت بجای آورده باشد چون تربیت پیر نیافته است هنوز در
عدم است وچنانکه در زمستان میوه در درخت پنهان است تا مگر بهار بدید ونهان است چون بصحبت درویشان رسد پیدا شود که
کافر است یا مسلمان غایب است یا حاضر اگر تمام درویشان با صحبت ایشان بر او روشن شود چون مس وکیمیا باشد اگر برآید
وصلاح یابد ومکر ده نکرده ودو ظلمت نگرده دو انکار پیدا کند زهی دولت واگر بر خلاف این باشد جزا هم جهنم خالدا فیها زنهار بالتجا
منشین یعنی قومی که مرشد راندیده باشند وارشاد گشته ایشان نشده که بیخبر اند از حیات جاوید این نظم را بخوان تا ملک کنی بیت
خبرای بیخبر ای بیسر وخود بیشتر بیزار شو ؛ رسوا شو اندر عاشقی وز عشق برخوردار شو ؛ تمامی این قصیده ازین پیش رفت کشف این بحث وعلم این
مقامات در حضور وصحبت توان حاصل کرد ان شاء الله میسر شود تاویل یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض
بعد موتها در انوار جمال معشوق ساقی وتجلی جدید بعضی خوانان حاضر وبیان اگر نعمت ساقی که عشق مجاز است آنرا فیض الناس گویند
ونعمت حاضر را نعمت الله گویند وتعلق آن بر یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض بعد موتها در حضور حاصل شود
بی گفت وگو تا بدانی که تکرار واذکار وامثال این اعتبار ندارد که با رسال عاشق بودم وصد هزاره بار داشتم وجد بشدی یابد
که امروز یخرج الحی من المیت میسر گرده ونه یخرج المیت من الحی که چون تنزل کند شخص از عشق بهره یافته باشد یعنی از نظر درویشان
وغایب شود ویخرج المیت من الحی در حق آن قوم باشد که راه یابند در بارگاه دوست ودور افتند اگر منت خواهی این قوم اند
قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا اگر این توبه واستغفار کند پیش از مرگ
از تا بیان یابد واگر نه توقف باید در اسفل سافلین وغفلت دین بی بهره وبی نصیب است زنهار که خود را خالی کردن وعمر
عزیز را بروی دریا تلف مکن که غفلت دشمنی است عظیم واین فقیر بسیار در عالم سفر کرده وبا همه قومی صحبت داشت غافل ترین
اهل عالم در مساجد ودر خوانق ودر مدارس ودر خلوات دیدم که این قوم بیشتر روی بسجاده ومال دارند وخود دوستند

و غافل از احوال قرآن و حدیث و فا مانده اند **بیت** بسیار گشتم در جهان من در پی پیر ازل · پیدا نشد پیدا نشد کو شمس آن آبی ازل
مقام غزل از چیز رفت **غزل** خود را جدا کرده از اهل امل با درویشان صحبت توانی داشتن **بیت** وقت آنست که میخانه بدرویشان کنیم
خوش بهار است جانا ظهر ایضاً کنیم و مقام غزل از چیز رفت چونکه حوالت این فقیر بدان جانب کرده اند چاره داشتن نیست که دیگر باره ملا
سفر بر خود می باید نهادن و آن شکر که مرکب همت سست قدم نیست و بیابان انتظار کوتاه است و بدرویش عقل بکرش سپر راه است
و الا چه سود نارکان منزل الشیرین که نعمت بدان ایشان باید نهادن بیرحمت و شفقت کوشش نیز دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم **غزل**

دلا بر قطارت عجب نفسبازی · که بر عشق بفرمود بخیر جانبازی
بشاه عشق در آویز و زبلا مگریز · مشو مصاحب خذلان بیا که شهبازی
هزار بار بگفتم بصد هزار زبان · بلخ و شور ملاحت بترک فنا زی
که غیر عشق ندیدم بیان اهل کمال · جز این تمام خیال است و شعبده بازی
کرده بنده که بر دی جهان معنی را · بگفتمی بر عالم اگر براندازی
بیا ز سر جهان بر بس عشق باز قدیم · که نیست محرم این راز حافظ رازی
بیا چو اهل سعادت که در بیان کشف · ولی چه در بر شعر کن بیهوده غمازی
بیان لا اله الا کمین نیاز کشف · که نیست جای مصلی مقام غمازی
رسالة لوای عشق جمالی بر معلی زن · خطاب عید ناگه بعوت شیرازی **اخری**

بسم الله الرحمن الرحیم و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجراً عظیماً فرزند عزیز عمید الملة والدین بزدیت محبت سلام از دل و جان غرا
کبیر و سلامی که در زبان نکنجد آن سلامی که از دل برون آید **قوله تعالی** لقد جاءکم رسول من انفسکم دریغ حال باشد همه خیر شرح و بیان ارد
و اشتیاق را جاب نیست و کفی بالله شهیدا آن عزیز داند که در محبت القاب و اسم ظلم حرام است و چیزی که عادت خلق شد آن درین
عالم روا نیست و اگر اشتیاق که این فقیر بدان عزیز دارد آن فرزند را بودی احتیاج بعذر خواستن نبودی بار سلام و تحیتی که با
همراه نباشد خوانده اند آن در مکتوب مطالعه میکنند و اگر چشم در احوال دل دارد بعبارت مشغول نشود و معنی من اوفی بما عاهد علیه
در این باب گفته خواهد شد دل حاضر دارد که آن چیز که در نیم شب در عالم غیب بدان نگران میرود چون بزبان می آورم نه آنست و چون
با دیگری بیان میکنم نه آنست که در زبان خود داشتم و چون بکتابت مشغول میشوم بعالم صورت می پیوندد و آن لطیفه که در حرم
عشق پرده نشین است چون رسول که عقل است در میان آمد آن جوهر بذات خود باز گردید و صفات آن بماند ساقی خاطر مبارک
باز دهند که در معنی من اوفی بما عاهد علیه الله سخنی چند گفته شود تا فسیؤتیه اجراً عظیماً صورت بندد روزی که این فقیر را اتفاق
افتاد که بجانب عراق اتفاق چنان افتاد که بر سر مزار بزرگوار مشهد الاولیا امیر علی حمزه قدس سره فلان وقت
شده بود تا از عالم غیب چه ندا آمد فا و ... آن موضع در گذار آمد از اسم او سؤال رفت گفت وفا نام دارم آن عزیزان که
حاضر بودند بحیح موافق این فقیر بودند و محزون و مجروح شدند اگر خواهم که اسامی آن دوستان نقل آورم غیرت عشق نگذارد که پرده
دریده شود القصه تا امروز در عهد وفا سخن میرود و اگر در کتابت آورم خیال خواهد بود که قطره از دریای متقدمان پس
اینجاست که یؤمنون بالغیب درین حال کمال است ایمان شهود مستقیم است و استقامت در حضور است و هرکه در حضور نباشد
چون مستقیم باشد این مقام باشد یوفون بالنذر که وفا و نذر رفیق و عقل راه معنی آن نتواند برد مقصود آنکه دو عالم در شهری

اصفهان

اصفهان نباشد و اگر در خاطر بعضی از جماعت آن شهر در آید که بر خلاف جماعت دیگر باشند از هر دو جانب از مظلمان نباشند
معنی اهل وفا کسی است که کینه باشد و هیچ تقصیر در حق آن فرزند نشده و آن فرزند را گناهی نیست در معارف جانبین حال آنکه عشق سرکش است
و بعالم ظهور که می آید مثال آتش است و آتش بی باک است و خاصیت آتش بسیار است یکی آنست که خام را پخته میکند اگر در حضور عاشق
عارف باشد چرا که بسیار باشد که دانا در میان نباشد طعام خام بماند و آتش بمیرد و بسوزش خود پس در هیچ مقام بهمرتی دو ...
سوال پیر ما در رسید و آن قوم که ذکر و تسبیح و صومعه شعار خود کرده اند با قوال و اذکار مشغول اند از جهت با حوال نمیرسند مثال آنکه شخصی
بزیارت کعبه رفت و شرائط آن بجای آورد و باز گشت و در راه که باز می آمد بموضعی رسید غلام ابغر شاد با آن موضع و با آن غلام گفت
که برو و بگو که شیخ حاجی نظام الدین میگوید که پاره کاه بدهید غلام برفت و کاه بستد و بیامد روز دیگر بصحرائی رسید که در آن صحرا
پالیز بود غلام را گفت که برو پیش خواجه خربزه فروش و خربزه بسبب حاجیان طلب کن غلام گفت ای شیخ حج را در آن منزل
به کاه بفروختی دیگر هست که بخربزه بفروشی شیخ غمگین شد الکون فی الحقیقه قومی که پرتو نور حق در عالم صورت بدیدند که آن
نور شریعت است از دلیل صورت کردند و با قبول عوام که کرامات قانع شدند و بحلاوت معنی نرسیدند از جهت آنکه و من اوفی
بما عاهد علیه الله بزبان میخوانند **نظم** آنکه در کعبه مقصود نشد باز رسید · برگ کاهی بخرد هر دو جهان هیچ اوست · هر که را بار بود در حرم دوست نبی
بغدا دل نهد که چه بود در شیراز · چون حریف تو چو شیراز در آسیم چه باک · لیک بیدوست ز کاشانه که باشد بر او · کلک که بر در گران کر اگر ملک سلیمان بخشت
چار و ایشن بند بر ان شیخ که بکو ز بار · نرگس مست طلب خواهد که تا مست نشد · که جمال بشد از آن نرگس فتان غماز • مقصود آنکه این فقیر با دوستان
سماک نشینان عراق که رسیدند نگه نشد و کوچ این فقیر هنوز در اصفهان باکل است و خاطر بجانب آن فرزند و یاران و دوستان
متعلق است بعاقبتی که این فقیر با درویشان طواف ولایت اردستان و بیرامن آن کرد یاد کرده شد و خاطر در آن ملک انس بگرفت و جهتی
که دعوی عشق و عاشقی میکردند چون بدولت رسیدند فسرده شدند و این را شرح بسیار میباید که چرا در غیب اهل ... باشد
و در حضور فسرده و دل مرده و خاطر مبارک باز دهند تا شمه گفته شود سنتی الهی است که اول مطلوب طلب طالب میکند بمقدار
که محبت در طالب پیدا شد بعد از آن کوشش طالب میباید مثال آنکه شخصی فرزندی یا غلامی بکسی بسپارد و اگر آن فرزند
یا غلام در آن مقام خوشنودش دارند چون خواجه باز آید آن غلام شکر و سپاس گوید و آن معتمد خائف نباشد پس خواجه را اعتماد
و کرامت در حق غلام و آن قوم زیادت شود و اگر بر خلاف این باشد آن فرزند یا غلام چون خواجه برسند در حال در خواجه
گریزند و خانه آن معتمد خالی شود از دوستی خواجه و خواجه از این معنی فرزند را در حرم کبریائی در آورده و درین حال میتوان
که مثال چهار مرغ که در حضور خلیل صلوات الله علیه بسم کوفتند و باز بسیمای خود رفتند **قال الله تبارک و تعالی** الخبیثات للخبیثین
والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات چون پذیرای دولت نشوند این آیت در حق ایشان نزول میکند
که اولئک مبرؤن و چون همراه شوند لوای عشق بر سر سوختگان مهاجر افتد و این قوم مشتاق شوند در حضور و غیبت درین مقام
جمال معنی و من اوفی بما عاهد علیه الله پرده بر اندازد و عاشق سوخته خود نیاز فسیؤتیه اجراً عظیماً روی نماید و این مقام است

که جزو بکل می پیوندد و چون فرزند محبت از ملک دل آن بیوفایان بیرون آید آن قوم چون حیوان بطلب آب و علف و تند و عشق
تیغ آبدار کشیده و روی در طلب عاشق کرده و لشکر طبیعت در عقب خود داشته تا چون عشق بتجلیات گوناگون نماید پیدا شود که درپیش
سر سر بجا باکه باز ایستد هرکه درین مقام پایش نلغزد در حق او باشد من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما توقع که یاران را
بجمیع سلام برسانند و بزبان مبارک خود وکالت این آشفتهٔ محبت بجناب نمایند تا مزید حضور و استقامت باشد و جماعت رفیقان را
سلام رسانند و بالعموم نیز خوش باشند امکان دارد که حیات باقی باشد و بار دیگر صحبت اتفاق افتد

غزل

دل چون کبوتر بچه در سوی شهباز آمده ‌ تا طعمهٔ بازان شود کوتا زه پرواز آمده
از بهر اظهار قدم از نزد حرف بستم قدم ‌ لیکن چو بلبل با گلی همراز و دمساز آمده
غارتگر دلهای یاعیبی و حشم مست شاه ‌ در جستجوی عاشقان فتان و غماز آمده
از بزم حسن جز حسن یوسف لحن خوان گشته ‌ واندر نگاه عشق یاما با ناز آمده
آیات عشق و عاشقی منشور ترکی لادقی ‌ محو جمالی و جهان و ربیان شیراز آمده

اسامی آن عزیزان که در قریهٔ میمون فرزند کلت فرمود آن
نیز عذر میخواهم که بی القاب و ادب بجای خود نباشد معذور فرمایند که در عالم محبت یکرنگی و یکجهتی هیچ فرقی نیست و نخواستم که جدا جدا
علیحده و مکتوبی نوشته شود از برای آن درین صحیفه نوشته شد تا در عالم یگانگی هیچ جدا نباشد و درین دو سه روز که شیخ فتح الله از تو
بر انگیخت بجهه آنکه درویشان را انبساط آورده بود و فرزند خواجه جمال الدین محمد جراحت را تازه کرد خاطر مشوش شد که آن فرزند احوال
سلامتی نموده بود متوقع که بخلاف گذشته احوال کلی باز نمایند اگر خود بنفسه اند که تشریف نمایند و عذر بحاصل آورند یاری از
یاران خود تعیین کنند و احوال کلی و جزوی همراه او بدینجانب روانه کنند که خاطر این درویشان شب و روز در آن حال است
بلکه محبت هر لحظه زیادتر می شود چراکه در آیت و من اوفی بما عاهد علیه الله هر روز وجهی تاویلی کشف می شود و وفای دور و نزدیک
یک تجلی دارد و نزدیک بجهتی و بجهتی از آنجمله در حق ایشان فسیؤتیه اجرا عظیما آمده است حضرت بندگی امیر نظام الدین
احمد و مولانا همام الدین و مولانا محی الدین را زمین بوس رسانند برادر شیخ عضد الدین عبدالله و شیخ شرف الدین ابو الکرم
و سید سیف الدین عبدالله فرزندان شیخ محب الدین عطاء الله و سید رکن الدین واعظ و سید جلال الدین یحیی و شیخ عز الدین
مسعود و خویشان بالتمام سلام برسانند سید جلال الدین و سید مجد الدین اسمعیل و سید عز الدین احمد و فرزند سید عماد الدین
اسعد سلام بخوانند سید مظفر الدین منصور و فرزند عزیز سید غیاث الدین محمد سلام بخوانند برادر عزیز خواجه اختیار الدین حسن و مولانا
صفی الدین محمد و خواجه مظفر الدین یعقوب سلام بخوانند مولانا محب الدین و مولانا امام الدین محمد و خواجه حسن حافظ و مولانا علی
کرمانی و حافظ احمد سوزنی سلام بخوانند سید معز الدین حاجی نعمت الله و فرزند عزیز بدیع الدین لطف الله سلام بخوانند فرزندان
اعزان اکرمان شیخ کریم الدین عبدالسلام و حمید الدین معروف دام توفیقهما سلام بخوانند فرزند شیخ کمال الدین عبدالرزاق
سلام بخوانند شیخ فتح و خواجه محمد و خواجه علی بر مالک الثالث بالخیر یعنی اصحاب صفا و الخیر سلام بخوانند برادران عزیزان
مولانا نظام الدین عبدالکریم و مولانا شمس الدین محمد بقال با فرزندان میر محمود قصاب و صوفیک سلام بخوانند چون امید
وصولشان عما قریب بود زیاده اطناب ننمود سعادتشان باقی باد رسالهٔ اخری ای عزیز بدانکه هرچه سالک بدان قرار گیرد

سد راه اوست اگر ظلمت است و اگر نور اگر خواهد که لذت از وصل دوست یابد بهیچ مقام ننگرد خواه محبت بیند و خواه حجت
و بهر مرتبه که برسد قانع نشود خواه سلطنت باشد و خواه قطبیت و با ذرات کائنات بصلح باشد بلکه مشفق و مهربان بر ایشان چنانکه
باشد تا موافقت کرده باشد با حضرت رحمة للعالمین یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آن حال که لی مع الله وقت میفرماید
و با مر و نهی التفات ندارد زیرا که تجلی حق در ذرات کائنات مشاهده میفرماید و درین حال بشریت نباشد البته پس چنین فرماید
که من رآنی فقد رای الحق تا سالک بدین مقام نرسد نشاید که دم از عشق زند که اگر این منازل نگذرانیده باشد کبریای عشق غلبه
کند و سیتهای ناپیدا سر برزند و چون در خدمت پیر کامل نباشد تلف گردد و خصومت انبیا و اولیا پیدا کند و بصورت صرف مشغول
شود قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین که بیشتر سالکان که بی پیر بعشق مجاز رسند بصورت مشغول
شوند و هلاک گردند که حق در کسوت انسان نه بپسندند و بی وابانه در معشوق نگاه کنند و حیات خود در بازند نعوذ بالله منها رسالهٔ اخری
بدانکه نفس حضرت سید کائنات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان بوده از آن بود که ملک مقرب مسخر و بشریت داشت
زیرا که مرسل بود و با بشر کار داشت و هر گاه که میخواست که از خلق و از صحبت نفس بشری احتراز کند توانست که لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک و ما تاخر در حق این سید صلی الله علیه و آله و سلم بود و چون بقرب او ادنی میرسید نفس او در او گم می شد یعنی نفس او که جمل
اوست شتر او و مینا بود از آن افضل اولین و آخرین است که دانای عالمهای صورت و معنی است و نفس محمد صفتان چنین باشد که
ایشان را شریعت و طریقت باشند و واقف حقیقت باشند و در آن وقت شریعت و طریقت ایشان باشد و الا در حقیقت نمایند و تا توبدین
مقام نرسی محال است که این سر بدانی و نفس ابراهیم خلیل علیه السلام بشریتش غالب بود و ملکی در او زنده نبود و الا تسلیم بود
از بهر آن خواب دید و تعبیر آن ندانست و جمیع انبیا که خواب میدیدند این حال داشتند چون ابراهیم علیه السلام حرارت
عشقش غالب بود ملکیتش بصورت آتش نمود و تجلی زد بر جان و بر کثافت و ضعف حیوان نمود بارادت بکشتن بطالت

نفس ؛

حق سبحانه و تعالی تحسین فرمود ابراهیم را علیه السلام یعنی آنوقت که در خواب مامور شد بقربان فرزند که نفس ناطقهٔ او بود
و چون خلیل تعبیر نکرد میخواست که فرزند را قربان کند حق تعالی در حال بشریت پسر او جدا کرد و روح روحانی در بدن آن پسر
ارزانی داشت المؤمنون کنفس واحدة اما نجاست خواه نفس ابراهیم کبیر و خواه نفس اسحق یا اسمعیل انبیا در حقیقت و طریقت
سیر داشتند و در احکام تمام نمودند چنانکه حضرت رحمة للعالمین که از پیش خود و از پس خود میدیدند و در زمان خود بر همه ناظر بود
و نفس منصور حقیقت محض فهم کرده و از بهر آن نفسش بیک جو نمود و خلایق را فهم صورت داده اند که حق را در همه اشیا
نمی بینند و اگر اعتقاد دارند مستور اند که با همه اشیا بگویند و شنوند چون منصور نسبت با حضرت سید العارفین محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم با رامت و مریدی نگشت بد نسبت بصورت شرع نداشت و الا شریعت و طریقت و حقیقت همه بسته بود و منصور
صفتان بمجرد صفتان گزرند که ملامت کشیدن از نادانان فضیلت بسیار دارد و با مسکینان در ساختن کاری بزرگ است
او داند که قدرت دارد و ضعیفانه زیست میکند و جور نادانان میکشد و ضعف تحمل کردن اهل قوت حد و نهایت ندارد

داهل معنی محقق باشند هر چند که پیدا باشند و الله در آخرت پیدا شوند و نمودار پیدا شدن شمه‌ای بشنو تا اعتقاد کنی که ثواب
و عقاب حق است و بخواری در عزیزان نگری یوسف علیه السلام چون بغربت افتاد او را چنانچه او بود نمی‌دیدند و خوارش
می‌داشتند و خریده و فروخته میکردند حق تعالی خشم نمود بر مصریان و قحط و تنگی بر ایشان بگماشت تا چنان شد که روی او می‌
دیدند و حیات می‌یافتند و اگر در اول او را می‌شناختندی حاجت باین عذاب نبودی و حال آنکه حیات صورت می‌یافتند از بهر
آنکه از دوستی او را امید بندند از غایت افلاس و ناتوانی دیگر آنکه حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم چون در مکه
ظهور فرمود او را طفل ابوطالب میگفتند بلکه ساحر و جادوش میخواندند چون بزرگی صورتش بدیدند در روز فتح مکه در حق
مکیان این آیه آمد که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون ای اخی کار داشتن سخن اهل محبت آسان مبین
و از سر خود برخیز و بزرگی مشمار هیچ آفریده که ناگاه شیر خفته باشد و تو پنداری که هیچ نیست و شناختن آدمی بد کاری
خرد است والسلام رساله اخری در بیان و شرح و تاویل علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین سخنی چند گفته خواهد شد
اول علم تقلیدی که آموختی از خاطر بیرون کن تا توان که از این جمال چیزی چند فهم کنی قال علی علیه السلام لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا یعنی تو چنین تو غطای تست و این هستی لازم علم صورت است این هستی چشم دل را کور میکرد و اند هیچ غطائی نیست
بچشم مرتضی علی کرم الله وجهه اشارت بتو میفرماید که چون تو نباشی هیچ تاریکی نباشد روز روشن البته شب زمین تاریک
باشد و روی زمین از پرتو آفتاب روشن باشد پس مقرر شد که هستی تو دیوار است و اگر نه این جسم که تو داری انبیاء و اولیاء داشتند هم
پس هستی جسم مبارک ایشان از حق است و از این تو از خاک و این هستی از آب فضل علم صورت گل گشته و آتش نفسانی در وی
شعله میزند بصحبتی باد شهوات گوناگون این غطا نیست و هست می‌نماید از نمودن این غطا ما هستی که نور تجلی است و از بهر پرورش
بر بندگان و مسکینان می‌تابد البته بر تو جلوه نخواهد کرد تو از هستی خود برخیز که هیچ حجابی و غطائی نیست و تو بیابان این از کتاب
معلوم نتوانی کرد و طالب صحبت مردان آزاد باید بودن تا از برکت صحبت ایشان تو فیری و باز زنده شوی پس بدانی که
این فقیر چه فریاد میکند و معنی این سخن در این فصل گفته شود اول علم الیقین که اهل شریعت را واجب است که بران عمل کنند بر تو
عرضه کنم ای عزیز هر که ایمان بتوحید الهی دارد نشانش آنست که فرموده حق که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در کلام
مجید و در احادیث ثابت رسانیده است بجان قبول کند و عمل شایسته بجا آورد و آنچه تعلق بدنیا دارد و آنچه تعلق بآخرت
دارد بتحقیق باور کند و هیچ شکی نیاورد و از مرگ و سوال قبر و زنده شدن و حساب و عذاب و احوال دوزخ و بهشت
وعده داده اند آنرا در قرآن بدان و دلش قرار گیرد این را علم الیقین گویند و هر که انبیاء را ایمان آرد مسلمانش توان گفت
و عین الیقین مرتبه اهل طریقت است و عین الیقین آنکه سالک حقیقت الهی در کلام محمد صلی الله علیه و آله و سلم در باطن بر نما
چند یعنی قدرت حق و حرکات انبیا در صفات صاحب کمال زمان مشاهده کند و هیچ دغدغه در دل آن طالب صادق
پیدا نشود و یعنی بوجهت حق در شعف انبیا به بیند و رحمت انبیا در حال جهان آرای برجند و پایش نلغزد و مستقیم بود

شود و این حالت گفتم در او محقق باشد و راه بجمال خود نبرد از بهر آنکه در آن جمال خود را نمی‌بیند فاما حق تعالی او را پرورش
میدهد چنانکه او میداند که دوستی حق با اوست که او را دیده یقین روشن شده است یعنی دیده سر او میبیند و جز و عین
الیقین بهر دو یکی است چون غطا نماند جمله ذرات بجای خود میبیند این مقام عین الیقین است و اهل طریقت باید که این حالش
باشد آمدیم در بیان حق الیقین زمانی عاشق باید بودن بر جمال محبوبان تا این رمز دریابی که این مقام اهل صورت نیست این میدان
شهسواران جان لا ابالی است که مدتی مدید با مجردان رمز دریده باشند و با اهل خیال بکلی نشسته باشند و فعل بفعل و نقد بنقد
شنیده باشند و با سر حلقگان کوی عشق عاشقی کرده باشند چون این قول بشنوند خوش دل شوند و لسته در سماع آیند اکنون
بشنو باشد که عاشق گردی و این دولت دریابی ای عزیز حق الیقین آن باشد که در شریعت جمال اهل طریقت به بیند و در طریقت آفتاب
جلال حقیقت را او نماید از قوت شریعت راه طریقت برده از نور طریقت کمال حقیقت دریابد و مستغنی شود و رضای حق و مصطفی
محمد صلی الله علیه و آله در خود به بیند و هیچ متغیر نشود و بنده وار زیست کند و گردن کشی و جبار نشود و بعد از آن احوال مرگ برادر او را
نباشد و حاجتش بترقی دیگر نباشد و لیکن در وجود مبارک او اسرار الهی لحظه بلحظه سر بر زند و بر سر عالمیان نثار شود چون این مرتبه
یابد آئینه البته خواهد که جمال خود را مشاهده کند و ذرات را بواسطه آن نظر فایده بخشد و معنی لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا که مراد حضرت ترک ولایت است که عشق قدیم است آنست که بچشم ولایت رویت حقیقی و جمال معشوق می‌بیند یعنی عاشق
کامل اللقاء باری تعالی که جماعت زهاد و حقیقت در آخرت خواهند دید بدیده عشق آن زمان که در لباس بشری محقق است بچشم
در آخرت وعده داده اند هویدا می‌بیند اگر بفضل فضول تو از زبان برود همان بین که هست در نظر اهل حال ای اخی حضرت
شاه ولایت و پیشوای اتقیا امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام میفرماید که این الطاف که در روی دوست من این زمان می‌بینم
در آخرت اهل حق همین بینند و این فقیر میگوید که شخص چون معشوق نما باشد جمال حق در معنی معشوق انسانی چنان بیند که در قیامت
کبری اهل حق بینند و این جمال در دنیا بیابی تا تو باشی چنانکه در اول رساله گفته شد هر گاه که تو بدانی که طه و الفجر چه معنی دارد بدانی
که این فقیر چه میگوید الا تو گرفتار خودی چه دانی که آن ترک دلفریب چه غمزه میزند و در میم شمیمان چه نوری می‌افروزد که عین
الیقین را از او روشنائی میرسد و استقامت می‌یابد و چه قدر و لطف از سر تا قدم آن شمع جان سوز دلفروز بظهور میرسد
و خود از خود حیات می‌یابد تا در صحرای حقیقت اسب مراد بجولان آورده و از مقام صدق بهجوم توحید رسد و در سراپرده که
مشهور بجسم آدم است حق را از حق در خود مشاهده کند بجمال انسان که مرآت الهی است و توان اشارت را گر افسانه دانی
چرا که هر گز در دار الشفای عشق نرفتی و بسلسله داران محبت راه در بند نکند زلف آنکه بر عارضه ندی و بحید در خرابات عاشقان
با مغبچگان که زنار ترسائی در گردن انداخته باشند سیر نکردی و بنظر ایشان خدمت شایسته نکردی عجب نباشد که فهم حق
الیقین نکنی یعنی طالب و مطلوب یکی است و این مقام درد و راست و تو بی خبر از حال مستان کوی عشق و اگر خواهی که شرح این
معانی بتفصیل بدانی در کتاب شرح کنز الدقایق توان از این سخنان لذت یافتن و بالله التوفیق و صلی الله علی محمد و آله و سلم

رسالهٔ اخری قوله تعالی وامر اهلک بالصلوة واصطبر علیها قوله عز وعلا یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما
اصابک بدانکه وامر اهلک بالصلوة واصطبر علیها لا نسئلک رزقا نحن نرزقک والعاقبة للتقوی صفت نبی ولی است ودر حق
مصطفی است صلی الله علیه وآله وسلم وجائی دیگر میفرماید یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابک واین در حق
نبی حکیم است که ولی کامل نباشد یا حکیم باشد بی نبوت واما وامر اهلک خاصهٔ مصطفی است صلی الله علیه وآله وسلم که امر وفرمان
بندگی حق باید کان دانا فرمود که صد پیغامبران دو حبس ایشان وتحمل فرمود تا قدرت ظهور نبود وتنزل آمد با وجود آنکه حقیقت ولایت
بار رسالت داشت ملامت میدید که ولایت در نبوت مخفی است پی ملامت خلق حقیقت رسالت پیدا نمی شود وچون در رسالت استغنا
یافت بولایت صورت ملامت هست وملامت نیست چراکه اهل خاطر با محرمان دارد وبا بیگانگان بزبان بگوید از انست که گفت
بعد از من نبی نباشد ولقمان حکیم بود ورسالت وولایت نداشت به پسر خود گفت که وامر بالمعروف وانه عن المنکر او در اینجا امر ونهی
بلکه بجمهور خلایق تعلیم با امر ونهی نمود یعنی حکیم صورت معالجت بدن داند وبدین صورت دل وجان است وراه معنی نبرده وبا
حق پس فرمود او را که وامر بالمعروف وانه عن المنکر یعنی امر همه کن واول خود فا نگذار وامر کن ودر حق مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم فرمود که وامر اهلک نفرمود که اقم الصلوة وامر بالصلوة که در حق خواجه اعده بود که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
وما تأخر ونوح نبی بود ولی بکمال ولایت که اهل خود را نمی شناخت که در حق فرزند او آمد انه لیس من اهلک ودعای بود در حق
امت خود کرد وشیخ العاشقین شیخ ابی محمد روزبهان قدس الله روحه العزیز ولی بود ونبوت در او محقق بود از ین جهت فرمود
که قل اللهم ثم ذرهم وشرح این در کنز الدقایق بطلب والحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری بدانکه چون دولت الهی همراه سالک
طالب باشد اول نوری از آتش محبت که آنرا عشق مجازی خوانند در سالک پیدا آید وبنظر پرورده میشود ودر او شرب
حکمت پیدا شود بقوت پاکی وتقوی پس این شخص حکیمی باشد بعد از آن نور رسالت در جان او تابد وگویا شود وچون
نور ولایت در حکمت قرار گرفت از عالم غیب مینا شد وبمحل خود گویا شد عشق حقیقی با فتن آرد وحکمت ورسالت را استغنا
دهد بعد از آن این شخص را عارف گویند در همه عالمها یعنی نزد عرش بکمال باشد وطرفش منور باشد که جانب حکمت بیند ودر دیگر
حقیقت سیر تواند کرد که غرق شود وحیات جاوید در ین حال باشد وهر که بدین حال مشرف شود ارواح انبیا واولیا آرزو مند
دیدار او باشند ولکن تحمل بسیار میخواهد در اول حال تا حکمت قرار گیرد که هر جا که تحمل بلا نکرد گنج حقیقی مکان نیافت والسلام
رسالهٔ اخری حدیث البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل بلا محبت وعشق قدیم است وروی در محدث دارد ودر محدث
سر قدیم هست وان اسرار در جان انبیا واولیا سر بریزند ودر شرح الکنوز گذشته است معنی ان الله اصطفی آدم الی آخره والا
این بلا که عشق کامل است در جان حضرت سید انبیا واولیا صلی الله علیه وآله وسلم استقامت یافت ودر بعضی انبیا متحرک می شد
ومستقیم نمی گشت ودر حضرت خواجه صلی الله علیه وآله وسلم قرار گرفت واین سر بر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم غلبه نکرد وبلا که مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم بر او غالب گشت واز دیوانگی محفوظ ماند که ولی نبی بود جمال جلال عظمت عشق در زاویهٔ عصمت وطهارت

نظاره

نگاه داشت بلا چون ناطق شد این آیه در بیان حال او نازل شد که وما ینطق عن الهوی که عشق فرمان بردار آن سید عاشقان
شد از نتیجه از بلای دل سیر گشت اهل صورت پندارند که بلا از خلق میدید تو این لغت وقتی یابی که معشوق عاشق تو شود وعشق
در فرمان تو باشد اگر این سخنان در گوش تو نیاید عجب نباشد که نرگس جادوی آن دلفریب بر تو غمزه نزد تو چه دانی که
سرها در بلای محبت است وچون این بلا وملامت سر ورا انبیا تمام کرد در حضرت امام المتقین علی مرتضی بخدمت کاری سر
نهاد وشادمان شد که مقام خود دید وچون آن جام از آن می چاشت کلی یافت میخواست که اولاد واحباب او را از آن جام
نصیبی باشد رجوع بحضرت امیر غیاب ساقی اهل بلا وشمع شبستان شهداء حسین کربلا فرمود این دولت موروثی از آن
داشت واین زمان از جام مالامال آن ساقی دوران اهل ملامت شراب محبت می نوشند نقل است که هر که رنجی وبلای بصوری
داشتی وحاجتی میخواستی بزیارت نجف مشرف میشد واز روح حضرت شاه نجف امیر المؤمنین علی علیه السلام حاجت خود میخواست
یکنوبت جماعت بسیار جمع شدند وحاجتشان روا نشد یکی از آن قوم در خواب دید که حضرت سید عالمیان محمد صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود که اکنون در زیارت امیر حل شما کشف می شود حوالت با امیر المؤمنین حسین است بدان جانب رفتند وحاجت
تا جمله روا گشت واین نقل صحیح است وما تو از خود دیگر آنکه می دانی این رمز نشوی که این سر عشق است وبگفتگو راست نیاید والسلام
رسالهٔ اخری عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام عجب از عاشقی که خواب کند خواب بر عاشقان شده حرام
چون خلیل علیه السلام دم از عشق میزد در خواب عشق غیرت جمال ربوبیت که پرورش معانی دقایق میدید چون دید که
از چشم سلطان غایب گشت بعد البشر وعده داد بر خلیل الرحمن ذبح کرد تا غایب نگردد وسلیمان علیه السلام با هدهد گفت غایبت
کم یا قیمت کنم وخبری از سلطان روح بیاوری وحق تعالی با خلیل علیه السلام حکم مطلق کرد بذبح وتاویل این در کتاب
شرح الکنوز طلب کن اگر دم از عاشقی میزنی وتغیر مطلبی والسلام رسالهٔ اخری چون سالک مجرد قدم در عالم صورت نهد
که اهل صورت آنرا صورتی می پسندد حق الطف وقهری است که پرورده نامحبت است که در عالم ربوبیت سلطنت دارد وهر چه
که عالم از ین پرده غافل شود یعنی کتاب سابق محبت انبیا واولیا در آن زمان اثر نکند در جان آن قوم از پردهٔ روحانی
در عالم جسمانی تجلی نماید واین قوم چونکه صورت حیوانی در کسوت نورانی مشاهده نکرده باشند بیازی وبمجالس لهو
عمر در مساجد ودر صوامع بسر برده باشند ودر صورت جاه بمقامات تلف کرده انبیا واولیا را همچون خویش بلکه ناقص تر
دانند وپسندند انبیا با امر بمعروف ونهی منکر مشغول شوند بعضی از ایشان را هستی صورت در وجود باشد یعنی از آن دو دو پسندند
که در نار است سر فرمان انبیا شنوند وندانند که سر سخن نفی بهند ودر ین قوم که فرمان حق نبرده باشند نظری نتابد وعاق شوند اگر چه
از علما ومشایخ باشند چون طاعت پرست باشند نه حق پرست وحق را نشناسند بستیزه برآیند ومرد ود ابدی شوند که توبه
بکرد این قوم نظری نیندازد وآنها که آلوده طرق نباشند واز هستی نفس گذشته باشند رحمت ولطف مایل ایشان شود واین قوم
کم جا باشند بیشتر مردود می شوند وظهور اولیا فتنه انس آنست که پی امر گفتنکوا ایشان بهر ملک ودیار که قدم نهند دو دستان

ویاران که مدت مدید دوستی ورزیده باشند بی اختیار از یکدیگر شان فرقت در میان افتد و ندانند که چه شده است
و به جنگ و غیبت یکدیگر مشغول شوند اکنون پیش از قیامت انصاف بده که از کدام قومی زنهار و صد هزار زنهار که نیک
تامل کن درین نکته تا و هیچ کس را ناقص و نادان مبین تا کان قهر و لطف نشوی آنوقت تو نیز چنین فریاد و زاری کنی و کس
بحالت نبخشد مگر اندکی و این سلوک در راه عشق توان کرد چون در بیان لطف و قهر شمه گفته شد در بیان علم و جهل اشارتی چند
فهم کن بدانکه اهل علم زده در عالم انصاف در آیند اگر حسد شان گلو نگیرد و چون در آیند قدم طلب ثابت دارند و در حال
بمراد رسند و باز نگردند و اگر مشایخ بی علم و صوفیان بی علم و جهل بهای چشم نیکی از آن قوم بدارد که خود را نمی شناسند چون
دیگری را شناسند یعنی اگر اهل علمی بدیاری در آید در صحبت علماء آن ملک او را شناسند و بدانند زیرا که مرتبه او پیداست
و حال آنکه مرتبه اهل ولایت بگفتگو نتوان دانست و بر علما پوشیده است چه جای اهل جهل و پیش ازین نیز الهام که بعبارت
آورده‌ام و الا در کتاب شرح کنز الدقایق در نظم مفصل این گفته شود انشاء الله بروی ارادت مطالعه کن که دانم که جهات
ابدی یابی والسلام رسالهٔ اخری در معنی المخلصون علی خطر عظیم بدانکه در هر قرن که انبیا را ملامت کنند و اولیا را نشناسند
ونشناسند و جفا کنند و اولیا بگفوا ایشان نا شناسند و قوم آن زمان ستیزه و بغض و کین مشغول شوند حق سبحانه و تعالی
برایشان بگمارد سلطان سختی تا کینه درویشان از ایشان بکشد از ینجاست که حضرت شیخ العاشقین و العارفین
شیخ ابی محمد روزبهان میفرماید که الملک والنبوة توامان و این فقیر از نوح و صالح و یونس و دیگر پیغمبران مسموع
که از پیر خود قطب العارفین و سید الافراد سلطان اولیاء محب و محبوب مصطفی و مرتضی پیر مرتضی علی اصفهانی ساکن
اردستان خبر میدهم که چون همای ولایت از عالم هدایت سایه بر سر عالمیان گسترانید و باز رحمت آن پادشاه
فقر چشم عنایت بر جهان انداخت شفقت سحاب مزاق پیشتر داشت بحکم حب الوطن من الایمان اصفهان از شهر
سبا معمورتر گشت چون حضرت پیر را نشناختند و بی ادبانه با او زیست میکردند حق تعالی در دل سلطان وقت انداخت
و کرد آنچه کرد و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالهٔ اخری بدانکه عشق عاشق و عشق معشوق که دو می نماید یکی است و از عالم ظهور
بعالم غیب میرود و با یکدیگر جلوه میکنند و عاشق و معشوق را با یکدیگر اتحاد قلبی پیدا می شود و صورت عاشق و معشوق
حجاب عشق عاشق و معشوق می شود و اگر درین حال پروانه که پرورده عشق باشد آن یک دو نمای نباشد که عقل کاملش
کوبند ثمره از آن پیدا شود که پیدا ناپیدا می شود و ناپیدا پیدا میگردد و بسیار کس بدین دولت میرسند و فایده
نمی یابند از بهر آنکه اول علم می باید و آخر عمل و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالهٔ اخری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که مرا وقتی است با حضرت
حق که ملک مقرب و نبی مرسل در آنوقت در نمیگنجد یعنی وقتی در من در می آید که با تمام اشیا رحمت میکنم و امر و نهی هیچ
شیء در خاطر من در نمی آید که همه را در مقام خود استقامت یافته می بینم و گواه این حال است که حضرت حق سبحانه و تعالی

ولی ؟

میفرماید که وللآخرة خیر لک من الاولی که سلطان المحققین پیر مرتضی علی صوفی اردستانی در معنی این چنین فرموده که آخرت
در آن حال بود که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم چند روز فرمود که جبرئیل نیامد و منافقان طعنه زدند خیر لک من الاولی
در آنوقت است و نکتهای غریب درین حال است و در شرح کنز اشارت بدان رفته و در شب پنجشنبه اخر رجب المرجب سنه
اربع و ستین و ثمانمائة ندائی شنیدم که از عالم غیب آمد که جمیع انبیا صلوات الله علیهم اجمعین چون بمقامی رسیدند که ملک
یعنی جبرئیل بر ایشان منکشف شد درین حال کبریائی در ایشان پیدا شد الا سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
که گفت اللهم احینی مسکینا پس این معنی محکم شد که لی مع الله وقت یعنی مرا وقتی است که ذات را در همه ذرات می بینم
و آن وقتی باشد که عاشق خشنود باشد بجمال دوست و هیچ خواهش در دل عاشق نباشد و معشوق در همه ذرات
بالجمال احسنی پیش عاشق سجود آورد و تمامی معنی لی مع الله وقت آنست که مرا مادام وقتی است که در آن وقت جبرئیل
و رسالت در نمیگنجد و للآخرة خیر لک من الاولی این معنی دارد و الحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری قال الله تعالی و قلن حاش
لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم حسن صورتست که فرق میکند میان انسان و حیوان یعنی صورت رسالت بعوام
نازل است و معشوق مجازی رزق خلایق است و عاشق مجازی که فرق نتواند کرد و نتواند شناخت حسن حقیقی در صورت انسان
چنانکه یوسف علیه السلام حسن او رزق اهل مصر بود و رزق زلیخا بود و زنان در حق او گفتند که ما هذا الا ملک کریم و در حق
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ملک کریم است که ضمن معنی و صورتست و نسبت با او طامات و ایذا میفرمودند این است که
بعد از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قطع رسالت شد که گواه آن خواجه اولیا اند و زنان را اقربا و لیاست و اهل محبت و ملامت
و ضعیفان ایشان جنس خلق نیست و از ین است که اولیا با خاصان گویند و با اهل فنا آمیزش نفرمایند و به نسبت مشایخ صورت
و علمای صورت و شیادان و جاهلان و صومعه نشینان و خود نمایان و شعرا که شعر ایشان بمذاق اهل غزل و اهل فسق
باشد و مشهور باشد از ملک کریم است و ضمیر اهل تصوف و ارباب ملامت که در گوش اطفال راه ندارد از ملک کریم است
رسالهٔ اخری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا تفضلونی علی یونس بن متی یونس علیه السلام از اهل ملامت بود از ین بود که
حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که تفضیل مدهید مرا بر برادرم یونس که او از امت خود جفا دید
معنی دیگر آنکه بری و بحری بود اول در حرارت عشق آتش پاک شد و بعد از آن در آتش انداختند که تا چون سنگ
ملامت زنند نور محبت از او پیدا شود و بس العزة ضمن محمد باشد علیهما الصلوة والسلام که نبی و ولی باشد این که در آتش
سرخ شد چون در آب رود آتش در او بماند والسلام رسالهٔ اخری نقل است از بایزید که شبی گفت رسیدم بمقامی که
جهانی خوش بود و بارگاهی بس عالی و بس خالی یافتم گفتم که بار خدایا مقامی بدین عزیزی چرا چنین خالی است
ندا آمد که ای بایزید هر کس را درین منزل راه نیست هر کس که طاقت بلای ما دارد درین منزل جا دارد بدانکه آن بارگاه
و اعارف است که صفا با ذات است و غیر در آن راه ندارد و ذکر این در کتاب شرح الکنوز بطلب والسلام رسالهٔ اخری

بدانکه مقامات سالک نهایت ندارد تا وقتی که در حفظ و امان سید الاولین و الآخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آید و حال آنکه
بسیار کس بحضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم رسند و ندانند و باز ندانند هر آنکه کار پی استاد کند اکنون مثالی چند شنو باشد
که راه درین رمز بری ابراهیم علیه السلام که اطراف در آسمان نگاه کرد و عکس حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم در آفتاب
و ماه دید در خاک نگاه کرد شبهه پیدا کرد در توحید الهی و در شبهه بود تا وقتی که در خواب دید که فرزند خود اسمعیل یا اسحق را
قربان کند هنوز وحی الهی براو روشن نشده چون فرمان برداری بجا می آورد حق تعالی نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم در محبت [illegible]
در دیده اسحق یا اسمعیل بوجهی روشن با براهیم نمود و محبت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در فرزند خود دید از دست نفس
خود خلاص یافت یعنی نفس که حجاب ابراهیم بود که از آن احتراز میکند قربان کرد صاحب وحی شد نقل است که شیخ صدر الدین
شتوی اصفهانی رحمه الله تمام احادیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم خوانده بود و در صحیح و غیر صحیح شبهه داشت مدتی مناجات
میکرد و از حق تعالی درخواست میکرد که حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب ببیند آخر این دولتش حاصل شد
از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اجازت خواست که حدیث بخوانم نزد تو یا محمد حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ولا
نظر نزد جانی که از اطراف گویند بابا احمد طرقی را طلب کن و حدیث پیش او بخوان شیخ چون از خواب بیدار شد
بطرق رفت و بابا احمد طلب کرد می یافت طرقیان گفتند هیچ احمد نام که این قابلیت داشته باشد درین ولایت نیست
درویشی گفت یک پیر شبان هست احمد نام دارد و اما هیچ نخوانده است و صحرا نشین است و روز و شب با گوسفندان همراه است
شیخ گفت بنمائید که او باشد نماز شام بیامد و یک پشته هیزم بر پشت مبارک خود بسته بود و گله گوسفند در پیش داشت
شیخ در پیش رفت و حال خود عرضه کرد بابا احمد اجابت فرمود و انکار نکرد و هم آنجا هیزم بنهاد و نشست و هیزم را
تکیه گاه خود نمود و گفت ای شیخ صدر الدین بخوان و من سر در پیش می اندازم هر گاه که سر بر آورم بدانکه صحیح نیست هر گاه
که بجای خود سر بجنبانم تو میخوان شیخ فرمود که آنچه صحیح بود چون میخواندم سر مبارک از جای خود بر نمیداشت و آنچه
موضوع بود سر مبارک بر میداشت چون حدیث تمام بخواندم برخاستم و گفتم ای بابا احمد چون دانستی تو ازین اجازت نا
فرمود که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و سر مبارک در پیش انداخته و مرا تعلیم کرده بود که هر گاه که من
سر بر آورم تو بر دار و چون سر بجنبانم تو نیز بجنبان شیخ وداع کرد و رفت [illegible] تو بدانکه شیخ صدر الدین در آن وقت
که حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید اگر پیر پرور بودی در بیداری بجمال بابا احمد مشاهده کردی
و درخواست حدیث نکردی بجمال او مشغول شدی و دست از دامن بابا احمد بر نداشتی تا زنده بودی و بدان
قدر قناعت نکردی و الا معذور است که علم صورت سدی عظیم است هر چند که شیخ بزرگ است کجا تا بکجا و هم از [illegible]
قطب الاقطاب شیخ زین الدین عبد السلام کاموئی قدس الله سره مدتی مدید در صومعه می نشست و حالتی
نداشت شبی بنالید حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید که فرمود که ای زین الدین برخیز که از خلوت

سود شو آن یافت طالب مردی باش شیخ بیدار شد صباح از خلوت بر آمد و روی در عالم نهاد بدرگاه شیخ الملة و الدین
عمر سهروردی قدس الله سره العزیز رسید و خود را بدو سپرد و از دست خود خلاص شد شیخ یوسف رازی رحمة الله
علیه دوازده سال عشقبازی کرد با دختری تازی بعشق مجازی چون بمعشوق رسید از ترس حق از سر آرزوی نفس بگذشت
و رباب بر زمین زد و روی از دختر عرب بگردانید و در خرابه رفت و خوابش بگرفت یوسف پیغمبر علیه السلام را
بخواب دید گفت ای یوسف رازی من پیغمبر خدایم خدای تعالی مرا بتو فرستاد که تو از من بای خجلت سبق بردی که من
نزدیک بود که پیش زلیخا روم و بسخن زلیخا فریفته شوم و تو خلاف من کردی مبارکت باد و الا غره مباش بدین یک نظر چون
بیدار گردی برخیز و روی بسوی مصر کن و ذو النون مصری در سجاده نشسته در پیش او بخدمت اقدام نمای تا وصال یابی و ازین
گونه مثال بسیار است مقصود این فقیر آنست که ابراهیم خلیل علیه السلام بجمال خود در ماند که بر نداشت و باز بدیدار جمال
خود رسید و صفای خود در خود دید و واقف حال خود می شد و یوسف رازی بجمال دختر عرب مشغول بود نه بذات
حق تعالی از آن مدتی سرگردان بود و بدید و یوسف در خواب دید که جنس صورت انست که اگر بذات حق مشغول بودی در آن
عشقبازی حضرت خواجه را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب بدیدی و شیخ صدر الدین شتوی رحمه الله بابا احمد طرقی را
نمی شناخت از بهر آن باز بهر قبول او قال رفت و شیخ زین الدین عبد السلام کاموئی چون در جبه بندگی داشت نرسیدی
و زراقی و خود فروشی حضرت سید الاصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم او را بمراد حقیقی رسانید و الا تا در صومعه نشسته بود
فایده از آن نمی دید اشارت این مشتمل مقصودات کلی این رموز در شرح الکنوز طلب کن و صلی الله علی محمد و آله و سلم
رساله اخری بدانکه قوت و ظهور حق چنان است که در حیوانات و جمادات اثر میکند و بنی آدم غافل از آنست که چون در حیوانات
دیدم که حرارت عشق را و یافت شد و چون آدمی عاشق باشد یعنی دوستی کند با اسباب راه حق حق تعالی آشکار کرده
جماد و حیوان ورا او را بمنزل رساند و این کار کسی است که در عشق صادق و در نور روی دوست حیران باشد به صورت
معشوق که هر گاه که معشوق مشغول شود عشق گریزان می شود و بدرد نمیکشد و شخص تا بدرد نرسد عالم ها براو کشف نشود و مقصود
عشق آن باشد که شخص را نیست گرداند تا هستی عشق جمال نماید و دل عاشق را منور گرداند و عالم تنگ و بد شود رساله اخری
بسم الله الرحمن الرحیم انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر اگر طالب قدری در ظلمات انسان که شب است
ذره جواهر ربانی که بر چشم شب زنده داران چون روز پیداست طلب نمای این قوم که بقدر وسع خود قدر جمال محمد صلی الله علیه
و آله و سلم شناخته اند چنین میفرمایند که این شب قدر شب میگویند اسرار محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم انا انزلناه فی لیلة
القدر یعنی این جواهر ربوبیت در عرش محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مخفی است و شما آن را امید اید که و ما ادریک ما لیلة
القدر لیلة القدر آن باشد که لحظه بلحظه نزول کند در او لطایف الهی یعنی ملائکه و روح مصور شود و خبر حضرت سید
الفقرا صلی الله علیه و آله و سلم این دولت یافت و معنی سلام هی حتی مطلع الفجر آن است که در ذات مبارک محمدی تا روز

کسی؟

ملائکه یعنی لطائف الهی و مصور شدن آن تا بقیامت خواهد بود و از نجاست که دین مطهر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
ممنوع نخواهد شد والحمد لله رب العالمین ای فرزند یک ساعت گوش دل پیش آر و خود را مجاز ره و در عالم جهل مرو و تیره
بینش مکن که میخواهم که رمزی چند در کتاب شرح الکنوز در لباس شریعت ادا کنم و این کتابست که مرآت الافراد نام
نهاده اند اگر در اینجا تاویل قرآن خواهم گفت تحقیق بدان که کاغذ و قلم و مداد بلکه دست این فقیر طاقت آن نخواهد داد
و حال آنکه هر شب عزت رسالت حضرت سید العالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم امر میفرماید که بر دل این مقلدان
و خود پرستان بد باشد که بعضی باز آیند از راه جهل نه مراد باز اربابان و رهستان ابالست مقصود امالی و موالی و مشایخ
و علما و زهاد و عباد و امثالهم است دیگر باره خلق محمدی صلی الله علیه و آله وسلم غلبه میکند و تقاضا میکند و عده میدهد که
این فقیر آزار دوست ندارد اگر چه شفقت محض است که دیدم در کتاب درویش عبد الرحمن محمد کاموئی قدس الله روحه
العزیز که از کمل فقراست که در دوره او اقطاب و اوتاد پیش او کمر سجده بسته بودند این اشارت را عجب دار ای اخی
اگر تو ازین کوری برهی بدانی که چه نقلهای بازگونه درین راه بر مرکب رستان و راست روان بسته اند تو در خواب
بگذار تا بیدار شوی باری این محمد عبد الرحمن میفرماید که بحضرت شاه ولایت و سلطان هدایت و عالم اسرار بدایت
و نهایت کان صفا علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم یعنی بروح بزرگوار او و پرسیدم احوال باطنی فرمود که ای اخی زنهار
که در بند آزار هیچ آفریده مباش که من در آخر کار دیدم در اول کار که از غایت محبت دین مصطفی صلی الله علیه و آله
کافران را میکشتم اگر میدیدم خون از بینی هیچ کافری بیرون نمی آوردم با وجود آنکه هر که به تیغ الله شاه در آمد آن ترش
به از حیات بود ای اخی در بند آزار مباش خصوص بعیب هیچکس مشغول مشو که این فقیر تحقیق کرده ام که خون ناحق و تناول و تصرف
مال مردم و ظلم و ستم و امثال اینها تدارک این را مثال آن در دنیا یا در آخرت می شود و غیبت و بهتان هیچ خلاصی از آن
نیست الا آنکه غیبت کننده پیش آنکس رود که غیبت برادر یا غیر برادر پیش او کرده باشد و در آن باز او رد شاید که
آنکس که پیش او غیبت و غیبت کسی کرده باشد آن شنونده میرد یا بملکی دیگر رود و غیبت کننده خواهد که توبه کند بحضور
آن غیبت شنونده خواه در حضور خصم و خواه در خلوت پیش خدای تعالی آن توبه قبول نیست و محال است که توبه بی
آنکه او را حاضر کند از آن گناه خلاصی تواند یافت خواه در دنیا و خواه در آخرت که این گناه زاده حسد است ای اخی
زنهار و صد زنهار که بپرهیز از قومی که از حسد غیبت کنند و فرصت نگه دارد و خود را هلاک مکن که هر وقت که مسکینی فقیری
داعیه دارد که پیش درویشی رود و احوال راه بپرسد ای بدبخت بیدولت تو او را بجد از راه میاندازی از نکی تا هیزا
هر یک خونی است که کرده باشی قوله تعالی ولا تقتلوا اولادکم خشیة املاق نحن نرزقهم و ایاکم و تاویل این آیت
در کتاب شرح الکنوز بطلب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالة اخری ای عزیز بدانکه هر که اسراف کند توقف
و دل تنگ شود و طبیب روی از او بگرداند و داروی تلخش افزاید تا صحت یابد هر که در توانائی قناعت کند نیست

طبیب نکند و محزون نباشد بلکه طبیب تجربه از او فرا گیرد و تشخیص بیابد که در همه حال بر نفس خود دعا در باشد تا خاصی
بتو به بنا شد تاویل این حکایت در کتاب کشف الارواح طلب کن تا بدانی که در آخرت بسبب نفسی نفسی گویند
و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم بسبب قدرت شفیع جمیع مخلوقات است البته سعی کن و کتاب کشف الارواح بدست آور
تا بدانی که علم و حکمت چون باشد و صلی الله علی محمد و آله ابیات
سرافراز نباید در قیامت ملامت کش ملامت کش ملامت
و گر داری هوای نقش و صورت نه بینی در قیامت جز کدورت
چو مردان روی در قندیل بالک نمک در چشم شوخ مو فاکن
هو الفتاح سرچ همت در پی طعمه محبت که غذای دل است و اعیاد دیر و از است و طلب مکان و شبان اصلی دارد بحکم
حب الوطن من الایمان و حال آنکه وطنی که تعلق با ایمان دارد در دنیا و آخرت نیست که عشق لامکانیست بحکم ضرورت در دل
دوستان آرام بگیرد ان شاء الله که توفیق رفیق بود و باشد و صلی الله علی محمد و آله وسلم هو الفتاح عزیزان بجمیع سلام بخوانند و معلوم نمایند
که هیچ مقام بالاتر از مقام رضا نیست و چون سالک راضی شد نگرانیند و نه سیر باشند تا ریکی شب
بیند و نه روشنی روز شناسد مستغرق دوست که ارشی غیر دوست باشد که غیر دیدن خوی مشرکان است روی تلونات
از آن می نماید که سالک راضی شود هر چه روی نماید تا هر چه روی نماید در حکم و فرمان او باشد تا طالب بدین مقام نرسد امتحانش
کنند چون استقامت یابد این آیت در شان او نازل شود که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی تا سالک عارف موتوا قبل ان تموتوا نشود این آیت نیابد این طرفه تر که طالبان اهل صورت یا ایتها النفس المطمئنة را
بر بستن صورت میخوانند و حقیقت این آیت در شان تبدیل با فنکار است رباعیة
این آیت عشق صرف و جان حیات است
تا نیز و که طرق درو میدان ثبات است
آنموم کیقفل ظلم درو رها شد
در چشم آبی که این مرحیات
رسالة اخری در معنی الفقر فخری من الغنی
یک فضیلت فقر آن است که حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید که الفقر فخری و فضیلت فقر این بسند
بس است از بهر فقیران طالب بیک وجه یکو مثنا خوشدل باشند رسالة اخری تحقیق بدانکه داخل سالکین شدن کار آسان نیست اول
طهارت میباید کردن تا روی تقلا توان آورد و بدانکه طهارت سه قسم است طهارت اهل شریعت آن است که دست و روی
از افعال و کسب بشوید و روی بقبله آرد و دلش مشغول دنیا باشد و طهارت اهل طریقت آنکه دست از دنیا بشوید و باخرت
مشغول شود و دلش بخیال بهشت مشغول باشد و طهارت اهل محبت آن است که دست از خود بشوید مه جای دنیا و آخرت
و روی بدوست آرد ای اخی شرح این مقامات در آخر کتاب کشف الارواح معلوم کن و اگر در آن کتاب معلوم نشود مشکوة را
بخوان و اگر در اینجا نشود مفتاح الفقر بخوان و اگر در اینجا در نیابی مرآت بر دار تا روی خود ببینی و شکل خود بشناسی
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالة اخری ای اخی درین کتاب مرآت الافراد وارد شده است که هر که بعد از پانصد سال
یا پیش و کم از وفات او بگذرد خلایق را به طاعت و عبادت و شکیبائی او بر ندان کنند و طاعت اهل خدا نیست
زهاد و عباد زمان این چند در کوی حسد رفته اند و جان می کنند شرح آن بشنو تا در چاه حسد فرو نروی ای اخی بدانکه هرکها

که بنده بجای می آورد و آن بنده طاعت پرست نیست خود را در میان نمی بیند حق سبحانه و تعالی آن طاعت را قبول میکند و هر چه
خدای تعالی قبول کرد نشان آن در روی زمین نیست یعنی جزای آن حق است جلّ جلاله و عمّ نواله پس چگونه اهل زمین راه بدان
برند و مسکینی که اهل زمین راه بدان برند از بهر آنست که حق تعالی آن را رد کرده است پس آن عبادت در روی زمین
منتشر میگردد و نصیب خلق میگردد بدان جهة خلق عالم مطیع و معتقد اهل زهد می شوند و منکر اهل محبت میگردند که بندگی
اهل محبت از دل است و بندگی اهل صورت نه از راه دل پیدا می شود مثالی بشنو تا استقامت کبری بدانکه اگر
شخص خوان و نعمتی بجائی فرستد اگر آنکس که آن نعمت بدو فرستاده باشند قبول کند هیچکس عارف آن نشود که آن چه
چیز بود و اگر چنانچه واپس فرستد البته این شخص آن را بر حاضران قسمت میکند پس آنها که آن نعمت بخورند کلمه وار دهند را
سبحان آن شخص میخوانند که چیزی رد کرده بدیشان داده باشد تحقیق بدانکه حق عز شانه میفرماید که اولیائی تحت قبائی
لا یعرفهم غیری پس تحقیق شد که اولیای خدا آنها اند که راه بفعل ایشان نتوان برد غرض آنست که هر که خواهد که داخل اهل خدا باشد
گو از گفتگوی خلق مرنج که خلایق نفع از اولیا برمیدارند گرفته از بهر آنکه چشم اولیا بینای این جهان نیست و گوش ایشان شنوای
صدای این جهان نیست زیرا که نفس اماره ندارند و نفس اماره است که کدخدائی این جهان میکند و بدانکه اولاد اولیای
حق از نظر متولد می شوند همچون آدم و عیسی علیهما السلام تا تو نپنداری که از نفس پیدا می شوند اگر میخواهی که محرم اهل
حق شوی ترک خود و فنائی کن و نیست شو و بدانکه آنها که در خلوت می نشینند و خود را مشهور می کنند بیگانگان حضرت حق اند و اگر
چنان نیست چرا خلق با ایشان آشنائی میتوانند کرد و جای سؤال است که ناقصان و اهل نفس و اهل محبت این دلیل خود ساخته اند
و دوستی با خلایق میکنند که حدیث است که حق تعالی هر که را دوست دارد دوستی و محبت خود در چشمهای آب نهد تا خلایق آن آب
بخورند و با آن شخص دوستی کنند اقول چنین است و لیکن این نظر در منزل اول است حق تعالی امتحان میکند آن بنده را و می بیند
که بخلق مشغول می شود و یا بحق اگر دوستی کند خلق با او و او نیز خلق را از برای خدای تعالی دوست دارد وصف انبیا است و پرده
نشود و اگر دوستی از برای خود کند ضایع شود و با خلایق به دوزخ رود و اگر شرح این کلمات خواهی که نیک بدانی کتاب
مصباح که ذکر مولود حضرت سید ولد آدم است مطالعه کن شعر

زنهار چو کور بر سر راه منشین — هم بر سر راه نیز آگاه منشین
ور زانکه هوای خود پرستی داری — گمنام بکنج خویش در راه نشین
ایضا
زان نفس سگ هوای گمنامی دارد — کاین خلق بیاد دوست در دامن دارد
گمنامی جهان اهل دو عالم کلاه — پس گشت بکو که خوی آن دارد
آنکس که هوای روی جانان دارد — محمود صفت نظر بهمان دارد
دهلیز خرابات بقربکان رو به — تا تواند که گنج نهان دارد

اقول بعزت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که اگر حضرت
سالکی کمین کسند نزد خدای تعالی هزار بار بهتر است از آن که در بیت الحرام روند و منزوی شوند و صلی الله علی محمد و آله و سلم
رسالة اخری ای طالب معرفت الهی بدانکه حق تعالی مشتاق بندگان خود است بنی آدم از غفلت محروم و غم و ملال اند حکایت
روز شنبه آخر ماه جمادی الاول سنه سبع و ستین و ثمانمائه شخصی آمده در پیش این فقیر ایستاد و گفت که در وقت صبح

خرقه نشسته بودم و سر بزانو نهاده چنان دیدم که طالبی از طالبان حق سبحانه و تعالی در مقامی ایستاده بود و مشغول بصورتی
بود من در آن حال آوازی شنیدم که هرگز نشنیده بودم بدانستم که آن ندای حق سبحانه و تعالی است چنان فرمود در آن
صدا که ای اعرابی روزه دار می باید که پیش از شام روزه بگشاید و من بدانستم که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حاضر است
و حق تعالی با حضرت حبیب خود در گفتگوست من با خود گفتم که همه کس میدانند که پیش از شام روزه نباید گشاد من مردی
دیدم که در آن مقام نشسته بود جواب ضمیر من گفت که این اشارت آن معنی دارد که تا سالک بمراد کلی نرسد نشاید که میل بر جهان
کند باید که بسعی بسازد تا روز آخر که مقام راحت است دیگر از حق تعالی آوازی شنیدم که فرمود ای اعرابی و کلامی نفرمود
و من این نوبت فهم آن نکردم آن مرد فرمود که معنی این کلام آنست که هادی و پیر شریعت خاک پاک از سنگ و کلوخها جدا
میگرداند و در کارخانه اهل طریقت میبرد و پیر طریقت آن خاک را باب معرفت گل میسازد و از آن گل ظرفها میسازد و بنظر
پیر حقیقت میرساند و پیر حقیقت آن ظرفها را بکوره عشق و محبت میبرد و پخته میگرداند اگر چنانچه پیر شریعت و پیر طریقت حق تربیت
بجای نیاورده باشند در کوره عشق آن ظرفها بهم سرشته شوند و بهیچ کار نیایند که در دست پیر طریقت مالش ندیده باشند
و از آفتاب ریاضت از اخشک نگردانیده باشند البته از آتش عشق درست بدر نیایند دیگر باره ندائی شنیدم که فرمود اینجا
ای اعرابی و آن نیز ندانستم که چه کلام بود و آن مرد دیگر باره گفت که حق تعالی میفرماید که ما میخواهیم که بنی آدم را آشنا گردانیم
و محرم گردانیم بحقیقت خود بنی آدم خیالات ناپسند در دل خود راه میدهند نظر محبت و مرحمت ما چون نزدیک ایشان رسید
راه بدل ندارد زبان ایشان بذوق آن رحمت بذکر در می آید و بدان قانع می شوند و دلشان مرده میگردد و از وصال ما محروم
می شوند و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالة اخری قال الله تعالی والله فضّل بعضکم علی بعض فی الرزق فما الذین فضّلوا برادّی رزقهم
علی ما ملکت ایمانهم فهم فیه سواء افبنعمة الله یجحدون ای ان الله یعلم و انتم لا تعلمون منت حق سبحانه و تعالی بر آن کسی است که او را برگزید
و بصورت انسانش آفرید و رزق غیب که علم و حکمت است و قبول نظرهای اهل غیب و روش پسندیده و ادای کلام چنانچه
خشنودی حق تعالی باشد ارزانی داشته تا زیر پستان که دریاهای شوق سرگردانند میرسانند و این
عنایات حق سبحانه و تعالی با انبیا و اولیا و الراسخون فی العلم ارزانی داشته است که نور در ظلمات می بینند و فرق آب
و سراب میکنند صد هزار شکر و سپاس حق تعالی که آن در بحر رحمت الهی رسوای گوش غافلان نشد یعنی فرزند جلال الاسلام
اسمعیل را شکر آن خدای چه باید کرد که بقدرت خود در ادراک اعزیزی محقق و او را از آن چاه ظلمت بیرون آورد چون ابر
لعنت بار رفع شد واجب شد که بدیدار آن عزیز مشرف شوم ان شاء الله توفیق رفیق محبت باشد چون آن عزیز عهد قدیم
فراموش نفرموده امیدواری هست که در هیچ وادی دیگر در نماند که وادی آخرترین سالکان حب جاه است چون در این
وادی هلاک شد مقامات دیگر در سفر ما با رفیقان مشوش تا آسمان رفع شود والسلام رسالة اخری بسم الله الرحمن الرحیم الم ذلک
الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل الیه

الئک وبالاخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم واولئک هم المفلحون ای عزیز بکلمه حاضر باش تا اسرار مقطعات
بر تو جلوه کند وحظ از علم برداری وبدانی که علم صحبت وعالم کتب گفتم حاضر باش یعنی غایب مباش یعنی کار بر خود سخت مکن
وراه بر خود دراز مکن ونزدیک آی که علم لدنی بی زحمت حرف وتکرار زبان حاصل متوان کرد ومعنی آیه والله فضل بعضکم
علی بعض فی الرزق الی هم یکفرون وآیه وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم وما ظلمونا ولکن کانوا انفسهم
یظلمون ومعنی الم ذلک الکتاب لا ریب فیه تا اولئک هم المفلحون بشنو تا بدانی که فلاح یافتگان کدام قوم اند واینان
چون باشند وفلاح یافتن از کجاست وحقیقت بهشت چون باشد وحقیقت دوزخ چیست گفتم حاضر باش یعنی مرده شو از خیال
آموخته تا علم خدائی بر تو جلوه کند تا حقیقت اخبار بدانی که دانستن تواریخ وشرح احوال غیب هیچ اعتبار ندارد وکار
آنکس دارد که می بیند وتوانائی دارد که به بیند ونماید وتو در خاطر خود در میاور که حضرت سرور انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم راهنمائی کرد امت را بعالم بالا ونمود وتو غلط می شنوی که محجوبی امروز که هشتصد وشصت وهفت
سال از هجرت آن حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات میگذرد ومی نماید هیچ می باید نمود با آنکه بندگی میکنند بهر
از متابعت او نمی بیند تو حالیا بشنو که کافران چرا در دوزخ جاوید می باشند ومومنان غافل بچه سبب از دوزخ خلاصی
می یابند تا بدانی که شفقت حق سبحانه وتعالی بچه حد است اگر معنی والله فضل بعضکم علی بعض فی الرزق بدانی که صحبت
که رزق حیات است راه بر چشمه زلال محبت بری وشایسته نظر اهل خدا شوی ای اخی این علم لدنی است بعقل چون
ظاهر نتوان دانست نزدیک تو آیم مثلی چند وترا آگاه گردانم واین زمان که ترا آگاه میکنم تو حاضر باش وتفرقه در خود
راه مده تا جمعیت یابی ودرک تو نورانی شود وآن نور محبت دلیل تو شود وبدانی که ایمان غیب چه باشد میگویم که
هر که نظر اهل خدا با او باشد چون بدوزخ افتد آن نظر او را از عذاب بدهد بقدر گناه وبعد از آن به بهشت برد
وآنکه جاوید در دوزخ بماند آنست که نظر اهل خدا با او نیست نظر اهل خدا با ابرهیم ادهم بود که او را از سلطنت
خلاص کرد وهر که در عالم جهالت بماند وپندارد که بزرگ روزگار است ونظر اهل حق شناختن نگذارد آسان است
بعضی لیوکان که اهل زمان اند کرامات گفتن وشنیدن کار وکسب ایشان است نظر از فلک میگیرند وحال آنکه فلک
هر سال یک نظر اهل عالم سفلی را بدان می پرورانند از نظرهای خدای تعالی میگیرد واهل عالم که سلاطین وعلما ومشایخ
وبزرگان صورت اند که درین مرتبه چسپیده اند از فلک نظر می برند وهر آنکه می که دم از درویشی میزنند وبا سلاطین
دوستی میکنند وملک از بهر ایشان مسخر میکنند تحقیق بدانکه راندگان حضرت الله اند بلی دوستی با اهل زمان چنانچه باید
کرد بقدر آنکه اینها در عالم سفلی با انصاف باشند ودرویشان می توانند که بمقابل ایشان آیند وادب شان بدهند
که ظلم بر زیردستان نکنند این درویشان نظامی دیگر برانگیزانند وقوتش بدهند تا آن نا انصافان را هلاک کنند
غرض آنکه بی نظر درویشان عالم صورت ومعنی تعمیر نمی یابد واین تکرار شرح بسیار میخواهد کتاب کشف الارواح پیدا کن

تا بدانی

تا بدانی که احوال اولاد ابرهیم علیه السلام با سلاطین مصر ومصریان که عاق شده بودند بکجا رسید ای اخی نظر اهل
اهل محبت نگه دار که ایمان نظر اهل خداست هر که قابل نظر اهل خدا شده وآن نظر یافت نگاه داشتن آن بهر دو میسر نه
ای اخی اهل عالم در خواب اند بلکه مرده اند با شرح بعالم حساب رسند بدانند که چه شراب زهر در کاسه مشهوران است
اگر میخواهی که شرمنده نشوی مسکین باش وبا مسکینان نشین که فلاح یابی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم هو الفتاح
صدف دریای حقیقت ودانه اسرار نطفه انسانی که مرآت تجلیات الهی اند ومقیم سراپرده مستوران که پرورده
ید الله اند سلام بی اشتباه بخوانند وچشم دل بسوی فتوحات ابواب الهی دارد که گشاینده درها ونماینده سرها
محبت الهی است این عجب که در هیچ دیار غریب نیست قریب مشتاقان است واشتیاق این فقیر غماز ونماینده نیست
که خود با قناعت کرده است که سازکاری در سوز دیده ام ودر عافیت همه دوری ودرد دوری از همه ملامتها سخت
تر است انشاء الله که خاطر جمع شود تا درماندگان اطراف عالم بنهایت وصال رسند بسخن محمد واگاهی احوال در کتاب
مصباح طلب کنند که ذکر مولود حضرت خواجه است علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فصلی از آن فرستاده شد در رساله
انیس جان دیده ودران عالم غیب جلال الا الاسلام مطالعه فرمایند باقی در حضور سمع مبارک ایشان رسانیده شود والسلام
رسالة اخری قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون مثلی بشنو ای یار
بتحقیق آنچه بری ومشغول بصورت نشوی حکایت روزی کاملی بغربت افتاد وبشهری رسید ودر آن شهر مجلسی آراسته
بودند ودعوت خاص وعام کرده آن شخص شنید خود را در آن مجلس انداخت از راه رسیده بود گرد آلود وبرهنه
وگرسنه چاری فنون در خود میدید وصورت ویران خود میدید قدم نهاد وبر بالای صف رفت راهش ندادند
که در جائی نشیند ودر درک دهلیز نشست چون معرف سفره برداشت استخوانی چند وبن کاسه چند جمع گردانید وبدو
مسافر فرستاد وآن مسافر گرسنه بود وعاقبت خود دید از اهل مجلس رسید تحمل کرد وهیچ نگفت وبیرون رفت روز
دیگر بزرگی اهل شهر را دعوت کرد آن شخص شنید یکی از اهالی آن شهر را بدوست گرفت وبدو گفت که امروز دستاری
بزرگ وجامه چند از صوف وامثال آن از برای من پیدا کن که عاریت بستانم ودر میان آن مجلس بدم وخود را
بر ایشان عرضه کنم چنان کرد چون مجلس جمعیت یافت مولانا خود را بیاراسته بود ودر آن مجلس رفت معرف استقبال
کرد واو را بر بالای صف برد ونشاند وسفره کشیدند صاحب دعوت پیش مولانا بزانو در آمد وجام شربت با ادب
پیش آن غریب داشت وخادمان صحنهای پر مزعفر وحلوای معقول آورده اند واول پیش مولانا نهادند مولانا شربت
بستد وبدست خود نهاد وطره دراز او وسجه بود در آن کاسه شربت نهاد واستین در کاسه حلوی کرد وگفت ای آستین
وطره بنوشید که خورش نعمتی است که از بهر شما آورده اند خلق فغان بر آوردند که او دیوانه است یا روستائی
که هرگز این نعمتها ندیده مولانا جواب داد که من دیوانه نیستم من آن شخصم که دوش در آن مجلس سلام نگاه کردم

و شما جواب سلام هم نداده بید شرح دیگر در مقالات او با اهل مجلس منظوم گفته شود نظم

گفت ای اخوان بی ابصار | شاد از اسفار و خرم از ادبار
آنچه من میخورم ز خوان حبیب | می نه بیخود که خوردن هیچ طبیب
ای گرفتار ریش و فره و فش | ای چو خر مانده در گل اندر خش
جان من در لوای جانان است | نه چو سگ مبتلای کهدان است
این طعام شما و خوان شما | جنگل آمد بشان شما
این طعام شما از آب و گل است | کی سزاوار خوان اهل دل است
این جو و نان و خاک گشته جدا | مغز خر نیست هیچ لایق ما
لایق آستین و طره بود | شیر خر در خورای کره بود
باش تا صبح فتح گردد فاش | که نه چینی بکاست این آش
رزق من عشق و حسن جانان است | فارغ از سیر کهای ایشان است
چون در میدان عرب برده گلو | گرد پروانه چو دل بر یار
هیچ صراف سکه بر زر زد | مجلس الطهان هم بر زد
رهروان در جهان چنین گردند | زان در اقلیم عاشقان فردند
رهروان هیچ خود نیارایند | گنج و زیور بدزد ننمایند
در خرابات روی ننمایند | تا در رزق و شید نگشایند
مهر دلدار خوش نهان دارند | کی نظر سوی این جهان دارند
فارغ معشوق این جهان باشند | زانکه سرگنیش رتوع جان باشند
عاشقان بی نشان چنین باشند | گرچه چون باده فاش در جامند
اهل حق اند و خوی حق دارند | نه چو چشم برو رق دارند
از ازل تا ابد همی پسند | زان درین چنین مسکین اند
ناظر یار بلکه خود یار اند | زانکه چون غنچه در بر خارند
نیست شو نیست تا ببینی یار | زانکه هستی است مانع دیدار
تا تو با هستی بقدر نیم شبیر | نشوی در دیار دوست عزیز
هستی تحت و رخش مردان است | هستی تخته گاه یزدان است
نیست را وصف نیست همچون ذات | عارف ذات نیست غیر از ذات
لیک هر نیست منزل ذات است | نیستی کز او رسد آیات
هستی ننگ و گدای درم | نشود محرم درون حرم
جان و دارنده گر شود مسکین | زاید از وی چو بحر در ثمین
بو سعیدی بدار رقد به حی | گر شود ماهتاب با کشتی
هستی عقل و علم و حکمت بر | گر شود نیست آن جهاندیده
شاه بلخی که ملک کل بگذاشت | خوش طریق باده دل بر داشت
کل پناه خاص صاحب دل شد | ای بسا اهل دل که در گل شد
عالم ماه جو جاه پرست | چون جهل دنیا جاه و در است
نیکی نیکوان بی رهدان | همچو سگشان بر در سوی کهدان
این چه بد است فاش و بس مشهور | در حق اهل حق بهر مغرور
که خداوند پاک بی مانند | نماید بعاقلانی چند
جنت و حور و حوض نور و قصور | تا به بسند آن حضور و سرور
باز کردند آن گروه محلی | بیقرارشان بر دو چو خر در گل
که دل اندر خدای کل کردند | خاک در چشمهای دل کردند
وای بر کار و بار زراقان | دوزخ است از برای آن طاقان
خود ستایان و خود فروشان اند | دشمن جان ذره و نوشان اند
طاعت بی نیاز و ذکر زبان | همچو ایمان و فعل کافر دان
که خدا گفت این مقبول | در کلام مجید خود برسول
ای جمالی چو نیست در ده گوش | سیک مند از درمیان دو حوش

ای عزیز غرض آنست که درویشی نقل کرد که در مسجد عتیق شیراز رفتم احمقی دیدم که طره او بحجه و آستین دراز کرده گفتم اینها اسراف است و خدای تعالی مسرفان را دوست نمیدارد قوله تعالی ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین آن احمق جواب داد

که طره سنت است که باد و بزند و آستین دراز هم سنت است آنگه درویش گفت من جواب دادم آن احمق را که حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم برسالت آمده بود و اهل عالم او را حقیر میدیدند بصورت ایشان بر آمد تا عالم را منور گرداند بنور اسلام و خلق را باسلام دعوت کند و حق سبحانه و تعالی بدو فرمود که قل انما انا بشر مثلکم نه از برای آرایش خود خود را حق آراسته است انچنانکه اهل مجلس در آنزو در عزت آن ساخت دو شدند خلق بر عزت معجزات و ظهور حضرت خواجه را بدیدند حقیقت آن حضرت را ندیدند از بهر آن بود که در مکه با ادخواری میکردند چون بمدینه آمد و فتح مکه کرد آیت آمد که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون ای عزیز آن روز و امروز خلایق بیک صفت دارند زنهار که چشم دل از اهل صورت مطلب شرح این معنی بجا آمی در کتاب شرح الکنوز مطلب وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالة اخری ای فقیر راضی که میل بعالم فنا داری مژده بشنو که حضرت سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که در شب معراج حضرت پروردگار جل و علا فرمود که یا احمد محبتی محبة الفقراء دولتمندی که آتش در حرم فقر بیند گو با درد و با ملامت عشق بکن نه که با بلای محبت بسازد و صبر کند و جلال حفظ عشق و محبت مجبور است اهل محبت می باید شاکر باشند تا بساط فقر بدو ارزانی دارند ای اخی بدانکه اهل رحمت الهی که جمیع مخلوقات بدان میرسند و امید دارند آنها اند که حق سبحانه و تعالی بایشان نظر محبت ندارد و نظر رحمت بایشان داده است و حال آنکه هرگز اعدای تعالی محبت خودش مشرف کرداند سر رحمت عام در بنا ورده و حضرت شیخ فرید الدین عطار میفرماید که الهی دریای رحمت عام است مقرر شد که دریای رحمت نصیب عام است نصیب محرمان حق محبت است و علامات اهل محبت نهایت ندارد و علامات اهل رحمت فاش است که یک نظر پیش نیست شرح اهل محبت و اهل رحمت در کتاب محبوب القلوب نقش طلب تا خود را از زندان لوندان و شست قدمان بیرون آوری اگرچه اختیاری نیست که شخص محبت خدا بر محبت فنا برگزیند تو بدانکه آیات و احادیث در شان گزیدگان است که با بیکان امر نیست تو تحقیق بدانکه خدای تعالی هر کرا دوست دارد آن شخص انس با اهل عالم سفلی که آرمیده دنیا اند نباشد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالة اخری ای عزیز بعزت آن عزیزی که حق سبحانه و تعالی او را بهدایت غنی کردانیده است که اگر میخواهی که در هیچ مقام زحمت نبینی متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم کن و خیری مباش و بدانکه هر چه از امر و خواست حضرت حق است هیچ شبهه نیست که کلام حق از زبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بیرون می آید پس امر خدا و امر مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم یکی است بدانکه حق تعالی چون خواهد که بنده را واصل کرداند و نگذارد که در بیابان جهل سرگردان و هلاک شود اول انبیا و اصفیا بدو رسانند تا آن شخص را آگاه کردانند چون آن بنده قبول نکند حق تعالی نظر از آن بنده باز گیرد و رسولان غیب بدان بنده گمارد همچون افلاس و بیچارگی گوناگون و مصیبتهای رنگارنگ و آن بنده گوید که حوالت و خواست خدای تعالی چنین است که من این ملامتها میکشم بعزت محمد صلی الله علیه و آله وسلم که اگر بنده فرمان رسول فاش بر هیچ فاحش

بر جهتهای گوناگون نباشد این علامت دنیا و آخرت از بهر آنست که انبیا را از خدا احوالی پسند هر چند که کلام خدا از زبان
انبیا می‌شنوند ای عزیز اگر میخواهی که احوال خبری یابی با درویشان صحبت دار و با اهل دل آمیزش بکن تا در چاه هستی فرو نروی
مقصودات این کلمات در کتاب کشف الارواح بطلب وصلی الله علی محمد و آله وسلم رسالة اخری ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی
انبیا و اولیا را از نور محبت آفریده است و در هر شیئی که محبت خدای تعالی باشد عزت الهی سایه بر سر آن شیئی می اندازد
و مادام که آن محبت در اولاد و اتباع آن عزیزان باشد این قوم مشفق و مهربان باشند بر آفریده حق بی شریک نفس خود
یعنی بی هستی خود و چون حقیقت محبت که ولایت است بسبب غرور از ایشان بدر میرود و بصورت عزت مشغول می‌شوند
و خدا را عز و جل فراموش میکنند و در وادی هستی اماره سرگردان میگردند و صورت پرست میگردند و دوستی
با ایشان از بهر خود میکنند نه از بهر خدای تعالی و هر که متابعت ایشان نکند اگر چه از اولیا باشد با او بدشمنی بر آیند ای عزیز
زنهار که قرآن و حدیث از زبان اهل محبت فرا گیر که ابنای بی محبت تلقین از فسردگان و مردگان میگیرند دل
ایشان لذت از آیات الهی نمی یابد از بهر آنکه تکرار زبان راه بدل ندارد و چون راه بدل نمیبرد میل بگوش و زبان
میکند بجهت آن علمای صورت بقال و قیل میفزایند و تلقین اهل محبت از دل بیرون می آید گواه آن حرف چشم است
ای اخی چشم و دل مکان و نظرگاه محبت خداست و گوش و زبان گذرگاه کلام است شرح این کلمات در کتاب
مصباح که مولود نامه حضرت سید انبیا و اولیاست بطلب بیت زنجیر محبت که دلیل دل ماست   آیات الهی آنکه در منزل ماست
ای جان بدر حضور ایشان باش   کاین آتش جانی که در آب و گل ماست   وصلی الله علی محمد و آله وسلم رسالة اخری ای عزیز بدانکه اجسام
بنی آدم بمثال حجرها آفریده اند و این حجره ها دریچه ها دارند و روزنها و خیالات در آن حجرات در جنبش اند باید
نظر رحمت الهی یابند و نظر محبت پروردگار ربایند و نظر غیرت فردانیت هر قوم که بیند در رحمت الهی در حرکات اند
شیطان دخل در خیال ایشان می سازد و آن قوم را بی حیا میگرداند و این قوم خوی بازاریان و احشام بر میگیرند
بلکه خوی حیوان می آموزند بلکه قدری چند دارند که در حیوانات نیست در معصیت قوله تعالی اولئک کالانعام بل
هم اضل و آن قوم که بیند نظر محبت پروردگار در حرکت می آیند اگر در دریچهای حجرات و روزنهای حجرات دل و جان
بر روی خیالات خود ببندند و بخیالات غیر مشغول نشوند نظر عشق صرف در پی آن نظر محبت در آید و آن قوم را
آشنا ساکرده اند با اسرار کلی و خوف مردودی شان نماند قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
و اگر آن نظر محبت در صرف نمایش خود و راحت خود سازند نامقبول شوند و خوی شیطان برگیرند و شیطان ایشان را
یاری دهد و در چاه اسفل ایشان اندازد و خود دور بایستد و ریش خند شان کند قوله تعالی ولقد زینا السماء الدنیا
بمصابیح وجعلناها رجوما للشیاطین واعتدنا لهم عذاب السعیر ای عزیز کار از مستوران سراپرده اهل غیرت بیاموز
و بدانکه چگونه مستوری گشته اند که بهیچ نوع سر از دریچه های هوا بدر نمیکنند الله الله اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم

غیری

غیری ای عزیز این مشهوران عالم بیک نظر رحمت بمثال فاحشگان و مخنثان خود را می آرایند و بر خلق بی وجود عرض میکنند
و از بهر کار خود بدو می افتند و ادای این کلمات در کتاب هدایة المعرفة داده ام بطلب و مطالعه کن باشد که اگر نظری یابی نگاه
توانی داشت و راه نگاه داشتن نظرت بتمام تا نگویی که ندانستم این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم انیز خود بساز الحدیث
قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم موتوا قبل ان تموتوا صدق رسول الله وصدق اصحاب رسول الله ای عزیز نشاید که در خاطری در آید
که انبیا و اولیا صفات نه داخل اولیائی قبائی اند که در عالم مشهور شده اند هر گاه که شخص درمیان امر الهی و درمیان
نظرهای الهی نباید و خیانت نکند او نیست که درمیان است نظرهای الهی است که می نماید قوله تعالی ولقد سبقت کلمتنا لعبادنا
المرسلین انهم لهم المنصورون وان جندنا لهم الغالبون فتول عنهم حتی حین وابصرهم فسوف یبصرون افبعذابنا یستعجلون
فاذا نزل بساحتهم فساء صباح المنذرین وتول عنهم حتی حین وابصر فسوف یبصرون سبحان ربک رب العزة عما
یصفون وسلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله وسلم رسالة اخری آنها که طلب علم شناخت خدای
تعالی دارند بدانند که پیش از آنکه آدم علیه السلام خود خبر دشمن خود چنانکه آدم نبود و پیدا شد چون آدم پیدا شد عزازیل
از حسد شیطان شد یعنی مریض شد بعد از آن امر آمد و شیطان ابا کرد و چون سر از امر تافت باید غضب خدای تعالی تاختن
آورد قوله تعالی فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا ولهم عذاب عظیم یا عذاب شدید از بهر آنکه عذاب الیم را دو اسم
کرده و آن عذابهای دیگر ده و ابد نیست و این آیت در شان منافقان است و ذکر و شرح این کلمات در کتاب فتح الابواب
که ذکر فتح کرده است بطلب که آیه قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون در شان تو نباشد ای عزیز بدانکه هر
چیزی که خدای تعالی آفریده است وی هر چیز از بهر قومی آفریده بلکه از بهر وقتی دیگر آفریده و تو چیزی مشو و وقت شناس که
در هر وقتی چیزی ظهور میکند و بجهت آن ظهور آتش کن یعنی نزول میکند اول در عالم ظهور شیر پیدا می شود بعد از آن بعمل آید از
مباشرت میکنند بعد از آن بعمل دوغ و روغن پیدا می شود بعضی را دوغ سزاست و بعضی را روغن و انبیا و اولیا که افتاده
قلوب اندام میکنند انبیا در ظاهر و اولیا در باطن تا دوغ خوار چشم سوی روغن نیاورد و جنس روغن میل بدوغ نکند
ای اخی هزار بار گفتم که با اهل شرع میباید بودن و متابعت انبیا میباید کردن یا مرده پیر دانا میباید شدن و اگر از این هر دو یکی
قبول نکنی فزادهم الله مرضا در کار است اگر خواهی و اگر نخواهی بدانکه بصیران قلوب از بهر آن سست قدمان زحمت
نمیکشند که در حسد و لجاج فرو رفته اند و زهر غضب الهی در دل ایشان کار میکند حاجت نیست که اهل حق آزار خود دهند از بهر
آنکه قلم نبوت شکسته شده است و حقیقت حال کار خود میکند غرض آنکه گوش بلوندانی که دم از تصوف میزنند نمیشنید
که اکثر سست قدمان سرگله صوفیان میدارند و حقیقت احوال ندانسته حیران می شوند گفتم اگر میخواهی که عذاب جاوید
نکشی قدم از جاده شرع بیرون منه و اگر تجاوز میکنی بادیه پیدا کن و در قدم او باش که طریق اهل محبت نه راه آسانست
صد هزار خوش طبعان و صاحب حسنان درین وادی گم شده اند و در بیابانها همچون غول میگردند که شهد شیر را

نوشش نکرده اند و زهر ناقصان و طفلان برغبت فرو برده اند و عذاب میکشند و خواهند کشید حوالت تمامی این حروف
بکتاب فتح الابواب است در آنجا طلب کن و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالهٔ اخری بسم الله الرحمن الرحیم اگر داری جان وحی خوب یار
روا با اهل محبت روزه دار که محبت بیند دل را جلی ابنت پیک معنی الصوم لی ای عزیز صومی که جزای آن
دیدار خداست تقوی محبت است روز سه شنبه آخر ماه ربیع الاول سنه تسع وستین وثمانمائه در معنی الصوم لی وانا اجزی به
سخن میگذشت حرارت درد دوست پردهٔ هستی استسقا که حاصل صبر و تحمل بود بدرید و تجلی جدید از دریچه ایوان صبر
نظاره کرد و حقیقت حسن جدید بدید و سلام داد بر انیس قدیم که تدلی مدید در پردهٔ عزت پنهان بود و پروردهٔ پروردگار
بزبان در آمد گفت که روزی میخواهم که شبش در پی نباشد یا شبی میخواهم که روزش در عقب نبود تا شرح حد انتها
بگویم تا معنی الصوم لی در عالم معانی منتشر شود تا عاشقان خوی بد بگسلند و لقای یار رضا یابند اگر میخواهی که شرح این کلمات
مثنوی کتاب بدایة المعرفه مطالعه کن که در آنجا تفصیل این معرفت گذشته والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و سلم
رسالهٔ اخری ای عزیز بدانکه خدای تعالی در کلام مجید مذمت مال بسیار فرموده و دشمن میدارد دنیا را از بهر آنکه بنی
آدم را دوست میدارد و بنی آدم فریفتهٔ دنیا میشوند دنیا را بسبب آنکه حجاب راه است دشمن میباید داشت و هر که
دنیا را اسیر گردانیده باشد پس واجب باشد که خدای تعالی او را دوست گیرد و تحقیق بدانکه هر که و هر چه حجاب بندهٔ خدا
شود خدای تعالی او را دشمن دارد اگر مال است و اگر عیال اگر یار است و اگر خود است قوله تعالی وتجاهدون فی سبیل الله
باموالکم وانفسکم صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم رباعیه دنیا مطلب که عاقبت خوار شوی عقبی مطلب که زود بیمار شوی
گر حق طلبی ز حق بیابی لذت در غیبت خویش حبیب مختار شوی ~ تا حظ از معرفت بر کبری و صلی الله علی محمد و آله و سلم
رسالهٔ اخری بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها المدثر قم فانذر وربک فکبر وثیابک فطهر والرجز فاهجر ولا تمنن تستکثر ولربک
فاصبر ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در حق حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر
ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا پس امر وثیابک فطهر چون باشد ای عزیز بدانکه در جائی
دیگر میفرماید که ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین یعنی دوست میدارد الله تعالی آدم را و هر که با آدم نزدیک است
که آدم از تایبان است و دوست میدارد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که او متطهر است و هر که با مصطفی نزدیک است اشتغال
ذکر تایبان میکند از بهر آن فرمود که وثیابک فطهر والرجز فاهجر و بدانکه اهل محبت را غرض و لجاج نباشد زیرا که اهل محبت
نه از نقل و روایت سخن میگویند آنچه میپسندند و میدانند بگویند و بدانکه حق تعالی فرمود که یا ایها المدثر قم فانذر در سر این
آیه اشارت بصحابه کرده میفرماید که ای پیغمبر برخیز و نزدیکان را بیدار گردان و ایشان را با ایمان در آور و از غبار
کفر ایشان پاک گردان که ایشان جوشن و لباس جان تواند و دین و اسلام بعد از ایشان قرار گیرد که جان بی تن
قرار نگیرد از اینجهت بود که اول صدیق ایمان آورده و دیگر حضرت علی مرتضی که ابوبکر از تایبان است و علی ابن ابیطالب علیه السلام

از متطهران

از متطهران است قوله تعالی ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین تو اگر خود را دوست میداری در بند دوستان حضرت
مصطفی باش صلی الله علیه و آله و سلم تا بدانی که محبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چه ملامتها کشیده اند و بدانی
که هیچ دری بی ملامت محبت گشاده نمیشود دیگر چه دیگر در تأویل وثیابک فطهر شنو باشد که راه به بیداری بیداران بری
ای عزیز حق سبحانه و تعالی میفرماید که ای محمد قم فانذر وربک فکبر وثیابک فطهر والرجز فاهجر یعنی بگذار که امت گرفتار
اهل شوند و بار ایشان بر دوش خود گیر و مگذار که ایشان در خاکدان دنیا بمانند و با تو سبز نکنند و اهل ایشان را
کوتاه گردان خصوص هر که بتو نزدیک است و رفیق تست از بهر آن بود که صدیق گلیم بر دوش بست و ترک دنیا کرد که گوش
صدقش این امر شنیده والرجز فاهجر گواه این کلمات است و اگر حق تعالی ذکر ترک دنیا و ترک اهل نفرمودی و ذکر این جامه
کردی که بشو یا کوتاه کن حاجت نبودی که فرمودی که ولربک فاصبر که در امر آسان حاجت بصبر نیست که چندین هزار
صوفیان صورت و زاهدان صورت جامه کوتاه کرده اند و هر روز اشنان تلف میکنند و جامه را سفید میکنند و دل شان
از مزبله کثیف تر است بسجده و سستی دنیا ای عزیز حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات را حاجت با مرمت
که آدم هنوز در میان آب و گل بود که آن حضرت ارواح را بیدار میکرد و ابتدای این امر و گفتگو از بهر آن بود که مرغ توحید
شویم و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالة اللقاح فرزند عزیز سلام بخوانند و بدانند که امروز که روز دوشنبه است معنی این حدیث
قدسی جمله او نمود اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و چنین معنی بخشید که تقوی قبهٔ الهی است و آنچه غیر حق میخوانند
و مشهور است شیطان است و آن فرزند بدانند که خدای تعالی تایبان را دوست میدارد قوله تعالی ان الله یحب التوابین
ویحب المتطهرین و توابین اسابق داشته و آنچه آن عزیز را خسته گردانیده است آنست که میل بغیر کرده است و چون شخص
میل بغیر کند بر حق فرض است که محبت خود از دل او بیرون آورد و تدلی مدید آن محبت از بهر آن سرگشته اهوا
و سرگشته خدا نگاه دارد تا آن آشنای بیگانه شده باز آید البته خود را دریابد که محبت دو محبت خدای تعالی
مشغول اند و بر سر او انتظار میکشند تا روی در طریق حق کند که این عمر و حیات اهل عالم هیچ وفائی ندارد و آن فرزند
نیک میداند که هر چه آخری ندارد سهل است باقی احوال در حضور گفته شود والسلام الغنیه البته البته بر قول
خود وفا کند که در حق او بیت باز سلطان عزیز کامیار ننگ باشد گر کند کبکش شکار رسالهٔ اخری شیخ ابو علی آمد وقت
خود وصیت میفرمود که علم حکمت نگاه دارد و در پی سلطنت مرو زنهار که قاضی و مفتی مباش که دنیا مثال مردار
و طالبان او چون سگ اند هر کجا که مرداری مرده باشد البته سگان جمع میشوند و میخواهند که آن مردار را از هم
بدرانند هر که در میان رود بجانب سگان کند پیدا باشد که چون باشد و شیخ نور الدین بصیری فرموده است که قاضی
و مفتی مثال پیره زنانند که بقابلگی در پیش زنان شان برند بوقت بسجه آوردن تا آن خصم و پلید بیان از هم جدا شوند
دانایان چنین علمها مشغول نشوند ای اخی هرچه تعلق بدنیا و اهل دنیا دارد عاقل بدان مشغول نشود و سائلی گفت

که مثال خواهم شیخ گفت هر گاه که مرداری افتاده باشد و سگان بران جمع شده باشند و مردار را بسوی خود کشند کسی که کار ده گذرد
و در میان رود که هر جا که گوشتی یا استخوان خوب باشد پاک کند و از بهر خود و عیال خود ببرد اگر سگان او را بدرند عجب نباشد لیکن
ببین که کسی که در آنوقت در میان آن مرده رود والسلام رسالهٔ اخری بدانکه خوف بنی آدم از چند چیز است اول فقر و مال
خوف یا فاسقش باشد یا مالش باشد و سبب نگاه داشتن مال دایم خائف باشد و دوم آنکه ترس باید مردن و دایم ترسد
کشته شدن هر که هیچ علقش نباشد چرا بترسد و هر که مالش نباشد چرا محکم باشد و هر که داند که چون اجل در رسد چاره آنش
نیست چرا کسی با عداوت کسی در دل راه دهد و بدانکه هر که محبت خدا ایشان باشد پروای سر و مالش نباشد و ای برادر کسی
که با چنین قوم عداوت ورزد قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون والحمد لله رب العالمین هو الفتاح
حال یا گران ایام و ترجمان زبان دل و نفس حیران امور عجیب برادر عزیز خواجه سعد الدین مسعود زبدة محبت سلام
مشتاقانه بخوانند و بعد شغل که مشغول باشد و هر که متوجه باشد چون دارنده این اشتیاق نامه چند غلام ازان صورت جاه
بگردانند و روی دل بصحبت فقرا آورده و بهمه خیر روز کار خود ترتیبی شود و بحضور خود باز گردد و چون ایشان بشنود بی
آن عزیز همت در ذکر حال مبالغه نرفت والحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری کن فی الدنیا کانک غریب در حق آدم است
علیه السلام او عابر سبیل حضرت مصطفی است صلی الله علیه و آله وسلم وعد نفسک من اصحاب القبور در حق حضرت مرتضی علی
کرم الله وجهه است که اگر علی مرتضی علیه السلام سرور اصحاب قبور نبودی حرف ولبابی تحت قبابی لا یعرفهم غیری نبودی
والسلام رسالهٔ اخری ای عزیز بدانکه در ابتدای وجود مخلوقات همه مساوی اند در انوار و در جمادات هم مساوی اند و در
نباتات نیز هم مساوی اند چون سر از عالم حیوانات بر آورند تفاوت پیدا می شود بقدر قابلیت که وقوف امر بگیرند
شنوا باین امر از حیوانات در میگذرند و قدم در عالم انسانیت می نهند در ین عالم موحد و ملحد هم روش می شود بجهة تفاوت
که پیدا میکنند و عارفان میخوانند و این قوم نظر در مستحسنات میکنند آنها که با سکه می شوند بصنعتهای صانع مشغول می شوند
و آنها که ماسکه شان میمانند بصانع مشغول می شوند و ادب و تقوی و محبت پیدا میکنند و بجهة تقوی و پاکی در درجه ... می شوند
و در درجه محبت ایشان را با علی علیین میبرد و میفرمان را با سفل سافلین جای میدهد معنی لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل سافلین همین است والسلام رسالهٔ اخری فقرا و مساکین بدانکه فقر و مسکنت عطای خداست تا چنین
فقر در پرده عصمت بماند و ابدی شود و تا قدرت الهی که مسکنت است تمکین باشد تا نظر محبت در امکان و جلوه گاه باشد
تا فقر و مسکین در میان فقر و مسکنت در نیابند و بدانند که الفقر فخری این معنی دارد ای عزیز بدانکه الفقیر لا یحتاج الی الله
چه معنی دارد و بدانکه حقیقت لا یحتاج الی الله آنست که نظر محبت و اشتیاق خدای تعالی که با فقیر در آید آن فقیر ابا زواید
بادب می افزاید التزامیستهای محمود در ابا از عرض کنند یا بجهة نعمتهای ظاهر و باطن غنی در وجود خود می بیند در ین حال
هیچ احتیاج نمی ماند از بهر آنکه اشتیاق مجسم و لحظه فلحظه حقیقت معنیها در نظر محبت پنهان میکند و بر حسن ابا زعوض

میکند و بگر عوض صرف تعلیم دل ابا زمید هد که قبول نکند تا زیادت کند محبت را که این نعمتها در عالم پاکیاران رشوه است
معنی الفقیر لا یحتاج الی الله همین است پیدا و باشر تا بدانی که چه نکتها در ظهور بیان حضرت سرور فقرا و اشرف انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم ریخته اند تا زود زود دانگی که الفقیر لا یحتاج الی الله و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالهٔ اخری سیحاب
پذیرای محبت که بهجود دل بدار ملامت و بحکم لحظه لحظه تحت رسانیده می شود و سبب این تحت سوزناک نفع و حاصل میآید
جمعیت می باشد و حال آنکه جای شکر ایزد تبارک و تعالی است والحمد لله هو الفتاح فرزند جگر بند عمید را بخیر بدرد شربت
شراب عشق بکام دل نوش میکنند و قوالان که قولشان جاسوس حال است در مقابل می نشانند و این غزلیان در کمند تطبیع
و رغبت دل منتظر نشسته اند این بیتها یاد قوالان دهند تا مطلع از احوال یاران شود و ابیات این است که تنبیه شود

ابیات

بازگو آن قول ای قوال مست — تا برافشانم بعمر خویش دست
بازگو آن قول ای ارباب حال — تا زحسن حال تو یابم وصال
بازگو آن قول ای شیرین سخن — که بخواهد رفت روح از بدن
بازگو آن قول موزون بازگو — که در آید آب تا زانم در سبو
بازگو آن قول موزون بازگو — تا کند خوش بهم زنم سنگ سبو
بازگو آن قول موزون ای حریف — تا به پیوند بسبحان جان لطیف

که نظم هم

رسالهٔ اخری قال الله تبارک و تعالی و یرسل علیکم حفظة فرزندی محبت در ربیع بهار شکاع مهر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم منور شده سلام بخوانند و در بادیه هجرت متحمل باشند تا محمل مشتاقان حرم عزت که در کربلای شوق جاری است

غزل

سراپرده نقد محبت شود — پدرود ملامت جدائی
محقق است حرارت خدائی — بیگانه نمای خویش پیوند
داند که چه خوش است آشنائی — نازر وی که هر چه هست باشد
چینی ملیش بی وفائی — شکرانست که یار مستقیم است
زان عین بخواست بینوائی — لیک این جفت ... غربت است
ای یافته از شر رهائی

رسالهٔ اخری الحمد لله والکلام لله
والعظمة والکبریاء لله فرزند عمید را سلام فرزند میر صدر الدین را سلام خاطر جمع دارند و زود خود را بصحبت رسانند
و تعجیل نکنند بسبب فوت و موت بیگانه بحق تا رضای حق سبحانه و تعالی در همه حال رفیق باشد بیت آن مدبر که نبند نظر بسر
که نبند شایسته الهام بر — بحر اندر چه آمال شد — و اهل روی بد اعمال شد — شرح اشتیاق ازان فی نویسم
که اشتیاق نهایت ندارد والسلام رسالهٔ اخری فرزند معنوی و رفیق محبت که در عالم ظاهر و باطن مشهور و معروف است
بتجدید سلام بخوانند و هر چند زود تر مراجعت بجانب دوستان فرماید بهتر باشد هر چند که خوف از جانب هوا و فلک نیست
والا نسیم پرورنده خاطر سالکان گاه گاه کشتی بحر محبت بجنبش در می آورد و شرح این اعلام در حضور معلوم شود
یاران بجمع سلام میرسانند و منتظرند والسلام رسالهٔ اخری نصر من الله و فتح قریب وبشر المؤمنین موسم بهار است و لطایف
الهی جلوه میکند و جمعیت میخواهد تا شور باید تا عارف حسن بی خلل شود و آنجا که قابلیت در جسم انسان محقق است
و صاحب نظری می باید که توجه کند و آن قابلیت در دل و در نظر جمع کرده اند تا مرد صاحب حسن شود و اگر صاحب
حسن درخت لوای صاحب نظر باشد شاهد این زمین که جسم سالک اند آنجا که خون در میان پوست و گوشت

در قصدان لطایف شوند غرض آنکه در فصل بهار فرصت نگاه بباید داشت تا شور پیدا شود ان شاء الله تعالی نیمی عمل
می باید کرد و خود را صحبت رسانید رسالهٔ اخری ای عزیز بدانکه کتاب از بهر مشتاقانی است که بحضور اهل خدا رسیده اند
چون توفیق شان رفیق باشد بقرآن و حدیث و سخنان محققان مشغول شوند و داخل اهل الله شوند و آنها که بدولت صحبت
فقرا مشرف شوند احتیاج بهیچ مطالعه ندارند این عاور دخود کی باشد که جباران که در لباس فقر گریخته اند
بحکم حق عز شانه که میفرماید اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری پرده از حسن حقیقت که ربایند و دلهای صافی دست
بردارند دعا این است اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو
تحب العفو فاعف عنا بحق محمد و آله رسالهٔ اخری در معنی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و معنی
نیة المؤمن خیر من عمله ای عزیز بدانکه بعضی در آخرت مقامات و درجات بلند می یابند که در دنیا خبر شان از آن اعمال نباشد
و هیچ عمل شایسته نکرده باشند که آن تقرب و آن عزت را شاید و این دولت پر رحمت آنست و با انتظار مرتبی
از این عالم بدان عالم روند در آن عالم چنانکه مشتاقان را که ترتیب کرده باشند و فرمان برده باشند در آخرت
بنمایند شان آنچه نصیب آنها بوده باشد بجهت نا فرمان برداری از آن محروم باشند و گویند که کاج که ما را پیش
فرستادندی تا فرمان میبردیم و عمل میکردیم این دولتمندان که درین عالم در بندبندگی بوده باشند و کس نیافته باشند این
حسن عمل نکرده با ایشان ارزانی دارند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم رسالهٔ اخری نغیر بلبل اشتیاق که در خارستان
احتیاج صدای حزین با صول و نغمهای فراق در ظلمات حروف گویا کردانید بسمع قلوب ارباب محبت رسید و الا در سرا
پرده ان اکرمکم عند الله اتقیکم فایان برده از مرادات لطایف السموات و الارض جبین ابروی و جهت وجهی للذی
فطر السموات و الارض بهم کشیدا تا تیر امن یجیب المضطر اذا دعاه بوسیله عبارت درنشانه فاستجاب له آید و این
روح روان وقتی بر جوشش عظیم رسد که شعاع مهر محبت از دست عجز داده افتاده و آب حکمت در پیالهٔ انداخته گرم گشته و تشنگان
مستقیمان کربلای محبت میکند و این معنای عشق بدرک ظاهر و باطن نتوان کشود قوله تعالی و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها
الا هو صدق الله العظیم و الحمد لله رب العالمین رسالهٔ اخری ای عزیز بدانکه معنی کن فی الدنیا کانک غریب در حق آنهاست
که دو سه روزی با امرت بسازند و دیر ملتی بهند و باز گردند و عابر سبیل اهل طریقت اند که خبری با شارت و کنایت
برسانند و بتاویل رمز برند و اصحاب قشور حق سبحانه و تعالی در شان ایشان میفرماید که اولیائی تحت قبائی
لا یعرفهم غیری رباعیه عاشق دو سه روزی بحضور مینازد چون بیک نکه کنی معنی تازد چون در رخ معشوق نه بیند اسرار
که می سازد بدان و که می نازد رسالهٔ اخری بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی ان الابرار لفی نعیم و قل جاء الحق و زهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا البته اگر چنانچه بصحبت این سلطان زمان مشرف شود و هر احوال که پرسند از تقصیرات خود
اظهار کنند و هر چند که از آن جانب تجسس کنند با دب و عزت جواب فرمایند و جرم بر خود گیرند و الحمد لله رب العالمین

قال علی

قال علی علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا شعر عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام
آن عزیز معلوم دارند که کیفیت که شخص غافل می شود خواهست و هر که بنده خداست و از حق غافل است بغیر از شرمساری هیچ
حاصلش نباشد الماضی لا یذکر توقع که بر خلاف گذشته زیست کند و بهیچ انعام و اکرام که فی الحقیقه هیچ است راضی نشود
که معنی یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی همیشه در سرایت البته خود را گرفتار نکنند که این رقمها بر نامعتبرست
الاشارة تکفیک و صلی الله علی محمد و آله رسالهٔ اخری فرزند عزیز جلال الاسلام اسمعیل از مدت محبت تجدید در دو غیرت
هوای نفسانی بستر ترجمان معقول قبول فرماید شرح اشتیاق از دل بمهر خود پدید ان شاء الله تعالی که عاقبت کار بخیر باشد
دیگر بروی ارادت دارنده دولت را عزیز دارد و حقی که در رشته باشد بی انتظار رساند که برادر شیخ الدین
ابو سعید با دوستان آن عزیز دم محبت میزند و هیچ با هیچ التماس نکرده است چنان کنند که نومید نشوند تا دعای همه
دانایان رسانند حاجت نیست و السلام رسالهٔ اخری اذ کار رد احوال که لایق گوش محبان است رسید جواب اسرار
در کتاب مفتاح الفقر و در کتاب معلومات مطالعه خواهد رسید احوال کلی در آن نوشته شده باید دل و زبان
جمع کرد اند تا حجاب از راه برداشته شود تا قدم را توانائی رفتار باشد و السلام جواب سلامی بزبان ما ارادت
بخوانند چون دعا اند چه حاجت عجب از آن حیران تجلیات لمعات محبت نیست که جواب آیت غیب نتوشند که درین منزل
که پردهٔ تصویر خود در میان نبود قلب بقرار در سیر آورد و روی در مهالک نهد فاکرد و صرصر تفرقه بدان سبب
کشتی اهل عشق و درد را در بحر خیالات بجنبش آورد شرح این کلمات در کتاب نهایة الحکمه مفصل گذشته مکتوم
که در صحبت فرزند امیر جمال الملة و الدین روز بهان فرستم تعجیل فرمود هر چند نصیحت کردم که رفیق فرزند
جمال الاسلام باشد نشد و مصلحت چنان دید که پیش از او بیاید تا بدین سبب الگری نشود که چیزهای جانبین
و السلام رسالهٔ اخری در رابع شوال نامهٔ پر شکایت که در خیال این فقیر هرگز سرایت نکرده رسید هر چه مدتها
در لباس عبارت داشت درین رساله نموده عجب نباشد فاک عراق را همت سر کشی دیگر و شرک خفی نماید که
مطالعه فرماید راه بستر این شکایت که زادهٔ آن شکایات است بر در چنین نموده که نوعی نماید که این هم موجب
زیادتی گناه نباشد اگر احوال اسرار قلبی نویسم پیدا شود که گناه چون باشد کتاب کشف الارواح بقدر
دو هزار و پانصد بیت در تاویل سورهٔ یوسف علیه السلام نوشته شد همراه کتاب محبوب الصدیقین
خواهم فرستاد مطالعه فرماید تا معلوم کنند که چه چیز باشد که موجب گناه باشد باقی کتاب شرح موقوف
صحبت و رؤیت خواهد بود موجبی که بر خلاف گذشته باشد عجب که او را در خیال باشد اسرار رضای اجمالی
که محصول بود شرح این گفتگو در حضور گفته شود که کاغذ بر نمی تابد بیش از این و السلام رسالهٔ اخری سلام
بخوانند و بدانند که از بهر آن اسم مشهور می نویسم که طریق اهل حق آنست که مقصود کلی در مقطعات

ابن اکرم

کجا نشد و هر چه صورت کسب و امر و نهی دارد و فاتر است و آنچه تعلق محبت دارد می‌فرماید که الم الر حم طس ق ص
و امثال این حروف دیگر معلوم داند که مقصود از اهل محبت در کتاب مصباح که مولود حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم گذشته به تأمل نیک مطالعه کند و خاطر و زبان به هر از این جمع کرده اند تا نزد در تردد چها به هادر پس بر ده شسته شود
که حق علیم اسرار است و خبیر خمار بندگان است این کتاب از برای آن نوشتم که دو کتاب دیگر در عقب این کتاب بعد است
یکی احکام المحبین نام دارد و یکی نهایة الحکمة می‌خواستم که در یک جلد نویسم هنوز اندکی کار نشده باقی مانده بعد از این هر کار وقت
که آید وصول خواهد یافت و احوال الدین طرفین مونث آنست که فرزند خواجه جلال الاسلام در کازرون بحکم تشنه و اب
فقیر را هیچ نوع یاد نفرمود و این شکایت به والده معظمه نمایند تا بدانند که این فقیر هیچ تقصیر در حق فرزندان و منکسند
فرزندان و بیوفائی اهیمو عطائی می‌کنند و السلام رسالة اخری هر سلامی که حقیقت آن در خاطر نزول می‌کند مثال آیت عشق که شرح
آن در زبان در نمی‌آید نیاز و محبت مطالعه کنند این نوبت میخواستم که با فرما سلام کنم سبحه انکه انچه گفت و شنید است
که مدرکان عالم محبت فهم آن کنند در کتاب کشف الارواح ذکر آن فقه علامت حقیقت آن معلوم شد سبحه آنست که در این ملک
که رفته اند مستغرق احوال گشتند و درویش نزاد در غربت گذاشته اند و سبب نیامدن این فقیر از بهر آنست که یاران
در بند تکلف اند تا معلوم باشد و السلام رسالة اخری عهد کرده بودم که کتابت نکنم که هر چه امکان گفت و شنید است
در کتاب کشف الارواح است سبحه انکه ارواح دوستان با یکدیگر اتحادی دارند این ملالت و جدائی از برای آن است
که خوی روح بر بند است انشاء الله تعالی که به نیکوترین وجهی دولت وصالت ارزانی شود و سبحه محمود آله فرزندان
بخفف فضل الله و همشیره اش سلام بخوانند و همت نیک و قوت از حق طلب کنند که هر چه کنند نفس پاکان کند باقی
در کتابت خواجه محمد معلوم کنند کتاب مولود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به پنج هزار بیت رسید رسالة اخری

زمانه هر زمان نقشی دگر گون / بعالم می‌نماید لیک چه چون
از آن چون سلطنات اهل بیت یکتا / که قدرت کالاش فکار پنهانست

رباعی
شهد و هر بلای مکتوب / آیات روانست سوی مطلوب
بیچاره عاشقان چه این است / کاید به سعادت در زمین است
محمود فرخ است همت از دوست / دل پاید از آن همیشه لذت

بحمد به سلام مشترک بخوانند که هر چه زبان در میان آید دیگر
نیست شرح این در کتاب کشف الارواح گذشته است در بیان اهل محبت و عشق و درد و اهل ملامت و نزدیک است
که تمام شود چهار هزار و پانصد بیت نوشته شد انشاء الله که همراه خود رسانیده شود معلوم دانند که تقصیر از جانب
یاران است که گرفتار تکلف اند غرض آنکه آن نوبت هیچ نوشته بودند بس فرصت که خوش در میان میوه های گوناگون
نشسته اند و درویشان در این جانب لب خشک و چشم تر و دل گرم و آه سرد نگاه داشته و سر بسر می‌کنند یاران در جهان
کرده اند که محصول بردارند روانه از جانب شوم و السلام رسالة اخری بی اسم و بی زبان و بی شرح اشتیاق سلام
بخوانند و تحقیق بدانند که این پرده جدائی از غیب رو کرده از بهر آنکه فرزند جلال الاسلام روزی که این بار رفت

فرموده اند چنین نمودند که غرض آمدن بدین طرف کلی آن بود که این مشتاق و یاران را صحبت عراق بر دوان لحظه
راست میفرمود و چونکه حوالت نمود هیچ نوبت صحبتی که موافق باشد روی ننمود و این فقیر در عالمی نشستم که امر و نهی کنم فرزند
عالم و یاران این طرف و آن طرف سبحه تکلف که رفتار مقام اند و زمانه اختیار یکجهتی نمیدهد و نخواهد داد تا معلوم باشد
باقی احوال در کتاب خواجه محمد معلوم کنند رسالة اخری سلام بخوانند و معلوم دانند که آنچه متکلمان اولین و آخرین ذکر آن کرده اند
در صفت اشتیاق و بیان حال در کتاب کشف الارواح گذشته عجب که فهم آن نفرمودند که اگر فهم کرده بودندی پیدا
بودی قصیده ای در باب عرفان نوشته شده است بخوانند و فکر نیک بکنند در آن و السلام فرزند فضل الله را بسیار
سلام و خبر مکرر بخواند و حالیا طریق مشتاقان بالله شد رسالة اخری سلام و تحیات را حاجت چه باید که ارواح را متحد کرده اند
و این جمعیت هر لحظه الفتی نو میخواهد و الفت نو هر نفس شربت وفا شیر نباید تا حجاب از میان محبت و تغیرات بر دارد
الماضی لا یذکر توقع که توجه جمع کرده اند و حلقه انصاف در گوش دل در آویزند تا تفرقها آرام یابند و احوال کلی در کتاب
فرزند خواجه محمد کاتبی معلوم کنند و السلام فرزندان و نور دیدگان خواجه امین الدین و فضل الله و همشیره اش اسلام برسانند
و السلام رسالة اخری انکه نام مشهورش غربت محبت میگذارد که به زبان در آورم سلام بخوانند و بعد از تحیت بدانند
که آنچه متکلمان گفته اند که هر چه صادر می‌شود از ارادت خداست و آنرا قضا میگویند چنین است و الا شرح چند میخواهد
کاهست که مثل از وقت طلب چیزی بکرد از حق تعالی و حق تعالی مراد آن شخص بر آورد البته آن شخص از آن حضور نخند و شاد
شود و سود نخواهد داد اگر حق را دوست کند و آن مطلوب بمطالب رسد طالب البته لذت از آن بر دارد از بهر این است که
که سالکان بر روی هیچ خواست میکنند تا هر گز بی حضور نباشند شرح این کلمات در کتاب هدایة المعرفه مفصل گذشته باقی
مطالعه کنند باقی احوال از فرزند خواجه محمد معلوم کنند غرض آنکه قصد این سفر اول آن عزیز که زمان بخاطر در آورده بودند
چونکه اول ایشان خواسته اند این زمان نیز اختیار خود دارند تا وقتی که تشویش جامعان روزگار که سلاطین
و بزرگان تمام اند یک سو قرار گیرند و البته حق تعالی دو سه روزی با احمقان می‌سازد تا زور و عقل و تدبیر خود
باز نمایند و بعد از آن از هم بر ریزند چنین بخواهد ماند رسالة اخری پیش از سعد که نامه سعادتمند آورد کتاب محبوب
تمام شده بود فصلی چند از آخر کتاب در صحبت مولانا اویس فرستاده شد مطالعه نمایند و احوال اشتیاق معلوم
فرمایند حالا خاطر بکشف الارواح مشغول است که ارادت و رضای محبت بر خلاف یکدیگر سیر میکنند تا انقطاع
حال دل و قصد امل که خارج مخفی است در میان ایشان صلح پیدا شود و حضور طلب نباشد و تا حضور دل نباشد محال است
که آنچه شخص فکر کند عاقبت پشیمان نباشد غرض آنکه در خاطر است که بعد از عید اگر در آنجانب چند روزی گشتی درست
نمایند مشرف شوم و اگر کاهی خواهند و کاهی بسبب خیالاتی چند مذبذب می‌شوند سبحانی نرسد انشاء الله
که سبحانی رسد سبحه محمود آله فصلی چند از کتاب کشف الارواح صورت بسته که یکدو ورقی از ابتدای حکایتی در این گنج

می زنیم سجده تا مثل بعضی احوال بیت تا گوشی بر از عاشقان دار   اگرچه راز دل نباید گفتار   بیا بشنو حدیث سر کنعان
کنا عارف شکوی بر در دنیا   وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم رسالهٔ اخری عزیزان سلام بخوانند و بعد از دعوات معلوم دارند
که هر که بهجت بر جادهٔ التقید بر زین ارادت نشست و لجام رضا بکام کن فی الدنیا کانک غریب ان شاء الله تعالی بعد از عید
رمضان بدان جانب روانه خواهد شد بجهت یاران بروز عید افتاد که در بند تکلف اند ان شاء الله که هیچ حجابی درمیان
نباید بحق محمد و آله وصحبه وسلم رسالهٔ اخری فرزند سلام بخوانند و معلوم دارند که خیال مشترک بی اختیار است تا خیالات
جمع نشود نفس بحال نمی آید و در حضور این نوع حکایت بسیار گذشت و حال آنکه طالب را جمع باید شدن که مظهر
جمعیت یافته و این تفرقه از بهر آنست که جمعیت پیدا شود و اگر چنین نبودی ذکر در میان نبودی ذکر چیزها کردن از بهر
آنست که آنچه ناپیدا باشد پیدا شود و حال آنکه هیچ چیز از طریق حق پوشیده نیست ان شاء الله تعالی که شرح این حکایت
در حضور گفته شود و فرزند احمد را سلام رسانند والسلام رسالهٔ اخری فرزند سلام بخوانند و معلوم دارند که محبت را
شرح نیست و هر گاه که شخص بسیار می شود بعالم گفتار می آید غرض آنکه فرزند خواجه مظفر الدین فرموده که در آن کتاب ذکر
احمدی و فرزند احمد نوشته بوده ایم در سر کتاب تامل کنند و حقیقت خود را در کتاب طلب دارند که بیشتر احوال این
فقیر آنست که مکتوب بی اسم می نویسم الماضی لا یذکر تجدید سلام بخوانند و احمد را بعوض این فقیر بپرسند و از خاطر
خود بپرسند و ببینند که هیچ فراموشی هست یا نه و این جدائی از بهر آنست که محب استقامت بگیرد تا در حضور بالطاف
افزایند و بر وحدت در خود راه ندهند آن بزرگ بزرگان که گزارش کوبید او تر شکایتی چند دلبرانه نوشته بود
و فقیر نیز تقصیر نکردم و شکایتی چند که هرگز در خیال نیامده بود که بزبان آوردم در مکتوب نوشتم و شرح اسرار
کلی در کتاب کشف الارواح ذکر شده رفته مطالعه فرمایند باقی احوال در حضور گفته می شود والسلام رسالهٔ اخری الحمد لله
والمنة بعده فرزندان سلام بخوانند فرزند خواجه محمد خبر از این سفرش در پیش آمد ان شاء الله تعالی چنان
باشد که تا رضا خان که در بغداد در مقابل هم نشسته اند سر انجامی پیدا کنند و آن عزیزان بحضور بتوانند که با فرزند
خواجه محمد مراجعت کنند بجمع که در این عالم بی آنکه تغیری در روی زمین پیدا شود خوبی نماید ان شاء الله بزودی
نوعی شود که خیر جمیع مسلمانان باشد والسلام رسالهٔ اخری وقت شریف است و بغایت تند رفتار و بنی آدم بغایت غافل
از اوقات شریف ان شاء الله تعالی که بیداری ارزانی شود و بدانند که مرگ در پی فرزند آدم است تا او را طلب
نباید کرد دنیا بیت هرجا که محبت اندر است طلال   تا لشکر چرخ نشکند جام وصال   بکان بکان سلام بخوانند
و اشتیاق غالب دانند والسلام رسالهٔ اخری فرزندان سلام بخوانند ملاقات پسندیده بی ملال بزودی
ارزانی باد عزیزان هر چند که سعی میکنند که قدم در بادیه که التماس آن از عالم بی نهایت بعالم نهایت است
در آورند و در اصل منزل اتحاد شوند تفرقه در روز جمعیت در خود راه داده اند حجاب رؤیت می شود و اگر نه
این فقیر یکساعت مقیم هیچ مقام نیست و همه جا و همه منازل راه گذاری فقیر است ما سد راه خودیم

تعالی

تعالی که سد تقلید از پیش راه همه برداشته شود تا خواست و باید نماند والسلام رسالهٔ اخری فرزندان سلام بخوانند
و شرح اشتیاق از نفوس بعید پرسند زنهار که لشکر نسیان در میدان فکر راه ندهند که قضای ربانی بر فکر مخلوق
غالب است و فرزند حال و وقت بودن نه کاری سهل است اگر شخص در همه امور راضی باشد حال در امر او در آید
و اگر بر خلاف آن باشد بی اختیاری اختیار را از او بستاند باقی احوال رجوع بکتاب فرزند خواجه مظفر الدین است
والسلام رسالهٔ اخری چو آمد بادهٔ اصلیت در جوش   بهشتی بی بهشتی بحر پر جوش   عزیزان که جاذب اسرار اند
سلام رسانند و خاطر شان نگه دارند چنانکه پسندیدهٔ طرفین باشد بدین جانب آوردن خبر نیند یاد آورده شان
مشکل آنست که از هم جدا کردن خوب نمی نماید و اختیار جماعت نیست باقی فرزند دانند والسلام رسالهٔ اخری
ربنا افتح ربنا افتح بیننا   وبین قوم الحق وانصر وایدنا   برادر خواجه نور الدین حسین زید محبته سلام بخوانند
و اشتیاق مشتاقان را در دل و جان راه دهند و بآب محبت مروح کرده اند تا بکیا کمی اهل محبت بچشم سر بینند تا نوازد
که فرزندی برادر دینی خواجه محمد بزودی بجانب مشتاقان روان کرده اند که انتظار تا انتظار و دیدن تا دیدن
تفاوت دارد در وقت مفارقت بعضی که در سفر شخص را اختیار نیست از بهر آنکه اکثر مسافران اختیار خود در دراز
میکنند و تقدیر جدید تدبیر کهنه را نیست میگردانند و آن عزیزان که در آن جانب اند وقوف این معرفت دارند بجمع
سلام بخوانند و فکر عاقبت در اول بکنند والسلام رسالهٔ اخری فرزند عزیز خواجه شمس الدین محمد زید محبته سلام
بخوانند بعد از سلام و شرح اشتیاق معلوم نمایند که فرزند مولانا علی آمده است که تا زود آن فرزند بدین جانب
آورده مولانا علی را در آن موضع وا نگذارد که توبهٔ نصوح کرده است بر خلاف آنست که ذکرش معرفت الوجاء اللیة
البته سعی بکنند و زود باید که مرگ در کمین بنی آدم است و هیچ محابا نمی کند و حال آنکه اهل محبت را مرگ بعد از پیش
و عزیزان را سلام رسانند و بدانند که بندگی خواجه معین الدین محمد براه کعبه روان شد بحضور و استقلال چونکه
سفر خیر بود مانع نمی توانستیم شدن غرض آنکه غافل نمی باید بود و راه شکر بجهد نمی باید داد والسلام رسالهٔ اخری
بانوی ایام سلام بخوانند و بدانند که حیات بشری باقی نیست غرض آنکه راضی چه باید بودن بهر چه طلوع کند که این دنیا
ده در است هر که در آید البته بیرون رود و همه کس این مثل مشهور میزنند عمل برآن کردن واجب است ان شاء الله
تعالی توفیق رفیق باشد و در کتابها مطالعه کرده باشند که توفیق نفس مردان خدا است دیگر در خاطر نمود که آن فرزندان
هرگز از یکدیگر جدا نشوند و کار زمانه جدا کردن است و خوشحالی فرد است و محبتش طالب فرد پس تفرقه عین جمعیت
غرض آنکه عیال فرزند خواجه مظفر الدین روانهٔ این جانب کرده اند والسلام رسالهٔ اخری فرزند خواجه محمد سلام بخوانند
بعد معلوم دارند که بسبب بعضی آن فرزند فضل الهی مکتوب بخان نوشته شد که هرگز آشنائی نبوده باشد از بهر آن
در حاشیهٔ این مکتوب نوشتم تا نیک تامل کنند و نماید بارک الله بارک الله از بهر آن ذکر کم الشفاق بعضی

درین مکتوب نوشتم تا فضل الهی در کتاب خود نگاه کند و انکار نخواند کرد **ابیات** جمالی تو از درد دل خود فا
مجوا این جواهر بدار القضا · که جز در دل عشق ای فقر غنی · همه غیبت کرده دنیا و هوا · هر آنکو دلش غیبت در دنیا
نه بینی نه بینی از او غیر جفا **رسالة اخری** فرزند مقبول عمید الدین معروف بجان مشتاق داند و این حدیث که از نیز فقر است
ورد خود سازد که کن فی الدنیا کانک غریب البته زود کار بسازند و روانه این جانب شود که چشم محبت در راه است
قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم الدنیا مزرعة الاخرة بکوجه در معنی الفقر افضل من الغنی نوشته شد مطالعه نماید **ای عزیز** بدانکه
عاقبت که همه معنی در او هست عنایات و نعمت صورت و معنی چون جمع شد بعضی از کثرت نعمت از حق تعالی دور می افتند
و بعضی بحق نزدیک می شوند و فقر چون غلبه کرد و شخص را فقر ساخت حق سبحانه و تعالی نزدیک آن فقیر می شود که انا عند
المنکسرة قلوبهم و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که اللهم احینی مسکینا و چون باین مقام برسی بدانی که الفقر
افضل من الغنی چون باشد بکوجه دیگر در معنی الفقر افضل من الغنی **ای اخی** شنیده باشی که رابعه رحمة الله علیها در صحرا نشسته
بود و حیوانات بگرد او میگشتند و چون حسن بصری رحمة الله علیه رسید گریختند حسن گفت که سبب چیست که با تو انس دارند
و از من میگریزند رابعه گفت که تو امروز چه خورده حسن گفت پیه آبه رابعه گفت البته از تو بگریزند که جنس ایشان را تو قوت
کرده و من حیوانات مخزوم البته با من انس گیرند **ای عزیز** بدانکه این مقام مبتدیان است که رابعه داشت رابعه هنوز
جنسیت با حیوانات داشت که حیوانات با او می بودند هرگاه که روح از قالب جدا شد و حاضر گشت و قالب در عالم
غایب شد حیوان با آن روح هیچ آشنائی ندارد و مادام که سالک مراعات جسم میکند و پرورش صورت میدهد
جنس آن صورت سالک که حیوان است با او انس دارد و چون صاف شود و مراد بشریت شد به اهل جهان از او
میگریزند از بهر آن اهل عالم از فقر میگریزند که نفع حیوانیت نمی یابند و کرو سلاطین و اهل دنیا میگردند که از ایشان نصیب
نفس می یابند الدنیا جیفة و طالبها کلاب **ای عزیز** البته ذکر مرگ بسیار باید کرد تا نفس خایف شود و چشم امل
کور گردد که وعده حق تعالی همه درست و روشن است خصوص مرگ که هر کس بچشم سر می بینند و آنکه وعده آخرت
بعضی می بینند و بعضی نمی بینند و صلی الله علی محمد و آله وسلم **رسالة اخری** فرزند عزیز خواجه جمال الدین محمد طالبی بوفا سلام بخواند
نگفتمت که عزت فعال محرومست · دلی که حزن پذیرد قرین محزونست · نگفتمت که بهشام و جمعه غیب · که یاد او اشعر عزیز بلند و چون
الماضی لا یذکر خیال فرزند خواجه مظفر الدین بیاورد و هیچ خوف بخود راه ندهد و یاقیان را سلام رساند فضل الله را و اهل
و نا اهل را سلام رساند شرحش در کتاب دیگر گذشته والسلام **رسالة اخری** ثمره باغ رسالت و دردانه بحر ولایت
فرزند امین الدین شاه محمد زیدت محبته سلام بخواند بعد از دعوات خالصات اعلام آن عزیز می نمایم که از خاطر مبارک
الهام الفقر فخری بیرون نفرمایند و بعادت جماعت غافلان که مشهور زمانند زیست نکنند حالیا میباید که فرزند شاه حسین
بهیچ نوع از او جدا نفرماید که حضرت شاه ولایت میفرماید که فان المال یفنی عن غرب والسلام **رسالة اخری** نفعنی الله علی ظهره

المشتاقین والحمد لله رب العباد المقبولین الفقر المستغنین بلقاء محمد و آله الطیبین الطاهرین **رسالة اخری** بسم الله الرحمن الرحیم
ای ربوده عزیزه حسن فقر مصطفی و ای ستوده آیات احوال مرتضی بدانکه برگزیده منظوران و صاحب حسن مشهوران و مستوران
اولین و آخرین حبیب رب العالمین محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات هرگاه که میل با رادت حق فرمودی بفرمان
حق سبحانه و تعالی که حاکم ارادت قدرت است بشکوه بلیغ و خشوع صریح فرمودی که انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی
من یشاء و هو اعلم بالمهتدین غرض آنکه عاشقان و سرمستان که لایق هدایت باشند و خواهند که بسیحل پسندیده شان
بزمین فرستد بعزت ظاهرشان از خود دور کرده اند و بوقت بازگشتن بتابوتی می نهندشان و باز می آورند بیچه
انکه خوی بعزت کرده اند و این صعب انبیا و امت است و اهل محبت را صفت آنست که علامت محبت برده و فرح طاقتشان نهند
و زهر آب عشق که شفاء للناس است بکام دلشان ریزند تا روی در صف عزت نکنند تا وقت بازگشت ثابت قدم باشند
غرض آنکه اگر آن عزیز بر در از گوشه سوار شود بهتر باشد که اسب بخرد و بدست ظالمی افتد تا نظر الفقر فخری نگاه تواند
داشت باقی احوال در حضور گفته شود والسلام **رسالة اخری** بهار و صدر بهار که از جامه چاکان شهر مسار بر رسیده از آن جمله
که در صوامع و مساجد و مدارس باشند بر هیزند شرحش در نظم گفته می شود و تو همه گوش و چشم باش و صلی الله علی محمد و آله
فرزند مظفر الدین سلام بخواند و بشکر ایزد تعالی مشغول شود که قابلیت حیات جدید دارد که هر علامت که
روی بسالک می آورد حیات نو در پی آن تاخت می آورد پس در علامت شکر واجب باشد خوش وقت باشد که حق ناظر
دلهاست والسلام **رسالة اخری** جسم و روح و نور دل گوش و بصر · گر بهم نبود نمی باید نظر · خوشدلی در عافیت جوی بیقین
خوشدلی کی یافتی ای بی نفاق · عزیزان بجمع سلام بخوانند و اشتیاق با علی مرتبه دانند و موافق باشند که دنیا و حیات
دنیا با کس وفا نکرد دیگر فرزند جمال الدین محمد سلام بخواند و حاضر خاطر ما باشد والسلام **رسالة اخری** فرزند عزیز عمید
الدین معروف سلام بخواند و نهایت و نهایت خاطر خود فرو رود و شعله آتش اشتیاق این مشتاق مشاهده کند که پرتو
حرارت محبت این فقیر است که آن عزیز را سراسیمه گردانیده و خبر از رفتار خود ندارد والسلام **رسالة اخری** فرزندان
بجمع سلام بخوانند اشتیاق را شرح نرسد که سوز فقر در علم نیست و علم است که اثبات عمل میکند پس درین علم
که درویشان اند شرح دخل ندارد امر واجب است که هر سه با هم متفق نشینند و قرعه اندازند بر لباسات کهنه
و بهر کدام که افتد از پیش خود بردارند باقی احوال در حضور گفته شود والسلام **رسالة اخری** فرزند عمید الدین معروف
طول الله عمره بتجدید نفس محبت که مبترا از هستی شریت سبحان در پذیرد و منتج داند که از خمخانه حیات بجام ارادت
بکام زندگی میرسد میرساند بواسطه شرابی که دست آلود اهل خرد شده باشد والحمد لله رب العالمین خاطر مبارک
آسوده دارد و زود خیالات را جمع کرده اند و خود را یاران رسانند که اشتیاق غلبه کرده و چشم انتظار
در راه است والسلام **رسالة اخری** فرزندان عزت فقر حضرت حبیب علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات سلام بخوانند

وعبارتی که ناظر حسن عشق است بر خود ناظر دانند و بدانند که معنی الصوم صلی آنست که هر نفس که از جانب شیخ الهی برآید برکت
نظر خود قبول کنند الغرض این روزه که هر کس می تواند که بدارد نه آن صوم است که محرمان برده محبت میدارند البته البته
عزت جسم بدارند و ترک موافقت صورت نکنند اگر جاری نمودی حضرت باری تعالی اجازه نفرمودی که ولا علی المریض
حرج والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله وسلم رسالة اخری فرزندان جمیع سلام بخوانند و شکر و سپاس
حق سبحانه و تعالی بجای آورند که حالیا از همه جدا گشت شخص تا باستقامت نرسد درین لباس بودنش اولی است
و شخص وقتی که باستقامت رسید باشد که هرچه دهر که از پیش او بردارند متغیر نشود و فرق نکند والسلام رسالة اخری فرزندان
مقبول سلام بخوانند و اشتیاق را شرح نپرسند امید چنان است که نسیم بهار و صبح وصال با هم قرین شوند و شب ظلمت
هجران بر اندازند اگر دل و زبان موافق افتد حجابهای کلی رفع شود فرزندان که زاده عنصر دل اند مولانا فضل الله
و همشیره اش سلام دیگر فرزند جمال الدین محمد سلام بخوانند و در آورد عزیزان چنانکه تواند تقصیر نکنند بیت عزشاه و فرشاه چون
آب و گیا کاه محو شده کاهی جان و پاک و اما هستند در سیر سلوک ار فقیر اند و اسیر و کرملوک پس نباید بست دل در هیچ چیز
تا نیابی خواری ای یار عزیز رسالة اخری هو الفتاح فرزند مقبول مظفر الدین سلام بخوانند و یاران آن طرف را جمیع سلام رسانند
و معلوم دارند که هر که قدم در عالم فقر نهند در راه احسانش پاک کند البته البته رضای قرض خواهان بکنند و بوعده وفا کنند
یعنی حجت نو نکنند و کار بجود در از نکنند غرض آنکه ترک اسراف بکنند و قناعت پیشه خود سازند بیت یک صباح روزه درین بدرود کو بکو
در پی یک تره در یک نامه مرو رسالة اخری قال الله سبحانه و تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من
دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب ما قدروا الله
حق قدره شعر ایها الناس اسمعوا هذا المقال و اعلموا من سر آیات الرجال ایها الناس اسمعوا هذا الکلام
و اعلموا آثار اسرار الکرام وصلی الله علی محمد و آله وسلم رسالة فی نصیحة السلاطین بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک
و تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی لعلکم تذکرون ای عزیز یامر بالعدل
یعنی یامر الخلیفة بالعدل عدل سر خلافت است و در عبارت اهل معنی لا یتغیر گویند و چون ظهور کند سر نبوت باشد
الملک والدین توامان گواهی یامر بالعدل میدهد این امر در شان سلاطین است صورتا و معنا و ذکر این سخن تا سمع
عزیزان خواهد رسید اول میباید که بدانند که عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة چه معنی دارد این ساعت که
عدل در آن بهتر است از هفتاد سال عبادت آنست که سلطان در آن ساعت که خشم آلود شود خاطر خود نگاه
دارد و حکم بعدل کند و از سر جهل هیچ حکم نفرماید حالیا بلطیفه خاطر شریف نگاه دارد و از سخن بیغرض در خشم
نرود تا از نصیحت برخوردار شود اول معلوم فرماید که این فقیر توقع و طمع با اهل دنیا ندارد والا شفقت
دریغ نباید داشت در معنی التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله یک رساله طویل نوشته در شان عزیزان

غایب و چند کتابت دیگر و بر آن عمل نفرموده اند سود نکردند و هیچ فایده بدان قوم نرسید ان شاء الله تعالی این
قوم ترجیح نکنند غرض شفقت و عدل در هر مرتبه که ظهور میکند عدلی است و شفقت این فقیر بتحقیق دوست دار و با جمیع
مخلوقات است خصوص سلاطین که ملاحت ایشان بیشتر است از همه مخلوقات و بیکس دوست ایشان نیست بتحقیق
انسان سو کنند که چاکران همه از بهر طمع خود خدمت میکنند و از آفتاب روشن تر است که وقت ملامت چگونه میگریزند
حالیا بلطیفه گوش معنی آن الله یامر بالعدل والاحسان دارای سلطان وقت از بهر عدل و احسان طاعت از سلاطین
میطلبند که بار امانت بر جان ایشان است در اول کتاب گفتم که در خشم مرو تا حظ از عمر خود برگیری و مبالغه میکنم
که این فقیر توقع احسان از هیچ کس ندارم سلطان میباید که اول عدل و احسان با ذوی القربی بجای آورد تا مردم
که عمل بر ینهی عن الفحشاء والمنکر نمایند و اول بر نفس خود امر کند تا دیگران فرمان برداری کنند دیگر نزد بیکان عمل
و احسان بی طمع کنند ای عزیز وقت سخن در خاطر شخص باشد اگر چنانچه آن چیز بر زبان آورد زود اثر کند و فقرها جمع
شود ای نور دیده عالمیان این فقیر بدا هنر نداند و قصد هیچ آفریده نمیکند ولی آنکه ذکر گذشته حرف چند بر سبیل
تمثیل قلم آورده می شود که حال معلوم توان کردن این فقیر میخواست که روزی که آن حضرت از ملک عراق میل
بدین دیار فرمود الکذبر زمین بوس مشرف شود عزت فقیر بزرگی می نمود که اهل صورت البته بحقارت در فقرا نگاه
میکنند و زیان انکار می شوند از آنچه صبر میکردم و امید میداشتم که آن عزیز واقف الهام الهی شود و زحمت نکشند
و بدین دیار گذار نفرماید که درین سفر هیچ سود نیست اگر آن عزیز میخواست که تربیت فرزند عزیز کند و نگذارد دیگر
ظلم بر زیر دستان کنند هیچ خبرش از او نمی باید خواستی پادشاه عادل هر چیز که آن سلطان اعظم نه از مظلوم
باید ستد نهار که در خشم مرو که اگر آن غالب ایام بعدل و احسان امر فرمودی آن فرزند عزیز سر از متابعت
نمی پیچید معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة بشنو و قدر ساعة بدان و فضیلت ساعة هر قوم که ظهور میکند
شمه با شارت در عبارت آمد اول علما و مشایخ و درویشان حاضر باشند آن می باید بود تا سلاطین توانند
که عدل بجای آورند و قصد عزیزان در خاطر این فقیر نیست و مقصود اظهار آنست که اگر سادات و علما و بزرگان
این دیار باید ندی و شفاعت کردندی بجهة تقصیرات آن فرزند و در پی آسایش حضور خود نبودندی فرج
در اهل ممالک اثر کردی چونکه اهل علم که اهل آخرت اند دوستی دنیا دارند با اهل دنیا چه توان کرد و گفت قال
النبی صلی الله علیه و آله وسلم الدنیا حرام لاهل الآخرة والآخرة حرام لاهل الدنیا وهما حرامان لاهل الله ملاحظه
کوش تا دلیل دارند و فضیلت ساعت باعتبار اهل عبادت بتحقیق معلوم کنند قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم عدل ساعة
خیر من عبادة سبعین سنة ای اخی آنچه تعلق بسلاطین دارد آنست که در وقت خشم پرسش چنان کنند که آخر پشیمان
نباشد یعنی در آن ساعت که نفس شخص متغیر شود حکم چنان کند که وقت عقل که عدل از عقل خیزد که اگر حکم در وقت

ای عزیز وقت

خویش کند تا باشد شرمنده و پشیمان نباشد و اگر چنانچه برخلاف آن کند چنان باشد که می بینی که پشیمان است
که در وقت خشم و غضب امر فرمود با مراد سپاه خود نیز گرفتار حلم خود شده و هیچ سودی نبیند چه بشنو که مولانا
جلال الدین رومی چه خوش فرموده است کس بزیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر میجهد بر جهد آن خار محکمتر شود
عاقلی باید که خاری بر کند هر حاکم که شخص از سر خشم کند همین معنی دارد الاشارة تکفیك این شرح تعلق بسلاطین
صورت دارد و دیگر آنکه حاضر بودن نماز در آن وقت که مؤذن تکبیر میگوید ساعتی است که همین معنی می بخشد
و در وقت تکبیر نماز آن ساعت روی می نماید و در روز جمعه ساعتی است که حاضر بودن در آن ساعت بهتر است از هفتاد
سال عبادت عابدان غافل و در سال ماهی است که رمضانش گویند و در ان ماه ساعتی است که قدرش گویند هر که آن
دولت یابد بهتر است از هفتاد سال عبادت و در روز عید ساعتی است که هر که مشرف شود بدان وقت داند که
جزای روزه چیست و معنی انا اجزی به چه باشد دیگر آنکه در شب بیت الحرام تجلی چیست که می نماید مشتاقان باد رغیب
که هر که در ان ساعت در عرفات میل به بین العلمین بکند و حاضر و ناظر باشد بداند که عدل ساعة خیر من عبادت ستین
سنة چه باشد ای عزیز صورت این حدیث شنیدی یک لحظه حاضر باش تا حقایق و دقایق عاشقان بشنوی باشد که بدانی
که هر چه امر خشمی است هیچ است و گوش با حرف نکنی و وقتی این وقت و این ساعت دریابی و معلوم کنی که در دمندان
که در کمند زلف پر آشوب دلدار گرفتار باشند و محو و حیرت دار باشند عاشق تو شوند و ترا از تو باز ستانند و در آن
حالت که حرارت نزد آتش عشق تجلی کند بصورت معشوق دیگر ضعف بوده باشی و عاشق وار و سرگردان در کوی فنا
گردیده باشی چون تخت عزت بنهد و ترا معشوق وار بر سر آن تخت نشاند در آن ساعت بگوئی اللهم احینی مسکینا
وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین حق آن ساعت بجا آورده باشی دیگر آنکه مجذوبی که جذبة من جذبات
الحق در آید و برقع صفت صورت او را در هم سوزاند در آن وقت قدم از متابعت سرور عالمیان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم بیرون ننهد عدل آن ساعت بجای آورده باشد نقل است که حضرت شیخ محی الدین اعرابی قدس سره
مدت پنجاه در مسجد بنی امیه دمشق امامت میکرد در ساعت و هفده و سجده هیچ سهو نکرد در طهارت و تلاوت و رکوع
و سجود و عدل نمود چنانچه شایسته شرع محمدی باشد یک معنی دیگر عاشقانه و معزوانه بشنو باشد که بدانی که لذت
عشق چه باشد و عاشقان الی سرد با چه لذت از عمر بگیرند ای اخی بشنو که سحره موسی چون ایمان آوردند در حال
شهود رسیدند و آلوده عبادت و اوراد و اذکار نشدند ان ساعت است که بهتر از هفتاد سال است یعنی عاشق
سر گشته انتظار کشیده اشتیاق است و در صورت معشوق کشتی است که مدت مدید انتظار کشیده اند در عالم
غیب در آن ساعت که بهم رسند معنی لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل جان بخشد نه کفر ماند و نه اسلام جایش
باشد در ان حال بجز اجر و ثواب در نگنجد در آن ساعت نه عاشق ماند و نه معشوق عشق صرف باقی در آن حال

ابان.

بزبان حال گوید که لمن الملك الیوم لله الواحد القهار در ان حال تو چه دانی که سلطان عشق چه عدل کند که پسندیده
باشد یک معنی دیگر بشنو ساعتی که اهل حال از ان حال خبر میدهند هر که در ان حال حاضر باشد بهتر باشد از هفتاد سال که خدمت
کند و بدان نرسیده باشد ای عزیز این حال نه حال اهل صورت است که نشسته اند در صف طفلان و از بهر اظهار حسب
و نسب خود قیاس میکنند چند بگویند و بشنوند غدا رای که کنز الدقایق بیاد کن و بدان کتاب مشغول شو باشد که حقیقت
روشن شود و در روش آن را بشناسی و هر حرف دان نا بالغ را ابد و روش نخوانی این بیت در کتاب کنز الدقایق
نظم بیت یا زنگی زن چو مخنث بروی یا زنگی شو بطلبکار رشوی ای اخی زده باشد که این بخت بیم
زده باشند و تو عارف شده باشی از درد و قادر باشی که عدالت کنی و چاره ات نباشد تا چنان باقی است
اگر شیخی با مریدان عدل کن و اگر از قاضیانی از عدل بپرس و محکمه بعدل وا مگذار و اگر سلطانی بعدل کوش
و در بیابان حسرت سرگردان مگرد و بیدار شو و اگر فقیه دانی بپرس از یاری که معزون باشد که از نفس مبارک الی
طمع او از ان ورها یکبار خلاص شوی ابیات

چو یاجوج و ماجوج تا چند چند / نشسته بدامان سد بلند
تو این سد ستی با کن رها / که باشد که برهی ز جور و جفا
اگر عدل این است و این است داد / بدنیان کسی خود بگیتی مباد
مزن دم ز عدل و مکو حرف داد / کزین عدل شوان ترا گفت شاد
در عدل بکشا اگر سروری / که بی عدل جوید همی داوری
شه عادلان آن علی پر شمند / بهنگام رحلت چنین داد پند
که جای آرام و ابا زبر دست / مکن جور و دست بهر جا که هست
بهر جا که سلطان رساند ظلم / بعدلش بباید نمودن علم
زهر جا که سلطان نشاند گروه / در آن شخص باید فزودش جاه
اگر شاه و میری و مولا و پیر / تو این شیخ معنی بیان دلپذیر
بدین چند مکن قیاس اکتفی / که تا باز دانی که از کیستی
درین چند مکن قیاس هم / که در هم دریدم لباس هم
ندارم مجال سخن ای عزیز / برو سیر مکن بشرح الکنوز
جمالی ندارد سر گفت و گو / که مشغول یار است و جام سبو

تم هذه النسخة الشریفة الموسومة بمرآت الافراد المنسوبة
الی العالم الربانی پیر جمال الاردستانی
قدس سره العزیز
کتبه العبد الراجی الی علی اشرف غفر له

[illegible]

دل ایضا

[illegible]

کتاب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح روشن گشت یا مهتاب بالا استی

[illegible]

وله ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

رو همه رنگ زر کرد و هم پا اوفتاد [illegible]
ای جمالی کنج شد در پیش [illegible]
مرد فقرا در جهان با غم و درویش بکار
هر دلی در عشق مسکن [illegible] هست
مسکن اهل جهان نیست بجز کنج دل
مسکن اهل طریقت جز دل او [illegible]
همچو غریب [illegible]
طالب دنیای دون [illegible]
بنده یزدان [illegible]
عاشق فرزانه شو و ز همه بیگانه شو
جلوه عشق [illegible]
رو بعبارت مکن [illegible] سخن
کوش دل آگه [illegible]
رفته [illegible] در پیش [illegible] کنار
[illegible]

در میان رهبران [illegible] با اعتبار

وله ایضا

با غم و درد [illegible] درد جهان [illegible]
[illegible] بار [illegible] شهریار
رزق و لباس [illegible]
رزق و لباس [illegible]
تا نظر [illegible] تا بکار
[illegible]
[illegible]
تا که شود [illegible] دل [illegible] نگار
[illegible]
سر ز ملامت [illegible]

چشم [illegible]

وله ایضا

کفش [illegible]
[illegible]

آمد [illegible]
[illegible]

باده خوار [illegible]
[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

جمالی ساغر و ساقی که دارد وصل باقی
دلی کو مخزن اسرار باشد
هر آنکو کو مغرب در بود و د
و گر چون ذره گردی نزد خورشید
کسی کو زنده و عاشق نیست ابدال
چو آدم سر فرو بر در دل خاک
چو عیسی بگذر از همصحبت بد
چو یوسف خشم مگو اندرین چاه
چو احمد دور شو از ملک کفار
و لا تو بنده خاک سگش باش
اگر اسرار در اظهار دوست
بلا سی و شش چون صدیق و بر خیز
ملکان عشق و دریای حیات است
نه آن علمی که واعظ باز گوید
چو آن علمی که اندر پرده دل
چو آن علمی که بر دار حقیقت
هر آنکو عرق آن علم باشد
خوشا آن دل که این توفیق یابد
نباشد اختیار دل آشکارا
اگر بوئی از آن نرگس بیابی
نخواند هر حرفی ز اسرار خواهی
نکرده ساله خدمت برده دوست
درخت سبز چه کرم و سرگین
نرفته هیچ در حمام تجرید
نه رندی کرده یک شب در خرابات

وله ایضا

کمالش سوی اخبار باشد
چو مشرق معدن انوار باشد
بگردت نه فلک پرکار باشد
درین منزلگهش دشخوار باشد
که تا باغت پر از اشجار باشد
که جنس آسمان سیار باشد
که تا که تخت مصرت یار باشد
که در معراج دل دیدار باشد
که اقرار چنین اقرار باشد
پس آنگه آن بارت اینجا بار باشد
که آن عاشقان رهوار باشد
جهان جو دار او پرکار باشد
مراد شکر یک دینار باشد
چو سر جان نه از انکار باشد
ابا منصور جان بر دار باشد
بر منبهای دل دستار باشد
که خارستان گل و گلزار باشد
چه گر جوینده اش بسیار باشد
زهشیاریت دیگر عار باشد

وله ایضا

زهی نادان که خدمتکار خواهی
کنار سبزه و گلزار خواهی
لطائف جوئی و رخسار خواهی
طریق عاشق میخوار خواهی

کسی کو گشت غواص معانی
تو گر خاک ره این قوم گردی
مجو جانا گلی بیخار و سرکز
اگر داری سر ناسر پیش کن
چو نوح ار سر نهی از ظلمت
چو یونس سر درین دریا فرو بر
چو یحیی شب مجتب اندر هجران
ز سرهامای آن شاه جهاندار
یکی چو چشم ایمان منقلد
بیا در میکده جامی در آشام
چو حیدر باش چون حیدر نباشد
کسی اندر صفات شاه مردان
چو آن علمی که در قرآن نهفته
چو آن علمی که زان مولای دو عی
چو آن علمی که اندر ستر توحید
گلش در خار و خارش بر سر دل
خوشا آن دل که در عالم شب و روز
نشان خواهی بیا در باغ بستان
نه هیچی سر ز میخانه جمالی

وله ایضا

ناگشته واقف منصور و اسرار
نبرده یک زمان فرمان خواجه
نه سرداری نه روی و ورای رز
نه بازیده دل و جان در ره دوست

که در مستی و شیدائی ورای عالم امکان تو
دو چشمش واله دربار باشد
زمین جان تو گلزار باشد
که یک گل در برش صد خار باشد
که سر دار از پی اظهار باشد
جهان بر آب کشتی بار باشد
که گنج اندر بر دستار باشد
که وصل اندر شبان تار باشد
حلوم تامت دادار باشد
که در اصرار او انکار باشد
که در مستی چنین رفتار باشد
صفاتش در دل بیدار باشد
که او از علم برخوردار باشد
که اندر صحف نطق غار باشد
بلطف عشق در گفتار باشد
درون سینه عطار باشد
چنین دل را ابا غمخوار باشد
چو دل در حضرت دلدار باشد
ببین در نرگس بیمار باشد
گرت همدرد غم از اغیار باشد
نبرده ره بدل دلدار خواهی
زهی ابله که ذوق دار خواهی
کنار صفه احرار خواهی
شکوه طره و دستار خواهی
کلید خانه خمار خواهی

نه چندیده چو تاب زلف طالان
نداری حسن و خلق و لطف اکرام
تو تاجان و دل و سر در نبازی
شنیده است که از زند شن بلند
نرفته سالها در مکتب عشق
مخواه از من بخود در دو غم عشق
زماها و زماها نیست بگذر
بیا ابدال ما کن عقل و تدبیر
بکوش و جهد کن تا راه یابی
چه گر جز جبر مار احار حیرت
دو گوش صدق پیش آر و زمانی
مشو غافل که غافل خواب چند
بملک صدق و دل بیر مسکن
بیا گر صادقی چون شیر مردان
ولی چون زلف طالان کو بریدی
حلاوت صدق نه دستم در افتاد
ستم کردن ز خوبان هست معهود
بسر بر کرده خاک آن پیر غمناک
که تو پاکی و من هست چو خاکم
تو دل جوئی و من دار از دل ریش
مسیح از من بر انعام و اکرام
سه سال آن باغ در قبض شکسته
بیا ساقی بده جام می عشق
نهان تا چند دارم عشق آن شه
چو دلبر واقف اسرار است ابدال

بر رسم عاشقان زنار خواهی
غمائی نامکی و یار خواهی
نیابی سر اگر صد بار خواهی
بهای دیده و مردار خواهی
کتاب زبده و اسرار خواهی
اگر خواهی تو خود دینار خواهی
اگر تو جان معنی دار خواهی
در آن صحرا که نه جون است و سنجر
ولیکن فرق کن از شاه و تکبیر
که تعبیرت شود در روشن چو تفسیر
ز بهر غافلان است خواب و تعبیر
که تا ساکن نگردی سوی اکسیر
مشو مایل بفکر روبه پیر
که بر کوهم بوی این راز دل گیر
بسجنگ آدم ولی در کوی تقصیر
که مغرور بده و غافل زود از بر
بداغ درد و لطف ابن او آن گیر
بسوی خاکیان زار بیم بیند بر
تو خاک آلوده از خاک اکسیر
که من در خاک بدام شد تقدیر
غذا دش خوش نوائی چرخ و زیر
مکو جز مر آن زلف چو زنجیر
عیان آرم چو دل در حضرت پیر
مخوان کشاف معقولات و تفسیر

زهی احوال که خود بینی شب و روز
چو کاو و خر شکم پر کرده دایم
نگشته تابع و مردان ندیده
گهی اقرار و که انکار کرده
نشسته بر در باب مواندیش
دو صد نوبت نخود اقرار کردی
بسی آشفته کردی ای جمالی

وله ایضا

بملک امن اگر خواهی درآئی
مکو از جبر تا فانی نگردی
چه گر تغییر و تفسیر بد و نیک
چو مردان باش بیدار و قدم زن
طلب صدق است و صدق از طلب پیچ
ز صدق صادقان بشنو حدیثی
که جز مجنون شناسد کوی حیرت
شنیدستم که در بغداد روزی
جوانی قابلی شهزاده آن مرز
که ای باغ و زمین ز نهار زنهار
اگر تو سجده و بر بند و غیرم
که خاک آلوده دکان قدر تو و زند
زروی صدق آن پیر غم آلود
رها کن صورت افسانه زنهار
دلم در گرد خالش همچو پرگار
که پیر عشق در دم راه بیت است
جمالی شد غریب شط بغداد

بدین خیانت دیدار خواهی
چو عاشق دیده خونبار خواهی
دکان عطر و بازار خواهی
چو لفظ عارفان اقرار خواهی
ز هر بابی عجب تکرار خواهی
چو نامردان چرا انکار خواهی
در ایام ار دل بیدار خواهی
که از تدبیر زاید مکر و تزویر
بکوه صدق رو و ز عشق جو شیر
که در دار البقا باید است تقدیر
بر و انا نداره هیچ تغییر
که غافل در روش در ماند چون قیر
که طالب راست همت رای او گیر
که باشد بر نشان آید یکی تیر
مسافر رو ز گیر و برگ شبگیر
جوانی کرد ظلمی بر یکی پیر
ستد از پیر باغی را بتدبیر
مده نفعی بدان سلطان آن شیر
نگیرم تیز من خاک تخمیر
بستانان حجاب پرده برگیر
سنما که پاک عهدش کرد تاثیر
که جانم شد طول الحرف تقریر
همی کرده حکوم غیر تکبیر
چو عشق آمد خوف است و تحذیر
ابا شاه نجف نمای زنجیر

ما جمله غریب این دیاریم
در بحر روم ما چو یاران
هر جا که نشان گنج معنی است
این مرتبه جلوه گاه ما نیست
ما همدم آدم و مسیحیم
هر چند چو کوه مستقیمیم
همصحبت عقل بی نظیریم
معبود بت خلایق اندوست
آن غافلکان خواب برده
مسکین شود و دمند چو نیش
گر منکر احمقی بخواهد
گوییم بخلق و حلم با شوق
ما مایل خاک نرم پستیم
چون خار حماقت نماند
چون میل براستی است ما را
این مستی ما از الست داییم
با غیر مگوی ای جمالی

ولد ایضا

دُر یابیم و در بر آریم
چون خاک بر او بس استواریم
ما باز سفید شهریاریم
هم از کلیم راز یاریم
در جاده مصطفی غباریم
با ساقی جام عشق یاریم
دانیم ولی نمی شماریم
در خلوت دل نگذاریم
تا پای دلت ز گل برآریم
این دام که ما همی گذاریم
با احمق اگر نفس برآریم
زانروی همیشه بیقراریم
هر تخم که بایدت بکاریم
منصور صفت بروی داریم
کاشفته چشم پرخماریم

ویران مکن این جهان عظیم
در یاد طریق جانان
صیدی بکمند و باز کردیم
در کوی خدا انیس نوحیم
چون خاک ز فرق بر رضائیم
گلدسته باغ ترک عشقیم
اسباب تعلقات فانی
هر جا که لطیف خوب حیثیت
گل خنده زند چو غنچه گل
چون سنگ عزیز شد از شرافت
کای خوش بپسند خوش آن
چون خاک شور در بنفشه ای
در ما منگر که ما نه ماییم
پیوسته شراب عشق نوشیم
حاشا که بیخود چشم مستش

جز فکر ره و سفر نداریم
ما دشمن نقش آن نگاریم
چون اشتر مست در قطاریم
صید دل خود شه سپاریم
در راه رضا خلیل واریم
بر دلدل شاه دل سواریم
در دیده هندوان چو خاریم
آن زر که بر ویشان نثاریم
دل منزل ترشی همی سپاریم
گر زانکه نفس براو نگاریم
ما فارغ از آن دم و شراریم
چشم آی و ببین که در چه کاریم
تا صورت و معنیت نگاریم
ما آب روان کرده کاریم
زان غوزه تو می فشاریم
چیزی بخیال خود در آریم
این گنج که ما تو می سپاریم

آن باده قدیم که در جهان جام ماست
ستری که در نهایت ابیات میرسد
قانع بملک هر دو جهان ...
فتاح لایزال ... سر کن
گر چشم و دل یکی شود اقرار آوری
آن فیض ... کامل ...
آن خور که هر صباح ز مشرق کند طلوع
ساقی ... شود ...

داننده ساقیان که مکان شرابخانه ماست
تفصیل آن ... کلام ماست
ابدال ... نظام ماست
همت بلند باش که ... تمام ماست
کان نور ... اسلام ماست
بر خوان وقت ... طعام ماست
از بهر وصل ... تمام ماست
ز اقبال عشق ... ماست

ولد ایضا

احکام ... تجلی ...
ای شیر ... شیر خود
میدان ... وقت
تو ناظری ... بد
فخری که ... کوی
خورشید احمدی ...
زانرو که ... طمع
در دهر ... توامان

انجواهه در ... ماست
شیر ... ماست
مرکب ... نام ماست
در حضرت ... تمام ماست
بر صورتش نظر ... اهتمام ماست
بر تخت ... ماست
رفتار ... نام ماست
حیدر ... قوام ماست

تا ر

تا شد جمالی از خود و آنگاه خود بری
این لفظ جوهری عجیب و غریب است
مرد این راه فکر جانش نیست
خیذ پرسی که عاشق چه بود
و انکه این خال دید بر رخ او
و انکه شد کشته دو جادوی او
هر که در چاه آن زنخ افتاد
چون آن کس است ای طالب
هر کس عشق و ... جانان
شد امیر طوب و بار فقیر
شد باده صاف غنچه در جام حسن
ایام و زمان خرم و خندان شد از آن
چون خلق همه ... با من شد
چون سرو تبریزی ... عقل ...
گردی ز کف ... آن شاه همه
آزار مکن جهل که آزار کشند
هر عشق که آخرش نباشد هیچ است
در گرد ... و روز باشد ... نیک
با کس چو وفا نکرد این شعله ذات
این نفع غرض ... اشاره حبیب

همراز باده و ساقی و صهبا و جام ما
خاک فنا که بر سر اهل بصارت است

ولد ایضا

زانکه سیمرغ آشیانش نیست
دفتر عاشقان بیانش نیست
بانشان است و خود نشانش نیست
عین جان شد چو کرد جانش نیست
حاجت دلو و ریسمانش نیست
کاندرین شهر همزبانش نیست
فارغ از دو زنخ و جانش نیست

زاد این راه خون دل باشد
هر که آن چشم دید و آن ابرو
دل که آشفته شد ز زلف کجش
لب لعلش که ترجمان جانست
هر که آن قامت روانش دید
هر که این خوی داده ای طالب
از شیر رسته و اهل خیال

ولد ایضا

زان سنگ غنچه شد از جام حسن
ساقی حسن است باده و جام حسن
زان کشته حسن خبر اعلام حسن
چو اسطرلاب ... در دام حسن
اسیا چنان شود ... دام حسن
از مستی ... باده و جام حسن
اندر نظر ... افهام حسن
هر لحظه ببین که چیست در جام حسن
خوشتر ز دعا شنو تو دشنام حسن
رحم است ... انعام حسن
در ملک ... بن علی

از سنگ و حصر ... اهل
خوش حال زمانی که حسن شاه بود
وان شاه خراسان که زبان ...
آنجا که از برج محبت ...
ای آنکه شدی ز جام ...
در باطن سلطنت ...
ای برده نظر چشم ...
گر یکنفس آگاه نباشی ای شاه
یعنی که ... علیم
خالی است دل ...
زنده زده حسین و اکرام حسن

بنگر بچشم عشق که در شیب کام ماست
ذات حبیب دان که ... مدام ماست
دل پرخون ز غم امانش نیست
درد و غالم چو من ... نیست
شد پریشان و ... نیست
در دو عالم نیست کان ... نیست
جز غم عشق در روانش نیست
پی زمین است و آسمانش نیست
حاجت قال و امتحانش نیست
در جهان است و هم جهانش نیست
این کوس فرح زند بر بام حسن
تا منکر شود مدعی ز اکرام حسن
یکرنگ شود ... حسن
روشن شد از او ... بام حسن
بدمست شود ... حسن
تا شام نگهدار ... حسن
آغاز حسن ... حسن
در حال ... شود این ... حسن
در آیت ... انعام حسن
تا ظن نبری که خواهد انعام حسن

تم الکتاب الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد و آله الطیبین الطاهرین اجمعین

کتاب الترجیع

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید بکوه دل برآمد / ساقی قدحی که دلبر آمد / مجلس بمراد ماست امروز / زانرو که مراد دل برآمد
از نرگس مست فتنه جوش / بس باده بسوی ساغر آمد / در پرده هزار پرده گفتم / تا آن مه نو برابر آمد
از بهر خطاب خط بخشید / شمشیر بکف بمنبر آمد / بنمود هزار آیت حسن / حرفیش هزار دفتر آمد
زد غمزه که شوخ پرجمالی / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / در پایش فتاده ور سر آمد
عشق است حیات جاودانی / ای عشق مباش تا توانی / من هر دو جهان بباده دادم / از عشق رخ مغ مغانی
از عشق بعرش میقدم تاخت / آن خواه ز بتا تمنائی / رو مست خراب در خرابات / ای طالب شاهد معانی
ای واعظ نغزگوی بی مغز / تو فخری بفخر ما چه دانی / پرسید یکی ز آب حیوان / گفتم لب دوست زندگانی
بگذر چو جمالی از سر خویش / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / تا بر در او چو من فنائی
دیدی که نگار من چها کرد / داغم بنهاد و خویش رها کرد / چون آب بشیرها در آمیخت / حیرانم از آن که چون جدا کرد
تا نرگس مست خویش بنمود / گلها همه خوار و بینوا کرد / آری خنک آنکه در ره عشق / کوشش دل و جان پر جفا کرد
با اینهمه جور و ظلم و بیداد / فی الجمله خیانت و خطا کرد / تا زلف سیه بباد برداد / آشفته دلم چه مبتلا کرد
آسوده هر آنکه چون جمالی / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / فی الجمله وجود خود فنا کرد
دل آینهٔ نگار ما شد / می ده که نگار یار ما شد / آن نرگس پرخمار پرشور / که باده و گه خمار ما شد
بس جان که در آرزوش دادیم / وصل آمد و انتظار ما شد / آن آهوی مشکبار وحشی / با خال خوشش شکار ما شد
ما مفتخریم و جسته از فخر / زان فخر که افتخار ما شد / برخاست جمالی از سر خویش / آن تیر باختیار ما شد
ساقی دو سه جام ده پیاپی / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / زانرو که حیات ماست از می
آن نرگس ناز بین غماز / سرمست بخواب ناز تا کی / تو شاه جهانی و جهان شاه / با سلطنت و نوبت چو نی نی
یادم مده ای شها صبا باد / چون شهر عراق و ملکت ری / هر شب ز فراق ای مه نو / دور از تو چو مرده ایم ای حی
حیران و خراب شد جمالی / تا وجه تو دید در همه شی / خواهی که جمال دوست بینی / بگذر تو ز خود که نیست جز وی
احوال بپرید حال امروز / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / پیداست درین جمال امروز

آن نرگس خوابناک جادو / پیوسته بدین جلال امروز / زنهار مگو ز دی و فردا / با قامت همچو دال امروز
من دانم و من که ز آتش عشق / دارم دل با وصال امروز / من با تو نمودم و ندیدی / آن روی بزلف و خال امروز
آیا بهمه جهان که دیده است / حسنی بچنین جمال امروز / گم گشت جمالی از جمالش / در چهرهٔ بی‌زوال امروز
دل وقف نگار سرکش ماست / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / دل عرصهٔ شاه مهوش ماست
هر خلق و ملاحتی که بینی / پروردهٔ دود آتش ماست / بفشاند ز غمزه نوک خونریز / خندید که تیر ترکش ماست
هر جا که خوشی بنفس باشد / خوش خوش بشنو که ناخوش ماست / تحقیق شنو نه از سر طنز / کافلاک و زمین چو مفرش ماست
فی الجمله هم اوست ما که باشیم / گر هر دو جهان ز گردش ماست / تا نام جمالی از جهان رفت / مجلس بمراد دلکش ماست
گفتم صنما نگار من باش / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / گفتا تو بری ز خویشتن باش
گر زانکه وصال دوست خواهی / فارغ ز جفای مرد و زن باش / خواهی که بری تو دامن گل / مندیش ز خار و در چمن باش
ایدل اگرت هوای یار است / برخیز و چو شمع در لگن باش / چون زلف و رخ حسن نداری / زنهار بکوش و با حسن باش
یعنی چو نه‌ای ز تنگ مردان / خاک ره مرد بی کفن باش / ای آهوی مشکبار وحشی / خاک ختنیم در ختن باش
زنار ببند چون جمالی / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / در بند دو زلف پرشکن باش
آن شد که من از نگار گویم / با عشق وی از مجاز گویم / غمازی غمزه دو جادوش / با قامت سرو ناز گویم
محمود حکایت ایاز مانی / من شرح غم ایاز گویم / هر که که دو زلف او برآشفت / راز شب دراز گویم
مجنونم و در حضور لیلی / خواهم شبکی که راز گویم / اندر بر محرمان عشقش / نامش بهزار ناز گویم
باری چو جمالی از غمش رفت / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / من درد دل از که باز گویم
پیش رخ او قمر که باشد / خندد چو لبش شکر که باشد / هر صبح که نوک غمزه ریزد / در پیش بلان سحر که باشد
اندر ره رهروان عشقش / جنت چه بود سقر که باشد / آنجا که جمال دلبر ماست / حور و ملک و بشر که باشد
در سایهٔ شاخ ارغوانش / باغ و شجر و ثمر که باشد / این فتنهٔ آخر الزمان است / هم قامت او دگر که باشد
حیران دو چشم او جمالی است / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / بر ناوک او سپر که باشد
عقلم ببرد و رای و تدبیر / دیوانه سزاش هست زنجیر / هر کس که دو طاق ابرویش دید / مانند دو ابرویش شود پیر
زان درج پر از گهر حکیمم / چون میم مقطعات تفسیر / از واعظ شهر باز پرسید / تقدیر خدا که کرد تغییر
نک گردم و همچو شیخ صنعا / تا خواب شبم رسد بتعبیر / ای همنفسان نفس ندارم / کز ناوک غمزه خورده ام تیر
ترجیع جمالی ایدل جان / چون باغ و من از زمانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست / چون فاتحه خوان باز سر گیر
ایدل نفسی ز خود جدا شو / با دلبر خویش آشنا شو / بیگانه ز خلق باش زنهار / ای عیسی وقت بر سما شو

درکرد شرابخانه میکرد فارغ ز جهان چو فنا شو با پیر مغان نشین و خوش باش ناقوس کز بن کلیسیا شو
وانگه گری ز عشق در بند با مغبچکان حریف ما شو با ساقی مست ارغوان نوش جامی دو سه نوش و مست لا شو
در چشم جمالی اندر آن دود چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست حیران و خراب آن لقا شو
آن دلبر شوخ شد موزون در رهگذرم فکند در خون لیلی صفتی است بی محابا پیوسته بقصد جان مجنون
شیرین شکری و شهد خویی با خسرو خود درون و بیرون در دیده و در چشم پر خمارش مستی شراب و بنگ و افیون
هر لحظه مقام او بیرجاست هر ساعت می شود دگرگون که سرو روشناه رقیبان است که یوسف مصر و گاه ذو النون
در آتش عشق چون جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست که چون الف است و کاف و چون نون
جان خسته و زار و دل معلق ساقی قدحی می مروق تا ماتمی ما برد یکبار چون جمله تویی تو باشی الحق
هر شب که همی پرستی امروز در ذات بدان کسند ملحق کر غرق ز عشق کشتی ای دوست هم عشق بود محقق ذورق
عشق است طراز جمله اشیا عشق است فراز چرخ ازرق افتاد که مه دو نیم از و شد از اصبع عشق ساحت عشق
کفتا تو نه مستم جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست کفتم که هزار بار صدق
ای شهره دیار ما ز عشق است اصل سر و کار ما ز عشق است عشق است حدیث و آیت ما زانرو که شعار ما ز عشق است
بازاد هر مرده دل بگوئید کاین ناله زار ما ز عشق است در جاده عشق جان فشانیم چون خاک و غبار ما ز عشق است
هر سال بود بهار مردم هر ماه بهار ما ز عشق است هر چند که بی قرار خلقیم حقا که قرار ما ز عشق است
شد محو بعاشقی جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست پیداست قرار ما ز عشق است
ای مهر تو در میان جانها غافل بنشان تو بیانها زنهار ز خاکیان مپرسید اطوار طیور آسمانها
رو بر سر کوی می پرستان تا باز رهی از این و آنها می چیست بگو دو چشم ساقی رست آنکه بدید از کمانها
آن می که حیات بخش جان است شیر است و چو شیر در دهانها عشق است و جود ذو الفقار شاه است هر لحظه برون کشند زبانها
سرگشته آن جهان جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست عشق است که میدهد نشانها
تسبیح و کتاب و ورد و اوراد مانند کهی است پیش سیلاب در ملک عشق و کیش رندان ای اسم بود نه رسم و اسباب
با ترک ستمگرم بگوئید کز هجر توام نخورد خواب جانا صنما نگارا برخیز و فتیل خویش دریاب
درد تو بود دلیل درمان عشق تو بود کلید هر باب بر روی تو زندگی حرام است ای خون منت حلال اشتاب
ملکی که ولایت جمالی است چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست نه ننگ بود نه نام و القاب
ای خواجه بیا و شکر خود کن عاشق شو و ترک نیک و بد کن تو طوطی طوبی بهشتی رو در از بهار سرو قد کن
آیات ازل زیاد مگذار تکرار تلاوت ابد کن کیخسرو و کیقباد مردند خوش باش و سلام بر اسد کن

من بهر تو میخوانم این دل تو نیز بحال خود مدد کن هر چیز که آن حجاب راه است گر خود تن تست در لحد کن
وانگاه بزن در جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست احمد بوسیله احد کن
دل منتظر است و دیده در ره کس نیست ز حال زارم آگه از دیده عقیق میفشانم از دیده چو آب در دل که
بر روی تو روز ماست چون شب تاریک بود شب اول مه دور از تو چو بار بسته چشم بینا نشوم بجز بر شه
امید وصال خود دلیل خواهش زانرو که تویی دلیل و همره آن وعده زلف و خال تا کی شد عمر در این دراز کوته
من بعد اگر چه تیغ بارد چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست اینک سر و تیغ حکم الله
عشق آمد و ملک دل بیاراست چون حسن تو دید و قامت راست بنشست چو دید استقامت تو کی بزدی و باز برخاست
گفتم که ز تو چه فتنه است این گفتا که ز تیر ترک یغماست گفتم ز تو مبتلاست جانم گفتا که ز ماست هر چه برماست
صد بدر و هلال آمد و رفت جز مهر تو کان همیشه برجاست آن مهر که پیش از این جهان بد امروز بچشم دل هویداست
چون یار شدی تو با جمالی چون باد و من زمانه برخاست عشق آمد و ملک دل بیاراست شد فکر و خیال بی کم و کاست

ترجیع بسم الله الرحمن الرحیم الثانی

ساقی از آن باده گلگون بیار جز غم لیلی بر مجنون میار
بلبل آشفته بر شاخ گل ناظر گل باشد و فارغ ز خار جز گل و مل هیچ مگو ای خبیر خاصه در ایام نشاط و بهار
سرو صبر سبزی و آزادگی پای بگل مانده در این جویبار مور و مه و ماهی و خورشید نیز بیخبر از گردش خود در مدار
ابدال آشفته دلارام جوی چند حدیث گل و بید و چنار کوس شهی بر سر میدان بزن چونکه شدی محرم آن شهریار
ساکن آن در شو و غافل مباش گوش کن این دانه در شاهوار چونکه شدی ناظر این گنج کنز یار نگه دار ز پیچان زنهار
خاک در شاه سر اغنیا یار همه دانی قدیم علی است دامن او گیر که شاه غنی است مهر رخش بغض دل اولیا
مونس جانش بر احمدی سایه قدرش کنف مصطفی آیت عشقش تو چه دانی که چیست چونکه شد بر تو موکل بلا
من چه عجب گر غمش سوختم زهره و خورشید فنا شد فنا آن یکی از مهر سر بار گشت واند گر از فوق رها کرد جا
دل که نه در بند سر لطف اوست لایق لعنت و تف بوریا در طلبش مقصد و مقصود کل رفت بمعراج و شنید این ندا
کای همه دان روی بر آن کن زانکه صفا میل کند به صفا آینه یار است و بجز یار نیست یار بود هادی و مهدی ترا
یافت ز تو آدم خاکی حیات یار همه دانی قدیم علی است دامن او گیر که شاه غنی است گشت جهان چون ورق از برات
کر نبدی قامت و بالای تو خود که زدی قامت و بانگ صلوة تا لب لعل تو شکر خنده زند خاک شده قیمت قند و نبات
معدن علمی بیقین زان جهت علم تو شد حل همه مشکلات طبع و خیال این شوند ذات بود ناظر مرآت ذات
کو دل و کو عقل و کجا آن حواس تا که بر آرم نفسی از دو ذات من ز دعای تو شدم میدهم از فضل تو عالم زکوة
ایکه وفا جویی از آن شاه من خاک فرو ریز بچشم صفات تا همگی یار بود در جهان کر ز حجابات و ز ارض و سمات

کعبه شرف یافته از روی تو | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | مروه صفا یافته از سوی تو
خلق جهان از تو دل آشفته اند | از چه از آن چین و خم موی تو | مه ز غمت همچو مه لاغر شود | زان بود او داغی و هندوی تو
روی به دیوار نیارد دگر | هر که چو من دیده و ابروی تو | یوسف مصری ز جمالات حسن | بلکه فغانی ز سر کوی تو
خضر که او زنده جاوید گشت | خورده کجی شربتی از جوی تو | ماضی و مستقبل این کار زار | هست همه قوت بازوی تو
یا ورباری ده کلی قوتی | نیست خود محرم این خوی تو | ای که طلبکاری و میجوئیش | تنگ چو دل اندر بر پهلوی تو
جان من و جان جهان هم علی است | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | عین عیان گنج نهان هم علی است
قاسم جنات و جحیم ای پسر | چشمک بی شبهه بدان هم علی است | ماه فلک نور ملک شاه ملک | فخر زمین میر زمان هم علی است
ساقی جان مستی چشم است | باقی و حی در همه جان هم علی است | سوختم و خرم و شادم از آنکه | مرهم دل سوختگان هم علی است
سوز من و درد من و حسن دوست | وانکه نیاید به بیان هم علی است | غیر علی شاه مدان و بدان | درد و جهان شاه نشان هم علی است
آنکه بنجوی چو علم شد بلند | تکیه سر میدان غیبدان هم علی است | گر تو شوی پادشه باوقار | یار تو و کون و مکان هم علی است
ای که می و ساقی و هم کوثری | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | هر چه بگویم بحقت تو زان برتری
بر همگان غالب و مولا تخواند | آتشه دین مرسل انس و پری | تا نبود در شوان شد شهر | خواجه ما شهره تو اشعری
بستو جهان برگ و نوائی نداشت | با تو چه گویم که جهان پروری | پرتو حسنت چو بعالم فتاد | ماه منور شد و هم مشتری
مشتری درد تو شد جان ما | نیستم از درد تو یکدم بری | زاهد و فردا و بهشت و قصور | عاشق و امروز و رخ دلبری
خاک سرای خواجه چو من در زمش | تا چو زمین از قدمش برخوری | یار عیان است چو می در قدح | پرده بر انداخته چون بنگری
ای شه جان ای همه انوار دل | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | ای تو بر آشفته سرو کار دل
دیده گواه است که دل وقف تست | دیده بجز آن چه خبر دارد دل | دل چو تغیر تو شد مبتلا | هم بگرم باش نگه دار دل
خود تو نمودی رخ زیبای خویش | بر سر خون خوار گرفتار دل | دوری و نزدیک چو یار بنگر | حاضر و غایب ز سر زار دل
آن گل بستان جهان قدم | محو تو بیداست درین خار دل | خواجه بیا بر سر میدان درد | ورنه بیا بر سر بازار دل
ای که چو خود در تنک گل مانده | رو که نه محرم اسرار دل | پرده در بدیم ز روی سخن | تا بنمائیم رخ یار دل
عرش معظم ز تو اعلا شده | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | فرش مجسم ز تو گویا شده
عنبر و مشک گل و مانند آن | بوی تو اشنیده و بویا شده | خاک بکرم شده از کنج تو | زان شده مسجود و توانا شده
در روز حسن تو حرفی بدید | احمق دانای معلا شده | یوسف مصری دو دو صد همچو او | پیش رخت همچو زلیخا شده
وانکه از او مرده شدی زنده دل | هم ز تو اسش نام مسیحا شده | جمجمه کر کره مرمره | از پس صد قرن علالا شده
مرغ دلم بین که بدین بال و پر | سوی چنان قامت و بالا شده | فاتحه سر تو ای جان و دل | تا که به بیند هویدا شده

حسن جمالات بکمال تمام | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | پرده برانداخت بر خاص و عام
من بجمال تو جمالی شدم | وان بخیالت شده سوی ظلام | دست من و دامن ایشاه فرد | چونکه تو ئی ناظر روز قیام
در طلبت هر طرفی تاختم | خود تو منزه ز طرف در مقام | آتش عشق تو بکلی بسوخت | هم دل و هم جان و شاید هم کلام
شکر جمالی که شه نامور | مست خود است گر دیگر جام مدام | شاد نشین بر سر میدان دوست | چونکه رسیدی ز شه خود بکام
قامت آن یار بیاران نما | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | تا که بگو بیند چو من بر دوام
دل که در او مهر حیدر بود | مخزن گنجینه حیدر بود | هشتری هر دو جهان یافت انکه | خاک ره خواجه قنبر بود
حب علی در دل هر کس که هست | در همه جا کار مظفر بود | هر که چو من تشنه دین ره رود | همره او ساقی کوثر بود
ای دل اگر طالب گنج شهی | در ره عشق اینت معتبر بود | عشق و لیکن و طنش کربلاست | هر که حسینی است بلاخور بود
هر که بجان تشنه عشق است و بس | مذهب آنست که کافر بود | آیه لا خوف و لا یحزنون | در حق مردان دلاور بود
یار گزین تا که دلاور شوی | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | یار که او حاضر دیاور بود
رفت که من دم ز روایت زنم | دم نزنم گر ز حکایات زنم | چونکه بسیط مهر علی کافری است | بر دل و جان مهر ولایت زنم
خط برخ زهد و عبادت کشم | خیمه بصحرای غوایت زنم | کان کرم شد حرم شاه جان | نقش بمدحت ز بدایت زنم
گر تو بخوانی و برانیم باز | کافرم ار دم ز شکایت زنم | چونکه ز روی تو منور شدم | حیف بود دم ز بدایت زنم
چونکه توئی اول و آخر یقین | از چه نفس سوی نهایت زنم | جز غم عشقت اگرم حاجی است | تیغ کشم فرق حمایت زنم
یار بود حامی و قاضی من | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | چند من این بانگ کنایت زنم
هست علی سرور سلطان عشق | هست علی آیت و برهان عشق | هست علی ساقی جام الست | هست علی حاکم دوران عشق
هست علی جوهر عمان دل | هست علی لؤلؤ و مرجان عشق | هست علی مونس جان حزین | هست علی آتش سوزان عشق
هست علی داغ دل عاشقان | هست علی مایه درمان عشق | هست دلم همچو غریبی اسیر | بر سر آن کوی بهمان عشق
هست دلم همسر و با همچو کوی | سینه دوان بر سر میدان عشق | هست دلم همچو زه غایات دوست | همچو قمر روشن و خندان عشق
هست دلم محرم یار قدیم | یار هویدای قدیمی علی است | دامن او گیر که شاه نجفی است | یار دلفروز که شد کان عشق

ترجیع الثالث

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی مهروی گل اندام ما | باده روان کرد سوی جام ما
جام بدور آمد و گردنده شد | تا که برآمد ز لبش کام ما | جام می و ساقی و تر سالقب | هر سه یکی گشت در ایام ما
صبح سعادت چو برافروخت نور | روشن تر از روز شد این شام ما | دولت عشق است که در ملک دل | خطبه و سکه شده بر نام ما
برد دل ما داغ بنهاد و گفت | گفت چنین باشد انعام ما | دلبر من دو جهان بانگ بلند | مست و خرامان لب بام ما
عشوه گری غمزه زنی مهوشی | گوش کن احکام دستور ماست | حسن دو عالم همه از روی ماست | غارتی بی کافر شوخ خوشی

سیم تنی فتنه گری پرفنی
جان من از جنت آزرده دل
نزد محبت ز خوشش با خشم
ای تو خوبان جهان سرفراز
خود تو جفاجوی و ستمکاره
روی تو هر کو بحقیقت بدید
جز نرگس [illegible] همره و کاست
ای ز تو روشن شده نور سحر
نازک بدخو تو کی ره برد
یار تو بدان علم در جهان
میل خرابات کند چون مغان
دل که پی دلبر زیبا شد
لایق هر دیده نشد روی دوست
ره نبرد در صف دردی کشان
ای که خدا طلبی روز و شب
دیده ترا دیده و دل در گرفت
در غمت آدم چو بهشت [illegible]
ای چنگ [illegible] که چو قنبر بجه
نرگس فتان پر آشوب دوست
با من دلسوخته ساخته
زلف پریشان دلارام ما
چشم خمارین پرآزار دوست
زهره ندارم که برآرم نفس
وه که شدم غرقه دریای دل
سوختم ای مجلسیان همچو شمع

تازه گلی سرو قدی دلکشی
همچو کبابی بسر آتشی
پنج و چهاری زد و بردم ششی
گفت که احکام بدستور ماست
زانکه مسلم شده بر حسن ناز
کرد ترا از [illegible] نجاز
قصه چنین است که گفتیم باز
گفت که احکام بدستور ماست
سوزش دل باید و خون جگر
با تو چگویم که نداری خبر
تا که کند صومعه زیر و زبر
گفت که احکام بدستور ماست
دیده پی نور چو بینا شد
هر که چو ما عاشق شیدا شد
بهتر آنکو [illegible] که بینا شد
گفت که احکام بدستور ماست
عالم کلی شد و کشور گرفت
بنده شد و دامن حیدر گرفت
باز بغیر آمد و خنجر گرفت
گفت که احکام بدستور ماست
در دو جهان شور و شر انداخته
فتنه در [illegible] بر انداخته
جان بکرد و دل سپر انداخته
گفت که احکام بدستور ماست
شب همه شب در غم سودای دل

دلبر خود رای کر افسانه
لشکر عشقش چو در آمد بروم
یکجهت او شدم از خود بری
حسن دو عالم همه از نور ماست
عاقبة الامر چو محمود شد
ناز تو پیدا و تو پیدا از ما
بلبل شوریده چو با گل نشست
حسن دو عالم همه از نور ماست
آنکه نشنید درون [illegible]
گاه نهان است چو ظلمات شب
یار نقاب از رخ خود بر گرفت
حسن دو عالم همه از نور ماست
هر که درین روز [illegible] چو شمع
وانکه نشد جا گر بر مغان
هر نفسی شکلی و روئی نمود
حسن دو عالم همه از نور ماست
چون غم عشقت بگل اندر زدند
قطب زمان گشت و [illegible]
قصد من [illegible] نمود
حسن دو عالم همه از نور ماست
بس کن [illegible] کج [illegible] که باز
چون تو دو صد کس [illegible] عشق
در دل ظلمات برآمد چو خضر
حسن دو عالم همه از نور ماست
بلکه روان شد ز دو چشم من آب

فاخر و زیبا چو شه سرکشی
رفع شد آن زنگی روی و کشی
چون همه او گشت چه لشکر کشی
ای تو نازان همه اهل نیاز
هر که ترا دید بشکل ایاز
مختصر آریم حدیث دراز
بانگ برآورد ز راه حجاز
ورد تو معطل شده شاخ شجر
محو شود باز نیاید بدر
گاه عیان است چو نور قمر
چونکه ربود او دل اهل نظر
دل بتوان گفت که زیبا شد
زنده و پاینده و فرد شد
در دو جهان فارغ و یکتا شد
چونکه جدا او [illegible] شد
جز غم عشق تو ز دل بر گرفت
مملکت دل بمظفر گرفت
هر که چو شه قلعه خیبر گرفت
هر چه بجز خود ز میان بر گرفت
رستم و فا بین که بر انداخته
در طلبش بال و پر انداخته
هر نفسی جان و سر انداخته
خضر سکندر ره بر انداخته
گم شدم اندر سر صحرای دل
زار فرو رفته بگل پای دل

دل شده و دلبر شد و دلدار است
روی دلارام [illegible] کجاست
آنکه بعمری ز پیش تاختیم
در غم آن لعل [illegible]
نور الهی چو در آمد بدل
جلوه جمالی ز میان رفع شد

وای دل و وای دل و وای دل
زانکه بدان روشنه [illegible] دل
گفت که احکام بدستور ماست
من چه [illegible] باختیم
نسخه انوار بپرداختیم
[illegible] الحق [illegible] ساختیم
گفت که احکام بدستور ماست

بر سر بالین من آمد طبیب
دل چو مقام [illegible] عشق [illegible]
حسن دو عالم همه از نور ماست
لشکر و [illegible]
چون شه عشق آمد و لشکر کشید
پرده بر انداخت چو نور صبح
حسن دو عالم همه از نور ماست

تا که کند درد مداوای دل
چونکه بخود دید شهنشاهی دل
با فهم و زر و علم افراختیم
هر که [illegible] لشکر ساختیم
نقد خرد در ره او باختیم
چونکه نگه کردم و بشناختیم

تم الترجیعات

ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا که باده [illegible] علم [illegible]
[illegible]
مگو حدیث دو عالم [illegible]
مبارزان [illegible]
بیار جام [illegible] که شاه ساقی ماست
شهی که داور دوران [illegible]
چه گر ظهور تجلی [illegible] چو آدم [illegible]
کمال حسن [illegible]
فسون [illegible]
[illegible]
امام و هادی و مهدی [illegible] علی
[illegible]
اگر رسالت احمد جهان منور کرد
تو ای خوارج [illegible]
سرم [illegible] سجده نکرد

بیا که بر دل جانان [illegible] صبح وصال
چه غم [illegible]
که دوست [illegible]
[illegible] الاعمال
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است
ستون [illegible]
ولی [illegible]
ولی ز اسم [illegible]
چه فکر [illegible]
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است
دلیل [illegible] علی است
که [illegible] علی است
ببین که نور تجلی [illegible] علی است
تو [illegible] علی است
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است

بیا که جام صبوحی [illegible]
منم که [illegible]
دلم که [illegible]
مقیم کوی دلارام [illegible]
انیس فاطمه و ابن عم مصطفی علی است
حدیث [illegible]
ز سر عشق [illegible]
با اسم [illegible]
دلم که [illegible]
انیس فاطمه و ابن عم مصطفی علی است
علی است [illegible]
اگر ظهور [illegible]
شفای [illegible]
رضا [illegible]
انیس فاطمه و ابن عم مصطفی علی است

چو خضر در دل [illegible] آب زلال
که جز [illegible] خیال
[illegible]
[illegible]
شهی که [illegible]
مدینه جان محمد [illegible]
که جوهر [illegible]
[illegible]
هزار [illegible]
ولی [illegible]
بصیر [illegible] علی
ولی شهنشه ملک بقا علی است
دو دست [illegible] علی
امام اهل [illegible] علی است
که عرش و فرش [illegible] علی

سپهر دلگشا خضر الزاد و معدور شد
زجا بخاک برآمده و جگر زیبا
پیام حضرت جانان کسی که می شنوند
دو چشم دجله صفت بر سوی دوزخ و ارم
زمدح شاه چه شادند اگر چه جان الوند
کتاب آیه و برهان علی بو طالب
اگر چو آب روان شد علی ابن بی جان
که بود آنکه بیابید گوش شیر زبان
که رفت همره پرسش جهان ماهی و تنگ
ایا که طالب جانی و نور دل خواهی
بیا که حیدر صفای مرتضی نجف است
بعصف صفوه میدان انقلاب اول
جهات سه ده ناکی دلبر دگر آری
بیا و خاک نجف الاکر صفر خواهی
مقیم مشت لب باتین بر زخاک نجف
بحق نور محمد که شمع هر دو سرا است
بخون پاک شهیدی که راه او شهادت
بمهر جعفر صادق که داد رونق داد
بحق آن شه عالم که در خراسان او
با آفتاب جمال حسن که عسکری است

سوار کشور گیتی از او مظفر شد
یکی با اسم محمد یکی چو حیدر شد
خوارج آمده و ملعون کبر و کافر شد
که سرخ روییم از آنکه در قدوم
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است
شراب شربت بیان علی بو طالب
هزار قلزم جان جان علی بو طالب
زبهر یاری سلمان علی بو طالب
که بود ناظر قرآن علی بو طالب
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است
بیا که عارف قطار به یزدم نجف است
تجلی جلال که مسجود اصفیا نجف است
که جای دلکش و کوی دلیران بیر نجف است
که آفتاب نظرهای چشم ما نجف است
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است
بحق شاه دو گیتی که والی و لا است
هزار نقطه طاهر بر وفق او شهداست
که ریخت در دهان تیغ مرج بحر زبان
عدوی خویش بقدر روز الطف داد
رضی و راضی و مرضی و مرتضی علی است

چو خواست حضرت بابی که جلوه ساز
چه بود هر دو یکی بود و غیر یکی نبود
قرار قبله جانانه لاشی و دولت است
اگر بلند بگویم سخن عجب نبود
امیر خاطر و دانای مصطفی علی است
که بود محرم احمد نهان چو مستی
که داد آب شفاعت بکار با کرم
سنان و بر تا تیر جهان کی
که کرد از دعای آن هزار بار هم
امیر خاطر و دانای مصطفی علی است
بسجف که اهل معانی بود و نظر دارند
منور جمع معلی بر طرف طایل
جواب احمد مرسل علی بود آنها
سعادت ملک ولایت بیع ایوان
امیر خاطر و دانای مصطفی علی است
بحق خوی امامی که جام زهر چشید
بنور زین عباد و باقر آنکه یقین
بجود و شرم و حیا و لطف کاظم
بسجاد آنکه تقی و نور پاک نقی
امیر خاطر و دانای مصطفی علی است

منور و شد بجلی سماک و گوهر شد
که آن علی است که خورشید و دگر چه بر شد
هر آنکه قبله اش این رخ و [illegible] شد
که قد و قامت آتش [illegible] شد
که ذکر شاه شنید و جان معطر شد
شجاع و سر مردان علی بو طالب
بغیر مخزن حمن علی بو طالب
کرامت بر جگر جان علی بو طالب
که بود معجز قرآن علی بو طالب
تو نور دیده جانان علی بو طالب
نجف بهین علی هر دو در صفا نجف است
که بارگاه معلای ولا نجف است
بیا و مژده بجان [illegible] نجف است
که ملک فتح و فتوحات این نجف است
زبهر آنکه نشود آن [illegible] نجف است
که کام جان امام است و میوه [illegible] است
بحلم و علم الدین چو او [illegible] است
که هیچ سال نکرده او [illegible] است
که شیر و شربت ایشان [illegible] است
بر جمیع امامی که مهدی شاه هر دو سرای است

تم الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی حبیبه محمد و آله
واولاده الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین

کتاب مستزادات

بسم الله الرحمن الرحیم

تا مهدی فرخنده از این غار برآید — جسم همه جان شد
این صبح سعادت ز رخ یار برآید — زان فتنه عیان شد
آن گنج که در سینه آدم بنهفتند — زنهار طلب کن
کآدم پی آن نقد بیازار برآید — چون گنج روان شد
آن شاه که در ملک یمن چهره برافروخت — چون ماه بغز کرد
در روم نظر کرد و ز رخسار برآید — آشوب نهان شد
خسرو که بنوبان [illegible] شیرین [illegible] — پیداست چه بر کار
سرگشته عارف شده و خمار برآید — شیرین نگران شد
شکر چه ایاز است [illegible] محمود — آید متفرج
آری نه محمد بر گرد از برآمد — غوغای جهان شد
اسپان چه بر روی [illegible] — از آتش عشق
کآیینه م زرخش شعله انوار برآمد — دل زنده از آن شد
گو بید که نرگس [illegible] غار [illegible] — محمود ثنا شد
کامی و دامی که بگفتار برآمد — معنیش عیان شد
مرماضی و مستقبل ایشان ذکر نکردم — امید وست که امروز
کام م زرخ دلبر مکار برآمد — خارم گل از آن شد
امروز جمالی سر میدان ز تو پیدا است — خورشید بیوشان
کاین شاه پی فتنه و اظهار برآمد — چندانکه نهان شد

بر کند ز خیبر [illegible]
چشبه و انکار

وانه بیغما

واندر دل شب [illegible] چهره ماه است — مشهور چو انوار
معشق که دماغ [illegible] — از مدرسه بگذر
خواهی که [illegible] نرگس [illegible] است — با کلیم گلزار
آن زهره و سر [illegible] — دل منتظر آن
کافاق دل آزرده [illegible] است — از ظلمت گفتار
سلطان چشم آن قد [illegible] — زانرو که خمیده
سهل است که جان [illegible] — چون دزد بر آن
ای خواجه حکیم از سر تحقیق [illegible] — از روی ارادت
جز لعل لبش در دو جهان [illegible] — در کلبه عطار
ما مست الستیم و جهان [illegible] — انکار نکردیم
خطا که دو جادو [illegible] — با لفظ شکربار
تو مالک ملکی و ملک [illegible] تحقیق — هر جا که ولی است
آشفته [illegible] خال و خد و زلف سیاه است — آزرده [illegible]
تو قبله جانی و جهان [illegible] — در صورت معنی
وشمایل — آن [illegible] که تراست کرامت — امید بر مکار
سنجوام و قدم [illegible] — چون [illegible] در آتش
امید وست که دل منتظر و دیده براه است
جان تشنه و [illegible]

وانه بیغما

تا جمع شوی در دل آن خال پریشان — چون [illegible] در آتش
زان خال سیه بر رخ [illegible] — چون نرگس فتان
تا غیر نماند که کند هیچ نگاهش — در زلف مشوش
ای دل چه خوری غم [illegible] — چون سرو بستان

زان روکه فرخ بسته کمر بر سر رهش　مستانه و سرخوش　چون شرح کنم عشق تو در صورت حسن　چون غمزه تو ترکانه
بگرفته وجودم همه یا هوی سپاهش　غارتگر دلکش　آئینه دل مهر ما خوار شد یار است　ای طالب صیقل
دل یار بود یار تو قبض بخت پناهش　در رو فتنه آتش　این شیوه غریب است غریب و چه غریبی　کالبد سر پیدا
گر نیست که کرد به جمالی که آتش　جز غمزه و شرش

تم بعون الله سبحانه و تعالی

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای منزل صدق و یقین ای گنج جان مصطفا　ای که تو پیدا شده و مایه مصطفی مجتبی　ای طبع خوان فضل الدین ای تاج کفر و دین　و ای آیات رب العالمین هم در خلایق هم ملا
ای مهر روز و ماه شب ای ساقی جام طرب　وی کنز مطلوب طلب ای مختفی و منتها　آرام جان انسام تو دل شاد از تو عالم　جان گشته سر جام تو ای ایها ...
عقل از تو در دیار ...　و از کجا پیدا شدی این لعل و درج بها　ای پیشوای پیر فنا ...　ای خود و سکان انبیا وی مهر جان اولیا
دارد جمالی داغ تو چون لاله اندر باغ تو　حیران آن مازاغ تو چون ...

ایضا

مبداء وجود و مایه انوار　هاشمی زاد احمد مختار　دستگیر و شفیع هر بی‌کس　دلنواز و انیس هر بیمار
ناظر جسم و حاضر دل و جان　عالم شرع و حافظ اسرار　انبیا مست جام آن کام اند　اولیا در تحیر آن دیدار
مهرو اگر هوای او داری　غیر او در خیال خود مگذار　که بجز مهر او همه فانی است　عمر بی حب او بهیچ شمار
چون جمالی غبار کویش شو　تا نه بینی زبود خود آزار

ایضا

ای طلبکار روی مسکینان　وی نگهدار یار مسکینان　ای طبیب قلوب بیماران　وی خبردار راز مسکینان
ای شفیع و دلیل هر گمراه　وی قریب دیار مسکینان　ای تو زهر کلوی جباران　شربت خوشگوار مسکینان
ای ز تو خسته قیصران و ...　وی تو دار القرار مسکینان　ای که فخر تو هست نشاد از فقر　این سخن افتخار مسکینان
تا جمالی چو خاک مسکین شد　پیش آن شهسوار مسکینان　گشت خشنود و منعم و دلشاد　زان جهت خاکسار مسکینان
ای که چو خورشید جهان پروری　هرچه بگویم تو از آن برتری

ایضا

گرچه ز تو گشته دو عالم پدید　هست جمالت ز دو عالم بری　هر که گرفتار دو زلف تو شد　یافت خلاص از فلک چنبری
هست خرد در صفتت گنگ و کر　همچو در انفس زنان از کری　ای ز تو پیغام و تو پیغامبر　خود ره و خود منزل و خود رهبری
حسن تو و خلق تو آورد باز　آب سر چشمه پیغمبری　خلد برین زاده الطاف تست　دست ولی ساقی و کوثری
جان جهانی و جهان ...　کان زر و جوهری و جوهری　روی تو خود خیره و حیرت ندید　زانکه تو خود دیده و خود دلبری

قد بلند تو که دار النجات　دار دل ماست زهی داوری　هر که ز عشق تو جمالی بود خفت　یافت ز اقبال تو بخت سروری
نام تو آرام دل و جان ماست　مهر رخت حاصل ایمان ماست

ایضا

چشم خوشت ساقی آزادگان　آینه رخسار تو برهان ماست　لعل لبت مرهم دلهای ریش　کام و زبان تو در افشان ماست
نور ز مصر خون و نمک ریخته　آن نمک است که بر خوان ماست　ما همه در خواب و تو حاضر چو دل　خواجه نگر خواجه که دربان ماست
فتنه و آشوب که در چار سوست　زلف تو و حال پریشان ماست　شاهی و ما جمله گدایان تو　فضل تو و جود تو خواهان ماست
هم تو شفیع و شفاعت پذیر　زانکه خطایات تو در شان ماست　ما چو گه سینه و تو چون آسمان　رحمت تو طالب ارکان ماست
شکر که میخانه در رحمت باز شد　باز چو پیمانه به پیمان ماست　جام می آرید که آن شهسوار　حاضر دل ناظر میدان ماست
همچو هما سایه بدین بر فکند　در نظرش خاک گلستان ماست　جز تو جمالی نشناسد کسی　زانکه جمالت گل خندان ماست
عرش و ملک مهر و مه از نور او　امر قضا در لب و دستور او

ایضا

مهر و محبت که در او جوهر است　زاده سحریست که در شور او　زینت صفا و فلک ای حکیم　روشنی از نظر مهرو اوست
آن که همی پرورد این آب و خاک　محو در آن هست پر از نور اوست　هر که قبول نظر او شود　بنده صفت بنده منظور اوست
زندگی جسم از ازل تا ابد　زنده دلان از نفس صور اوست　خلق اگر شاه و تعیدگی است　کوه چو جمالی همه ... اوست
ای رخ زیبای تو مرآت دل　نرگس مخمور تو آفات دل

ایضا

قامت رعنات که دل میبرد　قبله جان انس و میقات دل　هر که شناسای صفات تو شد　داند تحقیق تو ... ذات دل
چشم خرد حسن جمالت ندید　زان نبرد راه بطاعات دل　واقف اسرار کلامت نشد　هر که نشد ناظر آیات دل
معجزه ای تو و صف تو هست　خلق عظیم تو کمالات دل　مهر تو روشن کن مصباح جان　حب تو پیدا کن مشکوة دل
عکس جمال تو خورشید جان　تا فتنه الطاف سموات دل　هرچه در آید بدو چشم خرد　پرتو حسن است ز لمعات دل
زلف پریشان تو آشوب جان　غمزه جادوی تو آفات دل　نام محمد نبرد بر زبان　هر که بود محو شهادات دل
ایکه طلبکاری و جویای دوست　خیز و بیا سوی خرابات دل　هر که جمالش چو جمالی بدید　جان بسپارد بر مرآت دل
ای ز تو روشن شده مرآت دل　و ز رخت افروخته مشکوة دل

ایضا

زلف پریشان تو آشوب جان　غمزه جادوی تو آفات دل　ما ز جمال تو و حیران تست　هر که به تحقیق شده مات دل
حسن تو اندوخته سوز و نیاز　درد تو افروخته لمعات دل　عشق تو دزد است و بهر دل که زد　محو صفات است زهی ذات دل
هر که ز دل عارف ذات تو شد　گشت چو من خاک خرابات دل　وصف جمالش ز جمالی شنو　تا که شوی مست خرابات دل
شحنه تن صاحب حاجات دل　مونس غم ناظر و آگاه دل

ایضا

دل نبرد راه بدلدار خویش　گر نبود مهر تو همراه دل　کس بقیامت نبرد ره بسوی خویش　گر تماشای رخ چون ماه دل

هرکه بیجز پاک سرآرد فرو دو
کف و قدم در خور آن بانمت
حافظ تن مونس جان یار دل
مهر عیان ماه زمان برق سیر
سحر که اصل ثمر و حمل کل
ای بر تو ختم آیه و ای آیه الهی
ای امام جد و تقی حق فضل و حق
هرجا که شاخ سخن سر بر زند تحقیق
مفتاح گنج العلم داروی ... حجت
مصطفی در ذات و جامع بحر آب
که حیات در ... ازاوست
نور چه و عقل چه علم چه
حمزه پنهان آن شاه عرب
روی تو کس ندیده ...
خورشید ...
زلف که ... مشک بیاد داد
مهر خوش ابعاشقان ...
شود غبار ...
گرد ...
سلامت میکنم ای شاه کونین
سلامت میکنم از صبح تا شام
سلامی که نگنجد در کلامی
سلامی که ملک را زان ... است
سلامی که بدتر ... ذات

هست یقین کجرو و گمراه دل
سایهٔ حضرت ... اگر بر زند
شهره و آن باب بود راه دل
زاده ... جمالی بگوی

ایضا

مشتری و زهره و پرکار دل
کان وفا تیغ جفا کام عشق
جام فرح ساقی و غمخوار دل
پرتو خوب تو جمالی زار

ایضا

ای ذات ... حق ... پناهی
دانند ... جهان ...
جان میدهد بشارت دل ... گواهی
مهر و محبت تو خود ...
در دست ... چنگ ...
زان شد دل جمالی ...

ایضا

بگوای ... تو تراب
روشنی چه که مهر ... نشان
مثل آن ... مستان خراب
عزاز ... آیات و ... معجزت
در عجم بیدار کرده دل زخواب
بر جمالی مدد آن نوک حبیب

ایضا

ای ... که شنیده
ناسخ دین ... علم و ...
راه ... خود دریده
چشم جمالی ازازل ...

ایضا

بر آسمانها نور او ... انجم
هرکس که او ... مانند کسری ...
جائی ...
آن ترک ... البصر ...

ایضا

سلامت میفرستم شام تا بام
سلامی همچو ... در دمندان
سلامی که نیاید در پیامی
سلامی که گذارش در زبان نیست
سلامی که رسل ... خبر یافت
سلامی که دهد در انتظاری
سلامی که کند ... آسمانهات
سلامی کاید از جان غریبی
جمال میفرستد بر جمالت
سلامی که پذیرد حسن حالت

وای بر ... دل
دیده تر خون جگر آه دل
نور بصر شحنه بازار دل
سرو روان بلبل گلزار دل
جان بلب آورده بیچاره دل
ای حافظ ارادت ...
تو آمری ...
...
که دیده در دل ...
همچو آب و آفتاب و ماهتاب
روشن است ... آفتاب
مد کتاب آورده ...
زان سپر کرده ...
...
تیغ فساد ...
داغ عجب ...
خوی ...
پیاده و پنهان ...
کام دل مستعیقان ...
سلامت میفرستم ای همه عین
سلامی کاید از انفاس ...
سلامی که ... در بیان نیست
نگاری ... دل ...
که کرده ... روی حبیبی

میدهم هر زمان هزار سلام
صبح ... جان پرور
قدسش ... علیم
... عجب

مرقد مصطفی علیه السلام
میدمد از جبین ...
...
میرسد ... حبیب

ایضا

زانکه باشم از او نجات حیات
زانکه ... اجابات
... است
تا جمالی ... گشت

ازانکه ... مصطفی ...
هست در ذات ... صفات
...
... گشت

تم ...

کتاب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

آتش عشق ... جلا و ... اسما
لب ...
ای دل اگر عاشقی ...
پرده جمالی ...
یار ...
... جبرئیل
اول و آخر ... ظاهر و باطن ...
زاهد ...

باز ... بقا
کادم ... اولیا
ور نه ... الیلا

ور نه ...
مهدی ... مرتضی
... اولیا

ایضا

شکر که شد آشکار ... ما
کف ... آمر جا
این ... ما

ایضا

جرعه مستعیقان ...
...
جمله ... مرتضی
چشم جمالی ...

هر مقامم خود ... عشق
اول ...
... عشق

ایضا

دل ...
دوست ...
دید جمالی ...

ایضا

انکه ...
داد ...
انکه ... ما

ایضا

در خور ...
گر ...
فاش ...
... لقا

هر ... مرتضی
فوق ... سما
کانکه ... خدا
از ... صفا
طالب ... این ندا
وین ... مصطفی
یافت ... آن لقا
زانکه ... عطا
در دل ... سما
گفت ... مرتضی
کافر ... اولیا
دید ... لقا
محرم ... گدا
معدن گنج ...
چند ... ما

راحتی و سقیم از قطرات فنا
هر که بد باغ علی است بلبل باغ علی است
بیدل بیکس شو راحتی دهام شو
فقر و صفات دل است عشق جمال دل است
فقر و محبت گزین تا که بیابی یقین
جذب شد از حسن کل آینه از نقد نظر
هدهد سپند پر بال و پری بر زند
نیست بیخبر یار ما واقف اسرار ما
شعلهٔ انوار ما هیچ ندارد نشان
بر سر بازار ما هیچ مگو غیر دوست
کشف بسر یار ما رمز چو گفتار ما
شکر که صبح عاشقان [illegible] آفتاب
دیده ما هست حال بر کلام دل و جان ما
باد غریب میوزد بوی حبیب میرسد
باز جمالی [illegible] کار خویش شد
بلکه از ابر [illegible] صبح نسیم افزا
ای دل چو خار یابی بر شاخ گل [illegible]
تو فیض حسن اجمال [illegible] این سعادت
چون بگذری از لا الا الله در فنا بین
گر عشق حسن باقی با هم [illegible]
یعنی حبیب خواهی هجو غریب [illegible]
باز غارتگر که مرغ [illegible] خراب
مژده که دلدار [illegible] در هجر جانانم
گاه چو جوی روان گاه چو بحر محیط
گاه چو زلف بتان کج [illegible]

وله ایضا

بلبل باغ علی دید گل مصطفی | عشق بدامیکند در دل مردان مدد
چون بسل جبرئیل زد و شو از خود جدا | تا که محبت دمی در تو دمد روح خود
در دو ثبات دل است حسن ابد الابد | فقر دل است [illegible]
فاش بروی زمین در نظرات رضا | مهر و محبت مکن تا نبری آن بعد
پیش نظر خاک شو گر چه بود صد جفا | هر که بخلوت نشست حسن جمال از آن بدید
سهل مبین این نظر تا شود آن رهنما | نام جمالی ببر روی جمالی ببین

وله ایضا

هیچ ندارد نشان شعلهٔ انوار ما | چهرهٔ دلدار ما [illegible]
هیچ مگو غیر دوست بر سر بازار ما | در دل بیمار ما درد بود درد بس
رمز چو گفتار ما کشف بسر یار ما | وعدهٔ دیدار ما از جمالی بپرس

وله ایضا

تا که غمزه میزند بر جگر کباب را | همچو جمالی ای پسر راحتی [illegible] شو
مهر و مه جهان جان میکند این شتاب را | پرده [illegible]

وله ایضا

تا شب بر آن کو بینند یا لیتنی ترابا | هم [illegible] اعز از حسن باقی
کان پاسبان غنچه [illegible] | گل چون گلاب [illegible]
خواهی تو [illegible] کن تو لا | یا جو رگن تو لا از خویشتن تبرا
ملک بقا [illegible] در غیب و در نهان | ای شاه [illegible]
[illegible] زاری و تمنا | گر مرد این جمالی [illegible]
در دشت و کوه و صحرا از بهر [illegible] | چون [illegible]

وله ایضا

که گل و که بلبل [illegible] گلاب | همدم مستان منم دل منم و جان منم
گاه چو در در صدف گاه چو آبم حباب | گاه چو ترکان مست شاهد [illegible]
گاه [illegible] | گاه [illegible] عاشق [illegible]

زان متحیر شدم از نظر مرتضی
ای صفت [illegible] نفس پیر ما
تا که حرارات فقر گشت [illegible]
تا شوی از [illegible]
هر که ز خود بگذرد [illegible]
و آنکه بخدمت [illegible]
حاضر گفتار شو تا [illegible] حسن و فا
واقف اسرار ما نیست بیخبر یار ما
در خور مهر دیده نیست چهرهٔ دلدار ما
درد بود درد و بس در دل بیمار ما
روز جمالی بپرس وعدهٔ دیدار ما
نیست [illegible]
در صف [illegible]
[illegible] کباب را
زان [illegible]
بعد از فنای مطلق در اسم و در مسمی
چون زر که سکه باید [illegible]
تا دو سه [illegible]
آنست که [illegible]
بگذر [illegible]
[illegible]
صبر و قرار [illegible]
گه [illegible]
که [illegible]
گه [illegible]

خبر جمالی که تا بر لب جانان رویم
این شکم و اشتهای ناصواب
آلوی [illegible] بی اعتبار
من ز [illegible] جمال شدم [illegible]
حاصلش آن بود که در اختلال
رزق [illegible] و مجوز رزق کل
هر که بود مضعف و راحتی بدل
دی شده بودم به یخ ماه تاب
و آنچه بود درد و ولایت غریب
سهل و آسان است با جانان حجاب
این لعل و رخ [illegible] تا بکی
چون وفا با کس نکرد [illegible]
زاری و ضعف جمالی غریب
دوش دیدم شاهدی مست و خراب
هر که دارد ز دوستان [illegible]
سوز درونش از جمالی غریب
باز از سر بگیر باز از سر [illegible]
آیا چه شد که ناکه دیده [illegible]
این دیده جمالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش جمالی [illegible]
امید است پرده برگیرد جمالی [illegible]
آشفته ام ز حالت [illegible]

وله ایضا

خورد یکی آلوی و دیگر کباب | هر دو با آشوب [illegible] آمدند
جانب لعل بود [illegible] شتاب | [illegible] سوخته سخت دل
زانکه بدم در کف دست عذاب | علم اشارات [illegible] نمود
نفع ستان از ثمر نار و آب | خاک [illegible] روان
تا نکند [illegible] عقاب | شکر خدا کن که ترا با تو هیچ
می نگذارد حقش اندر حجاب | کو نه انصاف کند شب چو روز
میبرم امروز گر و از آفتاب | باز نمودم بر اهل جهان

وله ایضا

حیف باشد روی خوب اندر نقاب | چونکه داری گوش و چشم و روح و دل
نیستی لال ای اخی [illegible] جواب | [illegible] بو سعید
حیف باشد ریختن گل در گلاب | تا شعاع مهر و زهره تابست

وله ایضا

گر گذشت اندر نظر مانند آب | دل ز دستم برد و در آتش فکند
فارغ است از خویش و [illegible] | فتنه آن جادوی سحر آفرین

وله ایضا

[illegible] | من برامید [illegible]
[illegible] | در کوی آشنایان بیگانه وار تاکی

وله ایضا

[illegible] | آن وعده و وفا کو [illegible]
و آن روی [illegible] | سر بر [illegible]

وله ایضا

در کام تشنه [illegible] | دل خسته فراقم [illegible]
شرمنده ام [illegible] | از صد زبان [illegible]
بر خیز ای جمالی در کوی دوست بنشین | تا کی از این مقال تا چند از این سوالات

خنده چو [illegible]
ملک [illegible] شد خراب
[illegible]
در پس صد پرده و چندین نقاب
گل [illegible] گلاب
می نگذارند [illegible] حساب
تجربه دارم من از این فتح باب
آنچه توان یافت [illegible] کتاب
گشت نهان در دل و جان حبیب
بهر آسایش سر از فرمان متاب
[illegible] دل خراب
[illegible] آفتاب
از برای [illegible]
زان [illegible] چون کباب
در جهان [illegible] انقلاب
[illegible]
تا همچو ما [illegible]
باز آ بلطف و اکرام [illegible]
[illegible] استمالت [illegible]
گفتار دلربا کو [illegible]
جانا [illegible]
آن [illegible]
ویران [illegible]
بر قامت چو سرو [illegible]

ایدل برو و دین ره بی چهره و دولت / کان یار پری نشان است ببین راه رسالت
یار است به هر لیلی یار است نه نزل / کز هیچ و بی برادری [illegible] اشتهارت
زنگی تبرد باری غار زنگی جمالی است / دار است در ولایت آسوده و از رسالت
در پرده چند گویم این غمزه این حکایت / مشتاق روی یارم از حد برون نهایت
سلطان عشق آمد ملک وجود بگرفت / بر بود دل زدستم یارب بدین حکایت
همپاره ظریفی زیبای من لطیفی / داند که غیب گیسی بیند ولایت [illegible]
گفتم سوال دارم گفتا بپرس جوابت / گفتم چه منزل آرم گفتا که سوز ذاتت
گفتم چه دوست داری زنهار دوستانت / گفتا اگر توانی بنمایم افتابت
گفتم که در غبارم مانند چشم مستت / گفتا همان بکلی تاج من چو خطابت
بیا که دل بغمات وعده و دز زارت / بیا که لشکر هجران دستکارت
بیا و اهل بخیل عام گذار / که میل شاه و ولایت بکام [illegible]
بیا و لشکر زنگی بسوی روم آور / بیا و حاضر دل شو که روز [illegible]
بیا و جام می آور که در بساط فلک / ببین ببین چه خراب است [illegible]
گفتم که خندان شد چمن گفتا که از نوبهار / گفتم معطر شد جهان گفتا که از [illegible]
گفتم مرا دهان دل گفتا دهان [illegible] / گفتم نشانی [illegible] گفتا که از [illegible]
گفتم ز شوق تو مستم گفتا [illegible] / گفتم جمالی کیست گفتا که [illegible]
این آه جگر سوز من از درد جدا است / وین غصه که پیوسته من بی جفا است
عیب من بیچاره مکن زاهد خود بین / غارتگر دلها همه آن ترک خطا است
تا صبح که [illegible] / وصلش [illegible]
ایدل چشم از جور رقیبت چون نگاه / کو طالب [illegible]
زلف کجت بار دیگر محکم گرفت / شهر دلم را یکی چو [illegible] گرفت
نعره زنان [illegible] جام چاک / روشنی اش جمله عالم گرفت
پیر مغان جام لب الب بداد / باز سلیمان شد و خاتم گرفت
ای لطف تو طبیب هدایت / وی نور حدیقه ولایت
مهر تو چو مهر بر دل ماست / شاهیم به دولت ولایت

وله ایضا

یار است جان شکل در جز و جمالات / بسیار دل برد به دلداری شوخ کافر
یارب که دیدم در نظم [illegible] / پی بر دمش و لیکن سلطان [illegible]

وله ایضا

شهر عراق پرکند معمور شد ولایت / تازه رخ بلا بی [illegible] جانفزایی
صف شکنی چو تیغ [illegible] / تا دیده جمالی روشن شد از جمالش

وله ایضا

گفتا اگر توانی جان و دل کجایت / گفتم که [illegible] عارض تو جانا
گفتا اگر [illegible] / گفتم چو [illegible] جمالی

وله ایضا

بیا که چشم [illegible] / بیا و شهر دلم را [illegible]
مدد فزای [illegible] / بیا که عالم جان [illegible]
نه زهد [illegible] / بیا بیا بعبادت [illegible]

وله ایضا

گفتم [illegible] / گفتم که [illegible]
گفتم که دل [illegible] / گفتم که [illegible]

وله ایضا

کوته نظر [illegible] / شهانه [illegible] نرگس مستش
کاری [illegible] / روش [illegible]
با بنده [illegible] / این خاک جمالی [illegible]

وله ایضا

عقل بیکسو شد و ماتم گرفت / شکر که روز آمد و آن آفتاب
کشت دلم مست خوی جم گرفت / دولت [illegible] چو جمالی [illegible]

وله ایضا

از شاه رسیدان هدایت / در صورت اگر چه بی نوایم

راضی برضای مرتضاییم / یعنی دل ماست با رضایت
خواهیم شها که چون جمالی / بر دیده کشیم خاک پایت

بنده شاهیم و علی شاه ماست / قبله دین روی علی شاه ماست
گوش دلم دوش صدایی شنید / هست اشاره که علی شاه ماست
رفتن معراج محمد ز چیست / کف زده هر سو که علی شاه ماست
ارض و سما عرش و ملک نار و نور / جمله در افغان که علی شاه ماست
چشم جمالی ره و وابسته جو / تا بنماید که علی شاه ماست
ای خواجه چند جویی زنار و سبحت / ای شیخ و زاهد آواز تکبرت
چو دگر است ای یار [illegible] / وقت [illegible] نمود یارت
تا دل [illegible] / تا در بلاد [illegible]
با عاشقان [illegible] چو جمالی / بگذر ز کفر و ایمان [illegible]
خلق [illegible] در پنهان است / آشکار است [illegible] در پنهان است
عرش اعظم [illegible] / قطره [illegible] در پنهان است
احمق جاهل [illegible] / چشمشان [illegible] در پنهان است
موسی جان [illegible] فرعون [illegible] / کافر [illegible] در پنهان است
هر که جانانه [illegible] / عجمی [illegible] در پنهان است
هر که ناقص [illegible] / رند [illegible] در پنهان است
حال من [illegible] / زنگیی در ملک چین [illegible] ترک خطاست
زنگی چین [illegible] / [illegible]
بند قبا [illegible] / قد چو [illegible]
کف [illegible] / لیک [illegible]
لعل [illegible] / [illegible]
گفتم [illegible] / کف [illegible]
با [illegible] خندان [illegible] / خرامان [illegible] بوستان که گل [illegible]
[illegible] / رخ [illegible]
[illegible] / که و [illegible]

وله ایضا

از فلک آسمان که علی شاه ماست / حامل تنزیل و احادیث و ذکر
تا تو بدانی که علی شاه ماست / بحر محیطی که ندارد کران
داده گواهی که علی شاه ماست / جام می و چنگ و دف و عود و نای

وله ایضا

ماییم و درد [illegible] / ماییم بیدل و دین [illegible]
چو د [illegible] / ایدل مکن شکایت چندین [illegible]
هرگز ندیده این [illegible] / غافل ضعیف [illegible]

وله ایضا

دل که مشتاق بود و اهل در پنهان است / کنج پنهان که جهان [illegible]
آن تحقیق [illegible] / آن محیطی که نه قعر و نه کناری دارد
که بهر حال خدا [illegible] / شب برات [illegible]
مرده [illegible] / کافران [illegible]
خاک و باش [illegible] / هر که شیدایی [illegible]
چون ورق باز شود [illegible] / تا جمالی [illegible]

وله ایضا

ای دل آرام [illegible] / سرو جمال در چمن [illegible]
فتنه [illegible] / عارض [illegible]
گفتش [illegible] / وعده [illegible]
غمزه جادوی او [illegible] / گفتم [illegible] فراق [illegible]
کشت [illegible] / باز [illegible]

وله ایضا

زچشمت [illegible] / بعهد [illegible]
که من [illegible] / [illegible]

٥٨٢

برآرم هر زمان آهی که چون گرده وان جا
گر تو زآل حیدری قوت شاه باید
گر تو مسیح دیده [illegible]
دست [illegible]
کو سینه که تیر غمت را نشانه نیست
آهوی خسته ایم و مدام تو بسته ایم
[illegible] جمال جهانگیر دلفریب
آمد که [illegible]
سر جمله که باشد باز دوش از محبت
در شهر یا کنار آن پرده و گلاب خود
چه شوارست این [illegible]
بهر برجی که آن مه باز نشست
رقیبان چون بعلم خود می نمایند
بجوی به تقلید و به تزویر
هر که ورا شمع شب افروز نیست
یارب آن ترک چه غارتگری است
هیچ نپرسند شهیدان عشق
همچو جمالی همه قرآن شود
باز هوس باده وان ساقی و جام است
خواهی که شوی محرم اندیشه خود را
گم گشت جمالی دو سه روز است ندانم
کردم بگرد کوی تو من پر امید روت
مانند خال هوت رسوا شدم جهانم
بالله حسن بوت از آتش جمالی است
در خور ما نیست که جانباز نیست

مگر سوی نبی چند صبا کاید از آن سوی دوست | جمالی رو بگرد و ناامید از آن قبله مجاز ما

ولہ ایضا

ور تو امام زاده ای [illegible] باید | هر سخن که شد جهان [illegible]
ز آنکه روی است [illegible] پناه باید | جان جمالی ای عجب مشغول است روز و [illegible]

ولہ ایضا

حاجت برد و بازوی احکام شاه نیست | تبسم بجان رسیده و جان بر لب آمده
تا جان فدا کنم که جز این هیچ باب نیست | تا هیچ بر و برد که جمالی جمالی است

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ ایضا

چشم مستانه صد فتنه بر خاست | همه شب در غمش خندان بگریم
بحمدالله قد آن یار بر پا ماست | ملک پاینده [illegible]
مکوار عاشقی بشنو ز من راست | جمالی راست این دولت مسلم

ولہ ایضا

واعظ را و هیچ کس امروز نیست | غمزه آن نرگس فتان مست
هر کفنی را که سهو دوز نیست | هر حبشی را که ره او داغ

ولہ ایضا

[illegible] | آشفته ترم [illegible]
بگذر ز خود [illegible] | آنکس که دلش عاشق آن غنچه باشد

ولہ ایضا

من پر امید روت کرده ام بگرد کوت | از بهر جستجوت لاغر شدم چو موت
رسوا شدم جهانم مانند خال هوت | دانم جواب چون سر سیدم بسوت

ولہ ایضا

صاحب سر محرم این راز نیست | هر که نه اوباش و قلندر بود

که آرد سجده همچنین به پیش طاق ابروت
در تو اینچنین دلبری روی چرا باید
خواهی از آن لب و دهان [illegible]
من [illegible] تو تنگ چرا باید
آری چو ابروی تو کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که قلزم قطره ای از شب نم ماست
نباشد جای محزن هر چه پیداست
که رندی پیشه او پیش سرو پاست
هیچ شبش را اثر روز نیست
لایق هر سینه و هر سوز نیست
خازن او خواهد دلسوز نیست
هر که چو طفل خرد آموز نیست
الحمدلله که دلم مست مدام است
[illegible]
منزلگه او [illegible]
لاغر شدم چو موت از بهر جستجوت
سر سیدم بسوت دانم جواب چون [illegible]
از آتش جمالی است بالله حسن بوت
در وصف رندان سرانداز نیست

٥٨٤

چند کنی ناله که در باز کن
فتنه آن نرگس شرمنده بین
باز جمالی سخن آغاز کرد
[illegible]
صورت چو ماهی و معنی [illegible]
مشهور [illegible]
مکری که تو داری [illegible]
هشدار جمالی که [illegible]
ای رهرو [illegible]
هر راهی که [illegible]
یارب بحق [illegible]
یارب و یارب [illegible]
گر طالب وصالی بگریز چون جمالی
[illegible]
[illegible]
روشن شد از لطف خدا [illegible]
ای محتسب [illegible]
ابر بهار [illegible]
خیز ای جمالی [illegible]
هر دل که در کمند [illegible]
[illegible]
ای آنکه [illegible] عشق
کمال حسن تو هرگز زوال نپذیرد
بیا و ساقی از آن [illegible]

هیچ دمی نیست که در باز نیست | گر همه صفت پرده بجود می تنی
کش نظری نیست که غماز نیست | غمزه آن ساحر مردم فریب

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible]
الشکر لله [illegible] | قربان [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] | عالم اگر شود [illegible]
ایدل [illegible] | محروم عشق محرم [illegible]

ولہ ایضا

چرا که شاهد [illegible] جمال نپذیرد | مرا ز هر طرفی [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو گل شکفت جمالی [illegible] | دلی که وصال تو باید ملال نپذیرد

پرده نشین هیچ سرافراز نیست
از چپ و از راست کج انداز نیست
ای [illegible] شیراز نیست
[illegible]

چه گر رضا بجهاد دادم روا نبود — که ترک نرگس مست میرا روا نبود
اگر چه باقی دوران همه ملک باشی — بدایتی نمودی کش انتها نبود
بسجده خال و جمال که قبلهٔ دل ماست — که اصل اهل بجمیل ازان لقا نبود
نگو میک که بهر سوی راه مهر و مه — اگر سجال سیاه تو مستدا نبود
دل در غم دلداری ما شد [illegible] — برگشته و ویران شد ویران [illegible]
داغی است بر آن [illegible] — آن گوهر نهانی [illegible]
از دولت غم [illegible] — کاین [illegible]

ولہ ایضا

حریف دزدی و دردی [illegible] — شنیده‌ام که [illegible]
که در بهشت برین [illegible] صفا نبود — لقا و وصل [illegible]
ولیک غیر [illegible] نبود — بحال زار جمالی ترحمی [illegible]

ولہ ایضا

درد و [illegible] — آن [illegible]
کاین [illegible] — فریاد جمالی [illegible]

ولہ ایضا

هردم که تو دلدار [illegible] زنو برآید — خوش طالع و وقتی [illegible] درخور آید
هر کس که دل [illegible] — در شهر [illegible]
در عهد که [illegible] — رو به [illegible]
در دور غریب [illegible] — باد [illegible]
در دانهٔ عجبی از بحر در برآید — هر کو [illegible]
مومن [illegible] — عشق [illegible]
آری چو دلبر آید [illegible] برآید — مهر و مه جمالی [illegible]

ولہ ایضا

دلبرم بی وفاست چتوان کرد — همه وقت [illegible] چتوان کرد
همچو ماه آید و چو برق رود — هم بد و باد [illegible] چتوان کرد
وعده‌اش کج بود چو ابروی [illegible] — ترک جان [illegible] چتوان کرد
بار غم [illegible] — چون بلا [illegible] چتوان کرد
دل من مبتلاست چتوان کرد — در دهن [illegible] چتوان کرد
چابک و دلرباست چتوان کرد — آنچه او میکند [illegible]
با چنین [illegible] چتوان کرد — غارت دل [illegible]
نه جوانی [illegible] چتوان کرد — ای جمالی [illegible]

ولہ ایضا

عمر من میرود دریغ دریغ — سنت مصطفی است چتوان کرد
کان لطف و ملاحت آن یار — روح من [illegible] چتوان کرد
دل من تختگاه آن ملک است — غم [illegible] چتوان کرد
دل من چو عراق شد ز فراق — [illegible] چتوان کرد
مرکش اندر قفاست چتوان کرد — گل [illegible]
کافرش رهنماست چتوان کرد — کور [illegible]
مالک الملک [illegible] چتوان کرد — نرگس [illegible]
نظر پادشاست چتوان کرد — چون جمالی گدای آن شاه است

ولہ ایضا

زاد راهم بلاست چتوان کرد — عشق [illegible] چتوان کرد
عاجزان داد از ملک خواهند — درد دل [illegible] چتوان کرد
راز عشقش نهفته چون دارم — حاضر و [illegible] چتوان کرد
ای جمالی مخوان حدیث فزون — [illegible] چتوان کرد
از ملک ظلم [illegible] چتوان کرد — سرکشی کار اوست چتوان گفت
جان و دل [illegible] چتوان کرد — گوش [illegible] نشنید

ولہ ایضا

عشاق ذکر محبوب [illegible] — فی الحقیقه [illegible]
هر ذره که بینی پیدا ز آفتاب است — از تاب نور خورشید ذرات [illegible]

[illegible]

آنها که درد نوشند بر یاد چشم ساقی — از درد [illegible] — در کربلا نشیند آزرده [illegible] — زیرا که عاشقانش جویند [illegible]
با غم نشین جمالی که غم فرح فزاید — کاین [illegible]

ولہ ایضا

دلبر من دوستی کناری نکرد — هیچ اثر در دل یاری نکرد
خاک رهش گشتم و از روی لطف — چون سگ کویم شماری نکرد
کشتنم آخر ز دلم صید است — کیست در ایام که زاری نکرد
کی کار و عملم بجمالی رسد — چون دل و جان [illegible] نکرد
دل بر من نیز قراری نکرد — مردم همسایه چو چشم [illegible]
تیر نظر سوی غباری نکرد — [illegible]
کس بچنین زار شکاری نکرد — [illegible]

ولہ ایضا

دل زار درد رسیدم [illegible] — که سحر [illegible]
لمعات حسن رویت [illegible] — چو نسیم صبحگاهان [illegible]
چو رسید [illegible] جمالی [illegible] — چه غم است گر جهانی [illegible]
چو دو چشم ساقی [illegible] — [illegible]
بزند [illegible] — [illegible]

ولہ ایضا

در عشق عجب بود [illegible] بلا باشد — [illegible] غلط گفتم [illegible]
هر کو سر او دارد [illegible] — تا [illegible] باشد
نومید نشوید [illegible] — فرهاد [illegible]
خوش وقت شدم [illegible] — کاز [illegible] جمالی [illegible] باشد
خود میل دل عاشق [illegible] — یک ذره [illegible] جمالی [illegible]
در دیش [illegible] — [illegible]
در بسته [illegible] که عطا باشد — شیرین [illegible]

ولہ ایضا

نوبت زنند بر بام [illegible] — حنظل [illegible]
ای عاشقان [illegible] — تا مردمان [illegible] آمد
بتخانه [illegible] جمالی — زنار [illegible] آمد
دل همچو جان [illegible] — ساقی [illegible]
مستانه [illegible] — بر لب [illegible]

ولہ ایضا

وه که [illegible] — کافر [illegible]
گفتم [illegible] — گفتا [illegible]
گفتم جمالی [illegible] — گفتا کسی [illegible]
وه که عالم [illegible] — دی [illegible]
گفتا [illegible] — گفتم [illegible]

ولہ ایضا

هر کو درین دیار بیاری نمیرسد — با ساقی و شراب و بهاری نمیرسد
خوار [illegible] — از کوی [illegible] نمیرسد
صیاد [illegible] — [illegible] نمیرسد
هر کو شد [illegible] جمالی اسیر عشق — در چاه [illegible] نمیرسد
از همچو [illegible] نمیرسد — هر کو [illegible]
ما را گلستان تو خاری نمیرسد — در پیش [illegible]
با [illegible] نمیرسد — هر کو [illegible]

ولہ ایضا

باز این [illegible] — رخسار ساقی [illegible]
[illegible] — وانکه [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

۵۸۷

آن آهوی آغاز مرغ از شاخ برکاشتن
هر شب که بتابد خورشید چون برآید
یا رب که دیده هر که بجمال روی مجمع
آن زهره طرب ناک بجای شکر بشد
بر خیزد ای جمالی بکند در صبح کاذب
از زلف پر آشوب تو بازم شب کند
آن قامت و بالای تو و آن شمع شب فروز
آن شمع ایوان رضا دادن عهد و انوار رخ
آن شاه همچو ماه نو پیدا و پنهان بیخ
آن سحر باید که همه روز بیگانگی کر
دارم دو چشم اشک باران من برآید
در راه و در وصال دندان هر که زخم خوار
منزل ای جمالی شنیده که هر جا
آن شهر و ان پیر دل حاجت به منزل اند
در لاله زار عرفان که تو در جان سپاه
خورشید در نکشند خارج بر گنج و در خشند
جو بیابی اصل ایشان چو جمالی
عشق تا تخت علم بر افق اعظم زد
گفتا مرا جو بیا بنگر و امروز
چون جمالی چه کنی تو ز بیکی کردم
آن جوانمردان که از خود رسته اند
خفته ما در ره جانان خورده اند
چون جمالی همچو خاک کی دوست
آن غمزه ترک خطا دل برد و جان برد
بر هر ندا ایوان تا گنج در دیر آن

وله ایضا

از بهر برد دل چو ماه در خط آید | آیا کسی غمزه یار کمان ترک مست شب رو
بی کلک و نقش ما کار در سر آید | بر اوج تاب فرو بیخ در بیشه نگاه رود
شیرین بی چشم خسرو جهان شکر آید | وانسان کامل اندام به خواب مجنون رود

وله ایضا

که پرده هر جو دید و دیده روی خوبان کنند | آن ماه روی جو آفرین باشند ترکان شه گرد
اندر سماع عاشقان چو شمع جمال کنند | آن آفتاب ما و دل در شرق جمال آید
وان بلبل باغ عشق ما بی سر گل کنند | آن چهره یار ما جان و ان تاج سر و در
تا چهره یار بیخ زرد و سوی میدان کنند | آن شاه بر بسته رو آید نهان در جانه

وله ایضا

قربان کنم دو صد جان چون نگاه من | تر باشد ما که روی خانه ترک دل و جان
در عرصه کار مردان مردود کافر | عمری که از امید جان بر لب تشنه ام

وله ایضا

زاهد که شاه بیاید در سر کلاه ندارند | دانای هر زمانه دلدار چو جانند
گل فرش و گل فشان که همدان کار | فی الجمله عشق باز ند بار دی و بیشمارند
زنهار تا نکوبی گاه نو ارمه ندارند | عالم ز هم بریزد آید بدست چون

وله ایضا

عقل و دین برد و شکند و جهان بیخ برد | گرد آن خال چو زلف تو بر کار بلا
با تو فرود آورد قدح دل کر آن خواهم زد | عقل برده ضعیف آید که شود محرم راز

وله ایضا

راه ما از غیر خود بر بسته اند | هم جو مهر و ماه بر سرگشته اند
تا بجانان جان ما پیوسته اند | نیک میدانند قدر وصل روز

وله ایضا

هم غارت دین میکند هم عقل و ایمان | هر شب شبیخون آورد و زرد انبه قلبم
تا جسم و جان یکسان کند پیدا و پنهان | هندوی طرار عجب در ملک تن

می با جمالی میخورد یار بی پیمانه شد
با شمع و نقل و باده در بار یار آید
هر جا که درد باشد درمان پی آید
هر دم که خلق خیزد با جام و ساغر آید
پا در میان زنند دم یار و در بر آید
از غمزه پنهان بر دلم خوش تیر باران میکند
از بهر مستان خود خمار تا باران میکند
کز باغ خندان میکند که خانه ویران میکند
زنار پیدا میکند رخسار پنهان میکند
رو با جمالی میکند نگران دوران میکند
هر کس که دید آن گل آن خنده در لب بر آید
کان عمر تا زخم باشد که بر سر آید
جز ملک بر آید دشمن برابر آید
با صاحب زمانه خود خویش ندارند
سلطان مصر جانند فکری ز دنیا ندارند
کز خویش شد خود را که دم نگه ندارند
مردانه جان فشانند بر و که ره ندارند
در جبین دایره عشق که باید دم
بنده شیرین زبان بر هیچ تا محرم زد
تا دل که غمزه آن ترک خطا هم زد
تا بر وصل خود بشکسته اند
که بسی این بود آن جو جسته اند
کشته اند و شاد و مان برجسته اند
پیدا و پنهان یار من ای عیسی دوران
هم ترک رومی میکند هم کج سلطان

۵۸۸

ملاح سحر عشق کامل از بهر آن در تیم
آمد بهار ای عاشقان در صحرا میکند
دایم دل بر دو دین ز روی مستی میکند
آن کافری که عشق او زنار کبر بیخ تم
آن ترک بیدار این بر قع جمالی میکند
در مجلس میخواران هشیار نمی گنجد
تا هم سر تا شود زنار در این بیع
تو مرده دنیا ری که کار حق و بیداری
این تخت سلیمان است شکل سلیمان است
ای یار بیخ ما که برد او در دو در راه شکن
بیکار مباش ای دل عاشق پی دین تا دل
ما جو قدح بیاییم امروز بجانیم
کر میل و طرح داری هم کاسی جمالی شو
سنجوخت تو در جانم نمی گنجد نمی گنجد
خیال هم بخانه چو هم بنده بنده شخت
جمالات شیخ سر ز خیالم ز آن که فتا
در این جان طالب که خوش یار بیابم
خورشید نور افشان که خوش میل بالا میکند
آن نور اندر چشم دل انتظار نظاره
عشق است و میل آن جهره در نه پیدا
از غیب بیخبر خبر آگه شود از روی
کرشمه عشق دل و دل گر در هر وقت نظر
دانه جمالی جوی او زان بیدرد و دو گل
ره مستان بر سر کوی تو بر سر میروند
عاشقانت ز پی عیش جهان خوانند

وله ایضا

وین دیده و دیدار بیخ غم فتا میکند | هر دم جو شیوه دگر از رو کنج مرید
وان قامت که آزاد و خوش ببالا میکند | زان چشم و روی بر خاک همه عالم الیال
کز نیخ ما وی میکند که عقل شیدا میکند | آثار حسن وجود در دل جهان شده در فناد

وله ایضا

واندر دل مستان جز یار نمی گنجد | این کنج خرابات کجا کجا ماند
کاندر صف این رندان سر دار نمی گنجد | تو بسته پنداری زان دو چشم که ها
در دیده ما دیدار نمی گنجد | بار و در یک دم جان کاخ ای باغ
در باغ گل و نرگس بیکسار نمی گنجد | در کوی یار خیش افتاده دل باید
کان یک قدح بیستها بر دار نمی گنجد | ای شکسته دلان ایام زدست قطره باید
زیرا که در این صحبت بیکار نمی گنجد | آزار بکش یا یار در دل ما را
زان جان عزیز ما در دار نمی گنجد | جوی یار رحمی بستیم ما حرف غیر انیم

وله ایضا

بدر دست فکر در جانم نمی گنجد نمی گنجد | خیال چیران جیرانم خبر یار سرورت
که صد فردوس در جانم نمی گنجد نمی گنجد | در آن کو تو سرا جان که تو کار عشق شود
جمالی هم بر بیخ آنم نمی گنجد نمی گنجد | از آن رو چون غریبان او زمان که دور

وله ایضا

وین عالم پر درد را از عهد پیدا میکند | حسن است پنهان جو آن در خاک کم مر زند
هر جا که مستوری بود از غمزه رسوا میکند | زان یا مغان و سر خوشان جام کنم
تو خاک شو در رهگذر تا بکریا او میکند | عشق است و جانان چون کای صاحب جان
وانکه کلام خضر و خضر ز انفاس گویا میکند | تو جام عشق آور بکف تا عالم سر بانوی
صاحب نظر داند که این چه دیده بینا میکند | کر زلف یار پر خم کند کنج و با تاج

وله ایضا

کو حیات ابد از خاک در ت میجویند | همچو آهو بکمند سر زلف تو در بند
که بسخن بجگران حرف دهن تو گویند | باده نوشان جگر سوخته کوی فنا

همچو جمالی خوش یار دو در قعر دریا میرود
مستانه سودا میکند ترکانه غوغا میکند
کان کاخ مر سر دیده ام که دیده پیدا میکند
وین عشق چو افروز من این جلوه پیدا میکند
دل تو یکتا میرزند چون ترک غوغا میکند
در بزم و جمال دل اغیار نمی گنجد
رو رو که در این خانه بیدار نمی گنجد
در عرصه جان بازان اغیار نمی گنجد
زیرا که درین وادی رفتار نمی گنجد
در چار سوی هستی بیدار نمی گنجد
کاندر دل مسکینان آزار نمی گنجد
آنجا که بود دیدار اخبار نمی گنجد
کاندر ره بی پایان جز یار نمی گنجد
که زار و آه حیرانم نمی گنجد نمی گنجد
بغیر از صبر ایوانم نمی گنجد نمی گنجد
درین زندان و حیرانم نمی گنجد نمی گنجد
که جهد و جهد و چیرانم نمی گنجد نمی گنجد
جو آن آن در خاکدان پیوسته غوغا میکند
کار یار داند ملک جان این شیوه پیدا میکند
از بر تو عهد خوش در آن پیدا میکند
زانرو که سوز عاشق است جو پیدا میکند
آشفته کرد اند دگر یاب چه سودا میکند
همچو زنجیری رو بر روی تو تا میکند
زانکه در نافه خود بوی تو خوش میجویند
بزبان دل و جان گفت و گو میگویند

۵۸۹

طالبان گل عشقت بسر و روی چو آب / از پی شادی باغت بغلطان در جویند
داغداران سراپرده قربت بروز / لاله‌سان بر لب کوثر همه دم میرویند
چون جمالی همه مستان تو [illegible] / مجمع گشته و فارغ ز ره و هر سو پویند

و له ایضا

ماهی یا به چرخش نور فشان می‌آید / مهربانست و بقصد دل و جان می‌آید
گره از زلف جدا کرده و آشفته [illegible] / همچو آهوی ختن مشک فشان می‌آید
چین ابرو چو کمان کرده و بگشاده کمان / نیست تیری که نه بر روی نشان می‌آید
از دو چشم من [illegible] جگر بیدل [illegible] / بهوای چمنش رود روان می‌آید
چون جمالی بغم و سوز جهان راضی شو / تا بجنبی که برت یار بر آسان می‌آید

و له ایضا

[illegible] جانان سر [illegible] خود / فارغ ز هر آنها شد [illegible] خود
خیمه بیرون زده [illegible] / از جور رقیب [illegible] خود
[illegible] / همچون [illegible] خود
[illegible] / با خاطر [illegible] خود
[illegible] / با صد [illegible] خود
[illegible] / بیرون [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / خواجه [illegible] خود
[illegible] / تا باد [illegible] خود
[illegible] / جانانه [illegible] خود
[illegible] / از [illegible] خود
[illegible] / زانرو [illegible] خود
همراه [illegible] / [illegible] خود
همچون جمالی [illegible] / تا چند [illegible] خود

سوی من ابر برآمد مگر

و له ایضا

یا مه من کرد هوای سفر
یا مگر این چشم گهربار من / کاسه خون ریخت [illegible]
یوسف از این مصر برون رفت یا / در دل [illegible] شکر
خیز سقا [illegible] / اشک من بیدل [illegible]
از خبر هجر جمالی بسوخت / چون بدن [illegible]
ای صاحب [illegible]

و له ایضا

بهر جهادت [illegible]
دانم [illegible] / گر [illegible]
ای [illegible] / بیدل [illegible] نکر
ما را [illegible] / شد [illegible]
زیبا [illegible] / خواهی [illegible]
این [illegible] / یکبار [illegible] نکر
تا کی جمالی [illegible] / آورده [illegible]
فرزند [illegible] امیر

و له ایضا

فارغ [illegible]
کو رحم و کو لطف [illegible] / کو روی [illegible]
جان [illegible] / ذکر امیر [illegible]
ابدال [illegible] / [illegible]
رو می [illegible] / تا بر امیر [illegible] فقیر
چون [illegible] اختیار

و له ایضا

لاجرم باید کشیدن انتظار
چون [illegible] / می‌نماند [illegible]
نامرادی [illegible] / غنچه گل [illegible] خار
در [illegible] / هست [illegible]
زنده [illegible] / دارد این [illegible]

۵۹۰

هر که او را نیست یاری در جهان / گر شود [illegible]
زانکه صاحب جمال [illegible] / می‌نماید قدرت [illegible] و نهار
چون شود [illegible] / با وجود قوت بازوی یار
جبریان محروم و ذوق دایم اند / ای جمالی [illegible]
گر یک دل و یک [illegible] / ور [illegible]

و له ایضا

در عشق [illegible] خیال [illegible] / گر مرد ره [illegible]
اندر صفت [illegible] / در مجلس [illegible]
در کوه [illegible] / دریا [illegible]
گر [illegible] / ور [illegible]
[illegible] / در [illegible]
هر دم [illegible] / غافل [illegible] دلبر
[illegible] / آشوب [illegible]
باز [illegible] جمالی [illegible] / تا جان [illegible]
ای دل [illegible] دلبر / تا چند [illegible] دلبر

و له ایضا

از [illegible] / زانرو [illegible] دلبر
[illegible] / آری [illegible] دلبر
تو [illegible] / گر [illegible] دلبر
صورت [illegible] / آمد [illegible] دلبر
باید [illegible] / از [illegible] دلبر
پروای [illegible] / رحم آر بر جمالی [illegible] دلبر
دلا [illegible] / که [illegible]

و له ایضا

[illegible] / نهان اندر [illegible] شب تار
منه [illegible] / که یاری [illegible]
[illegible] / مکن [illegible]
[illegible] / که [illegible] وفادار
کجا [illegible] / کجا شد [illegible]
اگر خواهی حیات [illegible] / بر [illegible]
مرو [illegible] / چه [illegible]
کجا احسان [illegible] / در آن [illegible]
که [illegible] / اگر [illegible]
جمالی [illegible] / که [illegible]
آیات [illegible] امروز

و له ایضا

زیرا که [illegible] امروز
ساقی بیار باده که [illegible] / با صد هزار [illegible] امروز
ما جان [illegible] / مانیم [illegible] امروز
واعظ مخوان فسانه [illegible] / کار [illegible] امروز
[illegible] / ایخواجه [illegible] امروز
دی دیدمش جمالی [illegible] / آری [illegible] سلطان [illegible] امروز

و له ایضا

شب همه شب [illegible] / روز برآید [illegible]
هیچ [illegible] / هیچ [illegible]
روز شود از فراق [illegible] / شام [illegible]
عدل [illegible] / [illegible]
عقل جمالی [illegible] / نرگس مستش [illegible]

و له ایضا

صبح صادق [illegible] / ترک کن وسواس شیطان [illegible]
تا که داری آب عزت در جبین / بندگی کن آبروی خود مریز

خوردی دوردها بایکشید
تا جمالی ناظر آنرو درشید

صبح است صبح صادق [illegible]
بندار خود را که [illegible]

چون محو خاک گردی [illegible] جمالی
[illegible]

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

خلق اگر جمع دارد او جوی جود و کرم
دست دل بیگو تو اندر دیده مال
گفت روزی که چون بیمار دل
خستگی تن همه قهر خداست
راستیهای جمالی چون الف
عهد جو و حب شاه و دوری دل
خود طریق شاه چو دو حشو گل
عاشق بگزین بوی عشق و خوش
ماه و خورشید و دو چشم مست و دست
عاشقی پیداست از زاری دل
این ره عشق است منزل ناپدید
کی ماند جان و دل بیجان دل
سهل باشد و ایما اندر امل
حیف باشد حیف در بازار حشر
مال کم [illegible] ابر مال و جال
زانکه ایمان مشتمل است سهل
ای [illegible] باده [illegible]
این [illegible]
گر [illegible]
چون [illegible]
گر شاه [illegible]
ما حلقه بگوش مرتضاییم
بیگانه ز خلق و خویش گشتیم
گه نام [illegible] خود [illegible]
مائیم که در بحر فنا [illegible] بقائیم

وله ایضا

تا به چینی تو جلال اندر جمال
خود در اندر اندر ریح [illegible]
لیک بیماری دل [illegible]

گر همی خواهی کمال جاودان
هیچ تشبیهی ز نقا [illegible]
مرگ اندر خاک [illegible]

وله ایضا

دیگر [illegible] شاه را باشد بحل
خارجی که بود مقیم آب و گل
تا نگردی [illegible] جانان منفعل
در تو موجود است از تو منفصل

غایب حاضر کسی باشد که او
هر چه [illegible] مکلف دان و بس
سال [illegible] و [illegible] یار و تو
چون جمالی خویش [illegible] سجد

وله ایضا

کی توان [illegible] دل
گر نیابی تو بدلداری دل

هر که [illegible] دیده باشد و انداو
ای جمالی [illegible] پرده در

وله ایضا

که نباشد مرد را [illegible]
که چنین [illegible]
صدق وایمان است [illegible] عمل

مرد آن باشد که آخر بین بود
نفس [illegible]
نیک داند این جمالی [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلبر [illegible]

وله ایضا

زانرو که بدوست آشناییم
کم پیش روم [illegible] ائیم

که حافظ حرف [illegible]
[illegible] جمالی

وله ایضا

[illegible] عاشق [illegible]
مال [illegible] زوال
تا زجنت آمدی سوی ملال
طالب [illegible] چون ملال
از غم جانان [illegible] دل
بر طریق شاه باشد متصل
هم [illegible] اهل دل
آفرین خورشید [illegible]
دست در [illegible] منفصل
هست بیماری چو بیماری دل
کاین ره عشق است [illegible]
کان [illegible] دل
آینه مردان نباشد [illegible] اجل
که نباید [illegible] ازل
تا نیاید صدق و ایمان [illegible]
راه [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible]
که مست [illegible] دلربائیم
در بحر بلای مبتلائیم
هر [illegible]

که [illegible] شاه [illegible]
هر [illegible]
برخیز [illegible] دیدیم
با کس [illegible] اسرار عشق
گوییم و گوییم تا تو [illegible]
موییم و پوییم در خاک پا [illegible]
سوزیم و بوییم جان [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای شاه [illegible] ابن الکرم
چون [illegible]
روشن [illegible]
نقش جمالی [illegible]
مخمور [illegible]
یا روی [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
دائم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جمالی شد
[illegible]
از [illegible]
در حضرت [illegible] جمالی [illegible]
[illegible]
شمع [illegible]

گه شاه و [illegible]
افسون [illegible]

وله ایضا

اسرار عشقت با کس نگوییم
تا تو [illegible] گوییم و گوییم
در خاک پایت موییم و پوییم

وله ایضا

[illegible]
در [illegible]

وله ایضا

ما [illegible] ابن الکرم
آخر [illegible] ابن الکرم
در جام [illegible] ابن الکرم

وله ایضا

ساقی قدحی [illegible]
[illegible]

وله ایضا

وی [illegible]
افتاده [illegible]

وله ایضا

در [illegible]
در [illegible]

وله ایضا

از [illegible]
با [illegible]

چو دلبر [illegible]
هر چند جمالی [illegible]

وله ایضا

مرغ آب جوییم تو ذات [illegible]
در جستجویم [illegible]
این [illegible]

وله ایضا

[illegible]
چون [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
ای [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

وله ایضا

هر [illegible]
هر کس [illegible]

وله ایضا

ساقی [illegible]
هر کس [illegible] خرابات

وله ایضا

بر [illegible]
[illegible]

تا پرده [illegible] جمال [illegible]
پرورده [illegible]
در ده [illegible]
تو ذات [illegible] جوییم
[illegible] جوییم
تا خود [illegible] جوییم
جان جمالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابن الکرم
[illegible] ابن الکرم
[illegible]
[illegible] ابن الکرم
تا قامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
هر [illegible]
زانرو که [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

چون نکنی یار و میان در پرده [illegible]
گاه چون [illegible] و گاه شهباز زیم
گه چو [illegible] بر [illegible]
عاقلان ره عاشقان [illegible]
یار او باش [illegible]
[illegible]
هر شاخ که سر [illegible]
[illegible]
یا آن [illegible]

مستیم ز چشم یار مستیم
از هستی و نیستی [illegible]
در حضرت دوست [illegible]
عاشق شوی [illegible]
خورشید [illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
مانند [illegible] جام صفا [illegible]
[illegible]
حسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]

از فضل و جاه [illegible] | باری [illegible] جمالی [illegible]

وله ایضا

که سر فتنه از دو کان جانبازیم | که نمائیم نامه با بوجهل
گر هزاران صحف [illegible] داریم | دیده [illegible] عشق ندید
کو اسیر بلا که نبود ازیم | چون فقیر از [illegible] عشق غنی است

وله ایضا

شیر [illegible] | در منظر میخانه [illegible]
[illegible] | پیوسته [illegible]
[illegible] | زان عاشق [illegible] جمالی [illegible]

وله ایضا

چون ز حضرت دوست باز رستیم | منکر شده‌ایم از بد و نیک
هر چند که در جهان نشستیم | ماییم بعشق زنده ای شیخ
چون از سر هر دو کون جستیم | بی خویش درآی با جمالی

وله ایضا

وان صاحب [illegible] خوش فاش همی گیم | [illegible] جمال و جان [illegible]
با [illegible] خوش فاش همی گیم | آن یوسف [illegible]
[illegible] خوش فاش همی گیم | در سینه [illegible]
در دیده جانانه خوش فاش همی گیم | آن شاهد [illegible]

وله ایضا

زانکه [illegible] | در ره جانان [illegible]
هیچ حجابی نماند [illegible] | چونکه جمالی [illegible]

وله ایضا

تا چاره [illegible] | زان [illegible] جان و دل [illegible]
مانند [illegible] | گفتم [illegible]
گفتا [illegible] | چشم جمالی [illegible]

[illegible] قیسیان [illegible]
گاه در [illegible] قرب [illegible]
که [illegible] خود [illegible]
گرچه در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
بنگر که جهان [illegible]
در [illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible] خوش فاش همی گیم
[illegible]
[illegible]
مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من در [illegible]

۱۰۹۰

جز درد عشقت درمان ندارم
[illegible] مهر [illegible] ماه تابان
عشق [illegible]
[illegible] جمالی میخانه [illegible]
منتظرم جان بلب آورده‌ام
جز غم عشق تو [illegible]
شب همه شب در سر کوی تو [illegible]
ای [illegible] سلامت میکنم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ساقی [illegible]
ای [illegible] طوف تو میکنم دلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو روح قدسیتی ای انس دل و جانم
[illegible]
ای انس دل و جانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

جز جان بریان و [illegible] ندارم | کنج محبت از حسن الفت
عشقت [illegible] ایمان ندارم | مستم [illegible]

وله ایضا

رخ [illegible] که دل [illegible] ده‌ام | همچو دو ابروی تو [illegible]
و دو [illegible] | خاک [illegible] عین الیقین
تا [illegible] | بس [illegible] که حیران [illegible]

وله ایضا

ای [illegible] سلامت میکنم | ای [illegible]
هر کس [illegible] سلامت میکنم | [illegible]
[illegible] سلامت میکنم | [illegible]
[illegible] سلامت میکنم | تا شد جمالی [illegible]

وله ایضا

ای [illegible] طوف تو میکنم دلم | عشق [illegible]
[illegible] طوف تو میکنم دلم | [illegible]
[illegible] طوف تو میکنم دلم | [illegible] جمالی [illegible]

وله ایضا

[illegible] ای انس دل و جانم | [illegible]
[illegible] ای انس دل و جانم | [illegible]
[illegible] ای انس دل و جانم | [illegible] جمالی [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جز [illegible] در جهان ندارم
[illegible] ندارم [illegible] ندارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه جمالی [illegible]
[illegible] سلامت میکنم
[illegible] سلامت میکنم
[illegible] سلامت میکنم
[illegible] سلامت میکنم
[illegible] سلامت میکنم
[illegible] طوف تو میکنم دلم
[illegible] طوف تو میکنم دلم
[illegible] طوف تو میکنم دلم
[illegible] طوف تو میکنم دلم
[illegible] ای انس دل و جانم
[illegible] ای انس دل و جانم
[illegible] ای انس دل و جانم
[illegible] ای انس دل و جانم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

٦٠٣

آن پرده که ماند بر رخ خوش پرده جمالی

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

٦٠٤

ایکه چو گل وقت بهار آمدی
منتظرانرا بکرم یاد کن
تا که شدی محرم آن پادشاه
خاک عراقیم و تو زین عراق

ایکه چو می در قدح یار آمدی
بر فرس کام سوار آمدی
سکه که زنی خاک و دیار آمدی

شاد نشین باده بخور غم مخور
شاه ولایت [illegible]
حکم ولایت بجمالی رسید

خسروی و بهر شکار آمدی
چونکه طلبکار شکار آمدی
زانکه تو با دولت یار آمدی
تا تو درین ملک و دیار آمدی

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

گر جاش بودی اندر کتابی
تو باکنازی واده جوابی
دلم چون گوی در میدان [illegible]

ولہ ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

چو شعشعه ای چهره روشن ای جمال یار کرامی
چه روشن است ای چهره ای که کوی تو غرنی
دل بی نیان جز راستی که آن آدم جان من
جمالی جز رخ خوبت نمی بینم نمی بینند
لطف لطیف ای بیدل از زرم چون بیاید
ما در شرم بر روی تو دل هم بر مهر
خبر جمالت چو دل راضی و هشیار شد
بیاکه باغ و بهاری و میوه شجری
بیاکه حاصل عمری و درد و درمانی
بیاکه حبیبی هم انیس غریب
بحق نیک مردانت الهی
که هر کو کرد خوئی با محبت
الهی هر کرا کردی خبردار
کر عنایات الهی چه حاجت است
الهی هر کرا خواندی بر آتش
بحمد الله بر طلب رشته یاری
بهو اقلیم کردان چنین چون بار داری
چو نور مهر آل بینی که در جمالی
تو مهر رخشیدی بازم بر پاکی ماهی
یا طوبی بهشتی یا خود مکان فردوس
یا عشق حبیبی یا جو هر غریبی
المؤمن موحد سر نه بپای حیدر
حیدر حبیب احمد احمد حبیب خالق
حیدر امام عالم حیدر انیس دایم
کرچه ز آخر دل است شادی ساقی عونت

وله ایضا

چه مهر سانی چه مهر تابی که از جمال تو آیتی
چه مهر و ماه بتابد ای یار پیدا چه چیزی
دو چشمش پر ز آبی و در پیش چو چه آبی
از آن در فلک میطلبم چو کوی اندر سر کوبت

وله ایضا

انکه فزا کرد سحر کری و دلبری
سر بنهم بپای تو سر نکشم ز پای تو
کم شود و در دن شود تا تو ز پیش منزلی
حسن تو مشتری شود مهر رخ تو دلبری شود

وله ایضا

بیاکه قدر عزیزی و مسیح هر جهانی
بیاکه از رخ زیبات مهر می تابد
بیاکه باده صافی و دفع هر دردی
بیاکه اصل حیاتی و منبع عشقی

وله ایضا

که با عهد ندو پیمانت الهی
الهی جز غم و درد محبت
بنجوید فرش و ایوانش الهی
الهی جام و کام استقامت
بصیرش کی بپایانت الهی
چه کو پایان ندارد قدرت تو
ز بهر خوشه جنانت الهی
الهی طالبانت را بده زور
که بس تلخ است هجرانش الهی
الهی درد مندان غریبت

وله ایضا

که تحملات مردان بکند تا یاری
بصر و رنت ار بکردی خو محبت دوری
چه غم ار قیاد بیدی چو ز نکار یاری
محرو شو دید بیانت چو درین چه غریبی

وله ایضا

یا باز شهر یاری یا شهریار شاهی
یا یار جان فزایی یا اصل هر صفائی
یا بدر قطبی یا چشم با گواهی
یا شمع جمع جانی یا روح تیر بسته

وله ایضا

آن خالقی که دارد سر در هوای حیدر
الله زان که کفتا هم مصطفای مختار
دیدم لقای اکثر در لقای حیدر
آن حیدری که خیبر یک حمله کرد حیدر
در انتها نماید آن ابتدای حیدر
خورشید تاب حیدر مهتاب حیدر

که روی تو زده و بهار است سر تر سرخ آتشی
که دیده در آتشی و دل از چه چه کالبتی
که روی تو پی صافی است چهره در آتشی
از آن چو برسته چون چشمه غزالی
جان بدهم برای تو زانکه تو روح پروری
مهر چو با سحرا رسد دل بر چهر زادوری
بحث جز خبر جان نشان چو پیدا و دلداری
بیاکه مایه و حقی و دایه نظری
بیاکه ساقی دوری و در هم قمری
بیاکه راه رفیق و غنیمت سفری
بده بار نشینانت الهی
عطا کن بر ندیمانت الهی
رسانش با کریمانت الهی
بفقر تمنای شیرانت الهی
بده شادی جام پیمانت الهی
که مدام ما نکرد و دید و یا یاری
بهوس فرس مجزان چو قدم بر دلداری
که نشان حبیبی و دل و پناه داری
بالحث بحث عشق یا قدرت الهی
یار هم نهای عشق یا خود فتوح راهی
یار احت جمالی یا رخ صبحگاهی
چنگ رضای حق بین اندر رضای حیدر
داند و نیک داند قدر و بهای حیدر
کر غیرت در صف مرد لوای حیدر
هفت آسمان و کوکب بر ده صفای حیدر

اسرار حق در آن سر باشد که در حریم
مجموعه فصاحت کنجینه محبت
بیکانه دان تحقیق چه شیدا جمالی
هر کس که چون جمالی اصلش از آن تراب است
ولی که عاشق و مشتاق مرد نیست
که جان به رشتی جنات علی است
جمالی تا بدید آن ساقی مست
دلی که شاکر و راضی است بی جلوه لال
جمال حسن ارادت که در نفس جاریست

مانند کوی که گردد در خاک پای حیدر
بازو و زور قدرت شد از برای حیدر
هر دل که می نه پیوست با آشنای حیدر
آن عرش و سدره دل الله در تمنای عشق
ای حیدری بی تبار تخت داد حق عطا
شد دیده جمالی از نور تراب کفش

وله ایضا

نقش جمال که او مرآت جهانست
مه و مهر سجاز آن درخشانست
کف نکشاده در خار چرخ هم
ملک را ای ملک این خو نداده

وله ایضا

بکر داو شو اندر سبک روحال
هر آنکه کرد قبول آن بود جمالی
از آن دو و دو چو غیر بیان نکرد کو حجب
تیز داول حقیقت علی است آنکه چو مهر
ببین دیده عشق جمالی آن بی سرت
که دید در قدم دوست کنج لایزالی

پیداست قامت آن خوش در لقای حیدر
کاشانه حقیقت حسن و وفای حیدر
عین جمالی حق بین این توتیای حیدر
ور دش بباشد الا مدح و ثنای حیدر
مردان خدا اکر شاه مردانست
فلک هم چنین زین سیر منانست
بر بیدار صومعه باب پر ستانست
جهان جهان تغییر کند چو مهر و دوران
که آدم از سبب آن نمود جمال

تمام شد کتاب غزلیات مستغرق بحر وصال مولانا پیر جمال
اردستانی قدس سره العزیز در روز پنجشنبه بیست و دویم شهر ذیقعده
الحرام من شهور سنه ۱۲۳۰ هجری الحمد لله
رب العالمین

کتاب رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشدل به چه باشم که تو خوشدل خواهی
دانم که ز سوز عشق من آگاهی
تو مهر دلی ندانمت یا ماهی
خیاط بپا ببرید و زاین کفنم
انوار جلال در جمالش دیدم
منی رفوی که کیش ترسا کیرم
کر دست رسد زلف چلیپا کیرم
آندم بمیرم که در هوایت میرم
تا بر سر کوی عشق رسوا کشتم
بسیار چو پرکار بسر کردیدم
یاران بی سوز و درد و غم می آید
تا بر دل تو ضرب دستم می آید
کر عارف این نقش دل عالم کردی
خواهی که رموز جام جم دریابی
کرد پی یار مهربان بشتابی
نک بار دکر بر سر زنار آیم
وانکه چو حبابی همه دور زمان
در بر کیرم غمی که دلبر کیرم
یعنی که نثار عشق بجز خطر
آن زلف چلیپا که کمند دل ماست

زان ناله نیازم که تو بس آگاهی — وله — کر شرح غم عشق تو من فاش کنم
زان روز چو مهر و در شبیه جان شاهی — وله — دل حلیه بیر تو چو بر قست براق
یا مشتری جان و دل آگاهی — وله — یا لولوی لالا که خود جنانی
چون جان نبود به که نباشد بدنم — وله — جان هم حکیم چو جمال جانان نبود
وین حال یقین ز زلف و خالش دیدم — وله — من در ظلمات عشق بجز کشتم
چنکال زنم زلف چلیپا کیرم — وله — در صومعه خانه ز سودا کیرم
در صومعه خانه ز سودا کیرم — وله — زنگست یقین حاکم ترکان جهان
پروی ده رسوا شوم برایت میرم — وله — تا چند کنم جان و نهان بستم
سرتا بقدم ز عشق پیدا کشتم — وله — آن خال سیه که شاهد روم آمد
چون ترک طبیب در بدر کردیدم — وله — بیمار دلی که شاکر از درد نبود
آرام و ستم دلی بهم می آید — وله — هر دل که دراو مهر و وفا جاتی نیست
پیوسته بر ستمکر غم می آید — وله — چون دل ز بدی بیاره فانی کردی
در سر رفتن پور مریم کردی — وله — کر در ره عشق سر بپائی نهی
در روز یکی دو شب بکش بچرا بی — وله — زان در تباهی ز دست خود داغ زنی
صد گنج بزیر پای خود دریابی — وله — زان در خوابی و درین بلا بپدر
تا بایت خویشتن یکجا آیم — وله — بیمانه بکف بر سر بازار آیم
باجام و سبو بر سر زنار آیم — وله — کر عشق آن صنم زره بر کیرم
تا دلبر و جان و دل یکسر کیرم — وله — کر پرده ز روی عاشقی بر کیرم

وله ایضا

کویا که دلیل و رهبر و منزل ماست — چون منزل آن نگار اندر دل ماست

در هم ببرد جهان ز بت ماهی
وین بخت بلند کشته سخت شاهی
یا چشمه کوثری بکو یا شاهی
مقصود خود اوست مرحبا و برهنم
تا همچو خضر آب زلالش دیدم
شیدا شوم و حریف ترسا کیرم
زنار دو پی هندیان شیدا کیرم
بی پا و سر آیم و بپایت میرم
پیداست که زاو است آنکه پیدا کشتم
بی بهره زرد باد دل کردیدم
کی در بر او حزن و الم می آید
یاران که در شور و دم می آید
با شاهد هر دیار همدم کردی
کز نقش خود بهمل سری تابی
که بجز از عشق و دل بر تابی
منصور زمان شوم و بر دار آیم
نقدش بهزار ناز در بر کیرم
آیات قدیم خویش از سر کیرم
چون دلبر دلنواز در بر کیرم
پس کنج حقیقت یقین حاصل ماست

هر لحظه تجلی دکر آمد جلال
تا زلف و رخ نکار مهوش دیدم
تا زلف معنبر مشوش دیدم
در نقش جهان تنی منقش دیدم
تا دلبر دلربای سرکش دیدم
تا آن قد و آن نکار سرکش دیدم
در خاک شدم لعبت مهوش دیدم
در رهکذری جوق قلندر دیدم
بر خیزم و خویش را قلندر کیرم
عریان شوم و خوی قلندر کیرم
در دل هوس کیش قلندر دارم
نی هر که برهنه شد قلندر کویند
رفتن بر آن یار بیاسان شود
خواهم که ز ما تو کام دل بر کیری
در بزم بلندان تو چو ساغر کیری
خواهی که بصبر سرتر کام شوی
آن سوز که از چلیپ در جان من است
آن غمزه خونخوار که دلجوی من است
مرغال سیه برده و رخ ماه کشم
تا چند نهان که کنم آه کشم
امدکه انکه جام دلخواه کشم
سرتا قدم شمع بجز نور مبین
کر دل بدو زلف تو کرفتار نبود
مردار بود دلی که بیمار نبود
در مکتب دل حاجت کفتار نبود

آید بسر کوی و رود اندر حال — وله — تا سر باید دلی و خویش بسوزد
عقل و دل و دین بسر در آتش دیدم — وله — و انکه بجمال عشق یکتا کشتم
سرتا قدم خویش در آتش دیدم — وله — رشتی است جمال آتش آن ورد لطف
فی نقش که نقاش بهر نقش دیدم — وله — از شش جهت آن بت چو جمتم روی نمود
هستی چه و عالم همه سرکش دیدم — وله — خوشدل که غم آنکه دل بدلدار رسید
تهلیل کنان زخیر سرکش دیدم — وله — بر سبیلی که این قشا خانه کجاست
در خوره یقین باده بچنش دیدم — وله — در سنک سیه خیال آتش دیدم
چهره قمری بدر بر آن خور دیدم — وله — اسرار وجود در دو پیکر دیدم
دستی بزنم دامن حیدر کیرم — وله — تا سر قلندری بسر در کیرم
تا همچو خلیل خوی آذر کیرم — وله — با ترک قلندر قدح باده خورم
بنهان چکنم پرده ز رو بردارم — وله — آیات قلندری و لیکن قمار
یا کرد جهان دو دو سکندر کویند — وله — یا اسم قلندر و سکندر عجب
خود در قفس ابلیه بسامان شود — وله — کفتم بهر جهان خریدار تو ام
اول ز مراد خویش دل بر کیری — وله — دل بر کیری ز خیر و دلبر کیری
باید که ز جان خویش دل بر کیری — وله — اندر صف ابلکی وحد سر بکوی
تا عارف ساقی و می و جام شوی — وله — بیخود شو و درد و سکین دلت
سوزیست که آن آخر ایوان من است — وله — کر راه دهی در دل خود سوز مرا
کان غیر ره لایق پهلوی من است — وله — کر بکذارد که تا شهادت آرم
تا کشد کمان ابر سرا کشم — وله — تا لوح و قلم ضابط دعا دهد
بر خیزم و خلق بر رخ ماه کشم — وله — فی فی مد این پرده بکاین کنج نهاد
پنهان شوم و یوسف در چاه کشم — وله — تا مصر دلش برم بجلد شوم ناز
نزد دکر آنجه ابر او در مبین — وله — پروانه دلسوخته با شمع طراز
یا از غم تو بجز بیمار نبود — وله — در پیش بلکان کوی بالا نکشم
یا بر رخ و زلف تو کرفتار نبود — وله — یعنی که بعشق دل اکر زنده نشد
اعمال نبود ذکر و تکرار نبود — وله — انکس که بجز نیست و بیمار نبود

کاینجا است شرح عشق بود ز جلال
دوری ز جهان رو بیخ و از آتش دیدم
کز پرتو آن لعبت مهوش دیدم
تا خوش بهر خوش کشت جو آتش دیدم
جان خبر از آن خوشی فرو آتش دیدم
کفتم ز طفیل عشق سرکش دیدم
این جمله یقین ز عشق سرکش دیدم
یعنی که همی اندر دل ساغر دیدم
بر کیرم اکر بدست ساغر کیرم
تا هستی و بود خود ز دیده کیرم
چون حیدری از دو لب حیدر دارم
هم چیب بر ترشند و بجنجو کویند
کفتا که بلی تا ندهی جان نشود
دلبر بمراد خویش در بر کیری
سر پیش کنی جهان بیکسر کیری
تا فارغ از این امور و بیکام شوی
هیچ خانه نیست آنچه مهمان من است
در آه بکویم آنچه در موی من است
برای وسکه من تا که آه کشم
ابدال که چو خاکش بسر راه کشم
بیخود کنمش و درون خرکاه کشم
دستور مبین چو خلق منبی مبین
تا در بر بیکان مردار نبود
قمار بود در صف ابرار نبود
در بارکه یار دشش کار نبود

در اهل وفا کینه و انکار نبود
کفشی چکنم بگو که من هم چکنم
دل در سر کوی دوست سرگردان شد
در ره بگذر آمد پسری کنعانی
گفتا چکنم که دوستم دارد دوست
رندی باید دلاوری جانبازی
مردی ز زنان مجوی و در کوی ...
تا مسکن خود بگوی جانان ببری
چون گوی سرا ز سر میدان ببری
آندم که توانی که نگه داری دل
خواهی که از این ورطه بجائی برسی
ابدال تو همان به که هویدا نشوی
عقل از سر ما دور و ز ما دور بود
عقل است که در دو کون مستور بود
معنی نتوان چو مرغ با پر باشد
مرشد باید همیشه حاضر باشد
عاشق باید بخویش کافر باشد
مرشد باید خلیفهٔ حق باشد
گر دل داری تو مهر دلبر داری
گر مرشد و رهنما و رهبر داری
کو چشم اگر ببیند آن ماه ربیع
میدان فراخ است و صلای قمیع
صدر آن باشد که منبع شاه ولایت
صدری که چو سینهٔ شاه و پرکار دلی
سلطان که بغور زبردستان نرسد

راضی بقضا در این آزار نبود
یار بس نخم عشق تو مرهم چکنم
انجوابد بمکان کنج درویشانیم
آن ماه چه بود و سر شه زندانی — وله
گفتم بنگاه ... جمالی که تراست

وله ایضا

مستی بجمال کار خوش بنازی — وله — تا در صف عاشقان توانید رسید
دیدی که دلا تعلق بد و شوی — وله — یعنی که بجمال دوست مغرور ... هیچ
میدان حقیقت که جان ولایانی — وله — امروز اگر بر سر میدان نائی
دستی بدو زلف همچو چوگان بزنی — وله — امروز اگر بیار خود بنشینی
زنهار بگوش تا نیازاری دل — وله — فردا که چو دوزخی سیه رو گردی
یا بر سر کوی دلربائی برسی — وله — عاشق شوی و در همه جا ...
جز منزل خوب یار زیبا نشوی — وله — سلطان تو عشق است چو سیمرغ ...
رازی بوی که چشم عقل بس کور بود — وله — عقلی نه که نور نور آتش دل است
در چشم یقین نور علی نور بود — وله — ... است ناظر اگر است
خود دیده بود اگر نه آن فقر باشد — وله — معنی آنست که علامت شاه است
بر کافر و مؤمن همه ناظر باشد — وله — از شعلهٔ شمع خویش عالم بیند
یعنی که بروی دوست ناظر باشند — وله — جان و دل این درد جانان ...
وانفاس خوشش ز دمی مطلق باشد — وله — این حال ز حال شیخ احمق باشد
وز غیر رخ نگار دل بر داری — وله — تا در صف عاشقان مظفر گردی
شمعی بطلب که پیش ره بر داری — وله — ور بر سر خود براه بر بی بوئی
با فهم کند تو آن شاه شفیع — وله — اسرار بدایع بجهان ... است
در کنج گذشت تو با کنج شفیع — وله — این شمع چو ... ابدال ...
صدرش ... که غرقاب است — وله — صدری که در او مهر و محبت نبود
کی غافل و بیگانه ز اسرار دل است — وله — آن صدر که بدر قدر از او بگیرد
گر باده بود بجام مستان نرسد — وله — سلطان که ز عشقش ... خشنود

افسرده دلی که دین ... یار نبود
این پرده بهم دریدم اینجا چکنم
در پردهٔ زلف سیه پنهان ...
من در عجبم که از چه رو درمانی
از دوستی دوست بود حیرانی
گو نیست مرا دل ز هم آوازی
هیچ است جهان هیچ جهان هیچ هیچ
فردا عجب است که گوی میدان ببری
فردا راهی تخت سلطان ببری
سودی نبود که در نظر آری دل
تا بو که از این خوان نوائی برسی
جز قدر جلال دوست پیدا نشوی
آن عقل که در مغاک چون مور بود
در عالم کفر پرده مستور بود
تا در صف عاشقان مظفر باشند
تا بر عرفات عشق قادر باشند
تا در دو جهان مرشد و قادر باشند
کاظهار روی از لباس ازرق باشد
آزرده دلی ز خاک گل بر داری
کی خود قدمی بعشق ره بر داری
لیکن چکنم که نیست ذهن بدیع
نتوان دیدن مگر بانواع بدیع
زو دیده ... خواره و جمال است
شمعی است که نور او ز انوار دل است
صد جا نشن بود و نزد جانان نرسد

بلغ

بسیار شه رسند و شاهی نشوند
مردی نبود که کار مردان نکنند
زلفین تو هر که دید دیوانه شود
تنگ غنچه و بیزار چو ... بخرام
شاهی است عجب جوان و ...
هر کو بطریق مصطفی راه شد
از ... بگذر ...
زنهار ز شمع پرس این سوز و گداز
صد شکر که شمع نیز خود می سوزد
آخر کنم این قصه که جامم بر ریخت
در کوی قمارخانه رندی چند ند
در کنج خرابات چه دیدی بر گوی
از قید خودی بعید و دیدن ...
زنهار چو گرد بر سر راه نشین
زان نفس سگت هوای گمراهان دارد
آنکس که هوای روی جانان دارد
در کوی ... و دیدن ...
از کون و مکان و لا بدید ...
ای هر چه نه زان نیست در روی منگر
گر کم ز خر از ... سرگردان
ای تنگ شده کم ز خر لنگ مباش
بل هم اضل ار نشوی کالانعام
اشتر مرغی و خالی از مرغ و شتر
کم گشته اگر ... حیات
آزار ... که ... نشوی

مور و مگس و مار و ماهی نشوند — وله — تا بر در او چو خاک خاکی نشوند
مردان نکنند آنچه مردان نکنند — وله — مردان همه کار فعل مردان کنند
بل بنگر و بند آتش و بتخانه شود — وله — یعنی که ز دوره هر کجا شمع ...
بازار معلقان همه بخرام — وله — خوانندهٔ این کتاب عاشق گردد
زیرا که محیط و حافظ ... است — وله — تقدیر شود چو ... او
کمراه بود و از خدا آگاه نشد — وله — قرآن و حدیث و آیهٔ حق ...
از پرده برون فتاد و مجنون ... — وله — جز جان امیر ... و اقف ...
تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز — وله — کوتاه کنم حدیث آن زلف دراز

وله ایضا

وز درد غمش پرده و هر جانم ... — وله — در کوی خرابات نشانش دیدم
رندی چند ند ... — وله — با مردم کم ... پیوند ند
بر کوی ... — وله — اسرار فقیر در ... بر گوی
در عالم این نشان رسیدن ... — وله — آنروی که ... مهرو ...
هم بر سر راه ... آگاه نشین — وله — ورز آنکه هوای خودپرستی داری
کاین ... دوست و ... دارد — وله — گمراهست جهان ... کلاه
مخمور صفت نظر بجهان دارد — وله — دهلیز خرابات ... روید
دردی ... — وله — دل چون ز ... ما
موسنه جمال دوست دیدن ... — وله — از حسن ... دوست خوشتر باشد
تا گم نشوی چو ... — وله — در اول روز و آخر روز ...
چون ... — وله — صد بار ... و گر پرستی
از بهر ... مباش — وله — پیوند مکن ... دایم نبود
از دام ... — وله — دانشوری ... و مشهور زمان
انبان ... — وله — مجموعهٔ ... جلال
مخفی است ... — وله — یکچند ... پیش ...
بر راه مرو تا که ... نشوی — وله — تا غنچه صفت در ... نشوی

چون سنگ سیه ... نشوند
یعنی که خلاف رای مردان نکنند
گر بار شهی است همچو پروانه شود
داند که دگر خاک ... بخرام
رازی ... که از ازل ... است
ناظر ... مقطعات ... شد
یعنی که ز شمع پرس این سوز و گداز
گر ز آنکه دلم بسوزد این شمع طراز
خود می ... این پرده ...
وز دیدن او نام و نشانم ...
بر ... و نقد هر دو عالم ...
خبر ... پرستی ... گوی
هر دم ... و دیدن ...
گمراه ... خویش ... نشین
پس ... که خوی ... دارد
تا بتواند که گنج پنهان دارد
در کنج حضور ...
آری ...
تا ... نشوی در شهر
با قوم ...
پر ... مباش
لیکن ... عام
با این همه نام ...
خورشید صفت ...
از بوی جمال ... نشوی

قطع مع

گر باده زنم بود دو دستش رحال
خیرات جهان جمله در اکراه بجو
گر زلف تو بر روی تو غلطان بندی
گر چهره رخسار تو عریان بندی
گر آن لب خندان در دو مرجان بندی
گر ابروی ما و پویان بندی
گر تیر و کمان بدست ترکان بندی
گر دیده من عقیق افشان بندی
ای کلاج که این خط و مرتی بندی
حسن تو که آیات ازو نازل گشت
در روم اگر هندوی سرو بندی
مخلوق چه بهر کنه خالق نشود
مخلوق علیم حرف ذات کلام
آنها که بدرک خویش مشغول شدند
زنهار دلا جلوه تصویر مبین
تقدیر بقضا مقدری مبین
در بحر مگو تا بنعقی نغلط
کشاف مقدر و بصیر دل و جان
در دانه گوهر شاه بازاری هست
نفعه بسرو ریش اگر از عشق بکست
آن غافلان که شحنه بازارند
گر بر ده زند گاه رها بردارم
می نوز همه کرده بود در دل من نیست
الحمد لله که درین فصل بهار
این غافلان عهد در آرد بکنار

دلسوختگان از سر درد و ملال
شادی تو و فرح دلا تو در آن بجو
حال من آشفته پریشان بندی
در زلف کجت جهان پنهان بندی
مشک ختن از لعل بدخشان بندی
مطالب این مهر درخشان بندی
ملک دل من خراب و ویران بندی
پرکار رخت نگار دوران بندی
تا ظلمت صراف بزری بندی
اسرار معانیش صفاتی گشت
زنجیر بگردن غضنفر بندی
تاریکی شب ز شمع فانی نشود
منزل که ما کیان نباشد بر بام
چون نا خشکان در طلب بر آیند
تدبیر بهل خاست تقدیر مبین
در یک نظر آن بهمه است این برهان
در بحر بکان سینه [illegible] بوی بچو بط
عشق است و فنا و دردی در دو ناگ
آن غنچه باغ درد بجوانی هست
از نیه فتوا بجام در کنج نشست
محروم رخ یار و گل گلزار زند
چون خاک جهر یار ما بردارم
جز زپناه ده بستان جو [illegible] هست
لعل لب تو بشکنم ز دفع خمار
رخساره تو [illegible] شکند در شب تار

وله دانی چه بود رزق حلال [illegible]
وله آن غنچه که طالبان [illegible] خواهند
وله نی حرف بدی و نی خوشی [illegible]
وله جاسوس خرد بدیدی آشکار [illegible]
وله گر غمزه تو تیر کردون نزدی
وله حسن رخ یار و سوز عشق قدیم
وله گر قامت آن نگار کمان [illegible]
وله گر زانکه دلم درون [illegible]
وله گر سنگ و عقیق در بیابان بندی
وله حرفش بر ارباب شهود [illegible]
وله گر سکه و خط و مهر کشور بندی
وله تا جسم خبیر دارد آتش عشق
وله دانا تو کسی دان که دم از علم زند
وله وانها که ز فهم و علم خود [illegible] شدند
وله حیران ماند و مقتدی چه باش
وله تفهیم مقلدان و تصویر جهاد
وله گر ناسخ یار بار [illegible]
وله هر درد که در جهان تقلید [illegible]
وله پیکان خدنگ عشق در سینه بجو
وله تا قوس قلندری بنا موس [illegible]
وله آن مهر که ما داده و صد پاره شود
وله گر بر در دم این بوده که بر کون [illegible]
وله گلی که ز تیر دیده ما باران هست
وله عمر بیست که در [illegible]
وله مهتاب شوم چو مهر روت بینم

بهانه درد و دوره شتاق و ملال
ای سوخته دل تو بر سر راه بجو
گر آن لب خندان در دو مرجان بندی
گر طاق دو ابروی تو چوگان بندی
این مهر بدیگری نه درخشان بندی
گر همچو تو در سرو سامان بندی
بیدا نشدی قیام و فغان بندی
ساکن نشدی همه عریان بندی
در حقه یاقوت گهر می بندی
پنهیه و سنگ [illegible] نازل گشت
حاجت بر سالت پیمبر بندی
درمی نزده در جهل خالق نشود
با آنکه بود پیش علیمی چو غلام
در حضرت حق بلیع و مقبول شدند
تغییر بهین و بند در تسخیر مبین
از سحر بگوی بود رجوا هری بین
در بحر شو لوح دل از ظلمت خط
آلوده دامنان چو گلزار [illegible]
در سینه بغیر حرف ز نکات [illegible]
هیچ است بجز باده و [illegible] هست
می بگذرند [illegible] و سحر آن آیند
من نیز چو منصور [illegible] بر دارم
جز درد دل در رو [illegible] نیست
من مهر تو در زیده ام ای [illegible] خار
زان طرفه تکلم بکرد [illegible] کار

آن گل که همیشه بود در گلزارش
این درد محبت که دوای دل [illegible]
من تخم محبت بیکان کاشته ام
ای [illegible] هرچه بر دو دست
مفتاح فتوح در سر روز نهاست
حسنی که ز دیده دو گیتی پنهاست
کفشی بکمالات که دل بربان به
در حضرت دوست بنده در قرباح
در وقت بهار و داغ [illegible]
ای آنکه بجد رضای حق میخواهی
رحم و کرم و خلق و وفا با [illegible]
جز حسن فنا مبین تو از [illegible]
هیچ است بگرد دلا چو حسن وفا
در خون جگر هزار شهد و شکر
خورشید ایا [illegible] عشق بار [illegible]
گر [illegible] درد و داغ خویش کنم
آنکس که دلش ز [illegible] خویش [illegible]
آنکس که دلش [illegible]
از [illegible] که بخون یار [illegible]
خواهی ز جهان خود رهایی [illegible]
زنهار بسینه خود [illegible] پیند
خواهی که دلت همیشه خرم [illegible]
بی همدم اگر مدار بودی قرار
زان هست و بود [illegible] حجاب
دانست حبیب کار [illegible]

خندید درین بهار بر رخسارش
سوگند بیکان [illegible] لطف [illegible]
زان جو هر مهر تو نهان داشته ام
میوه ز چو دانه که میکاشته [illegible]
کفچه عشق در سر روز نهاست
وادی که برای عاشقان در [illegible] نهاست
سوزنده و چو غزاره سر گردان به
هر جز که حق [illegible] بستان [illegible]
تا ظرفه و نحویت و [illegible] جهان به
گر اهل قناعتی اگر درویشی
بسیار بود ولیک [illegible]
تا ذوق بیاد دم بری ز مهر و وفا
در خون جگر بر شته [illegible]
در [illegible] و شکر نهان [illegible]
نی کین کسی و نی غباری دارد
دلهای همچو داغ خود [illegible] کنم
با خلق دو عالم همیشه صلح [illegible]
حق یار و دیت [illegible]
بوی گل و باده و بهار [illegible]
انصاف فراق و [illegible]
این پند بگیر تا بنعقی در سند
یاری طلب که با تو همدم باشد
گر آن نبود بی محبت مختار
کو فقر و فنا گزید در ملک غیب
خندید بر [illegible]

وله تا غنچه باغ دل کشاده لب [illegible]
وله هر چند که این [illegible] الله
وله چون لطف [illegible] غلام [illegible]
وله بر چشم و رخ و قامت جانان [illegible] کند
وله آرام دل و [illegible] جانان [illegible]
وله وصلی که لطیفان جهان طلب اند
وله در اول روز حسن جانان [illegible] جان
وله کفشی دل در [illegible] سر گردان به
وله آنکه [illegible]
وله در وقت حضور وقت عیش و جمال
وله این جام رضا و ذوق آنها [illegible]
وله هر دل که دوا و مهر و وفائی بود
وله حزن و غم و درد داغ با [illegible]
وله زنهار دلا درین دو عالم [illegible]
وله هر کس که چنین [illegible] دارد
وله من [illegible]
وله راضی [illegible]
وله معشوق اگر [illegible] عاشق [illegible]
وله می دارم همیشه روی [illegible]
وله دارنده [illegible] میدان [illegible]
وله تا [illegible] خود [illegible]
وله بی همدم اگر [illegible] سلطان [illegible]
وله ایمان بمحمد و علی محکم کن
وله هر کس که [illegible] پذیرد
وله آن قحبه زنان که [illegible]

شرمنده شده است نرگس [illegible]
خوشحالم از آنکه [illegible]
پایان بر [illegible]
کان [illegible]
در دیده جان و جگر روز نهاست
در قامت و بالا و بر روز نهاست
چون گنج شهی ز ناقصان پنهان [illegible]
در کوی دلارام [illegible]
ای عمر عزیز حسن گل پنهان به
زنهار مبادا [illegible]
ایدل که [illegible]
آن منزل [illegible]
کم [illegible]
تا هر نفسی [illegible]
هر لحظه بهاری [illegible] دارد
هست [illegible]
آندل که [illegible]
آن عشق [illegible]
ای آنکه دل [illegible]
منصف باشد همیشه [illegible]
هرگز نشوی ز [illegible]
آن شادی تو [illegible] غم باشد
تا در فلک و ملک [illegible]
حاشا که رسد [illegible]
گردند شهید [illegible]

این تخت سلیمان که سلیمان بنشاند
شهرخ نه بماند و هم جان نشاند
آشفته و نوشته نشد شور دل من
حسنی است نهان و بلند و بسی سوالی
ای آنکه دلت عشق چو شیخی بوزد
استغفار کن وفا و فقر رخ بنماید
آن ماه که روز دردمندان مهر نهان است
شب در غم مهر روز خوش میدیدم
ای آنکه حضور حضرت می باید
گر سلطنت و ادب بهم یار کنی
آنجا که جان تو دل و سر مارا
در عرصه حسن عشق فنا در دیدم
زین شعر چو محبت که دلیل و ایات است
گفتم که ز زر و جسم و با بدوی تو من
گفتم که چرا میکنم ز دست تو من
هر لحظه بنوعی از رستم نامه دارد
آن عارض گلگون که ایجاد جهان است
آن مسجد جامع که نظر گاه عدالت است
در کاسه سر امچه کرده آن نوشی
شیرینی و تلخی جهان زاده تو است
میزان جمال که جمالی دارد
گر بند کنی کام و زبانم نرسید
میزان جهانی است خانه سر از قوی
سوزی که مرا ز عشق تو در جان است
جان بر کف دست آنکه بیاید بیاید

کس می نشود انیس هر جام نبید ولـه دو لحظه بی که بر کنار آتش دار
دیدی که بیچ حسرت همراه نماند ولـه باقسمت خود و مباز و از زار مکن
ز آشفتگی تو بر دمد شور دل من ولـه زینسان اگرم خیال آشفته کند
ای جور من مهرو دل شیدایی ولـه گر خیابم اگر که در عقل تو است
خوش باش که شعر عیب می افزون ولـه صبر آر که خاطر برای فلک تو
شیطان شو که تکبر افزاید ولـه شیطان باشد ز عزت علم و عمل
و آن مهر که شب ز درد می تازد ولـه من چون شب ماه جور ز اندازم
روزم همه یار کار که میجویم ولـه آن مهره مهی که در رخ زلف تو است
این دو گاه از حجر ادب بیزاید ولـه از خوی بشود دست و زبان کوتاه کن
اقبال بخواب رفته بیدار کنی ولـه گر شاه جهانی و جهان چاکر تست
گر از دست تعین خود افسر مارا ولـه فرمود که چون غلامان همچو نبید
در خلوت نیز در دیدم ولـه از مبد و کون همچو فرق نبی
آیات آلهی است که در تنزل ماست ولـه ای جان بدر فقیر درشت باش
افتاده ام ایا چو ابروی تو من ولـه زینسان اگر آن خفتگان بی بزی
خوش بیمار مرا در دست تو من ولـه در خواب جز خیال خاک و بیداری
حسن بت خوش و بیست جان در است ولـه ماناکه کشیده با جمال جامی
چشمش همه هم پیمان چو برقی ولـه گر بر در قامت رخ جاستم
ای خواجه دل بود که خیالی ز نیاز است ولـه هر کس که طرقی و زاد و موجود وفا است
پس از همه زدست و کرّان بیچو تی ولـه از هر جا که خور دو باشی آیی
کو جنت و کو جحیم اسنجا که عدالت است ولـه تو ناظر خوش این عذار ادیم
در ظلمت جو خوش که زالی دارد ولـه گر هیچو جمالی تو جمال است منی
و رعی نرسی بعمر جانم نرسید ولـه ابن نرسید که آتشم افروزی
زنهار که این کتاب بیدار رفتی ولـه در روز جمالیست که همراز دلت است
حق آنکه بیس که بر زبان می آرم ولـه هر چیز که در جهان رفت و رفت آید
و آنکه گذری بکوچه رندان کن ولـه خواهی که تو بی مکان کنج نزل

پیشک نشود اسیر هر بند و کلید
کاز از گفته ره اگر همراه نماند
آتش بجهان زند شور دل من
مشهور شود که کافری و رسوایی
کمکهای هزار هیچ سر میبرد و رد
آن علم و عمل که بی دردی آید
تا اکنون شد رهانی که آیات است
مرغ الفم دگر که بیم و سکویم
دل ایم ازین حضور هی آید
از بی ادبی ز دل خیش هزار کنی
تا آتش عشق بنشکند سر مارا
فیض ازلی زهره جام دیدم
کاین بت جمالی که در دل گل است
آماج تو هم ابر سر کوی تو من
ای ماه چو ماه مهر دار است تو من
زان چشم و خوش که شد مستانه دارد
رستم ز خود همه کش تو بی هست
گر سر بنهی بپای شاید دست دارد
باید که خیالی نشود آن نغز نهی
تا بیج نگنی دست خود خاک است
بینی تو جمالی که جمالی دارد
در ناله تو موز خانم نرسید
آثار رفتن است و موز در طریق
میدان که می بپذیرد آن دلدارم
سجاده بسوز و قبله دیر کن

در عرصه عشق هر که سامان طلبید
این او دل است این سر پیر سر باشی
در روی علی مر اسبخند اسحق است
از عشق تو من دیده گریان دارم
خسار تو ماه مهر بان پیدا بود
مقبول دلی و قابل جان منی
آنم ز دمک نشوخ که نخواهد دل است
آرام من است که چه آزار دل است
دم دم دم عشق دارد غم غم یار
دل از دل در دمند جان خالی
در دانه دو گنج که کنم بر ریس
بی صدق و ادب دلها همه هیچ است
صدق و ادب که با محبت باشد
ابدال نفسی اجل فرا ابیس کن
عاشق و سر روزی بیعیب و بازد
بر کار رخت که رنگ مهره مرا است
ای برده قرار و عقل و دین و دل ما
تا آن همه من بلا که جان نشد تابان
بر خود ز دم در بهانه نبود
شیر الطیف العزیزان هلاک است
تا چند حدیث ملک و کیش کنم
کی بود که سر زلف تو را چنگ زنم
دارم دل پر درد و جگر در آتش
این راه محبت است بزرگ سر و آل
من در عجبم که هر که خواهد مردان

دو دیده که سکه سلیمان طلبید ولـه دارنده جان که وصل جانان طلبید
بیکیک بجان دست بی پیر توش ولـه دل در سر زلف یار بند بلا نمانم
امید است که در سرم بیان هر آن است ولـه گر عیب ببهارت محبت باشی
وز داغ تو ز حرفی جز دل بر بیان ایام ولـه گر واقف آن داغ دل و دیده نه
بر عاشق خوش عاشق شیدا بود ولـه هر سه که بگر به مه نخو همه سر کرده
فاش است فضیحی که نهان نهی ولـه هر چند که کافری هر جو دلبر
در قصد من غرقه بیمار است ولـه زنهار جمال یار برخ از باری
هر چند که سر کش است مجروح است ولـه در چهره و آن قامت و زلف درست
با این دم و غم تو ان نشد هیدم ولـه هر دل که درد و سوز محبت باشد
بی این دل و جان جان ندارد بی عیار ولـه این عشق و صفای دو دست تا نشود
تا باده هم وجود و خودی ز پیش ولـه بنگشایم و باز رخ دل بی جمال
صدق است و ادب کلید هر بند ولـه سی پاره بخوانی و دو دیدار ببینی
مهر است که بر جبین عزت باشد ولـه عزت و محبت که بر دو انداز
ز دو در هم امل بدست در خوش کن ولـه گر حاکم و نشان ملک و نسبت بهند
چون تیغ نگاه کنی منی تا زند ولـه چون در رخ معشوق تو بیند اسرار
مهر و مه ما که روز و شب در گل ماست ولـه آن مهره مهی که عشق داغ دل ماست
و ز زلف نگار چنانک نشود مشکل من ولـه صد جان بدهم بمهر گان و ز دل
ناله دل من که بی خوار م تاب ولـه عشق است و شاید رخ خود بیش
بر خود ز دم در همه حالت به بود ولـه بر خود ز دم غم طلبیس بچاره بماند
آتش چو نبات با مراد خاکیش تکست ولـه هر کس که در من بیار بدار زند
یکدم صفت درد دل ریش کنم ولـه گر تیغ کشد نگار و عزه زند
صد بوسه بر آن لعل جان نگار تنم ولـه در شیشه کنم عهد و وفای مهر ما
تو خفل نهاده و جگر در آتش ولـه در سجده محبت چو پیش فرو قم
در راه محبت نبود رنج و ملال ولـه رخساره تو شاهد تو در بین مطلب
با خود بیجا از کفن بخواهد بردن ولـه از بهر چه آزار خود و یار کنند

زاغ سیه من دران که گلستان طلبید
پی خانه و بی دکان نشود بی زر تن
چشمی دل ار ان من که زار ز صد زیست
این فتنه و فتنه بین که بر خاکدان ایام
مانند که مهر و حال خود زیبا بو
امید است بدان که مهر با جان منی
کو شحنه و شاه و عشق و باز از دل است
حسنی است رباینده که آرام دل است
زنهار جدا مبین تو خیش از هم یار
آن ذات که هست دود و باشد افرار
تا ابنکه کنم هیچ سر کوی بیس
بی صدق و ادب که بالش یار
منظور باشد که این غفلت باشد
آن شاید بوفا در افرخوش کن
که می باز و بدان که می نازد
زان روی که بسر شان هر جمی ز است
گر تیغ کشد بر روی کشا تل من
در روز که باشد آن همه تابان
بر خود ز دو ز لقای بچون نمود
قبله است امام خالی ز زرست بلک است
بر بستر نهم دو دست سر پیش کنم
در پیش نوای نگار بسنگ تنم
رفته چو بر اسیم ابر در آتش
تا ذوق جدایی ز تجلی جمال
و آنکه ره کند که هیچ نخواهد خوردن

آن ساقی مست باده و لات [illegible]
بیدلیم وات کا بدل چند اسوجی
دیلیم‌ها و اکه دیلیم بتواجی
[illegible] دیل و با عشق بسا جم
تواجم یا تواجم یا بسا جم
دل که دار وی [illegible]
بیمردان کر رسی مردانه کردی

راهش [illegible] ولــه دو دیده [illegible]
[illegible] ولــه جوابش داده دیلیم [illegible]
مانرا ناکه دیلیم بوذا جی ولــه نادوا جی که دیلیت دا تواجم
خیال در دیده و اکه تواجم ولــه تبو جم خود که [illegible]
همه و هی که راز دل تواجم ولــه نادو اجی اکر [illegible]
[illegible] ولــه هر آن جشمی که [illegible]
بنام مردان رسی یکبارگی ولــه ولا کر [illegible]
[illegible] ولــه من [illegible]
[illegible] ولــه [illegible]

در عشق [illegible]
با ذره [illegible]
اکر [illegible]
[illegible]
آلمی روزی که [illegible]
[illegible]
آلمی [illegible] که دل دیوانه کردی

تمام شد کتاب رباعیات مولانا [illegible]
[illegible]

مفردات

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

[illegible]

رباعیات

[illegible]

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر ذیقعدة الحرام من شهور سنه خمس و ثلثین و مائتین بعد الالف من الهجرة النبویة المصطفویة الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین والسلام علی ...

کتبه العبد الراجی ... [illegible]

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

غوطه در بحر عشق باید زد
خاصه از اشراب باید زد

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نادل

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ازان دایم سفر آغاز کرده · جمالا انس در بتخانه دارد

ازان بتخانه را در باز کرده · [illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

بهوای حسن یار پری رخان که آب بهاری
ماه رخی که گاهی گاهی سر شتابانه
ناز و بخت خلاف [illegible] ساحر [illegible]
که گاهی رو برادری که گاهی رود برادری
که مردم ابصاری که گاهی [illegible]
که جای شدید [illegible] شاهد رسوا
که گاهی رخ درد در [illegible] حال درد
تا چشم جمال [illegible] ناظر [illegible]
ای جان پدر مگو [illegible]
چون مکن بغیر ازان [illegible] منسوب
کان گنج [illegible]
زنهار طمع [illegible] مکن
هر از جمال [illegible]
هر چیز که دایم [illegible]
هر شی مراد [illegible]
این قطع جمال اگر [illegible]
بیا چون دل [illegible] در پهلوی [illegible]
دلا گر عاشقی از [illegible] اندیش
جمال از آن کند فخر [illegible]
ندیم [illegible]

بحر ارزنت محبت بر شفق ری | بدود بر جمال انکه دران جان اش

وله ایضا

که گاه رخ افروزد گهی روی بپوشاند | که زرگه و گه بنده و گه خواجه [illegible]
که شهد و گه زهر [illegible] | که درد و گه [illegible]
که دشمن و گه یار [illegible] | که گاهی [illegible]
چه مائی و با ما [illegible] در عالم [illegible] | که شمع [illegible]
خوش [illegible] | عالم [illegible]

قطعه

ای نفس [illegible] لطف [illegible] | عالم [illegible] مشغول اند
اسباب جهان [illegible] | آینه [illegible] دایم [illegible]
در باطن خاک [illegible] | میراث [illegible] عالم [illegible]
کان [illegible] | آن [illegible]

قطعه

ای جان پدر تو دل [illegible] | مشغول [illegible]
بر نفس خود [illegible] | رو بنده [illegible]

قطعه

که جای دل [illegible] باشد | گمان [illegible]
که عشق [illegible] باشد | چه کرده ایم [illegible] دل

قطعه

که آید آن [illegible] | که [illegible]
ز [illegible] دایم [illegible] | نکو [illegible]

تم الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید
الانبیاء و سید الشعراء [illegible]

که ز چشم عشق [illegible]
کلاهت [illegible]
که شاه [illegible] بنده [illegible]
که [illegible] دل [illegible]
که حسن [illegible]
که دیده [illegible]
چرا که [illegible]
داند [illegible]
تو خاک [illegible]
تو خاک [illegible]
[illegible]
هر دم [illegible]
[illegible]
در [illegible]
زیرا که [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
در آن [illegible] باشد
که گر باشد جمال او نباشد
[illegible]